سعید نفیسی

در پیرامون

تاریخ بیهقی

شامل

آثار گمشدهٔ ابوالفضل بیهقی و تاریخ غزنویان

مجلد اول

تهران ۱۳۴۲



این کتاب در ۱۰۰۰ نسخه در شرکت چاپ میهن بطبع رسید

دیباچه

سلام کن ز من، ای باد، مر خراسان را ‌‌ مر اهل فضل و خرد را، نه عام و نادان را

ملوک ترک چرا غره‌اید؟ یاد کنید ‌‌ جلال و دولت محمود زاولستان را

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او ‌‌ ز دست خویش بدادند گوزگانان را؟

چو هند را به سم اسب ترک ویران کرد ‌‌ بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را

چو سیستان ز خلف، ری ز رازیان بستد ‌‌ وز اوج کیوان سر برفراشت ایوان را

فریفته شده می‌گشت در جهان، آری ‌‌ چنو فریفته بود این جهان فراوان را

شما فریفتگان پیش او همی گفتید ‌‌ «هزار سال فزون باد عمر سلطان را»

کجاست اکنون آن فر و آن جلالت و جاه؟ ‌‌ که زیر خویش همی دید برج سرطان را

بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش ‌‌ چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را

ناصرخسرو

هنگامی که بحث درباره آثار گم شده ابوالفضل بیهقی درین مجلد با تجدید نظر و افزایشهایی بپایان رسید متوجه شدم که حتی درباره قسمت‌های تاریخ مسعود که در تاریخ مسعودی آمده است در کتابهای دیگر مطالبی هست که در آن نیست. هنگامی که تاریخ مسعودی را چاپ می‌کردم متوجه شده بودم که قسمت‌هایی ازین کتاب از میان رفته است و حوادث برخی از قسمت‌ها از میان افتاده و گاهی مطلب بریده شده است. این بار درین عقیده راسخ‌تر شدم تا بجز آنچه در کتاب یمینی و تاریخ مسعودی و زین‌الاخبار و تاریخ ابن‌الاثیر و جامع‌

التواريخ رشیدی و تاریخ حافظ ابرو وروضة الصفا و حبیب السیر در کتابهای فارسی و عربی هست آنچه در جاهای دیگر هست در دو مجلد این کتاب گرد آورم و همهٔ مطالبی را که در بارهٔ غزنویان هست برای راهنمایی پژوهندگان فراهم کنم، زیرا که هیچ یك از کتابها درین زمینه جامع نیست. تاریخ غزنویان نه تنها برای ایرانیان بلکه برای مردم افغانستان و هندوستان شامل فوایدیست و امیدوارم که این کتاب ازین حیث سودمند افتد

در تاریخ غزنویان چند کتاب بزبانهای اروپایی نیز فراهم شده است بدین گونه :

1- M Melon. Mahmoud le Gasnevide. Paris 1732.
2- André Godard, Ghazni, Paris 1925.
3- S. Flury, Le décor épigrafiqne des monuments de Ghazna, Paris 1925.
4- Muhammad Habib, Sultan Mahmud of Ghaznine, Bombay 1927.
5- Muhammad Nazim, The Life and Times of Sultan Mahmud of Ghazna, Cambridge 1931.
6- S. M Jaffar, The Ghaznavides, Peshawar City, 1940.

ترجمهٔ کتاب محمد ناظم نیز بدین عنوان چاپ شده است «دکتر محمد ناظم-سلطان محمود غزنوی-کابل ۱۳۱۸»

درجوامع الحکایات ولوامع الروایات محمد عوفی بخر قسمتهایی که درین کتاب آمده است بار مطالبی از زمان مسعود بعد هست که

متأسفانه وسایل انتشار آنها فراهم نشد ، زیرا که هر چه مطالب از آن
کتاب در بارهٔ تاریخ ایران بود بترتیب سلسله‌ها و اشخاص از آن
کتاب استخراج کرده و برای خویشتن و خدمت بتاریخ گردآورده
و بخط خود نوشته بودم و دریغ دارم که آنرا با نسخهٔ خطی خوبی که
از آن کتاب داشتم بعلامه(؟) مجتبی مینوی امانت داده‌ام و بهانه‌ای که
با گفته بهتر و چندتن ازدوستان گواه آنندتا این ساعت پس دادن امانت
تن در نداده است و ناچاردرین دو مجلد نیامد . امیدوارم ازین
خطای من خوانندگان درگذرند و ازین اندك نقصی که پیش آمده
است خرده نگیرند

نکته‌ای که درین مجلد در جای خودفراموش شده اینست که
کمال الدین عبدالرزاق بن احمدشیبانی معروف با بن الفوطی در گذشته
در ۷۲۳ در کتاب تلخیص مجمع الاداب فی معجم الالقاب(چاپ لاهور
ص ۴۳۷) چنین آورده است:

«المجالص ابوشجاع ارجاسپ بن حسستان دیلمی اصفهسالار رئیس
ابوالحسین هلال بن المحسن بن ابو اسحق صابی در تاریخ خود یاد
از و کرده و گفته است : وی از دلاوران نامی و سواران نام‌بردار بود
و هنگامی که سلطان یمین الدوله ابوالقاسم محمود بن سبکتگین
بشهرهای جبال آمد و بری و اصفهان در سال ۴۲۰ دست یافت او
را بدیدار وی فرستادند و مرشد ابوالوفا آزادویه با او رفت
و بکامل ابو حرب بارجنگین ناصحی و فاخر داماد مبارك
وطائفی پیوستند»

نکتهٔدیگر اینست کهدر کتابخانهٔ ملی سوفیاپای‌تخت‌بلغارستان نسخه‌ای خطی بشمارهٔ ۱۷۵۰دیدم بدین گونه:

زیج یمینی تألیف محمدبن علی‌بن مالک‌بن ابونصر حقایقی که بنام یمین‌الدوله و امین‌الملة علاء الدین ابوالمظفر بهرامشاه بن علاء الدوله ابوسعید مسعود پرداخته است. در مقدمه می گوید:

«ابتدای زیج از روز شنبهٔ غرهٔ محرم سال بر پانصد و یازده از هجرت کردم»

جملهٔ آغاز این کتاب بدین گونه است: «سپاس و منت خدای‌را تعالی که آفریدگار...»

از خوانندگان تمنی می‌رود هنگام برخورد باین کتاب این‌دو نکته تازه را نیز در نظر بگیرند.

تهران ۱۰ دیماه ۱۳۴۲

سعید نفیسی

بازمانده مطالب این کتاب در مجلد دوم

تاریخ بیهقی

کتابی که امروز در میان ما بنام تاریخ بیهقی معروفست یك قسمت از کتاب بسیار بزرگیست که آنرا بنامهای مختلف خوانده‌اند : حاج‌خلیفه در کشف الظنون آنرا بنام «جامع‌التواریخ ابوالفضل بیهقی» نبت کرده وجای دیگر « جامع فی تاریخ سبکتکین ابوالفضل بیهقی» نام برده است. ابوالحسن بیهقی در تاریخ‌بیهق یك‌جا آنرا «تاریخ آل محمود» و جای‌دیگر «تاریخ ناصری» نام نهاده است مؤلف روضة الصفا آنرا «تاریخ آل سبکتکین » حواله است ۰ ظاهراً مجموع مجلدات سی‌گانهٔ این کتاب باسم جامع التواریخ یا تاریخ آل سبکتکین خوانده میشده و هریك‌از قسمت های‌آن نیز نامی‌داشته است قسمت نخستین تاریخ‌ناصری وقسمت دوم تاریخ یمینی یا مقامات محمودی و قسمت‌سوم (قسمت موجود)تاریخ‌مسعودی خوانده میشد و ازنامهای قسمت‌بعدمطلقا خبری بمانرسیده است این کتاب‌بزرگ را بیهقی‌درسال۴۴۸ آغاز کرده و وقایع سلطنت غزنویان را ازسال ۴۰۹ ضبط کرده وبنابر گفتهٔ ابوالحسن بیهقی تاآغاز پادشاهی (اول‌ایام) سلطان ابراهیم یعنی تا سال ۴۵۱ رسانده‌است . یعنی این سی مجلد شامل وقایع ۴۲ سال‌بوده است . چهار مجلد اول شامل تاریخ ناصری وتاریخ یمینی‌بوده ومجلدات پنجم و ششم و هفتم و هشتم ونهم ودهم همان‌قسمت موجود یا تاریخ مسعودیست که معلوم‌نیست چیزی از میان‌اوراق‌آن افتاده‌یا همان نسخهٔ اصل بمارسیده است، زیرا که درباره‌ای جاها رشتهٔ‌مطالب گسسته‌مینماید بنابر گفتهٔ ابوالحسن‌بیهقی که این کتاب درسی‌مجلد بوده است‌باید گفت که مجلدات بیست گانهٔ آخر آن یعنی از مجلدیازدهم‌تاسی‌ام نیز

ازمیان‌رفته وچون تاآغاز پادشاهی ابراهیم بن‌مسعود می‌رسیده است آن بیست‌مجلد گم شده‌شامل تاریخ‌سلطنت پنج‌پادشاه یعنی مودود و مسعود دوم و ابوالحسن علی وعبدالرشید وفرخزاد بوده و وقایع‌نوزده‌سال یعنی از۴۳۲ تا ۴۵۱ را در برداشته است . تاریخ مسعودی،آن‌چنانکه بما رسیده ، ناتمامست و بپایان سلطنت‌مسعود ابن محمود نمی‌انجامد بلکه بوقایع سال ۴۳۲ منتهی میشود و یك سال از پایان پادشاهی مسعود را ندارد‌ومعلوم نیست که این‌یك‌سال بازماندهٔ همان‌مجلد دهم‌بوده یامجلدی و مجلداتی‌جداگانه‌رافرامی گرفته است . پس‌ممکنست که تاریخ‌مودود از مجلد یازدهم آغاز نمی شده ویك‌یا چندمجلد دیگرجزو تاریخ مسعودی بوده باشد . اما نباید تصور کرد که مجلدات بیست‌گانه که از میان رفته همه ببزرگی وبسط‌این‌پنج مجلد که‌امروز بدست ماست بوده است، زیرا که واضحست مطالب را بمناسبت‌تجزیه وانفکاك تاریخی از یکدیگر جدا میکرده و‌مجلدات جداگانه از آن میساخته است و نه بمناسبت کثرت حجم و طول‌مندرجات ، چنانکه‌میبینیم وقایع مفصل زمان‌سبکتگین ومحمود را،که البته‌میبایست‌چندبرابر وقایع‌سلطنت مسعودباشد، درچهار مجلد گنجانیده و وقایع زمان مسعود رادر پنج مجلدیا بیشتر جای داده‌است .

گذشته‌از جامع‌التواریخ یا تاریخ آل سبکتگین ابوالفضل بیهقی دو تألیف دیگر نیز داشته است : نخست کتابی باسم «زینة الکتاب» که ابوالحسن بیهقی نام میبردو گوید «در آن فن مثل آن کتاب نیست » و ظاهراً چنانکه از اسم آن و از تعریف ابوالحسن بیهقی برمیآید این کتابی بوده است درفن انشاء و دبیری که از آن بجزین ذکرابوالحسن بیهقی مطلقا خبری بمانرسیده است . دوم کتاب‌دیگری بوده است که قسمتهای معتناء به ازآن در کتابهای دیگر نقل کرده‌اند و ظاهراً نام درست آن «مقامات بونصر مشکان» بوده وپس ازین‌ذکری از آن‌خواهد آمد .

از مجلدات گمشدهٔ تاریخ آل سبکتگین و از مقامات بونصرمشکان در کتابها مطالبی یا قسمت هایی عیناً نقل کرده‌اند واین سطور برای آنست که آن

قسمت‌ها جداگانه درین صحایف گرد آید والاّ در احوال و آثار ابوالفضل بیهقی مباحث بسیار شده و بهترین مقالاتی که درین باب انتشار یافته سه مقاله بقلم آقای دکتر رضازاده شفق در شمارهٔ ۱۲ سال ۱۱ مجلهٔ ارمغان و در شمارهٔ اول و دوم سال ۱۲ همان مجله ویک مقاله بقلم مرحوم عباس اقبال آشتیانی در شمارهٔ اول سال ۱۳ همان مجله انتشار یافته است و با آن مقالات از تکرار جزییات احوال و آثار وی بی نیازم. پیش از آنکه باصل مطلب اندر آیم دونکته نیز لازم بود که در آغاز این بحث بیفزایم: نخست دو قسمت از تاریخ بیهق تألیف امام ابوالحسن بیهقیست، یکی در احوال این مورخ بزرگ و دیگری در بیان تاریخ آل سبکتگین که چون اهمیت داشت ضرور بود که درین صحایف ثبت کرده آید.

امام ابوالحسن بیهقی در تاریخ بیهق (نسخهٔ لندن ص ۱۳ a) یک جا گوید (۱):

« خواجه ابوالفضل البیهقی که دبیر سلطان محمود بن سبکتگین بود استاد صناعت و مستولی بر مناکب و غوارب براعت، تاریخ آل محمود ساخته است بپارسی، زیادت از سی مجلد، بعضی در کتب خانهٔ سرخس بود و بعضی در کتب خانهٔ مدرسهٔ خاتون مهد عراق رحمها الله بنیسابور.»

جای دیگر (نسخهٔ لندن ص ۱۰۲ a تا ص ۱۰٤ a) در ترجمهٔ حال او گوید (۲):

« الشیخ ابوالفضل محمد بن حسین الکاتب البیهقی، او دبیر سلطان محمود بود، نیابت ابونصر بن مسکان و دبیر سلطان محمد بن محمود بود ودبیر سلطان مسعود، آنگاه دبیر سلطان مودود و آنگاه دبیر سلطان فرخزاد، چون مدت مملکت سلطان فرخزاد منقطع شد انزوا اختیار کرد و بتصانیف مشغول گشت ومولد او دیه حارثاباد بوده است واز تصانیف او کتاب زینة الکتاب است و در آن فن مثل آن کتاب نیست و تاریخ ناصری از اول سبکتگین تا اول ایام سلطان ابراهیم روز بروز را تاریخ ایشان بیان کرده است و آن همانا سی مجلد مصنف زیادت باشد، از آن مجلدی چند در کتابخانهٔ سرخس دیدم و مجلدی چند در کتابخانهٔ مهد عراق رحمها الله و مجلدی چند در دست هر کسی و تمام ندیدم و با فصاحت و بلاغت، احادیث

---

(۱) ص ۲۰ از چاپ طهران ۱۳۱۷

(۲) ص ۱۷۵ - ۱۷۸ از همان کتاب

بسیار سماع داشته است است . . . . . و خواجه ابوالفضل گوید: در سنهٔ اربع مائه در نیشابور شست و هفت نوبت برف افتاد، آنگاه سید ابوالبرکات العلوی الجوری بمن نامه نوشت . . . . . . و آن قحط که در سنهٔ احدی و اربعمائه افتاد در نیشابور ازین سبب بود که غله را آفت رسید از سرما و این قحط در خراسان و عراق عام بود و در نیشابور و نواحی آن سخت تر ، آنچ بحساب آمد که در نیشابور هلاك شده بود از خلایق صد و هفت هزار و کسری خلق بود ، چنانك ابو نصر العتبی در کتاب یمینی بیاورد . گوید: جملهٔ گورها باز کردندو استخوانهای دیرینهٔ مردگان بکار بردند و بجایی رسید حال که مادران، پدران فرزندان را بخوردند واسام ابو سعد خرگوشی در تاریخ خویش اثبات کند که هر روز از محلهٔ وی زیادت از چهار صد مرده بگورستان نقل افتادی و این قحط نبود که طعام عزیز نبود ، بلکه علت کلبی جوع بود که بسر خلق مستولی شده بود . در کتاب یمینی بیاورد که درین ایام طباخی بود که در بازار چندین من نان بردکان نهادی که کس نخریدی و هفده من نان بدانگی بود و مردم بیشتر چندان که طعام می‌خوردند سیر نمی‌شدند . . . . . . و چون غلات در رسید درسنهٔ اثنی و اربعمائه آن علت و آن آفت زایل شد و خواجه ابوالفضل البیهقی گوید: نشاید خدمتگار سلطان را نقد ذخیره نهادن که این شرکت جستن بود درملك ، چه خزانه بنقد آراستن و ذخیره نهادن از او صاف و عادات ملوکست و نه ضیاع و عقار ساختن که آن کار رعایا بود و خدمتگار سلطان درجه و رتبت دارد میان رعیت و میان سلطان ، از رعیت برتر بود واز سلطان فروتر ، بسلطان ماندگی نباید کرد در نقد ذخیره نهادن و برعیت ماندگی نباید جست در ضیاع و مستغلات ساختن ، اندرخدمت سلطان بمرسومی قناعت باید کرد و از آن خرجی بروفق می کرد و جاه و نفاذ امر و خرجی متوسط از خدمت سلاطین بیش طمع نباید داشت و بدین جاه کسب دنیا نباید کرد تا بماند ، که اگر جاه را سبب کسب دنیا سازد هم جاه زایل شود، هم مال و روا بود که جان را آفت رسد و هر کجا که دارالملك بود باید که آن کس را سرای معمور بود تا برسر رعیت نزول نباید کرد و اگر هرجای که پادشاه آنجا نشیند و آنجا شود گوسفندی چند دارد مصلحت بود ، که هر که گوسفند ندارد در خدمت سلطان در مروت وضیافت بر وی بسته باشد واگر تواند چنان سازد که خرج وی ازمرسوم زیادت آید، تا هم مروت بود، هم دفع آفت و امانت برزد در گفتن و نوشتن، تا از سیاست و عزل ایمن

بوده واگر این جاه خویش دراغاثت‌ضعفاو اعانت معاویج صرف کندرکنی
از ارکان سعادت آخرت حاصل کرده باشد، بدین وجه هم در دنیا بی‌آفت
بود هم درعقبی امیدی فسیح بودبرحمت‌حق تعالی . . . . . و او را ازجهت
مهر زنی قاضی در غزنی حبس فرمود و بعد از آن طغرل براور که غلام
گریختهٔ محمودیان بود ملك غزنی بدست گرفت و سلطان عبدالرشید را
بکشت و خدم ملوك را باقلعه فرستاد و از آن جمله یکی ابوالفضل بیهقی
بود . . . . . پس اندك مایه روزگار بر آمد که طغرل برار بر دست
نوشتگین‌زوبین دار کشته آمدومدت استیلای‌وی‌پنجاه وهفت روز بیش‌نبود
و ملك با محمودیان افتاد و برولینعمت بیرون آمدن مبارك نباید و مدت
دراز مهلت ندهد . . . . و توفی الشیخ ابوالفضل محمدبن الحسین البیهقی
الکاتب فی‌صفر سنة سبعین و اربعمائه . »

خاورشناس شهیر روسی بارتولد درنقل‌مطالب‌این‌قسمت‌ازتاریخ‌بیهق درترجمهٔ
ابوالفضل بیهقی دردایرة المعارف‌اسلام (۱) خطایی شگفت کرده وآن اینست که
درجملهٔ «از جهة مهرزنی قاضی در غزنی حبس‌فرمود» ترکیب « مهرزنی » را بضم
میم و سکون راء خوانده واسم‌فعل از مهرزن گرفته و بمعنی مهرساز وسند ساز
یاکاغذساز ترجمه کرده و حال‌آنکه میبایست بفتح میم و کسر راء وبیای مجهول
بخواندیعنی بسبب نداشتن مهریهٔ زنی که طلاق داده است .

نکتهٔ دوم نیز که گفتن آن لازم بود اینست که یك تن دیگر از بزرگان
بیهق بوده است بکنیهٔ ابوالفضل که نزدیك بصدسال پس‌از ابوالفضل بیهقی مورخ
معروف میزیسته وشعرپارسی‌میگفته ودر حق وی‌امام ابوالحسن‌بیهقی گوید (۲):
«ازپای ناحیت بوده‌است، قریب عهدست ودر روزگار من بوده و اورا اشعار
بسیار ست » و ازینجا سخت‌پیداست که در قرن ششم‌میزیسته‌است. این ابوالفضل
بیهقی‌شاعر پارسی‌زبان را بعضی‌باابوالفضل‌بیهقی مورخ ودبیراشتباه کرده‌اند وحال
آنکه از ابوالفضل مورخ‌جز شعرتازی‌دیگر چیزی روایت نکرده اندو ازین‌قطعه
شعرابوالفضل‌دوم که ابوالحسن بیهقی نقل کرده ابیات سوم و چهارم در بعضی
سفینه‌ها نیز دیده میشود وبخطابنام ابوالفضل بیهقی مورخ آورده‌اند :

---

(۱) چاپ اول ج ۱ ص ۶۰۵-۶۰۶ (۲) ص ۲۶۱

هر زمان‌بازم‌همی‌جنك‌وجدل باسر شود	تاز بیم هجر او رخسار من اصفر شود

یار من‌ازخوبرویی گر بر آید شب‌ببام	در زمان‌از نور روی اوجهان انور شود

ور بخنده‌آن‌بت‌شیرین‌لب سیمین‌عذار	دامن اواز لب شیرینش پر شکر شود

هر که‌او‌اندرخلافش‌یك نفس‌زد‌بی‌خلاف	آن نفس‌درحلق اوبران‌تر‌ازخنجر‌شود

آن‌مبارك‌پی که گر او بر نهد بر خاك‌پای	خاك زیر پای او از همتش عنبر شود

***

اما از آثار گم‌شدهٔ ابوالفضل بیهقی آنچه بدست مارسیده بچهارقسمتست :
نخست از تاریخ ناصری که درسلطنت سبکتگین نوشته‌وقسمت‌اول تاریخ‌آل سبکتگین بوده است، دوم ازتاریخ‌یمینی که در سلطنت‌محمودبن‌سبکتگین نوشته و قسمت دوم‌آن کتاب بوده‌است، سوم ازقسمت های آخر کتاب که پس از تاریخ مسعودی که امروز بدستست‌میآمده و در سلطنت جانشینان مسعود بن محمودبوده است، چهارم از کتاب‌مقامات‌بونصرمشکان‌و درین صحایف‌هرچه‌تا کنون بدست آمده است بهمین‌ترتیب‌ثبت میشود :

۱ــ تاریخ ناصری

قسمت اول از تاریخ آل سبکتگین ظاهراً تاریخ ناصری نام داشته واین نام بمناسبت لقب سبکتگین بوده که ناصرالدین لقب یافته است و دلیل براینکه نام آن تاریخ‌ناصری بوده اینست که سدیدالدین محمد عوفی در جوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات‌ولباب‌الالباب‌وابوعمر‌منهاج الدین‌عثمان بن سراج‌الدین جوزجانی در طبقات ناصری که مطالبی ازآن نقل کرده‌اند آن کتاب را بنام تاریخ ناصری خوانده‌اند .

محمد عوفی‌در جوامع‌الحکایات‌دوحکایت‌از تاریخ‌ناصری‌آورده‌است‌بدینقرار:
۱ــ درباب بیست‌ویکم از قسم‌اول :
« در تاریخ ناصری‌آورده‌است که امیرسبکتگین پیش‌ازولادت‌محمودخوابی دیده بود که‌سه‌بازبگرفتی،دورها کرده‌ویکی را بردست گرفتی . این خواب‌را از معبرتعبیر پرسید . تعبیر کرد که: ترا سه فرزند شود ، دو بمیرد و یکی بزید و

عالمی را بگیرد و همچنین بود که امیر سبکتگین را پیش از ولادت محمود دو
پسر آمد. یکی راحسین نام کرد و دیگری راحسن و هردو درانداک مدت وفات
کردندودرشب پنجشنبهٔ دهم محرم سنهٔاحدی وستین وثلثمائه امیرسبکتگین خفته
بود، خوابی دید که از میان آتشدان او درختی برآمد وآن درخت بالیدن گرفت
وچنان بلند شد که تمامت خانهٔ اوبپوشید و دراطراف جهان آمد که همه جهان را
سایه کرد.چون امیرسبکتگین ازخواب بیدارشدباخود اندیشید که : دولتی بزرگ
خواهد بود ودرین اندیشه بود که یکی ازخادمان درآمد و گفت: خدای تعالی ترا
پسری داد . سبکتگین شادشد و پسر را محمود نام کرد واثر ولادت او در عالم
پدیدآمد وآن اثر چنان بود که در قصبه‌ای از هند بتخانه‌ای بودوبنی کرده بودند
برصورت نخجیروآنرا مرصع کرده‌وآن بتخانه‌در کناردریانهاده بودندوهمانساعت
که سلطان محمود از مادر بوجود آمدآن بتخانه بشکست‌و دیوارهای آن‌درآب
افتاد و آن بت نگونسار شد و هندوان ازآن عظیم بترسیدند و اندیشمند گشتند
وبنزدیک رای آمدند و گفتند: ای‌وای‌امسلمانان‌رادرحضرت خودجای‌دادی‌وایشان
راگذاشتی تا درمیانهٔ مادین خودآشکار کردند واین اثر سحر ایشانست رای آن
جماعت مسلمانان راکه درآن خطه بودند بخواند و ایشان‌را تهدید کرد که:شمارا
درجناح امان‌وظل معدلت خود جای داده‌ام وشماسحر کردیدتابت‌خانهٔ ماخراب‌شد
ومسلمانان متحیر شدند. عالمی‌بود در میان‌ایشان ،آن‌عالم گفت : ای‌پادشاه‌تورای
عادل و عاقلی وآنچه برما افترا کرده‌آمده‌است ما ازآن مبراییم وسحر و جادوی
دردین‌ما حرامست‌ونشاید و اگر مسلمانی سحر کند از دین بیرون‌آید ومابسبب
آن وغیرآن هرگزازدین‌بیرون نمیآییم و ما پیوسته‌قرآن‌خوانیم ونامهای‌بزرگ
خدای عزوجل‌برزبان‌برانیم تا جادویی‌برما کارنکند وکافران‌درآن‌معنی‌غلو کردند
تا منجمی بود ، مررای‌را،گفت‌:دست ازین مسلمانان بدارید که این‌کارزمینی‌نیست
وکارآسمانیست ودوش‌از مادر فرزندی متولد شده‌است که از روی طالع و قرانات
واتصالات کواکب چنان روشن میشود که ملک توبردست او زیروزبرشود وتمامت
هندوستان بگیروبتخانه‌هارا خراب کند و این مسلمانان‌را درآن جرمی نیست.رای

گفت: هرچند چنینست اما چون این کلمه گفتید باید که از ولایت من بیرون روید و شمارا یك هفته زمان دادم تا معاملات خود بآخر رسانید و بروید و بعد از یك هفته هر کرا بیابم سیاست کنم. پس آن مسلمانان بغزنین آمدند و حالت خانه بامیر باز گفتند. تاریخ نوشتند، گفتند شب عاشورا بود. پس محمود بکار مستظهر شد و مدت اندك آن خواب را اثر پدید آمد و رایت ولایت محمود بالا گرفت و بتخانها خراب شد و بتان مقهور گشتند.»

۲ـ در باب هفتم از قسم دوم:

«آورده‌اند در تاریخ ناصری که: در اوایل حال ناصرالدین سبکتگین بنده‌ای بود و یك سر اسب بیش نداشت و در نیشابور بود، همه روز بصحرا بیرون رفتی و شکار کردی. روزی در صحرا طواف میکرد، ناگاه آهویی با بچه دید، در آن صحرا. اسب برانگیخت، آهو بتگ از پیش او بیرون رفت، اما بچه آهو را بتگ اسب بگرفت و دست و پای او ببست و در پیش زین گرفت. چون پاره‌ای راه برفت ما در آن آهو بچه را دید که برعقب او میآمد. دانست که از بهر آهوبره میاید. با خود اندیشه کرد که: مرا ازین آهوبره چه خواهد آمد؟ بیچاره مادر او در عقب من میآید، اگرچه صید حلالست، اما مادر او جانی دارد. پس رحمت و شفقت اورا باعث آمد برآنکه این آهو بره را بباید گذاشت. پس او را رها کرد با مادر برفت و آن آهو باز پس مینگریست و سبکتگین در شهر آمد. آن شب بحضرت رسول، صلی الله علیه و آله و سلم، را بخواب دید که او را گفت: ای سبکتگین، از آن مرحمت و شفقت که در حق آن بیچاره کردی و آن ضعیف را ترحم نمودی در حضرت عزت قربتی یافتی. تو پادشاه اولوالامر خواهی بود. باید که با بندگان خدای همان شفقت بجای آری، تا ملك و دولت ترا ثباتی بود. امیر سبکتگین از آن وقت باز باستظهاری تمام روی بکار آورد و آن یك شفقت سبب آن همه دولت گشت.»

همین حکایت در تاریخ مسعودی که اکنون بدستست نیز آمده (چاپ طهران ص۲۰۰ـ۲۰۱ و چاپ کلکته ص۲۳۸ـ۲۴۰ و چاپ من ج ۱ ص۲۳۴ـ۲۳۶) ومعلوم نیست

که بیهقی آنرا یکبار در تاریخ ناصری ثبت کرده و بار دیگر در تاریخ مسعودی آورده و مراد عوفی از تاریخ ناصری همین مجلدات که امروز بدست نیز هست . بهر حال شکی نیست که بیهقی قسمتی از تاریخ سبکتگین را نوشته است ، چنانکه خوددر تاریخ مسعودی (ص۸۹ چاپ طهران و ۱۰۳ چاپ کلکته و چاپ من ج ۱ ص۹۹) گوید :
« آن افاضل که تاریخ امیر عادل سبکتگین را رحمه‌الله براندند از ابتدای کودکی وی تا آنگاه که بسرای الپتگین افتاد ،حاجب بزرك و سپاه سالار سامانیان و کارهای درشت که بروی بگذشت تا آنگاه که درجهٔ امارت غزنین یافت و در آن عز گذشته شدوکار بامیر محمود رسید ، چنانکه نبشته‌اند و شرح داده و من نیز تا آخر عمرش نبشتم و آنچه بریشان بود کرده اند و آنچه مرا دست داد بمقدار دانش خویش نیز کردم .»

منهاج سراج نیز در طبقات ناصری دو مطلب از تاریخ ناصری گرفته است :
یك جا گوید(۱): « امام ابوالفضل محمد بن الحسین بیهقی رحمه‌الله در تاریخ ناصری ازسلطان سعید محمود طیب‌الله سراه چنین روایت میکند که :اوازپدر خودامیر سبکتگین شنید که :سبکتگین را قرابجکم گفتندی و نامش جوق بود وغژگاو را بترکی بجکم خوانندومعنی قرابجکم سیاه‌غژگاوباشد،هرجا که ترکان بترکستان نام او بشنیدندی از پیش او هزیمت شدندی، از جلادت وشجاعت او.»

جای دیگر (۲) گوید : « امام ابوالفضل بیهقی می‌آرد که نصرچاچی مردی بازرگان بوده در عهد امارت عبدالملك نوح سامانی، سبکتگین‌را بخرید ، ببخارا برد . چون آثار کیاست و جلادت بر ناصیهٔ اوظاهربود او را الپتگین امیر حاجب بخرید ودر خدمت الپتگین بطخارستان رفت ، وقتی که ایالت‌طخارستان حوالهٔ او شد وپس ازآن چون ایالت‌خراسان‌بالپتگین‌حواله‌شدامیرسبکتگین‌درخدمت‌اوبود. چون الپتگین بعد از حوادث ایام بغزنین آمد و ممالك زاولستان فتح کرد وغزنین ازدست امیرانوك بیرون کرد و امیرالپتگین بعد از هشت سال برحمت‌حق پیوست

---

(۱) چاپ کابل و لاهورج ۱-۱۳۲۸ - ص۲٦٦
(۲) همان کتاب ص ۲٦۷ -۲٦۹

پسر او اسحق بجای پدر بنشست و با انوك مصاف کرد و هزیمت افتاد و ببخارا رفت ، بخدمت امیر منصور نوح تا ایشان رامدد فرموده، تار باز آمد وغزنین بگرفت و بعد از یکسال اسحق درگذشت. بلکاتکین را ،که مهتر ترکان بوده ، بامارت بنشاندندو او مردی عادل و متقی بود و از مبارزان جهان ، دهسال در امارت بودو درگذشت و امیر سبکتکین بخدمت او بود و بعد از بلکاتکین امیر پیری بامارت بنشست و او مردی مفسد عظیم بوده ، جماعتی ازغزنین بنزدیك ابوعلی انوك چیزی بنوشتند واو را استدعا کردند. ابوعلی انوك پسر شاه کابل را بمدد آورد.چون درحد چرخ بهم رسیدند امیر سبکتکین با پانصد ترك بریشان زد و ایشان را بشکست و خلق بسیاررابکشت واسیر کرد و ده پیل بگرفت وبغزنین آورد . چون چنین فتحی بر دست او بر آمد همگان از فساد پیری سیر آمده بودند ، باتفاق امیر سبکتکین را بامارت غزنین بنشاندند دربیستو هفتم ماه شعبان سنهٔ ست وستین وثلثمائه روز جمعه از بالای قلعه باچتر لعل و علمها بجمعه آمد وآن عمارت وپادشاهی بروی قرار گرفت وازغزنین لشکر باطراف برده،پس زمین داور و زمین قصداروبامیان وجمله طخارستان وغوردرضبط آورد وازجانب هنداجیپال را بافیلان بسیار وحشم انبوه بشکست وبغراخان کاشغر را از خاندان سامانیان دفع کرد و ببلخ آمد و امیر بخارا رابتخت باز فرستاد و در عهد او کارهای بزرك بر آمد ومادهٔ فساد باطنیه از خراسان قلع کردودرشوال سنهٔ اربعو ثمانینو ثلثمائه امیرمحمود را سپهسالاری خراسان دادند و سیف الدوله لقب شد و امیر سبکتکین را الناصرلدین الله لقب شد وابوالحسن سیمجوررادفع کرد و خراسان صاف گشت از خصمان ایشان . امیر سبکتکین مردی عاقل و عادل و شجاع ودبندارونیکو عهد وصادق القول وبی طمع از مال مردمان و مشفق بررعیت و منصف بود و هرچه ولاة وامراء و ملوك را از اوصاف حمیده بباید حق تعالی آن جمله اورا کرامت کرده بود و مدت ملك او بیست سال بود و عمر اوپنجاه وشش سال بود ووفات اوبحدود بلخ بدیه مرمل مدروروبی بود در سنهٔ سبع وثمانین و ثلثمائه والله اعلم بالصواب . »

جای‌دیگر (۱) چنین آورده است :

« امام‌ابوالفضل بیهقی‌رحمه‌الله چنین آورده ، در تاریخ ناصری که : چون سلطان محمود ، انارالله برهانه ، چهار هزار بنهٔ سلجوقیان رااز جیحون بگذرانید مهتر ایشان چهارتن بودند : یغمرو بوقهو کوکتاش و قزل و باطراف خراسان مرغزارها بریشان قسمت فرمود وایشان را بملوک خراسان سپرد.فرمان داد تا از هیچ نوع سلح برندارند و مهتر ایشان ، که پسر بزرگ سلجوق بود و بمردی داستانی ، او را بملتان فرستاد با دو پسر ایشان ، هم درملتان بعداز مدتی‌در گذشتند . بقیهٔ ایشان که بماوراءالنهر مانده بودند هرسال از نوربخارا بدرغان خوارزم آمدندی بچراخور ، و ایشان را بملك جند ، که شاه نام بود ، خصومت اصلی بود . در عهد سلطنت مسعود شهید ، طاب ثراه،امیر خوارزم پسر التونتاش در سلطان عاصی شد . سلجوقیان با او درآن عصیان یار شدند و در سنهٔ خمس‌و عشرین و اربعمائه ایسان را بموضعی از بلاد خوارزم ، که آنرا رباط ماشه گویند ، چرا خورداد . چون ملك جند را از حال ایشان حبر شد بریشان تاخت و بقدر هشت هزار مرد ازیشان بکشت اندک‌که عددی ماندندو در کار خود متحیر گشتند .امیر خوارزم هارون عاصی پسر التونتاش کشته شد . سلجوقیان را بودن بدیارخوارزم ممکن نبود و از خوف پسران علی‌تگین ، که ملك بخارا بود ، بخانان افراسیابی نتوانستند رفت بضرورت بطرف نساومروآمدند ، بقدرهفتصد سواربابنه و اتباع خود و بعمر ، که از امرای ایشان بود ، درگذشته بود، ازوی پسری مانده .چون آن جماعت از طرف خوارزم بجانب نسا و مرو آمدند پسر یغمر را طاقت مقاومت ایشان نبود ، بدان سبب که اگرچه اندک‌عددی بودند اما طوایف دیگر ینالیان و غیر آن بدیشان پیوسته بودند . پسر یغمر از پیش ایشان‌بطرف عراق رفت و ری‌بگرفت وسلجوقیان برسر آن‌بیابان بچراخور مقام کردند وحق تعالی ایشان را قوت داد و ممالك خراسان درضبط آوردند و شرق و غرب آنچه ممالك

---

(۱)ص ۲۹۱ - ۲۹۳

سلامی بود بتمام و کمال در تصرف فرزندان ایشان آمد ، چنانکه نام ایشان بر دفتر ایام تا روز قیام باقی ماند » .

بلافاصله پس از ین مطالب (۱) چنین آورده است :

« صاحب تاریخ ناصری امام ابوالفضل بیهقی رحمه‌الله چنین می‌آرد که : در آنچه سلجوقیان بسر بیابان خراسان آمدند و پسر یغمر ازیشان منهزم رفت، مهتر ایشان سه تن بودند :دو برادرطغرل وداود پسران میکاییل وعم ایشان بیغو هرسه باتفاق بخدمت سلطان مسعود پیوستند ومعتمدی فرستادند وسلطان از گرگان بنشابور آمده بود . ایشان از خدمت سلطان بنسا و فراوه و مواضعی که بر سر بیابانست اقطاع خواستندو در مکتوب اسم خود راچنین نوشتند که :طغرل و بیغوو داود، موالی امیرالمومنین ، بخدمت عرضه‌می‌دارند: حق تعالی بزرگی و گردن کشی در دماغ ایشان مرکب گردانیده بود وآن‌معنی چون بخدمت سلطان عرضه افتاد حالی فرمود تا: ایشان رابلطف زبانی‌دادند و یازده‌هزار مردسوار باسالار بکتغدی نامزد فرمود ، در شهورعشرین واربعمائه . چون لشکر بدیشان رسید جنگ سخت کردند . هزیمت برلشکرسلطان افتاد، بضرورت سلطان با ایشان صلح کردونسا بطغرل داد و دهستان بداود و فراوه ببیغو و سلطان بطرف بلخ‌رفت و هندوستان بپسر خود سلطان مودود داد ، در شهور سنهٔ تسع و عشرین و اربعمائه سلجوقیان شهرهای کنار بیابان،چنانچه مروو سرخس ، بگرفتند و خراسان التماس نمودند. سلطان سباشی حاجب را بالشکر گران بدفع ایشان فرستاد . میان ایشان مصاف شد ، سلطان منهزم گشت وسلجوقیان برخراسان مستولی گشتند و ابراهیم ینال را بنشاپور فرستادند تا ضبط کرد و در عقب او طغرل بنشاپور آمدو بتخت نشست وپادشاه شد وخطبه بنام او گفتند و داود را بسرخس فرستاد و بیغو را نامزد مرو کرد وخراسان‌درضبط گرفتند و از تصرف بندگان مسعودی یك نصف ازآن مملکت برفت » .

---

(۱) ص ۲۹۳ـ ۲۹٤

پیداست که‌این مطالب خلاصه ایست از آنچه در قسمت موجود تاریخ بیهقی یعنی‌تاریخ‌مسعودی‌دربارهٔ سلجوقیان آمده است . در ین‌جانیز منهاج سراج مانند عوفی مدرك خود را تاریخ ناصری گفته‌است و این می‌رساند که این قسمت موجود تاریخ‌بیهقی رانیز معمولا بنام تاریخ‌ناصری می‌شناخته‌اند .

پس از آن منهاج سراج در طبقات ناصری‌چهارجاذ کر از « منتخب تاریخ ناصری » کرده است . یك جامی گوید : « منتخب تاریخ ناصری که یکی از اکابر حضرت غزنین کرده است» جای‌دیگرمی گوید :« منتخب ناصری که‌یکی از اکابر غزنین در عهد سلطان غازی معزالدین محمد سام‌نورالله مضجعه پرداخته است » .

چون‌این مطلب در بارهٔ وقایع مجلدات دیگر از تاریخ بیهقی پس از آن قسمتیست که‌بمارسیده است معلوم می‌شود که ازآن جابرداشته‌اند. نیزپیداست که کسی از بزرگان غزنین در سلطنت معزالدین محمدبن سام از پادشاهان غوری باشنسبانی که از ۵۹۹ تا ۶۰۲ پادشاهی کرده همهٔ تاریخ بیهقی یاقسمت‌های آخر آنرا انتخاب کرده است و این مطلب که در طبقات ناصری آمده ازین منتخب گرفته شده که منهاج سراج آنرا منتخب‌تاریخ ناصری یا منتخب ناصری نامیده است. درطبقات‌ناصری چهارجاذ کرازین منتخب‌رفته‌است:یك‌جا(۱)چنین‌می گوید: « در منتخب تاریخ ناصری ، که یکی از اکابر حضرت غزنین کرده است درنظر آمد که : وقتی از اوقات سلطان ملکشاه نظام‌الملك وزیر خود را گفت که : استعدادلشکر کن، که عزیمت بلاد مصر مصممست.نظام‌الملك بوجه عرضه داشت گفت : پادشاه رادرین عزیمت تامل شافی باید کرد که در آن سرزمین جماعت قرامطه و بددینان باشند و از خبائث اعتقادات ایشان بسمع پادشاه سنی رسد. بنده روانمی دارد که آن شناعت برخاطر اعلی گذرد سلطان ملکشاه‌فرمود که: باستعداد آن سفر مشغول باید شد که فسخ آن عزیمت امکان ندارد. نظام‌الملك استعداد تمام مهیا گردانید سلطان بالشکر گران بدان طرف خرامید . چون

(۱) ص ۳۰۰ - ۳۰۱

بنزدیك مصر رسید اهل مصر شرط خدمت استقبال بجای آوردند . سلطان بهیچ یك التفات نفرمود و نظر نکرد ، تابدر شهر مصر رسید. بمعبر مصر و شط نیل چون عبره کرد پرسید که : قصر فرعون کدامست ؟ چون معلوم شد روی بدان طرف نهاد . لشکررا فرمان داد تا همان جا توقف کنند . سلطان ملکشاه تنها با یك رکابدار بدان موضع رفت وازاسب پیاده شد و بدان موضع، که تختگاه فرعون بود ، دو رکعت نماز گزارد .پس روی بخاك نهاد و مناجات کرد که :خداوندا، بنده ای را ملك مصر دادی دعوی «انا ربکم الاعلی» کرد ، بدین موضع .این بندهٔ ضعیف را ممالك شرق و غرب کرامت کرده ای ، آمدست وروی برخاك نهاده می گوید : « سبحان ربی الاعلی» سزد از کرم وفضل که برین بنده رحمت کنی وسر از سجده برداشت و مراجعت فرمود و در شهر مصر نرفت و بخراسان باز آمد » .

پس بلافاصله در همان جا (۱) چنین آورده است :

« این حکایت ازحسن آن پادشاه غازی وعادل آورده شده .یك حکایت دیگر از ان پادشاه در منتخب تاریخ ناصری آورده است که :جماعتی از قهستان بنزدیك نظام الملك عرضه داشتی نوشتند که : یکی از مالداران در گذشته است و جز یك خواهر زاده هیچ وارث دیگر ندارد و مال بسیار مانده است ، بیت المال را شاید نظام الملك این معنی بفرصت برملکشاه عرضه کرد هیچ جواب نیافت ، تا سه کرت پس ملکشاه بفرمود : فرداجواب بگوییم . دیگر روز بشکار رفت. نظام الملك از حیث توفیر بیت المال در عقب برفت . ملکشاه را گذر بر سر بازار لشکر افتاد . چون از شکار گاه باز گشت یکی را از خواص خود فرمود که : گرسنه ام و در بازار تتماج دیدم ، مرا آرزو شد ، برو ، چندان که بابی جمله بخر و بیار . چون بلشکر گاه نزدیك رسید بر بالای زمینی برآمد و فرونشست تا آن تتماج را بیاوردند.جمله ملوك را فرو نشاند،تابخوردند و طبق بزرگ بود و زیادت پنجاه کس از ملوك و امرا و خدام ایشان را بس کرد چون برخاست برسید که : بچند خریده بودی ؟ روی بر زمین نهاد و گفت چهار دانگ وبیم زر . پس پرسید

(۱) ص ۳۰۱-۳۰۲

که : جمله سیر شدید؟ گفتند: سیر شدیم ، ازدولت‌شاه. سلطان ملکشاه از خاصگی خود زر داد ، قیمت آن بشنید . روی بنظام الملك کرد و گفت : بنده‌ای ضعیف چون‌ملکشاه‌ووزیری‌چون‌تو نظام‌الملك‌و چندین‌لشکر بچهاردانگ‌ونیم‌سیر شدند. اکنون درمال یتیمان طمع کردن بی مروتی باشد . هر که مال الفخت و حرام و حلال جمع کرد ، بدان سبب که بعد ازوباولاد واتباع رسد ، نه آنچه بظلم‌ما بستانیم . ازسر این سخن در گذر و بیش مگو » .

جای دیگر (۱) دربارهٔ نسب پادشاهان غورچنین آمده است :

« این جا از اصحاب تاریخ دو روایتست : یك روایت آنست که در قلم آمد . دوم روایت آنست از منتخب ناصری ، که یکی از اکابر غزنین در عهد سلطان‌غازی‌معزالدین محمد سام ، نورالله مضجعه، پرداخته است . چنین روایت کند که :چون‌افریدون برضحاك غالب شد و ممالك‌بگرفت دو برادراو وفرزندان او بنهاوند افتادند . برادر مهتر را سورنام بود ، امیرشدو کهتر را که سام‌نام‌بود سپه سالار شد و امیرسوررا دختری بود و سپه‌سالار را پسری . هردو عم زادگان از خردی نامزدیك دیگر بودند. ایشان دل بر همدیگر نهاده . سپهسالار سام‌وفات کرد وپسر اوشجاع و مبارز رسیده‌بود ، چنانکه‌درآن عهد بمردی و جلادت‌نظیر نداشت . بد از فوت پدر او حاسدان پیدا آمدند و او را بیش امیر سورسعایتها کردند عم را دل بروی گران شد وعزم کرد تا دختر بملکی دهد ، از ملوك اطراف . چون‌آن دختررا‌خبر شد عمزاده رااعلام داد. شبی بیامد و در قلعه‌بگشاد و ده سر اسب گزیده از آخر امیرسور باز کرد و دختر واتباع او را بر نشاندو چندان که امکان داشت از نقود بر گرفت و روان شد وخود را برسبیل تعجیل بکوه‌پایهای غور انداخت وآنجا مقام داشت و گفتند : زومندبش . آن موضع رامندیش نام شد و کار ایشان آنجا استقامت بذیرفت . »

اندکی پس از آن (۲) در همین زمینه نوشته است .

---

(۱) ص ۳۸۰ - ۳۸۱
(۲) ص ۳۸٦

«چون اتساق این طبقات در حضرت اعلی دهلی ، لازال اعلی ، بود و ممالك اسلام را بواسطهٔ فتنهٔ کفار مغل ، خذلهم‌الله ، تفرقهٔ دیار و اختلاف اطراف پیدا آمده بود امکان نقل کردن از ان تاریخ که در بلاد غور در نظر آمده بود نبود، بضرورت آنچه از تاریخ ناصری و تاریخ ابن هیضم نابی و بعضی سماعی ، که از مشایخ غور حاصل شده بود ، در قلم آمد ، از ناظران رجای عفو باشد » .

با این همه تردید هست چهار مطلبی که منهاج سراج دربارهٔ سلجوقیان و ملکشاه و نظام‌الملك و پادشاهان غور از منتخب تاریخ ناصری یا منتخب ناصری آورده است از قسمت های آخر تاریخ بیهقی باشد زیرا که ابوالفضل بیهقی درصفر ٤٧٠ در گذشته و ملکشاه از ١٠ ربیع الاول ٤٦٥ تا ١٥ شوال ٤٨٥ پادشاهی کرده و پادشاهان غور از ٤٩٣ بسلطنت آغاز کرده‌اند و آنچه معروفست تاریخ بیهقی بسال ٤٥١ می‌رسیده است چنان می‌نماید که مراد از منتخب تاریخ ناصری یا منتخب ناصری کتابی جداگانه و مستقلی بوده باشد نه آنکه کسی از تاریخ بیهقی انتخابی کرده باشد .

محمدبن‌علی‌بن‌محمد شبانکاره‌ای نیز درمجمع الانساب که بسال ٧٣٥ تالیف کرده است فصلی در تاریخ سبکتگین و پیشینیان او دارد که میگوید از تاریخ ناصری گرفته است ولی چون در هیچ کتاب دیگر با آن جزئیات نیست پیداست از مؤلفی گرفته که خود نزدیك بزمان سبکتگین بوده است و بسیار تواند بود که از همین تاریخ ناصری گرفته باشد و آن بدینگونه است :

« **طایفهٔ سیوم و ایشان را پادشان غز نویه گویند رحمهم‌الله تعالی**

اصل ایشان همه از ترکیست نام او البتکین و او غلام اسمعیل بن احمد بود و چون احمدبن اسمعیل (١) در گذشت گفتم که او را پسری بود هشت ساله ، وزرای حضرت او را بملکی بنشاندند و امیر البتکین امیر بزرگ و نیابت کل احمدبن‌اسمعیل او داشت و [چون] درنشاندند آن کودك کاره بود ، گفت: این کودکست و خواست تا برادر احمد را بنشاند ، اختلاف شدید آمد و امرا و وزرا

(١) باتفاق مورخان این وقایع در زمان منصور بن نوح روی داده است وشگفتست که مؤلف چنین اشتباهی کرده باشد .

بـر مخالفت البتكين متفق شدند واو تـرك حـاضر بيدار بـود ، نـخواست كه در روی خداوند زاده واركان دولت خداوند خود شمشير بر كشد و نيز پير بودو بنوشت كه ازبخارا برود وبجايی بجنگ كافران مشغول گردد ، باشد كـه او را بكشند و شهيد باشد . رايش بغزو هندوستان قرار گرفت و او را هفتصد غلام زر خريد بود و خزينهٔ بسيار وخيل و حشم بی‌عددواز بخارا بعزنين آمد و بمنزلی فرود آمد و تعداد كرد ، غير ازغلامان خاصه قريب ده‌هزار مرد با وی بودند ، همه اكابرواعيان. البتكين درصحرا فرود آمد واعيان را بخواند ، گفت : ای بزرگان، من غلام پادشاهی بودم و او مرا بزرگ گردانيد و در دولت او هر چه‌بايست خدا بمن ارزانی داشت و مرا آزاد كرد و امروز او نماندو جماعتی نو در كار آمدند و پيران را نمی‌توانند ديد ،قصد من كردند تا بجان من آسيبی رسانند ،من مصلحت نديدم پيرانه سر بر خداوندزادگان خودعاصی شدن،و نيزمصلحت‌نديدم كه خود را رايگان‌بايشان‌دهم تا بكشندم . رای من آنست كه مردی پيرم و خدای مرانعمت داده است و غلامان شايسته ،كـه همه‌چون فـرزند عزيزند، روی‌بحرب‌كافرنهم، يا مرا بكشندو بدولت شهادت رسم، يا من‌كافران را بكشم وبسعادت‌غزا رسم . شما چه گوييد؟ همه گفتند رای رای اميرست و تا جان باماست ما با توييم ، البتكين گفت : شما كرم كرديد و وفا بجای آورديد و هر كسی را خان و مان در بخاراست بايد كـه باز گرديد ، اگر خدای تعالی روزی كرده باشد كه بـا هم رسيم خير [بود] والابدرودبا سدواين‌غلامان كه بامی‌اند بضرورت بامنستان‌بايد بود پس آن‌جماعت گفتند : ما با توايم . البتكين جماعتی‌را بازگردانيدو قريب سه‌هزارمرد كه بريشان‌اعتماد داشت با خود برد پس گفت : ای جماعت، بدانيد كه بهر حال امير بخارا سپاه از پی‌ماخواهد فرستاد و اكنون مردانه باشيد، كه ما بحق مـی كوشيم و دفع‌نـا حق از خود می كنيم و ايشان بناحق می كوشند ، خدای تعالی ما را ظفر دهد.

روزديگر ده‌هزارسوار بايشان رسيدند. البتكين بيدار بود وتعبيهٔ لشكری

گروه که همه لشکر بخارا عجب ماندند و او بسیار جنگها دیده بوده و سپاهان شکسته بود و قلب و جناح و ساقه راست کرد و لشکر را گفت: مردانه باشید و بکوشید و اگر بگریزید بخارا شما را نیست، که روی بدانجا آرید و از پیش بیابانست و از پس شمشیر و باری بعز و مردی کشته شوید. این بگفت و پیش لشکر آمد و گفت: تا ایشان پیش دستی نکنند شما نکنید.

پس جنگ درپیوستند والپتگین بیك چالشت آن سپاه را بشکست و همه را هزیمت دارد و بعضی کشته شدند و بعضی ببخارا بازشدند. و امیر سپاه (۱) گرفته آمد. روز دیگر الپتگین او را بنواخت و نعمت داد و خلعت پوشانید و او را نامه داد بامیر بخارا و گفت: خداوند داند که بنده اگر مخالفت توجستی جواب آن جماعت که باتواند توانستی داد، از آن از حضرت دور شدم که من باغ دیوان را خاری بودم و خداوندرا غلامان چون من بسیار بود و من بغزو کافران می‌روم و بر همه عالمیان واجبست که مدد من کنند، خداوند باید که دل بمن مشغول ندارد که من بهیچ روی اهل بخارا را نخواهم دیدوالسلام وچون این نامه ببخارا رسید وزرا وامرا را خوش آمد، رفتند، باو گفتند: رها کن تا بهر دوزخی که خواهد رود و از پیر خرف چه خیزد؟ و الپتگین بتعجیل برفت وولایتیست نزدیك بلخ و آنرا بامیان گویند و امروز خرابست که لشکر شاه جهان چنگیزخان بخواب رفته است و آنجا ملکی بود و چون آن فوج بدید پنداشت که دزدان باسپاهی بیرون آمده‌اند.

الپتگین پانصدسوار بامیر سبکتگین داد و پیش ایشان فرستاد و دره‌ای تنگ بود، سبکتگین اولا قریب صد مرد بدره اندرفرستاد و گفت: چون ایشان را ببینید پشت دهید و بگریزید و چهار صد مرد بکمین بنشاند و چون آن صد مرد را دیدند که هزیمت شدند همه از پی ایشان ازدره بیرون آمدند و سبکتگین با چهارصد مرد خود را بایشان زد و همه را اسیر کرد یا بکشت وباقی بگریختند و ملك او را بگرفتند

۱ـ در اصل نسخه «امرستان» بمظان درست کردم، ابن الاثیر درین واقعه که بسال ۳۵۱ رخ داده است گوید الپتگین سپاه منصور بن نوح را شکست داد و پیشوایان آن سپاه را اسیر کرد وخال منصور از یشان بود (چاپ لیدن ـ ج۸ ـ ص۴۰۴)

وکافر بود. الپتگین اسلام بریشان عرضه کرد ومسلمان شدند و آن ولایت بدست الپتگین آمد و ملکی هم بدان ملك بازداد و این اول فتحی بود الپتگین را و از آنجا برفت و روی بکابل نهاد و کابل بغزنین نزدیکست و ملك غزنین مردی کافر بود نام اولویك (۱) و او را خبر شد و پسررا باسه هزار مرد بفرستاد بزمین کابل والپتگین چون بکابل رسید قریب ده هزار مرد بروی گردشده بود، از آنان که برغبت با او بنیت غزو کافران آمده بودند بیك لحظه آن سپاه را بشکستند و پسرملك غزنین را بگرفتند و او را تشریف داده پیش پدر فرستادند، تاپیغام کند که: ما بجنگ تو نیامده‌ایم، که بغزو هندوستان می‌رویم ، تو از ما فارغ باش و آن کافرقبول نکرد و لشکر ساخت وقصدجنگ کرد و الپتگین را ضرور شد حرب کردن. بدرغزنین فرود آمد ولشکر گاه اولشکر گاه آبادان بود ، از آنکه چنان عدل گسترده بود که یك بزو گاو ویك مرغ کسی بر کسی ستم نتوانستی کرد و همه مایحتاج بزر خریدندی وتر کی روزی ازدیهی دومن کاه ستده بود و مرغ او را بردر آن ده کردند واورا بردار کردند(۲) وآن آوازه درحدود افتاد و همه بازرگانان روی بلشکر گاه البتگین نهادند ولشکر گاه مصر جامع شد ، از فراخی نعمت و دوماه بنای جنگ بود ،تاشهر گرفته آمدو آن ملعون بقلعه اندر شد وچهارماه دیگر الپتگین در شهر بنشست تاقلعه نیز بستد و آن لویك و پسرش هر دو گرفتار آمدند و الپتگین ایشان را خلاصی داد، بحکم آنکه مسلمان شدندو اما دل ایشان پاك نبود و الپتگین چون غزنین بستد ملکی فراخ دید و همهٔ آنجا دارالملك ساخت و آن لویك و پسرش بهندوستان گریختند وسپاه بسیار بیاوردندو الپتگین

۱ــ مورخان دیگر نام این ملك را «لویك» نوشته‌اند ویرا امیرغزنین دانسته‌اند واحتمال بسیار می‌رود که وی از بازماندگان کوشانیان بوده باشد که همواره تا آن زمان درین نواحی حکمرانی داشته‌اند ،درسیاست نامه کوبك ودرزینة المجالس نام او امیر علی کوبك آمده است .

۲ــ این داستان را محمدعوفی نیز درجوامع الحکایات و لوامع الروایات آورده ولی درباب محاصرهٔ غزنین روایت کرده وبجای «دومن کاه و مرغ» مرغی چند نوشته است .

سبکتگین را پذیرهٔایشان‌باز فرستاد و برفت و آن لشکر را بشکست و غارت کرد و شاه‌بگریخت وسی‌پیل‌جمازه‌بدست آمدو چندان غنیمت که‌عدد آن خدای داند و ملك‌بخارا چون ازین آگاه شد دیگر باره سپاه فرستاد و بسه‌ماه از بخارا بغزنین آمدند. الپتگین آن سپاه‌را بزشت‌ترین صورت‌هزیمت داد تا ببخارا شدند وهرگزهیچ لشکر دیگراز بخارانیامدو الپتگین‌راولایت کابل‌و بست و با میان و غزنین همه صافی شدو اسلام آشکارا شد و او را پسری بود اسحق‌نام و لشکری را بخواند و وصیت کرد و غلامان را نعمت بسیار داد و آواز کرد و پسر را بایشان‌سپرد و گفت :این پسر را نگاه دارید، که امیر شماست و خودوفات کرد درشعبان‌سنهٔ‌اثنین‌وثلثمائه(۱).

الامیراسحق بن‌الپتگین: و اسحق‌امیرعادل بود ، عاقل‌و مردانه‌و بعد از پدر و صایای پدر بجای آورد و مملکت نگاه‌داشت وداد وعدل کرد ومردمان طاعت‌او بردند ، اما در شراب آمد و هرگز شراب‌نخورده بود ،ترکان اورامحرض شدند و شراب‌خورد و مردی سخی‌بود و دست‌درخزانهٔ‌پدر کرد ومالی که بسالهای‌بسیار در بخارا جمع‌شده‌بود و آنچه‌درین مدت بضرب‌شمشیرحاصل کرده بود همه بپاشید و ترکان هم چنان بشراب مشغول شدند و خود پشیمان شد ودست از شراب باز داشت ، هرچندباترکان گفت:ترك‌شراب کنیدقبول‌نکردند وبی‌حرمتی در میان‌آمد و اسحق‌تنگ دل شد و برخاست وببخاراآمد و امیر بخارااورابنواخت ویك سال خدمت کرد و اجازت‌خواست‌تا باز غزنین رود و امرای‌الپتگین پشیمان شدند و ایشان را امیر نبود و نامها کردند باسحق و امیر بخارا عهد غزنین بوی داد و اوبا غزنین آمد و لشکر او هزارتن آمده بود ، ایشان که‌غلامان‌بودندو رونقی نبودو امیر سبکتگین در میان‌نمی بود ، همه بر سرهمدیگر شدندی.پس چون اسحق‌بیامدپسر ملك‌غزنین دیگر باره‌لشکر کرده‌بود،از هشت هزار مرد و اسحق

---

۱ ــ درینجانیزمولف خطای سگفتی کرده‌استزیرا که همهٔ مورخان‌مرك الپتگین را در سال ۳۵۲ نوشته‌اند و خود نیز وفات پسرش اسحق‌را پس از چهارسال در ۳۵۵ می‌نویسد .

متوکلا علی‌الله بر آن لشکر زد و سبکتگین برایستاد و ثبات نمود تا همه را بشکست و غزنین بازدارالملك شد و رونق گرفت و هم در آن مدت جماعت تراکمهٔ خلجی بر اسحق بیرون آمدند و اسحق سبکتگین را بفرستاد و کار ایشان کفایت کرد و آبی بروی کار اسحق آمد و ملك پدری تبدریج بدست آمد و درسنهٔ خمس و خمسین و ثلثمائه وفات کرد ومدت او چهار سال بود والله اعلم .

الامیر بلکاتگین و چون بلکاتگین(۱)وفات کرد سبکتگین حاضر نبود و ترکان پیری را بنشاندند، بعد از بلکاتگین و بزرگتر ازپیری نبود ، امابغایت خمار بود و شراب دوست داشتی ودرشراب خوردن افتاد وکارمملکت مهمل شد وهر چند سبکتگین در نصحیت او کردی قبول نکردودیگر باره در سر کارشدی تا ملك هندوستان راخبر شدوطمع در ملك غزنین کرد و لشکر بیاورد ،از چهل هزار مرد وترکان بترسیدند و سبکتگین ایشان را گرد کرد و بربالایی شد و گفت : ای جماعت، بدانید که ما از بخارا بجهت غزا آمده‌ایم، یا ما را بکشندو شهیدباشیم یا خدای تعالی از برای نیت نیکو ما را ظفر دهد و ملکی چون ملك غزنین از کافران بستد و بما داد ، اکنون لشکرکافران روی بما نهاده ، شما نیت صافی دارید و مترسید و دل برشهادت نهیدو غزا امید دارید و مردمان غزنین و مملکتی که دارید جمع کنید و متوکلا علی‌الله بایشان روی نهیم،تا خدای چه تقدیر کرده‌است. ترکان متفق شدند و مردمان غزنین وکابل وگردیز (۲) وبست و بامیان (۳) همه مدد شدند و با آن چهل هزار مرد حرب کردند و خدای تعالی ایشان را ظفر دادو

---

۱ ـ دراینجاظاهراً تفصیل حکمرانی بلکاتگین از ۳۵۵ تا۳۶۲از نسخه افتاده‌است. ممکنست که کاتب فراموش کرده باشد و نام بلکاتگین همه جادرین نسخه « بلکاتکین » نوشته شده است .

۲ ـ در اصل کودین ، در سیستان نیز جایی بنام کوین بوده است . رجوع کنید بتاریخ سیستان ، ص ۲۰۷

۳ ـ در اصل هیبان ونیز در سیستان جایی بوده است بنام هیسون، رجوع کنید بتاریخ سیستان ، ص ۱۹۸ و ۱۹۹

بسیار از هندوان بکشتند و بسیار غنیمت بدست آمد، بیرکت پاکه اعتقادی سبکتگین و پیری باز درشراب افتادو همه خزانه برانداخت و گویند تا کمری زرین که بر میان بسته بود بکرو شراب نهاد و ترکان اورا خلع کردند و امیری سبکتگین رادادند والله اعلم.

الامیر العادل سبکتگین رحمة الله علیه : و چون پیری را ازامارت باز کردند ترکان برامیر سبکتگین گرد آمدند و گفتند : این کار را بغیر از تو هیچ کس نتواند کرد و سبکتگین مرد دانا بود، گفت : ای امیران ، من این زمان که متوسطم شما را با من خوش می آید و چون کار ازآن من باشد از لون دیگر شود و این زمان همه دو ستانیم، باشد که کارهایی پیدا شود و هر کس از من بسببی دل آزرده شوید و ایشان قبول نکردند. سبکتگین گفت : البته مرا این کار باید کردن، بکنم و مرا استعداد امارتست ، اما بشما شرطها کنم و شرط نامه ستانم و اگر شمااز شرط بگردید آن شرطنامه بیرون آرم . ایشان گفتند که : شاید . پس سبکتگین بخط خود بنوشت وایشان همه بدان شرطها بیعت کردند و سبکتگین بامیری بنشست در سنهٔ ثلاث و ستین و ثلثمائه(۱).

و اول کار آن کرد که خزنیه را باز دید و در آن هیچ ندید و از آن همه نعمت ها که الپتگین گرد کرده بود سیصد خروار سلاح مانده بود و پانصد تخت جامه والله اعلم واحکم .پس سپاه را بخواندوخزینه بدیشان نمود و گفت : کارملك بلشکر راستست و کار لشکر بمال و مال بعمارت و عدل حاصل می شود وا کنون دست باز دارید با من ،عمارت کنیم تاخزینه آبادان کنیم و مردمان هر کس جای خودنقدی خدمت کردندتاهردویست هزاردینار گرد کردندو آن رابنیاد خزینه نهاد پس گفت : با هرترکی دیهی می بینم و سلطانی و چون لشکر ،برزیگری کند کار حرب وملازمت نتواند کردوباید که همهٔ دیهها بر تصرف دیوان دهید که من خود عمارت می فرمایم و شما احتیاجی که دارید از خزانه بستانید ، تاتوفیری که هست

۱ ـ اینجا نیز مؤلف بخطا رفته و آغاز کار سبکتگین را دیگران همه در ۳۶۷ نوشته اند زیرا که پیری از ۳۶۲ تا ۳۶۷ برسر کار بوده است .

در عمارت باشد و هم چنان کردند و دیهها جزو دیوان گرفت وهر کجا گاو وتخم و بنده نبود از دیوان داد و از آن چندان غلهٔدیوانی حاصل‌شد که از آن مبالغه زر بخزانه رسید و لشکر نیز تواناشدند وامیرسبکتگین دست بر گرفتن ممالك بر گشاد و اول‌فتحی او را ولایت بـامیـان بود، کـه باختیار خوداهل مملکت بیامـدنـد و ایثار کردند و در آن سال جیبال شاه هند با سپـاهی گران بیامد و نامه کردبامیر سبکتگین که:ترا با مملکت هیچ‌نسبت‌نیست‌و بدین دوسال‌ازجهة آنکه‌ازتوغافل‌بودم‌حالیا گرگ‌ربایی کردی‌و دو سه قلعه بگرفتی از ممالك من و اکنون‌توخود را بشناس ومن‌عفو کردم و آن‌قلعها بازده و سبکتگین جواب داد که: ای‌کافرنادان،توباین سپاه گران غره شده‌ای و پنداری که مرا سپاه اندکست و تو درغلطی، که ازینجا که من نشسته‌ام تا فارس و کرمان و عراق و شام ومغرب‌همه‌سپاه‌من‌اند،بحکم دین، زیرا که دین من اسلامست و همه برادران و مدد همدیگریم و خصم تویی و فرزند تو و لشکر تو و فرزندان تو و بریشان واجبست که خون تو بریزند و مال تو بریشان حلالست بحکم اسلام واگر شما را می کشیم جای ما بهشتست و جای شما دوزخ واگر شما ما را می‌کشید هم چنین و بدان که من‌حسبة‌لله‌بدین‌کار از ترکستان آمده‌ام، یا تو مرا بکشی و بسعادت جاویدبرسم و یا من ترا بکشم و بهشت‌یابم و رسولان راگفت: اینك سپاه من ببینید که از پس من می آید رسولان برفتند و این پیغامهای عاقلانه بگفتند وشاه جیبال بترسید و از آمدن پشیمان شد ورسولان‌در میان انداختند،با بصلح قرار دادند و پنج فیل بزرگ‌و بسیارزرو جامه و تحفهای هندوستان بداد و باز گشت و غزنین مصر جامع‌شد و نخست شهری از شهرهـا که سبکتگین درغزنین افزودولایت‌بست بود و آنرا امیر بزرگ بود نام اوطغان و برعیت ستم کردی‌و اهل آن شهر بدل خود آن ولایت بامیر سبکتگین تسلیم کردند و در آن نزدیکی از حضرت بخارا عهد و لوا و تشریف آوردند وامیرمحمود راولایت

عهد داد ، در سن سیزده‌سالگی (۱) و از میان پسران او را دوست تر داشتی واستعداد و همت امیری در و بیشتر می دیدو او را چهارپسر بود : مهترش نصرو دویم محمود و سیم اسمعیل‌وچهارم‌یوسف(۲)وچون‌امیرمحموداز کتاب‌بیرون آمد امیر سبکتگین‌شهر و قلعهٔ غزنین بامیرمحمود سپرد و نشست خود با شهر بست کردو ابوالفتح بستی را که فاضل زمانه بود وزارت داد و امیر محمودرا امیر غزنین خواندند وسبکتگین گفتی که :من‌از برای آن‌نشست‌خود ببست کردم که بسیستان‌نزدیکست وبتر کستان‌نزدیکست تادردیدهٔ‌هرسه‌مملکت‌باشم‌وسبکتگین هرروز ازنوفتحی کردی‌وولایتی‌و شهری‌بگرفتی‌وسیستان‌رابگرفت‌و بمدتی نزدیك غورو غرجه‌هم بدست‌کافران بود و بلطایف‌حیل بدست خود آورد و هیچ سالی‌نبود که‌از حدود‌هندوستان‌چندین‌باره‌شهر نمی گرفت وشاه‌هندچند کرت‌دیگر بجنك آمد وشکسته‌باز گشت و چنان شد که امیر سبکتگین با لسکر بسیاری روی بهندوستان نهادی و بسیار شهر ها بگرفتی وعمال خود بنشاندی و مال بستدی و مال صدقات وزکوة و مال‌قربان‌بریشان نهاد و مسجد و منبر نهاد و بردهٔ بسیار آوردی و بتان‌زرین‌و سیمین بیاوردی و ببازر گانان دادی و بتر کستان و شام و عراق‌بردندی تا بفروختندی و عظمت‌و شوکت اودردیار جهان منتشر شدی و ملوك جهان‌ازو بترسیدندو هر سال از دارالخلافه تشریف آوردندی و لقبش ناصرالدین‌دادندومملکت‌خراسان‌درذکر سامانیان گفتیم که چگونه ابتدا گرفتن کرد تا بعد از و بامیر محمود آمد و مردی‌نیکو اعتقاد بود و در آخر عمر از

---

۱ ـ محمود درسال ۳۵۹ زاده‌شده است ، ابوالقاسم علی‌بن احمد بلخی در کتاب «سرالاسرارفی‌حقیقةالتیسیرو کیفیةالاستمرار» گوید که‌ولادت‌او درشهر غزنین بود بروز شنبهٔ بهرام روز از خرداد ماه سال ۵۳۵پارسیان .

۲ـ چنانکه پیش‌ازین گذشت محمد عوفی در جوامع الحکایات ولوامع‌الروایات دو پسر دیگر از سبکتگین نام‌می‌برد با سم‌حسن‌و حسین‌و نیزسبکتگین دختری داشته است معروف به «حره» که نخست‌زن علی‌بن‌مأمون خوارزمشاه بوده و سپس زن برادرش ابوالعباس مأمون‌شده است .

شراب توبه کرد و نخورد تاوفات یافت و مردی معتقد بود و هرگز زنا نکرده بود و غدر نکردی‌و پند نامه‌ای از برای امیر محمود کرده است و مفصل احوال خود‌تقریر کرده است و آن پند نامه انیست که نوشته می‌شود و شاید که همه پادشاهان مطالعه کنند و هذاشرحها :

« این پندنامه امیر سبکتگین املا کرد و ابوالفتح بستی بخط خود بنوشت وامیر محمود بعد از پدر آن را درغلاف گرفته بود وهرروز مطالعه کردی‌تا کارش بسلطنت رسیدی ،اول گفت :ای پسر،بدان که من‌احوال‌خود با تو بگویم‌تا بدانی. خدای تعالی‌در هر ذاتی‌خاصیتی‌نهاده که آن خاصیت البته در آدمی پیدامی‌شود و بدان که تخم من درتر کستان از قبیله ایست که ایشان را برسخان (۱) گویندو این‌نام‌بر آن‌قبیله‌از‌آن‌افتاد که گویند که‌درروزگار قدیم یکی از ملوك ایران زمین بتر کستان‌شد ودرملك‌تر کستان اورا پارس خوان گفتندی و بکثرت استعمال برسخان شد و پدرم را نام جوق [بجکم] بود وبلقب و را بجکم برس خوان [گفتندی و بجکم] بلفظ ترکان زور آور باشد و پدرم چندان زورداشت که استخوان پای اسب بدست بشکستی و نامی داشت‌درزه کمان گسیختن و کشتی گرفتن وسواری وغیره‌ورسم‌او آن‌بود که‌شبها‌سلاح‌بر گرفتی و بیگاه‌بربیگانگان زدی و غارت‌و کشتن کردی و برده آوردی و رسم ترکان هم چنینست که بریك دیگر تاختن کنند و او را فرزندان بسیار بودند و پسر سیومش من بودم و او مهمان رادوست داشتی و همه‌روز مهمانان بخانهٔ او آمدندی‌و روزی مهمانان

---

۱ ـ این کلمه چنانکه گفته‌اند نام پسر یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی بود که نژاد سبکتگین را باو می‌رسانده‌اند و آنرا « برسنجان» ضبط کرده اند ولی ازین اشتقاق جعلی که درین سطور آمده پیداست که‌ضبط متن درستست . بنابر گفتهٔ منهاج سراج نسب سبکتگین چنین بود :سبکتگین بن‌جوق قرابجکم‌بن قراارسلان‌بن قراملت‌بن قرایغمان بن‌فیروز بن‌سنجان‌یا برسنجان بن‌یزدگرد،در نسخها معمولا بجای بجکم« بحکم» ضبط شده،(رجوع کنید‌به‌ترجمهٔ طبقات ناصری راورتی‌ج۱ـ ص ۷۰ و چاپ سابق الذکر طبقات ناصری‌ص۲۶۶-۲۶۷)

رسیدند و در میان ایشان پیرمردی بود کاهن و من با دیگر طفلان در گوشهٔ خانه نشسته بودم . پیر چون مرا بدید پیش خود خواند و کف دست من نگاه کرد و گفت : ای بسا شکستی که بر سر این کودک گذشت و او بامیری رسد و نسل او همه پادشاهان باشند من آن سخن را در دل گرفتم و امروز هر چه مرا پیش آمد سخن آن پیر مرا یاد آمد و قصا چنان آمد که در آن هفته قومی از ترکان که ایشان را تخسیان(۱) گویند بر قبیلهٔ ما تاختن کردند و پدر ما بشکار رفته بود و ایشان بنگاه ما را اغارت کردند و مرا ببردگی بردند و از ما تا زمین تحسیان مسافتی دور بود و پدر مرا ممکن نشد بطلب من آمدن و مرا بقبیلهٔ تخسیان بردند و ایشان بت پرستیدندی و در صحرایی یك سنگ بشکل آدمی تراشیده بودند و گفتندی خود رسته است و همه وقت پیش آن سنگ سجده کردندی و آنجا زیارتگاهی بود ایشان را و مرا بگوسفند چرانیدن مشغول کردند و بصحرا بردمی و هر روز گذر من برین بت بودی و مرا خدای بدل افگند که این تحسیان بدبخت قومی اند که هر روز پیش سنگ سجده میکنند. روزی گفتم: من باین بت سحر می کنم ببینم که مرا مکافات میشود. پس بدیدم از آن نجاسات و پلیدیها و از آن قربانیها که از برای بت کرده بودند افتاده بود ، بر سر چوبی کردم و برروی و برتن آن صورت اندودم ، تا روز دیگر مرا هیچ آسیبی نرسید و خود چه رسیدی از سنگی حمال بر من ؛ پس هر روز چنین کردمی و یقین من در خدای شناسی زیاد شدی و من چهار سال در میان قوم بودم .پس مرا با چند غلامان دیگر بشهرهای ماوراءالنهر آوردند و بفروختند و مرا خواجه‌ای بخریداز شهر چاچ نام او نصر چاچی (۲) و نصر مرا با چند غلامی دیگر بشهر نخشب آورد و من آنجا رنجور شدم و مرا بدست پیرزنی

---

۱ ــ در اصل : تحییان و تحتیان و لجنتان ولی پیداست که هرسه غلطست و ظاهراً باید تخسیان درست باشد زیرا که یکی از طوایف ترك تخسی نام داشته است (دیوان لغات الترك ــ ج ا ص ۲۸)

۲ ــ در همه جای دیگر نام این کس نصر حاجی ثبت شده و پیداست که خطا از کاتبست .

سپرد و روزی چند داه و گفت: این را خرجی میکن تا به شود و من سه سال در آن رنجوری بماندم و نصر هر سال بیامدی و برده خریدی و من هم چنان رنجور بودم و مرا بگذاشت و مرا آن زن مداوات طبیب هیچ ندادی و من ضعیف شده بودم و هرچند گفتمی: مرا نان و گوشت دهید ندادندی و روزی خفته بودم، از دور کاغذی پیچیده دیدم و بستدم و باز کردم پر از نقره شکسته بود و صبر کردم تا آن زن از خانه بیرون رفت و آن زن را پسری بود جوان نیکو سیرت و با من دوست بود و آن نقره بوی دادم و گفتم: از برای من قدری گوشت و قدری جغرات(۱) بیاور و او برفت و بیاورد و در دیگک ماند و پخت و من بخوردم و آن شب را خوش بخفتم و سه روز آن پس پنهانی پدر نان و جغرات می داد، تا به شدم و حال با زن گفتم، او نیز از همان طعام بمن میدادو بقریب یك ماه چنان شدم که بحد اول باز رفتم و مرا هوس سلیح گری و سواری بود و آن پسر مردی بود که در سلاح گری استاد بود و همه اهل نخشب پسران را پیش او آوردندی و سلاح و آداب سپاهی گری بیاموختی و مرا برادر خود خوانده بود و دقایق تیراندازی و اسب دوانیدن و نیزه و شمشیر بیاموخت و نصر آن سال باز آمد و مرا بر گرفت و ببخارا آمد و مرا بر سر همه غلامان امیر کرد واعتماد تمام برمن داشت و حال من پیش امیرالپتگین بگفتند و امیرالپتگین یگانهٔ سامانیان بود و مرا از نصر بخواست و نصر را میسر نشد که ندهد و مرا باده غلام باو فروخت و امیرالپتگین مرا بر سر این ده غلام امیر کرد و حال من بدین رسید که امروز می بینی و مرا خدای تعالی امیری داد و بر سر بندگان خود حاکم گردانید، اینست احوال من. اکنون آگاه باش که ترا خدای تعالی همچون من امیری روزی کرده است، که حکم بر بندگان خدای کردن کوچك کاری نیست و پادشاهی کاری با خطر است و در دنیا خطر جانست و در آخرت خطر دین. باید که از خدای بترسی، چون از خدای ترسان باشی و بندگان خدای نیز از تو بترسند باید که پارسا باشی، که ملك نا پارسا را حرمت نباشد و اول کاری آن کنی

۱ ـ جغرات بزبان سمرقندی و تاجیك بمعنی ماست است.

که خزانه راو بیت‌المال را آبادان داری، که ملك بمال توان نگاه داشتن‌و اگر ترا‌زرومال و نعمت نباشد هیچکس فرمان تو نبرد و مال حاصل‌نشود‌الا بعمارت و تدبیر و عقل و عمارت حاصل نشود الابعدالت‌و راستی و جهد کن تا همه مردمان را مشفق‌خود گردانی . بدان که دل‌ایشان‌با حسان و بذل مال بدست آری و هیچ چون خودی مطمع نشود الابدان که او را نباشد و توبدهی و باید که بلند همت باشی و همت‌درآدمی همچون آتشست که بلندی جوید و لهو و بازی و لذت و شهوت مزاج خاکی دارد ، همه میل پستی کند و باید که جمع المال از وجهی باشد که جمیل باشد و من ترا‌می گویم که: مال ازرعایابستان ، که هر کسی مال بی وجه از رعایا بستاند مال‌عنقریب وبال‌او باشد و رعایا گنج‌پادشاه‌اند،چون گنج تهی باشد گنج بچه کار آید؟و نیز نمی گویم که:چنان‌نرم شو که مال حق از رعایا نستانی ،باید که حق خدای پیش هیچ آفریده‌ای نگذاری و هر کراحقی واجب‌باشد تبلطف ازوی بستانی ، بدان مصرف که خدای و رسول‌خدای،صلی‌الله علیه‌وسلم ، فرموده است و باید که سیاست و حدهایی که خدای تعالی فرمود است نگاه داری و جایی که‌شمشیر فرود باید زدبتازیانه کار نفرمایی و نیز جایی که تازیانه باشد شمشیر نزنی و غافل‌مباش‌از کسانی که سالهای سال عاملی کرده باشند و مالهایی که بمدتها‌نوفیر کرده‌باشند نواب‌و کسان توخرج کنند، تا ایشان را باز بعمل‌فرستی،پس باید که عاملی که در دوسه‌سال‌درموضعی‌یا شهری یا دیهی بوده باشد از حال‌او با خبر باشی و حساب اوبر گیری و اگر محقق شود که‌غیر راستی از کسی چیزی ستده باشد آن‌مال را بازستانی‌و اورا ادب کرده باز سر کار خود فرستی و اگر مردی عاقلست درین یك نوبت بیدار شودومن بعد خیانت‌نکند و اگردیگر بارخیانت کند معزول کنی‌ومهمتر کار آنست که‌از لشکر و مواجب وروزیهای‌ایشان باخبر باشی و باید که مال ایشان چنان معلوم تو باشد که هر روز همچون «قل‌هوالله» میخوانی و ایشان را چنان آماده و مطیع داری که اگر کاری‌افتد‌اگرصباح گویی‌چون‌چاشتگاه‌باشدهمه‌لشکر‌تو‌باجملگی‌سلاح‌وبرعدت

تو بر نشسته باشد و مردمان مستعد را نیکودار و کسانی که سست باشند و ایشان
را رگ مردی کار نباشد مگوی که: فلان پسر فلانست و از برای پدری مال خدای ضایع
مکن وحق بمستحق ده، مثلا کسی را اقطاعی بوده باشد و آنکس مرده واو را پسر ناخلف
مانده باشد و یا مال خود داردو یا محتاج اقطاعی سلطانست و اگر دهی مال خدای ضایع کرده
باشی و مال بدان کسی دهی که همیشه از برای ملك تو کار کند وراهها ایمن دارو
پیوسته مشغول این باش و اگر عیاذبالله کالای بازرگانی در راه ببرند تو چنان دانی
که مال از خزانهٔ تو برده اند و چنان سعی کنی که دزد را بگیری ومال بستانی وحد
خدای بروی برانی و آن مال از خاصهٔ خود بـا صاحب کالاه دهی والا روز شمار
خدای تعالی ترا بترساند وباید که کریم باشی و رحیم وعفو تو از خشم تو زیادت
باشد ، تا مردمان بتو رغبت کنند و امـا دزد و گناهکار را هرگز عفو نـکنی ،
یکی آنکه در مملکت شرکت جوید و یکی بمال مسلمان دست دراز کند ،
این دو قوم را زنده نگذاری و باقی گناهکاران را هر کس بحسب گناه تأدیب و
عفو کنی و سخی باشی ، اما مسرف و متلف مباش و مردمان لاف و گزاف زن پیش
خود راه مده و زنهار بسخن ایشان التفات مـکنی که بیشترین اسرار پـادشاه
از مردمان هزال بیرون رود و دشمنان بر اسرار ملك واقف شوند و از آن فتنهای
قوی خیزد وکار هر کس بدید کنی که خدای تعالی در ذات هر کس صفاتی و
خاصیتی نهاده است و این مرتبه را نیکو شناسی ، زیرا که کار وزارت استربـان
را نیاید ، اگـر چه استربان را آن آلت و عدد باشد و هرگز درین کار تقصیر
مکن وکار دیگری بر دیگری میفرمای و اگر ده روز فراش حاضر نباشد شراب
دار رامفرمای که این فرش بیفگن و کسی را از اهل بیت مگوی تا آن کار کند،
که خلل ممالك سهوست که از طبع خیزد و باید که دوست و دشمن خود بشناسی
و این کیاست تمام باشد و علم کامل ، تا برطبع مردمان واقف شود و این معنی
بامنجمان میسر شود چنانکه در سرای وزرا بحال هر کس واقف شوی و بدان که
دشمن بزرگ پادشاه خود رابیست و استبداد و باید که در هر کاری بـا مردمان

مشفق که دوستی ایشان آزموده باشی مشورت کنی و بعقل خود در آن تصرف نکنی و با دشمنان که ایشان با تو در یك رتبه باشند لطف و مدارا کنی و اگر از آن مرتبه بگذرد جز شمشیر زدن چاره نباشد و در حربها و کار زارها بسیار تامل نمایی، که کار جنك همچون بازرگانیست و باید که اول اندیشه کنی تا صلاح پذیر باشد که چون ملك از ایشان ستده باشد هرگز دل ایشان دوست نشود و اگر چه سبب نکبت ایشان نه تو باشی. چون ملك در دست تو شد حسد برند و با ایشان حاضر و بیدار باید بودن و پیوسته ایشان را دلتنگ نباید داشت و سر خود ازین طایفه نهان باید کرد و بدان که وقت باشد دوست دشمن گردد، اما هرگز دشمن دوست نشود و باید که خویشان و اقربا را دوست داری و با کهتران شفقت داری و با مهتران حرمت نگاه داری، الا با کسی که در ملك تو طمع کند، او را محابا نکنی و شکسته و نالبده داری و باید جاسوسان بر گماری، تا احوال مملکتها و لشکرهای بیگانه از شهرهای دور بتو آرند و در شهر خود و مملکت خود صاحب بریدان امین داری، تا ترا از کار رعیت و انصاف عمال خبر دهند و باید که هر روز چون خفتن کرده باشی مجموع احوال ممالك خود معلوم کرده باشی، تاکارترا رونقی باشدو باید از خرج ودخل مملکت واقف باشی و از دبیران و وزیران غافل نباشی، که وقت باشد که دبیران خاین شوند و با عامل راست شوند و مال تو برند و گاه گاه بر سر ایسان زمام داری و باید که این سخنان که من ترا گفتم همه یاد داری و بردل نقش کنی، تا از روزبهان باشی. اینست نصیحت و وصیت من بر تو و من از گردن خود بیرون کردم و الله اعلم »

پس از آن هر روز سبکتگین بزرگتر شدی و مملکتش زیادت گشتی و بازرگانان بهر طرف فرستادی بشهرهای ترکستان و طلب مادر او کردندی و بیك سال بازرگانی دو برادر او بیاورد، یکی را نام قدرجق گفتند و دیگر را بعراجق گفتندی و سال دیگر برفت و مادرش بیافت و بیاورد و چون بشهر بخارا رسیدند خواهرش را بیافتند و آن برادری را که از دیگر بزرگتر بود امیری هری داد

و یکی دیگر که کوچك تر بود در هر حربی مقدمه بودی و مادرش هم وفات کرد و بوی‌نرسید و پدرش‌خود مرده بود و در آخر عمر سبکتگین باپادشاه هند دیگر باره حربی بزرگ کرد و بسیار ولایت دیگر از وی بستد و آن بود که‌کار برملك بخارا دشوار شد و استعانت کرد بوی، واو با بیست هزار مرد ببخارا رفت و از بخارا بخراسان شد و آنمملکت بامیر محمود قرار گرفت و امیر محمود را در بلخ بنشاند و خود عزم غزنین کرد و در راه رنجور شد و پسر کهتر را اسمعیل بخواند و او را وصیت کرد و امیری غزنین بوی داد و گفت : مملکت خراسان بامیر محمود دادم و تو او را مطیع باش و اگر غزنین بتو بگذارد او را غنیمت دان و اگر با تو مخالف شود زنهار تو با او مخالف نشوی و ستیزه نکنی ، تو مرد دست او نیستی ومن خود میدانم که پادشاهی سامانیان بامیر محمود آید وسبکتگین در آن راه وفات کرد درشهر شعبان سنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه و مدت امارت او بیست‌وچهار سال بود (۱) والله‌اعلم »

***

قسمت عمده ازآنچه در مجمع الانساب آمده است بااندك اختلاف درسیاست نامهٔ نظام‌الملك(۲) نیزآمده ، منتهی در آن کتاب شرح امیری اسحق بن البتگین و بلکاتگین از میان افتاده و حتی پس از مرگ البتگین تصریح کرده است که امیران‌وی گفتند : «البتگین را پسری نیست که بجای پدر بنشیند » ، بهمین‌جهة سبکتگین را بامیری برداشتند واین البته مخالف گفتار همهٔ مورخانست . نظام‌الملك نیز در سیاست نامه نمی‌گوید که این مطالب را در باب البتگین و آغاز کار سبکتگین از کجا گرفته است ولی همچنانکه پیش ازین گفتم کتابی دیگر جز تاریخ ناصری تألیف ابوالفضل بیهقی نمی‌توانسته است

۱ ـ این تاریخ درست ولی مدت‌امیری‌او بنابر آنچه گذشت بیست سال می شود نه بیست‌وچهارسال .

۲ ـ چاپ طهران ـ ص ۷۵ ـ ۸۵

این مطالب را در برداشته باشد و اگر عبارت این قسمت از سیاست نامه باعبارت مجمع الانساب یکی می‌بود شکی نمی‌ماند که هر دو از یك جای گرفته‌اند، بیشتر حدس بدان میرود که نظام‌الملك در سیاست نامه این مطالب را بار دیگر انشا کرده وآنچه را از بیهقی گرفته است خوددرآن دستی برده وبانشای خویش در آورده است.

۲- تاریخ یمینی

پیش ازین گفتم که بقراین بسیار قسمت دوم از تاریخ آل سبکتکین تألیف ابوالفضل بیهقی که در شرح سلطنت یمین‌الدوله محمود بوده است تاریخ یمینی نام داشته و آن تا پایان مجلد چهارم میرسیده است و قسمت موجود که تاریخ مسعودی باشد از آغاز مجلد پنجمست ازین تاریخ یمینی نیز قسمت های چند در کتابها باقی‌مانده و ازآن جمله‌است قسمت بسیار مهمی که بازمؤلف مجمع الانساب می‌آورد و هر چند که نمی‌گوید از تاریخ یمینی گرفته است بهمان جهاتی که درباب تاریخ ناصری اشاره کردم احتمال بسیار میرود که از بیهقی گرفته باشد و چون این قسمت از مجمع الانساب دارای فواید تاریخی بسیار مهمست و تا کنون انتشار نیافته بدان می‌ارزد که عیناً آنرا نقل کنم:

«**السلطان معزالدوله محمودبن‌سبکتگین**: چون سبکتگین وفات کرد پسرش اسمعیل او را بغزنین آورد و او را دفن کرد و خود برجای پدربنشست و خزانهٔ پدر که هیچ پادشاه را نبود تصرف کرد و مردمان در وی دمیدند که تسو طاعت محمود مبر ولشکر و ملك و مال هر سه باتست و او در میان سیه دشمن است و اسمعیل جوان‌کار نادیده بود و بسخن مفسدان غره‌شد و امیر محمود چون از مرگ پدر واقف شد در شهر بلخ هفت روز تعزیت داشت و جامه درید و خاك بر سر کردوهمه‌پادشاهان خراسان بموافقت اوخاك برسر کردند و چون امیر محمود ازین فارغ شد نامه بنوشت ببرادر خود و تعزیت پدر بداد و از پس آن تهنیت غزنین کرد و گفت: تو برادری و میدانی که ولی عهد پدر منم و جای او من

تعلق دارد و مرا هیچ چیز از تو دریغ نیست و من هر سعی که می‌کنم از بـرای شرف این خاندان می‌کنم و باید که غزنین‌را نگاه داری و سکه وخطبه بنام من کنی و باسرع الحال از میرات پدر خزانه گسیل کنی که من در بلخ خواهم بود تا ببینم که‌کار ملوك‌سامانیان بکجامیرسد. اسمعیل چون این نامه بخواند جواب کرد که: او برادر بزرگست، بر ما و بر همه خاندان ما حاکمست، اما کـار ملك چیز دیگرست و پدر خراسان بتو داد و جاه و ملك بمن داد و بدین معنی همه ارکان دولت گواهند و اگر تو مخالف شوی میان ما بخشونت کشد، همان به که تو مملکت خود نگاهداری والله‌اعلم و سپاهی گرد کرد و بدشت شابهار (۱) خیمه زد، بعزم جنك امیر محمود.پس چون امیر محمود ازین کار آگاه شد اول نامه نوشت بملك بخارا و از وی اجازت خواست و گفت: پدرم وفات کرده‌وجمعی بدبختان آن کودك‌برادرم‌را از راه برده‌اند، دو سه روزی بغزنی‌خواهم شدن تـا او را نصیحت کنم. امیر بخـارا او را اجازت داد و خلعت فـرستاد. پس امیر محمود بهر شهری‌از ممالك بلخ وخراسان‌امیری یا لشکری فرستاد و عم دوگانه و برادر بزرگتر نصربن ناصرالدین بـا وی بودند وباایشان مشورت کردوحاضر تا بیست‌هزارسوارروی‌بغزنین نهادو چندان بود که لشکر روی برویآوردند ودر لحظه اسمعیل روی‌بهزیمت نهادوبقلعهٔ غزنین‌درشدوسلطان‌محمودبپای قلعه آمد و عبدالله‌دبیررا پیغام‌داد و گفت: بروواین جوان‌بی‌باك را بگوی که سخن‌من‌نشنودی و بسخن‌جماعتی مفسدان که کینهٔ قدیم از زمان‌الغ‌تکین (۲) دارند رفتی که با پدر ما کینه در دل دارند، اکنون تو می‌دانی که گرفتن‌قلعه پیش من آسانست اکنون بزیرقلعه‌آی. اسمعیل از قلعه بزیر آمد وعذر خواست و دست و پای برادرببوسید و گفت: بسخن بدخواه فریفته شدم و بد کردم‌و مراعفوفرمای. امیر محمود گفت:

---

۱ - در اصل شانهار و پیداست که باید شابهار باشدو آن دشت معروف‌اطراف شهر بلخست و نیز بنابر گفتهٔ سمعانی درکتاب‌الانساب‌نام قصبه ایست نزدیك بلخ.

۲ - در اصل چنینست و احتمال بسیار می‌رود که الپ تگین را کاتب چنین تصحیف کرده باشد.

تو برادر و چشم مرا روشنیی ، اما ازین نادانی که کرده‌ای بعزای پدر دوسه روز در خانه بنشین تازبان حاسدان بسته شود و آنگاه ترا بیرون آورم و بفرمود تا او را بخانه بردند و اسباب عیش و ندیمان پیش او بنشاند و بندزرین بر پایش نهادند و پس لشکری رابنواخت و گفت : شمارا گناهی نیست و ایشان همه خدمت و دعا گفتند و پس عنان بگردانید و بشهر غزنین اندر آمد و اول برسر تربت پدر رسید و زیارت کرد و بفرمود تا ده‌هزار دینار صدقه دادند و پس از آنجا بصفهٔ بارگاه در آمد ودرچهار بالش امارت دورکعت نماز کرد و بفرمود تا برطاق صفه این آیت بنوشتند « هذامن فضل ربی لیبلونی ا اشکرام اکفرومن شکرفانما یشکر لنفسه و من کفرفان ربی غنی کریم» (۱) و پس روی بارکان واعیان آورد و گفت : غم مدارید که امروز شما را همچون منی هست و خاطر ما همه در عدل و رفاهیت شماست و من نیز یکی از شماام و مرا نصیحت کنید و اگر بر من چیزی رود که باعث خطاوصواب باشد مرا راه نمایید و بیدار کنید و ما را از شما هیچ چیز دریغ نیست و این مملکت پدر من گرفته است و ملك کوچك نیست وای همگنان مدد باشید تا دشمن قصد نکند و شما همه برادران منید وتمامت ارکان و اعیان سر بر زمین نهادند و دعا و ثنا گفتند و پس بفرمود تاخلعتها راست کردند و هر کسی را در خور او خلعت و تشریف دادند ، تا ستوربان و مسخره و سگبان و ایشان را بنواخت و وزارت باىوالعباس اسفراینی داد که مردی فاضل بود و تا امیر محمود بخراسان بود او نایب امیر بود و روز دیگر روی بکار آورد و گفت : اینك درگاه ما و بارگاه گشاده است و هر کسی راکاری و حاجتی باشد بیاید و اگر دستی راستی از کسی باشد و نیاید من از گردن خود افگندم ومردمان روی بامیر محمودنهادند و همه پادشاهان ممالك همه از جای خود بیامدند و تعزیت پادشاهی ماضی و تهنیت پادشاهی نو کردند و هر کس تحفهایی آوردند از عقدهای گوهر و مروارید وامیر محمود همه برخزینه می‌نهاد و ضبط ممالك چنان کرد که همه عقلا

۱ ــ سورة النمل، آیهٔ ۴۰

پسندیدند و قریب یك سال در ضبط ممالك مشغول‌شد و برادرش اسمعیل نماند و چون امیر محمودطرف‌کار غزنین راست کرد ببلخ شد و امیر بخارا نامه فرستاد با تشریف و عهد تمام با خراسان و سیستان و کابل و زابل و هندوستان ، بغیر از حکومت‌شهر نیشابور که گفتم که بکتوزون(۱) رافرستاده بودند وامیر محمود سالی دیگر در خراسان می‌بود تا آن مملکت را ضبطی داد و آن بود که ذکر کردیم که ناگاه بنیشابور شد و بکتوزون (۱) را بربایید و امیر بخارا با لشکری بیامد وامیرمحمود آن‌لشکر رابشکست‌واوبابخاراشدوعنقریب بیامدوملك‌سامانیان بسر آمد و اول فتحی که سلطان رابرآمد فتح سیستان بود و الله‌اعلم .

استخلاص سیستان : و والی سیستان‌خلف‌بن‌احمد بود ، از فرزندان عمروبن لیث و ملکی گربز و محیل بود و با ملك سبکتکین دیوار زدی و با ملك ترك مصاف داشتی و امیر محمد آن معنی فهم کرده بود ، پس سپاهی بعم خودبغراجق داد و بحرب فرستاد و خلف او را بشکست و بغراجق بهراة آمد وامیرمحموداز نیشاربو برفت و بهرات آمد و لشکر را بدر قلعهٔ سیستان فرستاد و خلف را در پیچید و خلف در تضرع آمد و مالی بسیار نیازکرد تا امیر از وی راضی شد و شحنهٔ قوی در سیستان نشاند و ملکی هم بخلف داد و مال بستد و خود بنیشابور باز رفت والله‌اعلم‌بالصواب .

صفت حرب‌جیپال‌هندباامیرمحمود: وچون‌سبکتگین‌وفات‌یافت‌جیپال(۲) طمع کردی که شاه عجم مرد و من ملکی که اواز هندوستان گرفته بود بازستانم و سپاهی بر گرفت تا ده‌هزار مرد وروی درمملکت امیرمحمود نهادند، بموضعی که آنرا برسور گویند آمد وامیرمحمود بسیار از پدر عازم‌تر بود وهمه مملکت خودرابسر هنگان و مردمان قوی استوار کرده‌بود وخود باسی هزار مرد مقاتل روی باکافران نهاد و بحملهٔ اول صف‌کافران بردریدو اوبهر جای بتن خود جنگ کردی و در مضایق و مخارق‌شدی وآن روز دریك زمان شش هزارکافر بینداخت

---

۱ - در اصل همه جا «بکنور» و سخت آشکار ست که باید بکتوزون باشد .

۲ـدر اصل«جیبال»ودر کتابهای‌ما اغلب‌جیپال نوشته‌اندولی‌ضبط صحیح آن‌جیپالست.

وباقی هزیمت یافتند و پادشاه ایشان گرفتار شد ، با یك پسر و وزیر خود، عقد گوهر از گردن ایشان بگشادند که دویست هزار زر سرخ قیمت کردند و در آن لشکر غنایم بسیار بدست مسلمانان افتاد که‌عدد آن خدای تعالی داندوجیپال خوار و نگونسار شد ، بترسید و مرد فرستاد پیش امیر محمود که مرا عفو کن . امیر گفت : اورا بگویید که خود را بخرد و مراد امیر ازین دو فایده بود : یکی آنکه زری تمام‌بخزانه آید و یکی آنکه چون این گرفته ،هندوستان رود دیگر پادشاهان که بزرگتر از و باشند بترسند و دیگر خود را بدو نزنند واو خود را بدویست‌و پنجاه هزار زرسرخ از خر بدوپنجاه سر فیل نامدار وپسر بگروگان بنشاند و خود برفت ، زرو فیل فرستاد و رسم پادشاهان هندوستان چنانست که پادشاهی چون مقهور از جنگ باز آید دیگر پادشاهی را نشاید و آن جیپال‌چون بازبهندوستان شد برسم‌نامعقول ایشان ریش‌خودرا بسترد و خودرا بآتش بسوخت و پسرش‌پادشاه شد و بملك‌بنشست نام اندپال(۱)والله‌اعلم .

صفت‌حرب‌امیرمحمودباملك‌ترك : و در آن روزگار ایلك‌خان و امیر محمود را موافقت بود و رسولان بهم فرستادند و مملکت را بخش کردند و ماوراء النهر و همهٔ ترکستان از آن سوی جیحون بایلك خان مقرر شد و تمامت ایران و بخارا بامیر محمود. سامانیان برافتادند و پس چون امیر محمود بعد از چند سال بغزو هندوستان شد وغزو وی دور دست بود، چنانکه شش ماهه راه رفته‌بود، ایلك خان فرصتی جست واز جیحون بگذشت و خراسان را بگرفت و مردمان امیر محمود همه بغزنین و آن طرف گرد شدند و این خبر بجمازه بامیر بردند و امیر از هندوستان‌با فتح و ظفر باز گشته بود و بشهرملتان‌رسیده. پس بیست هزار سوار بسر گرفت و از شهر ملتان ببیست روز ببلخ آمد و تعبیهٔ لشکر چنان کرد که ازچهار طرف لشکر گرد ترکان در آورد و همه‌بگریختند و خراسان را باز ستدوتدارك خللها کرد و بسیار از ترکان بکشت و اعضاهاشان

---

۱ ـ در اصل « نندپال » و درست آن اندپالست که گاهی در کتابهای فارسی « نندپال » نیز نوشته‌اند

بممالك فرستاد وایلك خان کینه گرفت و مرد فرستاد بپادشاهی کاشغر و بلاساغون (۱) و تیرها را فرستاد چنانکه قاعدهٔ ترك باشد و قریب هشتادهزار ترك جمع کردند و بخراسان باز آمدند و در صحرایی که آنرا دشت کترال گویند فرود آمدند و امیر محمود متوکلا علی‌الله حرب کرد و گفت این حرب تختست و تعبیهٔ لشکر کرد و وصیت کرد و گفت مرا در میان کشتگان طلب کنید و پانصدپیل جنگی داشت و پیش پیلان اندرآمد و در میان پیلان دو پیل‌بود که‌مبارك و مظفرداشتند و یکی پیل نوشین و یکی سنکـکا گفتندی و گفت : من هر جاروم این دو فیل از قفای من دارید و پشتهٔ ریگی بوده و امیر در آن پشتهٔ ریگ شد و دو رکعت نماز کرد و سرببالا نهاد و بگریست و گفت : الهی، اگر حق با ملك ترکست او را نصرة ده و اگر با منست بندهٔ توام و نصرة اسلام می کنم و سر برداشت و بیامد و سلاح‌پوشید و اسبی بود نامدار، او را ختنگ مبارك گفتندی و بر آن بنشست و تکبیر کرد و روی‌بترکان‌نهادوخروش‌جنك بر آسمان شدو قیامت‌برخاست‌وترکان باول حملهٔ او بترسیدند و آن‌پیل‌نوشین (۲) علم‌را بستدو بیش‌از ده‌هزار چوبهٔ‌تیر بود که بخرطوم پیل‌زده بودند و آن پیل بیامد و خرطوم فراز کرد و علم دار را از پشت زین بر گرفت و بیامد بلشکر خود و برزمین زد و بکشت و چون ترکان چنان دیدند روی بهزیمت نهادند وراه جیحون گرفتند و امیر محمود برادر خود راه، امیر نصر، از دنبال لشکر فرستاد و گفت: برو و ازیشان یکی رها مکن، که از جیحون بگذرند و چون‌نصربرفت امیرمحمودعبدالله و پسر را بخواند و گفت: برو و امیر نصررا بگوی که: تو از پس لشکر بتعجیل مرو ، که اگر تو شمشیر در پشان نهی و از پیش جیحون بضرورت باز گردند بکوشند و بیشتر حربها در آخر نگاه باید داشت ، همچون بیماری که چون نکس کند با خطرتر باشد و تو بآهستگی‌درپی‌ایشان‌باش، تابجیحون‌بگذرندونصر هم‌چنان کرد و ایلك‌خان‌بتعجیل از رود جیحون بگذشت واین حرب در سنهٔ‌سبع‌وتسعین‌وثلمائه بود و امیرمحمود

۱ــ دراصل «بلاغوسان» ۲ــ در اصل «بوسین» .

لشکر ترکستان بشکست و او را پادشاهی ایران زمین مسلم‌شد و از دارالخلافت از حضرت امیرالمؤمنین القادر بالله او را خلعت و عهد نامهٔ تمامت ایران زمین آوردند و لقب سلطان یمین‌الدوله‌وامین الملة نظام‌الدین کهف‌الاسلام امیر محمود ابن‌ناصرالدین‌سبکتگین دادند و کار سلطان‌بزرك شد و هر چه از طرف خراسان و سیستان و کابل وزابل بود همه مسخر شد و پس دل در کار غزو هندوستان بست و هیچ سالی‌نبود که غزو بزرك نکردی و بسی مملکت گرفتی والله‌اعلم.

ذکر استخلاص قلعهٔ بهتیه (۱) ومالهاییکه از آنجا بدست آمد: و در آن سال سلطان روی بغزو هندوستان نهاد و بدشت کابـل خیمه زد و لشکر بسیار بوی گرد آمد و روی بزمین هند بنهاد (۲) ودر آنجا ملکی بـود و قلعه‌ای بود و نام اوبرهمن وگویند در آن‌قلعه‌خزینهٔ همه‌تر دستان وهندوستان‌بود وهر چه‌کافران وقف‌بتان کردندی در آن‌قلعه‌جمع کردندی‌و آن‌قلعه‌بستدوپادشاه‌آن‌قلعه بگریخت‌و بکشمیراند رشد و آن در خزینها را بگشاد و آنچه زرینه بود هفتاد هزار مثقال بود و سیمینه را‌بر کشیدند هفتادهزار من بود و از جامها که بر آن عهد گفتندی که هر یکی از آن در خزانهٔ هیچ پادشاه نبودی و ده‌هزار قدبود و در هر خانه چهار صفه یافتند و اصل آن همه از زر صامت (۳) و دیوارش همه بزرطلا کرده و عمودها و ستونهای آن همه از مصمت (٤) و چهار صندوق یافتند هـر چهارپر از یاقوت سرخ و در خوشاب و زبرجد و الماس و چیزهای دیگر که نوشتن آن

---

۱ ـ در اصل : بهتمه(بی‌نقطه) وپیداست این‌کلمه ایست که در کتابهای ما بهاطبه و بهاتیه مینویسند و شاید در اصل«بهتیه» بوده باشد .

۲ـ در اصل : بزمین بندتنهاد .

۳ـ صامت بمعنی بیزبـان و بیجانست و در بارهٔ دارایی جامد گفته میشود مـانند اسباب خانه و ظروف واوانی و زروسیم دربرابر دارایی جانداوچون گله‌ورمه‌وزرخرید و جز آن .

٤ـ مصمت بمعنی یك لخت یا باصطلاح امروز یك پارچه است .

طولی داره و فرمود تا بخزانه نقل کردند و آن بکتولان (۱) خود سپرد و خود
باز گشت والله‌اعلم‌بالصواب .

فتوح زمین قنوج (۲) : و چون سلطان محمود را آنهمه فتوح بر می‌آمد
در هر سال دو فتح میکرد : یکی فتح هندوستان و یکی خراسان و سیستان و بلاد
عجم . در خدمت او عرضه داشتند که : اصل و بطن هندوستان شهر قنوجست و
پادشاه هندوستان آنست که درشهرقنوج‌نشیند وباقی هر پادشاهی از بلادهندوستان
خدمتگاری او کردندی و هر کجا که آنجا پادشاه باشد او را جیپال گویند و هر
پادشاهی در حضرت اوراهی دارند و ازشهرنندنه(۳) تاقنوج شش ماهه راهست و
شاه قنوج هرگز از هیچ پادشاهی نگریخته است و سلطان را هوای گرفتن آن
ملك در سر افتاد و نیت کرد و لشکر را زینت داد و فرمانها بممالك فرستاد و
گفت: حاضر و بیدار باشید، تا در رعیت‌من خللی نبود و اگر از طرف ترك
لشکری آید خراسان باو بگذارید و همه بغزنین و هراة و سیستان جمع شوید ،
تا خدای تعالی چه تقدیر کرده است و دو پسرش محمد (٤) و مسعود باکار آمده
بودند و یکی را هراة و سیستان داد و یکی را بلخ و نیشابور داد و امیر بزرك
بغزنین بنشاند بشحنگی و گفت: همه فرمان پسران من ببرید و هر کجا که مردی
بود و غلامی بود و در جنك ایشان را آزموده بود با خود ببرد و لشکر چون
کوه آهن از غزنین بکابل کشید و غازیان ماوراء النهر برسیدند بموسم ، که
هر سال از ماوراء النهر کمابیش سی هزار مرد را رسم بود که بیامدندی و در پناه

۱ـ در اصل چنینست و پیداست این همان کلمه‌ایست که معمولا کونوال می نویسند
و بمعنی دژبان وقلعه‌بانست و آنرا لفظ هندی دانند ولی از کتاب فرهنك ترکی‌شرقی
تالیف پاوه دوکورتی ص۴٦۳ Pavet de Courteille , Dictionnaire
turk-orientalمعلوم‌می‌شود که این کلمه ترکیست واصل آن کوتاول و کوتاوال‌مانند
قراول و یساول و جنداول و غیره است و از ینجا پیداست که کتول هم نوشته‌اند .
۲ ـ در اصل : فنوج و فنوح و سخت آشکارست که مراد همان قنوجست .
۳ ـ در اصل شهر از بندنه و ظاهراً نندنه است که‌همان ناردین باشد .
٤ ـ در اصل : محمود؛ پیداست که باید محمد باشد

سلطان محمود بغزو شدندی وایشان در رسیدند و با سلطان روی بدیار قنوج نهادند و چون از ممالك خود بیرون شد و از رود جیحون بگذشت احتیاط تمام پیش گرفت و آلت قلعه گرفتن چندین هزار خروار با خود ببرد، از نردبانها و کلند و تیشه و اره و اراده و غیره و امیر محمود درین کارها نظیری نداشت ،زیرا که شب و روز درین کارها مشغول بود و بهر شهر و ولایت که برسیدی حرب کردی و کافر بکشتی وزن و بچهٔ ایشان برده کردی و مالشان غنیمت کردی و در ین راه فتحی بزرك بکرد و آن زمین مهره بود و مهره اززمین عربست ، اما پادشاه آن بهندوستان منسوب بود ، ولایت فراخ و نعمتی بی پایان و مال بی‌شمار ، گفتندی که : مال عالم بچهار قسم نهاده‌اند ، سه ربع آنست که در زمین مهره است و یك ربع در همه جهان و سلطان آن ولایت را بگرفت و ملکش بگشت و در آن شهر هزار بت‌خانه بود واز آن جمله یك بت‌خانهٔ بزرك بود ودر آن خانه پنج بت دیدند ، هریکی را پنج ارش بالا و هر پنج از زر سرخ و در هر چشمی پارهٔ یا قوت نشانده بودند و وزن آن صدوپنج منقال و یکی را ازآن بتان بر کشیدند بوزن صدونود و هشت هزار مثقال درآمد و بتان سیمین که در آن بت‌خانها بودند زیادت از پانصد سال بود و هر یکی بوزن دویست من و هفتاد هزار برده ببردند و از مهره بگذشت بدین عظمت وهیبتی در هندوستان افتاد و شاه قنوج آن تسلط و شوکت بشنید و ازممالك خود بگریخت و شهر قنوج را بگذاشت وسلطان چون برسید شهری دید فراخ، دو فرسنك در دو فرسنك ونیم ، آن بر کنار آب گنگ افتاده و آن جاهلان گفتندی که: این آب گنگ از بهشت می‌آیدوخود را فدای بت کردندی و بآن آب بی‌پایان جستندی تا غرقه شدندی و سلطان فرمود تا آن لشکر گرد آنشهر در آمدند و منجنیق واراده وسنك انداختن گرفتند. بدوازده روز شهر را بگرفت و جنب آن قلعه‌ای بود ، قلعهٔ صعلوکان گفتندی و مقام دزدان بودو آنرا در پیچید و بسه روز بگرفت و الله اعلم.

حرب سلطان محمود باجیپال هند: و خبر آوردند که از آن سوی آب هند

بشش ماهه راهست و بمملکت چین پیوسته است و پادشاهیست نام او نندا (۱) و
تمامت پادشاهان هندفرمان او برند و دوازده‌هزار زمین هندوستان باج باو دهند و
در هندوستان او را خلیفه گویند و همه جهان برو دعوی کنند که از جای خود
نمی‌تواند جنبید ، از کثرت لشکری که دارد و این شاه قنوج که بگریخت‌پیش
او شد و او شاه قنوج را بکشت ، گفت: این ننگ شاهان هند آوردی که از پیش
لشکر بگریختی و سلطانرا قرار نماند و بغزنین آمد و سالی دیگر لشکر را
ساز داد و راه مملکت نندا گرفت و شش ماهه راه هرکجا میرسید آنجامیسوخت
و چون بحد آن زمین رسید رسولان فرستاد باترجمان هندو و پیغام داد و نامه
بنوشت و گفت : تا تو نپنداری که از تو ترسیدم ، ازین جابولایت تو خواهم‌آمد
و اینك ترا خبر دادم و بدانکه من از هندوستان باز نگردم تا همه را مسلمان
نکنم و یا زن و بچه برده نکنم و مردانشان نکشم و خدای تعالی مرا بدین کار
آفریده است . نندا جواب‌داد که: ترا طاقت لشکری‌من نباشد و مرا بعدد ستارگان
و ریگ بیابان لشکرست و جیپال که از تو گریخته بود گردن زدم و اینك‌حرب
را ساخته‌ام و امیربرفت بشهری که او را هزار گون گویند و در آن روز هندوان
را بازار بود وامیر لشکر بدان بازاردوانید تا همه را بکشتند و مالها بستد وهم‌در
آن‌روزمقدمهٔنندا رسید،پنجاه‌هزارمرد،سلطان بریشان‌زدوملك‌ایشان‌رابکشت‌وایشان
راهزیمت داد . نندا از شهر خود بدان سوی‌شده بود وشهرهارارها کردند وسلطان
چون برسید کسی را در شهر ندیدو از پی ایشان بشد و نندادر آنجا که‌نشسته بود
میان دو رود بود و قریب دو فرسنگ خیمه و خیل بود و پهنای آن دو دانگ
فرسنگی بود و پایانش پیدانبود ، چنانکه راه در آن مشکل بودی و سلطان‌ایشان
را برکنار آن جوی فرود آورد و با نندا در آن مضایق پانصدهزار سوار بود و
هشتاد هزار پیاده و سلطان بارها می‌گفت که هرگز لشکربیش از آن روزندیدم
و سلطان بفرمودتا سه‌روز هر سواری‌و پیاده‌ای‌از لشکردسته‌ای خاشاك‌بیاوردندی

---

۱ ـ در اصل : بیداو آشکاراست که باید ننداباشد .

و در آن بحر انداختندی ، روز چهارم نماز پیشین گاه یك طرف بحر انباشته شد و لشکر گذشتن گرفتند و شمشیر بر آن کافران نهادند و قیامت برخاست و هفت شبان روز جنك بود ، چنانکه کسی خواب نکردی و روز ششم خدای تعالی ظفر ارزانی فرموده و ننداا از راه چین بیرون شد و بگریخت و بسیار از کافران برفتند و باقی همه در بحر فرو شدند وچندان غنیمت بدست مسلمانان افتاد که مدد آن خدای تعالی داندو بشهر آمدند و خزاین ننداا بگشادندو نعمتهایی که عدد نداشت گرفتند و روی بشهر غزنین نهادند و در راه دو قلعه گرفتند و در آنسال نامهای فتح باطراف ممالك فرستاد وملوك جهان تهنیته نامها فرستادند و رسولان بدار الخلافه بحضرت امیر المؤمنین القادربالله بسبیل تحفه بیست هزار من بت زرین وپنج بت سیمین وصدشمشیر هندی وصدهزار مثقال زر و پانصد شارهٔ هندی(۱) وعود ومشك وصندل و عنبر و دیگر چیزهای در خور ، جواب نامه آمد بتشریف و احماد و عهد ولوا و دستاری که خلیفه بدست خود بسته بود و دو شمشیر حمایل و حکومت ایران زمین و هندو چین و ترك همه مفوض فرموده والله اعلم.

فتح ولایت کالنجر(۲) : و ننداا چون بگریخت بولایت کالنجر اندر شد و از شهر ننداا تا کالنجر شش ماهه راهست و بزمین چین پیوسته است و متصل بحد ترکستان و بمشرق پیوسته است و امیر محمود سال دیگر پنجاه هزار سوار وپیاده برداشت که از هرشهری جمع شده بودندو بنود وپنج منزل از غزنین بدانجا رسیدند و از زمین ننداا از آنسوی جاییست که آنرا قنراط گویند و ایشان دست بیعت بامیر دادند و مسلمان شدند و سلطان ایشان را بنواخت و بعد برفت و از آنسوی این شهر شهری دیدند که پنج هزار دیه پیرامون آن قلعه بود و قلعه ای که سر بر آسمان داشت و سه حوض درپایان آن قلعه کرده وهر حوضی پنجاه هزار مرد درو فرو شدندی و هیچ یکی مردیگری را ندیدندی و سنگی بربالای آن حوض

---

۱ ــ شاره دستار هندوستانی و چادر سیار رنگین که زنان از آن جامه کنند وظاهراً این همان کلمه ایست که امروز در هندوستان سری یا ساری تلفظ میکنند

۲ ــ در اصل همه جا: کالنجرو بداست که درست نیست

دیدند بخط هندوی نوشته بودند و گفته‌اند که این را فلان دیوساخته است و ده بار هزار هزار دینار نفقه‌شده و سلطان آن شهر باندك روزگاری بگرفت وقتل تمام کرد و مال بستد و از پس آنشهر کوهی بود که سه فرسنك طول و عرض آن بود و هیچ جای فاصله نبود و از پایان تا بالا چنان بود که مور نتوانستی رفتن و یك راه داشت و در کوه شانزده چشمه آب بود و نندا باهفتادهزارسواروچهارصدپیاده در آنکوه نشسته بود و پیغام فرستاد بسلطان که: تو تا چند مدت درین‌جا توانی بود؟ برخیز و برو، تاترا نوازش کنم و تحفهٔ پادشاهانه دهم. جواب داد که: تاترا مسلمان نکنم باز نگردم و پس بحرب قرار دادند و چهل روز بنای جنك بود و هوا گرم شد و مگس بسیار گشت و لشکر اسلام را زحمت می‌رسید و پس دیگر باره نندارسولان فرستاد و سلطان بهیبت بنشست و خیمهٔ بزرك بزد، چنانکه ده‌هزار مرد زیر آن بگنجیدندی و تخت بنهاد و سلطان قبای مرصع پوشید و بنشست و دو کرسی زرین بنهاد: یکی از دست راست برادر خودیوسف ابن‌سبکتکین بدان‌نشاند و یکی را احمد (۱) بن‌الحسن المیمندی نشاند که‌وزیر او بود و پنجاه‌هزارغلام‌ترك‌باقباهای مرصع‌و کلاه‌های‌زرین و شمشیرهابر کشیدند براطراف تخت بنشستند و دردهلیز دوهزارحاجب‌همه بکلاههای زرین‌و کمرهای مرصع ایستاده بودند و از بیرون خیمه در آن صحرا پنجاه‌هزار سوار همه درزره غرق ومستعد ایستاده بودند و رسولان چون برسیدند قیامت بچشم خویش‌بدیدند و حدیث صلح کردند و سلطان صلح کرد بوی بهزارهزار دینار و سیصد سر پیل و چند هزار خروار متاع‌هندوستانی‌از عود و عنبر و مشك وزعفران‌و طرایف‌اینها همه بستد و باز گست و درسنهٔ اربع عشر و اربعمائه (۲) باز بغزنین شدوالله‌اعلم.

---

۱ ـ در اصل: محمد و آشکار ست که باید احمد باشد

۲ ـ ابن‌الاثیر و سبط ابن‌الجوزی در مرآت‌الزمان‌همین‌تاریخ ۴۱۴را آورده‌اند ولی جمال‌الدین علی‌بن‌ظافرازدی مصری در کتاب اخبارالدول‌المنقطعه بازگشت محمود را بغزنی در پایان سال ۴۱۳ آورده است.

رفتن سلطان بماوراءالنهر و بیعت ملک ستدن : و امیر محمودرا همه مملکت صافی بود ، اما از ملك ترك ایمن نبود که هر وقتی قصدی کرده‌ی . پس در آنسال رسولان فرستاد با ملك ترك، نام او قدرخان ، آشتی جست ورسولان فرستاد و میعاد نهادند بدانکه قدرخان ازبلاسغون (۱) بسمرقند آید و سلطان ببلخ رود و هر دو در سمرقند دیدار کنند و عهدی و بیعتی با هم بکنند و سوگند برزبان برانند که : من بعدقصد مملکت هم دیگر نکنند و پس سلطان با هیبتی و عدتی، که چشم ملك خیره شد ، از لشکر و فیلان و چتر و سلاح و چیز و غلامان و تخت و تاج و کمر ، روی بماوراءالنهرنهاد و از جیحون بیازده روز گذشت و همه را تا لب جیحون شکار کنان و شراب‌خوران بشد و قدرخان نیز از بلاسغون بیامد، اما چون عظمت و دولت سلطانی شنید بترسید و دو منزل‌باز گشت‌وسلطان‌رسولان فرستاد و او را استمالت داد و خوشدل کرده باز آوردند و آنروز که روز دیدار بود سلطان تکلفی کرده بود و خوانی ساز داده که هیچ پادشاهی را میسر نشد واز آن جمله سماطینی (۲) زده بود که دههزار سرخوان بر روی آن نهاده بودند و بهر خوانی دوبرهٔ بریان و دویست شتر و دویست گاو و دویست اسب تمامه بریان کرده بر میان سماطین برپای داشته و هر یکی برنگی کرده و ده کوشك درمیان سماطین برآورده و همه از حلاوه (۳) و اصل او چوب و بحلاوهٔ رنگارنگ‌چنان‌بر آورده که گویی چوبی در میان نبود و بر هر سر کوشکی از آن کوشکها دستی مطرب‌ایستاده وطرب کردندیو برسر سماطین قریب نیم فرسنك راه همه طبقهای پراز میوه ، چنانکه چهل وشش‌نوع میوه نهاده بود و گلهای خوش‌بومهیا،چنانکه بوی‌ایشان دو ماهه راه میرفت و بعده‌لشکر بسیم‌و زر غرق‌شده و قباها همه‌مرصع و پس سلطان را خیمه بزدند از اطلس سبز و همه بزر دوخته‌و امیر العادل‌الفاضل

---

۱ - نام این شهر ترکستان را معمولا درکتابهای ما بلاساغون مینویسند واز نجا پیداست که بلاسغون هم ضبط کرده‌اند .

۲ - سماط بمعنی سفره است .

۳ - حلاوه بمعنی شیرنیست .

الکامل سقی الله ثراه وجعل الجنة مثواه، بر تخت نبشنه وزیر تخت کرسی‌های زرین نهاده و همه وزیران نشسته و قدرخان هم بیامد بدولت و شوکت و عظمت و اما همچون سلطان نبود و بنشستندو طعام بهم بخوردند و بعد از آن خلوت ساختند، چنانکه قدرخان و امیر و وزیر بودند و بیعتها بستدند و نامها وشرطها بنوشتند وقدرخان باز گشت و سلطان قریب یکماه در سمرقند و بخارا بعیش و عشرت مشعول شدو کار ملك ترکان در آنوقت حکایت واجب بود بنوشتن زیرا که ایشان مقدمهٔ آل سلجوق بوده‌اند و بشنو که چون بود والسلام .

گرفتن سلطان ملك تراکمه را: و این حال چنان بـود که خان ترکستان از طرف این ترکمانان نیك مستشعر (۱) بود ، زیرا که قومی بی‌عدد بوده‌اند و دفع ایشان دروسع طاقت نمیبود و ایشانرا آنروز که قدرخان باسلطان دیدار کرد بعد از عهد و بیعت دوسه سخن باسلطان بگفت ویکی حکایت علی تگین بودوپادشاهی بخارا بود نام او علی (۲) تگین که برادرزادهٔ قدرخان بود و باترا کمه یکی بود و طاعت قدرخان نمیبرد وگفت: اول کاری آنست که این علی تگین را بـرباید داشت و بخارا بیکی دیگر دادن ، سلطان وعده کرد که لسکری فرستندتااوبرادررا مطاوعت آورد و یك سخن دیگر آن بود که گفت: این ترکمانان ببین که چون معرورشده‌اند، سلطانی همچون توایی دبارضبط فرمودو او نیامده و رکاب نبوسیده و اگراو را بدست آوری بسیار منفعت تو ارسد. سلطان جواب داد که: آری، من خود درین اندیشه بودم از قول او سخنان چانکاه بما رسانده‌اند و سزای خودببینند و پس چون قدرخان برفت سلطان دو سه روزی در سمرقند بماندو بعسرت مشغول شد رسولی بفرستاد بش امیر آل سلجوق ترکمان ، گفت: از بزرگی و امیری تو غریب می‌نماید که بعد ازچندین سال ما بسمرقند نزول کردیم و تو شرایط دیداری و سلامی بجای نیاوردی و تو دعوی از مسلمانی میکنی و ما همه مسلمان و هیچ الفات نمیکنی ، اگر تو کافر بودی ترا بطاعت آوردندی سهل بودی و چون دعوی

---

۱ ــ مستشعر یعنی ترسان و هراسان .

۲ ـ در اصل : وعلی

مسلمانی میکنی طاعت‌سلطان وقت شرط مسلمانیست و چون امیر سلجوق آن‌پیغام سخت و درشت بشنود نیك بترسید و جواب فرستاد و عذرخواست و گفت: من‌خود نیت کرده بودم که خاك آن حضرت بدیده کشم ،اینك آمدم . روز دیگر سلطان‌را خبرشد که‌سلجوق میآید ، بالشکری ومردمانی بی‌عدد و سلطان ازطرف او اندیشه کرد و گفت: مبادا که‌غدری کندوپیغام‌فرستاد که: غرض‌ازین‌آمدن تودیداریست، آنهمه لشکر و پیاده درکار نیست و اگر لشکر می کشیم ماهمه مطلع شویم‌واگر می‌آیی‌باپسرخودبیای‌وسلجوق‌راچهارپسربود و کهتر میکاییل‌وهمه‌کار با اومیرفت و ولی عهد پدربود، با هزار سوارفرستاد ، با تحفهٔ تمام و این میکاییل مردی مردانه بودی و او را بلفظ ترکمانی بیغو (۱) گفتندی و بیغو بارها در مجلس علی‌تکین صفت‌امیرمحمود گفتندی و گفته بودی که. او را در هندوستان‌کارها برآمد و اگر آل آلت و گنج بدست‌من بودی عالم را ضبط کــردمی و جماعتی گفتند: او نهصد هزار فیل جنگی دارد ، و بیغو گفتی : فیل چه باشد ؟ و اگر در وی فیلست بـا من تیزه است و این سخنان بسلطان رسیده بود و در دل داشت و سلطان شنیده‌بود که این بیغو اسبی دارد بغایت زشت روی و امـا با بـاد می‌رود و پس سلطان آن اسب خوب روی را در زین کشید و ستور بـانان راگفت : چون بیغوبیاید اسب را با تواضع ازو بگیرید و چون‌بیغو آمد سلطان پیش او براند و بیغوهفت‌جازمین ادب بوسه داد و سلطان بفرمود تا غلامان دستش بگرفتند ، پیش سلطان‌آوردند و امیر مردی بود که در سخن جادوی کردی و او را نیك پرسید و پس اشارت کرد که: اسب امیربکشید و آن اسب بزین‌زر بکشیدند وبیغو بضرورت‌بر اسب بنشست و بر کنار میدان بایستاد و اما دانست که‌کار نیکو نیست و سلطان‌بگوی زدن در میانهٔ میدان شد و غلامی را فرمود تا دوچوگان بر گرفت و بیامد پیش بیغو و گفت : سلطان سلام میکند و میفرماید که: اگر ترا نشاط گویست‌بیای و بیغو پیاده شد و سربرزمین نهادو گفت: سلام من برسان و بگوی که مامردمان

۱ ــ در اصل بیغر و بیغو بترکی نام مرغ‌سکاریست چون‌شاهین

وحشی‌ایم که ما اینها را نمیدانیم و چوگان را بوسه داد و برسر و چشم نهاد و باز فرستاد و سلطان چون شنید دانست که قول او راستست و بیغو ایستاده بود و سلطان میدان کرد و عنان بگردانید و گذر بر بیغو افتاد و او را با خود همراه کرد و راه همه لشکرگاه و سلطان هرگز با کسی جز یك لفظ و یا دو سه‌لفظ سخن نمیکرد بانواب خود و با وی حدیث میکرد و مردم عجب‌بماندنداز تواضع او و پس چون فرود آمدند بیغو را گفتند: زمانی بنشین و خیمه‌ای دید بزرك‌و در آن خیمه بیغو را فرود آوردند و آن هزار تاجیك (۱) بودند و چهار هزار ترك، بفرمود تا گرد آن‌خیمه فراز آمدند وپیغام می‌فرستاد، گناهها که کرده بود می‌شمرد، سخنها و لافها که بیغو زده‌بود همه یاد می کرد، پس گفت: من بنده و خدمت‌گارم و اگر تقصیری رفت تدارك بود. درین بودند که استر (۲) رهی‌آوردند و او را نشاندند و همه نوکرانش بند کرده، هر یکی بخری نشاندند و چهار هزار سوار و پیاده پیرامون بیغو درگرفتند و برآمدند و بدو روز از جیحون بگذشتند و سلطان روز سوم‌تاترا کمه راخبر شد از جیحون گذشته بود وقدرخان پیغام‌فرستاد: که‌بزرك‌صیدی کردی‌وباید که‌بهیچ‌حال‌روی‌زمین‌روشن‌نبیند، تا او در بند باشد ترا کمه مطیع توشوند و پس سلطان بغزنین آمد و او را پیغام‌فرستاد و گفت: بر جان تو آسیبی نیست و بزرگان را بلند و بالا بباشد، اکنون فرست‌تا خانه و فرزندان هر کس که داری بیاورند. بیغو دانست که خلاص ممکن نیست، نشان داد و زن و فرزند او بیاوردند و سلجوقیان دم کشیدند و پس از یك ماه سلطان او را بهندوستان فرستاد و بقلعه‌ای در بند کرد، همچنان بازن و بچه، او را نفقات بزرگانه معین کرد و گفت: هر که بخواهد پیش او برید و امابابند بودی و هفت سال در بند بماندو هر کسی که‌یافتی پیغام‌فرستادی بپسران که‌آنجا مانده بودند که: من‌دانم که‌ازین‌بند خلاصی‌نیابم،اما شما باید که دست ازمملکت سلطان محمودندارید که علی کل‌حال این ملك بشماخواهد آمد، که سلطان‌محمود

---

۱ ـ در اصل: باجز.
۲ـ در اصل: اسطر.

را بی‌گناه گرفت و او را عاقبتی نباشد و چون سالی بود که بیمو در بند بود روزی غلامی از موالی او با مردی (۱) ترکمان بحیلت بپای آن قلعه شدند و با خود سه اسب آورده بودند و او را از قلعه بدزدیدند و بگریختند و چون برفتند ازراه بیراه شدند بدره‌ای رسیدند که راه نبود و سه روز آب و نان نیافتند و از تشنگی و گرسنگی بیفتاده بودند و تا مردمان ساو رسیدند و بگرفتند و آن ترکان را بکشتند بیمو خود بمرد و پسرش هم بمرد و بعد از سلطان پسران دیگرش براولاد سلطان خروج کردند و الله اعلم و قصهٔ سلطان سلجوق از پس این بیاید انشاء الله تعالی.

فتح سومنات: و در سنهٔ ست عشر و اربعمائه سلطان محمود عزم سومنات کرد و سومنات هندوستان را همچون کعبه است مردیار اسلام را ، هر سال همهٔ هندوستان و سند و مجموع کافران روی بدانجا نهند و حج گاه کفارست و درآنجا نذرها برند و قربانها کنند و پس سلطان را نیت آن بود که آن بت خانهٔ بزرگ را براندازد و با ساز تمام برفت و بمولتان شد و یك ماه در مولتان مقام کرد تا کارهابساخت و راه دور بود و منادی کرد که: هر کس را که ساز رفتن نباشد باز گردد و سلطان روی بسومنات نهاد و در راه بسیار ولایت بگرفت و از ملتان بسومنات دوراهست : یکی شهر نهرواله‌وآن خرم و آبادانست و یکی راه شهر هوروزه (۲) و آنطرف زمین عرب دارد و امیر محمود بشهر نهرواله شد و با هوروزه آمد و آن هر دو شهرمعظم‌را بگرفت و چون بسومنات رسید ولایت‌بزرگ و فراخ و پر از نعمت و بت‌خانه‌های بسیار بود و ملك سومنات بگریخت و مردم

---

۱ ــ در اصل : غلامی ازآلی و با مردمی

۲ ــ در هندوستان جایی که نام آن با این کلمه شبیه باشد نیست ، احتمال میرود که مراد همان مدهیر باشد که نام آنرا «مودهرا» نیزمینوسند و مودهرا راکاتب‌هوروزه تحریف کرده است در باب فتح سومنات رجوع کنید بمقالات بسیار کامل استادانه که دوست دانشمندمن آقای نصرالله فلسفی در شماره‌های اول و دوم و سوم وچهارم و پنجم سال اول مجلهٔ مهر انتشار داده وچیزی ناگفته بجای نگذاشته است.

سومنات دوسه روز جنگ کردند و سلطان جهد نمود و شهر را بگرفت و قتل کرد و قریب شش هزار بتخانه ویران کرد ، یك بتخانه بود که اصل آن از مس بود و دیوار وستونهای آن همه از زربود و آنرا چنان ساخته بودند که تاریك بودی و بتی بود در آنجا از سنگ رسته و هفت پرده بروسته و بت مرصع و پردها مرصع در آنجا نهاده بودند وشمعها و مشعلها و عود و عنبرو مشك و زعفران وهر پادشاهی که بیامدی در آنجا سجده کردی و در پیرامون آن خانه چشمهٔ آب بزرك بودی و گفتندی این از بهشت میآید و این عجب که هر روز در چشمه مفلوجان و مزمنان بدان نشستندی و بهتر شدندی و خدای تعالی در آن آب این خاصیت نهاده است و مغروران فتنه شدندی ، قریب شست هزار پیرامون آن خانه طلایه نشستندی و هرسیم که بطلایه(۱) کار کردندی سبیل راه بت بودی و سلطان بفرمود تا آن خانه ویران کردند و هر زری که بود بخزانه بردند و آن بت را بفرمود تا بشکستند و آن سنك بیرون انداختند ، .. مقیم آن خانه بودند و قریب ده هزار کس سوار شدند و سلطان آنروز بجای آن بت سجاده بینداخت ونماز کرد و شکر بر خدای تعالی کرد و در آن حج گاه کافران بفرمود تامسجدی بنا کردند و آن شهر مسلمان شدند و امیر بغزنین باز گشت و بغزنین آمد و اما در آنزمان که میآمد راه غلط شد و بیست روز بدره‌ای بیراه افتادند و قریب سی هزار مرد بقتل آمدند،تا بغزنین رسیدند و در آن راه اژدهایی سی وپنج گز بالای آن بود و سلطان آنرا بکشت و پوست او بر کند و بغزنین آورد و مدت پنجاه سال آن پوست برسر قصر آویخته بود و الله اعلم بالصواب

حدیث عزل و نصب(۲)وزراء وغیره : و از اول که امیر محمود را بامارت بلخ مقرر کردند او را ابوالعباس اسفراینی (۳) وزیر بود و ابوالعباس ازوزرای قدیم بود و در دیوان آل سامان کار کرده بود و سلطان او را تربیت کرد و قریب

---

۱ ـ در اصل : تلایه

۲ ـ در اصل : غزال و نصیب .

۳ ـ در اصل : لبوالعباس اسفرانی

سیزده‌سال وزیر بود و سلطان مردی بود نکته‌گیر و در مصالح ملك یك سرموی فرو نگذاشتی و پیوسته برمردمان وکارکنان درگاه جاسوسان‌و خبرگویان داشتی و انفاس مردمان را برشمردی و از حال همه‌کس با خبر بودی و این ابوالعباس بزرك شد وسلطان تحمل بزرگی او نمیتوانست کرد. روزی از برای غلام ترکی که وزیر خریده بود وآن غلام را برای سلطان آورده بودند و وزیر او رابخرید و سلطان در خشم شد ، اما هنوز ظاهر نمی‌کرد و وزیرخشم پادشاه فهم میکرد و دل تنك میشد . تا روزیکه در بارگاه با او سخن سخت گفت و وزیر بخانه آمد و اندوهگین بنشست و روز دیگر بدیوان نرفت و چون‌سلطان اورا بپرسید گفتند: در خانه نشسته است . روز دیگر سلطان فرمود که: این‌وزیر خود خود رامعزول کرد ، مانفرموده بودیم ، اماچون نشست باید که سالی در خانه محبوس باشد ودر آن او را مصادره کنید و صامت و ناطق‌از وبستد و او را بقلعه فرستاد و در آن قلعه مدتی میبود و وفات کرد و و وزارت باحمدبن حسن میمندی (۱) داد و آن حسن میمندی‌وزیرونایب‌امیر سبکتگین بود ومردی‌کافی‌بود و مدتهاوزارت‌رانده‌و درآن‌وزارت‌بمردوآن‌پسرش‌احمد یگانهٔ‌روزگاربود وفضیلتی‌تمام داشت ودستگاهی وسخاوتی‌وجاهی عالی‌داشت‌و با سلطان‌محمود بکتاب‌بوده اوراوزارت‌داد و مدت ده سال در وزارت یدبیضانمود و دست اودرازشد وسلطان از وی دلگیر شد وبکارهای وی‌اعتراض میمنمودو اول بهانه‌ای‌اورا آن بود که چون سلطان بسمرقند شد حکم کرد که هیچ غلام نخرد و آن‌وزیر در سمرقند غلامی خریده بود از پنهان‌سلطان بمبلغ دوهزار و پنهان او رابغزنین‌آورده‌بود و او رادر حرم داشت ، چنانکه کسی او را نمیدید و چنانچه‌حال سلطان‌بود عادت آن خود را معلوم کرد و مردفرستاد

---

۱ ـ از عجایب اینست که بعضی ازرجال‌معروف ایران بنام پدر خود مشهورشده‌اند از جمله همین احمدبن حسنست که در بسیاری از کتابها او را بنام پدر « حسن‌میمندی » نام برده‌اند چنانکه سعدی نیز درگلستان گوید : «تنی‌چندار بندگان محمود گفتند حسن میمندی‌را . . . . » ونیز عارف مشهور حسین‌بن‌منصورحلاج بنام پدرخود «منصورحلاج» معروف شده‌است .

و غلام بدید و آن غلام را آماده داشت بدست آنهم مضرب (۱) پس روزی وزیررا گفت: آن غلام که درسمرقند خریده‌ای بیاور . وزیر انکار داد ، سلطان گفت : بسر من سوگند خور که تو این غلام نداری ، که نامش آرامش است و بدوهزار دنیار خریده‌ای ، فلان روز از فلان خواجه در سمرقند و سوگند بخورد . پس هم در مجلس سلطان کس فرستاد و آن غلام را از خانه بیرون آوردند ، وزیر محقق شد وعذر خواست و گفت: بد کردم و در آن هفته سلطان را مهمانی کرد و قریب صدهزار دینار زر خرج کرد و سلطان حالیا از سر گناه گذشت و اما در دل کرد و هر روزبهانه گرفتی و آن بهانهٔ بزرگترش آن بود که سلطان بفرمود ببونصر مشکان (۲) و بونصرمردی دانشمندی فاضل بود،دبیری‌سدید امین از حدودسیستان و حدیث بسیار خوانده بود و دیوان انشاء داشت‌و انشای خوب کردی و سلطان در همه‌کاربروی اعتقاد داشت‌وهیچ‌اسرار سلطان از وی پوشیده نبودی و ازوزیران سلطان او نامی‌تر بودوکارهاتمام با او میرفت و او نیز چنان خدمت بجای‌آوردی که سلطان هیچوقتی نتوانست گرفت و این بونصر را بپیغام پیش وزیر احمد و بپیش ترکی که غلامی قدیم بود از آن سلطان و راه حجابت بزرگ داشت نام او الدونتاش (۳) و ترکی دیگر که اووالی‌شهرهایی‌بود، نام‌اوارسلان‌جاذب‌و ترکی دیگر همیشه‌سالاراوبود نام‌اوبلکاتکین(٤)واین سه‌امیر بودند بغایت بزرگ وهر

---

۱ ـ مضرب بمعنی نژاد و اصل وهم مضرب‌یعنی‌هم‌نژاد.

۲ ـ ابو نصر منصوربن مشکان صاحب‌دیوان رسالت‌محمود و پسرش مسعود واستاد و رییس ابوالفضل بیهقی بود و روابط ویرا با بیهقی مرحوم عباس اقبال در مقالتی که بعنوان « خواجه ابوالفضل بیهقی » در شمارهٔ ششم مجلهٔ اصول تعلیم انتشار داده و نخستین مقالهٔ کامل در احوال بیهقیست که بزبان‌فارسی‌منتشرشده‌در کمال خوبی وصف کرده است .

۳ ـ در اصل : الدون باش‌وپیداست که‌التونتاش‌باید‌باشد،التون بمعنی‌زرست‌و تاش بمعنی سنگ در زبان ترکی .

٤ ـ در اصل : بتکانکین و بیلکانکین وباید بلکاتکین باشد ، بلکا بکسر اول‌و سکون دوم بمعنی حکیم وعالم و عاقلست (دیوان‌لغات الترك کاشغری‌ج۱ص۳۵۸) وتکین بکسراول‌بمعنی‌بنده (دیوان لغات‌الترك ج۱ـ ص۳٤٦).

سه راه‌نیابت داشتند، گفت: ایشان‌را بگوی که‌پیغام‌بااینشانست وپس چون جایی بنشستند‌سلطان‌پیغام داد، گفت: بگوی‌سلطان‌می گوید که: من این‌امیرترا کمه‌را که گرفته‌ام بنا بر مصلحتیست، این ترکمانان قومی بی‌عددند و لشکری اندبی جامگی و در خاطر دارم که پنج هزارخانهٔ ترکمانان ماوراوالنهر بخراسان آورم و اینان را هرقومی درشهری‌بنشانم، تا مزید لشکرمن باشند و ایشان را جامگی و اقطاع نباشد و نیز مددی باشند شهر ها را از خرید و فروخت و از دوسفندان و روغن و غیره، تا چگونه مصلحت می‌بینند و چون بونصر این پیغام بگزاردهر چه‌التونتاش بود گفت: من مردی ترکم و سخن من تر ... ساسد و آن‌حدندارم که برای سلطان گویم: این بکن یا مکن و هر چه وزیر بود گفت: من‌میدانم که‌این‌زمان‌سخن من‌قبول نمی‌فرماید،اما وظیفهٔ من آنست که آنچه شرط اخلاص است بجای آورم‌و حال‌آنکه‌سلطان را مصلحت‌نیست که این ترکمانان رابخراسان آورند که آن زنبور خانه‌ایست پس‌بزرك و لشکر ترکمانان چندانست که همهٔ عالم جواب ایشان نمی‌توانند داد، اگر قومی بدین طرف آیند دو سه سالی با اهل خراسان مدارا کنند، چندان که راه‌پایی بیاموزند و حالها معلوم کنند و بر اسرار ملك واقف گردند و سپاه بسیار بخواهند و خراسان برسر ایشان رود، من آنچه‌راستست گفتم، باقی سلطان‌حاکمست. ارسلان جاذب گفت: من هم از کی واری‌بگویم و آنچه بخاطرمن‌می‌آید سلطان‌را بایدهرموی تاایں قومی که‌بخراسان خواهد آمد چون برلب‌جیحون رسندیکان‌یکان برهنه می‌کنند و تلوارشان پر از ریگ کنندو برودجیحون‌اندازند که‌ازیشان هرگز دوستی نیاید، علی‌الخصوص که امیرشان در بند بمیرد و ملکاتگین گفت - سخن المونتاشست و چون بونصر جواب باز بسلطان رسانید سلطان در خشم شد، گفت‌التونتاش و یاکاتگین‌راست می‌گویند و ایشان را باندبیر ملك‌کارنیست، اما هرچه خواجه است قطعاًنخواهد که ما را لشکری بی‌جامگی هست و مدد لشکر و سپاه ما باشد، بیاید سزای خود وهرچه آن سگ‌کاه دانی ارسلانکست خود نخواهد که آدمی زاد پای در

خراسان نهد که مملکت اوست و نیز برسد بوی مکافات این سخنها . پس از آن سلطان بروزیر دل گران آمد تاوقتی‌او را مصادره‌فرمودوبقلعه‌ای‌از قلاع هندوستان در بند کرد ، تایازده سال‌و چون وفات کرد‌سلطان مسعوداو را از آن قلعه‌بخواند و باز وزارت داد و او درکار آمد و تا آخر عمر وزیر بود و فرزندان او همه وزرای آل‌سلطان محمود بودند و پس سلطان وزارت خود بیکی داد نام اوحسن و اوخواجه زاده بود ازنیشابور ، با فرزندان سلطان محمود وبامسعود و با محمد بزرك شده بود و بمکتب با ایشان بود و سلطان او را تربیت میداشت و خوی و طبع سلطان درو بود و سلطان او راکارهای بزرگ فرمودی و در آن سال‌اورا بحج فرستاد و او را پیغامها بخلیفه بداد و او بمکه شد و از راه مصر و شام باز آمد و سلطان او را گفته بود: حال مصر و شام نیکو معلوم کنی و چون باز آمد و حالهای آنجا معلوم سلطان کرد سلطان را بر آن داشت که برود و مصر و شام بگیرد و سلطان در آخر عمر بعراق برفت و ذکر آن حال بیاید و پس‌او را وزارت‌دادو‌اگر چه‌ازوزارت او پشیمان‌شد و مردی‌جوان‌بود و آن‌کار نمیتوانست بسر برد و اما عاقبت عمرش او وزیر بود والله‌اعلم‌بالصواب .

ذکرخروج‌سلطان‌محمود بمملکت عراق : و چون سلطان را کارقوی شد و اکثر ممالك اوچنان فسیح بود که شرقش چین‌وماچین‌وزمین ترك‌بودوحد غربش زمین فارس وعراق و کرمان بودو جانب شمالش‌خوارزم وجانب‌جنوبش تمامت هند و سندو کشمیر و کابل‌و آب گنگ‌وتاچین‌وماچین پیوندد ، چنانکه بغیر‌ازبغداد‌و عراق عرب و شام ومصرو‌روم باقی همه بدست سلطان‌بودوهیچ کس‌را بالادست‌خود ندید در روی زمین .

وزرا وندماواعیان و ارکان وفرزندان مسعودومحمدوفقها وقضاة وائمهٔ دین را همه گرد کرد و مجلس عام کرد و بار داد و برتخت نشست و روی بار کان و فقها و قضاة وائمهٔ دین کرد و گفت : باری سبحانه تعالی مرا هر چه در دل بود و غایت همت آدمیست ارزانی فرمود : اولا عز و تشریف و دویم‌ثبات برکار اسلام و

محبت‌دین و شرع و سوم پادشاهی که نظام‌کاربندگان خدایست و چهارم اقدام بر عدل و راستی و داد مظلوم از ظالم ستدن چنان ببینند که ظن من آنست که در ممالك هیچ مظلومی نیست و پنجم فرزندان شایسته که مستعدند و بعد از من نام من بریشان مخلد باشد و ششم مال و نعمت و خزانه که از دور آدم باز کسی از ملوك چنین خزانه ننهاده و هفتم دوام برفرایض وادای زکوة و صدقات و رضای امام اعظم که خلیفهٔ رسول اللهست و از خدای تعالی می‌خواهم که آن دو چیز مرا ارزانی فرماید تا چون از ین جهان رحلت کنم ، چه بازگشت همهٔ مخلوقات بحضرت منزه رب العالمینست ، بـا این مرادات شده باشد و امید میدارم چنان که مرا دولت این جهان بخشید سعادت آن جهان نیز کرامت کند و آن یافتن شهادتست وگزاردن فریضهٔ حق و من بدین نیت‌ام که چون امروز کار مملکت و نصرة حقست و جمله گردنانی که منازع و مخاصم ملك ایران زمین بوده‌ند فرو شکستم و ملك همچون باغیست بثمرآراسته بانواع‌ثمار وفوا که و عمر من‌بنصاب بین الستین وسبعین رسیده و دوپسر دارم، هر دومستعدتخت‌وبخت ویکی‌در ممالك بنشانم و امرا و شحنگان و وزراء و عمال بکار آمده ایستند و در پای‌تخت اوقیام نمایند و مملکت را محافظت بکنند و یك پسر را با خود ببرم وابتدا از عراق کنم و مملکت ری وجبال که‌بسی‌ساله را هست و این عراقیان در رنج و دیالمه در ظلم و تعدی‌اند خلاصی دهم و روی ببغداد نهم و روی امیرالمؤمنین‌القادربالله بینم و زیارت کنم و جاه خلافت که بسبب تغلب این مشتی دیالمه خلق شده رونقی دهم و باجازت او که امام اعظمست روی بکعبه کنم و این فریضه‌را بگزارم و قصد زمین مغرب و شام کنم و آنجا مبتدعان و فلاسفه و زنادقه و ملاحده و قرامطه غلبه گرفته‌اند و شام و مصر را دارالخلافت ساخته و بازار مدد دینی فرو نهاده و علم کفر و ضلالت برافراشته‌اند ، چنانکه مملکت خود را از خار و خاشاك این ملاعین پاك کرده‌ام و مشاهده کرده‌ید ، هرروز ازین طوایف چندین‌بردارها کشیدم و شر این گروه از دیار اسلام‌پاك کردم ، از آن جانب هم‌پاك کنم و خلفای‌ملاحده

براندازم و شام و مصر راکه مدت مدیدست که تا از دست خلفای عباسی ستده‌اند با دست تصرف ایشان نهم و بر من این معانی فرضست و اگر حق جل و علا مرا خلعت شهادت پوشد خود بهر دو مراد رسیده باشم واگر ببخشد یك دو سالی که از عمر مانده بطاعت خدای تعالی مشغول شوم ، تا خدای تعالی چه تقدیر کرده است . شما درین اندیشه که‌من کرده‌ام چه مصلحت‌می‌بینید ؟ همه برخاستند وزمین عبودیت بوسیدند و دعا و ثنا گفتند که: آنچه در خاطر سلطانست همه عین مصلحت جهان و جهانیان باشد و اما آنچه بندگان را بخاطر می‌آید خداوند را از این دیار نهضت فرمودن بکار ما بندگان راست نیست و سایهٔ سلطان اعظم نمی‌خواهیم که از سرمادور شود و اگر مصلحت‌بیند بگرفتن آن دیار بندگان شایسته وامرا ونواب فرستد، تا بدولت اندك‌مواضعی که‌مانده مستخلص کنند و سلطان درضمان امان در شهر و مسکن مألوف مقام سازد و بعدل وداد که‌عادت اوست مشغول‌شود، تا رضای حق در آن باشد . سلطان چون این فصل بشنید او را خوش آمد و گفت : شما سخن مشفقانه می‌گویید و مرا این کار ضرورتست و خدای تعالی از من خواهد پرسید و شما بهمت مرایاری دهید و مرا بدعا یاد دارید . پس بارگاه بگذاشت و همهٔ مردم برخاستند و از آن روز مردم بکار و تدبیر مشغول شدند و معین کرد که مسعود را با خود ببرد و محمد را بر تخت ملك قرار دهد و خود مراد کلی ازین نهضت، این مصلحت بود ، زیراکه سلطان مسعود پسر مهتررا که محمود (۱) در اوایل پادشاهی او را ولیعهد گردانیده و مسعود مردی گربز(۲) و با سعادت و با ظفر و فصیح و متکلم و سلاح شور و مردانه بود و سلطان او را مملکت هراة و سیستان تا حد مشرق داده بود و پیوسته در هراة نشسته بودی، او بلطایف حیل و حسن تدبیر مجموع اعیان وارکان پدر با خود متفق گردانید و هر یك را بوعدهٔ‌خوب مستظهر داشت، چنانکه همه سوختگان برای او بودند و

۱ـ در اصل : مسعود

۲ـ در اصل : گزبررود

متفق‌بر آن که: بعد از محمود مملکت بمسعود قرار گیرد و سلطان این معنی فهم کرده بود و محمد را برروی او بر کشید و از ولایت عهد او پشیمان شد و نیزهر وقتی حاسدان بر سلطان دمیدندی که: مسعود خواهد که ترا فرو گیرد و جمله امرا با وی یکی‌اند و سلطان بدینواسطه مسعود را از نظر بینداخت و یك نوبت او را در بند کرد و مدتی در بند بود و میخواست که ولایت عهد را ازو بگرداند و هیچ بهانه بهتر ازگرفتن عراق ندید و اول مجمعی کرد و امرا و اعیان و ارکان حاضر گردانید و بتازگی ازیشان بیعت‌ستد و مملکت را در میان پسران دوگانه قسمت کرد و آنچه مملکت هند و سند و غزنین و کابل و زابل همه نامزد محمد کرد و آنچه خراسان و عراق تا حد مغرب بمسعود داد و بدین شرط نامه‌ای بنوشت بخط مجموع ارکان و اعیان وفقها و امرا و وزرا و جملهٔ رعایا که حاضر بودند مؤکد کردند و هم در آن مجلس دو پسر را بیاوردند وسوگندبغلاظو شداد و عتاق و طلاق برزبان‌راندند که ازین نگردانند و هیچ یکی قصد مملکت خود نکنند و با هم دیگر متفق باشند . و آن محضررا تمام‌داد و هر دو پسر راخلعت داد و تشریف و قبا و کلاه زر بپوشانید و همه مبارکباد گفتند و این کارها تمام داد و همه کار ها بساخت و هر مملکت را بشحنه‌ای سپرد و همه را نصایح داد و هر چه بنوشتنی بودی بنوشت و کسانی را که با خود بردنی بود نام نوشت و وزیر حسن را در خراسان بماند و با خود لشکری ببرد که هرگز حکم ایام چنان‌لشکری ندیده بود و دوازده‌هزارشترزیرزر انداخته بود و سیصد پیل‌زیر تخت و مهدو عماری و چتر و تجمل‌سلطان‌بودند و دوازده‌هزار سگ تازی‌باجل ابریشمین بودی و دوازده هزار اسب بازین زرین وجل‌زردوز بودند و هفتصدهزار استر زیر خزانهٔ زر بودند و هفت هزار و دویست وشست غلام زرخرید، درین سفر با وی بودند و هر یك ازین غلامان بسر خود حاکم بودند و هزاران هزار غلام زر خرید خود داشتند و هفتادهزار لشکر با خود ببرد و از آن جمله بیست هزار مرد هندو بودند که خدمت سلطان کردندی و بر سلطان هیچکس مشفق‌تر از هندوان نبودند و پنجاه هزار سوار و پیاده از هر جنس و غیرهم ، در آن تابستان

ببلخ شدند و در بلخ چهل روز توقف کردند ، از برای کار ترکمانان و گفتیم که : سلطان چون مشورت خواست از وزیر و امرا مرد فرستاد بماوراءالنهر و چهار هزار خانهٔ ترکمانان با چهار امیر بزرگ از تراکمه بجیحون بگذرانید و بخراسان آورد و هفت سال بود تا ایشان را آورده بود و چنان شد که همه خراسان از دست تراکمه بشورید و هر چند سلطان لشکرها را میفرستاد دفع و منع ایشان ممکن نبود و چون از شهری براندندی از شهر دیگر سر بر آوردندی و سه سال بود که ارسلان جاذب والی خراسان شده بود و آن ارسلان از پی آن تراکمه فرستاده بود و دفع نمی‌شد و سلطان در بلخ بدین مهم بنشست و گفت : مرا شرم می‌آید که از پی این ترکمانان خود باسپاهی گران بروم و ارسلان را بخواند و گفت : بتعجیل کار ایشان بکن و ارسلان در آن چندروز جان در میان ببست و در آن یك روز هفتصد سر بشهر بلخ فرستاد و نامهٔ فتح آوردند و سلطان فارغ شد و برفت بطوس و از آنجا بمشهد علی موسی رضا شد که زیارت کردی و گفت : هر کس که زیارت نکند رافضی باشد و این سخن اهل گرامیان او را گفته بودند و در طوس نامه آوردند از اهل ری و گرگان و جبال و دامغان که انتظار همایون سلطان اعظم میرود، تا سایهٔ همایون برسر ما اندازد و ما را از دست ظالم دیالم باز رهاند و سلطان پسر خود را اگر چه با وی بد بود پیش از خود لشکری از دو هزار سوار داد و گسیل کرد و گفت: تو بشهری که میرسی ضبط کن و مسعود را گسیل کرد و آن روز که از طوس میرفت محمد را بخواند و برسر پشته‌ای رفت ، چنانکه او و محمد دو بدو بودند و گفت: ای پسر، کلی اندیشهٔ من در آمدن مصلحت تو بود و این مسعود مردی کاردانست و من می‌خواهم که بعد از من توجای من بگیری و ترا بر روی او کشیدم و اورا شکسته داشتم ، تا تو بروی فایق آیی، اکنون آنچه وسع آدمیت کردم و ترا میگذارم و او را میبرم ، تا از تو جدا باشد ، بود که چون ممالك بسیار گیرد وعراق جایی پر نعمتست و از توفارغ شود و تو بروی هیچ استیزه مکن و اگر مرا قضای مرگ رسد توبر مملکت بنشین و گوش بر مفسدان مکن، که میانهٔ شما خود

بدست وبدتر کنند و او بقصد تو نمی‌خیزد الا که ازتو بیعت و کهتری خواهدواین مملکت بتو نگذارد،تو با او مکافات مکن و تو مرده‌ست او نیستی و مملکت باوده و تو برخیز وبتر کستان پیش قدرخان برو و من چندین هزار دینار بدین مصلحت خرج کرده‌ام و دوستی با او مؤکد کرده‌ام تاترا او مدد کند و میان شما صلح افگند و من دختر اورا بتو از برای آن بزنی داده‌ام که آن پادشاه قویست، تاترا در هر حال مدد باشد و بسیار بگریست وسر محمد در کنار گرفت و اورا گسیل کرد و او راه خراسان گرفت و بشهر گوزگانان رفت و سلطان از طوس قصدری کرد و او را حاجبی بود نام او علی قریب گفتندی و مردی کافی بود ، از پیش باده هزار سوار فرستاد و حاکم ری پیش ازین زنی بود نام او سیده و این سیده زن فخرالدولة الدیلمی بوه و وصی بود و بعد از شوهرش او پسر مملکت ری و جبال حکم کرده بودی وزنی کافیه بود و سلطان محمود را هرچند میگفتند که:مملکت بزرگست و بدست زنیست و بقصد کن ، جواب دادی که:ملکی از دست زنی ستدن چه نامی باشد ؟ و پس درین وقت آن زن وفات یافته بوه و پسرش مجدالدولة بن فخرالدوله بپادشاهی نشسته بود و سلطان حاجب علی را فرستاد ووصایا کرد و گفت : فرو گیر وری را ضبط کن وعلی بیامد و مجد راتدبیر کرد، چنانکه مجد را غافل کرد و مجدباپانصد سوار باتحفه و نزل وهدایا پیش علی آمد و علی او را فرو گرفت و باپانصد مرد بند کرده پیش سلطان فرستاد و اهل ری بدل خود قلعه را تسلیم کردند و سلطان بعد از دوازده روز بشهر ری در آمدو مالها را بستد و قرار مال بنهاد و مجد را بغزنین گسیل کرد و خود در ری دوسه روز بنشست و او خود رنجور بود ورنجورتر شد و امیر مسعود در پیش بود و ولایت طارم و گرگان گرفته بود و برفت و اصفهان نیز بگرفت و قصد بغداد کرد وهمه ملوك عراق بترسیدند و هر روز فتح‌نامه‌ای فرستادی پیش پدر وخلیفهٔ بغداد قادر بالله هم مستشعر شد و از آمدن سلطان محمود نیك بترسید و نامه بنوشت و رسولی فرستاد و گفت : ترا در مملکت خود بودن و آن قدر که مملکت تست نگاه داشتن و داد و عدل کردن فریضه تر از حجست و اگر تو هزار حج پیاده کنی و یا هزار

کافر بکشی نه چنان باشد که روزی ظالمی از مظلومی باز داری و مصلحت آنست که باز گردی و بغزنین شوی که بتن رنجوری و مصلحت تو درین تردد کردن نیست و سلطان نعمتی تمام برطرف خلیفه نهاد و سلطان محمد (۱) را در خراسان بگذاشت و همه وصایا بکرد و گفت: من اینها همه در خاطر دارم تو مکن و ببغداد رو، خلیفه را زیارت کن و پیش اسب او رو و او را چنان حرمت دار که حرمت پیغمبر دارند که او برجای پیغمبر نشسته و بعد از آن اگر اجازت فرماید برو بملك مغرب و شام و جهان از دست ناپاك دینان پاك کن و اگر مرا قضای مرگ رسد بهیچ حال قصد برادر مکن و او را بجای من نگاه دار، تا همان مملکت که اورا داده ام تصرف کند و ترا این ملك که ارزانی داشتم تمامست و این طرف عراق از غزنین بهترست و وصایا کرد و او را بفرستاد بصفاهان و سلطان باز گشت و بنشابور باز آمد و رنجوری او زیادت می شد و سن او بهفتاد رسیده بود و پنجاه سال سلطنت رانده و وقت مرگش بود و مزاجش تباه شده بود و آب و نانش خوش نبود و عظیم تنك حوصله و بد خوی شده بود و با مردمان خرخشه(۲) کردی و چنان بود که هیچ کس از ملوك و سلاطین و امرا پیش او سخن نتوانستی گفت و یك دست بهانه فرو گرفتی و اگر فغفور چین بودی خواری دادی و همه امرا و وزرا و ملوك از دست او عاجز شدند ودرعذاب بودند و ایاز ترکی بود از غلامان او و محبوب او بود وهم رنجور بود و گویند آن رنجوری ساخته بود و او این نازها کردی و سلطان ناز او بخریدی و فرموده بود که محفهٔ او پیش از محفهٔ سلطان کشیدندی و بهر کجا که رفتی دو فرسنگ از پیش، فرموده بود که محفهٔ او رامیکشیدند و دایماً صد دبیر و دویست پیك در زحمت بودندی از بیت ها و قصیده ها و نامها که گفتندی و بر یك دیگر فرستادندی و این عظیم بلایی بود در آن رنجوری ایاز و در آن رنجوری روزی سلطان بنشسته بود و آن کسیکه ندیم ایاز بود نامه بیاورد و گفت: ایاز امروز بفلان دیه رسید

---

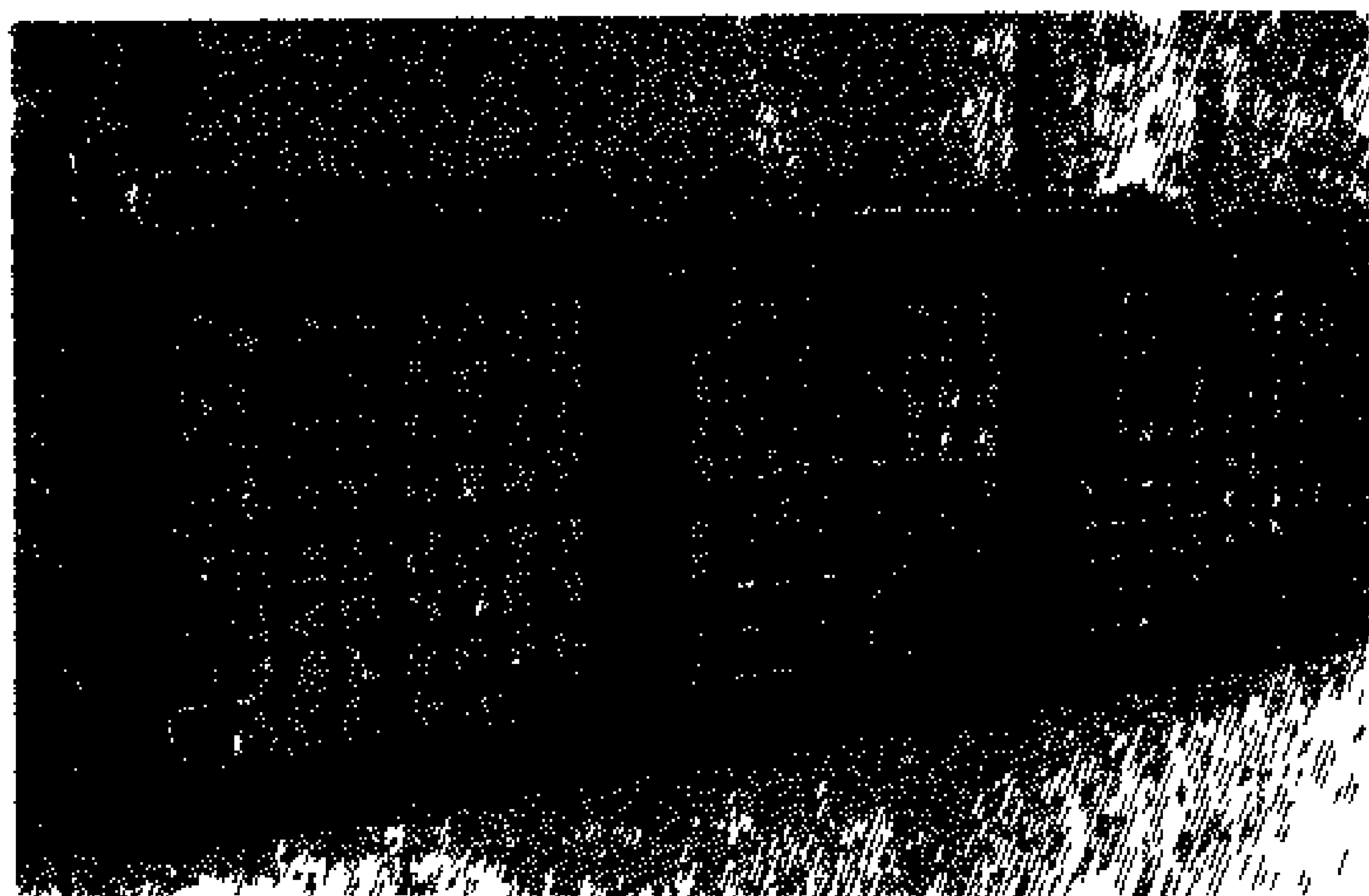
۱ ـ در اصل: محمود

۲ ـ . خرخشه بروزن اقمشه بی جاوبی مورد مجادله نمودن و خصومت کردن وقلق و خلجان خاطر باشد (برهان قاطع) .

و پاره‌ای سبکتر بود و تبش نیامد و بحمام رفت و سر و تن بشست و بدستوری طبیب دو سه چمچه شوربا بخورد و شربت بخورد و یك دست شطرنج باخت و هم برخصت طبیب پیشین گاه بخفت و روی سوی دیوار کرد و آهی سرد بر کشید. سلطان فرمود آن که نامه بنوشته است و آن کسکه املا کرده است هر یکی را پانصد چوب بزنند و گفت چرا ننوشتی که آه از چه سبب بود؟ و اکنون این یك نکته است از برای خاشهای (۱) وی، تادانی که مردم از دست او بچه بلا بودند و بهمین صورت بشهر غزنین بازآمد و رنجوری او زیادت شد و طمع از خود ببرید و وصیت ها کرد و روزی بفرمود تا آنچه نفایس ولئالی و مروارید و یاقوت و لعل و زبرجدی که بود و از پنجاه سال زمان باز از ملوك عالم ستده بود همه را گرد کردند و بچهارصفه بنهادند و عقدهای مروارید هزار هزار دیناری بدست میگرفت و بمردمان مینمود و میگفت که: چه فایده ازین؟ و آنچه من گرد کرده‌ام همه رها میکنم و تهی دست و غرض او آن بود تا سپاه و رعیت او آن خزانه ببینند تا دانند که بعد از و این خزانه چندست و تصرف مینمایند، باشد که تخلیطی و خیانتی در آن نکنند تا بفرزندان او بماند و مالی بود که هرگز هیچ پادشاهی را نبود و همه را ضبط کرده و مهر کرده بقلعهٔ غزنین فرستاد و بعد ازین چنان شدی که بار سواستی داد و مردمان عامه او را بتوانستندی دید و سلطان محمود چنانك کارهای دنیا ساخته بود از دعوه و صدقات و رباطها و مدرسها زیادت از سی هزار بودی و بهر شهری کرده بود و همه، رحمه‌الله، با کمی حود ساخته بود او رسنهٔ زبان مسوره و تا بر مرم بر کشیده و او در شهر غزنین بیست و چهارم ربیع‌الاولی درسنهٔ احدی وعشرین و اربعمائه بجوار حق بپیوست، رحمه‌الله علیه والله اعلم بالصواب.

صفت و سیرت سلطان محمود: و اگر چه سیرت هیچ یك از ملوك در نرفت الا از آن سیدکاینات، علیه افضل الصلوه و از آن خلفای راشدین، رضی‌الله عنهم، اما از آن این پادشاه شمه‌ای نوشته شد، زیرا که او در کار دین راسخ قدم بود و بسیار فواید دینی او را جمع بود، شاید که همگان مطالعهٔ احوال او کنند، تا

۱ ـ خاشه بر وزن ماشه بمعنی رشك و حسد (برهان قاطع)



صندوق قبر محمود در غزنی

روبروی صحیفهٔ ۶۴

سیرت او بدانند و خود را بدان منوال بیارایند و هذا شرحها : بدان که این پادشاه ازعهد طفولیت باز همتی عالی داشت و همچون طفلان دیگر گردبازی نگشتی و در کتاب بود و بتحصیل علوم مشغول بودی و گرد فضول نگشتی و بحث ومناظره دوست داشتی و پیوسته کتاب اخبار وقصص و تواریخ مطالعه کردی و درپاك زادی و پاك گوهری بحدی بودی که جماعتی از حاسدان صورت حال او پیش پدرش بد کردند و بگناهی که نداشت پدرش بروی متهم شد ، قطعا ضجرت نکرد و ازپدر نرنجید و بدست خود بند بر پای خود نهاد و ملك هندوستان چون این خبر بشنید که: ملك عجم پسررا بند بنهاد از پنهان نامه کرد بوی و گفت : اینك پدرت که ترا بند نهاد باتو بی‌وفایی کرد واگر اجازت دهی کس فرستم و ترا از بند خلاص کنم وبمملکت من آی ، تا ترا دختر دهم و مملکت من بزرگترست و ترا خزانه و لشکر بسیارتر از پدرت دهم و محمود جواب داد و او را سك وکافر خواند و گفت : پدر خداوند و سیدست و اگر مرا بکشد پدر حاکمست و بدین نامه که نوشتی جواب آن که : خدای تعالی مرا ازین بند خلاص دهد و لشکر بیارم و قصد تو کنم تا ترا بگیرم و پوست سرت بکار بدارم و در باب اعتقاد مسلمانی تا بجایی بود که هر کجا پادشاهی او کسی را بشنیدی که در مذهبش خردل دانه‌ای نقص هست و اگر خود بوحنیفه‌ای بودی بعلم او نگاه نکردی و بردار کشیدی وبیش از صدهزار کس را از بددینان بدین علت از جهان برداشته بود ، لاجرم بدین نیت پاك و اعتقاد صافی خدای تعالی او را مقام اولیا داد تا مستجاب الدعوه شد و هر دعا کردی مستجاب شدی و روزی در هندوستان بغزوه‌ای رفته بود و وقت گرمای گرم در خیمه نشسته و تشنه بود و با حاضران گفت مرا آرزوی شربت خنکست چنانکه در غزنین بسرف و تگرگ سرد می کنند و درین حال ناگاه ابری بر آمد و تگرگ باریدن گرفت و فراشان و شرابداران چندان ظرفها پر کردند که سه روز ازآن میخوردند ، درحال برخاست ودو رکعت نماز کرد وشکر آفریدگار کرد و از آن شربتی باز خورد و از جمله فراسات و الهامات اویکی آنست که

روزی در صحرایی فرودآمده بود وآنروزهیچ اثرتغیر هوانبود وناگاه برخاست و بر مصلی نماز ایستاد وفراشان رابخواندو گفت: دامن خیمها وخرگاهها فرو کنید وطنابها محکم کنیدو آن بگفت ودر نمازایستاد وناگاه بادی ورعدی وبرقی برخاست که همهٔ خیمها وآدمها برهم زد و تا روز دیگرچاشتگاه چنین بود و بپارسایی تا بحدی بود که وقتی ملك ترك پسری از پسران خود بمهمی پیش او فرستاده بود و مردمان گفتند که: این پسر درجمال بحدی بود که مردمان برروی او متحیر شدندی وآن پسر سه ماه در غزنین بود وهر روز ببارگاه آمدی و سلام کردی وسلطان در کار اووآن مهم که آمده بود همه روزه بحث کردی تااورا بحصول مراد گسیل کرد و چون مدتی بود روزی از ابونصر سؤال میکرد که: میگفتند که جمری تگین پسر قدرخان جوانی پاکیزه بود ازآن چیزی دانی یانه؛ بونصر گفت: یعنی خداوند آن پسر را ندید؟ گفت: بحق خدای تبارك وتعالی اگر من نظر درروی او کردم، زیرا که من فرزندان خرده ارم واگر نظر برروی آن کودك کردمی مکافات شدی ودیگری برروی فرزندمن نظر کردی و نشایستی ودرقوت ومردانگی بحدی بود که پسر جوانی بآسیاب درشدی وپاره ای کرباس بدست بپیچیدی وآسیاب فرو گرفتی وخشك بازداشتی واورا عمودی بود ازشست من که شست بار گرد سر بگردانیدی ودرجنگها بتن خود درپیش شدی ودر مضایق مخوف رفتی وچون آخرعمرش بود تن خود برهنه کرد وبندیمان نمود و هفتاد و دو زخم تیر و نیزه و شمشیر کافران بود . زکوة و صدقات در اول ماه رمضان المبارك بیرون کردی و بمستحقان هر شهری فرستادی وجوی کم نکردی، لابد چندین هزار دینار بزکوة اوبرفتی و مال خزانه همه حلال صرف بوده زیرا که ازکافران ستدی وصدقات همه روزه معین کرده بودو هرروز دو هزار درم بدرویشان وبمستحقان دادندی وهرروزجمعه پنجاه هزاردینار وهرماه رمضان صدهزار دینار هرروزمی داد وهر وقتی که بزیارت میشدی ده هزار دینار می دادی، واول که در امیری نشست وحساب مال زکوة کرددویست هزاردینار واجب بود ودرآخرعمر خود حساب کردند هزارهزار وسیصدهزاردینار زربود که

برو واجب بود و معین کرده بود. هر سال همچندان‌مال‌زکوةدادی وهمان مقدار بسبیل صلات و بخشش بفرزندان سیدکاینات، علیه‌افضل‌الصوات، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دادی وبشهرها فرستادی ونامهای‌ایشان در خزانه ثبت‌بودی وآن زرهرسال‌بایشان رسانیدی، فرزند بفرزند وورثه‌بورثه‌و گفتی:صدقات‌وزکوة برفرزندان‌پیغمبر،علیه السلام، واجب نیست و درمملکت او هرکجا مزمنی و نابینایی بودی اورا نفقه از بیت‌المال دادی ودرسلطنت او دو بار درخراسان قحط افتاد، هر نوبت دویست هزاردینار بدرویشان دادوعطیه‌هاچنانك هرروز واقع‌میشد ومی‌دادخود قیاس‌نتوان کرد و بیشتر عطای‌او هزارهزار درم بودی ومیانه پانصد هزار و کمترین‌صدهزار وهرگاه که شراب خوردی هزار هزار درم بدرویشان دادی و چون فارغ شدی دو چندان بدادی واوخود کم‌شراب خوردی، اگر اورامهمی درپیش نبودی‌وروزگار زمستان بودی وبغزوی نتوانستی رفت‌در هرسال سه‌ماه خوردی‌ودرهرماهی سه‌روز شراب خوردی وهرگزشراب‌ازدست‌ساقی‌نخودی،الاازدست‌ایازوایازرادوست‌داشتی، بدل پاك و درآخر عمر خود سوگند یادکرد که: من هرگز نظرحرام بر ایاز نکرده‌ام و اورا بامیری رسانید،چنانك‌حکم دوازده هزار فرسنك زمین هندوستان باو بود وعدل‌وسیاست‌اوتا بحدی‌بود که یکی‌حکایت کرد که: روزی‌والی‌هندوستان ما را همراه وبدرقهٔ خزینه کرد تا از هندوستان بغزنین آوریم و درآن کارسه ماه بکشید وزر در جوالها بود وبعضی زر ونقره ودر هردیه که برسیدی آن زر ها در دهلیزوکوچها بینداختی و سه روز و چهار ایستاده‌بود وهیچ کس را زهره نبودی که گردآن زر بگشتی وشعر دوست داشتی وشاعر را صلت بسیار دادی وهمه‌روز درشعر بحث کردی وششصد شاعر خوب داشت از اوستادان شعر وهمه را اقطاع و ادرار معین کرده بود، عبرآنکه هرگاه که قصیده خواندندی‌هزار هزاردیناربدادی و سرور شاعران عنصری بود و عنصری او را منادمت داشت وهمه شاعران درتحت ترتیب او بودند، اما شعرهای بدگفته‌اند، چنانك درین روزگار مطالعه می‌رودو چیزی نیست و غالباً در آن روزگارنیکوبوده وفردوسی شاهنامه درحق اوساخت و سلطان باحال‌او نپرداخت وازدوجهت بود: یکی انك عنصری هنرشعری او بشناخت

واورا بچشم سلطان بپوشید وترسید که اگر اوپیش سلطان راه یابد همه شاعران را بازار کاسد شود ودیگر آنکه فردوسی مذهب شیعه داشتو کسی که‌مذهب‌شیعه داشتی و ترك سنت‌و جماعت کردی سلطان او را دوست نداشتی و از آن‌جهة‌او را بخودتردیك‌نگردانید و فردوسی ازوتمتعی نیافت ، تا بدانی که بد مذهبی چگونه بی حرمتی دنیا و آخرتست ، با وجود آنکه می‌توان دانست که او را جملهٔ علوم عقلی ونقلی جمع بوده است ، بسبب میل که ببد مذهبی کرده بود خدای تعالی‌اورا شهرتی نداد وشاعری علوی نابینا سلطان را بودو شعر نیکو گفتی و درجنب‌آن شعرای دیگر بود واو یك‌قصیده برسلطان خواند وسلطان اورا یك پیل زرسرخ داد وسلطان منجمان را تربیت کردی وادرار و موسم‌از دیوان معین‌بودی‌وتقویمها آوردندی و قطعاً شروع‌نکردی واعتقاد در علم نجوم نداشت وگفتی: حکم حکم خدایست ودر انصاف‌وعدل تابجایگاهی‌بود که روزی‌پیرزنی‌بیامد واز ملك‌خوارزم بنالید وگفت : پاره‌ای زمین از من ستده است و مرو فرستاد و ملـك خوارزم را بیاوردوبعد ازآن‌درست شد که‌زمین‌را نه‌بهاداده‌بودبآن ضعیف ونه‌برضای زن‌بوده ، بفرمود که ملك خوارزم را در بازار پانصد چوب بزدند ودر درستی قول تابحدی بود که شاعری بود در مرو ، نام او عماره واوهرگز از مرو بیرون نیـامده بود و اما شعری که گفتی خوب بود وروزی رباعی گفت وبامیر محمود فرستاد بغزنین، پیش غلامی از غلامان امیر وگفتی که: چون‌سلطان‌را وقت خوش باشد دهوآن غلام فرصت نگاه میداشت تا وقتی بشراب خوردن بنشست وبحث در رباعیها می‌رفت و هـر کس رباعی می خـواندند و آن غلام آن رباعی بـدست سلطان داد و آن رباعی اینست:

بنفشه داد مـرا لعبت بنفشه قبای	بنفشه‌بوی‌شدازبوی‌آن‌بنفشه سرای
بنفشه‌هستونبید بنفشه بوی‌خوریم	بیاد همت محمود شاه بـار خـدای

وگفتند : شاعریست در مرو، او را عماره می خوانند ، سلطان‌ا فرمود که براتی نویسند بعامل مرو، تا از خزانهٔمن ده هزار دینار بآن شاعر رساند و اگر وفات کرده باشد بورثهٔ او رسانند . وزیراین حکایت فراموش کرد واگر فراموش

نکرد گفت : سلطان فراموش کرده باشد. غلامی که رباعی داده بودبا وزیر گفت.
وزیر گفت : تا از سلطان نپرسم بازندهم وروزی دیگر سلطان را یاد آمد و گفت
وزیر را بخواندند، ازوزیر پرسید که آن برات که بآن شاعر کرده بودم دادی ؟
گفت: توقف داشتم که دوش مست بودی. سلطان بفرمود تاده هزار دینار زر دراشترها
بار کردند وچند کس همراه او کردند و بعماره ایشان راسپردند و وزیر رابتدارك
آن کار آن سال پانصد دینار زر مصادره فرمودو گفت : تا شما بدانید که محن من
یکی باشد، چه در مستی وچه در هوشیاری و فضایل این سلطان بسیارست، آن قدر
نوشته شدتاهمگان رامعلوم ست و دولت ببازی نیست وخدای تعالی هر کسی را که
دولتی بخشد ازخاصیتی بود که در ذات اومذکور بوده والله اعلم بالصواب

...... ۱ وچون سلطان محمود بحالت نزع افتاد حاجب علی نیك مستقبل
بود هم چنانك همه کارهای سلطان بروی میرفت و سه روزبخانه نرفت و ضبط
درگاه و بارگاه بموجبی کرد کـه پسندیدهٔ همهٔ بزرگان بود و مرك سلطان دو
روز پنهان داشت تا همه لشکر آزاد و بنده وترك و هندوچنان ضبط نهاد که نتوانست
جنبیدن و کار تجهیز و تدفین سلطان را راست کرد وهم درآن شب پیشتر از
آنك سلطان رادفن کردی همهٔ امرا ووزیران وکسانی که کاری بریشان رفتی ایشان
را حاضر کرد وبیعت ازیشان بستد برآنك این وصیت سلطان نگاه دارند و همه
سوگندها یاد کرده‌ند وروز دیگر سلطان را درباغ پیروزی که سلطان آن را دوست
داشتی دفن کردندوسه روزتعزیت داشتند، چنانك همهٔ اهل غزنین خاك برسر کردند
وبعد از سه روز همه ارکان را گرد کردو گفت: وصیت می‌باید نگاه داشت وسلطان
وصیت کـرده بـود که : بعد از مـن خـداونـد تخت محمد بـاشد و مسعود را
ملك خراسان و عراق باشد ، اکنون سلطان مسعود دورست و سلطان محمد بمـا
نزدیکست و سلطان محمد در ولایت گوزگانان (۲) بود و از آنجا بغزنین ده روز

۱- اینجا عنوانیکه بسرخی باید نوشته شود نظیراین عنوان «ذکرسلطان محمدبن
سلطان محمود» از قلم افتاده وجای آن سفید مانده‌است.

۲ ـ دراصل : کوه کنان.

راهست و پس علی حاجب نامه‌ای نوشت از زبان‌جملهٔ ارکان و اعیان حضرت‌سلطان بر آنك: خداوند‌سلطان اعظم بقا باز خداوندزاده‌داد و وصیت او درحق آن‌خداوندحقست و امروز وارث تخت تویی و ما بندگان ایستاده‌ایم، تا خللی‌نیفتد و مصلحت‌در آنست که اگر رای عالی بیند بتعجیل نهضت فرمـاید و بتخت موروث متمـکن شود و جمازگان بدین مهم روان شدند و بگوزگانان شدند و بشش روز بـگوزگانـان شدند و سلطان محمد چون این‌بشنید متحیر شد و ندیمان و خاص خود را حاضر کرد وبا ایشان مشورت کرد و گفت : ای یاران، بخاطر من میآید کـه مردمان غزنین میخواهند که مرا عجالت الوقت و مصلحت‌الیوم را بنخت بخوانند و برادر من مردی مظفر صاحب دولتست و همه کمر بدراو بسته‌اند و حکم ولایت‌عهد او دارد و حالیا ازین مملکت دورست و مرا طلب می کنند، ملك مهمل نباشد ، تـا وقتی که برادرم امیر مسعود بیاید و من مصلحت‌کارچنان می‌دارم که بغزنین نروم و نامه‌نویسم . شما ملك مرا نگاه دارید تا من ببرادرنامه نویسم و رسولان‌فرستم پیش برادر و او را حرمت داری کنم و گویم : اگر چه وصیت در حق منست ،من سلطنت بتو گذاشتم ومن کهترم و پیش تخت تو بایستم‌وچون من این ادب نگاه دارم‌برادر من مردی کریمست و مرا نیکو دارد و تخت غزنین از من دریغ ندارد و او خود بملك عراق مشغولست و همان پادشاهی غزنین از آن من‌باشد وفساد و فتنه‌ای نخیزد و رای او رای درست بود . پس جماعتی که طمع در ملك‌امیرمحمود کرده بودند و جماعتی که از امیر مسعود می‌ترسیدند در سلطان محمد دمیدنـد که‌عجز افتاده است که ملکی‌چون ملك زابل و خزینه‌ای چون‌خزینهٔ‌امیر محمود و لشکری بدین تجمل فرو گذاری‌و محکوم امر پادشاهی جبار چون امیرمسعود شوی، که او این ملك‌بتوندهد و اگرفرصت یابد نگذارد که تو جهان‌روشن‌بینی. سلطان محمد این فصل بشنیدو گفت که: شما مستظهر باشید که من اینك آمدم و بعد ازده روز بالشکرو آلت و بعدة برخاست و جواب‌نامه کرد و بغزنین‌آمدو امرا و ارکان دولت ایستاده بودند و بنشاط هرچه تمامتر برتخت‌نشست و حسن(۱)وزیر

۱ـ در اصل : حسین

در هوای او بود وجان بر میان بست ونیك می‌ترسید از امیر مسعود، در آن‌وقت که عامل نیشابور بودامیر مسعود از شهر نشابور مالی‌خرج فرمود و او باسلطان محمود نمودوسلطان آن‌مال مجری نداشت وحسن آن‌مال از نواب مسعود استرداد کرد و سلطان در حق اوسخنی گفت.حسنك گفت : وقتی که‌توسلطان شوی‌بفرمای تا مرابردار کنند. سلطان در دل داشت ، پس حسنك نمی‌خواست که محمد مطیع مسعود شود و سلطان محمد که‌هرگز شراب آشکارا نخوردی جماعتی برو دمیدند تا او را بشراب آوردند و سر در شراب‌نهاد و مردی عیش دوست شراب خواربود و همت‌عالی داشت و در اندك روز خزینها تمام کرد و هر چند نیکی با مردمان بیش کردی مردمان با مسعودمتفق بودند و پنهان ازمحمدنامهابنوشتندی‌و گفتندی که: جای پدرازآن‌تست‌وامیرمسعودمردی‌عاقل‌بود ورسولان‌فرستادی‌ونامهابنوشتی بخط خودوخط‌بسیار خوب‌نوشتی‌و گفت : تو برادری‌وچشم‌مراروشنی ومراازتوهیچ دریغ‌نیست‌و باید سکه‌وخطبه بنام‌من کنی‌وتو آنجا برتخت غزنین باش‌وپادشاهی‌همه مملکت بتوارزانی داشتم و چنانکه سلطان ماضی، رحمةالله‌علیه، معین‌فرموده بتو ارزاینست و مستظهر باش و مملکترانگاه‌دار، که من اینجا با قالیم سبعه‌مشغولم و در دولت خدای تعالی هر روز فتح نوی می‌شود و تو می‌باید که از میراث حلال خزانهٔ پدر حالیا سیصدخروارزر فرستی و تو فارغ‌باش و اگر غیر ازین باشدغرض گویان و مفسدان درتودمیدند، گیرم‌بسخن صاحب غرضان‌معرورنشوی که درخون و عرض خود کوشیده باشی و تمام نامه و السلام و چون نامه را بیاوردند سلطان محمد ارکان دولت را طلب کرد و بایشان عرض کرد و هرکس که عاقل پیش اندیش‌بود گفت:عاقلانه اینست که مسعود می گویدوهرکس که می‌ترسیدمی گفت: ترا لشکریست بدان همه جهان ضبط توان کرد و برخیز و پذیره شوومگذار که در زمین قرار گیرد و حسنك خلوة کردبا سلطان‌و گفت: بیست هزار جنگی‌هستند که آمادهٔ جنگند ، بمن ده‌تا من‌بروم و او را بسته پیش تو آورم و اگر محمد اجابت کردی‌حسنك را این‌همت بود و این‌کار کردی . پس‌سلطان‌محمد اعتماد‌تمام

برجانب حاجب علی کرد و حاجب علی دل با امیر مسعود داشت و امیر محمد بیست هزار مرد برگرفت و نیت کرد که بخراسان بیرون شود و با برادر حرب کند و امیر مسعود چنان بیدار بود که بربزرگان نامه بنوشته بود و اکثر می گریختند و پیش او می‌شدند و چون امیر مسعود بشنید که: محمد طاعت او نخواهد برد سپاه از اصفهان ببلخ کشید و همه امرا و پادشاهان روی بوی نهادند و حاجب علی پیش محمد ماند و هر روز جوابی تقدیر کردی و پیش مسعود فرستادی و نامه بنوشت بامیر مسعود که: امیر محمد را با خیلی سپاه بیرون آوردم و مصلحت آنست که او رافرو گیریم و بجایی بنشانیم، تاسلطان بمبارکی برسد. اوجواب کرد که: برادرم را فرو گیرید و بجایی بنشانید، چنانك برجان او آسیبی نرسد و بندزرین برنهید و اسباب عیش و طرب و غلامان و کنیزکان پیش او بگذارید، الا کسی که از وی کاری آید و همه روی بمن نهید و لشکر وزراد خانه وخزانه بمن آورید و این تابستان ببلخ خواهم آمد. پس حاجب علی تدبیر کرد ومحمد را فروگرفت ومحمد مست بود وبسیار بگریست وقصد کرد که خود رابکشد وخنجری بیرون آورد تا بخود زند، اورا نگذاشتند واستری آوردند واورا برنشاندند وپانصدمرد بااوهمراه کردند و او را بخانه بردند و همه اسباب عیش مهیا ساختند ودرآن هفته حاجب علی با لشکریان روی ببلخ نهادند و روزگار امیرمحمد درین کرت بدین منوال بود، تاوقتی که آن واقعات دیگر که ذکر او خواهد آمد واقع شد و الله اعلم بالصواب»

۴- قسمت‌های تاریخ مسعودی و بعد از آن

ازمطالبی که محمدبن علی شبانکاره‌ای در مجمع الانساب از مجلدات گم شدهٔ تاریخ بیهقی نقل کرده است میخواستم بپایان سلطنت محمود ومحمد بسنده کنم زیرا که آنچه در سلطنت مسعودبن محمود آورده است ازآن قسمتی از تاریخ بیهقی نقل کرده که امروز بدستست، اما تنی چنداز دوستداران اینگونه سخنان مرا واداشتند که تمام فصل غزنویان کتاب مجمع الانساب را نقل کنم تاآن فصل ازآغاز تاپایان در جایی انتشار یابد و در دسترس جویندگان باشد و اینك دنبالهٔ آنرا نیز ازین پس می آورم:

ذکر سلطان شهاب الدوله مسعود بن سلطان محمود: چون خبر بسلطان مسعود رسید که محمدرا فرو گرفتند کس فرستاداز غلامان خود که اعتماد بر وداشت و او بیامد وسلطان محمدرا فرو گرفت وبقلعهٔ غزنین برد وهمچنان باندماو مطربان اورا بنشاندند وسلطان مسعود در خراسان مدتی بر تخت نشست وهمهٔ اعیان دولت پدر رابنواخت وخلعت داد وهمه کارها ضبط کرد وشحنه وعامل بهمه ولایات فرستاد و عراق را بامردمان ولشکری استوار کرد وتاش فراش را، که امیری ازامرای ترك بود، بحکومت اصفهان فرستاد وهمهٔ شهرهای خراسان وبست وغزنین وهرات وسیستان را ضبط کرد وهمهٔ بزرگان روی بدان درگاه نهادند وچون مستقل شد دست در نواب پدر کرد و یك یك فرو میگرفت وبند میکرد یا میکشت ومیگفت : تدبیر آنست که این گرگان پیررا ازدست برداریم تا تشویش و فتنه نشود اولا حسنك را که پیش ازسلطان محمد اورا گرفته بود ودرقلعه‌ای دربند بود بفرمود تا بدار بر کشیدند و پیغام فرستاد بوی که: این دولت خود بخود خواسته‌ای وهمه مال وضیاع اوبستد ودوم بفرمود تا حاجب علی را فرو گرفتند و اورا بقلعه بفرستادند وبند کردند ودربند بمرد و سوم عم خود امیر یوسف رافرو گرفت که مردی بیگناه بود و سوخته وهوایی امیر محمد بود و او نیز دربند بمرد و چهارم حاجب غازی را فرو گرفت و آن حاجب غازی ترکی ازغلامان خاصهٔ سلطان محمود بود و سلطان اورا بجای ارسلان جاذب فرستاده بودی وتمامت خراسان بوی داده وترکی بود که بارستم زال بمردی برابری کردی ومسعود از وی میترسید واورا نیز دربند کشید وجوانان ونوخاستگان درکار آمدند وهرکسی راهی زدندی ومردی بود دبیرپیشه [بوسهل زوزنی] نام وروزی در پیش سلطان یافت واورا شرارتی درنفس بود و این مرد تقریرات او میکرد وبونصر مردی پیر بود وپنجاه سال باسلطان [محمود] بود وراه نیابت کلی داشت و هرگز کس بروی نکته نگرفته بود ازامانت ودیانت که داشت وسلطان مسعود(۱) چندبار اورا درخلوة خواند وازوی مشورتها خواست و گفت: رأی وتدبیر تومبارکست وتویادگار

۱ـ در اصل محمود

پدری وبرتو اعتماد دارم،باید که نصیحت ازمادریغ نداری. بونصر گفت : ای‌ملك، من زیر دست پدر تو پرورده شده‌ام و باید که در صد قرن یك همچون پدرت پیدا نشود، از دانایی‌وعادلی و شصت‌سال درپادشاهی بسر برده واین بندگان پیر گشته که امروز ایشان‌راخوار گرفته ای دریشان‌چندان رنج‌برده‌تاارکان‌دولت‌خوانده‌اند وهریکی ازیشان بجای قیصری‌وفغفوری‌وتوایشان‌رانگاهدار که‌پس ایهٔ‌تخت‌ایشانند وایشانرا اصل دان و جوانان‌را فرع دان‌وتربیت کن،تاباصل‌برسند. سلطان گفت : همان عمل که درزمان پدر مفوض‌بودهمان را پیش‌گیروا کنون در کار وزرا ترتیبی ده . بونصر گفت: من چه گویم؟ که‌هرچندشرط نصایح‌رعایت میکنم چون‌ازحضرت بزرگوار بپشت‌سر گردم جوانان‌ناکاردیده میآیندوکار من تباه‌میکنندوپدرت خواجه احمدحسن‌رامعزول کرددرکاروزارت‌یکسال‌مشورت میکرد تا عاقبت‌بر حسنك‌قرار گرفت ودرآخر پشیمان شد از عزل خواجه احمد وهم‌از نصب حسنك،فایده ندادو نام‌چند کس بردم:اولانام ابوالقاسم کثیر، که(۱) دیوان‌عرض‌لشکرداشت ومردی بزرگ‌محتشم‌بود وسی سال‌خدمت کرده بود و کارعارضی از وزارت کم نبود، جواب گفت که: دیوان عرض‌تباه‌شود و اوبدین‌کار لایق‌ترست‌از وزارت ونام‌ابوالحسن(۲) عقیلی بردم و گفت: او مردی سخن آورست و میل نکند و او را بدان داشته‌ام تا پیغامهای من گزارد و این رسم نیکو میداند، اگر من دو حرف بساوی بگویم در سخن گزاردن اوله الی آخره لفظا با للفظ بازراند و جواب آن بی‌زیادت‌و نقصان بازآورد و این‌راشغل تمامست و نام ابوالحسن‌سیاری (۳)بردم و گفت : او مردی فاضلست و کافی و بکار آمده اما من فش (٤) و دستار و عمامهٔ او دوست نمیدارم و نام فلان دیگر بردم و گفت : بهمه آداب وزارت آراسته است ، اما ریشش‌دراز

۱ ـ در اصل : کبیرك .
۲ ـ در اصل : بوالحسنی .
۳ ـ در اصل : ستاری .
٤ ـ فش بفتح اول و سکون دوم بمعنی کاکل اسب و آنچه از سردستار بمقدار یك وجب بطریق طره و علاقه گزارند که درتازی سمت‌الحنك گویند و بضم اول یال‌ودم‌اسب‌و دم و دنبالهٔ هر چیز باشد .

نیست و وزیر را ریش دراز باید. اکنون بدانکه پدر تو در مردم و در هرکار تا بچه حد مینگریست و ناگاه روی بمن کرد و گفت: ای ابونصر، این کار لایق تست که همه [آداب] وزارت داری. مرا گویی تشت آتش برسر فرو ریختند و برپای خاستم وسجده کردم و گفتم ۰ یاایها السلطان، زنهار خدای بر تو که دیگر این سخن نفرمایی و سلطان بخندید و بمزاح بیرون برد و گفت: تو مرا بکاری و همه کار بتدبیر تو میکنم و روزی مرا خلعت داد و هزاردینار سرخ و مرا گفت: یاابونصر، مرا بحل کن که درکار توبزهکار(۱) شدم و مردمان درحق تو بسیار پیش من سخن کرده اند، اگر چه من قبول نکردم وایشان را سرد کنم. بونصر گفت: بنده میداند که این چه کسانند و ببنده نیز رسانیدند که شخصی گفته بود که: از بونصر سصدهزار دینار توانندستد و اکنون بنده را در کار در نزد سلطان کار بر رونقست، اما نه چنانکه مردم می گویند و اگر من خود در عهد سلطان ماضی مال راه بجود داد میامروز بدرجۀ قارون بودمی و بگوید یك حکایت در حضرت تا خداوند هم سیرت خوب پدر میداندو هم نیك بندگی بنده روزی ارسلان جاذب را غلامی بود، اسفنگین(۲) بود و او وفات یافت و ارسلان مردی بیش اندیش بود، اندیشه کرد که این ترك را مالی سیارست و همه از آن منسب و من و او از آن سلطان محمودیم و مصلحت آنست که اسطلاع رای سلطان کنیم و پس نامه نوشت بمن و گفت: اسمتگین وفات یافت و از وی خرده ای مانده، قریب سیصدهزار دینار نقد و اقمشه وضیاع همین قدر و گوسفندان و چهار پایان هم همین مقدار و یك دختر و چشم میدارم که این صورت در حضرت خداوند سلطان الاعظم بجمیل ترین رویی عرضه داری و رسولی فرستاده بود بدین کار، مردی سدید و صره ای از صدهزار دینار زر و خطی ازدویست

---

۱ - در اصل: برره کار

۲ - در اصل اسفیکین و در تاریخ بیهقی چاپ کلکته همه جا (ص ۹۷ و ۹۸ و ۲۸۶) اسمتکین آمده و در چاپ طهران در یکجا (ص ۸٤) اسمکین و در جای دیگر (ص ۸۹) اشتفکین و در جای سوم (ص ۲۳۰) اسفنگین آمد ولی ظاهراً اسمتگین درست تر ست.

گوسفند و سه سر اسب ختگه خیاره و در نامه‌بنوشته که: این را قبول کن و از قبیل رشوه مپندار، که میان من و تووسیلت دوستیست و این را بمهمانی انگار و چون نامه بخواندم حدیث گوسفند و زر شنیدم بخندیدم و گفتم: این سخن باسلطان در نگیره که من از ارسلان رشوه ستانم و پس آن زر و آن اسب بدست رسول گذاشتم و هفت روز بر آمد و مجال نمی آمد که این سخن عرضه کنم و روز هشتم سلطان وقت قیلوله مرا بخواند و بعد از آن میوه خوردیم و چون مردمان برخاستند مرا فرمود که: توبنشین و پیش من حدیث کن، که مرا با حدیث توخوشست و حکایتها و اخبارملوك ماضی وقصص انبیاء علیهم‌السلام وچیزهایی که مناسب‌پادشاهان‌باشد بامن گوی ومن‌میگفتم و گفتم: حکایتی‌دارم. گفت: بگوومن‌بعد از آن قصهٔ ارسلان گفتم و زمانی سر فرو بردو گفت: ارسلان ترکیست و این‌مال که او بنوشته است ادب نگاه‌داشت و من این مال که از یتیمی بستانم بچه‌کار آیدو کجابرم؟ و بنویس که: از آن‌مال غلامی بخرد و اگر اسفتکین‌را غلامی لایق‌هست محتاج خریدن نیست و آن دختر را بزنی بآن غلام ده و آن مال حق تست و آن غلام را همان کار اسفتکین فرمای و ادب بجای آوردی و این معنی معلوم رای ما کردن مستوجب اعتماد شدی و السلام و من بر خاستم و تعظیم کردم و بیرون شدم و نماز دیگر آن رسول را خواندمو حال گفتم و آن رسول زر بیاورد و پیش من بنهاد و گفتم: امکان ندارد که من این بستانم و زر در حساب نیست و اسب‌در حسابیست، بشرط آنکه این اسب ببازار برند تا من کس خود بفرستم و ببهای تمام از تو بخرم و آنگاه تو آن زر بمن ده وهر چند آن‌مرد گفت من قبول‌نکردم ویس‌یك‌اسب بهمان موجب‌بستدم و همانا آن اسب پای راستش پاره‌ای کج بود و من فهم نکرده بودم و مرادرخاطر چنان بود که این سخن هیچ آفریده نمی‌داند بجزمن وآن رسول و ابوالفضل بیهقی، که شاگرد من بود، دربن کار حاضر بود، چون‌این‌سخن بگذشت وآن حکم تمام کردم و رسول گسیل کردم روزی بخلوت نشسته بودم و سلطان را وقت خوش بود، مرا گفت: یا ابونصر، بااین همه‌زیر کی

اسب کژپای چرا میحری ؛ چون این حدیث بشنیدم نیك منفعل‌شدم، چنانکه‌سخن نتوانستم گفت . سلطان بخندید ، گفت : یا ابونصر، من می‌دانم که‌تو در همه‌کاری دل مرا نگاه می‌داری و اگر زرنستدی و گوسفند نستدی اما هر سه اسب قبول بایست کرد ، آن هم ازمال‌حلال من بود- من دعاو ثنا گفتم‌و گفتم:سلطان‌را‌بقاباد ، ما بندگان را عقل و دل قوی نباشد که‌نهان دل پادشاه ندانیم. ترسیدم که‌خداوند را خوش‌نیاید، اما این زمان که فرمودی پشیمان شدم که زر و گوسفند و اسب‌هر سه‌باید ستدن. سلطان خوش بخندید، گفت : شفقت تو درحق ما بسیارست و مرا حلالی ده و این سخن را گفتم تا خداوند بداند که ما زندگانی با آن سلطان چگونه بسر برده‌ایم که از نفس و اندیشه و ضمیرما با خبربود ، اکنون دردسر می‌دهم وشرط مشورة در وزارت آنست که: احمدحسن‌زنده است و درقلعه‌محبوس است ، او را بیرون آوری و وزارت دهی ،که کار وزارت قبایی‌ست راست برقد او . پس سلطان مسعود را خوش آمدو گفت : برتو باد، ای ابونصر، که مرا از آن وقت باز که پدر او را بنشاند در خاطرست که او را وزارت دهم ، اکنون همین زمان بدیوان رو و نامه نویس بکوتوال قلعه و این انگشتری من برموم زن و نشان همینست و باید که مردی جلد با جوقی سواران مرد باین کار بفرستی تا او را بیرون آرند و من نیز بخط خود چیزی نویسم ، تا اگر نامهٔ توقیعی و مهر قبول نکندخط من‌ببیند اعتماد کند.پس ابونصربرفت و آن‌کارها بساخت و آن مردمان را گسیل کرد و آن قلعه‌ای بود در هندوستان و چون رسولان برفتند کوتوال نامه قبول نکرد وموم‌رااعتمادننهاد. چون خط‌سلطان دیدبرچشم بنهاد وخواجه راآگاه کردند برخاست‌و نماز کرد و شکرحق گزارد و سیزده سال بود تا در آن‌حبس بود و هرگز جزع نکرده بود. پس حاکم هندوستان ترکی بود از غلامان خاص سلطان محمودنام او اریارق، حاکم‌تمام‌هندوستان بود و هفت سال بودتاحکومت می‌راند و مال‌عالم جمع کرده بود و از سلطان مسعوداستشعاری داشت . خواجه او راگفت: برخیز و با من بیاتا روی سلطان ببینیم و مرا وزارت خواهد داد وکار

تو نیکو کنم و ترا با تشریف و کرامت بهندوستان باز فرستم و آن ترك بامال بی‌قیاس و تحفهٔ بی‌حدو همراه‌بی‌حد ووزیر بیامد بشهر هرات و سلطان اول روز که خواجه احمد(۱) رسید فرمود تا همهٔ امرای حضرت وبونصر، که ازسوختگان خواجه بود، استقبال کردند و همه بزرگان برفتند و خواجه همه‌را تواضع کرد و چون بونصر رسید از اسب پیاده شد و او را گرم بپرسید و مزاح کرد و گفت: یاابونصر، مرا فراموش کردی ؟ بونصر گفت: بجان و سر خواجه که‌نکردم‌وخواجه گفت : بحمدالله تعالی جان تو باز داده‌ای‌و بمن رسید مردیها که در حق من کردی و قصدهایی که اهل فساد کردند و دافع شدی و همین چشم می‌دارم و پس بر آن تمکین بشهر آمدند و هر جای نثاری ریختند ، تا ببارگاه در آمد و خدمت کرد و زمین‌ببوسید و پیش تخت آمدو سلطان دست خود بوی داد تا ببوسید وخواجه یك عقد مروارید خوشاب از آستین بیرون آورد و در گوشهٔ تخت نهاد و آهسته سر فرا پیش سلطان برد وبسکون گفت: اینك اریارق(۲)را ازهندوستان آوردم و باید که اوروی هندوستان باز نبیند. سلطان او را تواضع کرد و گفت : چگونه بودی با زحمت ؟ خواجه گفت : در دولت سلطان‌الاعظم خوش بودم و امروزبدولت سلطان‌جهاندارعمراز‌تو‌ودولت از تو باد و کرسی‌زر نهادندو‌بنشست‌واریارق(۳)نیز بیامد و شرف دستبوس یافت و او نیز عقد مروارید نهاد بقیمت دو چندان از آن سلطان خواجه را گفت : بخانه رووآسایش کن و هم فردابیا و بنیاد کار کن که ما راکار های مهم در پیشست و پس برخاست و عزم خانه کرد و با وی کوکبهٔ عظیمی بود و در آن روز هر کس که بود از بزرك و کوچك از جهة رسم نثار و تحفه مالی چند بخانهٔ او بردند وتا چهارصد هزار درم گردآمد و بونصر را طلب کرد و آن شب با هم شراب خوردندو گفت : تا در حبس شدم شراب نخوردم ومرا نبایست . پس بونصر دل وی‌خوش کرد روز دیگر خواجه برنشست ، بتمکینی‌هر

۱ـ در اصل : محمد

۲ ـدر اصل : اوبارق

۳ ـ دراصل: اریاق.

چه تمامتر ببارگاه آمد و سلطان را بدید و باز گشت و بدیوان آمد و بنشست و دور کعت نماز کرد و درسر مصلی نشست و کاغذ و دوات پیش خواست و این رقعه رابنوشت : «لیطلق علی الفقراء والمساکین شکر الله رب العالمین من الورق عشرة آلاف درهم و مــن الخبز عشرة آلاف و من اللحم خمسة آلاف و من الکرباس عشرة آلاف ذراع(۱)» و پیش دوات [دار] انداخت و گفت : بمسکینان و درویشان ده و بعد از نماز و صدقه روی بحاضران کرد و گفت: ها! اینك بارگاه و دیوان من گشاده است و باید که از فردا هر کس از عمال و متصرفان که بیایند هر چه سؤال آن کنم جواب شافی شنوم و کسانی که در غیبت من تخلیطها کــرده‌اند همه بمن رسیده ، تا حاضر و بیدار باشند که این آن سلطانست که از کس احتمال نخواهد کر و همگان دعا گفتندو گفتند: آن کنیم که رضای خواجه باشدو قومی که درحق او بد کرده بودند همه بترسیدند ومن بعد روی بکار آورده وهمه دشمنان را هر کسی بجای خود تدارك کرد و وزارت او تا آخر سلطان مسعود زیادتر بود و در آن دو سه روز اریارق(۲) را فرو گرفت و بند کردو از اعیان دولت سلطان محمود کــه باز مانده بودند امیر التونتاش (۳) بود و او را خوارزم شاه گفتندی که سلطان او را در خوارزم نشانده بود و مردی بی‌نظیر بود و ترکی فاضل و عادل با ادب بود و سلطان او را برادر خواندی و چندین کرت فرزندان را گفته بود که : شما را عمیست بعایب مشفق وآن التونتاش (۳) است و هر گز سلطان سخن بی‌ادب بر روی او نگفتی و سلطان مسعود و سلطان محمد تا پدرشان زنده بود پیش او برخاستندی و او را ببالا نشاندندی و چون در بارگاه بود هیچ کس ببالا ننشستی ودر هر مهم و مصلحت که بودی باوی مشورت کردی و چون در خوارزم بودی سلطان نامه

---

۱ ـ در اصل « یطلق الفقرا المساکین من الورق عارف ورا هم ومن الخیر طالف ماوقف اللحم الفی ومامن الکرباس حالف ورراعا» رجوع کنید تاریخ بیهقی چاپ طهران ص ۱۵۳ و چاپ کلکته ص ۱۸۱ و حاشیه ج ۱ ص ۱۷۷.

۲ ـ در اصل : ایارق .

۳ ـ دراصل: آلتون تاش و التون باش .

نبشتی و مصلحت‌ها باو نمودی‌و اعتمادی کلی‌و جزوی باو بود . پس بوسهل‌زوزنی
با سلطان تقریر کرد که: التونتاش (۱) گنجی قدیمست و سی سالست که خوارزم
می‌خورد و او را فروباید گرفت که از گرد‌نان او مانده . چون سلطان‌بشنودقبول
نکرد، گفت:التولتاش‌برجای پدرست واز وی هیچ‌خلاف ظاهر نگشت، ونشنود.پس
التونتاش‌چوآن‌یك ماه ببود وکارهانه برنسق‌دیدبترسیدو بونصر مشکان‌را بخواند
و گفت : ای‌بونصر، من در خدمت چنان پادشاه بزرگ شدم و در جهان پادشاهی
کردم ، امروز کار مملکت‌محمود نه برونق و نسق می‌بینم و مشتی جوانان گرد
این جوان بر آمده‌اند و هیچ کس از محمودیان‌نمیتوانند دید و ترسم که پیرانه‌سر
رسوا شوم ، اگر قصدمن کنند ناچارجان شیرین را بباید کوشید و مردمان بزرك
مرا عیب کنند، گویند:چون سلطان محمود نماند‌اورا چندان کسی نبود که‌مملکت
او را نگاه داشتی و این جوان فرمان نمی‌برد ، زنهار! تدبیر کن‌تا هر چه زودمن
بخوارزم باز گردم، تا پیرانه سر آب ریختگی نشود . ابونصر گفت:ایهاالامیر،هم
چنینست که تو می گویی وآن جوانان خواب نیك بمحمودیان نمی‌توانند دید ، اما
اگر تو ناگاه اجازت خواهی تا بخوارزم روی ممکن که اجازت ندهند و وحشتی
باشد مصلحت تو در آنست که پیغام فرستی پیش سلطان مسعود و بگویی که :
پیر شدم و سلطان ماضی مرا هر چه بایست از دولت و نعمت داد و از دولت تو
هست، اماعمر بپایان رسید و وقت استغفارست و فرزندان شایسته دارم ، اگر رای
سلطان صلاح بیند مرا اجازت دهد تا بر سر روضهٔ‌خداوند خود معتکف شوم ودو
ر نعت نماز میگزارم و بدعای تو و فرزندان مشغول گردم ، اگر خداوندمصلحت
بیند خوارزم بیکی از فرزندان من ارزانی‌دارد، که بنده زادگانند والا که کس
دیگر می‌فرماید، ایسان در زمرهٔ بندگان خدمت کنند ، تا چون پیغام داده باشی
سلطان با من مشورة کند ، من او را بحث کنم تاترا بالحاح باز خوارزم‌فرستد.
التونتاش گفت :جزاك‌الله‌خیرا . روزدیگر الدونتاش‌این‌پیغام‌بفرستاد بدست خاصگی

۱ـدر : اصل آلتون باش و آلتون باش

سلطان، نام‌او عبدوس. بوقت فرصت‌عبدوس پیغام بگزارد . سلطان مسعودبا‌ابونصر مشورة کرد درباب التونتاش ، ابونصر گفت : صلاح در آنست که: التونتاش باز خوارزم‌رود. روز دیگر سلطان التونتاش را طلب فرمود و او را تشریف و خلعت داد و بمبالغهٔ هر چه تمامتر بخوارزم فرستادو بعداز مدتی پسران میکاییل‌سلجوق از جیحون بگذشتند و جغری بیك (۱) بمرو رسید و طغرل بیك بطوس و خبر بسلطان‌مسعود بردند که: برادری در مرو نشسته و برادری دیگر در طوس و سلطان بتعجیل برفت براه طوس ، گفت: زودتر باید رفتن که پیش‌ازآنکه هردو برادر با هم پیوندند [برسیم] و سلطان مردی ضخم بود و برپیلی تخت بنهاد و بنشست و شب همه شب می‌رفت و در پشت پیل بخواب شد و دولت‌را کمه‌در کار بود و پیلبان را زهره نبود که سلطان را بیدار کردی و جغری بیك همان شب بتعجیل براند و با لشکر طوس ببرادر طغرل بیك (۲) رسید و چون روز شد در رادکان (۳) لشکر طوس چندان جمع شده بود که حساب آن خدای داند و با سلطان بیست هزار کس بود و چون‌برسید مصاف کردند و هفت روز جنگ کردند و سلطان خود مردیها نمود و او رابحت مساعدو عمر بآخر آمده‌بود و پشت‌بداد و برفت و لشکر همه پراگنده شدند وروی بغزنین نهادند و سه سوارتی کمانان در پی او فتادند و نزدیك‌شدندبوی‌و سلطان را چماقی بود از بیست من، او را کار فرمودی ویك سوار بادرسید و تیری بزد و درجوشن سلطان کارگر نبود وچماق بسر آورد و بر سر وگردن او بزد و او را بکشت و برگردن اسب خود بیفتاد وگردنش بسکست‌واسب وسوار آن همه درهم‌بکوفت و روی بآن‌دو تن کمان کرد وگفت : مسعود دگرهم ازین شربت می‌خواهد ، درابتدا ایشان چون آن حال‌دیدند بگریختند. مسعود هم‌آنجا فرود آمد و نزدیك‌مزرعه‌ای بود ، بازیاری حاضر بود

---

۱ ـ در اصل : جغرالیك

۲ ـ در اصل : طغرلیك

۳ ـ در اصل : زادگان

و آن جنك و زخم چماق مشاهده کرده بود و بیامد و بر سر مسعود سلام کرد و گفت : ای امیر، ترا چنین زخم بر دستست و از دشمن چرا می گریزی ؟ مسعود گفت : زخم اینست و بخت در کار نیست و بغزنین شد و در غیبت او سلطان محمد استقلال یافته بود و از بند بیرون آمده و بر تخت نشست و او را بگرفت وبقلعه فرستاد و هم در آن هفته او را از دست بر گرفت و بکشت و روزگار او بسر آمد و این حال در شهور سنهٔ اثنین وثلثین واربعمائه بود و مسعود ده سال پادشاهی راند و مسعود بسیار فاضل و عادل بودو هم در سخاوت و هم در شجاعت والله تعالی اعلم بالصواب .

السلطان جلال الدین محمد بن محمود : و پیش احوال او در مقدمه ذکر کرده شد و چون سلطان محمود از حرب سلجوقیان بازگشت جماعتی از اکابر غزنین اتفاق کردند و او را خلاص کردند و پیش برادر آوردند و او را حبس فرمود و گویند: بر قتل او رضا داد تا بکشتندش . اما خراسان و بلخ تمام از دست ملك غزنین بشد و در دست سلطان محمد جز بست و کابل و زابل و آن مملکت سبکتگینی نماند و سلطان محمد چهار سال سلطنت راند و مودود پسر مسعود از وی دور بود و بممالك پیوست و بالشکری متفق شدندو قصد سلطان محمد کرد و مدتی میان این دو سلطان جنك قایم بود و عاقبت مودود بن محمد غالب آمدو او را فرو گرفت و با همه اولاد و اتباع بکشت وروزگار محمد بسر آمد و این حال در سنهٔ ست و ثلثین و اربعمائه بود والله اعلم .

السلطان ابو الفتح مودود بن مسعود : و او مهتر پسران مسعود بود، ملك بزرگ بود و استعداد و کیاست و اهلیت او از پدران زیادت بود و مملکت نگاه داشت وبا سلجوقیان بطریق عقل زندگانی کرد و گاه گاهی میان ایشان حرب رفت و گاهی صلح و مردی بغایت زیرك بود . روزی گویند که: بارعام داد ودر وقت که که مست بود و روز بچاشتگاه رسیده بودونه در وقت بار بود امرا و وزرا بترسیدند که: مبادا فتنه‌ای خیزد وسلطان آن زمان مکتوبی بخواست و می‌خواند و صاحب

برید غزنین نوشته بود که: در شهر غزنین دوازده هزار خانه‌سماق باج پخته‌بودند و احوال‌های آن و وی در صاحب برید پیچید و‌می گفت: این صاحب برید عددش بنوشته است چرا ننوشت که این خانه‌های کدام کسان بود؟ و الا چه فایده ازین بنوشتن؟وفرمود تا آن صاحب برید راتادیب کنند و مردمان آن سخن را درستی حمل نکرده‌ندو در اثنای این محاکات‌می‌راند ومطربان در گفتن و دف زدن‌بودند و سلطان یك بار روی با چنگی کرد و گفت: چنك راست کن‌وچنگی نگاه کرد و ناراستی چنك فهم نکرد و چنك میزد. سلطان بار دیگر گفت که: سازت راست کن، مطرب سر برزمین نهاد و گفت:خداوندا، چنگ‌من‌راستست. سلطان گفت: نگاه کن رودهژدهم کژست و چون بنگرید حق باسلطان بود و آن کمال کیاست پادشاه بود و در عهداوواقعاتی که‌نوشته‌شود کم‌بودوهفت‌سال سلطنت راند و وفات کرد در سنهٔ ثلاث واربعین واربعمائه من الهجره و الله‌اعلم.

السلطان‌محمود بن سلطان‌مودود: و چون پدرش وفات کرد او طفل‌بود و او را برتخت نشاندند و امرا ووزرا کار میکردند واکابر غزنین اتفاق کردند تا آن خسرو را خلع کردند و در ایام او آل سلجوق سلطنت یافتند و الله اعلم واحکم.

السلطان‌علی بن‌مسعود: و اوپسر مسعود بود و پادشاهی نیکوسیرت بود و مدتی ملك راند و پسر برادرش بر وی بیرون آمد و او در قلعه‌ای محبوس بود، خلاص یافت و برعلی خروج کردو علی‌ازومنهزم‌شد واوملك بگرفت،نامش سلطان عبدالرشید بن محمود بود و الله اعلم بالصواب.

السلطان‌عبدالرشید بن محمود: و در آن خروج که‌اوبرعلی کرد بسیار فتنه برخاست و بسیار از اکابر غزنین بقتل آمدند و تبدلی عظیم بود و مبلغی غارت و جنك افتاد و فرزندان مسعود رانکبت‌رسید و او هفت سال پادشاه بود و غلامی‌ترك بر وی خروج کرد و او را بکشت و چهار روز برتخت نشست و غلامان مسعودی بر وی بیرون آمدند و او را بکشتندونام او طغرل‌بودوپسرامیرمسعودرابنشاندند

والله اعلم بالصواب .

السلطان عبدالحميد ابراهیم بن مسعود : و از پسران امیر مسعود هیچ یکی را دولت او نبود و اومردی مظفر بود و در ایام او واقعات بسیار افتاد و یکی از کیاست او آن بود که با آل سلجوق وصلت کرد و در مسلمانی و اعتقاد درحد سلطان محمود بود وبسیارخیر کردی وازمساجد و مدارس و خانقاه بسیار کردی و بهر حربی که شدی مظفر آمدی و او را محمود ثانی گفتندی و مدت چهل و دو سال بر تخت بودی.اورا پسران مستعد بودند ودرسنة ست و تسعین واربعمائه وفات یافت والله اعلم .

السلطان مسعود بن ابراهیم : و از پسران ابراهیم بزرگتر بود و اکابر غزنین با وی اتفاق کردند و پادشاهی مظفر بود و در فتوح بلاد هندوستان اثرها نمود و سیرت پدر داشت و داد و عدل کرد و با سلطان سنجر سلجوقی وصلت کرد و خواهر او را زن کرد و سلطان بهرامشاه از وی بودوشانزده سال مملکت راند والله اعلم بالصواب .

السلطان ارسلان شاه بن مسعود : واز بهرامشاه بزرگتر بود و پادشاهی بگرفت وقصد بهرامشاه کرد تا اورا در بند کند وبهرامشاه از وی بگریخت و التجا بسلطان سنجر کرد و او خال بهرامشاه بودو سلطان لشکری تمام بوی داد تا بیامدوارسلان را شکست و منهزم کردوخود برتخت نشست و چون لشکر از خراسان باز گشت ارسلانشاه باز آمد و بهرامشاه بگریخت و دیگر باره پیش سنجر شدوسلطان سنجر خود باسپاه بیامد وحرب کردوارسلان گرفتار آمد واورابقلعه بردند و در آن حبس هلاك شدوچهاردهسال پادشاه بود والله اعلم بالصواب.

السلطان ابو المظفر بهرامشاه بن محمود : واو درسنة ست و عشرین وخمسمائه بر تخت نشست و روزگار مساعد داشت واورا با اهل علم و اهل بلاغت خوش بودی ودرحق او کتب بسیار تصنیف کردندو کتاب کلیله ودمنه از آثار اوست وعلاءالدین حسین الغوری بالشکر تمام بغزنین آمد و بهرام ازوی بگریخت . علاءالدین برادر

خودراسیف‌الدین بر تخت نشاندو خودباز گشت و بهرامشاه فرصت یافت و بیامد وسیف‌الدین را مواخذت کردو بر گاو نشاندو گردشهر غزنین بگردانیدو اورا بکشت واین خبر بعلاءالدین حسین رسید وخود بیامدبالشکر انبوه وپیش ازآمدن اووفات یافت والله اعلم .

السلطان خسروشاه بن بهرامشاه: وچون بهرامشاه وفات کردخسروشاه بر تخت نشست و علاءالدین با لشکر برسید و خسروشاه بگریخت و علاءالدین حسین سلطان غیاث‌الدین و شهاب الدین که پسر برادرش بود در غزنین نشاند و خود برفت و ایشان بلطایف حیل خسروشاه را بدست آوردند وایمن گردانیدند و روزی او رادر شکارگاه فرو گرفتند و محبوس کردند ، تا وقتی که وفات یافت وروزگار سلاطین غزنین وآل محمود سبکتگین بسر آمدوالله اعلم .

***

چنانکه پیش ازین گفته شد پس ازچهار مجلداول ازجامع التواریخ یا جامع فی تاریخ سبکتگین تألیف ابوالفضل بیهقی مجلداتی داشته وآنکه اینک باسم تاریخ بیهقی بدستست خودظاهراً آنرا تاریخ مسعودی نامیده است وازمجلدپنجم تادهم اصل کتاب را شامل بوده است و سپس بیست مجلد دیگر یا بیست فصل بزرگ و کوچك داشته که تا آغازپادشاهی سلطان ابراهیم می آمده است و گویا این مجلدات بیست گانهٔ آخر کتاب نیز مانند چهار مجلداول آن که درتاریخ سبکتگین ومحمودبوده است ازمیان رفته ومدتهاست که از آن اثری و خبری نیست یگانه اثری که ازآن می‌توان بدست آورد اینست که شاید محمد عوفی در آغاز قرن هفتم هنگام تألیف کتاب جوامع الحکایات ولوامع الروایات آنرا بدست داشته و ازآنجامطالبی گرفته ودر کتاب خود جای داده وآن قسمت‌ها درباب مسعودبن محمودو عبدالرشیدست که بترتیب تاریخ درینجا ثبت می کنم :

۱) درباب دوازدهم از قسم اول :

حکایت: آورده‌اند که در بیابان کرمان جمعی ازدزدان جمع شده بودندوهر گاه

گه‌سلطان بنزدیك ایشان لشکر فرستادی بگریختندی‌و در آنوقت سلطان مسعود پادشاه‌بودو در عراق‌آن‌خبر بوی‌رسید ، درماند ، پس حیلتی اندیشیدوقدری زهر از خزانه بیرون آورد و بفرمود تا او را از اصفهان سیب بسیار آوردند و معتمدی‌را بفرمود تـا بسر سیخی زهر در سیب می کرد ، چنانکه تمامت یك خروار سیب را زهرآلود کردند و کاروانی کـه بدان طرف میرفتند آن سیب را بـا ایشان روانه کردند و جماعتی از معتمدان خویش را براه کرد و گفت : چون بنزدیك دزدان رسید شما چندکس از پس کاروان شوید ، چنانکه دزدان ایشان را بزنند و بند کنند و یقین واثقست که این سیب بخورند و جمله بمیرند ، آنگاه شما بروید‌و کاروانیان‌را بگشایید. پس‌هم برین‌جمله‌بکردند، این‌حیلت‌کارگر آمدواین‌فکر نافذ شد چون کاروان‌رابزدندوبند کردو کالای‌ایشان درقسمت‌آوردند ، چون‌یك‌خروار سیب اصفهان دیدند در میان بیابان آنرا غنیمت شمردند و جمله را بخوردند وهر که بخورد برنخاست و بدین حیلت تمامت‌دزدان هلاك شدند و کسان سلطان مسعود از عقب بیامدند و کاروانیان را بگشادند و مالهای ایشان را بدیشان رسانیدند ، چنانکه هیچ چیز ضایع نشد و باین‌حیلت لطیف بی‌آنکه‌لشکری رارنجی‌رسدهمه دزدان مقهور شدند ، تا عاقلان را معلوم شود که‌آنچه‌بحیلت توان پیش‌بردن بهزار سوار میسر نشود .

۲) درباب‌دوازدهم از قسم سوم :

حکایت : مردی بتظلم نزد سلطان مسعود آمد و گفت : ای پادشاه، در راه غور می‌آمدم ، امیر غور مرا بگرفت ومالی و بضاعتی که داشتم بظلم از من‌بستد . سلطان مسعودبفرمود: تا نامه بنوشتند بامیر غور بران جمله که کالای این مرد باز دهد . آن مرد نامه بستد بنزدیك امیرغور برد .امیر از آن برنجید وبفرمود تا: آن‌مردرا سیلی‌می‌زدند تاآن نامه بخوردو بازبغزنین مراجعت کرد واستخفاف غوریان حکایت کرد. سلطان بفرمود تا: دیگر نامه نوشتندو در آن تهدید بسیار ذکر کرد که: اگراین مظلوم را خشنود نکنی بیایم و دماراز نهاد تو برآرم . آن

مرد گفت : ای پادشاه، بفرمای تانامه خردتر نویسند ، چه آنجا نامه بباید خورد و چون کاغذ کمتر بود خوردن آن آسانتر بود. سلطان مسعود ازین سخن بغایت برنجیدو هم درآن‌روز سراپرده بیرون زدوعزم‌غور کرد و آن مملکت رامستخلص گردانید وامیررا سیاست کردوحق‌آن‌دوریش‌را زیادت ازآنچه‌بودبازدادو امیرغور بوبال ظلم ماخوذ گشت .

۳)درباب‌چهاردهم‌ازقسم سوم :

حکایت : درتاریخ‌ناصری آورده‌است که: چون‌سلطان علاءالدوله مسعودبن محمود تحت غزنین رابجمال خود بیاراست جماعتی از احداث که در ایام امارت بخدمت امیر مسعود قربتی‌داشتنددرکار آمدندو درامور مملکت مداخلت‌میپیوستند و از برای نفع خویش بر خلق مسلط شدند و یکی از آن جمله آن بود که: در خدمت‌سلطان عرضه داشتند که: برادر تو سلطان محمد در آنوقت که دم استبداد می‌زد هفتاد بارهزار درم از خزانه ترکان و تاجیکان واصناف لشکر را داده‌است و جمله این زر از بهر آن ستده‌اند تا باتو محاربت کنند و او را در آن زرهاحقی نیست، چه میراث‌ملك بتورسیده استو افسوس باشد که چندین سال در پیش‌مشتی ارذال بگذاری ، صواب‌آن‌باشد که این‌مال ازیشان باز طلبی ؛ پس سلطان‌ایشانرا تربیت دهد وانعام فرماید ، تااین منت از سلطان دارند و این معنی را بتمویهات در دل سلطان شیرین گردانیدند و این معنی مؤکد بکردندبدانکه گفتند : ارکان دولت محمودی چون همه آلوده‌اند و تشریفات و انعامات ستده‌اند ایـن معنی را نپسندند ، چه ایشان را خورده باز می‌باید داد ، هر آینه پادشاه را ازینجارای‌بـر گردانند ، چه ایشان را خورده رجوع باید کرد ، نباید فرمود . سلطان بخازنان فرمان‌داد که: نسخهٔ مشروح بباید داد، تااموالی که‌امیر محمد در نوبت دولت خود از تشریف و انعام‌بخلایق داده است باز ستانند . پس خازنان نسخه بدادند وسلطان در آن بحدی مداخلت فرمود وبوسهل‌زوزنی، که‌عارضی‌لشکر داشت، گفت: فرمان باید داد که: نسخه بدیوان عرض کنند ، تا مال لشکر بیك دیگر قسمت کنند و براتها نویسند ، تا این مال مستخلص شود و مواجب یك ساله ازین داده آید .

سلطان‌مسعود گفت: باوزیر باز گویم . روز دیگر با وزیر جای خالی کرد و این معنی با وی بگفت و وزیر خواجه احمدحسن بود، که‌سلطان محمود او را بقلعه‌ای محبوس کرده بود و سلطان مسعود او را باز آورده بود. خواجه گفت : فرمان خداوند راست ، و لیکن پادشاه را درین اندیشه باید کرد و صلاح و فساد این‌کار درنظر آورد . گفت: اندیشیده‌ام و این معنی مقرر کرده. خواجه گفت : تا بنده نیز اندیشه کند و بخدمت عرضه دارد. خواجه هر چند در آن‌کار اندیشه می کرد آن‌کار را سخت ملتوی می‌دید و بخساست نزدیك و از مروت دور میدانست ، که آن چنان که گفت نشنید و خلقی دشمن شوند . پس روز دیگر سلطان وزیر را تقاضا کرد که: در آن‌معنی‌اندیشه کرده‌ای ؟ وزیر گفت : پیغام فرستم‌وبخدمت‌عرضه دارم . پس گوشه‌ای خالی کرد و ابونصر مشکان را بخواند و گفت : شنیده‌ای که این‌جماعت خسیس‌طبع‌دون‌همت‌پادشاه راچه‌رای‌نهاده‌اند وچه‌بازیچه‌بر انگیخته‌اند؟ آنگاه این معنی را با ابونصر مشکان باز گفت و گفت : می‌دانی که از آب رفته‌چه حاصل باز آید وزری که بمسخره‌و شاعر داده باشند آنگاه از و بطلبند چه‌بدنامی بحاصل آید ؟ اکنون ترا بخدمت‌سلطان‌باید رفت و از من پیغام‌رسانید که: هر گز تمشیت نپذیردو خلق از تو نفور شوند و ترادشمن گیرند و هر گز در هیچ‌تاریخ مطالعه نیفتاده‌است که: هیچ کس از ملوك عرب و عجم مثل این کرده‌اند ، یا از خلفای بنی‌امیه و بنی عباس برین جمله کار پرداخته و اگر امروز ما این کار را عرضه نداریم فردا در گردن ما افتد و سلطان گوید : چرا خطای آن‌کار بر نظر ما عرضه نداشتید ؟ ابونصرخدمت کرد و گفت : باری آنچه امیر محمد مرا داده‌است در نوبت دولت خود جمله مهیا دارم و در هیچ وقت تصرف نکرده‌ام و حق علیم است که امروز رایی اندیشیدم و آن جمله بعینه بخزانه خواهم رسانید، پیش از آنکه کسی از من بطلبد و آبروی من برود و کار من آسانست ، بیچاره آن یك سوار که آنچه ستده بود بخرج کرده باشد و از آن هیچ نشان نمانده ، چون از وی بعنف مطالبه کنندچه دهدو از کجا آورد و حال او چگونه باشد ؟ پس ابونصر

بخدمت سلطان رفت و وخامت آن‌کار و فساد آن شغل عرضه داشت ، اما چون آن معنی در ضمیر سلطان مستحکم کرده بودند هیچ سود نداشت و جواب گفت که : رای خواجه دانستم ، تو باز گرد تا آنچه مصلحت باشد بفرمایم . ابونصر بخانه رفت و در سر بخازنان فرستاد و گفت : آنچه‌امیر محمد در مدت سلطنت خود بمن داده است ، از تشریفات و انعامات‌و غیر آن ، نسخه کنید و بنزدیك من فرستید. ایشان آن جمله را نسخه کردند و آن جمله را بخزانه رسانید و قبض خازنان باز ستد و سلطان مسعود آنرا منت داشت و ابوسهل زوزنی گفت که : جمله چنین خواهند کرد و در مدت اندك حاصل خواهد شد . سلطان نسختهای خازنان بابوسهل داد و خود بشکار رفت و فرمود که : تا من باز گردم جمله مالها حاصل کرده باشد و چون سلطان رفت بوسهل براتها روان کرد و برات مطالبه بر سر خلق بارید و خلق را زحمت‌های بسیار میداد و شکنجها می‌فرمود و هر کس که بخواجه توسل طلبیدی گفتی : مرا در ین باب سخنی نیست ،کارکار ابوسهل است و اگر بسلطان قصه نوشتندی گفتی : من ازین‌کار خبر ندارم ، عارض داند و حاصل بسیار میگشت وخلق‌سلطان مسعود را دشمن گرفتند و دعای‌بد کردند وآن بدنامی در اطراف عالم منتشر شد . سلطان از آن در پشیمانی عظیم افتاد و بـا ابوسهل زوزنی بد شد و در واقعۀ خوارزمشاه او را معزول کرد و پیوسته بر لفظ سلطان‌رفتی که: مبادادر پیش تخت‌پادشاه خدمتگاران خسیس طبع لئیم دون‌همت باشند ، چنان که آن مدبر ما را بر آن داشت و ابوسهل مالی و قماشی که داشت جمله بفروخت‌و جزخانۀ وبران دیگرهیچ‌نماند وکارفقرو فاقه و عسر اوبدرجه‌ای انجامید کـه چند شبانه روز گرسنه بـود و هیچ کس او را طعامی نداد . وصیت پدرش یـاد آمد که: مـالی بباطل طلب کـردیم و بسیار پشیمانی خوردیم و هیچ سود نداشت .

٤) درباب شانزدهم از قسم سوم :

حکایت : آورده‌اند که سلطان مسعود را خازنی بود که او را سنبل خرد گفتندی و مالی داشت که در حد و حصر نیامدی و در ایام سلطان بهرامشاه وفات

کرد و مالهای وی در دست مردمان بماند وریحان که خادم او بود برجمله وقوف داشت و چون آن مالها مطالبه کرد بعضی باز دادند و بعضی از شهر بگریختند و بعضی منکر شدند و بعقوبت و مطالبت تن در دادند و بسر منبرها رقعه نوشتند و خواستند که بدان شعیده مال ببرند. مردی از جملهٔ امینان و معتمدان سنبل، که او را محمد موی دوز خواندندی و بروی مالی خطیر بود و از وی طلب کردمی، خواست که بتشنیع آن زر ببرد، بنزدیك شیخ ابوالمؤید کوی منکریان رفت و ازوی درخواست کرد که: من مردی‌ام، از جملهٔ مریدان تو و دو آفتابهٔ زر از آن سنبل در دست من بود، بسبیل امانت، آن دو آفتابه تسلیم کردم و هشت دیگر از من می‌طلبند و من آن ندارم و مرا می‌رنجانند و چون آن ندارم در عقوبت کشته خواهم گشت، خواهم که: مولانا شفاعت کند، تا اورا نواب بسیار حاصل آید. ابوالموید قبول کرد و در محفه نشست و بقصر سلطان شد. چون سلطان را خبر کردند مقدم او راعزیز داشت و او رااستقبال کرد و او را برجای خود نشاند و خود در خدمت او بدو زانو نشست و خواجه امام این حدیث روایت کرد که: «ولدت فی زمن الملك العادل» واین را شرحی داد و بحال محمد موی دوز تحلص کرد. سلطان گفت: شك نیست که: مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم، این حدیث در آخر عهد نوشیروان گفته است، که او سیرت عدل آشکار کرده بود. اما در اول هیچ کس از ملوك عجم از و جابرتر نبود و سبب عدل او آن بود که: در جوار او مردی بود، از اهل کتاب و نعمتی و افسر داشت و نروتی بکمال و اسبابی بسیار و املاکی معمور و پیوسته در وناق او مهمان بودی و تا مهمان نبودی او نان نخوردی و هر گاه که نوشیروان از قصر خود بوثاق او نگریستی در خانهٔ او انواع مردم دیدی وچون از احوال تفحص کردی مردمان از وی جوانمردی ذکر کردندی. پس نوشیروان خواست تا اورا بیآزماید. بامدادی پگاه لباس بازرگانان در پوشید و خود را ناشناخته کرد و بوثاق آن مرد آمد و گفت: مهمان خواهی؟ گفت: خواهم. پس اورا در خانه آورد و بنشاند و دلداری او کرد و در حال که بنشست قدری پست و شکر آوردند و چون

او را بکار بردند بعد از ساعتی بی‌آنکه مرد اشارت کند طعامهای بغایت لذیذ آوردند وچون از تناول طعام فارغ‌شدندبصفه‌ای رفتند که مشبکه‌ای‌داشت بزرك و نظر او برباغی آمد که‌انگوربسیار از درخت‌ها آویخته‌بود. پس آنجا مجلس‌خانه‌ای ترتیب کردند و شراب آوردند، در جامهای لطیف پاکیزه و ساقیان لطیف دیدار مناسب‌اطراف پاکیزه جام بیاوردندو اندك‌اندك دادن گرفتند وتا آخر روزچندان مروت از وی مشاهده کرد که حیرت آورد. پس نوشیروان گفت: من مردی بازرگانم و بدین ولایت امروزآمده‌ام و تودر حق‌من لطف بسیار کرده‌ای،اکنون بگوی که: ازبهر توچه کنم؟ آن مرد گفت: باقبال خواجه مرا همه اسباب مرتب است، اگر ترا بباغی گذر افتد از بهر من قدری انگور بخری و بیآوری منت بسیاردارم. انوشیروان متعجب شد و گفت: منت‌دارم، اما من از تو چیزهای‌عجب دیدم وخواستم که مشکلات‌من‌حل شود. گفت:آن چیست؟ نوشیروان گفت: اول چیزی که‌آوردی پست جوبود، چه حکمت درآن بود؟ گفت: حکمت درآنست که چون‌مهمان برسدحالی حرارت راه در وی اثر کرده بود،از روی‌حکمت او راپست جو عظیم موافق بود، که هم طعام بود وهم‌شراب و حرارت راساکن کند وپیوسته مهیا بود و در آنگاه که طعام برسد مهمان در انتظار نبود. گفت: دیگرآنکه تکلف بسیار کردی و هیچ بفرمان‌اشارت نکردی وباکسی سری نگفتی‌وطعامهای آماده آوردند. گفت: ازبهر آنکه کار من همینست و راتبهٔ هر روزهٔ من اینست و من هر روز تا بوقت استوا صبر کنم، اگرمهمان رسد طعام با او خورم واگر مهمان نرسد خادمان را جمع کنم و با ایشان آن طعام خورم، که تنها خوردن از طریق مروت دور بود. نوشیروان گفت: دیگر آنکه از من بآرزو انگور خواستی و درین مجلس که نشسته‌ایم، من در باغ تو انگور بسیار دیدم. گفت: انوشروان مردی ظالم و ستمگارست و بر ملت و دین من نیست و هر سال که در باغ من انگور برسد نخست از جایگاه دیگر خراج بستاند و مرا بحق جوار بآخر داره و چون حق‌او درانگورمن‌باشد ومن ازآن بخورم خیانت باشد ودردین

خیانت حرامست. پس چون غوره ترش شود درباغ مهر کنم ونگذارم که هیچکس درباغ رود، تا آنگاه که کسان پادشاه انگورباغ من حرز کنندو عشر بدهم ، آنگاه دست بانگور خوردن برم . نوشیروان چون این سخن بشنید بگریست و گفت : آن ظالم و ستمکار منم و اکنون بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم، خراج تو بخشیدم و عهد کردم که بعد ازین از هیچ کس عشر زیادت نستانم و بر هیچ آفریده ظلم نکنم وتوبه کردو بساط عدل درزمین بگسترد و اگر مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم در اول عهد او متولد شده بودی این حدیث نگفتی و حال رعیت نوشیروان با آنکه گمراه بودند چنان بود در امانت و در ین عهده ما جماعتی اند که من ایشان را بر کار میدارم و مالهای مسلمانان می ستانند و بدیشان ظلم میکنند و چون وقت مطالبت آید شما را زحمت میدهند ، تا شفاعت کنید و خواهند که بدین طریق مال ببرند ، مولانا درین باب چه فرمایند ؟ مرا با ایشان چه باید کرد ؟ خواجه ابوالموید گفت: زحمت دادم وبرخاست ومیگفت: « کلام الملوک ملوک الکلام» راست گفته اند که: سخن ملوک ملوک سخنها باشد وچون بوثاق خود باز آمد محمدموی دوز بخدمت او آمد وپرسید: شیخ با سلطان کار بکجا رسانید ؟ شیخ گفت : دیروز حکایت تو در خدمت سلطان گفتم ، مرا نشاند و چنین گفت و مرا معلوم شد که حق بدست اوست و تو مردی پیری و بلب گور رسیده ای ، مال سنبل بار باید داد و از بهر زن و فرزند نباید گذاشت، تااز دنیامخذول نشوی ودر قیامت ماخوذ نمانی. پس چون محمدموی دوز از آنجا نومید شد بخانه آمد و هشت آفتابهٔ دیگر پرزر بخزانهٔ سلطان رسانید و شیخ ابوالموید هرگز دیگر درباب هیچکس بهیچ وجه شفاعت نکرد ...

۵) درباب هجدهم از قسم سوم :

حکایت : در تاریخ ناصری آورده است که: در آن وقت که نوبت تخت غزنین بامیر عبدالرشید رسید غلام بچه ای داشت که او را تومان گفتندی ، منهور دون همت بود. امیر عبدالرشیدبا وی نیکوبود· او را بر کشید و منزلتی نیکوو رفیع داد و او در ملک تبسط و تسلط آغاز نهاد و چون فرو مایه و ناکس بود در قطع

و استیصال بزرگان کوشیدن گرفت و ابوسهل زوزنی‌را اهانت کرد، تا خواجهٔ دولت و وزیر مملکت عبدالرزاق بن‌احمدمیمندی را مصادره کردند و برادرخود را که، او رامبارک ابراهیمی خواندندی،عنایت کردتا شغل از ولایت پرشاوربوی داد و ساعیان و غمازان را تربیت می کرد وبازار شریران و نمامان رواجی تمام یافت، که ایشان توفیرات‌دروغ باز می‌نمودند وولایت خراب‌میشد و صاحب برید دیهان را در مقاطعه آورد وپیش از آن هیچکس آن عمل را مقاطعه نکرده و از جمله فنائان که بغمزو سعایت مشهور بود کسی‌بود، که اورا خطیب کوف گفتندی، او را تربیت کرد و نیابت‌خودبدو دادو اوبغمز وسعایت جهانی رابسوخت وولایت را خراب نمود و امیر عبدالرشید خواجه ابوطاهر حسین علی را تربیت کرد و صاحب دیوانی مملکت بدوداد وخواجه‌حسین‌آن کار را بروفق کفایت و امانت‌می پرداخت و چون سه ماه از تقلد شغل او بر آمد سلطان او را فرمود که : تـرا بطرف هندوستان‌می‌باید رفت و اموال آن‌طرف تحصیل نموده و بحضرت‌مراجعت کرد . خواجه‌ابوطاهر بطرف هندوستان رفت‌و بهر طرف که رسید گماشته‌ای دید از آن تومان که خلق‌رارنجه‌میداشت وکارهارا ضبط میکردو پریشانی هرچه‌تمامتر در اعمال و اتعال بدید آمد وخواجه ابوطاهر این احوال‌را در قلم‌آورد و بصاحب دیوان رسالت‌می‌نوشت‌وصاحب دیوان رسالت‌شیخ‌ابوالفضل بیهقی‌بود چون‌مکتوب خواجه‌حسین چند کرت‌عرض‌داشت‌سلطان‌عبدالرشیدبانگ‌بر تومان‌زدواورابر نجانید واو باابوالفضل بیهقی بدشد وازوی سعایتها کرد سلطان‌بی‌تفحص‌تومان‌را فرمود تا: اورا فرو گرفت و خانهٔ او غارت کرد و او را مقید کرد و چون ابوالفضل از میان‌کار دور شد تومان عرصه فراخ یافت وتسلط وتبسط از حدبگذرانید و خطیب کوف را خلعت داد و سوی‌پرشاورفرستاد و اوآتش‌ظلم‌برافروخت‌وبانواع‌مصادره کرد و چون خواجه بپرشاور رسید، تاکارهای آن‌طرف‌باز گزارد، درپیش او از خطیب کوف مظلمها کردند . خواجه او را نصیحت کرد ، مفید نبود و خواجه را جوابهای زشت گفت و در روی اوناسزاها تقریر کرد وحسین آنرا تحمل‌نتوانست

کرد، چه سبب وهن‌کار و سقوط حرمت او خواست. بانگ بروی زه و بفرمودتا او را از پیش بکشیدند و باز داشتند و تومان را اعلام دادند و تومان نامه بامیر عبدالرشید عرضه داشت‌وگفت: خطیب کوف می‌دانست که حسین چندمال بناواجب از خلق ستده است و چون او بر حال او واقف‌بوداورا در بند کرده، تا مالهاپیش او بماند و ازین نوع سعایتها کرد تا امیر عبدالرشید او را بفرمود که: ترا ببایدرفت و صاحب دیوان را مقید بدرگاه‌آورد.تومان همدر شب‌با سیصدسوارببرشاور رفت‌ومثال باتوقیع بشحنهٔ برشاور نمودوخواجه حسین رامقید کرده‌وخطیب‌رابیرون آورده‌وبا آن مسلمانان‌بی‌حرمتی‌ها آورد وهمدر روزبسوی‌حضرت روان‌شدندوخواجه حسین را با بندگران می‌بردند، باتحفیفات هر چه تمامتر و با خواجه خدمتگاران او بودند و ازهر جنس ازهندوستان‌با وی همراه‌شده بودند و چون‌ازدروازهٔ نوردی بیرون آمدندسواران‌برسیدند وخبر آوردند که:امیرعبدالرشیدازتسلط‌وتبسط‌نااهلان ونارواییکار و پریشانی ملك با ختیار خود بقلعه رفته بود و طغرل طاغی بغزنین آمد و امیر عبدالرشید را بکشت و ملك را فرو گرفت و چون خبر بآن جماعت رسید سوار و پیاده پیش خواجه حسین‌آمدند که:حالهادگرگون گشته شد وغالب مغلوب گشت و امروز فرمان برتو نافذست، چه فرمایی؟ خواجه‌حسین گفت: مهم ترین کار آنست که این بند از پای من بردارید و بر پای تومان نهید. سواران او را بگرفتند و بخواری هر چه تمامتر پیاده کردند وبند برپای او نهادند و خواجه حسین را بر اسب او نشاندند و او را وخطیب کوف و دیگر خدمتگاران را مقید بر شتران نشاندند و بغزنین بردند و خدای عزوجل جزای اوبوی رسانید...

۴ـ کتاب مقامات ابو نصر مشکان

شکی نیست که‌ابوالفضل‌بیهقی را بجز کتاب‌جامع‌التواریخ یا جامع‌فی‌تاریخ سبکتگین کتاب دیگری بوده است که آنرا «مقامات» یا «مقامات محمودی» نام گذاشته بود و در میان مورخان دیگر بنام «مقامات ابونصرمشکان» معروفست.
مقامات در اصطلاح ادبی آن زمان بکتابهایی گفته می‌شد که در آن نویسندگان

آنچه‌را که از کسی یا از کسانی شنیده‌بودند ثبت‌میکردند و مقامات درین مورد بمعنی مشافهات یا مفاوضات و یـا مسموعات آمده است . این کتاب عبارت بوده است از مجموعهٔ آنچه بیهقی از استاد و رییس خود ابونصر مشکان صاحب‌دیوان رسالت غزنویان در تاریخ محمود غزنوی و پدران وی شنیده بود و چون مطالب آن‌در تاریخ محمود بوده‌آنرا مقامات محمودی نام گذشته است وخودنیزدر دوجااز تاریخ‌محمودی ذکری ازآن‌می کندیك‌جا(چاپ‌طهران‌ص۱٤۹وچاپ‌من‌ج۱ص۱۷۲) درباب‌مواضعه‌ای که‌از احمدبن‌حسن‌وزیر گرفته‌اند چنین‌آمده‌است:«نخست‌سوگند نامه و مواضعه بیاورده‌ام در مقامات محمودی که کرده‌ام» و همین‌عبـارت درچاپ کلکته (ص ۱۷۵ ـ ۱۷٦) چنین آمده و البته شکی نیست که بهتر ست : « نخست سوگند نامه‌وآن‌مواضعه بیاورده‌ام‌درمقامات محمودی که نام کرده‌ام کتاب‌مقامات» و این قسمت عیناً در آثار الوزرای عقیلی باقی‌مانده است و پس ازین خواهدآمد. جای دیگر در بارهٔ ابونصرمشکان درچاپ طهران (ص۶۰۵) (۱) چنین‌آمده است: « و آثار و اخبار و احوالش آنست که در مقامات محمودی و درین تاریخ بیامده» واین عبارت درچاپ کلکته (ص۷٤۹) بدین‌گونه است : «وآثار واخبار واحوالش اینست که درمقامات و درین تاریخ بیامد» . همین کتاب را مؤلفان دیگر « مقامات بونصر مشکان» نامیده‌اند و آن بدین جهتست که مجموعهٔ مطالبیست که ازابونصر مشکان شنیده ومحمد عـوفی درتألیف کتاب جـوامع الحکایات ولوامع‌الروایات آنرا بدست داشته ومطالبی ازآن نقل کرده است، سپس‌نسخهٔ‌آن قطعاً تا قرن‌نهم که سیف‌الدین حاجی بن نظام عقیلی کتاب‌آثار الوزراء را تألیف کرده در میان بوده است زیرا که وی نیز درآن‌کتاب مطالبی ازین مقامات ابونصر مشکان‌آورده است ، مگرآنکه عقیلی این مطالب را از کتاب دیگری گرفته باشد ودرزمان‌وی

---

(۱) چاپ من ج ۲ ص ۷۲٦

نسخهٔ آن از میان رفته باشد ولی این نکته برما معلوم نیست (۱).

کتاب مقامات یامقامات محمودی ویا مقامات ابونصر مشکان تألیف ابوالفضل بیهقی کتاب بسیار مهم وسودمندی بوده که برنابود شدن آن باید دریغ داشت، زیرا گذشته از آنکه مطالب بسیاره در آن بوده است که درهیچ کتاب دیگری نبوده بهترین نمایندهٔ سبك انشای نثر معمولی وسادهٔ قرن پنجم ایران بوده است ولی در تاریخ مسعودی که امروز بدستست ابوالفضل بیهقی تکلف بخرج داده و بزبان پیچیده ومغلق که دردربار معمول بوده ودبیران درباری بدان خود نمایی میکرده اند چیز نوشته ولی درمقامات ابونصر مسکان زبان سادهٔ بی پیرایهٔ روزانهٔ عصر خود را بکار برده است و تکلف و تعقید وهنرنمایی نکرده است شاید محمد عوفی در آن قسمتهایی که درجوامع الحکایات ولوامع الروایات ازین کتاب آورده است دستی برده و در انشای آن تصرفی کرده باشد ولی سخت پیداست که فصیحی خوافی و عقیلی در آن قسمتهایی که درمجمل وآثار الوزراء آورده اند بهیچ وجه دستی نبرده اند. مطالبی که در جوامع الحکایات از مقامات ابونصر مشکان آمده بهمان ترتیبی که در آن کتاب ضبط شده حرف بحرف بدین قرارست :

۱) درباب دوازدهم از قسم اول :

حکایت : آورده اند که در آن وقت که خواجه احمدبن حسن رحمه الله علیه وزیر سلطان محمود بود جملهٔ ارکان دولت واعیان حضرت باوبد شدند ودر خدمت سلطان تخلیطها کردند تا رای سلطان بروی متغیر شد وقصد کرد که اورا معزول کند ابونصر مشکان می گوید که : در آن حال ارسلان جاذب بنزدیك من نامه نوشت ودر آنجا

---

۱ ـ پس از انتشار چاپ اول این کتاب که مندرجات آثار الوزرا را در آن از نسخهٔ خطی نقل کرده بودم جایی از آن بعنوان «آثار الوزراء . . . تألیف سیف الدین حاجی بن نظام عقیلی تصحیح و تعلیق میرجلال الدین حسینی ارموی «محدث» ـ تهران ۱۳۳۷» انتشار یافته است . درضمن متوجه شدم که این قسمت از مقامات ابونصر مسکان در مجمل فصیحی نیز هست و شاید عقیلی در آثار الوزرا آن را از آنجا گرفته باشد . پس ازین در بارهٔ این قسمت از مقامات ابونصر مسکان بار دیگر بحث خواهم کرد .

ذکر کرده بود که : شنیدم که پادشاه برخواجه احمد متغیر شده است وما بندگان را نرسد که بر رای پادشاه اعتراضی کنیم ، اما بحکم شفقت آنچه دانم وما رافراز آید واجب باشد باز نمودن وشك نیست که خواجه احمد از کفات زمان وزیر کان دورانست وبرما مبارك آمده است ودردبیرستان با هم بوده‌ایم و از هر گونه گرم و سرد بوی رسیده است ومدتیست که شغل وزارت باسم اوبوده است وامروزهر کرا درکار آرند حشمت ماند واورا دشمن بسیارست وسبب دشمنی وی با ایشان آنست که مر خداوند خویشتن را مشفقست و رضای ایشان را فرومی گذارد ودر مرافق دیوانی کوشد ؛ بدین سبب همگان با وی خصم شده‌اند ، باید که این نامه را پیش حضرت پادشاه عرضه داری و من دانم که رای پادشاه را چنان متغیر گردانیده‌اند که این نصیحت مفید نشود و لیکن صواب آن باشد که اگر وقتی پادشاه پشیمان شود برما بندگان اعتراضی نکندوما معذورباشیم . چون این نامه بخواندم فرصتی می‌طلبیدم تا آنرا عرضه کنم و پیوسته وزیر نزدیك من کس می‌فرستاد واز من مدد و معاونت می‌طلبیدومن اورامیگفتم : مشتاب ، که بوقت فرصت عرضه دارم وسلطان می‌دانست که من طالب فرصتم و البته با من ازین هیچ نمی گفت . وقتی اتفاق افتاد که سلطان بشکار رفت و معهود نبود که من بخدمت او بشکارگاه روم و این کرت رفتم . سلطان ازمن پرسید که : بچه سبب آمده‌ای؟ گفتم: بندگان را همه وقت خدمت پادشاه باید کرد . گفت: می‌دانم که بجهه احمد آمده‌ای ، گفتم : این چنین چیزها پوشیده نشود و اندیشهٔ پادشاهان صواب بود . پس خاموش شد و هیچ نگفت وآن روز و آن شب بگذشت وبنشاط شراب مشغول بود . شبی مرا بنشاند واز هرنوع سخنی در میان آورد . پس گفت: آنچه درباب احمد از تو برسم راست بگوی و حمایت و مداهنت مکن . گفتم:فرمان پادشاه راست گفت : این احمد مردکافیست واز کودکی ما را بکار آمده و با من بوده است و بدین سبب عظیم دراز دستست و مال بجور می‌ستاند و هر فرمانی که ما می کنیم اعتراضی می کند و بسمع مارسانیده‌اند که از وی نا حفاظی‌ها در وجود آمده است درباب غلامان و امثال آن و من در دل گرفته‌ام

که او را معزول کنم و با هر که رای زده‌ام همین اشارت کرده‌اند ، تو چه‌صواب می‌بینی ؟ گفتم :آنچه رای عالی بیندصواب‌همان بود و هیچ کس را بر آن‌اعتراضی نخواهد بود. گفت:رای‌بباید‌زد. گفتم : روز چندست که ارسلان جاذب بمن نامه‌ای نوشته است و نامه را با خود داشتم‌وعرضه کردم و گفتم : اگر پادشاه فرمان‌دهد بقدر دانش خود کلمه‌ای‌بگویم . فرمود که:بباید گفت . گفتم : آنچه را از خواجه احمد گفته‌اند اگر در معنی ناحفاظی و تعرضی جزم‌مر پادشاه را روشن شده است البته ابقا نباید کرد و ادب بایدفرمود که ملك‌چنین گزاف کاریها تحمل نکند. اما اگر آن معانی از راه ظن و گمان مرپادشاه را در خاطر آمده است بررای روشن تامل‌فرماید ،تا چون‌احمدبردرگاه که‌داره‌اگر او برودآن کس برجای او نشیند ؟ اگر دارد رای عالی را امضاء فرمایدواگر ندارد اندیشه تمام‌تقدیم‌فرماید سلطان فرمود : باز گرد، تا من اندیشه کنم و بعاقبت او را معزول کرد ، در مدت اندك پشیمان شد و خلل بسیار درملك وی پدید آمد . . . .

۲) درباب پانزدهم از قسم دوم :

حکایت : . . . . . آورده‌اند که‌چون‌سلطان یمین‌الدوله‌محمود سبکتگین، انارالله برهانه، التونتاش رابخوارزم‌فرستادنام‌خوارزمشاهی‌بروی‌نهاد ومدتی‌امارت خوارزم‌باسم‌او‌بود.وقتی‌دبیرصاحب‌برید خوارزم‌بحضرت‌سلطان‌محمودنوشت‌ودرآنجا ذکر کرده بود که: التونتاش در مدت یکهفته دویست غلام بدوبست هزار دینار خرید و پانصداسب‌خریدوتابدین‌غایت هزار وپانصدغلام ترك خریده‌است که اسامی ایشان بر جریده مضبوطست . سلطان ازین معنی متأثر شد و با خود گفت : درین معنی اهمال‌ورزیدن و غفلت نمودن از طریق حزم‌دورست و نباید که چون اوقوت گیرد هوس استبداد او را برباد نشاند و آتش فتنه بر افروزد و خاك در دیدهٔ خود اندازد . ابونصر مشکان رابفرمودتا:نزدیك اونامه نویسد، بتعرض، نه‌بتصریح و او را از غلام ترك خریدن منع کند . ابونصر مکتوبی در قلم آورد نزدیك او مشتمل بر آنکه: حاجب جلیل خوارزمشاه ما را یادگار پدرعزیزست و ما او را بمحل

عم مشفق خود میداریم و پیوسته از وی صدق و اخلاص و فرط اختصاص مشاهـده کرده‌ایم ، ما را بمکان او اعتماد تمام حاصلست و هنوز هـم حاجبی بزرگ بنام اوست و علی قریب‌کاری که میکند بنیابت او می کند و شاید که مهمی افتد که ما او را برای صلاح کلی بحضرت خوانیم و بسمع ما رسید که او در غلام خریدن و سلاح ایشان ساختن غلـو می‌کند . پس اگـر چنان بود کـه او را روزی بغزنین باید آمد و حاشیهٔ غلامان او بسیار باشد همانا کـه اینجا رنـج بیند ، چـه گفته‌اند که : غزنین آخر سنگیـنست ، اگر درین معنی فکرت کند هر چند که حشمت و عزت موکب ما باشد که یکی از بندگان ما بدرجه‌ای رسد که هزار یا ده هزار غلام ترك دارد ، اما حال نفقات غزنین می‌داند و اگر اینجا آید درهیچ حال غلام نتواند فروخت و عیب بود و چون بسیار بود داشتن ایشان بر مردم وبال بود . همانا بهتر که درین باب افراط نرود . چون نامه بالتونتاش رسید بخواند و خجل شد و دست از غلام خریدن بداشت و سلطان جهد کرد تـا او را بدرگاه آورد واین همه ازپیش بینی‌اوبود ، چه اندیشیدا گربزرك‌شود نباید که‌چشم‌بدولت باشد،پس بدین‌نوع‌اورا پیش‌رفت،لاجرم اقبال‌غاشیه کش‌مرکبش بود وظفرهم عنان موکب او ...

۳) درباب بیست‌ویکم ازقسم دوم :

حکایت : آورده‌اند که سلطان‌یمین‌الدوله محمودسبکتگین، انارالله‌برهانه، مدتی بود که‌برخواهر ایازمفتون‌شده بودوخاطرمبارك او باو مایل بود ومیخواست که اورا درعقد خویش آورد ، لیکن اندیشه میکرد که مبادا ملوك وسلاطین اورا بدان عیب کنند وخواص اورا بدان نکوهند . پس مدتی درآن مـی‌پیچید . ابونصر مشکان‌می گوید که : شبی درخدمت‌سلطان بودم، چون مجلس خالی شدسلطان پای دراز کرد. پس مرافرمود که:پای‌مرا بمال مرایقین شد که‌هرآینه بامن‌سری‌خواهد گفت . پس بفرمود که : حکمیان گفته‌اند که رازاز سه کس نباید نهفت : یکی از طبیب‌استاد،دوم‌ازناصح‌مشفق، سوم‌ازخدمت گاران‌مصلح‌عاقل. ابونصر مشکان گفت :

بنده را چه حدآن‌باشد که پادشاه اورا بدین‌مرتبه مخصوص گرداند ؟ اما چون رای علی بدان قرار گیرد بهر چـه اشارت کند بنده صلاح و فساد آن بحضرت اشرف عرضه دارد . فرمود که: مدتیست که آن سرپوشیده، یعنی خواهر ایازرا می‌خواهم که‌در نکاح‌خود آورم ، اما می گویم: نباید که‌ملوك اطراف مرا بخفت عقل‌وزلت رای نسبت کنند و شما که خدم و خواص ماییدما را در خدمت اشراف بد گوییده تو درین معنی چه صواب می‌بینی ؟ و در هیچ تاریخی خوانده‌ای که پادشاهان بنده و موالی خود را بسیار در عقد آورده‌اند یا نه؟ ابونصر گفت : من خدمت کردم و گفتم : در عـالم بسیار بـوده است و ملوك‌آل‌سامان مـوالی خـود را بسیار در عقد آورده‌اند و عالمیان این معنی را جز بکمال عفت و دیانت پادشاه حمل نکنند و بررای پادشاه پوشیده نماند که قباد در آن وقت که بترکستان مـی‌رفت در شهر اسفراین دختر دهقانی بخواست که انوشیروان از و متولد شد و در تـاریخ عجم خوانده‌ام که : بهرام گور دختر گازری بخواست . سلطان گفت : چگونه‌بوده؟ گفتم: شنیدم که روزی بهرام گور بشکار رفته بود ، ناگاه برابر آهویی اسب برانگیخت و بسیار بتاخت و ازلشکر جداشد . چون تسنه شد بکنار دیهی و برلب‌آبگیری مردی گازر را دید که بازن خودنشسته وجامهای چند نهاده تا بشوید بهرام بسر ایشان بایستاد و گفت: ای گازر، شربتی‌آب‌ده گازربرخاست وخدمت کرد و گفت: ای‌زن، برخیز وملك راآب‌ده . زن قدح‌آب بردست گرفت‌وآنرا بخندآب‌پاکیزه بشست . پس دختر را گفت : ای‌دختر، من دوشیزه نیستم‌ودست مردی برمن‌آمده است، اما تو هنوز در ناسفته‌ای، ملك راآب ده دختر قدح آب بر دست گرفت و پیش‌خدمت بهرام‌آورد . بهرام نگرید، دختری دید که درحسن و ملاحت بی‌نظیر بود ودرلطف وشمایل بی مثل . گازر را گفت که : ما را امروز مهمان میداری ؟ گفت: اگر پادشاه با نان خشك وچشم تر ما قناعت میکندآنچه دروسع‌مـا بود تقصیر نکنیم . پس جـامهٔ پاکیزه در کنار آب بینداخت و بهرام برآنجا نشست گازر اسب اورا بگرفت وبر درختی ببست و میزری پاکیزه بدختر داد و گفت .

پادشاه را مگس می‌راند وخود بتعجیل بسوی دیه رفت وطعام وشراب ونقل وآنچه بدست آمد بیاورد. پس صراحی و پیاله بدختر داد وگفت: پادشاه را ساقی باش. دختر ساغر پاکیزه بشست، پس آنرا پر از شراب کرد و پیش پادشاه برداشت. پادشاه چون از دست او بگرفت دختر بوس بردست بهرام زد. بهرام گفت: ای دختر، جای بوسه لبست نه دست، تالب ازلب بکام نرسد شراب بکام نرسد.

بوس ازپی آن برلب جانان باشد	زیراکه برآن رهگذرجان باشد
هربوسه که بردست صراحی نزنی	گربرلب من زنی چه تاوان باشد؟

دختر خدمت کرد و گفت: هنوز وقت نیامده است. پادشاه را ازآن ملاحت دندان ولطافت گفتار اوعجب آمد وایشان درین بودند که لشکر بهرام در عقب او در رسیدند و بهرام دختر را گفت: روی ازین جماعت بپوش. دختر نقاب فرو گذاشت. پس دختر را درحال نکاح کرد و در عماری نشاندند. پدر او را سوار کردوبحضرت بردومادرپسر اوشد. چون سلطان حکایت ازوبشنیدبغایت خوشدل گشت وابونصر رابرآن احماد ارزانی داشت وگفت: مرا ازرنج رهانیدی وبعد دوروزخواهر ایازرا در عقد خود کرد ....

***

عقیلی نیز در آثار الوزراء قسمتهایی از کتاب مقامات ابونصر مشکان را در شرح احوال احمدبن حسن میمندی و ابوعلی حسن بن احمد بن عباس بن میکال معروف بحسنك وزرای محمود نقل کرده است که ظاهراً دراصل انشای بیهقی دستی برده، آنچه از احوال احمدبن حسن آورده بدین قرارست:

الوزیر الکامل الفاضل اکفی الکفاة ابوالقاسم احمدبن حسن المیمندی، وزیر سلطان محمودبن سبکتگین بودواکثرعوام الناس بلکه از عوام وخواص درقصها وسرگذشتها حسن میمندی میگویند وآن غیرواقعست. در مقامات خواجه ابونصرمشکان مسطورست که: وزیر سلطان محمود خواجه احمدبن حسن بود و در بعضی تواریخ مطالعه کرده شد که: پدر اوحسن میمندی در زمان امیر سبکتگین عامل بود...

در کتاب مقامات خواجه ابونصر مشکان مسطورست که چون تمامت ارکان دولت واعیان حضرت در قصد خواجه احمد خود را ظاهر گردانیدند ارسلان جاذب که از کبار امرا بود در خراسان مقام داشت . ابونصر میگوید : سوی من نامه فرستاد، مضمون آنکه : شنیدم که رای حضرت سلطانی بر خواجه احمد متغیر شده است و میخواهد که او را معزول کند ، هرچند ما بندگان را نرسد که برای سلطان اعتراض کنیم، اما بحکم شفقت آنچه دانیم باز باید نمود ، چه هر کس که حضرت سلطان درین شغل بزرگ بروی اعتماد کند اگـر آن کس خامل الذکر باشد محتشم گردد و همه بندگان دولت اورا بزرگ دارند ، فاما روزگار دراز باید تا چون خواجه احمد در رسد ، که مرد یست وزیر آدمی زاده ودر کفایت بدان و محل منزلت رسیده که پوشیده نیست و بر خداوند ما مبارك آمده است و باوی در دبیرستان بوده و هر گونه نیك وبد آزموده و شغلهای خطیر کرده تا آن گاه که بوزارت رسیده و از ندیمی تا صاحب دیوانی رسالت تا بعارضی و چنین مرد زود زود بدست نیاید که دلها و چشمها همه بحشمت و بزرگ داشت اوآ گنده است و تو که ابونصری دانی که چنینست که من همی گویم و تو در خطاب ناچار او را بنده نویسی و من که ارسلانم ترا و مرا ازین کراهت نیست ، اگر وی را ازکار معزول کنند و کسی را بنشانند این حشمت و وجاهت ندارد، هر چند در خطاب این اندازه باید نگاه داشت لیکن چون کراهت نداریم این محاطبه کرد و این خواجه را دشمن بسیارست ، چنانکه بر تو پوشیده نیست ، هر آینه چون مرد وزیرست و ناچار صلاح خداوند خویش را نگاه میدارد و از رضا و سخط دیگران باك ندارد او را دشمن شوند . من واجب دانستم، چون خبر بشنیدم، این مشورت نوشتن، اگر چنانست که تغییر رسمیست و طمعی ، چنانکه بهر وقت همی بود،کار نیك خواهد شد بر آنکه مال بذل کند، فرصت نگاهداری واین نکتها را بازنمایی ، چنانکه مرا زیان ندارد، که مبادا صورت بندد که: ارسلان مردتر کست وخداوند شمشیر ، این چرا میگوید وغرض او اندرین چیست؟ وبا این خداوند کارسخت صعب و تاریکست خاصه ما را ،چنانکه بر توپوشیده نیست. او چنان خواهد که میان همه خدمتکاران او مخالفت باشد.

پس اگر دانی که کار جدست و عرضه کردن فضولی ، آن مهتر بزرگ را سودی نخواهد داشت و زیان بمن‌باز خواهد گشت بر حکم صوابدیدکار کنی، که حکم مشاهدات تراست و حاضران نبینند . با این همه فرصت که ممکن شود نگاه‌باید داشت وأندك مایه ازین چه گفتم بعرض یابد رسانید، تا فردا روز اگر این مردرا معزول کنند و دیگری بنشانندو پشیمان شود نگوید و بهانه‌نیارد که: کسی نبود که ما را در خطا کردن این‌کارتنبیه کردی . چون او این مسطوره را بنزدیك من آورد وبرین حال واقف گشتم او را گفتم : بزرگ‌اند وهی و شغلی بسر من آوردی که چون محمود مردی بر وزیرخشم گرفته و بر عزل اودل نهاده و دشمنان بسیار وزیر را پیش آمده‌و چنگال تیز کرده‌اند سخن گفتن درین باب بسی با خطرست، اما این خطر بکنم دو حال را : یکی آنکه این وزیر را بر من حق بسیارست و دیگر آنکه من مردی ام دبیر ، آنچه بمن نویسند در عرض کردن آن هیچ‌عیب بمن باز نگردد و حق ترا که بر من اعتماد کرده باشی گزارده باشم و لیکن ترا شتاب نباید کرد که خصمان قوی می‌بینم این مرد را ، از بیرونی و سرایی و خصم بزرگ‌ترحضرت سلطانست وعظیم‌تغییری درمزاج‌او، تا مگرخلوت یابم که پنهان ازدشمنان این صورت‌عرض کنمو پس از آن فرصت نگاه می‌داشتم والبته نمی‌یافتم که هر روز سخط قوی تر می‌بود و خصمان تیزی بیشتر می کردند ، چه بنامها از أطراف ، چه بمشافهه .

درین میانه آن تغیر زیادت می‌شد ، چنانکه‌ناامیدیها می‌افزودوخواجه‌عماد را نهان نزدیك من فرستاد و این عماد از یگانه معتمدان‌وی بود ، پیغام دادسوی من : یابانصر ، بدان که‌این پادشاه[هر گاه] برمن تغیری پیدا کردی ، بمالی عظیم تدارك آن کردمی، این نوبت خلاف آن‌می‌بینم و بدان منزلت رسیده که مال‌سود نمی‌دارد ومن از همه ناامید شدم ، اما ازایزد تعالی ناامید نیستم بهیچ حال و حال تو، که بونصری، مرا معلومست که:ترابا‌هیچ کس دشمنی نیست و اگر ترا دشمنی بزرگ خیزد تو جز بصلاح و نیکویی نگویی در حق‌دشمن خویش ، چون درباب

دشمنان خویش چنینی توان دانست که درباب دوست برچه جمله باشی و من ترا
دوست خویش می‌دانم و حق ممالحت ثابتست ودرین روز گاردرازیادم نیست، که ازمن
درباب تو قصدی بجز نیکویی بوده است اگر آزاری از من داری که مرا آگاهی
نیست باز گوی و جواب بازفرست و از حال من غافل نباشی که خصمان من می‌دانی
که برچه جمله‌اند ، عیاذاًبالله که من ترا گویم که : یا خداوند وولی نعمت خویش
خیانت کن که دانم که بهیچ حال نکنی‌ونیز نگویم که: مرا از آنچه روندوسازند
خبرده، که این‌شرط نیست وروا ندارم که معتمدان مجلس خاصه این چنین کنند .
اما توقع‌می کنم، بحکم اعتمادی که‌خداوند برتو دارد و حال یگانگی که درمیان
ماست، که جانب مرا نگاهداری و اگرسخنی رود و از تو پرسند آنچه واجبست
بجای آری، که التونتاش خوارزمشاه دست مکایدت برمالیده است و در تقبیح حال
من اغراهامی‌نویسد که می‌خوانی وحسنك خود خصم بزرگست ، آن سخطهامی‌
گوید که‌بتومی‌رسدو علی‌حاجب دمنهٔ بزرگست ، بظاهر زرق می‌فروشد و درنهان
بیخ می‌برد و اطراف و جوانب مردم غرض خواه‌می‌طلبد و ابوبکر حصیری آن
میکند که برتوپوشیده نیست و امیرمحمدرا که امروزخداوند بچشم دیگر نگرد
و از امیر مسعود آزرده است بفریفته‌اند بدان که بـا مسعود یکیست ، تا او نیز
خصم شده ؛ خدای عزوجل آگاهست که بندگی من هر دو خداوند رایکسانست،
اما دشمن‌کار خود می کند ، هر چند نگاه میکنم از برون و درون امیر مسعود را
می‌بینم و ارسلان جاذب راکه هر چند زهره ندارند کـه سخنی گویند بخاموشی
یاری داده‌انـد دیگران همه را خصم می‌بینم و ابـوالحسن عقیلی باری دوست
تست ، درباب خراج با خرز و ضیاع بسیار بباخرزیان ساخته و دیر آمدی، تهمت
کردند و خداوند می‌خواست که بجان او آسیبی رساند ، من در ایستادم ، تا مالی
فدای خویش کرد و جان بدو بماند و چنان دانم کـه بد نکردم و اکنون از و
قصدهای بی نهایت ظاهر می‌شود و حسنك میکال بسبب تصرفی که کرد بر عمل
مراعی وتسعیر گوسفندان و بخیانت‌منسوب شد و خطرجان‌داشت او راو فرزندان
او را خلاص دادم ، بد نکردم که همه بچهار هزاردرم جمله ایشان را از آن بلا

بر کشیدم و از خود و بزرگ واجب کنند تا ایشان امروز بمنازعت من مشغول شوند،
این قصه درازست، آنچه ایزد تعالی تقدیر کرده است او را تقدیمی و تأخیری
نباشد و من دل خویش بپرداختم و بر تو اعتماد کردم، تا آنچه ممکن باشد و
دست دهد بمکاتبت و پیغام و مشافهه با هر کس بگویی، تا بنگرم که کار بکجا رسد؛
من جواب دادم عمادراو گفتم: خواجه را بگوی که: تو مرا به از من دانی، که مرد تیز
خوی نیستم و از پیشهٔ خود که دبیریست فراتر نشوم، اکنون چیزها که یاد کرده
است می‌نویسند و می‌گویند و من جمله آنرا آگاهم، اما چون خصم بزرگ حضرت
سلطانست و آنچه می‌سازند اورا خوش می‌آید کرا زهرهٔ آن باشد که در خطر سخن
گفتن آید باوی؟ یا در خلاف این قوم دم زند؟ ولیکن بهیچ حال فرو نایستم و بنگرم
تا چه توانم کرد و آنچه باید گفت بابو الحسن عقیلی و حسن علی بگویم و ایشان
را نصیحت چنان دانم که بشنوند. بوبکر حصیری نیز مرد عاقلست، او را یارو
ساکن نیز توان کرد، اما بهیچ حال زبان کوتاه نتواند کرد که متهم گردد ومحمود
مردیست داهی و بسیاردان، درین بابها بیشتر سخن بـاوی می گویند. باری بینیم
تا چه توان کرد؟ حسنک ابلهست و بجاه و مال خویش معرور وغور و غائلهٔ کارها
نداند و باد وزارت درسر دارد وعلی حاجب مردی سره است و درکار خویش ممکن
و سخنی که باوی گفته آید نیکو بشنود، جواب آن تواند داد و آنچه دست دهد
با وی نیز بجاآرم و خوارزمشاه نیز مردی محتشمست و لیکن با وی جز پیغام
راست نیاید، که روزگار صعبست ومن نیز دشمنان و حاسدان دارم، چیزی بپیغام
نیارم نوشت، که احمد عبدالصمد نایب‌ویست و نیک نیست وباد وزارت نیز درسروی
شده است وهر نوشته که بمطالعهٔ وی می‌رسد می‌ترسم که مرا دربلایی اندازد، اما
علی‌پارسی وکیل او مردی پخته ودانا ست، اورا بخوانم وآنچه باید گفت تمامی در
این باب بگویم و با امیر محمد و خانگیان و سرپوشیدگان سخنی نتوانم گفت
که کار من نیست، خداوند را عشوه ندهم و ارسلان جـاذب مرد امینست و لیکن
چنین وچنین نوشته است سوی من وقصه همه بـاز گفتم وجستن فرصتی‌ام و چیزی

اختیار نمیکنم. عماد برفت وشب را بازآمد وجواب مهترانه بازآورد وسلطان محمود قصد شکار کرد واین شکاری که بیست روزه مقرر کرده بودند ورسم نبودی که من بدین خدمت برفتمی، از بهر این شغل رفتم و خواجه احمد را آگاه کردم از رفتن خویش. درین مدت که ما غایب شدیم چندان فساد کردند درباب خواجه که از حد واندازه بیرون و وی بغزنی بدیوان می‌نشست وده بار هزار هزار درم خدمتی بخزانه می‌رسانید ومن فرصتی می‌جستم تامگر بامن سختی گوید، البته هیچ چیز نگفت وازفطانت وزیر کی سلطان یك چیز بگویم: چون شکار کرده آمد وبشراب بنشست دراثنای سخن مرا گفت: بدین خدمت هیچ وقت نمی آمدی؟ گفتم: زندگانی خداوند دراز باد؛ بندگان را خدمت می‌باید کرد. گفت: نه چنانست که تو میگویی، از برای حدیث آمدی وچنین چیزها برمن فوت نشده ونمی‌شود. گفتم: اندیشهٔ خداوند بهمه حال راست باشد وبیش دم نزدم وآن روز وآن شب بگذشت که شراب خوردن بودودوسه روز برداشتی. دیگرروز چون بخدمت رفتم وی هنوز در نشاط شراب بود، مرا بنشاند وبشراب مشغول شدیم وازهر گونه سخن میرفت. مرا گفت: وزیران دشمن پادشاه باشند، تواین را درهیچ کتاب خوانده‌ای؟ گفتم: برین جمله نخوانده‌ام، اما خوانده‌ام که: احمق وابله کسی باشد که وزارت پادشاهان جوید و خواهد. گفت: ازبهرچه؟ گفتم: از بهر آنکه پادشاهان درملك خودشریك نتوانند دید، که فرمان دهد. کسی را که وزارت دادند، اگر چه آن کس سخت عزیز باشد واورا دوست دارند، یك هفته برآید که اورادشمن گیرند وخواردارند. این سخن را البته جواب نداد وجملهٔ این سخنان را نقل کرده بودند پیش خواجه احمد. چون بازآمدیم عماد بیامد وپیغام آورد که: شنیدم آنچه رفته است، جزاك الله خیرا. گفتم: خواجه را بگوی که: این مرد نه آنست که تو دیده بودی وحوصلهٔ پادشاهان بمال پر نتوان کرد، اگر دانی که این کار رادرتوانی یافت تقصیر مکن. هرسعی وبذل که ممکن بود بکرد وسود نداشت وهر روز تغیر وی قوی‌تر بود، تاحال بدان درجه رسید که ساروق شرابدار را که بولایت دور رفته بود بخواندند تا مناظرهٔ مال او

کند، که دشمنی دیگر بود واز خواجه جفاها وخواری دیده بود ودرین میانها یك روز سلطان مرا بخواندوجای خالی کرد، چنانکه‌دیار نبود. مرا گفت: تا این‌غایت درباب احمد باتو چیزی نگفتم. آنچه ازتو پرسم راست گویی وصلاح کار من نگاه داری؟ وترا بسیار اندرین آزمودم. من‌خدمت کردم‌و گفتم: خداوند بگوید وبپرسد تا بنده جواب دهد. گفت: این احمد مردیست سخت‌کافی وکار دیده و کار آزموده و درکار راندن مرا بی‌دردسر میدارد؛ اما بچشم او سبك می‌نمایم، بجهة آنکه از کودکی باز بامن بوده است واحوال وعادات من‌دانسته وحشمت‌ها رفته، پس‌دراز دستست، مال نه فراخور خویش می‌ستاند، که صدهزار ودویست هزاردینارمی‌ستاند ودیگر بر فرمانهای من اعتراض میکند وسبك میداردونیز بگوش من‌رسانیده‌اند که: ازوی بی‌حرمتی‌ها وناحفاظی‌ها رفته است درباب غلامان‌من‌وازهر گونه‌سخنان گفتند ونوشتند، چنانکه ترا بعضی معلومست و من بهمه حال دردل کرده‌ام که: دست اورا ازین‌شغل کوتاه کنم وبا هر کس که درین حدیث رای زده‌ام همه‌اشارت بدین کرده‌اند که:صوابست اورامعزول کردن، توچه گویی، که حال‌تو دیگرست ودانسته‌ام که‌صلاح‌کارمن‌چه جویی‌وچه‌خواهی‌و آنجا که صلاح‌من آیدترا باوزیرمن‌و فرزندان و خویشان هیچ آشنایی نماند. گفتم: زندگانی خداوند دراز باد؛ بنده را در چنین چیزها سخن نرسد، که اگر بنده درباب این مرد سخنی گوید که دردل خداوند ناپسند باشد صورت بنده که مگر مرااز احمد چیزی ستانده‌ام‌ووی را پایمردی می‌کنم، رای خداوند برتر باشد که درباب چنین مردمان چه باید فرمود، اگر بنده را ازین عفوفرمایند جاکنند. گفت: ترابادل من کار نیست. آنچه از تو پرسم‌درباب این مرد براستی جواب ده و مرا خیانت مکن. گفتم: زندگی خداوند دراز باد؛ ارسلان جاذب نامه سوی من مسطوره نوشته‌است وچنین وچنین‌و تمام شرح دادم، اما بنده تا این غایت‌آنرابعرض نرسانیدم واندیشیدم که صورتی دیگر گونه خیال فرمایند. اکنون بعرض رسانیدم: اگر آنچه از احمد گفته‌اند از خیانت و ناحفاظی وتهور و دیگرصورتهاراستست و خداوند راه‌رست

گفته است بهیچوجه روا نباشد که اورا بدین گناه دست باز داشته آید ، که ملك چنین چیزها احتمال نکند و پس اگر راست نیست و خداوند ازوی سیر شده است اختیار خداوند را باشد دربرانداختن وی ، هیچ کس را زهرهٔ آن نباشد که گوید که: چنین باید کرد یا چنان . اما بنده بمقدار دانش خویش یك سخن بگوید . گفت: بگو که ترا دستوری آمده است . گفتم : اگر خداوند چون احمدی دارد بر درگاه، یا چون اویی بدست آورده است و این خیانت‌ها از وی درست گشتد فرمان خداوند را باشد دربرانداختن وی واگر بدست نیاورده است آن نیکوتر باشد که بر قرارمهمات بعهدهٔ اوباشد . گفت : آری آری، تا در اندیشم ومن باز گشتم و رفت آنچه رفت .

حکایت : پیشتر از آنکه مزاج سلطان برخواجه تغییر نیافته بود در کتاب مقامات خواجه بونصر آورده است که : یکی از ملوك خوارزم رسولان بنزدیك سلطان محمود فرستاده، التماس وصلت نمود و سلطان محمود اجابت کرده، خواهری راازکرایم آنجا فرستاد ، پس آن خوارزمشاه بنیاد بد نهاد و بقوت جانب سلطان مردم خویش را آزردن آغاز نهاد، تا سپهسالار وحاجب بزرگش رایاد کرده ، اولیا و حشمش ازو سیر شدند و او را دعوتی ساختند و بر سر نـان خوردن فرو گرفتند و بکشتند . چون خبر این واقعه در غزنین بحضرت سلطان رسید خلوت ساخت و خواجه احمد حسن را بخواند و التونتاش و جمعی از امرا حاضر آمدند. گفت : درباب خوارزم چه باید کرد؟ که چنین بی‌ادبی بکردند و داماد را بکشتند ؛ اگر آن کشندگان را گرفته نیارند که عقوبت کرده شود ملوك اطراف ما را ملامت کنند و هیچ کس رابما امید نماند واگر قصد ایشان کنیم راهی دراز و دشوارست و آنجا لشکر بسیار ، مبـاد که صورتی دیگر گونه واقع شود . چون آن ناحیت بزرگست و بمخالفان پیوسته ودخل آن بخرج وفا نکند و جیزی از خود در سر آن باید کرد و من میان این حال متحیر بمانده‌ام؛ شما چه گویید ؟ خواجه احمد حسن باولیای حشم نگریست وگفت: این حدیث شما رابابد گفت، که خداوندان

شمشیر بدو کار من دیگرست. گفتند: ما بندگانیم و نعمت‌ها فراوان یافته‌ایم ازین خداوند و بهیچ‌حال زهرهٔ آن نباشد که گوییم ولایت نباید گرفت، خاصه ولایتی که از خداوند خالی مانده و جماعتی اوباش بر آن دست یابند. ما را از بهر آن دارند تا جان فدا کنیم در طاعت و خدمت و فرمان خداوند را باشد و ما ایستاده‌ایم بهر خدمتی که فرماید. خداوندان شمشیر را که بندگان درم خریدگان باشیم نرسد که سخن درین بابها جز برین جمله رود. خواجه وزیرست و غور و غائلهٔ چنین کارها بهتر داند، چه میبیند درین کار؟ خواجه گفت: هر چند خداوند را بیشتر ولایت باشد من شادتر باشم که دل فارغ تر و دست گشاده‌تر باشد، اما کار این ولایت برین جمله است که سلطان تقریر فرمود سهل رها کردنست و گرفتن و نگاه داشتن دشوار. گفتند: مصلحت‌چیست؟ خواجه میداند و فرمان خداوند را باشد. خواجه ابونصر مشکان را گفت: یا ابانصر، درین باب تو چه‌میگویی؟ گفت: رأی من کجا رسد؟ خاصه در چنین جای. خواجه احمد روی بالتونتاش کرد و گفت: اگر خداوند بندگان را امروز و امشب مهلت دهد تا در ین کار اندیشه کنیم و فردا بازنماییم و خداوند نیز بیندیشد حاکمست. سلطان فرمود که: نیك باشد. برخاستند و بازگشتند. خواجه با ابونصر مشکان خلوت کرد و گفت: سلطان سر دردل کرده است که خوارزم بگیرد و آن خاندان رابر کند و خیال کند که آنجا مال بسیار و نعمت عظیم یابد و لیکن در میان پنجاه شست هزار شمشیر و تیرست و حال ترکان بخلاف حال هندوانست، نباید که کاری پیش آید که تلافی آن دشوار باشد، راهی درازست و لشکر بسیار ترسیده گشته و خداوند را کشته، جان را بزنند و این حشم ما امروزازین تدبیر بگریختند ودر گردن من انداختند، چنانکه استادان کنند و مرا صواب آن نماید که آن قوم را بنامهای درشت بترسانند، یمکن که مالی خطیر قبول کنند و بفرمان عالی هم از بقایای ملوك آنجا یکی را بنشانند و خطبه بنام خداوند کنند، تا هم مقصود حاصل شود و هم خطر خون ریزش نباشد. اگر این سخن برین جمله گوییم این مرد بهانه گیرد و در سخن من آویزد و گوید: احمد نتواند دید که من ولایت

های نوگیرم و اگر گویم که آن نواحی را بشمشیر بباید گرفت و بقایای ایشان را برانداخت فردا روز که او بسر این ولایت رسد قریب پنجاه هزار سوار یك دل پیش آیند ، گوید : احمدکار خویش بکرد و خطری بدین بزرگی پیش‌من نهاد وسخن همگان را فراموش کند وازآن‌من‌در دست پیچد وجنگ همیشه برخطرست وهمه‌وقت‌سبوازآب درست‌برنیاید ، درین‌کار چه گویی وچه صواب می‌بینی؟ خواجه ابونصر گفت: زندگانی‌خواجه‌درازباد!کاری که سلطان‌وخواجه‌بر آن متحیرندچون من‌مردی خداوند قلم وبد دل در آن چه سخن‌تواند گفت؟ اگر خواجه درین باب پیغام دهد مطلق عرض بتوانم کرد که‌کار نازکست ، بحضور شما این پیغام را بدو نسخت کنم ، تا احتیاط کند و آنگاه پیش برم وبرو عرض کنم و جوابی که یابم عرض نمایم ، تا ترا بخواند که اورا صبرنباشد بر چنین چیزها و بپرسد که چه می‌گفتید؟ روا باشد که توآنچه ازمن شنیدی حکایت کنی وبگویی که احمد گفت: ترا پیغام نمیدهم اما اندوه وشادیست که گفته‌اند، باش تا امروز وامشب درین مهم بهتراندیشه کنیم ؛آنگاه‌فردا مشافهه یا بپیغام گفته شود ، برخاست‌وگفت: بدیوان نخواهم نشست، بخانه روم وبدین شغل مشغول شوم . خواجه ابونصر گوید:چون اوبازگشت‌من‌بدیوان‌خویش‌مشغول‌شدم، کسی‌آمد که:سلطان‌ترامیخواند.چون‌پیش رفتم مرا بنشاند و پرسید که: خواجه‌باتوخالی کرده بود ، چه رفت ؟ گفتم : ازآن حدیث بامدادی میرفت، ازآن‌جای خالی کرد و گفت: بگو تاچه میرفت؟ هرچه‌رفته بود بتمامی عرضه داشتم وگفتم : این پیغامست . گفت : خواجه باری بدین بهانه بازگشت تا امروزشراب خوردومن‌این‌کار دیریست که پرداخته‌ام‌تا چنین و چون خوارزم ببهانه‌بدست آمد محال باشد فروگذاشتن‌واین‌اولیای‌حشم‌کاهل‌شده‌اند ،من ایشان را از بهر آن دارم و چندین مال میدهم تا هر سال نوجهانی بگیرم ، تو این نکته رانهان دار ، تا بنگریم که ایشان فردا چه‌گویند ، اگر خواجه سوی توکس‌فرستد و پرسد که:محمود را دیدی و چه حکایت رفت؟ جواب ده که:دیدم وآن‌سخنان بازراندم‌جوابی‌نداد . گفتم:چنین کنم‌وبدیوان بازآمدم رقعه‌ای رسید از

خواجه درین معنی جواب نوشتم برآن اندازه که فرمان یافته بودم، اما این یك نکته بگفتم که: خواجه بشراب مشغول نشود و روی چنین داشت و بعد از آن پیش رفتم واز رسیدن رقعهٔ خواجه و جواب که نوشتم عرضه داشتم که کارها باوی دشوار بود، مرمرا فراشی رفته بود بخانهٔ خواجه و باز آمد که: خواجه تنهاست و کتابی در پیش دارد، مطالعه میکند. دیگر روز چون بار داد و دیگر بساره خالی کرد، درین باب سخن رفت، همگان دریك دیگر مینگریستند. خواجه گفت: زندگانی خداوند دراز باد! شك نیست که اندرین کار روز نخست بیندیشیده باشد و رأی عالی خویش قرار بداده، وی را بمشاورت کردن ما بندگان حاجت نیست، الا ادب حق عزوجل که بپیغمبر علیه السلام فرمود که: وشاورهم فی الامر، بنده اندرین کاردی ودوش اندیشه کرد وپس وپیش وفرجام این کار را بدید واین اعیان نیز درین باب غافل نبوده اند وهر کسی مصلحتی دیده باشد، اگر رای عالی صواب بیند تا بندگان بیرون روند وجایی بنشینند، تا آنجا سخن مزاح نیز بتوانند گفت، که حشمت مجلس عالی بزرگست واین سخن را در مناظره او فکنند، تا برچیزی قرار گیرد. سلطان فرمود: نیك باشد وایشان بیرون آمدند وجای خالی بنشستند وخواجه و امیرسپه سالار نصر، که برادر سلطان بود و حاجب بزرك التونتاش وحاجب بکتغدی وحاجب علی ایل ارسلان وحاجب بلکاتکین ومحمد اعرابی وخواجه عارض وتنی چند ازحجاب بارگاه وسرهنگان حشم، درین باب سخن گفتند. خواجه اول روی باسپه سالار نصر کرد و گفت: امیر چه میگوید درین باب؟ گفت: من در چنین باب سخن نگویم که این خداوند برادرمنست وازاحوال وعادات وی نزدمن چیزی پوشیده نیست ومن درین گوشمالی دارم ازوی ومرد خردمند آنست که وهر اشارتی دم در کشد، یك سال قصد غزنین میداشت، پیغام فرستادم که: خداوند رأی کجا دارد؟ تا بنده کار بداند ساخت. جواب فرستاد که: توخود کار ساخته میدار، که چون کوس بزنند بدان جانب که طبل و علم رود میرو. من توبه کردم که دیگر در چنین کارها مشورت نکنم و آن سالی که بسومنات میرفت میخواست که در درهٔ تنگ رود، پیغام فرستادم

که: صواب‌نیست رفتن و اگر میروندا‌حتیاط باید کرد.نشنود و مرا سرد کرد، آن چنان حالی بیفتاد و خدای عزوجل پس ازنا امیدی این خداوند را بما‌آورد، پس از آن چندان مردم تباه شدند ، معلومست که من آن روز بر ساقه بودم و بر اثری وی از آن دره بیرون آمدم ، تا چندان رنج دیدم و التونتاش با من بود . گواه منست که دست از جان شسته بودیم ، چون بلشکرگاه رسیدیم آن گناه همه درگردن من کردو گفت : نصر احتیاط نکرد و مست بود تا چنان‌افتاد. بخدای‌عزوجل‌سوگند خورم که چهل روزبود که‌شراب نخورده بودم و این‌کاریست که پیش گرفته می‌آید و من بنده هرکجا سم اسب اوست سر من آنجاست ، اما بحکم براەری وشفقت که دارم یك سخن بگویم : اگر ناچارست بخوارزم شدن، خداوند را بتن خویش بایدرفت، که‌این‌کار بمن و مانند من راست نیاید و ساخته باید رفت، چنانکه‌اگر همه ترکان یکی‌شوند با ایشان مقاومت بتوان کرد، که‌آن زمین بیگانه است و مردم انبوه و ما قصد ایشان میکنیم که نان و جان ایشان بستانیم ، ایشانرا تاجانی بـاشد بکوشند ، از اول رسولان و نامها باید فرستاد و اگر قاتلان را بسپارند و فتنه‌جویان دست کوتاه بکنند بفرمان عالی مستحقی‌آن ملك اختیار کند که خطبه بنام عالی کند ومالی که مقرر شود بفرستد ، خوب‌کاری باشد کـه ولایتی چون خوارزم بدست آید . پس اگر برین جمله نکنند اختیار خداوند را باشد ، برحکم‌مشاهدت وصوابدید خویش‌کارمی‌باید کرد.خواجه گفت: من بابونصر دیروز هم چنین گفته‌ام ، اما پیغام جزم ندادم و صواب جزین نیست. پس روی بالتونتاش کرد و گفت : حاجب‌چه گوید؛ گفت : من نیز همین‌اندیشده‌ام امیرسپهسالار وخواجه‌چیزی‌بگویندکه‌درصلاح‌آن‌خداوند، که‌خیر چنان‌باشد.خواجه روی بدیگران کرد و گفت : شما چه گویید ؟ همگان بیك زبان گفتند که : صلاح اینست‌و من دوات و قلم‌و کاغذ خواستم و این‌سخنان‌راحرفاً بحرف بنوشتم و پیش بردم . چون‌تمام‌برخواند گفت: بدانستم‌،باز گرد که‌هیچ کس را از شمامراد‌نیست که مرا ولایت زیادت گردد و من خود دانم که چه باید کردو فرمود که: شما را کار خویش بباید ساخت تا آنچه فرمودنیست چون وقت شود فرموده آید . من

جواب پیغام باز بردم و ایشان بازگشتند و مرا پس از آن بخواند و خالی کرد و گفت: من اندیشیده بودم که ایشان گفتند اما ایشان را نباید گفت و سوی ارسلان جاذب نامه‌ای باید نوشت درین باب و هرچه درین دو مجلس برفت اورا باز نمود تا چه دیدیم و هر کس چه دیده وچه گفته، آنچه مصلحت داند باز نماید. من این نامه نوشتم وعرضه کردم و دو سوارمسرع روانه کرده شد، تا جواب رسید کار لشکرها بجد ساختن گرفت و رسولی فرستاده شد بخوارزم و خواجه از زبان خویش نامه بدانجا نوشت بابذا و نصیحت، آنکه: رای عالی عزیمت بلخ دارد و این حال که رفته است بشرح باز نماید تاچرا خداوند خویش را کشتید که داماد حضرت بود؟ بعد از آن جواب ارسلان جاذب باز رسید، نوشته بود که: مدت وزارت پاینده باد؛ آرزوی آن بود که خوارزم واور گنج خداوند را باشد، که آن ناحیت ها در بند ترکستانست، من زهره ندارم که درین باب سخن گویم، امروز بهانهٔ چنین قومی بدست آمد؛ اگر رای عالی مصلحت بیند فرصت را ضایع نباید کرد، که این قوم رمهٔ بی شبانند وخدای عزوجل ایشان را بگیرد بگناه بزرك که کرده‌اند وخداوند را درین قصدهم ثواب باشد وهم نیك‌نامی وایشان را اعتبار نباشد وولایت بزرك بدست آید، اگر خداوند قصد آن نواحی نکند دیگر اعیان قصد کنند وآن چنان نگذارند، آنگاه بزرك عیبی باشد که چندان چهار پا وخزانه بدست دشمنان دولت عالی افتد واگر خوارزم بدست مخالفان دولت افتد هر روز دل مشغولی دیگر باشد وبنده آنچه دانست بمقدار دانش خود باز نمود و بهمه دلها صلاح وصواب ندانست که رای عالی بیند. چون نامه را پیش بردم وعرضه کردم امیر با من گفت: مرد من ارسلانست واورا بغایت خوش آمد ومرا گفت: نامه بر امیر سپهسالار و برخواجه والتونتاش عرضه باید کرد دیگر روز ایشان را بطارم بنشاندند و آن نامه را عرضه کردم و گفتم: خداوند میگوید که: ارسلان سخن برین جمله گفته است، شما اندرین چه گویید؟ گفتند: او این سخن ترك وار گفته است، اما مصلحت آنست که بندگان گفته‌اند، اکنون فرمان خداوند راست وما بندگانیم، هرچه فرماید و صلاح بیند صلاح درآن باشد. پس حضرت سلطان

فرمود که: رای‌من قرار گرفته که قصد بلخ کنم، آنگاه تا از خوارزمیان چه‌ظاهر شود ورسول که خواجه فرستاده بیاید وجواب نامه‌هابیاورد ، پس بحکم مشاورت کار کرده شود. گفتند که:چنین کنیم ونامها رفت بولایات که‌لشکرهای خویش‌راست کرده وپیادهٔ حشر را نام نویسند . چون وقت حرکت‌آمد سلطان بر جوانب بلخ حرکت فرمود ، بالشکری بی‌اندازه وپیلان‌بسیاروزمستان ببلخ بود، بالشکرهای حاضر آمده که حال‌آن پوشیده نماند ورسول ازخوارزم‌بازرسید وجواب‌نامهٔ‌خواجه بازآورد ، بندگی ها نموده بودند وآنچه رفته بود اشارت بقضا کرده و ازخواجه درخواست کرده بودند که عنایت دریغ ندارد و از حضرت سلطان گناه ایشان را درخواست نماید ، تا بفرمان عالی کسی بنشانندوسکه بنام عالی کنند واین رسول بازآمد که: چون بخوارزم خبررسید ازآمدن رایات‌عالی ببلخ، تفرقهٔ عظیم‌درایشان افتاد . لشکرها جمع گرفتند وحضرت سلطان درقصد کردن بجانب خوارزم تیزتر شد ودر وقت فرمودتـا کشتی‌های ترمذ را بگذار آب‌آمویه برند وعمدها بستند و پنج‌شش‌هزار سوار در روز سوی آمویه فرستاد و رسول خوارزم باز آمد و سلطان چیزها پیش خوارزمیان نهاد که بهیچ حال ایشان را ممکن نبودآنرا پیش‌برند و پس از نـو روز از بلخ حرکت کرد . چـون بآموی رسید هر ساختنی که بود سـاخته بودند والپتگین که‌سپهسالار خوارزمیان بودپنجاه شست‌هزار مرد ساخته کرده ، جنگ را معد و آماده شدند و حدیث رسول و فرستادن نامه آخر شد و کار بشمشیر رسید . سلطان از آمویه حرکت فـرمود و محمد اعرابی را با لشکر کرد و عرب بر مقدمه روان کرد و الپتگین‌از خوارزم تاختن آورد وآن لشکر را که با او بودند چنان فرو گرفت که از آن تمام تر نتواند بود و بسیار کشش کرد و محمداعرابی مجروح ، خویشتن را درحایطی استوار کرد و سواران مسرع فرستاد و حال باز نمود و پیش از رسیدن سواران سلطان برنشسته بود و لشکر باحتیاط می‌رفت . سلطان گفت: دلم گواهی میدهد و هرگز خطا نکرده است که صورتی وقوع یافته ، چهار هزار سوار دو اسبه رابتاختن گسیل کرد . چون ایشان

برفتند و روز بنماز پیشین رسید سواران محمد اعرابی آمدند واز آن حادثه خبر دادند . امیر تنگ دل شد و سخت فرو ماند و اسبان را دمی داه و پس بر نشست و بتعجیل برفت و این سواران دو اسبه رسیدند و کس را نیافتند ، که الپتگین چون این کار کرده بود باز گشته بود . چون سلطان بمحمد اعرابی رسید اورا ملامت بسیار کرد و آنجا فرودآمد و جاسوسان در رسیدند که: لشکر بزرگ از خوارزم برون آمد و بتعجیل می آیند و بدین تاختن که کردند غفلتی یافتند ، جرأت بسیار پیدا کرده اند. سلطان اندیشه مند شد ، هرچند با وی لشکری بود که همه ترکستان را بسنده بودی ، اما ازنوادر می اندیشیدودیگر آنکه زمین غربت بود. نمازدیگر ابونصر را بخواند و خالی کرد و گفت : دیدی که خواجه بـاماچه کرد؟ و اومرا دشمنیست بحقیقت ، وزیـر از بهر آن باشد کـه پادشاه را نصیحت راست کند، که چاره نیست پادشاهان را از طلب زیادتی کردن ملك و نعمت ، اما وزیررا مصلحت باز باید نمود و اگر خواستی بنامها و رسولان این کار را در می توانست یافت ،اما قصد کرد و امروز چنین حالی پیش آمد و لشکر بزرك قصد کرده ، هوای گرم و زمین بیگانه ، نتوان دانست که این کار بکجا رسد. گفتم : زندگانی خداوند دراز باد ! بفر دولت عالی همه ظفر ونصرتست وزهره نداشتمی که گفتمی که: خواجه و دیگر بندگان آنچه حد بندگان بود در ین باب بود بجای آوردند . پس مـرا گفت : نزدیك خواجه رو واورا بگوکه: هر چه بدشمنی ممکن بودبجای آوردی و نصیحت باز گرفتی و این حال باز ننمودی ، هرچند معلومست که یك فوج لشکر من این خارجیان را بسنده است، بجان و سر من کههر چه اندرین سفر فوت شده چون باز گردم از توبستانم و اگر لشکر مرا ناکامی پیش آید پوستت باز کنم و سخت در خشم شد و از بیم لرزه بر من افتاد و آواز داد که : ابوالحسن عقیلی را بخوانید تامشرف باشد که این تاجیکان همه یکی باشند و محابا کنند درپیغامی کـه دهم ، ایشان را از یك دیگر روی بـاید ، البته دم نزدم که جای آن نبود و ابوالحسن بیامد . او را گفت : ابونصر را پیغامی داده ام سوی احمد حسن و هـر

چند مقررست که ابونصر را بسا کسی در صلاح ملکی خویشاوندی نباشد ، بر وی مشرف باش ، تا پیغام مرا بدان لفظ که شنیده است بگزارد و پیغام که با من گفته بود و داده باوی باز گفت نزدیك خواجه رفتیم . چون هر دو را بدید گفت: هان چه صاعقه آورده اید و پیغام گزار کیست و مشرف کیست؟ گفتم: من که بونصرم پیغام با صاعقه من دارم و این آزاد مرد مشرف و آغاز کردم و پیغام را بروجه درست از آن بگزاردم که داده بود . خواجه بخندید و گفت: طرفه کاریست که مرا با این مرد افتاده است. تو که ابونصری گواه منی و برادرش و آن اولیاو حشم که درین تدبیر با ایشان مشاورت می کرد که من درین باب چه گفته ام ، اما امروز هرچند ازین بیشتر گفته آید سود کمتر دارد ، امیررا بگویید که: سود در خطرست و خوارزمشاهیان را آسان برنتوان انداخت و ولایتی بدین بزرگی نگرفتن جز بخطر مال و مردمان را پیش داشتن نتوان و درین سخنی نیست که دشمن بنزدیك رسید و امروز روز شمشیر زدنست نه روز سخن خواندن ، تدبیر آن سازد که مردم پیش فرستد تا این سگان را قهر کنند که ایشان را بس خطری نیست و اگر اجازت باشد من پیش کار روم و این شغل را کفایت کنم ، آنگاه چون مراد حاصل شود احمدحسن در دستست، آنچه مراد باشد بفرماید. باز گشتیم و ازپردلی این مرد عجب مانده بودیم و پیغام رابگزاردیم، نیك بسنود و هم نزدودر آن ده روز فتح بر آمد و مراد بتمامی حاصل گشت و کس بسر این سخن نرفت .

آورده اند که خواجه ابونصر مشکانی حکایت کند که: چون کار خواجه احمد حسن آشفته گشت هر چند مال بپیش داشت البته مفید نیامد ، نومید گشت واز کار خویش درماند و اورا ازدیوان بخانه باز فرستادند وموکلان بسیار بروی گماشتند و اسباب فرزندان و اقوام و یاران او همه را فروگرفتند وراتقان و ساعیان را بیاوردند وسخن تقریر ایشانرا سلطان قبول کرد و حاجب علی قریب استیصال او را بجد در ایستاد و حال بدان منزلت رسید که هیچکس زهره نداشت که درباب وی سخن گوید . یك روز عمادنایب خواجه پوشیده بنزدیك من آمد که: خواجه

بگوید که:از جمله نومید گشته‌ام ، اما از فضل ایزد تعالی نومید نیستم و دل
رتو، که بونصری بسته‌ام ، که بدانچه دست دهد مصلحت مرا نگاه داری که‌سارغ
ا آورده‌اند تا مرا بدوسپارند تا بقلعه بردو عبدالحمید را ازسرخس‌طلب داشته‌اند
ا مستخرج من باشد و خود میدانی که مرا درروی زمین دشمنی ازین دو تن‌بزرگ
رنیست . من جواب دادم عماد راو گفتم : خداوند را بگو که: هم چنینست که
خواجه میگوید و بدتر ازین ، اما تا مرا جان در تن باشد حقهای بزرگ او را
فراموش نکنم ، تو گاه گاه بنزدیك من‌آی ،تا آنچه رفته باشد بتو باز گویم. وی
بازگشت و کار ایـن خواجه هر روز تیره‌تر و تاریك تربود ، تا بدان درجه در
رسید که‌موکلان زیاده کردند و الفاظ و انفاس او را شمردن گرفتند و مال‌میدادو
ودایع و دفاین پیدا میکردند. عبدالحمید وسارغ در رسیدند و سلطان ایشانرا
نیزتر کرد و خصمان دریشان دمیدند . اما در حضرت سلطان حشمت خواجه را
نگاه میداشتند ومن میخواستم تا بسارغ‌درباب خواجه سخنی گویم، که دوست‌من
بود و برو اعتماد داشتم ، که افشای آن نکند ، اما محل نمیشد . دیگر آنکه در
چاشتگاه سارغ بدیوان من آمد و ابوالحسن کرخی پیغام مجلس عالی آورد که :
سارغ درین هفته باز می‌باید گردید تا احمد را برد ، هر مهم که داری بـر جـای
نویس ، تا بر من عرضه‌داری ، تا آنچه فرمودنی باشد او را فرموده آید ، درباب
احمد حسن یـا وی چیزی بگوی که زرق تا جیکان نشود . بوالحسن را گفتم :
چنین کنم ، اما خداوند را بگوی که مرا با احمد و غیر احمدکار چندان باشد که
بسخط سلطان گرفتار نشده چون گرفتار شدند مـرا چه زهره کـه درباب ایشان
سخن گویم ؛ سارغ آغاز کرد و مرادهای خویش باز نمود و مـن همی نوشتم تـا
تمام شد . چون‌فارغ گشتم و خواستم که: عرضه کنم سارغ پوشیده مرا گفت : هر
چند خداوند درباب خواجه سخت متغیرست و دربدداشت او پیغامهای جزم داده،
اما در میانهٔ آن مراپوشیده گفته است که: نباید که بجان او آسیبی برسد وتأکید
کرده است که این لفظ با کسی‌نگویم ، اما باتو که بونصری بگفتم و دانم کداین

سخن بیرون نیفتد. من جواب گفتم که: حضرت سلطان در همه کارها جانب ایزد تعالی نگاه میدارد. ترسیدم بیش ازین سخن گفتن که اندیشیدم که امیر تلقین کرده باشد: که بابونصر چنین گوی، تا من چه گویم؟ که سلطان در چنین ابواب جادوی بود از جادوبان جهان و برفتم و آن التماس سارغ را عرضه کردم و جوابها یافتم. گفت: اکنون بباید نوشت تا توقیع کنم و گفت: بسارغ چیزی نگفتی درباب احمد حسن؟ گفتم: خداوند پیغام نداده بود، چه گفتمی؟ دیگر ابوالحسن کرخی چنین پیغامی آورده بود. گفت: سارغ را بگوی: چون احمد را ببری با او خویشی نگیری و برشوت استدن مشغول نشوی، که او را از بهر آن بتو دادم که مرا معلومست که او دشمن تو بوده، باید که پوست از وی باز کنی و مالهای من که بدزدیده است از وی‌بستانی و هر چه بدرستنی بود ودر دل داری با او بجای آری و من پیغام را بگزاردم. گفت: فرمان بردارم و آنچه نوشتنی بود نوشته آمد و بتوقیع مؤکد شد. من بخانه باز آمدم و خواجه را از هر چه بر ملا رفته بود آگاه کرده‌بودند. عماد آمد و پیغام آورد که: شنیدم آنچه امروز رفته است و سارغ بدیوان تو بود، با او آنچه گفته باشی مرا اعلام کن. هرچه‌میان من و سارغ رفته بود بخلوت بگفتم و گفتم: خواجه را بباید گفت که: دل قوی دار که بجان تو باری قصد نیست، که سارغ چنین حکایتی از سلطان بمن باز گفت. عماد نماز خفتن را بازآمد و گفت: خواجه‌میگوید که: جزاك‌الله خیراً، آنچه بر تو بود کردی ودل من باری قوی گشت که بجان قصدی نیست، مال آسانست و مرا هر چه هست از خویشتن‌دریغ نیست. چون دیگر روز بازگشت عبدالحمید را با سارغ بطارم بنشاندند و سلطان مرا بخواندو پیغام داد بسارغ که: فردا بباید رفت و احمد را بباید برد سواره، که او را حق خدمت بسیارست، زشت باشد او را بسته بردن، چون از شهر بیرون روید عهده را در گردن خود ثابت کنی، عبدالحمید را از بهر استخراج مال فرستاده شد، دست او را قوی داری تا مال حاصل کند. پیغام بطارم آوردم و بگزاردم. گفت: فرمان خداوند راست، هر

چه فرماید بنده وار تمام کـرده آید. باز گشتند و من که بونصرم سخت همناك بودم از زایل شدن حشمت این محتشم و نماز دیگر بدرگاه نرفتم و اندیشه مند وملول بخانه رفتم. نـاگاه یکی از نـوکران سارغ تند پیش من آمد و گفت: سارغ در عقب منست. گفتم: این چرا کردی؟ که سلطان آمدن او را هزارتاویل نهد. سارغ در رسید و اورا نثاری کردم واو نیز نثاری آورده بود. گفتم: امیر حرا رنجه شدواین‌حرا کرد؟ که هرگز نکرده بود و داند که‌خداوند مرد صعبست و این آمدن و آن‌شدن‌راجه تاویل‌توان کرد؟ گفت فردامیروم. خواستم تازیادتی نکنم. گفتم: همانا که امیر بی‌فرمان خداوند آمده باشد؟ بخندید، تواضعی که رسم میباشد بجای آوردم و گفتم: همانست که‌اندیشیده‌بودم و فرمودم تا درحال خلوت کردند. گفت: نماز دیگر بخدمت رفته‌بودم، دستوری خواستم، مرا پیش خواند و پوشیده گفت: آنچه درباب احمد فرموده‌ام بتمامی بجای آر، اما باید که بجان او آسیبی نرسد، که‌اگر رسد ترا بدان بگیرم، گفتم: چنین کنم گفت: بونصر را دیدی؟ گفتم: بدیوان دیده‌ام گفت: بخانهٔ او باید رفت و اورا بدید. ابونصر گوید: گفتم: دانی سبب فرستادن تواینجا چه بوده است؟ گفت: نه. گفتم: وی پشیمانست از عزل خواجه احمد و نمیخواهد که بدو آسیبی رسد و میخواسته که تمام‌تر باتو درباب اوسخنی گوید، اما همت‌و بزرگی‌او مانع آمده، میخواهد که من با تو بگویم، بدان و آگاه باش که مردیست محتشم و خداوند او را همیشه بر خود مبارك داشته و در دبیرستان با هم بوده‌اند و صحبت دراز دارد و نمی‌خواهد که‌بجان‌او آسیبی رسد، ترادرین‌باب مردمی خویش باید کرد، که‌امروز رافردایی‌هست‌واین‌خواجه‌رانیکو باید داشت، که آزادمردان‌چنین کرده‌اند. گفت:هم چنین کنم‌و زیادت‌ازین‌ودست‌من‌بگرفت وعهد کرد. کس فرستادم‌وعماد را بخواندم و هر چه رفته بود بشرح باز گفتم. برفت و باز آمد و از خواجه پیغامهای نیکو آورد. دیگر روز خواجه بدرگاه آمد و آستانه بوسه داد و برفت. عبدالحمید و سارغ برفتند و سلطان دیگر روز مرا بخواند و بحضور علی خویشاوند پرسید

که : سارغ دی بخانهٔ تو آمده؟ گفتم : بلی. گفت: عجب بوده است از آمدن او بنزدیك تو ، که عادت نرفته بود . گفتم : زندگانی خداوند دراز باد ! سارغ مردی عاقل و خویشتن دارست ، بی فرمان عالی نیامده باشد . گفت : چه گفتید ؟ گفتم : چیزی نگفتیم ، یك لحظه بیش نبوده ، من او را نثاری کردم و او نیز بکرد ، چنانکه یکدیگر را وام دهند ، مجلس عالی را دعا گفت و باز گشت . چون یك ماه بگذشت شبی شراب بخورد و مرا بخویشتن نزدیك بنشاند و از هر جا سخنی میراند و حدیث میخواند ، ناروایی کارهای دیوان گفتن گرفت . پس گفت: مرا وزیر چون احمد دیگر نباشد ، که مردی کافی و مشفق بود ، اما بس دراز دست بود . گفتم: خداوند سبز باد ! کارها چنان کرد که دل خداوند خواهد. گفت : چه گویی که: سارغ با احمد چه کند؟ گفتم : آن کند که مثال عالی یافته است . گفت : ما او را پوشیده فرموده ایم تا او را نگاه دارد و گفت : چون سارغ بنزدیك تو آمد از خویشتن او را نصیحتی بکردی ؟ گفتم: زندگانی خداوند دراز باد ! کردم، چه دانستم که بی فرمان عالی بخانهٔ من نیاید ، او را چنین و چنین گفتم . گفت : نیك کردی که برین جمله گفتی .

چون خواجه احمد را بولایت او بردند آنچه داشت تمام بستدند و بعد از آن دانشمند صابونی را بفرستادند تا او را در مسجد جامع حاضر کردند وسوگند دادند مغلظه که: او را از صامت وناطق در زبرزمین و زیر زمین چیزی نمانده وسارغ مردیها کرده بود ، تا بدان جایگاه که او را ملامتها رسید و دشمنان بهیچ حال ترك نمیکردند و جان او میخواستند که برشود . گفتند: هنوز مال بسیار دارد و نهان نموده و سوگند بدروغ خورده است و او را بناحفاظی منسوب کردند، تا بدان جایگاه بسرای حرم فرزند سلطان امیرعبدالرزاق پیوستند و حدیث غلامان سرای و بیرونی را نیز بدان اضافه کردند ، تا سلطان از آن سخت تافته شد و فرمود تا: او را بقلعهٔ گردیز آورند ودانشمندحصیری و ابوالحسن سیاری و طاهر مستوفی را آنجا فرستادند ، تاسخنان که در حق او گفتند با او بگویند و آنچه او را بدان

منسوب کرده‌اند جوابها که گوید بمجلس عالی انها کنند و بر هر فرسنگی دو رکابدار سوار مرتب کردند تا نامها برند و جواب بزودی باز آورند و هرلحظه نامه رسیدی وسلطان درخشم‌شدی‌و آنراجواب‌فرمودی . خواجه احمدسپربیفکند و جوابهای چرب و نرم و درشت میداد و آن سخنان که در حق او گفته بودند درست نتوانستند نمود ، که جوابهای درشت می‌داد ؛ چنانکه سلطان و دیگران همه از وی سپربیفکندند ؛چون ازهمه رویها عاجز شدند نامه فرمود سلطان‌نوشتن بابوبکر حصیری که: احمدرابباید گفت که: گرفتیم که‌هرچه‌درحق‌تو گفته‌انددروغ بود و جوابهادادی‌و بگذشت؛یك چیز مانده است و ما آنرا بازپس‌می‌داشتیم‌تا چون هیچ بهانه نماند ترا بدان بگیریم و سزای تو بفرمابیم وآن اینست که: وزیری راکه مال صامت‌ازسی‌هزارهزار درم بگذرد‌بایددر سرفسادی بزرك داشته باشدتااین غایت سی واند هزار درم از جهات تو بخزانه رسیده است برسم هدیه و بسه دفعه ازقماش‌ودیگرعوارض‌سی‌هزارهزاردرم‌پوشیده‌بخزانه‌رسانیده‌اندوامروزچون‌مصادره یافتی‌هفتادواند هزار درم از تو بستدند ؛ اگر در سر فضولی‌بزرك نداشتی ودولتی رانخواستی گردانیدترا بااین مال ساختن‌چه بوده‌است؛ راست بباید گفت تا‌چه در سر داشته‌ای ؟ اگر راست نگویی در خون خود سعی کرده باشی و احمد برپشت نامه نویسد . جواب آن باز رسید ، نوشته بود که‌فرمان عالی چنان بود که جواب آن بخط خویش نویسد ، نوشت تا بر آن واقف شده آید : بندگان که مال و آلت سازند ، خاصه بنده‌ای که این شغل دارد که بنده داشتم نیکونامی و جاه‌خداوند را سازند ، بندهٔ بی‌نوا ، خاصه وزیر ، بکاری‌نیاید ومن بنده همیشه از خداوند در خلوت و مجلس شراب می‌شنیدم حدیث ری و آن نواحی که محالست آنرا بدان زنك و کردی فراخ شلواران بگذارند و میدانستم که چون رای عالی قصد ری کند نه آن مردست که عنان تا بغداد باز کشد ، که در آن دیار کسی نمانده است که پیش‌نعمت اوبچیزی ارزدو نیز عادت خداوندندانسته بودم که‌باك ندارددر مجلس شراب بمراد خویش دویست وسیصدهزار دینار بخشد . من این مالها ازبهر

ن جمع کردم تا چون خداوند قصد آن دیار کند از آن جمله با خویشتن ببرم
در تشبید ملك و نیکو نامی وی خرج کنم. نگویم که :بدوخواهم بخشید، که
بهر دیناری که از آن خویش دادمی دو سه‌بار استدمی ، چنانکه خزانه رازیان
نداشتی و نیکونامی حاصل شدی ، این مال از بهر آن جمع کرده بودم ، براستی
بگفتم و اگر دشمنان من از آن‌تأویل دیگر گونه بینند سر وکار ایشان باخدای
عزوجلست و هنر بزرك تر آنست که‌خداوندبحمدالله بیدارتر مردم روی زمینست
وچهل سالست تاینده را می‌بیند و می‌آزماید ، جان خشك که مانده است‌بدوبماند
و نیز يك نكتهٔ دیگربگوید: بنده‌خویش را خیانت چرا کرده‌ی ؟ ملکی خواستی
یافت بزرك تر از محمود که او را وزارت کند ؟ وزرای سامانیان مرا معلومست ،
چاکری را ازآن بنده‌حشمت و مال ازیشان افزودن بود . خداوند بچشم بزرگی
خویش نگردو بسخن این عاجز در مانده و نه بخشم حاسدان و دشمنان والسلام.
چون سلطان این جواب بخواند البته جوابی نداد و ابونصر مشکان گوید که: من
بجای آوردم اثر رضا و رحمت و خوش آمدن‌این سخنان و جوابی بفرمود که‌علی
قریب حاضر شد و دشمن‌بزرك‌تر خواجه او بود . سلطان‌او را گفت : علی ،جواب
احمد حسن دیدی که درباب مال چه نوشته‌است ؟ مرا مقرر گشت که این سخن او
را خوش آمده است . پس روی بمن کرد و گفت : مشتی زرقست که احمد
فروخته است و در ماندگان چه گویند؟ چنان سخنان و آن مستوجب آنست
برآنچه اوکرده که خون او بریزند ، اما مرا نشاید خون کسی ریختن بی‌حجتی‌و
دیگراین‌مرددست‌من گرفته است بروزگار جوانی‌خویشتن‌واز من پسندیده‌نیاید ،
نامه بایدنوشت بحصیری تا او را بمشهد آن جماعت دیگر باره‌سوگند دهد که:
او را چیزی نمانده است ، که اگر يك درم پیداشود خون او ما را حلال باشد
و خط او بر سوگند نامه بستاند وایشان باز گردند و کوتوال قلعهٔ کردیز رابباید
گفت تا: اورا باحتیاط نگاه‌داردودرین باب نامهانوشت‌وآن قضایا تسکین گرفت.
بعد از چند وقت سلطان اورا پنهان از اعادی ببهرام نام یکی از خواص‌خود داد

که او را بسر درهٔ کشمیر پیش چنگی شخصی (۱) بردند که او را در قلعهٔ کالنجار که از قلاع هندوستانست مضبوط دارد و بعد از هژده سال که وزارت سلطان سپرد در قلعهٔ کالنجار محبوس ماند و بعداز فوت سلطان امیر علی قریب و سلطان محمد که بپادشاهی بنشست بطلب او فرستادند که اورا انتقام کشند، چنگی او را نفرستاد، که: سلطان ودیعت بمن سپرده و تأکید کرده که: بهیچ کس نسپارم. چون سلطان مسعود بغزنین رسید کس بطلب خواجه فرستاد و سلطان مسعود عزیمت بلخ نمود و در باغ بودند که خبر خواجه احمد رسانیدند. تمامی ارکان دولت و اولیای حشمت دو سه منزل استقبال نمودند. ابوالفضل بیهقی که مصنف مقامات ابونصر مشکانست میگوید که: آنروز که خواجه در شهر می‌آمد خواجه ابونصر مشکان نیز باستقبال رفته بود و من با وی بودم. چون بخواجه رسید وی درمحفه‌ای بود خواجه‌ابونصر خواست که پیاده شود، خواجه او را سوگند داد و دست دراز کرد واو رادرآغوش گرفت وگرم پرسید و گفت: مرا فراموش کردی؟ خواجه بونصر گفت: خداوند داند که نکردم هم گفت: هم چنینست، از تو راست تر ودرست عهدتر مرد نتواندبود و مزاح میکنم و خواجه ابونصر بر جب محفه آمد و حدیث کنان می‌راندند تا بدرگاه عالی رسیدند پس رفتند و خواجه رسم خدمت بجای آورد و بی‌اندازه تواخت ودل گرمی‌یافت وباز گشت با کرامت بسیار. چون بیاسودو هفته‌ای بگذشت، درحدیث وزارت سخن‌میرفت، البته تن در نمیداد بوسهل‌زوزنی در میان مهمات بود و تدبیر و خلوتهای سلطان مسعود با او می‌بود احمدجواب گفت که: من پیر شده‌ام و از من این کار نمی‌آید. بوسهل را وزارت بباید کرد، تا من از دور اشارتی که باید کرد میکنم. بوسهل گفت: من چه مرد وزارتم؟ من جزیا کاری را نشایم جواب داد که: از دامغان بامیر رسیده‌ای، نه همه‌کارها می‌گزاردی؟ گفت: آری کار سرسری میرفت و هر کس شغلی میکردند. امروز که خداوند رسید دستها کوتاه گشت. گفت: ما درین باب بیندیشیم و در هفته‌ای

---

۱ ـ در اصل جمکی ودرتاریخ بیهقی جنگی بن ماهك ضبط شده‌است.

پنجاه شست پیغام رفته باشددرباب‌وزارت ، مطلقا تن در نمی‌داد . یك روزبخدمت آمد ، چون باز گشتن خواست وی را بنشاندند و خالی کرد و گفت : چراخواجه درکار تن در نمی‌دهد؟ داند که‌مرا بجای پدرست و ما را امروز مهمات بسیارست ، واجب نکند که کفایت خود را از ما دریغ دارد . خواجه گفت : من بندهٔ فرمان بردارم و جان از خداوند باز یافته‌ام ؛ اما پیر شده‌ام و از کار مـانده ، و نیز نذر دارم بسوگندان که:بیش‌ازین شغل نکنم، که‌بمن‌رنج بسیار رسیده است . سلطان گفت : ما سوگند ترا کفارت فرمابیم ، ما را اندرین بباید زد. گفت: اگراجازت نیست از قبول کردن این شغل وزارت اشارت عالی فرماید تا بنده بطارم بنشینم و پیغامی که دارم بردست معتمدی بمجلس عالی فرستم و جواب بشنوم و آنگاه بـر حسب‌فرمان‌عالی‌کار کنم . گفت : نیك باشد ، کدام معتمد را خواهی ؟ گفت:بوسهل زوزنی در میان‌کارست، یکی او را ودیگر بونصر مشکان ، که وی مردی‌راستست و بروزگاردرمیان‌پیغامهای‌من بوده است. گفت : سخن توسخت‌صواب‌باشد وبطارم رسالت آمد و خالی کرد و از پیش سلطان پیغام آوردند که : در روزگار پدرم نسبت بمن تو رنج بسیار دیده‌ای و ملالتهای بیسمار کسیده ، عجب بوده است که ترا زنده گذاشته‌اند و ماندن تو از بهر روزگار من بوده است ، باید که تن درکار دهی ، که حشمت تومی‌باید ، شاگردان و یاران هستند و همگان برمثال‌تو کار می کنند . خواجه گفت : من‌بنده نیز تن در دادم، اما این شغل را شرایطست اگر بنده شرایط را تمامی در خواهد و خداوند نفرماید دیگر باره این خدمت گـاران همه بر من بیرون آیند و دشمن سوند و همان بازیها کنند که بروزگـار سلطان ماضی میکردند ، من بیرانه سردربلای بزرك افتم ، امروز که‌دشمنی‌ندارم و فارغ دلـم اگر شرایط خدمت بجای نیاورم و در نحواهم خیانت کرده باشم و نزدیك خدا و خداوند معذور نباشم، اگر ناچار این‌شغل‌می‌باید کردمن‌شرایطاین شغل‌رابتمامی‌درخواهم، اگراجابت‌باشدوتمکین‌یابم‌آنچه‌واجبست‌ازشفقت‌ونصیحت بجای آرم . خواجه ابونصر میگوید : من و ابوسهل‌زوزنی رفتیم و پیغام بسلطان

رسانیدیم. سلطان گفت: خواجه‌را بگوی که:من همه شغلهای خویش بتو خواهم سپرد، مگر نشاط و شراب و شکاروچوگان و جنك و بر رای تو هیچ اعتراضی نباشد. باز گشتیم و جواب بردیم، خواجه جواب باز داد و گفت: فرمان‌بردارم، باز گردم و مواضعه بنویسم، تا فردا بررای عالی عرضه کنند و آنرا جوابها باشد بخط عالی و توقیع موکد گردد. ما بیآمدیم و با سلطان گفتیم. گفت: نیك‌باشد، فردا باید که ازین‌کارها فارغ شده باشید. دیگر روز خواجه بیآمد و رسم خدمت بجای‌آورد.چون‌بازگشت‌سلطان‌مراپیغام‌دادبدو که:مواضعه‌آورده‌ای؟ گفت: آورده‌ام وبمن داد مواضعه پیش بردم، برخواند وجوابهای آنراسلطان بخط خود نوشت‌و بتوقیع موکد کرد و آن مواضعه و جوابها و سوگند نامه برین موجبست که نوشته می‌شود:

المواضعه مع الجواب این‌مواضعه‌ایست که‌بنده نوشته،تا فصول آنرابررای عالی،زادالله‌علوا عرضه کنندودرزیرهرفصلی جوابی‌باشد،تابنده‌شغل‌وزارت‌رابدل‌قوی بیش گیرد وآن چون امامی باشد که‌بدان رجوع‌میکند، که‌بهروقت‌ممکن‌نگردد وهرحالی مجلس عالی‌را،ادام‌الله اشرافه، دردسرآوردن والله‌ولی الخیروالخیرممافیه الفلاح بمنه‌وسعته‌وفضله.

المواضعه: بر رای‌عالی خداوند سلطان‌بزرك ولی النعم،اطال‌الله‌بقاه،پوشیده نمانده است که: اختیار بنده آن‌بود که باقی عمر بدعوت خواندن مشغول باشد دولت عالی را،حرسها‌الله، که بربنده‌رحمت کرده‌اندو از چنك محنتی بدان بزرگی خلاص کرده، چون‌بنده پیر و ضعیف گشته است وگاه توبه و دست کشیدن‌از شغل دنیا آمده،اماچون فرمان‌عالی بربن‌جمله است که:ناچاربشغل وزارت قیام باید کرد بندگان را جز فرمان برداری‌چه چاره‌است؟بدین‌خدمت مشغول گشت‌و آنچه‌جهد بندگیست‌اندرین‌کاربزرك بجای‌آورد، که‌اگرتقصیری‌رودوربعضی‌ازکارها که ویرا اندر آن گناهی نباشد با وی عتاب نرود.

الجواب. ما خواجهٔ فاضل را،ادام‌الله‌تاییده،نه امروزمی‌شناسیم، چه‌روزگار درازست که وی‌رامی‌بینیم ومیدانیم‌وحقهای‌وی برین‌دولت‌پوشیده نیست،دل بچنین

ابواب مشغول نبایدداشت‌وآنچه جهدست‌می‌باید کرد، که ویراجزامانت ومناصحت نیامده است و بهیچ وقت و بهیچ حال ما با وی عتاب نفرماییم، بکاری که‌ویرا اندر آن میلی نیست.

المواضعه: بررای عالی‌زادهاالله علوا، پوشیده‌نیست که وزیر صنعت‌پادشاه است و ویرا در همه کارها ممال‌ناچار باید داد، خداوند عالم، ادام‌الله‌سلطانه، ملك و فرمانده است، اما چیزها باشد که مگر آنرا بررای عالی پوشیده بکنندوبنده بهیچ حال خیانت نتواند کرد، ناچار آنرا باز بایدنمود و حاسدان و دشمنان بنده صورتی نگارند که:بنده بر رایهای عالی اعتراضی میکند و بدان بازاری جویند وحیلتی‌سازند، درتغییرصورت، باید که‌بنده ازین‌ایمن باشد و مقرر گردد که: آنچه نماید از چنین ابواب صلاح اندر آنست.

الجواب: درین ابواب دل قوی باید داشت که چنین حالها بر ما پوشیده نتوانند کرد، بدل‌قوی‌کار می‌باید کردو پیوسته صلاح و صواب ماباز می‌بایدنمود، هم درباب اولیا و حشم و اصناف لشکر و هم درباب اعمال و اموال و هم درباب فرزندان عزیز و مهمات ملک، که میدانم آنچه وی باز نماید صلاح در آنست و کس را زهره نه که: در چنین ابواب سازان باشد، تا دل ساکن داشته آید.

المواضعه: بنده می‌بیند که هر کس گستاخی‌میکندپیش تخت ملك‌درباب اعمال و اموال سخن میگوید و مردمان را عملها میسازد و مالها و توقیع هامی ستانند درباب‌اموال‌وآنکه توفیری نمایدضرر آن‌سخت‌بزرگست، چه‌آن حال‌چنان سازد که رای عالی را ذکر نماید و سودمند، اما باید دانست که سر بسر زشتی و زیانست، واین‌راواجب چنانست که‌دست‌همگان‌بسته گردیده، هر کس که توفیری نماید باید که با بنده اندر آن رجوع کرده آید، تا صواب و صلاح آن باز نماید که اگر بر آن جمله که اکنون هست بماند بسیار خلل ظاهر گردد، نه‌امروز، بلکه فردا، تا درین باب نیکو نگاه کرده آید.

الجواب: ما چون از سپاهان روی بدین طرف آورده‌یم دل مشغولی‌هابسیار در پیش بود، که آن وقت چنان می‌بایست که هر کس پیش ما گستاخی‌میکرد و سخن میگفت ما نیز مبالی می‌دادیم، کـه کارها قرار نگرفته بود، امروز حالی دیگرست، بحمدالله، که‌برقاعدهٔاول نظام گرفت و همه دل مشغولی برخاست‌وفرمان دیگر گونه گشت و نیز کسی را آن تمکین نباشد که پیش ما سخنی گوید، جز درباب شغل خویش، دل فارغ باید داشت که فرمان ماراست و چون از ما گذشت خواجهٔ فاضل را و دیگران‌بندگان ما اندو شاگردان وی، اگر کسی خواهد که از اندازهٔ محل خویش و شغل خود بیرون شود آن نشنویم تا ندانیم، بهیچ حال رضا داده نباید و اگر تلبیسی کنند برمجلسی‌و بگوش خواجه رسد بدان رضا داده نباید و اگر بسوی راست ما را باز نماید تا آنچه رای واجب کند در تلافی آن فرموده شود.

المواضعه: دیوان عرض ودیوان وکالت‌دیوان‌بزرگست‌ومتولیان‌آن کسانی باید که خداوند عالم، ادام‌اللهسلطانه،اختیار کند، کسانی که‌ایشان‌رانام‌وجاه‌وحشمت باشد،اماچنان‌باید که‌براحوال حسابهای کسان بنده واقف باشد که اندرین دو شغل گزافهانرود، که‌رای‌عالی‌بسرآن‌نتواندرسید،فرمان‌باید درین معنی‌تا متولیان‌این‌دو شغل برحدواندازهٔخود بایستند و گوش‌در فرمان‌عالی‌و مثالهای‌بنده دارند، تاخللی نیفتدوالله‌الهادی‌الی‌طریق‌الرشاد.

الجواب: رسم‌چنان رفته است، که: سخن در چنین ابواب با وزیر گویند و ما چنین دیده‌ایم، بدربرپدران ماضی،اناراللهبرهانهم‌و آن دو دیوان را هنوز ترتیبی داده نیامده است و متولیان نامزد کرده نشده، که چنانکه آمدیم تـا این غایت کاری می‌راندیم و خواستیم کـه سخن کـار وزارت انتظام داده شود، کـه دیگر دیوانهاتبع آنست، اکنون چون کار قرار گرفت با خواجهٔ فاضل درین باب رای زنیم، تا بدین‌دوشغل‌هم‌دومرد کارآمد بایدتا نام‌ستانده‌هر کس‌بدان کارقیام کند؛ هر چند ایشان چاکران و بر کشیدگان ما باشند از شاگردان و بنده، بر مثال وی کار می‌باید کرد و خواجهٔ فاضل را از دخل و خرج وحل‌وعقدوقبض وبسطایشان

آگاه می‌باید بود، تا خللی نیفتد و تضییعی نرود و اگر نه برین جمله باشد و خواجهٔ فاضل مشاهده بکند بهیچ حال بدان رضا داده نیاید و با وی عتاب نرود و اولیای حشم، نصرهم‌الله، همگان ولایت و نعمت بسیار و مشاهره‌های گران دارند واز حسن رای او، زاده‌الله علوا، ایشانرا از بهر آن راه داده می‌آید تا دست کوتاه باشند و حمایت نگیرند و با مردمان ستم نکنند و با عمال ایشان را کار نباشد، دستهارا فروبندند در چنین ابواب، تا هر کس بدانچه دارد اقتصار کند، که اگر رواداشته باشد که ایشان دستها بر گشایند و تخلیطها کنند ضرر آن ببیت المال باز گردد و سخت بزرگ باشد، حسب الامر در حمایت گرفتن فرزندان، پس برجملهٔ اولیای حشم بسته است و بهیچ حال رضا داده نیاید که: یکی بدست زمین حمایت گیرد، خواجهٔ فاضل را درین باب اندیشه نباید داشت و همداستان نباید بود که: حمایت گیرند و آنچه واجبست بتمامی درین باب بجای باید آورد و بهیچ وجه القا و مسامحت نباید کرد و اگر درباب قومی راست نیاید بی‌حشمت مارا باز باید نمود، تا آنچه رای واجب کند فرموده آید.

المواضعه: رسم چنان رفته است که: صاحب بریدها و مشرفها خداوندعالم، ادام‌الله سلطنته، ارزانی دارد ببندگان و خدمتگاران و ایشان از دیوان بنده باید که روند، تا کسانی باشند امین ومعتمد که بنده ایشانرا که مطلعست اختیار کند، تااقتصار کنندو زیادتی نستانند، بنده متابع ایشان بگوید، که تمامی بدیشان رسانند تا بکار برند.

الجواب: خواجهٔ فاضل را، ادام‌الله تاییده، بدین اجابت فرمودیم و آنچه رسمست نوشتیم. همی گوید ابوسعید مسعود بن محمود که: والله الطالب الغالب الرحمن الرحیم که: با ابوالقاسم احمد بن حسن برین جمله نگاه داریم تا از وی در ملك خیانت آشکارا و پیدا نیاید رای نیکوی خویش رادر باب وی نگردانیم وسخن معاندان وحاسدان و دشمنان اورادرباب وی نشنویم وخدای عزوجل رابرین گواه گرفتیم و کفی بالله شهیدا، بخطه و تاریخه.

سوگندنامه‌وزیر برزبان راند: بسم‌الله الرحمن الرحیم، ان الذین یشترون بعهدالله وایمانهم ثمناً قلیلاً اولائك لاخلاق لهم فی الاخرة ولایکلمهم‌الله ولا ینظر الیهم یوم القیامة ولا یزکیهم ولهم عذاب الیم، بایزد و بزینهاری ایزد و بدان خدای که نهان و آشکارای خلق میداند و بدان خدا که پیغمبران، صلوات‌الله علیهم اجمعین را براستی بخلق فرستاده من که ابوالقاسم احمد بن حسن‌ام با خداوند عالم سلطان بزرك ابوسعید مسعودبن محمود، اطال‌الله بقاه، راست باشم بدل و نیت و با دوستان او دوستی و با دشمنان او دشمنی کنم و بهر چیزیکه بصلاح تن وی و فرزندان وی و اولیا و حشم و اصناف لشکر و مال و ملك وی باز گردد اندر آن سعی تمام کنم و بمضایعت و مداهنت مشغول نگردم و درین شغل وزارت که بر من اعتماد کرده است راست روم و خیانت نکنم بر آنکه خویش را مالی ستانم برشوت و مالی را از آن وی نیست گردانم و در تحسیب اموال و دخل آلات و اثاث وی آنچه جد و جهدست تمامی بجای آرم و با فرزندان و سپهسالاران وحشم وی مطابقت بکنم و هر چیزیکه ضرر آن بسوی و ملك وی باز گردد اندر آن سعی تمام کنم که رفع نمایم و همچنان با دشمنان مخالف دولت وی و اگر با کسی از مخالفان یا موافقان چون خانان و ملوك اطراف سخن باید گفت یامکاتبتی باید کرد بفرمان عالی کنم و بپوشیدگی کاری نپیوندم، که از آن فسادی بتن و ملك وی بـاز گردد . اگر این شرایط را یکان یکان بجای نیارم از خدای عزوجل و از حول وقوت وی بیزارم و بر حول وقوت خویش اعتماد کردم ونعمت وخواسته که دارم ازصامت وناطق تا آخرسبیل عمر اگر این سوگندان را دروغ کنم وهربرده که دارم تاآخرعمر وهرزن که دارم رقی کنم وتاآخرعمربرین کنم ازرقی من سه طلاق شده ، اگراین سوگند انرا دروغ کنم سه حج بر من لازم آید ، چنانکه بمکه، حرسهاالله، روم و فریضهٔ آنرا بگزارم و ثواب چشم ندارم اگر این سوگند را دروغ کنم و هرگاه که ازین سوگندان رخصتی جویم تا استیفای آن کنم این سوگندان از سر مرا لازم آید و نیت من اندرین سوگندان که خوردم خداونـد عـالم سلطان معظم ابو سعید مسعود بـن محمودست ، اطـال الله بقاه و

خدای عز وجل را برین سوگندان گواه گرفتم و کفی بالله شهیدا و ذلك فی فی‌یوم کذا .

القصه مناقب و مآثر این وزیر بسیارست و حکایت‌بیشمار. اگر کسی‌خواهد که بر تمامی آن اطلاع یابد در کتاب مقامات ابونصر مشکان مذکورست و خواجه احمد دو سال و نیم وزارت سلطان مسعود نمود و در آخر بجوار رحمت ایزدی پیوست .

***

پس ازین عقیلی در آثار الوزراء در احوال حسنك وزیر نیز قسمتی‌از کتاب مقامات ابونصر مشکان‌راآورده‌است بدینگونه :

«الوزیرحسنك ابوعلی الحسن‌بن احمدالعباس، ازآل‌میکال وخانوادهٔ احتشام نیشابور بود ودرطفولیت‌بخدمت‌سلطان‌محمودپیوست‌ولطافت بی‌حد داشت‌وصورت‌و طلعتی‌مرغوب‌ومحبوب‌وازمقربان درگاه سلطان‌شد وسلطان اوراحسنك خواندی‌و بدین‌نام وزارت یافت ومعزول ومقتول گشت . مشهور بود و مال وافر بیندوخت و تصرف حکومت نیشابور از خواجه احمد فروگشود و تقلد نمود و نایب را قایم مقام خود بنیشابور فرستادوخود بردرگاه‌سلطان بود وبدان مهم بواجبی قیام‌نمود ونواب فارغ دل کار می‌راندند و مزید اعتقاد سلطان می‌شد وعزیمت زیارت‌بیت‌الله نمود و از راه مصر مراجعت کرد وپادشاه مصر، که از ملاحده وقرامطه بود ، او را خلعت داد ، و رسالت اخلاص برزبان‌حسنك ابلاغ [کرد] وحسنك بسمع رضا اصغانمود. [سلطان] از غایت دین داری حکم‌فرمود تاآن خلعت رادر چهاربازار غزنین بسوختند و خلیفهٔ وقت ، القادر بالله ، ازرفتن حسنك بمصر وگرفتن‌خلعت با سرِرضاآمد فی‌الجمله صورت وسیرت‌حسنك درحضرت‌سلطان رواج وقبول تمام یافت سلطان محمود دایم الاوقات درباب مذهب گرامیان‌باامیر حسنك گفتی که: جمله مرور و صرارند ، تا چنین واقع شد که‌سلطان عازم حرب بوعلی سیمجورشد وبوعلی را المؤید من‌السماء لقب بود . چون سلطان ببوزجان جام رسید گفتند :

این‌جازاهدیست ، از کرامیان ، سلطان عزم ملاقات او کرد وحسنك‌را همراه‌برد و حسنك‌سخت منکر درویشان بود . چون بنزدیك زاهد رفت وبنشست ، بعد از آن سلطان‌فرمود که : ترا ازمال دنیایی چیزی‌می‌باید ؟ زاهد گفت:مرا بدنیاحاجت‌نیست و دست در هوا کرد و یك مشت زر از هوا بگرفت و بامیر حسنك داد . چون حسنك در آن نظر کرد همه برسکهٔ بوعلی سیمجور بود . چون سلطان از پیش زاهد برخاست با حسنك گفت که : این کرامات را چگونه منکر توان‌شد؟ حسنك گفت : ای‌خداوند، من این کرامات را منکر نیستم ، اماخداوند را بجنگ کسی بباید شد که برآسمان بنام او زرمی‌زنند و زرها بسلطان نمود و سلطان بسیار بخندید و دانست که این همه زرقست و بعد از آن کرامیان را منکر شد .

حکایت : خواجه ابونصر مشکان حکایت کند که: در تاریخ سنهٔ تسع عشر و اربعمائه سلطان محمود روزی مرا بخواند و خالی کرد و از هر گونه غم و شادی میگفت و در اثنای آن گفت : رسم بوده است که چون وزیری را معزول کنند و نعمت‌پاك بستانند و باز آرند و دیگر باره وزارت بدو دهند و از آنکس پس آزردگی و جفا که دیده باشد راستی و امانت آید ؟ گفتم: زندگانی خداوند دراز باد ! اگر غرض پادشاه در آنچه از من می‌پرسد سخنست که تا بگوی سخن فرو شود و آنچه خوانده است و دیده گفتن گیرد و اگر غرض چیز دیگرست بهمه حال تا سر حدیث بدست بنده داده نیاید سخن نتواند گفت . گفت : میخواهم که بازنمایی، چندانکه‌خوانده‌ای و یاد دادی و دیگر حدیث احمد حسنست ، که هر چند تا او زنده است اعتقاد من آنست که اوروی‌من نبیند و در هیچ خدمت‌شروع نکند و در دلم می‌گردد که: ایزدتعالی‌تقدیر کرده باشد که‌رضای ما او را دریابد، آنگاه اگر شغل وزارت بدو داده آید مردم مارا بضعف رای منسوب کنند ووی پس از آنکه دل آزرده شده است و درویش گشته و جفای بسیار دیده بصحت و راستی آید یانه؛ گفتم : زندگانی خداوند درازباد!بنده‌نکته‌ای چند از آنکه بما

نزدیکست درین باب باز نماید، بیایددانست که تا جهانست این می‌بوده است که خداوندان بر بندگان خشم می‌گرفته‌اند وبازبریشان رحمت کرده‌اند و عفو نموده و لطف ارزانی داشته و اگر خواسته‌اند شغل باز داده که درین هیچ عیب نبوده است و نباشد. خلفای بنی‌عباس این کرده‌اند ودرروزگارمقتدربالله سه کرت علی بن‌عیسی را از وزارت معزول کردند و باز بدو دادند و چندین دیگر از یشان بوده‌اند که یکبارودوبار وسه بار معزول کرده‌اند و نیزبرکاربرده ودرروزگارسامانیان هم‌بوده است که: بوجعفر دیلمی رایك‌نوبت‌ودونوبت‌معزول کردندوسمرقند وبست و فرغانه فرستادند، بازآوردندوعفوکردندوشغل بازدادندوازیشان جز مناصحت و راستی نیامد واکنون خداوندبدل خویش نگرد وآنچه اوراخوشتر ست می‌کندومیفرماید. گفت: این احمدمردیست کافی و شغلی بزرك از روی وقوف وکاردانی کرده و خاطرمن او را دوست میداشت، تاویرامعزول کرده‌شده‌است ورنج بیشتربرخاطرمنست، اما این اولیای حشم‌من دشمن‌ویند ودرین روزگار چون رای مرا درباب وی بد دیده‌اند از بدی و دشمنی در حق وی آنچه ممکن بود بکردند و هیچ محابا ننمودند، میترسم و می‌اندیشم که‌اگرشغل وزارت بدوبازدهم، هر چندکه او را زهره نباشد که‌بانتقامی ظاهر مشغول بوداما برباطن اوواقف نتوانم بود. اولیا و حشم من از و بترسند و بدین سبب دل همگان برمن ریش شود. پس یك تن را آزرده و دل ریش‌داشتن اولیتر که عالمی را ترسان و بدگمان گردانیدن. گفتم: همچنینست که خداوند اندیشیده است و خداوند را بحمدالله بهیچ‌وزیر و معین حاجت نیست که رتبه‌های شغل وزارت بلکه همهٔ شغلها خداوند میفرماید، اما آخر وزیر و واسطه‌ای بباید که بی‌آن میسر نشود و از رسم دور نتوان شد. خداوند درین‌باب چه اندیشیده است؟ گفت: روزاول که احمد راعزل کرده شد دلم برعارض‌ابوالقاسم کثیرقرار میگرفت که مردیست از خاندان وزارت و رای و منظری دارد که در خدمت ما حشمت گرفته، اما دوسال او را بیازموده‌ام، اما آن شغل از و نیاید و شغل‌عارضی

که بعهدهٔ اوست تباه کرده. گفتم: خداوند برحال بندگان واقفست چه اندیشیده؟
گفت: تو بازنمای که از خدمتگزاران ما کدام این شغل را شاید؟ گفتم: زندگانی
خداوند دراز باد! اینکار خرد نیست و در یك مجلس راست نیاید، اگر رای عالی
صلاح داند جماعتی ازمحتشمان حشم را بطارم دیوان نشانده آید، تا درین باب رای
زنندونام کسانیکه این شغل راشایند بنویسند و بعرض رسانند تا بر چه کس قرار
گیرد؟ گفت: صواب همینست و درحال ارسلان جاذب و علی خویشاوند و بلکاتکین
و بکتغدی را طلب فرموده بطارم بنشاند و سلطان مرا درین باب سوی ایشان
پیغامی داد که بی وزیر کار راست نیاید ومن بهیچ حال این شغل باحمد نخواهم دادو
عارض شغل گران دارد و ازوی این کار نیاید، شما چه صواب می بینید؟ از هر گونه
سخن در انداختند ودر باب هر کس حکایتی گفتند گفتم تا: دوات آوردند، اول نام
ابوالحسن سیاری را نوشتم، آنگاه طاهر مستوفی و ابوالحسن عقیلی را و بعداز
آن حسنك و احمد عبدالصمد وزیر التونتاش را. گفتند: ما اینها را می شناسیم
و آلت بیشتر حسنك دارد، چون این نسخه را پیش سلطان بردم زمانی تأمل
کرد و پس گفت: ابوالحسن سیاری نیکست وکافیست، اما رداو عمامهٔ اورادوست
ندارم و طاهر مستوفی مردی امینست و معتمد، اما بسند کارست و من شتاب
زده ام و کاری زود خواهم و ابوالحسین عقیلی مردی یك لخت و روستایی طبعست
و احوال و عادات ما را نیك دانسته و من خود قراری کرده ام و پیغامی برو داده
و او را دوست می دارم و بهیچ حال روا ندارم که وی از مجلس ما دور باشد و
حسنك بس جوانست و هر چند که عادت ما نیك در یافته است، اما در هیچ دیوان
شاگردی نکرده است، چگونه باشد که این شغل باو داده شود؟ با آنکه ما را
نایب او از شغل نیشابور بی دردسر می دارد، امامردمان چه گویند؟ که محمود رااز چندین
خدمتگاران پیر کسی شایسته نبود تاکاربجوان می بایست داد؟ وزیر التونتاش مردی
جلد و شایسته است، روا باشد او را این کار فرمود، اما دل التونتاش نگاه میدارم
که جزو کسی ندارد و در آن سر متحیر مانده ام. من این پیغام بطارم بردم. همه

بشنیدند . دیگرروز حسنك را بخواند و آنچه کردنی بود بکرد و او راخلعتی پوشانید که درهیچ روزگاربهیچ وزیر نپوشانیده بودند و وزارت بدو ارزانی داشت و هم در آن نزدیکی سلطان پشیمان شد و این وزارت او از خطاهایی که سلطان را افتاده بود یکی از آن شمردند و در آخر عمر و خاتمت‌کار آن پادشاه وزارت برو بود. چون سلطان محمود دعوت حق رااجابت کرد،پسر خردتر او سلطان محمد ازجوزجان دررسید وبسلطنت نشست ووزارت بحسنك تفویض کرد و در هواداری سلطان‌محمدجانب‌سلطان مسعودرا که دربن وقت درعراق‌بودفروگذاشت ، چنانکه برملاروزی‌برزبان راند که هرگاه مسعود پادشاه شود حسنك رابردار باید کرد لاجرم‌چون سلطـان مسعودملك را از برادرخود بگرفت و برسریرسلطنت بنشست حسنك را ببهانهٔ آنکه خلعت مصریان پوشیده و قرمطی و باطنیست در نیشابور بقتل آورد .



در آثارالوزرا پیش ازقسمتی که دربارهٔ احمدبن‌حسن‌میمندی وحسنك‌آمده است قسمتی‌نیزدربارهٔ ابوالعباس اسفراینی‌نخستین‌وزیر محمود هست که می‌بایست عقیلی این قسمت را نیز از آثار بیهقی گرفته باشد و آن بدین گونه است :

« خواجه‌ابوالعباس‌فضل‌بن‌احمد الاسفراینی ـ در ابتدای حال از حملهٔ کتاب دیوان عمیدالدوله فایق بود و چون ابوعلی‌سیمجور و فایق‌منهزم دراطراف‌واقطار عیاروار آواره‌شدند اوبملازمت امیر سبکتگین‌افتادوچون‌نوبت‌سلطنت‌سلطان‌محمود رسید شغل وزارت را بدو مفوض داشت ده سال آن منصب را متصدی بود . از زیور فضل و ادب در لغت عرب عاری و عاطل بود ، فاما درضبط امور و اقامت مراسم رونق دیوان دستی داشت و او را پسری آمد ، حجاج نام کرد ، فاضل و ادیب شد و دیوان اشعار عربی او مشهورست و برفضل و کمال دالست . در بعضی تواریخ مذکورست که : دختری داشت محدثه ، چنانکه کبار محدثان اسناد بعضی احادیث بدو کرده‌اند و سبب عزل‌وهلاکت او در سه‌نوع می‌گویند : اول آنکه‌غلام خوب‌طلعت موزون حرکت‌ودرتر کستان‌خریده بود و درلباس اناث‌بعزنین‌آوردند،

تا سلطان محمود که باستخدام پریچهرگان شعفی تمام داشت واقف نگردد. اضداد ومعاندان وزیر این قصه را عرضه داشتند. سلطان می‌خواست که ازو بستاند ، اما جهت غلامی سخن گفتن پسندیده نمی‌دید. روزی ببهانهٔ ضیافت بخانهٔ وزیر آمد ، چنانکه معهود و قاعدهٔ وزرا باشد اقامت‌شرایط نیاز و تحفه واجب دانست ، از آن جمله ده غلام بودند . ندیمی گفت : این همه ترا باشد، یك غلام بده ، وزیر نداد. سلطان بخشم بیرون آمد . پس ازو قرضی‌خواست ، او خود را بافلاس منسوب کرد و سوگند برآن خورد ، حساد واقع او بدست باز دادند ، وزیر برنجید و بزندان رفت و بسلطان پیغام داد که : آنچه داشتم بیرون گذاشتم وزندان برخود اختیار کردم سلطان‌فرمود : مرا شرم‌می‌آمد این معنی درعمل آوردن ، اما چون او خود پسندید من نیز بر آن مزید ندارم ، تا آخر عمر آنجا باشد و در بعضی تواریخ مذکورست که : امیرعلی خویشاوند ، که ازجملهٔ عظما و امراوحجاب و مقربان درگاه سلطان بود و سلطان او را خویشاوند خطاب می‌کرد با خواجه ابوالعباس در مقام‌خصومت‌ومنازعت بود وزیر این صورت را بارها بعرض سلطان رسانیده بود وغرض او راتصریح کرده هر چند علی خویشاوند قصد او می‌کرد، چون سلطان را غرض او معلوم بود ، بجایی نمی‌رسید ، تا آنکه یك سال عمال که وزیر تعیین کرده بودند ولایات زیادتی بسیار نموده بودند و جمع زیادآوردند و رعایا درادای آن عاجز شدند و آن مال بوصول نمی‌رسید . بدان جهت سلطان را با وزیر ابوالعباس مزاج متغیر شد و فرمود که : من برو ظلم‌نمی‌کنم ، آنچه عمال او بقلم داده بودند جواب گوید .کار بمطالبه وتشدد رسید و آنچه از جهات و تعلقات او حاصل شد بخزانه رسانیدند و هنوز خشونت می‌نمودند . سلطان گفت که : اگر سوگند یاد کند که : دیگر از هیچ‌جهت چیزی ندارد دیگر تشدد نکنند . گفت : دیگر باره از کسان و متعلقان خود تفحص نمایم و بعد از آن سوگند یاد کنم و از پیرایه واقمشهٔ‌ضمایف آنچه مانده بود حاصل کرده ، تسلیم نمود و بجان و سر سلطان سوگند خورد که : دیگر او را چیزی‌نمانده. سلطان فرمود که : اورادریکی ازقلاع محبوس کردند. چون براین‌صورت‌چندوقت گذرانید

امیرعلی خویشاوندبعرض رسانید که: مدتهابود که خیانت وتصرف ابوالعباس مرا معلوم بود ، اما سلطان باور نمی کرد . اکنون که سوگندی بدان بزرگی یاد کرده چندین جهات نفیس از و حاصل می نمایم . سلطان بفرمود : بشرط آنکه تا این صورت را معلوم رای انور نگردانی بدوتعرض نرسانی وامیرعلی خویشاوند رایك قبضه خنجر مرصع و یك پیالهٔ یاقوت که ازخزانهٔ سامانیان وملوك هندوستان بنهان تصرف کرده بود و این صورت را ظاهر نمی توانست کرد ، حون حکم شد که تفحص دفینهٔ وزیر نمایند خنجر و پیاله را همراه خود بدان قلعه بردو بیك بار آوازه درانداخت که : بی تشدد وخشونت این متاع حاصل شد و این واقعه را بعرض حضرت سلطان رسانید. او از غایت تغیر فرمود که : خنجروپیاله رابتوبخشیدم و از وصول مابقی هر عقوبت که ممکن باشد بتقدیم رسان و درآن وقت سلطان عزیمت سومنات فرمود و آن بیچاره را درآن حبس بانواع عقوبت بشرف شهادت رسانیدند».

پیداست درین قسمت که عقیلی چنان می نماید از آثار بیهقی گرفته است دست برده و درانشای بیهقی تصرف کرده است وباصالت قسمت های دیگر که از و گرفته است نیست .



پس از شرح حال حسنك عقیلی در آثارالوزرا مطالبی در بارهٔ چندتن دیگر از وزیران غزنویان که پس از حسنك تا پایان سلطنت این خاندان برسرکار آمده اند دارد . چنان می نماید که قسمتی ازین مطالب را ازهمان مقامات ابونصر مشکان و قسمت دیگر را از مجلدات آخر تاریخ بیهقی یعنی از آن قسمتی که پس از تاریخ مسعودی بوده گرفته است و آن قسمت ها بدین گونه است :

«الوزیر ابوسهل زوزنی ـ در زمان سلطان محمود ملازم درگاه بود ، اما مرتبهٔ وزارت نداشت ، که اگر آن مرتبه بودی نام او را درنسخهٔ وزرای سلطان ثبت کردمی. چون سلطان محمود بجوار رحمت ایزدی بپیوست او در موکب سلطان مسعود منصب وزارت یافت و در ایام وزارت انواع فسادات از و ظاهر شد ، مثل

قتل حسنك و بردار کردن بسعایت او بود و دیگر آنچه سلطان محمد (۱) در زمان سلطنت خود بهر کس انعام فرموده بودسلطان‌مسعود را بر آن داشت که استرداد آن نمود وازین جهت‌بسیارمردم ازو متنفرشدند ودیگرآنکه : التونتاش ازکبارامرای سلطان محمود بود و حکومت خوارزم داشت . سلطان مسعود را فریب داده ، بر استیصال او تحریک‌نموده و پنهان ازارکان دولت بخط‌سلطان‌مسعود کتابت‌حاصل کردکه: اورا بافرزند بگیرند و التونتاش ازین صورت واقف شد و انواع فتنها ظاهر گشت ، که ذکرآن بتطویل‌می‌انجامد و درمقامات ابونصرمشکان مشروح نوشته است . چون خواجه‌احمدحسن را از هندوستان‌آوردند اورااز‌وزارت معزول کردند و شغل‌عارضی بدوداده .

الوزیرالفاضل‌احمدعبدالصمدالشیرازی‌الکاتب ـ بعد از وفات خواجه‌احمدبن حسن‌میمندی سلطان مسعود او را از خوارزم طلب فرمود و او درخوارزم وزیر التونتاش‌بود.وزارت‌خودرابدو تفویض فرمود . خواجه‌احمدعبدالصمد برنیکوترین وجهی بدان شغل قیام نمود و در فصاحت و کتابت بی‌نظیر بود و درشجاعت‌وتیر انداختن همتا نداشت . مدت هشت سال وزیرسلطان مسعود و دوسال ازآن‌پسرش سلطان مودود وبعدازآن بقصد امیر سلطان مودود در قید و حبس افتاد و دشمنان او زهر درشربتی تعبیه کردند و بدودادند و ازآن وفات یافت .

الوزیر طاهر المستوفی ـ بعد ازوفات‌احمد عبدالصمد سلطان مودودوزارت وآن شغل بدو رجوع فرمود و آن عالی نژاد بکمال عقل آراسته‌بود ومدت‌هفت سال وزارت نمود و چهار سال وزیر سلطان عبدالرشید بن محمود و فرخ زاد بن مسعود بود .

الوزیر حسین بن‌مهران ـ در عهد سلطان محمود نایب و کدخدای پسرش محمد بود ودرنوبت سلطنت سلطان‌محمد طریقهٔ حزم واحتیاطرا شعار خودساخت ورضا جویی جانب سلطان التزام نمود . لاجرم بوقت آنکه سلطان مسعود پادشاه شد اورا تربیت نمود و مشرف خزانه گردانید و در عهد سلطان فرخ زاد دو سال

(۱) دراصل : محمود

وزارت کرد و آخر درحبس و عزل هلاك شد .

الوزیر ابوبکر بن ابی‌صالح ـ در بلاد هند سی سال حاکم و وزیر ومتصدی بود وبآداب سواری وتیر اندازی ومبارزت آراسته بود وسلطان فرخزاد نیز وزارت رابدو داد و در اول عهد سلطان ابراهیم بن مسعود نیز وزارت یافت ، اما هم‌درآن نزدیکی بتیغ اتراك وغلامان کشته شد .

الوزیر ابوسهل الخجندی ـ وزیر سلطان ابراهیم بن مسعود بود . بالاخره بروی متغیر گشت و او را درقبض آورد و هر دوچشم اورا میل کشید .

الوزیر عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد ـ بعد ازابوسهل خجندی وزارت سلطان ابراهیم یافت . بغایت فاضل وعاقل وعادل بوده است . بیست ودوسال وزارت سلطان ابراهیم کرد وشانزده سال وزیر پسر او سلطان مسعود بن ابراهیم بود و در نشر معدلت وانصاف بیفزود و بطول عمر طیب‌عیش میداشت و امتداد مدت وزارت او از وزرای ماضی درگذشت واستاد ابوالفرج شاعر را درمدح او قصیده‌ایست ومطلع او اینست که نوشته شده است :

ترتیب فضل وقاعدهٔ دین ورسم داد   عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

آخرالامر در اول‌عهد سلطان بهرامشاه بن‌مسعود درجهٔ شهادت یافت ، بیت :

اگر صد بمانی وگر صد هزار   سر انجام هر کس پایان کار »

* * *

پیش از عقیلی وکتاب آثارالوزرای او که درورارت قوام الدین نظام الملك خوافی‌از ۸۷۵ تا ۸۹٤ نوشته است ناصرالدین بن عمدةالملك منتجب‌الدین منشی یزدی کرمانی مولف سمط‌العلی و درةالاخبار ولمعه‌الانوار (ترجمه و تکمیل تتمهٔ صوان‌الحکمهٔ ابوالحسن‌بیهقی)درکتاب نسایم‌الاسحارمن لطایم‌الاخبار که در ۷۲۵ در تاریخ وزیران نوشته است (۱) فصلی در بارهٔ وزرای غزنویان دارد که درآن بمآخذخود اشاره نکرده است‌اما بیشترمطالبی که درآن هست همانست که مفصل‌تر

---

(۱) بتصحیح ومقدمه و تعلیق‌میرجلال‌الدین حسینی‌ارموی«محدث» [تهران۱۳۳۸] از انتشارات دانشگاه طهران ص ۳۹ ـ ٤۷

وگاهی باهمان کلمات در آثارالوزراهست وعقیلی در آثار الوزرا صریحاً می گوید که ازبیهقی گرفته است . منتهی مؤلف نسایم الاسحار انشای بیهقی را تغییر داده و آنهارا بزبان رایج عصر خود وانسی که بآن داشته درآورده است وبیشتر بدان می ماند که اصل مطالب را ازبیهقی گرفته باشد. بهمین جهت آنچه را که وی در بارهٔ وزیران غزنویان دارد عیناً نقل می کنم :

« الوزیر ابوالعباس الفضل بن احمد الاسفراینی ـ اواز اعیان کتاب ونواب باب عمیدالدوله فایق بودوچون ابوعلی وفایق منهزم دراقطار بلاد آواره شدنداوملازمت خدمت امیرسبکتکین اختیار کرد وسبکتکین رقم اعتمادبر صفحهٔ حال او کشید وبعدازوفات امیرسبکتکین سریر واورنك سلطانی ووساده ومتکای جهانبانی ومسندوچهاربالش نافذ فرمانی بحکم سوابق تقدیر یزدانی ووضع اشکال آسمانی بزیب روای میمون وفرطلعت همایون سلطان غازی یمین الدوله وامین المله ابوالقاسم محمود، تغمده الله بغفرانه، آرایش یافت اورا معانق شغل وزارت گردانیده ده سال آن منصب را تصدی نمود و هرچند از زیور فضل وادب وتبحر درلغت عرب عاطل بود، فاما درضبط امور واقامت مراسم رونق دیوان دستی تمام داشت و او را پسری آمد ، حجاج نام ، فاضل و ادیب و دیوان اشعار عربی او بر کمال و متانت فضلش دالست و دختری داشت محدثه ، چنانکه کبار محدثان اسناد احادیث بسیار بدو کرده اند وسبب عزل این وزیر آن بود که: غلامی خوب طلعت، موزون حرکت، خورشیدلقا وخوب سیما درتر کستان جهت اوخریده بودند وتا سلطان محمود، که با استخدام پری چهرگان شعفی تمام داشت، خبردارنگردد بوشیده و مخفی درزی ولباس اناث بغزنین آوردند . اضداد وخصوم وزیراین قضیه عرضه داشتندوسلطان ببهانهٔ ضیافت بخانهٔ وزیر آمد وچنانکه معهود و قاعدهٔ وزرا باشد اقامت شرایط نثار و تقدمه وعرض تحف واجب دانست ودرمیان غلامانی که بیشکش کرد سلطان آن غلام را ندید. تساکری نموده، عربده وبدمستی آغاز نهاد و آن سخطو غضب مقتضی آمد بر گرفتن وزیر و نهب و تاراج خانه اش وپس ازآن درورطهٔ مصادره ومعاقبه افتاد وانفاقا سلطان بصوب هندوستان نهضتی کرد ودرغیبت رایات سلطنت وزیر درعقوبت مطالبه سپری شد .

الوزیر الفاضل شمس الکفاة احمد بن‌الحسن المیمندی۔ بیشتر مورخان یاد پیماومذکران یاوه درای دربطون تواریخ وبرفروع منابر حسن میمندی نویسندو گویند واین خطاست ، چه پدرش حسن میمندی در عهد سبکتکین عامل و نایب بست بود وبواسطهٔ وقیعهٔ گران ، که بروی کردند ، وبسبب خیانتی ظاهر، که در اموال واعمال بد ونمودند ، امیرسبکتکین فرمود تا : او را بر درخت صلب کردند وپسرش خواجه احمدبن‌الحسن رضیع سلطان‌محمود و در مکتب تعلم و استفادت با اوهمدرس وبسجاحت شیم و رجاحت کرم وفصاحت قلم وعلو هممواحتقار دینار و درم پروزرا و کبرای عالم فایق آمد ودر حلیت مکارم و فضایل و معالی بر معاشر اکارم وافاضل واعالی مجلی وسابق ، خورشید جهان افروز را در ازای شعاع رای عالم آرایش بمثابهٔ ذرهٔ بایره می‌دیدند و دنیا را بحذافیرها درجنب همت آسمان رفعتش نقطهٔ موهوم از نقطهٔ دایره تصور میکردند . سدهٔ رفیعش میقات اهل فضل و مجمع ارباب ادب و علم ، شعرای مفلق و ادبای منقن‌بضاعت هنر خود نظماً و نثراً بروز بازار دولتش می‌آوردند و باغلای اثمان می‌فروختند . مشرب انصاف بحسن سیرتش صفا پذیرفت ونهال عدل بیمن بصیرتش نما گرفت . درتباشیر صبح سلطنت سلطان محمود او صاحب دیوان انشا و رسالت بود . جذبات عنایت سلطانی لحظة فلحظة اوراز درجه‌ای بدرجه‌ای ارتقامی‌داد ، تامستوفی‌ممالك گشت وشغل عرض‌عساکر ضمیمهٔ آن شد وبعداز چندسال تصرف‌وعمل وحکومت‌مجموع بلاد خراسان علاوهٔ اشغالش آمد و او از عهدهٔ تمامت آن اعمال بروجه بصیرت تفصی‌نمود وبوقت آنکه‌مشرب‌عنایت‌سلطان‌بروزیر ابوالعباس‌اسفراینی‌تغیرپذیرفت و او را محبوس داشتند ، متوجه دیار هند گشت خواجه احمد حسن را بخراسان فرستاد، تاجبایت اموال وخراج نمود وآثار شهامت باظهار رسانید وبوقت‌مراجعت رایات سلطانی اموال وافر و تحف متکاثر بخدمت سلطان آورد و رعایای‌خراسان براخلاص و هواداری او منطبق شدند وزفان را بثنا و شکرش منطلق گردانیدند . سلطان منصب وزارت بدو ارزانی فرمود وعنان‌حل و عقد امور وزمام قبض و بسط مصالح جمهور در قبضهٔ شایستگی اونهاد و وزیر ابوالعباس ، بسبب‌آنکه درعربیت

پیاده و بی‌مایه بود ، امثله‌ومناشیر‌دیوانی وتقدمات و احکام‌سلطانی را فرمودپارسی نوشتن . وزیراحمدحسن‌اشارت راندتا برقرارقدیم و قاعدهٔ سالف تقدمات وبروات عربی نویسند و توقیعات فصاحت کردار ورسالات بلاغت آثار و مکتوبات براعت شعار آن خواجهٔ نامدار و دستور بلند مقدار دراقطار امصار و بلاد و دیار چون لطایف امثال و اشعار طیار وسیار شد و خواجه احمدحسن را بعد از نوزده ساله تمکن در صدر وزارت دشمنان قوی خاستند و آغازیدند عثرات او را راست و دروغ بسلطان عرضه داشتن و اصحاب وقیعت و متظلمان رابر رفع اوآغالیدن و خوارزمشاه التونتاش ، که سرور غلامان و بزرك حجاب و مقدم نواب‌باب سلطان بود و علی حاجب خویشاوند ، که سلطان اعتدال ملك خود بروی می‌دانست و خاتون ختلی ، خواهر سلطان ، که قبول‌قولی تمام داشت و اکثر اعیان دولت و اعوان حضرت ، از ندما و امراو کتاب وحجاب واصحاب و نواب، در قصدخواجه، متفق‌الهمه ومجتمع‌الکلمه کوشیدند،تامشرع‌اعتنای‌سلطانی‌رادربارهٔاومتکدروتیره گردانیدند و خواجه‌ای بود ، ابوعلی‌الحسن‌بن محمد [بن] العباس ، از آل میکال و خانوادهٔ احتشام نیشابور ، در طفولیت بخدمت سلطان پیوسته ولیاقت و لطافتی بی حد داشت و صورتی محبوب وطلعتی مرغوب و ازخواص و بطانهٔ حضرت شد و سلطان او را حسنك خواندی و بدین اسم ، تا وزارت یافت و معزول ومقتول شد، مدعو و مشهورآمد . مالی وافر بیندوخت و تصرف و حکومت‌نیشابور را ازخواجه احمدحسن‌فروگشود و تقلدنمودواثارت وجوه تمام خزانهٔ سلطان را از آن ولایات تقبل کرد و نواب را قایم مقام خود بخراسان فرستاد و مقبول دولت و خاصهٔ حضرت شد و پس عزم حج و زیارت بیت‌الله‌الحرام نمود و از حرمین براه مصر مراجعت کرد و حاکم و پادشاه مصر ، که از قرامطه و ملاحده بود ، او راخلعت داد و رسالت اخلاص آمیز برزفان حسنك بسلطان ابلاغ نمود . سلطان‌بسمع قبول اصغا نفرمود و از راه حسن عقیدت و صفای نیت ورسوخ قدم ، که آن پادشاه دین دار را بر جادهٔ سنت و جماعت بود ، حکم فرمود تا : آن خلعت را در چارباز‌ار غزنین بسوختند و خلیفهٔ وقت ، القادر بالله ، از رفتن حسنك بمصر وگرفتن‌خلعت

مصریان متنفر شده بود؛ بدین صنیع که سلطان کرد باز برضا آمد. فی‌الجمله صورت وسیرت و خلق و خلق حسنك درحضرت سلطنت رواج وقبولی تمام‌پذیرفت و خواجه احمدحسن‌رامعزول فرمود و بانواع مطالبات عنیف او را تعرض‌رسانیدند و مال و مکنت و اسبابش در حوزهٔ تغلب دیوانی و تملك سلطانی گرفتندو مقید بقلعهٔ کالنجار از قلاع هندوستان موقوف ومحبوس داشتند.

الوزیر حسنك ابوعلی الحسن‌بن محمد [بن] العباس ـ سلطان محمود بعد از عزل احمد حسن میمندی در تعیین و اجلاس وزیری دیگری از رای ارکان دولت: التونتاش خوارزمشاه (۱) و علی حاجب مقدم غلامان وخواجه ابونصرمشکان منشی و ابوالحسن عقیلی ندیم وابوالقاسم کثیر(۲) عارض و غیرهم استشارت‌نمود. همگان (۳) در طارم دیوان سرای سلطنت بنشستند و نام وزارت شایان را نوشته، بسلطان فرستادند. ابوالقاسم عارض را فرمود که: اگر وزارت دهم شغل عرض مهمل ماند و ابوالحسن سیاری را گفت که: شایسته است، اما من بالا و عمامهٔ او را دوست نمی‌دارم‌و ابوالحسن عقیلی را فرمود که: یك لخت و روستایی طبعست و خواجه احمدعبدالصمد را ستود ولایق شمرد، فاما گفت که: او کدخدای‌التونتاش خوارزمشاهست و اگر بوزارت ملك مشغول گردد ولایت خوارزم بی‌مدبر وضابط ماند و آن ثغر مضطرب شود وحسنك را پسندیده‌داشته، فرمود که بعلونسب و کمال حسب‌و کفایت ومروت از همه‌فایقست، لکن‌حداثت سن‌وعنفوان شباب مانع تفویض وزارتست بدو. ارکان دولت جوابهای سلطان برین موجب شنودند دانستند که رای سلطان را مقتضی تفویض وزارتست بدو و باتفاق گفتند: از وی شایان‌تر ومستعدتروزارت را کسی نیست و سلطان را موافق آمد و سه دیگر روز خلعت وزارت بوشیده، بمهمات دیوان و مصالح‌الملك اشتغال نمود و چون در استیفا وسیاقت و انشا و کتابت دستی نداشت وبتجربهٔ روزگار مهذب نشده بود در آن شغل بزرك

---

(۱) دراصل: و خوارزمشاه

(۲) دراصل: کبیر

(۳) دراصل: همگنان

خبط عشوایی می‌کرد و مشتی در تاریکی می‌زد. چنانکه سلطان را همان سال از تفویض آن منصب بدو پشیمانی خاست و وزارت دادن او را یکی شمردند، ازخطاهای بزرگ که آن پادشاه‌را درخاتمت عمر روی نمود و چون سلطان محمود دعوت حق را اجابت کرد و بروفق وصیت او کهتر پسرش را محمد ازجوزگانان طلبیدند و بسطلنت بنشاندند وزیرحسنك برقرار درصدروزارت بود و درهواداری سلطان محمد جانب سلطان مسعود را، که درین وقت بعراق بود، از دست بداد و برهر نوع حرکات، که قولا و فعلا موجب تغییر رای وسخط خاطر آن پادشاه شد، اقدام نمود و برملاروزی بر زبان راند که: هرگاه که مسعود پادشاه شود حسنك را بردار باید کرد. تا لاجرم چون مسعود ملك را از برادر خود انتزاع نموده وبرسریر سلطنت مستوی شد حسنك را ببهانهٔ آنکه خلعت مصریان‌پوشیده وقرمطی و باطنیست در نیشابور صلب‌فرمودومسرعان و معتمدان‌بهندوستان‌فرستاد و خواجه احمد حسن را، که موقوف ومقید بود، از قلعهٔ کالنجار بخدمت بساط سلطنت آوردند وبوزارتش‌مشرف‌فرمود... و دو سال ونیم دروزارت‌دوم‌بماند.

الوزیر الفاضل‌احمدبن‌عبدالصمد الشیرازی الکاتب ـ سلطان مسعود بعداز وفات‌احمدحسن‌خواجه‌احمد عبدالصمدرا، که باقعهٔطوایف وزراوقرم مقدم معاشر کبرای عهد خویش بود ودرخوارزم وزیر التونتاش خوارزمشاه، استدعاواستحضار فرمود ومتقلد شغل‌وزارت ملك گردانید وآن‌خواجهٔ بزرگ بروجهی تهذیب‌اشغال دولت وتدبیرامورمملکت‌فرمود که دستور وزرای جهان و قانون مدبران زمان شد وچنانکه درفصاحت قلم بی‌نظیر وهمال بود درمضای تیغ وسنان مشارالیه روزگار آمد. هست سال وزیر سلطان مسعود بود ودو سال از آن پسرش سلطان مودود و چون بقصد امرای حضرت درقید وحبس‌افتاد دشمنانش سم رادرشربتی تعبیه کرده بدو دادند وازآن وفات یافت.

الوزیر طاهر المستوفی ـ سلطان مودود طاهررا، که مالك‌زمام دیوان استیفای سلطان محمود بود، وزارت داد وبواسطهٔ ضعف رای وسوء تدبیر وعجز نفس بعد از دوماه اشتغال‌بدان‌استعفا نمود.

الوزیر عبدالرزاق بن احمد بن الحسن المیمندی ـ سلطان مودود خواجه عبدالرزاق را بشغل وزارت موسوم فرمود وآن خواجهٔ عالی‌نژاد والاتبار در افاضت سجال نیکو کاری وتدبیر امورمملکتداری برمقتضای مصراع: « الفی اباه بذاك الکسب یکتسب» باقصی‌الغایه برسید. جمال‌اصلش بکمال عقل آراسته‌آمد ونباهت قدرش بوجاهت ذکر پیراسته. هفت سال وزارت سلطان مودود وچهار سال وزارت سلطان عبدالرشید بن‌محمود را اعتناق نمود وچون سلطان فرخزاد بن‌مسعود وارث ملك اسلاف گشت وزارت بخواجه حسین مهران داد.

الوزیر حسین بن‌مهران ـ او در عهد سلطان محمود نایب وکدخدای پسرش محمد بود ودرنوبت سلطنت محمدبرجادهٔ حزم واحتیاط مستمر گشت ورضا جویی ورعایت جانب سلطان مسعود را التزام نمود، تالاجرم بوقت آنکه مسعود سلطان شداورا بمزیدتربیت‌مشرف داشته، مشرف خزانه گردانید ودرعهد سلطان فرخزاد ابن‌مسعوددوسال بشیوهٔ کفایت ودرایت و غنا و دها وزارت کرد ودر حبس و عزل سپری شد.

الوزیر ابوبکر بن‌ابی‌صالح ـ سلطان فرخزاد بن مسعود آن خواجه را، که دربلاد هند مدت سی سال حاکم و وزیر ومتصرف بود واورا درآن دیار مقامات و آثارسب وبآداب سواری و تیراندازی و مبارزت آراستگی داشت، وزیر گردانید ودراول‌عهد سلطان ابراهیم بن‌مسعود درمسندوزارت بتیغ اتراك وغلامان کشته‌شد.

الوزیر ابوسهل‌الحجندی ـ سلطان ابراهیم بن‌مسعود وزارت برین خواجه، که‌منشی بارگاه پدر و برادر وعمش بود و از فحول افاضل عصر و قروم مصاقع دهر، تقریر کرد وبآخر بروی متغیر شده، درقبض آورد وجهان بینشش را آسیب سمل ونکحیل میل‌رسانیدند

الوزیر عبدالحمید بن احمدبن‌عبدالصمد ـ سلطان ابراهیم‌بن‌مسعود این‌وزیر زاده را بوزارت ملك‌خود مخصوص‌و مشرف فرمود وبیست ودوسال وزارت سلطان

ابراهیم وسی‌وهفت سال‌وزارت سلطان مسعود بن‌ابراهیم را (۱) معانقت نمود ودر نشر معدلت وانصاف وقطع مواد جور و اعتساف واعلای معالم امن وامان واحیای مراسم مبرت و احسان بر پدرنامدار بیفزود وبطول عمر وطیب عیش وامتداد مدت دولت و تمادی ایام مکنت از وزرای ماضی درگذشت و استاد ابوالفرج الرونی راست در مدح او :

ترتیب فضل و قاعدهٔ دین ورسم داد عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

ودر اول عهد سلطان بهرامشاه بن مسعود درجهٔ شهادت یافت . »

* * *

پس‌از کتاب نسایم‌الاسحار فصیح‌الدین‌احمدبن‌جلال‌الدین محمدبن نصیرالدین یحیی خوافی مورخ معروف نیمهٔ اول قرن‌نهم‌متولد در۷۷۷ ومتوفی‌در۸٤۹ معروف بفصیح خوافی کتاب مجمل فصیحی را که شامل تاریخ‌ازآغاز تاسال۸٤٥ است‌تألیف کرده وقسمت‌پایان آنراازوقایع‌سال۷۰۱تا۸٤٥اخیراًآقای‌محمودفرخ ادیب‌معروف خراسان درمشهد منتشر کرده است . ازین کتاب بجزنسخه‌هایی که آقای فرخ در مقدمهٔ چاپ خود معرفی کرده نسخهٔ دیگری هست بشمارهٔ ۱۷۱۰ درجزو کتابهای خطی فارسی وعربی کتابخانهٔ ملی سوفیا پای تخت بلغارستان که من آنرادیده‌ام وکاتب درپایان آن رقم کرده است : « بتاریخ یوم الاربعاء ۲٦ صفر سنه ۸٥۷ علی یدی‌العبدالضعیف المحتاج الی‌رسوله الخاتم بابا بن‌آدم غفرالله لهما آمین » .

فصیحی درین کتاب درحوادث دورهٔغزنویان حتماً ازآثار بیهقی بهره‌مند شده است و آنچه دربارهٔ این دوره سال بسال درین کتاب هست بدین گونه‌است :

«سال ۳٦۷ : دادن امیرسبکتکین‌وزارت بابوالعباس الفضل بن‌احمد بن‌محمد الاسفراینی که پیشتر وزیرفایق بود وچون اومنهزم شداوراامیرسبکتکین‌تربیت

---

(۱) ابراهیم بن‌مسعود از٤٥۱ تا٤۹۲ چهل ویك سال ومسعود بن‌ابراهیم از٤۹۲ تا ٥۰۸ سیزده سال فرمانروایی کرده‌اند که روی همرفته ٥٤ سال می‌شود و۲۲ سال و۳۷سال‌من یعنی جمعاً٥۹سال‌درست‌در نمی آیدو بعیدست که‌عبدالحمیددر تمام‌مدت‌فرمانروایی این دو پادشاه وزیر بوده باشد .

فرموده وزارت داد .

سال ۳۸۸: دادن وزارت بابوالحسین حمویی که یمین الدوله محمود بن سبکتکین اورا برسالت پیش امیر منصور بن نوح فرستاده بود .

سال ۳۹۵: قتل امیر ابراهیم منتصر السامانی واتمام آل سامان و سپری شدن کار سامانیه که بتهییج ماهروی نامی که ازقبل سلطان محمود درحوالی اوزکندعامل بود او را بکشتند و سلطان برآن عامل که ساعی قتل او شده بود غضب فرموده او را قتل کرد .

سال ۳۹۹ : وفات خلف بن احمد که پیشتر والی سیستان بود وچون سلطان محمود سیستان بتصرف خود بگرفت او را بجوز جانان فرستاد وچون معلوم شد که از آنجا با ایلك خان مراسلات و مکاتبات می‌فرستاده سلطان محمود اورا بقلعهٔ خردیز قهستان فرستاد وآنجا درگذشت وسلطان یمین الدوله فرمود که : مال او بتمام بابوحفص پسر او دادند .

سال ۴۰۰ : دادن وزارت سلطان یمین الدوله محمود وزیر الفاضل شمس الکفاة احمدبن حسن المیمندی .

سال ۴۰۱ : هلاك وزیر ابوالعباس احمدالاسفراینی که سلطان یمین الدوله محمود او را عزل کرده ، مطالبهٔ مال می‌نمود واو خط داده بود که : مالی که داشت بالتمام داده است و اگر چیزی دیگر ظاهر شود کشتنی باشد و بازرگانی که مال اوداشت یافتند و باز از و بتعنیف مطالبهٔ مال نمودند و او در آن مطالبه فوت شد .

سال ۴۱۱ : غضب فرمودن سلطان محمود سبکتکین ببرادر خود امیرنصر که : درکارلشکر ازتوتقصیر واقع می‌شود و پیوسته بشراب خوردن وعشرت مشغول می‌شوی وکارلشکر نامضبوط می‌ماند ، چون وقت سوار شدن لشکر شد نوکران تو دربازارهامی افتند وهرچه ازهمه کس مانده ونخریده اندبگرانترین بهامی خرند وچون سگی لاشه خری بیند بباید پرسید که ازآن کیست ، و بدین مهم خواجه عمید ابونصرمشکان الزوزنی را فرستاد . امیرنصر جوابهای نیکو گفت ، چنانکه سلطان را خوش آمد و امیرنصر را نیکویی گفت و فرمود که : نصربرادرم سخت

اخرد وعاقبت اندیشست .

سال ٤١٢ : حکم شدن از سلطان محمود غزنوی بسعی خواجه‌عمید ابونصر لمشکان‌الزوزنی که: ضیاع وعقار و املاك جماعت سیمجوریان که دیوانی کرده‌اند ر نیشابور و با خرز وقهستان بوارثان ایشان باز گذارند تا در وجه معاش خود سرف نمایند ، بغیر املاك ابوعلی سیمجور ، که او اسلام را گذاشته بود و رمطی شده .

سال٤١٥ : عزل کردن سلطان محمود خواجه احمدبن‌الحسن‌المیمندی را و حبس کردن و مطالبهٔ مال نمودن و بعد از مصادره سوگندهادن که : او را چیزی نمانده است و بعد ازآن بقلعه‌ای‌از قلاع‌هندوستان‌فرستادن .

سال ٤١٧ : رفع نزاعی که‌میان‌خواجه‌عمید ابونصرمشکانی‌الزوزنی‌الخوافی و شیخ الخطیرحسنك ، که باخروزیرشده‌بود، بحکم سلطان یمین‌الدوله محمود سبکتکین و شیخ الخطیر حسنك را بخانهٔ ابونصر فرستاد و رفتن شیخ الخطیر بنیشابور .

سال ٤١٩ : رفتن سلطان یمین‌الدوله محمود بمملکت‌ماوراءالنهرو ملاقات با قدرخان پادشاه ماوراءالنهر و عهد و شرط و دوستی که میان ایشان واقع شد مقرر برآن که : بعضی از ماوراءالنهردرتصرف سلطان‌باشد و بعضی داخل‌قدرخان و درین‌باب‌عهدنامه موشح‌بخطوط اکابر نوشتند. خواجه عمید بونصرمشکان الزوزنی نقل می کند که : بوقتی که یمین‌الدوله سلطان محمود سبکتگین ملاقات‌باقدرخان خواست کردلشکرخودراعرض کرد که‌درهیچ‌زمان‌هیچ‌پادشاه‌رامثل آن‌لشکرنبوده در اثنای این حال رقت فرمود . خواجه عمید ابونصر مذکور صاحب سر سلطان در خلوت پرسید که : امروز حالی عجب‌مشاهده‌رفت ، لشکری بعرض درآمد کا در هیچ وقت ندیده‌اند و نشنیده و در هیچ تاریخ نخوانده ، بایستی که سلطان ر مسرت و شادمانی‌روی نمودی و عکس آن مشاهده رفت .فرمود که : مثل ایـ لشکری بعرض در آمد مرا در خاطر گذشت که اگر میسر شدی در آن روز ک حرب حنین بود و حضرت نبی علیه‌السلام و اصحاب اورا ناکامی پیش آمد و د

حرب احد و درآن روز که فرزندان حضرت نبی را علیه‌السلام‌در کربلا ناکامی پیش آمدبا این همه لشکر مدد ایشان کردمی،برفوات‌آن مرا رقت آمد . چون از ماوراءالنهر مراجعت نمود فرمود که : هزارهزار درم بعلویان و سادات در ممالك او بهدیه دهند وصلت فرمود که : نویسند که : ایشان مستحق صدقه‌نیستند و انعام چنین بزرك برسم هدیه وصلت ببزرگان‌رسانیدند . مراجعت سلطان‌یمین الدوله محمود از ماوراءالنهر و بوقت مراجعت ملاقات با اسرایيل بن‌سلجوق‌بن لقمان و او را با خود آوردن و بعد ازچند گاه‌اورابند کرده ، بقلعهٔ کالنجرفرستاد و هم در آن قلعه وفات او . عرض کردن منصب وزارت‌برخواجه‌عمیدابونصرمشکان الزوزنی‌الخوافی‌و او قبول نکرد . دادن وزارت سلطان یمین‌الدوله محمود بشیخ الخطیر حسنك ، که‌ازبزرك زادگان‌نیشابوربود وهوابوعلی حسین‌بن‌محمدالعباس، که او ملازم فرزند آن سلطان بود و سلطان او را حسنك خواندی و در وزارت او را شیخ الخطیر لقب دادند. نقل از مقامات‌عمیدابونصر که عمیدابوالفضل‌البیهقی تصنیف کرده،

سال ٤٢١ : وفات سلطان الغازی‌یمین‌الدوله‌وامین‌المله‌محمودبن‌سبکتگین، انارالله برهانه ، روز پنجشنبهٔ چهاردهم‌ربیع‌الثانی ، مدفونا بباغ فیروزی . مدت پادشاهی اوسی‌وسه‌سال بود و قیل‌سنهٔ عشرین واربعمائه . عهدوبیعت کردن حاجب علی خویشاوند ، که باسلطان محمودقرابت بود ،باحاجب بکتغدی ، که‌مهترغلامان سرای بود ، در آن که : متفق باشند و خلاف یك‌دیگر نکنند و آنچه روی نماید باتفاق سازند و درگاه را مضبوط دارند ، تازمانی که یکی ازفرزندان سلطان بسرتخت آیند و مملکت را بدو سپارند و بحضور عمیدابونصرالمشکان واتفاق او واستصواب‌وتدبیراواین‌عهد کردند. جلوس‌سلطان‌محمدبن‌سلطان محمود غزنوی‌بر تخت‌غزنی و هم درین سال‌بسعی حاجب علی‌خویشاوند و یوسف‌بن سبکتگین اورا بقلعهٔ تکیناباد بند کردند و بانتظار سلطان مسعودبن محمود ایستادند .

سال ٤٣٠ : رسیدن سلطان مسعود بمیمنه و اهل میمنه در حصار رفتند و

سلطان الطریقه ابوسعید ابوالخیر با ایشان بود ، او نیز موافقت کرده در حصار رفت وسلطان‌مسعود در میهنه بایستاد و چهل‌روز محاصرهٔقلعهٔمیهنه کرد و حرب کرد و جماعت مردم حکم انداز در قلعه بودند .بسیاری ازمردم سلطان مسعود را بقتل آوردند . سلطان الطریقه ابوسعید حسن مؤدب‌را گفت که : امشب پیاده‌بباید شد و دهیست بدوفرسنگی میهنه و فلان پیره زن را گفت که : خمرهٔ روغن گاو جهت نذرشیخ ما نهاده‌ای ، بده و آن روغن ستانده ، بیاور . او از قلعه‌بزیر آمد، روغن ستانده بیاورد ، که کس اوراندید . شیخ فرمود که : پاتیله بیاور و روغن بجوشان . ناگاه صلح در انداختند و رئیس میهنه بیرون شد و او را تشریف‌دادند و باز آمد و چهل‌ویك مرد را بیرون برد.سلطان مسعود بفرمود تا : همه را دست راست بریدند . چون ایشان بیامدند دستها درآن روغن داغ کرده می‌زدندوسلطان الطریقه می‌گریست و می‌گفت : مسعود دست مملکت‌خود ببرید .

سال ۴۳۱ : وفات المرحوم ابوالقاسم‌احمدبن‌الحسن‌المیمندی وزیر سلطان یمین‌الدوله محمود و ابنه مسعود بهراة (۱) . دادن سلطان مسعودبن‌محمود وزارت بخواجه ابونصراحمدبن‌علی‌بن‌عبدالصمد ،که او پیشتر وزیر خوارزمشاه هرون‌بن ابوسعید التونتاش بود و اصل او از شیرازست . دادن وزارت هرون بن التونتاش خوارزمشاه بپسر احمدبن‌علی‌بن عبدالصمد مذکور ، عبدالجبار نام . وفات عمید ابونصرمشکان‌الزوزنی‌صاحب‌السروکاتب‌انشای‌سلطان الغازی‌یمین‌الدوله‌محمودوابنه مسعودوکان‌من کتاب‌المفلقین‌وعندهماانیس‌جلیس‌وله‌نظم‌فصیح‌ونثرملیح، بعلت‌سکته ولقوه‌و فالج و او در خواف در مزرعهٔمشکین ،که درمیان‌نیازآبادو زوزن‌واقعست، مدفونست و گویند : در غزنی و بعد از وفات او سلطان مسعود اسبان و شتران و استران او بخاص خود گرفت و آنچه ضیاع و عقار و اموال او بود بتمام بابوالفتح پسر او ارزانی فرمود .

---

(۱) تاریخ‌رحلت‌احمدبن‌حسن‌راهمه جاسال۴۲۴ نوشته‌اند .

سال ٤٣٦ : وفات وزیر الفاضل احمدبن علی بن‌عبدالصمد الشیرازی ، که پیشتر وزیرالتونتاش خوارزمشاه بود و بعد ازآن وزیرسلطان‌مسعودبن‌محمودبود. وزارت دادن‌سلطان مودودبن‌مسعود بوزیر طاهرالمستوفی ، که پیشترمالك دیوان استیفای‌سلطان‌محمودالغازی بود و بواسطهٔ آنکه‌کار دیوان از دست او نیامد بعداز دو ماه استعفا طلبید ، وزارت بخواجه عبدالرزاق بن‌خواجه‌احمدبن‌حسن‌المیمندی داده‌اند .

سال ٤٤٤:عزل کردن جمال‌الدوله فرخزاد عبدالرزاق‌بن‌خواجه احمدبن‌حسن المیمندی را از وزارت . دادن وزارت بخواجه حسن مهریان ، که در زمان سلطان الماضی‌محمود نایب و کدخدای سلطان محمدبن‌محمود بود وچند وقت وزارت کرد و بعد آزان عزل شد و در حبس سپری شد و بعداز و خواجه ابوبکر صالح ، که پیشتر در هند حاکم ومتصرف ووزیر بود ، بحکم جمال‌الدوله فرخزاد وزیر شد .

سال ٤٤٩ : وفات ابوالنجم ایازبن اویماق ، غلام سلطان الغازی محمودبن سبکتگین و هوایازمشهور ، فی‌ربیع‌الاول .

سال ٤٥٠ : منصب فرمودن ظهیرالدوله (١) ابوسهل‌الجنیدی(٢) را بوزارت وآخربر وی متغیرشد واورامیل کشید و بعداز وسلطان‌ظهیرالدوله‌وزارت‌بخواجه عبدالحمیدبن‌خواجه‌احمدبن‌علی‌بن عبدالصمد شیرازی داده، که‌در حق‌او گفته‌اند :

بنیاد عدل‌وقاعدهٔ جودورسم‌داد   عبدالحمیداحمدعبدالصمدنهاد

سال ٤٧٠ : وفات ابوالفضل‌البیهقی و هوابوالفضل محمدبن حسین البیهقی کاتب دیوان انشای السلطان محمودبن سبکتگین‌ولکن بنیابت خواجه‌عمیدابونصر المشکان الزوزنی و من تلامذته ، صاحب مقامات العمیدابونصرالمذکور وتاریخ‌آل سبکتگین‌فی‌ثلثین‌مجلده ».

---

(١) مراد ازظهیرالدوله‌ابراهیم‌بن‌مسعودغزنویست که از ٤٥١تا ٤٩٢فرمانروایی کرده است .

(٢) در اصل حنینست .

***

درمجمل فصیحی درحوادث سال ٤١٦ مطلب تازه‌ای دربارهٔ فردوسی هست که در جایی چاپ نشده است و می‌ارزد که آنرا درین‌جاعینا نقل بکنم . برای این کار بدو نسخه کـه هر دو را آقای فرخ در مقدمهٔ چاپ خود معرفی کرده است رجوع کرده‌ام . هر دو نسخه افتادگی‌ونواقص‌دارند درنسخهٔ لنین گرادچنین‌نوشته‌اند :

«سال ٤١٦ : وفات ابوالقاسم فردوسی‌طوسی ناظم شاهنامه ، که‌اعجوبهٔ‌دهر و نادرهٔ‌عصر بود و جمیع شعرا سر برخط او نهاده ، او را مسلم داشته‌اند و مدح او گفته‌اند . حکیم اوحدالدین انوری خاورانی گوید :

شد بفردوس خواجه فردوسی — آن سزاوار شاه فرخنده
او نه استاد بود و ما شاگرد — او خداوند بود و ما بنده

خاقانی‌حقایقی گوید :

شمع جمع هوشمندانست دردیجورغم — نکته‌ای کز خاطر فردوسی طوسی‌بود
زادگان‌طبع‌پاکش‌جملگی‌حوراوشند — زاده حوراوش بوه‌چون‌مردفردوسی بود

کمال‌الدین‌اسمعیل اصفهانی گوید :

ای تازه ومحکم ازتو بنیاد سخن — هرگز نکند کسی ز تویادسخن
فردوس مقام بادت ، ای فردوسی — انصاف ترا که‌داده‌ای داد سخن

ظهیر گوید :

کسی در باب فردوسی چگوید ؟ — کـه او رمزیست از سرالهی
بشهنامه نظر کـن ، تـا ببینی — روان آب حیات اندر سیاهی

لامامی الهروی :

در خواب شب دوشین من با شعرا گفتم :

کای یـکسره معنیتان با لفظ بهمدرسی

شاعر ز شما بهتر ؟ شعرزان که نیکوتر ؟

از طـایفهٔ تـازی و از انجمن فـرسی

آواز برآوردند ، یك رویه همی گفتند :

فردوسی و شهنامه ، شهنامه و فردوسی

لامیر فخرالدین محمود یمین‌المستوفی :

سکه‌ای کندر سخن فردوسی طوسی نشاند

تا نپنداری که کس از زمرهٔ فرسی نشاند

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن

او دگر بارش ببالا برد و بر کرسی نشاند

فردوسی درحق خود گوید :

همی‌خواهم ازروشن کردگار(۱) که چندان امان یابم از روزگار

کزین نامور نامهٔ باستان بگیتی بمانم یکی داستان

که هر کس که‌اندرسخن‌داد داد زمن جز بنیکی نگیرند یاد

وجمع فضلای دانشور وشعرای‌هر کشور در محامد او سخن گفته‌اند . حالا برین اختصار کرد وبوقتیکه‌عبدالله‌کاتب سرسلطان محمود اورابدرگاه طلب داشته بود واو بهراة رسیده ، باز نوشته‌بود که : عنصری و رودکی بردرگاهند ، اگر شعر خود را در کفهٔ ایشان میباید متوجه شود ، درجواب او نوشت ، مثنوی :

بگوش از سروشم بسی مژده‌هاست دلم گنج گوهر ، زبان‌اژدهاست

چه سنجد بمیزان من عنصری ؟ گیا چون کند پیش گلبن‌سری؟

هم از ابلهی باشد و کودکی بمن گر برابر شود رودکی

و بعد از آنکه نظم‌شاهنامه باتمام رسانیدو بسعی احمدحسن وزیرصلهٔ‌محقر یافت ونومید شده ، مثنوی مشهور در معایب سلطان گفت، که این مختصر احتمال آن نکند و آن شهرتی دارد ومطلع‌آن اینست :

ایا شاه محمود کشور گشای زمن گر نترسی ، بترس از خدای

واز غزنی مراجعت کرده ، بتون رسید . ناصر الدین محتشم ، که از قبل

---

(۱) در اصل چنینست

سلطان‌والی قهستان بود ، اورا صد هزار درم دادوبعد ازآن پیش‌اورفت و التماس کرد که : شنیده‌ام که کتابی درمعایب و نکوهش سلطان میسازی . سلطان‌پادشاه بزرگست وبقصد وزیری بی‌اهتمامی درباره تو صادر شده ، توقع آنست که : ترك کرده،آنچه نوشته‌ای‌محو کنی . التماس او مبذول‌داشته، این ابیات با آنچه‌نوشته بود فرستاد ، مثنوی :

بغزنی‌مرا گرچه خون‌شدجگر ز بیداد آن شاه بیداد گر

همی خواستم تا فغانها کنم بگیتی ازو داستانها کنم

کزو هیچ شدرنج سی ساله‌ام شنید آسمان از زمین ناله‌ام

چو از نیکهای دروغم بخواست درآیم ازین پس ببدهای راست

بگویم ز مادرش، نیز از پدرش نترسم بغیر از خداوند عرش

چنانش کنم رو سیاه از نخست که نتواندآنرا بهیچ‌آب‌شست

چودشمن نمیداند ازدوست باز بتیغ زبانش کنم پوست باز

و لیکن ز فرموده محتشم ندانم کزین بیش‌سرچون کشم؟

فرستادم ، ار گفته‌ای داشتم بنزدیك خود هیچ نگذاشتم

اگر باشد آن گفتها نا صواب بسوزان بآتش ، بشویان بآب

گذشتم ، ایا سرور پاك رای ازین داوری تا بدیگر سرای

رسد لطف یزدان بفریاد من ستاند بمحشر ازو داد من

کاتب شاهنامه امیرعلی دیلم وراوی شاهنامه‌بودلف بود ، بیت :

درین نامه از نامداران شهر علی دیلم وبودلف راست بهر

وعامل طوس درآنوقت حسین قتیب بود (۱) ، شعر :

حسین قتیبست از آزادگان که‌ازمن‌نخواهدسخن رایگان

نیم‌آگه از اصل وفرع خراج همی غلتم اندر میان دواج

روزی سلطان محمود در جامع نشسته بود ، نظر او برخط فردوسی افتاد ،

---

(۱) دراصل جنینست .

نوشته بود، شعر:

خجسته درگه محمود زاولی دریاست چگونه دریا؟کان را کرانه پیدانیست
چه غوطها که دروخوردم ولدیدم در گناه بخت منست این، گناه دریانیست

درین اثنا نامه‌ای از توس رسید که ناصرالدین محتشم نوشته بود و درآن یاد کرده که: دردرگاه بی‌اهتمامی‌دربارهٔ فردوسی نموده‌اندواورا نومید گردانیده. مأمول از کرم‌سلطان که اعتذاراورا فرموده،درباب اوعنایت فرمایند. سلطان تاسف خورده وجهت اوحملی فرستاد وچون رسید او گذشته بود. گویند: پل رود‌بارطوس ازآن وجه ساختند وگویند: رباط جام، که برسرراه مرو ونیشابورست، ازآن وجه ساختند، بمعرفت خواجه امام‌ابوبکراسحق کرامی، که سلطان محمود فرمود که: آن وجه باودهند. روایت کنند که: شبی فردوسی بخواب دید که: رستم با او گفتی که: روان ما از توخجالت میبرد، چه ما را دسترسی بچیزی نیست که ترا خدمتی کنیم. امـا درین دروازهٔ سیستان و درین‌تل خاك طوقی از گردن دشمنی ربوده‌ام وبسر نیزه درین تل فرو برده وآن تل را بدونمود. روزی سلطان محمود بسیستان فرودآمد وفردوسی ملازم سلطان بود. دردروازهٔ سیستان تلی دید، بهمان صورت که درخواب بدونموده بودند. با ایاز گفت که خوابی بدین صفت‌دیده‌ام، میباید که این تل باشد که بخواب دیده‌ام، اما وهم میکنم که این خواب بگویم‌و چنان نباشد. ایاز با سلطان گفت که: گاهی سلطان بدین جا میرسد ومحلی که لایق نزول سلطان باشد نیست، اگراشارت شود بربالای این تل قصری‌بسازیم. سلطان رخصت فرمود. چون بکارمشغول شدند طوقی ازطلا اززیرخاك بیرون‌آمد. ایاز طوق را پیش سلطان برد و حکایت خواب فردوسی بعرض رسانید. سلطان فرمود که: آنرا بفردوسی‌دهند. فردوسی گفت که: این را بفروشند وبراهل فضل قسمت نمایند و شمس‌الدین طبس را درین صورت قطعه‌ایست کـه عین واقعه را نظم کرده . . . »

نسخهٔ لنین‌گراد پس ازین افتادگی دارد. قطعه‌ای راهم که فصیحی درین جا

بآن اشاره کرده است در دیوان شمس‌الدین طبسی نیافتم. نسخهٔ کمبریج نیز افتادگی دارد وازآغازمطلب چیزی ازمیان افتاده وبدین گونه آغازمیشود:

«. . . مملکت بغداد درپای پیلان پی‌سپر کنم. خلیفه جواب «الف ولام و میم» نوشت وفرستاد. ایشان متعجب ماندند ودانایان‌را جمع کردند. شخصی گفت که:درنامه‌ای که‌بخلیفه‌فرستادند ذکرفیل رفته‌بود؟ گفتند: بلی. گفت: اشارت‌به«الم ترکیف‌فعل‌ربك‌باصحاب‌الفیل»است.پس‌سلطان روزی‌بغزان مکتوبی‌مینوشت. گفت: بیتی تهدیدآمیز‌بنویسید شخصی ازحاضران مجلس گفت که: اگراین بیت فردوسی بنویسند نیکوباشد، شعر:

اگر جزبکام من آید جواب　　　من و گرزومیدان افراسیاب

سلطان گفت: آن‌بیچاره از انعام ما محروم‌ماند، پس بفرمود که:شصت‌هزار دینار زرسرخ وخلعتی بوی فرستند و فردوسی ازآن حال‌متنبه شد وازبغداد بطوس معاودت نمود. روزی دربازارطوس‌میگشت. کودکی این بیت می‌سرایید، شعر:

چورستم پدر باشد ومن پسر　　　نماند بگیتی یکی تا جـور

فردوسی که از غایت‌حرمان، که بدوعاید شده‌بود، آهی بزد و غش کرد و جون او را بخانه نقل کردند مرغ روحش ازقفص قالب طیران نمود و چون اورا بمقبره میبردند صلهٔ سلطان بشهر طوس رسید. فردوسی را دختری بود، آن‌صله پیش اوبردند. ازقبول‌آن امتناع نمود والتفات بدان‌نکرد وآن وجه ببنای خانقاه وموقوفات‌آن در مزار او صرف کردند وبعضی گفته‌اند کـه: خواهرش گفت که. برادرم را همیشه عزیمت‌آن بود که بندآب طوس بسنك وآهك ریخته کند و آن خیرازویادگاربماند. اکنون ازین وجه‌آنرا ببستند وآن معروف ببند عایشهٔ فرخ شده وهنوزآثارآن باقیست وگویند رباط جام، که درراه مروونیشابورست، ازآن وجه ساخته‌اند، بمعرفت خواجه امام‌ابوبکر اسحق کرامی که‌چون وارث فردوسی قبول نکرد ازسلطان حکم شد که: بدودهند، تادرآن عمارت صرف نماید. کاتب شاهنامه امیرعلی دیلم بود وبودلف راوی‌آن بود، شعر:

درین نامه از نامداران شهر علی دیلم و بودلف راست بهر

وحسین قطیبه(۱)، که درآن فرصت عامل طوس بود ورعایت جانب او نموده، درشهنامه‌یاد کرده، شعر :

حسین قطیبست(۱) ازآزادگان که ازمن نجوید سخن رایگان

نیم‌آگه از اصل و فرع خراج همی غلتم اندر میان دواج

نقلست که : چون فردوسی وفات کرد اوراهم درباغ اودفن کردند وازوفات اوهمه مغموم ومهموم شدند. اما شیخ بزرگوارابوالقاسم گرگانی بنمازجنازه‌حاضر نگشت و گفت : او بمدح گبران وآتش پرستان واسمار بلاطایل عمر گذرانیده ، برچنین کس نماز نکنم . چون شب‌درآمد شیخ‌بهشت رابخواب دید وقصری‌بعظمت درنظر آورد ، بآنجادرشده‌سریری‌ازیاقوت‌دید ، فردوسی‌برآنجانشسته ، تاجی‌برسر ودواجی‌دربر. شیخ‌ازخجالت خواست که باز گردد . فردوسی‌برخاست وسلام کردو گفت : ای‌شیخ ، اگرتوبرمن نمازنکردی ایزدتعالی چندین هزار فرشته فرستاد ، تابرمن نماز کردند و این مقام جزای این یک‌بیت بمن دادند ، شعر :

جهان را بلندی وپستی تویی ندانم چه‌ای ؟ هرچه‌هستی‌تویی

خطم دادند بر فردوس اعلی که: فردوسی بفردوسست‌اولی

چون شیخ ازخواب بیدارشده‌پای‌برهنه کردو گریان بمرقد فردوسی‌شتافت و برقبر او نماز کرد و چند روز معتکف گشت و تا در حیوه بود هر روز بزیارت قبراورفتی» .

پیداست که این مطالب بی‌بنیاد ونادرست که‌بریده بریده درین دونسخه از مجمل فصیحی هست ازمقدمهٔ چهارمی که در سال ۸۲۹ بفرمان بایسنغر شاهزادهٔ معروف تیموری‌چندتن ازشاعران‌خراسان برشاهنامه‌نوشته‌اند و بمقدمهٔ بایسنغری معروفست گرفته شده است . در بارهٔ نادرست بودن مطالب این مقدمه در احوال

---

(۱) دراصل چنینست

فردوسی سابقاً درمقاله‌ای بعنوان « چند سخن دربارهٔ فردوسی» درشمارهٔ پنجم‌سال چهارم مجلهٔ پیام نو (مردادوشهریور ۱۳۲۷) بحث کرده‌ام و درآنجا همهٔ دلایل‌را برنادرستی مطالب این مقدمه آورده‌ام . قطعاً فصیح خوافی آنچه در بارهٔ فردوسی نوشته ازهمان مقدمه که ۱۶ سال‌پیش ازتألیف کتاب مجمل نوشته‌شده گرفته‌است.

***

نسخهٔ مواضعه‌وسوگندنامهٔ احمدبن حسن که‌پیش‌ازین ازروی‌آثارالوزرای عقیلی درصحایف ۱۲۵-۱۳۰چاپ شده است درمجمل فصیحی نیز هست وباآنچه در آثارالوزرا آمده اختلافاتی دارد . چون‌مجمل فصیحی زودتر از آثارالوزراتألیف شده چنان می‌نماید که متن‌آن بااصل بیشتر مطابقت دارد وبهمین جهت آنرا عیناً نقل می‌کنم :

«سنهٔ ست و عشرین و اربعمائه سنهٔ ٤٢٦ خلاص فرمودن سلطان مسعودبن سلطان الماضی محمودخواجهٔ فاضل احمدبن‌حسن‌المیمندی را از حبس پدرخودو اورا وزارت دادن وخواجه‌احمد مذکور برین موجب‌مواضعه داشت وهذه‌المواضعه. مضمون آنکه این مواضعه است که‌بنده نوشت ، که وصول آن بررای عالی ، زاده‌الله‌علوه ، عرضه‌افتد وزیر هرفصلی جوابی باشد ، تابنده‌شغل وزارت بدل قوی پیش گیرد وچون امامی ودستوری باشد که بآن رجوع‌می کند ، که بهروقت‌ممکن نگردد بمزاحمت مجلس عالی تصدیع آوردن .

فصل اول -بررای خداوند عالم سلطان‌بزرك ولی‌النعم‌پوشیده نباشد : اختیار بنده‌آن‌بود که‌باقی عمرزاویه‌ای گیرد وبدعوات خوب مشغول گردد ، دولت عالی راکه بربنده‌رحمت فرمود و ازقبض زحمت ومحنت بدان بزرگی بازخرید وبنده پیروضعیف گشته است وگاه‌توبه ودست‌ازتصرف بشغل دنیابداشتن آمده . اماچون فرمان عالی ، زاده الله علواونفاذاً ، بر آن جهتست که : ناچار بشغل وزارت قیام باید نمود ، جزفرمان برداری چاره‌نبود وبدین خدمت مشغول خواهد شد و آنچه حد بندگی ونیکوخواهی باشد درین ملك بجای خواهد آورد وبنده نوازی‌مجلس

عالی ، که اسباب تمکین ساخته است واگر دربعضی از اشغال دیوانی تقصیری‌رود وبنده را اندرآن قصدی نباشد عتابی‌نرود .

جواب : ماخواجهٔ فاضل رانه امروز می‌شناسیم ، که روزگار درازست که ماوی را می‌بینیم وسیرت نیکوی وی ، درمنزلتی که بدان موسوم بوده ، می‌دانیم و حقهای وی بدین دولت پوشید نیست . دل رابچنین ابواب‌مشغول نبایدداشت و در تمشیت اموروزارت جهدخویش می‌باید کردودر جمله وتفصیل ازوی جزامانت و مناصحت متوقع نیست وهیچ حال مارا باوی عتابی نباشد وانکاری نرود ، درکاری که وی رادرآن تقصیری نبود والسلم .

فصل دوم : بررای‌عالی پوشیده‌نباشد که : وزیر خلیفت پادشاه‌باشد وهرچند فرمان‌دهنده خداوند جهانست ، اماکارها باشداندرین که وزیر را بمحل آن‌دانند، که بی‌استطلاع‌رای اندران مهم ایستادگی نماید و صلاح دولت نگاه‌دارد و چیز های دیگرست که بررای عالی‌پوشیده دارند ودر پوشیده داشتن آن فسادهای‌بزرك باشدوبربنده‌واجب‌باشد بازنمودن‌وکشف حالات کردن وایمن‌نیست که : حاسدان ودشمنان درتغییرصورت‌بنده کوشند. اندرین هردوحال ، اگررای‌عالی بیندبرآنچه اصحاب غرض نمایند اعتماد نفرمایند وصلاح ملك و رعیت اندران دانند که بنده گوید ونماید وپیش گیرد .

جواب : ازین ابواب دل‌فارغ‌بایدداشت‌وخویشتن راادرشغل وزارت ونیابت دیوان حضرت ممکن‌ومحترم باید داشت‌وبدلی‌قوی واستظهاری تمام‌کارمی‌بایدراند وپیوسته صواب وصلاح اعمال ممالك واولیای حشم‌واصناف لشکرواموال خزاین و آن قدراسبابی که تعلق باعزه دارد وآنچه بفرزندان متعلق باشد بایـد نمود . چه آنچه‌وی گوید وبسمع مارساند برآن اعتماد ماباشد وکس‌را زهرهٔ آن نیست که درچنین ابواب مداخلتی کند وچیزی سازد ، تادل مافارغ دارد .

فصل سیم : بنده میبیند که : چندین راه انبساط بیش‌تحت ملك یافته‌اند ودر اعمال واموال سخن میگویند وهریا مستحقی را عملها میسازند و مالها وتوقیعها

میستانند ومحمل‌خویش، در تمکینی که‌دارند، بدان‌محکم می گردانند، که‌توفیری که‌ازوجه خویش‌بهروقت خزانه‌را مینمایندوضررآن سخت بزرگست ، چه اگر در از طریق ظاهررای عالی را پسندیده نماید وسودمند،آنراه حقیقت بباید دانست ، سرتا بسر همه‌زشت تامی و زیانیست. اگر رای عالی ، زاده الله علوا ، اقتضا کند فرماید تا : این دربرهمگان بسته دارند و اگر درین باب خواهند که خزانه را توفیری‌نمایندتا بابنده‌اولارجوع کنند و وجوه‌آن باز نمایند ، تا آن‌توفیر ازوجهی حاصل گردد که ذاتی‌الحال‌بفسادی‌وخللی ادا نکنند ، والسلم .

جواب: ماچون از اصفهان روی بدین دیار آورده‌یم و هنوز استقامتی و انتظام احوال واعتماد ممالك را پیدا نیامده بوداز شاگردپیشگان وخدمتکاران هرجنسی‌مردم بیش ما میرسیدند وکاری‌چنانکه مقتضای وقت میبود میگزارده‌ند . امروز حالی دیگرست والحمدلله که کارملك برقاعده نظام‌گرفت‌وهمه دل‌مشغولیها برخاست وفرمان یك روبه گشت . پس ازآن هیچکس را تمکین آن نباشد که در پیش ما خارج حدخویش‌سخن گوید، چه‌فرمان ماراست و اما گذشته،خواجهٔ فاضل راودیگران بندگان مااند و شاگردان وی و اگر کسی خواهد که از محل خود راستر شود بدان رضا داده نیاید و او را بوجهیکه حاجت افتد زجر فرموده‌شود وما خواجهٔ فاضل‌را رخصت دادیم تا :آنچه واجب آید در تلافی آن خللی که روی نماید بجای آورد .

فصل‌چهارم: دیوان عرض ودیوان‌وکالت دودیوان بزرگست، باید که‌متولیان این دو دیوان کسانی باشند که خداوند عالم ،ادام الله‌سلطانه ، ایشان‌را بشناسد و بنام ونان وجاه و کفایت ومناصحت وامانت معروف باشند ومحاسبات ایشان معلوم بنده میگردد، بردوام‌روزگار . چه‌اندرین دوشغل گزافها رود وبایدفرمود تا: این هردو دیوان پس از فرمان عالی اشارات ورای بنده‌را مقتدا دانند وبر رای‌خویش مستقل ومستبد نباشند .

جواب : رسم چنین‌رفته است که : سخن درچنین ابواب با وزرا گویند و در

روزگار پدر سلطان ماضی‌هم چنین معهود بوده است واین دودیوان راهنوزترتیبی داده نیامده است ومتولیان نامزد نفرموده‌ایم وتا این غایت کار میرانده‌اند ، نه بر قاعده ومیخواسته‌ایم که‌دیوان وزارت‌راورنقی‌و قراری دهیم ، دیگرابواب‌خود تبع آنست . اکنون چون این‌مهم از پیش برخاست وکار دیوانرا نظمی وضبطی‌ونسقی پیدا آمد باخواجهٔ فاضل اندرین باب‌رای میزنیم و این‌دوشغل رادومرد بکارآمدهٔبا نام باستصواب خواجهٔ فاضل نامزد کنیم وفرماییم تا : برمثالهای وی‌کار کنند و در دخل‌وخرج وحل وعقد و خفض‌ورفع‌با دیوان وزارت رجوع کنند ، تا خللی نیفتد وتضییقی‌نرود . چهاگرنه‌بدین‌جمله‌باشدوخواجهٔفاضل‌اغماضی کندوبرسبیل‌مساهلت رود هیچ‌حال‌رضا داده نیاید وبساوی عتاب نرود .

فصل پنجم:اولیا وحشم ، نصرهم‌الله ، همگانرا ولایت و نعمت و بیستگانی و مشاهره‌های گران هست‌واز حسن‌رای عالی بهره‌مندند وآن انعام بدان‌سبب‌ارزانی داشته‌اند تادست کوتاه باشند و حمایت نگیرند و برعایاستم نکنند و اندر اعمال ولایتها، که‌برسم مقطعان‌باشد ، نایبان ایشانرا تصرفی نباشد ودستها کوتاه‌ماندودر آنچه دارند بحکم ومال باز ایستند وبدان قناعت کنند واگر روا داشته آید که : نایبان ایشان دستها بر گشایند و ولایت ورعیت را تعرض رسانند ودر چنین‌ابواب توسطها کنندضررآن ببیت‌المال باز گرددوسخت بزرگ خللی باشد وولایت‌ویران شود ورعیت مستاصل گردد .

جواب : درحمایت بافرزندان ما برجملهٔ اولیا وحشم بسته است وبهیچ‌حال رضا داده نیاید که یك بدست زمین حمایت گیرند . خواجهٔ فاضل باید که‌درین‌باب اندیشهٔ تمام دارد و همداستان نباشد که : حمایت کنند و حمایت گیرند و آنچه واجبست‌اندرین‌باب‌تقدیم باید کردونباید که : هیچ ابقا ومسامحت رود ونخست از فرزندان‌مادر باید گرفت ، پس از دیگران واگر ازجایی‌تعذری رود بی‌حشمت باز باید نمود، تاآنچه رای واجب دارد فرموده شود .

فصل‌ششم : رسم چنان رفته‌است که : صاحب‌بریدیها ومشرفیها ، که خداوند علم ارزانی دارد بنده ثان و خدمتگاران را ، فرمایند اما نایبان ایسان‌باید که‌از

دیوان بنده روند، تا کسانی باشند امین ومعتمد، که بنده ایشان را بشناسد وباعمال متابعت نکنند ودربردن اموال دیوان ومتولیان این اشغال باید که بی مشاهره، که مطلق باشد، اختصار کنند و زیادتی و منافع خویش اندر آن خدمت بکارمیبرند.

جواب: بررسمیکه رفته است درین باب زیادتی نتوان آورد. هم بر آن جمله که در عهد سلطان ماضی بوده قرار میباید داد وازرسم پیشین تجاوز نباید کرد.

فصل هفتم: هرچند بندگانرا، اگر چه محل قربت دارند، نرسد که از خداوند فراغت کلی خواهند ودرتمشیت اعمال ومهمات وثیقت جویند، اما در حق اصحاب دیوان وزارت این رسم رفته است وتا معهود نیست. اگر رای عالی بیند بنده رااین تشریف ارزانی دارند، تابنده مستظهر گردد و بانواع فراغ بدین خدمت مشغول باشد.

جواب: ما خواجهٔ فاضل را بدین مسئلت اجابت فرمودیم و آنچه رسمست نوشتیم. همی گویدابوسعید مسعودبن محمود که: واللهالطالب الغالب الرحمن الرحیم که: ابوالقاسم احمدبن الحسن را برین جمله نگاه داریم وتا ازوی درملك خیانت آشکار پیدا نیاید رای نیکوی خویش را درباب وی نگردانیم و سخن حاسدان و دشمنان برابر وی نشنویم و خدای عزوجل را برین جمله گواه گرفتیم و کفی بالله شهیداو کتب بخطه.

نسخهٔ سوگند خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن: بسم‌الله الرحمن الرحیم، ان‌الذین یشترون بعهدالله‌وایمانهم ثمنا قلیلا اولئك‌لاخلاق‌لهم فی‌الاخرةولایکلمهم الله و لاینظر الیهم یوم القیمة ولایزکیهم و لهم عذاب الیم. بایزد و بزنهارایزد و بدان خدایی که پیغمبررا، علیه‌السلم، براستی بخلق فرستادوبدان خدایی، که نهان و آشکاردانند، که من که ابوالقاسم احمد بن الحسنم با خداوند عالم، سلطان بزرك، ولی‌النعم، ابوسعید مسعود بن محمود، راست باشم، باعتقاد و نیت ووجوه معاملت و با دوستان او دوستی کنم وبا دشمنان وی دشمنی پیوندم و درهرچیزی، که بصلاح تن وملك ودولت وی ومصالح اسباب فرزندان واولیای حشم واصناف لشکرومال

وملك وی باز گردد، اندران سعی تمام کنم ودرشغل وزارت، که برمن اعتمادفرموده، طریقهٔ امانت سپرم وخیانت نکنم وخویشتن را اندر تضییع مال آن خداوند هیچ گونه توفیر نکنم ونگیرم ودرجلب اموال ودخل ولایات وی آنچه جد وجهدست بجای آورم وبافرزندان و سپهسالاران و کافهٔ حشم وی مطابقت نکنم ودرچیزی که ضرر آن بوی و بملك و مال وی باز گردد و همچنان با دشمنان و مخالفان وی چون خانیان و ناموافقان ومعاهدان، ازمجاهدان وملوك اطراف ، اگر سخنی باید گفت یامکاتبتی باید کرد بفرمان عالی کنم وبرپوشیدگی کاری نپیوندم، که از آن فسادی بملك و تن وی باز گردد واین شرایط رایکان یکان بجای بیاورم . ازخدای عزوجل بیزار باشم وبرقوت وحول خویش اعتماد کردم وهر نعمت وخواسته که دارم ، ازصامت و ناطق وتاآخرعمربسازم بسبیل اگر این سوگند را دروغ کنم، هرزن که دارم و تاآخرعمربخواهم برویبسه طلاق باشند واگر این سوگند را دروغ کنم ویا رخصتی جویم ویا استثنایی کنم این سوگندان ازسرلازم آید و نیت من اندرین سوگندان که خوردم نیت خداوند عالم، سلطان اعظم، ابوسعید مسعود بن محمودست وخدای عزوجل را برین سوگند که خوردم گواه گرفتم وکفی بالله شهیدا والسلم».

***

مجد خوافی از نویسندگان وشاعران قرن نهم که معاصربا فصیح خوافی بوده است وچند تالیف دارد،در کتاب «روضهٔ خلد» که تقلیدی ازگلستان سعدیست ودربهار ۷۳۳ نخستین روایت آنرا بپایان رسانیده ودر ۷۳۷ روایت دومی ازآن نوشته و دوباب برآن افزوده است مطالب تاریخی جالب دارد ازآن جمله مطالبی دربارهٔ محمود غزنویست وجزییاتی درآنها هست که بیداست از اسناد آن زمان گرفته و شاید ازآثاربیهقی گرفته باشد و چون فوایدی در حکایات این کتاب هست آنها را عینا نقل می کنم :

« حکایت:سلطان محمود غازی عادتی داشت که : چون شب درآمدی ، همین که عروس زنگبار ازکسوت قیروقاررخ نمودی وخرقه‌پوش فلك جامهٔ شام درحشمهٔ ظلام زدی وپیرزن شب چادر گلریز آسمان برسر فگندی وزنگی ظلام جلباب کحلی

کهکشان دربر خرقه در پوشیدی ، برصفت درویشان می گشتی و احوال عدل وظلم خویش معلوم میکردی، بیت :

آنچـه در پیش پادشه گویند نبود جـز صفـات نیـکویش
گو: بخفیه بپرس خصلت خویش تـا بگوینـد یك بیك خوش

با طایفهٔ درویشان افتاد که سیاحت بسیار کرده بودند و آثارممالك دیده . گفت : محمود سبکتکین چون ملکیست ؟ گفتند : نیکست اگر برشهوت مولع نبودی . از سر آن شره در گذشت و درهمان فرصت ملك هندوستان او را درقید تسخیر آمد، بیت :

دل منه برقامت خوبان و لعل دلبران نیزه گیر اندر کنار وبوسه برششمیرزن
شهوت زن پیش مردان مانع مردانگیست پیرشهوت می‌براند ، می‌نخواهدشیرزن

حکایت:هم آورده‌اند که: چون‌ملك سومنات بگرفت و از هر سومنات ولات بنص «ولات حین مناص» مخصوص کرد بتی نزدیك اوآورده‌ند که وصف از حسن اوقاصر بودی، کالبدی که از لطافت بجان مانست و از تحیل حرکات بسرو روان ، که ضرب المثل خوبان بصنم او بود وعادت عبادت اوثان درما تقدم ازو، بیت :

ازعکس نقش روی او در هر طرف همچون گلستانست هر کاشانه‌ای
بر کفر خود مشرك بگوید عذرهـا گر بت چنین باشد بهر بتخانه‌ای

بت‌پرستان مبالغی مال قبول کردند که: سلطان بستاند وبر لشکرصرف کند وبت بازدهد . وزرا همین صلاح دیدند . سلطان بعد از تفکر فرمود که : فردا در عرصات چه عذر گویم ، و قتی که ندا کنند : آزر بت تراش و محمود بت فروش ؟ پس بفرمود تابت را بسوختند، بیت :

گر ای آن نکند مال ومنصب دنیا که ازبرای قبولش سری بجنبانند
نیرزد این همه‌ملك جهان بآن یك‌دم که در معاتبهٔ رستخیز در مانند

حکایت : آورده‌اند که : روزی ایاز در پیش سلطان محمود ایستاده بود . دو کرت سرپای در زمین کشید · سلطان بزیر چشم می‌دید . چون ایاز غایب شد

محمود گفت : نگاه کنید که او را چه بوده است ؟ چون موزه بیرون کرد کژدمی دید ، با نیشی چون الماس وزهری مسکت انفاس ، جراره‌ای که ثعبان‌ازقهرش درغایت توبیخ بود وعقرب اززهرش درحمایت مریخ . برچند موضع ازپای اوزخم زده بود ، شعر:

چـو در خدمتی مرد ثابت قدم	زمن بشنواین موعظت : زینهار
قدم گر تـرا برسر کژدمست	مجنبان بهر زخم چون دم مار

حکایت : عبدالکافی‌زوزنی فاضلی عظیم بوده است وفضل‌وی دریمینی‌مذکور است . سلطان محمود اورا بادیبی فرزندان نصب کرده بود . هرگاه که سفره‌نهادی چون خوان کریمان برپای گذاشتی وچون سفرهٔ بخیلان لب‌ودهان بسته‌داشتی ، بر سرآتش گرسنگی چون دیك کف بردهان آوردی وچون تابه] (۱) از حرارت اشتها جوش‌درمیان ، چون‌نمکدان در پیش سفره لب طمع‌نگشادی وچون کفگیر بردیگ چشم آش‌نهادی . از شاهزادگان یکی کوزه بر دست گرفتی و دیگری دستار خوان .

زروی قدر عالم بیش از آنست	که قدرش خلق رامعلوم گردد
بسا کس ، کزهنر جایی‌رسیدست	که گرخادم بود مخدوم گردد

روزی فرزندان گریان نزد سلطان‌رفتند و گفتند که : استاد باما چه‌خواری می‌کند . سلطان پیغام‌داد که: فرزندان‌من شاگردان تواند ، نه خادمان . خواری کردن عزیزان از خردمندی دورست ودردین ودیانت مهجور . عبدالکافی گفت : ایشانرا پیش من فرستاده‌ای تا کمال دین و دنیا حاصل کنند . این شکایت اگر ایشان کرده اند بشکرم جزا واگر دیگری نموده بعمزش‌سزا . من‌این خدمت ایشانرا برای‌این‌میفرمایم که در وقتیکه بمنصب سلطنت‌رسندوبرمایدهٔ‌تنعم‌نشینند قدر برپای استادگان بدانند ، شعر:

خواجه برمایده نسسته بنان	سفره پر کرده از تکلف خویش

(۱) در اصل جای‌این‌کامه سفید مانده‌است

خوش‌چوبط میخورد، چه‌غم‌دارد؟ — که چو زاغست گرسنه درویش

سلطانرا خوش‌آمد گفت :ملوک‌را هیچ سیرت‌ورای‌آن نیست که‌احوال‌رعایا بجزیی‌وکلی بدانند وخود بغور کارها برسند ، بیت :

سلطان ، که‌ندارد‌خبر از‌حال‌رعیت — کارش بفساد افتد‌وملکش‌بتلاشی

چون عدل کند‌باهمه‌مردم بسویت — گاهی که‌نداند‌ملك احوال‌حواشی؟

حکایت : شنیده‌ام که : سلطان محمود را عادت بودی که : کیسهای زر بر داشتی و گرد خانهای‌مسکینان می‌گشتی ودر خفیه آن زرها را ببخشیدی و ایثار کردی ، شعر :

چه بهست از زکوة پنهانی ؟ — کزریا ونفاق باشد دور

گر رضای خدا بود مقصود — هم‌عیان داند او وهم‌مستور

حکایت :آورده‌اند که : سلطان محمود سبکتگین چون عزیمت سومنات کرد بجهاد کفار ، صدهزار مرد کار باوی بود . چون بسومنات رسید هزار بیش نماند . سلطان متفکر شد . نمازشام که تتق‌ظلام بررواق افق بر افراشتند و زیور منور روز را از اطراف جهان برداشت ومادرایام از زادن نورسترون‌شد و عروس شب بموجب «اللیل‌حبلی» آبستن خورشید جمال بی مثال محمدیرا صلی‌الله‌علیه وسلم، درخواب دید که میگفت : «من‌کان لله‌کان‌الله‌له» ، بیت :

خواهی که خدا بود ترا یار — یاری ز خدا طلب بهر کار

آورده‌اند که : بمدد نصرت الهی رفت و سومنات را بگرفت و بت خانها ویران کرد و مساجد آبادان بنیاد نهاد وقرار دین داد . ابوالفتح بستی این معنی را بتازی گفته ، شعر :

هر کجا میروی و میرانی — در پناه خدای دیانی

ملك و دین‌هردو‌درضمان‌تواند — نصرت وفتح هم‌عنان تواند

بر سر مملکت بمان صد سال — گر بگویم‌هزار،هست‌محال

***

دربارهٔ ضبط املاك سیمجوریان که‌پیش‌ازین درصحیفهٔ ۱٤۷ گذشت در همین

کتاب روضهٔ خلد مطلبی هست که میرساند تانیمهٔ اول قرن‌نهم املاک‌این‌خاندان‌در خراسان معروف بوده است و آن‌حکایت بدین گونه است :

«حکایت ـ شخصی را دیدم ،لوحی از پولاد دردست داشت که : املاک مواضع والقاب ابوالحسن سیمجور درآن نقش بود . بهرموضعی که میرسید یکی‌ا ز آنرا میفروخت وخلق میخریدند. روزی درولایتی دهی بقاضیبی میفروخت بهزاردینار. کسی گفت: بدوهزاردینار می‌ارزد. گفتم : ازمن‌بخر، که تاپانصد دینار بفروشم که میان من و او درمالکیت این ملك هیچ‌فرقی نیست. گفت : لوح‌منقوش‌دارد. گفتم: لوح محفوظ گرفتم .

هرکرا حجت و گواهی نیست	گاه دعوی ز ملك مهجورست
گسر همه تخته و قبالهٔ او	لوح محفوظ و رق منشورست

حاصل‌آنکه: آن ملك‌را قاضی از وی بخرید ونایب‌را فرمود تا : برحجت آن بیع حکم‌نوشت باشهود وعدول.

نعوذ بالله ازین قاضیان‌ظالم‌طبع	که‌در فساد زفرعون میبرندسبق
همی کنندبتزویر هرزمان‌برخلق	هزار نا حق حق وهزارحق‌نا حق»

* *

*

غیاث‌الدین‌بن همام‌الدین معروف بخوندمیرمورخ معروف در کتاب دستور-الوزرا (۱) که در۹۱۴بپایان رسانیده‌مطالبی‌را که‌پیش ازین‌آوردم ازمؤلفات سابق گرفته وتلخیص کرده است بدین گونه :

«ابوالعباس فضل‌بن احمدالاسفراینی-در اول حال بنیابت و کتابت‌فایق ، که ازجملهٔ ارکان دولت سلاطین سامانی بود ، قیام مینمود و چون آفتاب اقبال فایق بسرحد زوال رسیدابوالعباس بمقتضای این بیت که ، بیت :

زبی دولت گریزان باش چون تیر	وطن در کوی صاحب‌دولتان گیر

عمل‌فرموده، خود رابملازمت‌امیر ناصرالدین سبکتکین رسانیدوپس‌ازآنکه

---
(۱) باتصحیح ومقدمهٔ سعید نفیسی ـ طهران ۱۳۱۷ص ۱۳۷-۱۴۷

امیر الدین سبکتگین بخلد برین خرامید و پسرش سلطان محمود تخت پادشاهی را
وجود همایون خود مشرف گردانید ابوالعباس را منظور نظر اعتنا ساخته، منصب
وزارت بوی تفویض فرمود . در جامع التواریخ مسطورست که : اگر چه فضل بن
احمد ازحلیهٔ فضل وادب و تبحر درلغت عرب عاری بود ، اما درضبط امورمملکت
و سرانجام مهام سپاهی ورعیت ید بیضا مینمود و اورا حق سبحانه و تعالی پسری
روزانی داشت ، حجاج نام وآن مولود عاقبت محمود بکسب فضایل نفسانی پرداخته،
سرآمد افاضل روزگارشد واشعارعربی درغایت فصاحت وبلاغت درسلك نظم کشید
وهم چنین دختر فضل بن احمد درعلم حدیث مهارت تمام پیدا کرد ، چنانکه بعضی
ازمحدثان از وی روایت نمودند وچون مدت ده سال ازوزارت ابوالعباس درگذشت
اخترطالعش ازاوج شرف بحضیض وبال انتقال یافت . بعضی ازمورخان سبب عزل اورا
چنین گفته اند که : سلطان محمود رابخدمت غلامان مشتری سیما شعف تمام بود و
فضل بن احمد نیز درین معنی بمقتضای کلمهٔ «الناس علی دین ملوکهم» قیام می نمود و
فضل نوبتی دربعضی ازولایات ترکستان خبر غلامی پری پیکر شنیده ، یکی از
معتمدانرا بدان صوب گسیل کرده ، تاآن زهره جبین را خریده ، بطریق عورات
بغزنین آورد ومنهیی کیفیت واقعه را بعرض سلطان رسانیده ، پادشاه گردون غلام
آن غلام سیم اندام رااز وزیرعطارد احتشام طلب فرمود وجناب آصف شعاربرانکار
اصرارنموده ، یمین الدوله باوجود کمال تمکین ووقاربهانه برانگیخت و بیك ناگاه
بخانهٔ وزیر تشریف برد . جناب وزارت مآب بمراسم ضیافت واقامت لوازم نیاز و
نثار پرداخته ، درآن اثنا غلام حورلقا بنظر پادشاه سعادت انتمادرآمد وآغازعربده
کرده ، پادشاه بگرفتن وزیرو نهب وتاراج سرایش فرمانداد ومقارن این حال
رایات ظفر مآل سلطان ستوده خصال بجانب هندوستان حرکت نموده، بعضی از
امرای بدسگال ابوالعباس را آن مقدار شکنجه کردند که بجوارمغفرت ایزدمتعال
انتقال فرمود ، بیت :

کسی ازجفای فلك جان نبرد　　　　فلك را وفادارنتوان شمرد

احمدبن حسن میمندی ـ رضیع سلطان محمود بود ودر مکتب نیز با او هم

سبقی نمود . پدرش حسن میمندی درزمان حیات امیر ناصر الدین سبکتگین در قصبهٔ بست بضبط اموال دیوانی مشغولی‌میکرد وبسبب سعایت مفسدان امیر ناصر-الدین‌سبکتگین‌نسبت‌بدوبد گمان شده ، حسن روی بعالم آخرت آورده وآنکه‌بعضی از مردم حسن میمندی‌را درسلك وزرای سلطان محمود شمرده‌اند عین‌غلط ومحض خطاست ونزده علمای فن تاریخ خبر بی‌اصل وبنا معتبر . القصه چون احمدبن حسن بحسن خط ووفور فضل وکمال فصاحت و کثرت کیاست سرآمد افاضل روزگار و مقبول قلوب اکابر بزرگوار گشت سلطان محمود اورا منظور نظر عنایت ساخته، صاحب دیوان انشاورسالت گردانیدوجذبات‌التفات‌سلطانی‌ساعت‌بساعت آن خواجهٔ صاحب فضیلت را از درجه‌ای بدرجه‌ای ترقی میداد ، تا منصب استیفای ممالك و شغل عرض عساکر ضمیمهٔ مهم مذکور گشت وبعد از چندگاه ضبط اموال بلاد خراسان باشغال سابقه انضمام یافت وآن جناب از عهدهٔ تمامی مهمات بروجهی‌تقضی نمود که‌مزیدی برآن متصور نبود وچون مشرب عذب سلطانی نسبت بابوالعباس اسفراینی سمت‌تکدرپذیرفت زمام مهام وزارت وعنان حل وعقدوقبض وبسط امور مملکت درکف کفایت‌و قبضهٔ درایت‌احمدبن حسن‌قرارگرفت و مدت هژده‌سال‌آن وزیر ستوده خصال درکمال اختیار و استقلال بضبط امور ملك ومال قیام مینمود و بعد از انقضای مدت مذکور جماعتی از امرای بزرگ ، مثل التونتاش حاجب و امیرعلی‌خویشاوند در مجلس‌رفیع‌سلطان‌زبان بغیبت وبهتان آن‌آصف سلیمان‌نشان بگشادند و بحکم کلمهٔ « من یسمع یخل » آن سخنان پریشان در دل سلطان‌عالی مکان اثر کرده ، رقم عزل برناصیهٔ حال‌جناب وزارت مآب کشیدو او رادرقلعه‌ای از قلاع بلاد هندوستان محبوس گردانید و چون سلطان محمود سبکتگین با علی علیین خرامیدو پسرش سلطان‌مسعود برمسندسلطنت غزنین متمکن گردیداحمدبن حسن را از آن قلعه بیرون آورده وکرهٔ ثانیه شغل وزارت را من حیث الاستقلال بوی تفویض کرد . بعد از آنکه مدت دیگر آن وزیر خجسته سیر بتنظیم امور جمهور پرداخت در سنهٔ اربع و عشرین و اربعمائه علم عزیمت بصوب آخرت بر افراخت ، بیت :

همه‌خلق راآخر اینست‌کار بدنیا نماند کسی پایدار

ابوعلی حسن‌بن محمد ـ مشهور و معروف بحسنك میکال بود و از اوایل صبی و مبادی اوقات نشوونماملازمت‌سلطان‌محمودمینمود . حلاوت گفتار و لطافت کردار و حدت طبع و جودت ذهن اتصاف داشت ، اما در فن انشا وکتابت و علم استیفاوسیاقت مهارتی نداشت . در روضة الصفا مسطورست که : دراواتی که‌سلطان محمود باستدعای نوح بن منصور سامانی بعزم جنگ ابوعلی سیمجور بجانب خراسان میرفت در منزلی از منازل بعرض رسانیدند که : درین حوالی درویشیست بصفت‌زهد و عبادت موصوف وباظهار کرامات وخوارق عادات معروف واورا زاهد آهوپوش می گویند و چون سلطان نسبت بدرویشان‌وگوشه‌نشینان اعتقادفراوان داشت میل ملاقات زاهد نمود و با حسنك میکال ، که با این طبقه او را صفای‌عقیده نبود ، گفت که : هر چند میدانم که ترا بصوفیه و ارباب ریاضت الفتی نیست ، میخواهم که در زیارت زاهد آهوپوش با من موافقت کنی. حسنك انگشت قبول بردیده نهاده ، در رکاب سلطان روان شد و سلطان بنیاز تمام بازاهد ملاقات‌نموده، درویش زبان ببیان اسرارمعرفت بگشاد و سلطان از استماع آن سخنان دراعتقاد افزوده ، زاهد را گفت که : از نقد و جنس هرچه مطلوب‌خدام باشد خازنان تسلیم نمایند. زاهد دست در هوا برد و مشتی زر مسکوك در کف سلطان نهاده ، گفت : هر که از خزانهٔ غیب امثال این نقودتواند گرفت بمال مخلوق چه احتیاج داشته باشد ؟ سلطان آن سکجات را بدست حسنك داد و حسنك چون در آن زرها نظر کرد همه‌رامسکوك سکهٔ ابوعلی سیمجوریافت. سلطان در اثنای راه حسنك را مخاطب ساخته ، گفت : امثال این کرامات را انکار نتوان کرد . حسنك جواب‌داد که : آنچه برزبان مبارك جریان مییابد عین صدق و محض صوابست ، اما مناسب نمینماید که شمابحرب کسی مبادرت نمایید که در غیب سکه بنام او میزنند . سلطان از حقیقت این سخن پرسیده ، حسنك آن سکجات را بوی نمود و سلطان حیران مانده ، منفعل شد . القصه امیرحسنك میکال پیوسته در ملازمت سلطان‌میبود

در سفر و حضر لحظه‌ای غیبت نمی‌نمود و در آن ایام که احمدبن‌حسن ازشغل زارت معزول شد سلطان حکم فرمود که : وزرای عظام یکی از اکابر انام‌را بدان نصب نصب فرمایند و ارکان دولت نام ابوالقاسم عارض و ابوالحسن عقیلی و حمدبن عبدالصمد و حسنک‌میکال‌را نوشته ، نزدسلطان فرستادند ، تا هر یک‌مرضی خاطر همایون‌باشد‌وزیر گردد · سلطان فرمود که : اگرمنصب وزارت رابابوالقاسم هم شغل عرض مهمل ماند و ابوالحسن عقیلی روستایی طبعیت وزارت رانشاید و حمد بن‌عبدالصمد قابلیت این امر دارد ، اما مهمات خوارزم در عهدهٔ اوست و حسنک بعلونسب و کمال‌حسب‌ووقوف بردقایق امور کفایت برهمه فایقست ، لیکن حداثت سن وعنفوان شباب ازتفویض وزارت بدومانعست . اما چون سخنان سلطان اشنودنددانستند که‌ضمیرهمایون بوزارت‌حسنک‌مایلست · لاجرم‌باتفاق‌عرض کرده‌ند که: ازامیرحسنک‌بتکفل‌امروزارت کسی‌شایسته‌تر نیست سلطان‌رااین موافق‌مزاج اشرف افتادوآن منصب عالی‌را بحسنک دادوامیرحسنک تاآخرایام حیات‌سلطان‌عالی مقام بسرانجام‌آن‌مهام قیام می‌نمود وچون سلطان ازدارجهان بریاض جنان انتقال فرمود پسر کهترش‌سلطان محمدبرمسندسلطنت‌نشست‌وبدستورزمان پدرامروزارت را بحسنک‌میکال گذاشت وحسنک درآن اوقات‌بهواداری سلطان محمدنسبت بسلطان مسعود ، که درعراق بود ، سخنان بی‌ادبانه‌می گفت ، چنانکه روزی برسردیوان‌بر زبان‌آورد که : هر گاه مسعود پادشاه شود حسنک رابردارباید کشید وچون سلطان مسعود بخراسان‌آمد وملک را ازسلطان محمد انتزاع نمود حسنک راطلب فرمود، بیت :

کسی‌درعشق‌فال‌بد نگیرد وگر گیرد برای‌خودنگیرد

پس لایق بحال خدام بارگاه سلطنت وملازمان درگاه خلافت‌آنست که : اعتماد بر وفورجاه‌وجلال‌و کمال دولت واقبال پادشاه ننمایندودرخلا وملا زبان طعن ولعن و عیب‌اخوان‌وافرمایش،هرچند‌مخالف‌باشند،نگسایند،چه‌می‌شاید که‌بمقتضای کریمهٔ « تؤتی‌الملك من‌تشاء وتنزع‌الملك ممن تشاء » منصب سلطنت وفرمانروایی‌بدان

کس انتقال‌یابد و آن طعن و لعن و غیبت‌را شنوده، مزاجش فروخوردن خشم برنتابد وازوی امری‌مثل آنکه ازسلطان مسعود نسبت بحسنك میکال‌صدوریافت‌وقوع یابد، بیت :

نکونیست از طور دانشوران دلیری ببدگویی سروران
لب از غیبت اهل دولت ببند که آن‌غیبب آردبجانت گزند

ابونصر احمدبن عبدالصمد شیرازی ـ در اوایل حال در مملکت خوارزم صاحب دیوان التونتاش حاجب و بسرش هرون بود وخواجه احمدبن حسن‌میمندی وفات یافت · سلطان مسعود ابونصر احمد را از خوارزم طلبیده ، منصب وزارت بوی تفویض نمود و ابونصر احمد بروجهی بسرانجام مهام مملکت و تدبیر امور سپاهی و رعیت پرداخت که دستور وزرای جهان و قانون مدبران دوران گشت و مدت بیست سال در زمان سلطنت سلطان مسعود و دوسال در اوان ایالت پسرش مودود بدان مهم اشتغال داشت و بقصد امرا در قید و حبس افتاده ، اعدا شربت مسموم بدو دادند و آن وزیر صایب تدبیر را بعالم عقبی فرستادند .

طاهر المستوفی ـ مدتی منصب استیفای دیوان‌سلطان محمود بوی متعلق بوده و سلطان مودود بعد از اخذ احمدبن عبدالصمد امر وزارت را بوی تفویض فرمود و طاهر بواسطهٔ ضعف رای و عجزنفس‌و سوء تدبیر پس از آنکه مدت دو ماه بدان امر اشتغال داشت استعفا کرده ، باقی‌ایام حیات در کنج‌عزلت‌وفراغت‌روزگار گذرانید .

عبدالرزاق بن احمدبن حسن میمندی ـ چون طاهرمستوفی‌ترك امورديوانی داد عبدالرزاق بن‌احمد بحکم سلطان مودود پای‌برمسند وزارت‌نهاد . جمال‌حالش بکمال عقل و تدبیر آراسته بود و نباهت قدرش بوجاهت جود و سخاوت‌پیراسته. چون مدت‌هفت سال‌بسرانجام امور ملك و مال پرداخت در اواسط‌رجب‌سنهٔ احدی واربعین واربعمائه سلطان مودود بعزم رزم سلجوقیان رایت نصرت‌نشان‌برافراخت و در منزل اول بعلت قولنج گرفتار شده ، بعزنین مراجعت نمود و عبدالرزاق

با طایفه‌ای از سپاه ظفرانتما بصوب سیستان، که در آن اوان بتصرف سلجوقیان در آمده بود، گسیل فرمود و در غیبت وزیر سلطان مودود وفات یافته، ارکان دولت علی‌بن مسعود را بر تخت سلطنت نشاندند و این خبر در نواحی قلعه‌ای، که در میان بست و غزنین بود، بسمع وزیر رسیده، فسخ عزیمت سیستان کرد و عبدالرشید ابن مسعود را، که بموجب فرمان سلطان مودود در آن حصار محبوس بود، از حبس بیرون آورده، لشکریان را باطاعت او دعوت کرد و سپاه اجابت نموده، وزیر در ملازمت عبدالرشید بجانب غزنین مراجعت فرمود و علی‌بن مسعود گریخته، عبدالرشید برمسند سلطنت رایت عظمت برافراشت و امر وزارت تا آخر حیات بعبدالرزاق گذشت.

حسن‌بن مهران - در زمان حیات سلطان محمود بوزارت و نیابت سلطان محمد قیام مینمود و چون سلطان بریاض رضوان انتقال فرمود حسن بحسن درایت جانب سلطان مسعود کرده، خودرا از تکفل امر وزارت معاف داشت. بنابر آن چون سلطان مسعود بغزنین رسید امر اشراف خزانه را مفوض برای صواب نمای او گردانید و بعد از آنکه عبدالرشیدبن مسعود کشته شد فرخزاد تاج سلطنت برسر نهاد منصب وزارت را بحسن داد و حسن مدت دوسال بسر انجام مهام ملک و مال قیام نموده، معزول گشت و چندگاه محبوس بوده، در محبس در گذشت.

ابوبکر صالح - بعد از عزل حسن‌بن مهران متکفل وزارت فرخزاد شد و او بزعم صاحب جامع التواریخ قبل از ملازمت فرخزاد مدت سی‌سال در بلاد هند حاکم بود و در آن دیار آثار پسندیده بحیز ظهور رسانید. آداب سواری و تیراندازی نیکو دانستی و مراسم امور مبارزت و پهلوانی اقدام توانستی. القصه چون از مملکت هند بغزنین رسید و منصب وزارت فرخ زاد منصوب گردید تا آخر ایام حیات آن شاهزادهٔ عالی نژاد بدان امر مشغولی نمود و در اوایل زمان سلطان ابراهیم بضرب تیغ بعضی از غلامان بی‌باک شربت شهادت چشید، نظم:

چنینست آیین گردنده دهر　　　بشهدش همیشه فریبست زهر

ابوسهل الحجندی مدتی منشی درگاه سلطان مسعود و سلطان محمود بود و چون سلطان ابراهیم بن مسعود بر تخت نشست امر وزارت را بدو تفویض فرمود و بعد از چندگاه مزاج سلطان ابراهیم نسبت بآن وزیر صاحب فضیلت متغیر گشت، مصرع: میل درچشم جهان بینش کشید.

عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد مدت مدید و عهد بعید در زمان سلطنت سلطان ابراهیم بن مسعود و برادرش سلطان ارسلان شاه بامر وزارت قیام و اقدام مینمود و او در نشر معدلت و انصاف و قطع مواد جور و اعتساف و احیای مراسم مبرت و احسان و امحای لوازم بدعت و طغیان بر پدر نامدار خود راجح بود. استاد ابوالفرج رونی در مدح آن وزیر بی نظیر گوید، بیت:

ترتیب فضل و قاعدهٔ جود و رسم داد　　　عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

شهادت عبدالحمید در اوایل سلطنت سلطان بهرامشاه بوقوع انجامید. الحکم لله الحمید المجید.»

***

گذشته از کسانی که دربارهٔ وزیران خاندان غزنوی بحث کرده‌اند حمدالله مستوفی نیز در تاریخ گزیده (۱) که در ۷۳۰ بپایان رسانیده‌است چنانکه خود تصریح کرده از مجلدات جامع التواریخ یا تاریخ آل سبکتکین تألیف ابوالفضل بیهقی و کتاب مقامات ابونصر مشکان او برخوردار شده است و پیداست که بیشتر مطالب فصل سیم از باب چهارم تاریخ گزیده را در ذکر پادشاهان غزنویان از آن کتابها بر داشته است و آنچه در تاریخ گزیده درین زمینه آمده بدین گونه است:

«در ذکر پادشاهان غزنویان، چهارده تن، مدت ملکشان صدوپنجاه و پنج سال - اصل ایشان سبکتکینست و او غلام الپتکین مملوک سامانیان بود. چون الپتکین از منصور بن عبدالملک متوهم شد ترک امارت خراسان و املاک و اسباب خود کرد

---

(۱) باهتمام دکتر عبدالحسین نوایی [طهران ۱۳۳۶ - ۱۳۳۹] ص ۳۸۹-۴۰۲

و با اتباع بطرف غزنه رفت و بتغلب برآن مستولی شد و مدت شانزده سال آنجا پادشاهی کرد و با هندوان غزا کردی . چون او در گذشت اتباع او جهت آنکه آثار دولت از جبین سبکتکین مشاهده می کردند ودختر الپتکین درحبالهٔ اوبود او را برخودامیر کردند ، درسنهٔسبع وستین وثلاثمائهواو ولایتقصدارویست مسخر کرد و با جیپال هیتال جنگ کرد و او را اسیر گردانید و باز پادشاهی بهیتال داد و خراج برو مقرر کرد . در سنهٔاربع وثمانین والاثمائهٔ نوح بن منصور او رادعوت کرد و امارت خراسان داد و پیش نوح بن منصور مرتبهٔ او عالی شد ، تـا بحدی که نصب و عزل امرا و وزرا بتدبیر او منوط بود ونوح درآن اختیار نداشت و او نیز مصلحت نوح فرو نمی گذاشت و او در سنهٔسبع وثمانین وثلاثمائه در گذشت. پسرش اسمعیل، که از دختر الپتکین بود ، بحکم وصیت قایم مقام پدرشد وببرادر مهتر سیف الدوله محمود ملتفت نبود ، بلکه چون او دعوت مودت کرد ابا کرد، تا میانشان بکارزار انجامید و محاربه رفت . امیر اسمعیل بقلعهٔغزنه گریخت .سیف الدوله محمود او را بمواعید مستظهر گردانید ، تا بیرون آمد و ملك غزنهسیف الدوله محمود را مسلم شد .روزی در شکارگاه غلامش نوشتکین قصدسیف الدوله محمود کرد ودست برقبضهٔ شمشیر نهاده و منتظر اشارت اسمعیل بود . اسمعیل پسر او را منع کرد سیف الدوله حاضرایشان بود . باز گشت و بخانه آمد . نوشتکین را بگرفت و بکشت و اسمعیل را من بعد پژوهیده راه دادی . روزی ازاسمعیل پرسید که : اگر این کمین برتو مظفرشدم نوبرمن مظفر می شدی بامن چه خواستی کرد؟اسمعیل دریافت ، گفت دلم ندادی تراآسیبی رسانیدن، تراباعیال واطفال وآنچه اسباب تو بودی بقلعه فرسادمی وما یحتاج مهیاداشتمی وتاآخرعمرآنجا ،گذاشتمی سیف الدوله محمود بااو همین کرد . پس باءوالحارث سامانی پیغام کردو جای پدر خود را در امارت خراسان طلبید . ابوالحارث التماس او مبذول نداشت و امارت خراسان ببکتوزون داد . سیف الدوله بعلب آهنگ نسابور کرد بکتوزون شهر بدو باز گذاشت و بدین سبب ابوالحارث سامانی عازم جنگ با محمود شد . سیف الدوله هر چند برعدت و ساز لشکر اعتماد داشت نخواست که بی حجتی قاطع برخاندان ولی

نمت خروج کند. نشابور باز گذاشت تا چون فایق و بکتوزون بـر ابوالحارث خروج کرده‌ند و اورا بکشتند و عبدالملك بجای او پادشاه شد. سیف‌الدوله محمود بکین خواستن او رفت و خراسان از تصرف ایشان بیرون آورد و ارسلان جاذب را بفرستاد تا آن‌کار کفایت کرد. امارت خراسان ببرادر مهتر خود امیرنصر داد. چون در سنهٔ تسعین وثلاثمائه دولت بنی سامان سپری شد، درخراسان و غزنه ،نام پادشاهی بر واطلاق‌رفت و از دارالخلافه القادر بالله او را منشور سلطنت وتشریف فرستاد و لقب امین‌الدوله مقرر فرمود، بعد از مدتی یمین‌المله برآن افزود و او بلخ دارالملك ساخت. مادرش دختر رئیس زاول بود و او را بدین سبب زاولی خواندند. مآثر او از آفتاب روشن ترست و مساعی او در کاردین از شرح و بیان مستغنی کتاب یمینی و مقامات ابونصر مشکان و مجلدات ابوالفضل البیهقی شاهد حال اوست. علما وشعرارا دوست داشتی و در حق ایشان عطاهای جزیل فرمودی. هرسال زیادت از چهارصد هزار دینار او را بدین جماعت صرف شدی. بصورت کریه‌اللقا بود. روزی در آینه بنگریدو از شکل بدخود متالم ومتفکر گشت. وزیرش موجب تفکر پرسید. گفت مشهورست که دیدن پادشاهان نوربصرافزاید. این شکل که‌مراست عجب اگردیدنش بیننده را کور نکند. وزیر گفت:صورتت از هزران‌هزار یکی بیند اماسیرت همگنان را شاملست. برسیرت پسندیده اقدام فرمای تا محبوب‌دلها باشی. امین‌الدوله محمود را خوش آمد و سیرت پسندیده بمرتبه‌ای رسانید که از همه پادشاهان درگذرانید.

دراول‌سال‌حکومتش‌درسیستان‌معدن‌زرسرخ‌بشکل‌درختی‌درزمین بدید آمد، چندان که بشیب می‌رفتند قوی‌تر بود و زرخالص‌برمی‌آمد تا چنان که‌دورش سه گز گشت. در زمان سلطان مسعود اززلزلهٔ کوه ناپدید شد. همدرین سال بغراجق، عم امین‌الدوله محمود، برعزم‌استخلاص بوشنج، که اقطاع او بود و خلف بن‌احمدبر آن مستولی شده، برفت و درجنك او کشته شد. امین‌الدوله محمود بانتقام رفت. بعد از محاربات بصدهزارمثقال طلا صلح کرد.

در محرم سنهٔ ثنتی وتسعین و ثلاثمائه بجنگ چیپال هیتال رفت و او را اسیر کرد و امان داد و خراج بستد. اما چون عادت هندوان چنان بود که هر پادشاه که دونوبت در دست مسلمانان اسیر شود دیگر پادشاهی را نشاید و گناهش جز بآتش پاک نشود چیپال پادشاهی بپسر داد و خود را بسوخت. یمین الدوله درین جنگ غازی لقب یافت.

در سنهٔ اربع وتسعین وثلاثمائه بجنگ خلف بن احمد بسیستان رفت، جهت آنکه خلف پسر خود طاهر را بعد از مراجعت از حج ولیعهد کرده بود وحکومت داده و خود بطاعت مشغول شده، باز پشیمان گشته و برپسر غدر کرده و او را کشته. یمین الدوله محمود بدین انتقام با او جنگ کرد. او منهزم بقلعهٔ طاق رفت. یمین الدوله محمود قلعه بعد از محاصره مسخر گردانید. او بزینهار بیرون آمد. یمین الدوله محمود را سلطان خواند. او را این لفظ خوش آمد او را امان داد و لقب خود سلطان کرد. ملک سیستان او را مسلم شد. خلف بن احمد بعد از مدتی مخالفت سلطان محمود آغاز کرد و بایلک خان پناه برد سلطان محمود آگاه شد او را از سیستان بقلعهٔ جوزجانان فرستاد آنجامی بود تا درگذشت سلطان محمود بهاطیه ومولتان تا حدود کشمیر صافی گردانید و با ایلک خان صلح کرد. بعد از مدتی ایلک خان نقض عهد کرد و بجنگ سلطان آمد. سلطان او را منهزم گردانید و خوش پسران بسیار از لشکر او در دست زاولیان اسیر گشتند. زاولیان از بشان حظی تمام یافتند. ایلک خان بقودور خان پادشاه چین، از تخم افراسیاب، وسیلت جست وبجنگ سلطان آمد. بردربلخ جنگ کردند سلطان محمود مظفر شد ایلک خان بگریخت و دیگر باره صلح کرد و در ماوراء النهر مقیم شد. سلطان محمود بجنگ نواسه صاحب مولتان رفت و آن ملک را مسخر کرد و باسلام در آورد و صاحب مولتان را بکشت و دیگری را حکومت داد سلطان محمود بجنگ غوریان رفت و ایشان در آن وقت کفار بودند و سوری نام شخصی مهتر ایشان بود. جنگ کردند، سوری کشته شد و پسرش اسیر گشت و از قهر درنگین انگشتری زهر داشت، بمکید وبدوزخ رفت ولایت غور در اسلام آمد ومسخر سلطان گشت

سلطان قصد قلعهٔ بهیم نگر (۱) کرد، که بتکدهٔ هندوستان بود و بر آن مظفر شد وخواستهٔیی شمار آورد قریب‌صدمنم‌اززرو نقره‌بیاورد. ازآن‌جمله‌یك‌صنم راهزار هزارمثقال‌طلاوزن‌بود. آن‌را دروجه عمارت مسجد غزنه نهاد، چنانکه بردرهای آن بجای آهن میخها و زینت‌ها از زر طلا زده‌بودند. در آن وقت حکام غرجستان را شار می‌خواندند و ابونصر شارغرجه بود. باسلطان محمود مخالفت کرد سلطان لشکر بجنگ او فرستاد و او را اسیر گردانید وامان داد و املاك او بخرید و او در خدمت سلطان بود تا متوفی شد صاحب ماردین مخالفت سلطان کرد وخراج باز گرفت. سلطان ابوسعیدطایی را باسپاه بجنگ او فرستادو خود درعقب‌برفت. جنگ کردند صاحب ماردین حصاری‌شد. سلطان بقوت فیلان دیوارقلعه‌راخراب کرد و قلعه مسخر گردانید. آنجا بردر خانه‌ای‌برسنگی نقشی چندمنقوش‌دیدند، بخواندند. تاریخ عمارت قلعه بود: سهل هزارسال می‌کشید همه بناهانی بت پرستان مقر شدند که: از زمان هبوط‌آدم بروایتی، که در افواه مشهورست، بهفت هزارسال نمی‌کشد و اگر نیز قول حکما اعتبار کنیم شك نیست که عمارت بنایی چندین سال آبادان نماند لیکن‌چون جهل ایشان بمرتبه‌ایست که بت را بخدایی می‌پرستند اگر این معنی پیش ایشان مقبول شود عجب نباشد.

ایلك‌خان درسنهٔ ثلاث‌واربعمائه درگذشت و برادرش طوغان‌خان بجای او پادشاه ماوراءالنهر شد و میان او و کفارچین محاربات رفت. سلطان محمودجهت تقویت دین‌اسلام مدد او فرمود، مظفر شد. دختر ایلك‌خان را ازو جهت مسعود بخواست. در ثمان واربعمائه زفاف کردند از مصر مردی‌تاهرتی، از پیش‌حاکم فاطمی، برسالت بسلطان محمودآمد و در ملك ایران دعوت بواطنه ظاهر کرد. خلقی بسیار در دعوت او رفتند کار او عروجی تمام یافت. سلطان او را حاضر کرد و بدلایل و براهین عقلی‌ونقلی ملزم گردانید و سیاست فرمود و آتش آن فتنه بآب تدبیر فرونشاند.

در رجب‌سنهٔ تسع‌واربعمائه سلطان عزم ولایت قنوج کرد. از غزنه تا آنجا

---

(۱) در اصل بهیم

سه‌ماهه راه بود . پادشاه ولایت کشمیر باسلطان محمود موافق‌شد وبقلاوزی برفت. ولایات وقلاع فراوان مسخر کردند و از آن روی غزنین تا دریا کنار برفتند و چندان غنیمت و برده یافتند که : قیمت برده از ده درم نگذشت و غنیمت بنیمه می‌دادند تاهم غزنین باز ستانند . درمدت‌غیبت سلطان‌جماعت‌افغانیان درملک‌سلطان خرابی کردند . چون سلطان از قنوج بغزنین رسید بریشان شبیخون زد و اکثر ایشان را بتیغ گذرانید .

در سنهٔ ست‌عشروار بعمائه فتح سومنات کرد . در سنهٔ عشرین واربعمائه بر ملك عراق مستولی شد و از تصرف آل‌بویه بیرون آورد و بپسر خود مسعود داد . درین وقت کاروانی از عراق بهندوستان می‌رفت . در بیابان نه دزدان بریشان زدند و مردم را بکشتند و اموال ببردند . زنی پیر را پسری جوان در آن میان کشته شد . بحضرت سلطان شکایت رسانید . سلطان گفت : چون آن ولایت از دارالملك دورست (۱)بواجبی‌محافظت نمی‌توان کرد . پیرزن گفت چندان‌ولایت بستان که نگاه توانی داشت و در روز محشر جوابش با خدای تعالی توانی گفت و او از تو قبول کند . سلطان ازین سخن متالم شد و خاطر پیرزن بخواسته‌خشنود کرد و منادی فرمود که : هر کس براه بیابان به عزیمت هندوستان کند جان و مال او را ضمانم . کاروانی تمام غلبه جمع شد . از سلطان بدرقه طلبیدند . سلطان غلامی را با سیصد سوار معین کرد . مهتر کاروان سلطان را گفت ، اگر بدرقه هزار مرد نیز باشد هنوز کم باشد ، که دزدان کوچ‌وبلوچ زیادت از هزار بدزدی می‌آیند . سلطان گفت : فارغ باش ، که من از تدبیر غافل نیستم .کاروان برفت سلطان بغلام آموخت که . تدبیر بچه صورت می‌باید کرد . چون کاروان‌باصفهان رسید غلام سلطان خرواری چند میوه بخرید و زهر آلوده کرد . چون در بیابان دانستند که : بدزدان نزدیک‌کندغلام بهانهٔ آنکه میوه‌ها بزند بیرون کرد تاگاه دزدان در رسیدند . غلامان بدرقه زمانی محاربه کردند و بگریختند . فریاد از نهادکاروانیان برآمد . دریش دزدان تضرع کردند که مال شما راوجان ما را

---

(۱) دراصل : دوست

چون دزدان ایشان را زبون خود دیدند بجان امان دادندوچون دربیابان میوهٔ تازهٔ دیدنداول‌بخوردن میوه‌مشغول‌شدند وخوردن ومردن‌یکی بود . بعد از زمانی غلامان بدرقه معاودت کردند و بقایای دزدان را بتیغ گذرانیدند و پیشتر بوالی کرمان خبر کرده بودند . او نیز با سپاه در رسید . برخانهای دزدان تاختند تا طفل گهواره بکشتند . بدین سبب آن راه از محاذیل سالها پاك شد . هم درین سال سلطان بخوارزم مستولی شد حاکم خوارزم مامون فریعونی بود و بخواهر داماد سلطان و بر دست مهتر لشکر خود اینال تکین کشته گشت . سلطان لشکر فرستاد و اینال تکین را بکشت و خوارزم وجرجانیه با تصرف گرفت .

وزیر سلطان ابوالعباس‌فضل‌بن‌احمد غلامی خوب صورت داشت . سلطان‌می‌خواست که او را بستاند ، اما جهت غلامی سخن گفتن پسندیده نمی‌دید . روزی وزیر سلطان را بخانه برد و پیشکشها کرد ، از جمله ده غلام . ندیمی گفت : این همه ترا ، آن یك غلام بده وزیر نداد . سلطان بخشم بیرون رفت . پس از وزیر قرضی خواست . وزیر خود را بافلاس منسوب کرد و سوگندی بر آن خورد . قضاه ودایع و دفاین او بدست باز دادند . وزیر برنجید و بزندان رفت و بسلطان پیغام‌فرستاد که آنچه‌داشتم‌بیرون گذاشتم‌وزندان اختیار کردم . سلطان فرمود که : مرا شرم می‌آمد این معنی در عمل آوردن ، اما چون او بر خود پسندید من نیز بر آن مزید ندارم ، آخر عمر آنجا باشد . پس ازووزارت‌بشیخ‌جلیل‌شمس الکفاة احمدبن حسن داد و حسن میمندی نیز راه‌وزارت داشتی

گویند سلطان محمود پیوسته متردد بود حدیث : « العلماء ورثه‌الانبیاء » و بودن روز قیامت و نسب خود ازسبکتکین صحیح‌ست‌یانه ؛ شبی‌بخلوت از جایی می‌آمد . فراشی شمعی با شمعدان طلا در پیش می‌برد طالب علمی را در مدرسه تکرار می‌کرد و بسبب تاریکی در وقت اشکال لفظی بروشنی چراغ بقال‌می‌رفت سلطان را دل برو بسوخت آن شمع با شمعدان بدو بخشید . همان شب جمال جهان آرای مصطفی (ص) بخواب دید که او را گفت : « یا بن سبکتکین ، اعزك

الله فی الدارین ، ثما اعززت وارتی » . هر مشکل او حل شد .

وفات سلطان محمود در سنهٔ احدی وعشرین و اربعمائه بود . شصت ویک سال عمر داشت و سی و یک سال پادشاهی کرد .

نصیر الدوله مسعود بن محمود بن سبکتکین ـ بحکم وصیت پدر پادشاهی عراق و خراسان و خوارزم بدو تعلق گرفت و هند و غزنه ببرادرش محمد . چون از ملکش دو سال برفت مملکت کرمان مستخلص کرد و دست دیلمان از آن کوتاه گردانید . پس با برادر منازعت کرد و بمحاربه انجامید . محمد بردست او اسیر شد . او را میل کشید و در قلعه محبوس گردانید . نه سال در حبس بماند . چون میان مسعود و سلجوقیان منازعت افتاد و مسعود از یشان منهزم بغزنین رفت محمد مکحول را از قلعه بیرون آورد و عزیمت هندوستان کرد . چون از رود جیلم بگذشت لشکر بر مسعود بیرون آمدند و محمد مکحول را از و بستدند و تخت بر پشت پیلی زده ، بر آنجا بنشاندند و در لشکر بگردانیدند و مسعود را بگرفتند و پیش محمد آوردند محمد گفت : آن بدی که تو با من کردی من بانیکی مقابله کنم کدام موضع می خواهی ؟ که با متعلقان آنجا ساکن شوی مسعود قلعه ای اختیار کرد . محمد او را بآن قلعه فرستاد در راه لشکر او را بکشتند در جمادی الاول سنهٔ ثلاث وثلاثین و اربعمائه · مدت سیزده سال پادشاهی کرده بود بعد از ین محمودیان بغزنه قناعت کردند ایشان را بدین سبب غزنویان گویند و در آن ملك آثار ایشان بسیارست

عماد الدوله محمد بن محمود بن سبکتکین ـ در حیات برادر در اول عهد ، چهار سال در غزنین پادشاهی کرد . پس بحکم برادرش مسعود نه سال محبوس بود بعد از قتل مسعود یك سال دیگر حکومت کرد و در سنهٔ اربع وثلاثین و اربعمائه بردست برادر زاده کشته شد

شهاب الدوله مودود بن مسعود بن محمود بن سبکتکین ـ برعم خروج کرد و بقصاص خون پدر او را با تمامت اولاد وهر که در خون مسعود ساعی بود بکشت و دختر جغری بك را بخواست و از و پسری آورد ، مسعود نام کرد . مدت هفت

سال پادشاهی کرد. دررجب سنهٔ احدی واربعین واربعمائه بدیدن جغربك عزیمت خراسان کرد درراه بقولنج درگذشت .

مسعودبن مودود بن محمودبن سبکتکین ـ بعد از پدر پادشاهی بدو دادند . یك ماه حکم کـرد ، چون او طفل بـود زمـام امور در کف کفایت مادرش بـود ، بتراضی مادرش امرا واركان دولت پسر راخلع کردند وبرعمش متفق شدند .

بهاءالدوله علی بن مسعود بن محمود بن سبکتکین ـ بعد از برادرزاده برتخت نشست وزن مودود دختر جغربك را درنکاح آورد . دوسال پادشاهی کرد .عمش برو خروج کرد و او را منهزم گردانید ، درسنهٔ ثلاث واربعین و اربعمائه .

مجدالدوله ابومنصور عبدالرشیدبن محمودبن سبکتکین ـ بعد ازبرادرزاده بپادشاهی نشست و یك سال پادشاهی کرد . دختر جغربك بکین شوهر بقصد او لشکر آورد . از غلامان محمودی ، شخصی طغرل نام ، که امیرالامرا بود ، با آن لشکر متفق شد . باعبدالرشید جنگ کردند و او را اسیر کردند . دختر جغربك او را بطغرل سپرد و محبوس کـرد و بـا خراسان مراجعت نمود . طغرل برآن ملك مستولی شد . غزنویان او را طغرل کافرنعمت خواندند . عبدالرشید بمرتبه‌ای ابله وسسترای بود که بحدود میدان محبوس بود . طغرل کافـرنعمت در میدان گوی می‌باخت . او برخاسته بود و تماشا وتحسین می‌کرد . بعد از مدتی طغرل کافرنعمت او را بکشت و در آن وقت . از شاهزادگان محمودی نه شاهزاده . حسین و نصر وایرانشاه وخالد وعبدالرحمن ومنصور وهمام وعبدالرحیم واسماعیل درقلعهٔ دهك محبوس بودند شبی در قلعه بشکستند و بیرون آمدند و پناه بنوشتگین شرابی حاجب عبدالرشید بردند .اوبی‌زنهاری کردوتمامت رابدست طغرل کافرنعمت بداد تا بکشت سه شهزادهٔ دیگر . فرخزاد و ابراهیم و شجاع درقلعهٔ عمید محبوس بودند . شبی طغرل کافرنعمت بفرستاد و ایشان را طلب داشت تا بکشد . زمان او را امان نداد . چون برتخت محمودی نشست خواست که دامن گرد کند . نوشتگین شرابی با دوغلام تیغ درو گردانیدند و او را پاره‌پاره کردند . اهل غزنین بقتل اوخرمی‌ها کردند

خبر قتل او بقلعهٔ عید رسید . آن سه شهزاده از کشتن خلاصی یافتند .

جمال الدوله فرخزاد بن عبدالرشید بن محمود بن سبکتگین - بعد از قتل طغرل کافر نعمت بپادشاهی نشست . از شهزادگان هر کرا طغرل کشته بود و در چاهها و بیغولها افگنده بیرون آورده و در نظر مردم در گورستان سلاطین دفن کرده وشش سال حکومت کرده . درسنهٔ خمسین و اربعمائه بقولنج در گذشت عمزاده را ولیعهد کرده .

ظهیرالدوله ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بوصیت عمزاده حاکم گشت . پادشاهی بزرگ منش و دراز عمر بود پادشاهان سلجوقی او را خطاب پدر کردندی و چون نامه بدو نوشتند طغرا نکشیدندی . مدت چهل و دو سال در پادشاهی ماند و در خیرات و مبرات کوشید و مساجد وخوانق و اربطه وقناطر انشا کرد و در خامس شوال سنهٔ اثنی وتسعین واربعمائه در گذشت .

علاءالدوله مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بعد از پدر پادشاه شد خواهر سلطان سنجر سلجوقی را در نکاح آورد . مدت شانزده سال پادشاهی کرده درسنهٔ ثمان وخمسمائه بدارالبقا پیوست .

کمال الدوله شیرزاد بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بحکم وصیت پدر پادشاه شد و یك سال حکم کرده برادرش ارسلانشاه بر وخروج کرد و او را بکشت ، درسنهٔ تسع وخمسمائه .

سلطان الدوله ارسلانشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بعد از برادر بپادشاهی نشست . میان او وبرادر دیگرش بهرامشاه در کار پادشاهی تنازع شد . بهرامشاه پناه با خال خود سلطان سنجر سلجوقی برد . سلطان او را بلشکر مدد کرد . او با برادر محاربات کرد . سلطان سنجر سلجوقی درعقب بمدد رسید . بهرامشاه قوی حال شد . ارسلان شاه منهزم بلهاور گریخت بهرامشاه بر غزنین مسلط شد . چون سلطان سنجر باز گشت ارسلانشاه بیامد و بهرامشاه را منهزم گردانید بهرامشاه پیش سلطان رفت و دیگر بار لشکر آورد وارسلانشاه را بگرفت .

درسنهٔ اثنی‌عشر وخمسمائه و امان داد . بعد از آنچون دروفتنه می‌دید بکشت . مدت پادشاهی ارسلانشاه سه سال بود .

یمین‌الدوله بهرامشاه بن‌مسعودبن ابراهیم‌بن‌مسعودبن‌محمودبن سبکتگین بعد از قهر برادر پادشاهی برو قرار گرفت . پادشاهی بزرگ منش ، عالی همت ، علم دوست ، عالم پرور بود . فضلای جهان بنام او کتب ساخته‌اند . از جمله امام فاضل‌کامل نظام الدین نصرالله‌بن عبدالحمید کتاب کلیله و دمنه ، بعبارتی که اکنون مشهورست ، بنام او ساخت زمان دولت او در آن ملك مایهٔ امن و امان و رخص و راحت بود سی‌ودوسال پادشاهی کرد . در آخر دولت او علاءالدین حسین ابن حسین غوری برو خروج کرد . بهرامشاه منهزم بهند رفت علاءالدین حسین برادر خود را بسیف‌الدین سام ، درغزنین پادشاهی داد و خودبهری رفت بهرامشاه مراجعت کرد و با سیف‌الدوله سام جنگ کرد . سام منهزم شد . جمعی ترکمانان او را گرفتند و بسلطان بهرامشاه سپردند . سلطان او را در شهر بر گاو بگردانید این خبر بعلاءالدین حسین رسید . آهنگ جنگ بهرامشاه کرد . پیش از رسیدن او بهرامشاه در سنهٔ اربع و اربعین و خمسمائه در گذشت (۱)

ظهیرالدوله خسروشاه‌بن بهرامشاه‌بن‌مسعودبن‌ابراهیم‌بن‌مسعودبن محمودبن سبکتگین ـ بعدازپدر بحکم وراثت‌پادشاهی‌بدو دادند چون‌علاءالدین‌حسین‌باسپاه بجنك‌او آمدبگریخت وبدیارهند رفت. علاءالدین‌حسین‌برادرزادهٔ‌خودغیاث الدین ابوالفتح‌محمدبن‌سام را، بنیابت خود درغزنین پادشاهی‌داد و بهری‌رفت اوخسرو شاه را بمواعید و سوگند برخود ایمن گردانید و دستگیر کرد و بقلعه محبوس کرد . قرب ده‌سال آنجا بود ودرسنهٔ‌خمس‌وخمسین وخمسمائه در گذشت . دولت غزنویان سپری شد و ملك ایشان باغوریان افتاد و ازمحمودیان کس نماند ٠ الباقی هوالله‌و کل‌شیی‌ءهالك » .

---

(۱) تاریخ درست در گذشت بهرامشاه ۵٤۷ است .

* * *

وزیر معروف نظام الملك در سیاست نامه(۱) دربارهٔ غزنویان مطالب جالبی دارد وجزییاتی آورده است که پیداست ازاسنادمعتبر گرفته است . بیشتر بدان می ماند که این جزییات را ازآثار ابوالفضل بیهقی گرفته باشد .

در یك جا (۲) می گوید « گویند : سلطان محمود همه شب باخاصگیان و ندیمان شراب خورده بود و صبوح کرده . علی نوشتگین و محمد عربی ، که سپهسالاران محمود بودند ، در مجلس حاضر بودند وهمه شب شراب خوردند وتا دم صبح بیدار بودند چون روز چاشت رسید علی نوشتگین سرگردان گشت ورنج بیداری و افراط شراب درو اثر کرد دستوری خواست که تا بخانهٔ خویش رود محمود گفت : صواب نیست روز روشن بدین حال بروی ؛ هم این جایباسای تا نماز دیگر و آنگاه بهشیاری بروی ، که اگر ترا بدین حال محتسب ببیند حد بزند وآبروی تو برود و دل من رنجور گردد وهیچ نتوانم گفتن . علی نوشتگین سپاهسالار پنجاه هزار مرد بود و شجاع و مبارز وقت و او را با هزار مرد برابر نهاده بودند و در وهم او نگذشت که : محتسب این معنی اندیشد . ستوهی وستهندگی کرد و گفت : البته بروم محمود گفت : تو بهتر میدانی ؛ یله کنید تا برود . علی نوشتگین بر نشست ، با انبوهی عظیم از خیل و غلامان و چاکران و روی بخانهٔ خویش نهاد . محتسب او را دید ، باصدمرد سوار وپیاده چون علی نوشتگین را چنان مست بدید بفرمود تا : از اسبش فرو کشیدند و خود از اسب فرود آمد و بدست خویش بزد ؛ بی محابا ، چنانکه زمین را بدندان گرفت و حاشیت و لسکرش مینگریستند . هیچ کس زهرهٔ آن نداشت که زبان بجنباند و آن محتسب خادمی ترك بود ، پیر ومحتشم و حقهای خدمت داشت . چون برفت علی نوستگین را بخانه بردند و همهٔ راه می گفت هر که فرمان سلطان نبرد حال او همچون حال من باشد روز دیگر

---

(۱) بتصحیح آقای عباس اقبال . . . . [طهران] ۱۳۲۰

(۲) ص ۵۲ ـ ۵۳

چون علی نوشتگین پشت برهنه کرد و بمحمود نمود شاخ شاخ گشته بود. محمود بخندید و گفت: توبه کن تا: هرگز مست از خانه بیرون نروی چون ترتیب ملک و قواعد سیاست محکم نهاده بود کار عدل برین جمله می‌رفت، که یاد کرده شد».

جای دیگر(۱) گفته است: «چنین گویند که: سلطان محمود غازی را روی نیکو نبود. کشیده روی بود وخشک و دراز گردن و بلندبینی و کوسه بود و بسبب آنک پیوسته گل خوردی زرد روی بود و چون پدرش سبکتگین درگذشت و او بپادشاهی بنشست و هندوستان او را صافی گشت روزی بامداد پگاه در حجرهٔ خاص بر مصلی نماز نشسته بود و آینه وشانه در پیش او نهاده و دو غلام خاص ایستاده وزیرش شمس الکفاة احمد حسن اندر آمد، از در حجره و خدمت کرد. محمود او را بسر اشارت کرد که: بنشین. در پیش محمود بنشست چون محمود از دعوات خواندن فارغ شد قبا درپوشید و کلاه بر سر نهاد و موزه در پای کرد و در آینه نگاه کرد، چهرهٔ خود را بدید، تبسم کرد و احمد حسن را گفت: دانی که این زمان دردل من چه می گردد؟ گفت: خداوند بهتر داند گفت: می‌ترسم که مردمان مرا دوست ندارند از آنچه روی من نه نیکوست و مردمان بعادت پادشاه نیکوروی دوست تر دارند احمد حسن گفت: ای خداوند، یک کار کن که ترا از زن و فرزند و جان خویش دوست تر دارند و بفرمان تو درآب و آتش روند گفت: چه کنم؟ گفت: زر را دشمن گیر، تا مردمان ترا دوست گیرند محمود را خوش آمد و گفت: هزار معنی و فایده در زیر این یک سخن است پس محمود دست بعطا و خیرات دادن برگشاد و جهانیان او را دوست گرفتند و ثناگوی وی شدند و کارها و فتحهای بزرگ بر دست او برآمد و بسومنات شد و بستد و بسمرقند شد و بعراق آمد پس روزی احمد حسن را گفت: تا من دست از زر بداشتم هر دو جهان مرا بدست آمد و پیش از او اسم سلطانی نبود ونخستین کسی که در اسلام خود را سلطان خواند محمود بود و بعد از وسنت گشت و پادشاهی عادل و دانش دوست و جوانمرد و بیدار و پاک

---

(۱) ص ۵۵ ـ ۵٦

دین و غازی بود و روزگار نیك آن باشد که در آن روزگار پادشاهی عادل باشد».

جای دیگر (۱) چنین آورده است: «چون سلطان محمود ولایت عراق بگرفت مگر زنی با جملهٔ کاروان بر رباط دیر کچین بود. دزدان کالای او ببردند و این دزدان از کوچ و بلوچ بودند و آن ولایت جایگاهی پیوسته بولایت کرمانست. این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد که: دزدان کالای من ببردند، بدیر کچین کالای من بازستان، یا تاوان بده. سلطان محمود گفت: دیر کچین کجاباشد؟ زن گفت: ولایت چندان گیر که بدانی چه داری و بحق آن برسی و نگاه توانی داشت. گفت: راست می گویی، ولیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند واز کجا آمدند؟ گفت: از کوچ و بلوچ بودند، از نزدیکی کرمان. گفت: آن جایگاه دور دستست و از ولایت من بیرون. من بدیشان هیچ نتوانم کردن. زن گفت: تو چه کدخدای جهان باشی که در کدخدایی خویش تصرف نتوانی کرد و چه شبانی که میش را از گرگ نتوانی نگاه داشت؟ پس چه من در ضعیفی و تنهایی و چه تو با این قوت و لشکر؟ محمود را آب در چشم آمد و گفت: راست می گویی، هم چنینست. تاوان کالای تو بدهم و تدبیر این کار، چنانکه توانم، بکنم. پس بفرمود تا زر از خزینه بزن دادند و ببوعلی الیاس (۲)، که امیر کرمان بود، نامه‌ای نبشت که: مرا بعراق آمدن نه مقصود گرفتن عراق بود، که من پیوسته بهندوستان بغزو مشغول بودم. لیکن از بس که متواتر نسشته‌ها بمن می رسد که دیلمان در عراق فساد و ظلم و بدعت آشکارا کرده‌اند و بر راهگذرها ساباطها کرده‌اند و زن و فرزند مسلمانان را بتغلب در سرای می برند و با ایشان فساد می کنند و چندان که خواهند می دارند و بمراد خویش رها کنند و عایشهٔ صدیقه را زانیه میدانند و جمله یاران رسول خدا را بد می دانند و مقطعان در سالی دو سه بار از رعایا خراج خواهند و بستانند و بظلم هر

(۱) ص ۷٦ — ۸٤

(۲) این مطلب درست نیست زیرا که ابوعلی محمد بن الیاس از شاهزادگان سامانی بوده و حکومت خاندان وی بر کرمان در ۳۵۷ منقرض شده و ممکن نیست معاصر محمود بوده باشد. درین زمان کرمان جزو قلمرو آل بویه بوده است.

چه خواهند می‌کنند و پادشاهی، که او را مجدالدوله خوانند ، بدان قانع شده‌است که : او را شاهنشاه گویند . نه زن دارد ، همه بنکاح و با زن رعیت ، هر جای در شهرها و نواحی مذاهب زنادقه و بواطنه آشکارا می‌کند خدا و رسول را ناسزا گویند و نفی صانع بر ملا می‌کنند و نماز و روزه وحج و زکات را منکرند ،نه مقطعان ایشان را زجر کنند و نه‌ایشان‌مقطعان راتوانند گفت که : شما چرا صحابهٔ رسول را ، علیه‌السلام ، جفا می‌گویند ، و آن‌ظلم و فسادی‌کنید ، و هر دو گروه بیك دیگر همداستان شده‌اند چون این حال بدرستی مرا معلوم گشت این‌مهم‌را بر عزای‌هند اختیار کردم و روی بعراق آوردم و لشکر ترك را، که مسلمان‌وپاك دین و متقی‌اند، بردیلمان و زنادقه‌وبواطنه گماشتم ، تا تخم ایشان از بیخ‌بر کنند و بعضی از یشان بشمشیر کشته شدند و بعضی گرفتاربند و زندان گشتند و بعضی درجهان پراکنده‌شدندو شغل و عمل‌همه‌خواجگان‌خراسان رافرمودم ،که‌پاکیزه مذهبند و یا حنفی و یاشافعی‌اند و هردوطایفه‌دشمن خوارج وباطنی‌اند ورضاندادم که ، دبیر عراقی‌قلم برکاغذ نهد، از آنکه دانستم که : دبیران عراق‌بیشترازیشان اند وکار بر ترکان شوریده دارند تا باندك روزگار زمین عراق از بد مذهبان پاك کردم ، بتوفیق خدای عزوجل . مرا ایزد تعالی از بهر آن آفریده است وبر خلق گماشته تا مفسدان را از روی زمین برگیرم و اهل صلاح را نگاه دارم وبداد و دهش جهان آبادان کنم . دربن‌حال مرا چنان‌معلوم کردند که ، قومی ازمفسدان کوچ و بلوچ این جاربا‌ط دیر گچین‌زده‌اند و مالی برده‌اند اکنون خواهم که ایشان را بگیری و آن مال بازرسانی و ایشان را بردار کنی و یا دست بسته با آن مالی که برده‌اند بشهر ری فرستی ، تا ایشان را نه زهرهٔ آن باشد که از کرمان‌در ولایت من آیند و راه زنند و اگر چنین نکنی کرمان از سومنات دورتر نیست لشکر بکرمان کشم و دمار از کرمان برآرم . چون نامهٔ سلطان ببوعلی‌الیاس رسیدعظیم‌بترسید و دروقت قاصد را بنواخت واز جواهرالوان وطرایف‌دریا وبدرهٔ

زروسیم بخدمت فرستاد و گفت : من بنده‌ام و فرمان بردارم . مگر احوال بنده و ولایت کرمان سلطان را معلوم نیست؟ که بنده بهیچ فسادی رضا ندهد و مردمان کرمان سنی و مصلح و پاکدین باشند و جبال کوچ و بلوچ از کرمان بریده است و دریاها و کوهها محکمست و راهها دشخوار و من از ایشان بجان آمده‌ام ، که اغلب ایشان دزد و مفسداند و دویست فرسنگ ناایمن می‌دارند و دزدی می‌روند و خلقی بسیاراند و من با ایشان مقاومت نمی‌توانم کردن سلطان عالم توانا نرست تدبیر ایشان در همهٔ جهان او تواند کرد و من بندگی را میان بسته‌ام مدامحه فرماید چون این جواب نامه و خدمتهای بوعلی بمحمود رسید دانست که آنچه گفته است همه راستست . رسول او را خلعت داد و باز گردانید و گفت : بوعلی را بگوی که : باید لشکر کرمان جمع داری و در ولایت کرمان طوف می کنی و مرفلان ماه بحد کرمان آیی ، بدان جانب که کوچ و بلوچست و آنجا مقام کنی چون قاصدما بتو رسد ، بافلان نشان ، دروقت کوچ کنی و درولایت ایشان تازی و هر برنا که یابی بکشی و هیچ زنهار ندهی و از پیران و زنان ایشان مال بستانی و بفرستی این جا ، تا بر مدعیان ، که مال ایشان برده‌اند ، تفرقه کنم و با ایشان عهدی و قراری کنی و باز گردی . چون قاصد را گسیل کرد منادی فرمود که : بازرگانان ، که عزم یزد و کرمان کنند ، باید که کارها بسازند و بارها در بندند ، که من بدرقه می‌دهم و در می‌پذیرم که هر کرا دزدان کوچ و بلوچ کالا ببرند من از خزینه تاوان دهم ، چون آن خبر باطراف بپراکند چندان بازارگانان بشهر ری گرد آمدند که آن را حد و اندازه نبود . پس محمود بازارگانان را بوقتی معلوم گسیل کرد و امیری با صد و پنجاه سوار بدرقه کرد و گفت : شما دل مشغول مدارید ، که من برابر شما لشکری انبوه می‌فرستم ، تا ایشان قوی‌دل باشند و در آن وقت که بدرقه گسیل کرد این امیر را ، که سر خیل بود ، تنها پیش خویش بخواند و یك آبگینه زهر قاتل بدو داد و گفت : چون باصفهان رسی ده روز آنجا مقام کنی ، تا بازرگانان ، که در آنجااند ، کار خویش بسازند و در صحبت تو بیایند . تو باید که درین مدت ده خروار سیب اصفهانی بخری و برده اشترنهی و در وقت رفتن در میان اشتران بازرگانان

تعبیه کنی و می‌روی تا بدان منزل رسی که یك روز دیگر بدزدان خواهی رسید .
باید که آن سیب درخیمه آری‌وفروریزی و در هرسیبی جوال دوزی فروبری و
چوبکی لیزتر از سوزن بتراشی و در آبگینهٔ زهرمی‌زنی و در آن سوراخ سیب
در می کنی ، تا همهٔ سیب‌ها بدان گونه زهر آلود کنی و هم چنان در قفسها تعبیه
کنی ، در میان پنبه و دیگر روز هم چنان ایـن اشتران را در میان آن اشتران
پراگنده کنی‌وکوچ کنی . چون‌دزدان‌برخیزند ودرکاروان افتند تو آهنگ جنگ
ایشان نکنی ، که ایشان ، بسیارباشند وشما اندك و در حال با کسانی، که‌سلاح‌دارند
از پس‌کاروان حدنیم فرسنگ می‌رو،ساعتی نیك‌درنگ کن . پس آهنگ‌دزدان کن
وشاك‌نکنم که بیشتر از خوردن سیب هلاك شده باشندو تو شمشیر درنه وچندان
که توانی‌بکش . چون‌ازیشان‌بپردازی دمسواردواسبه ببوعلی فرست ، باانگشتری
من ، او را خبرده که: بادزدان چه کردیم . اکنون تو با لشکر خویش در فلان
ولایت تاز ، که او برنا وعیارپیشگان وسر غوغایان دیار خالی شده است . دریـن
حال آنچه ترا فرموده‌ایم بجای آوری و توکاروان را بسلامت بحدکـرمان بری .
آنگاه اگر سوعلی پیوندی شاید . امیر گفت : چنین کنم ودل گواهی می‌دهد که
بدولت ملك این‌کاربرآید و آن راه تا قیامت بر مسلمانان گشاده باشد و از پیش
محمود بیرون آمد وکاروان را برداشت و باصفهان آورد و ده شتر سیب بیار کرد
و روی بکرمان نهاد و دزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان و خبر یافته که :
کاروانی می‌آید ، با چندین‌هزار چهارپای و نعمت و خواسته‌ای دارند که اندازهٔ آن
خدای تعالی‌داند ودرین‌هزارسال چنین‌کاروان کس‌ندیده‌است و صدوپنجاه سوار ترك
بدرقه می‌باشند . سخت خرم شدند و هر جا ، که در همهٔ کوچ و بلوچ مردی برنا
وعیار پیشه بود و سلاح داشت، آگاه کردند وبخواندند و چهار هزار مرد باسلاح
تمام برسر راه‌آمدند و منتظر کاروان‌نشستند.چون‌امیرباکاروان‌بمنزلی رسید‌مقیمان
گفتند چند هزارمردبدزد راه شما گرفته‌اند و چندین روزست که منتظر شمااند .
امیر سپاه پرسید که : ازین جا تاآنجا ، که‌ایشانند ، چند فرسنگ باشد ؟ گفتند :

پنج فرسنگ . چون کاروانیان بشنیدند سخت دل غمگین شدند وآنجا فرود آمدند . نمازدیگر آن‌امیر همهٔبارسالاران‌را وکاروان‌سالاران‌رابخواندودل گرمی‌داد وگفت:مرابگویید که:جان‌بهتر‌ست‌یامال؟ همه گفتند: مال‌چه‌ارزد ؟ جان‌بهتر‌بود گفت : شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کرد و هیچ‌غم نمی‌خوریم، شما چرا از بهر خواسته‌ای ، که آن را بدل باشد ، چنین غم می‌خورید ؟ آخر محمود مرا هم بکاری فرستاده است . نه‌با شما خشم دارد، نه با من ، که شما را و مرا بهلاک دهد و در تدبیر آنست که : مالی که‌بدین گنجین بمرده‌اند ، از آن‌زنی، ازین دزدان‌بازستاند چه پندارید ؟ که مال شمابا‌ایشان خواهد داد ؟ دل‌فارغ‌دارید که : محمود از شما غافل نیست وبا من چیزی گفته استوفردا ، که‌آفتاب‌برآید مدد بماپیوندد وکاربرمراد ما باشد ، ان‌شاءالله . ولیکن‌شما همه راآن باید کردن که : من گویم ، که مصلحت‌شما در آن بود مردمان چون‌این سخن از وبشنیدند خرم شدند و قوی دل گشتند وگفتند : هر چه فرمایی ماآن کنیم گفت : هرچه میان شما سلاح دستست و جنگ تواند کردپیش من آیند . پیش اوآمدند بشمرد، با خیل خویش سیصدوهفتاد مرد برآمد ، سوار و پیاده . گفت : چون امشب کوچ کنیم هرچه سوارید با من پیش‌کاروان باشید و هرچه پیاده پس کاروان باشید ، که این دزدان را عادتست که ، مال‌برند وکس را بکشند ،الا آن کس راکه با ایشان باز کوشد و درجنگ کشته شود ما فردا ، چنانکه آفتاب‌برآید ، بدیشان‌رسیم چون آهنگ‌کاروان کنند بهزیمت بگریزیم شما چون مرا ببینید که : روی باز پس نهادم همه باز پس گریزید ومن باایشان کروفری‌می کنم ، تا شما نیم فرسنگی میانه کنید . آنگاه من بتازم و بشما پیوندم‌وساعتی‌توقف کنیم آنگاه‌بحمله‌رجعت کنیم‌و بریشان زنیم ، تا عجایب بینید ، که مرا فرمان‌چنینست و من درین چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید وفردا معاینه بینید همه گفتند ، چنین کنیم وباز گشتند چون شب درآمد آن امیر بارهای سیب را سربگشاد وهمه را زهرآلود کرد وباز چنان در قفسها نهاد و ده شتر را باده اشتر وار سیب نامزد کرد وگفت . چون من باز گریزم‌ودزدان‌درکاروان‌افتندوبارها شکافتن گیرند‌شما تنگ‌های‌سیب‌ببرید وسر

قفسها را بردارید و نگونسار کنید. پس سرخویش گیرید. چون از شب نیمی بگذشت بفرمود کوچ کردند و هم بر آن تعبیه برفتند، تا روز شد و آفتاب بالا گرفت دزدان از سه‌جانب برخاستند و سوی کاروان‌دویدند، با شمشیرهای کشیده. این امیر حمله‌ای دوسه‌بره و تیری چندانداخت و روی بهزیمت نهاد وپیادگان، چون دزدان را دیدند، از پس گریختند و امیر پیادگان را در یافت، چند نیم فرسنگ و همه را برجای بداشت و دزدان دیدند که: بدرقه اندك مقدار بوده‌و بگریختندوکاروانیان سرخویش گرفتند خرم شدندو بدلی فارغ بارهامی‌شکافتند و بکالا مشغول شدند. چون بخروارهای سیب رسیدند در افتادند و پاك یغمازده‌اند و برعبت و شره می‌بردند و می‌خوردند و هر که نیافته بود بوی می‌دادند وکم کسی بود که از آن سیب نخورد. چون ساعتی ببود یك‌یك می‌افتادند و می‌مردند. چون دو ساعت از روز بگذشت امیر تنها در سربالایی شد. درکاروان نگاه کرد، همهٔ صحرا مردم دید افتاده، گفتی خفته‌اند. از سربالا فرو تاخت‌و گفت: ای‌مردمان، بشارت که مدد سلطان رسید همهٔ دزدان را بکشتند وکس زنده نماند. خیزید، ای شیر مردان، بشتابید تا باقی را بکشیم و باخیل خویش سوی کاروان تاخت وپیادگان از پس بتگ برخاستند. چون بکاروان رسیدند،همهٔ صحرا دیدند مرده و سپر و شمشیر وتیروکمان وزوبین انداخته و آنان که زنده بودند روی‌بهزیمت نهادند و امیر وخیل کاروانیان ازپس ایشان‌همی شدند، تاهمه‌رابکشتند بازگشتند و یك تن ازیشان زنده‌نماند که. خبربولایت‌ایشان‌بردی که: ایشان‌راچه‌افتاد؟ امیر فرمودتا. سلیحهای ایشان راگرد کردند. چندین خروار برآمد و ازآنجا برداشت وکاروانیان را بمنزل برد و هیچ کس را چیزی زیان نشد و از شادی در پوست نمی‌گنجیدند و تا آنجا، که بوعلی الیاس بود ده‌فرسنگ بود. امیر ده غلام رابا انگشتری سلطان بتعجیل پیش وی فرستاد و او را از آنچه رفته بود خبر داد. چون انگشتری بدو رسید در حال با لشکر آسوده و ساخته‌در ولایت کوچ وبلوچ تاخت آن امیرنیز بدو پیوست و زیادت از ده‌هزار مرد ایشان‌بکشتند وچندین

هزار دینار ازیشان بستدند و چندان خواسته و تمت و سلاح وچهارپایان ایشان بدست آوردند، که آنرا نهایت نبود. بوعلی همه را در صحبت آن امیر پیش سلطان فرستاد و محمود منادی فرمود که: تا من بعراق آمده‌ام هر کرا دزدان کوچ و بلوچ چیزی برده‌اند بیایند وعوض از من ستانند. مدعیان همه می‌آمدند و خشنود باز می‌گشتند و درآن‌پنجاه سال کوچان را هیچ فضولی بریاد نیامد. بعد از آن محمود بهر جای صاحب خبران و منهیان را بگماشت، چنانکه اگر کسی حرفی بنا حق بستدی (درعزنین) یامشتی‌بکسی‌زدی‌درولایت اوراخبر بودی‌وتلافی‌آن بفرمودی کردن . . . »

جای دیگر (۱) چنین می گوید: «گویند. زنی از نشابور بتظلم با غزنین رفت و پیش محمود گله کرد و گفت عامل نسابور ضیاعی از من بستده است و در تصرف خویش‌آورده. نامه‌ای داد که: این زن را ضیاع وی بازده. این عامل مگر آن ضیاع را حجتی داشت. گفت: این ضیاع او نیست، حالش بدرگاه بازنمایم بار دیگر این زن بتظلم رفت. غلامی فرستادند و عامل را از نشابور بغزنین بردند. چون بدرگاه سلطان رسید بفرمود که: او را هزار چوب بر در سرای بزنند. عامل حجت عرض‌می کرد و پانصد شفیع می‌آورد و آن هزارچوب باهزار دینار نشابوری و بشفاعت بزرك می‌خرید، هیچ فایده نداشت، تا هزارچوب بخورد. گفت: اگر چه این‌ضیاع‌ترا درستست، چرا برحکم‌فرمان نرفتی و بعد ازآن حال باز ننمودی؛ تا آنچه واجب بودی بفرمودندی. . »

سپس جای دیگر (۲) نوشته است «مانند این سلطان محمود سبکتکین را افتاده بود و آن این بود که: مردی در آمد و قصه‌ای بسلطان داد و گفت دو هزار دینار در کیسهٔ سربسته بقاضی شهر امانت دادم و خود بسفری رفتم آنچه با خود برده بودم دزدان در راه هندوستان از من ستدند و آنچه بقاضی سپرده بودم

---

(۱) ص ۸٦ ـ ۸۷
(۲) ص ۱۰۱ ـ ۱۰۵

بازستدم . چون بخانه آوردم‌سر کیسه باز کردم . درمهای مسین یافتم . بقاضی‌باز گشتم که : من کیسهٔ زرتو سپردم و اکنون پرمس‌می‌یابم ، چگونه باشد ؟ گفت: تو بوقت تسلیم مرا ننمودی و نه کیسهٔ سربسته و مهر نهاده بمن‌آوردی ؟ من هم چنان بتو باز دادم و از تو پرسیدم که : این کیسهٔ تو هست ؟ گفتی : هست، اکنون بمشك ریش‌آمدی گفتم : الله الله ! ای مولانا ، بفریاد بنده رس ، که بر تباهی‌نان قدرت ندارم . سلطان از جهت او رنجور شد . گفت : دل فارغ دار ، که تدبیر زر تو مرا باید کرد . آن کیسه پیش من‌آر . مرد برفت و کیسه بیاورد محمود گرد بر گرد کیسه نگاه کرد . جای نشان شکافی ندید . گفت : کیسه هم چنین پیش‌من بگذار و هر روزی سه من نان و یك من گوشت و هر ماهی دیناری از وکیل‌من بستان ، تا من‌تدبیر زر تو کنم . پس محمود نیم روزی بـوقت قیلوله آن کیسه را پیش خود نهاد و اندیشه بر گماشت که . چون تواند بودن ؟ آخر دلش بر آن‌قرار یافت که : ممکن باشد که این کیسه شکافته باشندوزر بیرون کرده و بازرفونموده مقرمه‌ای داشت ، مذهب ، سخت نیکو ، بروی نهالی افگنده نیم شبی برخاست وکارد برکشید و چند یك گز ازین مقرمه ببرید و باز جای شد . روز دیگرسپیده دم بشکار رفت و سه روز بشکاربود فراش خاص ، که خدمت کردی ، بامداد برفت تا نهالی بروبد مقرمه را دید دریده . سخت تنگدل شد و بترسید ، چنانکه گریه برفراش‌افتاد ودر فراش‌خانه‌فراشی‌پیر بود،او را بدیدو گفت: تراچه‌بوده‌است؟ گفت: نمی‌یارم گفتن . گفت : میندیش و با من بگوی . گفت : کس را با من ستیزه بوده است ، در خیش خانه شده است و مقرمهٔ سلطان را قدر یك گز دریده است . اگر چشم سلطان بر آن افتد مرا بکشد گفت جزتو هیچ کس دیده ؟ گفت . نه . گفت . پس تو دل فارغ دار ، که من چارهٔ آن دانم و تـرا بیاموزم . سلطان بشکار رفته است . درین شهر رفو گری هست ، مردی کهل و دکانی در فلان‌جادارد و احمد نام اوست و در رفو گری سخت استادست و رفو گران ، که درین شهرند ، همه شاگرد اویند . این مقرمه را پیش وی برو چندان که مزد خواهد بد و ده، تا او آن چنان کند که استاد ترین کسی‌جای نیارد که : آنرا رفو کجا کرده است.

فراش در حال مقرمه را بگرفت و بدکان احمد رفوگر برد و گفت : ای استاد بچه خواهی که این را چنان رفو کنی که کس نداند ؟ گفت : نیم دینار . بگفت :یك دینار بستان و هر چه استادی تست بجا آر . گفت : سپاس دارم ،دل فارغ دار .فراش یك دینار بوی داد و گفت : زود می‌باید کرد . گفت : فردا نماز دیگر بیاو ببر . روز بوعده برفت ، مقرمه را پیش فراش بنهاد ، چنانکه او بجای نیاورد که کجا رفو کرده بود . فراش شاد شد و بخانه برد و کشید ، هم چنانکه روی نهالی بود. چون سلطان محمود از شکار باز آمد نیم روزی درخیش خانه شد ، بقیلوله تکاه کرد ، مقرمه را درست دید گفت: فراش را بخوانید چون فراش بیامد گفت:این مقرمه دریده بود ، که درست کرد؟ گفت : ای خداوند ، هرگز دریده نبود ،دروغ می‌گویند . گفت : ای احمق،مترس ، من آن را دریدم مرا در آن مقصودی بوده است . بگو که : این مقرمه را کدام رفوگر راست کرده است ؟ که نهایت نیك کرده است . گفت : ای خداوند ، فلان رفوگر وبنده چون دید بترسید و فلان فراش بنده را رهنمونی کرد. سلطان محمود گفت : هم اکنون خواهم که او را پیش من آری و بگویی که : ترا سلطان می‌خواهد . چون بیامد نزدیك من آرش . فراش رفت و رفوگر را پیش سلطان آورد . رفوگر چون سلطان را تنها دید نشسته ، سخت بترسید سلطان او را گفت : مترس ، ای استاد ، بیا ، این مقرمه را تو رفو کردی ؟ گفت : آری . گفت: سخت استادانه کرده‌ای گفت : بدولت خداوند نیك آمده است. گفت: درین شهر هیچ از تو استادتر هست ؟ گفت . نه گفت : سخنی از تو پرسم ، راست گوی. گفت: بپادشاه بهتر ازراست گفتن صواب چه باشد ؟ گفت : درین یك سال هیچ کیسهٔ دیبای سبز رفو کرده‌ای،بخانهٔ محتشمی؟ گفت: کردم گفت کجا؟ گفت بخانهٔ قاضی شهر و دودینار مرا مزدداده است گفت اگر آن کیسه بینی بشناسی؟ گفت: بشناسم . محمود دست در زیرنهالی کرد و کیسه را برداشت و برفوگر دادو گفت این کیسه‌هست ؟ گفت: آری . گفت. کجا رفو کرده‌ای؟ انگشت بر آن نهاد و گفت این جا کرده‌ام محمود بتعجب نیز ماند ، ازنیکی که کرده بود گفت اگر حاجت

آید بروی قاضی گواهی توانی داد؟ گفت: چرا نتوانم؟ دروقت کسی بطلب قاضی فرستاد و بخواند و یکی رابطلب خداوند کیسه فرستاد . چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و بر عادت بنشست محمود روی بقاضی کرد و گفت : تو مرد پیر و عالم باشی و من قضا بتو داده ام و مال و خون مسلمانان بتو سپرده ام و برتو اعتماد کرده ام و درین شهر و ولایت دو هزار مرد از تو عالم ترست و همه ضایع اند . روا باشد که . تو خیانت کنی و شرط امانت بجا نیاوری و مال مردی مسلمان جمله ببری و او را محروم بگذاری؟ قاضی گفت :ای خداوند این چه سخنست؟ که گوید که: من کرده ام؟ گفت: این را تو منافق سك کرده ای. پس کیسه بدو نمود و گفت : این آنست که : امانت پیش تو نهاده است و تو بشکافتی وزر بیرون آوردی و مس بدل زر در وی کردی و کیسه بدادی تا رفو کردند و خداوند زر را گفتی ، سربسته و مهر کردهٔ خویش آورده ی و هم چنان باز بردی ، چیزی برمن سختی یا نمودی ؟ فعل و سیرت و دیانات تو چنینست قاضی گفت: نه کیسه را هرگز دیدم ونه ازین معنی خبردارم محمود گفت آن هر دو مرد را در آرید خادمی برفت وخداوند کیسه راورفو گر را بیاورد . محمود گفت . ای دروغ زن ، اینك خداوند زر و اینك رفو گر . این کیسه را این جا رفو کرده است . قاضی خجل شد و از بیم لرزه بروی افتاد، چنانکه سخن نیز نتوانست گفت محمود گفت ، بر گیرید ایـن سك را وموکل باشید ، تا بزودی زر این مرد بدهد ، این ساعت والا گردنش بزنم . قاضی را از پیش سلطان ببردند ، نیم مرده ودرنوبت خانه بازداشتند وزر خواستند قاضی گفت: وکیل مرابخوانید وکیل بیامد قاضی نشان داد . وکیل برفت و دو هزاردینار زر نشا بوری بیاورد ، همه درست و بخداوند زر دادند روز دیگر محمود بمظالم نشست و خیانت قاضی برملا بگفت پس بفرمود تا : قاضی رابیاورند وسرنگون از کنگرهٔ درگاه آویختند بزرگان شفاعت کردند که : مردی پیرست وعالم قاضی خویشتن را بشصت هزار دینار باز خرید این مال از وبستدند ومعزول کردندش و هرگز او را قضا نفرمود »

جای دیگر (۱) چنین آمده است : « عادت سلطان محمود چنان بودی که : چندین جنس لشکر داشتی ، چون ترك و خراسانی و عرب و هندی و دیلمی و غوری و در سفر هر شب از هر گروه معلوم کرده بودند که چند مرد بیتاق رفتندی و جایگاه هر گروهی پدیدار بودی و هیچ گروه از بیم یك دیگر نیارستندی جنبیدن تا روز و بنزدیك یك دیگر پاس داشتندی و اگر روز جنگ بودی هر جنس مصاف کردندی و بنام و ننگ خود بکوشیدندی ، تا کس نگفتی که : فلان جنس در جنگ سستی کرد و همه در آن کوشیدندی که از یك دیگر بر آیند و چون قاعدهٔ مردمان جنگی چنین بود همه سخت کوش و نامجوی باشند . لاجرم چون دست بسلاح بردندی قدم باز پس ننهادندی ، تا لشکر مخالف را بشکستندی و هر آنکه که لشکر یکی بار یا دو بار چیره گشت و در مخالف ظفر یافت بعد از آن صد سوار ازین هزار سوار مخالف را نشکرند و کسی نیز با این لشکر منصور مقاومت نتواند کرد و همهٔ لشکرهای اطراف از لشکر این پادشاه بترسند و طاعت دار شوند و هیچ کس اندیشهٔ مخالفت نیارد داشت » .

جای دیگر (۲) چنین نوشته است : « سلطان محمود چون بسلطانی بنشست از امیر المؤمنین القادر بالله لقب خواست اورا یمین الدوله لقب دادند چون ولایت نیمروز بگرفت و خراسان بگرفت و در هندوستان چندین ولایتها و شهرها بگرفت که آنرا اندازه نبود و تا سومنات برفت و سمرقند را بگرفت و خوارزم را بگشاد و بقهستان و عراق آمد وری و اصفهان و همدان بگرفت و طبرستان در طاعت آورد رسول بامیر المؤمنین فرستاد ، با خدمتها و تحفه‌ها و از و زیادت القاب خواست . اجابت نکرد و گویند ده بار رسول فرستاد ، سود نداشت و بود که بنده چندین فتحهای بزرگ کرده است و هندوستان و خراسان و عراق و طبرستان مرا مسلم شد و ماوراءالنهر بگرفتم و بنام تو شمشیر می‌زنم و خاقان سمرقند را سه لقب بود . ظهیرالدوله و معین خلیفه الله و ملك الشرق و الصین محمود را از آن غیرت همی آمد دیگر بار رسول فرستاد و

---

(۱) ص ۱۲٤ ـ ۱۲۵
(۲) ص ۱۸٦ ـ ۱۹٤

گفت که: من همهٔ ولایت کفر بگشادم و بنام تو شمشیر می‌زنم و خاقان را، که از مطیعان و نشاندگان منست، سه لقب فرموده ومن‌بنده را یکی، با چندین خدمت و هوا خواهی جواب آمد که: لقب تشریفی باشد، مرد را، کـه بدان شرف او بیفزاید و بدان‌لقب جهانیان او را بشناسند و تو خود شریفی و معروف، ترا خود لقبی تمامست. اما خاقان کم دانشست و ترك و نادان، التماس او از برای ایـن وفا کردیم و بدان که. مردم را نام آن‌باشد که مادر وپدر نهند و کنیت ازخویشتن نهند ولقب پادشاهان دهند وهرچند زیادت ازین هرسه باشد حشو ومزخرف‌باشدو هیچ خردمند مزخرف برخویشتن روا ندارد و چون‌خرد باشد اورا بنام خوانند. ازآن رضای پدر اورا حاصلست که‌آن نام اختیار کرده باشد او را. چون مردشود ونیك از بد بداند از سرعقل‌ودانش خویش خویشتن را کنیت نهد. پس مردمان‌او را ازجهت‌بزرگداشت اوبکنیت‌خوانند،تااوبدان محترم‌همی‌باشد،پس‌چون‌شایستگی وهنری پدیدآید، ازو در ملك‌وملت، پادشاه اورا براندازهٔ او برسبیل شرف لقبی دهد واورا از میان اقران پدید آرد وبر یشان تفضیلی نهد پس این که پادشاه و خلیفه اورا دهد نیکوتراز آن باشد کمادر وپدرش داده‌بودند وازآنکه‌ازخویشتن گزیند ومردمان از جهت بزرگی‌جاه ورفعت اورا بدان نام خوانند، که پادشاه‌داد ولقب اوست چون‌ازین‌هرسه‌درگذشت هرلقبی که‌باشد ضایع شود وتو ازهردانشی آگاهی ونیت ما نیکوتر ازآنست واعتقاد صافی‌تر درحق تو ودیانت تو که از ما چیزی در خواهی که برزبان مردم‌آن برود ودر کتاب مسطور باشد وهم این توقع کنی که کم‌دانشی کند محمودچون‌سخن بدین جمله شنید برنجید زنی بودترك زاده ونویسنده وزبان دان وشیرین سخن وپیوسته درحرم محمودآمدی و با محمود سخن گفتی وطیبت وبـازی کردی وپیش اودفترها وحکایتها خواندی‌وسخت گستاخ بود. روزی پیش محمود نشسته بود وطیبت همی کرد محمود گفت. هر چند که جهد کنم تا خلیفه‌لقب‌من بیفزاید فایده نمی‌دهدوخاقان، که مسخر و مطیع منست، چندین لقب دارد. مرا کسی باید که عهدنامهٔ خلیفه، که بخاقان فرستاده است، از خزانهٔ او بدزدیدی و بمن‌آوردی، تاهرچه برمن حکم کردی من بدو دادمی. این

زن گفت: ای خداوند، من بروم و آن نامه بیارم ولیکن هرچه درخواهم باید که وفا کنی و دریغ نداری. گفت : بدهم . گفت : من مالی ندارم بسیار ، که فدا کنم و مراد خداوند حاصل کنم. لیکن خداوند از خزانه معاونتی کند، تا جان درسر این کار کنم، تا مراد خداوند بدست آورم . گفت : چنان کنم . چندان مال که خواست و جامه وچهار پای و طرایف و مرد و برگ وساز را همه بداد واین زن پسری داشت ، چهارده ساله ، بمعلم داده بود ، تا ادب آموزد و او را با خویشتن ببرد و از غزنین بکاشغر شد وچندان غلام ترك و کنیزك وهرچه از ختا و ولایت چین خیزد، از هر گونه طرایف بخرید ، چون مشك وحریر وطرغو و مانند این و در صحبت بازرگانان باوزگند آمد وازآنجا بسمرقند پیوست بعداز سه‌روز برخاست وبسلام خاتون شد. کنیزکی نیکو با بسیار چیز از طرایف هند وختن و ختا پیش خاتون کشید و گفت: شویی‌داشتم،بازرگان،درجهان‌می گشتی‌ومرا‌باخودمی‌بردی‌وقصدختا داشت و چون بختن رسید فرمان یافت من بـاز گشتم و بکاشغر آمدم و خدمتی پیش خان‌کاشغر بردم و گفتم . شویم از خدمتکاران خاقان اجل بود و من پرستار خاتون خاقانم . مرا آزاد کردند وبزنی بدو دادند و این پسر را از و دارم‌وا کنون او بختن فرمان یافت و آن قدر چیزی که از وی مانده است آن سرمایه است که خاتون‌خاقان‌داده است . اکنون از عدل و بزرگی‌خاقان‌اجل‌چشم‌می‌دارم که دست عنایت بسر این بندهٔ ترك بدارد و مـا را بصحبت نیك بجانب اوزگند و سمرقند گسیل فرماید ، تا شکروثنای تو بگویم و تازیم دعاگوی تو باشم خـاتون اورا نیکوییها گفت ، بسیار و خاقان را هم چنین و ما را بدرقه داد و بفرمود تا خان اوزگند ما را نیکو دارد و در صحبت‌نیك ما رابجانب سمرقند گسیل کند اکنون بدولت وحشمت‌شما خویشتن را در سمرقند افکندم وامروز در همهٔ جهان آن‌عدل و انصاف نیست که این جاست و شوهرم‌پیوسته گفتی که : اگر من بسمرقند رسم هرگز از آن شهر بیرون نیایم . مرا نام‌شمااین‌جا آورده است . اگر مرابیندگی بپذیرید و دست عنایت‌برسرمن‌فرود آرید ، این جادل فرونهم و پیرایه‌ای که دارم

بفروشم و سرایکی وضیعتی‌بخرم؟ بدان مقدار که قوتی ازآنجا برسد ومن‌خدمت شما می‌کنم و این پسرك را می‌پرورم و امید دارم که: ببرکات شما او را خدای عزوجل نیك بخت گرداند خاتون گفت. هیچ دل مشغول مدار. هر چه ممکن گرده از نیکویی و تیمار داشت درباب تو دریغ نخواهد بود و ترا سرای و نان پاره‌ای بخشم و چنان کنم که دل تو خواهد و نگذارم که یك زمان از پیش من غایب شوی و خاقان را بگویم تا: هر چه در بایست وخواست تو باشد همه بدهد. خاتون را خدمت کرد و گفت: اکنون خداوند من تویی و من کسی را نشناسم. می‌باید که مرا پایمردی کنی، پیش خاقان اجل و مرا پیش وی بری، تا من‌حال خود بگویم و خاقان سخن بنده بشنود. گفت: هر گه که رغبت کنی من ترا پیش او برم. گفت. فردابدین‌کاربخدمت‌آیم گفت: سخت صواست دیگر روزبسرای خاتون شد. خاتون‌احوال او شبانه بخاقان گفته بود. بفرمودتا: پیش خاقان شد. خاقان را خدمت کرد و غلامی ترك و اسبی نیکو و از هر گونه طرایف درپیش کشید و گفت. بنده از حال خود اندکی با خاتون گفته است. در جمله چون شوهرم فرمان یافت، بقای خداوند باد، بجانب ختن آمدم و از آنچه داشتم‌چیزی بخاقان کاشغر دادم و چیزی در راه خرج شد و ازجمله بنده مانده است و این‌یتیم و سرایکی و چهارپایی چند اگر خاقان بنده را بپرستاری در پذیرد، چنانکه خاتون بزرگوار پذیرفت، بنده باقی عمر درین خدمت‌بزرك‌بسر برد. خاقان‌بسیار نیکویی گفت و بنده‌نگاری کرد و بعد از آن هردو سه روز تحفه‌ای پیش‌خاتون نهادی و حکایت‌ها و افسانهای خوش گفتی. خاتون و خاقان‌را چنان کرد که روزی بی وی نشکیبیدندی‌واز هر چه بروی‌عرض کردندی، ازدیه‌وضیعت، هیچ‌نپذیرفتی، چنانکه خاتون و خاقان ازین زن درخجلت بودندی و هر چه‌عرضه کردند بروی، ازدیه‌وخواسته، نپذیرفتی. هرروز ازین سرای، که او رافرود آورده‌بودند،برنشستی و برفتی‌سه فرسنگ وپنج‌فرسنك ازشهر دور، بدان که. ضیعتی می‌خرم. سه روز، چهار روز آنجا بودی و چون بشهر آمدی ضیعت را عیبی کردی و عذری بنهادی و نخریدی. چون خاتون‌و خاقان بطلب او کس فرستادندی که چرا بار باز گرفته

است و بر ما نمی‌آید ؛ گفتندی : ملکی می‌خرد ، بفلان دیه . امروز دو روزست تا بدیدن آن دیه رفته است ؛ تا خاقان و خاتون گفتندی : دل برین جا بنهاد و برین گونه مدت شش ماه بیش در خدمت ایشان می‌بود و چند بار خاتون او را گفت که : پیوسته خاقان با من می‌گوید : من هر گاه که او را می‌بینم شرمساری شوم ، از چندین خدمت که ما را می‌کند و بهر چند روز طرایف پیش ما می‌نهد و از هر چه بروی عرض می‌کنیم نمی‌پذیرد و هر گز زنی بدین نیکی ندیدم آخر چه باید کرد ما را ، از نیکویی با او ؛ من نیز هزار بار شرمسارترم از تو . این زن گفت : هیچ نعمتی در جهان بهتر از دیدار خداوندان نیست ، که خدای عزوجل روزی من کرده است و هر روز میبینم و از خداوندان بی‌نیاز نتوان بودن و چون حاجت آید بخواهم و گستاخی کنم و ایشان را همی فریفته کرد و چیزی که داشت از زر وسیم و جواهر وفرش خانه ، پنهان ببازرگانی داد ، که پیوسته از سمرقند بغزنین آمدی ، ببازرگانی و پنج مرد را سوار با پنج اسب نیکو سوی راه بلخ و ترمذ فرستاد و گفت : خواهم که هرسواری با اسبی بهرمنزلی مقام کند ، تا رسیدن من بود . روزی ، چنانکه خاتون با خاقان بیك جا نشسته بودند ، هر دو را ثنا گفت وبسیار بستود پس گفت : امروز حاجتی دارم ، ندانم که خواهم یانه؟ خاتون گفت عجب چیزی می‌شنوم ! بایستی که چندین التماس تو از ماروا شدی . هین ! بگو تا چه داری ؟ گفت: شما دانید که مرا درجهان پسری است و دل در وی بسته‌ام و او را همی پرورم و قرآن همه آموخته است و بدبیرش داده‌ام ، تا ادبش بیاموزند و رسالتهای تازی وپارسی همی‌خواند امیدم چنانست که بدولت خداوندان نیك بخت گردد . پس از نامهٔ خدا و رسول در زمین بزرگوارتر از نامهٔ امیرالمؤمنین نباشد ، که بپادشاهان فرستند و آنکه نامه نویسد فاضل‌ترین دبیران باشد و آن لفظ و معنی ، که در آنجا درج کنند ، بهترین الفاظ ومعانی تواند بود . اگر رای خداوندان باشد آن نامه‌ای ، که آنرا عهد نامهٔ خلیفه خوانند ، سه چهار روز بنده ارزانی فرمایند ، تا این پسرك چند باری بر ادیب فروخواند . اگر از آن همه پنج لفظ یاد

گیره باشد که · بسر کت آن لفظ وعبارت نیك بحث کرده خاقان وخاتون گفتند:
این چه حاجتست که تو از ما خواستی ؟ چرا شهری و ناحیتی نخواستی ؟ چیزی
خواستی که در خزاین ما پنجاه پاره نهاده است و در زیر گرد می‌پوسد . چه خطر
باشد کاغذ پاره‌ای را ؟ همه نامه‌ها را اگر خواهی بتو بخشیم . زن گفت : این یك
نامه که خلیفه فرستاده است مرا کفایتست خادمی را فرموده تا : او را بخزانه بردو
هر کدام نامه که او خواهد اورا دهد پس بخزانه شد و آن عهد نامه بستد و بخانه
آورد و دیگر روز هر اسبی ، که داشت ، بفرمودتازین کردند و استران را زین
برنهادند و آوازه در افکند که : بفلان دیه شدند و پیش ازآن نامهٔ اجازت ستده
بود که : در ولایت سمرقند و بخارا ، هر کجا که این زن برسد،یاضیعتی خرد
ملکی سازد و مقامی کند ، حرمت او را عزیزدارند . گماشتگان و عمال هریاریی
که ممکن گردد در حق او دریغ ندارند وهر چه در خواهد مبذول فرمایند ونزل
دهند . پس شبی نیم شب ازآن‌دیه کوچ کرد و از شهرسه فرسنگ بگذشت وفرود
آمد و از آنجا کوچ کرد ، بپنج روزبترمذ آمد و هر کجا حاجت افتادی اجازت
نامه عرضه کردی وبراسبان آسوده بر نشستی ، تاازجیحون نگذشت و بیلخ‌نیامد
خاتون را خبر نبود ، از رفتن این زن و از جهت عهد نامه اندیشه بیشتر بردل او
نشست . این زن از بلخ بغزنین رفت وعهد نامه پیش سلطان محمود نهاد و محمود
آن عهد نامه بر دست مرد عالم مناظره‌دان، با خدمت های بسیار ، بامیرالمؤمنین
القادربالله فرستاد و خدمتی نبشته بود واندران گفته که خدمتگاری از آن بنده
در بازار سمرقند میگذشت . بکویی رسید که نامهٔ امیرالمؤمنین در دست کودکان
خرد دید ، از خواری وبی قدری که بود . این نامه از کودکانی که از آن سوی ،
ازین سوی میکشیدند و در خاك می‌غلطانیدند اوبشناخت و برآن نامهٔ بزرگوار
رحمتش آمد پاره‌ای مویزو گرد گان بدان کودکان داد و بنرخ کاغذپسی ازیشان
ستدوبغزنین آورد وپیش بنده نهادوبنده بیش خداوندجهان فرستاد بنده باهواخواهی
خدمت القایی، که ارزانی داشته‌اند، عزیزتر ازبینایی خویش داشته است وتاج سرخویش

کرده و در خزانه گرامی ترین جایی نهاده است . با چندین بندگی و با چندین توقع القاب دریغ می داری و کسانی که ایشان قدر فرمانها نشناسند و برمثال او استخفاف کنند و لقبهایی که ارزانی دارد خوار دارند ، ایشان را لقب دهی .
چون این عالم ببغداد شد و خدمتها عرض داد و نبشته تسلیم کرد خلیفه را عجب آمد و بخاقان نامهٔ عتاب فرمود نبشتن و رسول محمود شش ماه بر درسرای خلیفه بماند و قصه درون می‌فرستاد و از جهت محمود القاب می‌خواست و جواب شافی نمی‌یافت : تا روزی فتوی نبشت که : اگر پادشاهی عالم فرا دید آید و شمشیر زند و باکافران و مشرکان، که دشمنان خدا ورسولند ، حرب کند و بتکده‌ها مسجد کند و دارالکفر را دارالاسلام گرداند و امیرالمؤمنین ازوی دوردست باشد و آبهای عظیم و کوههای بلند و بیابانهای مخوف در میان باشد و حالها که حادث می‌شود هر وقت نتواند نمودن و التماس پادشاه از وی وفا نشود شاید که شریفی عباسی را بنیابت بنشاند وبدواقتدا کند یانه ؛ و این فتوی بدست یکی دادند ، تابدست قاضی القضاة بغداد داد و قاضی بخواند و فتوی نبشت که : شاید ونسختی از آن فتوی در میان قصه نهاد و درآن قصه نبشته بود که : مقام بنده در از گشت و محمود صدهزار بندگی و خدمتها لقبی چند التماس میکند و خداوند جهان از وی دریغ دارد و امید ملك غازی را وفا نمیکند و بدین قدر با وی مضایقت می‌رود . اگــر محمود بعد ازین برحکم این فتوی ، که از شرع یافته است ، بخط قاضی‌القضاة رود معذور باشد یانه ؟ خلیفه آن قصه برخواند و در حال حاجب الباب را بوزیر فرستاد که . هم اکنون رسول محمود را پیش خود خوان و دل گرمیش ده و خلعت ولوا وعهد نامه و لقب که فرموده بودیم ساخته گردان و بخشنودی گسیل کن . با این همه هوا خواهی و خدمت پسندیده و کوشش محمود وجلدی وی و دانشمندی امین‌الملة زیادت کردند و محمود تازیست امین‌الملة و یمین‌الدوله بود . . . »
جای دیگر در سیاست نامه (۱) در بارهٔ پادشاهی محمود چنین آمده است :

---

(۱) ص ۲۸۹ - ۲۹۰

«شنیدم که امیر التونتاش، که حاجب بزرک بود، ازآن سلطان محمود غازی، رحمه‌الله،بخوارزمشاهی نامزد گردید و بخوارزم رفت. غیرهٔ خوارزم شست هزار دینار بود و جامکی التونتاش صدوبیست‌هزار دینار. التونتاش چون بخوارزم رفت بعد از ماهی معتمدان خویش رافرستاد و التماس و تقاضای شست‌هزاردینار کرد، که حمل خوارزمست، بجامکی او نویسند، بعوض آنچه از دیوان خواهند داد.

شمس الکفاة احمدحسن‌میمندی درآن‌زمان‌وزیر بود. چون نامهٔ التونتاش‌بخواند جواب بنوشت در حال: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، التونتاش، ادام‌الله‌ملکته، بداند که محمود نتواند بود و بهیچ حال مالی که ضمان کرده است برو گذاشته نشود، مال برداره و بخزانهٔ سلطان آرد و پیش ناقدان بنشیند و زر تسلیم کند و حجت بستاند، آنگاه جامکی خویش بخواهد، تا او را وخیل او را بربست و سیستان برات نویسند و بروند و بستانند و بخوارزم آورند، تا فرق بود میان خداوند محمود و میان التونتاش، از بهر آنکه کار پادشاه پیداست و اندازهٔ لشکر بدید، سخن خوارزمشاه باید که بی‌لغو بود و التماسی که کرده است یا بچشم خواری نگرسته است بسلطان، یا احمد حسن را غافل و جاهل می‌داند. ما را از کمال عقل و حصافت رای خوارزمشاه عجب آمد و ازین که کرده است استعفا باید کرد، که بنده را باخداوند خویش‌شرکت جستن خطری عظیم باشد، والسلام» این‌نامه بردست سیاهیی با ده غلام بخوارزم فرستاد و شست‌هزار دینار بیاوردند و بخزانه تسلیم کردند و عوض آن برات بستدند، از دیوان غزنین، بر ولایت بست و سیستان، عوض آن پوست انار و مازو و زبیب و مانند آن آوردند..»

جای دیگر (۱) دربارهٔ محمود و پسرش مسعود چنین آمده است

«گویندبازرگانی بمظالم گاه سلطان‌محمود آمدوازپسراومسعودبنالیدوتظلم کرد و گفت: مردی بازرگانم و مدت دراز شد تا این جامانده‌ام و می‌خواهم که بشهر خویش روم، نمی‌توانم رفت، که پسرت شست‌هزار دینار کالا از من بخریده

(۱) ص ۲۹۲

است و بها نمی‌رساند . خواهم که امیر مسعود را بامن بقاضی فرستی . سلطان محمود از سخن بازرگان دلتنگ شد . پیغامی درشت بمسعود فرستاد و گفت : در حال خواهم که حق وی بوی رسانی ، یا برخیزی و باوی بمجلس حکم روی ، تا آنچه از مقتضای شرع واجب آید بفرمایند . مسعود اندر ماند . خازن را گفت : بنگر تا در خزینه نقد چندست؟ خزینه دار رفت و قیاس کرد وآمدو گفت: بیست هزار دینارهست ، گفت - بر گیرو بنزدیك بازرگان بر وتمامت مال راسه روز زمان ومهلت خواه ، تا برسانم . رسول سلطان را گفت که : سلطان را بگوی که : بیست هزار دینار در حال بداده‌ام و تمامت حق وی تا سه روز دیگر بوی بدهم ومن قبا پوشیده و میان بسته و موزه پوشیده برپای ایستاده‌ام تاسلطان چه فرماید که بمجلس قضاروم یا مال بازرگان تمامت بوی دهم ؟ رسول بیامد و چنین گفت سلطان محمود گفت : بحقیقت بدان که : روی من نبینی تا مال بازرگان بتمام و کمال نرسانی . مسعود نیز سخن نیارست گفت و بهرجانب کس فرستاد و از هر کس قرض خواست . چون نماز دیگر شد شست هزار دینار ببازرگان رسیده بود و این خبر باطراف عالم برسید وبازرگانان با یك دیگر حکایت کردند ، از درچین وختا وختن و مصر و عدن و بصره روی بغزنین نهادند و طرایف و عزایب بغزنین آورده‌اند »

جای دیگر (۱) بارهٔ الپتگین وسبکتگین چنین آمده است .

« الپتگین که بنده وپرورده‌ٔ سامانیان بود بسی‌وپنج سالگی سپهسالاری خراسان یافت و سخت نیك نهاد و وفادار بود و مردانه‌و بارای و تدبیر و مردم دار و خیل دوست وجوانمرد وفراخ نان و نمك و خدای ترس و همهٔ سیرت سامانیان داشت ووالی خراسان و عراق سالها او بود و دوهزار وهفتصد غلام و بندهٔ ترك داشت روزی سی غلام ترك خریده بود که سبکتگین پدر محمود یکی ازیشان بود و سه روز بود که‌او راخریده‌بودند و پیش الپتگین در میان غلامان ایستاده بود .حاجب پیش آمد و الپتگین را گفت که : فلان غلام که وشاق باشی بود فرمان یافت و آن

---

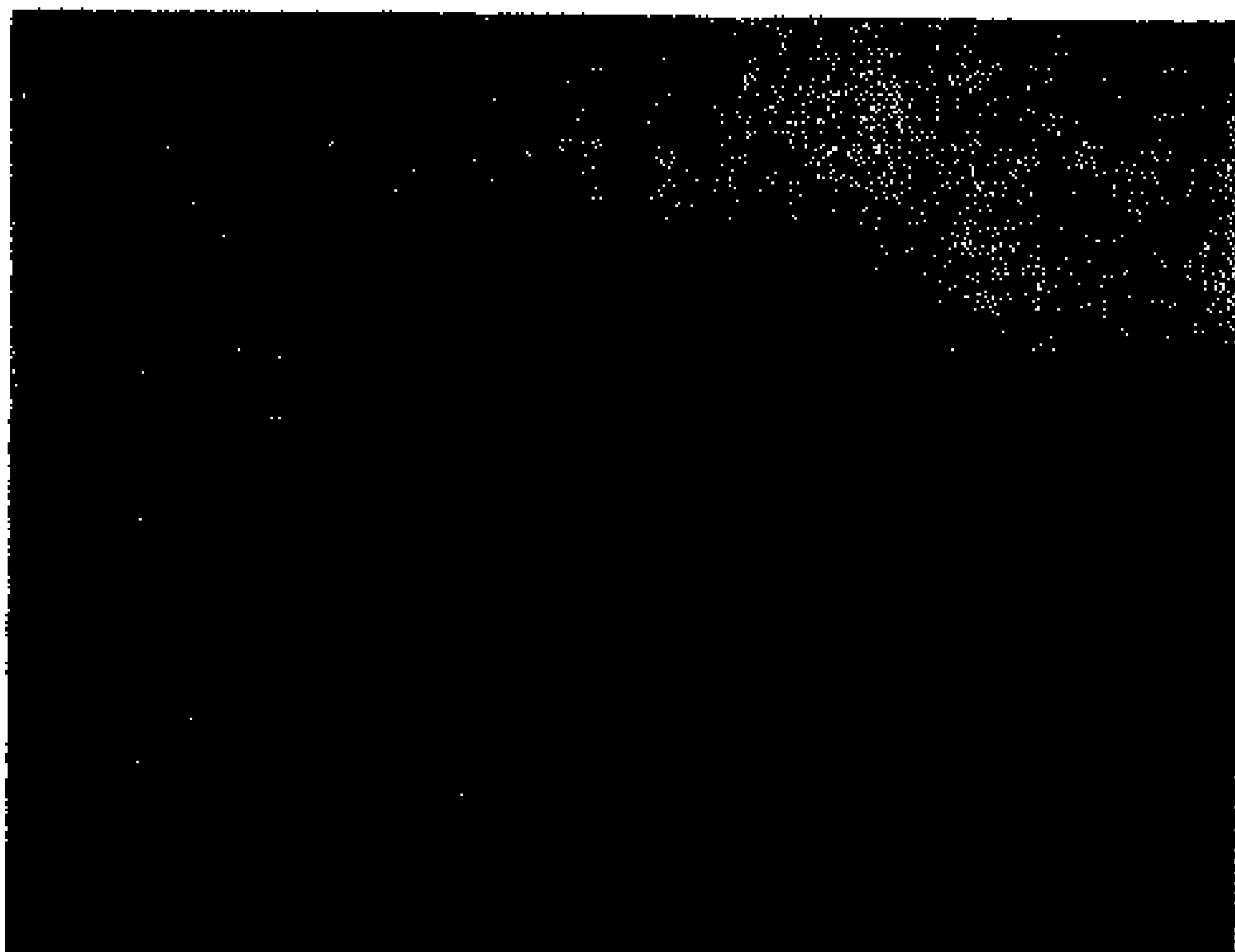
(۱) ص ۱۳۰ - ۱۴۵

وثاق ورخت و خیل و میراث او بکدام غلام ارزانی باید داشت؟ چشم الپتکین بر سبکتکین افتاد وبرزبانش رفت که: بدین غلام بخشیدم. حاجب گفت: ای خداوند، هنوز این غلامک را سه روز بیش نیست که خریده‌ای و هنوز یکسال خدمت نکرده، باید که هفت سال خدمت کند تا بدین منزلت برسد، این چون بدو شاید؟ الپتکین گفت. من گفتم و غلامک شنید و خدمت کرد، من از وی عطا باز نگیرم. پس آن رخت و شاق باشی بوی دادند، که ثمرهٔ خدمت و منزلت هفت ساله است. پس الپتکین باخویشتن اندیشه کرد که. شاید بودن که منزلت خدمت هفت ساله بغلامی خرد نو خریده برسید، مگر این غلامک بزرگزاده تواند بود، باصل خویش در ترکستان، یا مقبل خواهد بودن وکار او بالا گیرد پس او را آزمودن گرفت واورا بهر کس پیغامی دادی و گفتی: چه گفتم؟ باز گوی. همه باز گفتی، چنانکه هیچ غلط نکردی. پس گفتی: برو وجواب باز آور. بوقت جواب باز آوردی، بواجب تر از آنکه پیغام داده بودی. چون او را بآزمایش هر روز بهتر می‌یافت مهری در دل الپتکین ازو پدید آمد و او را آبداری داد و پیش خدمت فرمود و ده غلام در خیل او کرد و بهر روز او را برمیکشید. چون سبکتکین هژده ساله شد دویست غلام مردانه در خیل داشت وهمه سیرت الپتکین بردست گرفت. مگر روزی الپتکین دویست غلام نامرد کرد تا بحلخ و ترکمانان روند و مالی که ازیشان ستدنی بود بستانند سبکتکین درجملهٔ ایشان بود چون آنجا شدند خلخ وترکمانان مال تمامی نمی‌دادند غلامان در خشم شدند و دست بسلیح بردند و قصد جنگ کردند، تا بزور مال بستانند. سبکتکین گفت. من باری جنگ نمیکنم و با شما یار نباشم بدین کار. یاران گفتند: چرا؟ گفت. خداوند ما را بجنگ نفرستاد بلکه گفت بروید و مال بیاورید. اگر جنگ کنیم و ما را بشکنند شینی وننگی عظیم بود وحشمت خداوند ما را زیان دارد ودیگر خداوند ما گوید که بی‌فرمان چرا جنگ کردید؟ و تا مرگ ازین ملامت نرهیم و طاقت عتاب نداریم. چون سبکتکین این بگفت بیشتری گفتند. این صواب ترست که او می گوید. خلافی در میان غلامان پدید آمد. عاقبت جنگ بجای ماند و باز گشتند و پیش الپتکین

آمدند و گفتند که : سرکشی کردند و مال ندادند . الپتگین گفت : چرا دست بسلاح نبردید و بجنگ مال از یشان نستدید ؟ گفتند که : ما جنگ کردیم سبکتگین نگذاشت و خلاف آورد، چون دو گروهی در میان ما افتاد باز گشتیم . سبکتگین را گفت : چرا جنگ نکردی و نگذاشتی که غلامان جنگ کنند ؟ سبکتگین گفت: از جهت آنکه خداوند ما نفرموده بود و اگر بی‌فرمان جنگ کردیمی پس ما هر یك خداوندی بودیمی ونشان بندگی آن باشد که همه آن کنند که خداوند فرماید، اگر شکست بر ما افتادی لابد خداوند گفتی که: شمارا که فرموده بود جنگ کنید؟ وعتاب را که طاقت داشتی ؟ و اگر ما ایشان را بشکستیمی لاجرم خلقی کشته آمدی وبس منت و سپاس نبودی و ملامت بر سر حاصل آمدی اکنون اگر جنگ فرماید برویم و جنگ کنیم ، یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم الپتگین راخوش آمد . گفت: راست می‌گویی . پس هم چنان او را برمی‌داشت تا بجایی رسید که سیصد غلام در خیل داشت و امیر خراسان نوح بن نصر فرمان یافت والپتگین بنشابور بود و ازحضرت بخارا امرای خواص بالپتگین نبشتند که : حال چنین افتاد ، امیر خراسان در گذشت و او را برادری سی‌ساله و پسری شانزده ساله مانده است ؛ اگر صواب بیند ازین دو یکی را بجای او بنشانیم ، که مدار مملکت برتست . او زود قاصد خویش گسیل کرد و نبشت که : این هر دو تخت و ملك را شایسته‌اند و خداوند زادگان ما اند ، اما برادر مردی تمامست و سردو گرم چشیده و هر یکی را نیك شناسد و قدر و منزلت بداند و حرمت هر یك نگاه دارد و پسر کودکست وجهان نا دیده ، ترسم که مردمان را نتواند نگاه داشت و در معنی فرمانها بواجب نتواند داد، مگر صواب تر آن باشد که برادرش را بر تخت بنشانید و نامهٔ دیگر هم بدین عبارت با دیگری فرستاد پس از سج روز قاصدی رسید و بشارت آورد که پسر ملك را بپادشاهی بشاندند . ازین هر دو نامه که فرستاده بود تشویر زده شد گفت : ناجوانمردان وبی تمییزان چون ازخویشتن چنین کاری میکردند چرا بمن مشورت آوردند ؟ که مرا این دو ملك‌زاده روشنایی چشم‌اند، لیکن ازآن می‌اندیشم

که من اشارت برادر کردم چون نبشتهٔ من آنجا رسد پسر ملك را خوش نیاید ، پندارد که مرا میل ببرادر بوده ، دل برمن گران کند و کینه دردل او افتدوصاحب غرضان مجال سخن یابند و اورا برمن بکینه آرند . در حال پنج جمازه گسیل کرد و گفت : جهد کنید تا پیش از آنکه دو قاصد ازجیحون گذر کنند در یابید وباز گردانید . جمازه بـا نان بشتافتند و از آن دو یکی را در بیابان آمویه یافتند و دیگری از جیحون گذشته بود . چون نبشتهٔ الپتگین ببخارا رسید هوا خواهان پسر ملك را ناخوش آمد گفتند : نه‌نیك کرد که اشارت ببرادر کرد و می گفتند که : میراث بپسر رسد نه ببرادر . ازین معنی همی گفتند تا هر روز دل این پسر با لپتگین گران‌تر می‌شد و الپتگین بسیار عذرهاخواست و خدمتها فرستاد ،هیچ گونه آن غبار از دل‌ملك زاده برنخاست و صاحب غرضان تخلیط میکردند وملك زاده هر روز تیز تر می‌شد و وحشت و کینه زیادت می گشت و الپتگین را احمد اسمعیل خریده بود و در آخر عمر پسر نصراحمد را چندین سال خدمت کردوسپه سالاری خراسان در ایام نوح یافت و چون نوح در گذشت این منصوربن نوح را بپادشاهی بنشاندند چون شش سال از پادشاهی او بگذشت و الپتگین مالها بذل میکرد و هر جهدی که ممکن‌بود بکرد ، بهیچ گونه دل منصوربن نوح را بدست نتوانست آوردن ، از تخلیط صاحب غرضان و هر چه در حضرت بخارا مـی‌رفت وکیل الپتگین او را می‌نبشت پس منصور را گفتند : تا الپتگین را نکشی تـو پادشاه نباشی و فرمانروا نگردی و پنجاه سالست که‌او در خراسان پادشاهی‌میکند و مال و خواسته مـی‌نهد و لشکر گوش بسخن او دارند . چون او را بگیری از خواستهٔ او خزینه‌های توپر شود و فارغ دل گردی تدبیر آنست که : اورا بدرگاه خوانی و چنان نمایی که : تا مـا برتخت ملك نشستیم تـو بدرگاه نیامدی و عهد تازه نکردی و ما آرزومندتوایم که توما را بجای پدر مهینی ، هر چند که قاعدهٔ ملك ودولت‌ما بتوآراسته‌است ومدارمملکت ما برتست ، این قدراز گفت و گوی که میباشدهمه‌ازآنست که‌توپیش‌ماهمی‌آیی باید هرچه‌زودتربدرگاه‌آیی‌وهرچه‌ازدرگاه وبارگاه‌ما ازترتیب‌بیفتاده‌است بارقاعدهٔخویش‌آری،تااعتماد‌مازیادت گردد و زبان

مخالفان کوتاه و منقطع شود. چون این جا آید او را بخلوت خوانی و بفرمایی تا سرش بر گیرند. پس امیرمنصور هم چنین کرد، اورا بدرگاه خواند وصاحب خبران نبشتند که: ترا بچه‌کارمی‌خوانند. الپتگین آوازه برافگند که: بسازیدتا ببخارا رویم و او از نشابور کوچ کرد و بسرخس آمد و قریب سی‌هزار سوار بااو بود و امرای خراسان‌جمله با اوبودند چون سه‌روز از مقام بگذشت امرای لشکر را بخواند و ایشان را گفت: سخنی دارم بـا شما، گفتنی، چون بگویم چنان که صواب بود با من بگویید، که دانیم هر چه صواب ما و شما در آن باشد. گفتند: فرمان: برداریم. گفت. شما دانید که امیر منصورمرااز بهر چه می‌خواند؟ گفتند: تا ترا بیندو عهد تازه کند و تواورا و پدران او رابجای پدری. گفت: نه‌این‌چنینست که شما می‌پنداریند این ملک‌مرا می‌خواندتاسر من‌ازتن‌جدا سازد واو کودکست و قدر مردان نداند و شماءانید که: ملک سامانیان‌شست سالست تا من نگه‌می‌دارم و چند خانان ترکستان، که قصد ایشان کردند، شکستم و از هرجانب‌هم‌چنین خوارج را قهر کردم وهر گزیك طرفة العین ازیشان عاصی‌نگشتم و این پادشاهی برجدوپدر او نگاه داشتم. عاقبت مکافات من اینست که می‌خواهد سرمن بردارد. این مایه نمی‌داند که ملك او چون تنیست و سرآن‌تن‌منم. چون سررفت‌تن را چه بقا بود؟ اکنون چه صواب بینید؟ دفع‌این مضرت راچاره چیست؟ امیران گفتند: چارهٔ آن شمشیرست، چون با تو این اندیشه کند ما ار و چه چشم داریم؟ واگر بجای تو کس دیگری بودی از پنجاه سال باز ملك از دست ایشان بیرون کردی. ما همه ترا شناسیم، نه او را دانیم و نه پدر او را. همه‌نان پاره و جاه وحشمت‌و نعمت و ولایت و عمل از تو دارند و ار تو شایسته‌تر کسی نیست، ما همه بفرمان تواییم و خوارزم و خراسان و نیمروز مسلم‌تراست. بترك منصوربن نوح بگوی و خودبپادشاهی بنشین و اگر خواهی بخارا و سمرقندبدو ارزانی دار واگر خواهی آن نیز بگیر. چون‌امراچنین گفتند، برغبتی‌تمام، الپتگین گفت عفاالله‌ارشما، دانم که آنچه گفتید ازسرصدق گفتید و اعتقادپاك. ازشماهم‌چنین چشم‌دارم، خدای عزوجل مکافات شما بخیر کناد! امروز باز گردید، تا فردا چه پدید آید درین



وضع کنونی قبر سبکتگین در غزنین

روبروی صفحهٔ ۲۰۴

حال سی‌هزار سوار جنگی با الپتکین بود، اگر خواستی صدهزار سوار برنشاندی
و روز دیگر امیران همه ببارگاه آمدند و الپتکین بیرون آمد و بنشست و روی
بامیران کرد و گفت: من از سخنی که باشما گفتم خواستم تا شمارا بیازمایم، تابدانم که
شما با من یك دل هستید و یا نه؟ و اگر مرا کاری بیفتد با من هم‌پشتی و ایستادگی نمایید
یا نه؟ اکنون من از شما همه آن شنیدم که از حلال زادگی و نیك عهدی شما سزد
و حق نعمت من گزاردید و من از شما خشنود گشتم ولیکن بدانید و آگاه باشید
که من بعد ازین شراین پسر را بشمشیر از خویشتن دفع نخواهم ساخت و او
کودکست و حق کس نشناسد و گوش بسخن چندبداصل نابکار نهاده است ومصلحت
از مفسدت نمی‌شناسد. چون من مردی‌را، که خاندان ایشان برپای دارم، رها کند
و مشتی نابکار، که فساد او می‌طلبند و فساد ملك و کمتر خللی، که در مملکت
او ظاهر شود، دفع نتوانند کرد، ایشان رادوست می‌پندارد و قصد جان من میکند
من توانم که ملك ازو بستانم و عمش را بجای او بنشانم ویا خود بدست فرو گیرم.
لیکن می‌اندیشم که جهانیان گویند که: الپتکین شصت سال خاندان سامانیان را،
که خداوند او بودند، نگاه داشت و عاقبت که عمر او بهشتاد رسید برخداوند
زادگان بپیرانه سر بیرون آمد وبشمشیر ملك ازیشان ستد و بجای خداوندان خویش
بنشست و کفران نعمت کرد و من همه عمر بنیك نامی و نیك کاری گذاشتم، اکنون
که بلب گور رسیده‌ام واجب نکند که زشت نام گردم. هر چند معلومست که
گناه ازجانب اوست، لیکن همه مردمان این معنی ندانند. گروهی گویند: گناه امیرست
و گروهی گویند: جرم الپتکین را بود و هر چند من بملك ایشان آرزو ندارم و
کراهیت ایشان نخواهم تا من درخراسان باشم این گفتگوی کم نشود و هر روز
امیر را برکار من تباهتر کنند و چون من بترك خراسان بگویم و از ملك او بیرون شوم
صاحب غرض را مجال سخن نماند و دیگر چون مرا پس ازین شمشیر باید کشید
تا ثانی بدست آرم و باقی عمر بگذارم، باری شمشیر در روی کافر کشم، تا ثواب
یابم. اکنون بدانید، ای لشکر، که خراسان و خوارزم ونیمروز وماوراءالنهر از

آن امیر منصورست و شما همه‌فرمان بردار اویید و من شمارا ازبهر اومی‌داشتم. برخیزید و بدرگاه اوروید و ملك را ببینید و منشورها تازه کنید و بر سر خدمتها باشید ، که من بهندوستان خواهم شد و بغزو وجهاد مشغول باشم . اگر کشته شوم شهید باشم و اگر توفیق یابم دار کفر را دار اسلام کرده‌ام ، بامید بهشت خدا ورسول و اگر نیك بودم و اگر بد دل امیر خراسان از من بسر آساید و گفتگوی منقطع شود . آنکه او بهتر داند بالشکر ورعیت خراسان ، این بگفت و برخاست وامیران را گفت : یك یك پیش من آیید ، تاشما را وداع کنم . هر چند امیران گفتند سود نداشت و گریستن بریشان افتاد . گریان گریان آمدند و او را وداع کردند وباز گشتند و او در سرا پرده شد و با این همه هیچ کس باور نمیکرد که او خراسان بگذارد و بهندوستان رود ، از بهر آنکه او را در خراسان وماوراءالنهر پانصد پاره دیه و ملك بود و هیچ شهری نبود که او را در آن شهر سرایی و باغی و کاروانسرایی و گرمابه‌ای نبود و مستغل بسیار داشت و هزارهزار گوسفند و صدهزار اسب واستر داشت ، در ملك سامانیان . یك روز آن دیدند که :بانك کوس برخاست والپتکین با غلامان و حاشیت خویش کوچ کرد و بترك این همه بگفت و امیران خراسان همه ببخارا شدند. چون الپتکین ببلخ رسید آنجا نیت کرد که یك دوماه آنجامقام کند، تا هر که عزم غزا دارد ، از ماوراءالنهر و ختلان و تخارستان و حدود بلخ ، همه گرد آیند . پس روی بهندوستان نهاد بدگویان و مخالفان منصور را بر آن داشتند که : الپتکین گرگی پیرست ، تو از وایمن نتوانی بود تا او را هلاك نکنی. لشکر از پی او باید فرستاد ، تا او را بگیرند و پیش آرند . امیری را با شانزده هزار سوار از بخارا ببلخ فرستاد ، تا او را بگیرند . چون لشکر بترمذ رسید و از جیحون بگذشت الپتکین کوچ کرد و سوی خلم رفت و میان خلم و بلخ دره‌ئی تنگست، مساحت چهار فرسنك ، آن تنك دره را خلم خوانند و برین درهٔ تنك بردست چپ و راست دیههاست. الپتکین در آن دره فرود آمد دویست سوار از غلامان بنده داشت. همه مردان نیك و از جهت غزا هشتصد مرد عاری از هرجانبی بدو پیوسته بودند.

چون لشکر امیرخراسان در رسیدبتنك ، در صحرا فرودآمدند از آن که درتنگ نتوانستند شدن و دو ماه برین گونه بنشستند . پس دو ماه نوبت طلایه داشتن بسبکتگین رسید . چون سبکتگین بدر تنك آمد همهٔ صحرا لشکرگاه دید و طلایهٔ ایشان ایستاده . با خود اندیشید و گفت : این خداوند ما خواسته و نعمت خویش بامیر خراسان بگذاشته و روی بغزا نهاده و ایشان قصدجان او وما میکنند . خداوند من ،از نیك عهدی که میورزد ، آزرم ایشان نگاه میداردوترسم که: خویش وما راهلاك کند. این کار جز بشمشیر برنیاید وما تا خاموش باشیم ایشان ازپی ما باز نگردند و جز خدای عزوجل ما را کس نباشد و اینان همه ظالمندو ماممظلوم . خدای تعالی یار مظلومانست پس روی سوی غلامان کرد که درخیل او بودند و گفت که : این کاریست که ما را و خداوند ما را افتاده است . اگر ایشان برما دست یا بند یك تن از مازنده نماند . من امروز بایشان دست بزنم تا چه بر آید ؟ اگر خداوند ما برین رضا دهد و اگر ندهد . هرچه بادا باد ! این بگفت و با سیصد غلام خویش بطلایه زد و طلایه را بشکست و در لشکرگاه ایشان افتاد. تا ایشان درسلاح و پشت اسب شدند زیادت از هزار مردبرزمین زد و چون ایشان زور آوردند سبك بازگشت و برتنك آمد خبر با لپتگین بردند که : سبکتگین چنین کاری مکرد و بسیار مردم ازیشان بکشت البتگین او را بخواندو گفت:چرا شتابزدگی کردی؟ صبر بایست کرد گفت - ای خداوند، چند صبر کنم؟ که طاقت ما برسید ما را از بهرجان میباید کوشید . این کار بصبر برنخواهدآمد ،الابشمشیر. تا جان داریم از بهر خداوند میزنیم تا چه پدید آید ؟ البتگین گفت : اکنون که شورانیدی به ازین تدبیر میباید کرد بگو تا خیمه ها بیفکنند و بارها دربندند و نماز خفتن کوچ کنند و بار برگیرند و بنه را ازتنگ بیرون کنند و غلمان باید که با هزار مرد بپوشیده در فلان دره روه ، بردست راست و تو باهزار غلام بردست چپ در فلان دره شووم باهزارسوار باسه از تنگ بیرون شوم وبرصحرا بایستم. چون ایشان دیگر روز برسر تنگ آیند و کس رانبینند گویند البتگین گریخت

بیك بارگی برنشینند و از پس ما تازند و در تنگ آیند . چون نیمی بیشتر از تنگ بیرون آیند مرا ببینند ، برصحرا ایستاده . شما ازدست راست و چپ بیرون آیید و شمشیر در نهید . چون بانگ برخیزد ، این لشکر که از تنگ بیرون آمده باشند ، در مقابل من ، بعضی تازند تا : چه بوده است ؟ و آنچه در تنگ باشند باز پس گریزند . بعضی بشمشیر شما گرفتار آیند و من از پیش حمله آرم . شما از تنك بیرون تازید . آنان که در تنك باشند درمیان گیریم ؛ تا آنکه مقاومت می‌کنند می‌زنیم . چون شب درآید راه هزیمت بریشان گشاده کنیم تا بگریزند و آنگاه از تنك بیرون آییم و درلشکرگاه ایشان افتیم و غنیمت بر گیریم. پس هم چنین کردند و از تنك بیرون شدند و دیگر روز سپیده‌دم لشکر امیر خراسان در سلیح شدند و جنك را ساختند و برسر تنك آمدند . هیچ کس را ندیدند، پنداشتند که بگریختند . لشکر را گفتند . هین ؛ برانید ، تا از پس برویم . چون از تنك بیرون رویم در صحرا بیك ساعت ایشان را برچینیم و البتگین را بگیریم پس لشکر بتعجیل براندند ومردان خیاره همه در پیش ایستادند چون از تنك بیرون آمدند البتگین را بدیدند ، با مقدار هزارسوار و اندکی پیاده ، برصحرا ایستاده. آنگه که نیمی لشکر از تنك بیرون آمد طغان از دست چپ ازدره بیرون آمد و تاخت و در تنك شمشیر درنهاد با هزارسوار و لشکری را که می‌آمدند پس باز برد و برهم زد و هزیمت کرد و قومی را بکشت و سبکتگین از دست راست بیرون تاخت و شمشیر در نهاد و طغان نیز بدو پیوست و هردو از پس لشکر از تنك بیرون آمدند و البتگین از پیش حمله آورد و بیك ساعت خلقی را برزمین زدند وامیر لشکر را تیره بزدند برشکم وسنان از پشت بیرون آمد و بیفتاد و لشکر بهزیمت شد و بهر جای که مجاری یافتند همی گریختند . یك بار غلامان البتگین از تنك بیرون آمدند و درلشکرگاه ایشان افتادند و هر چه اسب و استروشتر و سیمینه و زرینه ودینار و غلام یافتند همه بگرفتند وخیمه‌وفرش و مانند این همه بگذاشتند و بازگشتند تا یك ماه روستاییان بلخ از آن کالا می بردند و آنچه کشته بود بشمردند : چهارهزار و هفتصدوپنجاه مرد بر آمد ، بیرون ازخستگان پس

الپتگین آن روز از خلم کوچ کرد و ببامیان آمد و امیر بامیان بااومصاف کرد و گرفتارشد والپتگین اورا عفو کرد وخلعت داد وپسرخواندش وامیربامیان راشیر باریک گفتندی. پس الپتگین از آنجا بکابل شد و امیر کابل را بشکست و پسر اورا بگرفت و هم بنواخت و پیش پدر فرستاد و پسر امیرکابل داماد لویک بود. پس قصد غزنین کرد و امیر غزنین بگریخت و بسرخس شد. چون الپتگین بدرغزنین شد لویک بیرون آمد و با او جنگ کرد دیگرباربسرامیرکابل گرفتار آمدوامیر غزنین بهزیمت شد و شهر بحصار گرفت و مردمان زاولستان از وی بترسیدند منادی فرمود که. هیچ کس مبادا که چیزی ستاند، الا بزر خرد و اگرمعلوم شود او را سیاست کنم مگر روزی چشم الپتگین برغلامی ترک افتاد، از آن خویش، تو برهای کاه و مرغی برفتراک بسته. گفت: آن غلام بمن آرید. پیش او بردند. پرسید که: این مرغ از کجا آوردی؟ گفت: ازمردروستایی بستدم گفت: هرماهی بیستگانی ومشاهره ازمن نمی‌ستانی؟ گفت: می‌ستانم. گفت.پس چرا بزر نخریدی وظلم ستدی؟ که آن از بهر این می‌دهم تاشما ازدرویش چیزی نستانید دروقت فرمودتاآن غلام را بدو نیم زدند و همان جا بر سر راه باآن توبرهٔ کاه بیاویختند و سه روزمنادی کردند که هرآن کس که مال مسلمانان ستاند هم چنان با او کنم که با غلامان خاص خود کردم لشکر او سخت بترسیدند ومردم و رعیت ایمن شدند و هرروز روستاییان ناحیت چندان نعمت بلشکرگاه آوردندی که قیاس نبودی، ولیکن نگذاشتی که در شهر یک سیب بردندی چون مردمان شهر آن امن وعدل بدیدند گفتند: ما را پادشاه باید که عادل باشد و ما از و بجان وزن وفرزندایمن باشیم و خواستهٔما ایمن بود، خواه ترک باشد، خواه تازیک پس همه در شهر بگشادند و پیش الپتگین آمدند لویک چون چنان دید بگریخت و برقلعه شدوبعد بیست روز فرودآمده بپیش الپتگین. اورا الپتگین نان‌پاره داد و هیچ کس را نیازرد و غزنین را خانهٔ خود ساخت و از آنجا در هندوستان تاختن کرد و غنیمت آورد و از غزنین تا کافران دوازده روز راه بود. خبردرخراسان و ماوراءالنهر ونیمروز افتاد که: الپتگین در بند هندوستان بگشاد و نواحی بسیار و زروسیم وچهارپاو

برده یافت و غنیمت عظیم برگرفت. مردم از هر جانب روی بدو نهادند، تا شش هزار سوار بر وجمع شد و بسیار ولایات بگرفت و تا بر نشابور صافی کرد و ولایت ضبط کرد و شاه هندوستان با صد و پنجاه هزار سوار و پیاده و پانصد پیل بر آمد تا الپتکین را از دیار هند بیرون کند و یا او را با لشکر او بکشد و از آن سو امیر خراسان، از خشم آنکه لشکر او بدر بلخ و خلم شکسته و کشته بود، بوجعفر نامی را با بیست و پنج هزار سوار بجنگ الپتکین فرستاد و الپتکین بگذاشت که بوجعفر تا بفرسنگی غزنین رسید و با آن شش هزار سوار از غزنین بیرون تاخت و بر آن لشکر زد و بیك ساعت بیست و پنج هزار سوار بکشت، هزار بار بتر از آن که بدر بلخ بود بوجعفر بهزیمت برفت. تا بجایی شد که تنها افتاد. روستاییان او را بشناختند، بگرفتند و اسبش بستاندند و او پیاده و متنکر ببلخ شد و امیر خراسان دیگر قصد الپتکین نیارست کرد و از مفارقت او ضعفی عظیم در خاندان و ملك سامانیان افتاد و خانان ترکستان قصد ایشان کردند و بسیار ولایت می گرفتند و چون الپتکین از بوجعفر بپرداخت روی بشاه هندوان کرد و سخراسان و بهر ناحیت نامه بنوشت و مدد خواست چندان کس بیامدند، بطمع غنیمت، که آن را حد نبود. چون لشکر عرض داد پانزده هزار سوار و پنج هزار پیاده بر آمد، همه جوانان و تمام سلیح و پیش شاه هند باز رفت و با گاه بر طلایهٔ او زد و بسیار مردم بکشت و بغنیمت مشغول نشد و باز پس گشت لشکر شاه از پس بتاختند و او را در نیافتند کوهی بلند بود و در میان کوه دره‌ای بود و راه شاه هند دردره بود. الپتکین سر دره بگرفت چون شاه هند آنجا رسید نتوانست گذشتن همانجا فرود آمد و دوماه در آنجا بماند و هر وقت که الپتکین بیرون تاختی خلقی از هندوان بکشتی و سبکتکین در این جنگ بسیار کوشید و جهد کار نیك بدست او بر آمد و شاه هند فروماند، در کار خویش نه پیش توانست شد و نه ممکن گشت که بی مرادی و بی قراری باز گردد. آخر بر آن قرار یافت که شاه هند گفت که. شما از خراسان اینجا از بهر نان پاره آمده‌اید، من شما را نان پاره دهم

ودژها بشما بسپارم و شما از لشکر من باشید و می‌خورید و بمراد روزگار می‌گذرانید. ایشان بدین رضا دادند ودر سرشاه هندپادژداران گفته بود که: چون من بازگردم دژها بدیشان مسپارید. چون بازگشت الپتکین بدر دژها رفت. دژها نمی‌سپردند گفت: اکنون ایشان عهد شکستند، به من و دیگر باره تاختن کرد و شهرها گشادن گرفت و این دژها را حصار میداد اندر میان فرمان یافت و لشکر و غلامان او متحیر بماندند ودر گرد ایشان لشکرکافر بوده پس بنشستند و تدبیر کردند که: الپتکین را پسری نیست، بجای او بنشانند. گفتند: ما را در هندوستان حشمتی و ناموسیست و هر چه عظیم‌ترهیبتی در دل هندوان افکنده‌ایم اگر ما بدین مشغول شویم که این گوید که: من محتشم‌ترم و آن گوید که: من مقدم‌تر، ناموس ما شکسته شود و دشمن برماچیره گردد و چون میان ما مخالفت ظاهر گشت این شمشیر، که برروی کافر می‌زنیم، برروی یك دیگر باید زد واین ولایت که بدست آورده‌ایم از دست ما برود. تدبیر آنست که یکی را، که درمیان ما شایسته باشد، اختیار کنیم و او را برخویشتن سالار کنیم وبهر چه او فرماید رضا دهیم و چنان انگاریم که الپتکین اوست همه قبول کردند. پس نام غلامانی که مقدم بودند بشمردند چنان کردند که هر یکی را عیبی و عذری بنهادند، تا بنام سبکتکین رسیدند. چون نام او بردند همه خاموش ماندند پس از میان یکی گفت جز سبکتکین دیگری این شغل را نشاید، که او را پیشتر خریده‌اند وحق خدمت بیشتر دارد دیگری گفت سبکتکین بمبارزی و مروت و سخاوت وخوش خویی و خدا ترسی و نیك عهدی و خوب زیستن با یاران از همه مقدم ترست واو را خداوند ما پرورده است وکارهای او بسنده است و همه‌سیرت و طریقت الپتکین دارد و اندازه و محل ما نیك شناسد من آنچه دانستم بگفتم، پس‌شما بهتر دانید. زمانی ازهر گونه گفتند، آخرالامر بر آن متفق شدند که سبکتکین را بر خود امیر کنند وسبکتکین تحرد میکرد، تا الزامش کردند. پس گفت. اگرچاره‌ای نیست آنگاه این شغل کنم و در پذیرم که هرچه من کنم و گویم بر آن اعتراض

نبود و هر که با من خلاف کند یا در من عاصی شود و یا در فرمان من کاهلی کند با من یك دل باشید و او را بکشید. همه بر آن سوگند خوردند و عهد بیعت کردند و او را بردند در بالش الپتگین بنشاندند و بامیری سلام کردند وزر ودرم نثار کردند و سبکتگین هر تدبیری که همی کرد صواب همی‌آمد و دختر رئیس زاولستان‌را ابزنی کرد. محمودازین زن بزادوازین سبب اورامحمودزاولی گویندو چون بزرگ شد با پدرتاختها کردوه‌رسفرهاسیار بودواز خلیفهٔ بغداد ، بعد از آنکه سیار کارهای بزرك کرده بود و مصافهای گران شکسته ، دردیارهند ، ناصرالدین لقبش آمد. چون سبکتگین فرمان یافت محمودبجای پدر بنشست و همه تدبیرهای ملك نیکو آموخت و همیشه اخبارملوك شنیدی و دوست داشتی وسیرتهای پسندیده بردست گرفت و برفت وولایت نیمروز بگشاد و خراسان بگرفت و درهندوستان چنان برفت که سومنات گرفت وبت‌خانها ویران کردوشاه هندوان‌رابکشت‌وکار بدان جارسید که سلطان جهان گشت » .

در سیاست نامه (۱) مطلبی هم در بارهٔ روزگار ابراهیم هست که می‌بایست نظام الملك از پیشینیان خود گرفته باشد و آن بدین گونه است:

« شنیدم که درغزنین خبازان در دکانها بستندو نان نا یافت شد و غربا و درویشان در رنج افتادند و بتظلم بدرگاه شدند و پیش سلطان ابراهیم بنالیدند. فرمود تا همه را حاضر کردند. گفت : چرا نان تنگ کردید؟ گفتند: هرباری گندم و آرد ، که درین شهر می‌آرند ، نانوایان تومی‌خرند ودرانبار میکنندومیگویند: فرمان چنینست و ما را نمی‌گذارند که یك من آرد بخریم. سلطان بفرمود تا خباز خاص را بیاوردند وزیرپای پیل افگندند ، چون‌بمرد بردندان پیل ببستند و در شهر بگردانیدند وبروی منادی میکردند که: هر که دردکان باز نگشاید ، از نانوایان، بااو همین کنیم وانبارها خرج کردند نمازشام‌بردرهردکانی‌پنجاه من نان بمانده بود و کس نمی‌خرید » .



(۱) ص ۵۳

در طبقات ناصری بجز آنچه پیش ازین‌درصحایف ۱۳ تا ۱۶ گذشته است مطالب‌دیگری‌دربارهٔغزنویان‌هست که‌پندارم‌منهاج‌سراج‌برخی‌آنهارانیزازمؤلفات ابوالفضل بیهقی گرفته باشد.

نخست دربارهٔ نسب‌این‌خاندان(۱) چنین‌آورده است. «امام‌محمدعلی‌ابوالقاسم عمادی در تاریخ مجدول چنین آورده که: امیر سبکتگین از فرزندان یزد جرد شهریار بود ودرآن وقت که یزدجرددر بلادمرو درآسیایی کشته شد، درعهدخلافت امیرالمؤمنین‌عثمان، رضی‌الله‌عنه‌واتباع واشیاع‌یزدجرد بترکستان افتادندوباایشان قرابتی کردند و چون دوسه بطن بگذشت ترك شدند وقصرهای ایشان‌درآن دیار هنوزبرجایست‌وذکر نسبت‌ایشان‌برین‌منوال‌بود که‌درقلم‌آمد، . . . . امیرسبکتگین بن‌جوق قرابجکم بن‌قرا ارسلان‌بن‌قراملت‌بن‌قرایغمان‌بن‌فیروزبن‌یزدجردبن‌شهریار الفارسی ملك العجم. . . .»

پس‌ازآن‌فصلی که‌درتاریخ جانشینان سبکتگین‌دارد (۲) بدین گونه‌است:

« الثانی‌السلطان الا عظم یمین‌الدوله محمود الغازی

محمد نصر مسعود محمود اسمعیل ابراهیم عبدالرشید(۳)

السلطان الاعظم یمین‌الدوله نظام الدین ابوالقاسم محمودبن سبکتگین، انارالله‌برهانه: سلطان غازی محمودپادشاه بزرگ بود. اول کس‌را که در اسلام از پادشاهان بلقب سلطانی خطاب کردند او بود، از دارالخلافه. ولادت او در شب عاشورا سنهٔ‌احدی‌وسبعین‌وثلثمائه بود، در هفتم سال از ولایت بلکاتگین و پیش از

(۱) ص ۲۶۷ از مجلد اول

(۲) ص ۲۷۰ ـ ۲۸۸ همان مجلد

(۳) در اصل چنین چاپ شده اما پیداست که نام پسران سبکتگین: نصرومحمود واسمعیل را با نام پسران‌محمود در آمیخته‌اند وسبکتگین پسر دیگری‌عضدالدوله‌یعقوب داشته است.

ولادت او بیك ساعت امیر سبکتگین بخواب دیده بود که درمیان خانهٔ او از آتشدان درختی برآمدی و چنان بلند شدی که همه جهان در سایهٔ او پوشیده گشتی از فزع این خواب ، چون بیدار شد ، در آن اندیشه بود که: تعبیر چه باشد ؛ مبشری درآمد و بشارت داد که: حق تعالی ترا پسری داد سبکتگین شادمان گشت و گفت: پسر را محمود نام کردم وهم در آن شب که ولادت او بود بتخانهٔ ویهند، که در حدود پرشاور بود، بر لب آب سدره بود ، بشکست و او را مناقب بسیار مشهورست وطالع او باطالع صاحب ملت اسلام موافق بود . درسنهٔ سبع وثمانین وثلثمائه ببلخ بـر تخت پادشاهی بنشست و تشریف دارالخلافت پـوشیده و درین عهد مسند خلافت بامیرالمؤمنین القادربالله مزین بود . چون بپادشاهی نشست اثر او در اسلام برجهانیان ظاهرست که چندین هزار بتخانه را مسجد کرد و شهرهای هندوستان را بگشاد ورایان هند را مقهور گردانید و جیپال را ، که بزرگترین رایان هند بود ، بگرفت ودرمن یزید بخراسان بـداشت و بفرمـود تاهشتاد درم او را بخریدند و لشکر بجانب نهرواله و گجرات برد و منات را از سومنات بیاورد و چهار قسمت کرد : یك قسم بردر مسجد جامع غزنین نهاد و دیگر قسم بردر کوشك سلطنت و یك قسم بمکه فرستاد و یك قسم بمدینه و عنصری (۱) درین فتح قصیدهٔ مطول گفته است، این دو بیت آورده شد ، نظم :

تاشاه خسروان سفر سومنات کرد | آثار غزو و اعلم معجزات کرد
شطرنج ملك باخت ملك با هزار شاه | هر شاه را بلعبـه د گر شاه مات کرد

ودرین سفر آنچه از کرامات او ظاهر شد یکی آن بود که: چون از سومنات باز گشت ، بزمین ستد و منصوره ، خواست تابر راه بیابان لشکر اسلام را از آن دیار بیرون آورد ، بفرمود تا راهبران را حاصل کردند هندویی پیش آمد ودلالت راه قبول کرد شاه بالشکر اسلام روی براه آوردند. چون یك شبانروز راه قطع کردند

(۱) آنچه معروفست این اشعار از قصیده‌ای ازعسجدیست که چند بیت دیگر از آن هم بما رسیده است.

و وقت نزول کردن لشکر آمد چندان که آب طلب کردند بهیچ طرف نیافتند سلطان فرمود تا دلیل راه پیش آوردند و تفحص فرمود . آن هندو که دلیل بود گفت: من خود را فدای بت منات کرده‌ام و ترا و لشکر ترا درین بیابان آوردم که بهیچ طرف آب نیست ، تا هلاك گردند . سلطان فرمود و فرمان داد تا آن هندو را بدوزخ فرستادند و لشکر را منزل فرمود و صبر کرد تاشب‌در آمد . از لشکر بیك طرف‌رفت و روی برزمین نهاد و از حضرت ذوالجلال‌والاکرام‌بتضرع خلاص‌طلبید. چون شب پاسی‌بگذشت بـرطرف شمال ازلشکر روشنایی ظاهر‌شد . سلطان‌فرمودتالشکردرعقب‌اوبدان‌طرف‌روان‌شدند چون‌روزشدحق‌تعالی‌لشکراسلام رابمنزلی‌رسانید که آب‌بود.همه‌مسلمانان بسلامت‌از آن‌بلاخلاص‌یافتند،رحمة‌الله‌علیه. حق تعالی‌آن پادشاه‌را کرامات وعلامات‌بسیارداده‌بودواز آلت‌وعدت‌وتجمل،آنچه‌او را بود ، بعداز و هیچ‌پادشاه را جمع نشدو دوهزاروپانصدپیل بود بردرگاه‌اووچهار هزار غلام‌ترك وشاق که در روز باراو،برمیمنه‌ومیسرهٔ تخت او بایستادندی وازین غلامان دوهزار غلام‌با کلاه دوپر با گرزهای‌سیمین برحپای‌او ایستادندی . آن‌پادشاه بمردی وشجاعت و تدبیر و رایهای صواب‌ممالك اسلام را ، که برطرف‌مشارق‌بود، بگرفت و تمامت عجم از خراسان و خوارزم و طبرستان و عراق و بلادنیمروزو فارس و جبال غور و طخارستان همه در ضبط بندگان او آمد و ملوك‌ترکستان‌او را منقاد گشتندوپل‌برجیحون بست و لشکر را بزمین توران برد و قدرخان ترك بااوودیدار کرد. خانان ترکستان جمله او را خدمت کردند و در بیعت او آمدند و بالتماس ایشان پسر سلجوق را ، که خانان ترك بجلادت‌او درمانده بودند ،باتباع ایشان از جیحون بطرف خراسان بگذرانید و عقلای آن عصر این معنی‌راازروی خطا دیدند ، که ملك فرزندان او در سر ایشان شد و بزمین عراق رفت وآن بلاد را فتح کـرد و عزیمت خدمت دارالخلافه کـرد ، هـم بفرمـان امیرالمؤمنین بـاز گشت و بغزنین آمد و در گذشت و مدت عمر او شست و یك سال بـود و عهد ملك او سی‌وشش سال بود . وفات او درسنهٔ احدی‌وعشرین‌واربعمائه بود ، رضی‌الله‌عنه . . . .

الثالث محمد بن محمود، جلال الدوله محمد: امیر فاضل و نیکوسیرت بود و ازوی اشعار عربیت بسیار روایت کنند و چون سلطان محمود، علیه الرحمه، پدرش از دار فنا بدار بقا رحلت کرد سلطان مسعود برادرش بعراق بود. ملوك و اکابر مملکت محمودی باتفاق سلطان محمد را بتخت غزنین نشاندند، در سنۀ احدی وعشرین واربعمائه. اما او مردی نرم مزاج بود و قوت دل وضبط ملك نداشت. جماعتی که دوستداران مسعود بودند بنزدیك او مکتوب فرستادند، بعراق و سلطان مسعود از عراق بعزیمت غزنین لشکر کرد وروی بغزنین نهاد و چون خبر وصول وعزیمت او بغزنین رسید محمد لشکر رامستعد گردانید و پیش برادر بازرفت و علی قریب حاجب بزرگ بود و سرلشکر چون بتگیناباد رسید خبر آمدن مسعود بلشکر گاه سلطان محمد رسید. محمد را بگرفتند ومیل کشیدند ومحبوس کردند و علی قریب لشکر را بطرف هرات باستقبال سلطان مسعود برد چون بیك منزل رسید بخدمت سلطان رفت. مسعود فرمان داد تا اورا بگرفتند و جمله لشکر اورا غارت کردند و درین کرت مدت ملك او هفت ماه بود و چون سلطان مسعود شهید در ماریکله صاحب واقعه شد سلطان محمد را کرت دیگر، اگر چه مکفوف البصر بود، بیرون آوردند وبر تخت نشاندند ولشکر را از آنجا بطرف غزنین آورد و سلطان مودود بن مسعود ازغزنین برعزیمت انتقام پدرش پیش عم بازآمد ومصاف کرد، اورا بشکست واورا وفرزندان اورا شهید کرد ودر کرت دوم چهارماه پادشاه بود ودر گذشت، رحمة الله علیه ومدت عمر او چهل وپنج سال بود و شهادت او در سنۀ اثنین وثلثین واربعمائه والله اعلم.

الرابع الناصر لدین الله مسعود الشهید: سلطان مسعود شهید را لقب الناصر لدین الله بود و کنیت او ابو مودود ومسعود نام او بود وولادت او وبرادر او سلطان محمد، انار الله برهانهما، دریك روز بود وسلطان مسعود شهید، نور الله مضجعه، در سنۀ اثنین وعشرین واربعمائه بپادشاهی نشست واو در سخاوت تا حدی بود که اورا ثانی امیر المومنین علی گفتندی، رضی الله عنه ودر شجاعت ثانی رستم. گرز اورا هیچ مرد بیك دست از زمین برنتوانستی گرفت و تیر او برهیچ بیل آهنی نایستادی. پدرش

سلطانرا از وی رشك آمدی واورا پیوسته سر کوفته می‌داشتی ومحمد راعزیزداشتی، تا حدی که ازدارالخلافه التماس نمود که : اسم محمد راولقب اورا برلقب و اسم مسعود درمخاطبه مقدم داشتند : خواجه ابو نصرمشکان روایت می کند که :چون این مثال در بارگاه محمودی بخواندند بردل ما وجمله ملوك واکابرحمل آمد ، چون آثار سلطنت وشهامت برناصیهٔ مسعود زیادت بود . چون سلطان مسعود ازپیش پدر بیرون آمد من ، که ابونصرمشکانم ،درعقب مسعودبرفتم و گفتم : ای شاهزاده بسبب این تاخیر لقب مبارك در مثال خلافت بر دل مابندگان عظیم حمل آمد . سلطان مسعود گفت که : هیچ غمناك مباش،شنوده‌ای که:«السیف اصدق انباء من الکتب» (۱) . مرا فرمود : بازگرد . چون بازگشتم در حال و ساعت منهیان ازآن متابعت من مر مسعود را ، بسلطان خبر کرده‌ند . مراطلب فرمود . بخدمت محمود رفتم . فرمود که:درعقب مسعودچرارفتی وچه می گفتی ؟ تمام ماجرای حال بی نقصان باز گفتم، که از مخفی داشتن خوف جان بودی . سلطان فرمود که : من می‌دانم که درین همه ابواب مسعود بر محمد ترجیح دارد وبعد ازفوت من ممالك بمسعود خواهدرسید ، این تکلیف برای آن می کنم تا این محمد بیچاره درعهد من اندك حرمتی و تمتعی بیند ، که بعدمن مسلمش نخواهدشد ،رحمة‌الله‌علیهم . ابونصر مشکان می گوید که: درین حدیث از دوچیزعجب داشتم : یکی ازجواب مسعود، که مرا بوجه فضل و علم گفت ، دوم ازشهامت وضبط محمود ، که بدان مقدار مشایعه بروی مخفی نماند. سلطان محمود چون عراق بگرفت تخت آن ممالك بمسعود داد وپیش از آن شهر هرات وخراسان باسم اوبود . چون اوبتخت سپاهان بنشست ولایت ری وقزوین و همدان وولایت طارم جمله بگرفت ودیلمان را مقهور کرد وچند کرت تشریف دار-الخلافه پوشید و بعد ازفوت محمودبغزنین آمدوممالك پدررا ضبط کردوچند کرت بهندوستان لشکر آورده وغزو بسنت کردو کرت دوم بطبرستان ومازندران رفت ودر آخر عهداوسلجوقیان خروج کردندوسه کرت مصاف ایشان بشکست،درحدود مرو وسرخس.

---

(۱) مصرع اول مطلع یکی از معروف‌ترین قصاید ابوتمام شاعر مشهور عرب

بعاقبت چون تقدیر این بود که: ملك خراسان بآل‌سلجوق رسددرطالقان با ایشان مصاف کرد، سه‌روز متواتر قتال‌وجدال کرد، روزسیوم، که‌جمعه‌بود، سلطان‌منهزم شد و ازراه غرجستان بغزنین آمد و از غایت‌خوف، که بروی مستولی‌بود، خزاین برگرفت و بطرف هندوستان آمد ودر ماریکله بندگان ترك وهندو بر وی خروج کردند واورابگرفتند ومحمد را برتخت‌نشاندندواورا بحصار گیری (۱)فرستادند و درشهور سنهٔ اثنین وثلثین واربعمائه شهادت یافت و مدت ملك اوده سال بود و چیزی ومدت‌عمر او چهل وپنج سال بود، رحمةالله‌علیه والسلام علی‌من‌اتبع‌الهدی.

الخامس‌مودودبن مسعودبن محمود،شهاب‌الدوله‌ابوسعدمودودبن ناصرلدین اللهٔمسعود: چون‌خبرشهادت پدربشنیدبرتخت پدربپادشاهی بنشست‌وسلطان‌مسعود وقتی که بطرف هندوستان‌میرفت‌اورا درممالك‌غزنین‌ومضافات‌آن‌بنیابت خود نصب فرمود .درسنهٔ اثنین وثلثین واربعمائه بتخت نشست وبجهت انتقام پدر لشکرجمع کردوروی‌بطرف هندوستان آورد وباسلطان محمدبن محمود، که عم اوبودواورا حشمهای مخالف از حبس بیرون آورده‌بودند وبرتخت نشانده وپیش او کمربسته و امرای خلاف هندوستان‌اورا منقاد گشته وترکان محمودی ومسعودی، که‌باسلطان مسعود (۲) غدروخلاف کرده بودند، جمله با اوجمع شده بودند و مدت چهار ماه اورا فرمانده گردانیده، میان مودود و محمد عم او مصاف شد. حق تعالی مودود را نصرت بخشید درحدود ننگرهار محمد گرفتارشد، باجمله فرزندان و اتباع . سلطان‌مودود کین پدرباز خواست‌و کشندگان پدر را ازترك‌وتاجيك بقتل‌رسانید واورا صیتی ونامی‌ازان حاصل‌شدوممالك درضبط اوبود ومدت نه‌سال‌ملك‌راندودر سنهٔاحدی‌و اربعین واربعمائه برحمت حق پیوست ومدت عمر او سی‌ونه‌سال بودو

(۱) نام‌این حصاردرکتابهای مختلف باختلاف کیری‌وکیراوگری نوشته‌شده‌است. در کامل التواریخ ابن الاثیر«کیکی» چاپ شده‌است . احتمال می‌دهم‌دراصل« کیلی» بوده‌است در نتیجهٔ قلب‌راء بلام . اینکه درزین‌الاخبار (ص ۸۷ ـ ۸۸) کسری چاپ شده قطعاً نادرستست .

(۲) دراصل : محمودوپیداست که درست‌نیست

الله اعلم بالصواب .

السادس علی بن مسعود و محمد بن مودود بالشرکه : هردو شاهزاده عم و برادرزاده را ترکان واکابر مملکت بتخت نشاندند وهرکس کاری بردست گرفت و چون ایشان را رای وتدبیر وضبط نبود خلل بحال لشکر ورعایا راه یافت . بعد از دو ماه سلطان عبدالرشید رابتخت نشاندند و ایشان را بقلعه باز فرستادند و الله اعلم بالصواب .

السابع عبدالرشید بن محمود : سلطان بهاءالدوله عبدالرشید بن محمود بتخت نشست ، درسنهٔ احدی واربعین واربعمائه واومرد فاضل وعاقل بود واخبارسماع داشت ، اما قوت دل وشجاعت چندان نداشت. چون تبدیل وتحویل مملکت متعاقب شد سلجوقیان را از خراسان طمع ملك غزنین افتاد. تخت خراسان بداودرسید والپ ارسلان پسرش لشکرکش پدرشده ، عزیمت غزنین کردند . الپ ارسلان ازطرف طخارستان بالشکر انبوه درآمد . پدرش داود از راه سیستان ببست آمد . سلطان عبدالرشید لشکر مستعد گردانید و طغرل را ، که یکی از بندگان محمود بود و در غایت جلادت ، برایشان سالار کرد . بطرف الپ ارسلان فرستاد . درپیش درهٔ خمار الپ ارسلانرا بشکست وازآنجا ببست آمد ، برسبیل تعجیل . چون با داود مقابل شد داود از پیش اوبرفت واودرعقب اوبسیستان رفت وبیغوعم داود رابشکست . چون چنین دو سه فتح اورا برآمد بغزنین بازآمد وسلطان عبدالرشید را بگرفت وبکشت وخود برتخت نشست . ملك او دو نیم سال بود وغایت عمر او سی سال، والله اعلم .

الثامن طغرل الملعون : طغرل بندهٔ محمودبود ودرغایت جلادت وشجاعت بود و درعهد سلطان مودود از غزنین بخراسان رفته بود وبخدمت سلجوقیان پیوسته ومدتی آنجا بود و مزاج جنگهای ایشان را دریافته ودر وقت عبدالرشید بغزنین باز آمد و عبدالرشید رابگرفت و بکشت ، باپازده شاهزادهٔ دیگر وبرتخت غزنین بنشست وچهل روز ملك راند وبی رسمی وظلم بسیار کرد . اورا گفتندی که : ترا طمع ملك از کجا افتاد؟ گفت : وقتی که عبدالرشید مرا بجنك الپ ارسلان میفرستاد

بامن عهد کرد ودست درمست من داده بود . خوف جان چنان بروی غالب‌شده‌بود که: آوازلرزه از استخوانهای اوبسمع من‌میرسید ، دانستم که ازین‌مردبدهل‌هر گز کاری و پادشاهی نیاید ، مراطمع ملك افتاد . چون‌چهل روز از ملك او بگذشت ترکی‌بود ، نوشتگین نام ، سلاحدار بود. پس پشت طغرل ایستاده بود . با دیگری یارشده‌طغرل‌رابکشتندوسراوبیرون‌آورده‌ندوبرچوبی کردندو گرده‌شهر گردانیدند؛ تا خلق ایمن‌شدند والله اعلم‌بالصواب‌والیه‌المرجع والمآب .

التاسع فرخزادبن‌مسعود: چون خدای تعالی بد کرداریهای طغرل بوی رسانید و خلق‌را ازجور وظلم بی‌نهایت اوخلاص‌داد ، از شاهزادگان مسعودی دو کس در قلعهٔ‌برغند باقی بودند: یکی ابراهیم ، دوم فرخزاد وطغرل ملعون بجهت کشتن ایشان جماعتی بقلعهٔ برغند فرستاده بود،تاایشان راهلاك کنند . کوتوال که درآن قلعه بود یك‌دوروز درآن باب تاملی کرده بود وآن جماعت را بر در قلعه بداشته،برقرارآنچه دیگر روز بقلعه‌آیندوآن‌فرمان بدرا بامضا رسانند ، که‌ناگاه مسرعان در رسیدند وخبر کشتن‌طغرل ملعون بیاوردند . چون‌آن‌ملعون درغزنین بردست نوشتگین کشته‌شد اکابر مملکت وملوك و حجاب تدبیر پادشاهی کردند . معلوم شد که‌دوتن‌در قلعهٔ برغندباقیست .جمله روی بقلعهٔ برغند نهادند وخواستند که ابراهیم رابتخت نشانند ، اما ضعفی‌برتن‌مبارك اواستیلا یافته بود و توقف را مجال نبود، که فرخزاد را بیرون آوردند ومبارکباد سلطنت گفتند . روزشنبهٔ‌نهم ماه ذی‌القعده سنهٔ ثلاث واربعین واربعمائه سلطان فرخزادرا برتخت نشاندند . او مردی حلیم‌وعادل بود.چون‌بتخت نشست‌ولایت زاولستان ، که‌بسبب‌عوارض ومؤنات خراب‌شده بود ، خراج آن ببخشید ، تاآبادان شد واطراف ممالك درضبط‌آورد وبا خلق نیکویی کرد وهفت سال ملك‌راند تا گاه بزحمت قولنج برحمت‌حق‌بپیوست، در سنهٔ احدی وخمسین‌واربعمائه ومدت عمراوسی وچهارسال بود ،رحمة‌الله‌علیه ...

العاشرالسلطان‌ابراهیم‌سیدالسلاطین رحمة‌الله علیه : اسمای اولادسلطان ابراهیم : محمود ،اسحق ، یوسف،نصر ، علی، شهزاد،خورشید ملك،خوب‌چهر ،آزاد

مهر، ملکچهر، آزادچهر، فیروزشاه، تورانملک، ملکزاد، شمس الملک، شیر ملک، ملکشیر، مسعود، ایرانملک، گیهانشاه، جهانشاه، میرانشاه، تغانشاه، ارسلانشاه، طغرلشاه، قتلغشاه(۱)، مؤیدشاه، سلطانشاه، ملکشاه، خسروشاه، فرخ شاه، بهرامشاه، دولتشاه، طغلشاه. سلطان ظهیر الدوله و نصیر الملة رضی الدین ابراهیم ابن مسعود، علیه الرحمه، پادشاه بزرگ و عالم و عادل و فاضل و خدای ترس و مهربان و عالم دوست و دین پرور و دین دار بود. چون سلطان فرخزاد بتخت نشسته بود ابراهیم را ازقلعهٔ برغند بقلعهٔ نای آورده بودند. چون امیر فرخزاد فوت شد همه باطن ها برسلطنت ابراهیم قرار گرفت. سرهنگ حسن بخدمت او رفت. باتفاق اهل مملکت اورا ازقلعهٔ نای بیرون آوردند. روز دوشنبه برطالع همایون در صفهٔ یمینی بر تخت بنشست و روز دوم شرط ماتم امیر حمید فرخزاد بجای آورد و تربت او و آباء و اجداد خود زیارت کرد و همه اعیان و اماثل درخدمت او پیاده برفتند. بهیچ کس التفات نکرد. بدین سبب هیبتی در دل خلق متمکن شد و چون خبر او بداود سلجوقی رسید، در خراسان، معارف فرستاد و با او صلح کرد و بعد از داود، الپ ارسلان بر آن عهد ثابت بود و ممالک اجداد خود در ضبط آورد و خللی، که در مملکت افتاده بود، بسبب حوادث ایام و وقایع عجیب، جمله در عهد او بقرار باز آمد و کار مملکت محمودی از سر تازه شد. خرابی های ولایت عمارت پذیرفت و چند باره و قصبه بنا کرد، چون خیر آباد و حرز آباد و ایمن آباد و دیگر اطراف. در عهد او عجایب و نوادر بسیار ظاهر شد و داود سلجوقی، که برق جهنده را مانست، در تاختن و باخت و جدال و قتال و ملک گیری، درعهد ابراهیم او برحمت حق پیوست و ولادت ابراهیم در سال فتح گرگان سنهٔ اربع و عشرین و اربعمائه بود، بولایت هرات و آن پادشاه را چهل دختر بود و سی و شش پسر. جمله دختران او بسادات کرام و علمای با نام داد و یکی از آن ملکات درحبالهٔ جد سیوم منهاج سراج بوده است و سبب نقل اجداد کاتب ازجوزجان بدین سبب بود که: امام عبدالخالق جوزجانی، که بالای طاهر آباد غزنین خفته است، در جوزجان بخواب

---

(۱) دراصل: قتلغ

دید که : هاتفی او را گفت که : برخیز ، بغزنین رو وزن خواه . چون بیدار شد ظنش افتاد که : مگر این خواب شیطانیست ؟ تا سه روز سه کرت متواتر این خواب بدید . برحکم این خواب بغزنین آمد و یکی ازآن دختران در حکم او آمد و او را ازآن ملکه پسری آمد ، ابراهیم نام کرد و این ابراهیم پدر مولانا منهاج الدین عثمان بن ابراهیم بوده رحمة الله علیهم اجمعین و مولانا منهاج الدین پدر مولانا سراج الدین اعجوبة الزمان ، پدر منهاج السراج بود و سلطان ابراهیم رحمة الله علیه ، پادشاه مبارك عهد بود و ملك او چهل ودو سال بود و مدت عمر او شست سال بود و وفات او در سنهٔ اثنین و تسعین واربعمائه بود و السلام .

الحادی عشر علاء الدین مسعود الکریم بن ابراهیم : خواهر سلطان سنجر مهد عراق درحبالهٔ او بود و او را مسعود کریم خطاب بود . پادشاه نیکو اخلاق ومبارك عهد و گزیده اوصاف و باداد وعدل و انصاف و درعهد خلافت المستظهر بالله امیر المؤمنین ، احمد بن المقتدر ، بپادشاهی نشست و حیاو کرم بافراط داشت ورسوم مظالم را ، که پیش از و وضع شده بود ، جمله برانداخت وعوارض قلمی ، که زواید بوده ، درتمامت سربند محمودی و زاولستان همه محو کرد و باج کل نواحی ممالك ببخشید و کل ملوك و امراء و اکابر ممالك را ، برقراری که درعهد سلطان ابراهیم بوده ، بگذاشت و رسوم پادشاهی هر حه نیکوتر پیش گرفت . امیرعضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام دولت او حاجب بزرك فوت شد و حاجب طغاتگین از آب گنك عبره کرد ، بجهت غزو هندوستان ، بجایی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود و همه امور ملك در عهد او بنظام بود و هیچ دل مشغول از هیچ طرف نشد و ولادت او بغزنین بود و در سنهٔ تسع و خمسمائه برحمت حق پیوست و خواهر سلطان سنجر سلجوقی ، که او را مهد عراق گفتندی ، درحبالهٔ او بود والسلام و الله اعلم(۱) .

---

(۱) آقای عبدالحی حبیبی از نسخهٔ دیگری نام پسران علاءالدین مسعود را در حاشیه چنین ضبط کرده است : محمود ، خورشید ، توران ، خورشید ملك ، بزرگه

الثانی عشر ملك ارسلان : ملك ارسلان بن سلطان مسعود ابوالملوك در سنهٔ تسع وخمسمائه بملك نشست و گرمیسر و ممالك غزنین در تصرف آورد و بهرامشاه، که برادر او بود، از پیش او درخراسان رفت ، بنزدیك سلطان سنجر ، رحمه‌الله و در عهد ملك ارسلان حوادث شگرف زاد. یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد، چنانکه(۱) بدان آتش تمام بازار های غزنین بسوخت و دیگر حوادث و اتفاقات بد در عهد او ظاهر شد ، چنانکه(۱) خلق از دولت او نفرت گرفتند و او بغایت بشهامت و جلادت و شجاعت و مبارزت موصوف بود . چون بپادشاهی نشست با مادر سببی ، که مهد عراق بود ، استخفاف کرد . بدان سبب سنجر خصم او شد و بهرامشاه را مدد کرد و بغزنین آمد و ملك ارسلان با او مصاف کرد و شکسته شد و بطرف هندوستان رفت و منکوب گشت ودرسنهٔ احدی عشر وخمسمائه فوت شد و مدت ملك او دو سال بود و مدت عمر او سی و پنج سال ، و الله اعلم .

الثالث عشر بهرامشاه: معین‌الدوله بهرامشاه خوب روی و مردانه و باذل ورعیت‌پرور بود و دراول حال ، که ملك ارسلان بعد از فوت پدر خود سلطان مسعود کریم بتخت نشست، بهرامشاه بخراسان رفت و تخت خراسان بفر و بهای سلطان سعید سنجر ، انارالله برهانه، مزین بود. بهرامشاه بخراسان رفت. مدتی بردرگاه او بود. سلطان سنجر لشکر را بجانب غزنین کشید و ملك ارسلان بعد از مصاف منهزم شد و بهرامشاه بتخت نشست و سنجر اورا اعزاز کرد و سیدحسن علیه‌الرحمه، این قصیده

(۱) در اصل : حنانچه

الحسین(!) ، ارسلان ، ملك ، حطران(!) ، بهاءالدین سرداد (!)، ملك ارسلان ،علی ، اسرار ملك (!) ، سراد (!) (ط : سیرراد) ، فرحسراد ، بهرامساه ، ملك حهر ، ملکراد . در نسخهٔ دیگر حنین آمده است : بهاءالدین ، محمد،سیرراد ، ملك ارسلان ، فرحراد (دارای‌سه : پسر : علی ، ایران‌ملك ، سهراد) ، علی ، بهرامشاه، ملك حهر ، ملکراد ، محمود ، سلطان ملك (دارای سه پسر : ارسلان‌ملك ، الحسن ، میرنوك (!)) ، حمسید ملك (دارای دوپسر : حورسید ، توران ملك) .

خواند ، دربارگاه بحضور سلطان سنجر ، علیه‌الرحمه . یك بیت آورده شد ، بیت :

منادی برآمد زهفت آسمان — که بهرامشاهست شاه جهان

سنجر بخراسان باز رفت و بهرامشاه‌مملکت‌درضبط آوردو بطرف‌هندوستان غزوها کرد و محمد باهلیم را در بیست و هفتم ماه رمضان سنهٔ اثنی‌عشر و خمسمائه بگرفت و بند کرد و بعاقبتش بگذاشت و ولایت هندوستان تمام او را داد . اوبار دیگر عاصی شد و قلعهٔ ناگور در ولایت سوالك ، بحد بیره ، بنا کرد و او را فرزندان و اتباع بسیاربودند . بهرامشاه برعزیمت‌قلعهٔ او بهندوستان آمد ومحمد باهلیم بحدود ملتان پیش رفت و با بهرامشاه مصاف کرد حق تعالی کفران‌نعمت بوی رسانید . محمدباهلیم با ده پسر و اسب و سلاح در روز جنك در زمین فرو رفت ، چنانکه (۱) بیش از وی نشان نماند . بهرامشاه بغزنین باز آمد. اورا با ملك غورقتال و مصاف افتاد . پسرش‌دولتشاه کشته‌شد و درآن یك سفرسه کرت از پیش سلطان علاءالدین غوری منهزم گشت و غزنین بدست غوریان افتاد وجمله را بسوختند و خراب کردند و بهرامشاه بهندوستان رفت . چون لشکر غوریان باز گشت بغزنین باز آمدوفوت شد و مدت ملك‌او چهل‌و یك‌سال‌بود ، والله‌اعلم(۲) .

---

(۱) دراصل چنانچه

(۲) ناشر آقای عبدالحی‌حبیبی در حاشیه اسامی پسران بهرامشاه را از سه نسخه افزوده است در یك نسخه معزالدوله بهرامشاه دارای نه پسر بود خسروشاه،منصور شاه ، فرخشاه ، داولشاه دولتشاه ، سهنشاه ، مسعودشاه ، محمدشاه ، علیشاه . درنسخهٔ دیگر : جلال‌الدوله دولتشاه (که در جنگ‌غوریان کشته شد) ، علاءالدوله داودشاه(در نسخهٔ دیگرداولشاه) ، بهاءالدوله سلطانشاه ، فخرالدوله علیشاه ، عزالدوله محمدشاه ، سماءالدوله مسعودشاه،شهاب‌الدوله‌منصورشاه ، معین‌الدوله سهنشاه،معزالدوله خسروشاه ، سیدالدوله فرخشاه .

الرابع عشر خسروشاه بن بهرامشاه :

خسروملك　　محمودشاه　　كيخسروشاه

سلطان يمين‌الدوله‌والدين‌خسروشاه در سنة اثنين وخمسين‌وخمسمائه بتخت نشست . چون ملوك و سلاطين غور ، انارالله براهينهم ، مملكت آل محمود را در تزلزل انداخته بودند و غزنين را و بست و زمين داور وتكيناباه از دست ايشان بيرون كرده و خراب گردانيده و وهن بدان دولت‌راه يافته بود و رونق‌ملك‌برفته، خسروشاه چون بتخت نشست ضعيف بود . ملك را ضبط نتوانست كرد و جماعت غزان برخراسان استيلا آورده بودند . عهد سلطان سعيد سنجر گذشته بود .فوجي بطرف غزنين آمد و خسروشاه با ايشان‌مقاومت نتوانست كرد . بطرف هندوستان آمد و غزنين از دست او بيرون شد . بدست غزان افتاد و مدت دوازده سال‌ايشان داشتند ، تا سلطان سعيدغياث‌الدين‌محمدسام ، انارالله برهانه ، لشكر ازغوربطرف غزنين آورد و لشكر غز را بشكست و غزنين بگرفت و سلطان سعيد معزالدين محمد سام را بتخت غزنين نبشاند و خسروشاه بلوهور هندوستان آمده بود. ملك او هفت‌سال بودبرحمت‌حق پيوست والله‌اعلم بالصواب . . . .

الخامس‌عشرختم‌الملوك‌المحموديه‌خسروملك‌بن‌خسروشاه‌بن‌بهرامشاه:

جهانشاه　　محمودشاه　　بهرامشاه　　خسروشاه　　مسعودشاه　　ملكشاه

تاج‌الدوله سلطان حليم خسروملك ، نورالله‌مرقده‌بلوهوربتخت نشست‌واو پادشاه در غايت حلم‌وكرم بود وحيا وعشرت دوست و صفات حميده بسيار داشت . اما چون برساقة دولت خاندان خود افتاده بود از وى ذكرى‌جميل نماندو دولت آن دودمان بدو منقضى شد و فتور دركارسلطنت او بآخر ظهور پذيرفت و جملة

امراوکارداران ملك او ، از اتراك و احرار ، از وی مستريد گشتند و خادمان و حران امارت ولایت و فرماندهی ملك بدست گرفتند و او دایما درعشرت بافراط مشغول بود . سلطان سعید معزالدین محمدسام ،طاب مرقده ، هرسال ازغزنین می‌آمد و ولایت هندوستان را و سند ضبط میکرد . تا در شهور سنهٔ سبع وسبعین و خمسمائه بدر لوهورآمد و پیل‌وپسرازخسرو ملك بستد و باز گشت . تا درشهور سنهٔ ثلث‌وثمانین لشکر بلوهورآورد و لوهور فتح کرد وخسرو ملك رابعهدبیرون آورد و بطرف غزنین فرستاد و از آنجابحضرت فیروزکوه ، که دارالملك سلطان بزرك غیاث‌الدین محمدسام بود ، روان کرد و غیاث‌الدین فرمان داد تاخسروملك را بقلعهٔ بلروان غرجستان محبوس کردند و چون حادثهٔ سلطان شاه در خراسان ظاهر شد و سلاطین غور ، نوراللهمضجعهم ، روی بدان مهم آوردند سلطان خسرو ملك را شهید کردند ، درشهور سنهٔثمان‌وتسعین‌وخمسمائه و پس او بهرامشاه را ، که در قلعهٔ سیفرودغور محبوس بود ، هم شهید کردند و خاندان آل ناصرالدین سبکتکین ،طاب ثراهم ، مندرس گشت وشاهی‌ایران‌وتخت‌هندوستان‌وملك‌خراسان بملوك شنسبانی رسید ، اناراللهبراهینهم . . . »

* *

*

از جمله کتابهایی که مطالب جالب‌دربارهٔ غزنویان دارد کتاب آداب‌الحرب والشجاعه تالیف فخرالدین مبارکشاه محمدبن حسن‌بن محمدبن منصوربن‌سعیدبن ابوالفرج بن‌خلیل‌بن احمدبن ابونصر بن‌خلف بن‌احمد بن‌شعیب‌بن طلحة‌بن‌عبدالله ابن عبدالرحمن بن ابوبکر الصدیق‌مروورودی معروف بفخر مدبر یـا فخرالدین مبارکشاهست که در ٦٠٢ یا ٦٠٣ درگذشته و آگاهی بسیار از تاریخ غزنویان داشته است. درین کتاب مطالب بسیار جالب و بسیار تازه در بارهٔ این خاندان هست که چون مؤلف با آخرین پادشاهان این سلسه مربوط بوده است در اعتبار

آنها نمی‌توان شك کرد مگر در برخی‌موارد که خوارق عادات راباور کرده‌است .
این کتاب با همهٔ فوایدی که در بر دارد تا کنون چاپ نشده است ؛ تنها میس اقبال همسر مرحوم دکتر محمد اقبال استاد فارسی‌دردانشگاه لاهوردر پاکستان و دختر دوست دانشمندم آقای پرفسر محمد شفیع استاد سابق دانشگاه لاهور در پاکستان همهٔ مطالبی راکه در بارهٔ غزنویان درین کتاب هست بعنوان « اقتباسات از کتاب آداب‌الحرب‌والشجاعه‌تصنیف مبارکشاه معروف بـه فخر مدبر ـ حکایات راجعه به خانوادهٔ غزنویه» در نخستین‌شمارهٔ (مئی۱۹۳۸) ضمایم مجلهٔ « اورینتل کالج میگزین » که در آن زمان بمدیریت پدرش در دانشگاه لاهور چاپ می‌شد انتشار داده‌است‌واینك‌بهمان ترتیبی که‌در اصل کتاب‌هست‌ووی‌نیز آنرا رعایت کرده است آنها را عینا نقل می کنم :

۱ ـ وقتی‌سلطان سعیدیمین‌الدوله بهرامشاه ، طیب‌الله‌ثراه ، کنیزکی‌خرید ، بغایت باجمال و نیکو اطراف و مهذب و شایسته و باادب ، چنانـکه‌تمام‌دل‌سلطان را جذب کرد و از غایت دوستی و هوی مسخر ومنقاد وی گشت . وقتی‌آن کنیزك رنجور شد و سلطان‌بسبب رنجوری او نیك‌دل نگران گشت و شبها بسبب‌رنجوری او نخفتی‌وجمله طبیبان در معالجت او عاجز شدند ـ در آن وقت طبیبی رسید از عراق ، ترسا واو را ابوسعید موصلی خواندندی . درعلم طب مهارتی تمام داشت و بسیارش تجربه افتاده بود و درآن علم کامل گشته . حال رنجوری این کنیزك برو باز بگفتند ونگفتند که زنست یامرد. گفت: دلیلش (۱) بیارید تا بینم و بر رنجوری واقف شوم ،آنـگاه علاج فرمایم. دگر روز دلیلش بردند. چون دلیل بدید گفت: این دلیل عورتیست هندو ؛ که بیشتر این رنجوری ایشان را افتد و علت متضادست ودشوار. این رنجورمرانمایید تا نبض‌وبشره وزبان وته چشم‌ببینم، تا علت‌بهترمرا معلوم گردد،آنگاه معالجت فرمایم . این حال سلطان راباز‌نمودند وازحال‌مهارت وکمال علم او تعجب کرد وگفت : اهل پرده وسرای حرم بمردی نامحرم‌چگونه

---

(۱) دلیل‌وقاروره‌باصطلاح پزشکان قدیم بول وپیساب بیمارست .

نمایند؟ طایفه‌ای از خواص حاضر بودند. گفتند: تا جهان بوده است بیماران و معلولان را طبیبان بدیده‌اند، در حرم پادشاهان وخلفا وامرا وقضاة رفته‌اند ودرین باب کسی‌عیب نکرده است و زنان را واقعه‌ای می‌افتد و براندام نهانی جراحتی می‌شود، پیش جراحان و حجامان برای صحت نفس روا داشته‌اند. ازین نوع هر کس سخنی گفتند، تا سلطان بدین‌کلمات نرم شد. پس گفت: اگر ازنمودن‌چاره نیست اورا نیکو بپوشید و روی و دست او را تمام برهنه کنید، تا طبیب ببیند. طبیب را بخواندند ومهتر جوهر اتابك سلطان بود و نیك محترم و توانگر و با ادب. او را بفرستاد که: توبرو، برسراوباش، تاطبیب چه گوید و چه فرماید؟ چون طبیب نبض کنیزك و بشره و زبان وته چشم بدید حیران بماند. هر چند کوشید تا علاج از رنجوری بگوید طریق معالجب او بسته شد و هیچ نتوانست گفت‌و دل باو داد. چون معتوهی‌سراسیمه گشته بیرون‌آمد که: بخانه روم وبکتاب رجوع کنم، که علت‌نیك دشوارست کسانی که‌حاضر بودند از حال وی‌آگاه‌شدند که: چه افتاد؟ چون طبیب بخانه رفت آن کنیزك بیمارتر و رنجورترشد وبر بستر افتاد. مهتر جوهر این حال‌بسلطان باز نمود که: طبیب را همانا که‌حادثه‌ای افتاد، که علاج‌نتوانست فرمود. سلطان مهتر را بخانهٔ طبیب فرستاد، بپرسیدن. طبیب گریستن‌آغاز کرد که:مرااین‌رنجورشما بکشت وآب‌کارمن ببرد و حال خود با مهتر جوهرباز گفت و التماس کرد که: اگر سلطان‌این کنیزك رنجور را بمن بخشد یا بفروشد اسلام می‌آورم و ازین ترسایی بیزار می‌شوم و اگرنه‌هزارجان دارم یکی بسلامت‌نبرم. مهتر جوهر باز گشت وبنزدیك سلطان رفت وحال طبیب و رنجوری اوباز گفت، او راپرسید که: ازچه‌رنجورشد؟ گفت: جان زینهار! گفت: زینهار! گفت: طبیب را بر کنیزك همان‌واقعه افتاده‌است که‌خداوند عالم رابروی. سلطان را از غایت غیرت و خشم موی پیشانی چنان بخاست که کلاه از سر بیفتاد وپادشاهان یمینی را، طاب ثراهم، این خاصیت بوده‌ست که: چون درخشم‌شدندی موی پیشانی برخاستی. چون مهتر آن حال‌بدیدبترسید: نباید که طبیب راسیاست فرماید. بروجهی نکوتر بگفت که: این طبیب ترساست و می‌خواهد که مسلمان

شوه و از شهری‌دور آمده است . سلطان‌بپرسید که : درین مسلمانی غرضی دارد ؟ گفت : دارد . گفت : چیست ؟ گفت : می گوید : اگر خداوند عالم این کنیزك را بر من فروشد یا ببخشد من‌مسلمان شوم . چون سخن مسلمانی شنیدخشم‌سلطان بنشست . گفت : حقیقت‌مسلمان‌می‌شود تا این کنیزك او را دهم ؟ مهترجوهربرفت، از حال مسلمان شدن بپرسید . گفت : مسلمان می‌شوم ، اگر حاجت آیـد خط بندگی‌می‌دهم . چون مهتر بازآمد و سلطان را ازآن حال اعلام داد گفت : بروید و طبیب را بیارید، تامسلمان شود، که‌من کنیزك را آزاد کردم ، تا عقد کندوبخانه بره.درحال‌طبیب‌بیامد، خدمت کردوزنار بگسست و بردست‌سلطان‌مسلمان‌شدو کنیزك را عقد کردند و بدو دادند و مبلغی خطیر جهاز فرستاد واهل حرم هر کس‌مبلغی جامه هدیه بوی دادند . از هرسرایی چهارصد دست جـامه رسید ، چنانـکه این کنیزك و طبیب نیك توانگر شدند و اندك روزگـارصحت یافت واین کنیزك دو دختر و دو پسر آورد و پسران او قرین دعا گوی ، مصنف کتاب ،بودند .

۲ ـ وقتی سلطان سعید بهرامشاه در قصرباغ پیروزی جشنی کـرده بـود و مجلس خانه‌ای آراسته ، که چشم روزگار بیش چنان نبیند . چون روز بآخر آمد بفرمود که : مجلس خانه را از قصر بیرون برید . شرابداران و فراشان برون بردن گرفتند . در میان چون خالی ترشد فراشی نرگسدانی زرین مـرصع ، در وزن‌هزارمثقال ، لگدبرو نهاد و دوتو کردوبر گرفت ، در ساق رانین نهاد . سلطان آن حال بدید و نادید کرد . چون تمام مجلس خانه بیرون بردند ، نرگسدان‌را باز طلبیدند ، نیافتند . مهترکارخانها هر کس را می‌خواند و می‌پرسید . کسی اقرار نکرد وکار داران را چوب زدن گرفت . سلطان چون آوازچوب زدن بشنید مهتر کارخانه را خواند . گفت : مسلمانان بی گناه را مرنجان ، کـه آن کس کـه ببرد باز نخواهد داد و آن کس که‌بدیدغمازی‌نخواهد کرد . مهترکارخانه دست‌ازطلبیدن باز داشت . پس سلطان‌مشرف کارخانه را بخواندکه : نرگسدان را از جمع‌صاحب تحویل کم کن ، که کسی را بخشیدم برین مدتی برآمد .آن فراش ، که‌نرگسدان

برده بود و ازآن ضیاع و اسباب ساخته و غلامان و کنیزکان و رز و باغ وآسیا خریده و جامهٔ مرقع پوشیده ، سلطان را آب می‌داد ، تا دست شوید . سلطان سر بر کرد و گفت : مردك ازآن نرگسدان هیچ مانده است ؟ فراش جواب داد که: بخاك پای خداوند که جمله خرج شدو هیچ نمانده‌است. مبلغ دیگر صلت فرمود وفرمود که: خرج بکن ، چون نماند دیگر فرموده شود و این حال با کسی مگوی، تا درحق تو قصدی نکنند .

۳ـ چنین آورده‌اند که: درتاریخ سنهٔ ثلث وخمسمائه سلطان کریم علاءالدوله مسعود رضی ابراهیم ، طیب‌الله ثراهما ، برطرف بست حرکت فرمود و دری نفیس قیمتی بی‌مثل بازچترش بیفتاد وخواص درهم شدند وبجستن آن مشغول گشتند . سلطان کریم گفت : بگذرید وبگذارید . باشد که درویشی بیاید و اعقاب و اخلاف اوازآن برآسایند ودعای آن درویش یادگارماند وازبعدوفات ماباز گویند .

٤ ـ در وقت سلطان رضی ابراهیم ، رحمة‌الله علیه ، در شهرغزنین قحطی افتاد وغلای سعری پیدا آمد ، چنانکه بیشتر اهل شهرخانها را دربرآوردند و از غزنین بهرطرفی رفتند و شبهای آدینه سلطان رضی برِبام کوشك رفتی وهمه شب نماز کردی واحوال شهررا مطالعه فرمودی . شب آدینه بربالای قصررفت، چنانکه هر شب آواز قرآن خواندن مقریان و تکرار کودکان و سماع صوفیان و آواز مزامیرشنیدی ، نشنید وچراغها وروشنایی‌ها، چنانکه برحکم عادت هرشبی دید ، ندید . نیك دل نگران شد . فرود آمد وازخدمت کاران حال شهربازپرسید . گفتند : یك هفته است که درشهرازآرد و نان و خوردنی خام وپخته هیچ نمی‌یابند و قحطی وغلای سعری افتاده است ودرهرمحلتی پنج شش خانه بیش مردم نیست، الا بیشتر ازشهربهرطرفی برفتند ودرهای خانه برآوردند . سلطان نیك تنك دل شد وهمه شب بدین سبب نخفت دیگرروزجمله اعیان و ارکان را بخواند وبریشان عتاب کرد که : حال شهرچرا بازننمودید؟ تا غم آن بخوردمی و بیشترغم آنست که : ملکشاه پیغاره زند که : ابراهیم راآن قدر غله نبود که رعیت خود را تیمارداشتی، تاجلا اختیارنکردندی ؟ اکنون تدبیر کنیدوغم این کاربخورید، که بزرك عاری باشد که

رعایای غزنین از گرسنگی جلا اختیار کنند . جمله اعیان و ارکان و امرا و سپهسالاران متفق شدند و بیك زبان گفتند که : غم این کار جز شریف ابوالفرج خازن نتواند خورد و این مهم را او کفایت تواند کرد و این شریف ابوالفرج فرجد(۱) پدری کاتب ومصنف بوده است و ازجهت سلطان رضی ابراهیم بیست و یك شغل داشت، جمله معظم و از در غزنین تا تگینا باد و بست و «مستنگ» و «قزدار» و «تیز» و «مکران» و «قرماشیر» و «نرماشیر» تا حد «عدن» و «سیوستان» و «بهروج» و «کنبایت» و جملهٔ ساحل دریای محیط در عهدهٔ تصرف او بود و از دیگر طرف «آرور» و «بکر» و «سیواری» و «بهاطیه» و «دوا» و «عجز بیله» و «اچه» و «ملتان» و «کرور» و «بنو» تا در غزنین همه او داشت و شغل کدخدایی سرای حـرم و خداوند زادگان و متولی اسباب خاص و کندوری (۲) استظهار و تولیت اوقاف یمینی و سرای ضرب و تر ازهمه او داشت وسلطان را بروی اعتماد تمام بود، بدان سبب که هم شیره وهم دبیرستان قرآن وادب و خط بود و در حصار نای یك جا بودند و در نشو و نما یك جا بزرك شده بودند وخزانه و جامه خانه هم تعلق بدو داشت وهر دل نگرانی و واقعه، که بودی، ازپیش خاطر سلطان او برداشتی و یك سال از طرف تگیناباد و بست رفتی وهم چنان طوف کنان ازطرف «مستنگ» و «قزدار» و «سیوستان» و «اچه» و «ملتان» بغزنین رفتی و یکسال از جانب «ملتان» و « اچه» ، هم چنان طوف کنان ازسوی بست و تگیناباد بغزنین رفتی . سلطان پرسید که : امسال ازکدام طرف خواهد آمد ؟ تا جمازگان مسرع و سواران دواسبه پیش فرستم ، تا زودتر بیاید و این نگرانی ازپیش خاطر بر گیرد . گفتند که : امسال از طرف ملتان خواهد آمد . درحال جمازگان و سواران مسرع فرستاد و بتعجیل بخواند .چون جمازگان بتعجیل برفتند اورا به «بنو» دریافتند . مثال توقیع برسانیدند که :هر چه تعجیل تر بیاید و آن جمله حمل و اتباع بگذاشت و پنجاه غلام ترك راباز گردانید،

---

(۱) فرجد بمعنی جد امجد و پدر ونیای بزرگست، ابوالفرج جد چهارم مولف بوده است .

(۲) کندوری سفره ودستارخوان (حولهٔ سرسفره)

تاهرچه زودترحمل‌رابشهرآرندوخودجریده(۱)، بابیست غلام ترك و جمازه‌ای چند روان کرد و ازاقبال سلطان هفتاد غلام ترك‌زرین کمر داشت و از سلطان اجری وجامگی داشتندودرشهرغزنین محلتیست ، که آنرا «کوی زرین کمران» خوانند ، بدیشان منسوب ومعروف گشته‌است و از «بنو» بسه‌روز بخدمت سلطانرسید ۰ چون بخدمت دررفت وشرف خدمت ودست بوس حاصل کرد سلطان از تخت برخاست ، فرودآمدواو را در کنار گرفت‌و گفت: درهرواقعه‌ای‌وحادثه‌ای که بودست‌دستگیر توبوده‌ای وآن نگرانی تو از پیش خاطر برداشته‌ای . حال غزنین بسبب قحطو غلای سعر بجایی رسیده است که درهای خانه برآورده‌اند و ازشهر رفته . بسبب بیغارهٔ ملکشاه نیك اندیشه مند شده‌ام . زودترغم اینکاربخور واین‌اندیشه ازپیش خاطرمن برگیر ،که جملهٔ اعیان وارکان دولت اتفاق کرده‌اند که : تدبیر اینکار تو توانی کرد . درحال‌خدمت کرد و گفت : پادشاه اسلام بفرمایدتا : شب‌رامنادی گران براسب واشتر سوار شوند وجملهٔ شهر وبازارها ومحلت‌هامنادی کنند که : بفلان محلت ،که« کندوی‌نهنگ»است ، فردا جمله علافان وطباخان حاضر آیند، تاهرکس رابراندازهٔ اوغله داده شود وسلطان بفرمود تا : دویست سراسب و اشتر بمنادی گران دادند ، تادرشب جمله شهر را اعلام دادند و چنین گفتند : درآنوقت درغزنین‌شش‌هزارطباخ وشش‌هزارعلاف‌بودند.دیگرروزبفرمودتاهزارکپانکش(۱) حاضرشدند . هرطباخی وعلافی را دهگان دهگان خروار غله هر روز بدادند ، تا دکانهای طباخان‌و علافان برکارشد ونان درشهر فراخ گشت ،چنانکه بامداد منی نان بهفتاد درم بود ، نمازشام بپنجاه درم شد ودیگرروز بسی‌درم شد ودیگر روز بهژده درم‌باز آمد . چون‌این‌حال‌سلطانراخبرشدسربسجده‌نهاد وخدای‌راحمدوشکر گفت که:در خدمت‌من مردیست که‌چنین دل‌نگرانی‌ازپیش‌خاطرمن برگرفت‌ومرا

---

(۱) جریده : باحندتن‌از همراهان

(۱) کپان‌کش: قپاندار

ازین اندیشهٔ بزرگ برون آورد.حال بفرمود تا:جمازگان وسواران مسرع را بهر طرف بفرستاد، تا سه‌روزه‌راه وچهارروزه برفتند ورفتگانرا بازآوردند وشب آدینهٔ دیگر بربام‌قصر رفت وحال‌شهررامطالعه کرد . هم چنانکه درقدیم الایام بود بدید، نیك شاد گشت . دیگر روز شریف ابوالفرج را بخواند و بسیار معذرت کرد و فرمود و گفت : کاری کردی که برروی روزگار یادگار ماند .اکنون‌من‌هم‌درحق‌تو ترتیبی فرمایم که برروی روزگار یادگار ماند. هرشغلیت‌ترا تشریفی دهم وبیست و یك‌شغل را بیست و یك بارترا خلعت فرمایم . شریف بوالفرج خدمت کرد و گفت : خداوند عالم را عاطفت و تربیت بسیارست . بنده پیر شده است ، طاقت این چندین تربیت ندارد . اگر خداوند عالم را مراد اینست هر سه شغل را یك تشریف فرماید . برین جمله قرار گرفت و دیگر روز هفت بار تشریف فرمود ، بامهدومرقدوطبل‌وعلم وپیل‌وسپروناچخ‌وعلامت .هربار که تشریف‌پوشیده بخانه آمدی وبنشستی حاجبی بیامدی که :خداوند عالم‌می‌خواند . بازبخدمت‌رفتی وتشریف‌یافتی ، هم‌بران‌جمله که باراول یافته بودی .تا نمازدیگر هفت‌بارتشریف پوشید و نواخت وتربیت فراوان یافت و ازوقت آدم ، علیه‌السلام ، تا این روزگار هیچ پادشاهی هیچ خدمتگاری‌را درروز دوتشریف نداده‌اند وهم ندهند . چون خدمتگاران‌ناصح‌کافی‌کاردان برآن جمله بودند پادشاهان کریم داهی ممیز بنده پرور هم برآن جمله تربیت فرموده‌اند.خداوند تعالی آن پادشاهان را بیامرزادو پادشاهان وقت‌راتوفیق‌احسان‌وتربیت‌و اکرام‌وعاطفت‌بارزانی داراد! بمنه وفضله .

۵ ـ چنین گویند که : بتاریخ سنهٔاربع وخمسمائه حضرت غزنین پریشان گشت و بسبب آمدن ملخ غلای سعری پیدا آمد . مردمان بدان قحط درماندندواز حال عجزواضطرار بسلطان کریم علاءالدوله مسعودبن ابراهیم ، طیب‌الله ثراهما ، قصه‌ای نوشتند وحال عجز خود اعلام دادند . سلطان کریم بربشت قصه‌توقیع کرد که : هرزهری راپازهری‌وهردردی‌را درمانیست . فرمودیم تا : غلها بیرون‌افکنند وبران نرخ که هست بده هفت‌بفروشند ، تارعیت‌آسوده ماندوولایت آبادان گردد. درحال غلهابیرون افگندند وبران نرخ که مثال‌فرموده بود بفروختند وسعتی پیدا

آمد ودر مدت چند روز بقرار اصل باز گشت . غلای سعری وقحط برافتاد ورعایا برآسودند وپادشاه بسبب آسایش رعایا خوشدل گشت و نیك نامی برروی روزگار یادگار ماند . ایزدتعالی جمله پادشاهان عادل نیکوسیرت را بیامرزاد وتوفیق خیر بارزانی داراد ؛ بکرمه وجوده .

۶ ـ چنان باید که : دانش وعقل وزیرو کیاست او از کسانی که درعصر او باشند بیش باشد و دردلیری چنان باید که : از هیچ خصمی وحربی نترسد و اگر پادشاه را چنان مصلحت روی دهد که پیش خصم اورا فرستد دران بددلی نکند و ببشاشت پیش آن کار بازشود ودردلیری چنان باید که خواجه احمد حسن میمندی بود ، که امیر ماضی یمین الدوله محمود سبکتگین غازی ، نوراله قبرهما ، را برداشت وبجنك خانیان برد . چون سلطان یمین الدوله آنجارسید لشکر ایشان را بدید . زیادت ازلشکراوبود ، همه ترك ولشکراوبیشتر تاجیك وهندو وباسعید(۱) بود . بهراسید ؛ بخواجه احمد حسن پیغام داد که : همه مردمان مرا می گفتند که : احمد حسن تراد شمنست وتراروزی درکار بزرك اندازد . باور نمی داشتم ، تاامروز مرا معلوم شد ومعاینه کردم که : مرابرداشتی واین جا آوردی . آنچه برتوبود بکردی ، تاخدای عزوجل چه حکم کرده است ؟ وتهدید ها ووعیدها کرد . خواجه احمد حسن پیغام باز فرستاد که : خداوند سلطان را بگویید که : امروز جنك من و تو نیست ، که فریفته تر ازین کاری داری . اگر ظفرونصرت تراباشد بدانی که : من دوستداری ونیك خواهی کرده ام وزیادت جاه ومملکت وولایت ولشکر و خزینهٔ تو خواستدام واگر نعوذ بالله کاری دیگر گون باشد بیش نه تومرا بینی ونه من ترا . چون پیغام باز آوردند امیر ابو القاسم عبدالملك ، که ازسیستان بخدمت آمده بود وپیش سلطان ایستاده برد ، آن تافتگی ودلتنگی سلطان بدید . گفت : ای خداوند بسیستان شغالی دخانهٔ زالی درآمد . این زال بزکی داشت . خواست که این بزك

---

(۱) باسعید درآن زمان درباره عیاران سیستان گفته می شده است بمناسبت نام ابو سعید بن حسین سرکردهٔ این عیاران واین اصطلاح درین شعر سعدی هم آمده است :

هر روز از برای سك نفس بوسعید   یك کاسه سورباودوتا نانت آرزوست

را ببرد وبکشد . زال را همسایگان گفتند که : شغال آمده است بزترا بخواهد برد . زال بنگریست ، گفت : این بز من هم چند شغال‌هست وبدوبدوسرون‌زیادت‌و اگر او را بخواهد کشت‌او کشته به . پس گفت : ای خداوند ، لشکر ما هم چند لشکر ایشان هست ، بهزاروچهارصد پیل زیادت و اگر مارا بخواهند زد مازده و کشته بهیم . درین‌حدیث‌بودند . پیلوان‌پیل‌پوستینی (۱) بود، که‌ازسیستان‌آورده بودند ،ازآن امیرخلف‌احمد ، احمدنام ، پیش سلطان آمد و گفت : ای خداوند ، از دوش باز این پیل را صدبار بیش بسته‌ام ، خویشتن را باز کرده است وزنجیر گسسته . این‌علامت ونشان ظفرست. من‌بنده برین‌پیل‌بروم و علامت‌ایشان‌را‌بربایم ونگونسار کرده‌پیش‌خداوندآرم.سلطان‌خوشدل گشت‌وبفرمودتا:مصاف کردند.چون مصاف‌راست شد سلطان از میان لشکر بیرون آمد واز اسب‌فرودآمدو برخاك دو رکعت نماز کرد وسر بسجده نهاده و روی‌برخاك‌می‌مالید و «قل‌اللهم‌مالك‌الملك» می‌خواند . پس‌سربرآورد و بقلب‌لشکرآمد واحمدعلی‌پوشنگی‌را ، که امیرآخور بود ، بخواند و ازاسب خویش فرودآمد و او رابرنشاند وزیررکابی‌خویش‌برکشید و دردست اوداد و گفت : باجملهٔ غلامان‌سرای‌حمله‌برو آن‌پیلوان پیش از همه‌حمله برد و می‌رفت، تاعلامتشان بربود و بشکست و نگونسار کرد و لشکر خانیان را بشکستندوهزیمت کرد،تا گذشت آنچه گذشت‌وآن‌فتح‌جداگانه کتابیست. پیلوانان وغلامان‌سرایی‌جمله مظفر ومنصورباز آمدند و چنین گفتند که: ازآن پیل سپید واز برگستوان‌او صد من پیکان بیرون کشیدند .

۷ ـ دروقت‌سلطان رضی ابراهیم ، انارالله‌برهانه ، سلطان ملکشاه سلجوقی لشکر انبوه جمع کرد ، از خوارزم و خراسان وعراق و قصد کرد تا بغزنین‌آید. سلطان رضی‌مهتر‌رشیدرا ، که مدرسهٔ او درجوار روضهٔ سلطان یمین‌الدوله محمود غازی ، رحمه‌الله ، است و از و بسیار وقف و خیر مانده است ، بخراسان، بنزدیك ملکشاه برسالت فرستاد و این مهتر رشید محترم ومحتشم‌وبامروت‌بود وبخشنده. چنداشتربارجامهٔ‌ثقال‌ازهرجنس‌سلطان‌رضی‌درصحبت‌وی‌بفرستاد وچنداشتربار‌دیگر

(۱ پیل‌پوستینی بمعنی پیل‌سپیدست

از جهت استظهار ببرد ، از اجناس هدایا ، که اگر حاجتی افتد فرو نماند ، که مسافت دور بود و از جهت خودهم از هر جنس مبلغی ببرد. چون بدان حضرت رسید و پادشاه را بدید پرسش و تحیت و هدایا برسانید و از جهت خود هرتحفه‌و هدایا ، که ساخته بود ، هم‌تسلیم کرد و سلطان ملکشاه از بسیاری هدایاتعجب‌نمود و سلطان را از احتشام واحترام وسخاوت‌او معلوم گشته بود . او را فرود آوردند و نزل و علوفه فرمودند . دیگر روز مهتررشید بگرمابه رفت . ملکشاه خواست که : در حق وی ببهانهٔ سیم گرمابه تکلفی کند وسخاوت خود بدو نماید .هزاردینار نیسابوری وطشت وآفتابهٔ زرین وتشریفی، که لایق وی‌بوده‌است‌واسب‌تنگ‌بسته‌با ساخت زرین بدست خاصه‌ای بگرمابه فرستاد . خاصه برفت و توقف کردتابیرون آمد . سلام کرد و پرسش سلطان رسانید و گفت : پادشاه عالم حالی سیم گرمابه فرستاده است و عذر آن خواسته که : بس حقیرست ، تابعیب نگیرد . مهتررشید خدمت کرد و جمله آنچه سلطان فرستاده بود ، از زر و اسب و جامه وطشت و آفتابه و مبلغی زر دیگر از خاص بگرمابه بان داد و معذرت کرد . خاصه‌ای که این تشریف و اسب برده بودچون‌آن حال‌بدیداز آن‌مروت بس‌تعجب‌نمود وحیران بماند و برطریق‌احسن گفت که : پادشاهان‌رسولان را ببهانها تکلف و مبرت کنند . چرا این جمله پس گرمابه بان بگذاشتی ؟ مهتررشید جواب داد و گفت:زشت‌باشد از سیم گرمابه تراش کردن . خاصه برفت‌و آن حال باز گفت : سلطان ملکشاه در تعجب آن کرم و سخاوت بماند . گفت : تدبیری‌بایستی که ما تاب‌این مردنخواهیم آورد و مهتر چندهزارتای جامهٔ نقال بجملهٔ اعیان وارکان و حجاب و خواص آن حضرت بداده بود . چنانکه جمله اهل آن ملك از بذل و سخاوت او در تعجب بماندند و جمله لشکر واعیان را بسبب بذل‌وکرم مطیع و منقاد و هوا خواه‌خود کرد و جمله را سربگردانید . روزی سلطان ملکشاه بگشت برنشست وبگشت رفتند . لشکر بی منتها از اطراف ممالك در رسیده بود و لشکر گاهی نیك انبوه زده . مهتر رشید را پرسید که : لشکر گاه شما بزرگترست و بیشترست یا از آن ما ؟ مهتررشید جواب داد و گفت : درولایت ماشهریست ، که آنرا«امغان»

خوانند و بیشتر ایشان حجام باشند. هرسال بحجامی بشهر غزنین آیند. در ته رود خیمها زنند و بر در هر خیمه علامتی باشد. هر یك‌را، تا جایگاه خود را بشناسند، از انبوهی خیمهای ایشان، بیش ازین لشکرگاه باشد. چنانکه‌ملکشاه از آن گفته پشیمان شد و از هر چه پرسیدی جواب‌مسکت باز دادی، تا چنان شد که: سلطان ملکشاه در پی آن نشست که تا بروی کلمه‌ای بگیرد و او را بدان‌خجل کند. روزی جشنی کرده بود، نیك با تکلف و مهتر رشید را بخوانده بود و از انواع نقل و ریاحین و میوهٔ خشك وتر درآن مجلس‌نهاده و از هر میوهٔ تر از مهتر رشید می‌پرسید که: در غزنین ازین جنس باشد؟ وآن را جواب می‌گفت. تاطبقی امروت‌درآورده‌ند، امرودهای نیك بزرگ، که درآن ولایت از آن بزرگ‌تر نباشد. مهتر رشید را پرسیدند که: در غزنین امرود بدین بزرگی باشد؟ او جواب داد که: در ولایت غزنین چهارناحیتست که آنرا «انوغ»(؟)(۱) و«خمار» و «لمغان» و «شاه‌بهار» خوانندوآن نواحی اقطاع وانعام ترکان وترك بچگانست. امرود باشد، درآن‌نواحی که هر یك منی‌ومنی‌پنج‌سیر ومنی‌ده‌سیر باشد وآنرا پیل امرود خوانند وستورباشد که‌هزارازآن‌بردارد وهر کاری که‌بفرمایش بکند، همچون آدمیان. سلطان ملکشاه گفت: بر لفظ خواجه سخنی رفت که نه همانا چنین چیزها در جهان بباشد. مهتررشید را این سخن نیك درآمد. ولایت و مملکت خود را ستودن گرفت و بردیگرممالك ترجیح نهاد که: درممالك‌ما چیزهایی باشد که درهیچ ملکی‌نباشد. ملکشاه پرسید که: چه چیزها باشد؟ باز گوید، تا ما را معلوم گردد. گفت: در ولایت ما مرغیست که‌آتش خورد ونسوزد و زبانش ندارد. ملکشاه گفت: این یکی گفتی، دیگرچه‌باشد؟ گفت: مرغی‌باشد که سخن گوید، هم چنانکه‌مردمان گویند. ملکشاه گفت. این دو، دیگرچه‌باشد؟ گفت: مرغی‌باشد که بانگ گربه کند وهمچون عروسان‌جلوه کندوبوزینه‌ای‌سفید باشدوروی سیاه و بوزنهٔ سیاه و روی سپید. ملکشاه گفت که: برلفظ‌خواجه‌چیزها

۱ـدر اصل: انوع

رفت که بیش‌دروغ‌بخش (۱) تو ترسد: مهتر رشید نیک‌ازجای بشدو گفت: از مملکتی و تختی که در روی زمین چنان پادشاهان نبوده‌اند و نباشند و در خدمت چنان پادشاهان نشو و نما یافته باشم و پرورده شده ودر حضور چون تو پادشاهی بر لفظ چون من کسی چیزی رود که آن نباشد؟ اگر برهان و دلیل آنچه‌تقریر کرده‌ام روشن و ظاهر بشما بنمایم و هم چنان باشد که من گفته باشم هر حکمی که بکنم و آنچه در خواهم از عهدهٔ آن بیرون آیی؟ ملکشاه گفت که: آنچه بر لفظ تو رفت اگر از عهدهٔ آن بیرون آیی هر حکم که بکنی آن را بطوع و رغبت قبول کنم و جمله‌اعیان و ارکان، که حاضر بودند، همه را گواه کرد. مهتر رشید این جملهٔ ماجری که رفت بحضرت سلطان بنوشت و درآن یاد کرد که: صد خروار پیل امرود ویك ماده پیل ودوعدد اشترمرغ و جفتی طاوس نر و ماده وجفتی طوطق (۱) و جفتی شارك سخن گوی و قرآن خوان و جفتی بوزنهٔ سیاه و سفید، برسبیل تعجیل، بفرستند وچون نزدیك برسند پیش از دو سه روز مرا اعلام دهند، تا تیمار آن داشته آید. چون این نوشته سلطان رضی، رحمة‌الله علیه، بخواند در حال بفرمود تا: صد خروار امرود، هرچه گزیده تر، بار کردند وماده پیلی وجفتی اشترمرغ وجفتی طاوس وجفتی طوطق وجفتی‌شارك سخن گوی وقرآن‌خوان وجفتی بوزنهٔ سیاه وسپید بفرستاد ونوشته را جواب کرد و مبلغی زر و تحف و جامهٔ نقال بفرستاد و یاد کرد که: هرچه می‌باید زود کس بفرستد واعلام دهد، تا دیگر فرستاده شود. چون جواب بازآمدوآن چیزها برنزدیك رسید مهتررشید بفرمودتا: درآن‌خانه، که نزول کرده‌بود، مزرك کردند، چنانکه پیل باآن بار درروه وبفرمود تا. درآن روز که این چیزها بخواست رسد دعوتی نیك با تکلف ساختند وسلطان ملکشاه وجمله اعیان و ارکان دولت را بخواند و امرا وسپهسالاران نیز حاضر شدند وبفرمود تالختی هیزم‌میوه دار سوخته‌بودند و آتش مهیا کرده ودردوطشت بنهاده‌ونرازووسنك‌نزدیك خود بنهان بنهاده و کسان

۱ـطوطق وطوطك: طوطی

خود را پیش فرستاد که : ازین امرودها هزار عدد گزیده گزیده جدا کنید ، بزرگتر وبهتر ودرده کواره(۱) برپیل بار کنید و همچنان پیل بار کرده درآرید . چون ملکشاه و اعیان برخوان بنشستند در تعجب آن خوان بماندند ، که مثل آن هر گز ندیده بودند، از کوشك وزوانکور ودرختان، ازهرنوعی واسب واشترو گاو و گوسپند سغدوانواع اباها وقلایا(۲) و حلواها وشیرینی‌ها ومرغان مسمن ودیگر شکاری وجزآن چون ازخوان برخاستند دست بشستندومجلس خانه‌ای آراسته بودند درباز گاه‌ها ، از زرینه وسیمینه و سفاینه(۳) وآوندهای زر کوفت ، چنانکه بابت ملوك وپادشاهان باشد وازانواع نقل ورياحين ومشمومات ومیوه‌های تروخشك تودها کرده ودرآن خانه رفتند وبشراب خوردن بنشستند . هنوزه‌وری دوسه بیش نگذشته بود که پیل آراستهٔ امرودها بار کرده دربارگاه آوردند وملکشاه هر گز پیل ندیده بود . چون حرکت گوش و خرطوم و شخصی بدان عظمی بدید بترسید . از جای برخاست ، تا ازبارگاه بگریزد ودررواق دیگر رود . مهتررشید گفت : نباید که سلطان بترسند . گفت که ٠ این آن استورست(٤) که هرکاری که بفرمایی بکند وآن امرود ، که بنده تقریر کرده است درحال پیل درآمد وسربرزمین نهاد و خدمت کرد . یکان یکان کوار(۵) ازپشت پیل فرود می گرفتند وسربرزمین می‌نهاد وملکشاه درتعجب پیل مانده بود . چون جمله کوارها از پشت پیل فرود گرفتند و امرود فرود ریختند ترازو بیاوردند و برکشیدند، تا هر هزار امرود برکشیده شد یك هزارودوبیست واند من آمد پس بفرمودتا : پیل را بیرون بردند اشترمرغان را درآوردند . هردوطشت آتش درپیش نهادند . ایشان خوردن گرفتند ، تا هردو طشت خالی شد . بفرمود تا ایشان را بیرون آوردند . طاوس را درآوردند و ماده را پنهان کردند طاوس نردربانك کردن آمد چون لحنی بانك بکرد ماده بدو نمودند ، درجلوه کردن آمد بعدازآن بفرمود تا : طوطیان وشارکان را درآوردند

۱ــ کواره سبدبزرگ‌جای‌میوه که برستور بار کنند

۲ــ قلایاجمع قلیه ۳ــ سفاینه جیرهای سفاف از سپسه ساخته

٤ــ استور ٠ ستور ۵ ــ کوار همان کواره‌است

چون قفصها بنهادند،نخست سلام کردند . پس «الحمد» و«قل‌هوالله» بخواندند . پس درسخن گفتن آمدند . بعد از آن سوزنگان را درآوردند، تا رنگ وروی واندامشان بدید و ملکشاه درتعجب آن بماند . پس مهتر رشید برخاست و گفت : خدمت گار ازعهدهٔ سخن خود بیرون آمد وبرهان ظاهر گردانید . جمله حاضران گفتند که : برهانی ظاهر کرده‌ی که برروی‌روز گاریادگار باقی‌ماند. گفت : اکنون هرحکمی که بکنم ازعهدهٔ آن بیرون می‌باید آمد . ملکشاه گفت : چون شرط برین جمله بوده است هرآینه بیرون باید آمد . مهتررشید گفت : حکم نخست اینست که :از عزیمت کردن بسوی غزنین باز گردی ، که لشکر تو تاو و طاقت آن‌لشکر ندارد؛ که ترا یك نوع لشکرست ،ماراده‌نوع گفت. عزیمت فسخ کردم . گفت : دیگر دختری باید که بخداوند زادهٔ ما ، امیر علاءالدوله مسعود؛ دهی ، تا جانها یکی شود ومخالفت ازمیان برخیزد گفت : من دختر ندارم ، اما عمی‌هست مرا،بعراق، دختر چغربیك داود، نامزد کردم ، کس بفرست تا بیارند و بدان حضرت برند و برفوربفرمود تا : بعراق نامه نوشتند که . عمت خویش را بامیرعلاءالدوله مسعود بزنی دادم . زودتربر گ‌اوبسازند، که کسان می‌آیند، تاهرچه زودتر گسیل کنند وآن دختر مادر سلطان ملك ارسلان بود و مهتررشید را ازحضرت غزنین برراه کرده بودند که ، باید که از زبان ما بهریك از امرا وسپهسالاران واعیان و ارکان ملکشاه نامها نویسی،که : آنچه نبشته بود رای ما را معلوم شد و اثر درستی و هواداری شما روشن گشت و حالی صلتی فرموده شده است که : از فلان بازرگان بستانند و صد هزار دینار سرخ نشابوری بفرموده بود ، تا پیش از وقت بدست بازرگانانی، که بغزنین بتجارت آمده بودند، بداده بود و ایشان را بگفتند که ، از امرا وسپهسالاران آن ملك‌هر که خطی می‌آورد بدین نشان زربدد و تسلیم می‌کنید مهتررشیدهم برآن جمله کرد . بفرمود تا : بهر کسی‌از سپهسالاران نوشته‌ای برداختند ودرمیان آن نوشته براندازهٔ هر کس بدان قدر که مصلحت‌بود وزنه‌ای می‌نهادند . چون نوشته پرداخته شد یکی را بفرمود که : برود، آنجا که لشکر گاه ایسانست ، نزدیك سرای برده ، توبره بیندازد و بگریزد ، چنانکه

طایفه‌ای نبینند . بیك برفت ، برآن جمله کرد ، توبرهٔ بر ونوشته وسرآن محکم بدوخته بنزدیك ملکشاه بردند . چون توبره بگشادند جمله جواب نوشتهای امرا و سپهسالاران لشکر خود دید . نیك از جای بشد و بترسید و در آن وقت وزیر نظام‌الملك بود . گفت : این نوع پادشاهان داهی و وزیران کافی کرده‌اند ، تا اعتماد پادشاهان از امرا و سپهسالاران ملك او برخیزد . این را برهانیست . اگر این وزنها ، که در میان هر نامه‌ایست ، بنزدیك بازرگانان برند و ازیشان زر طلب کنند وا گروزنه بستانند ، زر بدهند ، کاری بس بزرك باشد وا گر ندهند بدان که این نوع تلبیس ولطایف حیلست. جمله وزنها بنزدیك بازرگانان بردند . جمله وزنه بستدند وزرتسلیم کردند . ملکشاه وزیر را گفت که : نباید که کسی ازین سرآگاه شود ، که جمله لشکر مارا بدسته‌ای بسپرده بودند . دیگر روزمنزل کرد وبرطرف عراق رفت چون ملکشاه برفت مهتررشید خاصه‌ای را ، که قایم مقام او بود ، برطرف عراق گسیل کرد ، تامهدِ دختر بیاردوخود بطرف غزنین بازگشت وازپادشاه سخت بسیار تربیت ونواخت ومحمدت یافت ورسولی را ، که بعراق فرستاده بود ، مردی جلد ، کافی ، کاردان ، عالم ، حاضر جواب ، بود چون بعراق رسید بخدمت امیری ، که آنجا نصب بود ، از اقارب ملکشاه ، برفت و تحف و هدایا تسلیم کرد وسخن دختر بگفت .برحکم نامهٔ سلطان ملکشاه بـرك جهاز دختر ساختن گرفتند و درآن مجلس هم از هر نوع سخنی می‌رفت ، تابنوعی این رسول راخجل کنندواوجواب درشت‌مسکت بازمی‌داد . تاروزی جشنی کرده بودند وطایفه‌ای ازاعیان وارکان ومعارف حاضر شده . چون دوری سه چهاربگشت وشراب دریشان اثر کرد ، ندیمان روی سوی رسول کردند که : درشهر ماسرمارا غزنیجی(۱) خوانند و اگرسرمارا یابند گویند : درببندید ، تاغزنیجی درنیاید . رسول برفور جواب داد که : درشهرها کمیزراعراقی خوانند واگر خواهد کسی که لفظ کمیز بگوید گوید : عراقی می‌کرد جمله ندیمان خجل شدند وازگفته پشیمان گشتند.

۱ـ غزنیجی صفت ترکی منسوب بغزنین بمعنی غزنوی

تا روزی که مهد گسیل می کردند از هرطرف خلقی جمع شده بود واز هرچیز می پرسیدند که : درغزنین چنین وچنین چیز یابید ؟ جواب می دادند که : این جنس باشد وصدبار بهتروبیکوتر ، تابدان جارسید که گفتند که : درغزنین .. کاشی(۱) باشد عماری داران و محفه کشان ، که مردمان حاضر جواب درشت گوی بی باك باشند، گفتند : اگر درغزنین . کاشی بودی ازعراق نبردیمی . این سخن را محابا نکردند و جوابی بدین درشتی بازدادند . این خبر بنزدیك ملکشاه بردند . آن کس را که این سؤال کرده بوداد بی بلیغ کردند که ٠ اگر اونپرسیدی جوابی بدین جمله نشنیدی رسول برین جمله باید ، تا اوراسخره وزیر تیشه نگیرند وهرسخنی را جواب بران جمله بازدهدوآن کس که بررسول سخنی گوید یاچیزی پرسدسخن اندیشیده گوید وازجواب آن بیندیشد ، تا برروی روزگارباد گارماند

۸ ـ درآن وقت کسلطان مسعود شهیدرا واقعهٔ ماریکله افتادولشکر برودره (۲) کردند ، جمله کافران سربرآوردند وقرمطیان حصارمولتان راراست کردند وعاصی شدند ٠ امیرشهاب الدوله مودود ، رحمةالله علیه ، که بیکان مودودی اونهاده است درملك نشست وحشمی ازغزنین بفرستاد وبرسرایشان سالار احمد محمد حاجب بزرك را نامزد کرد ٠ فقیه سلیطی راعمل لاهور داد وبجانب هندوستان فرستاد . چون لشکر غزنین بلوهور رسید لشکر لوهور استقبال کردند وفقیه سلیطی ابوبکر بوصالح را نایب کرد وخود با لشکر لوهور بملتان رفت ، بجنك پسرداود، که اورا قرمطیان شیخ گفتندی چون لشکر بقلعهٔ «وایوه» رسید لشکر قرامطه بگریختند وبمنصوره رفتند و ملتانیان روزی چند جنك کردند و حصار نگاه داشتند چون دانستند که ایشان را ازقرمطیان مددی نبود ، امان خواستندوقلعهٔ ملتان بسپردند وخطبه بنام امیرالمومنین القادر بالله وسلطان مودود کردند و عمل ملتان محمد

۱ ـ دراصل کاسیروکاسیروحدس می زنم که «کاشی» بوده باشد، حرف دوم ترکیبی ازکیك که حرف آخرآن کاسی منسوب بشهر کاشان باشد و معنی آلت مرد که از کاسی سازند وکاتب برای رعایت عفت حرف اول را حذف کرده باشد

۲ ـ دره بفتح اول وسکون دوم و سوم ناگاه درآمدن وسررسیدن

گیلمی راه‌داند ولشکر اسلام ازراه‌نهرهرازه باغنایم بازگشتند وکافران وجتان(۱)
را مالش قوی دادند و لشکر غزنین بـازگشت . سندبال نواسهٔ شاه کابل از پایـان
هندوستان باز آمده بود ،بسبب واقعهٔ ماریکله ،که بیش قوت مسلمانان را نمانده
وهوس ونخوت پادشاهی درسر کرده بودندوخلقی‌انبوه ، ازرایان‌ورانگان‌وتکهران
کوهها ، ازسواروپیاده‌جمع‌شده ، ازکوه‌بیرون آمد ، که: لشکرغزنین‌بازگشت
ولشکر لوهور را امیان لاغر ومانده‌شده‌اند ، تابرلشکر لوهور زند و راه‌لشکـر
دیگر بگیرد گفت · چندان‌که لشکر لاهوررازدیم لوهورو «تاکیشه» مارامسلم
شود وبوبکربوصالح ، باسواری‌چندلوهور باستقبال‌لشکر تا کیشه رفته‌بود. فقیه‌را
ازکار نواسهٔ شاه ، که پادشاهی در سر کردست ، اعلام دادند . چون به «قدرجور»
رسیدند لشکر کافر دررسید ، بس‌انبوه وبـی‌نهایت . فقیه سلیطی درقلب ایستاد و
بوبکربوصالح برمیمنه وبوالحسن جراش، که لوهور خانقاه کـردست ، برمیسره‌و
کافران قوی تیزی می کردند ،که لشکر مسلمانان درجنب لشکرایشان نیک‌اندک
بود و حملهای قوی‌می‌آوردند ودودستا (۲) شمشیر برسر لشکر مسلمانان‌می‌زدند
ولشکراسلام برجای ثبات کرده بودند وهیچ حمله وحرکت نمی کردند . ترکی
غازی فقیه‌را گفت که : این‌کافر مدعی رابمن نمای ، تامن شمارا ازشر اوبرهانم .
گفت: آنکه براسب چم (۳) برنشسته است و برسراوچتر می‌دارند اوست . ایـن
ترک کمان را مالید وخدنگ برکشید ودرپیش‌صف‌برآمد وجولانی کرد و تیری بر
سپری،که درپیش‌سندبال می‌داشتند ، بزد. اوسپربگذشت وجیورکی (٤) پوشیده
بود ، ازجیورک وسینهٔ سندبال بگذشت وبپشت بیرون شدوشاه مدعی بدوزخ رفت‌و
لشکر تکبیر کردند وکافران بی‌نهایت را بکشتند وغنیمتی‌فراوان گرفتند وازین

۱ـ جت نام مردم چادرنشین بیابان‌گردست که بزبان تازی ایشان را «زط» گویند
و در قدیم بزبان پارسی لولی و لوری و زنگانه می‌گفتند و امروز بنام کولی وغربال‌بند
و عرسیالمهروهندودرافغانستان کوچی می‌گویند ودرمصر بایشان«نور»یا«غجر» می گویند.
۲ ـ دودستا: دودستی ۳ ـ چم بچم ، بارکش
٤ـ جیورک ماخوذ‌از جیورکهٔ هندی نوعی از زره

نوع درجهان بسیاربوده است که بسبب‌یك چوبه تیر ملکهای‌بادشده‌باز آمده‌است

۹ ـ ملوك بنی‌امیه هیچ کس بنفس خود جنك نکرد ، مگر مروان حمار و خلفای بنی‌عباس ایشان را بجنك کردن حاجت نبود ، که همه جهان لشکروحشم ایشان بوده‌ندوباشند ، فرمان دادن‌ستده‌بودی‌وبومسلم صاحب دولت عباسیان ، که از اسلاف مؤلف کتابست، بتیرجنك کردی وتیردستهٔ (۱) او بیست‌من بود وامرای خراسان وعراق همه بنفس خودجنك کردند وجهان گشادند ، چون‌حجاج یوسف و قتیبهٔ مسلم ونصر سیار ویزید مهلب وداود مهلب ورافع هرثمه وموفق و قحطبه و عمرولیث ویعقوب‌لیث و امرای طاهریان وسامانیان همه بنفس خود جنك کردندو پادشاهان آل‌ناصرالدین سبکتگین غازی ، انارالله‌براهینهم، هریك بسلاح جنگ کردندی امیرسبکتگین‌بنیزه وتیروقلاچوری (۲) جنگ کردی ودرهرسلاح آیتی بود ودرشجاعت ومبارزی همتا نداشت‌وهیچ وقت او را هزیمت نبود وهیچ دشمن پشت‌او ندید . سلطان یمین‌الدولةوالدین‌محمودبشمشیر و قلاچوری جنگ کردی، که سلاح‌مبارزان ودلاورانست ودرتیراندازی ونیزه بازی‌آیتی‌بود ودرتاریخ چنین آورده‌اند که : درآن وقت که قلعهٔ ملتان بگشاد چندان کافروقرمطی کشته شد که جوی‌خون از درلوهور، که سوی‌قبله است، بیرون رفت و دست سلطان ، رحمه‌الله، برقبضهٔ شمشیر چنان ازخون بگرفته بود وخون خشك شده ، دست گسادن‌میسر نشد، تاآب گرم کردند و درطشت ریختند ، تادست و قبضهٔ شمشیر زمانی دیر در آب گرم بداشت ، تا دست از قبضه‌باز شد و سلطان محمد پسر مهتر اوبود . بنیزه جنگ کردی و سلطان مسعودشهید بگرز هفتاد منی لعب کردی و بگرز چهل منی جنگ کردی و عراق وری وسپاهان بدان گشاده بود . سلطان مودود بتیر جنگ کردی و پیکان مودودی بدومنسوبست وپیش‌ازونبودست واین پیکان‌را بفرمود اززرزدند ، تاهر که بدان کشته شود کفن و جهاز او ازآن سازند و هر که خسته شود علاج اوازان کنند، چنانکه شاعر نظم کرده است ، بیت .

سلطان زمانه شاه مودودآنك ‌ ‌ ‌ ‌ از مهر عدو ز زر زند پیکان

---

۱ ـ تیردسته . دستهٔ تیر ۲ ـ قلاچوری وقراچوری ماخود ادترکی سمسیرآبداد

تا کشتهٔ اوازان کفن باید   تاخستهٔ او ازان کند درمان(۱)

سلطان فرخزاد بناچخ جنگ کردی سلطان رضی ابـراهیم بنیزه وتیر جنگ کردی . سلطان مسعود کریم بسیلکا تکینی (۲) وقلاحوری جنگ کردی سلطان ملک ارسلان بگرز ونیزه جنگ کردی . سلطان شهید بهرامشاه بتیرجنگ کردی و درآن آیتی بود وچنین گویند که: هیچ پرنده ازپیش تیراو بیرون نشدی که حکم انداز (۳) وقادردست بود وچون نیزه بر گرفتی لشکری را براندی . چنین گویند که : درآن وقت که پدرش ، سلطان مسعود کریم ، وفات کرد وسلطان ملک ارسلان برادر مهتربود سلطان سنجررا قرابت نزدیک بود ، از سوی مادر . بالهام ایزدی ، که ملقن صاحب دولتانست ، بخدمت سلطان سنجر رفت والبجا بدوساخت وشب وروز درسفر وحضرحاضر بودی وهر کاری وخدمتی ، که کسی را بفرمودی ، اودرآن سبقت نمودی وآن کارهرچه نیکوتر پرداختی و سلطان سنجر را ازان فارغ گردانیدی ، تاسلطان بروانبالی تمام کرد و ازجملهٔ مقربان وهم نشینان وصاحب سر گشت و در مجلس بزم بازش طلبیدی، تادل سلطان نیک بدومایل گشت ومی خواست تااوراتربیت کند و یاری دهد و لشکر فرستد و سلطان ملک ارسلان را از تخت بـر کند ، اگرچه خویش او بود و سلطان بهرامشاه را بنشاند ، بسبب خدمتهای پسندیده و تهذیب اخلاق ومعاشرت خوب بارکان دولت واعیان مملکت اماسلطان می اندیشید که: اگراورایاری دهد وسلطان ملک ارسلان را ازتخت ملک بر کند مردمان زبان دراز کنند وگویند که بیگانه رامعونت فرمود وخویش ونزدیک راازمملکت دور کرد و سلطان بهرامشاه باجملهٔ سران لشکر ومعینان ملک و مقربان دولت چنان زندگانی

۱ـ این دوبیت بدین گونه چند جا بنام رودکی آمده است

شاهی، که بروز رزم از رادی   زرین نهد اوبتیر در پیکان
تا کشتهٔ او از آن کفن سازد   تا خستهٔ او ازآن کنددرمان

رجوع کنید بکتاب من احوال واشعار رودکی ص ۵۰۸

۲ـ ظاهراً این کلمه ترکیست ونوعی ازگرز تو ماست

۳ـ حکم انداز تیرانداز بسیار بردست که خطا نکند

کرده‌بود که همه هوادار و هواخواهان اوشده‌بودند و سلطان از کار او با هر کس از اعیان و ارکان خویش رای می‌طلبید و بازجستی می‌کرد. جمله متفق شده بودند که : مدتیست که خودرا پیش تخت افکندست و بدین درگاه التجا ساخته و خدمت‌های پسندیده کرده و بمحاسن اخلاق دل مبارك پادشاه را دریافته ، در حق او تربیت کردن و معونت فرمودن ازعادت پسندیده و اخلاق حمیدهٔ پادشاه اسلامست . سلطان ازآنچه اندیشه می‌کرد فارغ دل شد و دل بر تربیت کردن او نهاد و بلشکر دادن و تحت ملك رسانیدن همت دربست . روزی بشکار بر نشسته بود و می‌گشت. از هر نوع شکار می‌آورد. ناگاه جفتی مرغ در هوا می‌پریدند ، بیك بلند . ماده زیر می‌پرید و نر زبر ماده . سلطان بهرام شاه برحمه‌الله ، تیری بینداخت و هر دو مرغ را بدوخت . مرغان هم برآن جمله دوخته پیش صف سلطان بیفتادند چنانکه بسیار اسبان برمیدند و سلطان اسب همی راند که خبر یافت . پرسید که : این مرغان را که زد ؟ جمله گفتند که : امیر بهرامشاه سلطان سخت بسیار تحسین کرد و تشریف داد ، فاخر و هم ازآن روز تدبیر ساختن لشکری کرد که با او خواست فرستاد و هم درآن هفته اورا بالشکر گسیل کرد ، تا بیامد ، برادر را بیرون کرد و ملك فرو گرفت و یکی از اعیان ملك ار سلطان سنجر پرسید که : در فرستادن لشکر و امیر بهرامشاه تعجیل فرمودی و اعزاز و اکرام نمودی ، سبب چه بود؟ سلطان فرمود که : جمله اعیان و ارکان و سران لشکر را هواخواه او دیدم و جمله بیك زبان نیکو گوی و در مردانگی و شجاعت مستثنی و در تیر اندازی بی‌همتا. اندیشیدم که اگر بدین جمله تیر ، که می‌اندازد، یکی درکار من کند و این مملکت من فرو گیرد ازدست او که بیرون کند؟ هرچه کند بر مملکت پدر و جد خود کند ، نه مملکت من. سبب باز یافتن مملکت بر ین یك چوبهٔ تیر بود و سلطان حلیم خسروشاه بنیزه جنگ کردی و در تیر اندازی حکم انداز بود و سلطان شهید خسرو ملك بنیزه جنگ کردی و در تیر انداختن مثل نداشت و درباب تیر انداختن او شاعری بیتی گفته است ، بیت .

خسرو تیری که در شب تار زند	بر سینهٔ مور و دیدهٔ مار زند
خواهد که همان تیر دگر بار زند	پیکان دگر بر سر سوفار زند

و گاه گاه بناچخ جنگ کردی وچنین گویند که : درآنوقت که سکروال را بزد هندوسواری بر گستوانی گدر(۱) پوشیده دلیری میکرد وحمله می آورد ،چنانکه تیراندازان ازوستوه شدند · سلطان حمله کرد وبران کافر گدر پوشیده ناچخی زد که سر و گردن ودست وشانهٔ او بیفنداخت ودونیم کرد وپادشاهان غور بتیغ ونیزه بیشتری جنگ کردندی و سلطان شهید، محمد سام ، رحمه‌الله ، تیر سخت نیکو انداختی ووقتی دعا گوی ومؤلف کتاب بپرشور بود، سلطان شهید از گوی زدن فرود آمد . گازری فریاد کنان درمیدان درآمد که : دراز گوشی ازآن من شیر زیر پل بالاحمد بشکست . درحال سلطان برنشست . کمتر ازساعتی باز آمد سه شیر براشتران افگنده بیاوردند . ازسواری پرسیدم که · این شیرانرا که کشت ؟ گفت · هرسه شیررا نخست تیرسلطان زد وچون بردست زخم یافت بیش تیرچنان نینداخت وبنفس خود جنگ کردن حاجت نبودش ، که بندگان اوجهان می گرفتند ورأیان قوی رابی می‌انداختند وهمه برحمت خدای رفتند وازیشان نام یادگار بماند. ایزدتعالی جمله پادشاهان عادل را بیامرزاد ! آمین، رب العالمین

۱۰- درلشکر کشی وهوشیاری ومردانگی وکاربوقت کردن چون یمین الدوله محمود غازی ،رحمه‌الله ، باید بود که · درآن وقت که خانیان بخراسان آمدند و در همه ولایت بپراگندند واودرعقب ایشان همی تاخت وخانیان ازوهمی گریختند ،تا آنگاه که او بطوس بنشست وخانیان باسپاهی انبوه وگران اندر بلخ و طخارستان بنشستند ، ایمن که یمین الدوله محمود بطوسست واندرین میان سندپال ، که نبیرهٔ شاه جیپال بود ، بهندوستان عاصی شد ، بسبب ماندن سلطان بخراسان وپیدا آمدن خانیان درآن ولایت · گفت · سلطان مشغول شد ، بیش بما نرسد .پس سلطان از طوس بتاخت ، بدوروزوسه شب بمرو آمد ولشکرخانیان ببلخ و طخارستان ایمن نشسته ازمرو بهفت روز ، ازراه بیابانی ، که غول آنجا سوار گذشت ، ببلخ رفت واندر عقب ایشان بطخارستان شد وآن دشمنان را بزد وخلقی رابکشت ودیگر منهزم شدند و هم اندر آن ماه ازبلخ بتاخت ، بهندوستان آمد وسندپال را بگرفت وهمه

۱- گدرو گدرک: سلاح جنگ

مرادها حاصل کرد ، چنانکه اخبار واحوالدرتاریخ ناطق ومذکورو مشهورست .

۱۱- چنین آورده‌اند که : درسنهٔ ثمان و اربعمائه سلطان یمین‌الدوله محمود غازی ، نورالله حفرته ،قراتگین دانشمند رابر لشکر غازیان ، که از ماوراءالنهر آمده بودند ، سالار کرد ، تاسجالندررفت وتاختن کرد وغنیمت گرفت و ازبر کوه جالندر بسنام‌رفت‌و آنجا بتاخت وقلعهٔ «امرویی» را از«سوسنی » بزدوو الی سرستی خواست‌تابر لشکر شباخون کند . قراتگین دانشمند خبریافت . بفرمود تا لشکر بدوفوج شدند ولشکر گاه را برجای بگذاشتند ودوجای کمین کرد . چون والی سرستی‌بیرون آمدونزدیك‌لشکر گاه رسیدلشکرقراتگین‌ازهردوجای کمین گشادند ولشکرکافررادرمیان گرفتندوشمشیراندر نهادند وحمیت دین‌را بکار بستند وبیشتر ازآن‌کافرانرا بکشتند ومظفر ومنصور باز گشتند .

۱۲- در تاریخ چنین آمده‌است که : چیچ‌بن‌بهندرا، که والی‌لوهور بود وبنای لوهوراو نهاده است؛ بگذشت . پسری بود ،اورا «بترت نام» مردی‌عادل وروز کار آرمیده داشت‌و آنجا که‌درلوهور مسجدجبشیست بت‌خانه‌ای کرد وصورتی ازسنگ بفرمود تا بتراشیدند وآنرا آفتاب نام کرده بود و مذهب اوآفتاب پرستی بود و عمری دراز یافته بود ،نودو سه‌سال ، از آن جمله هفتادو پنج‌سال‌امیرلوهوربود چون او سیار بزیست پسری بود اورا«تهنرت نام ، مرد متهورو بد کردار . پدر خویش‌را بگرفت . در قلعهٔ لوهور موقوف کرد و ملك لوهور فروگرفت و این تهنرت مردی‌خویشتن‌بین بود وبمال ولشکر غره گسسه ودرشهرلوهور ، که آنجا محلت عرست ،قلعتی کردو«تهنپور» نام کرد ودیه تهنپو .برلب‌آب«بیاه» او کرده است‌وهوسی‌درسر کردوقصد قلعت نندنه کردوخواست تاآن نواحی‌را تمام‌فروگیرد وملك‌نندنه ونواحی‌جیلم وتاکیشر ازشاه جیپال‌بستاند لشکرجمع آورد و قصد تا کیشر کرد شحنگان شاه درتاکیشر گردآمدند ونامها نوشتند که : تهنرت و الی لوهورقصدتاکیشروجیلم کرد شاه جیپال پسرخویش‌انندپال نام‌را بالشکر گران بجنگ‌تهنرت فرستادوآن‌روز که‌تهنرت‌ازآب «چندراهه»بگذشت وبتاکیشر رسید؛ آنند پالهم نیم‌شب‌در رسید . نزدیك لشکر خویش آمد . سپیده‌دم دهل شاهی در

لشکرگاه او بزدند و آن دهل مخصوص بود بشاه جیپال، که پادشاه برهمنان بود وآنرا «سنگه‌ناد» گفتندی‌یعنی شیر بانگ. چون انگشت بدهل فراز آوردند لشکر لوهور بترسید. گفتند که: شاه در رسید و مردم حشری روی بهزیمت نهادند ولشکرلوهوردل شکسته شد. چون‌چاشتگاه هردومصاف برابرشدندبیشتر لشکر لوهور بگریخته بود. آنندپال تهنرت‌را بشکست وبگرفت وازآب‌چندراهه بگذشت‌وبلوهور آمد شهیان(۱)لوهورمرمیان‌شدند. برتهنرت‌مواضعتی‌نهادند. آنچه تهنرت داشت بداد وباقی از مردمان‌ورعیت لوهور بستدند وتهنرت‌را مطیع خویش کرد وخلعت‌داد وولایت‌لوهور اورا باز فرمود. پسری‌بود این‌تهنرت را، جیندرت نام چون پدر خویش رادید مقهوروبدنام باز گشت. این‌جیندرت پدرخویش‌تهنرت را بگرفت وبند کرد، هم‌چنانکه اوباپدر خویش کرده‌بود و گفت: تودیوانه‌شدی وملك‌را نشایی چرا قصد ولایت شاه کردی، تاآب‌خویش ببردی‌پس‌جیندرت‌والی لوهورشد، دیهی کرد بنام خویش، گدارهٔ آب‌بیاه، در جوار قلعهٔ «پلور» و آنرا «چیندرپور» نام کرد. مردی ظالم و بی رحم بود و شاه جیپال بپرشور خبر آن جیندرت بشنید که: پدرخویش بگرفت و موقوف کرد. تنگدل شد و پسر خود آنندپال را فرمود که. لشکررا ساخته کن، تابروی، آن ظالم بدکردارورا بگیری، اگراینبار بروپیروزگردی مبحشاو اورا بکش و ولایت لوهورضبط کن و کسان خویش گمار، که‌آن‌بدکرداران ملك‌را نشایند، که‌برپدران‌خویش بیرون‌می‌آیند آنندپال لشکر جمع کرد وبلوهور رفت وبدیه «ساموتله» فرود آمد جیندرت از لوهور بیرون آمد، با لشکری ساخته و رسول فرستاد سوی آنند پال که: بچه دلیری درین ولایت می‌آمدی؟ پنداشتی که من همچون پدر خود دیوانه شدم، تا در ولایت بیگانه رفت باالشکر؛ او را بگذاشتند، بگریختند، تا اوبدست‌تواسیر شد. آنندپال جواب‌داد که. من بدان دلیری آمدم که‌من پدرخویش‌را مطیع وفرمان‌بردارم، نه‌چون‌تو که بر پدرخود بیرون آمدی وعاصی شدی وپدرتو نیزبر پدر خویش بیرون آمده بود. بدین سبب خدای مرا

۱ــ دراصل بشهان، رجوع کنید بیادداشت صحیفهٔ بعد

نصرةدادوبرتو نیز نصرتوهدوبرامعذول کندو کرداربخشماد رشما خواهدرسانید.چون جیندرت به«چندی»رسید بشکاربیرون شد وازلشکر آنندپال پانصدسوارپوشیده بطلایه بیرون آمده بودندودربیشه کمین کرده جیندرت ازیشان غافل، دردمشکاری می‌تاخت ،تا نماز پیشین واسبان مانده شده.ازاسب فرودآمده وبرپیل نشست سواران لشکر آنندپال کمین بگشادند وبرجیندرت زدند و گردپیل در آمدند و جیندرت را اسیر کردند. پسران جیندرت بگریختند و بجانب جالندر به «سامه کوره رای» جالندر شدند. جیندرت نه سال والی لوهور بود. پس آنندپال ولایت لوهورفروه گرفت واز دست اولاد چچ بیرون کرده و شاه جیپال امیر لوهورشد، بتاریخ سنهٔ تسع وثمانین و ثلثمائه و درهمین سال القادربالله امیرالمؤمنین یمین‌الدوله محمودغازی را خلعت و عهدهٔ ولیعهدی فرستاده وعراق وخوارزم وخراسان ونیمروزوسندوهند بدوداد.

۱۳ ـ وقتی مولف کتاب از برشور به«ستی گرام» و «سناو» بکاری می‌رفت. پیری ازجملهٔ معارف پرشوربرو مصاحب شد. دردشت راست وچپ می‌نگریست و سنگها برمی گرفت ومی‌دید ومی‌انداخت وچون ازحد بگذشت ازوی پرسیدم که: این چه حالتست که. چپ وراست بسیارمی‌نگری وسنگها برمی‌داری ودرآن‌تامل می کنی وبیرون می‌اندازی؟ گفت: تعجب می کنم درین زمین ودشت که: همه سنگهاو گل یك جاآمیخته است و زمین بدین همواریست که بدست راست نتوان کرد و در وقت سلطان یمین‌الدوله محمود غازی، رحمةالله علیه، امامی «ادیرا» نام شحنه‌و کوتوال «نردری» بود ازشاه جیپال بسی بترسید، بدان جهت که: روزی درپیش شاه جیپال نشسته بود، روی سوی او کرد و گفت: ادیرا، شما گوشت گاوبخورید؟ ادیرا جواب داد که: من نخورم، اماچون بدروجد می‌بخوردندی همچنان باشد که من خورده باشم شاه جیپال بخشم بسوی او نگریست. ادیرا بترسید که: این‌مرد سمست وشهپان(۱) ازگوشت گاو عاردارند. نباید که روزی

۱ـ در اصل «سهتست و سهپان». درکتابهای قدیم‌تازی و پارسی نام بودائیان معروف هند را «بوده» باملای ملفوظ نوشته‌اند و پیروان وی‌را «بردهی» ودرجمع «بودهیه» ودر زبان تازی جمع جمع آنرا «بدهه» می‌گفتند و سرمه‌ی بودائیان را نیز در مغرب ـ

از منش کراهیت آید ، یا مرا بکشد ، یا بقلعه‌ای محبوس کند و هر کرا محبوس فرمودی ازآنجا بسلامت بیرون نیامدی . برخاست وبغزنین رفت وبردست سلطان مسلمان‌شد وسلطان را رهبری کرد ، از «راجوجیهان» ، تا لشکربدین دشت برسید وتاآوازطبل دهل پرشورنشنیدند هیچ کس ندانست که : سلطان رسید وشاه جیپال بقلعهٔ «بگرام» بود،با سی هزارسواروسیصد پیل. پیش سلطان بازرفت وچندان‌حمله وکارزار کردند که این جمله سنگها ، که درین دشتست ، درزیرسم‌اسبان دوپاره‌و سه‌پاره شدند ، که برای‌آرزودرین راه که‌آمدم بطلبیدم . یك سنگ درست نبودو ازآنجا لشکر کافررا براندند، تاصحرای جائی ودرآن صحراهم سنگها برین جمله است ، که یك درست نمانده است وزمین حرب چنین باید که : اگرسنگ ریزها باگل‌آمیخته نبودی گرد شدی و کروفرچندان برنداشتی ، بلکه دریك زمان کار بآخررسیدی وآخرالامر ایزد تعالی سلطان را بنصرة مدد کرد، تا شاه وسیصدپیل وسی هزارسوارتمام بدست‌آمد ، که یکی بیرون نشد واین همه بسبب حرب جای نیك بود، که سلطان ازحال دشمن وشاه معلوم می کرد وهم‌برآن حمله‌کارمی‌فرمود وزمین حرب گاه‌نیك فراخ باید، که‌مثلا اگرصد هزارسوارباشد همه درآن‌بگنجد وکاربتواند کرد ویك اسادی و کفایت وکاردانی پادشاه ولشکر کش زمین‌حربگاه شناختنست ، که‌کار آنجا می‌باید کرد ، تا ایزد تعالی درآن موقع ظفر ونصرة کرا دهد ؛ باید که درآن جای دیهی یا رباطی وقصبه‌ای بنافرماید وخیری درآن بقعه قایم گرداند چنانکه امیرعادل ناصرالدین سبکتکین غازی ، رحمة‌الله علیه ، شاه

هندوستان (در پاکستان امروز) «بدهه»می‌گفتند . در فارسی بوداییان را «بدگان» و «بدمان» وحتی «بدهگان» نیز گفته‌اند.ازین جا معلوم می‌شود که گاهی دربارهٔ بودائیان «بته» و درحال جمع درزبان‌فارسی «بتهیان»گفته‌اند دردastان معروف «بوداسف‌وبلوهر» که اززبان سنسکریت بتازی وپارسی‌نقل کرده‌اند وهمان داستان مشهور هندیست نام‌بودا «بوداسف» هم‌آمده است . رجوع کنید بکتاب « تاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی از ابوالفضل محمدبن حسین‌کاتب بیهقی با مقابله وتصحیح وحواشی وتعلیقات سعید نفیسی– مجلد سوم – تهران۱۳۳۲ – ص۱۰۸۹-۱۰۹۱

جیپال را بزد و هزیمت کرد ، در صحرا کندی. آنجا را رباطی کرد که آن را امیر کندی خوانند و آن جای مسلمانان و غازیان گشت وبسبب آن رباط نام نیك بماند وهم در آن ناحیت سلطان شهاب الدوله مودود، رحمة الله علیه، از کشندگان پدر خود، سلطان مسعود شهید ، طیب الله ثراه ، بازخواست و آن لشکررا بشکست و هزیمت کرد وبرانداخت . در آن موضع رباطی کرد وآن را فتح آباد نام کرد وخلقی جمع شدند وقصبهٔ معمور شد ودر دیار اسلام معروف گشت و جایگاه غازیان شد . ایزد تعالی آن پادشاهان را بیامرزاد ، که در عالم نیك نامی بگذاشتند وتاخشتی بر آن جایست نام ایشان زنده است تا هر که پادشاه باشد خیری پس از خود بگذارد، تا نام وی زنده بماند، که حکما این نوع را زندگانی دوم خوانده اند .

۱٤ ـ چنین گویند که : در آن وقت که محمد با حلیم عاصی شد وسر از اطاعت و فرمان برداری بکشید و عصب ومنی در سر کرد و از ولایت « باکز » ودیگر نواحی از رانگان وتهکران ومقدمان هندوستان خلقی انبوه را ازهر جایی جمع کرد و هفتاد هزار سوار از هر جنس عرض داد و ازهندوستان در پیش سلطان سعید یمین الدوله و الدین بهرامشاه ، طیب الله ثراه ، باز رفت و مولایت مولتان دهیست که آنرا « کیکیور » خوانند و صحرا و زمین پس فراخ دارد در آنجا لشکرگاه کرد و یك طرف از آن زمین و صحرا را آب در بست ، تا بر آب و خلاب و بریتی (۱) شود و لشکر سلطان در آن بریتی (۱) و خلاب افتد در آن انبوهی پیاده، که آنرا عدد از صدهزار ودویست هزار بگذشته بود ، مغرور شد وسلطان با سواری کم و بیش ده هزار از حضرت غزنین برسید و از آب سد عبره کرد معصم نام سری داشت، نیك شجاع و مردانه و باقوت و زور تمام ، که با چهل من گرز آهنین جنگ کردی . پدررا گفت . مرا دستوری ده که تا بروم و ازین تازیانهٔ چهار منی جملهٔ لشکر را بزنم پدرش گفت صبر کن تا از حملهٔ آنها بگذرد، که هنوز یك آب عبره نکرده اند . آمدن توپشموند باز گردند . بگذارید تا از آب چند

۱ ـ در اصل : بریی

راهه بگذرند. یك نیمه لشکر ایشان را بریِنی (۱) و خلاب باشد و یك نیمه‌ما باشیم، جمله را بزنیم و براندازیم و از عصیان و از کفران نعمت نیندیشید، که خدایش بگیرد و بسوار و پیاده حشری کافرمغرور شد و برسلطان وقت و لشکر اسلام شمشیر کشید، تاخذلان آن‌دروی‌رسید. سلطان سعید یمین‌الدوله بهرامشاه، رحمة‌الله‌علیه، بنزدیك او رسول فرستادوپیمام داد که: باز گردوفرمان‌برداری کن، که در نعمت من پرورده شدی و در تربیت من برآمدی. نمی‌خواهم نهالی که در صحن مملکت خود نشانده باشم و بآب انعام و تربیت پرورده برافکنم هر چند توسزاوار آن‌هستی، اما من از کرم و عفو خود روانمی‌دارم.تشریف‌بستان وخلعت بپوش، که جمله هندوستان‌ترا می‌دهم و سپاهسالاری هند بتو مفوض می گردانیم. باز گرد و خود را بدنام مکن، که پدرت این دولت را از خدمت‌های پسندیده دارد و فراخور آن حدمت‌ها تربیت‌ها یافته‌است. از روان او شرم می‌دارم چون رسول‌این‌پیغام‌بگزارد (۲) گفت. چندین گفتوگوی چیست؟ یا فرداسرمن‌زیرسم مرکب‌سلطان‌خواهد بود، یا برتخت ملك. چون رسول آن سخن بشنید شگون گرفت، که برلفظ وی چنین سخنی رفت. بازگشت و در خدمت پادشاه این کلمه باز گفت. سلطان گفت: «البلاء موکل بالمنطق» بگویید تا لشکر برنشیند طبلها بزدند و لشکرمصاف کشید ومحمدباحلیم‌کافرنعمت چترباز کرده برابر قلب حمله کرد. بنخستین‌حمله اوراو چندپسرش‌را بیفگندندوسرش‌برنیزه کردندوایزدتعالی چنان خواست که آن زمین‌را، که‌آب مربسته‌بود، تابرینی(۱) شود ولشکر سلطان درآن‌جای افتد و دربرینی (۱) بماند بادی بمرستاد، چنانکه حکایت کنند که: در میان‌آن باد سواران سبزجامه، با اسبان خنك پدیدند و جمله لشکر محمدباحلیم را برآن طرف راندند، تا جمله درآن‌برینی (۱) افتادندوهیچ ازآن بیرون‌نیامدند ویك پسر او، که درخدمت سلطان هوایی داشت، ابراهیم نام، که «سیوروریان»

---

(۱)دراصل مربی
(۲)دراصل بگذارد

از آن نسلند، بسلامت بماند و محمد و هفده پسر جمله کشته شدند و سزای و جزای کفران نعمت بدیدند . چنانکه خدای عزوجل بیان کرده است که: « ولایحیق المکر السیء الاباهله» . در آن زمین تا درین ایام هر که جویی عمارت کند یا حوض وچاهی کند از میان گل اسب و مرد پوسیده و جوشن و زره زنك گرفته و چاك شده بیرون می آید . لشکر حشری عاقبت برین جمله باشد ، تا درین باب تأمل کند و بسپاه حشری مغرور نگردد .

۱۵ـ چنین گویند که : در آن وقت که ملك علاءالدین حسین غوری بغزنین آمد و سلطان سعید شهید بهرامشاه ، رحمةالله علیه ، بسوی هندوستان رفت و جملهٔ اعیان وارکان دولت را باخود سرد علاءالدین از نهب و غارت ومصادره و خواسته های برون طاقت و خراب کردن آنچه بتوانست بکرد و شست واند هزار مسلمانان پاك دین را، از زن و مرد، بانواع عذاب ازلت و زحم و سوختن وانواع شکنجه بکشت وآنچه داشتند بتمام ازمردمان بستد چنانکه جمله درویش گشتند وذره ای از خدای نترسید ، که بقیامت جواب باید داد و هر ظلم ، که از در امکان درآید ، بکرد ، چنانکه جمله مردمان دیباپوش نمدپوش و پوستین پوش شدند و خود بغور باز گشت و یکی ازسپهسالاران او را، امیرخان خواندندی، بسی ظالم و خدای نا ترس ، بگذاشت، باپنج هزار سوار که: چنان خواهم که تمامت شهر غزنین را بسوزی و ویران کنی، چنانکه اگر کسی روزی بگذرد گوید که: این جاوقتی آبادانی بوده است و این امیرخان جملهٔ ائمه وقضاة ومعارف شهر رابخواند که. ملك علاءالدین مرا چنین کاری فرموده است. دست زن و بچه گیرید و از شهر بروید. بگفتند که : اهل شهر هیچ کس جامهٔ تمام ندارد و جمله عورات واطفال سر و پای برهنه اند و پای افزار هم ندارند . اگر بگشب از خانه بیرون روند جمله از سرما قصر زنند وبمیرند . یك هفته مارا مهلت ده، تا حیله و چاره کنیم . غم دلقی و پای افزاری بخوریم. البته رضا ندادو گفت . ظنا اگر بخواهید رفت واگر نه من خانها را بسوزم ، تا جمله سوخته شوید گفتند. پنج روز مهلت ده . هم نداد گفت . تا سه روز مهلت میدهم ، تا غم کار خود بخورید . جمله شهر حیران

ومتحیر گشتند و گفتند : بدین مرد چه چاره وتدبیر کنیم و کجا رویم و عورات و اطفال را کجا بریم و کجا گذاریم؟ کدام کس مارا جای دهد ؟ بدین پرغمی گفتند : بیایید تا بنزدیك خواجه امام ، قدوةالاولیا ، شمس العارفین ، ابوالمؤید ، رحمة اللّه‌علیه، بکوی او گریان رویم واین حال بدو باز گوییم واین درد راشفا ازوجوییم. تاچه اشارت فرماید ؛ جمله اهل شهر نزدیك چاشتگاه بخدمت آن بزرك صاحب کرامت رفتند و حال عجز و اضطرار و ظلم آن عوان باز گفتند و بدو مستغاث کردند. نیك دل نگران ومتأمل شد ومردمان را گفت : باز گردید و دل نگران مدارید ، که خدای شر آن ظالم را کفایت کند وشاگردی بود، ازآن بزرك دین ، کهاورا امام احمد خیاط گفتندی و از جملهٔ خدمتکاران و بطانهٔ خانه بود. او را گفت که: ازآن زیر درخت توت سفال پاره‌ای نو وانگشتی بیار . بر حکم فرمان برفت ؛ از زیر درخت سفال و انگشت بیاورد ودر پیش آن بزرك نهاد وخواجه امام ابوالمؤید انگشت برگرفت و بدان سفال نشانی کرد. هم او دانست و کسی دیگر را مفهوم نشدی و بدین امام احمد داد و گفت : این ساعت خواهم که : پای در راه نهی و بگردیز روی ، بروضهٔ شیخ الاسلام قشور. اما نخست آبدست پاك بکن و دور کعت نماز بگزار. پس بروضه درون رو و زیارت بکن و سلام برسان و این سفال بسوی تربت عرضه کن وبایست ، تا چه بینی ؟ او بر حکم فرمان روان شد وایزدتعالی بسبب کرامات اوده فرسنك زمین درشت پر برف کشنده در روزهای خرد زمستان سبك و کوتاه گردانید ، چنانکه میان دو نماز بگردیز رسید همچنانکه فرموده بود آبدست بکرد ودو رکعت نماز بگزارد ودر روضه در رفت و بحرمت از دور بایستاد و زیارت بکرد و سلام برسانید وآن سفال عرضه کرد، درحال گور در جنبش آمد و بشکافت وشیخ الاسلام قشور، رحمةاللّه‌علیه ، را دید که : نشسته پیری لحیانی (۱) ، سپید محاسن ، سپید ابروان و مویهای بزرك برچشم فرودآمده و گفت علیك السلام و رحمةاللّه . خواجه ابوالمؤید را از من سلام برسان وبگوی

(۱) دراصل بحیانی (بی نقطه)، لحیانی یعنی دارای ریش بلند مشتق ازلحیه

شر این ظالم دفع شد و این مهم کفایت گشت ومسلمانان را خدای عزوجل فریاد رسید و بازدر گور رفت. گور برقرار اصل همچنان شد که بود. امام احمدخیاط را، چون این حال بدید، غشی افتاد و بی‌هوش شد. چنانکه تانزدیك نمازشام بماند و پس از ساعت بهوش بازآمد وشب هم آنجا توقف کرد و دیگر روز روانه شد و وقت نماز پیشین بشهر رسید و خواجه‌امام پرسید که: چه حال دیدی؟ آنچه دیده بودو شنیده بازنمود و گفت: شیخ‌الاسلام قشوری رحمةالله‌علیه، گفت: سلام من برسان و بگوی که: شر آن ظالم دفع شد وآن مهم بکفایت گشت. خواجه امام گفت: الحمد لله. ساعتی بود، آواز طبلهای بسیاردر گوش مردمان شهر رسید. مردمان بر بامها رفتند و تمام دشت وصحرا گویی که: عید گاهست. سوار وعلمها و ترازهای گونا گون دیدند ودر تعجب آن حال بماندند و آن امیرخان چمان بترسید که پای برهنه براسب نشست و جمله خیمهاو رحب و قماش ودیگهای خوردنی بگذاشتندو چنان گریختند که هیچ کس ندانست که بر کدام جانب رفته اند. تادیگرروز جملهٔ اهل شهر را از حال گریختن وعزیمت ایشان خبرشد واز شر او ایشانرا خدای برهانید وآن خواجه‌امام ابوالمؤیدراصد وپانزده سال عمر بود نودسال امامت کرد، سی‌سال اول وقت نماز جماعت کرد و سی‌سال میانهٔ وقت وسی سال آخروقت ودرین نود سال یك جماعت ازو فوت نشد ودیگر کراماتست از کرامت اورا بدانند که: کرامت اولیاحقست ودر باب کرامات اولیاسخن بسیار ست. این قدر این جا بسنده باشد تا کتاب مطول نگردد

١٦ - حنس گویند که: دروقت سلطان حلیم معزالدوله خسروشاه، طیب‌الله‌ثراه، درویشی درصفهٔ بار درآمد، پای برهنه و پوستینی موی بزسیاه پوشیده و مویی از بیرون، کلاهی هم از پوست بز باسرونها برسرنهاده و عصایی دردست، که در آن حلقها وشتالنگهاسوراخ کرده وجلاجلهای خرد و بزرك بسته بود هم برین شکل و هیئت وصفات پیش گاه صفه رفت و پست بتحت بازه. بنشست، هیچ کس اورامنع نکردو نرنجانید وباعتقاد پاك اوراحرمت داشتندودرشکل ولباس اونیز ننگریستند

و بحرمت پیش اورفتند و گفتند که : شیخ از کجا میرسد وچه التماس دارد ؟ گفت:
بروید وآن مردرا که دعوی پادشاهی میکند ، بگویید که : مرادرویشانواصحاب
دل فرستاده‌اند که : مارا خرجی می‌باید رسانید سیصد هزار درم عدلی میباید که
این لحظه بنزدیك ما فرستی ، تا سفره سبز کنیم والا دست تو از ملك کوتاه کنیم،
بدارو کوتاه کن ؛ خاصه‌ای، که مقرب بود ، دروقت حال لباس‌وشکل‌وپیغام‌والتماس
بازنمود وازآنجا که اعتقادپاك آن پادشاه‌بود بفرمود که : بخزینه‌روند وآنچه‌توقع
میکند بوی دهند ، بگویند که : زینهار ؛ دست ما از ملك کوتاه نکنند و هر گاه
که شما را حاجت باشد می‌آیید و آنچه دربایست شما باشدمی‌برید . خاصه‌بیرون
آمد و اورا بخزانه برد وپنج‌هزار درم سنك بیری (۱) هفتاه گانی بر کشیدوبرسر
شاگرد خزینه‌دار داد و بسیار عذر خواست و بااوتا درمیدان بیرون رفت. پیش
هر گز هیچ کس اورا ندید وآن پادشاه را، درآن مدت که در ملك بود، هیچ‌دشمن
ودل نگرانی نبودورعایا و لشکر اودر امن و خضرت روزگار گذرانید وچون‌این
پادشاه درگذشت بیش‌لشکری و رعیت‌آب خوش نخورد .

۱۷ـ چنین آورده‌اند که: درآن وقت که سلطان یمین الدوله محمود غازی ،
انارالله برهانه ، در تاریخ سنةاثنی(ا) وعشرون واربعمائه‌عزم غزای هندوستان کرد
و دوازده‌رای‌ولشکرهای‌انبوه‌وقوی‌جمع‌شده‌بودند،باتوجیپال،پسرشاه‌جیپال‌تاسلطان
رابرانداز‌دازهندوستان‌وتوجیپال(۲)پادشاه‌لوهورشود حون‌سلطان‌یمین‌الدوله‌بسنبر
رسید خبر یافت که : لشکر کافران براهست . ازآب جون و گنگ گذاره شد و
تاخت‌ولشکرکافران بایستادند‌ومصاف کردند خدای‌تعالی‌اورانصرةداد، تاکافران‌را
شکست وصدوهفتاد پیل بگرفت وزن پسر شاه ، آمدلیك نام ، را بگرفت واو را
خسته کرده بودند تعهد فرمود. چون‌نیك شد خلعت و پارهٔ زرین داده وبرمهدبپیل

---

(۱) بیری مسند و فرش وهرچیز گستردنی‌واریں‌جا پیداست که باصطلاح‌امروز بقچه
هم معنی می‌دهد

(۲) در اصل بتوجیپال

نزدیك پسر شاه باز فرستاد واز آن‌جای بتاخت ، بقنوج رفت ، که‌لشکر کافران جمع میشدند. چون بسه‌فرسنگی قنوج رسیدفرودآمد وطلیعه‌بر گماشت . آن روزنوبت طلیعه‌احمدپوشنگی ، آخرسالار، را بود. اودر لمب‌سواری‌دستی داشت ودرمردانگی یگانه بود و چون طلایه بیرون شد سر سواران رای قنوج راجیپال بودی. بطلایه آمده بودند . سواری ازمیان ایشان خیر گی(۱) میکردوهرساعت حمله می‌آورد . احمد علی پوشنگی کمند از فتراك بگشاه . چون سوار برو حمله کره کمند بینداخت و گردن سوار را با گردن اسب سخت کرد و مرد واسب را همچنان گردن بسته پیش سلطان برد . چون سواران کافران بدیدند هزیمت شدند و رای قنوج رابگفتند . قومی آمده‌اند که چهرهٔ آدمیان دارند ، ولیکن جنگشان بچون (۲) جنك آدمیان‌است رشته می‌اندازند و مردواسب‌را میبرند . چون کافران این سخن بشنیدند چهل هزار خیمه‌وخرابشته (۳) و دوازده سرای پرده بر جای بگذاشتند وهر دوازده رای و چند هزار سواران بگریختند وسلطان درعقب‌ایشان برفت . قنوج‌را بزد وچندان زروسیم عین یافتند که‌هیچ کس جز اززرینه‌وروبینه برنگرفت وچون از آن‌غزوباز آمد در«جندیر»مسجد آدینه ودرقلعهٔ لوهور منارهٔ‌ای فرمود و یاد گار بگذاشت ایزد تعالی‌آن‌پادشاه وجمله‌پادشاهان غازی‌رابیامرزاد! تامعلوم گرداند که کمند انداختن درحین (٤) وقت‌کار آید وآنرانیکوبیاموزد و ازفتراك جدا ندارد ، که روزی دست گیرد و بدین سبب نامدار شود و خصم را اسیر کند وشردشمن رادفع کند ، والسلم

۱۸ ـ مؤلف کتاب‌می گوید که : وقتی در کودکی‌ملمان پیری‌را دیدم، که او را خواجه‌علی کژ نامادی گفتند . در پس گردن زخمی داشت که چهار انگشت درون رفتی کاتب از حال آن زخم پرسید . گفت : در آن وقت که بتگیناباد ، بآب گرم ، میان سلطان حلیم‌خسروشاه ، رحمه‌الله‌علیه و میان ملك علاءالدین غوری

---

(۱) در اصل خیره‌گی (۲) مصحف به چون (۳) خرابشته خرپشته

(٤) دراصل حین

مصاف بود ، لشکر غزنین را شکستی افتاد و طایفه‌ای از سروان و مقدمان لشکر بدست او افتادند . من هم در آن میان بودم وعلاءالدین غوری می‌فرمود تا : چوق چوق در پیش او گردن می‌زدند این پیر را همدرآن میان شمشیر بر گردن زدند ، چنانکه تمام استخوان مهرهٔ گردن بریده شد ، مگر دو رگ جان و حلق وقدری پوست ، که بدان سخت بود ازپیش (۱)نیمه‌ای بریده نشد وهم درمیان کشتگان بیهوش بیفتادم و خون از تابش آفتاب و باد خشك شد و بیشتر نرفت . روزهم‌چنان افتاده بودم ، بیهوش ، تا در دو ثلث از شب . چون صبح نزدیك آمد ، که بدمد ، باد صبح برمن رسید ، بهوش آمدم و چشم باز کردم سرخود را دیدم ، در پیش سینه افتاده وحیلتی کردم ، بهر دو دست‌سررا بر گرفتم و سوی بالا جانب گردن بردم . تمامت خون خشك شده بود و بهردودست‌هر دو گوش رابگرفتم و همچنان بسته ، خیران حیران ، بدیهی که‌نزدیك آن جای بود برفتم . چون مولدومنشاءمن در آن شهر تگیناباد بودهمه کس مرا بشناختند . بردرخانهٔخوط (۲) آن دیه‌رفتم و بنشستم ، تا وقت نماز بامداد خوط شمار بیرون آمد . مرا بر آن حال بدید بترسید و چون نیکوتر در من نگریست مرا بشناخت و کسان خود را آواز داد تا : بیرون آمدند و مرا بخانه بردند وجراحی‌حاذق را بخواند و گفت : اگر تو جراحت این مرد را علاج کنی ، تا نیکو شود و بزید ده‌هزار درم ترا بدهم . در حال جراح بگفت تا : آب گرم کردند و جراحت را نیك پاکیزه بشست وهموار بریك دیگر نهاد و چوبی از بادام درقیاس بشت ، تازه ، بتراشید و در میان هر دو مهرهٔ گردن نهاد و پوست را بدوخت و قدری دارو بدان طلا کرد و کرباس پاکیزه برآن بست‌و مرا بنشاند و با لشتی پس‌پشت من نهاد و قدری گوشتابهٔ گرم بیاوردند و بکفچه در دهان می‌ریختند ، تاآهسته‌آهسته‌فرومی‌رفت در روزی‌پنج شش بار هم برین جمله تیمار می داشتند و حجام هرروز یك بار و دوبار دارو

(۱) دراصل : بیش

(۲) خوط مردتناور سبك نیکو خلقت ، گمان ندارم این‌کلمه درست‌باشد

می‌نهاد و از نصیحت وشفقت‌هیچ دریغ‌نمی‌داشت . تا بعد ازسه روز ایزد تعالی زبان مرا گویا گردانید و در مدت بیست روز جمله جراحت‌فراهم آمد و تمام پیوست و بیست روز دیگر هم چنان بحورده‌نی مدد می کردند ، تاقوت گرفتم وآب‌بریختم و نیکو شدم . این خوط دستی جامه ودستاری بیاورد و پیش من نهاد و سخت‌بسیار معذرت کرد . من جامه بپوشیدم و بخانه برفتم . تعزیت من بداشته بودند وصدقه بداده و از من مأیوس گشته و لشکرعلاءالدین سور باز رفته بود . ولایت‌ازیشان خالی شده . سخت بسیار شادی کردند و جمله اقربا و دوستان صدقها دادند وباز من در میان‌کار در آمدم و خدای تعالی فرزندان داد و چون دریـن وقـ غزان فزنین را بگرفتند و بتکیناباد رفتند وهر کس‌را بازمی‌طلبیدندو مصادره وشکنجه میکردند ، چون من یك بار از لشکر بیگانه این محنت وبلا دیده بودم ، از راه قزدار و مستنگ بگریختم و این جاملتان آمدم و از تاریخ این واقعه تـا امروز قریب پانزده‌سالست . ایزد تعالی چون او را اجل ننهاده بود از چنان‌زخمی برست و مدتی بزیست و چون اجلش فرارسید روزی نشسته بود . عطسه‌ای زد ، آوازی‌از گردن آمد ، همانا آن چوب ، که‌درمیان مهرهای گردن‌جراح نهاده‌بود، پوسیده شده‌بود. بشکست و برجای غلتید و جان بحق تسلیم کرد »

* *

*

دیگری از تـاریخ نویسان کـه دربـارهٔ خاندان غزنـوی سخن رانده است خواجه‌نظام‌الدین احمدبن‌محمد مقیم هروی از باز ماندگان‌عبدالله‌انصاری مورخ معروف‌هندوستان‌در گذشته در۲۳صفر۱۰۰۳است که‌در کتاب‌معروف‌طبقات‌اکبری یاطبقات‌اکبرشاهی تاریخ‌عمومی‌هند(۱) فصلی‌دربارهٔاین‌سلسه دارد . این کتاب رادر سالهای۱۰۰۱ و ۱۰۰۲ نوشته‌است‌وخود درعداد مآخذخود(۲) « تاریخ ناصری»را نام

---

(۱) چاپ‌کلکته‌ج ۱ ص۵ ــ ۳۵

(۲) ص ۳

برده که مراد همان تاریخ بیهقی باشد و هم بیشتر مطالب آنرا اززین الأخبار گرفته است . درین کتاب درباره غزنویان چنین آمده است :

مقدمه در ذکر غزنویان : ناصرالدین سبکتگین مدت سلطنت او بیست سال ، یمین الدوله سلطان محمود مدت او سی وپنج سال ، محمدبن سلطان محمود مدت سلطنت او پنجاه روز ، سلطان مسعود بن سلطان محمود مدت سلطنت او یازده سال ، سلطان مودود بن مسعود مدت سلطنت او نه سال، سلطان محمدبن مودود (۱) مدت سلطنت او پنج روز ، سلطان علی بن مسعود مدت حکومت او سه ماه ، عبدالرشیدبن مسعود مدت حکومت او چهارسال ، فرخ نژاد (۱) بن مسعود مدت حکومت او شش سال ، ابراهیم بن مسعود مدت حکومت او سی سال و بقولی چهل ودو سال ، مسعود بن ابراهیم مدت او شانزده سال ، ارسلانشاه بن مسعود حکومت او سه سال ، بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم مدت سلطنت او سی وپنج سال ، خسروشاه بن بهرامشاه مدت حکومت او هشت سال ، خسروملك بن خسروشاه مدت حکومت او بیست وهشت سال

ذکر امیر ناصرالدین سبکتگین ـ او غلام ترك نژادست ، مملوك الپتگین که او غلام امیر منصوربن نوح سامانیست و در خدمت منصوربن نوح بمرتبهٔ امیر الامرا رسیده بود امیر ناصرالدین در ایام دولت امیر منصور بهمراهی ابواسحاق بن الپتگین بخارا رسیده ، در خدمت او بمرتبهٔ وکالت رسید چون ابواسحاق بنیابت امیر منصور بحکومت غزنین رسید مدار کارخانهٔ حکومت را بامیر ناصرالدین گذاشته ، خدمتش استقلال تمام پیدا کرد چون ابواسحاق رخت اقامت بعالم دیگر کشید وازو وارثی نمانده سپاهی ورعیت بر حکومت ناصرالدین رضاداده ، اختیار متابعت او نمودند و او از روی استظهار بکار امارت پرداخته ، علم ملك ستانی برافراخت و درسنهٔ سبع وستین وثلثمائه طغان نامی ، که حکومت ولایت بست باو متعلق بود ، از دست باتیتور (۱) نامی ، که بست را متصرف شده ، طغان را برآورده

(۱) درجاهای دیگر باپتور آمده و ممکنست بایتور هم درست باشد

بود ، پیش امیر ناصرالدین آمده ، از ومددخواست‌و امیرناصرالدین‌لشکر کشیده، بست‌رااز‌تصرف‌پاتیوربیرون آورده؛ حوالهٔطغان‌نمودوطغان‌قبول‌پیشکش‌بسیار کرده ، عهد کرد که:ازجادهٔ متابعت بیرون نرود و چون بوعده وفا نکرده ، نقض عهدازو صادر شد امیر ناصرالدین بست را از تصرف او برآورده ، گماشتهٔ خود گذاشت و چون قلعهٔ قصدار در جوارمملکت اوبودو حاکم آنجا دم استقلال مــی‌زد امیر ناصرالدین غافل برسر او رفته ، او را دستگیر ساخت و در آخر او را در سلك نوکران منتظم ساخته ، قصدار را در اقطاع او مقررداشت واز روی عزم ملوکانــه بغزاوجهاد کمر بست و بطرف هندوستان می‌تاخت و برده و غنیمت میآورد و هرجا کــه میگشاد بنای مسجد میگذاشت و در خــرابی ولایت راجه جیپال، کــه در آن وقت‌رای‌هندوستان‌بود،میکوشید راجه‌جیپال‌از تاخت وخرابی، که امیر ناصرالدین بولایت او میآورد ، بتنگ آمده ، بالشکرهای آراسته و فیلان کوه پیکر برسر امیرناصرالدین رفت و او نیز باستقبال شتافته ، درسرحد ولایت خود بجیپال‌رسید و قتال صعب اتفاق افتاد و امیر محمود بن ناصرالدین دریــن معرکه داد جلادت و مردانگی داد و چند روز طرفین رادر مقابله و مقاتله گذشت. گویند‌در‌آن‌نواحی چشمه‌ای بود ، که اگر بحسب اتفاق ازچرك‌و قاذورات در آن چشمه افتادی باد و برف و باران عظیم شدی امیرمحمودفرمود که در آن‌چشمه قاذورات‌انداختند و باد و برف بسیار شد و لشکرجیپال ، که بسرما عادت نداشتند ، بستوه آمــدند و اسب و حیوانات بسیار تلف شد . جیپال از روی‌اضطرار درصلح زدوقرار یافت که : پنجاه زنجیر فیل و مبلغی کثیر بخدمت امیر ناصرالدین فرستد و چند کس معتبرخود را بگرو گذاشته ، چند کس معتبر امیر ناصرالدین‌را جهت سپردن مال‌و فیل همراه برد ، که : ادای مال نماید . چون بجای خود رسید نقض عهد نموده ، گماشتهای امیرناصرالدین را بعوض مردم خود ، که درگرو گذاشته بود ، مقید ساخت از شنیدن این خبر امیرناصرالدین بعزم انتقام لشکر کشید جیپال نیز از راجه‌های هند مدد خواست و قریب یك لك سوار و فیل جمع کرده ، بمقابله

شتافت و در نواحی لمغان فریقین‌را محاربهٔ سخت افتاد و امیرناصرالدین بفتح و فیروزی اختصاص یافته ، غنیمت بسیار ، از برده وفیل و مال بدست آورد .جیپال گریخته ، بهند رفت و تا لمغانات بتصرف امیرناصرالدین درآمده ، خطبه و سکهٔ او درآن دیار رواج گرفت و بعد ازین بکومك امیر نوح بن‌منصور سامانی رفته ، در خراسان و ماوراءالنهر مصدرفتوحات شد و در شعبان سته‌سبع‌وثمانین‌وثلثمائه داعی حق را اجابت لبیك گفت . ایام حکومت او بیست سال بود .

ذکر سلطان محمود سبکتکین ـ بعد از فوت سبکتکین امیراسمعیل ، که پسر بزرگ سبکتگینست ، قایم مقام‌شد . خواست که : امیر محمود را ازمیراث محروم سازد و امیر محمود برو غالب آمده ، جانشین پدر شد و لشکر بجانب بلخ کشید و ولایت‌خراسان‌تصرف در آورد و چون آن ملك را از خس وخاشاك مخالفان صاف ساخت و آواز کوس دولتش باطراف رسید خلیفهٔ بغداد ، القادربالله عباسی ، خلعت‌بس‌فاخر، که پیش ازآن‌هیچ خلیفه‌بهیچ پادشاهی مانند آن‌نفرستاده بود ، فرستاد امین‌الملة و یمین‌الدولـه لقب داد سلطان در اواخر ذیقعدهٔسنهٔ تسعین‌وثلثمائه از بلخ بهرات رفت و از آنجا بسیستان رفته ، خلف بن‌احمد سام ، حاکم آنجا را مطیع خود ساخته ، بغزنین آمد و از غزنین بهندوستان‌متوجه شدو حصاری چند بگرفت و باز گشت و باایلك‌خان خویشی کرد قرار یافت که : ماوراءالنهر ایلك‌خان را باشد ، و ورای آن سلطان‌را و در شوال‌سنهٔ‌احدی‌وتسعین و ثلثمائه باز از غزنین عزیمت‌هندوستان نموده ، باده هزارسوار بر برشاور درآمد و راجه جیپال باده دوازده هزار سوار و پیادهٔ بسیار و سیصد زنجیر فیل در برابر آمده ،معرکهٔ کارزار بیاراست و فریقین بایك دیگر در آویختند ، داد مردانگی دادند . بالاخر سلطان محمود بفتح و فیروزی اختصاص یافت و راجه جیپال با پانزده نفر ، از پسر و برادران ، اسیر گشت و پنجهزار کس از کفار،در آن‌معرکه بقتل رسید و گویند که :درگردن جیپال‌حمایل‌مرصع بود، که آنرابزبان‌هندوستان «مالا» گویند ومبصران قیمت آنرا یکصدوهشتادهزار دینار کرده بودند ودر گردن دیگر برادران او نیز حمایلهای قیمتی بافتند و این فتح روز شنبهٔ هشتم‌محرم

سنهٔاثنی‌وتسعین‌وثلثمائه بـود . از آنجا بقلعهٔ « بهنده » ،که‌جای بودن جیپال بـود ، رفته ، آن ولایت را مسخر سـاخت و چـون بهار شد بغزنین مـراجعت نمود و در محرم سنهٔ ثلاث و تسعین‌وثلثمائه باز بسیستان رفته ، خلف را منقاد سـاخته ، بغزنین آورد و بـاز عزیمت هند نموده ، قصد بهاتیه کـرد و از نـواحی ملتان گذشته ؛ در ظاهر بهاتیه فرود آمد و « بحیرا » راجهٔ آنجا ، ازبس که بکثرت سپاه و فیلان و متانت قـلعه مغرور بود ، لشکر خود را بمقابلهٔ سلطان گذاشته ، خود با چندی بر کنار آب سند رفت و سلطان این معنی را در یافته ، جمعی را بسر سر او فرستاد و چون فوج سلطان او را بکوه بگرفتند ؛ او خنجر بخود زده ، هلاك شد و سرش را نزد سلطان آوردند . سلطان تیغ بی‌دریغ برهمابعان او رانده، خلق کثیر را بقتل‌آورده ، غنیمت بسیار ، از برده و فیل ونفایس‌هندوستان ،بدست آورده ، بغزنین رفت و از جمله غنایم دویست‌وهشتـاد فیل بود . گویند که : چون حاکم ملتان داود بن‌نصر از ملاحده بود سلطان را حمیت دین بر آن داشت که : او را نیز تـادیب نماید . پس بعزیمت ملتان سواری فرمودوازملاحظهٔ آنکه او آگاه نشود براه مخالف روان شدوانند پال‌بن‌جیپـال ، که برسر راه بود ، در مقام ممانعت شد وسلطان لشکر را بجنك و نهب و غارت امر کرد . اندپال هزیمت خورده ،بکوه‌های کشمیر گریخت و سلطان براه هند بملتان رسید وهفت روز ملتان را محاصره نمود حاکم ملتان هرساله بیست هزار درم قبول نموده ، اجرای احکام شرعی را تعهد کرده، توبه و بازگشت نمود و سلطان بر بن قرار صلح نموده ، بغزنین بازگشت و این در سنهٔ سه وتسعین وثلثمائه‌بود وچون‌سلطان در سنهٔ سبع وتسعین و ثلثمـائه بکارزار ترکان اشتغال داشت ، چنانکه (۱) در کتب مسطورست ، وچون در ربیع‌الاخر سنهٔ ثمان وتسعین وثلثمائـه بفتح‌وفیروزی‌از آن کارزار فراغت یافت خبررسید که : سوکپال ، نبیرهٔ راجهٔ هند ، که دردست ابوعلی سیمجوری(۲) اسیر افتاده، اسلام‌آورده بود ، راه ارتد او پیش گرفته ؛ فرار نمود. سلطان محمود او را تعاقب نموده ، بدست‌آورده ، محبوس ساخت؛ تـادرآن حبس

---

(۱) در اصل : حنانچه (۲) دراصل ٠ سمحوری

درگذشت وسلطان محمود در سنهٔ تسع وتسعین وثلثمائه دیگر بار بهندوستان آمد و با انندپال کارزار نموده، او راهزیمت داد وسی زنجیر فیل و غنیمت بسیار بدست آورده وازآنجا بقلعهٔ «بهیم نگر» رفته، آن قلعه را محاصره نمود. اهل قلعه امان خواسته، درباز کردند. سلطان با معدودی از خاصان بقلعه درآمده، از خزاین و زروسیم و الماس و آنچه از زمان «بهیم» نهاده بودند گرفته، مراجعت کرد و فرمود که: چند تخت طلا ونقره بردرگاه او نهاده، آن همه اموال را در میدان وسیع ریختند، تا سپاه ورعیت از تفرج آن حیران شوند و این واقعه در اوایل اربعه مائه (۱) بود. سلطان محمود غازی باز در سنهٔ احدی و اربعه مائه از غزنین قصد ملتان نموده، آنچه از ولایت ملتان مانده بود بتمامی متصرف شد و قرامطه و ملاحده، که آنجا بودند، اکثری را بکشت و دست ببرید و بعضی را بقلعه بند کرده، تا آنجا بمردند و درین سال داودبن نصر را بغزنین برده و بقلعهٔ غورك فرستاده، محبوس داشت، تاهمان جامرك یافت وچون خبر بسلطان رسید که تهانیسر نام در هند شهریست و بتخانهٔ بزرك آنجاست و در آن بت خانه بتیست که نام آن «جکرسوم» است و اهل هند آنرا میپرستند، سلطان بعزیمت جهاد لشکرها جمع آورده، در سنهٔ اثنی واربعمائه متوجه تهانیسر شد نروجیپال (۲) خبریافته، ایلچی فرستاده، پیغام داد که: اگر سلطان ازین عزم باز گردد پنجاه فیل پیشکش بفرستم. سلطان بدان التفات ننموده، چون بتهانیسر رسید شهر را خالی دید. لشکریان آنچه یافتند غارت کرده و بتها شکستند و بت جکر سوم را بغزنین بردند. سلطان فرمود که آن بت را بردرگاه نهاده، پی سپر خلایق ساختند و سلطان در سنهٔ ثلث وار بعمائه فتح غرجستان نموده، شار حاکم آن دیار را گرفتار آورد ودر آخر این سال ابوالفوارس بن بهاء الدوله ازغلبهٔ تسلط برادران پناه بسلطان محمود آورد. سلطان نامها نوشت، تامیان ایشان صلح افتاده، هم درین سال عزیز مصر که اورا تهارتی (۳) گفتندی، رسید. علما و فقها بسلطان گفتند که: این رسول

(۱) در اصل حیثیت (۲) دربرين الاحبار همه جا: بروجیپال
(۳) در اصل مهارتی

بر مذهب قرامطه (۱) است. سلطان او را تشهیر فرموده، اخراج کرد. در سنهٔ اربع و اربعمائه سلطان لشکر بر سر قلعهٔ نندنه، که در کوه «بالناتهه» است کشید. نروجیپال مردان کاری بمحافظت قلعه گذاشته، خود بدرهٔ کشمیر در آمد. سلطان بنندنه رسیده، قلعه را در میان گرفته، شروع در نقب و سایر ادوات و اسباب قلعه گیری نمود. اهل قلعه امان گرفته، قلعه را دادند. سلطان محمود باتنی(۲) چند از نزدیکان خود بقلعه در آمده، اسباب و اموال، که آنجا بود، همه را برداشت و سارغ را بکوتوالی آنجا تعیین نموده، رو بدرهٔ کشمیر، که نروجیپال آنجا بود، نهاد. نروجیپال نیز از آنجا گریخت و سلطان بآن دره در آمده، غنیمت بسیار، از برده و زر، بدست آورد بسیاری از کفار را بدین اسلام در آورده، شعار اسلام نهاده، بغزنین آمد و باز در سنهٔ سبع و اربعمائه رو بکشمیر آورد و حصار «لوه کوت» را، که برفعت و متانت مشهور بود، محاصره کرد و چون مدتی برین گذشت و باد و برف و شدت سرما شد و مدد و کومك کشمیریان رسید سلطان ترك محاصره داده، در ایام بهار بغزنین رفت و هم درین سال ابوالعباس مأمون(۳) خوارزمشاه از خوارزم نامه بسلطان محمود نوشته، خواهر او را خواست سلطان محمود اجابت کرده، خواهر را بخوارزم فرستاد و در سنهٔ سبع و اربعمائه جمعی از اوباش هجوم نموده، بر سر خوارزمشاه آمده او را کشتند. سلطان از غزنین ببلخ آمد و از آنجا قصد خوارزم نموده، چون به «حصر بند»(٤) رسید، که سرحد خوارزم است، محمد بن ابراهیم طایی را مقدمهٔ لشکر اعتبار کرده، پیشتر فرستاد و وقتی که ایشان منزل گرفته و بنماز بامداد مشغول گشتند خمارتاش (۵)، که سپهسالار خوارزمیان بود، از کمین گاه در آمده، بریشان تاخت و جمعی لشکر را بقتل آورده، آن جمعیت را متفرق ساخت. چون این خبر بسلطان رسید فوجی عظیم از غلامان خاصهٔ خود را بتعاقب او تعیین فرمود. ایشان بدنبال او رفته، او را دستگیر کرده، نزد سلطان آوردند. چون سلطان بقلعهٔ هزار اسب رسید لشکر خوارزم

---

(۱) دراصل قرامط (۲) در اصل تی (۳) دراصل: ابوالعباس بن مامون
(٤) در زین الاخبار (ص ۷۳ چاپ برلین) حصربند
(۵) در اصل: حمارتاس

بجمعیت واستعداد هرچه تمامتر در مقابل آمدند. جنگ عظیم درپیوست، آخر شکست برلشکر خوارزم افتاد. الپتگین بخاری، که سپهسالار ایشان بود، اسیر گشت. سلطان با لشکر خود روبخوارزم آورده، اول قاتلان ابوالعباس را بقصاص رسانید وامیر حاجب خود التونتاش را خطاب خوارزمشاهی داده، ولایت خوارزم وار گنج ارزانی داشت وازآنجا ببلخ آمده، ولایت هرات را بپسر خود امیر مسعود داده و ابوسهل (۱) محمد بن حسین زوزنی را وکیل او ساخته، همراه فرستاد. ولایت گوزگانان (۲) رابمیرمحمدداده، ابوبکرقهستانی را باو همراه کرد و درسنهٔ تسع و اربعمائه سلطان محمود معزیمت تسخیر ولایت قنوج لشکر کشید. از هفت آب هولناک گذشت. چون بسرحد قنوج رسید کوره (۳) نام حاکم آنجا اطاعت نموده، امان خواست وپیشکش داد سلطان ازآنجا بقلعهٔ برن (٤) رسید و حاکم آن قلعه، هردت نام، قلعه را بقوم وخویشان خود سپرده، خود بگوشه‌ای رفت اهل قلعه تاب مقاومت نیاورده، هزاربارهزار درهم، که دولک و پنجاه هزارروپیه باشد، وسی زنجیر فیل پیشکش گذرانیده، امان یافتند وسلطان ازآنجا بقلعهٔ مهاون، که بر کنار جون واقعست، آمد رای آن قلعه، کلچندر نام، برفیل سوار شده، خواست که از آب گذشته، فرار نماید لشکریان سلطان تاخت نموده، چون باو رسیدند اوخودرا بخنجر هلاک ساخت، بیت:

زیستن چون بکام خصم بود مردن از زیستن بسی بهتر

و قلعه مفتوح گشته، هشتاد وپنج فیل وغنیمت بی نهایت بدست لشکر اسلام افتاد ازآنجا بشهر متوره (٥) رسیدند و این متوره شهریست بزرگ، مشتمل بر بتخانهای عظیم ومولد کشن بن باس دیوست هندوان او را محل حلول واجب تعالی دانند القصه چون سلطان باین شهر رسید هیچ کس بحنگ پیش نیامد ولشکر سلطان تمام آن شهر را غارت کرده، بتخانهارا سوختند و اموال بی نهایت بدست

---

(۱) در اصل ابوسهیل (۲) در اصل کورکان (۳) درریاض‌الاخبار . بکوره
(٤) درریاض‌الاخبار(ص ۷۵) برنهوترنه
(٥) درریاض‌الاخبار (ص۷۵) ماتوره

آورده‌اندویك‌بت‌زرین رابفرمودهٔ سلطان شکستند، که وزن او نودوهشت هزاروسی صد مثقال زر پخته بود . یك پاره یاقوت کحلی یافتند که وزن‌او چهارصد و پنجاه مثقال بود . گویند : چندرای ، که از راجهای هندوستان بود ، فیلی داشت بغایت قوی هیکل و نامدار و سلطان اورا ببهای گران خریداری میکرد،میسر نشده‌بود. بحسب‌اتفاق دروقت‌مراجعت ازسفرقنوج‌آن فیل‌درشبی‌بی فیلبان از فیلان گریخته، بسرا پردهٔ سلطان رسید و سلطان او را بدست آورده ، خوش حالی ها کرده ، خدا داده‌نام‌نهادوچون‌بغزنین‌رسیده ، غنایم‌سفر قنوج را شماره کردند، بیست واندبار(۱) هزار هزاردرم آمد وپنجاه و سه‌هزاربرده‌و سیصدوپنجاه واند(۲)فیل بودومروی‌ست که : چون سلطان محمود شنید که نندا نام راجه، رای قنوج ، را بواسطهٔ آنکه سلطان محمود را اطاعت و انقیاد نموده بودبقتل رسانیده ، سلطان براستیصال‌نندا عزیمت مصمم ساخته ، در سنهٔ عشر و اربعمائه متوجه هندوستان شد و چون بآب جون رسید تروجیپال ، که چندمرتبه از لشکر سلطان گریخته بود، بامداد واعانت نندا در برابر سلطان‌آمده، لشکر گاه ساخت وچون آب عمیق در میان بود‌بی‌حکم‌سلطان کسی‌ازآب‌نمی گذشت اتفاقاشست‌نفرغلامان‌خاصهٔ‌سلطان یك‌باراز آب گذشته ، تمام لشکرتروجیپال رادر هم‌آورده ، شکستند. ترو جیپال باتنی(۳) چند از کفار بدر رفت وغلامان پیش سلطان نیامده ، قصد شهری که درآن نواحی بود کردند. شهر را خالی یافته ، غارت وتاراج نموده ، بتخانها را براندا‌ختند . سلطان ازآنجا روی بولایت نندا آورد . نندا مستعد قتال گشته ، لشکر عظیم گردآورد. گویند : سی‌وشش هزار سوار وصدوچهل و پنج هزار پیاده وسیصد و چهل فیل در لشکر او بود. چون سلطان در برابر او نزول نمود اول رسولپیش او فرستاده ، او رابااطاعت و اسلام دعوت نمود . نندا گردن ازاطاعت و انقیادتافته، بجنك قرار داد . بعد از آن سلطان بر بلندی برآمد ، تا لشکر نندارا بحشم قیاس در نظرآرد . کثرت لشکر اورا معاینه کرده ، از آمدن پشیمان شد وچنین

---

(۱) دراصل بستواندبا (۲) در اصل داند

(۳) در اصل : بن

نیاز برزمین خضوع و خشوع نهاده، از حضرت بی‌نیاز فتح و ظفر خواست و چون شب اندرآمد خوفی عظیم در خاطر ننداراویافته ، تمام اسباب وآلات بجا گذاشته، با مخصوصان‌راه فرار پیش گرفت. روزدیگر سلطان ازین معنی اطلاع یافته ، سوار شد . کمین گاهها را نیك جسته ، پی لشکر او را ملاحظه کرد و چون از مکر و غدر او خاطرجمع‌شد دست بغارت وتاراج دراز کردند . عالم عالم غنیمت بدست لشکر اسلام افتاد اتفاقاً دربیشه‌ای‌پانصدوهستاد زنجیر فیل از میان فیلان‌لشکر ننداً یافتند ، بغیمت گرفتندو سلطان‌با ظفر واقبال مراجعت نموده ، بغزنین‌رفت. در همین ایام خبر رسید که «قیرات» و «نور» دو دره‌ایست که اهل‌آن همه‌کافرند وجاهای محکم‌دارند سلطان باحضار لشکرفرمان‌داده ، از قسم‌آهنگر ودرودگر وسنگتراش‌جمعی کثیرهمراه گرفته، روبآن‌دیارنهاد چون نزدیك بآن‌موضع‌رسید اول قصد قیرات کردند قیرات جاییست‌سردسیر ومیوهٔ بسیاردارد ومردم‌آن‌شهر شیر می‌پرستند (۱) حاکم‌آن‌بیشه اطاعت نمود و اسلام آورد. سایر مردم‌آن‌دیار نیز بسعادت‌اسلام رسیدندوحاجب‌علی‌بن ایل‌ارسلان (۲) را بتسخیر نورنامزدفرمود او رفته،آن دیاررا فتح کرده ، قلعه‌ای بنانهاد وعلی‌بن قدرجوق(۳)رابکوتوالی‌آن قلعه نصب نموده ،گذاشت ودرآن دیار نیر اسلام بطوع یاکره‌آشکارا شد ودر سنهٔ اثنی عشر واربعمائه قصد کشمیر نموده ، لوه‌کوت(٤) رامحاصره کرد . مدت یك ماه آنجا اقامت نمود و چون بواسطهٔ استحکام و ارتفاع آن قلعه دست بتسخیر آن نرسید از آنجا برآمده ، بجانب لاهور و باکره(٥) روان شد . لشکر در آن کوه پایها بغارت و تاراج برا گنده شد وغنیمت از حد حصر زیاده بتصرف لشکر اسلام افتاد ودراول بهاربا ظفر واقبال بغزنین مراجعت‌نموده ودر سنهٔ ثلث عشر(٦) و اربعمائه باز قصد ولایت ننداً کرده، چون بقلعهٔ گوالیار رسیدآن‌قلعه‌رامحاصره کرده چون چهار روز گذشت حاکم آن قلعه رسولان فرستاده ، سی‌وپنج زنجیر

---

(۱) در اصل سهر می‌پرستند (۲) در اصل صاحب علی‌ابن التاارسلان (۳)دردرین الاخبار (ص۷۸) علی بن‌قدر راحوق(٤)دردرین الاخبار لوهرکوب(٥) دردرین الاخبار (ص۷۹) تاکیشر ویاکیر (٦) در اصل ثلث و عشر

فیل پیشکش نموده، امان طلبید. سلطان این صلح ازو پذیرفته، متوجه قلعهٔ کلنجر(۱)، که در بلاد هند بمتانت واستحکام مثل ندارد، گردیده، آن قلعه را محاصره نمود و چون مدتی برین گذشت نندا حاکم آن قلعه سیصد فیل پیشکش نموده ؛ زنهار خواست و چون این فیلان را بی فیل بانان از اندرون قلعه سر دادند سلطان فرمود تا : ترکان فیلان را گرفته ، سوار شدند اهل قلعه از نظارهٔ آن تعجب نمودند واز ترکان عبرت گرفتند و نندا شعری بزبان هندی در مدح سلطان گفته ؛ فرستاد. سلطان آن شعر را برفصحای هند و دیگر شعرا ، که در ملازمت او بودند ، عرض کرده ، همه تحسین نمودند سلطان بآن مباهات نموده ، منشور حکومت پانزده قلعه با تحف دیگر در وجه صله باو فرستاد. نندا نیز مال وجواهر بی نهایت درعوض بخدمت سلطان ارسال نمود و سلطان از آنجا منصور ومظفر بغزنین رفت و درسنهٔ اربع عشر واربعمائه سلطان عرض لشکر خود گرفت وورای لشکری، که دراطراف ولایت بود، پنجاه وچهار هزار سوار وهزار وسیصد فیل بقلم در آمد درسنهٔ خمس عشر واربعمائه ببلخ آمد. درین وقت مردم ماوراءالنهر ازعلی تگین تظلم نمودند. سلطان بعزیمت دفع او ازجیحون گذشت وسرداران ماوراءالنهر یک بیک باستقبال شتافته ، فراخور حالت خود پیشکش گذرانیدند و یوسف قدرخان ، که پادشا تمام ترکستان بود ، باستقبال آمده ، از راه محبت و دوستی باسلطان ملاقات کرد و سلطان از آمدن او خوش حالی کرد وجشنها آراست و بیک دیگر هدیه ها و سوغاتها دادند وسلطان از نفایس هندوستان جواهر آبدار و فیلان کوه پیکر گذرانیده وبصلح و رضا از یکدیگر جدا شدند وعلی تگین خبر دار شده ؛ گریخت وسلطان کسان را بتعاقب او تعیین نموده، تا او را گرفتار آوردند و سلطان اورا مقید ساخته ؛ بقلعه ای از قلاع هندوستان فرستاد واز آنجا مراجعت نموده، بغزنین آمد و زمستان در غزنین گذرانید و بمقتضای عادت خویش باز لشکر بجانب هندوستان بعزم تسخیر سومنات کشید واین سومنات شهریست بزرگ ؛ برساحل دریای محیط و معبد براهمه است و بتان

---

(۱) درزین الاخبار (ص۷۹) : کالنجر

زرین درآن‌بت‌خانه بسیار بود و بت‌بزرگ‌تر رامنات نامند. در تواریخ‌بنظر رسیده که: درزمان ظهور حضرت ختمی پناه، صلی‌الله علیه و آله و سلم، این بت را از خانهٔ کعبه برآورده بودند. اما از کتب سلف براهمه معلوم میشود که: نه چنینست و این بت‌از زمان کشن، که چهار هزار سال می‌شود، معبود براهمه‌است و بقول براهمه کشن‌آنجا غیبت‌نموده. القصه: چون‌سلطان بشهر نهروالهٔ پتن‌رسید شهر خالی دید. فرمودتا. غله برداشتند و راه سومنات پیش گرفتند (۱). چون بسومنات‌رسیدنداهل‌آنجا در قلعه رابرروی‌لشکریان سلطان کشیدندوبعد ازجنگ وترده بسیار قلعه مفتوح گشته، لوازم غارت وتاراج بعمل‌آمد و خلق کثیر قتیل و اسیر شدند و بت‌خانه‌ها را شکسته، از بیخ بر کندند و سنگ سومنات را پاره پاره کرده،پاره‌ای بغزنین‌بردرمسجد جامع گذاشتند و سالها آن سنگ آنجا بود. سلطان‌ازآنجالوای‌مراجعت‌بر افراخته، بواسطهٔ آنکه«پرمدیو»نام، راجهٔ‌عظیم‌الشان، ازراجهای هندوستان، در سر راه بود بمقتضای‌وقت جنگ او را صلاح ندیده،براه سنده متوجه ملتان شد. درین راه در بعضی‌جاها ازکم آبی ودربعضی محال ازبی علفی محنت تمام‌بحال لشکریان رسید و بمحنت ومشقت بسیار در سنهٔ سبع عشرو اربعمائه بغزنین‌آمد.دربن سال‌القادربالله نامه سلطان محمودنوشته، لوای‌خراسان وهندوستان ونیمروز و خوارزم فرستاد وسلطان را و فرزندان و برادران اورا در آن نامه لقب هانهاد سلطان را کهف الدولةوالاسلام و امیر مسعودرا شهاب‌الدوله و جمال‌الملة و امیرمحمد را جلال الدوله وجمال‌الملة وامیر یوسف را عضدالدوله ومویدالملة و نوشت که هر کراتوولیعهد خود گردانی مانیزآن کس را قبول‌داریم و این نامه در بلخ بسلطان رسید دربن سال بعزیمت مالش دادن جتانی را، که‌در

(۱) در نسخهٔ چاپی زین الاخبار (ص ۸۶). «از هندوستان روی سوی منات‌نهاده ناشر این چاپ حروی ارمتن را از قلم انداخته و در نسخهٔ خطی چنین آمده‌است «از هندوستان روی سومنات نهاد، بر راه نهرواله وچون بشهر نهرواله رسید شهر خالی کرده بودند و مردم آن همه بگریخته بود. لشکر رافرمود تاعلف برداشتند وازآنجا روی سوی منات‌نهاد»

وقت مراجعت از سومنات بلشکر سلطان بی‌ادبی ها کرده ، انواع آزار رسانیده بودند؛ لشکر عظیم بجانب ملتان کشید وچون بملتان رسید فرمودتا : هزارو چهارصد کشتی ساختند وبرهر کشتی سه شاخ آهنین در کمال قوت وحدت مضبوط پرداختند یکی بر پیشانی کشتی ودو دیگر بردوپهلوی او، چنانکه (۱) هرچه مقابل این شاخها آمدی خرد(۲) بشکستی ومعدوم گشتی واین همه کشتی‌ها رادرآب جیحون(۳) انداخته ،درهر کشتی بیست نفر باتیرو کمان و قارورهٔ نفت(٤) نشانده ، روباستیصال جتان آوردوجتان خبردارشده ، اهل وعیال خودرا بجزیره هافرستاده، خودهاجریده درمقابل نشستند و چهار هزار وبروایتی هشت هزار کشتی در دریا انداخته ودر هر کشتی جمعی مسلح در آورده ، بمقابله شتافتند چون طرفین بهم رسیدند جنك عظیم در پیوست هر کشتی جتان که مقابل کستی مردم سلطان آمدی چون بشاخ کشتی رسیدی بشکستی وغرق شدی ، تا همه جتان غرق شدند و بقیه ، که ماندند ، علف تیغ گشتند و لشکر سلطان برسر عیال ایشان رفته، همرا اسیرساختند و سلطان مظفرومنصور بغزنین مراجعت کرد ودر سنهٔ ثمان‌عشر (٥) واربعمائه سلطان محمود امیرطوس، ابوالحرب ارسلان (٦)را ، نامزد باورد گردانید، تا رفته ، ترکمانان را استیصال نماید . امیر طوس بعد از جنگهای عظیم بسلطان نوشت که: تدارك فساد ایشان بجزآنکه بذات خویش حرکت فرمایدممکن نیست سلطان بذات خویش توجه(۷) نموده ، استیصال ترکمانان نمود و از آنجا بری رفته ، خزاین و دفاین ری ، که حکام آنجا بسالهای دراز اندوخته بودند ، بی محنت ومشقت بدست آورده واز باطل مذهبان و قرامطه آنجا بسیار بودند . هرکه ثابت شد بقتل رسید و این ولایت ری و اصفهان را بامیر مسعود داده، خود بغزنین مراجعت نمود و در اندك زمانی علت دق بهم رسانیده ، هر روز آن علت قوی‌تر می گشت وسلطان بتکلف

---

(۱) در اصل: حنانچه (۲) دراصل: حورد (۳) دررین الاحبار(ص ۸۸): سیحون

(٤) دراصل: نفط (٥) دراصل ثمان و عسر

(٦) دررین الاحبار (ص۸۹): ابوالحرث ارسلان الحادب(۷) در اصل : توجهه

خود را در نظر مردم قوی مینمود، تاباین‌حال ببلخ رسید و چون بهار آمدبجانب غزنین رونهاد وآن مرض قوی‌تر گشت وبغزنین بهمان مرض روز پنجشنبهٔ بیست وسوم ربیع‌الاخر سنهٔ احدی وعشرین و اربعمائه در گذشت، رحمةالله علیه و مدت سلطنت او سی‌و پنج سال بود گویند: درزمان سکرات موت سلطان فرمود که: خزاین و اموال نفیسهٔ او را بنظر درمی‌آوردند، واز مفارقت آنها حسرت می‌خورد و آه میکرد و دانگی از آن بکسی نداد دوازده بار سفر هند نموده و جهاد کرده بود.

ذکر جلال‌الدوله‌جمال‌الملةمحمدبن(۱)محمودسبکتگین‌ـدر آن‌وقت که‌سلطان محمود از عالم رفت امیر مسعوددرسپاهان‌و امیر محمد در گوزگانان(۲) بود امیر علی‌بن‌ایل‌ارسلان، که‌خویش‌سلطان‌محمودبود، امیرمحمدرا طلبیده‌درغزنین‌بر تحت نشاند. امیرمحمد اول بمظلومان توجه‌نموده، عوررسی کرده، در آبادانی ومعموری ولایت سعی نمود ودر خزاین را گشاده، وضیع وشریف را بهره ور گردانید و ابو یعقوب یوسف(۳)بن ناصرالدین‌را، که عم‌او بود، سپهسالارساخته، بخلعت نوازش فرمود وخواجه‌ابوسهل(٤)احمدبن‌الحسن‌الحمدوی(٥)رابوزارت‌اختیارنموده، تمام کار مملکت بعهدهٔ او گردانیدوارزانی وتوانگری‌درکاراو پیداشده، تجار از اطرف رو بغزنین آوردند و رفاهیت تمام قرین حال رعیت وسپاه گردید با وجود این دلهای‌خلایق بسلطنت امیر شهاب الدوله ابوسعید مسعود مایل بود و چون پنجاه روزاز وفات سلطان محمود گذشت‌امیرایازباغلامان اتفاق رفتن‌سوی مسعود کرده، سوگندهاخوردندو کسی نزد ابوالحسن‌علی‌بن عبدالله، که‌اورا علی دایه گفتندی، فرستاده، اورا نیز با خود متفق ساختند روز دیگر غلامان یك جاشده، بطویله درآمدندو بر اسبان‌خاصه‌نشسته‌بمکابرةتمام‌بر آمدندوراه‌بست‌پیش گرفتند امیرمحمد سوندهرای(٦) هندورا، بالشکر بسیاربتعاقب‌ایشان‌فرستاده، چون سوند هرای (٦) بایشان‌رسیدجنگ درپیوست سوند هرای(٦) و جمعی کثیر از هندوان کشته شدند

(۱) دراصل محمدابن
(۲) دراصل گورگان (۳) در اصل و یعقوب بن یوسف (٤) در اصل ابو سهیل
(٥) در اصل الحمدوری (٦) دراصل سوندیرای

وازغلامان نیز جمعی کثیر بقتل آمده، سرهای ایشان رانزد امیر محمد فرستادند وایاز و علی دایه همچنان باتفاق غلامان بتعجیل می‌رفتند ، تا بامیر مسعود در نیشابور رسیدند وخدمت بجاآوردند . امیر مسعود خوش‌حال‌شده ، عذرراه خواست و احوال پرسید وامیرمحمد درغزنین بعیش وسرور مشغول شد وچون مدت چهارماه برآمد بفرمود تا : سراپرده را بجانب بست برآورده‌ند و بجمعیت تمام ازغزنین برآمده ، چون بتکیناباد(۱) رسید تمام سران لشکر اتفاق نموده، بامیرمحمد پیغام کردند که : چون تمام خلق مطیع ومنقاد امیرمسعودند ویقینست که‌تومقاومت اونمی‌توانی کرد صواب آنست که توبجای خود بنشینی(۲) و ما پیش اورفته، ازتو و ازخود عذرخواهیم(۳) واوترا پیش خود خواند، تاما وتوبجان ایمن باشیم(٤) امیرمحمد جزاجابت چاره ندید . پس امیریوسف وعلی حاجب ودیگرسران لشکر امیرمحمد را برقلعهٔ ذیح(٥) برده ، نشاندند و تمام لشکر وخزاین سوی امیرمسعود روان گردیدند وبهرات رفتند ، ایام حکومت اوبپنج ماه(٦) نرسیده

ذکر ابوسعید مسعود بن یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی ــ چون ایاز بن ایماق وعلی دایه بنیشابور برد امیرمسعود رفتند اوقوی دل شده ، بداد وعدل توجه نمود وچون‌روزی چندبرین‌بگذشت ابوسهل(۷) مرسل بن‌منصوربن افلح گردیزی لوایی(۸) ازامیرالمؤمنین القادربالله آورد ومورد انعام والطاف گردید وامیرمسعود ازنیشابوربهرات آمدوعلی‌حاجب‌درین‌وقت بامیرمسعودرسیده، انواع‌نوازش یافت و تمام حشم وخزاین بامیرمسعود رسید، ازهرات سلخ‌آمده ، زمستان آنجا کدرانید ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی را، که بحکم سلطان محمود در قلعهٔ کلنجر در

---

(۱) دراصل بهیکیناباد (۲) دراصل بنسین (۳) دراصل حواهم
(٤) دراصل ، باسم (٥) درذیل‌الاخبار(ص۹٥) ولح ، یاقوت درمعجم‌البلدان ریخ‌را موضعی ارخراسان وونح را قریه‌ای ارسف مسطکرده است (٦) دراصل پنج ماه (۷) دراصل ابوسهیل (۸) دراصل لوای

بند بود ، طلبیده، بوزارت اختیار نموده ، میرجنك میکاییل(۱) را فرموه تابردار کرده‌ند ودیگر کسان، که بامیرمسعود مخالفت ورزیده ، با خصم او موافقت کرده بوده‌ند ، همه رامستاصل ساخت و امیراحمدبن‌ینا لتکین(۲) ، خازن سلطان محموه را ، مصادره کرده، مال بسیار ازوبستد ، و او را بهندوستان فرستاد وچون احمد بهندوستان رسید عصیان وررید ابوطالب رستم مجدالدوله بفرمودهٔ امیر مسعود ازهند بعزنین آمد . امیرحسین(۳) بن‌معدان ، که امیرمکران بوده ازبرادر شکایت برد امیرمسعود آورد . لمیرمسعود میرتاش(٤) فراش را مثال داد ، تا انصاف امیر حسین از برادر او گرفت واورا بمکران نشاند وامیرمسعود ازبلخ بعزنین آمد . اهل شهرخوش‌حالی نمود وباستقبال رفتند وآیین بستند ودرم ودینارنثار کردند و از عزنین قصد سپاهان وری نموده ، چون بهرات رسید مردم سرخس و باورد از ترکمانان بنالیدند . پس امیرابوسعد عبدوس(٥) بن عبدالعزیز را با لشکرانبوه برسرترکمانان تعین(٦) نمود واوبآنها رسیده، جنگ درپیوست وازطرفین کس بسیار کشته شدند . لشکر امیرمسعود چند مرتبه جنگ کرده ، باز گشتندودرسنهٔ ثلث و عشرین واربعمائه خواجه احمد بن حسن فرمان یافت وخواجه (۷) ابونصر احمد بن‌محمدبن عبدالصمد، که بحسن‌تدبیرواصابت‌رای‌مشهوربود، بجای او وزیر شد وبخوارزم رفته ، آن نواحی را آبادان ساخت وازآنجا بازبخدمت امیرمسعود آمد و امیرمسعود بغزنین رسید ودرسنهٔ اربع وعشرین و اربعمائه قصد هندوستان نمود وبرسرقلعهٔ سرستی، که دردرهٔ کشمیرواقعست ، رفته ، آن قلعه را بمحاصره درگرفت عاقبت‌آن قلعه راگشاد وغنایم بسیار بدست‌آورد وازآنجا بغزنین رفت

(۱)دردین‌الاخبار(ص۹٦)٠مرحسن‌بن‌محمدالمیکالی،حسنك معروف (۲)دراصل‌ودر دین‌الاخبار(ص۹۳) بیالتکین‌وبیالتکین(۳) درتاریخ‌مسعودی(چاپ مرص‌ص۵۹و۲۰۷و۲۸۳و ۲۸۵) نام این‌کس تنها باکنیهٔ‌ابوالعسکر (و درکامل التواریخ ابن‌الاثیر ابوالعساکر) و نام برادرش عیسی آمده است دردین‌الاخبار (ص۹۷) مانند متن ابوالعسکرونام‌برادرش حسین بن معدانست (٤) دردین‌الاخبار(ص۹۷) مرتاش (٥) دراصل. ابوسعید عیدوس (٦) دراصل معین (۷) دراصل ٠ حواجة

ودرسنهٔ خمس وعشرین واربعمائه قصد آمل وساری کرد ومردم آن دیار یك جاشده، مستعد قتال گشتند. چون لشکر غزنین بفتح وفیروزی اختصاص یافت ، باکالیجار(۱) امیر طبرستان رسولان فرستاد وخطبه بنام امیر مسعود قبول کرد وپسر خویش بهمن وبرادرزادهٔ خود شروین(۲) بن سرخاب را بگروگان فرستاد . امیر مسعود از آنجا روی بغزنین آورده ، چون بنیشابور رسید مردم ازدست ترکمانان تظلم نمودند امیر مسعود بکتغدی(۳) وحسین بن علی بن میکاییل را با لشکر انبوه برسر ایشان فرستاد. چون لشکر بموضع دندانقان(٤) رسید رسول ترکمانان آمده، پیغام گزارد(٥) که : ما بنده ومطیع درگاهیم، اگر این قدر شود که ٠ حد چراخور ما مشخص شود مارا بکس کاری نباشد ونه کس را ازما آزاری. پس بکتغدی(۳) بارسولان درشت گفته، جواب داد که : میان ما وشما جز شمشیر صلح نیست، اگر اطاعت کنید واز کارهای زشت بازآیید و کس را پیش امیر مسعود فرستاده، نوشته بنام ما آرید ما از شما دست باز داریم ترکمانان این مضمون از زبان رسولان شنیده، پیش آمدند وحرب صعب اتفاق افتاد . عاقبت ترکمانان شکست یافته ، پشت بمعرکه دادند بکتغدی(۳) ازعقب ایشان درآمده ، اهل و عیال ایشان را اسیر کرد و غنایم بسیار بدست آورد و در وقت مراجعت ، که جمعیت بکتغدی (۳) در پی غنیمت متفرق بود ، داوه ترکمانان از تنگهای کوه برآمده ، برلشکر بکتغدی(۳) حمله آورد و تا دو شبانروز حرب قایم بود و بکتغدی(۳) حسین بن علی را گفت ٠ جای استادن نیست حسین ثبات قدم ورزیده ، بجنگ قیام نمود وبدست ترکمانان اسیر گشت و بکتغدی(۳) گریخته، نزد امیر مسعود رسید و امیر مسعود ، چون بغزنین رسید ، خبر طغیان احمد بن ینالتگین(٦) رسید . امیر مسعود با تهه بن محمد بن علی را (۷) ، که سالار هندوان

(۱) دراصل اما کالیجا، دردرر الاخبار(ص۱۰۰) باکالنجار

(۲) دردرر الاخبار سهرو (۳) دراصل: یکتغدی (٤) دراصل شبداشاق، دردرر الاخبار (ص۱۰۱) : سپندانقان (٥) دراصل: گذارد

(٦) دراصل احمد بن ینالتگین، دردرر الاخبار (ص۱۰۲) : احمد ینالتگین

(۷) دراصل : باتهه بن محمدعلی ، دردرر الاخبار . بابهه بن محمد بن ملی

بود، برسر او فرستاد و چون مقابل هم دیگر شدند جنگ درپیوست. یانهة (۱) کشته شد و لشکر او متفرق گشت. چون این خبر بامیرمسعود رسید تلك بن جهان(۲) را، که سپهسالار هندوان بود، فرستاد اورفته، جنگ کرده، احمد را شکست داد وهر که ازلشکر احمد بدست افتاد گوش وبینی وی را برید واحمد بمنصورة سنده گریخته، خواست ازآب سنده گذرد. اتفاقاً سیلی رسیده، اورا در ربود وغرق ساختوچونآب اورا بکنارانداخت سراورا بریده، پیش تلكآوردند. تلكآن سررا نزد امیرمسعود فرستاد و درسنهٔ سبع وعشرین و اربعمائه کوشك نو باتمام رسید و تخت زرین مرصع بجواهر در آن کوشك نهادند وتاج زرین مرصع بجواهربوزنهفتادمن ازبالایآن تخت بزنجیرهای طلاآویختند وسلطانبرآنتخت نشسته، آن تاج را آویخته، برسر نهاده، بارعام داد و هم دریں سال امیر مودود را طبل و علم داده، ببلخ فرستاد و خود بجانب هندوستان لشکر کشید. چون بقلعهٔ هانسی رسید آن قلعه را گشاد و غنیمت بیشمار بدست آورد و از آنجا بقلعهٔ سونیپت لشکر آورد و حاکم آن قلعه، دیپال هریانه (۳)، خبردارشده، گریخته، دربیشها پنهانشد. لشکر اسلامآن قلعهرا مفتوح ساخته، تمام بتخانها راانداخته، غنایم بسیار بدستآوردند. چون خبردیپال (٤) بافمند برسر اورفتند. اوخبردار شده ،تنها ،بدررفت ونمام لشکراورا قتیلواسیر کردند وازآنجا بدرهٔ رام (٥) توجه نمود و چون رام خبر یافت پیشکش بسیار فرستاده، پیغام کرد که چونپیروضعیفمخدمتنمیتوانمرسید امیرمسعود عذر اوراپذیرفته، دست ازو بازداشتوامیر مجدود (٦) بنمسعود را طبلوعلم داده، بلاهور فرستاد و خودبغزنین مراجعت نمود ودرسنهٔ ثمان و عشرین و اربعمائه بجهت تدارك فساد

---

(۱) دراصل یانهه (۲) در اصل تلك بن حسین (۳) دراصل، دیپال هرنام

(٤) در اصل دیپال

(٥) دوزین الاخبار (ص۱۰٤) دیره‌رام (٦) دراصل ابوالمحمد، رجوع کنید بزینالاخبار ص۱۰٤وتاریخ مسعودیچاپ من ج۲ص۶۰۸

ترکمانان ازغزنین ببلخ آمدوترکمانان ازشنیدن این خبر ولایت بلخرا گذاشته ،
باطراف رفتند درین اثنا خبررسید که : چون قدرخان مرده از بوری تکین (۱) ، که
بجای اونشسته، رعیت را تنفردست داده ، تمام ولایت ماوراءالنهر شوریده است
بامید آنکه ولایت ماوراءالنهر بدست آرد از آب جیحون گذشته ،روی بسوی ولایت
ماوراءالنهر آورد تمام سرکشان ماوراءالنهر خانهای خود خالی کرده ، گریخته ،
هیچ کس بجنگ پیش نیامد. چون چندروزی برآمد خواجه احمدبن محمد[بن]عبد
الصمد وزیر از بلخ نامه فرستاد که : داود ترکمان با جمعیت تمام قصد بلخ نموده
است و من آن قدر جمعیت وآلات حرب ندارم که مقاومت اوتوانم کرد امیرمسعود
در ساعت ازولایت ماوراءالنهر مراجعت اختیار کرده ، روببلخ آورده وداودترکمان
انحراف ورزیده ، بجانب مروشد امیرمسعودببلخ رسیده، متعاقب داودبگوزگانان (۲)
رفت ودرآنجا چند کس ازدست علی قهندزی (۳) بشکایت نزدامیرمسعود آمدند واین علی
قهندزی(۳)عیاروستمگربوده ، دست درازی بسیاردرآن نواحی می کردوامیرمسعوداو
راباطاعت خواند . اوقبول نکرده ، همچنان بآزار خلق مشغول شدو قلعه ایکه در آن
نواحی بود اهل و عیال خودرا برآن قلعه برده، حصاری شد امیر مسعود لشکری
تعیین (٤) فرموده ، آن قلعه را مسخر ساخت و او را نزد امیر مسعود آورده ،
بردار کردند . چون ترکمانان خبرحرکت امیرمسعود بجانب مرو شنیدند ایلچی
فرستاده ، پیغام کردند که : مابنده ومطیعیم (٥) اگر حدچراخور مامشخص شود،
تاسوروباهل وعیال آنجا باشد ، همه بدانهای خویش درخدمت باشیم . امیرمسعود
ملتمس ایشان رامبذول داشته، کس نزد بیغو ، که سردارایشان بود، فرستاد، تاو بیقنی
بگیرد که من بعد ارتکاب اعمال ناشایسته ننمایند وحدچراخورایشان معین ساخت.
برین جمله عهدوقول قرار یافته ،امیرمسعودازآنجا بهرات توجه نمود درراه جمعی

(۱) در اصل برتکین، دردرین الاخبار (ص۱۰۵) : یورتگین
(۲) در اصل بگورگان (۳) در اصل قندری، رجوع کنید تاریخ مسعودی
چاپ من ج ۲ ص۶۸۱ــ ٦٨٤
(٤)در اصل تعین (٥)دراصل . مطیعام

ازترکمانان بالشکر امیر مسعود زده ، تنی چند را بقتل آوردند پاره‌ای اسباب را بغارت بردند. امیر مسعود جماعت را بتعاقب ایشان فرستاده ، همه‌را بقتل آوردند واهل وعیال ایشان را اسیر کرده ، باسرهای ایشان نزد امیر مسعود آوردند. امیر مسعود تمام آن سرهارا بر خران بار کرده ، نزد بیغو فرستاد و پیغام کرد که : هر که نقض عهد کند سزای او این باشد. بیغو عذر خواسته ، جواب داد که : ما خبر نداریم وآن جماعه را آنچه ما می‌خواستیم امیر خود کرد. امیر مسعود از هرات بنیشابور و از نیشابور بطوس رفت ونزدیك طوس جمعی ازترکمانان پیش آمده ، جنگ کرده، اکثر بقتل رسیدند و درین وقت خبر آوردند که : مردمان باورد حصار خود را بترکمانان دادند. امیر مسعود آن حصار را گشاده، مردم آنجا بقتل آورد وباز بنیشابور آمده ،زمستان آنجا گذرانید وچون بهار آمد درسنهٔ ثلثین و اربعمائه بقصد طغرل ترکمان بجانب باورد رفت . طغرل خبردار شده ، بجانب برسی (۱) باورد شد. امیر مسعود برگشته، ازراه مهنه سوی سرخس آمد ورعایای مهنه ، چون خراج نمی‌دادند، ایشانرا بدست آورده ،جماعه‌را کشت وجمعی دیگر را دستها برید وحصار ایشان ویران کرد وازآنجا بطرف دندانقان (۲)حرکت کرد وچون بآنجا رسید ترکمانان از اطراف هجوم نموده ، راهها را برلشکر غزنین گرفتند. امیر مسعود صفها ترتیب داده ، مستعد قتال شد. ترکمانان نیز لشکرها آراسته ، درمقابل آمدند وجنگ عظیم روی داد. درین اثنا اکثر سالاران لشکر غزنین برگشته ، بدشمن درآمدند و سلطان بنفس تنها درمیدان درآمده ،چند کس‌را، ازسرداران ترکمانان ، بضرب شمشیر ونیزه و گرز بینداخت وجمعی ،که ازلشکر غزنین بدشمن در آمده بودند ، درین وقت پشت بمعرکه داده ،بجانب غزنین فرار اختیار نمودند. چون هیچکس نزد امیر مسعود نماند بقوت ومردانگی خود از معرکه بدرآمد وهیچکس را قدرت آن نبود که درعقب او آید. این واقعه در هشتم رمضان سنهٔ احدی وثلثین واربعمائه روی داد

---

(۱) دراصل برن ، دردررالاخبار (ص ۱۰۷) برن ،رجوع کنید بتاریخ مسعودی چاپ مِن ج۲ص۷۳۶(۲) دراصل . دیدانقان

چون بمرو درآمد چندکس ازلشکریان باوملحق شدند واز آنجا ازراه غور بغزنین درآمد . سالارانرا ، که حرب‌ناکرده پشت بمعرکه داده بودند · علی دایه وحاجب بزرگ کسباشی(۱)وبکتغدی (۲) حاجب ، همه را گرفته ، مصادره کرده ، بهندوستان فرستاده ، درقلعها بندکرده وهمه در آن بند مردند وامیرمسعود خواست که لشکررا بهند برده تا درهند قوتی بهم رساند ولشکرسیار گردآورد وبرسرترکمانان رفته سزای ایشان درد امن روزگار بنهد . پس امیر مودودرا امارت بلخ داده ، خواجه [احمدبن] محمدبن عبدالصمد وزیررا باوهمراه کرده، ببلخ فرستاد وارتگین (۳) حاجب را بحاجبی اوتعیین (٤) نمود و چهارهزارکس را با او همراه کرده ، امیر محدود(٥)را بادوهزارکس بجانب ملتان نامزد ساخت وامیرایزدیار (٦) را بجانب کوهپایهٔ غزنین فرستاد ، تا افغانان آنجا را، که عاصی بودند ، نگاه دارد ونگذارد که بآن ولایت مضرت رسانند وتمام خزاین سلطان محمود ، که درقلعها بود ،بغزنین آورده، برشتران بارکرده، بجانب هند روان شد وهم ازراه کس فرستادتا : برادرش امیر محمد راازقلعهٔ برغند (۷) پیش آورده‌ند . چون برباط ماریکله (۸) رسید غلامان اوبخزانه رسیده ، شتران را غارت کردند. دراین اثنا امیر محمد بآنجا رسید چون غلامان دانستند که: این تعدی پیش نمی‌رود ، مگرآن که امیر دیگرباشد، بضرورت نزدامیرمحمدرفته ، اورا بپادشاهی قبول کردند وهجوم نموده ، برسر امیرمسعود آمدند. امیرمسعوددرآن رباط حصاری شد. روزدیگر تمام لسکرهجوم کرده،امیر مسعود را ازاندرون رباط ماریکله (۸) برآوردند وبرسد کردند و درقلعهٔ گری (۹) نگاه داشتند وآنجا می‌بود تا بتاریخ یازدهم جمادی‌الاولی (۱۰) سنهٔ اثنی و ثلثین

(۱)دراصل. سپاهی (۲) دراصل· مکتغدی

(۳) دراصل : ارتکین، دردرالاخبار (ص۱۰۸) ارتکین(٤) دراصل تعیی

(٥) در اصل محمد (٦) دراصل. امیراندیار (۷) دراصل . ترغند، درتاریخ‌مسعودی (چاپ مرج۲ص۸۰۱) نیز، یاقوت در معجم‌البلدان نیز دانام شهری درسرزمین‌سند که تا غزنین سی روز راه بوده‌دانسته است. دردرالاخبار (ص۱۰۹) . برغند (۸)دراصل باریکله (۹) دردرالاخبار(ص۱۱۰) کسری، رجوع شود بصحیفهٔ۲۲۲

(۱۰)دراصل: الاول

واربعمائه اززبان امیر محمد پیغام دروغ بکوتوال گری(۱) رسانیدند که: امیرمسعود را کشته ، سر او نزد مافرست کوتوال بموجب آن پیعام سر او را جدا کرده ، نزد امیر محمد فرستاد . امیرمحمد بسیار گریه کرد وآن مردم را ، که سعی کرده بودند ، ملامت نمود .

ذکر شهاب الدین والدوله وقطب الملة ابوالفتح مودودبن مسعود. چون خبر قتل امیرمسعود بپسر او ، امیرمودود ، در بهستان (۲) رسید خواست بانتقام پدر بجانب ماریکله (۳) نهضت نماید . ابونصر احمدبن محمدبن عبدالصمد اورا ازان عزیمت بازداشته، بغزنین آورد، مردمان غزنین همه باستقبال آمده ، تعزیت کردند وموافقت نمودند واز آنجابالشکر انبوه بقصدعم خود، امیرمحمد، بر آمد. چون بدنتور(٤) رسید امیرمحمد باستقبال شتافت وصفهایی ترتیب یافت وبحرب در پیوست وتمام روز جنگ بود. چون شب در آمد هریك ازغنیم خود حساب گرفته، بجای خویش عود نمود وامیر مودودخود در آن شب بمیراحل سید [ابو] منصور، [عبدالرشیدبن یمین الدوله]، که درلشکر امیر محمد بود، کس فرستاده ، او را ازخودساخت چنانکه (٥) میراجل سید[ابومنصور] دروقت حرب در کنارایستاده ، تفرج می کردوازهیچ جانب ترددننمود . روزدیگر طرفین مقابل هم آمده ، دادقتال و جدال دادند عاقبت فتح قرین حال امیرمودود گشته ، امیرمحمد باپسر خوداحمد و سایر اعیان لشکر دستگیر شده ، بانواع عقوبت بقتل رسیدند وامیر مودود آنجا رباط وبازار بنا نهاده ، بفتح آباد موسوم ساخت وتابوت پدرو برادران خودرا بفرمود تا از گری(۱) بغزنین آوردند. این فتح در ماه شعبان سنهٔ اثنی و ثلثین واربعمائه بود و درسنهٔ ثلث وثلثین واربعمائه امیر

---

(۱) رجوع سود بیادداست صفحهٔ پیش

(۲) درزین الاخبار(ص۱۰۹ و ۱۱۰) بهسان و بهیبان بهیان، درتاریخ مسعودی (چاپ مس ج۲ص۷۹۲ و۷۹۳) هیبان وبهیبان؛ نسخه بدل :هنان . مودود درین زمان دربلخ بوده است وپیداست که این جا درسرزمین بلخ بوده وبهمین جهت شاید نام درست آن بهستان بوده باشد که بزبان فارسی نزدیك ترست. (۳)دراصل: ماریکله

(٤) درزین الاخبار (ص۱۱۱) بدینور ودرهرصورت درست نیست (٥) دراصل چنانچه

مودود از خواجه احمد عبدالصمد رنجیده ، درقلعهٔ غزنین محبوس ساخت واودرآن
حبس بمرد و طاهر (۱)بن‌محمدمستوفی را بوزارت برگزید وهم‌درین سال ابونصر
محمدبن احمد را بحرب نامی‌بن‌محمدبن محمود بجانب هند فرستاد و نامی درآن
حرب کشته شد ودرسنهٔ اربع وثلثین و اربعمائه امیرمودودارتگین‌رابطبرستان(۲)
فرستاد و ارتگین چون بطبرستان (۲) رسید خبر یافت که : پسر داود ترکمان
بارمن (۳)آمده‌است.لشکربرسراو کشید . چون‌قریب باوشد اوخبردارشده ،لشکر
را آنجا گذاشته ، بامعدودی چند بدررفت . ارتگین ازعقب اودرآمده ، کس بسیار
را ازلشکراو بقتل‌آورد واز آنجابشهر بلخ آمده ، بلخ را گرفت وخطبه بنام امیر
مودود خواند . بعدچند گاه‌ترکمانان قصداو کرده ، نزدیك بلخ‌آمدند . چون‌او
سپاه بسیارنداشت از امیرمودود مددخواست چون‌التماس اوبعرض قبول‌نیفتاد،با
جمعیت خویش‌از بلخ‌بغزنین آمدودرسنهٔ خمس وثلاثین واربعمائه باغوای بعضی از
ابوعلی کوتوال غزنین رنجیده ، محبوس ساخت . آخر چون بی گناهی او معلوم
کرد اورا ازقید برآورده، دیوان‌مملکت‌و کوتوال‌غزنین‌ساخت وسوری‌بن‌المعتز(٤)
را،که قبل ازین دیوان بود ، حبس کرد ، تا در حبس بمرد و ازارتگین چیزهای
بدخاطرنشان امیرمودود کردند ، اورادر حضورخود گردن زد ودرسنهٔ ست وثلثین
واربعمائه خواجه طاهر وزیرفرمان یافت‌وخواجه امام سید ابوالفتح عبدالرزاق‌بن
احمدبن حسن (٥) بجای او بوزارت نشست وهم درین سال طغرل حاجب را بسوی
بست فرستاد طغرل تاسیستان‌رفت وبرادر ابوالفضل زنگی (٦) ابومنصوررا اسیر
ساخته ، بغزنین‌آوردند ودرسنهٔ سبع وثلثین و اربعمائه ترکمانان جمعیت نموده،
روبغزنین آوردند چون ازبست گذشتند ورباط امیر را غارت کردند لشکرغزنین
بایشان رسیده ، قتال‌عظیم‌دست‌داد . ترکمانان بهزیمت رفته ، اکثر بقتل‌رسیدند
بعدازین فتح طغرل بجانب گرمسیر رفته ، ترکمانان آن ولایت را ، که ایشان را

---

(۱) دراصل ابوطاهر (۲) دراصل طخرستان
(۳) در اصل‌جیحون‌بست و مساوی بعد جد بوده است
(٤) دراصل المعبر (٥) دراصل حسین (٦) دراصل درنگی

سرخ کلاه گفتندی، کشت و کس بسیار را اسیر ساخته، بغزنین آورد. در سنهٔ ثمان وثلثین واربعمائه امیر مودود طغرل را بـازبلشکر انبوه بآن جانب فرستاد. چون طغرل بتگیاباد (۱) رسید اظهارعصیان نمود و این خبر کـه بامیر مودود رسید کسان را بجهت استمالت نزد اوفرستاد. طغرل درجواب گفت که: چون جماعه که درملازمت امیر اند، بمن دشمن اندنمی توانم بملازمت رسید. بعداز آن امیر مودود علی بن ربیع را با دوهزار سوار بطلب طغرل فرستادوچون علی بن ربیع نزدیك طغرل رسید طغرل باتنی چند گریخت وعلی درلشکر اودر آمده، غارت کرد وچند کس را گرفته، بغزنین آورد وهم دربن سال امیر مودود حاجب بزرك بایتگین(۲) را بجانب غور فرستاد. چون بغور روان شد شیرنحه (۳) راهمراه کرده، بحصار ابوعلی رسید آن حصار را بگشاد وابوعلی رادستگیر ساخت واین حصاری بود که هفتصدسال کسی بران دست نیافته بود شیرنحه ابوعلی راغل درگردن انداخته، بغزنین آورد وهم دربن سال امیر مودودامیر حاجب بایتگین (٤) رابرسر بهرامسال، که سپهسالارتر کمانان بود، فرستاد. درنواحی بست طرفین بهم رسیده، جنك کردند. ترکمانان بهزیمت رفتند ودرسنهٔ تسع وثلثین وار بعمائه امیر (۵) قزدارطغیان ورزید. امیرمودود حاجب بزرك بایتگین (۲) را برسر اوفرستاد [امیر] قزدارجنك کرده، شکست یافت وبعد چندگاه ازراه اطاعت درآمده، خراج قبول نمود. امیرحاجب برگشته، بغزنین آمد ودرسنهٔ اربعین واربعمائه امیرمودودهردو پسرخود ابوالقاسم محمود ومنصوررا دریك روز خلعت وطبل وعلم داده، ابوالقاسم محمود را بجانب لاهور ومنصوررا بجانب برشور فرستاد وابوعلی حسن کوتوال غزنین را بهندوستان فرستاد، تارفته، سرکشان هند رامالش دهد. ابوعلی بقلعهٔ ماهیة رونهاد وچون آهنین حاکم آن قلعه خبر یافت جریده بگریخت وهمرای سالار هندوان، که درزمان سلطان محمود خدمت ها کرده و عمری درملازمت گذرانیده بود وبواسطهٔ بعضی امور رنجیده، گریخته، بهندوستان

(۱) در اصل. به بتگیاباد
(۲) دراصل بانتگین (۳) دراصل حنیسب (٤) دراصل بایتکین
(۵) در اصل امیر

آمده ، در کوههای کشمیر می‌بود ، کوتوال کس پیش او فرستادو استمالت بسیار نموده ، پیش خود طلبیده ، قول وعهدداده ، بغزنین فرستاد و امیرمودود در مقام التفات آمده ، تسلی اونمود . درین مدت که ابوعلی کوتوال درمندبود دشمنان او ازروی حسد چیزهای قبیح ازو بامیرمودود رسانیده بودند . چون ابوعلی کوتوال بغزنین آمد امیرمودودفرمود تا : اورا مقید کردند وبمیرك حسن وکیل سپردند . بعدازچند روز اعدا اورا درآن حبس کشتند وچون بی رخصت امیر مودودارتکاب این قتل نموده بودند درمقام اخفای آن شده ، امیررا هرروز ترغیب وتحریض(۱) سفری می‌نمودند که اگر امیرازغزنین بدررود این عمل ایشان مستور ماندو عاقبت امیرسفرکابل اختیار نموده ، چون قلعهٔ سانکوه(۲) رسید بیماری قولنج بهم رسانید. روزبروز این مرض قوت می‌گرفت وناچار امیرمودود بغزنین مراجعت نمود چون بغزنین رسید درعین این بیماری میرك راتکلیف کرد که : ابوعلی کوتوال را ازبند برآورده ، حاضر کند . میرك وکیل حیل پیش آورده ، مهلت یك هفته طلبید هنوز یك هفته نگذشته بود کـه امیر مودود دربیست وچهارم رجب سنهٔ احدی و اربعین واربعمائه ازعالم رفت . ایام حکومت مودودنه سال رسیدوپسرش محمدبن مودود که سه ساله بود ، بسعی علی بن ربیع برتخت سلطنت نشست . بعداز پنج روزرایهای امرا انقلاب یافت . علی بن مسعود را بسلطنت برداشتند .

ذکر علی بن مسعود ــ چون بحکومت رسید دربن وقت عبدالرزاق بن احمد میمندی ، که اورا امیرمودود بامزدسیستان کرده بود ، بقلعه‌ای که درمیان بست و اسفراین واقعست ، رسید و معلوم کرد که عبدالرشید بفرمودهٔ امیر مودود دربن قلعه محبوسست . عبدالرشیدرا ازحبس برآورده ، بادشاهی قبول کرد ولشکریان رابر باطاعت اوخوانده ، ازهمه بیعت گرفته ، ایام حکومت علی قریب سه ماهست .

ذکر عبدالرشید بن مسعود ــ چون بحکومت رسید باتفاق عبدالرزاق ودیگر لشکریان رو بغز ... ین آورده ، چون نزدیك غزنین رسیدند علی بن مسعود جنك

(۱) درا صل تحریص (۲) درمنتخب التواریخ چنانکه خواهدآمد : سیالکوت

تا کرده گریخت وعبدالرشید حاکم شد و طغرل حاجب را ، که از سر کشندگان
سلطان محمود بود ، بسیستان فرستاد . طغرل سیستان را مسخر ساخته ، جمعیت
تمام بهم رسانید و از آنجا بقصد امیر عبدالرشید روی بغزنین آورد ، که باو
غدری (۱) نماید . چون نزدیك بغزنین رسید امیرعبدالرشید ازغدر (۲) اوآگاه
شده ، با متعلقان خود بغزنین درآمده ، متحصن گشت وطغرل شهررا گرفته ، امیر
عبدالرشید را بادیگر اولادسلطان محمود بقتل رسانید و دختر مسعود را درحبالهٔ
خود درآورده ، روزی برتخت نشسته، بارعام داده بود که جمعی ازپهلوانان پردل
غیرت راکار فرموده ، درآمده ، اورا بزخم شمشیر پاره پاره کردند وبرخاك مذلت
انداختند وایام حکومت او بچهار سال رسید .

ذکر فرخزادبن‌مسعود ـ چون طغرل‌بقتل‌رسید امراواعیان دولت فرخزاد
را ، که محبوس بود ، ازبند برآورده ، برتخت اجلاس دادند واز سلجوقیان جمعی
عظیم‌بقصد غزنین آمده ، خواستند کهدرین‌وقت‌دستبردی‌نمایند . خرخیر(۳)بفرمودهٔ
فرخزاد باستقبال ایشان رفته ، اکثری‌راقتل‌آورده‌وچندی را ازاعیان‌اسیرساخته،
پیش امیر فرخزاد حاضر ساخت . امیر حکم بحبس ایشان فرمود . مرتبهٔ دیگر
الب‌ارسلان لشکرعظیم یك‌جا کرده ، بغزنویان محاربه نموده ، غالب‌آمدوبسیاری
ازسرداران غزنین را اسیر کرده ، بخراسان برد . آخر مصلح قراریافته ، اسیران
طرفین خلاص شدند وچون مدت شش‌سال از حکومت فرخ زاد گذشت ازعالم‌فانی
انتقال نموده ، برادر او ابراهیم‌بن‌مسعود بجای‌او بحکومت نشست

ذکر ابراهیم بن مسعودبن سلطان‌محمود ـ اوپادشاه عادل‌وزاهد بود بحسن
تدبیر واصابت رای شهرت داشت وخطرا بغایت‌خوب‌می‌نوشت وهرسال یك‌مصحف
نوشته ، باموال بسیار بمکه فرستادی . القصه چون‌اورا باسلجوقیان صلح‌اتفاق‌افتاد
ازآن جانب خاطرجمع کرده ، روبهندوستان‌آورده ، بسیاری‌ازقلاع وبقاع‌رامفتوح

---

(۱) دراصل عدری (۲) دراصل عدر (۳) درحبیب‌السیر خیرخیر ودر تاریخ
میر حیدر رازی چنانکه خواهدآمد امیر (امیر) خیرخیر

ساخته ، ازجمله‌شهری بوددرنهایت آبادانی، متوطنان آن‌ازنسل خراسانیان‌بودند، که افراسیاب ایشان را از خراسان اخراج کرده بود . درآن شهرحوضی‌بود که قطرآن نیم‌فرسنك بود . هرچندآدمی ومواشی ازآن آب می‌خوردند هیچ نقصان‌در آن آب مرئی نمی‌شد واز کثرت جنگل ، که دردورآن قلعه‌بود ، راه‌آمد وشدپدید نبود .آن چنان شهررا بزوروغلبه مفتوح ساخته ، صدهزار کس را اسیر کرده ، بغزنین‌آورد وغنایم دیگر برین‌قیاس باید کرد . وفات اودرسنهٔ احدی وثمانین و اربعمائه بود . مدت‌حکومت اوسی‌سال وبقول صاحب بناکتی (۱) چهل‌ودوسال‌بود.

ذکر مسعودبن ابراهیم ـ بعداز پدر قایم مقام شدو بسلطان جلال‌الدین مخاطب گشت . زیاده‌برین‌احوال اونظرنیامده . مدت‌حکومت او شانزده‌سال‌بود

ذکر ارسلانشاه‌بن مسعودبن ابراهیم ـ بعداز پدر جانشین شدو بر سریر استقرار جسته ،جمیع برادران‌خودرا گرفته، بند کرد ،مگربهرامشاه، که گریخته، نزدسلطان سنجربخراسان رفت وهرچند درباب بهرامشاه‌خطها نوشت والحاح کرد ارسلانشاه قبول ننمود وعاقبت سلطان سنجر با لشکرانبوه‌برسرارسلانشاه‌آمد . چون بیك فرسنگی غزنین رسید ارسلانشاه باسی‌هزار کس برآمده ، مصاف‌دادو جنك‌عظیم اتفاق افتاد . ارسلانشاه هزیمت خورده ، بهندوستان رفت وسلطان‌سنجر بغزنین درآمده ، چهل‌روز آنجاتوقف نمود وآن‌ولایت را ببهرامشاه ارزانی داشته، بولایت خودمراجعت فرمود . ارسلانشاه از مراجعت سلطان‌سنجر واقف گشته ، با لشکر بسیار ازهندوستان بغزنین‌آمد . بهرامشاه تاب مقاومت نیاورده ، غزنین را گذاشته، بقلعهٔ بامیان رفت و بقوت ومدد سلطان سنجر باز برسر غزنین آمد ارسلانشاه از خوف لشکرسلطان‌سنجربتعاقب‌اورفته ، اورا بدست‌آورده ،ببرادرش بهرامشاه سپردند واوازدست برادرمسته‌ملك شد . مدت سلطنت اوسه سال‌بود

---

(۱) مرادکتاب‌روضة اولی الالباب فی‌تواریخ الاکابر والانساب تالیف فخرالدین ابوسلیمان داودبن ابوالفضل محمدبناکتی ملخصی ازجامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله همدانیست که‌در ۷۱۷ تمام کرده‌است.

ذکر بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم - او پادشاه صاحب شوکت بود و با علما و فضلا صحبت داشتی و شیخ سنایی (۱) نیز اشعار بنام او گفته و در زمان او کتب بسیار تصنیف شد. کلیله و دمنه بنام او تالیف یافته و در روز جلوس او سید حسن غزنوی قصیده گفت، که مطلعش اینست ، مطلع :

ندایی بر آمد ز هفت آسمان   که بهرامشاهست شاه جهان

ولشکرها بدیار هند کشیده ، جایها را که اسلاف او بر آن دست نیافته بودند بتسخیر در آورد و یکی از امرای خودرا بضبط ممالک هندوستان گذاشته ، بغزنین مراجعت نمود . بعد طول مدت آن شخص کفران نعمت ورزیده ، راه عصیان پیش گرفت . بهرامشاه ازین خبر بقصد دفع او روبهندوستان آورد . چون بملتان رسید طرفین را حرب صعب اتفاق افتاد و از شآمت بغی آن شخص گرفتارشده ، بقتل رسید مرتبهٔ دیگر ولایت هندوستان مسخر ومضبوط بهرامشاه گشت و درسنهٔ سبع واربعین و خمسمائه ازعالم رفت مدت حکومت او سی و پنج سال بود .

ذکر خسروشاه بن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم - بعد از پدر بسلطنت رسید و چون علاءالدین حسین غوری متوجه غزنین شد او گریخته ، بهندوستان رفت و در لاهور بحکومت اشتغال نمود . وقتیکه علاء الدین حسین مراجعت اختیار کرد خسروشاه بازبغزنین آمد وچون غزان سلطان سنجر را گرفته ، متوجه غزنین شدند خسروشاه طاقت مقاومت نیاورده، بلاهور آمد وآنجا درسنهٔ خمس وخمسین وخمسمائه در گذشت مدت حکومت او هشت سال بود

ذکر خسروملک بن خسروشاه - بعد از انتقال پدر درلاهور جلوس یافت وبحلم وحیا اتصاف داشت و از بس که بعیش وطرب مشغول بود خللهای کلی در مملکت راه یافت ، نظم :

درآن تخت وملک ازخلل غم نبود   که تدبیر شاه از شبان کم نبود

وچون سلطان معزالدین محمد سام غزنین را تختگاه ساخته، لشکر بجانب

---

(۱) در اصل سائی

هند کشید وباستیلای تمام‌نزدیك لاهور آمد خسروملك امان طلبیده، درسنهٔ ثلاث وثمانین وخمسمائه نزداورفت. سلطان معزالدین محمد اورابغزنین فرستاده شربت فنا چشانید. مدت حکومت اوبیست‌وهشت‌سال بود . دولت غزنویان سپری شد و سلطنت ازخانوادهٔ ایشان انتقال کرد .

***

دیگری از تاریخ نویسان هند عبدالقادر بن ملوکشاه بن حامد بداونی متخلص بقادری متولد در توده در۱۷ ربیع‌الثانی ۹٤۷ ومتوفی در۱۰۰٤ یا ۱۰۰٦ است که در کتاب معروف منتخب التواریخ(۱) فصلی دربارهٔ غزنویان دارد . این کتاب رادرسال۱۰۰٤ بپایان رسانیده ودرآن چنین‌آورده است :

« طبقهٔ اول ـ غزنویه ازسلطان ناصرالدین سبکتگین تا خسروملك ، که پیش ازآنکه دهلی فتح شود درهند اسلام‌آشکارا کرده، ازسنهٔ سبع‌وستین‌وثلثمائه (۳٦۷) تاسنهٔ اثنین وثمانین وخمسمائه(۵۸۲) ومدت دویست‌وپانزده سال حکومت ایشان‌بود، بدست پانزده‌نفر.

سلطان ناصرالدین سبکتگین ـ ترك نژادست ، مملوك الپتگین ، که غلام امیرمنصور بن نوح سامانی‌بود . در سنهٔ سبع وستین وثلثمائه(۳٦۷) بعد از وفات ابواسحاق بن الپتگین باتفاق سپاهی ورعیت دربست بمنصب سلطنت جلوس نموده ، علم ملك ستانی برافراشت وبعزا وجهاد کمرجد واجتهاد بسته ، بطرف هندوستان تاخت‌آورده ، درسرحد ولایت کوه‌جود باجیپال ، که فرمانروای هند بود ، جنگی عظیم کرده ، باوصلح نمود وبعد ازنقض عهد جیپال بارهٔ‌دیگربا لشکرآراسته مقدار یك لك سوار وفیلان کوه پیکر بی شمارقصد محاربهٔ او داشته . در نواحی لمغانات محاربهٔ قوی کرد ونسیم ظفر برپرچم امیر ناصرالدین‌وزیده ، شکست برلشکر جیپال رسید . او گریخته ، بهند رفت، تا لمغانات متصرف امیرناصرالدین‌آمده ، خطبه و سکه بنام او رواج یافت و بکومك امیر نوح بن‌منصورسامانی رفته ، در

(۱) چاپ کلکته ج اول ۱۸٦۸ ص ۸ـ٤٦

خراسان وماوراءالنهر مصدر فتوحات عظیم گشت ودرشعبان سنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه(۳۸۷) داعی حق رالبیك اجابت‌فرمود . مدت حکومت اوبیست سال‌بود.

یمین‌الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین غزنوی ـ چون سبکتکین در شهرشعبان سنهٔ‌سبع‌وثمانین وثلثمائه(۳۸۷) درراه‌غزنین داعی حق را لبیك اجابت گفت پسر خرد (۱) اسماعیل را ولی‌عهد گردانید . چون این خبر بمحمود ، که پسر بزرك سبکتکین بود ، رسید برادرعزانامه نوشت وطلب صلح کرده باین وجه که : غزنین‌را اسمعیل بمحمودبدهد ودرعوض آن‌ولایت بلخ بگیرد . اسمعیل قبول‌نکرد ومیان برادران‌کار بمحاربه‌انجامید ومحمود غالب‌آمد واسمعیل رابعداز شکست شش‌ماه درغزنین محاصره داشت . بعد ازآن نیك‌خواهان درمیان‌آمده ، میان ایشان صلح دادند و اسمعیل آمده ، محمود را دید و حکومت بیمین‌الدوله محمود قرار گرفت ومیان محمود ومنصوربن نوح سامانی وبرادرش عبدالملك بن نوح منازعت روی داد . آخرمحمود غالب‌آمد وامرای عبدالملك فایق وبکتوزون نیز محاربه نموده ، از پیش محمود منهزم شدند و سلطنت تمام خراسان و غزنین و حدود هندوستان برمحمود مسلم گشت چون مادرش دختر رئیس زابل ، یعنی قندهار ، بود او را بدان سبب محمود زابلی می‌گویند ، چنانکه (۲) فردوسی می‌گوید،شعر:

خجسته درگه محمود زابلی دریاست	چگونه دریا ؟ کان را کناره‌پیدانیست
شدم بدریا ، غوطه زدم ، ندیدم در	گناه بخت منست‌این ، گناه‌دریانیست

و او را باخلیفهٔ بغداد ، القادربالله عباسی،اول‌حال مراسلات عنیفه واقع‌شد . آخرخلیفه خلعتی فاخر با سایر نفایس وذخایر روانه داشته ، لقب امین‌المله‌یمین الدوله برای او فرستاد و از غزنین ببلخ و هرات رفته ، درسنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه (۳۸۷) در ضبط آورده ، بغزنین باز برگشته آمد و از آنجا بهندوستان

(۱) دراصل خورد

(۲) در اصل . چنانچه

بکرات و مرات غزوات کرد وحصاری چند گرفت ومسجدی درآن سفر گفت این قصیده را :

چون شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش‌را علم معجزات کرد

ودرشوال سنهٔ احدی‌وتسعین‌وثلثمائه (۳۹۱) ازغزنین‌باز بهندوستان باده هزارسوار آمد و پشاور را فتح کرد ودر آن حدودبازباجیپال که با سواره و پیادهٔ بسیارو سیصد زنجیر فیل در برابر آمده بود ، معرکهٔ کارزار بیاراست و سلطان محمود مظفر گشت و جیپال با پانزده نفر از خویشان وبرادران و فرزندان اسیرشدوپنج هزار کفار درآن معرکه علف تیغ آبدار گشتندوغنایم بسیار بدست غازیان افتاد وازان جمله درگردن جیپال حمایل مروارید‌ی بود که بیك لك وهشتاد هزاردینار قیمت آن رسیده وحمایل دیگران نیز بدین قیاس واین فتح در روز شنبهٔ هشتم ماه محرم سنهٔ اثنین و تسعین وثلثمائه (۳۹۲)روی نمودوازآنجاقلعهٔ « تبرهنده» که مقر جیپال بود ، رفته ، آن ولایت را مسخر کرد و در محرم سنهٔ ثلاث و تسعین و ثلثمائه (۳۹۳) از غزنین بسیستان‌رفته ، عزیمت هند نمود وقصد«بهاتیه» که در نواحی ملتانست، کرد و « بیجی رای »، راجهٔ آنجا ، خودرا از ترس‌سیاست سلطانی بخنجر هلاك ساخت، و سرش نزد سلطان‌آوردند و هنود بسیار، از شمار افزون، بتیغ بی‌دریغ‌براه عدم آباد شتافتند ودوصدوهفتاد فیل بغنیمت گرفت و داودبن نصرملحد ، حاکم‌ملتان ، ازدست‌سلطان‌عاجز شده، هر ساله بیست‌باربیست هزار درم قبول نمود ودر وقت توجه بملتان انندپال بن جیپال در سر راه سلطان بمخالفت برخاست و بعد از جنگ فرار نموده ، بکوهستان کشمیررفت وسلطان براه هند بملتان رسید و این واقعه درسنهٔ‌ست‌وتسعین‌و ثلثمائه (۳۹۶) بود.

و درسنهٔ‌سبع وتسعین‌وثلثمائه(۳۹۷)میان‌او وایلك‌خان، پادشاه ماوراءالنهر،در بلخ جنگ واقع شد و سلطان محمود ظفر یافت و ایلك‌خان درسنهٔ‌ثلث و اربعمائه (۴۰۳) درگذشت

و درسنهٔ‌ثمان‌وتسعین‌وثلثمائه(۳۹۸) درترکستان‌رفته وازمهم‌کارترکان‌فراغت

یافته ، سوکهپال، نبسهٔ راجهٔسند را، که بعدازاسلام‌ازقیدابوعلی سیمجوری خلاص یافته ، با اهل شرك وارتداد پیوسته بود، تعاقب نموده ٔ بدست آورده ، محبوس ساخت و هم در حبس در گذشت .

ودرسنهٔ‌تسع‌وتسعین‌وثلثمائه(۳۹۹)دیگربار بهندوستان آمدربااندپال‌مذکور جنك کرده ، او را شکست داد و با غنیمت سیار در قلعهٔ بهیم نگر ، که‌الحال به « تهانهٔ بهیم » مشهوررست ، رفته وامان داده ، مفتوح ساخته ، خزایـن و دفاین را ، کـه از زمان بهیم در آنجا مـدفون و مخزون بود متصرف شـد و در اوایل سنهٔ‌اربعمائه (۴۰۰) چند تخت از طلا ونقره بردرگاه خود نصب فرموده و آن‌اموال بی‌حد و قیاس در پای تخت خویش ریختن امر کرد تا خلایق‌آنراببنگرند .

ودرسنهٔ‌احدی واربعمائه (۴۰۱) از غزنین باز قصدملتان کرده ، بقیهٔ ولایتی را ، که مانده بود ، بتصرف در آورد و اکثری را ، از قرامطه و ملاحدهٔ آنجا ، بقتل رسانید و بقیة السیف را در قلعه فرستاد ، تـا همان جامردند وداود بن‌نصر ملحد ، حاکم ملتان را ، بغزنین برده ، در قلعهٔ غوری محبوس داشت ، تا همان‌جا جان داد

و در سنهٔ اثنی و اربعمائه (۴۰۲) متوجه تهانیسر شد وجیپال ، پسرجیپال سابق ، پنجاه فیل با اموال و نفایس پیشکش قبول کرده ٔ سلطان از سراووانشد و پیشکش او معرض قبول نیفتاد وتهانیسررا خالی دید و غارت کـرد و بتخانها را ویـران ساخت و بتی را ، کـه مشهور بـه « چکـرسـوم » بـود و هندوان از سـرای او خـراب بـودنـد بغزنین بـرداشته ، بـرده و بردرگـاه نهاده ، پی‌سپر خلایق ساخت .

و درسنهٔ‌ثلث واربعمائه (۴۰۳) غرجستان را فتح نمود و هم دربن‌سال‌رسولی از عزیز مصر آمد و سلطان چون شنید که اوباطنی مذهبست او را تشهیر کرده، اخراج فرمود .

و درسنهٔ‌اربع واربعمائه (۴۰۴) لشکر درشهر « نندنه»، که‌در کوه« بال‌ناتهه»

است ، کشید وجیپال ثانی جمعی را بمحافظت آن قلعه گماشته ، خود بدرهٔ کشمیر درآمد و سلطان آن قلعه را بامان گرفته و « ساریغ » کوتوال را بجهت حراست آن گذاشته ، تعاقب جیپال نمود وغنایم بسیارازان کوهستان بدست آورده و کفار بسیار بتیغ جهاد گذرانیده ، بقیه را بشرف اسلام رسانیده وجمعی را اسیری گرفته ، بغزنین رفت

ودرسنهٔ ست واربعمائه (۴۰۶) بتسخیر کشمیر روی نهاده ، حصار «لوهر کوت» را ، که قلعه‌ای بود بسیار رفیع ، محاصره کرد و از جهت شدت برف و باران و کومك کشمیریان ترك آن قلعه نموده ، بغزنین باز گشت ودرین سال همشیرهٔ خود را با بوالعباس مامون(۱) خوارزمشاه عقد بسته ، بخوارزم فرستاد .

و درسنهٔ سبع و اربعمائه (۴۰۷) جمعی از اوباش خوارزمشاه را کشتند و سلطان از غزنین ببلخ و از آنجا بخوارزم روی نهاد وجنگی عظیم درمیان لشکریان او و خمارتاش ، سپهسالار خوارزم افتاد و سپاه سلطان ظفر یافت و سلطان محمود التونتاش را بحکومت آن ولایت نصب کرد و خطاب خوارزمشاهی باو ارزانی داشته و قاتلان خوارزمشاه را بقصاص رسانیده و انتظام آن مهام داده ، باز گشت

ودرسنهٔ تسع واربعمائه (۴۰۹) بعزم تسخیر ولایت قنوج روانه شد و از هفت آب هولناك هند گذشته ، چون سرحد قنوج رسید « کوره » نام ، حاکم آنجا ، اطاعت نمود و امان خواسته ، پیشکش داد و از آنجا بقلعهٔ «برنه» رسید و حاکم آنجا ، «هردت» نام ، قلعه را بخویشان سپرده ، خود راهگوشه‌ای کشید واهل قلعه تاب مقاومت نیاورده ، یك لك وپنجاه هزاردرم وسی زنجیر فیل پیشکش گذرانیده، امان یافتند و از آنجا بقلعهٔ «مهاون» ، بر کنارهٔ آب جون ، رفته و « کل جندر» نام حاکم آنجا ، فیل سوار خواست که ازآب گذشته فرار نماید دربن اثنا لشکریان سلطان رسیدند و او خود را بزخم خنجر هلاك ساخته ، ع رفت بدوزخ هم ازآن راه آب ، شعر :

---

۱ ـ دراصل ابوالعباس بن مامون

زیستن چون بکام خصم بود　　　مردن از زیستن بسی بهتر

و قلعهٔ قنوج مفتوح گشته ، هشتاد و پنج فیل و غنیمت بی نهایت بدست غازیان افتاد.
و از آنجا بشهر متهره ، که معبد کفار و مولد کشن بن باسدیوست ، که هندوان اورا
بخدایی میپرستند و بتخانها بی حدوشمار در آنست وکان کفرست ، آمده ، آن
شهر را بی جنگ و جدال گرفت و پایمال ساخت و اموال و غنایم وافر بدست اهل اسلام آمد.
ازآن جمله یك بت زرین را بفرمودهٔ سلطان شکستند ، که وزن او نود و هشت هزار
و سیصد مثقال زر پخته بود و یك پارهٔ یاقوت کحلی ، که وزن آن چهارصد و پنجاه
مثقال بود و فیلی عظیم کوه پیکر مشهور از راجه «گوبند چند» نام ، از راجهای
هندوستان ، که سلطان آنرا بآرزو میخواست که بخرد و میسر نمیشد ، از قضا
شبی در وقت مراجعت بسراپردهٔ سلطان بی فیلبان سرزده ، در آمد و سلطان از گرفتن
آن خوش حالی بسیار اظهار نمود و آنرا «خدادادا» نام کرد. چون بغزنین رسید شمار
آن غنایم بیست و اند بار هزار هزار و پنجاه و سه هزار درم بود و سیصد و پنجاه و اند
فیل بود .

درسنهٔ عشر واربعمائه (٤١٠) باز متوجه هندوستان شده ، نندا نام ، راجهٔ کالنجر ،
که سی و شش هزار سوار وصد و چهل و پنج هزار پیاده وششصد وچهل زنجیر فیل داشت
و راجهٔ قنوج را بتقریب اطاعت سلطان بقتل رسانیده بود و بمدد جیپال نیز ، که
چند مرتبه از پیش سلطان گریخته ، رسیده بود ، در کنار آب جون مقابله و مقاتله
نمود و غلامان سلطانی بتاخت رفته بودند شهر را خالی یافتند و غارت کردند و
خوفی عظیم در خاطر ندا راه یافته ، تمام اسباب و آلات را بجای گذاشته ، با
مخصوصان راه فرار پیش گرفت و پانصد و هشتاد زنجیر فیل در وقت تعاقب از میان
جنگلی بدست لشکریان سلطان افتاد و مرتبی باز نسب و دیار بسیار از کفار
در حوزهٔ تصرف اهل اسلام در آمد و اهل آن دیار بطوع یا بکره اظهار
اسلام کردند .

ودرسنهٔ اثنی عشر واربعمائه (٤١٢) قصد کشمیر نموده ، تا یك ماه قلعهٔ لوهر کوت را

محاصره کرد و بجهت استحکام فتح نشد و از آنجا بر آمده بجانب لاهور روانه گشت و در اول بهار بغزنین مراجعت نمود.

و در سنهٔ ثلاث عشر و اربعمائه (۴۱۳) باز قصد ولایت ننداکرد. چون بقلعهٔ گوالیار رسید آن را بصلح فتح کرده و پیشکش از حاکم آن گرفته، برومقرر داشت و سی و پنج زنجیر فیل از جملهٔ آن پیشکش بود. ازآنجا بقلعهٔ کالنجر رفت و نندا حاکم آن قلعه سیصد فیل پیشکش کرده، زنهار جست. شعری بزبان هندی در مدح سلطان گفته، فرستاد و سلطان آن شعر را برفصحای هند و دیگر شعرای دیار خویش خواند همه تحسین نمودند و سلطان مباهات بسیار بآن کرده منشور حکومت پانزده قلعه در وجه صلهٔ شعر او نوشته، داد. نندا نیز اموال و جواهر و اسباب و اشیای بی‌حد بخدمت سلطان فرستاد و سلطان مظفر و منصور بغزنین مراجعت فرمود.

و در سنهٔ اربع عشر و اربعمائه (۴۱۴) سلطان عرض لشکر خود دیده ورای لشکری که در اطراف بود پنجاه و چهارهزار سوار و هزار و سیصد زنجیر فیل بقلم در آمد.

و در سنهٔ خمس عشر و اربعمائه (۴۱۵) ببلخ رفت و از جیحون گذشت و سرداران ماوراءالنهر باستقبال او شتافتند و یوسف قدرخان، پادشاه تمام ترکستان باستقبال آمده، سلطان را دید و جشنها آراسته، یك دیگر را موعاتها دادند و علی تگین، که مردم ماوراءالنهر از دست او تظلم نموده بودند، خبردار شده، گریخت و سلطان تعاقب او نمود و او را بدست آورده، در قلعه‌ای از قلاع هندوستان فرستاد و باز گشته، زمستان بغزنین گذرانید و باز لشکر بجانب سومنات کشید، که شهریست بزرگ بر ساحل دریای محیط و معبد برا همه و سی بزرگ که معبود ایشانست و بتان زرین در آن بسیار و این بت را اگر چه بعضی مورخین منات نامیده، می گویند که همانست که در زمان حضرت رسالت، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مشرکان از عرب بساحل هند آورده‌اند، اما این سخن اصلی ندارد، چه اعتقاد

برا همهٔ هند آنست که : این بت از زمان کشن ، که‌چهارهزارسال‌و کسری‌می‌شود، در آنجاست و نیز نام آن بزبان هندی اصل «سوبه‌ناتهه» (۱) است ، بمعنی‌صاحب آرایش ، نه منات و این غلط را همانا مناسب اسمی تواند بود ، نه غیر و درین یورش شهر پتن که بنهرواله اشتهار دارد ، از ولایت گجرات ، مفتوح ساخته و آزوقهٔ (۲) بسیار ازین جابرداشته ، بسومنات رسید و اهل قلعه در روی سلطان کشیدند و بغارات و تاراج تنبیه یافتند و قلعه مفتوح شد و آن بت را پاره پاره ساخته ، بغزنین‌فرستاد ،تا بردرمسجد جامع گذاشته ، پایمال شدودر وقت مراجعت بملاحظهٔ آنکه با بیرم دیو ، راجهٔ بزرگ از راجهای هند ، که بر سر راه سلطان بود ، جنگ باو مناسب وقت نبود ، بنابر [آن] براه سند متوجه ملتان شد و از ممرکم آبی‌و کم علفی محنت عظیم پیش لشکریان آمد وبمشقت ومحنت درسنهٔ‌سبع عشرواربعمائه(٤١٧) بغزنین رسیدودرین‌سال‌خلیفه‌القادربالله نامهٔ‌نیابت‌نوشته،لوای حکومت خراسان و هندوستان و نیمروز و خوارزم برای سلطان فرستاده‌والقاب‌بر برادران‌و فرزندان‌سلطان نهاد و سلطان‌را کهف‌الدوله والاسلام وپسر بزرگ او ، امیر مسعود را ، شهاب‌الدوله‌وجمال‌الملة‌وامیرمحمد ، برادر خرد (۳)او را جلال الدوله و امیریوسف را عضدالدوله خطاب نوشت ، علی‌هذاالقیاس و دربن‌سال‌سلطان برای تنبیه دادن جتان‌نواحی‌ملتان ، که انواع‌بی‌ادبیها بظهور آورده بودند ،بملتان لشکر آورد وچهارهزار وبقولی هشت هزار کشتی جتان ، که ازعیال‌واموال‌پربود، بضرب غلبهٔ کشتی‌های سلطانی ، که درآن بوجه حکمی تعبیه فرموده بودند ، در آب ملتان غرق شد و جتان در غرقاب هلاک فرورفتند و بقیهٔ علف تیغ گشتند و عیال ایشان اسیر شد وسلطان‌مظفرومنصوربغزنین مراجعت نمود

ودر سنهٔ ثمان‌عشر واربعمائه(٤١٨) بجانب باوردرفته ، استیصال تراکمهٔ آن دیار نمود و ازآنجا بری شتافته ، خزاین و دفاین آن ولایت را ، که‌دارسالهای بسیار مانده بود ، بدست آورده ، باطنی مذهبان و قرامطهٔ آنجا را مستاصل

(۱) ط : سومه‌ناتهه (۲) در اصل : آذوقهٔ (۳)دراصل:خورد

گردانیده، ری واصفهان را بامیرمسعود، پسر بزرگ خویش رآنواده، بغزنین مراجعت کرده و در اندك زمانی بعلت دق مبتلا گشته، روزبروز اثر ضعف در وی متزاید بود . با وجود این حال خود را بتکلف قوی و تـن درست ظاهـرمی‌ساخت و بهمار میآمت‌ببلخ رفت ودر بهاربغزنین آمد وبهمان مرض روزپنجشنبهٔ بیست وسوم ازربیع الاول ، درسنهٔ احدی و عشرین‌وار بعمائه (۴۲۱)، درگذشت و بغزنین مدفون گشت ومدت عمرش شست‌سال وسلطنت اوسی‌ویك‌سال بود . می گویند که: در وقت‌نزع فرمود که: خزاین واموال و سایرنفایس‌اورا بنظر درآوردند ودرآن بچشم‌حسرت می‌نگریست و از فرقت‌آن آه می کرد ودانگی ازآن بکسی‌نداد . دوازده بارسفر هند کرد و جهاد نمود انما حسابه عند ربه وقصهٔاو بافردوسی شاعر مشهوروعارف جامی می‌فرماید، شعر :

خوشست‌قدرشناسی، که‌چون‌خمیده‌سپهر	سهـام حادثـه را کـرد عاقبت قوسی
گذشت شوکت‌محمود و درزمانه نماند	جز این فسانه که نشناخت قدرفردوسی

و در تذکرهٔ محمد عوفی این قطعه بسلطان محمود منسوب داشته ، قطعه .

ز بیم تیغ جانگیر و گرز قلعه گشای	جهان‌مسخر من‌شده چومن مسخر رای
گهی بفر و بدولت همی نشستم شاد	گهی زحرص همی رفتمی زجای بجای
بسی تفاخر کردم که من کسی هستم	کنون برابـر‌بینم همی امیرو گـدای
هزار قلعه گشادم بیك اشارت دست	بسی مصاف شکستم بیك فشردن پـای
چومرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت	بقا بقای خدایست و ملك ملك خدای

سلطان محمدبن سلطان محمود غزنوی ، که جلال‌الدوله لقب داشته، بحکم وصیت و باستصواب ابن ارسلان (۱) ، خویش سلطان محمود در غزنین در تحت سلطنت جلوس نمود و بعد از یك ونیم ماه از جلوس او امیر ایاز با غلامان اتفاق کرده و بر اسپان طویلهٔ خاصه سوار شده، بقصد ملازمت شهاب الدوله مسعود، که در سپاهان بود، راه بست پیش گرفتند و امیر محمد سوندهی رای (۲) هندو را با

(۱) می‌بایست علی‌بن‌ایل‌سلان‌باشد،رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۷

(۲) در طبقات اکبری . سوندیرای؛رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۷

لشکر بسیار بتعاقب ایشان فرستاد وامیر ایاز درجنگ غالب آمدوسوندهی رای هندو را با جمعی کثیر از هندوان بقتل رسانید وسرهای ایشان را امیر ایاز نزد امیر محمد فرستاد ودر نیشاپور بامیر مسعود ملحق شد و بعد از چهار ماه امیر محمد سراپرده بجانب بست کشید وبجمعیت تمام از غزنین بقصدجنگ برادربرآمدوچون بتگیناباد رسید تمامی امرا ازو بر گشته ، او را در قلعهٔ «بج» (۱) ، که از مجیرستانست (۲)» میل کشیده، نشاندند وبا تمام لشکروخزاین سوی امیر مسعود گراییده و بهرات رفته ، اورادیدند و مدت حکومت امیر محمد مکحول پنج ماه بود و بقول قاضی بیضاوی (۳)چهارده سال ومدت حبس او نه سال والله اعلم وصاحب لب التواریخ(٤) می نویسد که محمدبن محمود در عهد پدر در اوایل حال چارسال در غزنه پادشاهی کرده، بعد ازآن بحکم برادرش مسعود نه سال محبوس بوده و بعد از قتل مسعود یك سال دیگر نیز حکومت راندو در گذشت ، شعر :

امیری را ، که برقصرش هزاران پاسبان بینی

کنون برقبهٔ گورش کلاغان پاسبانان بینی (٥)

سر الپ ارسلان دیدی زرفعت رفته بر گردون

بمروآ ، تا بخاك اندرتن الپ ارسلان بینی

شهاب الدوله سلطان مسعود بن محمود ـ باتفاق امرا ووزرای محمودی بر تخت سلطنت جلوس فرمود و از هری ببلخ آمده ، زمستان گذرانیده و احمد بن حسن میمندی را، که سلطان محمود در قلعهٔ کالنجر محبوس داشت ، طلبیده ، وزارت داد و از بلخ بغزنین آمد و ازآنجا قصد سپاهان وری عزیمت نمود و بهرات رسیده،با

---

۱) در طبقات اکبری دبج ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۸

۲) در اصل چنینست ط : بجیرستان

۳) ناصرالدین یا نصیرالدین ابوالخیر یا ابوسعید عبدالله بن عمر بیضاوی درگذشته در تبریز در۶۸۵ مؤلف نظام التواریخ

٤) تألیف امیریحیی بن عبداللطیف حسینی سیفی قزوینی درگذشته در اصفهان در رجب ۹۶۲

٥) در اصل چنینست و در حاشیه ۲ ب قافیه مکرر

ترکمانان بجنگ درپیوست و فتح ناکرده، بلکه‌شکست‌یافته، بازگشت و بسبب ضعف‌حال‌او ترکمانان‌روزبروز قوت می گرفتند ، تاکار بآنجارسید که رسیدودرسنهٔ ثلث‌وعشرین‌واربعمائه (٤٢٣) احمدبن‌حسن‌میمندی‌درگذشت‌ودرسنهٔ اربع‌وعشرین واربعمائه(٤٢٤) سلطان مسعود قصد بتسخیر هندوستان داشته، بر سر قلعهٔ سرستی، که در راه کشمیرواقعست ، رفته ، محاصره کردو بگشادو با غنایم بسیاربغزنین رفت ودر خمس‌وعشرین وار بعمائه(٤٢٥) سلطان مسعود تسخیر آمل و ساری کرده و بباکالیجار طبرستان (١) رسولان فرستاده ، خطبه و سکهٔ خود درست نمود بکتغدی وحسین(٢) بن‌علی بن میکال را با لشکرانبوه ازنیشابور برسرترکمانان فرستادو جنگ عظیم بپیوسته،حسین‌اسیرشدوبکتغدی(٣) فرارنموده، نزدامیرمسعود آمدوامیر احمدینال(٤) نگین، خازن‌سلطان مسعود، که سلطان مسعود اورامصادره کرده ، بهند فرستاده بود ، عصیان‌آورد و امیر مسعود سالار هندوان ، ناهر (٥) نامی را ، بر سر او نامزدکرد و احمد درجنگ گریخته ، بمنصورهٔ سنده رفت‌ودر آب‌غرق شد و سراورابغزنین‌فرستادندودرسنهٔ‌سبع وعشرین‌واربعمائه(٤٢٧) کوشک نوباتمام رسیدوتختی مرصع بجواهر آراستندوتاجی مرصع‌بالای‌آن تخت‌آویختندو سلطان‌بر آن‌تخت‌نشسته‌وتاج‌برسرنهاده،بارعام دادوهم‌درین‌سال امیرمودودبن‌مسعود راطبل‌وعلم‌داده، ببلخ فرستاد وخود برسر هندوستان لشکر کشید ورفته ، قلعهٔ هانسی را گشاده وازآن‌جا بقلعهٔ سونپت(٦) آمد ودیپال (٧) نام‌حاکم‌آن قلعه در بیشه‌ای فرارنموده، پنهان شد وقلعه‌مفتوح گشته، غنایم بسیار گرفتند لشکردیپال

---

١) دراصل وباکالنجار وطبرستان ، در حاشیه . ٢) کالنجر

٢) دراصل: تعدی بیگ حسین

٣) دراصل. تعدی بیگ

٤) در اصل . ینال

٥) در طبقات اکبری ناشهربن‌محمدعلی،رجوع کنید بصحیفهٔ ٢٨٠

٦) در طبقات اکبری سونی پت ، رجوع کنید بصحیفهٔ ٢٨١

٧) در طبقات اکبری دیپال، رجوع کنید بصحیفهٔ ٢٨١

اکثری بقتل رسیدند. خودتنها بدررفت و پدرهٔ رام‌توجه‌نمود و رام‌پیشکش‌بسیار فرستاده‌وعذر ناآمدن‌خویش‌نوشت وامیرمسعودعذر اوراپذیرفته‌امیرابوالمجاهد(۱) ابن مسعود راطبل و علم داده، بلاهور فرستاده و بغزنین مراجعت نمود و در سنهٔ ثمان‌وعشرین واربعمائه (۴۲۸) بجهت تسکین فتنهٔ ترکمانان از غزنین ببلخ‌رفت‌و ترا کمه‌بلخ‌را گذاشته،باطراف‌رفتندوسلطان‌ازآب‌جیحون گذشته،تمام‌ماوراءالنهر‌را متصرف شدوداودترکمان، که بکتغدی وامیرحسین (۲) راقبل‌ازین شکست داده بود، بجمعیت تمام‌قصدبلخ نمود وامیرمسعود ازماوراءالنهرببلخ آمدوداود ترکمان بمرورفت ودرین اثنا بکتغدی (۳) دست‌تعدی بنواحی گوزگانان (۴) دراز کرده امیر مسعود ازپیغو ترکمان، که سالارآن طایفه بود، عهدوقول گرفته، تامن بعد ارتکاب‌اعمال‌ناشایسته‌ننمایدوحدفراخور(۵)ایشان معین‌فرموده،بهرات‌رفت‌ودراثنای راه‌جمعی ازترکمانان برلشکرامیرمسعود زده، چندی‌را بقتل رسانیدند واسباب بغارت بردند ولشکریان سلطان، که بامزد بریشان شدند، همه‌آن جماعه راعلف تیغ ساختند واهل‌وعیال ایشان راباسرهانزد امیرمسعود آوردند. امیرمسعود آن سرهارا برخران بار کرده، نزدپیغو فرستاد وپیغوعذرها خواست وهمانا این پیغو همانست که ضیای فارسی (۶) درمدح او قصیدهادارد ازآن جمله است این ابیات:

---

(۱)در طبقات اکبری: ابوالمحمد، رجوع کنید صحیفهٔ ۲۸۱

(۲) دراصل: تغدی بیگ‌وامیرحسن

(۳) دراصل: سدی‌بیگ

(۴) دراصل: گورگان (۵) ط: حراخور

(۶) خواجه ضیاءالدین‌بن‌خواجه‌جلال‌الدین‌مسعود خجندی‌معروف بپارسی‌یافارسی ازشاعران نامی اواخر قرن ششم‌واوایل قرن‌هفتم وتا ۶۱۴ زنده بوده است واشعاری که وی درمدح‌پیغوداوددرباره‌این پیغونیست‌بلکه درحق نظام‌الدین یاحسام‌الدین‌ویاعزالدین ملکشاه‌الغ پیغو حسن‌بن‌علی‌ازامیران سلسلهٔ‌خانیان یا آل افراسیاب ماوراءالنهر بوده که حکمرانی مرغیان وکاسان را داشته است ویرا نام پیغوملك معروف بوده است واوهم تا ۶۱۴ زنده بوده وگویا گرفتار فتنهٔ مغل‌شده باشد. رجوع کنیدبه تاریخ مسعودی‌معروف بتاریخ بیهقی ازابوالفضل محمدبن حسین‌کاتب بیهقی بامقابله وتصحیح وحواشی‌وتعلیقات←

کار اوفتاده ، بی‌تو ، مرا با گریستن | عیبست ، عیب ، درغم تونا گریستن
شب تا بروز کار من وروز تا بشب | نالیدنست ، از غم تو ، یا گریستن
گفتی : زعشق من نگرستی‌ومیرحقی | فرقیست ازفشاندن خون‌تا گریستن
ما را بدولت غم عشق تو هر زمان | صد گونه‌محنتست ،نه‌تنها گریستن
نی حیله‌ای ز مهر تو ، الا گداختن | نی چاره‌ای زدرد تو ، الا گریستن
از روز گار وعده مرا در فراق تو | امروز غصه خوردن وفردا گریستن
ازعهدتست فتنه و گرنه‌چه لایقست | از من بعهد خسرو دنیا گریستن ؟
بیعو ملکشه، آنکه پدیدآوردبتیغ | از پردلان بموقف هیجا گریستن
خسرو نظام دین ، که بوقت‌نبرداو | آید ز خاك رستم و دارا گریستن
بر گوهر ازخجالت‌نطقش‌فریمه‌شد | در قعر بحرو در دل خارا گریستن
افتاده از تزلزل سهم سیاستش | بر ساکنان عالم بالا گریستن
از رشك بارگاه وی از اوج آفتاب | شد بر سپهر پیشهٔ جوزا گریستن
ای شغل بحر پیش کف درفشان تو | همچون‌سحاب ازهمه اعضا گریستن
بر مردهٔ عدوی تو هر گز کجا بود | از هیبت توزهره و یارا گریستن ؟
تیغ‌ترا ز غایت پاکیزه گوهریست | خون در صف‌نبرد براعدا گریستن
خصم‌ترا بهردوجهان چیست فایده ؟ | آنجا عذاب دوزخ واین جا گریستن
اینك کسی، که‌درسرسودای کین‌تست | آماده گوشه‌ای و مهیا گریستن
داده نهان و پیدا بدخواه توبسی | لیکن‌نهان جراحت وپیدا گریستن
بر خاطر عزیز تو دایم گذر کند | کاخر چه کارمدح مرا با گریستن ؟
چون شعردرفراق جناب‌تو گفته‌شد | آمد زسوز مقطع و مبدا گریستن
تا آید از نهایت رنج اهل عشق را | برداشتن چووامق و عذرا گریستن
خندیدن تو باد بس از عمدهٔ حیات | کو ، باش کار خصم معمدا گریستن

سعید نفیسی ، ـ مجلد سوم طهران ۱۳۳۲ ص ۱۳۵۵ ـ ۱۳۷۷ وکتاب «لباب‌الالباب
تالیف محمدعوفی ، تصحیحات جدید وحواشی وتعلیقات کامل مکوس سعید نفیسی»
طهران ۱۳۳۵ ص ۵۳ ـ ۵۷

ولَه ایضاً :

ای شکر پیش لبت از در هر خندیدن　　روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن

دل رباید سر زلف تو بهر جنبیدن　　جان فشاند لب لعل تو بهر خندیدن

پیشهٔ سنبل جعد تو عبیر افشاندن　　عادت پستهٔ تنگ تو شکر خندیدن

تا نبینی رخ زر هیچ نخندی ، آری　　هست گل را همه از شادی زر خندیدن

چون بخندی ، سوی تو خلق از آن می‌خندند　　که ندیدست کس از شمس و قمر خندیدن

گریه‌ای دارم و زاری و فراوان غم و درد　　همه دارم ز فراق تو مگر خندیدن

مردم از شکل دهانت بچه بودی آگه؟　　گر ندادی ز دهان تو خبر خندیدن

با جفای تو نخندم، که بوقت ماتم　　نپسندد خرد از اهل هنر خندیدن

از غم تست همه بی زر و زیری من　　پس چرا بر من بی زیر و زر خندیدن!

شاید از تاج و ز چتر ملک آموخته‌اند　　زلف و رخسار تو هر شام و سحر خندیدن

خسرو شرق ، ملکشاه، که اندر بزمش　　برلب دارد همه از عشرت و فر خندیدن

قامع شرك ، نظام الدین، کاحبابش را　　کار پیوسته نشاطست و دگر خندیدن

نطفه را گر ز قبول در او مژده رسد　　کند آغاز هم از صلب پدر خندیدن

پدری را که پسر لازمهٔ خدمت اوست　　آید از شادی کردار پسر خندیدن

پس عجب نیست که از غایت لطفش گیرد　　ابر گریان شده با دیدهٔ تر خندیدن

ای مطیعان ترا آمده چون زیبا گل　　با هوای تو درین باغ دو در خندیدن

شاید از لطف تو بر حال شکر بخشودن　　زیبد از لفظ تو بر قدر گهر خندیدن

رسم آورده خدنگت بدهان سوفار　　در صف معرکه بر خود و سپر خندیدن

از پی فتح خوش شمشیر تو سرمست شود　　آیدش از فلك عربده گر خندیدن

دشمن جاه تو، شك نیست که خوش میخندد　　گر بود در بحتش خون جگر خندیدن

تا که آرد یقین از اثر خاصیت　　زعفران از لب انواع بشر خندیدن

زعفران باد لب خصم تو ، کندر لب او　　هر گر از بیم تو نا کرده اثر خندیدن

و امیر مسعود از هرات بنیشاپور رفت و از آنجا بطوس آمد و جمعی از ترا کمه

جنگ کرده ، بقتل رسیدند و اهل باورد آن‌شهر را بتر کمانان دادند و سلطان‌دست برآن قلعه یافته و همه را بقتل آورده،زمستان بنشاپور گذرانید و در سنهٔ ثلثین واربعمائه (۴۳۰) بقصد طغرل تر کمان ، که دربآورد‌سر کشیده‌بود ، رفته واو فرار نموده و امیر مسعود بر گشته واز راه مهنه‌بسرخس آمد و بویرانی حصارمهنه‌حکم فرمود واز رعایای‌مهنه بعضی را بکشت وبسیاری را دست وپا برید واز آنجابطرف زیرقان(۱) برفت ودرآنجا تر کمانان لشکرها آراسته ، جنگی عظیم بسا سلطان کردند و درین جنگ اکثری از سپهسالاران غزنین بر گشته ، بدشمن در آمدند وسلطان بااین تنها در میدان ماننه ، چندی را از سرداران‌تر اکمه بشمشیرو نیزه و گرز انداخت وعاقبت ازآن معرکه بسلامت بدرآمد واین واقعه درهشتم رمضان سنهٔ احدی وثلثین واربعمائه(۴۳۱) روی نمودو امیرمسعوداز آنجا بمرو آمدو چندی از لشکریان از اطراف گرد آمده ، باوی (۲) ملحق شدند واز راه غوربغزنین رفت وسرداران، که حرب‌تا کرده‌پشت‌داده بودند، مصادرات‌نموده، چندی‌رامثل‌علی‌دایه و حاجب بزرك وبکتغدی(۳) بهندفرستاده ودر قلعها‌بند کرده وهمه‌درآن‌بند مردند وامیر مسعود خواست که: درهندرفته، قوتی‌بهم‌رساند و لشکر‌سیار از آنجاآورده، برسرتر کمانان‌برده‌وسرای‌ایشان‌دهد بنابرآن‌امیر مودودراامارت‌بلخ‌داده، خواجه [احمدبن] (۴) محمدبن عبدالصمد را وزیر اوساخته ، بآن صوب وداع کرد و امیر مجدود (۵) را بادو(۶) هزار کس‌بجانب ملتان نامزد گردانید وامیرایس دبار را بکوهپایهٔ غزنین فرستاد ، تا افغانان آنجارا ، که‌عاصی شده‌بودند ، بازدارد وتمام خزاین محمودی را ، که درغزنین وقلاع‌آن دیار بود ، برشتران بار کرده ، جانب

۱ـ در طبقات اکبری دیدانقان (دندانقان) رجوع کنیدبصحیفهٔ ۲۸۳

۲ـ دراصل: باری

۳ـ دراصل: بیگه سدی

۴ ـ درطبقات اکبری نیز مانند متنست ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۴

۵ ـ دراصل محمدودرحاسیه . ۲ ن محمود

۶ ـ درحاسیه - ۳ ن ده

هندروان گشت وهم ازراه کس فرستاد، تابرادر او،امیر محمد مکحول را ، که در قلعهٔ برغند (۱) محبوس بود ، نزد اوبیارند . سلطان مسعود چون برباط ماریکله آمد غلامان او جمله شتران خزانه را بغارت بردند . درین اثنا امیر محمد بآنجا رسید وغلامان دانستند که : این تمدی اوپیش نمی‌رود ، مگرآنکه حاکم دیگر باشد . بضرورت نزد امیر محمدرفته ، اورا بپادشاهی برداشتند وهجوم نموده ، بر سر سلطان مسعودآمدند و سلطان درآن رباط حصاری‌شد . روزدیگر تمام‌لشکر زور آورده ، امیرمسعود را از اندرون رباط ماریکله‌آورده، دربند کرده‌اند و در قلعهٔ گری(۲)نگاه‌داشتند، تابتاریخ جمادی‌الاول‌سنهٔ‌اثنی‌وثلثین‌واربعمائه(۴۳۲) (۳) از زبان امیر محمد بدروغ پیغام بکوتوال گری (۵) رساندند که : امیر مسعود را کشته،سراورا نزد مافرستد . کوتوال بموجب پیغام سراورا جدا کرده ، نزدامیر محمد فرستاد ؛ قطعه :

زحادثات زمانم همین پسند آمد   که : خوب‌وزشت وبدونیك‌در گذردیدم
کسی‌که تاج مرصع بسرنهاد صباح   نماز شام ورا خشت زیر سردیدم (٤)

این‌نقل بموجب نسخهٔ نظامیست (۵) ، اماقاضی بیضاوی آورده که : درسنهٔ اثنی‌وثلثین واربعمائه(۴۳۲) مسعود ازپیش سلاجقه منهزم شده ، بغزنه‌رفت . امیر محمد ، که درایام انتقال او استقلال یافته بود ، اورا بقلعه فرستاد وپسرش‌احمدبن محمد ازپی‌او بقلعه رفته ، اورا هلاك کرد . حکومت سلطان مسعودبن محمودیازده سال بود . مخفی نماند که وفات مسعود را قاضی بیضاوی ، علیه‌الرحمه ، در سنهٔ ثلث وثلثین‌واربعمائه (۴۳۳)آورده ونوشته که محمدبن محمود چهارده سال‌بعداز

۱ ـ دراصل برعند
۲ ـ در اصل کیری ، رجوع‌کنید بصحیفهٔ ۲۲۲و۲۸٤
۳ ـ دراصل (۳۳۲)
٤ ـ از قصیدهٔ معروف کمال‌الدین‌اسمعیل اصفهانی
۵ ـ مراد طبقات اکبریست ، رجوع‌کنید بصحیفهٔ ۲۸۵

پدر درولایت غزنه پادشاهی کرد . یك‌سال بعدازوفات پدرونه سال درزمان برادر و چهارسال بعد از برادر ؛ چنانکه (۱) اشعاری رفت والله‌اعلم . بظاهر اینست که : از سهوقلم ناسخست و ازجملهٔ شعرا ، که در زمان سلطان مسعود نشوو نمایافته‌اند منوچهریست که درقصیده برای وزیر او گفته ، بیت :

همی نازد بعدلش شاه محمود   چو پیمبر بنوشروان عـادل

سلطان مودودبن مسعودبن محمود ـ بعدازقتل پدر در بامیان باتفاق وزرا و امرا برسریر سلطنت نشست وبعزم انتقام پدر خواست که بجانب ماریکله‌نهضت نماید . ابونصر احمدبن محمدبن عبدالصمد اورا ازآن عزیمت مانع آمده ، بغزنین آورد وازآنجا بجمعیت‌تمام بقصدعم‌خودامیر محمدمکحول‌بر آمد . چون‌بدیپور(۲) رسید با امیر محمد جنك عظیم کرد وآن روشب رسانیده ، هر کدام بمنازل باز گشتند . روز دیگر سلطان مودود امیرسید منصور را ، که از امرای معتبر امیر محمد بود ، ازخود ساخت وجنك انداخته ، امیر محمد را باپسرش احمد دستگیر کرده ، همه را بقتل رسانید . امیر مودودآنجا شهر بنا نهاده ، بفتح آباد موسوم گردانید واین فتح در شعبان‌سنهٔ اثنی‌و ثلثین‌وبقولی‌اربع‌وثلثین واربعمائه (٤٣٤) روی نمود و در سنهٔ ثلث و ثلثین و اربعمائه (٤٣٣) از خواجه احمدبن عبدالصمد رنجیده ، او را در غزنین محبوس ساخت و او در آن حبس بمرد و هم درین سال ابونصر محمد را بحرب نامی بن محمد (۳) بجانب هند فرستاد و نامی در آن حرب کشته شد و در سنهٔ اربع و ثلثین و اربعمائه (٤٣٤) ارتگین بفرمودهٔ سلطان طبرستان لشکر بر سر داود ترکمان کشید و کس بسیار ازلشکر او کشته ، ببلخ آمد و خطبه و سکه بنام امیر مودود درست ساخت و بعد از چندگاه ترکمانان برسراو زور آورده ، لشکر کشیدند . او تاب مقاومت‌نیاورده ، بلخ راگذاشت و بغزنین آمد و درسنهٔ خمس و ثلثین واربعمائه (٤٣٥)امیرمودود،

---

۱ ـ در اصل : چنانچه

۲ ـ درطبقات اکبری ، بدنور ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۵

۳ ـ درطبقات‌اکبری، نامی محمدبن‌محمود ، رجوع کنیدبصحیفهٔ ۲۸٦

ابوعلی کوتوال غزنین را چند گاه محبوس گردانید و آخر او را دیوان مملکت و کوتوال غزنین ساخت و سوری بن المعتز(۱) دیوان را حبس فرموده ؛ تا در آنجا بمرد و ارتگین را بسیاست رسانید و در سنهٔ ست و ثلثین و اربعمائه (۴۳۶) خواجه طاهر ، که بعد از خواجه احمد وزارت یافته بود ، درگذشت و خواجه امام ابوالفتح عبدالرزاق بجای او نشست و هم درین سال طغرل حاجب را بسوی بست فرستاد او زنگی ابومنصور (۲)، برادر ابوالفضل را، اسیر ساخته، بغزنین آورده، تابستان رفت و با ترکمانان قتال [کرده] ، در رباط اسیر کرده، اکثر ایشان را بقتل رسانید و بعد ازین فتح بگرمسیر رفته ، ترکمانان آن ولایت را ، که سرخ کلاه گفتندی ، بکشت و بسیاری را اسیر ساخته ، بغزنین آورد و امیر مودود درسنهٔ ثمان وثلثین و اربعمائه(۴۳۸) طغرل را بتگیناباد فرستاد واز آن جا عصیان نمود وعلی بن ربیع بآن جانب نامزد شد و طغرل با معدودی چند گریخت وعلی لشکر او را غارت کرد و چندی را گرفته ، بغزنین آورد و در سنه تسع و ثلثین و اربعمائه (۴۳۹) امیر قصداریغی ورزید وپیش حاجب بزرگ بارتگین (۳) درجنگ شکست یافت و بعد از چندگاه اطاعت قبول نمود و درسنهٔ اربعین و اربعمائه (۴۴۰) امیر مودود پسران خود را ۰ ابوالقاسم محمود و منصور را ، در یك روز خلعت و طبل و علم داده ؛ یکی را بجانب لاهور و دیگری را بجانب پرشور و ابوعلی حسن ، کوتوال غزنین را بهندوستان فرستاد ، تا سرکشان آنجا را مالش دهد و چون حسن خدمات شایسته بجای آورده؛ بغزنین آمد او را بمیرك بن حسن(۴) سپرده، حبس فرمود ؛ تا همان جا درگذشت و معاقب این حال میرك بن حسن وکیل ؛ که ابوعلی حسن را بی حکم امیر مودود کشته وپنهان داشته بود؛ پادشاه را تحریض(۵) بر سفر کابل نمود ، تا آن فعل اومستور بماند. چون امیر مودود بقلعهٔ سیالکوت(۶) رسید

۱ ـ در اصل یسوری بن ایمفود
۲ ـ در طبقات اکبری، برادر ابوالفضل در یکی ابومنصور، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۶
۳ ـ درطبقات اکبری : باینگین، رجوع سود بصحیفهٔ ۲۸۷
۴ـ درطبقات اکبری ۰ میرك حسن، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۸ ۵ـ دراصل : تحریص
۶ ـ درطبقات اکبری : سالکوه ؛ رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۸

بعلت قولنج مبتلا شد. ناچار بغزنین مراجعت نموده، میرك را باستخلاص أبوعلی کوتوال امر کرد واو مهلت یك هفته طلبیده، هم درین اثنا امیرمودود دربیست وچهارم رجب سنهٔ احدی واربعین و اربعمائه (٤٤١) از عالم رخت بربست و مدت حکومت اوقریب بنه سال بود ودرلب‌التواریخ می‌آورد که: سلطان مودود دختر چغربیك سلجوقی‌را خواست وازوی پسری آمد، مسعود نام‌نهاد و مدت هفت سال پادشاهی کرد ودررجب‌سنهٔ‌احدی واربعین واربعمائه (٤٤١) بدیدن چغربیك‌عزیمت کرد، که بخراسان رود ودرراه بزحمت قولنج در گذشت.

سلطان مسعودبن مودودبن‌مسعودبن‌محمود- درسه‌سالگی‌بسعی‌علی‌بن‌ربیع بر تخت‌نشست ومهم‌اوانتظام نیافت‌وعم‌اورا بپادشاهی برداشتند ومدت‌حکومت او پنج ماه بود.

سلطان علی‌بن‌مسعودبن محمود- باتفاق امراجلوس نمود وچون عبدالرزاق ابن‌احمدمیمندی، که اورا امیرمودود بجانب سیستان نامزد فرموده بود، بقلعه‌ای که میان بست واسفزار(۱) واقعست‌رسیدومعلوم کرد که عبدالرشیدبن‌محمود(۲) بفرمودهٔ امیر مودود درین قلعه محبوسست، عبدالرشید را بر آورده، بپادشاهی برداشت ومدت حکومت علی‌قریب بسه‌ماهست واین واقعه درسنهٔ ثلث واربعین و اربعمائه (٤٤٣) بود.

سلطان‌عبدالرشیدبن محمود (۲) بسلطنت نشست وباتفاق‌عبدالرزاق‌روبغزنین آورد وعلی‌بن مسعود جنك‌نا کرده گریخت وطغرل حاجب، که ازبر کشیدگان سلطان‌محمود بود،سیستان‌رامسخرساخته وارادهٔ‌قصد غزنین کرد وامیر عبدالرشید متحصن گشت وطغرل دست یافته، درسنهٔ خمس واربعین واربعمائه (٤٤٥) امیر عبدالرشید راباجمیع اولاد سلطان‌محمود بقتل رسانید و دختر مسعود رابکره در حبالهٔ خود آورد. روزی که برتخت نشست جمعی‌از پهلوانان پردل از روی غیرت

---

۱ ـ درطبقات اکبری اسفراین، رجوع کنیدصحیفهٔ ۲۸۸

۲ ـ دراصل چنینست وپیداست که باید مسعود باشد

اورا پاره‌پاره کردند . ایام‌حکومت عبدالرشید بچهار سال رسید ودر نظام‌التواریخ مدت حکومت او بهفت سال نوشته ودرلب التواریخ وفات او را درسنهٔ خمس و اربعین واربعمائه (٤٤٥)آورده والله اعلم .

سلطان فرخزادبن مسعودبن محمود ـ ازحبس برآمده ، باتفاق امرا بسلطنت پیوست وجمعی از سلجوقیان بقصد غزنین آمدندوفرخزاد (۱) اکثری رابقتل رسانیده مظفر شد وجمعی کثیر را اسیر ساخته ، بغزنین بردو الب‌ارسلان شاه سلجوقی از عراق‌وخراسان لشکربرسرغزنین کشیده بورجنگ غالب‌آمد وبسیاری راازسرداران غزنین بخراسان برد . آخرکار مصلح قراریافته ، اسیران ازجانبین خلاص یافتند چون زاولستان خراب شده بود سلطان خراجش بخشید وباخلق نیکویی کرد واو سه‌ماه روزه‌داشتی وبیشترازشب نماز گزاردی (۲) . درسنهٔ‌خمسین واربعمائه (٤٥٠) بزحمت قولنج درگذشت ومدت حکومت امیرفرخزاد شش‌سال بود .

سیدالسلاطین ابراهیم‌بن مسعودبن محمود ـ برتخت نشست واوپادشاهی‌عادل وزاهد بود وهرسال‌مصحفی بخط خود نوشته ، بمکهٔ معظمه‌فرستادی و هیچ خانه برای‌خودبنانکرده ، الامسجدی‌ومدرسه‌ای برای‌خدا . چون‌کارملك‌بروقرارگرفت باسلاجقه صلح‌نموده، خاطرجمع ساخته ، بهندوستان رفته ، بسیاری ازقلاع و بقاع رامسخر ساخت و از یك شهری ، که اهل‌آن ازنسل‌خراسانیان بودند ، و آخر ایشان را اخراج کرده (۳) ودرهندآبادانشده بودند ،صدهزار کس را اسیرساخته ، بغزنین برد وغنایم دیگر برین قیاس وچند قصبه بنافرمود . ازآن جمله خیرآباد و ایمن آبادوغیرذلك اورا سیدالسلاطین نوشته‌اند و ازولایت نصیبی‌داشت ودرعهد او در غزنین داروی چشم ودیگراشربه‌وادویه واغذیه تمامی‌بیماران از خزانهٔ اوبردندی

---

۱ ـ درحاشیه : ۲ ن فرخیر سردارلشکرفرخزاد، درطبقات‌اکبری ـ حرجر، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۹

۲ ـ در اصل ، گذاردی

۳ ـ پیداست که درین جا چیزی از میان افتاده است ، باآنچه درطبقات اکبری آمده است بسنجید ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۹۰

ووفات او درسنهٔ اثنی وسبعین واربعمائه (۴۷۲) بود و مدت حکومت او سی سال بود و قاضی بیضاوی می گوید که : ایام دولت او از سنهٔ خمس تا اثنی وتسعین واربعمائه (۴۹۲) تمادی یافت ومسعود سعدسلمان درزمان او بود واین بیت از قصیده ایست که بنام او گفته :

ابوالقاسم ملك محمود ابراهیم بن مسعود

که تازه چار چیز از وی، کند هریك بدو مفخر :

یکی افروخته چتر [و] دوم افراخته رایت

سوم دینار گون کاك وچهارم آبگون خنجر

واین قصیده سراسر باین طرز تمام کرده وجای دیگر می گوید :

سلطان علاء دنیا ، کز یمن دولتش | درضبط دین ودنیا عالیست کار تیغ(۱)
مسعود ، کز سعادت فرش فتوح ملك | بگذشته ز آنچه آید اندر شمار تیغ

قصیده :

ای عزم سفر کرده وبسته کمر فتح | بگشاد چپ وراست فلك بر تو در فتح
مسعود جهانگیر، که از دهر سعادت | هر لحظه بسوی تو فرستد نفر فتح
مانند سنان سر بسوی رزم نهادی | چون تیر میان تو ببندد کمر فتح
صدفتح کنی بی شك وصدسال از ین پس | در هند بهر خطه ببینند اثر فتح
چندانت بود فتح ، که درعرصهٔ عالم | هر روز بگویند بهر جا خبر فتح
رمح تو و تیر تو و شمشیر تو باشد | گر نقش کنند وهم(۲) مصور صور فتح
چون گفت: زنم زخم سبك، تیغ گرانت | سوگند گرانش نبود جز بسر فتح

استاد ابوالفرج رونی هم مداح سلطان ابراهیم بود وهم مداح سلطان مسعود و قصاید بسیار بنام ایشان در دیوان اوست ورون نام دیهیست ، از توابع لاهور و درین روزگار گویا خراب است ، که اثری از وی باقی نمانده است واستاد ابوالفرج راست این قطعه درمدح سلطان ابراهیم ، قطعه

---

۱ ــ اشعاری که ازین پس از مسعودسعدسلمان آورده است درستایش ابراهیم نیست بلکه درمدح پسراو مسعودست که ذکرش پس ازین خواهد آمد   ۲ ـ دراصل رحم

زهی! ببازوی شمشیر کامگار ترا | شبیه نفس عزیز و نظیر هفل صدیم
اسیر کردهٔ آن بی نفس چوحلق گلو | یتیم کردهٔ این بی‌عقب چو دریتیم

و مسعودسعد سلمان بتقریب حسدی، که شعرا را لازمهٔ ذاتیست؛ باستاد بد نوده است و استاد باعث حبس ده سالهٔ مسعود شده و این رباعی درزندان گفته، رباعی:

زندان ترا ملك شهی می‌باید | تا بند بپای تاجداری ساید (۱)
آن کس که‌زپشت‌سعدسلمان زاید | گر مار شود ملك ترا نگزاید

و این بیت نیز ازوست:

چوشانه‌شدجگرم شاخ شاخ ازحسرت | که موی‌دیدم شاخ سفید درشانه

و او دیوانی عربی و فارسی و هندی دارد.

علاءالدین مسعود بن ابراهیم بن مسعود ــ بعد از پدر قایم مقام شد و در سنهٔ ثمان و خمسمائه (۵۰۸) رحلت کرد و مدت حکومت او شانزده سال بود.

سلطان شیرزاد (۲) بن‌مسعود بن‌ابراهیم ــ بحکم پدر پادشاه شدو یك سال حکم کرد و برادرش ارسلانشاه برو خروج نمود و او را در سنه تسع و خمسمائه (۵۰۹) بکشت.

سلطان ارسلانشاه بن مسود بن ابراهیم ــ بر تخت سلطنت نشست و جمیع برادران را گرفتار ساخت، مگر بهرامشاه را، که گریخته، نزد سلطان سنجر رفت، که پسرخال او بود هر چند سلطان سنجر درباب شفاعت بهرامشاه خطها نوشت ارسلانشان قبول نکرد و عاقبت سلطان سنجر برسر او لشکر کشید و او باسی‌هزارسوارمصاف‌داد وهزیمت یافته، هندوستان رفت وسلطان سنجر چهل روز در غزنین توقف نمود وآن ولایت را ببهرامشاه داده، مراجعت فرمود و ارسلانشاه

(۱) دراصل بپای حدار می‌ساید
(۲) دراصل سیرراد

جمعیت انبوه از هندوستان بهم رسانیده ، عازم غزنین شد و بهرامشاه تاب مقاومت نیاورده، بقلعهٔ بامیان تحصن جست‌وبمدد سلطان‌سنجر بازغزنین را گرفته‌ارسلانشاه را بدست آورده ، در سنهٔ عشروخمسمائه(۵۱۰) هلاک‌ساخت ومدت سلطنی ارسلانشاه هفت سال بود .

سلطان بهرامشاه بن‌مسعود بن‌ابراهیم ـ پادشاه شده و حکیم‌سنایی مداح او بود وکلیله و دمنه و کتب بسیار در زمان او تصنیف شد و در روزجلوس اوسید حسن‌غزنوی قصیده گفت ، که مطلعش اینست :

ندایی برآمد زهفت آسمان　　　که‌بهرامشاهست شاه جهان

و این قصیده از مکهٔ معظمه بنام او گفته ، فرستاد :

هرگز بود که باز ببینم لقای شاه ؟　　　شکرانه در دو دیده کشم‌خاک‌پای‌شاه؛

بهرامشه ، که جان سلاطین‌فداش باد　　　باشد که جان ایشان باشد سزای شاه

سیارگان‌چرخ درافتند چون شهاب　　　پای ار برون نهند زحد وفای شاه

اخری :

بهرامشه، که ازهوس لفظ شکرینش　　　طوطی برون‌دهد پس‌ازین نونهال‌الملك

وحدیقةالحقیقهٔشیخ سنایی بنام اوست ، که در ایام حبس گفته و جهت حبس شیخ تعصب غزنویه بود ، درواوی قسنن و چون این کتاب در دارالخلافهٔ بغداد رفته ، بامضای صدور و اکابر رسید تصدیق‌حقیقت‌اعتقاداو کرده ، تذکره نوشته‌اند، که باعث خلاصی‌او گشته،بعدازان باندک‌فرصت ازعالم‌درگذشت می گویند که چون شیخ مجدودسنایی رابعدازتصنیف حدیقه برفسق‌متهم داشتنداین‌مکتوب را بسلطان بهرامشاه نوشت ·

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ـ الحمدلله‌رب‌العالمین‌والصلوةعلی‌خیرخلقه‌محمدوآله واصحابه‌اجمعین ـ اما بعد ، در بعضی آثارست که : دو چیز در عمر افزایدوسبب باریدن باران و رسن درختان بود · یکی نصرت مظلومان و دیگر قهرظالمان و حجتی که برین گفته‌اند آنست که پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم ، فرمود که «بالعدل

قامت السموات» . عدل بر مثال مرغیست که هر کجا سایه افکند آنجا توسعهٔ دولت شود و آنجا که خانه سازد قبلهٔ استدامت شود و باران از آسمان بایستد وظلم و جور مرغیست، که هر کجا که پرد ، قحط سال شود و حیات و حیا از میان خلق معدوم شود و حق، سبحانه وتعالی ، سلطان اسلام و پادشاه عادل ، بهرامشاه بن مسعود شاه بن ابراهیم شاه بن مسعودشاه بن محمودشاه را، ازجور و ظلم نگاه دارد واگر چه همه عالم جمع شوند ، تا نصاب و مایهٔ شناخت دل این بنده نویسند و بعبارت برند نتوانند، درختی، که مالك الملك آنرا نشانده بود ، در مشاهدهٔ براو ، اسرار غیوب جبرییل و میکاییل ، که از تصرف کردن در آن معزول بودند یقینست که : در کل احوال عادل سعیدست و جابر شقی و بدترین ظلمی آنست که : جماعتی اندك چیزی بخوانند و فهم نکنند و در آن معزور شوند و زبان طعن در حق عالمان نهند . ازین جاست که پیغمبر ما ، صلی الله علیه وسلم ، فرمود : « ارحموا ثلثا : غنیا افتقر و عزیز قوم ذل و عالما بین الجهال » . کتابی که بزمان اهل معرفت گفته بود عارف بینا دل باید ، چنانکه بایزید و شبلی ، که در آن کتاب تصرف کنند و بدانند که در آن چه نوشته ؟ اما دانشمندانی ، که بوی معرفت ندارند ، از سر حقد و نادانی بود که دربن کتاب طعنی زنند و دلیل بر کوردلی ایشان آنست که می گویند: آل مروان را نکوهیده است وخاندان مصطفی را « صلی الله علیه وسلم » ستایش از حد برده و تفضیل امیرالمؤمنین علی» کرم الله وجهه، بر دیگر صحابه» رضی الله عنهم» نهاده است و آن نمی بینند که : او را فرود صدیق و فاروق و ذی النورین مرتبه نهاده است، بر طریق سلف وخلف صالح و از سید کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم، اخبار صحیح مرویست ، در مثالب آل مروان و مناقب آل محمد مصطفی، صلی الله علیه و سلم، اگر دروغست و کافهٔ ناس بر پندند عقل داند که چنینست وکلمهٔ حق آنست که: بار خدایا، آراسته گردان عالم را بعالمانی ، که از تو بترسند یا ازخلق شرم دارند ومارا ممنازی بیگانگان کوی مهر خود مگردان ، بفضلك وجودك و کرمك یاارحم الراحمین» .

و این بیت از حدیقه است .

عرش کز بارگاه را زیبد   شاه بهرامشاه را زیبد

و سلطان بهرامشاه لشکرها بدیارهند کشید و جایهایی را ، که ا ملاق او مفتوح نساخته بودند ، مسخر گردانید و یکی از امرای عظیم الشان خود رابهند گذاشته ، بغزنین باز گشت و آن امیر طغیان ورزیده ' در نواحی ملتان باسلطان جنك صعب کرد و محاربهٔ عظیم واقع شد و عاقبت خصم بدست سلطان اسیر گشته، بقتل رسید و مرتبهٔ دیگر ولایت هند در حوزهٔ تصرف او آمد و علاءالدین حسین(۱) ابن حسین سوری ، که ازملوك غورست بروی خروج کرده ، بغزنه رفت و بهرامشاه گریخت و علاءالدین برادر خود سیف الدین سوری را، در غزنین گذاشت و بهرامشاه آمده ، باز غزنین را گرفت و سیف الدین را بر گاو نشانیده و تشهیر کرده ، باقبح وجوه بکشت و علاءالدین ازین خبر بغایت کوفته شد و با لشکر انبوه عزیمت غزنه کرد و پیش از رسیدن او بهرامشاه بملك آخرت رسیده بود و پسر بجای او نشسته و علاءالدین بانتقام برادر خاك غزنین را بار کرده ، بغور برد و جویهای خون روان ساخت ، چنانکه(۲) بجای خود مذکورست و بهرامشاه در سنهٔ سبع واربعین و خمسمائه(٥٤٧) از عالم رفت و مدت حکومت اوسی ودو سال بود . مسعود سعد سلمان گوید ، در مدح بهرامشاه، که مدحست :

بهرامشاه خسرو گیتی گشای گشت　　　خورشید مهر و سایهٔ فرحدای گشت
چترش ، که شد همایون ، فرهمای گشت　　　او راخدای عزوجل رهنمای گشت

آن خنجر زمرده اش(۳) دولت فزای گشت

روی عدوی او شده چون چتر او سیاه

تا در زمانه شاه جهان تخم عدل کاشت　　　هر محرمی، که یافت، ازو حرم در گذاشت
گر مدح اوسپهر بر آب روان نگاشت(٤)　　　چون نقش سنك صورتش آب روان نداشت

تا اوج چرخ دین حق و داد سرفراشت

آن شاه دادگستر و حق ورز و دین پناه

---

۱ ـ در اصل　حس　　　۲ ـ در اصل : حبانچه
۳ ـ در اصل : ددودس
٤ ـ در اصل : گذاسب

خسروشاه بن بهرامشاه بعد از پدر بر تخت سلطنت جلوس نموه و علاءالدین حسین بن حسین(۱) غوری متوجه او شده و خسروشاه گریخته، در لاهور آمد و بسلطنت هندوستان اشتغال داشت و چون علاءالدین ، چنانکه (۲) گذشت ، کامیاب ازغزنین مراجعت کرد ، او باز رفته ، آن ولایت را متصرف گشت و بعد از آن که غزان سلطان سنجر را گرفتند متوجه غزنین شد و خسروشاه طاقت مقاومت نیاورده ، بار دیگر بلاهور آمد و در سنهٔ خمس و خمسین و خمسمائه (۵۵۵) در گذشت و مدت حکومت او هشت سال بود و در زمان او شاعران بزرك بسیار بوده‌اند و در مدح او قصاید گفته : این بیت از ترجیع بندیست که بنام او پرداخته‌اند :

شاهنشه معظم ، خسروشه ، آنکه آسان   باتیغ و گرز گیرد ازهند تاخراسان

مخفی نماند که : در تاریخ قاضی بیضاوی و غیر آن نوشته‌اند که : چون علاءالدین غزنه را غارت کرده ، خلقی بسیار بقتل آورد ، غیاث‌الدین ابوالفتح محمد و شهاب الدین ابوالمظفر را ، که برادر زادگان بودند ، آنجا گذاشت و ایشان بانواع حیل خسروشاه را از خود ایمن گردانیده ، درشهر وی اقامت ساختند وخسروشاه در سنهٔ خمس و خمسین و خمسمائه(۵۵۵) محبوس شده و در سنهٔ خمس و خمسین وخمسمائه (۵۵۵) وفات یافت وامتداد روزگار غزنویان منقطع شد و بعد از مدتی غیاث الدین در گذشت و تمامی ممالك در تصرف شهاب الدین ماند . اما چون خواجه نظام الدین احمد مرحوم در تاریخ نظامی (۳) ازروضة الصفا خسروملك بن خسرو شاه را آخر ملوك غزنویه نوشته تبعیت او کرده شد والله اعلم .

خسروملك بن خسروشاه ــ بعد ازپدر بر تخت سلطنت درلاهور جلوس کرد وازبس که بعیش وعشرت اشتغال داشت در زمان او خللهای کلی درملك راه یافت ودولت غزنویه کهنه شده بود و کارغوریه بالا گرفته بنابر آن سلطان معزالدین

---

۱ ــ در اصل : حسن یا حسین

۲ ــ در اصل : چنانچه

۳ ــ مقصود طبقات اکبری از نظام‌الدین احمد بن محمد مقیم هرویست ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۹۱ـ۲۹۲

محمد سام ، که مشهور بسلطان شهاب‌الدین غوریست ، غلبه یافته و غزنین را تخت گاه ساخته، لشکر بجانب هند کشید وباستیلای تمام نزدیك لاهور آمد وخسرو ملك متحصن شد وبضرورت امان طلبیده، اورا دید وسلطان معزالدین محمد سام او را بغزنین برد و از آنجا نزد سلطان غیاث‌الدین فرستاد و غیاث‌الدین او را بفیروزکوه حبس نمود وفرمان فرستاده، بعدازحبس دهساله شربت‌فنا چشانیده،

دل‌مبندید درین دهر، که بی بنیادست   نو عروسیست، که درعقدبسی داماد است

واین واقعه درسنهٔ ثلث وثمانین وخمسمائه (۵۸۳) روی نمود . مدت‌حکومت اوبیست‌وهشت سال بود واوان دولت غزنویان بسر آمد وسلطنت از خاندان ایشان بسلاطین غوریه انتقال نمود . تؤتی الملك من تشاء . مصرع : «بقابقای خدایست و ملك ملك خدای» وقاضی بیضاوی، علیه‌الرحمه ، مدت ملکت غزنویه را، ازسلطان محمود تا خسروشاه ، صدوشست ویك‌سال داشته ، بدست دوازده نفر و قاضی یحیی قزوینی (۱) علیه‌الرحمه ، صدوپنجاه‌وپنج سال ، بدست چهارده نفر وصاحب تاریخ نظامی (۲) ، چنانکه(۳) بالا گذشت ، دویست و پانزده سال ، بدست پانزده نفر و الله‌اعلم بحقیقة الحال »

*

* *

محمد قاسم هندوشاه استرابادی متخلص بفرشته مشهورترین مورخ هند در کتاب گلشن ابراهیمی که بتاریخ فرشته معروفست و در ۱۰۱۵ بتالیف آن آغاز کرده ودر ۱۰۲۰ بپایان رسانیده است فصل جامعی درتاریخ غزنویه دارد(٤) که‌در آن نیزمطالب تازه هست ، بدین گونه :

« مقالهٔ اول در ذکر سلاطین لاهور که مشهورند بسلاطین غزنویه ــ ذکر سلطنت امیر ناصرالدین سبکتگین ــ هرچند امیر ناصرالدین سبکتگین ازآب

(۱) مؤلف لب‌التواریخ

(۲) طبقات اکبری نظام‌الدین

(۳) دراصل چنانچه   (٤) چاپ بمبئی ج ۱ ص ۳۱ـ۹۱

تیلاب نگذشته و بحکومت پنجاب رسیده، لیکن بعضی اولی الالباب او را در سلك سلاطین لاهوری می نویسند. عارفان فضایل نفسانی وواقفان کمالات انسانی آورده اند که: امیر سبکتگین غلام ترك نژادست ومملوك البتگین والبتگین درایام دولت سامانیه بایالت خراسان فایز گشت ومکنت بی غایت و بی نهایت در آن ولایت بهم رسانید و چون عبدالملك آن ملك را بربن ملك اختیار کرد امرای بخارا قاصدی نزد البتگین فرستاده، استمزاج نمودند که: شایستهٔ مسند خلافت در اولاد سامان کیست؟ البتگین رسول را گفت که: منصور بن عبدالملك نوجوانست و سزاوار سلطنت نیست. این کارعم اوست. اما پیش ازمراجعت قاصد امرا باهم اتفاق نموده، منصور را بر تخت پادشاهی متمکن ساختند. وچون منصور البتگین را ببخارا طلب داشت از وی متوهم گشته، بقدم اطاعت پیش نیامد و بلکه در سنهٔ احدی و خمسین و ثلثمائه علم طغیان افراشته، با سه هزار سوار، که همه غلامان خاصهٔ او بودند، ازخراسان بصوب غزنین نهضت فرمود وآن ولایت را بضرب شمشیر مسخر کرده، رایت استقلال برافراشت و چون خبر خلو عرصهٔ خراسان بسمع امیر منصور رسید ایالت آن مملکت را باابوالحسن محمد بن ابراهیم سیمجوری(۱) ارزانی داشت و دونوبت لشکر بحرب البتگین فرستاد و در هر کرت نصرت قرین روزگار البتگین شده، لشکر منصور مقهور گردید وبروایت حمدالله مستوفی پانزده سال(۲) ایام دولت واقبال گذرانید ودرآن مدت چندین کرت سپهسالاروی سبکتگین باهندوان غزوات کرده، قرین فتح ونصرة گردید وچون البتگین در سنهٔ خمس وستین وثلثمائه ازجهان گذران انتقال نمود ولدش ابواسحاق بهمراهی سبکتگین ببخارا شتافت و بعد از آنکه امیر منصور ابواسحاق را حکومت غزنین ارزانی داشت سرانجام امورملك و مال برای صواب نمای امیر سبکتگین مفوض گشت اما چون حیات ابواسحاق از پس اندك مدتی بسرآمد اعیان غزنین آثاررشد ومناقب ازناصیهٔ احوال امیرسبکتگین

---

(۱) دراصل: سمجوری

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۷٤ که درآنجا سازده سال آمده است.

مشاهده نموده، درسنهٔ سبع وستین وثلثمائه اورا برخود حاکم گردانیدند و دختر البتکین را نیزدرسلك ازدواجش کشیدند . امیر سبکتکین درتمهید بساط عدل و داد مبالغه فرموده ، اساس ظلم واعتساف منهدم ساخت وامرا و اشراف واعیان را باصناف الطاف وانواع اعطاف بنواخت . امـا تاریخ منهاج السراج جوزجانی (۱) ناطقست بآنکه : بازرگانی مشهور بنصرحاجی(۲) امیر سبکتکین را ازترکستان آورده، دربخارا بالپتگین بفروخت والپتکین آثار کیاست و جلادت ازناصیهٔ حال اومشاهده کرده ، منظورنظرعزت گردانید ، تا درغزنین امیرالامرایی لشکر خود را باوداده ، وکیل مطلق ساخت واوازنسل یزدجرد شهریارست ودرآن وقت که یزدجرد بعهد عثمان در ولایت مرو بآسیا کشته شد اتباع و اولاد او بترکستان افتادند و با ترکان وصلت کرده ، چون دو سه پشت گشت ترك محسوب شدند و نسبت اوچنینست که امیرسبکتکین بن جوقان بن قرا لجکم بن قزل ارسلان‌بن قرانامان بن فیروزبن یزدجرد ملك عجم وچون امیر سبکتکین برمسند حکومت نشست طغان (۳) نامی برحصاربست مستولی‌شد و شخصی موسوم ببایتوز (٤) کمر عداوت طغان(۳) برمیان‌بسته، اورا ازآن حصاربیرون کرد وطغان(۳) التجابدرگاه امیر سبکتکین آورده ، شکایت نمود که : اگر بمعاونت امیرقلعهٔ بست را دیگر باره متصرف شوم غاشیهٔ خدمتگاری و خراج گزاری (۵) بردوش گـرفته ، مدت العمر از جـادهٔ اطاعت انحراف ننمایم امیر سبکتکین ملتمس وی مبذول داشته ، لشکر ببست کشیده ، بایتوز(٦) را منهزم ساخته ، طغان (۳) را بمقصود خویش فایز گردانید و او درباب مواعیدی ، کـه کرده بود ، تغافل و تساهل نمود امیرسبکتکین‌علامات مکروخدعه‌ازحرکات وسکنات اومشاهده کرده،روزی درصحرای شکارامیرسبکتکین بزبان خشونت وحوجی‌را، که منقل‌شده‌بود،طلبید طغان(٤) زبان بجواب ناصواب گردان ساخته، دست بقبضهٔ شمشیربرد ودست امیر

---

(۱) دراصل جرجانی، رجوع کنید بصحایف۱۳و۲۱۷ این کتاب
(۲) دراصل . حاجی (۳) دراصل : طغا(٤) دراصل : بهپاتور
(۵) دراصل . خراج گذاری (٦) دراصل : پاتور

سبکتگین را مجروح ساخت . امیر سبکتگین بهمان دست زخم رسیده تیغی برطغان(۱) زده، خواست که بضرب دیگر کار اورا تمام کند. درآن حال ملازمان هردوسرداران درهم آویخته، گردوغبار بسیار مرتفع گشت . طغان(۱) فرصت یافته، بطرف کرماج گریخت وقلعهٔ بست بتصرف امیرسبکتگین درآمد وازجمله فوایدی که از آن دیارشامل روزگار امیر سبکتگین گشت ملازمت کردن ابوالفتحسته که درأنواع فنون ، خصوص درصفت انشاو کتابت عدیل ونظیر نداشت وابوالفتح دبیر بایتور(۲) بودوبعدازاخراج بایتوز(۲)ازسسدر گوشه‌ای پنهان‌بود . امیرسبکتگین ازحال اوخبر یافته ، باحضار آن فاضل بلاغت شعار مثال داد و قامت قابلیتش را بخلعت اصناف الطاف و اعطاف آراسته ، صاحب منصب انشا گردانید و تا ابتدای دولت سلطان محمود غزنوی متکفل آن مهم بود وبعدازآن ازوورنجیده،بتر کستان رفت وچون امیر ناصرالدین سبکتگین ازجانب‌بست فراغ یافت عنان‌عزیمت‌بجانب قصدارتافت(۳) وبیك ناگاه بآن‌موضع رسیده، حاکمش را اسیر گردانید ودرسلك نوکران خود منتظم ساخته، قصدار باقطاعش مقررداشت وبعد ازین فتح‌عزم غزای کفارهندوستان نموده ودراواخر سال سبع‌وستین‌وثلثمائه‌روبدیار هندآورد و چند قلعه از هندوستان گرفته ، جابجا مساجد بنافرمود و ازتاخت وتاراج غنایم بسیار بدست‌آورده ، مظفرومنصوربغزنین مراجعت نمود و جیپال بن اشتپال، که ازذات براهمه بود، ولایت لاهور، ازسرهند تالمغان و ازکشمیرتا ملتان، درحوزهٔ تصرف داشت و درآن مدت جهت دفع مزاحمت حکام اسلام درقلعهٔ بتهنده می‌بود . از مشاهدهٔ این حال که دست مجاهدان اسلام بساحت مملکت او درازشده ، بسیار مضطرب و بی‌آرام گشت و در چارهٔ کارانديشيده ولشکرجمع نموده، بافیلان کوه پیکرروبدیاراسلام‌نهاد وامیر ناصرالدین سبکتگین نیزلشکر گردآورده،ازغزنین جنبش نمود وهردوسردار درسرحد، یعنی مبهای ولایت ملتان، بیکدیگررسیده ، چند روزپیاپی دست بکارزاربردند ودرآن محاربات سلطان محمود، که همراه پدر

۱ـ دراصل طغا ۲ـ دراصل : باتور ۳ـ دراصل : قاقب

بود، با وجود خردسالی(۱) آن چنان آثارشجاعت ومردانگی بظهوررسانید که دیدهٔ فلك پیر ازمشاهدهٔ آن خیره بماندوچون چند روزه‌رمقابله گذشت وغالب ازمغلوب متمیز نگشت جمعی بسلطان محمود خبر رسانیدند که : قریب بلشکر گاه جیپال چشمه‌آبیست ، که هر گاه قدری‌ازنجاسات وقاذورات در آنجا افتد بادوصاعقه‌ورعدو سرماپیدا گردد. سلطان‌محمودفرمودتاالند کی‌ازقاذورات‌در آن‌چشمه‌افکندند. خاصیت آن‌بروجه‌اتم‌بظهوررسیده، فی‌الحال ابری پدیدآمد ورعدوصاعقه ظاهر گردید(۲) وروزروشن چون‌شب تاریك‌شد وسرماآن چنان برجوهرهوا مستولی گشت که‌اسب وسایرحیوانات‌بسیارتلف شدند وخون درعروق‌هندوان منجمد گشته؛ طاقت‌حرکت بایشان نماند وهمگی شروع درتضرع وزاری نمودند و جیپال احوال برین منوال دیده، کسان پیش امیرناصرالدین سبکتگین‌فرستاده‌،هدیه‌وحربه قبول کرده‌،پیغام داد که: اگر امیرصلح نماید حکم‌اورا درملك خودنافدوجاری گردانم وچندزنجیر فیل کوه‌پیکروتحف دیگر بخدمت ارسال‌دارم . امیرناصرالدین سبکتگین‌از کمال مروت فی‌الفور خواست که ملتمس جیپال را مبذول سازد اما فرزندش ، سلطان محمود ، ازقبول این معنی امتناع نمود . بنابرآن درباب ایقاع صلح توقف واقع شد. جیپال رسولی دانا پیش سلطان محمود فرستاده ، پیغام داد که جهل‌وتعصب اهل هند،خصوصاً طایفه راجپوت؛ برضمیرانورخوب واضح‌نشده جاهلی‌وبی‌فکری ایشان تا بدین غایتست که : دروقت شدت واضطراب اول هرچه درتصرف ایشانست، از اموال ونفایس، همه را درآتش؛ که آنرامی‌پرستند، موجب ترقی درجات اخروی دانسته‌می‌اندازند. آنگاه‌ملاحظه‌می کنند. اگرطریق‌خلاص ونجات‌بالکل‌مسدوددست بقاعدهٔ خود عمل نموده، جواری ودراری خود را درآتش می‌افگنند وچون‌می‌بینند که . دیگر ایشان رامتاع‌دنیوی نماند یك دیگر را وداع نموده ، چندان بادشمن قتال و جدال می‌نمایند که همگی هلاك می‌شوند و بحرجا گستر از ایشان چیزی باقی نمی‌ماند اکنون کاربجایی رسیده که برسم وقاعدهٔ خویش‌عمل نماییم

۱ـ دراصل خوردسالی ۲ـ دراصل : گردید

اگر صرفه درین هست مختارند وگرنه صلح نموده ، بسی منت برما نهند. سلطان محمود را درصدق گفتارهندوان چون شکی نماند بصلح رضا داده‌قراریافت که : جیپال هزارهزار درم وپنجاه فیل تسلیم نماید. پس جیپال یکی ازمردم عمدهٔخود را بگروگذاشته ، جمعی ازمسلمانان را جهت سپردن مال وافیال همراه برد وبعد از رسیدن لاهور نقض عهد کرده ، فرستادگان امیر ناصرالدین سبکتگین را مقید ساخت وگفت: تا امیرمردم مراکه بگرو برده ، نمی‌فرستد من اینها را رهانخواهم کرد. گویند : درآن زمان قاعده چنان بود که: هنگام دیوان داری راجهاچندین از دانایان برهمن بریمین می‌نشستند و جمعی از کهتریان بریسار وهرگاه مهمی عمده روی‌نمودی ایشان رایان را رای دادندی. چون دیدندکه جیپال چنان کاری ناشایسته می‌خواهد که بکند باتفاق درخدمت راجه معروض داشتندکه : درآیین حزم و عاقبت‌اندیشی چنان مشاهده می‌کنیم که : ارشامت نقض عهد ادبار دو اسبه تاخت برین دیار آورده ، دمار ازروزگار مـا برآرد. بایدکه ما این ترک ، که خوف بی‌قیاس ازو دردل عوام وخواص جای کرده ، ستیزه ننموده ، بارسال آنچـه مقررگشته خود و خلقی را درمهد امن و امان نگاه داری. جیپال را چون وقت ادباررسیده بود قبول ننموده ، امیرناصرالدین سبکتگین بعد اطلاع برحقیقت حال بقصد انتقام مـانند دریای جوشان و خروشان با لشکرگران روی توجـه بصوب هندوستان نهاد و جیپال نیز از دیگر راجها استعانت جسته وسپاه بی‌کران فراهم آورده ، استقبال نمود. آورده‌اند که : جمیع راجها درآن سال مدد اورا موجب بقای دولت خود دیده ، در فرستادن لشکر و زر تقصیری نکردند. خصوصاً راجهٔ دهلی و اجمیر وکالنجر وقنوج ، که خلاصهٔ لشکر خود را با خزانهٔ خوب، روانهٔ سحاب‌ساختند. العرض صد هزار سوار و پیاده بیرون ازحیز شمار درظل رایت خود مجتمع دیده ، دلیرانه بحرب اسلامیان روان شد و چون هر دوسپاه نزدیک بهم شدند امیر ناصرالدین سبکتگین جهت تحقیق کیفیت و کمیت لشکر جیپال برکوهی برآمده ، ملاحظه نمود و دید دریاییست بی‌پایان ولشکریست مانندموروملخ

فراوان ؛ اما خود را قصابی می‌یافت که ازبسیاری گوسفندان نترسد وشاهینی که از صف کلنگان نیندیشد . پس سران سپاه را پیش‌خوانده وهریك را بنوعی استمالت داده و درباب جهاد و غزا تحریض(۱) و ترغیب نموده، گفت : صلاح درآنست که برسبیل نوبت پانصد مردکاری روبکارزارنهند وچون ایشان مانده شوند پانصددیگر تازه زوربمقابله پردازند. القصه . سپاه اسلام طریق مذکورکارزارنموده،کاربجایی رسانیدند که با وجود کثرت لشکر اثرضعف دربشرهٔ کفار ظاهر گشت . درین وقت حامیان حوزهٔ اسلام بهیئت اجتماعی حمله کرده، کفار بی‌شماررا بقتل رسانیدند و بقیة‌السیف روبفرارنهادند . مسلمانان تا کنارنهرنیلاب تعاقب نموده؛ درقتل و کشتن تقصیری نکردندوغنیمت بسیار گرفته، ولایت لمغان وپیشاور، تا کنارنیلاب،بتصرف عمال ایشان درآمد ومشاعراسلام درآن ولایت رواج‌یافته، خطبه‌وسکه‌بنام‌نامی او خواندند وبعدازین فتح امیرناصرالدین‌سبکتگین یکی‌ازامرای‌خودرابادوهزارسوار درپیشاورنگاه‌داشته‌وقوم‌افغان وخلج‌را، را که‌صحرانشین‌آن حدود‌بودند، در زمرهٔ حشم خود جا داده، بعزنین شتافت و درآن اوان امیرنوح سامانی ابونصرفارسی را پیش امیرناصرالدین سبکتگین فرستاد تا قبایح فایق را بروی ظاهر ساخته، طلب معاونت نماید . امیرناصرالدین سبکتگین چون برین سامانی آل سامان اطلاع یافت‌عرق حمیت بحرکت در آمده ، بسرعت جانب‌ماوراءالنهر نهضت‌فرموده . امیر نوح تا ولایت سرخس بپیشوایی اواستقبال آمد . امیر ناصرالدین‌سبکتگین پیش از ملاقات التماس نمود که : او را بواسطهٔ ضعف پیری از فرود آمدن اسب و بوسیدن رکاب معاف دارند . التماس او را امیر نوح پذیرفت . اما چون چشم امیر ناصرالدین سبکتگین برطلعت‌امیر نوح افتاد هیبت‌پادشاهی چنان زمام‌اختیار ازکفش در ربود که بی‌اختیار از اسب فرودآمده، رکاب‌بوسید وامیرنوح هم‌باعزاز وبشاشت تمام اورا دربرکشید وازملاقات‌آن‌دو سعادتمند راحتی بدلها رسیدو گل شادی ومسرت در باغ خاطر خواص و عوام شکفت وصحبتی منعقد شد که درهیچ

۱ـ دراصل : تحریص

زمانی مثل آن نشده بود. القصه: بعد از فراغت صحبت وضیافت سخن در انتظام امور مور مملکت ودفع منازعان بی فرصت واقع شده، قرار بر آن گرفت که: امیر ناصرالدین سبکتگین بغزنین رفته، در استعداد سپاه بکوشد. پس امیرنوح امیر ناصرالدین سبکتگین واولاد واتباع اورا بخلاع فاخرهٔ پادشاهانه واعطاف خسروانه نواخته رخصت مراجعت داد وخود ببخارا شتافته، بتهیهٔ لشکر کشی پرداخت وچون میر ابوعلی سیمجوری(۱) که فایق باو پناه برده بود برین قضیه اطلاع یافت دود حیرت بکاخ دماغ او متصاعد شده، با خواص خویش درآن باب مشورت فرمود که: اگر حادثه روی نماید بکدام ولایت باید رفت و بکدامی صاحب حشمت پناه باید برد؟ رایها بران قرار گرفت که با فخرالدولهٔ دیلمی طریق محبت مسلوک داشته دوستی او را عروة الوثقی باید شناخت. پس ابوعلی سیمجوری (۱) جعفرذوالقرنین را بسفارت جرجان مقرر فرموده، از نفایس خراسان و ترکستان آنچه ممکن بود برای فخرالدولهٔ دیلمی و وزیر او صاحب عباد ارسال نموده، اساس دوستی و محبت با ایشان مستحکم گردانید و ابواب آمد و شد میان ایشان مفتوح گشت. درین اثنا امیر ناصرالدین سبکتگین ببلخ رسید و امیر نوح ازبخارا نهضت نموده، بوی ملحق گشت و فایق و امیر ابوعلی سیمجوری (۱) چون از توجه ایشان خبر یافتند بالشکرهای گران باتفاق دارای بن شمس المعالی و قابوس بن وشمگیر(۲)، که از جانب فخرالدولهٔ دیلمی با دوهزار سوار بمعاونت ایشان آمده بودند، آمادهٔ حرب گشته، از هرات بیرون آمدند. امیر ناصرالدین سبکتگین، صحرای وسیع اختیار کرده، میمنه ومیسره بیاراست و خود با فرزند خویش سلطان محمود و امیرنوح در قلب بایستاد. چون هر دو صف بهم رسیدند میمنه ومیسرهٔ ابوعلی سیمجوری (۱) بربرانغار (۳) وجرانغار امیرنوح غالب آمده، ایشان را از جای

---

۱ ــ در اصل سمجوری

۲ ــ در اصل، وسمکر

۳ ــ در اصل، برآنغار

واشت و نزدیك بود که کار از دست برود . ناگاه دارای بن قابوس از قلب لشکر امیر ابوعلی سیمجوری (۱) بیرون آمده ، حمله آورد و چون میان فوج هردوصف رسید سپر پس پشت افکنده بخدمت امیر نوح آمد ورخصت‌حاصل کرده ،روبمقابل سپاه خراسان نهاد . امرای عاصی و جمهور سپاه ازآن اندیشه ، که عدر دارابی موافقت جمع کثیر نخواهد بود، دل شکسته شده ، متحیروار بایستادند .امیر ناصرالدین سبکتکین آثار ضعف وانکسار بروجنات احوال مخالفان مشاهده کرده، با جمعی از بهادران پرخاشجوی حمله کرد و ایشان ازآن نهیب سراسیمه گشته، رویگریز نهادند و سلطان محمود تعاقب منهزمان نموده ، جمعی را قتیل و جوقی را اسیر گردانید و آن بی‌دولتان ،که باوای نصب خود علم مخالفت و محاربت بر افراشته‌بودند ، چندان غنیمت واسلحه و اموال گذاشتند که اگر عشرعشیر آنرا وقایهٔ عرض و ناموس خویش می‌ساختند از آسیب دوران‌سالم می‌ماندند چون‌فایق و امیر ابوعلی سیمجوری (۱) گریخته بنشابور رفتند امیرنوح امیر ناصرالدین سبکتکین را بلقب ناصرالدین بلند آوازه گردانید و سلطان محمود ، ولد اورا ، بلقب‌سیف(۲)الدوله‌مشرف‌ساخته ومنصب‌امیرالامرایی را،کدبابوعلی‌سیمجوری(۱) رجوع بود ، بسیف‌مفوض فرموده ، خود کامیاب وکامران سوی بخارا نهضت نمود و امیر ناصرالدین سبکتکین وسیف‌الدوله سلطان محمود ، چون تاکوکبهٔعظمی سمت نیشابور روان گشتند ، فایق و ابوعلی سیمجوری(۱) مضطرب گشته، بجانب جرجان رفتند و بفخرالدولهٔ دیلمی پناه بردند و بعد از آنکه امیر ناصرالدین سبکتکین بغزنین شتافت سیف‌الدوله سلطان محمود تنها در نیشابور ماند امیر ابوعلی سیمجوری (۱) وفایق فرصت غنیمت‌شمرده، عازم نیشابور گردیدند وقبل‌از آنکه کمك از امیر نوح و امیر ناصرالدین سبکتکین برسد با سیف‌الدوله سلطان محمود محاربه نموده ، فایق گشتند و اموال و اسباب بالتمام گرفتند .امیر ناصرالدین سبکتکین از استماع این خبر وحشت اثر لشکری مستعدستیزوآویز

۱ ــ دراصل سمجوری

۲ ــ دراصل . سیف

گرد آورده ، متوجه نیشابور شد و در حوالی طوس بامیرابوعلی و فایق رسیده ، بجنگ مشغول‌شدو در اثنای آنکه شعلهٔ حرب افروخته گردیده گردی از عقب‌فوج امیرابوعلی سیمجوری (۱) برخاست و بعد انکشاف سیف‌الدوله سلطان محمود با جمعی کثیر از مردان صف شکن ظاهر شد . امیرابوعلی چاره جز آن ندانست که هر دو جناح را با قلب متفق ساخته ، باتفاق‌فایق‌برقلب امیر ناصرالدین‌سبکتگین حمله‌آورد وامیر ناصرالدین‌سبکتگین‌پای‌ثبات محکم کرده ، آن حمله‌وارد کرد. درآن‌اثنا سیف‌الدوله‌سلطان‌محمودرسیده‌،مانند شیرخشمگین‌بریشان‌تاخته‌،پریشان ساخت . امیرابوعلی سیمجوری (۱)وفایق جان بسلامت بتنگ‌پا (۲) بیرون برده ، خود را بقلعهٔ کلات‌رسانیدند وبعدازین فتح امیر ناصرالدین سبکتگین بکام دل‌بر مسندفرماندهی متمکن بود ، تا درشعبان سنهٔ سبع وثمانین و ثلثمائه ، که از عمر اوپنجاه‌وشش‌سال گذشته‌بود،درحدودبلخ، بموضع‌مرمل‌مدروویی(۳)هادم‌اللذات(٤) دواسه‌برسرش‌تاخت‌آورده‌وقالب‌اوواعماری‌نهاده ، بغزنین‌نقل کردند ایام‌حکومت اوبیست‌سال‌بوده و پس از وی چارده کس ازاولادش بنوبت‌زمام سلطنت‌در کف‌داشته، لاهور و نواحی آن را متصرف‌بودند ووزارت امیرناصرالدین‌سبکتگین‌بابوالعباس فضل بن‌احمداسفراینی (٥) تعلق داشت واودر ضبط امور مملکت و سرانجام مهام سپاه و رعیت یدبیضا (٦) می‌نمود و در جامع الحکایات نقل‌می‌کنند (۷) که: در

---

۱ ـ دراصل: سمحوری ۲ـ دراصل : بتلثما

۳ ـ در اصل : برمد در جاهای مختلف نام این جایگاه را برمل‌مدوری، بربل مدوری ، ما دبد موی ، بارمل ما دردی ، مدردی ، مدریوی ، ترمد نوشته‌اند بارمل یامرمل آبادی کوچکی بوده است نزدیك بلخ در ناحیهٔ «مدبه» و «دوییه» برسر راه بلخ سمنگان و بامیان و غزنین بهمین‌جهت آنرا مرمل مدرودویی‌یعنی مرمل واقع درناحیهٔ مدرودویی می‌گفته‌اند ، رجوع کنید بصحیفهٔ ١٤ و بحواشی‌آقای‌عبدالحی‌حبیبی‌بر طبقات ناصری ج ۲ ص ۷۹۰ ـ ۷۹۲

٤ ـ در اصل : الداب

٥ ـ در اصل سفراینی

٦ ـ در اصل : یدوبیضا

۷ ـ مراد جوامع الحکایات و لوامع الروایات عوفیست رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۲

اوایل حال امیر ناصرالدین سبکتگین، که در خدمت الپتگین در نیشابور می‌بود، از یك اسب بیش نداشت و همه روز بصحرا می‌رفت و شکار (۱) مـی کرد و در صحرا می‌گشت. نـاگاه آهویی دید که: با بچهٔ خود بچرا مشغولست. اسب برانگیخت و آهو بره را بگرفت و دست و پایش بسته، پیش زین نگاه داشت و رو بشهر نهاد. چون قدری راه طی کرد روی باز پس ساخت. دید که: مادر آن از از عقب می‌آید و اضطراب می‌کند. امیر ناصرالدین سبکتگین ترحم و شفقت کرده، آهو بره رها کرد و آهو از رهایی بچه خوش وقت شده، رو بصحرا نهاد و چندان که می‌رفت روباز پس کرده، در امیر ناصرالدین سبکتگین مـی‌نگریست و تادم واپسین شادمانـی وکامرانی مـی‌زیست العرض. درآن شب امیر ناصرالدین سبکتگین حضرت رسالت پناه را بخواب دید که می‌فرمایند: ای امیر ناصرالدین سبکتگین، شفقت و مرحمت که در حق جانوری عاجز وپریشان حال بجای آوردی در درگـاه صمدیت عز قبول یافته، در دیوان احدیت منشور سلطنت بنام تو نوشته شد. باید کـه نسبت بعامهٔ خلایق همین شیوه مبذول داری و در هیچ حـال صفت شفقت از دست نگذاری، که سرمایهٔ سعادت دارین آنست و در مآثرالملوك آورده‌اند که: سلطان محمود غازی در ایام جوانی، که هنوز در ظل عنایت و رعایت پدر بعشرت وکامرانی می گذرانید، در غزنین بستانی چمن آیین و عمارتی در غایت نزهت و تزیین طرح انداخت وچون‌آن روضهٔ دلگشا و عرصهٔ روح افزا باتمام رسید جشنی عظیم ترتیب داده، والد بزرگوار و ارکان دولت نامدار را در آن باغ طلبید. امیرناصرالدین سبکتگین گفت که ای فرزند: این باغ وعمارت بسی مطبوع و مقبول آمده، اما هر یك از لازمان این سلسله برهمین نوع باغـی می‌توانند سـاخت. لایق بحال سلاطین آنست کـه بعمارت منزلی و نزهـگاهی پردازند، که دیگران از تعمیر مثل آن عاجز آیند. سلطان محمود زمین خدمت بوسیده، پرسید که: آن کدامست، گفت: تعمیر دلهای اهل فضل و علم. پس نهال

۱ ـ در اصل: سکا

احسان در زمین دل ایشان نشان و ثمر سعادت جاوید بچین وذکر جمیل تا ایام قیامت برصفحهٔ روزگار بگذار ، چنانکه (۱) نظامی عروضی سمرقندی گوید :

بساکاخی ،که محمودش بنا کرد — که ازرفعت تفاخر برسما کرد

نبینی‌زان همه یك خشت برجای — ثنای(۲)عنصری ماندست برپای

و در ترجمهٔ یمینی مسطورست که : امیرناصرالدین‌سبکتگین پیش از مرض الموت بچند روز در اثنای محاورات بشیخ ابوالفتح بستی می‌گفت که : مادر معالجات نوازل‌اسقام ومقاسات عوارض‌امراض برمثال گوسفندانیم ،که چون قصاب اول نوبت از بهر بریدن پشم برزمین‌اندازد ودست و پای او محکم بندد شکلی نا معهود و حالی برخلاف مالوف بیند ، نا امید شده ، دل برمرگ نهد ، تا آنکه او ازکارخودفارغ‌شده ، رها سازد و آرام‌یافته، بنشاط درآید ونوبت دوم ،که در دست قصاب افتد ، حال او ما بین خوف و رجا بود و بعد نجات بدان حالت‌مستانس شود و نفرت ازآن صورت نقصان پذیرد و نوبت سیم ،که قصاب بقصد ذبح سرزمین زند اصلا خوف و هراس بخود راه ندهد و بعادت سابق واثق باشد ، تانی‌حبرحلق او بتیغ قهر بریده شود و جان شیرین ساد فنا رود ما نیز در اقسام اسقام و نوایب و مصایب برامید افاقت مغرور و مسرور می‌باشیم و از مرگ غافل زندگی می‌نماییم . ناگاه باشد که کمند قصادر گردن افتد وبنداجل محکم کردد گویند: میان آن مثل و انقضای عمر او بیش از چهار روز فاصله نبود .

ذکر امیراسمعیل بن امیر ناصرالدین سبکتکین -زمانی که امیرناصرالدین سبکتکین رخت سفر آخرت بربست ، چون سیف‌الدوله محمود درنیشابوربود، برادرخرد(۳) او ، اسمعیل ، بموجب وصیت پدردرقبه‌الاسلام بلخ برتخت سلطنت نشست ودرباب جذب خواطرواستمالت‌ضمایر سعی موفورتقدیم رسانیده ، ابواب‌خزاین بدرگشود

---

۱ ـ در اصل : حنانچه

۲ ـ در اصل : ثنای

۳ ـ در اصل : حورد

وزر فراوان بلشکریان بخشیده ، در دلجویی شمه‌ای فرو نگذاشت . اما با وجود آن امرا و سپاه بی‌انصاف هم چنان گردن طمع دراز کرده ، مطالبات بی‌جا می‌نمودند و بضبط در نمی‌آمدند سیف‌الدوله محمود این اخبار در نیشابور شنیده ، تعزیت نامه‌ای نوشت و مصحوب ابوالحسن حموی (۱) نزد برادر فرستاده ، پیغام داد که : امیر ناصرالدین سبکتگین ، که پشت و پناه ما بود ، رحلت نمود و مرا در جهان گرامی تر از تو کسی نیست . بمنزلهٔ چشم منی هرچه آرزو کنی دریغ ندارم ، اما کبر سن و تجربهٔ ایام و وقوف بر دقایق امور سلطنت در ثبات ملک و دوام دولت دخلی تمام دارد . اگر این صفات در ذات تو موجود بودی من از همه راضی تر بودمی و این که پدر ترا ولیعهد گردانیده، سبب بعد مسافت و محافظت آن طرف بود . الحال مصلحت آنست که از سر انصاف و بصیرت تامل کنی و وجه صواب ازخطا بشناسی و آنچه ازمتروکات پدر هست بر وجه شریعت قسمت کنی غزنین را، که مطلع سعادت و منشأ دولتست ، بمن بازگذاری ، تا من ولایت بلخ را مصفا ساخته ، با تمامی ولایت خراسان بتو ارزانی دارم . امیر اسمعیل کلمات مشفقانه بگوش هوش نشنیده ، بر مخالفت اصرار نمود و سیف‌الدوله محمود بمقتضای « آخر الدواء الکی» غیر ازقلع وقمع برادر چاره‌ای ندید و عم خویش بغراجق (۲) و برادر خود نصر (۳) بن امیر ناصرالدین سبکتگین را با خود متفق ساخته ، از نیشابور علم عزیمت بجانب غزنین برافراشت . امیر اسمعیل نیز از بلخ بدان طرف شتافت و چون هر دو لشکر بیك دیگر رسیدند سیف‌الدوله محمود مساعی جمیله مبذول داشت که : امیر اسمعیل از مقام مقاتله تجاوز نماید و ابواب مصالح بر روی خویش گشاید اما نفعی نبخشید ناچار عرض لشکر داده ، صفها بیاراست و امیر اسمعیل

۱ ـ در اصل : حموی ، نام وی در برخی جاها ابوالحسین نوشته شده و در جامع التواریخ (فصل غزنویان چاپ آقای دبیرسیاقی ص ۶۶ ، ۷۲) بصورت جمولی، چاپ شده است .

۲ ـ در اصل : بغراجق

۳ ـ در اصل : نصیرالدین

نیز با اصحاب خود پیش آمده، قلب وجناح سپاه خویش بهیکل پیلان کوه‌پیکر استوار کرده وآنگاه هر دوطایفه تیغ ازنیام کشیده، چندان کشش و کوشش نمودند که تیغ آهنین دل برزاری مردان کارزار خون گریست آخرالامر ازحملهٔ سیف‌الدوله محمود، که در قلب جا داشت، زلزله در ارکان لشکر اسمعیل افتاده، رو بگریز نهاده، در قلعهٔ غزنین متحصن گشت. سیف‌الدوله محمود او را بعهود و مواثیق از قلعه برآورده، مفاتیح خزاین از و بگرفت وعاملان ومعتمدان برسر اعمال گذاشته، خود متوجه بلخ شد و بعد از چند روز، که امیر اسمعیل در مصاحبت برادر بسر می‌برد، سیف‌الدوله محمود بمجلس انس روزی تقریبی انگیخته، از وی پرسید که: اگر طالع ترا مساعدت نموده، مرا بدست تو گرفتار می‌ساخت دربارهٔ من چه اندیشه نموده بودی؟ جواب داد که: خاطرم برآن قراریافته بود که: اگر برتو ظفریابم در یکی از قلاع محبوس ساخته، اسباب فراغت و رفاهیت مهیا و آماده گردانم. سیف‌الدوله محمود، بعد اطلاع برمکنون ضمیر برادر، درآن مجلس دم در کشیده، پس از چند روز بیکی از قلاع جرجان (۱) محبوس ساخت وازواجبات فراغ‌بالی آنچه که بایست، ترتیب‌فرمودوامیراسمعیل را، چنانکه (۲) اندیشه بود، اوقات حیات در آن محل بپایان رسید «من‌حفر بئراً لاخیه فقدوقع فیه».

ذکر وقایع ایام دولت امین‌الملة یمین‌الدوله سلطان‌محمود غزنوی ـ حاویان فضایل صوری و معنوی باقلام خجسته ارقام برصفحات مؤلفات ثبت گردانیده‌اند که: سلطان محمود غزنوی پادشاهی بود، که باصناف سعادت‌دینی ودنیوی فایض گردیده وصیت عدالت وجهانبانی وآوازهٔ شجاعت و کشورستانی‌ازایوان کیوان در گذرانیده و بنیامن اجتهاد درامرغزا اعلام اسلام‌مرتفع ساخته واساس ارباب ظلام برانداخته و بهنگام عبور در میدان مبارزت و پهلوانی مانند سیل‌ازنشیب وفرازنمی‌اندیشیدو وقت جلوس‌برسریرسلطنت وکامرانی‌چون پرتو آفتاب انوار معدلتش بهمه‌جامی‌رسید، نظم

۱ ـ ظاهرا: جرجان (گورگانان)

۲ ـ در اصل: حبانچه

همش هوش دل بود وهم‌زور دست　　　بدین هر دو برتخت باید نشست

اما در بعضی کتب بنظر رسیده که : آن پادشاه عالی جاه با وجود این صفات حمیده در جمع اموال بغایت‌ود(۱) طریقهٔ ناستودهٔ بخل‌وامساك مبالغه‌می‌نمود، نظم :

نبودش زفضل سخاوت شرف　　　نگه داشتی در بسان صدف

خزاین بسی داشت پراز گهر　　　ولی زان‌نشد مفلسی بهره ور

مؤلف‌این کتاب‌محمد قاسم‌فرشته‌می گوید که نسبت بخل‌بآن‌سلطان‌والانشان از بی انصافی عزیزان روزگارست . آری ، زر را دوست داشته ، جمع می کرد. فاما خرج می‌نمود ، در فتح بلاد و کتاب مقامات ابونصر مشکانی (۲) و مجلدات ابوالفضل‌شاهد این سخنست که : آن مقدار علما و فضلا و شعرا و سپاه در درگاه‌او جمع شده بودند و از خوان احسان او بهره‌مند می‌شدند کمتر پادشاهی را نصیب شده و خواهد شد وعارفان دانند که : این معنی بدون بذل‌درم ودینار میسر نیست اهل حیثیت را دوست داشتی و انعامات فرمودی و خارج وظایف مقرری هر سال چهارصدهزار درم بایشان عطا کردی و بانواع الطاف و اصناف أعطاف بنواختی بلی دو چیز باعث اشتهار آن پادشاه ببخل شد : یکی قصهٔ فردوسی ، دوم در آخر عمر بی‌جهت زرازرعیت و توانگر گرفتی . گویند . سلطان از حسن‌وجمال‌ظاهری عاری بود . روزی صورت خویش در آینه دید و از مشاهدهٔ لقای خود متالم و متفکر گردیده، بوزیر گفت : مشهورست که‌دیدن روی‌پادشاهان‌نوربصر‌می‌افزاید. این شکلی که مراست عجب که بیننده آزار نکشد . وزیر گفت صورتت ازهزار یکی نبینند،امامسیرتت همگنان‌راشاملست.پس‌بر‌سیرت‌پسندیده‌قیام‌نما،تامحبوب‌دلها باشی. یمین الدوله راآن سخن خوش آمده ، سیرت پسندیده بجایی رسانید که از همه پادشاهان درگذشت پدرسلطان محمود امیر ناصرالدین‌سبکتگینست‌ومادرش

---

۱ ـ در اصل : ود

۲ ـ در اصل : مشکانی

دربنات یکی از اعیان زابلستان(۱) انتظام داشت . بنابر آن اورا زابلی (۲) گویند ، چنانکه (۳) فردوسی گوید ، قطعه :

خجسته درگه محمود زابلی دریاست کدام دریا ؟ کان را کناره پیدانیست

شدم بدریا(٤)،غوطه زدم ، ندیدم در گناه بخت منست و گناه دریا نیست

در شب عاشورا سنهٔ سبع وخمسین و ثلثمائه متولد شد و کتاب منهاج السراج جوزجانی (٥) مخبر ست ازان که : طالع سلطان محمود باطالع صاحب ملت اسلام موافق بود وپیش از ولادت او ، بیک ساعت ، امیرناصرالدین سبکتگین بخواب دیده که در میان خانهٔ او از آتشدان درختی ظاهر شد و بمرتبه‌ای بلند گردید که خلق عالم در سایهٔ آن توانند نشست . چون بیدار شد در اندیشهٔ تعبیرش بود که تا گاه مبشری بشارت تولد محمودداد وامیر ناصرالدین سبکتگین‌را غنچهٔ شادمانی برشاخسار کامرانی شکفته بدان رؤیای محمودالابتداومسعودالانتها مستبطر وامیدوار گشت وآن فرزند ارجمندرا مسمی بمحمود گردانید وبسی بر نیامد که نهال اقبالش بر وجهی سایه گسترشد که سکان ربع مسکون بظلالش استظلال نمودند و از شواهداین معنی شاهنامهٔ فردوسیست ، که این دو بیت از آنجاست :

جهاندار محمود شاه بزرگ بآبشخور آرد(٦)همی میش و گرگ

چو کودک لب از شیرمادر بشست بگهواره محمود گوید نخست

امیرناصرالدین سبکتگین در همان سنوات متشکرانهٔ آن فرستاده ، بتخانهٔ هندوان را ، که بر کنار آب سودره بود ، بشکست و موافقت طالع او بـاطالع صاحب دین کار خود ساخت و در سال اول از جلوس او معدنی زر سرخ ، بشکل

---

۱ ــ در اصل رابلستان

۲ ــ در اصل رابلی

۳ ــ در اصل حیانچه

٤ ــ در اصل : بدریاو

٥ ــ در اصل : جرجانی

٦ ــ در اصل : بآبی‌خورآمد

درختی درسیستان از زمین بر آمد و چندان که می کندند زر خالص بر می آمد و دور آن تاسه گزشد و هم چنان بود تا در زمان سلطان مسعود از زلزله ناپدید گشت و چنانکه(۱) مذکور خواهد شد چون سلطان محمود از مهم بر ادر فراغت یافت، متوجه بلخ گشت وسبب آنکه منصب او که امیر الامرایی خراسان بود، ببکتوزون(۲) مفوض شده بود رسولی ببخارا نزد امیر منصور فرستاده اظهار رنجش نموده واوجواب داد که : امارت بلخ وترمذ وهرات بتو دادیم اما بکتوزون (۳) بندهٔ این دولتست. بی‌موجبی بعزل او مثال دادن مناسب نیست سلطان محمود ابوالحسن حمویی (٤) رأباتبرکات وتحف بسیار ببخارا فرستاده، بامیر منصور پیغام نمود که توقع چنانست که سرچشمهٔ دوستی و اخلاص را بخار وخاشاك بی‌التفاتی مکدروتیره نگردانیده و حقوق مرا و پدرم، که برذمه آل سامانست، ضایع ننمایند تا رشتهٔ الفت گسسته نشود و بنای متابعت و مطاوعت انهدام نیابد چون ابوالحسن حمویی (٤) ببخارا رسیده امیر منصور او را بمنصب وزارت نوید داده ، نگاه داشت و اصلا متوجه پیغام نشد . سلطان محمود بالضروره روی بنیشاپور نهاد و بکتوزون (۳) مرعزم و واقف شده ، بطرفی بیرون رفت وعرصه داشتی ببخارا فرستاده، صورت حال باز نمود . امیر منصور ازسر غرور وجوانی سپاه فراهم آورده، روبخراسان نهاد وتاسرخس هیچ جا توقف ننمود سلطان محمود اگرچه می‌دانست که امیر منصور تاب مقاومت او ندارد لیکن از سرزنش وبدنامی کفران نعمت اندیشیده، نیشاپور را باو گذاشت و بمرغاب رفت . قضارا بکتوزون (۳) باستصواب فایق عذر نموده ، امیر منصور را بگرفت و میل درچشم او کشیده، برادرش عبدالملك را، که خرد(۵) سال بود ، بر

---

۱ ـ در اصل ، حاىحه

۲ ـ در اصل بهبکتوزن

۳ ـ در اصل ، بکتورن

٤ ـ در اصل حموی

(۵) دراصل : حورد

تخت نشانیدو از سلطان محمود ترسیده، بمروشتافت، سلطان محمود تعاقب ازدست نداده ، بمرو رسید . بکتوزون(۱) و فایق بمقابل آمده، جنك در دادند و کفران نعمت شامل حال ایشان شده ، نسیم نصرت بر پرچم رایات سلطان محمودوزید و فایق ، عبدالملك را برداشته ، رو ببخارا نهاد و بکتوزون (۱) راه نیشاپور پیش گرفت و بعد از چندگاه باز ببخارارفته ، درصددجمع کردن لشکر پراکنده‌شده، اتفاقا درین اثنا فایق بیمار شده، داعی حق را لبیك اجابت نمود و ایلك خان از کاشغر متوجه بخارا گشته ، عبدالملك واتباع اورا مستاصل گردانیدو دولت آل سامان، که‌مدتش‌صدوبیست وهشت سال بود ، بانتها رسید وسلطان محمود از روی استقلال بحکومت بلخ وخراسان مشغول گردید و چون طنطنهٔ دولتش باطراف واکناف عالم رسید خلیفهٔ بغداد ، القادربالله‌عباسی، خلعتی گرانمایه، که پیش ازآن هیچ خلیفه بهیچ پادشاهی نفرستاده بود ، ارسال داشته ، امین‌الملة یمین‌الدوله‌لقب دادو دراواخر ذیقعدهٔ سنهٔ‌تسعین و ثلثمائه از بلخ بهرات شتافته واز هرات بسیستان رفته و خلف(۲) بن‌احمد، حاکم آنجا را، مطیع ساخته ، بغزنین آمده درهمان‌اوان متوجه هندوستان شده ، قلعه‌ای چند بگرفت و باز گشته ، همچنان بساط عدل و داد بر بسیط زمین گسترد ، که دوستی او در دلهای خاص وعام قرار گرفت و ایلك‌خان ماوراءالنهر را یك بارهٔ‌ازآل‌سامان مستخلص گردانیده‌وفتح‌نامه بسلطان محمود فرستاده، اورا باستیلای مملکت‌خراسان‌تهنیت گفت . سابق بر میان هر دو پادشاه بنای دوستی‌و یگانگی استحکام‌تمام‌پذیرفت وسلطان محمود نیز ابوالطیب سهل بن سلیمان صعلوکی(۳) را، که از ائمهٔ اهل حدیث بود ، برسم رسالت پیش ایلك‌خان فرستاده، تحفهٔ کریمه‌ای از کرایم او رعب نمود و بیش‌ازحدو‌نهایت نفایس، از یواقیت‌ولعلهای قیمتی وعقاید دروم وارید ومرجان‌وبیضهای‌عنبر و اوانی سیم‌وزر ،مشحون بمسمومات کافور ودیگر تبرکات هند ودرختهای عود وشمشیرهای

---

(۱) دراصل بکتورن (۲) در اصل خلف

(۳) در اصل صعلوکی

آبدار و پیلان جنگی، آراسته بملابس و مناطق مرصع، که چشم بیننده از لمعات آن خیره می گشت واسبان راهوار، بازین وسرافسارهای زرین، مصحوب او گردانید وامام ابوالطیب سهل چون بدیار ترکستان رسید اهالی آن دیار حسب الحکم ایلك خان، که اکثر مردم ترکستان در عهد فرخنده اش مسلمان شده بودند، در تعظیم و تبجیل او غایت مبالغه بجای آوردند و امام ابوالطیب در اوزکند (۱) تا آن زمان توقف نمود که امر مواصلت باتمام رسید و دریتیمی، که از برای تحصیل آن در دریای ترکستان غواصی نموده بود، بدست آورده، با نفایس و غرایب آن ولایت از زرخالص وسیم ناب و کنیزان خطایی و ماهرویان ختنی وقاقم وسمور و اصناف تبرکات دیگر باز گشته مقضی المرام بخدمت سلطان محمود پیوست و بواسطهٔ خدمت پسندیده انواع عواطف شاهانه دربارهٔ او بظهور رسید وبعد ازآن مدتهای مدید میان سلطان محمود و ایلکخان دوستی ویگانگی ممهد بود، تا آنکه بچشم زخم ایام وسعایت نمام شارع مودت مکدر شده، محبت بعداوت مبدل گشت. چنانکه (۲) عنقریب شمه‌ای ازان بتوفیق الله قلمی خواهد شد و سلطان محمود بنابر ندایی که کرده بود که: بعد ازفراغ ازمهمات سلطنت اکثر سنوات بدیارهند رفته، مراسم غزا و جهاد بجای آورد، پس هر آینه در شوال سنهٔ احدی وتسعین وثلثمائه ، ازغزنین عزیمت هندوستان نموده ، باده هزار سوار بپیشاور آمد و جیپال (۳) با دوازده هزار سوار وسی هزار پیاده وسیصد زنجیر فیل برابر آمده، معرکهٔ جنگ ترتیب داد و روز دوشنبه هشتم محرم سنهٔ اثنی وتسعین وثلثمائه « فریق من الجنة (٤) و فریق من النار » با یك دیگر در آویخته، لوازم شجاعت بجای آوردند سلطان محمود بفتح و فیروزی اختصاص یافته، ملقب بغازی گردید و جیپال باپانزده نفر از پسران و خویشان اسیر گشته، پنج هزار هندو بقتل آمدند و غنایم بسیار

---

۱ ــ در اصل : آورکند

۲ ــ در اصل : حنانجه

۳ ــ در اصل : حیپال

٤ ــ در اصل الحنه

بدست آورده ، از آن جمله شانزده حمایل مرصع ، که بزبان هندی «مالا» گویند از گردن اسیران مذکور بنظر سلطان در آمد . مبصران قیمت یك حمایل خاصه یك صدوهشتادهزار دینار مقرر ساختند . سلطان محمود از پیشاور بقلعهٔ پهنده رفته ، آنرا مسخر ساخت و چون موسم بهار نزدیك رسیده بود جیپال و دیگر اسیران را ، بعد از قبول باج و خراج ، امان داده ، بگذاشت و بسیاری از بزرگان افغان را کشته و بعضی را چاکر گرفته ، بغزنین معاودت فرمود . گویند : در کیش هندوان آنست که هر راجه‌ای ، که دونوبت ازمسلمانان شکست یابد ، یا اسیر شود ، دیگر شایستهٔ سلطنت نباشد و گناه اوبجز آتش پاك نشود بنابر آن جیپال پسر خود ، انندپال را ، ولیعهد ساخته ، خویش در آتش افکند و سوخت وسلطان محمود درمحرم سنهٔ ثلث وتسعین وثلثمائه بازبسیستان رفت وخلف (۱) را درین کرت معزول آورده ، دیگر بار هوای هندوستان درسرش افتاد و درسنهٔ خمس وتسعین وثلثمائه بجانب بلدهٔ بهاطیه (۲) نهضت فرمود واز حدوملتان گذشته، بظاهر آن فرود آمد وآن شهر سوری داشت ، که نسرطایر بشرفات آن نتوانستی رسید و خندقی ، که بگردش بود ، مانند بحر محیط وسیع و عمیق بود. راجهٔ آنجا «بجیراو» (۳) نام داشت واز کثرت رجال وافیال غرور تمام درسرداشته ، بامرای امیر ناصرالدین سبکتگین ، که درسرحد هندوستان می‌بودند ، اطاعت نمی‌نمود و باجیپال نیز ، چنانچه (٤) شرط فرمان بریست پیش نمی‌آمد . چون سلطان محمود برای دفع او لشکر بآن صوب کشید سپاه خود گرد آورده ، برابر لشکر اسلام صفها آراستند میان هر دو طایفه سه روز علی‌الاتصال کارزارقایم بود ومقهور از منصور مشخص نشده ، نزدیك بود که چشم زخمی بمجاهدان اسلام رسد . ازین سبب روز چهارم سلطان در لشکر منادی فرمود که امروز جنگ سلطانی خواهد

۱ ـ در اصل : حلیف

۲ ـ در اصل : بهاطنه

۳ ـ در اصل : بجیراو ، پیداست که درست نیست زیرا که پس ازین بجیراو نوشته شده است و در طبقات اکبری نیز بجیراست، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۶۸

٤ ـ در اصل : چنانچه

شد. باید که مردم ارمو، از نوکر و غیرنوکر، جوان و پیر، مستعد غزا گردیده، روی بمیدان نهند و راجه بجیراو(۱) واقف عزیمت مسلمانان شده، ببتخانه در آمد و از معبود خود استمداد نموده، هندوان را بتکمیل سلاح امر فرموده و از نهایت عدت و شوکت از شهر برآمده، برزمگاه شتافت. امرای اسلام از میمنه و میسره مست بحربه و آلات کارزار برده، بیك باربر کفار حمله آوردند و از وقت چاشت تا آن زمان، که آفتاب ازسمت الرأس روی بانحطاط نهاد، لوازم حرب وضرب بتقدیم رسانیدند و از طرفین پشته کشته شده، آثار عجز و ضعف برهیچ کدام ظاهر نمی‌شد. سلطان محمود متوجه درگاه معبود بی‌زوال گشته و از ارواح طیبهٔ حضرت رسالت پناه صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم استعانت جسته، بنفس نفیس بالشکر قلب برقلب لشکر کفار زد و جمعیت ایشان را از هم پاشیده، منهزم گردانید و بجیراو(۲) با لشکر شکسته، بحصار در آمد و سلطان محمود محاصره فرموده، باساختن خندق امر نموده چون نزدیك رسید که خندق از خاك وسنگ و چوب پر گردد بجیراو(۲) متحیر ومضطر شده، لشکر خودرا بمقابلهٔ لشکر سلطان گذاشت و وقت شب با جمعی از مخصوصان از حصار برآمده، ببیشه‌ای از بیشهای حوالی آب سند پناه برد. سلطان محمود بر آن حالت مطلع گشته، فوجی از دلیران سپاه اسلام را بتعاقب او تعیین (۳) فرمود. چون شیران بشهٔ وغا آن گاو پردغارا در آن بیشه احاطه نمودند و راه گریز نمانده هر آینه خنجر کشیده، سینهٔ پر کینهٔ خود را بدست خویش شکافت. غازیان عظام سرش نزد سلطان فرستاده، تیغ بی‌دریغ برمتابعان او راندند و خلق کثیر قتل آوردند و بعد از آنکه دویست وهشتاد فیل ونرده و غنایم بسیار بدست آمد و آن شهر و توابعش ضمیمهٔ ممالك سلطان شد سلطان غازی بفتح و فیروزی بغزنین مراجعت نمود و در سنهٔ ست وتسعین وثلثمائه عزیمت تسخیر ملتان نموده، باحضار لشکر فرمان داد، چه که والی ملتان، شیخ حمید لودهی، با امیرناصرالدین سبکتگین طریقهٔ اخلاص مسلوك داشته، خدمات شایسته بتقدیم می-

---

۱ـ دراصل: بجیرا ۲ـ دراصل بحیراو ۳ ـ در اصل تعین

رسانید و بعدازو نبیره‌اش ، ابوالفتح‌داودبن‌نصیر بن(۱)شیخ حمید ، که‌ازملاحده بود ، در ابتدا بسنت‌آباعمل نموده ، خود را در تعداد ملازمان سلطان می‌شمرد ولیکن در آن زمان ، که لشکر اسلام بمحاصرهٔ‌بلدهٔ بهاطیه (۲) اشتغال داشت ازواداهای خارج ازعقل سرزده ، مصدراعمال‌ناشایسته‌شد . سلطان محمود در آن سال بنابر صلاح وقت ، اعماض عین نموده ، هیچ نگفت . در سال دیگر عازم انتقام گردیده ، بروایت زین الاخبار (۳) از ملاحظهٔ آنکه او واقف شود براه مخالف روان شد و اندپال‌بن جیپال ، که برسرراه بود ، در مقام مخالفت شد و شکست خورده بجانب کشمیر گریخت و بروایت‌الفی (٤) چون ابوالفتح ازشنیدن توجه سلطان سراسیمه گشت اندپال را درارادهٔ سلطان آگاه گردانید و کمك خواست و او همت برامدادش گماشته ، از لاهور بپیشاور شتافت و جمعی از امیران‌رابرسرراه‌سلطان فرستاد ، تا او را از رفتن مانع آیند . سلطان آتش غضب برافروخته ، لشکر را بتخریب بلاداندپال وجنگ او امرفرمود . ایشان امرای اورا ، که‌علم جسارت‌بر افراشته ، پیش‌آمده بودند، تیغ قهروسیاست‌نواخته ، سنگ‌تفرقه‌درجمعیت ایشان انداختند و اندپال برین حال‌آگهی یافته ، روبگریز نهاد ولشکر سلطان‌بطریق تعاقب ، چون در حوالی سودره بکنار آب چناب رسید ، اندپال هراسان شده ، بکوههای کشمیر گریخت و سلطان دنبالش نکرده ، براه پیهنده جانب ملتان ، که غرض اصلی اوازان یورش تسخیر آن بود ، روان شد و ابوالفتح چون‌مشاهده نمود که مقدم ملوك هند را چه پیش آمد لاجرم صلاح در مقاومت ندیده بمتحصن گشت و ابواب‌عجز وزاری گشوده ، متعهد شد که‌هرسال مبلغ بیست‌هزاردرم‌سرخ واصل سازد و اجرای احکام شرعی نموده ، ازمذهب الحاداحتراز نماید سلطان بعد از آنکه هفت روز ملتان را محاصره داشت برین قرار صلح نموده ، در تهیهٔ

---

۱ ــ دررین‌الاخبار (ص٦٧) نصر

۲ ــ در اصل بهاطنه

۳ ــ چاپ برلین ص ٦٧

٤ ــ مراد کتاب‌معروف تاریخ الفیست

مراجعت بود که ناگاه مسرعان از پیش ارسلان جاذب، حاکم هرات، رسیده، از وصول لشکر ایلک‌خان و خرابی ایشان خبر دادند سلطان محمود بیش از پیش تعجیل نموده، مهمات پتهنده رابسکهپال، که پسر یکی از راجهای هند بود و در پیشاور بدست ابوعلی سیمجوری (۱) افتاده، مسلمان شده بود و اوراد اب باشاتیر می گفتند، رجوع کرده، بغزنین رفت و شرح داستانهای ایلک‌خان چنانست که: مدتی مدید بساط محبت و دوستی سلطان محمود و ایلک‌خان ممهد بود و علاقهٔ مصاهرت و دامادی مستحکم، تا آنکه بعد از چندگاه، که ذکر کرده شد، بواسطهٔ فساد مفسدان و سعایت نمامان آن صداقت بعداوت مبدل گشت و چون سلطان محمود بجانب ملتان نهضت نمود و عرصهٔ خراسان از مهابت دلیران شیرافکن خالی گردید، ایلک‌خان فرصت یافته، طمع تسخیر آن ولایت نمود و سیاوش (۲) تگین را، که صاحب جیش او بود، با لشکر فراوان بخراسان فرستاد و جعفرتگین (۳) را مرسم شحنگی بردار الملک بلخ گماشت. ارسلان جاذب، حاکم هرات، برین حال مطلع شده، از هرات متوجه غزنین گشت، تا تختگاه را محافظت نماید و جمعی از اعیان خراسان، بواسطهٔ امتداد ایام غیبت سلطان و انتشار هرگونه اراجیف، با ایلک‌خان طریق مطاوعت پیش گرفتند چون سلطان محمود بغزنین رسید لشکری با شکوه و حشری انبوه، مانند بحر مواج، بهم رسانیده، متوجه بلخ گشت و جعفرتگین (۳) از توجه موکب سلطان خبر یافته، از بلخ بترمذ گریخت و ارسلان جاذب بفرمودهٔ سلطان متوجه سیاوش (۲) تگین شد و از هرات بیرون آمده، روانهٔ ماوراءالنهر گشت. ایلک‌خان از قدرخان پادشاه چین مدد خواست و قدرخان با پنج هزار کس بمدد ایلک‌خان توجه نمود ایلک‌خان مستظهر شده، باتفاق او از آب جیحون بگذشت و بچهار فرسخی بلخ رسیده، مقابل لشکر سلطان محمود فرود آمد سلطان محمود بنفس نفیس خود صفوف لشکر ظفر پیکر آراسته، قلب لشکر

---

۱ ـ در اصل سمجوری

۲ ـ در زین‌الاخبار (ص ٦٤ ، ٦٨ ـ ٦٩) سباشی تگین و این درستست

۳ ـ در اصل حنیست، ط حمرتگین

را ببرادر خود، امیرنصربن ناصرالدین (۱)، والی جوزجان (۲) و ابونصرفریغون و [ابو] عبدالله طایی سپرده و میمنه را با لتونتاش حاجب حواله فرمود و میسره را بارسلان جاذب و امرای افغانان و خلج رجوع کرده، پانصد فیل کوه صفت پیش ایشان باز داشت و ازین جانب ایلکخان خوددر قلب لشکر قرار گرفت وقدرخان را در میمنه معین ساخت و جعفرتگین (۳) را در میسره. پس هردولشکر، مانند دوبحر زیبق، روبیك دیگر آورده و از صهیل اسپان گوش گردون کرساختند واز غبارسم مرکبان فضای سپهر تیره گردانیدندو آتش جدال بباد حمله افروخته شد و بآبیاری شمشیر آبدار وسنان شعله کردار خون دلاوران با خاك معرکه آمیخته گشت و ایلکخان با فوجی از غلامان خاصه از صف خود پیش آمده، بدارو گیر مشغول گشت. سلطان محمود شدت ترکان ایلکخان مشاهده کرده، از اسب فرود آمدو روی تضرع و ابتهال برخاك نهاده، از حضرت ذوالجلال ظفرونصرت مسألت کردو نذر و صدقات برخود واجب گردانیده و اعتماد بر کرم نامتناهی الهی کرده، بس فیل مست کوه پیکر سوار شده، بر قلب لشکر ایلکخان حمله آورد. اتفاقا از عنایات سبحانی اول بارفیل سلطان محمود علمدار ایلکخان را بخرطوم بپیچیده، بر هوا انداخت و بعد ازآن روی بصف ترکان نهاده، خلقی بی‌شمار را بعرصهٔ هلاك رسانید و در آن وقت دلیران لشکر سلطان محمود، چون دیدند که سلطان محمود باقبال قادر بی‌همال همچو فیل مست بر دشمنان حمله آوردو بی‌اختیار بیك بارحمله از چپ وراست در آمدند و بضرب تیغ بی‌دریغ و طعن سنان جان ستان دمار از روزگار ترکان برآوردند، تا آنکه ایلکخان وقدرخان از زندگانی خودمایوس گشته، بهزار حیله از معرکه بیرون رفتند و برق‌وار روی بگریز نهادند وازآب جیحون عبور نموده، تا اقصای ممالك خود هیچ جاعنان نکشیدند و دیگر خیال

۱ ـ در اصل: امیرنصیرالدین
۲ ـ در اصل: جرجان
۳ ـ ط: جعفرتگین

تسخیر خراسان بخاطر نگذرانیدند ودرتاریخ یمینی(۱)مسطورست که :یمین‌الدوله سلطان محمود بعد از هزیمت ایلکخان عازم تعاقب شد . چون فصل زمستان بود و سرما درآن حدود زیاده ازآن بود که جمهور لشکرتاب آن داشته باشد اکثر امرا باین معنی راضی نبودند . اما چون سلطان محمود نفس نفیس خویش درین باب بجدبود ناچار دو کوچ در پی‌ایشان رفت شب سیم در بیابان سرفی عظیم و سرمایی سخت بهم رسید و از برای سلطان‌بارگاهی ایستاده کرده ، منقلهای‌سیار حاضر ساختند ، چنانکه (۲) اکثر مردم مجلس از گرما می‌خواستند که جامهای زمستانی از بربر آرند . درآن اثنا دلچك (۳) اردردرآمد سلطان ارروی مطایبه گفت : ای دلچك (۳) ، بیرون رو و بسرما بگو که : این همه جان کندن تو چیست ؟ ما این جا از گرما نزدیکست که جامه را ازتن بیرون کنیم دلچك (۳) فی‌الحال بیرون رفته ، باز آمده و زمین ادب بوسیده ، معروض داشت که : پیغام سلطان بسرما رسانیدم او می‌گوید که : اگر چه‌دست‌من بدامن سلطان‌ومقربان ایشان نمی‌رسد ، اما قلق چیان (٤) و شاگردپیشه راامشب آن چنان خدمتگاری خواهم نمود که فردا حضرت سلطانی و نزدیکان ایشان تیمار اسب خود را خود بکنند و از ما عیاری بخاطر شریف ننشیند سلطان اگر چه آن وقت ظاهرا در مطایبه گذرانید امادرباطن ازآن عزیمت پشیمان شده ، قرار بمراجعت داد اتفاقا در همین شب از جانب هندوستان خبررسید که . «داب‌سارا » (٥) مرتد شده ، بدین اصلی خود بازگشت و آن عرصه را خالی دیده ، عاملان سلطان را ازان دیار بیرون کرد ،بنابرین‌سلطان‌علی‌الصباح‌عنان‌عزیمت‌بصوب‌هندوستان معطوف ساخته، کوچ بر کوچ روان گردید و امرایی را ، که اقطاع هندوستان داشتند ، پیشتر از

۱ ـ در اصل : یمنی
۲ ـ در اصل حبانچه
۳ ـ در اصل ولجاك ، پیداست‌که‌باید دلچك باشد و مراداران همان مقلدمعروف دربار محمودست که نام وی را دلقك‌ودلچك‌وگاهی هم تلخك وطلخك آورده‌اند وشایددر اصل‌دلچك‌بوده باشد ٤ـ همان‌کلمه‌ایست‌که امروز غرق چی می‌گویند .
٥ ـ ظاهرا همان کسیست که نامش پیش ازین (ص۳٤۰) ابناسابیر نوشته شده است

خود برجناح استعجال راهی ساخت، که تاه‌اب‌ساراه (۱) را گرفته، بدرگاه محمود آورداد. سلطان محمود چهارصدهزاردرم ازو گرفته، تگین خازن خود بخشید و او را حبس فرمود، تا در آنجا درگذشت و آن حضرت در آن وقت عطف عنان کرده، در غزنین دربستر استراحت تکیه فرموده، در سنهٔ تسع‌وتسعین و ثلثمائه بقصدتادیب انندپال، که درعین قصد تسخیر ملتان بی‌ادبی کرده بود، لشکر گرد آورده، عازم یورش هندوستان گردید و از شنیدن این خبر دود از نهاد اندپال برخاسته، از رایان هندوستان استمداد نموده، ایشان، چون‌دفع ایذای مسلمانان موجب ترقی درجات می‌دانستند، لاجرم بقصد ثواب جمیع راجهای هندواطراف، حتی راجهٔ او جین و گوالیار وکالنجر وقنوج و دهلی‌واجمیر، در مقام مدد شدندو فوج‌فوج لشکر روی بجانب پنجاب نهادند وزیاده از آنچه‌درزمان امیرناصرالدین سبکتگین بقلم در آمده بود این دفعه عرض لشکر گرفته، سرکردگی اندپال متوجه حرب سلطان شدند و در صحرای پیشاور بسلطان محمود نزدیک گشته، قریب چهل روز در مقابل هم خیمه زدند و هیچ کدام برجنگ اقدام نمی‌نمودند. اما روز بروزلشکر کفاررباده ترمی گشت و از اطراف مدد بایشان می‌رسید، تا آنکه کفار کهکر نیز درین‌سفربایشان ملحق (۲) گشته وحشری عظیم‌برانگیخته، در حرب مسلمانان بسوی ساعی گردیدند که زنان زیور خود فروخته، خرج از ار جای دور دست نزد شوهران خود می‌فرستادند، تا صرف مصالح سعی کرده، در حرب مسلمانان بکوشند و زنانی، که دسترس نداشتندچرخه‌زنی ومزدوری‌نموده، چیزی برای مردم لشکر ارسال همی‌داشتند چون سلطان دانست که: کفار درین دفعه فدویانه سلوک می‌نمایند، هرآینه درایقاع جنگ شرایط حزم بجای آورده، دو طرف لشکر خندق کنی فرمود، تا از جانبین کفار دلیر نتوانند در آمد. پس بحرب قیام نموده، هزار جوان تیرانداز حسب الحکم پیش رفتند و کفار را گرم

---

۱ ـ دراصل : انعمار، رجوع کنید بیاد داشت پیش ازین

۲ ـ دراصل. یحق (بی‌نقطه)

جنگ کرده ؛ بحیلهای سپاهیانه نزدیك لشکرگاه خود کشیدند و بـاتفاق حسنه مسلمانان بدفع ایشان پرداختند و بـا وجود احتیاط سلطان سی‌هزار کفار کهکر سروپابرهنه ، هریك حربهٔ غیر مکرر دردست، از دو طرف لشکر ، درعین گرمی کارزار ، از خندق گذشته ؛ میان سواران در آمدند و فدویانه اسب وآدم را بزخم شمشیرو خنجروزوبین از پا درآورده ، بیك طرفة العین سه‌چهارهزار کس‌شربت شهادت چشانیدند و مشرف بر آن ساختند که : سلطان از شر پیادگان کهکر از معرکه کناره جسته ، آن روز جنگ را موقوف سازد ، که ناگاه فیلی ، کـه انندپال بروسوار بود ، از صدای نفت (۱) و حدنگ سراسیمه گشته ، روی بگریز نهاد و لشکر اطراف این معنی را حمل برگریز مقدم ملوك هند نموده ، همگی راه هزیمت پیش گرفتند و[ابو] عبدالله‌طایی ، با پنج‌شش‌هزارسوار ازعرب‌وارسلان جاذب ، باده هزارکس ترك و افغان و خلج دوشبانروز دنبال گریختگان کرده، هشتهزارکافر را بقتل در آوردند وسی‌زنجیر فیل و غنیمت بی‌شمار فراهم آورده، بخدمت سلطان پیوستند . سلطان بعد ازین فتح جهت تقویت دین نبوی بنوعی عزم غزوهٔ کفار نگرکوت و شکستن بتخانهٔ آنجارا نموده ، روان شد و در آن عهد آن قلعه بقلعهٔ بهیم موسوم و مشهور بود . سلطان بعد ازطی مراحل ؛ چون‌بحوالی قلعهٔ بهیم رسید ، بامر محاصره پرداخته ؛ از قتل‌و کشتن ساکنان اطراف‌وجوانب خود را معاف نداشت و آن قلعه‌بعهد راجهٔ بهیم‌برقلهٔ کوهی‌بنایافته ، اهل هندآنرا مخزن الاصنام می‌دانستند و راجهای‌اطراف وأکناف‌نقود و جواهر و انواع‌نفایس بدان جامی‌فرستاده‌اند و این معنی‌را سبب تقرب بدرگاه احدیت تصور می‌نمودند ازین جهت در آن قلعه طلاونقره و جواهر و در و مرجان چندان جمع شده بود ؛ کـه در خزانهٔ هیچ پادشاهی کسی نشان نمی‌داد و چون قلعه از ابطال رجال خالی بـود و ساکنانش جز برهمنه (۲) و خادمان بتان نبودند ؛ هرآینه رعب‌و هراس‌بر

---

۱ ـ در اصل . نفط

۲ ـ جمع جعلی کلمهٔ برهمن

ضمایر متوطنان آن حصن آسمان اساس راه یافته، آواز الامان مایوان کیوان رسانیدند و روز سیم دروازهٔ قلعه گشاده، پیش سلطان بر خاک راه افتادند. سلطان با تنی چند از خواص بقلعه در آمده، هفت لک دینار سرخ وهفتصد من آلات زرین وسیمین ودویست من طلای خالص ودوهزار من نقرهٔ خام وبیست من انواع جواهر، که اززمان بهیم اندوخته شده بود، بتصرف دیوانیان در آمد و بعد ازان سلطان بغزنین مراجعت نموده و در سنهٔ اربعمائه بیرون شهر چند تحت طلاونقره در بارگاه نهاده و غنایمی، که در آن سفر بدست آمده بود، بصحرا برده، چیدند و مردم شهر و دهات (۱) جهت تفرج و تماشا هجوم آوردند و تا مدت سه روز این صحبت امتداد پیدا کرده جشنهای عظیم فرمود و مستحقان وصالحان را بخششها کرده، در جذب قلوب تقصیری نکرد و در سنهٔ احدی و اربعمائه سلطان لشکر بغور کشیده وحاکم آن دیار محمد بن سوری، باده هزار کس آراسته، در برابر صفوف سلطان آمده، صف آرایی نمود و از طلوع آفتاب تا نیمروز آتش جدال وقتال افروخته، داد مردانگی داد. چون سلطان محمود جدوجهد غوریان مشاهده نمود لشکر خود را فرمود تا: از روی خدیعت بر گشتند. غوریان بگمان آنکه سپاه سلطان هزیمت یافته از خندقی، که دور خود کنده بودند، بر آمده، تعاقب نمودند. چون بفضای صحرا رسیدند سپاه سلطان محمود عنان گردانیده، اکثر ایشان را طعمهٔ شمشیر آبدار ساختند و محمد بن سوری را دستگیر کرده، پیش سلطان بردند. محمد بن (۲) سوری از غایت آزردگی، نگین زهرآلود مکیده، در مجلس سلطان ازین عالم رفت و آن ولایت تحت تصرف گماشتگان سلطانی در آمد ودر تاریخ یمینی (۳) مرقومست که: حکام غور ورعایای ایشان تا آن زمان دین اسلام قبول نکرده بودند. اما صاحب طبقات ناصری و فخر الدین مبارکشاه مروورودی (٤)، که تاریخ سلاطین

---

(۱) در اصل سهردهات

(۲) در اصل محمداس

(۳) در اصل . یمنی

(٤) در اصل رودی

غور در سلك نظم كشيده (۱)، بر آنند كه: اهل غوردرزمان خلافت امير المؤمنين ويعسوب الموحدين، اسدالله‌الغالب، علی‌بن (۲) ابوطالب، عليه‌السلام، مسلمان شده‌اند و درعهدبنی‌اميه‌درتمام ممالك‌اسلام حرف بی‌جاير خاندان حضرت رسالت پناه كرده‌اند، الادر مملكت غور، بهيچ وجه مرتكب آن نشدند. باين معنی آن بلاد رابرجميع ممالك فخرست و هم‌درين سال‌سلطان ديگر بار از غزنين بملتان آمد و آن‌رابجبروقهرمفتوح ساخته، بسياری‌ازقرامطه‌وملاحده‌را بكشت وبسياری را دست و پابريدوداودبن‌نصر(۳) را زنده بدست آورده، همراه‌خود بغزنين برد و در قلعهٔ غور محبوس ساخت، تا در آنجا بمرد و در سنهٔ اثنی و اربعمائه سلطان محمود را كرت ديگر هوس جهاد بخاطر رسيده، طرف تهانيسر، كه از ممالك هندوستانست، توجه نمود. چه كه بسمع او رسانيده بودند كه: تهانيسر نزد كفار در عزت و احترام بلاتشبيه همچومكهٔ معظمه است و در آنجا بتخانه ايست، از قديم الايام و بت بسيار در آن نصب كرده‌اند و اعظم اصنام ايشان جكرسوم (٤) نام دارد و باعتقاد كفار از آن زمان كه جهان بوده است آن بت نيز بود و سلطان غازی چون داخل ممالك پنجاب شد خواست كه بنابر عهد و شرطی، كه‌ميانهٔ او و اندپال شده بود، تخلف نشود و آسيبی در اثنای راه عبور بمملكت وی‌نرسد. از آن سبب كس پيش اندپال فرستاده، اعلام نمود كه عزيمت تهانيسر داريم بايد كه جمعی از معتمدان خودرا‌ملازم‌موكب‌همايون ما گردانی، تاهرپر گنه(٥)، كه تعلق بتوداشته باشد، از صدمهٔ‌سپاه گردون اشتباه‌مصون و محفوظ‌ماند اندپال امتثال امر را موجب بقای دولت خود دانسته، بسرعت اسباب ضيافت مهيا كرده وتجار و بقالان‌مملكت خويش را فرمود تا، امتعه و روغن و غله وجميع مايحتاج

(۱) در اصل كشيده‌اند
(۲) در اصل: علی‌ابن
(۳) در اصل نصير، رجوع شود بصحيفهٔ ۲٦۹
(٤) در اصل جكسوم، دردرين‌الاخبار(ص۷۰-۷۱)جكرسوم‌واين درست‌ترست
٥) پرگنه ناحيه‌ای كه فرمان‌گزاركسی باشد و ظاهرا اين‌كلمه هنديست

باردوی لشکر سلطان برده ، نوعی نمایند که رفاهیت‌درلشکر پدید آید ودوهزار سواربسر کردگی برادر خود بخدمت سلطان فرستاده ، عریضه نوشت که : بنده مطیع و منقادست و از وفور اخلاص و اعتقاد بعرض مقربان درگاه می‌رساند که : بت‌خانهٔ تهانیسر معبدسا کنان و متوطنان این دیارست . اگر چه در مذهب شما شکستن‌اصنام‌موجب‌حصول حسنات ورفع سیئاتست واین‌معنی درشکستن‌اصنام‌قلعهٔ نگرکوت بوقوع پیوسته ؛ اکنون این‌خدمتگار التماس می‌نماید که : اگر سلطان نعل بهایی قرارداده و هرساله خراج برگردن رعایای آن ملك لازم گردانیده ، مراجعت نمایداین کمترین‌هم‌شکرانهٔ‌آن ، که التماس مرادبمعرض‌قبول‌انداخته‌اند، هرسال پنجاه زنجیر فیل‌مع‌تحف و هدایای نفیسه مرسول درگاه خواهد گردانید سلطان جواب داد که • درکیش مسلمانان چنانست که : هرقدر در رواج شریعت هراوکسرمعابدکفارسعی نمایند یوم الجزا اجر بیشتر یابند و چون نیت همایون آنست که : رسم بت‌پرستی از جمیع بلاد هندوستان بالکلیه زایل نماییم چگونه فسخ‌عزیمت سفرتهانیسر کنیم ؛ العرض : چون این خبر برای دهلی رسید در صدد استعداد (۱) حرب اهالی اسلام شد وباطراف وجوانب هندوستان‌مسرعان‌فرستاده پیغام داد که سلطان محمود باجنودنامعدود متوجه تهانیسر ، که از ممالك منست، شده است اگر پیش ازین سیلاب (۲) تدبندی محکم نبندیم عن قریب در صحرای این مملکت پهن گردیده ، نهال دولت صغیروکبیر از بیخ و بن برخواهد کند صواب آن‌که جملگی در تهانیسرمجتمع گردیده ، دفع این غوغا نماییم . اما سلطان محمود پیش ازاجتماع لشکرکفار بتهانیسررسیده ، چون شهر راخالی دید بخاطرجمع غارت نمودو تمام‌اصنام‌را شکست وجکرسوم(۳)را بغزنین‌فرستاد، تا برسرراه خلایق انداخته ، پی‌سپر سازند و چندان جراین‌درسکدها یافتند ، که شمار آن ازحد بیرون بود و بروایت حاجی محمد قندهاری دریکی ازبت‌خانها

۱) در اصل‌صداواستعداد
۲) در اصل سلاب
۳) در اصل حاك‌سوم

قطعه‌ای یاقوت سرخ یافتند، که وزن آن چهارصدوپنجاه مثقال بود و هرگز هیچ کس این قسم جوهری ندیدهو نشنیده وسلطان بعد ازین‌فتح می‌خواست که بدهلی رفته، آنرا مسخر سازد و ارکان دولت عرض داشتند که: تسخیر دهلی وقتی میسر خواهد شد که مملکت پنجاب یك قلم بحوزهٔ تصرف دیوانیان در آیدوخاطر از ممر اننده‌پال بالکلیه فارغ گردد. سلطان را این‌سخن پسند طبع افتاده، عزیمت کرد و قریب دویست هزار بنده وبرده ازآن ولایت بغزنین برد. گویند: غزنین را در آن سال از بلاد هندوستان می‌شمردند. چه که هریك ازآحاد الناس لشکر سلطان مالك چندین کنیز و غلام شده بودند و در سنهٔ ملث واربعمائه آلتونتاش سپهسالاروارسلان جاذب‌فتح غرجستان نموده‌وشاه‌شار (۱) ابونصر، حاکم آنديار را گرفته، بغزنین آوردند. گویند: وقتی که شاه‌شار (۲) را بندکرده، بغزنین می‌آوردند غلامی موکل شاه‌شار (۱) بود. اراده نمود که پیش از رسیدن خود بغزنین خاتون را ازمجاری احوال خویش مخبر سازد. پس شاه‌شار (۱) را تکلیف بنوشتن نامه نمود. چندان که شاه‌شار (۱) بآن معنی اباکرد سودی نبخشید. شاه شار(۱)ناچار قلم برگرفت ونوشت که: ای‌قحبهٔ‌نابکار وای‌شوخ‌چشم‌تیره‌روزگار، ترا این تصور که افعال قبیحه و اعمال شنیعه‌ات بگوشم نرسیده و ضایع ساختن اموالم در تحصیل مرادات خویش خاطر نشانم نشده، روزگار بشراب خوردن و اوقات بحریف بسربردن می‌گذرانی و خانمانم بباد دادی و آبرویم ریختی و خاك بی‌عزتی برفرقم بیختی اگر درضمان عافیت باز بوطن رسم سزای کردارت‌دهم و جزای اعمال درکنارت نهم و بعد از اتمام سرنامه رامهر کرده، بغلام سپرد چون آن نامه بخاتون رسید و مضمون معلوم شد دود ازدماغ آن بیچارهٔ ضعیفه بیرون رفت و با خود جزم کرد که معاندان بشوهر اوسختان دروغ گفته و تهمتی چند کرده‌اند. بنابرآن از ترس شوهر با کنیزان خویش از خانه بیرون رفته، در

۱) در اصل ساهسار
۲) در اصل. ساهسار

گوشه‌ای پنهان گشت و غلام شاهشار (۱) را بغزنین رسانیده ، چون بخانهٔ خود خود رفت دید که در سرا فروبسته است و اثر آبادی نمانده . حیران شده ، در را بگشاد وخانه را ، که مانند گلزار ارم بود، بسان بیابان نفوط(۲) خشك وخالی یافت. نه از کد بانو نشانی ونه از خدمتکاری اثری .کاکا از همسایگان حقیقت حال پرسید ایشان مضمون نامه و قبایح و فضایح، که در آن ثبت شده بود ، باز گفتند کاکا فریاد برآورد که - من ازآن خبری ندارم . پس خاتون را طلبیده ، عذر خواهی نمود و در مجلس اول ، که شاهشار (۱) را بخدمت سلطان بردند یاران خوش طبع ماجرا بعرض رسانیدند سلطان تبسم فرموده ، گفت : هر که قدم از حد خویش فراتر نهد و با بزرگ تر از خود نه بطریق ادب پیش آید سزای او همینست و سلطان درآن ایام مکتوبی بخلیفهٔ عباسی ، القادربالله، نوشت که - چون اکثر بلاد خراسان بما تعلق دارد توقع آن که بعض بلاد خراسان ، که در تصرف غلامان ایشانست ، بمردم این جانب واگذارند . خلیفه چون چاره‌ای ندانست ملتمس را اجابت فرمود و نوبت دیگر سلطان محمود نامه‌ای بخلیفهٔ بغداد، القادربالله،نوشت ، مشتمل بر آن که سمرقند بدو بخشد ومنشور فرستد خلیفه گفت . معاذالله ! این کار نکنم واگر تو بی‌فرمان من قصد گرفتن آن نمایی عالم را بر روی تو بشورانم سلطان تیره(۳)شد و رسول خلیفه را گفت می‌خواهی که بـا هزار فیل آمده ، دارالخلافه را ویران کنم و خاکش بر پشت پیلان بغزنین آرم ، رسول برفت و بعداز چند گاه باز آمدو نامه‌ای آورد . سلطـان محمود بنشست و غلامان صف زدند و پیلان کوه پیکر بردر سرای داشتند ولشکر تعبیه کردند رسول درآمد ونامهٔ سر بمهر پیش تخت بگذاشت و گفت- امیرالمؤمنین می گوید - جواب توانیست خواجه ابونصر روزنی(٤)، که امیر دیوان رسالت بود ، نامه را بگشاد . دید که « بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم » اول نوشته

---

۱) در اصل ساهسار

۲) نفوط نام دیگر ارعرستان

۳) ط : طیره

٤) مقصود ابونصرمشکانست .

است و آنگاه سطری چنین بحروف مقطعات « ال م الم » نگاشته و در آخر چنان ثبت شده : «الحمدلله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد و آله اجمعین» . دیگر هیچ ننوشته . سلطان و همهٔ کاتبان حیران ماندند که : آیا چه نوشته باشد و چه رمز بود؟ هر آیتی که در قرآن مجید «الم» (۱) بود ، جمله بخواندند و تفسیر کردند . هیچ معلوم نشد . خواجه ابوبکر قهستانی ، که هنوز درجه‌ای و حالتی نداشت ، قدم جرات پیش گذاشته ، گفت : چون آن خداوند بپای پیلان تهدید (۲) کرده بودند شاید که جواب آن «الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل » (۳) نوشته باشد . سلطان بمجرد شنیدن از هوش رفته ، چون باز آمد گریهٔ بسیار کرده ، از رسول معذرت خواست و مع تحف باز گردانید و ابوبکر را خلعت خاص بخشید و بدرجهٔ امارت رسانید و در سنهٔ اربع و اربعمائه سلطان لشکر برسر قلعهٔ نندونه (٤) ، که در کوه بالنائست ، کشید . در آن وقت اندپال فوت شده ، پسرش نبیرهٔ جیپال ، حاکم لاهور بود . چون طاقت مقاومت نداشت مردان کاری در قلعهٔ نندونه (٤) گذاشته ، خود بدرهٔ کشمیر رفت . سلطان قلعه را درمیان گرفته ، بنقب و سایر ادوات قلعه گشایی پرداخت . اهل قلعه عاجز شده ، بعد از امان قلعه را سپردند . سلطان آنچه در قلعه بود متصرف گشته ، قلعه را بیکی از معتمدان سپرده ، روی بدرهٔ کشمیر نهاد نبیرهٔ جیپال واقف شده ، از آنجا نیز بجای دیگر شتافت . سلطان از آن دره غنیمت بی‌شمار گرفته و خلقی را بدین اسلام آشنا ساخته ، بغزنین آمد و باز در سنهٔ ست و اربعمائه سلطان عزیمت کشمیر نمود و قلعهٔ لوه کوب را ، که برفعت و متانت مشهور بود ، محاصره کرد . چون مدتی برین گذشت و بنیاد برف و شدت سرما شد و کمك کشمیر نیز باو رسید ترك محاصره کرده ، راه غزنین پیش گرفت و درین سفر راه گم

۱) در اصل علم

۲) در اصل . تحدید

۳) سورة الفیل آیهٔ ۱

٤) در جاهای دیگر همه‌جا ننددنه

کرده ، بجایی افتادند که تمامی صحرا پر آب بود . بهر طرف که میرفتند غیر از آب هیچ چیزی نمی‌دیدند (۱) ودر آب خلقی کثیر هلاک شدواین اولین چشم زخمست که درسفرهای هندوستان بلشکر سلطان رسید وبعد ازچند روز از آن آب بصدهزار مشقت وحیله نجات یافته ، بی آنکه کاری ازپیش برود بغزنین رفت و هم در آن سال ابوالعباس مامون خوارزمشاه نامه بسلطان محمود نوشته ، خواهر او را خواست . سلطان اجابت نموده ، خواهر خود را بخوارزم فرستاد و درسنهٔ سبع واربعمائه جمعی از اوباش هجوم آورده ، برسر خوارزمشاه آمدندو برو غلبه کرده ، بقتل رسانیدند. سلطان ازغزنین ببلخ شتافته، ازآنجا بخوارزم روان شد . چون بحصربند (۲) رسیده که سرحد خوارزمست ، محمدطایی را مقدمهٔ لشکر کرده ، پیش تر فرستاد و وقتی که غزنویان منزل کردند و نماز بامداد قیام نمودند خمارتاش ، که سپهسالار خوارزمیان بود ، از کمین گاه سر آمده ، بر یشان تاخت و جمعی کثیر را بقتل رسانیده،منهزم ساخت سلطان فوجی بزرگ، ازغلامان خاصه، برسر آن جماعت تعیین (۳) کردوایشان تعاقب نموده، خمارتاش را گرفتندو بخدمت سلطان آوردند. بعدازآنکه سلطان بقلعهٔ هزاراسب رسیدسپاه خوارزم جمعیت تمام نموده، دربرابر آمدندو حرب صعب نمودند و شکست یافته ، البتگین (٤) بخاری ، که سپهسالار ایشان بود ، اسیر گشت سلطان بخوارزم رفته ، اول قاتلان ابوالعباس را بقصاص رسانیده ، آنگاه امیرحاجب التونتاش را خطاب خوارزمشاهی داده ، ولایت خوارزم و اورگند (٥) باقطاع باو ارزانی داشت و از آنجا ببلخ آمده، ولایت هرات بپسر خود امیر مسعود داد و ابوسهل محمد بن حسین زوزنی را وکیل او گردانیده ، همراه او

---

(۱) در اصل نمیدیدند

(۲) در اصل بحصرسد ، در زین الاخبار (ص۷۳) بحفرشد ، رجوع کنید صحیفهٔ ۲۷۰

(۳) در اصل تعین

(٤) دراصل لسیتکین

(٥) در اصل اورکند

فرستاد و ولایت گوزگانان (۱) بپسر خود امیر محمد داد و ابوبکر قهستانی را همراه کرد و چون سلطان محمود از مهم خوارزم اطمینان حاصل نمود زمستان آن سال در بست توقف فرمود، تا سپاه برآساید و در سنهٔ تسع واربعمائه اول بهار و هنگام اعتدال لیل ونهار، که سلطان نامیه سپاه سبزه و ریاحین بفضای صحرا و بساتین کشید و از اعتدال هوای اردی بهشتی واهتزاز نسیم فروردین قلاع غنچهٔ طری مسخر و مفتوح شد، سلطان محمود باصدهزار سوار خاصه وبیست هزار نفر مطوعة الاسلام، که از اقصی بلاد ترکستان و ماوراء النهر و خراسان و غیره بنیت غزا آمده، منتظر نهضت سلطان میبودند، متوجه بلاد قنوج شد، که بعد از زمان گشتاسب تا عهد آن حضرت دست هیچ بیگانه بذیل آن نرسیده بود و از غزنین تا آن ولایت سه ماه راهست و از هفت آب هولناك میباید گذشت چون حدود کشمیر رسید والی آنجا تحف و هدایای لایق پیشکش نموده، بعنایات پادشاهانه مفتخر گردید وحسب الحکم در مقدمهٔ لشکر ظفر اثرروان شد و چون سپاه اسلام بعد از قطع مراحل و منازل بقنوج رسید و قلعه‌ای بنظر درآمد، که از رفعت سر بفلك کشیده و در متانت و حصانت بی‌عدیل واقع شده، راجهٔ آنجا، که ذی‌شوکت بود و کوره (۲) نام داشت، ازمشاهدهٔ کثرت سپاه سلطان محمود وتجمل وحشمت ایشان حیران و مبهوت گردیده مجادله ومقاتله خاطر نگذرانید وکسان بخدمت سلطان فرستاده، اظهار اطاعت و انقیاد نمود و سعادت ازلی دامن گیرش شده، بطوع و رغبت، مع فرزندان و اتباع، از قلعه فرودآمده، بعنایت سلطانی مخصوص گشت و بقول مؤلف حبیب السیر اسلام نیز آورده وسلطان پس ازسه روزمتوجه قلعهٔ میرت (۳) شد راجهٔ آن قلعه هروت (٤) نام حصار را بمردم معتمر سپرده خود بطرفی بدر رفت واهل قلعه

---

۱ ـ در اصل کورکان

۲ ـ درزین الاخبار (ص۷۵) بکوره، رجوع سود بصحیفهٔ ۲۷۱

۳ ـ درزین الاخبار (ص۷۵) برنه، درطبقات اکبری پرن، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۱

٤ ـ درزین الاخبار و طبقات اکبری: هردت، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۱

تاب مقاومت نیاورده ، دههزار بارهزار درم ، که دو لك و پنجاههزار روپیه باشد و سیزنجیرفیل پیشکش کرده ، امان یافتند. سلطان بقلعهٔ مهاون، که بر کنار آب جون واقعست ، شتافت وراجهٔ آنجاکلچند (۱) نام برفیل سوار شده ، خواست که ازآب بگذرد. لشکر سلطان تعاقب نموده ، چون باو رسیدند خنجربیداد کشیده، اول سرزن و فرزند سرید و آنگاه خنجربرسینهٔ پر کینهٔ خود زده ، رخت هستی بدارالبوار کشید و ازآن ولایت چندان غنیمت بدست افتاد که بشرح راست نیاید. چنانکه (۲) ازآن جمله هشتاد فیل کوه پیکر بود و بعدازفراغ ازین مهمات بسمع شریف سلطانی رسانیدند که درین حدود شهریست ، موسوم بمتهره(۳) ، کهمولد کرشن باسدیو (٤) است و هندوان اورا پیغمبر ومحل حلول واجب تعالیمیدانند و شهرمتهره (٥) در معموری وآبادانی نظیرندارد وچندان عجایب و غرایب درآن بلده است ، که زبان ناطقه از وصف آن عاجزست سلطان محمود ، ادام‌الله آثاره، بمجرد شنیدن این سخنان متوجه آن بلده گردید و با وجود آنکه شهر تعلق براجهٔ دهلی داشت کسی قدم ممانعت پیش نگذاشت . سلطان بیمزاحمتی بمقصد رسیده ، آن بلده را غارت فرمود وبتخانها را ، که در اصل شهر و حوالی بودند سوخته و شکسته اموال بینهایت بدست آورد از دیدن عمارات وابنیه‌وبتخانهای عالیه در شگفت مانده ، نامه‌ای که باشراف و اعیان غزنین نوشت درآن این عبارت درج فرموده که . درین شهر هزار قصر آسمان اساسست ، اما اکثر از سنگ رخام و بتخانها را خود از بسیاری بحصرشمار نمیتوان آورد اگر کسی خواهد که مثل این عمارت بنا نماید بعد از صرف صدهزار دینار ، در مدت دویست سال ، بسعی

---

۱ ــ دردین‌الاخبار (ص۷٥) و در طبقات اکبری . کلچندر ، ضبط متن درستست

۲ ــ در اصل . چنانچه

۳ ــ دراصل مهتره، دردین‌الاخبار ماتوره ، در طبقات‌اکبری متوره ، پس‌ازین درمتن متهره آمده است

٤ ــ دردین‌الاخبار(ص۷٥)وطبقات‌اکبری کشن‌بن‌باسدیو،رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۱

٥ ــ رجوع کنید بیاد داشت شمارهٔ ۳ پیش ازین

استادان چابک دست باتمام برسد . گویند : پنج صنم یافتند ، که از طلای خالص ساخته بودند و در چشم خانهٔ آنها یاقوت تعبیه کرده ، کـه مجموع پنجاه‌هزار دینار می‌ارزیدند دیگردرمکی از اصنام طلا قطعهٔ یاقوتی‌ازرق نصب کرده بودند، که چهارصد مثقال وزن داشت . چون آن بت را شکستند نودوهشت‌هزاروسیصد مثقال طلا حاصل شد وبتان سیمین، از خرد (۱) وبزرک‌زیاده برصدعدد بودند چون آنها را درهم شکستند صد شتر بارشد آنگاه عمارات را آتش زده ، بعد از بیست روز ازآنجا کوچ کرد و بروایت تاریخ الفی چون شنید که‌درآن حوالی ، کفارآیین، همت قلعه واقع شده ، که در رفعت و استحکم دم همسری با فلك البروج می‌زنند ، هرآینه سلطان متوجه آن قلاع گشت و والی‌آن قلاع، که باج گزار (۲) راجهٔ‌هلی بود ، مضطرب واورری بگریز نهاد سلطان بآن قلاع برآمده ، بتفرج و تماشا مشغول گشت . درآن اثنا چشم او بربتخانه‌ای چند افتاد ، کـه باعتقاد هنود از تاریخ عمارت آنها چهارهزارسال گذشته بود اهالی اسلام آنچه درآن قلاع و بت خانها یافتند متصرف شده ، در رکاب سلطان بجانب قلعهٔ منج روان گشتند و آن قلعه‌ای بود مملواز مردان کارزار و آزوقهٔ (۳) بسیار سلطان پانزده روز بلوازم محاصره پرداخته ، راه دخول و خروج بریشان مسدودساخت چون مشرف برآن شد که مسلمانان بجبر (٤) و قهر مفتوح گردانند ، جمعی کفار از قلعه بزیر آمده، خود را هلاك‌ساختند و بعضی با زن وفرزند درآتش‌خویش راسوختندوبرخی‌دروازهٔ قلعه راگشوده ، دست بخنجر وجمدهر(٥)کرده ، با مسلمانان چندان جنك کردند که بالتمام بقتل رسیدند سلطان غنایم‌واموال‌قلعه‌رامضبوط گردانیده ، متوجه‌قلعهٔ چندپال گشت‌وچندپال‌طاقت‌مقاومت ازخودمسلوب‌دیده، پیش‌ازوصول‌سلطان تمامی اموال خود را بااولادواتباع ، برداشته ،بکوههای آن دیارپناه‌برد و سلطان‌محمود

۱ ــ در اصل ٠ خورد
۲ ــ در اصل . باج‌گذار
۳ ــ در اصل آذوقه
٤ ــ در اصل ٠ بجبر
٥ ــ ظاهرا جمدهرنوعی اسلاح‌بوده بربان هندیست

بقیهٔ اموال آن قلعه را بحوزهٔ تصرف آورد وغلهٔ بسیاری، که در آنجا بود، برسپاه قسمت کرده، عازم‌مسکن‌چندرای، که کافرخودرایی‌بود، گشت. اونیز شیوهٔ چندپال مسلوك داشته، با اموال و اسباب و اتباع و اشیاء بکوهستان گریخت. گویند: چند رای فیلی داشت، بغایت‌قوی هیکل و تمامدار، چنانکه در تمامی هندوستان بآن فیل مثل می‌زدند و سلطان چندین بارخواهان آن گشته، ببهای گران‌خریدار آن شده، میسرنشدودر آن وقت شبی بی فیلبان از اردوی‌چند رای گریخته، قریب سراپردهٔ سلطان آمد و او را بدست آورده، خوش‌حالیها فرمودوخداداد‌نام نهاد. چون بغزنین رسید غنایم سفر قنوج‌راشمار کردند. بیست‌هزار دینار وهزاران‌هزار درم بشمار آمد و پنجاه‌هزار برده‌وسیصدوپنجاه فیل و دیگر نفایس خارج‌این بود. سلطان چون بفتح و فیروزی ازین سفر مراجعت نمود فرمود تا: در غزنین مسجد جامع بنیاد نهادند و اصل عمارت مسجد از سنگ مرمر و رخام مربع و مسدس و مثمن ومدور برآوردند بطرزی که بینندگان از متانت و طراحی آن‌متحیر شدند و بعد از اتمام عمارت بموجب حکم‌بنوعی آنرا بانواع زینت و فروش‌وقندیل مزین ساختند که طرفای وقت شناس آن‌مسجد را عروس‌فلك می گفتند و درجوار آن مسجد مدرسه‌ای بنا نهاده‌وبنفایس کتب وغرایب نسخ موشح گردانیده، دهات بسیار برمسجد و مدرسه وقف فرمود. چون سلطان محمود را ذوق ببنای مسجد و مدرسه‌شد، بمقتضای «الناس‌علی دین‌ملوکهم» هریکی‌ازامرا و اعیان دولت‌ببنای مسجد ومدارس و رباطات و خوانق‌مبادرت‌نموده، دراندك‌فرصت‌آن مقدارعمارات عالیه باتمام رسید، که از حیز شمار بیرون گشت واز جمله خبرهای نفیس، که سلطان این نوبت از ولایت هندوستان بدست‌آورده مرغی بود، برهیئت قمری، که هرگاه طعام زهرآلوددرمجلس حاضرمی‌شد آن مرغ اضطراب می کرد وبی‌اختیار اشك از چشمش روان می گشت آن را باتحف‌وهدایای دیگر جهت خلیفه‌القادر بالله ببغداد فرستاد و دیگر سنگی، که در مملکت هندوستان یافته بود، کدهر چند کسی را زخم عظیم می‌رسید بمجرد این‌که آن سنگ را بآب سائیده، برآن

زخم می‌مالیدند نیك می‌شد و سلطان درسنهٔ عشر واربعمائه فتحنامه ، که مشتمل بود بر جمیع فتوحات که او را درممالك هندوستان روی نموده بود ، ببغداد فرستاد. خلیفه القادربالله عباسی آنروز مجلسی عظیم ساخته ، فرمود تا : آن فتحنامه را بررؤس منابر پیش خلایق بآواز بلند بخوانند و مردم بواسطهٔ اعلای معالم اسلام وانهدام اساس کفر و ظلام شکرها کرده و زبان بستایش سلطان محمود گشاده ، نصرت وظفر اوازحق، سبحانه وتعالی،مسئلت نمودندو آن روزدر بغداد آن چنان سرور و خوش حالی انتشار یافت که گویی یکی از عیدهای مقرری اسلامست و این معنی گنجایش داشت . چه که آنچه صحابهٔ کرام در بلاد عرب وعجم و روم و شام بجا آوردند سلطان محمود در هندوستان بظهور رسانیده، دنیا و آخرت خودرامعمور گردانید در سنهٔ احدی عشر و اربعمائه جماعتی کثیر از علماوصلحاواهل اسلام متفق شده ، بعرض حضرت سلطانی رسانیدند که سلطان هرسال از برای دواب بهندوستان می‌رود ودرآنجا آثار اسلام ظاهر می‌سازدولیکن مدتیست که از دست اعراب و قرامطه راه بیت‌الحرام مسدود شده‌است و مسلمانان‌ازترس ایشان‌وضعف‌خلفای(۱) عباسی از احراز مثوبات حج محرومند . سلطان محمود ملتمس ایشان را اجابت نموده ، ابو محمد ناصحی را ، که قاضی القضاة ممالك محروسه بود ، امیر حاج ساخت وسی‌هزار دینارزرسرخ برای‌اعراب ، که برسرراه قافله بودند، بوی‌سپرده، روانهٔ بیت‌الحرام گردانید و مردم بسیار ، از اعیان و اشراف و اکابر و اصاغر ، همراه او شدند و بعد از طی مراحل و منازل‌ببادیه درآمده (۲) ، بموضعی‌رسیدند که‌آنرافید(۳) گویند اعراب‌سرراه‌بطریق‌میعاد، گرفته، مانع‌آمدند قاضی‌ابومحمد ناصحی‌درمقام‌مصالحه‌برآمده مبلغ‌پنج‌هزاردینار جهت ایشان فرستاد که از سرراه برخیزند بزرك اعراب ، که‌او را حمادبن علی گفتندی، اعراض شده ، لشکرخود

---

۱ ــ در اصل : خلفای

۲ ــ در اصل : درآره

۳ ــ در اصل : قید

رامستعدنهب وغارت قافله گردانید. اتفاقادرین اثنا غلامی ترك یکی از مردم قافله، که در تیر اندازی صاحب قدرت بود، تیری جانب حماداندداخت. قضا را بسرش رسیده، در ساعت از مرکب فرو افتاد و اعراب بی توقف جسد اورا برداشته، روبگریز نهادند. قاضی ابومحمد ناصحی از روی فراغت خاطر در آن سال مناسك حج ادا نموده، سالماً غانماً مراجعت نمود الحمدلله الملك المعبود، علی ذلك در همین سال، یعنی اثنی عشر(۱) و اربعمائه سلطان شنید که: کفار هندوستان زبان ملامت وسرزنش دراز کرده، کوره (۲) راجهٔ قنوج را ملامتها کردند و ندا، راجهٔ کالنجر، که بکثرت حیل وحشم ممتازست، برای همین که: چرا اطاعت سلطان محمود نمودی؟ لشکر بقنوج کشیده، کوره را بقتل رسانید سلطان محمود چون این معنی را بخاطر آورد زیاده ازحد کثرت لشکر فراهم آورده، باساز وعدت(۳) فراوان بقصد انتقام ندا روی بدیار هندوستان نهاد و چون بآب جون رسید راجهٔ پنجاب، نبیرهٔ جیپال، که چند کرت ازپیش لشکر سلطان گریخته بود بدرمقام مدد و کمك ندا شده، بالشکر مستعد قتال، برسر راه سلطان آمد. چون آب قهار و عمیق مانع بود و ازمقربان سلطان کسی از آب نمی گذشت اتفاقا هشت نفر غلام خاصهٔ سلطان بیك بار ازآب گذشته و تمام لشکر نبیرهٔ جیپال را درهم آورده، بشکستند. نبیرهٔ جیپال با تنی چند بدررفت و غلامان از آنجا بشهری، که درآن نزدیکی بود، رفته غارت وتاراج کردند و بتخانهارا برانداختند و بذوی العقول مخفی نماناد که: هشت نفر لشکر پادشاهی را نمی تواند منهزم ساخت مگر این هشت نفر از امراء باشند و بالشکر خود از آب گذشته، چنان کاری بزرگ که از پیش برده باشند. الغرض از آنجا روی بولایت ندا آورد ندا مستعد جنگ گشته، باسی وشش هزارسوار و چهل وپنج هزار پیاده وششصدوچهل فیل برابر سلطان آمده، لشکر گاه ساخت و سلطان بربلندی برآمده ولشکر اورا بچشم قیاس(٤) درنظر آورده، ازمعاینهٔ کثرت

۱ـ دراصل اثنی وعشر، دردرین الاخبار (ص۷٦) وطبقات اکبری سنهٔ عشرواربعمائه واین درست نیست زیراکه حوادث سال ٤۱۲ راپس ازین آورده است ۲ـ رجوع شود بصحیفهٔ ۲۷۱
۳ـ دراصل سازومات ٤ـ قیاس بتشدید یا تیاری نگهمان

او از آمدن خود پشیمان شده جبین نیاز بر زمین خضوع وخشوع نهاده، فتح وظفر از درگاه الهی مسئلت نمود. قضا را چون شب درآمد خوفی عظیم در خاطر ننداراه یافته وتمام اسباب بجای خود گذاشته، راه فرا پیش گرفت وروز دیگر سلطان بر آن مطلع شده، سوار گردید ونخست کمین گاهها را بخاطر آورده وخاطر از غدر ومکر کفار جمع کرده، دست بغارت دراز نمود و عالم عالم و جهان جهان غنیمت بدست سپاه اسلام درآمد ودرهمان نواحی در بیشه‌ای پانصدوهشتاد زنجیر فیل ننداا یافتند وچون خاطر از ممر ولایت عقب، یعنی پنجاب وغیره ، جمع نمود درآن سال بهمین اکتفا کرده ، بغزنین بر گشت

فتح ولایت قیرات وناردین- درهمین ایام خبر رسید که مردم قیرات وناردین، که از ممالك سرحد هندوستانست ، قلادهٔ مسلمانی در گردن نینداخته‌اند و سر از اطاعت وانقیاد شرع محمدی پیچیده ، بیشتر بت پرستند سلطان لشکر جمع آورده وازقسم درودگر وآهنگر وسنگتراش جمعی کثیر همراه گرفته ، روبآن دیار نهاد نخست قصد قیرات کرده ، مسخر ساخت وظاهراً قیرات جاییست سردسیر ، مابین هند وولایت ترکستان میوهٔ بسیار داردو چون حاکم آنجا اطاعت کرده ، مع متوطنان آن دیار اسلام آورد وسلطان حاجب علی بن ایل ارسلان القریب (۱) را بتسخیر ناردین فرستاد واورفته، آنجارا مفتوح گردانید چنانکه (۲) برده واموال بی‌شمار بدست افتاد چون بت خانهٔ بزرك را ، که درآنجا بود ، شکستند سنگی منقور ومنقوش از آنجا بیرون آمد که باعتقاد هنود از بنای آن چهل هزار سال شده بود سلطان بدان حارفته، قلعه‌ای ساخت وعلی بن قدرجوق(۳)را کوتوال کرده بر گشت

تسخیر بلدهٔ لاهور- درسنهٔ اثنی عشر واربعمائه قصد کشمیر فرمودولوه کوت(٤)

۱ــ دراصل. علی بن ارسلان حاذب، پیداست که درست نیست ۲ــ دراصل چنانچه

۳ــ دراصل· قدر سلجوقی واین نیزدرست نیست

٤ــ درزین الاخبار(ص۷۹): لوهر کوت

را محاصره کرده، مدت یکماه اوقات صرف نمود وچون استحکام آن بیش ازپیش(۱) بود دست بتسخیر آن نرسیده، از آنجا برآمد و بلاهور رسیده، فرو کش کرده و لشکر باطراف وجوانب جهت تاخت وتاراج پراگنده ساخت وغنیمتی ازحد وحصر افزون بتصرف درآمد ودرین کرت چون نبیرهٔ جیپال ضعیف وزبون شده بود برای اجمیر پناه برد. سلطان بلدهٔ لاهور را قامی گشته ویکی از امرای معتمد سپرده و بسیاری ازولایات پنجاب را بعاملان امین وصاحب تدبیر تفویض فرموده، ازتاخت وتاراج بمملکت گیری درآمد ولشکر ظفرائر درآن دیار گذاشته وخطبهٔ آن ممالك بنام خود کرده، در اول بهار بغزنین رفت ودرسنهٔ ثلث عشر(۲) واربعمائه از راه لاهور بارقصد ولایت ننداکرده، چون بقلعهٔ گوالیار رسید طمع در آن نموده محاصره فرمود وبعد ازچهار روز راجهٔ آن حصار بوسیلهٔ رسولان چرب زبان سی وپنج زنجیر فیل داد وصلح کرد و سلطان بکالنجر، که مسکن نندا بود، رفته، در میان گرفت. نندا سیصد فیل قبول کرده، طالب صلح شد وچون سلطان قبول این معنی فرمود جهت امتحان سیصد فیل بی فیلبان بیرون فرستاده، درصحرا سرداد. سلطان ترکان را فرمود تا آنها را گرفته، سوارشدند واهل قلعه ازنظارهٔ آن متعجب شده، ازترکان درحساب شدند ونندا درمدح سلطان بزبان هندی شعری گفته، نزد او فرستاد سلطان آنرا بفضلای هندوعرب وعجم، که درملازمت او بودند، نمود وهمگی تحسین وآفرین کردند سلطان باین مباهات کرده، منشور حکومت پانزده قلعه، که یکی از آنها کالنجر بود، با تحفه دیگر درو جه صلهٔ او فرستاد وننداً نیز اموال وجواهر بی نهایت در عوض آن بخدمت سلطان ارسال نمود، تا دست از دیار او باز داشته، بغزنین مراجعت کرد ودرسنهٔ خمس عشر(۳) واربعمائه عرض لشکر گرفت سوای لشکری، که باطراف ولایت بود، پنجاه وچهار هزار سوار وسیصد فیل بقلم درآمد وبا آن عظمت ببلخ رفت. در آن ولا مردم ماوراء النهر ازعلی تگین تظلم نمودند.

رفتن سلطان ببلخ سلطان بعزیمت دفع او ازآب جیحون گذشته، سرداران

۱ـ دراصل بیش ازبیش ۲ـ دراصل: ثلث وعشر ۳ـ دراصل خمس وعشر

ماوراء النهر باستقبال شتافته ، فراخور حالت خویش پیشکش گذرانیدند ویوسف قدرخان، که پادشاه تمام ترکستان بود، باستقبال آمده ، از راه محبت و دوستی با سلطان ملاقات کرد وسلطان از آمدن او خوشحالیها نمود وجشنها آراست وبیکدیگر هدیها وسوغاتها دادند وصلح وصفا ازهم‌دیگر جدا شدند وعلی‌تگین خبردار شده، بگریخت. سلطان کسان بتعاقب او فرستاده، تا گرفته آوردند سلطان او را در زنجیر کشیده، بیکی از قلاع هندوستان محبوس گردانید وخود بغزنین آمد ودرهمان سال که خمس عشر(۱) واربعمائه باشد، بعرض وی رسانیدند که اهل هند می گویند که: ارواح بعد از مفارقت ابدان بحضرت سومنات می آیند واو هریکی را ، از ارواح ، ببدنی، که لایق می‌داند، حواله می نماید، اما بطریق تناسخ وهمچنین معتقد ایشان درحق سومنات آنست که: جزر ومد دریا از برای عبادت اوست وبراهمه می گویند که : چون سومنات از آن بتها، که سلطان محمود شکسته است ، رنجیده بود، حمایت ایشان نکرد والا دریك چشم زدن هرکرا بخواهد هلاك می‌تواند ساخت و دیگر عقیدهٔ ایشان آنست که: سومنات پادشاه‌ست وباقی بتان نواب وحجاب او هستند پس سلطان محمود ارادهٔ فتح سومنات وقصد قتل بت‌پرستان نکوهیده مصمم کرده، درعاشر شعبان بالشکر خاصه وسی‌هزار سوار مطوعه، که بی مرسوم ومواجب ازولایت ترکستان وغیره آمده ، در اردوی ظفر قرین او حاضر بودند، عازم سومنات گردید و آن شهریست بزرگ برساحل دریای عمان ومعبد براهمه وسایر کفارست وسومنات درآنجا بود و دراین وقت درتحت بندر دیو(۲) است و کفار فرنك متصرفند ودرتواریخ نوشته شده که: درزمان حضرت ختمی پناه، بتی بزرگ را، که سومنات نام داشت، ازخانهٔ کعبه برآورده، وبدان جا آورده ، بنام او آن شهر را بنا کردند اما ازکتب متقدمین براهمه ، که پیش ازظهور اسلام بچندین هزار سال نوشته شده، مستفاد می گردد که: نه‌چنینست

۱ــ دراصل: خمس وعس ۲ـ بندروجزیرهٔ Diu درانتهای شبه جزیرهٔ کاطیاوار درساحل اوقیانوس هند ودرمیان خلیج کامبی وخلیج کراچی

واین بت اززمان کرشن(۱)، که‌چهارهزارسالست؛ معبود براهمه است وبقول براهمه:
کرشن آنجا غیبت کرده. سلطان درنصف رمضان ببلدهٔ ملتان رسیده، چون بیابانی
بی‌آب وعلف درپیش بود حکم فرمود که. هر کس چند روزه آب وعلف بار کنند
وخود سلطان،خارج ازآنچه مردم لشکر برداشته بودند؛ از راه احتیاط،بیست‌هزار
شتر خاصه راآب‌وعلیق‌بار کرده ، از ملتان پیش افتادوچون ازآن بیابان‌خونخوار
بگذشت بقلعه و شهر اجمیر رسید و ازآنکه رای آنجا از سر راه کناره رفته بود
سپاه سلطان حسب‌الحکم بمراسم قتل وغارت پرداختند وچون وجه همت‌شکستن
سومنات بود بگرفتن قلعه مقید نشده ، بطی‌مسافت مشغول گردید ودرآن‌اثنا چند
قلعه‌دید که : مشحون بودازمردم خنجر گزار (۲) ومملو بود ازآلات وادوات‌پیکار
اما حضرت پرورده گارآن‌چنان رعب و هراس در دل ایشان انداخت که بی‌استعمال
سیف وسنان درمقام اطاعت شده، اموال وآن قلاع را تسلیم دیوانیان‌سلطانی کردند
وبعد ازان بنهروالة، که پتن(۳) گجرات باشد ، وآن شهر را خالی‌دیده، بفرمود
تا ازآنجا نیز علف بسیار برداشتند و بتعجیل آمده، بسومنات رسیدند ودر کنارهٔ
دریا قلعه‌ای دیدند؛ سر بفلك اطلس کشیده وآب دریا بفصیل آن رسیده و کفار
بی‌شمار بوسر دیوار برآمده ، مسلمانان را نظاره‌می کردند وبآواز بلند می گفتند
که: معبود ما سومنات شمارا اینجاآورده، که همه را بیك‌بار هلاك گرداند وانتقام
جمیع اصنام، که در هندوستان شکسته‌اید، ازشما بکشد

زور دیگر کین(٤) جهان پر غرور یافت از سرچشمهٔ خورشید نور

لشکر جلادت آیین اسلام ، بحکم دارای سپهر احتشام ، بپای قلعه رفته ،
بجنك قیام نمودند وچون هندوان جلادت و شجاعت ایشان مشاهده کردند، لاجرم
سردیوار قلعه را ازترس تیراندازان گذاشته ، بیت‌خانها، که راه او از درون قلعه
بود ، رفته، ازسومنات استمداد نمودند مسلمانان نردبانها نهاده ، بالای بارهٔ قلعه

۱ـ درطبقات اکبری : کس، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۵ ۲ـ دراصل خنجر کذار
۳ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۵ ٤ـ دراصل کاین

صعود کردند وبآوازبلند تکبیر گفتند. هندوان باردیگر اتفاق کرده،آغاز محاربه نمودند وآنروز، ازوقتی که خسرو ظلمت زدای مهر برحصار فیروزه فام گردون برآمد، تا زمانی که عروس چهرگان کواکب در شبستان آسمان بجلوه گری درآمدند، بین‌الجانبین (۱) حرب قایم بود وچون ظلمت‌لیل از رؤیت اشباح مانع گشت عساکر اسلام مراجعت کردند وروز دیگر باز برسرکار خود رفته، بنوك سنان وپیکان جان ستان هندوان را از بالای باره آواره گردانیدند و بطریق روز گذشته نردبانها نهاده، از اطراف وجوانب برقلعه‌هجوم‌آوردند.

جنگ‌رایان‌سومنات‌ـ کفارفوج‌فوج گشته‌وسومنات را دربغل گرفته، گریان و بریان و داع می کردند و جنگ‌جنگ گفته، چندان تلاش می کردند، که کشته می‌شدند. روز سیم، لشکرهای هند، که‌دراطراف و جوانب قلعه وبتخانه‌بودند، آنها نیز از جانب بیرون بقصد امداد طرح جنگ انداخته، صفها کشیدند و سلطان محمود جمعی را بمحاصره باز داشته، بمدافعهٔ آن جماعت پرداخت پس فریقین بجدوجهد لاکلام میدان رزم را بآتش کین و عصب چنان برافروختند که که آتش ازگرمی آن کناره می‌جست و زمانه را دل از مشاهدهٔ احوال مردم کار زارمی سوخت و از رسیدن امرای پرم‌دیوودابشلیم پی‌درپی تو هم‌آن‌بود که ضعفی درلشکراسلام پدیدآید سلطان محمود مضطرب گشته(۲)، بگوشه‌ای فرود آمدو خرقهٔ شیخ‌ابوالحسن‌خرقانی‌رابدست گرفته‌وروی نیازبرخاك نهاده، از روی‌اخلاص فتح و ظفرازدرگاه ایزدی مسئلت‌نموده، میان افواج خود درآمد وحمله‌بر کفار آورده، مظفر ومنصور گردید و درآن معرکه، چون قریب پنج‌هزار مشرك بقتل رسیدند، رعب‌وهراس برمردم قلعه غالب گشته، دست از جنگ باز داشتند و بقیة السیف برهمنان و خدمتگاران‌سومنات، که‌قریب‌چهارهزارمی‌شدند، روی‌بدریای عمان آورده، بکشتیها سوار شدند و خواستند که خود را بجزیرهٔ سرندیب (۱)

---

۱ ـ در اصل: الجانبین

۲ ـ دراصل. گشتند

۱ ـ در اصل: سراندیب

کشند اما سلطان قبل‌ازان‌فکر این معنی کرده ، چند کشتی پراز بهادران برسر راه ایشان بار داشته بود . آنها بمجرد نمودار شدن کشتیهای کفار بریشان حمله آوردند و اکثری را غریق بحر فنا گردانیدند پس سلطان محمود ، با اولاد و اعیان مرگله خود ، بقلعه درآمده ، جمیع عمارات آنجا را تفرج فرموده و آنگاه از درون قلعه بیت‌خانه در آمده ، جایی دید بغایت طویل و عریض ، چنانکه (۱) پنجاه و شش ستون مرصع وقایهٔ سقف آن کرده بودند و سومنات صنمی بود ، از سنگ تراشیده طولش مقدار پنج گز ، که دو گز آن درزمین بود وسه گز آن بیرون سلطان را چون نظر بر آن بت افتاد از روی حذبه گرزی ، که در دست داشت ، آن‌چنان برویزد که روی او در هم شکست

شکستن سومنات ـ بعدازین فرموده تا دو قطعه سنگ ازوی جدا کرده ، بغزنین بردند و درآستانهٔ مسجد جامع و کوشك سلطنت افگندند، چنانکه(۱) الی یومنا هذا، که ششصد سال و کسری (۲) ازآن گذشته است ، آن سنگها درغزنین افتاده است و مردم می‌بینند و دو قطعهٔ دیگر از سومنات جدا کرده ، بمدینه ومکه فرستاد، تا درشارع عالم انداختند و صحت پیوسته که : در وقتی که سلطان می‌خواست که سومنات را بشکند جمعی از براهمه بعرض مقربان درگاه رسانیدند که ، اگر پادشاه این بت را نشکند و بگذارد ما چندین زر بخزانهٔ عامره واصل می‌سازیم ارکان دولت این معنی را بسمع سلطان رسانیدند که : از شکستن این سنگ رسم بت‌پرستی ازین دیار دور نخواهد شد و نفعی نخواهد داد اگر این قدر مبلغ از کفار گرفته ، بمستحقان و مسلمانان عاید سازند انسب می‌باید . سلطان فرمود آنچه می گویید راستست ومقرون بصواب ، اما اگر این کار بکنم مرا محمود بت فروش خواهند گفت و اگر بشکنم محمود بت‌شکن خوش‌تر آنکه در دنیا وآخرت مرا محمود بت شکن خوانند ، به محمود بت‌فروش و نتیجهٔ حسن عقیدت درساعت واصل روزگار سلطان شد چه که وقتی ، که سومنات را شکستند ، از درون

۱ ـ در اصل : چنانچه

۲ ـ در اصل : کثری

شکم آن، که مجوف ساخته بودند، آن مقدار جواهر نفیسه ولئالی شاهوار بیرون آمد که صد مساوی آنچه برهمنان می‌دادند بود و در حبیب‌السیر (۱) مسطورست که: سومنات باتفاق ارباب تواریخ نام بتیست، که هندیان آنرا اعظم اصنام می‌دانند ولیکن از سخن شیخ فریدالدین عطار خلاف این معنی مستفاد می گردد و از آن جاست که می‌فرماید:

لشکر محمود اندر سومنات یافتند آن بت، که نامش بود لات

و ازین بیت معلوم می‌شود که سوم نام بت‌خانه است و آن بت که درو نصب بود لات است و مسوده این اوراق مرقوم خامهٔ تحقیق می گرداند که: آنچه مورخین سلف، رحمهم‌الله، بیان فرموده‌اند مقرون بصوابست و آنچه شیخ فریدالدین عطار گفته نیز مخالفت با آن ندارد، چه که این لفظ مرکب از «سوم» و «نات» و سوم نام پادشاهیست، که این بت را ساخته و نات اسم آن بت بود پس هر دو لفظ از کثرت استعمال مانند بعلبك یکی شده و علم بت گردیده، بلکه علم آن بتخانه و علم آن بلده نیز گشته است پس اگر سومنات را نام این بت دانند و نانات را تنها اسم آن بت نامند هر دو درست باشد و اصل معنی نات بزبان هندی بزرگست و لفظ جگنات، که در لغت هندی مستعمل می‌شود، نیز ازین قسمست چه جگ بمعنی خلایقست و نات بمعنی صاحب خلایق و بالفعل در محاورات اکثر بطریق علم استعمال می کنند و معنی لغوی ملحوظ نیست (۲) و در بت خانهٔ سومنات شبها و روزهایی، که خسوف و کسوف می‌شده زیاده از دویست سیصد هزار آدمی جمع می گشتند و از اقصی ممالك نذورات بدان جا می‌آوردند و جمیع قرایایی (۳) که حکام هندوستان وقف سومنات کرده بودند، قریب دوهزار می‌شد و همیشه دو هزار برهمن پرستش سومنات می کردند و هرشب سومنات را بآب تازهٔ گنگ غسل می‌دادند با وجود

---

۱ ـ دراصل حبیب السیر

۲ ـ سومنات مرکب ازدو کلمهٔ هندی سومه Soma بمعنی ماه وناط Nâth بمعنی خداوندگارست

۳ ـ قرایا جمع جعلی کلمهٔ قریه و شاید در اصل «قرا» بوده است

آنکه مسافت میانهٔ سومنات و نهر گنگ زیاده از ششصد کروه (۱) خواهد بود و زنجیری از طلا بوزن دویست من ، که جرسها براطراف آن بود ، از گوشهٔ کنیسه تعبیه کرده بودند و در ساعت معین آنرا حرکت می‌دادند ، تا از صدای آن معلوم براهمه شود که وقت عبادتست و هم پانصد کنیز مغنیه ورقاص وسیصد مردسازنده ملازم آن بت‌خانه می‌بودند و مـا یحتاج ایشان ازنذورات و موقوفـات مرتب و مهیا می‌شد و هم چنین سیصد کس از بـرای سرتراشی زایران آنجا معین بودند و اکثر راجهای هندوستان دختران خود راننذر خدمت سومنات کرده ، بآن بت‌خانه می‌فرستادندوچندان‌جواهر نفیسه ونقودوافره‌ازاصل‌بت‌خانه واصل‌خزانهٔ سلطان‌شد که‌عشرعشیر آن درخزانهٔ هیچ پادشاه هندوستان نبود و در تاریخ زین‌المآثر (۲) مسطورست که اصل آن‌بت خانه ، که‌سومنات درآنجا می‌بود، تاریك بود و روشنایی آن خانه از جواهری بود ، که در قنادیل آن‌بت‌خانه بکار برده بودند و از خزانهٔ سومنات چندان بتهای کوچك زرین‌وسیمین‌پیدا شد ، که از حساب متجاوزبود ، چنانکه (۳) حکیم سنایی می گوید .

کعبه و سومنات چون افلاك	شد ز محمود و از محمد پاك
اینز کعبه‌بتان‌برون انداخت	وآن(٤)ز کین‌سومنات‌راپرداخت

القصه . چون سلطان محمود از مهم سومنات خاطر مطمئن ساخت متوجه گوشمال راجه پرم دیو، که راجهٔ عظیم الشان نهرواله بود ، گردید . چه که‌پرم دیو در آن وقت که ، محمود عاقبت محمود بمحاصرهٔ قلعه و بت‌خانه مشغول بود ، جسارت نموده ، لشکربمدد سومنات فرستاده بود و قریب دو سه هزار کس . از

---

۱ ـ کروه‌واحدمقیاس‌طول‌درهند که‌فرهنگ‌نویسان برابر ماثلث فرسنگه وسدیاچهار هزارگردا ستداند

۲ ـ مؤلف دردیباجه (ص٦ـ٧) که ذکر از مراجع‌خود کرده نامی‌ازین کتاب نبرده است و درجای دیگر اثری ازآن نیافتم، شایدزین‌الاخبار وتاج‌المآثرراکاتب بهم پیوسته و بدین‌گونه تحریف کرده‌باشد، اما درزین‌الاخباراین مطلب نیست

۳ـ در اصل : چنانچه ٤ـ دراصل : وین

لشکر اسلام ، در معرکهٔ لشکریانش شربت شهادت چشیده بودند و بعد از فتح و شکستن سومنات راجه پرم دیواز بلدهٔ نهرواله ، کـه پای تحت مملکت گجرات بود ، گریخته ، در قلعهٔ کهندهه متحصن شد و از سومنات براه خشکی تا آن قلعه چهل فرسخست و سلطان چون بدولت و سعادت بحدودآن قلعه رسید دید که آبی بس عمیق و عظیم مدور آن قلعه احاطه نموده است و ظاهرا از هیچ طرف ممر عبور نیست . غواصان اردوی ظفرقرین‌هرچند عمق‌آب ، بفرمودهٔ سلطان، بخاطر آوردند راه‌بجایی نبردند ، تا آنکه جمعی ازغواصان‌آنجا بدست‌افتاده ، ایشان(۱) گفتند که از : فلان جاعبور ممکنست . اما درزمان گذشتن اگر آب‌درتموج‌درآید همه هلاك خواهندشد سلطـان محمود بعد از استخاره بقرآن شریف‌تو کل‌بعنایت ایزدی کرده ، با امرا وسپـاه اسب در آب براند و بسلامت بساحل رسیده ، عازم تسخیر آن گردید پرم‌دیو سلامتی نفس را بهترین امور دانسته و از سرعرض و ناموس و مال در گذشته ، جریده در لباس مجهولان ازقلعه (۲)برآمده ،بگوشه‌ای گریخت و بعده جوانان و بهادران داخل قلعه گشته ، کفارمقهور رابقتل‌رسانیدند

ذکر گریختن راجه پرم دیوو تصرف اموال و جواهرات‌او ـ اهالی‌اسلام‌بعد از فتح زنان و اطفال ایشان را اسیر کردند و اموال و جواهر راجه را برآورده ، بخزانهٔ عامره ، که همیشه «هل من‌مزید » می گفت سپردند سلطان محمود مظفر و منصور بنهرواله شتافت و چون آن مملکت را در هوا وصفا وجوانان حور صفت ومرغزارهای دلکش و آبهای روان واسعهٔ فراوان بهترین دیار هندوستان یافت عازم آن گردید که چندسال در آنجا مقیم گردد بلکه پای تحت خود سازد و غزنین را بسلطان مسعود سپارد از بعض کتب تواریخ چنان معلوم می‌شود که: درآن عصر چندکان زرخالص در آنجا بود سلطان‌بطمع آن می‌خواست که‌نهرواله را دارالملك سازد اما درین وقت اثری ازآن‌کانها پیدانیست و تواند بود که در آن وقت‌می‌بوده باشد و درین زمان‌برطرف‌شده‌وابن‌جنس‌سیارمی‌شود،چنانکه (۳)

---

۱ ـ در اصل : اشان
۲ ـ در اصل : ازقلعه
۳ ـ در اصل حنانحه

در سیستان در اوایل سلطنت سلطان محمود کان طلا پدید آمد و در اواخر وقت، که زلزله شد، ناپدید گشت. دیگر جزیرهٔ سرندیپ (۱) و پیکو (۲) و بعض بنادر و جزایر دیگر، که چندین کان طلا و یاقوت دارد، طمع در آنها کرده، می‌خواست که بمرور ایام لشکر در کشتیها نشانده، بدان جزایر فرستد و نفایس آن ممالک را نیز بحوزهٔ تصرف درآورد. اما ارکان دولت قاهره ازروی خیرخواهی معروض داشتند که: عرصهٔ خراسان را، که بچندین محنت مصفا ساخته، برسر آن جواهر نفیسه نفوس ایثار کرده‌ایم، گذاشتن و گجرات را دارالسلطنه ساختن از مصالح ملکی بعید است. این سخن مؤثر افتاده، عازم و قاصد مراجعت گشت و گفت که: کسی را اختیار کنید که ضبط این مملکت منصوب سازیم و زمام حکومت بقبضهٔ اختیار او گذاریم. اعیان دولت با یک دیگر مشورت کرده، بعرض رسانیدند که: چون ما را دیگر بدین ولایت عبور نخواهد افتاد از مردم همین دیار شخصی را حاکم باید گردانید. سلطان با بعضی از اهالی سومنات درین باب سخن کرده، جمعی از ایشان گفتند که: هیچ طایفه، ازاهالی این دیار، در حسب ونسب بدابشلیمیان نمی‌رسد و و امروز از ان دودمان یکی در لباس براهمه درینجا بریاضت مشغولست. اگر سلطان این مملکت را بدو مسلم دارد مناسبست وطایفه‌ای این رامستحسن نداشته، بر زبان آوردند که دابشلیم مرتاض مردیست درشت‌خوی، که چند نوبت داعیهٔ ملک گیری نموده، درهرنوبت بدست برادران اسیر گشته و بجان زنهاریافته، پناه بیت خانه برده است و بحسب ضرورت ریاضت اختیار کرده است نه باختیار خود،

سر گاو عصار ازان در کهست | که از کنجدش ریسمان کوتهست

اما دابشلیمی دیگر هست، ازخویشان او، که بسی عاقل و داناست وجمیع براهمهٔ هند اورا درحکمت وصحت قول قبول دارند و حاکم فلان دیارست اگر

---

۱ ـ در اصل سراندیپ

۲ ـ دراصل حنینست، شاید مرادشهر پگو Pegou در جنوب برمه بوده باشد که سالها پایتخت ناحیه‌ای بهمین نام بوده و در کنار رودیست که همین نام را دارد و در ۷۰ کیلو متری شمال غربی رنگونست

سلطان منشوری از روی عنایت باو فرستد از سرقدم ساخته ، بملازمت‌خواهدرسید واین ولایت را، چنانکه(۱) حق نگاه داشتنست ، نگاه داشته ، باج وخراجی، که قبول خواهد کرد، باوجود بعد مسافت، هرساله‌بی‌فتوروقصور بخزانه‌خواهدرسانید. سلطان فرمود که : اگر او بملازمت می‌آمد و التماس این معنی می کرد البته در معرض قبول می‌افتاد اما مملکتی بدین وسعت را بشخصی ، که بالفعل در یکی از ممالك هند پادشاه باشد وهرگز مـا را ملازمت نکرده‌باشد، سپردن بیرون ازعقل دوربین وبعید از رای رزینست .

تعویض نمودن دارایی گجرات بدابشلیم مرتاض- سابرین دابشلیم مرتاض را طلب داشته ، دارایی نهرواله بدورجوع نمود واوباج وخراج را ملتزم گشته ، بعرض‌رسانید که: فلان دابشلیم‌ازاقوام منست ونسبت‌بامن درمقام عداوت می‌باشد چون از رفتن سلطان خبر خواهد یافت بی‌شك لشکر بدین‌جا خواهد کشید و بنا بر آنکه هنوز مراعدت وتمکن حاصل نیست معلومست که مغلوب خواهم‌شد اگر سلطان عنایت فرموده، شراورا ازمن دفع کند هرساله دوحصه برابر خراج کابلستان وزابلستان بخزانهٔ عامره واصل خواهم ساخت سلطان گفت· چون ما سبب جهاد دوسال شد، که ازغزنین بیرون آمده‌ایم، گودوسال وشش مـاه باشد مهم اورا فیصل داده ، مراجعت خواهیم فرمود وآنگاه‌لشکر بولایت‌دابشلیم کشیده، باندك‌فرصتی مسخرومفتوح ساخت‌وآن‌دابشلیم رازنده اسیر کرده، بدابشلیم مرتاض سپرد و او معروض‌داشت که‌در کیش‌ماقتل‌پادشاه‌جایز نیست؛ بلکه دستورچنانست که: هرگاه پادشاهی برپادشاه‌دیگر قدرت‌یابد درزیر تحت‌خود‌خانه‌ای‌تنك‌وتاریك‌سازدوخصم‌رادر آن‌محبوس کرده،سوراخی‌باز گذاردوازآنجا آب‌ونان‌باورساند،تاوقتی که‌زمان‌حیات یکی ازان دوحاکم غالب ومغلوب باتمام رسد وچون هنوز من‌آنچنان جایی آماده ندارم، بلکه مرا استطاعت‌آن نیست که دشمن خودرا بآن طریق نگاه دارم وچون ممکنست که بعد از توجه سلطان ازین حدود هوادارانش خروج کرده ، او را از دست من بستانند، توقع می‌نمایم که اورا ملازم درگاه خود‌بدارالملك غزنین برده،

۱ـ دراصل چنانچه



منظرهٔ کنونی شهر غزنین

رو بروی صحیفه ۳۲۸

هر گاه مرا مکنتی پیدا شود و کس من بدرگاه آید او را ارسال دارند . سلطان محمود این ملتمس را نیز مبذول داشته ، بعد از دوسال وشش‌ماه رایت مراجعت بصوب غزنین برافراشت و چون پرم دیو ، راجهٔ اجمیر ، و غیره لشکری عظیم گرد آورده ، سرراه برسلطان گرفته بودند وسلطان درجنگ صلاح نمی‌دید ، از راه سند متوجه ملتان شده ، درین راه در بعضی جاها لزبی علفی و بعضی محال از بی‌آبی محنت تمام بحال لشکریان راه یافت و بمشقت بسیار درسنهٔ‌سبع‌عشر (۱)و اربعمائه بغزنین رسید . گویند: وقتی که‌سلطان ازراه بیابان سندروانهٔ ملتان می‌شد بفرمود تا : راهبری پیدا کنند . هندویی قبول این معنی کرده ، لشکر اسلام را راهبرشد و براهی برد ، که که اصلا آب درآن بادیه نبود . چون یکشبانروزرفتند و ازآب اثری نیافتند حالتی عجیب در اردوپدید آمد و آثار قیامت ظاهر گشت . چون سلطان از هندوی دلیل تفحص حال نمودجواب داد که : از فدائیان‌سومنات‌م وتراولشکر را برای همین باین بیابان آورده‌ام که هلاك سازم . سلطان در غضب رفته ، هندو را بقتل رسانید و در همان شب از لشکرگاه بسرآمده ، بصحرا رفت و روی نیاز برزمین عجز نهاده ، از حضرت ذوالجلال بتضرع و ابتهال نجات ازان بلیه طلبید و چون پاسی از شب در گذشت از طرف شمال روشنایی ظاهر شد لشکر حسب الفرموده ازان موضع کوچ کرده ، در پی آن روشنایی روان شدند ، تا وقت صبح بکنار آبی رسیدند و از برکت اخلاص پادشاه از چنان ورطهٔ مهلك نجات یافتند ودابشلیم مرتاض در حکومت سومنات استقلال یافته ، بعد از چندسال رسولان باجواهروجرایس نزد سلطان فرستاده ، خصم خودرا طلب نمود. سلطان را مروت آمده ، در فرستادن‌او متردد شد اما چون ارکان‌دولت‌ازدابشلیم مرتاض متسلی (۲) بودند گفتند بر کافران مشرك چرا رحم باید کرد ؟ و خلاف آنچه که سلطان قبول فرموده لایق نیست بهمه حال آن جوان را تسلیم فرستادگان دابشلیم مرتاض نمودند وجوزا شان اورا بحدود سومنات رسانیدند

۱ ـ در اصل : سبع‌وعشر ۲ ـ دراصلا : تسلی

دابشلیم مرتاض فرمود تا زندان معهود راترتیب کرده‌ند وبنابرقاعده‌ای، که میان
ایشان متعارفست ،خود باستقبال آن جوان از شهر برآمده ،تا تشت (۱) و آفتابهٔ
خاصه رابرسرش نهاده ،او رادر رکاب خویش بدواند و بدان زندان رساند. اما در
اثنای راه بشکارمشغول گشته ،آن مقداربهرجانب تاخت که‌حرارت آفتاب براواستیلا
یافت ودرسایهٔ درختی باستراحت شده ،رومالی‌سرخ برروی خود کشید. درین‌حال
بتقدیر ایزد متعال طایری سخت چنگال آن رومال را گوشت خیال کرده، از هوا
درآمد وچنگ دررومال بنوعی زد که‌اثرناخن بچشم‌دابشلیم رسیده، کورشدوچون
درآن زمان معیوبان را اطاعت نمی‌نمودند شورش‌درمیان لشکریان افتاده، درین
اثنا آن دابشلیم دررسیدوغیر ازودیگری استحقاق‌سلطنت نداشت همه‌برسلطنتش
اتفاق کرده و همان تشت (۱) و ابریق را برسر دابشلیم مرتاض نهاده ،تا زندان
معهود دوانیدند سبحان‌الله! دریك طرفةالعین دابشلیم مرتاض ،چنانکه(۲)دربارهٔ
آن جوان اندیشیده بود گرفتار گردیده، مضمون «من‌حفر بئرا لاخیه‌فقد وقع فیه»
بظهور انجامید ودرکار خود متعجب گشته، بجای اشك خون از دیده می‌افشاند و
مناسب حال‌مضمون این‌مقال برزبان می‌آورد ·

زچشم ودل بدن‌خاکیم درآتش‌وآبست بچشم‌بین‌وبدل‌رحم کن، که‌حال‌خرابست

آری ارادت بیچون‌یکی راازتخت شاهی‌فروه‌آورد ودیگری رادرشکم‌ماهی
نگاه دارد و در جامع‌الحکایات (۳)مذکورست که : سلطان دریکی ازبتخانهای
آن ولایت بتی‌دید، که درهوا معلق‌ایستاده وبهیچ‌چیز قایم نبود سلطان‌راحیرت
دست داده، سرآن از حکمای زمان استفسارنمود همگی گفتند که تمامی‌سقف
و جدار این بتخانه از سنك مغناطیس (٤) وآن‌بت از آهن‌وقوت‌جاذبهٔ‌اطراف
و جوانب نسبت بدان بت تساوی دارد لاجرم بت در میان ایستاده، بیك‌طرف
مایل نیست چون حسب‌الامرسلطان یك‌دیواراز آن ویران کردند سرنگون‌افتاد.

۱ــدراصل طشت ۲ــ در اصل: چنانچه ۳ــ مراد جوامع‌الحکایات ولوامع
الروایات تالیف‌محمد عوفیست ٤ــ در اصل: مقناطیس است

آمدن نامهٔ خلیفه مشتمل بر القاب ـ دربن سال ، که سلطان ازسفرسومنات بر گشت ،خلیفه القادربالله عباسی‌القاب‌نامه‌ای‌بسلطان محمودنوشته،لوای‌خراسان‌و هندوستان ونیمروز وخوارزم فرستاد وسلطان‌و فرزندان‌اورا در نامه لقب‌ها نهاده، سلطان را کهف‌الدولة والاسلام وامیرمسعودراشهاب الدوله‌وجمال‌الملة وامیرمحمد را جلال الدوله وجمال الملة وامیریوسف را عضدالدوله و مؤیدالملة خواند.دیگر نوشت که : هر کرا ولیعهد گردانی مانیز آن کس‌را قبول داریم واین‌نامه‌سلطان را دربلخ رسید،وهم‌دربن‌سال سلطان‌بعزم‌مالش دادن جتانی ، که‌در کناردریای کوه جودی واقع شده بودندودروقت مراجعت‌ازسومنات بلشکر سلطان‌بی‌ادبیها کرده، انواع آزار رسانیده بودند ،لشکر عظیم بجانب ملتان کشیدوچون بملتان رسید فرمود تا هزار وچهارصد کشتی ساختند و در هر کشتی سه شاخ آهنین در کمال قوت وحدت مضبوط کردند : یکی بر پیشانی کشتی و دیگری بر هر دو پهلوی آن ، چنانکه (۱) هرچه مقابل این شاخها آمدی خرد (۲) بشکستی و این همه کشتیها رادرآب انداخته ودرهر کشتی بیست‌نفر با تیر و کمان و قارورهٔ نفت (۳) بنشستند وروی باستیصال جتان آوردند و جتان خبردار شده ، اهل و عیال خود بجزیره ها فرستادند و خودها جریده در مقابل نشستند . پس چهارهزار و بروایتی هشت هزار کشتی در دریا انداختند و در هر کشتی جمعی را مسلح در آورده ، بمقابله و مقاتله شتافتند چون‌طرفین بهم‌رسیدندجنگ عظیم درپیوست‌وهر کشتی، که مقابل کشتی سلطان آمدی ،چون بشاخ کشتی رسیدی شکستی وغرق‌شدی ، تا همه جتان غرق‌شدند وبقیه ، که ماندند ،علف تیغ گشتند ولشکر سلطان برسر عیال ایشان رفته ، همه را اسیر ساختند . سلطان مظفرومنصور بغزنین مراجعت کرد و در سنهٔ ثمان عشر(٤) واربعمائه سلطان محمود امیر طوس ،ابوالحرث(٥) ارسلان را ، بامرد باببوردونسا گردانید ، تا رفته، ترکمانان سلجوقی‌را ، که‌ازآب آمویه‌گذشته ، در آن حدود فساد می‌نمودند ، استیصال نماید . امیر طوس بعد از

۱ـ دراصل جتانچه ۲ـ دراصل جورد ۳ـ در اصل بعط

٤ـ در اصل ثمان وعسر ٥ ـ دراصل : ابوالحرب

جنگهای عظیم‌بسلطان نوشت که . تدارك فساد ایشان بجز اینکه سلطان بذات خویش حرکت فرماید ممکن نیست . سلطان خود توجه فرموده ،ایشان‌را پریشان ساخت وچون امرای اوبرملك عراق مستولی شده ، از تصرف آل‌بویه بیرون آورده بودند هرآینه ازآنجا بری رفته ، خزاین‌ودفاین ری،که حکام‌دیالمه‌بسالهای‌دراز اندوخته بودند ،بی مشقت ومحنت بدست‌آورده واز باطل مذهبان وقرامطه،که در آنجا بسیاربودند ، برهرکه اختلاف مذهب‌ثابت‌شد،بقتل رسید وولایت‌ری‌واصفهان رابامیر مسعود داده ، خودبغزنین مراجعت نموده‌ودر اندك زمانی مرض سوء القنیه، باسل ، بهم رسانیده ،هرروز آن‌علت قوی ترمی‌گشت‌وسلطان بتکلف خود را در نظر مردم قوی می‌نمود وبااین‌حال سلخ رفت وچون بهارآمدجانب‌غزنین روی‌نهاده، آن مرض‌قوی تر گشت ودرغزنین بهمان مرض در روز پنجشنبهٔ بیست و سیم ربیع الاخر سنهٔ احدی وعشرین‌واربعمائه‌بصدهزار حسرت و آرزو ازین کهنه دیردرسن شست (۱) وسه سالگی درگذشت مدت سلطنت او سی‌وپنج سال بودوجنازهٔ اورا، بشبی که باران می‌بارید ،برداشته ، در قصرفیروزی(۲) غزنین مدفون گردانیدند و سلطان محمود مردی بود میانه‌بالا وخوش اندام وآبله روی‌واونخستین کسیست که لفظ‌سلطان برخود اطلاق کرد وبصحت پیوسته که سلطان‌محمودپیش‌از وفات خود ، بدو روز ، فرمان داد تا از خزانه صرهای زر سرخ وسفید و انواع جواهر نفیسه واصناف نفایس ،که‌در مدت حیات خودجمع کرده‌بود ، درصحن‌سرای‌خاصه ساخته ، خانه‌را گلستان ارم گردانیدند واودرآنها بچشم حسرت‌نگریسته،بهای های گریست وبعدازساعتی بخزانه واپس‌فرستادودرچنان وقت‌احدی رااز آن‌بهره‌مند و مستفیض نگردانید وازین قسم‌چیزهاست که‌آن‌شاه والاتراد را ببخل نسبت می دهند وروز دیگردرمحفه نشسته‌وبمیدان‌سیررفته ،فرموده که جمیع ممالیك خاصه‌از اسبان تازی‌واستران بردعی و فیلان کوهشکوه واشتران قوی هیکل وغیر ذلك بروی عرض کردند بعداز مشاهدهٔ آنهاو تامل بسیار مانند نوحه گران‌آوازبلند

۱ــ دراصل:شست ۲ــ دراصل فیروره

بنیاد گریه کرد وهمچنان گریه کنان بجانب قصر خود شتافت وازابوالحسن علی بن حسن (۱) میمندی منقولست که: روزی سلطان محمود از ابوطاهر سامانی پرسید که: آل سامان از جواهر قیمتی چه مقدار جمع نموده بودند ؟ جواب داد که: درزمان امیر نوح سامانی هفت رطل جواهر نفیسه درخزانه بود سلطان محمود روی برخاک نهاده، گفت: الحمدلله، که حق سبحانه وتعالی مرا از جواهر نفیسهٔ خاصه زیاده ازصدرطل ارزانی داشته و منقولست که: در اواخر عمر وقتی سمع سلطان رسید که . مردی در نیشابور می باشد وزر بسیار دارد. سلطان فرمان داد که : حاضر سازند چون آن مرد حاضر شد سلطان باو خطاب کرد که : ای فلان ، بمن خبری چنین رسیده که :تواز ملاحده و قرامطه‌ای آن شخص جواب داد که . ای پادشاه با انصاف ، من ملحد و قرمطی (۲) نیستم ، عیبم همینست که مال فراوان دارم هرچه هست ازمن بستان ومرا بدنام مکن سلطان محمود تمامی اموال از وی بگرفت و نشانی درباب حسن عقیدت او نوشته ، بدو تسلیم کرد و در طبقات ناصری (۳) بنظر آمده که سلطان محمود پیوسته در باب حدیث «العلماء ورثة الانبیاء» متردد بود و در بودن قیامت و نسب خود با امیر ناصرالدین سبکتگین شکی داشت شبی در خلوت ازجایی می‌آمد و فراش با شمع و شمعدان طلا پیش سلطان می‌رفت . طالب علمی درمدرسه سبق خود تکرار می کرد و بسبب تاریکی هرگاه محتاج بدیدن عبارت کتاب می‌شد بروشنی چراغ بقال می‌رفت سلطان را دل بروی بسوخت وآن شمع وشمعدان را بوی بخشید و در آن شب حضرت مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را ، بخواب دید که باو فرمود «یاابن امیر ناصرالدین سبکتگین ، اعزك الله فی الدارین ، کما اعززت

---

۱ ــ ط ۰ ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی وزیر معروف مگر آنکه وی برادری سابی کنیه و نام داشته بوده باشد که در جای دیگر ذکری ازو نرفته است .

۲ــ در اصل : قرامطی

۳ ــ این داستان در نسخهای رایج طبقات ناصری نیست و تنها در تاریخ گزیده آمده است ، یاآنکه از نسخهای طبقات ناصری افتاده و یا آنکه مؤلف اشتباه کرده و از تاریخ گزیده گرفته است ، رجوع کنید صحایف ۱۷۹ــ۱۸۰

ورثتی ، و هر سه مشکل او درین حدیث حل شد. گویند : درسال دیگر بعد از فوت
او در غزنین سیلی عظیم آمد ، که بسی از عمارات آن شهر را خراب گردانید و
خلایق بی نهایت هلاک شدند و بندی که عمرو(۱) بن لیث صفار در ایام سلطنت خود
بسته بود ، آن چنان باین سیل خراب شد، که اثری ازو ظاهر نماند و اهل بصیرت
این واقعه را از آثار فوت آن پادشاه عادل می دانستند . چه عدل آن پادشاه بمرتبه ای بود
که: روزی شخصی بداد خواهی آمد و سلطان محمود باو ملتفت شده، احوال استفسار
نمود. آن شخص گفت: شکوهٔ من نه آن چنانست که در انجمن توان گفت . سلطان
اورا درخلوت طلبیده، پرسید. گفت: مدتی مدیدست که خواهرزادهٔ پادشاه هرشب
بخانهٔ من می آید و مرا بضرب تازیانه بیرون می کند و بازن من تا صباح می باشد و
من درین مدت بجملهٔ اعیان دولت گفته ام ؛ لیکن احدی را یارای آن نیست که
بعرض رساند . چرا که همه از وی ملاحظه دارند و هیچ کس را این مقدار ترس
حق ، سبحانه و تعالی، نیست که خاطر فقیر عاجز را ملاحظه نموده ، در صدد فریاد
رسی درآید و چون از همه ناامید شدم روی بدرگاهت آورده ، منتظر فرصت
می بودم ، تا امروز این دولت میسر شد اکنون که تو پادشاهی و حق ، سبحانه و
تعالی ، احوال رعایا و زیر دستان از تو خواهد پرسید ، اگر بفریاد من رسی
فهوالمراد والاصبر می کنم ، تا منتقم حقیقی بعدل و قهر خود انتقام من عاجز از
ظالمان بستاند. سلطان محمود از شنیدن این ، آن مقدار متاثر شد که شروع در
گریه کرد و گفت : ای مسکین ، چرا قبل ازین خود را بمن نرسانیدی ؟ گفت ای
پادشاه، بمدتی، که هرروز انتظار می کشیدم، امروز بهزار حیله از دربانان و یساولان،
بطریقی که ایشان ندانستند، خود را بخدمت رسانیدم والاامثال ما فقیران را کجا
قدرتست که حال خود را بخدمت پادشاه عرض توان کرد ؟ سلطان محمود گفت که:
اکنون چون حال خود بمن گفتی بکسی مگوی که : من احوال خود را بخدمت
پادشاه گفتم . فارغ البال رفته ، بخانه بنشین و هروقتی که آن ظالم باز بعادت خویش

---

۱ ـ در اصل : عمر

بیاید و ترا بیرون کند فی‌الحال نزد من بیا و مرا آگاه کن. آن مرد گفت: ای سلطان، مرا آن وقت کجا میسر میشود که خود را بتو توانم رسانید؟ سلطان در بانان را طلبیده، آن مرد را بایشان نمود و گفت: هر وقتی که این مرد بیاید او را مانع نشوید و بگذارید که هرجا که من باشم بیاید و معهذا بآن مرد آهسته گفت که. اگر وقتی باشد که ایشان گویند که. پادشاه درخوابست یا ببهانهٔ دیگر ترا توقیف فرمایند، تو از فلان موضع بیاو آهسته آواز کن، که بمقصود خود برسی پس آن شخص از روی اطمینان خاطر بخانه رفت و آن شب و شب دیگر کسی بخانهٔ او نرفت و چون شب سیم درآمد خواهرزادهٔ سلطان بعادت معهودنیم شب بیامد و اورا ازخانه بدر کرده، هراغت خودمشغول گشت آن شخص دوان دوان بدر خانهٔ سلطان آمد دربانان راه نداده و گفتند که: الحال سلطان در حرمست وهیچ کس را بدان راه نیست و اگر در دیوان خانه می‌شد کسی مانع‌تو نمی شد لاعلاج آن مرد بآن‌موضع، که سلطان محمود باو گفته‌بود، رفته، آهسته آواز برآورد که ای‌سلطان، چه می کنی؟ سلطان‌محمود فی‌الحال جواب داد که: ای‌فقیر، باش، که بیرون می‌آیم پس بیرون آمد و همراه آن شخص روانه شد. چون بخانهٔ او رسید دید که خواهرزاده‌اش باران‌آن مرد در یك فراش خوابیده و شمع بر سرایشان می‌سوزد سلطان فی‌الحال شمع را فرونشانید وخنجر برآورده وسرش از تن جدا ساخت. بعدازان فرمود که: ای مرد، جرعهٔ آبی داری؟ بیار تا بنوشم آن‌مرد کوزهٔ آب‌آورد و سلطان محمود آب نوشیده، برخاست و گفت: برو، ای فقیر و بفراغت بخواب آن مرد دست بدامن سلطان زدو گفت: بآن خدایی، که ترا این دولت کرامت فرمود، با من بگوی که: سبب فرو نشانیدن شمع چه بود و بعد ازان آب طلبیدن و نوشیدن چه؟ و چه کردی که بمن گویی: برو، بفراغت خواب کن؟ سلطان گفت: ای مسکین، شرظالم از تو دفع کردم و سرش از تن جدا ساخته، اینك می‌برم و شمع نشاندن از برای آن بود که تااز دیدنش مهرصلهٔ رحمی مانع نیاید و سبب طلب نمودن آب آن بود که ازآن‌وقتی،

که تو حال بمن گفتی، با خدا عهد کرده بودم که: تاشرآن ظالم را ازین فقیر دفع نکنم طعام و آب نخورم. چنانکه (۱) درین سه‌شانروز همواره منتظربودم. الحال که شراورا از تو دفع کردم چون تشنگی برمن غلبه کرده بود جرعهٔ آب طلبیده، خوردم الغرض. برعقلای نیك اندیش مخفی و مستور نخواهد بود که: اگر چه از سلاطین نامدار حکایات عدالت شعار بسیار منقولست، اما این چنین حکایت از هیچ یکی منقول نیست، والله‌اعلم بسرایرالعباد و در تاریخ بناکتی (۲) مرقوم گردیده که: چون سلطان محمود بخراسان رفت خواست که زیارت شیخ ابوالحسن خرقانی کند اما بخاطرش گذشت که: من از خانهٔ خود بعزم زیارت نیامده‌ام و امسال بر عزم مصالح خراسان آمده‌ام بطفیل آن کاردوستان خدا را زیارت کردن شرط ادب نباشد در آن سال از خراسان باز گشت و بهندوستان رفت و از آنجا بر گشته، بعزنین آمد و احرام زیارت شیخ بسته، روانهٔ خرقان گشت. چون بخرقان رسید کس فرستاده، بشیخ پیغام داد که. سلطان برای تو ازغزنین بخرقان آمده است اگر تونیزاز خانقاه بقصد دیدن او ببارگاه آیی دور نخواهد بود و برسول گفت که: اگر شیخ‌ازین‌معنی‌ابی کند این آیهٔ کریمه بروی بخوان. «یاایهاالذین آمنوا اطیعوا الله‌واطیعوا الرسول‌واولی‌الامرمنکم» (۳) رسول پیغامی، که داشت، بشیخ بگذرانید چون ابی کرد این آیت را بخواند شیخ گفت. معذوردارو بمحمودبگو که. در«اطیعوا الله» چنان‌مستغرقم، که‌از«اطیعوا الرسول» خجالت می‌برم‌و به «اولی الامرمنکم» نمی‌پردازم رسول بسلطان محمود باز نمود وسلطان‌رقت‌نموده، گفت برخیزید، که‌این‌نه آن‌مردست که‌ما گمان‌برده‌ایم پس‌جامهٔ خویش‌باایاز پوشانید وده کنیزك راجامهٔ‌غلامانه‌دربر کرده، خود بجای‌ایازبایستاد و امتحانا روی‌بصومعهٔ‌شیخ نهاد چون همه ازدرصومعه درآمدند وسلام کردندشیخ جواب داد، اما برنخاست. پس روی بسلطان محمود کرد و در ایاز ننگریست.

۱ـ در اصل : چنانچه

۲ـ در اصل . بنای‌گیتی ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۹۰

۳ـ سورة‌النساء آیهٔ ۶۲.

محمود گفت: سلطان را برنخاستی و تعظیم ننمودی، آیا این همه دامست؟ شیخ گفت:
جمله دامست، اما مرغش او نیست. هان! پیش آی، که پیشت داشته‌اند. سلطان
محمود بنشست و گفت: مرا سخنی بگوی. گفت: نامحرمان را بیرون فرست.
سلطان اشارت کرد، تا کنیزکان بیرون رفتند. بعده گفت: مرا از بایزید حکایتی بر
گوی. شیخ گفت. بایزید چنین گفته است که: هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن
شد. سلطان محمود گفت: قدر پیغمبر زیادتست از بایزید؟ پس ابوجهل و ابوسفیان،
که او را دیده‌اند، چرا از اهل شقاوتند؟ شیخ گفت: محمود، ادب نگاه دار و
تصرف در ولایت خود کن. مصطفی را کسی جز چاریار و بعضی از صحابهٔ او ندید
ودلیل برین قول خدای عزوجلست: «وتراهم ینظرون الیك وهم لا یبصرون»(۱) وسلطان
محمود را این سخن خوش آمد و گفت که. مرا پندی ده. گفت: چهارچیز اختیار
کن: اول پرهیزکاری، دوم نماز باجماعت، سیم سخاوت، چهارم شفقت برخلق.
سلطان گفت: مرا دعایی کن. گفت: در نمازپنج گانه دعا کنم: «اللهم اغفر للمؤمنین
و المؤمنات» گفت: دعای خاص کن. گفت: عاقبت محمود باد! سلطان بدرهٔ زر پیش نهاد
شیخ قرص جوین پیش گذاشت و گفت: بخور. سلطان می‌خایید و در گلویش می‌گرفت.
شیخ گفت در گلویت می‌گیرد؟ گفت: آری. شیخ گفت: بدرهٔ زر نیز در گلوی ما هم چنین
می‌گیرد، برگیر، که این را طلاق داده‌ایم. سلطان گفت: مرا از خود یادگاری بده. شیخ
پیراهن خود را باو داد(۲). سلطان چون باز گشت شیخ او را برپای خاست. سلطان گفت
اول که درآمدم التفاتی نکردی و اکنون برپای می‌خیزی؟ شیخ گفت: اول در
رعونت پادشاهی و بحوت امتحان درآمدی، اکنون در انکسار درویشی می‌روی.
پس سلطان برفت و در آن وقت، که بسومنات شتافت و در جنگ دابشلیم و برهمنو
بیم آن شد که شکست یابد، سلطان مضطرب گشته، بگوشه‌ای فرود آمد و روی
بر خاك نهاد و آن پیراهن شیخ بردست گرفته، گفت: الهی! بآبروی خداوند این

۱ـ سورة الاعراف آیة ۱۹۷

۲ ـ در اصل باودداد

خرقه ، مرا برین کفار ظفرده ، که هرچه ازین غنیمت بگیرم بدرویشان بدهم ناگاه ازان جانب رعدی و ظلمتی پیداشد ، که کفارهمدیگر را نشناخته ، تیغ در یك دیگر نهادند و بسیاری متفرق شده ، لشکر اسلام ظفر یافت و در آن شب سلطان‌خواب‌دید که : شیخ‌می گفت ای‌محمود،آبروی خرقهٔمابردی . اگراسلام‌همه کفارمی‌خواستی اجابت‌شدی‌ودرجامع‌الحکایات(۱)آمده که: سلطان محمود‌چون‌نزد شیخ‌آمد گفت . اگرچه‌مهمات‌خراسان بسیار بود ، اما ازغزنین (۲) بعزم‌زیارت‌این جناب آمده‌ام شیخ گفت : ای‌محمود، اگرتو ازغزنین‌احرام‌می‌بستی‌چه‌عجب ؟که از خانهٔخدای احرام بندند و نزد تو(۳) آیند زهی‌حالت سلطان! که شیخ ابوالحسن خرقانی در حق وی چنین‌فرمایدو در روضة الصفامسطور گشته که . روزی‌سلطان محموددر قصر خود نشسته بود و ازدریچه نظربرچپ و راست مـی‌انداخت . ناگاه چشمش بربی سروپایی افتاد ، که سه مرغ دردست داشت . چون سلطان را ملتفت خویش دید اشارتی کرد . سلطان اغماض نموده ، باخود گفت : این اشارت از روی چه تواند بود ؟ پس از ساعتی‌دیگربارسلطان نگاه بجانب‌او کرده ، همچنان اشارت نمود . سلطان او را پیش طلبیده ، پرسید که . این مرغها چیست ؟ وآن اشاره از برای چه بود ؟ گفت:مردی قمارباز وامروزبشرکت سلطان‌غایبانه‌قمار باخته‌ام و این سه مرغ بیاری بردم‌ام . سلطان فرمود ازوی گرفتند . روز دیگر قمارباز آمد و دو مرغ دیگر آورد سلطان گرفته ، در اندیشه شد که آیا چه فکری دارد؟ روزسیم باز آمده ، سه مرغ آورده ، روزچهارم مقابل سلطان تهی‌دست ، ملول و محزون ، برابر قصرایستادوسردرپیش انداخت سلطان چون وی را دید گفت . شریك ما را امروز حادثه‌ای عجیب افتاده ، که آثار ملال از وی ظاهر مـی‌شود . پس‌پیش‌خود خوانده ، استفسار حال‌نمود . او گفت امروز بشرکت سلطان هزار دینار حریفان از من‌برده‌اند سلطان‌متبسم‌شده ، فرمود که . پانصدینار بوی‌دهندو

۱ ــ جوامع الحکایات ولوامع‌الروایات محمدعوفی

۲ ــ دراصل : غزبین

۳ ــ دراصل : نزدبو

بگویند که: من بعد تا من حاضر نباشم بشراکت من قمار نبازودر حبیب‌السیر(۱) آورده که: نخستین کسی که وزارت سلطان محمود کرد ابوالعباس فضل (۲) بن احمد اسفراینی بود ودر اوایل حال بکتابت فایق، که در سلك امرای سلاطین سامانی انتظام داشته قیام می‌نمود. چون آفتاب اقبال فایق بسرحد زوال رسید خود را بملازمت امیر ناصرالدین سبکتگین رسانیده، بر مسندوزارت نشست و پس از فوت امیر ناصرالدین سبکتگین سلطان محمود نیز آن منصب را بوی مسلم داشت و جمال حال ابوالعباس، چون از حلیهٔ فضل وتبحر در لغت عرب عاری بود، مناشیروفرامین و احکام سلطان را، که بعربی می‌نوشتند، بفرمود که بپارسی بنویسند لیکن خواجهٔ بزرگوار خواجه احمدمیمندی بازعربی گردانید و ابوالعباس فضل (۲) در ضبط امور مملکت و سرانجام مهام سپاه ورعیت یدبیضا می‌نمود وچون مدت ده سال از وزارت او درگذشت آخر طالعش از اوج اقبال بحضیض و بال انتقال کرده، معزول گشت و بعضی از مورخان سبب عزل اورا چنین تحریر کرده‌اند که سلطان محمود بجمع آوردن غلامان خورشید عذار میل تمام داشت و ابوالعباس فضل (۲) درین معنی بمقتضای «الناس علی دین ملوکهم» عمل می‌نمود نوبتی در بعضی از ولایات ترکستان خبر غلامی پری پیکر شنیده، یکی از معتمدان را بدان صوب گسیل کرد، تا آن غلام را خریده، در کسوت عورات بعزنین رسانید. سلطان کیفیت واقعه را از غمازی شنیده، کس نزد وزیر فرستاد وغلام را طلب کرد ابوالعباس فضل (۲) زبان انکار گشادوسلطان محمودبهانه برانگیخته، بی‌خبربخانهٔ وی تشریف برد فضل(۲) بلوازم نیاز و ایثار پرداخت. در آن اثنا آن غلام مشتری سیماسطرش در آمده، آغاز عربده کرده، باخدوبهب وزیر فرمان داده و مقارن این حال رایات ظفر آیات بجانب هندوستان در حرکت آمد و بعضی از امرای بدسگال بطمع احدمال ابوالعباس فضل(۲) را آن چنان شکنجه کردند که هلاك شد و بعد از و خواجهٔ بزرگوار احمد بن حسن

۱ ــ دراصل: حبیب‌السیر
۲ ــ در اصل، فضیل

میمندی وزیر گشت و احمد برادر رضاعی و همسبق سلطان بود. پدرش حسن میمندی در زمان امیر ناصرالدین سبکتگین در قصبهٔ بست بضبط اموال قیام می‌نمود، اما بواسطهٔ خیانتی، که بدو منسوب کردند، بفرمودهٔ امیر ناصرالدین مصلوب گردید و آنکه بین‌الناس شهرت دارد که: حسن میمندی درسلك وزرای سلطان محمود انتظام داشت عین غلط ومحض خطاست و احمد بن حسن چون بحسن خط وجودت فهم وفضل اتصاف داشت دراوایل صاحب دیوان انشاورسالت کردند و جدمات التفات سلطانی او را ازدرجه‌ای بدرجه‌ای ترقی می‌داد، تا بمنصب استیفای ممالك رسیده، شغل عرض عساکر ضمیمهٔ امر مذکور گشت و بعد ازچند گاه ضبط اموال بلاد خراسان نیز باشغال سابقه انضمام یافت و آن جناب کما ینبغی از عهدهٔ آن مهام بیرون آمده، چون مشرب عذب سلطانی نسبت با بوالعباس اسفراینی سمت تکدر پذیرفت زمام امور وزارت من حیث الاستقلال، در کف کفایت آن خواجهٔ ستوده خصال قرار گرفته، مدت هژده سال بتمشیت ملك ومال پرداخت بعد ازآن جمعی از امرای بزرگ مانند التونتاش سپهسالار وامیرعلی خویشاوند درمجلس رفیع سلطانی زبان غیبت وبهتان آن منبع فضل و احسان گشادند و آن سخنان مؤثر افتاده، محمود رقم عزل بر ناصیهٔ احوال احمد کشید و بیهرام نام، که یکی از خواص او بود، داد که او را بر سر درهٔ کشمیر برده، بجنکی نام شخصی، که در آنجاست، سپارد، تا او را در قلعهٔ کالنجر محبوس سازد و او سیزده سال در آن قلعه مقید بود و آخر در عهد سلطان مسعود نجات یافته، باز بوزارت رسید و درسنهٔ اربع وعشرین واربعمائه در گذشت و سلطان محمود بعد ازمدتی حسن بن محمد بن(۱) میکال را، که بحسنك (۲) میکال اشتهار داشت و از مبادی ایام صبی واوایل اوقات نشوونما در ملازمت او بسر می‌برد و بحدت طبع و جودت گفتار ومحاسن کردار موصوف ومعروف بود، بمنصب وزارت تعیین (۳) فرمود و او تا آخر اوقات حیات سلطان بدان امر قیام داشت مورخان

۱ ــ دراصل. احمد حسین بن

۲ ــ در اصل: بحنك

۳ ــ در اصل: تعین

سخندان از حسن‌بن‌محمد (۱) آورده‌اند که : درآن ایـام ، کـه سلطان محمود در ملازمت امیر ناصرالدین سبکتکین متوجه دفع ابوعلی‌سیمجوری (۲)بوده، دریکی از منازل شنید که ، دریں جا درویشیست ، گرامی مذهب ، بصفت زهد و عبادت موصوف و باظهار کرامات و خوارق عادات معروف واورا زاهدآهوپوش می‌گویند وچون سلطان نسبت بدرویشان وگوشه‌نشینیان ارادت بی‌غایت داشت میل ملاقات زاهد نمود وباحسن‌بن‌محمد (۱) ، که منکرآن طبقه بود ، گفت : هرچند می‌دانم که ترا بصوفیه و ارباب ریاضت الفتی نیست، اما می‌خواهم که در زیارت زاهدآهو پوش با من (۳) موافقت کنی . حسن‌بن‌محمد (۱) انگشت قبول بردیده نهاده ، در رکاب سلطان روان شد و سلطان بنیازتمام بازاهد ملاقات نمود و درویش زبان سخنان‌تصوف‌آمیز بگشادواز‌استماع آن‌سخنان‌عقیدهٔ‌سلطان نسبت‌بدرویش‌زیاده شد وگفت از نقد وجنس آنچه مطلوب خدام‌باشد خازنان تسلیم‌نمایند . زاهد دست بهوا برده‌ومشتی زربر کف‌سلطان نهاده ، گفت . هرکرا ازخزانهٔ عیب امثال ایـن نقود (٤) بکف آید بمال غیرچه احتیاج داشته باشد ؟ سلطان محمود این معنی‌را حمل بر کرامات او کرده ، تنگچات (٥) را بدست حسن بن‌محمد (۱) دادوحسن بن‌محمد(۱) درآنها نگریست دید که‌همه‌مسکوك بسکهٔ‌ابوعلی سیمجوربست(٦) چون از نزد زاهد بیرون آمدند سلطان ، حسن‌بن‌محمد (۱)را گفت که : امثال‌این این خوارق عادات را انکار نمی‌توان نمود ، حسن‌بن‌محمد(۱) جواب داد که بنده منکر کرامات اولیا نیست ، اماملاسب نمی‌نماید که شما بحرب کسی روید ، که‌از آسمان‌سکه‌نام‌اورسد سلطان ازحقیقت‌آن‌پرسید تنگچات رابوی وانمود سلطان

۱ ــ در اصل احمدحسین

۲ ــ در اصل سمجوری

۳ ــ در اصل مامن

٤ ــ در اصل : نفود

٥ ــ تنگچات جمع تنگه بمعنی‌سکه

٦ ــ در اصل سمجوریست

محمود را نظر بر سکهٔ ابوعلی سیمجوری(۱) افتاده ، منفعل گشت. اما راوی این کلمات می گوید که : سخن حسن بن محمد (۲) بی حاست ، چه امثال این قسم چیزها را ، بموجب فرمان باری تعالی ، حضرت خواجه خضر ، علیه السلام ورجال الغیب ازهمین عالم سفلی بر گرفته ، بلکه از همان حوالی و حواشی ازوجه مشروع بدست آورده ، عندالطلب باولیامی رسانند . خواه مسکوك ، خواه غیر مسکوك . الغرض : سلطان مسعود چون پادشاه شد حسن بن محمد(۲) را ، ببهانهٔ آنکه وقت مراجعت از مکهٔ معظمه درمصر خلعت خلیفهٔ آنجا ، که بالحادشهرت داشت ، پوشیده ، قرمطی باطنی گشته است ، در بلخ بردار کشید وازمشاهیر شعرای عصرغزنویه یکی غضایری رازیست واودرروزگار سلطان محمود ازولایت ری بغزنین آمده ، باشعرای دارالملك بمشاعره ومعارضه مشغول گشت (۳) ودرمدح سلطان این قصیده گفته ، چهارده هزاردرم جایزه یافت ، قصیده :

اگر مراد بجاه اندرست وجاه بمال — مرا ببین ، که ببینی جمال را بکمال

من آن کسم ، که بمن تابحشر فخر کند — هر آنکه بر سریك بیت من نویسد : قال

صواب کرد که پیدا نکرد هردوجهان — یگانه داورودادار بی نظیر و همال

وگرنه هردو ببخشیدی او بوقت کرم — امید شده نماندی بایزد متعال

استاد اسدی طوسی ــ درروزگارسلطان محمود استاد فرقهٔ شعرای خراسان بود و اورا بکرات تکلیف نظم شاهنامه کردند و او پیری وضعیفی را بهانه کرده ، استعفا کرد ودیوان اومتعارف نیست ودرمجموعهای شعرا بنظر درنمی آید فردوسی را ، که شاگرد اوست ، همیشه اشاره بنظم شاهنامه می کرد ، تاآخر چنان شد وچون فردوسی ازغزنین گریخته ، بطوس رفت وازآنجا برستمدار وطالقان شتافته ، باز بطوس مراجعت نمود ودرحین قرب وفات اسدی را بخواند و گفت وقت رحلست و

۱ ــ در اصل : سمجوری

۲ ــ در اصل احمدحسین

۳ ــ این نکته درست نیست زیرا که غضایری بغزنین نرفته ومدایحی که دربارهٔ محمود سروده است ازشهرری برای او فرستاده است .

از شاهنامه قلیلی مانده و کسی را قوت نباشد که : باقی‌را بقید نظم درآرد. اسدی گفت : ای فرزند، غمگین مباش . اگر حیات باشد من باتمام رسانم . فردوسی گفت : ای اوستاد، توپیری ، مشکل که این‌کار از تو کفایت شود . اسدی گفت : ان‌شاءالله بشود و در همان چند روزشروع کرده،ازاول استیلای عرب‌برعجم‌تاآخر، که چهار هزار بیت می‌شود ، بقید نظم در آورد و فردوسی هنوز زنده بود که بنظرش گذرانید و او خوش حال شده ، برذهن مستقیم اوستاد آفرین خواند (۱) . اسدی مناظرها را بغایت خوب گفته و این دو بیت از مناظرهٔ شب و روزست :

بشنو ازحجت و گفتار شب و روزبهم	سرگذشتی، که زدل‌دور کند شدت‌غم
هردوراخاست‌جدال ازسبب مستی‌فضل	درمیان‌رفت‌فراوان‌سخن ازمذهب‌ودم

منوچهری (۲) بلخی ـ که اصل اوازبلخست (۳)،درعهدسلطان محمود می‌بود، بغایت متمول‌و صاحب دستگاه بود و در لغز (٤) شمع قصیده‌ای دارد که مطلعش اینست .

ای‌نهاده‌درمیان‌فرق‌جان‌خویشتن	جسم‌مازنده بجان‌وجان‌توزنده‌بتن

حکیم عنصری ـ سرآمد شعرای روزگار سلطان محمود بود و او را ورای شاعری فضایل بسیارست گویند : دررکاب سلطان‌محمود همواره‌چهارصدشاعرمتین

۱ـاین‌مطالب‌سراسر نادرستست. ابونصرعلی‌بن‌احمدبن‌منصوراسدی‌ساکن‌آذربایجان بوده و تا ٤٥٨ که گرشاسب نامه را در آنجا بپایان رسانیده زنده بوده است و اگرده گذشت فردوسی رادر ٤١٦ که آخرین تاریخ دربارهٔ مرگ اوست‌بدانیم٤٢سال پس‌ازمرگ فردوسی زنده بوده است و ممکن نیست‌استاد او بوده باشد . پدری شاعر‌برای اسدی بنام ابونصراحمدبن‌منصور قایل شده‌اند که دربارهٔ شاعری‌اوتردیدست. فرارفردوسی‌برستمداروطالقان نیز مبنایی ندارد ، رجوع کنید بصحایف ١٥٦ـ١٥٧

۲ ـ دراصل : مینوجهر

۳ـ منوچهری از مردم بلخ نبوده و دامغانی بوده است .

٤ ـ دراصل نغز

ملازم بودند وهمگان (۱) بشاگردی او اعتراف می‌نمودند و در مجلس سلطان راه داشت و در اواخر خطاب ملك‌الشعرایی قلمرو خود اورا ارزانی داشت وحکم کرد که : شاعران اول شعر بروعرض کنند ، بعد ازان او بپادشاه برساند و اورا قصیده ایست مطول ، که مجموع حروف سلطان را بقید نظم آورده است و آورده‌اند که: شبی سلطان از سرمستی بنوعی دیگر بر چهرهٔ ایاز ، که ختنی الاصل بود ، نظر کرد . ناگاه برهان شرع بانگ بروی‌زد که : ای محمود ، عشق‌را بافسق میآمیز. سلطان متنبه گشته‌، بدیا بازداد که ، آن زلف رهزن راببر . گفت : از کجا ؟ گفت: همه . اباز فرمان بجا آورد . سلطان را باین فرمان برداری تعشق زیاده شده ، در همان شب جواهر بسیار بخشید و از غایت مستی بخواب‌رفت . بامدادچون ازخواب برخاست از کردهٔ خود پشیمان شده ، می‌نشست و برمی‌خاست و کسی رازهرهٔ آن نبود که سخن گوید حاجب علی ، عنصری را گفت ، درون رو وخود را بنمای . عنصری درون آمد . سلطان اوراه‌دیده ، گفت : می‌بینی مراچه‌افتاده‌است ؟ درین باب چیزی‌بگوی عنصری‌فی‌البدیهه گفت :

امروز ، که زلف یار درکاستنست   چه جای بغم‌نشستن‌وخاستنست ؟
روزطرب‌ونشاط ومی‌خواستنست   کاراستن سرو ز پیراستنست

سلطان را خوش آمده ، فرمود که بجوا هر سه بار دهن او را پر کنند آنگاه‌مطربان را خوانده و بشرب نشست و فوت عنصری در سنهٔ احدی و ثلاثین وأربعمائه بوده .

عسجدی ـ مروی الاصلست . قصائد غرادارد وازشاگردان عنصریست‌ومداح سلطان محمود بوده ، این قصیده ازوست ،

تاشاه‌خرده‌بین(۲) سفرسومنات کرد   کردارخویش‌راعلم معجزات کرد

دیوان اومتعارف نیست واین رباعی ازومشهورست

---

۱ ـ دراصل ، همکنان

۲ ـ در اصل ، خورده بین

ازشرب‌مدام ولاف مشرب توبه	و زعشق بتان سیم غبغب توبه
دردل هوس شراب وبرلب توبه	زین‌توبهٔ نادرست،یارب ، توبه

فرخی - شاگرد عنصریست ، آورده‌اند که : پدرش ازموالی امیر خلف‌والی سیستان بود . فرخی خدمت دهقانی ، از دهاقین سیستان ، اختیار کرده ، هر سالی دوبست کیل‌پنج‌منی‌وصددرم یافتی . بعدازان‌زنی‌خواست ، ازموالی‌بنی‌خلف ،وخرج او زیاده شد. قصه را بدهقان گفته ، التماس نموده که : مرا سیصد کیل وصد وپنجاه درم باید داد . دهقان گفت تولایق بیش ازینی ، اما مرا قدرت‌بیش ازین نیست . فرخی نومید شده ، نزد ابوالمظفر ، برادر زادهٔ سلطان محمود غزنوی (۱) ، رفت واین قصیده‌فرا گذرانیده ، خلعت و نقود وافر یافت .

تاپرندنیلگون برروی پوشدمرغزار	پرنیان هفت رنگ‌اندربرآرد کوهسار
خاک‌راچون‌ناف‌آهومشک‌زایدبی‌قیاس	بیدراچون‌پرطوطی‌برگ‌رویدبی‌شمار

وبعد ازان‌نزد سلطان محمودرفته ، برمراتب عالیه ترقی نموده ، چنانکه(۲) بیست غلام زرین کمر درپیش او سوار می‌شدند

دقیقی - از شعرای ما تقدمست و درعهدسلطان‌محمود(۳) اوابتدای شاهنامه کردوهزاربیت‌یا کم وبیش(٤) گفته،فردوسی آنراباتمام رسانید و از اشعار او این قطعه نوشته شد .

من‌این‌جادیرماندم ،خوار گشتم	عزیزازماندن‌دایم شود خوار
چوآب‌اندرشمر (٥) بسیارماند	عفونت گیرد از آرام بسیار

---

۱ - ابوالمظفر احمد بن محمد چغانی امیر چغانیان(درتاجیکستان امروز) بوده و برادرزادهٔ محمود نبوده است .

۲ - در اصل چنانچه

۳ - ابوعلی محمدبن‌احمددقیقی بلخی‌ازشاعران‌دربار چغانیان‌درپایان‌دورهٔ‌سامانی بوده است سال کشته شدن وی را ۳٤۱ نوشته‌اند وبدین گونه ٤۸ سال‌پیش‌ازآنکه‌محمود بپادشاهی برسد از جهان رفته است

٤ - ۱۰٥٤ بیت سروده که فردوسی درشاهنامه آورده است ٥ - دراصل ثمر

ذکر سلطنت جلال الدین وجمال الملة محمد بن سلطان محمود غزنوی - چون دست اختیار سلطان محمود از تصرف امور دنیوی کوتاه گشت، پسرش امیر محمد در گوزگانان(۱) بود وامیر مسعود درصفاهان. پس امیر علی بن [ایل] ارسلان، که خویش سلطان محمود بوده، امیر محمد را بغزنین طلبیده، بموجب وصیت سلطان مرحوم افسر بر سرش نهاده و او منصب سپهسالاری بعم خود، امیر یوسف سبکتگین، و وزارت بخواجه ابوسهل احمد بن الحسن حمدوی (۲) ارزانی داشت و در خزانه را گشاده، وضیع وشریف را را بهرهمند گردانید و درزمان او ارزانی و رفاهیت پیداشده، رعیت و سپاهی آسوده شدند. اما دلهای مردم بپادشاهی امیر مسعود راضی تر بود. بعد پنجاه روز از فوت سلطان محمود، ابوالنجم امیر ایاز بن او یماق (۳) باغلامان اتفاق کرده وعلی دایه را با خود یکی ساخته، در روز روشن بمکابره بطویله درآمدند و براسپان خاصه نشسته، راه بست پیش گرفتند. امیر محمد واقف شده، سوندهرای(٤) هندورا، که از امرای معتبر بود، بالشکر بسیار از هندوان، بتعاقب آن جماعت فرستاد. چون ایشان بآنها رسیدند جنگ در گرفته، سوندهرای(٤) باجمعی کثیر از هندوان کشته شد واز غلامان نیز بسیاری بقتل آمدند وکسانی، که از آنها زنده ماندند، سرهای آنها را مرسول درگاه امیر محمد گردانیدند و ابوالنجم امیر ایاز وعلی دایه همچنان باتفاق بسرعت میرفتند، تا در نیشابور بخدمت امیر مسعود رسیدند. گویند: امیر مسعود درهمدان از رحلت پدر وقوف یافته و در عراق عجم نواب و عمال خوب بازداشته، بصوب خراسان شتافت و نامهای ببرادر نوشت. مضمونش آنکه: من بدان ولایت، که پدر بتو ارزانی داشته، طمع ندارم. اما بلاد جبال و طبرستان وعراق، که بشمشیر آبدار گرفتهام، مرا کافیست باید که نام من در خطبه مقدم مذکور سازی. آوردهاند که: امیر مسعود وامیر محمد در یک روز متولد شده بودند غایتش (۵) امیر مسعود بچند ساعت برو مقدم بود. ازین سبب امیر محمد چندان اطاعت او

---

۱ ـ دراصل: کورکان
۲ ـ در اصل حمدانی
۳ ـ در اصل. اسحق
٤ ـ در اصل سویبدرای
٥ ـ در اصل غابس

نمی کرده و همیشه میان ایشان مخالفت بود . القصه : امیر محمد در مقابل مکتوب برادر جواب درشت نوشته ، بتهیهٔ اسباب قتال اشتغال نمود . هر چند جمعی از دولت خواهان سعی کردند که میان برادران صلح واقع شود بجایی نرسید . امیر محمد اصلا تنزل نکرده ، بالشکر انبوه از غزنین برآمده ، روی براه آورده و غرهٔ رمضان سنهٔ احدی وعشرین واربعمائه در موضع تگیناباد (۱) ، که در حقیقت نکبت آباد بود ، فرود آمده ، آن ماه را درآن مقام بپایان رسانید و روز عیدبی جهتی کلاه از سرش افتاده ، مردم این صورت را بفال بد داشتند و در شب سیم شوال امیر علی خویشاوند وامیر یوسف سبکتگین وامیر حسن(۲) میکال باجمعی اتفاق نموده، رایت مخالفت برافراشتند وبهوای امیر مسعود گرداگرد خرگاه امیر محمد را فرو گرفته ، از آنجا بیرون آوردند وبقلعهٔ ولج (۳) که حالا مردم قندهار آنرا قلعهٔ خلج می خوانند ، برده ، محبوس کردند و تمام لشکر وخوانین باستقبال امیر مسعود بهرات شتافتند و امیر مسعود از هرات ببلخ رفته ، حسن بن محمد(٤) را ، بدان بهانه که وقت عود از مکهٔ منوره خلعت خلیفهٔ مصر پوشیده بود ، محلق آویخت زیرا که بسمع شریف امیر مسعود رسانیده بودند که ، حسن بن محمد(٤) روزی برسر دیوان می گفت که : هر گاه امیر مسعود پادشاه شود حسن بن محمد (٤) را بدار باید کشید و همچنین علی خویشاوید ، بجزای کفران نعمت ، بقتل آمد و امیر یوسف سبکتگین را محبوس ساخت و بمرد و امیر محمد نیز بفرمودهٔ او در قلعه مذکور نابینا گشت . مدت سلطنت امیر محمد بپنج ماه (٥) نرسیده ، نه سال در حبس اوقات گذرانید و بعد از قتل امیر مسعود یك سال دیگر فرمانروا بود و آخر بحکم مودود بن مسعود کشته شد .

ذکر سلطنت شهاب الدین وجمال المله سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی

---

۱ ـ در اصل ، تکیاباد ۲ـ دراصل حسین

۳ ـ در طبقات اکبری دبج ، در دین الاخبار (ص۹۵) ولج ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۸

٤ ـ در اصل . احمدحسین

٥ ـ در اصل بهپنجاه

سلطان مسعود بغایت کریم وشجاع بود ، که او را رستم ثانی می گفتند وتیر اواز ر کستوان آهنین گذشته ، بربدن فیل نشستی و گرز او را هیچ کس بیك دست برنداشتی و پدر را چون در مخاطبات جوابهای درشت دادی همیشه او را معذول داشتی و در عزت وتکریم امیرمحمد کوشیدی ، تا بحدی کـه از خلیفهٔ عباسی التماس نمود که : اسم امیر محمد را بـرسلطان مسعود مقدم نویسد و درطبقات ناصری مذکورست (۱) که · خواجه ابونصرمشکانی (۲) گوید که : چون آن مثال دربار گاه سلطان محمود بخواندند برخاطر جملهٔ امراو ملوك گران آمد و چون سلطان‌مسعود ازان مجلس بیرون رفت ابونصر گوید که · من هم از عقب او رفتم‌و گفتم : سبب تاخیر لقب شما دل من و جمیع امرا بسوخت . سلطان مسعود فرمود که : هیچ اندیشه‌مدار ، که گفته‌اند . « السیف اصدق انباء (۳) من‌الکتب» چون باز گشتم سلطان‌مرا طلب فرمودو گفت. در عقب سلطان‌مسعودچرا رفتی‌و چه همزبانی کردی ؟ همه ماجرا بی نقصان باز نمودم سلطان گفت : من نیز می‌دانم که : سلطان مسعود را بهمه باب برامیرمحمدترجیحست و بعدازمن ملك بمسعود خواهد رسید اما‌این همه‌برای‌این‌می کنم که‌این‌امیر محمد بیچاره درعهدمن اندك حرمتی داشته باشد . ابونصر گوید · درین معامله ازدو چیز عجب داشتم · یکی از جواب مسعود ، که‌مرا بوحه‌علم وفصل جواب داد و دوم ارضبط وهشیاری سلطان محمود، که منهیان این‌خبررافی الحال معرض او رسانیدند سلطان‌مسعود درسال جلوس احمدبن حسن میمندی راکه بحکم سلطان محمود درقلعهٔ‌کالنجر، که‌ازقلاع سرحد هندوستانست، محبوس بود برآورده بار دیگر وزیر ساخت ، امیراحمدبن ینالتگین (٤) خازن‌رامصادره کرده، مال‌بسیارازوبستدوبعد ازان سپهسالارهندوستان کرده ، روانهٔ‌لاهور ساخت ومجدالدولهٔ‌دیلمی‌را ، که بحکم‌سلطان‌محمود دریکی

۱ ــ رجوع کنید صحیفهٔ ۲۲۱

۲ ــ در اصل · مشکاتی

۳ ــ در اصل · اصدق داباه ٤ ــ دراصل : بیالتکین

ازقلاع هند محبوس بوده‌ثرد خودطلبید.

خطبه خواندن سلطان‌مسعود در بلاد کیج (۱) و مکران - در سنهٔ اثنی و عشرین و اربعمائه سلطان مسعود از ملخ بعزبین آمد ولشکر بکیبج (۱)ومکران فرستاده ، درآن ولایت خطبه وسکه‌بنام‌خود گردانیدواحوال آنجا آن‌چنان بود که: والی‌آن‌ولایت فوت شده، ازوی دوپسر ماندند: یکی‌ابوالعساکر ودیگری عیسی‌و عیسی‌ولایت پدر را متصرف‌شده وابوالعساکر را، من کل‌الوجوه ،بی‌دخل‌ساخت‌وابو العساکر ازمقاومت‌برادرعاجز آمده‌وروی‌بدرگاه‌سلطان‌مسعود آورده،معروض‌داشت که ۰ اگر پادشاه لشکر فرستاده ،نوعی‌نماید که‌ولایت کیج (۱) ومکران بتصرف این حقیره‌درآید ، درسلك‌سایر دولت خواهان‌منسلك گشته، خطبه‌وسکهٔ آن‌ولایت بنام سلطان زمان خواهم گردانید سلطان مسعود ملتمس او را مبذول داشته ، لشکری انبوه همراه او کرد و گفت : اگر عیسی در مقام صلح آید و ولایت را برادرانه بخش کند فهوالمراد والا ازوانتزاع نموده ، بابوالعساکر بسپارند وچون ابوالعساکر با لشکر مسعد کرزار بآن حدود رسید عیسی برگشته بخت بتقلید روستایی گرفتارشده ، ازتنزل وصلح‌وصلاح ابی‌وامتناع نمود وکاربجایی رسید که اکثرمردم ازوی جدا شده بابوالعساکر پیوستند واو با وجود آن حال باجمعی‌از مخصوصان‌ونزدیکان‌بمعرکه‌آمده، آن مقدار کوشش نمود که کشته‌شدوابوالعساکر بربلاد موروثی رسیده ، خطبه‌وسکه بنام سلطان مسعود گردانید و در همان سال سلطان مسعود ایالت ولایت ری و همدان‌وسایر بلادجبل را بفراش‌خود ، تاش‌نام ، ارزانی داشت و او درانداك زمانی آن ولایت را از نواب و عمال و امرا ، که بعداز مراجعت سلطان‌محمود بجانب خراسان‌فروکش کرده‌بودند ،انتزاع کرده، متصرف گشت‌وحسب الحکم سلطان مسعود علاءالدوله را، که علم استقلال برافراشته بود، شکست داده ، عمال او را نیز مستاصل گردانید.

تسلط ترکمانان سلجوقی - وسلطان مسعود دراین‌سال ازغزنین قصد سفاهان

---

۱ - در اصل ۰ کچ

وری نموده ، چون بهرات رسید مردم سرخس و باورد (۱) از ترکمانان بنالیدند .
سلطان ابوسعدعبدوس (۲) بن‌عبدالعزیز را با لشکرانبوه بر سر ایشان تعین (۳) نمود
و او بلشکر ترکمانان رسیده ، چند مرتبه جنگ واقع شد و بی آنکه معامله مفروغ
شود سلطان بغزنین برگشت و درسنهٔ ثلثوعشرین و اربعمائه التونتاش سپهسالار
بفرمودهٔ سلطان مسعود از خوارزم مدفع علی‌تگین (٤) ، که بر سمرقند و بخارا
استیلا یافته بود ، بالشکر آن جانب متوجه ماوراءالنهر شد و ازدارالسلطنهٔ غزنین
نیز پانزده‌هزار سوار جرار بمدد التونتاش تعین (۳) شد و آن جماعت درحدودبلخ
باو پیوسته ، التونتاش ازآب آمویه (٥) عبور کرده و نخست بخارا رفته ، بعد از
تسخیر آنجا روی بسمرقندنهاد وعلی‌تگین (٤) بعزم رزم و کین ازشهر بیرون آمده،
موضعی لشکرگاه ساخت ، که دریك طرفش رود آب بود و درخت بسیار و دریك
جانبش کوهی در رفعت وعظمت مانند سپهردوار . چون آتش فتنه اشتعال یافت
جمعی از مردم علی‌تگین (٤) ، که درکمین بودند ، از عقب سپاه التونتاش در آمده،
خلقی بی‌شمار را بتیغ آبدار هلاك ساختند و زخمی کاری بالتونتاش رسانیدند . اتفاقا
آن زخم بجایی رسید ، که قبل ازین در وقت گرفتن قلعه‌ای از قلاع هند در حضور
سلطان محمود سنگ‌منجنیق برهمان جا خورده بود التونتاش کیفیت حال مخفی
داشته ، آن مقدار ثبات قدم ورزید که بسیاری ازلشکریان علی‌تگین (٤) کشته‌شدند
و بقیه‌السیف بجنگل گریختند و چون شب شد التونتاش سران سپاه راطلب داشته ،
حکایت زخم خود اظهار نمود و گفت : نجات من ازین زخم ممکن نیست اکنون
شما چارهٔ کارخود بکنید ایشان در همان شب قاصدی نزد علی‌تگین (٤) فرستاده ،
مصالحه نمودند که بخارا تعلق بمسعود داشته باشد و ازسمرقند بآن طرف ازآن
علی‌تگین (٤) بود و روز دیگر علی‌تگین (٤) بجانب سمرقند روان شد و التونتاش
بجانب خراسان و روز دوم التونتاش وفات یافت . و کلاو وزرا وفات او را پنهان

---

۱ ــ در اصل بادآورد ۲ ــ دراصل. عبدالرئیس

۳ــ دراصل، تعیین ٤ ــ دراصل تکیین ٥ ــ دراصل : امویه

داشته، بخوارزم رفتند وسلطان مسعود، چون این خبر بخراسان شنید، حکومت خوارزم بپسر التونتاش، که هارون نام داشت، عنایت فرمود.

وفات خواجهٔ حمیده صفات احمد بن حسن میمندی - در همین سال خواجهٔ حمیده صفات احمد بن حسن میمندی بعالم آخرت انتقال نمود و سلطان مسعود، ابونصر احمد بن محمد بن عبدالصمد را، که صاحب دیوان هارون بن التونتاش بود، ازخوارزم طلبیده، امر وزارت باو تفویض فرمود و درسنهٔ اربع و عشرین و اربعمائه سلطان مسعود قصد هندوستان نمود و بر سر قلعهٔ سرستی، که در درهٔ کشمیر واقعست، رفته، محاصره کرد و رعب و هراس بر ضمایر ساکنان آن حصن حصین مستولی شده، کس پیش سلطان فرستادند که: بالفعل این مقدار زر تسلیم می‌نماییم و هرساله نیز مبلغ بسیار واصل خزانه خواهیم ساخت. سلطان می‌خواست که بدین طریق صلح کند. جمعی از تجار مسلمانان، که دربند مردم قلعه بودند، عرضه داشت فرستادند که: مابرحسب تقدیر بدین دیار آمده، بدست کفار این حصار گرفتار شدیم وهرچه از عاریت دنیوی در کنار داشتیم ازما گرفته، همه را الفاز نقطهٔ درهم ودینار عاری ساختند. اکنون بیم آنست که بعدازمراجعت سلطان مارا از نقد حیات نیز محروم سازند. چون مردم قلعه را آزوغه (۱) و استعداد مقاومت بیش از ین نیست یقین که در اندك زمان مسخر خواهدشد. سلطان این معنی بخاطر آورده و فسخ صلح نموده ودر لوازم محاصره کوشیده، فرمود تا خندق را بنیشکری، که درآن حوالی بود، انباشته وبلندساخته، بالارفتند وتمامی کفار را بقتل رسانیده، زن و فرزند ایشان را اسیر واموال بسیار بدست آورده، هرچه از تجار گرفته بودند از آن جمله بدادند واین نیك نامی باابد الدهر بماند. ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء (۲) و درین سال در اکثر ربع مسکون باران نبارید وقحطی عظیم پیداشد و متعاقب قحط وبای عام بهم رسید چنانکه (۳) در اکثر اقالیم سرایت کرد و در کمتر از یك ماه چهل هزار کس در اصفهان مردند و دراکثر بلاد وقرایای (٤) هندوستان

۱- دراصل: آدوقه
۲- سورة الحدید آیة ۲۱
۳- دراصل: حنانچه
٤- رجوع کنید بصحیفهٔ ۳٦٤

آن مقدار آدم‌نمانده بود، که‌بکشت وزراعت وانواع‌حرفه قیام نمایند ودر حوالی بغداد و موصل و ولایت جرجستان (۱) مرض جدری بنوعی شایع شد که که هیچ خانه‌ای نبود که در آن خانه بواسطهٔ جدری دو کس‌یا سه کس فوت نشده باشندو در سنهٔ خمس وعشرین و اربعمائه قصدآمل وساری کرد ومردم آن دیار یک‌جاشده، مستعد قتال گشتند.چون لشکر غزنین بفتح وفیروزی اختصاص یافت اباکالیجار(۲)، امیر طبرستان، رسولان فرستاده ، خطبه بنام سلطان مسعود قبول کرد و او پسر خویش بهمن و برادرزادهٔ خود شیرویه (۳) بن سرخاب رابگروگان (٤) فرستادو امیر مسعود ازآنجا روی‌بغزنین آورده ، بنیشابور رسید و مردم آن دیار از دست ترکمانان سلجوقی تظلم نمودند . سلطان مسعود بکتغدی وحسین بن‌علی‌میکال‌را بالشکر انبوه بر سر ایشان فرستاد وچون لشکرموضع سپندانقان (٥)رسیدرسول ترکمانان آمده ،پیغام گزارد (٦) که : ما بنده‌ومطیع‌درگاهیم ،بشرط آنکه‌چرا خورمامشخص شود ، تا نه مارا با کس کاری باشد و نه از کس بماآزاری رسد . بکتغدی با رسولان درشتی کرده، جواب داد (۷) که : میان [ما] وشما جز بشمشیر صلح نیست ، مگر آنکه اطاعت کنید و از کارهای زشت باز آیید و کس پیش سلطان مسعود فرستاده ، نوشته‌ای‌بنام‌من‌آرید ، تا از شمادست باردارم .ترکمانان این مضمون چون از زبان رسولان شنیدند پیش آمده ،حرب صعب نمودند لیکن شکست یافته ، پست بمعر که دادند ،بکتغدی بعقب ایشان در آمده ، اهل و عیال سلجوقیان را اسیر کرد وغنایم بسیار بدست‌آورده ،دروقت مراجعت ،که جمعیت بکتغدی درپی غنیمت متفرق بودند ، ترکمانان از تنگنای کوه برآمده ،حمله بر لشکر بکتغدی آوردند . تا دو شبانروز حرب قایم بود . بکتغدی، حسن بن علی میکال را گفت: جای ایستادن نیست.حسین‌ثبات ورزیده وبجنگ قیام نموده ،بدست ترکمانان اسیر گشت

۱ـ ط : گرجستان ۲ـ دراصل اباکالنجار ۳ ـ درزین‌الاخبار(ص۱۰۰)سهرو
٤ـ در اصل . بکورگان ٥ـ مطابق ضبط زین‌الاخبارص۱۰۱، در اصل سپندالقاق
٦ـ در اصل . گذارد ۷ ـ دراصل : جواباد

شکست لشکر سلطان مسعود از پیش ترکمانان سلجوقی ـ و بکشندی گریخته ، نزد سلطان مسعود بنیشابور آمد . سلطان مسعود غمگین گشته ، در سنهٔ ست و عشرین واربعمائه بغزنین توجه نمود ومقارن این حال ازهندوستان خبر طغیان احمد ینالتگین (۱) رسید امیر مسعود ناتهه (۲) را ، که از سرداران هندوان بود ، برسر او فرستاد . چون مقابل هم دیگر شده ، جنگ در پیوست ماتهه (۳) کشته شد و لشکر متفرق گشت . چون این خبر بسلطان مسعود رسید تلك بن جهلن(٤) را ، که امیرالامرای هندوان بود ، فرستاد واورفته جنگ کرده ، احمد را بشکست و چون او بدحال و پریشان روی بسوی منصوره وتهته (٥) و سند نهاد ، تلک (٦) تعاقب نموده ، هر که از مردم اوبدست افتاد گوش وبینی او را ببریدو احمد از غایت اضطرار می‌خواست که از آب سند بگذرد ، ناگاه سیلی رسیده ، او را غرق ساخت و بعداز آنکه آب مردهٔ وی را بکنار انداخت سر اورا بریده ، بپیش تلک (٦) آوردند . تلک (٦) آنرا بغزنین نزد سلطان مسعود فرستاد ودر سنهٔ سبع و عشرین و اربعمائه کوشك نو در غزنین باتمام رسیده ، تخت زرین مرصع در آنجا گذاشتند . و هم تاج زرین بوزن هفتاد من از بالای آن تخت بزنجیرهای طلا آویخته و سلطان برآن نشسته ، آن تاج آویخته را برسر نهاد و بار عام داد و هم درین سال پسر خود امیرمودود را طبل وعلم داده ، سلخ فرستاد و خود بفتح قلعهٔ هانسی ، که بروایت صاحب طبقات ناصری (۷) نای تخت سوالکست ، بجانب هندوستان لشکر کشید وآن قلعه‌ایست بغایت محکم و هندوان چنان خیال کرده بودند که هرگز هیچ کس از سلاطین اسلام را بدان دست نخواهد بود .

۱ـ در اصل : ینالتکین ۲ـ دراصل چنینست درطبقات اکبری باتهه ، در زین الاخبار : باتهه ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۰ ۳ـ دراصل چنینست درصورتی که پیش از آن ناتهه نوشته شده ٤ـ دراصل : تولك بن حسین ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۱ ٥ـ تهته شهر معروف سند که نزدیك حیدرآباد سند در پاکستان امروز بوده و نام آن را بیشتر ته نوشته‌اند . ٦ ـ دراصل تولك ۷ـ ج ۲ ـ ص ٦۲۹

فتح قلعهٔ هانسی - بنابران چون سلطان بدان‌جا رسید سعی جمیل نموده ، در مدت شش روز بگرفت و غنیمت بسیار بدست آورده ، بمعتمدان سپرده واز آنجا بقلعهٔ سون‌پت روی آورده، حاکم آن قلعه دیپال‌هری(۱) خبردار شده، بجنگل گریخت.

فتح قلعهٔ سون‌پت - لشکر اسلام آن قلعه‌را مفتوح ساخته و تمام‌بت خانها را شکسته ، غنایم بسیار بدست آوردند و خبر دیپال هری (۱) یافته ، بر اثرش رفتند و وی واقف شده ، تنها بدررفت و غازیان عظام تمام لشکراورا قتل‌واسر(۲) کردند واز آنجا بدرهٔ رام توجه نموده‌نعورام‌خبریافته ،ازمال دیپال‌هری(۱) پیشکش بسیار فرستاده ، پیغام داد که : چون من پیر وضعیف هستم بخدمت نمی‌توانم رسید. سلطان مسعود عذرش پذیرفته ، دست ازو باز داشت و در سون پت یکی از امرای کبار را گذاشته، بلاد عقب رابالتمام ضبط فرمود و خود عازم‌مراجعت‌غزنین گشته، چون بلاهور رسید فرزند خویش مجدود (۳)را ،حاکم آنجاساخته، طبل‌وعلم دادو ایاز خاص را اتابك وی ساخته ، بغزنین رفت و در سنهٔ ثمان و عشرین واربعمائه بجهت تدارك فساد ترکمانان ببلخ رفت و ترکمانان از شنیدن این خبرولایت‌بلخ را گذاشته ، باطراف رفتند و مردم آنجا عرض داشتند که طغرل بیك در غیبت رایات ظفر قرین چندکرت ازآب گذشته دست قتل وغارت مسلمین دراز کرده است . سلطان گفت : درین زمستان دفع او کنم و در اوایل فصل بهار باستیصال سلجوقیان پردازم امرا و نواب در فغان آمده ، گفتند : مدت دوسالست که سلجوقیان از خراسان مال بسیاری می‌ستانند و مردم آنجا را چنان دل شکسته کرده‌اند که دل برحکومت ایشان نهاده‌اند اولا بدفع آن جماعت بایدپرداخت‌و آنگاه سرانجام مهام دیگر پیشنهاد همت باید ساخت و یکی ازشعرا(٤)درآن ولا این قطعه در سلك نظم کشیده ، بعرض رسانید :

۱- دردزین‌الاخبار (ص۱۰٤) دیبال هریانه ، در طبقات‌اکبری دنبال هربام، رجوع کنید صحیفهٔ ۲۸۱ ۲- دراصل اسیر ۳- دراصل ابوالمحدود، رجوع کنید صحیفهٔ ۲۸۱

٤ - در تاریخ مسعودی (چاپ من ج۲ص۷۲۲) . مسعود رازی

مخالفان‌تو موران‌بدندمار (۱) شدند بر آر ازسر موران‌مار گشته دمار
عدوی‌رامده‌هر گز‌رهامان‌زین‌بیش(۲) که اژدهاشود ، ارروزگار یابدمار

چون کوکب طالع سلطان مسعود بحدود نحوس رسیده بود بدان سخنان التفات نکرده ، بامید آنکه‌آن ولایت را بدست آورد پل بسته ، از آب‌جیحون بگذشت و بنابر آنکه سرداران ماوراءالنهر هیچ کدام بجنگ پیش نیامدند‌بخاطر جمعی تمام بسیاری ازان‌ممالك را متصرف شد اما درآن زمستان در ماوراءالنهر برف و باران فراوان باریده ، مشقت بی‌پایان شامل حال غزنویان گشت ودرخلال این احوال جعر(۳) بیك‌داودسلجوقی بخیال جدال ازسرخس بصوب بلخ‌توجه‌نمود. خواجه احمدبن عبدالصمد وزیر از بلخ عریضه‌ای فرستاد که : داود سلجوقی بـا جمعیت تمام قصدبلخ نموده است‌ومن‌آن‌قدرجمعیت و آلات حرب‌ندارم که‌مقاومت او توانم نمود . سلطان مسعود طبل مراجعت کوفته ، روی ببلخ آورد وطغرل‌بیك فرصت یافته ، ازعقب شاه بغزنین درآمد و اسبان‌وشتران سلطان مسعود را بغارت برده ، بی ناموسی تمام بغزنویان رسانید . چون بحوالی بلخ رسید داود انحراف ورزیده ، بجانب مرو روی نهـاد· سلطان مسعود ببلخ رسیده ، باتفاق پسر خـود مودود متعاقب‌جعر(٤)بیك‌داود بگوزگانان (٥) رفت و درآنجا چند کس‌ازدست‌علی قهندزی(٦)بشکایت‌نزدسلطان مسعودآمدندواین علی‌عیاروستمگر وازقطاع‌الطریقان بود و دست درازی بسیار در آن نواحی می کرد سلطـان مسعود او را بـاطاعت خواند. او قبول نکرده ، هم چنان بآزارخلق وقتل نفس مشغول شده ، برقلعه‌ای، که درآن‌نواحی بود ، اهل‌وعیال خودبرده ، حصاری گشت سلطان مسعودلشکر تعیین (۷) فرمود . آنها رفته ، آن قلعه را مسخر ساختند وعلی‌را دستگیر نموده ،

---

۱ ـ در اصل : تو بودند موردمار
۲ ـ در تاریخ مسعودی : مده‌رها سان زین بیش وزروزگارمبر
۳ ـ در اصل جعفر
٤ ـ در اصل جعفر ٥ ـ در اصل نکورکان ٦ ـ در اصل بفتدری
۷ ـ در اصل تعین

نزد سلطان مسعود آورده ، بردار کردند . چون ترکمانان خبر حرکت سلطان مسعود بجانب مروشنیدند ایلچی فرستاده ، پیغام کردند که : ما بنده و مطیعیم ، اگر جای چرا خورماممین شود ، تاستوران و اهل و عیال ما آنجا باشند ، ما همه بذات خود بملازمت آمده ، خدمت نماییم ، نوعی بعیداز مرحمت نخواهد بود . سلطان مسعود آن ملتمس را مبذول داشته ، کس نزد بیغو که سردار آن جماعت بود ، فرستاده، تاوثیقتی(۱) بگیرد که : من بعدارتکاب عمل نا شایسته ننمایند و حد چرا خودایشان معین ساخته و برین جمله عهد وقول قرار یافته ، سلطان مسعود ازآنجا بهرات توجه نمود و در راه جمعی از ترکمانان بـرلشکر سلطان مسعود زده ،تنی چند رابقتل آوردند وپاره‌ای اسباب رابغارت بردند سلطان مسعود جماعتی را بتعاقب ایشان فرستاده ، تا همه را بقتل رسانیدند و اهل و عیال ایشان را اسیر کرده ، باسرهای ایشان نزد سلطان مسعود آوردند سلطـان مسعود تمام آنهارا برخران بار کرده ، نزد بیغو فرستاده ، پیغام داد که: هر که نقض عهد نماید سزاوار این باشد . بیغو عذر خواسته ، جواب داد که · ماخبر نداریم و بدان جماعت آنچه می‌خواستیم رسید.سلطان مسعود از هرات بنیشاپور و از آنجابطوس رفت و نزدیك طوس جمعی از ترکمانان پیش آمده و جنگ کرده ، اکثری بقتل رسیدند درین وقت خبر رسید که · مردمان باورد(۲) حصار خود را بترکمانان داده‌اند . سلطان مسعود آن حصار را گشاده و مردم آنجـا را بقتل رسانید و باز بنیشاپور آمده ، زمستان آن سال درآنجا گذرانید وچون بهار آمد درسنهٔ ثلثین واربعمائه بقصدطغرل بیك سلجوقی بجانب باورد (۲) رفت . طغرل بیك خبردار شده ، جانب ترن (۳) و باورد (۲) گریخت . سلطان مسعود بر گشته ، از راه مهنه (٤) ، سوی سرخس آمد، رعایای مهنه (٤) چون خراج نمی‌دادند ایشان را بدست آورده ، جمعی را کشت و قومی را دستها بریده و حصار ایشان راویران کرده ، از آنجا بطرف دنداتقان(٥)

---

۱ ـ در اصل وثیقی ۲ ـ دراصل · بادآورد

۳ ـ درزبین‌الاخبار ترن، درطبقات اکبری · ترن ، در تاریخ مسعودی ، برسی ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۳

٤ ـ در اصل : مهنه ٥ ـ در اصل : دمدانقان

آمد و چون بآنجا رسید در هشتم رمضان سنهٔ احدی وثلثین واربعمائه ترکمانان از اطراف هجوم آورده، راهها را بر اطراف غزنین گرفتند. سلطان مسعود ناچار صفها ترتیب داده، مستعد قتال شد و ترکمانان نیز لشکرها آراسته، در مقابل آمدند و جنگ عظیم روی نمود. درین اثنا اکثری از سالاران لشکر غزنین بر گشته، بدشمن در آمدند. سلطان بنفس نفیس خویش بمیدان در آمده، چند کس از سرداران ترکمانان را بضرب شمشیر و نیزه و گرز بینداخت وکارزاری کرد، که هیچ پادشاهی نکرده بود. ناگاه جمعی از لشکر غزنین، که بدشمن درنیامده بودند، ایشان هم بی‌وفایی کرده و پشت بمعرکه داده، بجانب غزنین فرار نمودند وچون هیچ کس نزد سلطان مسعود نماند بقوت و مردانگی خود ازان معرکه بدر آمد و هیچ کس را قدرت آن نبود که در عقب او آید چند کس از لشکریان باو ملحق شدند و از آنجا از راه غور بغزنین آمد. سالارانی را، که حرب ناکرده پشت بمعرکه داده بودند، مثل علی‌دایه و حاجب سباشی (۱) و بکتغدی حاجب، همه را گرفته، مصادره کرد و بهندوستان فرستاده، در قلعها بند فرمود و اکثر در آن نزدیکی هم در آن حبس مردند و امیر مسعود دردفع تراکمهٔ سلجوقی عاجز شده، خواست که لشکر را بهند برد، تا قوتی بهم رسانیده، بر سر ترکمانان رفته، سزای ایشان بدهد. پس کرت دوم شاهزاده مودود را امارت بلخ داده، خواجه [احمد بن] محمد ابن عبدالصمد وزیر را با او همراه کرده، بآن صوب فرستاد و ارتگین حاجب را بحاجبی او معین کرده، چهار هزار کس با او همراه کرد و شاهزاده امیر مجدود را، که از لاهور آمده (۲) بود، فرمان داد که با دو هزار کس جانب ملتان رفته، ضبط آن حدود کند و شهزاده امیر ایزد یار را بجانب کوهپایهٔ غزنین فرستاد، تا افغانان آنجا را، که عاصی بودند، نگاه دارد و نگذارد که آن ولایت مضرت رسانند وسلطان مسعود خود تمام حرم سلطان محمود، که در قلعها بود، در غزنین آورده، بر شتران بار کرده، بجانب لاهور روان شد وهم از راه کس فرستاده تا برادر او، امیر محمد مکحول را، از قلعه پیش او آورند وچون برباط ماریکله (۳) رسیدند و بقولی بآب جیلم، که درین عصر بآب بهت

---

۱ ـ در اصل: سیباشی ۲ ـ در اصل: امداه ۳ ـ در اصل: مارکله

شهرت دارد ، بعض غلامان معتبر بشمران خزانه دوچارشده ، جمله غارت نمودند.
درین اثنا امیر محمد بانجا رسیدوچون غلامان دانستند که این قسم تعدی از پیش نخواهد رفت مگر اینکه امیر دیگر باشد بالضروره نزد امیر محمد رفتند و او را بپادشاهی قبول کردند و هجوم کرده ، برسر امیر مسعود رفتند وامیر مسعود درآن رباط حصاری شد و کوچك وبزرگ لشکر از جدایی وطن وسفرهندملگیر بودند.
امیر مسعود را از اندرون حصارماریکله (۱) ،که نزدیك آب سندست ، بدست آورده ، پیش سلطان محمد بردند . سلطان محمد گفت . من قصد کشتن تو ندارم، برای خود جایی اختیار کن ،که باحرم و اولاد خویش در آنجا باشی . سلطان مسعود قلعهٔ گری (۲) را اختیار کرد . گویند : در وقت توجه بآن حصار بخرج ضروری محتاج شد . کس پیش سلطان محمدفرستاده ، جزیی طلب داشت وسلطان محمد پانصد درم برای او فرستاد . سلطان مسعود متالم و متاثر گشته ، قطرات عبرات بروجنات روان کردو گفت سبحان‌الله دیروز همین وقت مالك سه‌هزارشتر خزانه بودم و امروز بچنین حال گرفتارم . پس از نزدیکان خود هزار دینار قرض گرفته ، بآن شخص که پانصددرم آورده بود بخشیده ، بازر مرسوله باز گردانید و سلطان محمد ، بنابرآنکه چشم او از نور بصری نصیب بود ، سلطنت بپسر خویش احمد ،که بخبط دماغ شهرت داشت ،گذاشته ، خود بنامی قانع گشت و احمد باتفاق سلیمان ولد یوسف سبکتگین و پسر علی خویشاوند بی‌استصواب پدر بقلعهٔ گری (۲) رفته ، مسعود را درسنهٔ ثلث‌وثلثین واربعمائه بتیغ بی‌دریغ گذارنید و بعضی گویند زنده درچاهی کرده ، بخاك انباشتند و بعضی ازمورخین بر آنند که . احمد پدر خود را برآن واداشت که کسان فرستاده،مسعود را بقتل رسانید والله اعلم بحقیقة‌الحال مدت‌سلطنت‌شهاب الدوله‌مسعود بروایت گزیده(۳) نه سال ونه‌ماه بود وبروایت دیگر مدت سلطنش بدوازده سال کشید و اوپادشاهی

۱ ـ دراصل: مارکله

۲ ـ در اصل کیری ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸٤

۳ ـ در تاریخ گزیده سیزده‌سال آمده است ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۸۰

بود شجاع و کریم الاخلاق . سخاوت بافراط داشت و با علما وفضلا مجالست نمودی ودرباره‌ٔ ایشان انواع احسان و انعام مبذول داشتی جمعی کثیر از فضلا باسم او کتب نوشتند. از آن جمله استاد ابوالریحان (۱) خوارزمی منجم ، که علامهٔ وقت بود و در فن ریاضیات نظیری نداشت ، قانون مسعودی در علم ریاضی بنام نامی او نوشت وفیلی از نقره صله یافت و قاضی ابومحمد ناصحی نیز کتاب مسعودی درفقه مذهب ابو حنیفه بنام آن شاه افاضل پناه تالیف نمود و در روضة الصفا مسطورست که : شهاب الدوله مسعود تصدق بسیار بمستحقان کردی، چنانکه یك نوبت در ماه رمضان در یك روز یك لك درم بمستحقان رسانید و در اوایل سلطنت او در ممالك محروسه چندان مدارس و مساجد بنیاد نهادند ، که زبان بیان ازتعداد آن عاجز وقاصرست .

ذکر سلطنت ابوالفتح قطب الملة شهاب الدوله امیر مودود بن امیر مسعود ابن محمود غزنوی ـ چون امیر مسعود کشته شد امیر محمد مکحول گریهٔ بسیاری کرد وآن مردم را، که سعی در کشتنش نموده بودند ،ملامت نمود ، نامه‌ای بمودود ابن امیر مسعود ، که دربلخ می‌بود ، نوشت . مضمون آنکه : فلان و فلان بقصاص پدر خود امیر مسعود را کشتند ودیگران را درآن امر اختیاری نبود ومودود در جواب تعزیت نامه‌ای نوشت ، که مضمونش اینست حق سبحانه وتعالی ، عمر امیر را زیاده گرداناد و فرزند دیوانهٔ او ، احمد را ، عقلی روزی کناد ، که بدان معاش تواند کرد و چون اوامری عظیم را مرتکب شده ، خون پادشاهی ریخته ، که امیر المؤمنین اورا سید الملوك والسلاطین لقب داده بود، زود باشد که پاداش آن باو برسد و متعاقب نامه خواست که بقصد انتقام بجانب ماریکه (۲) نهضت نماید ابونصر احمد بن محمد بن عبدالصمد اورا ازان عزیمت باز داشته ، بغزنین برد مردم غزنین همه باستقبال اوشتافته ، موافقت نمودند ،پس درسنهٔ اسی و ثلثین واربعمائه از غزنین بر آمد ومحمد مکحول ، نامی نام ،پسر کوچك خود را ، سپه‌سالار پیشاور وملتان

۱ـ دراصل ابوریحان ۲ـ دراصل مارکله

گردانیده ، ازحوالی آب سند باستقبال مودود شتافت ودردشت دیپور (۱) میان‌عم و برادر زاده‌نایرهٔقتال‌اشتعال‌یافت، آخرالامر نسیم فتح و ظفر بر افواج مودود وزیده، محمد با پسرانش ونوشتگین (۲)بلخی‌و پسرعلی‌خویشاوند وسلیمان بن یوسف، که مادهٔ فتنه وفساد بودند ، همه‌اسیرودستگیر شدند و بندگان مودود بقصد انتقام در ساعت همه را بقتل رسانیدند ، الاعبدالرحیم بن‌محمد را،وسبب گذاشت‌اوآن‌بود که: درآن اوان ، که مسعود راحبس کردند،برادرزادگان ، عبدالرحیم و عبدالرحمن ، بدیدنش رفتند .عبدالرحمن از روی تمسخر دست‌بی‌ادبی دراز کرده ، طاقیه از سر امیر مسعود برداشت و عبدالرحیم آنرا ازدست اوگرفته ،برسرعم بزرگوار خود گذاشت و برادر بی ادب را سرزنش کرده ، دشنام داد و در آخر مضمون « من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها » (۳) بوقوع پیوست . القصه : چون مودود از قاتلان پدر انتقام کشید ، درآن‌موضع، که او را صورت نصرت روی نمود ، قریه و رباطی ساخته ،آنرا موسوم بفتح‌آباد گردانید وتابوت پدر وبرادران خود را فرموده که : از گری(٤) بغزنین آورده‌ند و خود نیز بغزنین شافته ، منصب وزارت را بابو نصر احمد مقرر داشت‌ودرسنهٔ ثلث وثلثین واربعمائه اورا معزول گردانیده، خواجه طاهر بن‌محمد مستوفی را وزارت داد و ابونصر محمدبن احمد را ، که یکی از امرای او بود ، بهندوستان فرستاد ،تاباتامی ،ولدمحمدمکحول ابن سلطان محمود، جنگ کرده ، نامی رابکشت وبعد از آن هیچ اندیشه‌ای نماند ، الا اندیشهٔ برادر کوچك ، مجدود بن مسعود ، که بعد از قصیهٔپدر از ملتان بلاهور رفته ،باستظهار ایاز خاصی ازآب سندتاهانسی وتهانیسر کماهوحقه ضبط کرده ،استقلال لاکلام بهم رسانیده بود .س‌درین سال‌لشکری‌مستعدقتال‌بدفع‌او گسیل‌فرمودومجدود،بر آن‌واقف گسته،باساه‌فراوان‌ازبلدهٔهانسی، که درآنجا جهت‌تسخیردارالملك‌دهلی‌توطن‌اختیار کرده‌ودر کمین فرصت‌بود،استقبال‌فرمودوپیش‌ازآنکه‌لشکر مودود قلعهٔ لاهوررا

۱ـ دوزیرالاخبار دینور،در طبقات اکبری . دمتور ،رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۵
۲ـ دراصل : نوشتگین   ۳ـ سورهٔ فصلت آیهٔ٤٦   ٤ـ دراصل کبری

متصرفشود خودرا روزششم ماهذی‌الحجه‌بدان‌جا رسانید وتزه‌بك بود که ازنهیب و صلابت اوسنگ تفرقه در لشکر مودود افتاده ، اکثر امرای غزنین بملازمتش مشرف کرده‌اند. ناگاه صبح عید قربان مجدودرا در خرگاه مرده یافتند و کیفیت آن اصلا معلوم نشد و ایاز نیز در آن چند روز وفات کرده ، بسی‌جنگ و جدال مملکت هندوستان،آن مقدار که بدو تعلق داشت ، بتصرف متعلقان مودود درآمدو ملوك‌ماوراءالنهر نیز او را اطاعت کرده‌اند . اما سلجوقیان ، با وجود آنکه مودود دختر جغر (۱) بیك‌سلجوقی بقصد نکاح درآورده‌بود، هم‌چنان در مقام نزاع بوده‌ند و در سنهٔ خمس و ثلثین و اربعمائه رای دهلی و دیگر راجها اتفاق کرده ، بلدهٔ هانسی و تهانیسر را ، با سایر مضافات ، از تصرف گماشتگان غزنویه بر آورده ، متوجه‌قلعهٔ نگرکوت شدند وآنرا نیزمدت چهار ماه محاصره کرده، چون مدد از لاهور نرسید مفتوح و مسخرساخته ، متصرف شدند و در قلعهٔ نگرکوت بازبرسم قدیم بتهانصب کرده ، مجددا رسوم بت پرستی درآن حدود رواج دادند و شرح‌این قضیه چنانست که . رای دهلی ، چون آثار ضعف و ادبار در سلطنت غزنویه مشاهده نموده ، برهنمونی یکی از براهمه ، ابلیس صفت، امراوارکان دولت‌خود را حاضر ساخته ، گفت : امشب بت نگرکوت بخواب من آمده ، گفت : من‌درین مدت در غزنین برای آن توقف نمودم که . اساس دولت‌غزنویه را متزلزل وویران سازم . اکنون‌چون مقصود حاصل شده‌میخواهم که : بمرکز اصلی خویش‌مراجعت نمایم . فتح و نصرت بشما دادم باید که‌آن مقدار ولایت ، که از حوزهٔ تصرف‌شما بدر رفته است ، بتصرف خود آورید و مرا در آنجا حاضر دانید . کفار آن روز را همچو یکی از عیدهای خود دانسته ، جشنها نمودند و خوش‌حالیها کردندورای دهلی مخفی‌و پنهان سنگ تراشان معتمد خود را فرمود که ، سنگی بهم‌رسانیده، مشابه صورت آن بت تمثالی مستعد کنید سنگ‌تراشان‌درساعت کمرخدمت‌چست ساخته ، برای هندوستانیان معبودی شبیه آن بت مهیا کردند ورای‌دهلی باراجهای اطراف متفق گشته ، قلعهٔ‌هانسی‌وتهانیسر رابگرفت و متوجه قلعهٔ‌نگرکوت گردیده،

---

۱ ــ در اصل : جعفر

در ظاهر آن حصار خیمه وخرگاه مرتفع کرده چون پردهٔ شب مانع وحایل رؤیت ابصار گردید و مردم بخواب غفلت فرو رفتند رای دهلی معبودی ، که مخلوق و معبود سنگ تراشان سحر آفرین بوده ، بدست برهمن را هنمون داده ، تا او را در باغی ، که درآن حوالی بوده ، درموضعی لایق نصب‌نماید ، برهمن مصنوع بی‌شعور رابرداشته ، بآن باغ رفت‌وجای‌مناسب‌بهم‌رسانیده ، آنجامنصوب‌ساخت‌وعلی‌الصباح ، که‌نگارخاوری سراز دریچهٔ زمردی بر آورد ، باغبانان سرازخواب‌برداشته ، برقرار معهود متوجه باغ گردیدند وچون صورت‌آن بت‌رابسیاردیده‌بودندوبواجبی می‌شناختند فریادبرآوردندوازروی‌ذوق‌وشوق برسیدن‌وآمدن اومبارکباد بیکدیگر گفتند و این خبرانتشاریافته ، درلشکر کامغوغای‌عظیم‌افتادورای‌دهلی‌با فرزندان وخویشان وبزرگان بشوکت و تجمل تمام پیاده‌بابرهنه برای‌تعظیم معبودمصنوع روانهٔ باغ گردید وآنچه‌رسم‌ایشان بود بجای آورده ، سربرپای اوگذاشت وشکر قدوم او بجای آورده ، بیرون آمدو گفت : چون‌دریک‌شب از غزنین باین‌جاآمده است و کوفت راه دارد امروز بر بستر استراحت غنوده است ، فردا بارعام‌خواهد شد.عامهٔ کفارقبول آن کرده‌فراخورحال‌نذوروصدقات‌برخودمعین ولازم گردانیدند و روز دیگر بخدمت او رسیده ، آن مقدار از جواهرواقمشه درپای او ریختند که روان محمود روانهٔ‌هندوستان گردیدوآن‌برهمن نزدیک بت‌سنگین‌دل ایستاده ، هر که بزیارت می‌آمد می‌گفت که : بت‌حکم کرده است که قلعه را ، که مسکن منست ، مسخرومفتوح گردانید . سپاه هند ازروی اخلاص‌واعتقاددرتسخیرقلعه‌ساعی گشته ، بلوازم محاصره پرداختند و مسلمانان ، که بمحافظت آن حصار بودند ، در آغاز شهادت را بخود قرارداده ، برج وباره‌را مستحکم گردانیدند ندو هرچندپیش امرای غزنویه ، که درلاهور بودند ، کسان فرستاده ، طلب امداد نمودند ، چون میان ایشان نفاق بهم رسیده ، بیک دیگر درافتاده بودند ، اصلا بفریاد محصنان نرسیدند . لاجرم محصوران بجان و عرض وناموس از کفار امان خواسته ، قلعه را باایشان سپردند وراه لاهوربیش گرفته ، بابنای جنس خودپیوستند ورای دهلی بت

خانه‌ای، که سلطان محمود شکسته بود، مرمت نموده، بت را بجای خود نصب کرد و این خبر باقصای بلادهندوستان رسیده، کفارمسرورومبتهج گردیدندوزیاده از ایام سابق برای زیارت بقلعهٔ نگرکوت شتافته، بازار بت‌پرستی گرم ساختند. کفارهند را قاعده‌آنست که: درامورمعظم‌مشورت باین بت‌می کنند. اگر رخصت داد شروع درآن کار کرده، جدوجهد می‌نمایند والافلاواین‌معنی‌دریرعصردربعضی از مردم آن دیار، که دعوی ایمان‌واسلام می کنندسرایت کرده، بآن‌جمادبی‌شعور لوازم مشورت بجای می‌آورند و مبلغهای کلی ازنقدوجنس‌بدان‌بت‌خانه فرستاده، قصد ثواب می‌نمایند و محاذی‌آن حالات رایان مملکت پنجاب وغیره، که ازترس شیران لشکر اسلام، مانند روباه در جنگلهاوبیشها دم‌در کشیده، خزیده‌بودند، بخاطرجمع‌سربرآوردندوسه‌راجهٔ‌قوی‌دست‌باده‌هزارسواروپیادهٔ بسیار بلاهور رفته، محاصره کرده وامرای اسلام، که طاعت‌مودودبن‌امیرمسعود بریك‌سونهاده، کوچه بندی کرده بودند ومدت شش‌هفت ماه برسراقطاعات و مناصب بایك دیگرجنگ داشتند، ازجرات و جمعیت کفارواقف‌شده، درمقام‌موافقت شدند و درباب اطاعت مودود بن امیر مسعود عهد و پیمان بجا آورده، بهیئت اجتماعی با لشکر های آراسته ازشهربیرون‌آمدند راجهاچون بر کیفیت حال مطلع گردیدند بی‌جنگ فراربرقراراختیار کردندودرسنهٔ‌اربع وثلاثین‌واربعمائه‌امیرمودودارتگین‌حاجب را بطخارستان فرستاد. ارتگین چون بطخارستان رسید خبریافت که. پسر داود ترکمان بارمن (۱) آمده‌است لشکربرسراوکشید وچون‌قریب‌باوشدپسرداود ترکمان‌لشکررا بجایی گذاشته، خود بامعدودی‌بدررفت. ارتگین بدانجارسیده، کس بسیارازلشکراوبقتل درآورد وازآنجا بشهربلخ‌آمده، بگرفت وخطبه بنام امیرمودودخواندوبعدازچندگاه‌ترکمانان قصداوکرده،نزدیك بلخ آمدند ارتگین ازامیرمودود مدد خواست چون التماس درمعرض‌قبول نشد با جمعیت خویش‌از

---

۱ ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۶

راه پنجهیر(۱) کابل بغزنین آمد و امیر مودود درسنهٔ خمس و ثلاثین واربعمائه با غوای بعضی کسان از ابوعلی کوتوال غزنین، رنجیده ، محبوس ساخت و آخر چون بی گناهی او معلوم گردید از قید بر آورده، دیوان مملکت و کوتوال غزنین گردانید و سوری ابن المعتز (۲) را، که ازقدیم الایام درسر کار گنبد مبارك حضرت امام علی الرضا ، علیه السلام ، بود ودرآن زمان دیوان شده بود نیزحبس کرده ، تا درحبس بمرد و از ارتکاب چیزهای بد خاطرنشان امیر مودود گردید .لهذا درحضور خود اورا گردن زد و درهمین سال تر کمانان طمع درملك غزنویه کرده، بنواحی بست در آمدند و سلطان مودود لشکر فرستاده، بعد از جنك منهزم گشتند و درسنهٔ ست و ثلثین واربعمائه خواجه طاهر وزیر وفات و یافت و خواجه ابوالفتح عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی بوزارت نشست وهم درین سال طغرل حاجب رابسوی بست فرستاد . طغرل تاسیستان رفت و برادرابوالفضل زنکی (۳) ابوالمنصور را اسیر ساخت و بغزنین آورد و درسنهٔ سبع و ثلثین واربعمائه ترکمانان سلجوقی جمعیت نموده ، روی بغزنین آوردند . چون ازبست گذشتند ورباط امیر را غارت کردند طغرل با لشکرغزنین بایشان رسیده ، قتال عظیم دست داد ترکمانان بهزیمت رفته ، اکثر بقتل رسیدند و بعد ازین فتح طغرل بجانب گرمسیر قندهار رفته ، ترکمانان آن ولایت را ، که سرخ کلاه گفتندی ، کشت و کس بسیار اسیر ساخته ، بغزنین آورد و درسنهٔ ثمان و ثلثین واربعمائه امیر مودود ، طغرل را باز بالشکر انبوه بجانب بست فرستاد و چون بتکیناباد(٤) رسید اظهار عصیان نمود و چون این خبر بامیر مودود رسید کسان بجهت استمالت نزد او فرستاد طغرل درجواب گفت که ، چون جماعتی ، که درملازمت امیر ندمعی دشمن اند نمی توانم بملازمت رسید بعد ازان امیر مودود علی بن خادم ربیع(۵) باده هزارسوار بدفع طغرل فرستاد چون او بدان حوالی رسید طغرل با تنی چند بگریخت و علی با لشکر او در آمده ، غارت کرد و چند کس را

---

۱ ـ دراصل : پنجهر ۲ ـ دراصل : المعتر ۳ـ دراصل وزنکی، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸٦ ٤ ـ دراصل : بهتکیاباد
۵ـ درطبقات اکبری : علی بن ربیع، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۷

گرفته، بغزنین آورده وهم درین سال حاجب امیر بایتگین(۱) را بجانب غور فرستاد چون نزدیك بغور رسید ولدهچی (۲) غوری راهمراه گرفته ، بحصار ابوعلی رفت وآن حصاررا گشاد وابوعلی را ،که ازسرداران معتبر غور بود ، دستگیر ساخت واین حصاری بود که هفتصدسال پیش ازامیر حاجب کس بر آن دسترس نیافته بود وولدهچی وابوعلی راغل در گردن انداخته ، بغزنین آورد و سلطان ایشان را گردن زده وهم درین سال امیرحاجب بایتگین(۲) رابرسر بهرام ینال (۳)، که سالارتر کمانان بود بود ، فرستاد و درنواحی بست طرفین بهم رسیده جنگ کردندوتر کمانان بهزیمت رفتند و درسنهٔ تسع وثلثین واربعمائه امیرقزدار طغیان ورزید ، امیر بایتگین (۲) برسر اورفت و[امیر]قزدار جنك کرده شکست یافت وبعداز چند گاه از راطاعت در آمده، خراج قبول نمودوامیر حاجب بر گشته ، بغزنین آمد ودرسنهٔ اربعین واربعمائه مودود هر دوپسر کلان خود ، ابوالقاسم محمود و منصور را ، دریك روز خلعت وطبل و علم داده ، ابوالقاسم محمود را بجانب لاهور و منصور را بجانب برشورروان کرد وابوعلی کوتوال غزنین را فوج دار کرده ، بهندوستان فرستاد ، تا رفته سرکشان هند را گوشمال دهد ابوعلی نخست بپیشاور رفت چون بقلعهٔ ماهتیله (٤)روی نهاد، امین(٥)حاکم آن قلعه، که یاغی شده بود، جریده بگریخت و ابوعلی کس پیش هجری تیلك(۷)، سالارهندوان، که درزمان سلطان محمود خدمتها کرده، عمر گذرانیده بودو بواسطهٔ بعضی امور گریخته بهندوستان آمده ،در کوههای کشمیر بسر می برد، فرستاده، استمالت بسیار نموده، پیش خود طلبیده، قول وقرارداده، بغزنین فرستاد، امیرمودود درمقام

۱ـ دراصل: باستکین رجوع کنید بهمان صحیفه، درطبقات اکبری بانکین وبایتکین

۲ـ درطبقات اکبری، سیر بچه ،رجوع کنید بهمان صحیفه

۳ـ درطبقات اکبری. بهرام سال ،رجوع کنید بهمان جا

٤ـ درطبقات اکبری.ماهیة، رجوع کنید بهمان صحیفه، ط . ماهیتله ٥ـ درطبقات اکبری آهنین،رجوع کنید بهمان جا ٦ـ درطبقات اکبری: هجرای، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۷،

التفات آمده،تسلی فرمود(۱)ودرین مدت که ابوعلی کوتوال درسند بود دشمنان او از روی حسد خبرهای قبیح ازو خاطرنشان امیر مودود گردانیده بودند . لهذا چون ابوعلی کوتوال بااموال بسیار بغزنین آمد امیر مودود فرمودتا :اورا مقید کردند وبمیرك بن حسین وکیل (۲)سپردند . بعدازچهار روز اعدا اورا در حبس کشتندو چون بی رخصت امیر مودود ارتکاب این فعل نموده بودند درمقام اخفای آن شده، امیر مودود را هر روز ترغیب و تحریض (۳) سفرمی نمودند ، تا بچیزهای دیگر مشغول گشته ،چند گاهی عمل ایشان مستورماند . عاقبت امیر سفر کابل اختیار نمود و خواست که ازآنجا بخراسان رود وآن مملکت را ازتصرف تراکمه بیرون آرد . چون بنواحی سجاوند ولوگر (٤) رسید ، بر قلعهٔ سالکوت (٥) رفت ، تا خزانه‌ای که آنجاست بردارد ، اتفاقاً درآن قلعه بیماری قولنج بهم رسیده ،روزبروز مرض قوت می گرفت . ناچار عبدالرزاق وزیر را بجانب سیستان ، که بتصرف سلجوقیان در آمده بود ، فرستاد و خود در محفه وگاه بر فیل نشسته ، بغزنین مراجعت نمود و چون بغزنین رسید درعین آن بیماری میرك را تکلیف کرد که: ابوعلی کوتوال راازبندبیرون آورده ،حاضر کنند .میرك وکیل حیل پیش آورده مهلت يك هفته طلبید . هنوز يك هفته نگذشته بود که امیرمودود در بیست وچهارم رجب سنهٔ احدی واربعین واربعمائه ازعالم فانی رفت مدت سلطنتش نه سال بود . گویند در آن سال جمیع ملوك ماوراءالنهر وباميه (٦) متعهد شده بودند که اورا بمال و لشکر مدد کرده ، دست ترکان سلجوقی(۷) را از بلادخراسان کوتاه سازند چون طالع ایشان قوی بودکارخودساخت .

ذکر سلطنت ابو جعفر مسعود بن مودود بن [مسعودبن] محمود غزنوی ـ

چون مودود رحلت بعزم سفر آخرت بربست علی بن ربیع خادم ، که داعیهٔ پادشاهی

۱ــ دراصل. تسلی وفرمود ۲ــ در طبقات اکبری میرك حسن وکیل،رجوع کنید بصحیفهٔ۲۸۸ ۳ــ دراصل: تحریص ٤ــدراصل :لهوکرده ٥ ــ در طبقات اکبری . سانکوه ودرمنتخب التواریخ سیالکوب ،رجوع کنید بصحیفهٔ۲۸۸و۳۰۹ ٦ــ دراصل حنبنسب ومعلوم نشدچه بوده است ۷ــ دراصل.سلحوقی

باشت، مسعود بن مودود را ، که طفل چهارساله بود ، بر تخت غزنین نشاند. چون یا یتکین (۱) حاجب ، که از امرای عهد سلطان محمود غزنوی بود ، باین معنی همداستان نشد، در میان او و علی بن ربیع کار بجنگ رسید . جمیع مردم غزنین سلاح پوشیده ، بدرخانهٔ بایتکین (۱) آمدند و از جملهٔ پسران سلطان مسعود ، ابوالحسن علی درشهر بود . علی بن ربیع می‌خواست که اورا دفع کند . او در آن وقت گریخته، پیش بایتکین (۱) رفت و بایتکین (۱) باتفاق ارکان دولت مسعود بن مودود را ، بعداز آنکه پنج شش روز پادشاهی کرده بود، خلع نموده عمش ابوالحسن علی بن مسعود را بایالت برداشت

ذکر سلطنت ابوالحسن علی بن مسعود بن محمود غزنوی ـ روز جمعهٔ غرهٔ شعبان سنهٔ احدی واربعین واربعمائه سلطان ابوالحسن علی بن مسعود بر تخت سلطنت قرار گرفت وزن مودود را ، که دختر جعفر(۲) دیلم بود ، بعقد نکاح خود آورد و علی ابن ربیع باتفاق میرك و کیل، زرو جواهر ، آنچه توانست ، برداشته ، باتفاق جمعی از غلامان و امرا بجانب پیشاور گریخت و آن خطه را تا ملتان و سند در ضبط خود آورده، افغانان را ، که عصیان ورزیده ، خرابی می کردند ، بضرب شمشیر مطیع و منقاد کرد و سلطان ابوالحسن علی برادران خود را ، که مردانشاه و ایزدشاه نام داشتند ، از قلعهٔ نای (۳) بدارالامان غزنین آورده ، معزز و مکرم گردانید و چون سخن خروج عبدالرشید در میان بود در خزانه را گشاده ، مال فراوان بمردم داد . اما سودمند نشد و عبدالرشید در اواخر سال مذکور بغزنین رسیده ، اورا منهزم گردانید و خود مالك تاج و تخت گشته ، چند روز بعزت روزگار گذرانید .مدت سلطنت ابوالحسن علی بن مسعود دوسال امتداد یافت.

ذکر سلطنت زین الملة سلطان عبدالرشید ـ سلطان عبدالرشید بروایت صحیح پسر سلطان محمود غزنوی است و بفرمان مودود درقلعه‌ای ، که میان بست و اسفراینست، محبوس بود ، عبدالرزاق بن احمد حسن میمندی در اثنای راه خبر فوت مودود

---

۱ ـ دراصل باستکین   ۲ ـ در اصل جعفر   ۳ ـ در اصل نائی

شنیده،عزیمت سیستان نمودوبقلعهٔ تگیناباه (۱) در آمده ، چندگاه در آنجا مقام کرده و باتفاق خواجه ابوالفضل و رشیدبن التونتاش حاجب و نوشتگین حاجب کرخی (۲) در اواخر سنهٔ ثلث واربعین‌واربعمائه عبدالرشید را، که سلطان‌مودود نیز در حین حیات خود بسلطنت اووصیت کرده‌بود ؛ از حبس برآورده ، بپادشاهی برداشت و کوچ بر کوچ روانهٔ غزنین گردید سلطان ابوالحسن علی‌بن‌مسعود ،دمی دردسر نیزه وآمدشد شمشیر،روی بوادی گریز آوردو سلطان عبدالرشید بفراغ خاطر بر تخت آبا و اجداد متمکن گشته ، ملعور ملك و مال پرداخت و سلطان ابوالحسن علی رابدست آورده ، درقلعهٔ دندی روبند(۳) کردوعلی بن ربیع‌را، که در هندوستان بوده وتسلط تمام پیدا کرده ،بانواع‌تدبیرپیش خود آوردونوشتگین حاجب کرخی (۲) را امیر الامرای‌هندوستان‌ساخته ،با امراوسپاه خوب بحکومت بلدهٔلاهور فرستاد وآن بدان حدود رفته ؛ قلعهٔ نگرکوت را، که در فرات‌سابق کفار متصرف شده بودند ، در مدت پنجشش روز از دست ایشان برآورد و طغرل حاجب را ؛ کــه ازبرکشیدگان سلطان مودود بوده و خواهر او در سلك ازدواج سلطان مودود انتظام داشت ، بسیستان فرستاده ، طغرل سیستان رامسخر ساخت و جمعیت تمام بهم رسانیده ؛ بفکر سلطنت افتاده،متوجه عزنین گشت عبدالرشید آنرا فهمیده ، در غزنین متحصن‌شد . طغرل‌شهررا مسخر ساخته ؛ عبدالرشید را ، با دیگراولاد سلطان‌محمود ،که نه نفر بودند ،بقتل رسانیدودختر مسعود رابحبالهٔ نکاح خوددر آورده، طغرل کافر نعمت مشهور گشت ونوشتگین کرخی(۲) ، که حسب‌الحکم‌عبدالرشید ازلاهور برآمده؛بحوالی پیشاور رسیده بود،نامه‌ای‌نوشت، مشتمل برمحبت ودوستی . اما نوشتگین کرخی (۲) برآشفته ، جواب مکتوب آن

۱ــ دراصل :تکیا باد ۲ــ دراصل حنینست ،احتمال می‌رودکه‌در اصل کرخی بوده‌است منسوب بشهر معروف کرخ ونه کرخی منسوب بکرخ محلهٔ بغداد ۳ــ در اصل حنینست و معلوم نیست نام این قلعه رادندی روبه باید خواند و یا آنکه «دندی» باید باشد و کلمهٔ «رو» جزو ترکیب کلمهٔ بعد یعنی «روبند» بمعنی‌روی پنهان کرده است. بهر حال نام این قلعه را در جایی نیافتم .

نمك حرام رابغلطت هرچه تمامتر نوشت وپنهانی بدختر مسعود مکتوبی فرستاده، اورا برقتل طغرل کافر نعمت ترغیب نمود وهم چنین ببعضی امرای غزنویه ' که پروردهٔ نعمت خاندان محمودی بودند ، کتابت‌ها نوشته ، ایشان را بر اغماض از اعمال قبیحهٔطغرل توبیخ و سر زنش بسیار کرد و ازین سبب عرق حمیت و غیرت همگان (۱) بحرکت آمده ' برقتل‌طغرل اتفاق کردند و در روز نوروز سلطانی ، که بر تحت سلطان محمود برآمده ، بارعام داده بود 'قدم جرات پیش‌نهاده ' آن کافرنعمت صاحب کش را ، که‌چهل روزسلطنت کرده بود ،بقتل آوردند ونوشتگین کرخی (۲) بعداز آن حادثه‌بچند روزبغزنین‌رسیده، اشراف‌واعیان راجمع کرده' از اولاد امیر ناصرالدین سبکتگین تفحص نموده. سه‌کس ازیشان درقلاع زنده بودند : فرخزاد وابراهیم وشجاع . از آن جمله قرعهٔ اختیار سلطنت بنام فرخزاد افتاد اورا حاضر ساخته ،بر تحت‌سلطنت‌نشاندند وباوی‌بیعت کردند . مدت‌سلطنت عبدالرشید یك‌سال‌بود و درطبقات‌ناصری (۳)آورده که:ازطغرل کافرنعمت‌پرسیدند که ازچه‌رو طمع در ملك وسلطنت نمودی ؟گفت : وقتی که سلطان عبدالرشید مرا بسیستان می‌فرستادو دست‌بردست‌من نهاده'پندمی کرد درآن اثنا چنان‌خوف بروی غالب شد که دست او بلرزه درآمد . دانستم که این مرد شایستهٔ پادشاهی نیست . پس طمع در ملك و سلطنت نموده ، سعی کردم و بآن رسیدم ، « سلطنت گر همه یك لحظه بود مغتنمست » مدت سلطنت عبدالرشید کمتر از یك سال بود.

ذکر ایالت جمال الدوله فرخزادبن سلطان مسعود ــ چون سلطان فرخزاد تاج دولت برسر نهاد زمام تدبیر مملکت‌بقبضهٔ اهتمام نوشتگین کرخی (۲)داد . مقارن آن حال داود سلجوقی از انقلاب دولت غزنویه خبریافته ، بصوب غزنین شتافت . نوشتگین کرخی (۲) باستعداد هرچه تمامتر از غزنین بقصدمحاربهٔ ایشان

۱ـ دراصل ،همکنان ۲ـ رجوع کنید بیادداشت شمارهٔ ۲صحیفهٔ پیش ۳ ـ رجوع کنید بصحایف ۲۲۳ـ۲۲٤

بیرون آمد و بعد از تلاقی فریقین دست بتیغ و تیر برآورده ، دمار از روزگار یک دیگر بر آوردند و از اول طلوع صبح تا آخر روز مبارزان هر دو قوم بکار زار اشتغال نموده ، غیر از اعدام و افنای یک دیگر بکاری دیگر نمی پرداختند. آخر الامر نوشتگین کرخی (۱) بفتح و فیروزی مخصوص گشته ، داود فرار برقرار اختیار کرد و غزنویه تعاقب سلجوقیه نموده ، احمال واثقال ایشان بدست آوردند ومظفر ومنصور بغزنین باز گشتند واین فتح موجب استقامت فرخزاد شده ، با یراق تمام وسپاه نصرت انجام اعلام توجه بصوب خراسان برافراشت واز قبل سلجوقیان کلیسارق (۲)' که ازاعاظم امرای ایشان بود ، بالشکر فراوان استقبال نمود وپس ازتقارب فریقین آن چنان نایرهٔ قتال وجدال اشتعال یافت که زبان فارسان میدان فصاحت وچابک سواران معرکهٔ بلاغت از وصف آن عاجز وقاصر ست . درین محاربه نیز نسیم فتح ونصرت برمشام غزنویان وزیده ،کلیسارق(۲) و چند کس دیگر ازاعیان سلجوقیه اسیرسرپنجهٔ تقدیر شدند وچون این خبر بجغر(۳) بیك داود سلجوقی رسید ولد خود ، الپ ارسلان را ، بجنگ سلطان فرخزاد روان گردانید و نوشتگین کرخی (۱) بحرب اوروی نهاده ، درین نوبت سلجوقیان را صورت فتح جلوه نمود وبعضی ازاعیان غزنین دستگیر ایشان شده ، الپ ارسلان درغایت حشمت و شوکت مراجعت فرمود . فرخزاد چون صورت حال بدین منوال دیده ،کلیسارق (۲)را با(٤) سایر متعلقان سلجوقیه از بند برآورده وخلعت پوشانیده ، بگذاشت . سلجوقیان چون آن انسانیت دیدند ایشان نیز اسیران غزنین را رعایت نموده ، مطلق العنان ساختند وسلطان فرخزاد 'که بروایت روضةالصفا ولد مسعودست وبقول حمدالله مستوفی (٥) پسرعبدالرشید ، مدت شش سال پادشاهی کردودرسنهٔ خمسین واربعمائه بسبب عارضهٔ قولنج روی بعالم عقبی آوردوقبل ازین بیك سال غلامان او در وقتی که

۱ ـ رجوع کنید بیاد داشت شمارهٔ۲ صحیفهٔ ٤۰۸

۲ ـ درحبیب السیر کلسارق

۳ ـ در اصل ۰ جعفر

٤ ـ در اصل : یا

٥ ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۸۲

درحمام بود ، اتفاق بر کشتن او نموده، بحمام درآمدند واو بران حال اطلاع یافته ، شمشیری بدست آورده وآن مقدار بمدافعت وممانعت ایشان مشغول گشت که مردم خبر یافته ، بحمام درآمدند و غلامان را بقتل رسانیدند و بعدازین قضیه همیشه فرخزاد ذکرموت می کرده ودنیا را تحقیر می فرمود ، تاآنکه درآن سال داعی حق را لبیك اجابت گفت . وزیرش در اوایل حسن بن مهران بود ودراواخر ابوبکر بن صالح.

ذکر سلطنت ظهیر الدوله سلطان ابراهیم بن سلطان مسعود غزنوی ـ بعداز آنکه سلطان فرخزاد مقیم کوی فنا شد سلطان ابراهیم مسند ایالت را بعزوجود خویش بیاراست واو پادشاهی بود ، درعایت زهدوتقوی وبا وجود عنفوان شباب وجوانی ترك لذات نفسانی کرده ، ماه رجب وشعبان را باماه رمضان انضمام داده ، درسالی سه ماه بصیام می گذرانید وبتمهید بساط معدلت ورعیت پروری بروجه حسن قیام نموده ، درخیرات مبالغه می نمود . چنانکه (۱) در جامع الحکایات(۲) مسطورست که :هر سال یك مرتبه امام یوسف سجاوندی رادر مجلس خود حاضر ساختی واو بوعظ گفتن مشغول گشتی ومردم را پنددادی و سلطان ابراهیم سخنان بی محابا گفتی واو از درشتی آن امام یگانه آزرده نگشتی وخط نسخ بسیارخوش نوشتی ودرایام سلطنت هر سال یك مصحف بخط خود باتمام رسانیده ، یك سال بمکهٔ معظمه میفرستاد ویکسال بمدینهٔ مشرفه. تاحال چند مصحف بخط اودر کتابخانهٔ حضرت رسالت پناه محمدی «صلی الله علیه و آله وسلم » موجود ست وسلطان ابراهیم را در اوایل سنوات جلوس با سلجوقیان اتفاق مصالحه افتاد . برین جمله که : هیچ یك از فریقین قصد مملکت یك دیگر نکنند ورعایا ، که ودایع الهی اند ، ضرر ومزاحمت نرسانند ودختر سلطان ملکشاه سلجوقی را درعقد نکاح پسر خود مسعود در آورده ، ابواب مصادقت مفتوح ساخت گویند: پیش ازآنکه صلح واقع شود سلطان ملکشاه سلجوقی عزیمت یورش غزنین کرد . سلطان ابراهیم متوهم شده ، تدبیری اندیشید و نامها باسامی امرای سلطان ملکشاه سلجوقی نوشت مضمون آنکه : چون بسمع شریف ما رسیده که

۱ـ در اصل : چنانچه

۲ـ جوامع الحکایات ولوامع الروایات محمد عوفی

سلطان‌ملکشاه‌را شما درباب آمدن‌باین‌جانب‌تحریض (۱) وترغیب بسیار نموده‌اید بغایت پسندیده افتاد. طریقهٔ اخلاص‌آنکه : درین‌باب‌نهایت سعی مبذول داشته،(۲) نوعی کنید که : سلطان ملکشاه زودتر باین ولایت در آید ، تابکلی ازوی خلاص یابیم وما ؛ چنانکه قرار داده‌ایم ، مرسومات شمارا مضاعف کرده، عنایت و عاطفت بیکران دربارهٔ همگان (۳) مبذول خواهیم داشت وایں‌مکتوبات بیکی‌داده ، گفت: چون سلطان ملکشاه اکثر اوقات بصیدوشکار مشغولست، فرصت نگاه‌دار ، تادر شکارگاه ترا نزد اوبرند وغرض سلطان ابراهیم ازین‌تعلیم‌آن بود که‌آن مکتوبات در جایی بدست ملکشاه افتد که امرا همراه او نباشند . اتفاقا در وقتیکه سلطان ملکشاه درقصبهٔ اسفراین‌نزول کرده بود وروزی بعزم شکار برآمد ، درانثای شکار حافظان‌صیدگاه اورا گرفته ، پیش سلطان ملکشاه بردند . چون سلطان ملکشاه پرسید ، بنیاد پریشان گفتن کرد. سلطان ملکشاه فرمود که : اورا تازیانه‌ای‌چند بزنند ، تابراستی‌اقرار نماید . چون بفرمودهٔ سلطان عمل نمودند گفت : من‌پیك سلطان‌ابراهیم غزنویم، مرا باین اردو فرستاده ومکتوبی چند داده. چون‌مکتوبات گرفتند‌سلطان‌ملکشاه‌برمضمون آنهااطلاع‌یافته، صلاح دراظهار ندیدوعنان‌عزیمت ازان ارادت مصروف داشته ، بجانب‌مقر سلطنت خود مراجعت نمود. آخر الامر بعداز تفحص‌وتفتیش ظاهرشد که ؛ این ازجملهٔ تزویرات سلطان ابراهیم بود واز سلطان ملکشاه منقولست که‌بعدازحقیقت‌حال میفرمود : هرچند که سلطان‌ابراهیم این مکروحیله ازبرای آن کرده‌بود که طاقت مقاومت نداشت‌ویقین میدانست که اگر مهم بجنك افتد مغلوب مطلق خواهدشد ، اما چون‌ماازمکر وتدبیر او ازان عزیمت بازگشتیم گوبااوبرما غالب خواهد آمد (٤). چون خاطر ابراهیم‌بن‌مسعود از قبل سلجوقیه مطمئن شد لشکر بجانب هندوستان فرستاده ، بعضی از مواضع

۱ـ دراصل : تحریص

۲ـ رجوع کنید بصحایف ۲۳۹ـ۲٤٦

۳ـ دراصل . همکنان

٤ـ رجوع کنید بصحایف ۲۳۹ـ۲٤٦

آن دیاررا ، که تا آن زمان فتح نشده بود ، مسخر ومفتوح ساخت و درسنهٔ اثنی و سبعین واربعمائه سلطان ابراهیم بجانب هند خود نهضت فرموده و قلعهٔ اجوهن را، که حالا معروف بپتن شیخ فریدالدین شکر گنجست ، و ازلاهور تا آن قلعه قریب صد کروه راهست، محاصره نموده ،مسخر ساخت وبعد ازین فتح بجانب قلعهٔ دیگر که آنرا روپال میگفتند ، متوجه گردید وآن قلعه ایست برقلهٔ کوه رفیع ، که بر یك جانبش دریاست وجانب دیگر جنگل داره ، که از کثرت درختان خاردار و غیرمشاع آفتاب را در آن مجال نفوذ نبود وبرا کثر درختان مارهای زهرآلود مسکن داشتند ودرپای آن حصار جای ایستادن وجنگ کردن نبود . اما سلطان ابراهیم همت پادشاهانه بتسخیر آن قلعه مصروف داشته ، تمهیها نموده ، طرح جنگ انداخت و در اندك زمانی بقوت سپاه اسلام مگرفت وازآنجا عنان عزیمت بطرف بلدهٔ دیگر، که درآن نزدیکی بود ودره نام داشت، معطوف گردانید متوطنان آنجا از نسل خراسانیان بودند که افراسیاب از سرکشی ایشان بتنگ آمده ، بازن و فرزند از ولایت خراسان اخراج کرده بود و بهندوستان فرستاده ومردم آن شهر بالتمام ازآن جماعت بودند وبابیگانه پیوند ووصلت نمی کردند وبعبادت اصنام وفسق بردوام مشغوف بودند وآن شهر در غایت معموری وآبادانی بود وحوضی درآنشهر بود، که قطر آن نیم فرسخ بود وقعر آن ازغایت عمق مدرك نبود وهرچند تمامی سال مردم وچارپایان ایشان ازآنجا آب میخوردند اصلا تفاوت محسوس نمیگشت واز کثرت جنگل، که دور آن قلعه وشهر بود ، راه آمدوشد مرئی نمیشد وملوك هند ، بسبب آنکه استیلا برآنجماعت ازجملهٔ محالات میدانستند متعرض ایشان نمیشدند و سلطان ابراهیم را دررا، عقبات بسیار پیش آمده ، چون بآن جنگل رسید چندین هزارپیادهٔ تبردار پیش انداخت ، تاآن درختان را از راه قطع مینمودند ولشکروزحالهٔ اردو بفراغت گذر میکردند وبایں طریق چون بحدود آنشهر رسیدند موسم باران هدشد وبواسطهٔ آن سه ماه قریب بمستقر آن کفار توقف نمودند و از ممر کثرت بارندگی محنت بسیار کسیدند وبعد از انصرام باران بکنار شهر رفته و بحسب کسان فرستاده ، دعوت اسلام

کرد . اجابت نکرده‌اند وبکار زار درآمده ، جبراً قهراً مسخر ومفتوح ساخت و صد هزار کس ، از جواری وغلمان‌اسیر کرده ، بغزنین برد وغنایم دیگر برین‌قیاس میتوان کرد ومنقولست که : روزی سلطان ابراهیم بغزنین میرفت . حمالی‌را دید که : سنگ گران برسرنهاده ، جهت عمارت پادشاهی میبرد ورنج و مشقت بسیار میکشید . سلطان‌را برحال اورحم آمده ، بفرموده که : سنگ را بینداز . آن بیچاره انداخت وآن سنگ در میدان افتاده بود . وقتی‌اسبان بدان‌جامی‌رسیدند دراثنای دویدن آزارمیکشیدند. روزی‌یکی ازمقربان‌در گامعروض‌داشت که:اگرحکم‌شود آن‌سنگ را ازمیدان بردارند ازمصلحت دورنباشد . سلطان فرمود که : ما گفته‌ایم که بگذارند ، اگر گوییم‌بردارندحمل بربی‌ثباتی قول ما کنندوآن لایق‌پادشاهان صاحب اقتدارنباشد . مرویست که آن سنگ همچنان تا آخر عهد مهرامشاه‌افتاده بود واز برای تعظیم لفظ سلطان ابراهیم هیچکس برنمیداشت وسلطان ابراهیم‌را سی‌و شش پسر وچهل دختر بود . دختران را بسادات عظام وعلمای عالی مقام داد و وفات او بروایتی درسنهٔ احدی و ثمانین واربعمائه بود . پس ایام دولت اوسی و یکسال باشد وبقولی درسنهٔ‌اسی‌وتسعین‌واربعمائه بود . پس مدت حکومتش چهل‌و دوسال بود ووزارتش دراوایل ایام بـابوسهل خجندی وخواجه مسعود رخجی (۱) تعلق داشت ودراواخر عهد عبدالحمید (۲)احمدبن عبدالصمد رایت‌وزارت‌افراشت ودر مدح آن‌وزیر ابوالفرج قصیده‌ای گفت که مطلعش اینست :

ترتیب‌فضل‌و قاعدهٔ جودورسم داد　　　عبدالحمید (۲) احمد عبدالصمدنهاد

استاد ابوالفرج‌معاصر سلطان ابراهیم بود سیستانی الاصلست‌وبعضی‌غزنوی نیز گفته‌اند وعنصری شاگرد اوست ودرزمان دولت ابوعلی سیمجوری(۳) ، که او از امرای سامانیه بود ، ظهور یافت ومداح آن خاندانست . مردی بغایت‌محتشم و صاحب جاه بود واز آل‌سیمجور (٤) بدوانعام واکرام بی‌اندازه عاید شدی ودرعلم

۱ـ در اصل : رحجی
۲ـ دراصل : عبدالمجید
۳ـ در اصل : سمجوری
٤ـ در اصل : سمجور

شعر بغایت ماهر وصاحب فنست ، چنانکه (۱) نسخه‌ای درین باب داره واکابر رسایل اشعار استاد ابوالفرج را باستشهاد می‌آورند اوراست (۲) ، قطعه:

عنقای مغربست ، درین دور ، خرمی	خاص از برای محنت وغم زاد آدمی
هرچند گرد عالـم صورت برآمـدم	غم خوار آدم آمد و بیچاره آدمی (۳)
هر کس بقدرخویش گرفتارمحنتست	کـس رانـداده‌انـد بـرات مسلمـی

ذکر سلطنت علاءالدوله مسعودبن ابراهیم بن مسعودغزنوی ـ سلطان مسعود باخلاق نیکو وسخاوت وافر اتصاف داشت ودرعدل وانصاف کوشیده ، عوارض قلمی، که شده بود ، برانداخت واقطاعی ، که سلطان ابراهیم بملوک وامرا داده بود ، برقرار گذاشت وخواهر سلطان سنجر سلجوقی ، موسوم بمهدعراق را ، بحبالهٔ نکاح خود درآورد ودرعهداو حاجب طغاتگین ، مقطع لاهور ، بسپه‌سالاری هندوستان فایز گردید واز آب گنگ عبور نموده ، بجایی رسید که غیراز سلطان محمود هیچ یك از لشکر اسلام بدان جا نرسیده بود . تاخت وتاراج نموده ، سالما غانما بلاهور مراجعت نمود و بعدازآنکه سلطان مسعود شانزده سال روزگار بی‌تشویش وخرخشه گذرانیده، دراواخر شهور ثمان وخمسمائه بدارالبقا پیوست. درتاریخ گزیده(٤) بقلم آمده که: بعد فوت مسعود ولدش ، کمال‌الدوله شیرزاد ، قدم برمسندسروری نهاد . چون یك سال از سلطنتش درگذشت درسنهٔ تسع وخمسمائه ازدست برادرخود ، ارسلانشاه ، کشته شد . اما دیگر مورخان از عقب ذکر مسعود، بی واسطه ارسلانشاه را مذکور ساخته‌اند

ذکر ایالت سلطان الدوله ارسلانشاه بن مسعودبن ابراهیم غزنوی ـ چون ارسلانشاه پادشاه غزنین گشت برادران خود را گرفته، درحبس انداخت. مگربهرامشاه، که گریخته ، نزد سلطان سنجر رفت . درآن وقت سلطان سنجر ازجانب برادرخود

۱ـ در اصل . حنانجه

۲ـ مؤلف ابوالفرج سگزی ساعر اوایل دورهٔ غزنوی را باابوالفرج رونی شاعر اواخر این دوره اشتباه کرده ، بیت اول از ابوالفرج رونی و قطعهٔ دوم از ابوالفرج سگزیست .

۳ـ دراصل قافیه مکررست ٤ ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۸۲

محمدسلطان‌بن‌ملکشاه (۱) درخراسان فرمان روابود . هرچند ارسلانشاه در باب
بهرامشاه خطنوشت والحاح نمود ، اوقبول نکرد ، تاآنکه درصدد مدد بهرامشاه
شده علم توجه بصوب غزنین برافراشت. ارسلانشاه‌بعدازشنیدن این خبر کس‌پیش
سلطان محمد فرستاده ، ازبرادرش‌سلطان سنجرشکایت کرد والتماس‌نمود که اورا
زان‌اراده‌بازدارد سلطان‌محمددرمقام‌اصلاح‌شده، اماسودمندنیفتاد . ارسلانشاه‌چون
ز جانب‌سلطان محمد ناامید گشت ، مادرخود،مهدعراق را، که خواهرسلطان‌سنجر
باشد،باه‌ویست‌هزاردینار وتحف‌بسیارنزدسلطان سنجرفرستاده، طالب‌مصالحه گشت.
چون‌مهدعراق‌ازظلم‌اوو کشتن‌برادران،بانواع‌عقوبت، گرفتاروبی‌نهایت ملگیربود ،
سلطان سنجر را ، که بسن رسیده بود ، سخنان وحشت‌انگیز گفته ، درباب رفتن
بغزنین‌جدساخت سلطان‌ارسلان ازجانب والده‌نیز خاطرجمع‌ساخته، درتهیهٔ جنگ
شدوباسی هزارسواروپیادهٔ‌بسیارو صدوشصت‌وسه‌زنجیر فیل دریک‌فرسخی‌غزنین درمقابل
پادشاه خراسان‌صفهابیاراست وازجانبین‌ابطال‌رجال باستعمال سیف‌وسنان پرداخته،
زآمار جلادت ابوالفضل ، ملك سیستان ، که همراه سلطان سنجر بود ، غزنویان
منهزم گشتند . ارسلانشاه طاقت مقـاومت نیاورده ، راه هندوستان پیش گـرفت و
سلطان سنجر بغزنین درآمده ، مدت چهل روزدرآن بلده توقف نمود وآن ولایت
رابه‌بهرامشاه ارزانی‌داشته ، بولایت خود مراجعت فرمود ارسلانشاه ، چون خبـر
مراجعت سلطان سنجرشنید لشکر هندوستان جمع آورده ، متوجه غزنین گشت
بهرامشاه ، بواسطهٔ عدم استعداد ، طاقت مقاومت‌نیاورده، بقلعهٔ‌بامیان درآمد ودر
آخر بتقویت ومددسلطان سنجر باز برسر غزنین آمد وارسلانشاه بمیان افغانـان
گریخت. لشکر سلطان‌سنجرتعاقب‌نموده ، اورا بدست‌آوردندوبه‌بهرامشاه‌سپردند،
اواورا بکشت ودر حکومت مستقل گشت مدت‌سلطنت اوسه سال بود وبیست و
هفت سال عمر داشت و در طبقات ناصری آورده (۲) که . در عهد سلطان ارسلان
حوادث عظیم واقع شده‌چنانکه (۳) ازآسمان‌آتش وصاعقه‌آمدوبدان صاعقه‌وآتش

---

(۱) سلطان محمدبن ملکشاه

(۲) رجوع کنید صحیفهٔ ۲۲۷ (۳) دراصل : چنانچه

اکثر خانها وبازارهای غزنین بسوخت .

ذکر معزالدوله بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم اوپادشاهی بود ذی‌شوکت وصاحب حشمت. با علماوفضلابسیار نشستی و صحبت ایشان دوست داشتی و هر کسی را بقدر علمش رعایت کردی . لهذافضلای آن روزگار باسم شریفش کتب ساخته‌اندومصنفات پرداخته، چنانکه(۱)شیخ نظامی مخزن الاسرار رابنام او گفته (۲) وسیدحسن غزنوی درروز جلوس او برسریرسلطنت قصیده‌ای، که در مدح او انشا کرده بود ، بحضور سلطان سنجر بخواند ومطلع آن اینست :

منادی برآمد زهفت آسمان که : بهرام شاهست شاه جهان

و کتاب کلیله و دمنه درعهد او ازعربی بفارسی درآمده، مزین بنام او گردید وگویند که : شطرنج و کلیله ودمنه را پادشاه هند برای انوشیروان عادل فرستاد. بزرجمهر (۳) حکیم ، بمشقت تمام ، آن کتاب را بزمان پهلوی ، که عبارت از فرس قدیمست ، ترجمه کرد ودرشطرنج فکر بسیار کرده، طریق باختن آن دریافت وبارسولی ، که آن را آورده بود، باخته، باراول قایم کرد و بارد یگر بردومقابل آن نرد استخراج کرد و نرد رابرای هندوستان فرستاد مردم آن دیار از دریافت آن عاجز شدند وآخر از مردمی ، که آن راآورده بودند ، یاد گرفتند واهل هندرا دراستخراج شطرنج اشارت برآنست که ، خیروشر از انسانست و امور عالم سعی وکوششست ودربسیاری از امور قضاوقدر و اجرام علوی را درآن دخلی نیست . چون ازدیاد مال وجاه وکسب علوم وامثال ذلك و بزرجمهر (۳) در مقابل آن نرد استنباط نموده ایما بآن که سعی را درکارخانهٔ جهان چندانی مدخل نیست و اکثر متعلق بقضاو

---

(۱) در اصل چنانچه (۲) بهرامشاهی که نظامی مخزن‌الاسرار را بنام او بپایان رسانده ملك فخرالدین بهرامشاه بن داودبن اسحق بن منگوجك پادشاه ارزنجان بوده است و نظامی مخزن الاسرار را در ۵۵۲ چهار سال پس از رحلت بهرامشاه غزنوی بپایان رسانیده ودرآنجا تنهااشاره‌ای بهرامشاه غزنوی کرده است . رجوع کنید بدیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی بکوشش سعید نفیسی طهران ۱۳٤۸ ص ۷٤-۷۵

(۳) در اصل : ابوزرجمهر

ندرست . اگر تدبیر موافق تقدیرست درست می‌آیدوالافلا. طاس نرد بمثابه فلك و کعبتین بمثابه انجم ، هر نقشی ، که بقلم قدرت، در کعبتین منقشست، بموجب آن باختن واجبست وباختن عبارت ازرای و تدبیرست ودرزمان هارون الرشید کتاب کلیه ودمنه را ابن المقفع (۱) از زبان پهلوی بزبان عربی کرد (۲) ودرعهدسلطان بهرامشاه ازعربی بفارسی متعارف اینزمان کردیدوبنام اوساختندوبعدازآن ملاحسین کاشفی درعهد سلطان حسین میرزاآن فارسی معلق رابعبارت فارسی سلیس کرده، اشعار عربی رابرانداخت وآنرا انوارسهیلی نام کرده وسلطان بهرامشاه درایام دولت خودچند نوبت بهندوستان رفته، بسی ازمتمردان وعاصیان راگوشمال داد ودرمرتبهٔ اول، که بهندوستان رسید،محمدباهلیم(۳)را، که ازجانب سلطان ارسلانشاه سپه سالار لشکر لاهور بود و مصدر اعمال ناشایسته گردیده، علم مخالفت افراشته بود ، در بیست و هفتم رمضان سنهٔ اثنی عشر وخمسمائه گرفته ، محبوس ساخت و آخر ازسر گناه اودر گذشته ازبندبرآورده ، باز برنهج سابق سپهسالار هندوستان گردانیده ، بجانب غزنین مراجعت نمود ومحمدباهلیم (۳) درغیبت سلطان قلعهٔ ناگور ، که درولایت سوالک است، ساخته ، اهل وعیال وبنهٔ خود را درآنجا گذاشت و ازعرب وعجم وافغان وخلج لشکر خوب بهم رسانیده ، بسیاری از کفار سرکش رابرانداخت وبدین سبب غرور ونخوت اودوبالاشده،داعیهٔ سلطنت وملك گیری نمود و بهرامشاه این خبر شنیده ، نوبت دوم بهند آمد وآن کافر نعمت بی‌نام ونشان ، یعنی محمدباهلیم (۳)، باده پسر ، که که همه برمسند امارت متمکن بودند ، بقصد مقابله باستیصال بهرامشاه شتافت و درحوالی ملتان تقارب طرفین روی داده ، جنگی که فلك پیرخمیده پشت مثل آن کمتر مشاهده کرده بود ، بوقوع پیوست واثر کفران نعمت ظاهر گشته ، صرصر هزیمت بررایت محمد باهلم (۳) وزیده ، در اثنای گریز باده پسر واتباع برزمین

۱ــ دراصل : المقنع

۲ ــ هارون الرشید از ۱۷۰ تا ۱۹۳ درخلافت بوده وابن المقفع درحدودسال ۱٤۲ تقریبا ۲۸ سال پیش ازآغاز خلافت او کشته شده است .

۳ ــ رجوع کنید بصحایف ۲۲۸ و ۲٥٦ تا ۲٥۸ (بنام محمدباحلیم)

جمجمه(۱) افتاده، چنان فرو رفت که اثری ازرا کب و مرکوب پیدا نشد، آنگاه سالار حسین بن ابراهیم علوی راسپهسالار آن حدود گردانیده، مراجعت غزنین را وجههٔ همت ساخت و در اواخر سلطنتش قطب الدین محمد غوری سوری، که داماد وی بود، درغزنین بحکم بهرامشاه مقتول گردید و سیف الدین سوری جهت انتقام خون برادر خود متوجه غزنین شد و بهرامشاه طاقت مقاومت نداشته ازغزنین بکرمان(۲) رفت و این کرمان نه کرمان مشهور ست، بلکه کرمان شهری بود میان غزنین و هند و افغانان، بواسطهٔ آنکه درحوالی آن ولایت کوه بسیار بود و ترده سواران در آنجا تسر تمام داشت، آن ولایت را متصرف شده، در آنجاقرار گرفت سیف الدین بغزنین در آمده متصرف گشت و برغزنویان اعتماد کرده، در آن جای می بود و برادر خود، علاء الدین را، با تمامی امرای قدیم، بجانب غور فرستاد و با آنکه سیف الدین سوری با اهالی غزنین سلوك هموار می کرد و غوریان را یارای آن نبود که بریشان تعدی کنند همیشه غزنویان خواهان بهرامشاه بودند. باسیف الدین سوری ظاهرا دوستی می نمودند وخفیه با بهرامشاه ابواب مراسلات مفتوح میداشتند، تاآنکه فصل زمستان رسید و راههای غور را برف گرفته، مردم را طاقت تردد نماند. بهرامشاه ناگاه بالشکر بسیار، از افغانان وخلج و سایر مردم صحرانشین، بحوالی غزنین رسید ودرین وقت که فاصله زیاده ازدوفرسنگ نماند، سیف الدین سوری خبر یافته، باغزنویان، که دم از مصادقت و اخلاص میزدند، درباب جنگ و رفتن بجانب غور، مشورت کرد و غزنویان نفاق راشعار خود ساخته، آنچه حق مشورتست بتقدیم نرسانیدند وبجنگ ترغیب وتحریص(۳) نمودند سیف الدین سوری بحکم «المستشار مؤتمن» ایشان را در مشورت امین پنداشته، با فوجی ازمردم غزنین و برخی از مردم غور، ازشهر بیرون آمد و برابر بهرامشاه صف آراست هنوز لوازم حرب بظهور نرسیده بود

---

۱ ــ جمجمه شهری دو جیم جاء درسور، دارکه بپارسی پرپلی گویند

۲ ــ کرمان بنا برضبط یاقوت درمعجم البلدان شهری بوده است که تا غزنه چهار روز راه بوده و از اعمال غزنین بشمار میرفته است

۳ ــ در اصل تحریص

که غزنویان سیف‌الدین‌سوری را گرفته ، خوش‌طبعانه ببهرامشاه‌سپردند.بهرامشاه بفرمود تا روی‌سیف‌الدین‌سوری را سیاه کرده‌وبر گاوضعیف وناتوان ، که‌بصدهزار تشویش‌قدمی برمی‌داشت،سوار کرده،در تمامی‌شهر گردانیدندوطفلان ، بلکه ریش سفیدان غزنین ، در عقب او افتاده ، فریاد می کردند و دشنام می‌دادند و تمسخر می‌نمودند و بعد از گردانیدن، بزشت‌ترین عقوبتی بقتل رسانیدند و سر او را ازتن جداساخته، بعراق نزدسلطان‌سنجرفرستادند وسیدمجدالدین‌را، که‌وزیرسیف‌الدین سوری بود ، نیز او را بردار کردند وچون این خبروحشت اثر بسمع علاءالدین رسید دود از نهادش برخاسته ، بعزم انتقام برادر بالشکر ستیزه گر متوجه‌غزنین گشت. اما قبل از رسیدن اودست قضا طومار حیات بهرامشاه در نوردیده، پسرش خسروشاه بمحنت پنج روزهٔ دنیا گرفتار ساخت و بروایت مشهور . چون‌خبرتوجه سلطان علاءالدین مسموع بهرامشاه شد ، لشکر خود را جمع آورده ، از غزنین بعزم جنگ بیرون آمد و ایلچی پیش‌علاءالدین فرستاده ، پیغام داد که : صلاح تو در آنست که ازین ارادهٔ بی حاصل ، که کرده‌ای ، نادم شده ، باز گردی ، که چندین هزار پهلوان شیرافکن و فیلان آهنین تن برای استیصال تو مهیا دارم از مقابلهٔ من بپرهیز و دست دردامن ستیز میاویز ، تا یك باره دودمان سلاطین غوریه مندرس و منعدم نگردد سلطان علاءالدین گفت : این‌کار ، که از بهرامشاه سرزده است ، علامت زوال دولت غزنویانست . چه که‌پادشاهان برممالك‌یك‌دیگر لشکرمی کشند و برهم دیگر دست‌یافته ، نفوس نفیسه را مستاصل می‌سازند ، اما نه بدین رسوایی و فضیحت و یقین که : زمانه برای‌مکافات‌وعبرت‌انتقام ازتوخواهد کشید و مرا برتو ظفر خواهد بخشید . بهرامشاه بفیلان خود ننازد ، که اگر او فیل دارد من خرمیل‌دارم . چه که درسپاه علاءالدین دو کس بودند ، که ایشان را خرمیل گفتندی و این دو کس از غوریان درشجاعت وتوانایی فیل آسمان‌شکوه را در خانهٔ کار عرصهٔ شهمات می‌ساختند و دست‌خوش خویش می‌دانستند و چون ایلچی باز گشته ، سخنانی ، که شنیده بود،بعرض بهرامشاه رسانید ، اگر چه او

بحسب ظاهر متغیر نگشته، امابباطن متاثر گردیده ، بسی هراس برضمیر اومستولی شد . القصه : چون هردو سپاه بهم رسیدند و آواز چپاچاپ شمشیر وفاشا فاش تیر بگوش فلك کینه کوش رسید ، خرمیل بزرك و کوچك ، همچو فیل مست ،بمعر که در آمدند خرمیل بزرك بدشنه فیل نامی را شکم بدرید و فیل بر روی افتاده ، هر دو بمردند و خرمیل کوچك فیلی دیگر را بینداخت و خود ازته (۱) شکمش بسلامت بیرون آمد العرض: چون وجوه فیلان در آن معرکه ، بر مثال گاو و گاومیش، بی فایده و بی منفعت گردید ، علاءالدین و امرای غور بهیئت اجتماعی بیك بار بر بهرامشاه حمله آوردند و غزنویان را ضرب دست خود نمودند و چون دولتشاه ابن بهرامشاه، کهسپهسالارلشکر بود و شجاع و مردانه بود ، درین معرکهٔ جانستان جان بمازن بهشت سپرد و هر آینه بهرامشاه بیدل ودست شده ، بجانب دیار هند گریخت و درهمان زودی از غم وغصهٔ فرزند و غیره رنجور گردیده ، ازسرای فانی بریاض جاودانی انتقال نموده و فوت (۲) او بروایت اصح در سنهٔ سبع واربعین و خمسمائه واقع شد و مدت سلطنش سی وپنج سال بود و یکی از شعرای عصربهرامشاه شیخ سنایست و هوابوالمجد مجدودبن آدم الغزنوی و درنفحات (۳) مسطورست که : سبب توبهٔ شیخ سنایی آن بود که در زمستانی ، که سلطان محمود جهت تسخیر بعضی دیاراز غزنین بیرون رفته بود ، درمدح سلطان محمودقصیده ای بدرسلك نظم کشیده ، متوجه اردوی او شد ، تا بعز عرض رساند در اثنای راه بدر گلخنی رسید که یکی ازمجذوبان ، مشهور بلای خوار ، ساقی خود رامی گفت :قدحی پر کن، بکوری محمود . ساقی گفت . محمودپادشاهیست مسلمان وبامرجهاد مشغول لای خوار گفت : مرد کیست سیارناخوش. آنچه در تحت حکم وی درآمده استضبط

۱ ــ در اصل : اربه

۲ ــ در اصل قوت

۳ ــ نفحات الانس من حضرات القدس ازمولانا نورالدین عبدالرحمن جامی ــ چاپ کلکته ۱۸۵۹ ص ۶۹۳ ــ ۶۹۷

نمی‌تواند کرد و می‌رود که مملکت دیگر بگیرد و آن قدح در کشید . باز گفت: قدحی دیگر پر کن ، بکوری سنایی شاعر . ساقی گفت : سنایی شاعریست فاضل ولطیف طبع . لای‌خوار گفت: اگر وی از لطف طبع بهره‌ور بوده‌ی بکاری اشتغال نمودی، که وی را بکار آمدی . گزافی چند در کاغذ نوشته ، که بهیچ کار وی نمی‌آیـد و نمی‌داند که او را برای چه آفریده‌اند سنایی از شنیدن این سخن متغیر شده ، از شراب غفلت هشیار گشته و بسلوک مشغول گردید - برخردمندان خرده دان پنهان نماناد که: شیخ سنایی معاصر بهرامشاه بود و آن کتاب را (۱) درسنهٔ خمس وعشرین و خمسمائه بنام نامی آن شاه عالی جاه نظم نمود وچون سلطان محمود غزنوی درسنهٔ احدی و عشرین واربعمائه وفات یافته، از ملاحظهٔ این دو تاریخ بر دانا پیداست وصریح می‌یابد که : صحت حکایت مجذوب لای خوار در عهد سلطان محمود بغایت مستبعدست و ظـاهرا این امر در عهد سلطان مسعود واقع شده وکاتبان غلط کرده ، نام سلطان محمود نـوشته‌انـد و العلم عندالله . وفـات شیخ سنایـی بعقیدهٔ صـاحب تـاریخ گزیده (۲) در زمان سلطان بهرامشاه دست داده و بقول بعضی از فضلا در سنهٔ خمس و عشریـن و خمسمائـه ، کـه تـاریخ اتمـام حـدیقه است ، آن واقعه اتفاق افتاد .

ذکر سلطنت ظهیرالدوله خسروشاه‌بن‌بهرامشاه - بروایت صحیح : چـون بهرامشاه در غزنین وفات یافت، خسروشاه باتفاق امرا برمسندحکومت نشست، اما هم درین ایام خبر قرب وصول علاءالدین غوری بتواتر انجامیده ، بااهل وعیال بجانب هندوستان رفت و در شهر لاهور قرار گرفت و علاءالدین غوری در غزنین حـکم فرمود که ، در مراسم تخریب و قتل وغارت غزنویان خودرا معاف ندارند بنابرین مدت هفت روز در کشتن مردم و کندن و سوختن آن شهراصلا تقصیری نکردند وبسمع علاءالدین سوری رسیده که ، در وقت گردانیدن سیف‌الدین سوری در کوچه و

۱ ـ مراد حدیقة الحقیقه است

۲ ـ درچاپ طهران (ص۷۳٦) . تازمان سلطان بهرامشاه در حیات بود .

بازار زنان غزنویه بآواز دف و دایره هجو (۱) سوری می‌خواندند و تمسخر می‌نمودند . علاءالدین بسیاری اززنان غزنویه را بقتل (۲) رسانید و برهیچ کس ترحم نکرد . آنگاه متوجه غور شده ، در راه هر جا عمارتی ، که منسوب باولاد سبکتگین بود ، همه راکنده و سوخته ، بعلاءالدین‌جهانسوز ملقب گشت و بانتقام سیدمجدالدین ، که نایب‌سیف‌الدین‌سوری بود ، فرمود که : جمعی از سادات غزنویه راتوبرهای‌پراز خاک در گردن‌آویخته، بفیروز کوه(۳) بردندوتمامی ایشان را درآنجا گردن زده ، خاکی ، که در آن توبرها بود ، بخون ایشان گل ساخته ، در بروج فیروز کوه (۳) بکار بردند و بعد از مراجعت سلطان‌علاءالدین سوری خسروشاه بطمع پای تخت غزنین وچشم داشت امداد سلطان سنجر ازلاهور باسپاه‌آراسته بدان جانب‌نهضت فرمود درآن ایام چون‌ترکان غزان‌سلطان‌سنجر را گرفته ، متوجه غزنین شدند ، طاقت مقاومت نیاورده (٤) باز بجانب لاهوررفت . ترکان غزان ده سال غزنین را متصرف بودند . بعد ازان غوریان از ترکان غزان گرفتند و ازیشان عندالمرجه امرای خسروشاه غزنین را باز گرفتند و از بعض کتب چنان معلوم‌می گردد که : چون خسروشاه ، ازترس آسیب علاءالدین غوری جهانسوز ، بهند گریخت ، علاءالدین‌غوری جهانسوز گرمسیر قندهار وتکیناباد(٥) را مسخر ساخت و بسلطان غیاث‌الدین محمدسپرده ، بغور رفت و چون‌خسروشاه از هند ، با سپاه‌وفور،متوجه‌غزنین گردید،علاءالدین‌جهانسوزمی‌خواست که‌مصالحه نماید باین طریق که • خسروشا شهروقلعهٔ تکیناباد (٥) را بوی گذارد وبغزنین قناعت نمایدخسروشاه قبول نکرد. علاءالدین غوری جهانسوز این رباعی گفته‌نزد او فرستاد :

---

۱ ــ در اصل : همچو

۲ ــ در اصل : بقتل

۳ ــ در اصل فیروده کوه

٤ ــ در اصل : نیاورده

٥ ــ در اصل : تکیاباد

أول بدرت نهاد کین را بنیاد تاخلق جهان جمله ببیداد افتاد
هان! تاندهی زبهریك تکنایاد(۱) سر تا سر ملك آل محمود بباد

خسروشاه، چون بامداد سلطان سنجر مستظهر بود، بآن صلح التفات نکرد قضا را در همان چند روز زبونی طالع سلطان سنجر بوضوح پیوست و از ترس علاءالدین غوری جهانسوز مجددا بطرف لاهور گریخت وعلاءالدین غوری جهانسوز غزنین را گرفته، بغوررفت وخسروشاه در بلدهٔ لاهور در سنهٔ خمس وخمسین وخمسمائه در گذشت. مدت حکومت او هفت سال بود

ذکر سلطنت ختم الملوك خسروملك بن خسروشاه غزنوی ـ چون خسروشاه در بلدهٔ لاهور از این سرای پرفتور بدارالسرور خرامید، پسروی خسروملك، قایم مقام وی گردیده، تختگاه لاهور را بزینت عدل وداد بیاراست و آن مقدار ولایت، از هندوستان، که در تصرف سلطان ابراهیم وسلطان بهرامشاه بود، کماهوحقه، در تحت ضبط آورده، لیکن سلطان شهاب الدین محمدغوری باخذ غزنین، که دارالملك آن دودمان عظیم الشان بود، اکتفا ننموده، طمع در هندوستان هم کرده و پیشاور و افغانستان و ملتان و سند را مسخر ساخته، درسنهٔ ست و سبعین وخمسمائه بلاهور رفت چون خسروملك تاب مجادلهٔ او نداشت، متحصن گشت و سلطان شهاب الدین محمد غوری، از روی تسلط، پسر ملکشاه را، که طفل خرد (۲) سال بود، با یك فیل نامی گرفته، باز گشت ودرسنهٔ ثمانین وخمسمائه دیگربار بلاهور آمد خسروملك باز، چون متحصن شد، سلطان شهاب الدین محمد غوری اطراف وجوانب آن بلده را تاخت و تاراج کرده، قلعهٔ سیالکوت (۳) را بساخت و بیکی از معتمدان خود داده، بغزنین رفت وخسرو ملك در زمان غیبت او، باتفاق کهکران رفته، قلعهٔ سیالکوت (۳) را محاصره کرد وکاری نساخته، برگشت. سلطان شهاب الدین محمدغوری عازم جازم گشت که بلدهٔ لاهوررا مسخر سازد. پس در سنهٔ اثنی و

۱ـ دراصل، تکیاباد ۲ ـ در اصل: خورد
۳ ـ دراصل: سالکوت

ثمانین و خمسمائـه نخست بحسب ظاهـر با خسرو ملك اظهار محبت کرد و ملکشاه بن خسروملك از اسباب پادشاهی ، هر آنچه مناسب بود ، سامان نموده ، همراه مردم معتبر جهت ملاقات پدر بلاهور روانه ساخت و فـرمان داد که : او را پیوسته بشراب خوردن ترغیب نمایند و باعث شوند کـه : بآهستگی رود و در اثنای راه چند جا مقام کند . چون خبر بهجت اثر پسر بخسروملك رسید خوشحال وخرسند (۱) گردید و بر صلح سلطان شهاب الدین ودوستی او اعتماد کرده ، بعیش وطرب مشغول گشت

درآن تخت وملك ازخلل غم بود   که تدبیر شاه ازشبان کم بود

هنوز ملکشاه درراه بود که ، کهسلطان شهاب الدین محمدغوری از راه دیگر ، با بیست هزار سوار ، دو اسبه وسه اسبه ، جریده وسبك ، از غزنین ایلغار کرده ، بکنار آب لاهور آمد وبامدادان ، که خسروملك از خواب غفلت برخاسته ، کنار آب را زیرلشکر خصم دید ، ناچار زبان عجز ودامان گشاده ، بخدمت وی پیوست وبلدهٔ لاهور ، بی خرخشه وجنگ ، بدین حیله بدست سلطان شهاب الدین محمدغوری درآمده ، سلطنت از خانوادهٔ غزنویه بغوریه انتقال نمود . مدت سلطنت خسروملك بیست وهشت سال باشد »

* *

*

دیگر ازتاریخ نویسان هند که کتابی جالب شامل فصلی جامع ومطالب تازه دربارهٔ غزنویان دارد میرحیدربن علی حسینی رازیست که در ۹۹۳ ولادت یافته و کتاب مفصلی در تاریخ عمومی کشورهای اسلامی نوشته است . این کتاب بنام مجمع التواریخ یازبده التواریخ وبیشتر بنام تاریخ حیدری وتاریخ میرحیدر رازی معروفست در ۱۰۲۰ بتالیف آن آغاز کرده ودر ۱۰۲۸ بپایان رسانیده است کتاب را از

---

۱ ــ در اصل خورسند

سلسلهٔ پیشدادیان در ایران آغاز کرده و بتاریخ دیار مغرب واندلس و افریقا پایان می‌یابد . برای هـر سلسله وخاندانی فصلی جداگانه ومفصل داده و تا کنون چاپ نشده است . فصل غزنویان آنرا از روی نسخهٔ خطی کـه دارم و از خط و کاغذ پیداست که در اوایل قرن دوازده‌هم نوشته شده‌است نقل می کنم . این نسخه‌چندان درست نیست وکاتب گاه‌گاه‌کلمات را نادرست‌نوشته است و چون نقل نادرستیهای آن بیهوده است پس از اصلاحات لازم دریں سطور انتشار می‌یابد :

ذکر حکومت سبکتکین واولادش ـ باتفاق جمهور مـورخین چون درسال سیصدوشست و ششم الپتکین ، که در سلسلهٔ سامانیه مرتبهٔ امیرالامرایی داشت و در ابتدای دولت منصوربن‌نوح ، چنانکه سابقا قلمی شد ، از وی متوهم شده ، بغزنین رفت و در آنجا وفات یافت و چون از الپتکین فرزنـدی ، کـه قابلیت جانشینی پدر داشته باشد ، نمانـد تمامی سپاه اتفاق نموده ، سبکتکین را ، کـه غلام الپتکین بودو پیش‌او کمال تقرب داشت‌برخودامیرساختند. چراکه‌سبکتکین همیشه با سپاه سلوك خوب می‌نمود واحسان و انعام‌بسیارمی کرد‌واین‌سبکتکین‌غیر سبکتکین‌حاجبست، که‌غلام‌بنی‌بویه‌بودویك سال‌پیش‌ازین‌وفات‌یافت‌واین‌سبکتکین پدرسلطان محمود غزنویست و شمه‌ای ازاحوال الپتکین آنست ازجمله‌غلامان احمدبن‌اسمعیل بوده درزمان عبدالملك‌بن‌نوح ایالت خراسان یافته بـود ودرسنهٔ خمسین و ثلثمائه ، بعد از آن که‌عبدالملك وفات یافت ، امرا درکار سلطنت متردد گشته ، از البتکین اجازت طلبیدند که : زمام سلطنت را در کف کدام یك از اولادسامان‌نهند؟ الپتکین‌جواب‌نوشت که چون‌منصور‌جوانست‌عمش‌راپادشاه‌سازید اما امـرا پیش از جـواب او منصور را بپادشاهی بـرداشتند منصور از الپتکین بنابرین‌رنجیده ، بعد از استقلال او را بدرگاه خواند . الپتکین مقدمه رافهمیده ، از حکم او سرپیچید و باهفتصدنفر ازمعتمدان از کنار آمویه‌مراجعت‌نموده ، متوجه بلخ شد منصور بابرده هزارسواراازعقب اوروانه‌نموده ، البتکین ازبلخ گذشته واز راه کریوهٔ هندوکش بصوب‌کابل شتافت و برسردره فرود آمد ودرآنجا خبرلشکر

بخارا شنیده ، مردم خود را گفت : جنگ من با این جماعت از قبیل غزاست ، شما ، هر که خواهید ، سرخویش گیرید و راه عافیت در پیش . همه باتفاق گفتند که : سالهاست ، که ترا بر ما حقست ، حق نعمت ترا درین محل گذاشته ، کجارویم؟القصه : الپتگین دویست نفر را در دو طرف آن دره باز داشته ، خود با پانصد کس در برابر لشکر آمد و جنگ سخت در پیوست و آخر بجانب دره فرار نمود و لشکر از عقب ایشان تاختند چون دره تنگ بود ، آن قدر گذاشت که تمامی لشکر در آمد پس بر گشته ، جنگ بنیاد کرده و چون از تنگی عرصه مجال بر گشتن نبود سواران برزبر یك دیگرمی‌راندند و از بالای سر ایشان سنگ وتیرمی‌آمد . چون خواستند که بر گردند مبارزان ، که در کمین گاه بودند ، کمین گشادند ودمار ازروزگار ایشان بر آوردند . القصه :اکثر ایشان گشته شده ، باقی ایشان دستگیر شدند و البتگین از آنجا بغزنه رفت وبر آنجا مستولی شد و مدت شانزده سال حکومت آنجا کرده ، وفات یافت و لشکر یانش سبکتگین را ، که غلام و داماد او بود و آثار دولت در جبینش پیدا ، بسرداری برداشتند ، چنانکه گذشت درجامع‌الحکایات (۱) مذکورست که امیر ناصرالدین سبکتگین در شب پنجشنبهٔ دهم محرم سنهٔاحدی وستین وثلثمائه دردیوان خانه برفراش استراحت غنوده بود . در عالم خواب چنان مشاهده نمود که‌از میان خان او نهالی بر آمد وآن درخت‌مرتبه‌مرتبه‌بزرگ شد بمثابه‌ای که تمام خانهٔ او را بشاخ‌وبرگ خود بپوشانید از هول آن از خواب بیدار گشته، با خود اندیشه داشت ، که مقارن حال یکی ازخدمتگاران حرم بشارت قدوم محمود آورد و سبکتگین را غنچهٔ شادمانی برشاخسارکامرانی شکفته‌شد وامیدوار گشته، آن فرزند ارجمند مسمی بمحمود گردند از خواجه عبدالله انصاری‌منقولست که - محمد شکری گفت : درسالی ، پیش ازآنکه سبکتکین پدر محمود بهری آمد ، یکی از لشکریان وی از روستایی خرواری کاه‌خریده‌بود بها داد وی راتنواخت

۱ـ جوامع‌الحکایات‌ولوامع‌الروایات‌عوفی،رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۰ـ۱۱

وگفت : چون‌کامداری بسوی ما آور وآن روستایی را پدری بود ، نزد وی آمد و آغاز محبت ودوستی کرد اتفاقا عرفهٔ روز عیدقربان بود پیر روستایی گفت : امروز چه خوش روزیست ، که حاجیان حج می گزارند .کاشکی من نیز آنجا بودمی.لشکری گفت : خواهی ترا آنجا برم؟ بشرط آنکه باکسی نگویی گفت: نگویم . آن روز او را بعرفات برده ، بازآورد وروستایی گفت : عجب میدارم که باچنین حـال در میان‌لشکریان‌می‌باشی . گفت : اگرچون منی نباشد دوین‌لشکر، چون توضعیفی اگر بیاید از که داد خواهد و که دروی نگرد و داموی بستاند ؟ اگر در غارت نزنی جوان‌رسند ، وی را که از دست ایشان برهاند ؟القصه : امیر سبکتکین بکرات سلاطین سامانی را امداد نمود و دشمنان ایشان را مستاصل ساخت . چنانکه این قضایا در ضمن حکایات سامانیه بتفضیل مسطورست . بعد ازان در بلخ با امیر الامـرای خـراسان قـرار گـرفته ، در سال سیصد وهشتـا و هفتم وفات یافت .

ذکر حکومت سلطان‌محمودبن‌سبکتکین-بصحت پیوسته که:چون‌سبکتکین درسنهٔ مذکور وفات یافت و در وقت فوت اوسیف‌الدوله محمود در نیشابور بود ، سبکتکین پسر کوچك خود ، اسمعیل را ، ولیعهد خود گردانید و بعد از فوت امیر ناصرالدین سبکتکین جمیع اعیان و امـرای دولت در متابعت اسمعیل کمر خدمت در بستند و اوخزاین و دفاین پدر را بتمامه برلشکر قسمت کرد اما با وجود آن لشکریان بی‌انصاف هم چنان گردن طمع دراز کرده ، ازوی مطالباتی ، که مقدور اونبود ، می‌نمودند بنابرین اسمعیل بن سبکتکین از شرایط امارت‌و سیاست عاجز آمده ، متحیرو متفکرماند و چون سیف‌الدوله از واقعهٔ پدر خبر یافت مراسم عزا بجای آورده وببرادر نامه نوشت و ابوالحسن حمویی را نزد او فرستاده ، پیغام داد که : امیر ناصرالدین ، که پشت وپناه ما بوده ، رحلت فرموده و امروز در همه جهان مرا گرامی‌تراز توکسی نیست وتوبمنزلهٔ چشم روشن منی از هرچه آرزوی تست ، از خزاین و ممالك ، دریغ نیست . اما کبرسن و تجربهٔ

ایام ووقوف بردقایق سرداری و معرفت بر حشم ، درثبات ملك ودوام دولت،اصلی مبین وحبلی متنیست . اگر استحقاق تودر مباشرت این شغل خطیر وعهدهٔ این کار بزرك محقق بودی ، من از همه راضی‌تر و مطیع تر بودمی . الحال مصلحت آنست که : بانصراف وبصیرت تامل کنی ، تاوجه صواب آن از خطا بشناسی وآنچه ، از متروکات‌پدر ، مانده بروجه شریعت قسمت کنی و غزنین را ، که مطلع سعادت و مستقر اولیای دولت ماست ، بمن بـاز گذاری . تا من ولایت بلخ را از بـرای تو مستخلص گردانم و امارت‌تمامی‌ولایت‌بتوارزانی دارم . اسمعیل‌این‌کلمات رابگوش هوش نشنود و برمخالفت و سلوك جادهٔ منازعت اصرار نمود و امیرسیف‌الدوله محمود درچارهٔ این کارفرومانده ، چندان که اندیشه فرمود بمقتضای «آخرالدواء الکی» غیر از قلع وقمع برادر چارهٔ دیگر ندید . پس مکتوبی بـامیرابوالحارث منصوربن‌نوح نوشته ، اعلام نمود که : بحسب ضرورت عزیمت رفتن بجانب‌غزنین مصمم گردانیده ، بآن صوب‌متوجهیم . القصه چون سیف‌الدوله از نیشاپور بهرات رسید بار دیگر مکاتبات مشتمل بروعدووعید ببرادر خود ، امیر اسمعیل ، نوشته، ارسالداشت بهیچ‌وجه‌مفید نیفتادودرهرات‌عم‌سیف‌الدوله،بغراجق‌ونصربن‌ناصرالدین، هردو کمرخدمت‌سیف‌الدوله‌در میان‌بسته،متوجه‌غزنین گشتند و چون امیراسمعیل ازتوجه سیف‌الدوله‌بجانب‌غزنین‌خبریافت‌از بلخ عنان عزیمت‌بآن صوب تافت . اما ارکان دولت‌امیراسمعیل‌واعیان‌حضرت‌اوهمه‌باتفاق‌مکتوبات‌بامیرسیف‌الدوله‌نوشته، ازصفای‌عقیدت‌وخلوص‌طویت‌خوداعلام‌نمودند . چون مصاف‌میانهٔ‌هر دولشکرنزدیك شد ، جماعتی از علماوفضلا بمیان درآمده ، در اصلاح ذات‌البین‌سعی بلیغ نمودند، اماچون تقدیرالهی برخلاف آن جاری شده بودسعی ایشان هیچ فایده‌نمود و کاراو بآنجا رسید که : امیر سیف‌الدوله لشکر خودرا عرض داده ، صفها بیاراست وامیر اسمعیل نیز با موالی و ممالیك خاصه واتباع واصحاب پدر در مقابل آمده ، قلب و جناح سپاه خود را بهیا کل پیلان کوهپیکر زینت داد و هردوطایفه تیغهاازنیام کشیده ، چندان کشش و کوشش نمودند که‌تیغ آهنین دل‌نزاری مردان کارزارخون

گریستی آخرالامر سیف‌الدوله‌خودروبلشکر برادرنهاده ، بیک‌حملهٔ مردانه‌زلزله در زمان وزمین افکندوسپاه امیراسمعیل‌تاب حملهٔ او نیاورده ، همه روی بگریز نهادندو حدمتش در قلعهٔ غزنین متحصن گشت و امیرسیف‌الدوله بعهود و مواثیق او را از قلعه بیرون آورده ، مفاتیح خزاین از وی بگرفت و خزاین و دفاین پدر را تصرف نمود و عمال معتمد خود برسر اعمال گماشت و شحنهٔ صاحبرای را در غزنین نگاه داشته ، خود بالشکر جرار متوجه بلخ گشت وبرادر خود ، اسمعیل را ، در ظل حمایت وعنایت‌خود نگاه داشته ، همراه می‌داشت وازبلخ‌رسولی‌ببخارا فرستاد و اظهار رنجش نمود ، جهت آنکه منصب او بیکتوزون مفوض شده بود و التماس نمود که منصب قدیم را ، بدستور سابق وقرارمعهود باو مسلم دارند .امیر ابوالحارث منصور در جواب او نوشت که:ما امارت‌بلخ‌وترمذ وهرات‌را بتوداده‌یم. اما بکتوزون بندهٔ این دولست وموصل بحقوق قدیم ، بی‌حدوث سببی بعزل او مثال دادن از مراسم سرداری و حق گزاری دور می‌نماید . چون این جواب بسمع امیرسیف‌الدوله محمودرسید با خود گفت که : یقینست دشمنان وبدگویان منصور را برآن داشتند که دست ردبرسینهٔ ملتمس من نهد . بنابرین ابوالحسن حمویی را با تبرکات وتحف و هدایای بسیار ببخارا فرستاده ، بمنصور پیغام داد که . توقع چنانست که سرچشمهٔ‌دوستی واخلاص‌رابخاروخاشاك بی‌التفاتی‌مکدروتیره‌نگردانند و حقوق مرا وپدر مرا ، که‌برذمت آل‌سامان ثابتست ، بسخنان بدگویان ضایع نسازند . تا نظام الفت گسسته نشود و بنای متابعت انهدام نیابد اما چون‌حمویی ببخارارسید او را بمنصب وزارت‌نوید دادند و بآن منصب مسرور و مغرور شده ، رسالت امیرسیف‌الدوله را فراموش کرد وامیر سیف‌الدوله‌ازین اوضاع‌استدلال‌نمود که ملك سامانیان برشرف زوالست و دولت ایشان در صدد انتقال چه جماعتی ، که بزرگان دولت ایشانند ، همه نظر بر صلاح خویش دارند ، نه بر انتظام احوال ولی نعمت خود القصه چون سیف‌الدوله دانست که منصوربن نوح بـا او در مقام بی‌التفاتیست بالضروره روی بنشابور نهاد ، تا منصب قدیم خود را بدست

آورد و بکتوزون برعزم او واقف شده ، از رهگذر او برخاست و نیشابور را باو گذاشته ، بطرفی بیرون رفت و عرضه داشتی ببخارا فرستاده ، صورت حال را باز نمود . ابوالحارث منصور، ازسرغرور و جوانی وغفلت کوه کی وعدم تجربه‌رکار، طایفه‌ای فراهم آورده ، روی بخراسان نهاد ، تا دست سیف‌الدوله محمود را از تصرف آن ولایت کوتاه گرداند وبرسبیل تعجیل روان شده ، تا سرخس در هیچ‌جا توقف ننمود وسیف الدوله محمود ، اگر چه بیقین می‌دانست که : ایشان تاب مقـاومت او ندارند و این حرکت‌برسبیل تعجیل از آثار طفولیت و بی‌خردیست، لیکن از کفران نعمت اندیشیده ، رعایت جانب ابوالحارث منصور کرده ، نیشاپور را باو گذاشته ، بمروالرود ، که الحال مرغاب‌مشهورست ، رفت ، تاسبب سرزنش‌و بدنامی نگردد و در سال‌سیصدوهشتادوهشتم فوت مامون‌بن‌محمدوالی خوارزم بود و امرا واعیان دولت بعد از و پسرش ، علی‌بن‌مامون را ، بر سریر سلطنت خوارزم متمکن ساخته ، درمقام اطاعت وانقیاد درآمدند و این‌علی‌بن مامون‌درعقل وتدبیر بی‌نظیر روزگار بود و دراوایل حال‌سلطنت‌خودباسیف‌الدوله محمود بن‌سبکتکین در مقام اتحاد و اخلاص در آمده ، ابواب آمد و شد را مفتوح داشت ، تا آنکه سلطان محمود سبکتکین در مقام یگانگی در آمده ، خواهر خود را بنکاح او در آورد اتفاقاً روزگار او را مهلت نداد و از دولت و سلطنت تمتع نیافته ، ازین سرای فانی بآن سرای جاودانی انتقال نمود وبعد ازو برادرش ابوالعباس بن‌مامون جای وی گرفت و او نیز سر رشتهٔ ، اطاعت و اخلاص نسبت بسلطان محمود آن چنان نگاه داشت که‌سلطان محمودمصاهرت‌و دامادی، که‌بابرادرش‌قرار یافته‌بود، باو ارزانی داشت و احول ایشان بجای‌خود مسطورست و درسال‌سیصدونودوچهارم محمود خطبه وسکه بنام خود کرد کریند سلطان محموددر صغر سن‌وعنفوان شباب بصفات پادشاهانه‌آراسته‌وشمایل‌شاهانه‌پیراسته بود و در شجاعت ومردانگی در آن سن بمرتبه‌ای اشتهار و امتیاز داشت که دلیران زمان‌از بیم صولت‌اوهمیشه درهراس می‌بودند وآثار شجاعت‌و مردانگی‌او درجنگ‌جیپال ملك هندوستان، که

با امیرناصرالدین سبکتکین نمود، ظاهر شد و کیفیت آن جنگ را در تواریخ معتبر چنین ایراد نموده‌اند که: اول سبب تسخیر امیر ناصرالدین سبکتگین هندوستان را آن بوده که: درجوار مملکت امیرناصرالدین قصبه‌ای بوده، مشهور بقصبهٔ آرموالی، آن موضع بحصانت و استحکام قلاع مشهور می‌بوده وامیر ناصرالدین برسرامیر آن‌ولایت‌رفته، اوراأسیرودستگیرنموده‌وبعدازان باز ولایتش را باواورزانی داشت، مشروط بدو آنکه وی در ولایت خود بعد ازان، که وجوه دنانیزورؤس منابر را بالقاب امیرناصرالدین‌مزین‌سازد، هرسال مبلغی ازمال آن ولایت بخزانهٔ امیرسبکتگین رساند و بعد از فراغ ازین مهمات امیرناصرالدین عزم غزای کفار نموده، روی بدیار هند آورد وچند قلعه وشهر، که قبل ازان‌هرگز رایات‌اسلام بآن موضع نرسیده بود، فتح نمود و چون جیپال‌ملك هندبدید که: دست تعرض مجاهدان دین بساحت مملکت او دراز شد بسیار مضطرب وبی آرام گشت و در چارهٔ آن‌کار بیندیشید که ملك موروث ازدست نرود. بنابرین لشکرهای خود را جمع آورده، روی بدیار اسلام نهادوامیرناصرالدین ازین حال خبریافته‌لشکری جمع آورده، که هامون و کوه از بسیاری آن بستوه آمدند. القصه ملك جیپال ازین جانب وامیرناصرالدین ازآن سوی متوجه یك دیگر شده، درسرحد ولایت هند هر دولشکر بیك دیگر رسیدندودست بکارزار برآورده‌روی زمین را ازخون کشتگان لعل فام ساختند. چنانکه شیران‌هردولشکرودلیران هردو کشورخستهٔ کارزارو‌بستهٔ‌اضطراربماندندودرین معرکه‌سلطان‌محمود، باوجودخردسالی،آن‌چنان آثارجلادت ومردانگی‌بظهوررسانید که دیدهٔفلك جهان‌بین ازمشاهدهٔ آن‌خیره‌ماند و چون مکرراً میانهٔ این هر دولشکر محاربات واقع‌شد جماعتی بامیرناصرالدین رسانیدندکه قریب بلشکرگاه ملك جیپال چشمه‌ایست، که هرگاه قدری از نجاست درآن جاانداختد، بادوصاعقه ورعد وبرق و سرمای آن چنان پیدا می‌شود که‌هیچ‌احدی‌طاقت آن نداره‌وبنابرین امیرناصرالدین فرمود تا قدری از قاذورات در آن چشمه افکندند. فی‌الحال ابر بیداشد و رعد وصاعقه شروع نمود و روز روشن همچو شب تار تاریك گشت و آن چنان سرمایی ظاهرشد که خون درعروق

منجمد گشت وکار بآن جا رسید که اهل هند را طاقت اقامت درآن سرزمین نماند و چون ملك جیپال این حال را مشاهده نمود متحیرشد و شروع در تضرع وزاری نموده ، بصلح راضی شد وکس پیش امیرناصرالدین فرستاد که : من سال بسال مبلغی گرامند بخزانه میرسانم و چند زنجیرفیل و دیگر آنچه امیر ناصرالدین میفرماید خدمت میکنم وحکم او را در ممالك هندوستان نافذ و جاری میگرادنم . امیر ناصرالدین از کمال مروت و نیکویی ذات ملتمسات ملك جیپال را مقبول داشت . اما یمینالدوله سلطان محمود بهیچ وجه بصلح راضی نمیشد و امیرناصرالدین ، از بس که آثاررشدوپادشاهیازچنین فرزندخودمشاهدهمینمود، از صوابدید او درآن سن کم انحراف نمیورزید . بنابرین درباب صلح پارهای توقف فرمود . آخر ملك جیپال بار دیگر رسولی چرب زبان پیش یمینالدوله سلطان محمود فرستاده ، پیغام داد که . شما تعصب اهل هند را نمیدانید . باید که معلوم شما باشد که : ایشان در وقت شدت واضطرار از مرگ نمیترسند واین جماعت را قاعده آنست که : هرگاه از طریق خلاص و نجات مایوس گشتند هرآن چه در تصرف ایشان ، از اموال و نفایس ، میباشد همه را در آتشی، که آنرا پرستش میکنند ، میافکنند و زن و فرزند خود را هلاك میسازند ؛ بعدازان با دشمنان ، تاجان دارند، از روی فراغ محاربه مینمایند ، تا همه هلاك شوند و حاصل همهٔ ایشان جز خاکستر نمیماند و چون امیرناصرالدین را درصدق گفتار ملك جیپال شکی نبود ناچار سلطان محمود را ، که کمال میل بجمع غنایم داشت ؛ این معنی خاطرنشان ساخته ، بصلح راضی گردانید و چون مهم بصلح انجامید قرار برآن یافت که . ملك برسبیل استعجال هزارهزار درم وپنجاه زنجیر فیل ، برسم هدیه ، بفرستد و بعدازان چند شهر از هند و چند قلعه بتصرف گماشتگان امیرناصرالدین گذارد و بعضی از بزرگان دیار خود را بگرو پیش امیرناصرالدین بگذارد . القصه بعد از قرار مذکور امیرناصرالدین جمعی از مردم خود را همراه ملك جیپال کرد تا آن ولایات و قلاع را بتصرف ایشان باز گذارد و طایفهای ازمعاریف و مشاهیر ملك جیپال را

همراه خود برد. اما ملك جيپال ، چون بمقر سلطنت خود رسيد ، تمامی عهود و ميثاقی را ، كه ميان او و امير ناصرالدين شده بود ، فراموش كرده ، آن ولايات و قلاع را بتصرف فرستادگان امير ناصرالدين نداد و ايشان را رخصت مراجعت نيز نمی‌داد ، بلكه می گفت : تا مردم مرا امير ناصرالدين نمی‌فرستد ما نيز شما را رخصت نمی كنيم و چون در اوايل حال اين خبر بسمع امير ناصرالدين رسيد حمل بر اراجيف نموده ، تصديق نفرمود . تا آنكه متعاقب آن مكتوبات آن جماعت رسيد و كيفيت حال معلوم شد وچون امير ناصرالدين ازين حال آگهی يافت آن چنان آتش غضب از نهاد او متصاعد گشت كه فی‌الحال در مقام انتقام آمده ، فرمان داد تا لشكرها جمع شدند وبر سبيل استعجال بازروی بديار ملك جيپال غدار نهاد وچون بولايت جيپال درآمد در كشتن وتاراج كردن وبندی گرفتن سعی تمام مبذول داشته ، هيچ دقيقه‌ای ازان دقايق مهمل نگذاشت و بتخانها را خراب می كرد ، بجای آن مسجد بنامی فرمود ، تاآنكه شهرملتان را ، كه معمورترين بلاد جيپال بود ، مسخر گردانيده ، روی بغزنين آورد وخبراين فتح باقاصی‌وادانی رسيد وچون ملك جيپال برين حال وقوف يافت باطراف و جوانب هندوستان مسرعان فرستاده ، لشكر طلبيد . تا آنكه باندك فرصتی صد هزار مرد جمع آورده ، روی بديار اسلام نهاد وامير ناصرالدين ازين معنی خبريافته ، بادل قوی متوجه محاربهٔ اوشد وچون هر دو لشكر بهم نزديك شدند امير ناصرالدين ، از جهت تحقيق كميت و كيفيت لشكر ملك جيپال ، بر كوهی برآمده ، ملاحظه نمود . ديد كه : دريايست بی‌پايان و لشكری چون مور وملخ فراوان . اما خود را قصابی می‌يافت كه ازبسياری بزها نمی‌ترسد بعدازان سران سپاه خود را طلبيده ، هريكی را بمزيد اقطاعات نويد داد و برقلع واستيصال ملك جيپال تحريص و ترغيب فرمود و گفت . صلاح مادر آنست كه برسبيل نوبت پانصد مرد كاری روی بكارزار نهند و چون ايشان مانده شوند پانصد مرد ديگر تازه زور بمقابلهٔ ايشان پردازند القصه: بنابر فرمودهٔ امير ناصرالدين امرای او برسبيل نوبت شروع دركارزار نموده ، مهم را بجايی رسانيدند

که با وجود آن کثرت آثار ضعف و در ماندگی در بشرهٔ جیپالیان ظاهر گشت و درین وقت حامیان حوزهٔ اسلام بهیئت اجتماع بریشان حمله آورده ، خلقی بیرون از شمار از کفار بقتل رسانیدند و بقیة السیف روی بگریز نهاده ، اکثر ایشان در بیابانها هلاك گشتند و غنایم بیرون از حساب بدست اهل اسلام افتاد و معظم بلاد هندوستان در تحت تصرف امیر ناصرالدین درآمده ، تمامی افغان وخلج ، که در آن دیار می‌بودند ، در سلك حشم وحدم امیر ناصرالدین منتظم گشتند و ملك جیپال بعد از مشاهدهٔ این حال دم در خود کشیده ، بآن راضی شد که در اقصی بلاد هند مأمنی داشته باشد ، در آنجا از تعرض مسلمانان ایمن گردد و در روضة الصفا مسطورست که : چون دولت آل‌سامان بانتها انجامید وطنطنهٔ دولت سلطان محمود باطراف واکناف عالم رسید وخلیفهٔ بغداد القادربالله عباسی خلعتی گرانمایه ، که پیش ازان هیچ خلیفه بهیچ پادشاه نداده بود ، بسلطان محمود فرستاده ، او را بیمین‌الدوله وامین‌الملة ملقب گردانید و امرای خراسان و اعیان و اشراف آن ولایت روی بدرگاه او نهاده ، هریکی فراخور احوال خود بعوارف خسروانه و عواطف پادشاهانه سرافراز گشتند و سلطان محمود آن چنان عدل و داد بربساط زمین گسترانید که دوستی او در دلهای خاص و عام جای گرفت واو نذر کرده وهر سال یك نوبت بدیار هندرفته ، مراسم غزا و جهادبجای آورد و در اثنای این حال ایلك‌خان ، چون ماوراءالنهر را از آل سامان مستخلص گردانیده بود ، چنانکه سابقا قلمی شد ، فتح نامه‌ای بسلطان محمود فرستاد و او را بر ورائت خراسان تهنیت گفت بنابرین میان هردوپادشاه بنای دوستی ویگانگی استحکام پذیرفت و سلطان محمود نیز ابوالطیب سهل‌بن‌سلیمان‌صعلوکی را ، که از ائمهٔ اهل حدیث بود برسم رسالت پیش ایلك خان فرستاد ، تاحطبهٔ کریمه‌ای ازکرایم او نماید و بیش از حد و حصر نفایس جواهر ، از یواقیت ولعلهای قیمتی و درور مرجان و بیضهای عسرواوانی سیم‌وزر ، مشحون‌بمشمومات کافور ودیگر تبرکات دیار هند و درجهای عود و شمشیرهای آبدار وپیلان جنگی آراسته بملابس ومناطق مرصع ،

که چشم بیننده ازلمعان آن خیره می‌گشت و اسبان راهوار ، بازین و سرافسار زرین ، مصحوب او گردانید وامام ابوالطیب ، چون بدیار ترک رسید ، مردم آنجا در تعظیم او غایت مبالغه بجای آوردند وابوالطیب حراوزکند آن مقدار زمان توقف نمود که امر مواصلت را باتمام رسانیده ، در یتیمی ، که از برای تحصیل آن بدریای ترکستان غواصی‌نموده بود ، بدست آورده‌وبانفایس آن ولایت، اززرخالص وسیم‌ناب‌وکنیزان ختایی و ماهرویان چین وقاقم وسمور واصناف تبرکات دیگر ، مقضی المرام بازگشته ، بخدمت سلطان محمود پیوست و بواسطهٔ ایـن خدمت پسندیده انواع عواطف پادشاهانه دربارهٔ او بظهور رسید و بعدازین مدتهای مدید میانهٔ سلطان محمود وایلک‌خان بساط دوستی ویگانگی‌ممهد بود ، تا آنکه بحشم زخم ایام بعداوت مبدل گشت و در سال سیصدونودوپنجم‌فتح نمودن سلطان‌محمود غزنویست بلدهٔ بهاطیه را ، که ازبلده‌های مشاهیرخطهٔ‌هندوستانست ، قریب بملتان کیفیت این واقعه چنان بود که : چون سلطان محمود از ضبط خراسان و تسخیر ولایت سیستان‌فارغ بال‌ومطمئن خاطر گشت، بنابروفای عهدی ، که کرده بود ، که هر سال یک‌نوبت‌بغزوبلادهندوستان‌رودمتوجه آن دیارشده‌،ازحدودمولتان گذشته ، برظاهرشهر بهاطیه فرودآمد وآن‌شهرسوری‌داشت که‌بسرطایربشرفات‌آن‌نتوانستی رسید وخندقی‌بگردآن مرتب‌ساخته بودند، مانندبحرمحیط بعید وعریض‌وحاکم آن دیار ، که بحیرانام داشت ، بکثرت رجال و اقبال غرور هرچه تمام تردرسرداشت و چون از نزول سلطان محمود خبریافته ، با لشکر خویش از شهر بیرون آمده، در برابر لشکر سلطان محمودصف‌بیاراست‌ومیانهٔ‌هردوطایفه سه روز علی الاتصال کارزارقایم بود . روز چهارم سلطان محمود بنفس نفیس خود برقلب لشکر کفار زده ، چند زنجیرفیل بدست آوردو کفار منهزم گشته ، بحصار در آمدند . لشکر اسلام خندق را انباشته ، روی بآن حصار نهادند و بحیرا ازین‌حال‌متوحش‌ومتحیر گشته ، پناه ببیسه‌ای از بیشهای‌ولایت خود بردو سلطان‌محمود فوجی از امیران سپاه خود را بعقب او نامزد فرمود و چون آن شیران بیشهٔ‌وغا، آن کافران را در

بیشه احاطه نمودند بحیرا از هیبت و سطوت ایشان خنجر کشیده ، سینهٔ پر کینهٔ خود را بشکافت وصدوبیست زنجیر فیل با اموال فراوان بدست لشکریان سلطان محمود افتاد وآن شهر با توابعش بتصرف سلطان محمود در آمد و جمعی کثیر از لشکریان سلطان محموددرین معرکه درعرصهٔ هلاك آمدند وچون سلطان محمود از تسخیر ولایت بهاطیه فارغ گشت در اوایل سال سیصدونودوشش عزیمت تسخیر مولتان نمود . چه از والی آن مملکت، که ابوالفتح نام داشت ، حرکات ناپسندیده سمع سلطان رسانیده بودند و چون ایام بهار بود وبواسطهٔ کثرت سپاه گذشتن از بعضی راهها متعذر می نمود ، سلطان بجیپال ، که پادشاه معظم بلاد هندوستان بود، کس فرستاد که : ازمیان مملکت خویش راه دهد ، تا لشکر اسلام بگذرند. جیپال دست رد بر سینهٔ ملتمس سلطان زده ، طریقهٔ تمردوعصیان پیش گرفت ویمین الدوله سلطان محمود ازین معنی در خشم شده ، فرمود که تا سپاه اودست بقتل و غارت بلاد جیپال دراز کرده ، دمار از روزگار ایشان برآورند و جیپال خود را بنواحی کشمیر انداخته ، از صدمات قهر سلطان محمود خلاص شد و چون ابوالفتح والی ملتان مشاهده نمود که مقدم ملوك هند را چه پیش آمد ، خزاین ودفاین خود را برپیلها بار کرده ، بجانب سرندیب فرستاد و چون سلطان محمود بنواحی ملتان رسید و از عقاید اهل آن دیار استفسار نمود براعتقادات فاسدهٔ آن جماعت اطلاع یافت ، اکثر بلاد ایشان راخراب کرد و برباقی مبلغ بیست هزار درم بطریق جزیه قرار داده ، بجانب غزنه مراجعت فرمود و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطورست که سلطان محمود غزنوی درین سال در غزای هند یکی ازملوك عظام آن دیاررا اسیر گرفت ودروقت مراجعت انگشت کوچك اورابریده ، بازحکومت ولایت را باو ارزانی داشت .

ذکر وقایع سال سیصد ونودوهفتم ـ قبل ازین مذکور شد که : مدتی مدید بساط محبت و دوستی میانهٔ سلطان محمود غزنوی وایلك خان ممهدبود و علاقهٔ مصاهرت ودامادی مستحکم تاآنکه بعداز چند گاه بواسطهٔ افسادمفسدان و سعایت

غمازان آن صداقت بعداوت مبدل گشت ودرین ولا، که سلطان محمود بجانب مولتان نهضت نموده وعرصهٔ ولایت خراسان ازمهابت دلیران شیرافکن خالی بود، ایلک خان فرصت غنیمت دانسته، بطمع تسخیر متوجه آنولایت گشت. بنابرین سباشی تکین را، که خویش وصاحب جیش او بود، بالشکری فراوان بخراسان فرستاد وجعفرتکین (۱) را برسم شحنگی بدارالملک بلخ گماشت وچون ارسلان جاذب، که ازقبل سلطان محمود حاکم هرات بود، برین حال اطلاع یافت ازهرات بیرون آمده، متوجه غزنین، که مقر سریر سلطنت سلطان محمود بود، گشت، تا آن دیار را ازتعرض بیگانگان مصون ومحفوظ دارد. القصه: چون ارسلان جاذب بغزنین رفت سباشی تکین بهرات درآمد. حسن بن نصر را برای تحصیل اموال بنیشابور فرستاد وجمعی از اعیان از خراسان بواسطهٔ امتداد ایام غیبت سلطان محمود وانقطاع اخبار وانتشار هرگونه اراجیف با ایلک خان طریق مصادقت و مطاوعت پیش گرفتند. ابوالعباس فضل بن احمد، که یکی از امرای سلطان محمود بود، درین وقت آثار مساعی جمیله بظهور رسانیده، درحفظ مسالک وضبط اطراف ممالک ازغزنین تاحدود بامیان احتیاط بلیغ بجای آورده، مداخل ومخارج آن حدود را بمردان کار ومحافظان هوشیار سپرده مسرعان پیاپی بجانب مولتان فرستاده، سلطان را برحقیقت حال اطلاع بخشید و چون سلطان برصورت حادثه وقوف یافت مهمات آن نواحی رابحال خود گذاشته، در مدت چهل روز از ملتان بغزنین نزول اجلال فرمود ولشکر باشکوه و حشمی انبوه، مانند دریای مواج، متوجه بلخ گشت وچون جعفرتکین، شحنهٔ بلخ، از توجه موکب سلطان خبریافت بلخ را گذاشته بترمذ رفت. سلطان محمود ارسلان جاذب را بادوهزارسوار برسرراه او فرستاد درین اثنا سباشی تکین ازهرات بیرون آمده، بکنار آب جیحون رسید وچون از مهابت سلطانی آن قدر توقف نتوانست کرد، که ازآب عبور نماید، بجانب مرورفت، تا از راه بیابان خودرا بماوراءالنهر رساند. چون هوا در غایت حرارت بود وچاههای آنراه را همه انباشته بودند ناچار عنان

۱ــ دراصل: جعفر تکین

عزیمت بجانب سرخس منعطف داشت ومحسن بن رای، که از امرای سلطان محمود بود ، راه بروی گرفته، بعداز تلاقی فریقین سباشی تگین محسن را بقتل رسانید. اما از ترس تعاقب لشکر سلطان ، خصوصاً ارسلان جاذب ، که درآن اوان آوازهٔ تعاقب اودر پی سباشی تگین گرم بود ، درسرخس محال توقف نیافت . بنابرین ناچار روی بابیورد نهاد و ازآنجا بنیشاپور آمد وارسلان تعاقب اونمود از هرمنزلی ، که او کوچ میکرد ،ارسلان فرود میآمد وچون سباشی تگین ازهرات اموال واثقال بسیار آورده بود و دل بآن نفایس بسیار بسته ، از ترس ارسلان بجانب جرجان رفت و جرجانیان وروده اورا بآن حدود غنیمت دانسته دست بقتل ونهب برآوردند واکثر سپاه او را بقتل رسانیدند واموال او را بغارت بردند و جمعی کثیر ازمردم اوپناه بشمس المعالی قابوس بردند واوخود از راه دهستان بنیشابور آمد . بقایای اموال و اثقال خود را پیش علی بن مامون خوارزمشاه فرستاده، درحفظ و صیانت آن مبالغهٔ بسیار نمود وازآنجا براه بیابان روی بمرو نهاد. اتفاقاً سلطان محمود ، که بانتظار ارسلان در مرو مقیم بود ، شنید که . سباشی تگین متوجه مروست . این معنی را فوزی عظیم دانسته ، ازمرو بیرون آمده ، بسرسه راه رسید . غایتش سباشی تگین پیش از رسیدن موکب سلطانی ازآنجا گذشته بود وچون حقیقت حال بعرض سلطان رسید، ابوعبدالله طایی را بالشکرعرب ازعقب اوفرستاد وخود بجانب مرو مراجعت فرمود و ابوعبدالله طایی اورا تعاقب نموده، دربیابانی ، که از آب وعلف نشانی نداشت ، باورسید و بعد از تلاقی فریقین هردو لشکر دست بتیغ بی دریغ برآورده ، داد مردیو مردانگی دادند آخرالامر ابوعبدالله طایی غالب آمده ، برادر سباشی تگین را باهفتصد کس ازیشان اسیر گرفته ، نزد سلطان فرستاد و سلطان محمود فرمود تا : همهٔ ایشان رابندهای گران کرده، بجانب غزنین بردند وسباشی تگین بابقیة السیف معدودی چند ، بهزارجان کندن ، ازآب جیحون گذشته ،خودرا بایلک خان رسانید وایلک از مشاهدهٔ این مضطرب وبی آرام گشته ، از قدرخان پادشاه چین مددخواست وقدرخان ازاقصای ممالك خویش لشکرها جمع کرده ، تا پنجاه هزار کس بامداد

ایلك خان آمد . القصه : ایلك‌خان وقدرخان بالشکر ترکستان و ماوراءالنهر از آب‌جیحون عبورنموده ، متوجه قلع وقمع سلطان گشتند ودرطخارستان خبرهجوم ایشان‌بیمین‌الدوله سلطان محمود رسید وسلطان محمود بادل‌قوی ازآنجامراجعت نموده ، بجانب بلخ روان شد واصناف‌مردم ، مثل ترك وخلج و افغان ولشکر بی پایان ، فراهم آورده ، درچهار فرسخی شهر بلخ درصحرای مسطح فرود آمدوایلك خان وقدرخان نیز در برابر لشکر سلطان‌محمودفرودآمدند و آنروز جوانان از جانبین جولان مینمودند وچون بساط ظلمانی شب گسترده شد سران هر دولشکر بایك دیگر وعدهٔ جنگ بهردا انداخته ،جداشدند . روزدیگر چون آفتاب سراز دریچهٔ مشرق‌برآورد سلطان محمود بنفس نفیس خود صفوف لشکر ظفر پیکررا آراسته ، قلب لشکر خود را بامیرنصروالی جوزجانان‌ابونصرفریغونی وابوعبدالله طایی سپرد ومیمنه را بالتونتاش حاجب حواله فرمود ومیسره‌را بارسلان جاذب‌و قلب لشکررا بپانصد فیل مست استوار ساخت واز آن جانب ایلك‌خان خوددرقلب لشکرقرارگرفت وقدرخان ختن‌را درمیمنه معین ساخت، جغرتگین را درمیسره. القصه ،هردولشکر، مانند دوبحر زیبق ، روی‌بیك دیگر آورده ، از صهیل اسپان گوش گردون‌را کرساختند و ازغبار سم مراکب سپهرتیره شدوبعداز ساعتی آتش جدال ونیران قتال اشتعال گرفت از بسیاری کشتگان دریاهای خون‌درآنصحرا وبیابان روان گشت وایلك‌خان باپانصدغلام‌تیرانداز، که‌نوك‌تیرموی می شکافتند ، ازصف‌خود پیشترآمده ، فرمود تا ایشان تیراندازی درآمدندوقصر حیات سی از سران‌لشکر سلطان‌محمودرا بزخم پیکان جانستان منهدم ساختند و چون یمین‌ـ الدوله‌سلطان‌محمودشدت‌افواج ترکان‌ودارو گیرایشان را مشاهده نموده‌روی‌بدرگاه پادشاه بی‌نیاز آورده ، بریشته‌ای برآمد وجبین نیاز وسؤال ازروی تضرع وابتهال برخاك‌نهاده ، ازحضرت‌پرورد گارکارساز ظفر ونصرت مسألت نمود ونذر وصدقات برخود واجب گردانیده، اعتمادبرکرم نامتناهی الهی کرده ، برفیل کوه‌پیکرخود سوار شده، برقلب لشکرایلك‌خان حمله‌آورد . اتفاقاً ازعنایات الهی اول بارفیل

سلطان محمود علمدار ایلکخانرا بخرطوم پیچیده ، بر هوا انداخت . بعدازان روی بصف ترکان نهاده ، خلق بیشمار را بعرصهٔ هلاك رسانید ودرین وقت دلیران لشکر سلطان محموداز چپ وراست درآمده ، بضرب تیغ بی دریغ وطعن سنان جان ستان دمار از روزگار ترکان برآوردند ، تاآنکه کار بجایی رسید که : ایلکخان وقدرخان از زندگانی خود مایوس گشته ، بهزارحیله روی بگریزنهادند وبرق وارازمیان بدر رفتند وسلطان محمود غنایم بسیار بدست آورده ؛ ازروی اطمینان خاطر آنشب در آنجا قرار گرفت واین واقعه در اواخر سال مذکور روی نمود . در تاریخ یمینی مسطورست که : یمین الدوله سلطان محمود بعد از هزیمت دادن ایلکخان عازم شده اوراتعاقب نموده ،بدست آورد وچون فصل زمستان درآن حدود سرما زیاده ازآنست که جمهورلشکر سلطان محمود تاب آن داشته باشند ، اکثر امرا باین معنی راضی نبودند . اما چون سلطان بنفس نفیس خود درین باب بجد بود ناچاردو کوچ درپی ایشان رفت . اتفاقاشب سیوم در بیابان برفی عظیم وسرمایی سخت بهم رسید وازجهت سلطان محمودبارگاه برپای داشتندومشعلهای بسیار درآنجا حاضر ساختند ،چنانکه اکثر اهل مجلس ازگرما می خواستند که جامهای زمستانی را بیرون کنند ودرین وقت دلقك ،که ازندیمان خاص سلطان محمود بود ، از دردرآمد وسلطان محمود ازروی مطایبه روی بدلقك کرده ، گفت :ای دلقك ، بیرون رو وسرما رابگو که: این همه جانکندن توچیست ؛ ما اینجا از گرما نزدیکست که جامها را از بدن بیرون کنیم دلقك فی الحال بیرون رفته ، پیغام ایشان را بسرما رسانید وباندرون درآمده وزمین ادب ببوسید واززبان سرما معرض رسانید : اگرچه ما را قدرت و یارای آن نیست که دست درازی بدامن حضرت سلطان ومقربان درگاه حضرت ایشان رسانیم ، اما امشب شاگرد پیشه را آنچنان ادب میکنیم که فردا حضرت سلطانی و مقربان ایشان تیمارمراکب خودراخودمی کرده باشند ازماغباری بخاطرشریف ایشان راه نیابد وچون سلطان محمود از دلقك این کلمات شنید ، اگرچه ظاهرا بمطایبه حمل نموده ، بخنده وانبساط گذرانید، اما درباطن ازان عزیمت پشیمان شده ،قرار

برمراجعت نمود . اتفاقاً همین شب ازجانب هندوستان خبررسید که : راب شاه که یکی ازاولاد ملوک هند بود وسلطان محموداورا تربیت فرموده وبنیابت خود در آن ولایت گذاشته ، طریقهٔ تمرد و عصیان پیش گرفته وعمال سلطانرا بیرون کرده ، بنابرین علی الصباح سلطان محمودعنان عزیمت بجانب دیارهند منعطف داشته ، کوچ بر کوچ متوجه آن صوب گشت . بعضی میگویند دلقك نزد سلطان محمودسلجوقی بود واین که باسلطان محمود غزنوی بود غلطست و این قول خالی ازصحتی نیست .
القصه : سلطان محمود در اوایل سال سیصدو نودوهشتم بدیار هند رسید وآن متمرد بمجرد شنیدن توجه سلطان سرخود گرفته ، باقصی بلاد هندرفت سلطان محمود بازآن ولایت را در حوزهٔ تصرف خودآورده، عمال و گماشتگان خودراجابجاتعیین فرمود.بقول بعضی · جیپال درین سال بمقابلهٔ سلطان محمود آمده ، اسیرودستگیر گشت وسلطان جزیه برو مقرر کرده ، آزادش کرد و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطورست که : چون سلطان محمود غازی جیپال ، ملك هندوستانرا ،بعد ازآنکه بسلطان جنگهای مردانه کرده بود ، دستگیر نمود ، از گردن او عقد جواهری نفیسه برآورد ، که قیمت آن هشتادهزاردینار بود وآخرالامر سلطان محمود فرمود که : ملك جیپال را ازبند بیرون آورده ، بگذارند تا بولایت خود مراجعت نمایدو اهل هند عظمت وشوکت اهل اسلام رامشاهده نمایند وچون ملك جیپال رابولایت خود بردند فی الحال ازروی غیرت خود را درآتش انداخت.پس سلطان محمودبعزم تسخیر قلعهٔ بهیم ، که ازمشاهیر قلاع هندوستان بود ، متوجه آن دیار شد و چون بنواحی آن قلعه رسید ، پال اندپال ، که والی آن دیار بود ، بالشکری فراوان در مقابل لشکر اسلام صفها آراسته ، از صبح تاشام آنچنان کارزار نمود که دیدهٔ فلك دواراز مشاهدهٔ آن حیران وخیره ماند وجمعی نامحدود از سپاه اسلام در آن معرکه بقتل رسیدند وخلقی بی پایان مجروح گشتند . تاآنکه کار بجایی رسید که لشکر اسلام را طاقت طاق شدونزدیك بود که فراربرقراراختیار کنند وچون سلطان محمودغازی آثار ضعف وبی طاقتی از سپاه خود مشاهده فرمود بافوجی ازخواص وغلامان خود

بی‌اختیار روی بصف کفار آورده ، آنچنان حمله آورد که کفار آثار قیامت را مشاهده نموده ، روی بهزیمت نهادند وبسی فیل در آن معرکه بدست مسلمانان افتاد ودر آن معرکه سلطان محمود غازی بنفس نفیس خود جمعی کثیر از کفار را بدوزخ فرستاد و غنایم بیشمار بدست آورده ، همه را بر سپاه قسمت نمود وازآنجا متوجه قلعهٔ بهیم گشت وآن قلعه‌ای بود ، درمیانهٔ آب بسیار ، بر قلهٔ کوهی بلند واهل هند آنرا مخزن صنم اعظم پنداشته ، همیشه ذخایر و خزاین خود را درآنجا نگاه داشتندی . چنانکه آنقلعه را ازنفایس جواهر مملو ساخته بودند . القصه : چون سلطان محمود آنقلعه را محاصره نمود اولا اهل قلعه شروع درجنگ کرده ، چند روز جنگهای مردانه کردند . آخرالامر حق سبحانه وتعالی دردلهای ایشان آنچنان ترس وهیبت جای کرد که بی‌آنکه از جانب لشکر سلطان غلبه ظاهر شود ایشان همه باتفاق کمند اطاعت وانقیاد را در گردن انداخته ، فریاد الامان الامان برآوردند و درقلعه را باز کرده ، بزرگان آنقلعه بیرون آمده ، خودرا در پیش اسب سلطان محمود انداختند ویمین الدوله باوالی جوزجانان وجمعی کثیر ازخواص خویش باندرون قلعه رفت و غنایم ، آنچه در حیطهٔ ضبط آمد ، هفتصد هزار من طلا ونقره بود وازاصناف جامهای قیمتی چندان درآنحصار یافتند که محاسب وهم از شمارهٔ آن عاجز بود وازنفایس جواهر ولئالی نیز آنمقدار یافته شد که ازحیز شماره بیرون بود واز جملهٔ غنایم آنقلعه یك خانه بود بزرگ ، ازسیم ساخته ، که طول آن سی گز وعرضش پانزده گز بود ، بصحرای سیمین ترتیب داده وبعلاقات وزنجیرها نوعی محکم کرده ، که جمع وتفریق آن باسهل وجوه میسرشدی . القصه : سلطان محمود جمعی از ثقات ومعتمدان خود را در آنقلعه تعیین نموده ، خود بجانب غزنین مراجعت فرمود وچون بمستقر سلطنت خود قرار گرفت فرمود تا : در میان قصر بساطی وسیع گسترانیده ، آن دررهای سیاره پیکر ویواقیت آتش رنگ وسایر جواهر زواهر را بر آن ریختند و رسولان ملوك اطراف ، که درآنمجلس حاضر بودند ، ازمشاهدهٔ آن انگشت تعجب بدندان تحیر گرفته ، خیره و حیران بماندند حصوصا ایلچی طغان‌خان ، که بمدار موت ایلك

پادشاهی ترکستان باوقرار گرفته بود ،آنچنان متحیر ومبهوت ماند که : گویا که درجای خود خشک شده . چه آن نفایس جواهر و آنمقدار زروسیم را هرگز ترکان تصور نکرده بودند، چه جای آنکه دیده باشند و این واقعه در اوایل سال چهارصد واقع شد ودرین سال بازسلطان محمود غازی بمقتضای نذری ، که کرده بود، متوجه بلادهندوستان شد . بسی ازبلاد آن دیار را فتح نمود وجمعی کثیر از بزرگان آن دیار بقتل رسانیده ؛ بجانب غزنین مراجعت نمود وچون ملوك هندوستان را معلوم شده بود که . اهل هند اگر همه اتفاق نمایند از مقاومت سپاه اسلام عاجزند ورایات نصرت آیات محمودی عنقریب تمامی بلادهندوستان را آنچنان مسخر ساخته، که اثری از آثار ایشان درآن دیار نخواهد ماند ، ازروی اضطرار جمعی از خواص واعیان خودرا بخدمت سلطان محمود فرستاده ، تضرع وزاری بسیار نمودند و پنجاه فیل از فیلان نامی تقبل نمودند ، که هرساله بامبلغی عظیم بخزانهٔ عامرهٔ سلطان رسانیده ودههزار سوار همیشه ملازم اردوی سلطان بوده ؛ بهرخدمتی، که امرفرمایند بقیام می نموده باشند واین معمورا بسوگندان غلاظ وشداد ، که درمیان اهل هند معتبر بود ، موکد گردانیدند که:علی الدوام بدین عهدوفا نمایند واراولاد واعقاب ایشان، هرکه دردیار هندجا کم باشد ، باید که همین طریقه مسلوك داشته ؛ از اطاعت و انقیاد سلطان محمود ودودمان او گردن نپیچد ویمین الدوله بدین مصالح راضی شده، جهت تحصیل آن اموال جماعتی را نامزدفرمود وراه تجارو بازارگانان مفتوح شد و وولایت معمور گشت درسال چهارصدویکم سلطان محمودغزنوی بعزم تسخیرولایت غور متوجه آن صوب گشت ووالی آندیاردرآنوقت محمدبن سوری بود وچون رایات سلطان محمود بآن حدودرسید محمدسوری بادههزارکس آراسته در برابر صفوف لشکرسلطان محمود صف آرایی نموده ، ازطلوع آفتاب تانیمروز آتش جدال و قتال افروخته ؛ داد مردی و مردانگی دادند وچون سلطان محمود جد وجهد غوریانرا درمحاربه مشاهده نمود؛ لشکرخودرا فرمودتاازروی خدیعه دست ازمحاربه بازداشته ، برگشتند . غوریان بتصور آنکه سلطان محمود بهزیمت رفته ، از خندقی ، که

کرها گرد خود کنده بودند، بیرون آمده، تعاقب نمودند و چون بفضای صحرا رسیدند سپاه سلطان محمود عنان گردانیده ٬ مجموع ایشانرا بضرب شمشیر آبدار طعمهٔ کلاب و ذئاب ساختند و محمد سوری را زنده دستگیر نموده، پیش سلطان محمود بردند واو ازغایت‌آزردگی خاطر نگین مسموم مکیده ٬ در مجلس سلطان‌محمود ودیعت‌جانرا بقابض‌ارواح سپرد. درتاریخ یمینی‌آمده که : حکام‌غور ورعایای‌ایشان تاآنزمان‌دین‌اسلامرا قبول‌نکرده‌بودند. اماصاحب طبقات‌ناصری(۱) وفخرالدین‌مبارکشاه مروروذی، که تاریخ سلاطین غور را درسلك نظم کشیده، بر آنند که : اهل غور درزمان خلافت امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب مسلمان‌شدند و حاکم غور درآنزمان شنسبی بود، ازنژاد ضحاك‌بیوراسب و اومنشوری‌بخط مبارك امیر المؤمنین اسدالله‌الغالب بنام خود درباب حکومت غور حاصل کرده‌بود واولاد او بدان‌مفاخرت ومباهات کردندی‌وآن‌منشورتازمان بهرامشاه‌غزنوی‌دردست‌ایشان بود وبعضی ازارباب تاریخ‌آورده‌اند که: چون بنی امیه در ایام حکومت خود حکم کردند که : در جمیع بلاداسلام خطیبان برمنابر زبان بسب امیرالمؤمنین علی‌بن ابی طالب و اولاد او، علیهم‌السلام، بگشایند همهٔ خلایق امتثال امر ایشان نموده بدین معنی اقدام نمودند، الاحکام غور، که مطلقاً پیرامون این معنی نگشتند و فخرالدین مبارکشاه درین باب گوید :

باسلام در، هیچ منبر نماند	که بروی‌خطیبی‌همی‌خطبه‌خواند
که بر آل یاسین بلفظ قبیح	نکـردنـد لعنت بوجه صریح
دیار بلندش ازان شد مصون	که ازدست‌آن‌ناکسان‌بدبرون
ازین‌جنس‌هرگزدرو کس‌نگفت	نه در آشکار و نه‌اندر نهفت
شرف اندر و لعنت خاندان	بدین بر همه عالمش فخردان
همین پادشاهان با دین و داد	بدین فخردارند بر هر نژاد

وبعضی ازمورخان قصهٔ محمد سوری را باین طریق آورده‌اند که : چون

۱ــ ج ۱ ص ۳۷۶ــ۳۷۷ ، رجوع کنید بصحایف۳۴۵ــ۳۴۶ این کتاب

سلطان محمود غزنوی در محاصرهٔ محمد سوری از گرفتن او نومید شد و بجنگ
بهیچ وجه بروی ظفر نمی‌یافت بالضروره با او در مقام صلح آمده ، بعهد ومیثاق
او را بدست آورد . اما چون محمد سوری اعتماد برعهود سلطان نموده ، پیش او
آمد ، یمین الدوله آن عهد ومیثاق را فراموش نموده ، محمود سوری را بند کرد
و همراه خود بغزنین برد و بعد از چند گاه باوپیغام فرستاد که : پسرخود حسن
را ، که بعد از گرفتاری محمد سوری از روی استقلال حکومت آن دیار مشغول
بود ، طلب کن ، تا ملازم رکاب ما باشد ، تاترا رخصت دهم که باز بولایت خود روی
و سلطان درین بار نیز مجدداً عهد وپیمان رامؤکدبایمان گردانیده ، خاطر محمد
سوری را مطمئن ساخت. بنابرین محمدسوری پسرخودازولایت غور طلب نمودوحسن،
باوجود آنکه می‌دانست که سلطان محمود با او وپدرش در مقام غدر و آزارست ،
اما اطاعت پدر را واجب دانسته ، از سرسلطنت مردانه در گذشت و متوجه دار
السلطنهٔ غزنین گشت و بمجرد رسیدن سلطان محمود او را نیز در پهلوی پدرش
محبوس گردانید و بعدازچند گاه حسن ازیمین الدوله گریخته بغور رفت وبازازروی
استقلال بحکومت آن دیارمشغول گشت وازان زمان عداوت میان غوریان وغزنویان
قایمست، چنانکه شمه‌ای ازان دراحوال اولادسلطان و فرزندان محمد سوری مسطور
خواهد شد ، ان شاءالله تعالی و درین سال در تمامی ولایت خراسان ، خصوصا در
نیشابور ، آن چنان قحطی وتنگی روی نمود که جو و گندم حکم مروارید شاهوار
پیدا کرد وکار بجایی رسید که ازسگ وگربه درآن ولایت نشان نماندومردم شروع
در خوردن فرزندان وزیردستان کردند . القصه: کاربآن جا کشید که ، با وجود آنکه
تمامی مردم آن چنان زاروضعیف شده بودند ، که قدرت برایستادن نداشتندو همه
نشسته نمازمی کردند وبا وجود این حال هر که بقدری از دیگری زوروقوت زیاده
داشت او را می کشت و می‌خورد چنانکه بسیار مردان زنان خود را خوردند
و زنان فرزندان خود را وهرآن وقت دردیار خراسان امام اهل حدیث ابوالطیب
صعلوکی بود . اتفاقا روزی درمجلس صعلوکی یکی از ائمهٔ حدیث ، که همیشه در

مجلس او ترددداشتی، بعداز مدتی مدید، که غیبت داشت، حاضر گشت. مملوکی از وی سبب پرسید که: چرا درین مدت ترا نمی‌دیدیم؟ آن شخص درجواب گفت که: قصهٔ من عجایب قصصست. مملوکی از وی استفسار نمود که: کیفیت آن چون بود؟ گفت: روی بعد از نماز شام در کوچه‌ای از کوچهای این شهر می گذشتم، ناگاه شخصی کمندی در گردن من انداخته، آنچنان کشید که نزدیك بود نفس من منقطع شودو مرا کشان کشان برسر کوچه رسانید. پیرزنی ازخانه بیرون آمده، آن چنان هردو زانورا برشکم من کوفت که من ازان ضرب بی‌هوش شدم و بعد از زمانی احساس برودت آبی، که برروی من می‌زدند، کردم و افاقت یافتم. جمعی را دیدم که پیرا من من نشسته‌اند و از سرلطف با من سخن می گویند مرا بقرینه معلوم شد که گویا این جماعت در حالت بی‌هوشی من بخانهای خود می‌رفتند و چون آن عیار ایشان را دیده گریخت و مرا گذاشت. القصه: چون اندك رمقی یافتم بخانه رفتم و از هول آن حادثه بیست روز صاحب‌فراش بودم و چون آثار صحت در خود یافتم سحری بقصداوای نماز فریضه بمسجد رفتم و برحسه‌ای برآمدم وناگاه کمندی بجانب من روان شد اماچون ارادهٔ ازلی بحیات من متعلق بود دستار من دربند کمندافتاده، نگاهبان وحامی جان شیرین من شد ازان زمان برخود لازم گردانیدم که تا روزروشن نشود هرگز قدم از خانه بیرون ننهم. درسال چهارصد ودویم یمین الدوله سلطان محمود باز متوجه ولایت هندوستان شد. چه بعضی از ملوك هند قدم از جادهٔ اطاعت بیرون نهاده، از خراج وباجی، که قبول کرده بودند، اباو امتناع نمودند بحصانت واستحکام قلاع خودمغرور شده، عمال سلطانی راازان دیاربیرون کردندوچون سلطان محمودعازم آن دیار گشت بعد از قطع منازل ومراحل بآن ولایت رسید. قلاع ایشان رامحاصره نمود و چون آن جماعت عاقبت بداندیش مکرر قهرو سطوت سلطان محمود را مشاهده نموده و می‌دانستند که ایشان را طاقت مقاومت او نیست، ناچار از حصاربیرون آمده، خود را برسم مرکب سلطان انداخته، عذر گناهان درخواست نمودندوملتزم شدند که پانزده هزار بارهزار درم، که ازخراج گذشته

پیش ایشان باقی مانده بود ، ادانمایند وازآن جمله مبلغی عظیم نقد کرده ، بخدمت سلطان حاضر ساختند و پانزده سرفیل دیگر بطریق پیشکش آوردند و چون سلطان محمود تملق وعذر خواهی ایشان ، که از حد بیرون بود ، مشاهده نمود، ازسر گناه ایشان در گذشته ، روی بغزنین آورد و از جمله وقایع این سال قضیهٔ شاران غرجستانست • در تاریخ روضة الصفا مسطورست که : اهل غرجستان حاکم خودرا شارخوانند ، چنانکه ترکان‌خان و هندوان رای گویند وازایام سلطنت نوح ابن‌منصور تا ایام دولت‌یمین‌الدوله محمود حکومت‌آن دیار تعلق بشارابونصرداشت وچون پسرش، ابومحمد ، بسن‌رشد رسید بر ملك غرجستان‌استیلایافت . شارابونصر حکومت‌بدو گذاشته، خود بمطالعهٔ کتب‌مشغول گشت‌ومجالست‌اهل علم‌ومصاحبت ارباب فضل پرداخت و نعیم باقی را برلذت فانی اختیار نمود . بنابرین از اطراف و جوانب اهل علم و ادب روی بدرگاه اوآورده ، از صحبت او محظوظ و بهره‌مند می‌بودند و شارابونصر در انجاح مآرب واسعاف مطالب همگان بقدر وسع خود سعی می‌نمود ودرآن حین که ابوعلی‌سیمجور باملك‌نوح‌عاصی‌ومتمردشده بودخواست که شاران رادرقیداطاعت خود درآورده ، تقویت گیرد اما حقوق آل‌سامان نگاه داشته ، ازاتفاق‌با او امتناع‌نمودند . بنابرین‌ابوعلی، قاسم(۱) فقیه را با طایفه‌ای از ارباب‌شجاعت و جلادت بمحاربهٔ ایشان‌فرستادوابوالقاسم(۱)بعدازقطع کوه‌وبیابان بولایت شاران رسیده ، بکرات و مرات با ایشان‌کارزار نمود . آخرالامر ایشان از مقاومت ابوالقاسم(۱)عاجز آمده ، ازدارملك‌خود بیرون رفتند وپدر و پسردراقصی مملکت خویش ، در قلعه‌ای ، که بحصانت ومتانت معروف و مشهور بود وخزاین‌و دفاین ایشان درآنجا بود، متحصن گشتندو ابوالقاسم(۱) برغرجستان استیلا یافته، در آنجا توقف نمود و چون امیرناصرالدین سبکتگین‌بخراسان آمد شارابونصر و پسرش شارابومحمد هر دو پیش اوآمده ، در سلك خواص و امرای امیرنوح بن منصور منسلك گشتند و چون ایام دولت سامانیان بانتها کشید و کوکب اقبال

---

۱ ـ پیداست که‌یکی‌ازین‌دونام «قاسم» و«ابوالقاسم» درست نیست درجامع‌التواریخ رشیدی ابوالقاسم آمده است

یمین‌الدوله‌سلطان‌بذروهٔ کمال‌رسید عتبی را، که‌مؤلف‌تاریخ یمینیست ، برسم رسالت پیش شاران فرستاد . تا ایشان را باطاعت‌سلطان محموددعوت نماید وشاران‌مقدم عتبی را غنیمت دانسته، دقیقه‌ای ازدقایق تعظیم وتکریم اوفرونگذاشتند وامتثال امرسلطان محمود نموده، درتمامی ولایت خود رؤس منابر ووجوه دنانیرودراهم را با لقاب یمین‌الدوله زیب و زینت دادند وبیمن اهتمام عتبی میانهٔ سلطان محمود و شاران‌میانی‌محبت‌ومودت‌استحکام‌پذیرفت‌وپسر شاراپونصر، که‌اوراشاه‌شارمی گفتند، بخدمت سلطان آمد و سلطان محمود او را از جملهٔ مقربان خود گردانیده ، در تعظیم وتکریم او داد مبالغه‌می‌نمود وشاه‌شار دریں مدت ، کـه در ملازمت سلطان می‌بود ، از روی غروروجوانی‌بسی حرکات ناﻻیق ازوی بظهورمی‌رسید واکثراوقات کلمه‌ای چند اززبان او بیرون می‌آمد ، که مستحق‌زجروتادیب می‌شد . اما سلطان محمود از غایت لطف و مرحمت که با او می‌داشت ، در آن باب تغافل می‌ورزید و آنها را ناشنیده می‌انگاشت . تا آنکه شارشاه بعد از مدتی از خدمت سلطان محمود رخصت مراجعت بوطن خود طلبید و سلطان او را بخلعت های نامی و تشریفات گرامی‌مخصوص گردانیده، رخصت فرمود و چون شاه‌شار بغرجستان‌رسید باز پدرش حکومت رابا‌او گذاشته ، خود در گوشه‌ای بمطالعه مشغول گشت وبعداز مدتی سلطان محمود عزیمت‌بلاد هندوستان مصمم گردانید . حکام اطراف‌وجوانب ولایت‌مراطلب‌داشت ازآن‌جمله مثالی‌باستدعای شاه‌شارفرستاد وآن بی دولت درمقام تمرد شده ، بعذرهای نامقبول تمسك جسته، در آن سفر با سلطان محمود همراهی ننمودوچون سلطان محمود عزیمت دیارهندرا قرار داده بود از مهم شاه شار تغافل ورزیده ، روی‌بهندوستان نهاد وچون‌ازآن‌سفر نصرةاثر بفیروزی وظفر مراجعت نمود باردیگر بشاه شاراستمالت‌نامه‌فرستاده ، اورا طلب داشت‌وغرض‌سلطان‌محمود آنبود که نمی‌خواست که بیك گناه تربیت کردهٔ خود را ضایع سازد . اما چون آن بی سعادت بخت بر گشته هم‌چنان‌برعصیان وتمردخود ثابت قدم می‌بودبعواطف سلطان مطلقا التفات نمی‌نمود وتمرد وعصیان اوبجایی رسید که برهمگان ظاهر و

روشن گشت . بنابرین یمین‌الدوله سلطان محمود ارسلان جاذب والتونتاش حاجب را بدفع او نامزد فرمود و ایشان روی بغرجستان نهاده ابوالحسین زعیم مرورودی را ، که برمداخل و مخارج آنولایت اطلاع تمام‌داشت ، همراه خود برده ، دست تصرف شاهشار را از آنولایت کوتاه‌ساختند وشار ابونصر بعین‌الیقین مشاهده‌نمود که : آخر این‌مهم بآنجا می‌کشد که خانمان ایشان بالکلیه مستاصل‌ونابود گردد. دست‌اعتصام بدامن‌التونتاش زده ، از حرکات ناپسندیدهٔ پسرخود ابرا وابترا نموده و التونتاش‌درمقام‌شفاعت‌شارابونصردرآمدوملتمس‌اودرساعت‌ببارگاه‌یمین‌الدوله‌عرض کرد وعزاجابت‌وقبول‌یافت وحکم‌صادرشد که· شارابونصررا باعزازواکرام‌بهرات فرستند . امایسرش بازبهمان قلعه ،که محل ذخایرایشان بود ومدتی مدیده‌درایام ابوعلی سیمجور درآنقلعه متحصن بودند ، رفته، متحصن گشت والتونتاش وارسلان جاذب روی بآنقلعه نهاده ، مرکزوار اورا درمیان گرفتند ونصرب اراده و منجنیق یک‌جانب قلعه را با زمین برابر ساختند وشاه‌شار هرچند فریاد الامان الامان میزد هیچ کس بآن ملتفت نمی‌شد ، تااورا دستگیر نموده ، ازقلعه بیرون کشیدند . خزاین ودفاین اورابغارت بردند . وزیر شاهشار را در زیر شکنجه کشیدند که : ذخایررا بنماید ودرین‌اثنافرمان‌یمین‌الدوله‌رسید که التونتاش‌شاه‌شاررا بند کرده، بدست معتمدی سپرده ، باین‌جانب میفرستد حکایت کنند که· غلامی موکل‌شار بود .می‌خواست که پیش ازرسیدن خود بغزنه بخاتون خویش نامه نوشته ، اورا از مجاری احوال‌خود درآنسفراعلام نماید . بنابرین شاه شار را تکلیف نمود که، چند سطری‌باین مضمون‌جهت‌اوبنویسد وشاه شار ، هرچند ازین معنی اباوامتناع‌نموده، فایده نداد وغلام‌سلطان، چون موکل او بود ، ناچار شاه شارقلم‌برداشت و نوشت که : ای قحبهٔ نابکار شوخ چشم تیره روزگار، ترا خیال‌آن و تصور چنانست که : افعال قبیحه واعمال‌شنیعهٔ تو بگوش من نرسیده وضایع ساختن اموال‌مرادرتحصیل مرادات خویش خاطرنشان‌من نشده وپنداری که· من نمیدانم که روزگارتو علی الاتصال بشراب خوردن وباحریفان نشستن میگذرد وهرروزباحریفی و هر شب با

ظریفی بمباشرت‌ومعاشرت اشتغال می‌نمایی وخانمان مرا بباد دادی و آبروی من ریختی ودر هتك پردهٔعصمت خویشتن کوشیدی وحرمت من نگاه‌نداشتی‌ان‌شاءالله تعالی اگر درضمان عافیت بوطن بازرسم سزای توبدهم وجزای کردار تو در کنار تونهم . القصه : شاه شار از روی غصه‌ای که از روی روزگار ، خصوصاً تحکمات آنغلام بدکردار داشت‌دربن‌باب مبالغه‌واطناب تمام نموده ، سرنامه‌را مهر کرده، بدست غلام داد وچون آن‌نامه بخاتون اورسید وبرمضمون آن اطلاع یافته‌ودماغ آن ضعیفهٔ بیچاره بیرون رفت و باخود گفت که : یقین دشمنان وحاسدان او پیش شوهر اورا بانواع قبایح متهم ساختند .بنابرین ازترس شوهرخانهٔخودراخالی کرده ، خود باخدمتگارانش ازآن خانه بیرون رفته ، درگوشه‌ای پنهان گشت و غلام بعد از چندروز شاه شار را بغزنه رسانید متوجه خانهٔ خود گشت . دید که درسرای اوفروبسته‌اند وهیچ اثرآبادانی نمی‌نماید . غلام حیران شده ،در خانه را بگشاد . دید که خانه‌ای،که مانند گلستان ارم گذاشته بود ، در تك بیابان لوط خشك‌وخالی‌افتاده، نه از کدبانونشانی ونه‌ازخدمتگاران اثری‌غلام ازروی تعجب حقیقت آنحالرا ازهمسایگان پرسید . ایشان صورت‌نامه‌وقبایح وفضایحی ،که در آنجا نوشته‌بودند، گفتند . فریاد برآورد که :من ازین‌هاخبر ندارم پس‌خاتون‌خود راطلب‌داشته ،عذرخواهی نمودوسوگندان یاد کرد که : من ازآنچه‌درنامه‌بوداصلا خبر ندارم . القصه . در اول مجلس که شاه‌شاررا بخدمت یمین‌الدوله‌سلطان محمود بردند این‌حکایت را بسمع او رسانیدند سلطان تبسم بسیار نموده ، فرمود که : هر که‌شارراامثال‌این‌تکلیفات‌مکلف گرداند وبااو بطریق‌عزت‌وحرمت زندگانی‌نکند سزای او همین‌خواهد بود بعدازان‌حکم‌فرمود که شار را ، ازبرای تادیب وعبرت دیگران،بچندتازیانه‌بنواختند ودرمحبسی‌بازداشتند اماحکم‌شد که: ازضروریات آنچه شارخواهدازودریغ ندارندومایحتاج‌اورا ، بروجهی که اوبداند که‌یمین‌الدوله بآن اطلاع دارد ، باو می‌رسانیده باشند و شار التماس نمود که یکی از غلامان او را ، که منظور نظر او بود ، رخصت دهند که خدمت او می کرده باشد . سلطان

فرمود که : درآن‌باب نیز با او مضایقه نکنندوآن غلام رامر ملازمت‌اوبگذارند بعد ازان یمین‌الدوله شارابونصر را از هرات طلبیده ، بعواطف خسروانه‌سرافراز گردانید و ضیاع و عقاری ، که در غرجستان داشت ، ازیشان بخرید و بهای آن را زرنقد تسلیم ایشان نموده تا در مصالح خویش‌صرف نمایند و خواجه احمد حسن میمندی ، شارابونصررا درظل حمایت خود جای داد ، تا درسنهٔ‌ست‌واربعمائه‌هجری داعی حق رالبیك اجابت نمود و درسال چهارصد و چهارم یمین‌الدوله سلطان‌محمود از غزنین بالشکری گردون شکوه متوجه دیار هندوستان شد و رای بزرگ‌هند، که در اقصای آن بلاد می‌بود ، چون‌خبرتوجه‌یمین‌الدوله‌بجانب ولایت‌خودشنید در صدد استعداد و آراستگی حرب شده ، باطراف و جوانب ممالك خود مسرعان را فرستاده ، تا لشکریان جمع شوند و چون یمین‌الدوله نزدیك بولایت او رسید او نیز با لشکری انبوه بیرون آمده ، در برابر اردوی یمین‌الدوله فرودآمد و روز دیگر یمین‌الدوله‌صف آرایی نموده ، میمنه رابامیر نصر سپرده ومیسره رابارسلان جاذب و ابوعبدالله طایی‌را هراول (۱) لشکر گردانید والتونتاش حاجب را درقلب سپاه جای داد و رای هند چون آراستگی لشکر یمین‌الدوله‌را مشاهده نمودخوف بروی استیلا یافت و از هیبت ایشان پناه در میان دو کوه‌حصین برده ، راههای آنرا بفیلان کوه پیکر استوار ساخت . چه هنوز لشکررای هند از اطراف و جوانب مملکت او نیامده بودند . بنابرین او در امر جنگ اهمال می‌ورزید ، که شاید لشکر باو ملحق شود و اهل اسلام نیز از قحطی ، که پیدا شده بود ، نزدیك بود که متفرق شوند . اما نیك اندیشی یمین‌الدوله سلطان محمود نسبت با لسکر و رعایا در آن مرتبه بود که هرگز در لشکر او اثر قحط و تنگی ظاهر نمی‌شد . بنابرین قحط امتدادی نیافت و چون‌لشکری، که رای‌هند را متوقع‌بود ، باوملحق شد واورا بهانهٔ دیگر نماند ناچارآهنگ جنگ‌نمود درپیش کوهها‌لشکرخودرا آراسته ، سدی ازهیا کل‌پیلان عفریت پیکر در حوالی‌سپاه خود کشید ونایرهٔ‌حرب

۱ـ هراول‌بربان مغولی بمعنی پیشرولشکرست

اشتعال یافت و صفوف مبارزان بجوشیدند وسینهای یك دیگر را بزخم خنجر می‌شکافتند و بضرب شمشیر آبدار سرهای یك دیگر رامی‌انداختند و هر گاه که‌پیلان رای‌هند در نبرد آمده ، حمله می کردنددلیران‌سپاه‌یمین‌الدوله بتیروزوبین‌خرطوم ایشان را بحلقومشان می‌دوختند و چون رای هندجرات و شجاعت ابوعبدالله طایی را در جدال‌وقتال مشاهده می‌نمود انگشت‌تعجب‌بدندان تحیرمی گزید ومی گفت: چنین شجاعان در عالم می‌باشند . القصه : چون ابوعبدالله طایی جمعی کثیر از اولیای دولت او را هلاك ساخت رای طایفه‌ای از شجاعان سپاه خود را فرمود که: شما سعی کنید که شراین‌جوان ، که در مقدمهٔ لشکر مسلمانان‌کارزارمی کند ، از خود دفع کنید و او را بهر نحوی که باشد هلاك سازید ، که دیگر معلوم نیست که مثل او در میان لشکر مسلمانان پیدا شود . بنابرین جمعی کثیر از دلاوران اهل هنداتفاق نموده ، روی‌باابوعبدالله طایی‌نهادند و تن اورا بزخمهای منکرمانند غربال ساختندوآن عرب سنگدل با وجود این حال بهیچ وجه من الوجوه روی ازیشان نمی گردانید و سعی‌وکوشش مردانه بیشتر از پیشتر می‌نمود ، که درین اثنا یمین الدوله را نظر بروی افتاد مردی و مردانگی او بروی مجدداً ظاهر شد . بنابرین جمعی کثیر از غلامان خاص رافرمود که : ابوعبداللهطایی را دریابند. ایشان برق‌وار خود را بابوعبداللهرسانیده ، جماعتی کثیرازهندوان راشعلهٔ شمشیر هلاك‌ساختندوابوعبداللهطایی راازمیان‌ایشان بیرون‌برآورده ، بیمین‌الدوله‌رسانیدند. سلطان اشاره فرموده که . او را برفیل خاصه سوار کنند ، که بسیار کوفته است. اما آتش جدال وقتال هم چنان اشتعال داشت ، تاآنکه قریب‌بآخر روز نسیم‌نصرت وظفربرپرچم علم یمین‌الدوله سلطان محمود وزیدن گرفت‌وآثارنکبت و کموت‌بر لشکر مخالف ظاهر شده ، روی بهزیمت نهادند و اهل اسلام تعاقب ایشان نموده، اکثر ایشان را بصحرای عدم فرستادند و چندان غنایم بدست اهل اسلام افتاد که محاسب و هم از احصای عشرعشیرآن بعجز معترف بود وسلطان محمود بعد ازفتح فرمود که بت‌خانهٔ عظیم را ، که درآن بود ، شکسته ، بجای آن مسجدی‌بنا کنند

وچون بآن بت‌خانه رسیدند برسنگی نوشته یافتند که : مدت چهل‌هزارسالست که این بت‌خانه را بنا کرده‌اند . سلطان محمود این معنی ازعلمای مجلس‌خوداستفسار نمود . همه بر کذب آن نوشته وحمق اهل آن دیار گواهی دادند . چون لشکر اسلام باآن غنایم نا محدود ونفایس نامعدود مراجعت نموده ، بغزنین آمدند سپاه اسلام در میان سپاهیان هند ناپدید گشت . چه هریکی از لشکر یمین‌الدوله تا صدودویست‌وسیصد ، بلکه زیاده ، برده آورده بودند و چون یمین‌الدوله سلطان محمود این فتح نموده ، بغزنین آمد مکتوبی بخلیفهٔ عباسی‌قادربالله نوشت که :چون اکثربلاد خراسان بما تعلق دارد التماس آنست که آنچه از بعضی بلادخراسان در تصرف عمال ایشانست بعمال ماوا گذارند و عمال‌خودرا طلب دارند خلیفه التماس او را اجابت نموده ، آنچه از ولایات خراسان در تصرف او بود ، همه را بتصرف عمال‌یمین‌الدوله گذاشت درسال چهارصدوششم یمین‌الدوله‌سلطان محمودبازعزیمت بلاد هندوستان نمود اتفاقا درین مرتبه راهبران راه گم کرده ، بجایی افتادند ، که تمامی‌صحرا پرآب بود . هرجا که می‌رفتندغیرازآب هیچ چیزنمی‌دیدند ودرین آب خلقی‌بی‌شمار ازلشکر یمین‌الدوله هلاك شدندو سلطان محمود چند روز درین آب گرفتار بود ، تاآنکه بعد از چند روزازین آب‌خلاص‌شده،بجانب‌غزنین‌مراجعت نمودند ودرین‌سفرهیچ‌شهری‌ازشهرهای‌هندوستان رانگرفت ودرسال چهارصدوهفتم ولایت‌خوارزم‌تمامه‌بتصرف‌یمین‌الدوله‌سلطان‌محموددرآمدومفصل‌این‌مجمل‌آن که: قبل ازین مذکور شده که . بعدازفوت مامون ،والی خوارزم ، پسرش علی‌بن مامون بجای پدربحکومت آن ولایت مستقل گشت و چون همیشه این سلسله را باامیر ناصرالدین سبکتگین‌وبعدازان اورابا‌سلطان محمودآن‌چنان سلوك‌بود که سلطان محموداورا بمصاهرت‌ودامادی خودسرافراز ساخته ، یکی‌ازمخدرات حجلهٔ عصمت را بنکاح اودرآورده بود . چون‌علی‌بن مامون درین ولا فوت شد برادرش مامون‌بن مامون بجای اوبرسریرحکومت آن‌دیار متمکن گشت واونیزبا یمین‌الدوله سلطان محمود درمقام اخلاص درآمده ، التماس‌آن‌نمود که : زن‌برادررا بعقدخوددرآورده

سلطان محمود بآن معنی رضاداد . تاآنکه مبانی وداد و محبت میانۀایشان استحکام تمام پذیرفت ودرین ایام سلطان محمود نزد مامون بن مامون رسولی فرستاده ،التماس نمود که : درولایت خوارزم خطبه بنام اوخوانند . مامون درحضورفرستادۀ سلطان محمود با اعیان دولت خود درین باب مشورت نمود . ایشان همه از شنیدن این حکایت بر آشفتند وباتفاق روی بمامون آورده گفتند : اگر خطبه بنام دیگری می خوانی ازنوکری توبیزارشده ، شمشیرها در برابر تومی کشیم وترا معزول ساخته، دیگری را بجای توبرسریرسلطنت می نشانیم . ما نوکروخدمتگارتوایم ، مادامی که تو پادشاه برسرخودی . القصه ، مامون چون این کلمات ازجمیع اعیان وامرای دولت خود شنید رسول سلطان محمود را رخصت مراجعت نمود واوآنچه شنیده و دیده بود بتمامه بعرض سلطان محمود رسانید وسلطان ازین خبر بسیار رنجیده ، بعدازآن آنجماعت ازآن جرات وبی ادبی ، که دربرابرولی نعمت وپادشاه خود کرده بودند ، اندیشناک گشته ، ینالتگین ، کهصاحب جیش خوارزمشاه و سر دفتر اهل جسارت وخسارت بود ، باایشان بر قتل مامون اتفاق نموده ، بعزیمت آنروی بخانۀ مامون کرد ، که دولت خانۀ قدیم آن بدبختان بر گشته روزگار بود . رفتند وبعد ازرسیدن ایشان بآنجا ازاندرون خبرمرگ مامون بیرون آمد وهیچ کس بر کیفیت آنواقعۀهولناک اطلاع پیدا نکرد وبعد ازآن پسر مامونرابیرون آورده، بجای پدر خود برسریرسلطنت نشانیده، با او بیعت کردند اماچون آنحرام نمکان رایقین شد که سلطان محموداز سر این معامله نخواهد گذشت وخون داماد خود را بازخواست خواهد نمود با هم عهد وپیمان کردند که : اگر یمین الدوله سلطان محمود در صدد انتقام درآید ، ماباتفاق یکدیگر با اودرمقام محاربت درآمده ،جواب او بگوییم وچون یمین الدوله بر کردار زشت آن ناکسان اطلاع یافت آتش غضب او زبانه کشیدن گرفت . بنابرین علی الفور ، بعد از تقدیم مشورت، با سپاهی انبوه متوجه خوارزم شدو خوارزمیان برمقدمۀ لشکر سلطان محمودآنچنان شبیخون آوردند که نزدیک بود که چشم زخمی برسد متعاقب آنقضیه علی الصباح رایات ظفر آیات یمین

الدوله سلطان محمود طلوع نمود وازوقت بر آمدن آفتاب عالم افروزازدریچهٔ مشرق تانیمروز میانهٔ این دوطایفه آنچنان کوشش و کشش روی نمود که تمامی صحراو دشت ازخون دلاوران پرخاش جوی مانند دریای عمیق در نظر می آمد وچون آفتاب بسمت الرأس رسید نسیم نصرة وظفر بر پرچم علم سلطان محمود وزیدن گرفت و از مخالفان حرام نمك ، آنچه بقیة السیف مانده بود ، مجروح و نالان روی بگریز نهادند ولشکر ظفر اثر سلطانی تعاقب ایشان نموده ، مقدار پنج هزار مرد راأسیر گرفتند وسردفتر حرام نمکان ، ینالتکین ، باجمعی از اهل غوایت خود را بکشتی رسانیده ، خواست که ازجیحون عبور نموده ، خودرا بسامنی رساند . اماچون زمانه ولی نعمت کش پرور نیست، آن بی سعادت درین وقت در کشتی بایکی ازمعاریف بنیاد خشونت و درشتی نموده، سفاهت آغاز کرد ومهم میانهٔ ایشان بجایی رسید که آنشخص باجمعی که با او متفق بودند ، ینالتکین را غلوله بند کرده ، ملاح رافرمود که : کشتی را بجانب لشکر سلطان محمود بره و چون آنبخت بر گشته را بپیشگاه محمود رسانیدند سلطان ازوی وازآنجماعتی ، که با اودرین امر متفق بودند ،پرسید که : بچه سبب این حرکت شنیع ازشما صادر شد وباعث براقدام این فعل زشت چه بود ؟ ینالتکین چون یقین میدانست که خلاصی و نجات او ممکن نیست شروع در گفت وگوی درشت کرد وباقی اسیران ازکردار نالایق خجل ومنفعل گشته وسر درپیش افگندند و سلطان فرمانداد که: تا برابر قبر خوارزمشاه مامون دارهانصب کردند وینالتکین را با جماعتی، که با اودرین امر شریك بودند ، بحلق کشیدند. فرمود تا : بر قبرمامون عبارتی عربی[نوشتند] ، که ترجمهٔ آن اینست: حشم وخدم او بروباغی وعاصی شده ، اورا بطریق ظلم کشتند وبنابرین حق ، سبحانه و تعالی، یمین الدوله سلطان محمودرا برایشان گماشت که ایشانرا از برای عبرت عالمیان بقصاص آن برسر قبرش بردار کشیدند وچون سلطان یمین الدوله از مهم آن بدبختان فارغ گشت حکومت خوارزم را بحاجب کبیرالتونتاش ارزانی داشت و جمعی از آن اسیران را بغزنین فرستاده ، محبوس ساخت وبعد ازچند روزهمه را بخشیده ،

همراه لشکر بهندوستان فرستاد. در سال چهارصدوهشتم چون یمین‌الدوله‌سلطان محمود ازمهم خوارزم اطمینان حاصل نمود زمستان آنسال‌دربست توقف فرمود، تالشکریان آسایش‌حاصل کردند. دراوایل بهاروهنگام اعتدال لیل‌ونهار باسپاه و استعداد خاصهٔ خود و بیست هزار مرد از اسلام، که از اقاصی بلاد ترکستان و ماوراءالنهر بنیت غزا آمده، انتظار نهضت سلطانی می‌نمودند، متوجه تسخیر بلاد قنوج، که‌بعدازرمان گشتاسب تازمان یمین‌الدوله دست هیچ‌بیگانه بذیل عصمت آن ولایت نرسیده بود، گشت و از غزنین تا آن ولایت سه ماه راه بود. القصه‌چون یمین‌الدوله بحدود کشمیر رسید والی کشمیر تحف و هدایای لایق پیشکش نموده، بعنایات پادشاهانه سر افراز گشت و حکم شد که: والی کشمیر در مقدمهٔ لشکر ظفر اثر متوجه قنوج کرده و چون سپاه اسلام بعد از قطع مراحل و منازل بحدود آنولایت رسیدند قلعه‌ای دیدند که از رفعت سر بفلك کشیده بود و درمتانت وحصانت عدیل‌و ونظیر نداشت ووالی‌آنجارا که‌پادشاهی بوددی‌شوکت،نافذ فرمان برجمیع ممالك هند،چون‌نظر بر کثرت سپاه‌یمین‌الدوله وآراستگی ایشان افتاد رعبی عظیم دردل او پیداشد. چنانکه یقین دانست که: دین‌و کیش این‌جماعت، چنانکه ازسیمای‌ایشان پیداست و هوید است، حقست. مقاومت‌باایشان‌نمودن‌از جملهٔ‌محالات. سعادت‌ازلی‌اورابرین داشت که: ازروی‌طوع ورغبت با اتباع وملازمان خود ازقلعهٔ پایین آمده، درحضور یمین‌الدوله زبان‌بکلمهٔ طیبهٔ «لااله‌الاالله، محمد رسول الله» جاری گردانید وببرکت اسلام مال وعرض و مملکت او محفوظ ومصون ماند ویمین‌الدوله را از انتظام او در سلك اهل اسلام بسی‌خوش‌حالی وخرمی‌روی نمود واورا بعنایات پادشاهانه سرافرازساخته، ازآنجا متوجه قلعهٔ دیگرشد، که والی‌آنرا کلچند گفتندی و فرعون صفت بکثرت مال و فسحت ملك مغرور بود وازمشاهیر ملوك‌هند بودوولایت‌کلچند، با وجود متانت و حصانت قلاع، تمامی‌آنجنان جنگل بود، که ازکثرت درختان واسوهی آن شعاع آفتاب برزمین آنجا نتافتی و ازتشابك شاخهای درختان‌بایك دیگر و کثافت‌اوراق،

ساکنان آن بیشه از بادحظی ونصیبی نداشتند . القصه : چون سپاه یمین الدوله بآن بیشه رسیدیمین الدوله حکم فرمود تاپیاده های تیردار دریك لحظه درمیان بیشه راهی کردند که سوار بفراغت گذرد و لشکر اسلام بیك بار تکبیر گویان بر سر کافران مغرور ریختند و خلقی غیر محصور بضرب شمشیر آبدار هلاك ساختند و جمعی خودرا بآب انداختند وآنچه در تواریخ مسطورست والعهدة علی الروای آنست که : پنجاه هزار مرد درآن بیشه ازکفار هلاك شدند و کلچند چون اینحال رامشاهده کرد خنجر بیداد کشیده ، اولسر زنان را ببرید بعدازآن همان خنجر را برسینهٔ پرکینهٔ خود زد و رخت حیات را بدارالبوار کشید و از ولایت این گبر چندان غنایم بدست یمین الدوله وسپاه اوافتاد که ازحدحساب وشماره بیرون بود و ازجمله صدوپنجاه فیل ازخاصهٔ اوبدست یمین الدوله افتاد. چون یمین الدوله از مهم کلچندفارغ گشت بسمع همایون اورسانیدند که : درین حدودشهریست ، که بآبادانی ومعموری آنشهر دراقلیم هندوستان شهری دیگر نمی باشد وچندان عجایب وغرایب وعمارات وبتخانها درآنشهر میباشد که زبان ناطقه ار بیان وصف آن عاجزست . یمین الدوله علی الفور متوجه آنشهر شد، که چندین سال بود که معبداهالی هندمی بود وچون بآنجارسید ازغرایب عمارات وابوجی آنشهر درشگفت ماند و بینندگان از مشاهدهٔ آنشهر متحیر ومدهوش ماندند چنانکه درجمیع کتب معتبره مسطورست که : در آنشهر هزار قصرعالی بود، که همه را از سنگ رخام ساخته بودند وبتخانهای آنشهر را ازکثرت درحیزشمار نمی توانستند آورد بنابرین یمین الدوله نامه ای باشراف واهالی غزنین نوشت که اگر کسی خواهد که مثل این بنا نهد بعدازصرف صدهزار دینار درمدت دویست سال بسعی استادان چابکدست شاید که باتمام رسد و از جمله اصنام آنشهر صنمی یافتند ، که تمامی آنرا ازطلای خالص ساخته بودند و درچشم آن بت دویاقوت تعبیه کرده بودند ، کهاگر یکی ازآنها رابرسلطان محمود عرض کردندی ازروی رغبت خاطر بنجاه هرار دینار خریدی وبریك صنمی دیگر یك قطعه یاقوت ازرق بود ، بوزن چهارصد مثقال [وبتهای] طلا و اصنام سیمین

درین شهر زیاده ازصد هده پیداشد و یمین‌الدوله بعد از ضبط غنایم واموال آنشهر فرمود تا در تمامی بتخانها آتش زدند، که اثری ازآثار ایشان نماند. بعد ازان از آنجا کوچ نموده ، بصوب قنوج مراجعت فرمود ودرین مراجعت یمین‌الدوله معظم سپاه خودرا در عقب گذاشته ، خود باجمعی معدود ازدلاوران وشجاعان سپاه پیشتر می‌آمد وغرضش آن بود که . شاید که جیپال متمرد، نظر بقلت لشکر سلطان محمود کرده ، در مقام محاربه و مقاتله درآید . چه جیپال دایما ، چون از توجه سلطان محمود خبر می‌یافت، احمال واثقال خودرا ضبط نموده ، درجایهای محکم و کوههای سخت متحصن میشد وخودرا هرگز درجنگ سلطان محمود نمی‌انداخت و درقید اطاعت وانقیاد نیز نمی‌آمد . یمین‌الدوله بسیار ازو آزرده خاطر میبود و درین وقت میخواست که بحیلهٔ آنکه با اولشکر نیست اورا بدست آرد اتفاقا او این نوبت نیز بهمان رسم قدیم خود پناه بجبال برده ، ازچنگ یمین‌الدوله خلاص شد ویمین-الدوله درهژدهم ماه شعبان این‌سال بقنوج رسید و در آنجا بسمع او رسانیدندند که . در کنار آب گنگ هفت قلعه است ، که هریکی از آن قلاع درحصانت ومتانت ازجمیع قلاع هند ممتازند . در رفعت وبلندی دم ازمسافات فلك البروج می‌زنند . یمین‌الدوله متوجه آن هفت قلعه گشت ووالی آن قلعه‌ها چون خبر توجه لشکر اسلام راشنید آنچه از اموال خود توانست همراه باخود برداشته ،بگوشه‌ای بیرون رفت وسلطان محمود تمامی آن قلاع را مسخر ساخت ودرآن قلاع وولایت هزار بت خانه یافتند که باعتقاد اهل هند، از تاریخ عمارت آن بتخانها چهارصدسال گذشته بود وبردرهر بتخانه این تاریخ نوشته بودند . القصه . چون والی آنقلاع گریخت و یمین‌الدوله هرهفت قلعه‌را در یکروز مسخر نمود ، آنچه ازغنایم واموال در آنجا بود متصرف شده ، بجانب قلعهٔ منج (۱) نهضت فرمود و آن قلعه‌ای بود پر ازلشکر هند وآزوغه وآب بسیارداشت بنابرین اهالی آنقلعه‌دروازها رامحکم ساخته ، در جنگ وجدال قیام نمودند وچون بعداز مجادله ومقاتله صولت سپاه اسلام رامشاهده

۱ـ در اصل نقطه ندارد

نمودند یقین ایشان شد که : طاقت مقاومت این جماعت ندارند. بنابرین بیدل گشته، جمعی ازیشان خود را از بالای قلعه، بقصد آنکه هلاك شوند، بر کوه و کمر میزدند وجمعی دیگر خود را واهل وعیال خود را بخنجر وزوبین هلاك می‌ساختند و یمین الدوله غنایم واموال آنقلعه را نیز ضبط نموده، حکم فرمود تا آنقلعه را خراب کردند و ازآنجا متوجه قلعهٔ چندپال، که ببسیاری ولایت وسپاه از اقران و امثال خود امتیازی تمام داشت، گشت. والی چندپال، چون کثرت سپاه اسلام وصولت ایشان را مشاهده نمود، دانست که مقاومت این جماعت ازقدرت اووصد مثل او بیرونست. بنابرین نفایس اموال خودرا بااتباع وخدم خود برداشته، بکوههای آندیار پناه برد وچون قلعهٔ چندپال نیز در تصرف پادشاه اسلام، یمین الدوله، درآمد وغنایم آنجارا قسمت نموده، متوجه ولایت چندرای، که کافری زبر دست مشهور بیباك بود، گشت وچون چند رای، که همیشه خودرای بود، خبر ازتوجه لشکر یمین الدوله یافت او نیز باوجود کثرت لشکر و خزاین این ولایت را گذاشته، در بیشهای هند گریخت ویمین الدوله، بواسطهٔ آنکه ازوی حرکات شنیعه بسیار صادر شده بود، جمعی کثیر ازشجاعان لشکر خودرا درپی او فرستاد که : اورا هر جا که باشد تعاقب نموده، دستگیر نمایند و اهل اسلام ازروی جهد تمام بعد ازطی منازل و مراحل ببنهٔ چندرای رسیدند وکافران چون لشکر اسلام را در عقب خود دیدند احمال و اثقال را گذاشته، هر فوجی بجانبی بیرون رفتند و سپاه یمین الدوله بآن احمال و اثقال ملتفت ناشده بسرعت تمام متوجه گرفتن چند رای شدند. خلقی بسیاردرین نوبت از کفار بقتل رسید. آخرالامر چون پاره‌ای راه ازبیشه‌ای، که کافران درآنجا پناه گرفته بودند، طی کردند بفیلان خاصهٔ چند رای، که پیشتر ازهمه اشیاوخزاین خود گریزانده بود، رسیدند وکافران بر سرپیلها جنگ مردانه کردند اما هیچ فایده بایشان نداد، غیرازین که خلقی بسیار ازیشان وجمعی اندك ازسپاه یمین الدوله هلاك شدند. آخر الامر فیلی چند ازیشان گرفتند وچند فیل دیگر بخودی خود روی بفیل خانهٔ یمین الدوله آورده، بایشان ملحق شدند و یمین الدوله آنفیلانرا

خدای آورده می‌خواند وآن‌فیلان بهمین نام‌شهرت‌داشتند وازخزانهٔ چند رای‌مبلغ سه‌هزار هزاردینار واصل خزانهٔ خاصهٔ‌یمین‌الدوله شد ، غیر ازآنچه‌سپاه‌اوصرف نمودند ومهم برده درین یورش بجایی رسیده‌بوده که : بهای غلام و کنیزك خوب از دودرم‌نمی‌گذشت . آنچه ازبردهـاجهت سادات‌جدا کردند عددثلث‌آن‌خمس‌پنجاه هزار برده رسیده بود والعهدة علی‌الراوی واز فیلان خاصهٔ چندرای سیصدوپنجاه‌و شش فیل بدست یمین‌الدوله افتاد و خبر این فتح ازمطلع آفتاب‌تا مغرب رسید و یمین‌الدوله ،چون بفتح‌وفیروزی‌ازین سفر مراجعت نموده ، فرمودتا درغزنین‌مسجد جامع بزرگ بنیاد نهادند واز اطراف وجوانب هندوستان درختان موزون و غریب نقل کرده ، در دور آن‌جامع نشاندند واصل عمارت آن‌مسجد ازسنك‌مرمروزخام مربع‌ومسدس ومثمن‌ومدوربرآورده‌بودند ، بطرزیکه بینندگان ازمتانت‌وطراحی آن‌عمارت متحیر ومدهوش می‌ماندند و باوجود آن بعد از تمامی عمارت حکم‌شد که‌آنرا بانواع‌زینت‌فروش وقنادیل آنچنان‌مزین ومرتب‌ساختند که‌طرفهای‌آنوقت آن‌مسجد را عروس فلك نام کردند ودر جوارآ ن مسجد مدرسه‌ای بنیاد نهـاده ، بنفایس کتب وغرایب نسخ آنرا موشح‌ومشحون گردانید ودکان و مستغلات بسیار برمسجد ومدرسه وقف فرموده‌وچون یمین‌الدوله‌را میل‌بنای مساجد ومدارس‌سیار بود بمقتضای« الناس‌علی‌دین‌ملوکهم » هریکی ازامرا واعیان دولت‌اوببنای‌مساجد ومدارس وربلطات وحمامات مبادرت نموده ، دراندك فرصتی آن‌مقدار عمارات‌عالیه وابواب البر بهم رسید که ازحیز شمار بیرون بود واز جمله چیزهای‌نفیس، که‌یمین‌-الدوله این نوبت ازولایت هندوستان‌بدست‌آورد ، مرغی بود برهیئت قمری، کـه هرگاه اوراپیش طعامی، که زهر داشت ، حاضر می‌ساختندفی‌الحال ازچشم اوآب روان میشد وخودش اضطراب کردی ودیگر سنگی‌یافته بود ، که هرچند کسی‌را زخم عظیم می‌بود ، بمجرد آنکه آن‌سنك را بآب رسانیده ، برآن زخم می‌مالیدند نیك میشدودرسال چهارصدونهم یمین‌الدوله سلطان‌محمود فتح‌نامه‌ای ، که‌مشتمل بود برجمیع فتوحاتی که اورا در ولات هندوستـان روی نموده ،ببغداد فرستادو

خلیفه ، قادر بالله عباسی ، آنروز مجلسی عظیم ساخته ، فرمودتاآن فتح نامه را بر رؤس منابر برخلایق بآواز بلند بخواندندومردم بواسطهٔ اعلام معالم اسلام وانهدام لوای کفر زبان بستایش یمین الدوله گشاده ، نصرت وظفر اوراز حق ، سبحانه وتعالی، مسألت نمودند وآنروز دربغداد آنچنان سرور وخوشحالی انتشار یافت که بعینه گویا که یکی ازعیدهای مقرر اسلامست ودرسال چهارصد ویازدهم بازسلطان محمودغزنوی غازی ازبرای اعلام معالم شریعت مصطفوی روی بولایت هندوستان نهاد وچون رایات نصرت آیات اوبکنار آب هندرسید پال بن اندپال، که بکثرت شوکت ووفورحشم و مال از سایر سلاطین هند ممتاز بود ، با لشکری آراسته در برابر یمین الدوله آمد وبعد ازتلاقی فریقین آنچنان جنگی روی نمود، که دیدهٔ فلک تااین زمان مثل آنجنگ مشاهده نکرده . آخر الامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم یمین الدوله سلطان محمود وزیدن گرفت وپال بن اندپال باجمعی بقیة السیف روی بگریز نهاده، ازمیان بیرون رفت وسلطان محمود متوجه قلعهٔ او ، که برقلهٔ کوهی بنایافته بود ، شد وچون درآنقلعه ازسپاه چندانی نبود ، بمجردرسیدن یمین الدوله آنقلعه رامسخر شدوغنایم بسیار بدست اهل اسلام افتاد وآنچه بخاصهٔ سرکار یمین الدوله واصل شد هفت کرور زر سفید وهمچنین آلات طلا وجواهر بود . القصه : یمین الدوله سلطان محموددرین سال چنین فتح عظیم نموده، سالم و غانم بجانب غزنین مراجعت فرمود واین پال بن اند پال مکررا بایمین الدوله محاربها نموده بود ، اما این نوبت بالکلیه مستاصل شد. چنانکه اورا قوت وتوانایی آن نماند که دیگر تواند بمحاربه ومقاتله چیره شود ودر سال چهار صد ودوازدهم جماعی کثیر از علما وصلحای اسلام جمع شده ، نزد یمین الدوله سلطان محمود آمدند وبعرض او رسانیدند که : سلطان هر سال برای ثواب اخروی واعلای معالم شرایع مصطفوی بولایت هندوستان میروندو درآنجا آثار اسلام ظاهر میسازند واینک مدتی مدیدست که ازدست اعراب وقرامطه راه بیت الحرام مسدودمانده واین چنین رکنی از اسلام معطل شده ومسلمانان ازترس قرامطه وضعف خلفای عباسیه وحکام عراق عرب از حج محروم مانده اند التماس

جمع اهل اسلام آنست که امیردرین باب سعی مبذول داشته ، رفع این غایله‌ازراه حج برذمهٔ همت ذی نهمت خود از رفتن ببلاد هندوستان واجب‌تر دانند . یمین‌الدوله سلطان‌محمود ملتمس ایشان‌را اجابت نموده ، ابومحمدناصحی‌را ، که قاضی القضاة ممالك محروسهٔ یمین‌الدوله بود ، امیرحاج ساخت وسی‌هزاردینار ازبرای‌جماعتی، که درسرراه مانع مردم‌میشدند ، روانه فرمود وغیرآن‌سی‌هزاردینار مبلغی عظیم‌از برای‌ساکنان‌حرمین‌وفقرایی ، که‌درراه همراه قافلهٔ‌حاج‌میشدند ، بقاضی‌ابومحمد ناصحی حواله فرموده ، اورا ازغزنین متوجه بیت‌الحرام گردانید وآن‌مقدار مردم درآنسال همراه قاضی القضاة متوجه زیارت حرمین شدند که محاسبان از احصای شمارهٔ ایشان بعجزمعترف شده ، دست‌ازان بازداشتند وچون قاضی ابومحمدناصحی بعد ازقطع منازل ومراحل ، ببادیه درآمده ، بموضعی که آنرا فید گویند رسید ، اعراب سرراه را مضبوط ساخته ، بطریق معتاد مانع‌آمدند وقاضی ابومحمد ناصحی درمقام مصالحه‌درآمده ، مبلغ پنج هزاردینارجهت ایشان‌فرستاد که : از سرراه بر خیزیدوچون‌این‌مبلغ‌را پیش بزرك اعراب ، که اوراحمادبن‌علی گفتندی ، بردنداو از کمال خبث باطنی ، که‌داشت ، درمقام اعراض آمده ، لشکر خود را فرمود که: سوار شده ، مستعد نهب وغارت قافله شوید وخود فی‌الحال براسب سوار شده ، با جمعی از شیاطین عرب‌متوجه قافلهٔ حجاج گشت اتفاقا دریں‌اثنا یکی ازمردم‌اهل قافله غلامی‌ترك داشت ، که در تیر اندازی ید طولی داشت . آن غلام چون نگاه کرددید که جمعی قلیل از اعراب روی بقافله می‌آیند ومردم حاج‌بسیارمضطرب وپریشانند آنغلام ترك جرأت نموده ، تیری بجانب حماد انداخت ، که راست بر سرش رسیده ، درساعت‌از مرکب‌فرو افتادواعراب، چون‌آنحالت‌را مشاهده‌نمودند، همه روی بگریز نهادند وقاضی ابو محمد ناصحی ازروی فراغت‌خاطر مناسك‌حج را ادا نموده ، سالما وغانما مراجعت نمود ودرسال چهارصد و پانزدهم یمین‌الدوله سلطان‌محمودخلعتی‌را ، که‌ازبرای‌اوالظاهر ابوالحسن‌علی‌علوی ، از مصر فرستاده ، اورا ببیعت خود دعوت نموده بود ببغداد پیش قادر بالله فرستاد وخلیفه فرمودتا: آن‌خلعت را بردریکی ازدروازهای‌شهر بغداد ، که‌مشهور بباب‌نوبی‌بود سوختند

وآنچه طلاازان حاصل شد بربنی‌هاشم قسمت نمودند . ودرسال چهارصد وشانزدهم یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی، بواسطهٔ آنکه مکررا بسمع او رسانیده‌بودند که : اهل هند را در کنار دریای عمان بتیست ، که باعتقاد ایشان آن بزرگترین بتهاست‌ونام آن‌بت سومناتست واگرچه از کلام‌شیخ‌فریدالدین عطار که‌میفرماید:

لشکر محمود اندر سومنات　　　یافتند آن‌بت ، که‌نامش بودلات

چنین معلوم میشود که :سومنات‌نام آن‌موضعست ، نه‌نام بت‌وهم‌چنین‌ازسخن شیخ سعدی شیرازی ، که گفته‌اند :

بتی‌دیدم ازعاج در سومنات　　　مرصع ، چودر جاهلیت منات

نیز ظاهرآنست که : سومنات‌نام آن موضع باشد و علی‌ای حال اعتقاد اهل هندآنست که : ارواح بعداز مفارقت ابدان بحضرت سومنات می‌آیند و اوهریکی ازان ارواح‌را ببدنی، که لایق اومیداند ، حواله مینماید ، بطریق تناسخ وهم‌چنین معتقد ایشان‌درحق سومنات آن بود که : مدوجزر دریا ازبرای عبادت اوست و چون یمین‌الدوله اکثر بت خانهای ولایت هندوستانرا خراب کرده ، بجای آن مساجد ومعابد اهل اسلام بنا نهاده بود ، براهمهٔ سومنات از برای تعظیم آن‌بت و راسخ گردانیدن اهل هندرا بربت‌پرستی بایك دیگرمیگفتند که :چون‌سومنات‌از آن بتها ، که سلطان محمود شکسته است ، رنجیده بود حمایت ایشان نکرد والا او دریك حشم زدن هرکس را ، که میخواهد ، هلاك میسازد . القصه : چون این نوع مهملات این طایفه را بسمع یمین‌الدوله رسانیده بودند ، دهم ماه شعبان این سال سلطان محمود بعزیمت انهدام آن بت‌خانه ازمقر جلال خود بیرون آمده ، با سپاهی انبوه از راه ملتان متوجه آندیار گشت و سی‌هزار سوار مطوعه ، که بی مرسوم‌و مواجب از ولایت ترکستان بنیت غزا آمده بودند ، درین یورش همراه بودند ودرپانزدهم ماه رمضان‌بملتان‌رسیده ، چون بیابان بی‌آب وعلف در پیش‌بود حکم فرمودند که : هرکس چند روزه‌آب وعلیق بار کنند و با آنکه اکثر سپاه سلطانی آب وعلیق برداشته‌بودند سلطان‌محمود از برای احتیاط زیاده از بیوتات

خود بیست‌هزار شتر را آب و علیق بار کرده بود. القصه: چون از آن بیابان خونخوار گذشتند، در کنار بیابان بقلعهٔ اجمیر رسیدند و پایان قلعه شهری بود. سپاه یمین‌الدوله باشارهٔ سلطان محمود در آنشهر مراسم قتل و غارت بجا آوردند و چون وجههٔ همت شکستن سومنات بود بگرفتن قلعهٔ اجمیر مقید نشدند وهم چنین در بین راه چند قلعهٔ دیگر پیش آمد، که همه پر از مردم کاری و آلات و ادوات نبرد بود. اما حق سبحانه وتعالی، آنچنان ترس ورعب در دل کفار انداخت که جمیع آن قلعه‌ها را بی‌جنگ تسلیم یمین‌الدوله نمودند وسپاه سلطان محمود، بموجب فرمان، لشکریان کفار را بقتل می‌رسانیدند واهل وعیال ایشانرا اسیر میگرفتند و بتخانها را ویران میکردند. چنانکه در آن راه هر بتخانه، که بنظر سپاه اسلام درآمده بود، سلامت نگذاشتند و چندان کشش کرده بودند که تمامی آن صحرا مدت مدید بنوعی متعفن شده بود، که گذر کردن از آن محال می‌نمود. در ماه ذی‌قعدهٔ سال مذکور رایات ظفر آیات یمین‌الدوله سلطان محمود بسومنات رسید. در کنار دریا قلعه‌ای دیدند، سر بفلك اطلس کشیده وموج دریا بفصیل آن میرسید و خلایق بسیار برسر دیوار آن قلعه بر آمده، بر مسلمانان نظاره میکردند و باواز بلند میگفتند که: معبود ماشما را اینجا آورده که همه را یك بیاره هلاك گرداند روز دیگر اهل اسلام بپای قلعه رفته، بجنك مشغول شدند و هندوان حربی مشاهده کردند، که هرگز درخیال ایشان نگذشته بود. لاجرم دیوار قلعه را از ترس تیراندازان گذاشته، پایین رفتند وسپاه اسلام فی الحال نردبانها نهاده، بالای دیوار بر آمدند و آواز بلند الله اکبر گفتند. هندوان، چون آواز تکبیر شنیدند، حربی صعب آغاز نهادند و جمعی کثیر از عابدان اهل هند پیش سومنات رفته، روی برزمین مینهادند و بتضرع وزاری فتح و نصرة خود می طلبیدند و این روز تمام روز میان اهل اسلام و کفار جنك بود تا آنکه چون شب درآمد سپاه اسلام همه بجانب لشکرگاه خود مراجعت نمودند. چون صبح روشن شد یمین‌الدوله سوار شده، متوجه بتخانه شد و سپاه اسلام بقلعه درآمدند و هندوان بهیئت اجتماعی تماما در بتخانه آمدند. بر سبیل فوج فوج از کفار باندرون بتخانه میرفتند و سومنات

را دربغل میگرفتند و گریه وزاری میکردندوازوی وداع کرده، متوجه‌حرب‌اهل اسلام میشدند. تاآنکه اکثر کفار آن‌دیار در آنجا بقتل رسیدند و بقیة‌السیف، معدودی چند، روی‌بدریای عمان‌آورده، بر کشتیها سوارشدند. امایمین‌الدوله‌قبل ازین فکر این معنی کرده بود و چند کشتی پراز سپاه اسلام ساخته، در سر راه کشتیهای ایشان نگاه داشته بود. بنابرین ازآنجماعت نیز هیچ کس‌نجات نیافت وچوقلعه فتح شد یمین‌الدوله اولا خود بآن بت‌خانه درآمد وآن‌بت‌خانه‌ای بود، درنهایت‌بزرگی، چنانکه سقف آنرا بپنجاه وشش‌ستون، که‌هریکی ازآن‌ستونها بانواع جواهر نفیس مرصع بود ومنسوب بود براجه‌ای ازراجهای‌بزرگ‌هند،استوار ساخته بودند وسومنات بتی بود از سنگ تراشیده، مقدار پنج گز، که دو گزآن درزمین بود وسه گزبیرون. یمین‌الدوله را چون نظر برآن بت‌افتاد از روی جذبه گرزی، که دردست داشت، آن چنان بروی زد که‌برهم شکست. بعدازآن‌حکم فرمود که: قطعه‌ای ازان سنگ پاره کرده، بغزنین رسانیدند وآن راآستانهٔ جامع غزنین ساختند والی یومناهذاآن سنگ در جامع غزنه موجودست وبصحت رسیده که: در وقتی که یمین‌الدوله می‌خواست که سومنات را بشکند جمعی ازبراهمه بعرض رسانیدند که: اگر پادشااین بت را بگذارد ما چندین جواهروزر بخزانه واصل می‌سازیم و این معنی را جمعی از امرا قبول کرده، بسلطان گفتند که: از شکستن این سنگ نفعی چندان نیست و این مبلغ این جماعتی که می‌دهند بسی فواید ازآن متصورست. یمین‌الدوله‌درجواب گفت که: من نیزاین معنی‌رامی‌دانم. اما من دوست می‌دارم که روز قیامت مرا چنین آواز کنند که: کجاست محمودی که اصنام را شکسته؟ نه‌آنکه بگویند که: کجاست‌محمودی که‌اعظم اصنام کفار را بزرفروخته؟ القصه: چون‌یمین‌الدوله آن بت را شکست از میان آن آن‌مقدار جواهر نفیس ولالی شاهوار پیداشد که صد برابر، بلکه زیاده از صد برابرآنچه براهمه می‌دادند بود و نزد اهل هند جمیع بت‌های دیگر، که در بلاد هند بوده، بمنزلهٔ حجاب ونواب سومنات‌اند و لهذا هرشب سومنات را بآب تازهٔ گنگ غسل

می‌دادند. با وجود آنکه مسافت میان سومنات و نهر گنگ زیاده از دویست فرسخ خواهد بود، تخمینا و این نهر گنگ جانب شرقی هندوستان واقعست و اهل هند آن نهر را نیز عبادت می‌کنند و استخوان موتای خود را در آنجا می‌ریزند و در اکثر تواریخ معتبره مسطورست که: ده هزار ده معموره وقف بت‌خانهٔ سومنات بوده و همیشه زیاده از هزار برهمن در آن بتخانه بعبادت سومنات مشغول می‌بودند و زنجیری از طلا، بوزن دویست من هند، در آن بت‌خانه آویخته بودند و زنگها در آن تعبیه کرده بودند و چند نفر موکل بودند و کار ایشان آن بود که بعد از چند ساعت زنجیر را حرکت می‌دادند، تا ازان درایها آوازها برمی‌آمد و طایفه‌ای از برهمنان بعبادت برمی‌خاستند و از جمله خادمان آن بت‌خانه سیصد کس از برای سرتراشی زایران آنجا متعین بودند و سیصد نفر دیگر از برای ساز مقرر بود و پانصد کنیزک رقاص همیشه ملازم آن بت‌خانه می‌بودند و اکثر سلاطین و راجهای هند دختران خود را نذر خدمت آن بت‌خانه می‌نمودند و هریکی ازین خدمتگاران مقرری داشتند، که از آن اوقاف بی‌قصور بایشان می‌رسید و در هر کسوفی از اطراف و اکناف دیار هند خلایق نامحصور بزیارت آن بت‌خانه می‌آمدند. چنانکه در اکثر تواریخ مسطورست که: در هر کسوفی در سومنات دویست هزار نفر، بلکه زیاده از آن، جمع می‌شدند و نذور بسیار می‌آوردند و در تاریخ ابن اثیر و تاریخ حافظ ابرو مسطورست که: آن خانه، که سومنات در آنجا می‌بود، روشنایی آن خانه از شعاع جواهری، که در قنادیل آن بت‌خانه بکار برده بودند، بود و از خزانهٔ سومنات چندان بتهای کوچک، از زر و نقره، پیدا شد که از حساب بیرون بود. القصه: یمین‌الدوله را ازین بت‌خانه آن مقدار زر و جواهر و اسباب و آلات بدست افتاد، که در خزانهٔ هیچ پادشاه ما تقدم نشان نمی‌دادند، سوای آنچه از آن شهر در دست سپاه او آمد و چون یمین‌الدوله از مهم سومنات خاطر مطمئن ساخت بسمع او رسانیدند که: صاحب نهرواله، که بهنگام توجه سپاه سلطان گریخته بود، الحال در قلعهٔ کندمه(۱) متحصن

۱ــ در اصل: کندمی. رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۶۶

شده و از سومنات تا آن قلعه از راه خشکی چهل فرسخست . یمین الدوله فی الحال عنان عزیمت بصوب تسخیر آن قلعه منعطف داشت وچون رایات ظفر آیات بآن قلعه رسید آبی بس عظیم دور آن قلعه را احاطه نموده بود و از هیچ جانب ممر نداشت . سلطان محمود فرمود کـه: غواصان رفته، عمق آن آب را معلوم کنند . غواصان آنجایی گفتند که : از فلان ممر عبور ممکنست ، اما درزمان گذشتن اگر آب در تموج آید همه هلاك مـی‌شوند . یمین الدوله بعد از استخاره توکل بعنایت ایزدی کـرده ، با لشکریان اسپ در آب راند و بسلامت بساحل رسید و چون صاحب قلعه آن حال را مشاهده کرد جریده ازآن قلعه بگریخت وتمامی اموال و اسباب آن قلعه بدست سپاه اهل اسلام افتاد و مردان قلعه بقتل رسیدند و بعد از فتح قلعهٔ کهندهه (۱) یمین الدوله روی توجه بتسخیر ولایت بهاطیه آورد و والی آن دیار چون از توجه سلطان محمود خبر یافت در مقام اطاعت و انقیاد آمده ، جزیه قبول کرد وسلطان محمود او را بحال خود گذاشته ، عنان عزیمت بصوب مستقر عز وجلال غزنین منعطف داشت . در روضة الصفا آمده که : چون سلطان محمود را فتح سومنات دست داد خواست که چند سال مقیم آنجا گردد ، بلکه آن ولایت را دارالسلطنهٔ خود گرداند. چه مملکتی بود بس وسیع ومنافع بسیار و در نواحی آن ولایت چندکان بود ، که زر خالص از آنجا حاصل می‌شد و هـم چنین ولایت سرندیب ، که کان یاقوت در آنجاست ، از توابع آن ولایت بود . بنابرین یمین الدوله بسیار مایل بود که آنجا باشد . اما ارکان دولت بعرض رسانیدند که : ولایت خراسان را گذاشتن وسومنات را دارالملك ساختن بعیدست بنابرین سلطان بر معاودت بجانب غزنین بجد شد . اما فرمود که : از برای ضبط این جا کسی می‌باید. ارکان دولت گفتند که : ضبط این ولایت را از اهالی همین ولایت کسی باید والا از دست دیگری نمی‌آید . بنابرین یمین الدوله در آن باب بـا دولت خواهان آنجایی مشورت نموده ، ازیشان استفسار فرمود. بعضی ازیشان گفتند که: هیچ طایفه از سلاطین این دیار بحسب ونسب بدابشلیمیان نمی‌رسند وامروز ازان دودمان یکی مانده واو بزی برهمنان بریاضت وعبادت مشغولست.

۱ــ دراصل : کندمیه

اگر سلطان مصلحت داند او شایستهٔ حکومت این دیار هست و بعضی دیگر گفتند که: دابشلیم مرتاض بسیار کج خلق و بدخوست و اعراض او از دنیا و ترك آن نه باختیار است. بلکه او چند نوبت داعیهٔ ملك گیری نمود و در هر نوبت بدست برادران اسیر گشته. بنابرین بجان زینهار خواسته، پناه باین بت‌خانه آورده. اما دابشلیم دیگر است، از خویشان او، که بسی مرد عاقل و داناست و جمیع براهمهٔ هند او را در حکمت قبول دارند و معتقد اویند و او الحال در فلان ولایت پادشاهست. اگر سلطان منشوری از روی عنایت باو فرستد، او از سر قدم ساخته، بملازمت می‌رسد و این ولایت را نگاه می‌دارد و او مردی راست گو و درست عهد و پیماناست و باج و خراجی، که قبول کند، با وجود بعد مسافت هر ساله بی قصور و فتور بخزانهٔ عامره می‌رساند. سلطان فرمود که: اگر او پیش من می‌آید این التماس مبذول بود. اما کسی که در اقلیم هند بسلطنت مشغولست و تا این غایت خدمتی نکرده و دولت خواهی ننموده، ملکی بدین عظمت را مفت بدست او دادن وجهی ندارد. بنابرین دابشلیم مرتاض را طلبیده، مملکت سومنات را بوی داد و او خراج هر ساله قبول کرده، معروض داشت که: از خویشان من دابشلیم دیگر هست، که با من در غایت عداوت و نهایت مخالفست و میان من و او چند نوبت محاربه واقع شده. الحال چون هنوز مرا اسباب و ادوات حرب و تهیهٔ لشکر میسر نیست یقینست که: او بعد از رفتن پادشاه موجب حرب من خواهد شد. اگر سلطان عنایت فرماید شر او را از من دفع کند من هر ساله برابر خراج کابلستان و زابلستان بخزانهٔ عامره می‌رسانم و تمامی یاقوت آن دیار را جمع کرده، بخدمت می‌فرستم. سلطان التماس او را مبذول داشته، متوجه دابشلیم گشت و باندك فرصتی ولایت او را فتح نموده، او را زنده بدست آورده، بدابشلیم مرتاض سپرد دابشلیم مرتاض بعرض رسانید که: چون رسم و آیین این دیار آنست که: هر پادشاهی، که پادشاهی را بکشد، لشکر او متمرد می‌گردند و اطاعت و انقیاد او نمی‌کنند و رسم آبا و اجداد من آنست که: هر پادشاهی را، که میگیرند، در پایین تخت خود خانه‌ای زیر زمین ساخته و تختی در آنجا ترتیب داده، آن پادشاه مغلوب را بزیر آن تخت در زیر زمین نگاه

می‌دارند و آن خانه را هیچ منفذی و راهی نمیباشد ، غیر از یك سوراخی ، که از آنجا آب و نان باو می‌دهند و چـون مـن هنوز آن‌جای را آماده ندارم ، اگـر پادشاه عنایت دیگر فرموده ، این دابشلیم را همراه ببرند ، تا آنکه من از ضبط مهمات‌مملکت‌فراغت یافته ، آن خانه را ، بنحوی که دستورست ، ساخته ، اورااز درگاه معلی طلب داشته ، بنوعی کـه رسم و آیین ماست ، نگاه دارم ، مرحمت دیگر خواهد بود . یمین‌الدوله سلطان محمود این التماس دابشلیم مرتاض راقبول نمود و او از روی فـراغت خـاطر بضبط ولایت مشغول گشت و همیشه از جهت یمین‌الدوله وارکان دولت تحف وهدایا‌میفرستاد.تاآنکه درمملکت‌تمکن و استقلال یافت . بعد ازان خزانه‌ای ازجواهر وزر و سایر تحف آنجایی جمع نموده ، روانهٔ دارالسلطنت غزنین گردانید و ازخدمت سلطان محمود دابشلیم را طلب نموده ،تا برسم معهود خوداورا نگاه‌دارد ویمین‌الدوله‌چون‌آثار رشد و دانایی دربن دابشلیم بسیارمشاهده‌نموده‌بود درفرستادن‌او متردد بود ،بلکه نمیخواست که : اورا بدست دابشلیم مرتاض‌ضایع سازد . چه‌میفرمود که : این‌مرد بیگناهست ، بدشمن‌سپردن اوازمروت دورست . اما چون‌دابشلیم مرتاض‌بارکان دولت رشوتهای بسیارفرستاده بود و ازیشان التماس نموده که : البته دابشلیم‌را جهت او بفرستند ، تمامی‌ارکان دولت متفق‌اللفظ والمعنی شده ، بعرض سلطان محمود رسانیدند که : ترحم برکافر نمیباید کرد ، خصوصا که موجب خلاف وعده‌مبشده‌باشد ومعهدا اگر این‌دابشلیم را باونمیفرستیم ،تابنوعیکه‌رسم وآیین‌ایشانست ، اورا نگاه‌دارند ، مردم‌آن‌ولایت ازان دابشلیم اعتباری‌نخواهند گرفت . القصه : امرا واعیان دولت چندان دلایل وبراهین برفرستادن‌او گفتند که یمین‌الدوله باستصواب‌ایشان‌آن بیگناه را بکسان دابشلیم مرتاض سپرده ، روانهٔ ولایت سومنات فرمود وچون بعد از قطع منازل و مراحل اورا بحدود سومنات رسانیدند دابشلیم مرتاض فرمود تا :آنخانهٔ زیرزمین راآماده‌ساختند وقاعدهٔملوك سومنات‌آن‌بود که: چون دشمن‌را بنزدیك مقرسلطنت میرسانیدند یك منزل بیرون میآمدند وتشت وابریق خاصهٔ پادشاه را بر سر آن پادشاه‌اسیر نهاده ، در پیش اسب خود میدوانیدند ، تـا ببارگاه خود . بعد از ان

خود بر تخت بالا مینشستند و او را در آن زیر زمین برده ، بر آن تخت مینشانیدند ودابشلیم مرتاض نیز باین نیت ازقصر سلطنت بیرون‌آمده ، شکار کنان متوجه آنصوب ، که دابشلیم اسیر را می‌آوردند ، گشت . اتفاقا هنوزباونرسیده ، اوراميل خواب‌شد . از اسب فروه‌آمده درسایهٔ درختی بخوابید و رومالی سرخ را برروی خود کشید وچون مردم در وقت شکار همه متفرق شده ، درگوشها فرود آمده بودند وکسی‌درخدمت دابشلیم مرتاض حاضر نبوده و او تنها در زیر درختی بخواب رفت ، ناگاه غلیواجی‌یاجانور دیگر شکاری‌رادر هوا نظر بررومال‌سرخ افتاد . خیال گوشت‌پارچه‌ای کرده ، ازهوافرودآمده ،آن چنگال‌ربودن‌آن پارچهٔ سرخ فروبرد که‌یك چشم دابشلیم مرتاض‌را از کاسهٔ سرش بیرون کشید و خدمتش کورشدند واین خبر فی‌الحال درلشکرپراکنده گشت وشوروآشوب عظیم حادث شد . مقارن این‌حال آن دابشلیم جوان عاقل کامل‌رارسانیدند. امراواعیان ، بنابر رسمیکه داشتند، که : معیوب‌رالایق پادشاهی نمیدانند فی‌الحال‌آن‌دابشلیم رااز‌بند خلاص‌ساخته ، برسریرسلطنت نشانیده ، بروی سلام کردند . دابشلیم مرتاض را تشت‌وابریق برسر نهاده ، درپیش اسب او میدوانیدند،تا بیارگاه . بعدازان‌بزندان معهودش فرستادند . تؤتی‌الملك من‌تشاء وتنزع‌الملك ممن تشاء . سال چهار صد و بیستم سلطان‌محمودغزنوی‌بعزم تسخیر عراق عجم از غزنین متوجه‌آن‌صوب گشت وچون بمازندران رسید منوچهربن‌قابوس ، که دامادیمین‌الدوله سلطان‌محمودبود ، باتحفهای لایق بملازمت رسیده، بنوازشهای پادشاهانه سرافراز گشت . امابعدچند روز ، بمجرد توهمی که‌اورا روی نمود ، بی‌رخصت بولایت خود مراجعت فرمود و این معنی برخاطر سلطان محمود بسیار دشوار نمود . بنابرین درمقام‌آن‌شد که : اولااورا بدست آورد ، بعدازآن متوجه عراق عجم‌شود . اما پیش از آنکه رایات محمودی بآن جانب متوجه شودمنوچهرچهارصدهزار دینار زرباضروریات چندروزهٔ سپاه‌سلطانی فرستاده عذرخواهی نمود . سلطان‌محمود را چون بازرعلاقه تمام‌بود ازفرستادن آن‌بسیارخوش‌حال‌شده‌ازسر گناه منوچهردر گذشت ودرین‌اسامکنونی

مشتمل برشکوه و[خواستن] سپاه ازجانب مجدالدوله بن فخرالدوله، که بعد ازفوت سیدهٔ مادرش از انتظام امور ملکی ونگاهداشتن سپاه عاجز بوده ، رسید . چه درین مدت چون مدار تدبیر امور عراق عجم برای ورویت سیده منوط ومربوط بود مجدالدوله همیشه بمطالعهٔ کتب علمی و معاشرت بازنان مشغول میبود وبلکه ملک‌داری از وی مفقود گشته بود. سلطان محمود برحقیقت حال مجدالدوله اطلاع یافته ،فی الحال از روی استظهار تمام یکی از امرای خودرا بالشکری گران روانهٔ ری گردانید وایشان راوصیت بسیار نمود که : زنهار بمجدالدوله آزار نرسانید واورا زنده ویله، بصحت وسلامت پیش من آرید. القصه : چون سپاه سلطان محمود بری رسید مجدالدوله خود آمده ، بایشان ملحق شد وپسرش ابودلف نیز همراه پدر خود آمده ، بلشکرگاه سلطان محمود پیوست وچون این خبربسمع سلطان محمود رسید از مازندران کوچ نموده ، بسرعت هرچه تمام‌تر متوجه ری شد وتا آن ولایت بهیچ جا مقام وتوقف نفرمود. باعث بر تعجیل آن بود که: بگوش او رسیده بود که درخزانهٔ مجدالدوله ازجواهر نفیسه، که سیده ذخیره داشت ، بسیارست . ملاحظهٔ آن داشت که : مبادا دست خیانت بآن رسد . القصه : چون یمین الدوله بری درآمد و خزانهٔ مجدالدوله را تحقیق نمود مبلغ هزارهزار دینار نقد وموازی پانصد هزار دینار جواهر وشش هزار طاق جامهٔ ابریشمین وظروف طلا ونقرهٔ بسیار پیداشد . سلطان محمود ، مجدالدوله را حاضر گردانیده، پرسید که : شاهنامه خوانده‌ای ؟ تاریخ طبری مطالعه کرده‌ای؟ گفت : آری . بازپرسید که : شطرنج باخته‌ای ؟ گفت : بلی . سلطان محمود فرمود که : درآن کتب هیچ بنظر تودرآمده که دریك مملکت دو پادشاه حکومت کرده‌اند ودر بساط شطرنج دریك خانه دو پادشاه دیده‌ای ؟ گفت : نی . سلطان محمود فرمود : پس چه چیزترا برین داشت که اختیار خودرا بکسی دادی که از تو بقوت‌تر بود ؟ مجدالدوله جوابی ، که لایق باشد، نتوانست گفت . آنگاه سلطان محمود فرمود تامجدالدوله را باپسرش بند کرده ، بغزنین بردند ومکتوبی بخلیفه قادر بالله عباسی نوشت که : در فلان تاریخ بشهرری درآمدیم وعراق عجم را مسخر گردانیدیم و

مجدالدوله‌را گرفتیم . درسرای او پنجاه زن یافتیم ، ازان جمله زیاده از سی مادر فرزندان‌شده بودند. ازوی سؤال کردیم که : این زنانرا بکدام مذهب نگاهمیداری؟ وحال آنکه زیاده ازچهارزن در شرع حرامست . درجواب گفت : درمذهب‌ما بعقد متعه کسی هر چند زن خواهد تواند کرد و حلالست و زیاده از چهار زن بعقد دایمی جایز نیست ، اماعقد متعه منحصر درعددی نیست و سلطان محمود در خانهٔ مجدالدوله کتب بسیار ، چنانکه از حدشمار بیرون بود ، یافت . اکثر آن کتب حکمی بودوبعضی‌از فقه وسایر علوم غریبه خدام یمین‌الدوله چون سلیقهٔ فقیهانهٔ محض‌بهم رسانیده بود وغیر از فقه جمیع علوم حکمی‌را کفرو زندقه میدانست ، فرمود که : تمامی کتب حکمی‌را سوختند وآنچه فقه بود بغزنین بردند ودر طبقات الامم قاضی صاعداندلسی (۱) مسطورست که: اول کسی که کتب حکمت را سوخت عمروعاص بود و کیفیت‌این‌واقعه راچنین‌آورده که : چون عمروعاص درایام‌خلافت فاروق‌فتح مصر نمود ازمشاهیر حکمای‌اسلام یحیی، که در وقت نصرانیت مشهور ومعروف بفیلوبنوس (۲) بود وبعد ازاسلام یحیی موسوم گشت ،پیش‌عمروعاص‌آمد وعمرعاص مقدم اورا مکرم‌داشته ، ازصحبت اومحظوظ میبود وروز بروز مرتبهٔاو پیش عمروعاص بیشترمیشد . چه‌او باوجود تبحر درحکمت خوش‌صحبت‌وآداب دان بود وچون در عرب حکما کم‌می‌بودند عمرو عاص از سخنان حکمت آمیز یحیی بسیار فریفته‌شد وچون‌مصاحبت یحیی بعمروعاص استحکام تمام‌یافت‌روزی از روی اعتماد تمام گفت: ایهاالامیر ، تمام غنایم‌دیار مصرواسکندریه ، اززرو جواهروسایر نفایس را شما متصرف شدید وما درین‌جا هیچ‌طمع نکردیم اکنون چیزی‌مانده که شما را بکار نمی‌آید و درنظرسپاه شما نیز عبث مطلقست و ما بآن محتاجیم

---

(۱) طبقات الامم‌تألیف‌ابوالقاسم صاعدبن‌احمدبن صاعد اندلسی قاضی‌طلیطله‌متولد در ۴۲۰ومتوفی در۴۶۲ چاپ‌بیروت ۱۹۱۲ . آقای سیدجلال‌الدین تهرانی‌این کتب را بفارسی‌ترجمه‌کرده ودرگاهنامهٔ ۱۳۱۰ (ص ۱۵۸–۲۴۰) [illegible] مطالب درآن‌بیست .

(۲) در اصل : عمرماطبنوس

اگر آنرا بما واگذارند بسیار عنایت خواهد بود. عمروعاص پرسید که: آن چه چیزست؟ یحیی گفت که: آن کتب حکمتست، که درخزاین ملوک این دیار، که ایشان عنایت تمام واهتمام مالاکلام بتعلیم و تعلم حکمت داشتند، جمع شده. عمروعاص درجواب یحیی گفت: اگرچه آن کتب بکار من نمی آید، اما من بی اذن عمر خطاب رخصت درتصرف آن کتب بتو نمیتوانم داد. این مقدار زمان صبر کن که: من بعرض اورسانیده، رخصت حاصل کنم. پس عمروعاص حقیقت حال را نوشته، بمدینه ارسال داشت وفاروق بعد از اطلاع بر مضمون آن بعمرو عاص نوشت که: آنچه در باب کتب حکمت، که درخزاین ملوک آن دیار بود، نوشته ای جواب آن آنست که: آن کتب را جمع نموده، بسوزانی، چه اگر آنچه درآن کتبست موافق قرآنست، پس قرآن کافیست وآن کتب محتاج الیه نیستند واگر آن کتب مخالف قرآن باشند، پس سوختن آنها واجبست وچون این خبر بامیرالمومنین علی رسید فاروق را منع فرموده، گفت: آنچه درآن کتبست موافق قرآنست. اماقرآن مجملیست که هر کس ازوی استنباط علوم نمی تواند نمود و برتقدیر آنکه آنچه در آن کتبست مخالف قرآن باشد سوختن آن نیز روانیست، چه شاید که مشتمل برشرایع ونوامیس ما تقدم باشد وسوختن کتب شرایع ما تقدم بهیچ وجه جایز نیست. اما این سخن پیش فاروق فایده نکرد وحکم اوچون بعمر وعاص رسید فرمود تاتمامی کتب حکمت راازدیار مصرواسکندریه وسایر نواحی آن ولایت جمع نموده، برحمامهای آن ولایت قسمت نمودند؛ تا بجای علف در حمامها سوختند ویحیی از گفتن خود پشیمان شد. اماهیچ سودی نداشت. غرض ازایراد این قضیه آن بود که اول کسی که کتب حکمت را سوخته عمروعاص بود در مصر و آخر کسی که بآن امر مبادرت نمود سلطان محمود غزنوی بود درری. القصه: چون سلطان محمود عراق عجم را بتصرف خود درآورد از اهالی آن ولایت، بهر که گمان زرداشت، ازوی زرها گرفت ومردم را ببهانهای دروغ مجرم میساخت وزرها ازیشان میگرفت. چنانکه منقولست که: وقتی بسمع سلطان محمود رسید که: مردی درنیشابور میباشد، که زربسیار داردو

نفایس بی‌شمار . سلطان محمود فرمان بطلب او فرستاد وچون آن مرد بحضور رسید باو
خطاب کرد که : ای فلانی ، بمن چنین رسیده که : تو از ملاحده و قرامطه‌ای . آن شخص
درجواب گفت که : ای پادشاه با انصاف ، من ملحد و قرمطی نیستم . عیبی که دارم
همینست که: حق سبحانه وتعالی، مراغنی ساخته است ومال فراوان بمن ارزانی داشته.
هرچه دارم ازمن بستان ومرا بدنام مکن . سلطان محمود تمامی اموال اورا گرفت و
نشانی درباب حسن عقیدت باو نوشته داد . القصه: چون خاطر سلطان محمود ازمهمات
عراق اطمینان یافت پسر کلان خود ، مسعود را ، بحکومت آن دیار معین گردانید . اما
مسعود آن را قبول نکرد و گفت : اکنون که مردم این ولایت را درویش و گدا
ساختی مرا پریشان حاکم میگردانی ؟ من ازحکومت این دیار بیزارم وچون سلطان
محمود ازمسعود ، بواسطهٔ جرأت وجسارتی که همیشه باپدر خود میکرد ودرجواب
گفتن ملاحظه نمی‌نمود ، بسیار آزرده گی خاطرداشت وازپسر کوچك خود محمد ،
بواسطهٔ آنکه کمال اطاعت وانقیاد پدر میورزید ودرمجلس او از سخنی ، که اندك
درشتی داشته باشد، بسیاراحترازمینمود ، ازوبسیارراضی وشاکرمیبود ومیخواست
که قایم مقام اوبعد ازوی محمدباشد، نه مسعود وچون این معنی بحضورمسعودمیسر
نمی‌شدمی‌خواست که اورا درعراق بگذارد، تاغزنین وخراسان وهندوستان بمحمدتعلق
داشته‌باشد،تامزاحمت باو نتواندرسانیدومسعود این معنی رافهمیده بود،بحکومت عراق
راضی نمیشد . آخرالامرسلطان محمود ، مسعود را استمالت ودلجویی نموده ، هفده
هزار کس از غزنین وخراسان تابین او کرد، تا بحکومت آن دیار راضی شد وری
را دارالسلطنهٔ مسعود گردانید درروضة الصفا مسطورست که: چون مسعود بن محمود
ببودن ری راضی شد سلطان محمود اورا گفت که : ترا اکنون سوگند باید خورد
که بعد از من متعرض برادر خود محمد نشوی واو را مزاحمت نرسانی ، مسعود
گفت : وقتی این سوگند خورم که تو ازمن بیزارشوی و مرا از سری خود بیرون
کنی . محمود گفت : ای فرزند ، چرا امثال این سخنان میگویی مسعود گفت :
بواسطهٔ آنکه اگرمن فرزند توباشم هرآینه مرا در ملك واسباب تو طمع خواهد

بود . محمود گفت : حقوق‌ترا برادرتو بتومیرساند . اگنون قسم‌یاد کن که: با او جنك‌نكنی‌وخصومت‌ولجاج ننمایی . مسعود گفت : او بیاید وسوگند بخورد که:حق مرا بمن‌رساند . من‌نیز قسم یاد کنم که : بااو منازعت نورزم . اما اودرغزنین‌ومن دروی ، چگونه سوگندخوریم ؟ ونیز منقولست که : روزی محمود از پسر کوچك خود محمدپرسیده که : ای فرزند ، اگر من داعی حق را اجابت کنم ، تو بعد ازمن بچه امرمشغول خواهی‌شد ؟ محمد گفت : نماز وروزه و صدقه و ملازمت تربت پدر بزرگواروقرآن خواندن وثواب‌آن بروح مطهراوبخشیدن . آنگاه از پسردیگر مسعود پرسید که : اگر مرا حالی پیش آید توبچه کارمشغول خواهی‌شد وبابرادر خود چگونه سلوك خواهی نمود ؟ اوجواب‌داد که : من‌آن کنم که توبا برادر خود اسماعیل کردی . سلطان محمود ازشنیدن این جواب بسیارآشفته وخشمناك گشت وکیفیت قضیهٔ اسماعیل‌وسلطان چنان‌بود که : چون سلطان‌محمود اوراازقلعهٔغزنین بعهود و مواثیق گرفتار گردانید در مجلسی از مجالس از وی پرسید : اگر من بدست توگرفتار بودم بامن چه میکردی واندیشهٔ تودربارهٔ من چه بود ؟ اسمعیل گفت که : نیت من آن‌بود که اگر بر تو ظفریا م ترابقلعه‌ای فرستم وآنچه مراد ومطلوب تو باشد ، از غلام وکنیزك واسباب وادوات معاشرت ، برای تومهیاسازم وچون یمین‌الدوله ازبرادر خود اسمعیل این جواب شنید بعد از چند روز او را بوالی جوز جانان سپرده ، بمقتضای اندیشه‌ای که اوعمل کرده‌بود فرمان‌داد که: در قلعه‌ای از قلاع او را نگاه دارندوآنچه از اسباب عیش‌وطرب اوباشد بی‌قصور وفتورآماده سازند. درتاریخ‌نگارستان‌مسطورست(۱) که: چون سلطان‌محموددرسنهٔ عشرین واربعمائه عراق راازآل‌بویه گرفته ، بپسرش‌مسعود داد ، درخلال‌آن احوال دربیابان نه‌بندان دزدان بلوچ بقافلهٔ عراق زده ،بعضی رابکشتند . از آن‌جمله‌پیر زالی بود . نزد سلطان محمود دادخواهی نمود . سلطان گفت : چون‌آن‌ولایت از دارالملك دورست بواجبی ضبط نتوان کرد . پیر زن گفت : چندان ملك گیر که ضبط‌توانی کرد ودر روز رستاخیز ازعهدهٔجواب بیرون توانی آمد . سلطان‌رابغایت

۱ـ تاریخ‌نگارستان‌مؤلف‌قاضی‌احمدبن‌محمدغفاری‌کاشانی‌چاپ‌طهران‌ص۱۱۱ـ۱۱۲

این سخن مؤثر افتاده ٬پیرزن را بمال‌خوش‌حال گردانید ومنادی کرد که :هر کس که از راه بیابان نه‌بندان عزیمت هندوستان نماید مال‌وجان اورا ضامنم . بنابران کاروان بهم بپیوستند . سلطان صدغلامرا بدرقهٔ ایشان کرد . قافله‌سالار گفت :اگر بدرقه هزار باشد هنوز کمست . سلطان بدو گفت : فارغ باش ، که‌من از تدبیر غافل نیستم وبمهتر غلامان آموخت که چه می‌باید کرد ؟ چون کاروان باصفهان رسید سردار غلامان خرواری چند میوه بخرید و تمام زهرآلود کرد . چون بآن بیابان رسید فرودآمد٬ ببهانهٔ آنکه میوها را هوامیدهم٬ که ضایع نشود ازصندوقها‌بیرون آورده ، در زمین ریختند . درین محل دزدان تاخت آورده ، غلامان زمانی درنك کرده٬ جنك کردند و بعد ازان بهزیمت رفتند .فریاد از نهاد کاروانیان برآمده٬ جهان راگذاشتند وجان‌ازآن ورطه بیرون بردند . دزدان در بیابان میوهٔ چنان دیدند . اول بدان پرداختند . خوردن همان بود ومردن همان و غلامـان معاودت نموده ، آنهارا ، که اندك‌رمقی درتن‌داشتند ، بتیغ بی دریغ بسرحد عدم رسانیدند ومردم نیز بسلامت رفتند وازجمله وقایع این‌سال آنست که : چون یمین‌الدوله سلطان محمودازری‌بجانب غزنین مراجعت نمود ابراهیم‌بن اسماعیل بن وهسودان ابن‌محمدبن مسافرالدیلمی٬ که‌مشهور بسالار بود وزنجـان وابهروشهرزور و سایر آن‌نواحی باوتعلق داشت ، درین وقت٬ که یمین‌الدوله‌درشهرری نزول اجلال‌فرموده بود ، بملازمت‌ایشان مشرف نشد . یمین‌الدوله ازوی منحرف خاطر گشته٬مرزبان حسن‌را ، که‌از اولاد ملوك دیلم بود ومدتی مدید بود که بیمین‌الدوله‌التجابرده ٬ خدمت میکرد بالشکری بتسخیر ولایت سالار مذکور فرستاد وچون‌مرزبان بآن جانب‌رفت‌یمین‌الدوله بجانب‌غزنین مراجعت‌نمود وسالار ابراهیم . چون ازمراجعت یمین‌الدوله خبریافت ، فی‌الحال‌لشکری انبوه بهم رسانیده٬ متوجه‌قزوین‌شد ومردم یمین‌الدوله را ازان‌شهر بضرب شمشیر آبدار بیرون کرده ، اکثری‌را بقتل‌رسانید وچون مسعودبن محمود برافعال سالار ابراهیم اطلاع یافت بالشکری آراسته‌بدفع اومتوجه شد ومیانهٔ ایشان‌بکرات حدیث‌وقتال‌واقع شدوظفر درجمیع مراتب بسالار

ابراهیم بود. آخرالامر چون مسعودبن محمود دید که بجنگ حریف سالار نیست شروع درتدبیر کرده، جماعتی کثیر از مردم سالار را بزر و وعدهٔ ولایت فریفته، بجانب خود کشید. بنابرین آن جماعت سالار ابراهیم را برمراجعت تحریض نمودند وچون سالار بر گشت درتنگنای راه آن جماعت، که بامسعودبن محمود اتفاق کرده بودند، درمقام گرفتن او شدند و سالار چون این حالت را مشاهده کرد زی خود راتغییر داده، مختفی گشت. آخرالامر کنیزکی سیاه بر آن حال اطلاع یافته، مسعود را خبردار کرد که: سالار ابراهیم درفلان موضع پنهانست وچون سالار ابراهیم را پیش مسعودبن محمود آوردند فرمود تا: اورا بقلعه‌ای، که پسرش در آنجا منحصن شده بود، برده، گفتند باو بگویند که: اگر قلعه را بمامیدهی از هر گناه شما میگذریم، والاپدرت را همین‌جا هلاك میسازیم. پس پسرسالار مطلقاً بسخنان ایشان التفات نکرد وقلعه را برای ایشان نگشود ودرضبط وحفظ آن داد مبالغه داد. اما قلاع دیگر، که درتصرف سالار بود، بتصرف مسعودبن محمود درآمده وپسرسالار مالقبول کرد، که هرسال بخزانهٔ مسعود میرسانیده باشد وازجملهٔ وقایع این سال آن که: یمین‌الدوله دروقت مراجعت ازعراق عجم اتراك غزرا، که همیشه درولایت خراسان فساد میکردند ومتابعت ارسلان بن سلجوق، که عن‌قریب بتفصیل احوال او مذکور خواهد شد، میکردند، درولایت خود متفرق ساخت، تااز قوتی، که بواسطهٔ جمعیت و کثرت بهم رسانیدند بیفتند. اکثر ایشان درنواحی بخارامیبودند و در همین سال ارسلان بن سلجوق بملازمت یمین‌الدوله آمد ویمین‌الدوله اورا گرفته، بهندوستان فرستاد، که درآنجادریکی ازقلاع محبوس باشد ولشکری برسرحشم او فرستاده، اکثر مردم اورا بقتل رسانیدند و جماعتی کثیر ازیشان گریخته، بخراسان آمدند ویمین‌الدوله استیصال ایشان را وجههٔ همت خود ساخته، لشکری بعقب ایشان فرستاد. ایشان ازآن حال خبریافته، دو هزار خرگاه بجانب اصفهان رفتند وبعلاءالدوله پیوستند ویمین‌الدوله مکتوبی بعلاءالدوله نوشت که: چون جمعی از اتراك غز، که همیشه درفساد بلاد عبادمیکوشیدند مابرافعال‌شنیعهٔ ایشان

اطلاع یافتیم، همت بر استیصال گماشته، اکثری از ایشان‌را بسزا رسانیدیم چنین معلوم شد که دوهزار خرگاه از آن جماعت گریخته، بولایت تودر آمدند. صلاح آنست که: ایشان‌را حمایت نکنند وجای ندهند. بلکه قاعدهٔ محبت و اخلاص مقتضی آنست که ایشان‌را یا سرهای ایشان‌را روانهٔ دارالسلطنهٔ غزنین سازند وچون علاءالدوله برمضمون مکتوب یمین‌الدوله اطلاع یافت پسر خود را گفت که: چون مخالفت یمین‌الدوله ازحوصلهٔ ما بیرونست مناسب آنست که: تو طرح ضیافت انداخته بزرگان این جماعت را طلب داری ودرآنجا ایشان‌را گرفته، مقید سازی، تا برای یمین‌الدوله بفرستیم. پسر علاءالدوله بفرموده عمل نمود، ایشان را بضیافت طلب نمود وجماعتی ازاعیان آن جماعت متوجه آنجا گشتند. اتفاقا یکی‌ازغلامان علاءالدوله که برحقیقت حال اطلاع داشت، بواسطهٔ مناسبت ترکیت (۱) وهم جنسی دوراه بایشان رسیده، گفت: رفتن شما باین ضیافت مصلحت نیست. چون آن جماعت بر مکری، که علاءالدوله خیال کرده بود، اطلاع یافتند از راه برگشته، متوجه خرگاه‌های خود شدند وفرستادهٔ پسر علاءالدوله در مقام منع آمده، خواست که ایشان را از مراجعت باز دارد وبنابرین میان ایشان مهم بمحاربه ومقاتله انجامید وچون درین معرکه کسان پسر علاءالدوله بسیار کم بودند طاقت مقاومت نیاورده روی بگریز نهادند وغزان بخرگاههای خود رسیده، فی‌الحال کوچ کرده، راه آذربایجان پیش گرفتند ووالی آن ولایت وحسودان ایشان را تفقد ورعایت نموده جای داد وجمعی کثیردیگر ازان جماعت، که در بلاد خراسان مانده بودند، یمین الدوله ارسلان جاذب‌را که درآن وقت امیرطوس بود، حکم فرمود که: باید که دربلاد خراسان اثری ازغزان نگذاری، که ازیشان فساد بسیار بوجود می‌آید. بنابرین ارسلان جاذب در صدد استیصال ایشان درآمده، جمعی کثیر ازیشان را بقتل رسانید وباقی فرار نموده، بجانب خوارزم وجرجان رفتند و جمعی نوکری مسعودبن محمود را اختیار کرده، خود را از حوادث پناه دادند ودرسال چارصد و

۱ــ ترکیب: ترك بودن

بیست ویکم مسعودبن‌محمود لشکر آراسته ، ازری بهمدان فرستاد وبمجردرسیدن همدان‌را متصرف شدند ونواب‌وعمال علاءالدوله بن‌کاکویه را ازآن ولایت بیرون کردند ومسعود خود بعزم تسخیر اصفهان عنان عزیمت بآن صوب منعطف داشت وچون علاءالدوله از توجه مسعودبن محمود خبریافت دانست که‌حریف او نیست . قبل ازآمدن اواصفهان را گذاشته،بجانب خوزستان رفت ، که‌ازابی‌کالیجارو جلال‌الدوله استمداد نموده، ولایت خود راازدست‌مسعود بن محمود انتزاع‌نماید ومسعود دراصفهان درآمده، بیوتات علاءالدوله رانهب وتاراج نمود وچون چند روزمسعود در اصفهان قرار گرفت خبرفوت یمین‌الدوله باورسید . بنابرین مسعود از اصفهان عزیمت خراسان مصمم گردانیده ، متوجه‌آن صوب گشت و علاءالدوله بی منت‌ابی کالیجار وجلال‌الدوله بازگشته ، ببلاد خود درآمد .

ذکر وفات سلطان محمود غزنوی ـ درتاریخ‌حافظ ابرومسطورست که :در ماه ربیع‌الاول این‌سال سلطان محمودبن‌سبکتگین بمرض اسهال‌وفات‌یافت. ولادت اودر روز عاشورا بود، درسال سیصدوشستم هجری وبعضی ازاهل تاریخ‌برآنند که: وفات یمین‌الدوله سلطان محمود در یازدهم ماه صفراین سال بود والله اعلم بحقیقة الحال ودراکثر تواریخ مسطورست که : یمین‌الدوله‌این مرضی، که بآن فوت‌شده ، دوسال داشت . اما هرگز درین مدت پهلو درزمین ننهاد واز بعضی تواریخ معتبر چنین معلوم میشود که : سلطان محمود بمرض سل‌وفات یافت وبعضی سوءالقنیه‌نیز گفته . مدت‌دوسال بیمار بود، اما ازکمال جلادت وشجاعت همیشه‌سواری‌وحرکت میکرد وهرچند اطبا اورا منع میکردند گوش بسخن ایشان نمی کرد . تا آنکه روزی باعراض گفت : شما مرا برسریرحکومت نمی‌توانید دید وبصحت‌رسیده که : سلطان محمود پیش از وفات خود ، بدو روز ، فرمان داد تا : از خزینه صره‌های زر سرخ وانواع جواهر نفیسه واصناف‌نفایس ، که در مدت حیات خود جمع کرده بود ، در صحن سرای او حاضر ساختند وآن‌صحن را آنچنان آراستند که گلستان ارم‌درنظرمی‌آمدوسلطان‌محمود بچشم‌حسرت‌درآنها نگریست وبهای‌های‌میگریست



قسمتی از کتیبهٔ قبر محمود در غزنی

روبروی صفحهٔ ۴۸۰

وبعد از گریهٔ بسیار فرمود تا همه را بخزینه بردند . موازی یك‌فلس از آن جنس
ونقد بکسی نداد . باآنکه یقین میدانست که درهمین دوسه روز جان شیرین بعد
تلخی خواهد داد. بعد ازان روز دیگر بمحفه نشسته ، بمیدان سبز رفت و درآنجا
فرمود تا جمیع دواب را ، از اسپان تازی واستران بردعی وشتران و غیر ذلك ،
برو عرض میکردند واوبعد از تامل بسیار درینها ماتند نوحه‌گران بآواز بلند
بنیاد گریه کرد وبازبجانب قصرخود مراجعت نمود وازابوالحسین‌علی میمندی(۱)
نقلست که : روزی سلطان ازابوطاهر سامانی پرسید که :آل‌سامان‌ازجواهر قیمتی
چه مقدار جمع کرده بودند ؟ جواب داد که : امیر نوح سامانی هفت رطل جواهر
در خزانه داشت . سلطان محمود روی برخاك نهاده، گفت که : الحمدلله که حق ،
سبحانه وتعالی، مرازیاده‌ازصدرطل ارزانی داشته . در روضة‌الصفاآمده که : نخست
کسی که وزارت سلطان محمود کرد ابوالعباس فضل‌بن احمد بود . وزیر بغایت
ظالم وبی‌باك بود . بواسطهٔ کثرت ظلم سلطان اورا شکنجه کرد وهلاك شد . بعد
از ابوالعباس خواجهٔ بزرگوار احمدبن حسن میمندی وزیر شد واومدت هژده‌سال
این امر خطیر را بنوعی سرانجام نمود که سپاهی‌ورعیت وهیچ‌آفریده ازو آزرده
خاطر نبود . آخرسلطان محمودازوی رنجیده ، رقم عزل برصحیفهٔ احوال او کشید
واورادرقلعه‌ای‌ازقلاع‌هندمحبوس گردانیده ، وزارت‌خویش رابامیرحسنك‌میکال‌داد
واین‌حسنك‌مردی‌چرب‌زبان،شیرین‌سخن‌بودواززمان کودکی‌بازدرملازمت‌سلطان‌بود
ووزارت او تازمان‌فوت سلطان بحـال خودماند . اما در فیصل قضایا وتمشیت‌امور
زیاده وقوفی نداشت ولهذامهمات خلایق در زمان‌وزارت او بسیار معطل‌می‌مانده ،
ازین‌جهت‌مردم بسیار سرگردان‌وآزرده خاطرمیبودند. نقلست که : درایام‌جوانی،
که باسندعای نوح‌بن منصور ، سلطان محمود بجنك ابوعلی سیمجور بخراسان
میرفت،درمنزلی‌از منازل گفتند که: درین‌نزدیکی‌شخصیست‌منزوی وازدنیامنقطع.
اورا زاهدآهو پوش می گویند. چون‌سلطان‌محمود از اوایل حال‌بدرویشان واهل‌الله

۱ــ رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۷۳ ویادداشت شمارهٔ ۱ آن

اعتقاد تمام داشت میل ملاقات او کرد و حسنك میکال ، که بدرویشان اعتقاد نداشت،
در آنسفر ملازم رکاب نصرت انتساب بود وسلطان باو گفت که : هرچند ما میدانیم
که ترا بامشایخ صوفیه وارباب ریاضت الفتی ومحبتی نیست ، اما باوجود آن می‌
خواهم که امروزبامن بصومعهٔ درویش آهوپوش همراهی کنی . امیر حسنك در رکاب
سلطان روان شد وسلطان بنیازی هرچه تمامتر بازاهد ملاقات کرد و هنگام وداع
سلطان بزاهد گفت که : ازاموال دنیوی آنچه مطلوب باشد خازنان تسلیم نمایند
زاهد دست بهوا دراز کرده مشتی زر مسکوك گرفت ، بکف سلطان نهاد و گفت:
هر که از خزانهٔ غیب مثل این نقود تواند گرفت اورا باموال مخلوق چه احتیاج ؟
سلطان آن زر بدست حسنك میکال داد حسنك چون درآن زر نگاه کرد همه را
مسکوك بسکهٔ ابوعلی سیمجور یافت چون سلطان از صومعهٔ زاهد بیرون آمد ،روی
بحسنك آورد که : درباب این کرامت چه میگویی ؟ وامثال این خوارق عادات را
منکر نتوان شد .حسنك گفت : آنچه سلطان میفرماید قبولست ، اما این خوب نیست
که سلطان بجنك کسی رود که درغیب سکه بنام اومیزنند . سلطان حقیقت حال استفسار
نمود، امیرحسنك زرهای مسکوك را بسلطان نمود. سلطان منفعل شده بخاموش گشت
ونیز درروضة الصفا مسطورست که : روزی سلطان محمود در قصر خود نشسته بود
وازدریچه نظر برچپ وراست میانداخت . ناگاه چشمش بر بی سروپایی افتاد ، که
سه قطعه مرغ دارد وآن شخص چون سلطانرا ملتفت خویش دید اشارتی کرد سلطان
اغماض نموده ، با خود گفت که : این اشارت ازوی چه تواند بود ؟ ساعتی دیگرباز
سلطان بآن جانب نظر کرد همچنان اشارت کرد ودرین نوبت نیز سلطان تغافل
ورزید ، تا نوبت دیگر نیز این مرد اشارت کرد . سلطان فرمود که :اورا بیاورند.
چون آنشخص را بیش سلطان محمود آورده‌ند پرسید که : این مرغان چیست واشاره
برای چه بود ؟ گفت: مردی قمار بازم وامروز بشرکت سلطان غائبانه قمار باخته‌ام واین
سه مرغ را برده‌ام سلطان گفت تامرغانرا ازوی گرفتند روزدیگر قمارباز آمده دومرغ
دیگر گذرانید سلطان فرمود که : آیا این قمارباز چه خیال کرده ؟ روز سیوم باز آمده

وسه‌مرغ گذرانیده ، روز چهارم دست تهی ملول ومحزون برابر سراپردهٔ سلطان بایستاد وسر درپیش انداخت . سلطان چون اورا بدیه گفت : شریك مارا امروز حالی وحادثه‌ای عجیب افتاده ، که آثار ملالت ازوی فهم میشود . او را طلبیده ، استفسار نمود که : موجب اندوه وغم چیست ؟ گفت : امروز بشرکت سلطان هزار درم از من حریفان برده‌اند. سلطان متبسم شده ، فرمود که : پانصد درم بوی بدهید و گفت : بعد ازین تامن حاضر نشوم بشرکت من قمار مباز . در تاریخ حافظ ابرو مسطورست که . سلطان محمود روز پنجشنبهٔ بیست وسیوم ماه ربیع‌الاخر این سال در سن شصت‌وسه‌سالگی از دارالفنا بدارالبقارحلت فرموده واو را در قصر فیروزی غزنه درشب تاریك ، که باران سخت میبارید ، دفن کردند واو مردی میانه بالا ، خوش اندام،آبله روی بود وبسرش محمد باوشباهت تمام داشت . اما مسعود ازوی بلندتروفربه‌تر بود . چنانکه اسب مسعود را بسیار بزحمت میکشید و لهذا اکثر اوقات مسعودبن محمودبرفیل‌سوارمیشد. در تواریخ معتبره مسطورست که :روزی شخصی بیش‌سلطان محمود بدادخواهی آمد . سلطان باو ملتفت شده ، احوال او را استفسار نمود آن شخص گفت : ای پادشاه عادل ، شکوهٔ من نه‌آن چنانست که‌در انجمن توانم گفتن . اگر سلطان عنایت فرموده ، حال مرا در خلوت پرسدتوانم گفتن . سلطان‌محمود اورا در خلوت طلبیده ،پرسید که : چیست ؟ آن مرد گفت که : مدتی مدیدست که خواهر زادهٔ پادشاه بمن ستمی‌میکند، که هیچ‌احدی‌بکسی نکرده . یمین‌الدوله گفت : چگونه ستمی درحق تو میکند ؟ گفت . هر شب بخانهٔ من‌می‌آید ومرا بضرب تازیانه ازخانهٔ خود بیرون میکند وبازن من تاصباح‌میباشد ومن درین مدت تمامی امرا واعیان دولت را گفته‌ام ،هیچ کس را یارای آن‌نیست که بعرض رسانند ، چراکه همه اروی ملاحظه دارند وهیچ کس‌را این‌مقدارترس حق ، سبحانه وتعالی ، نیست که خاطر فقیرعاجررا ملاحظه نموده ، درصدد فریاد رسی‌اودرآیند چون‌مدتیست که ازجمع‌ارکان‌دولت ناامیدشدم روی بدرگاه آورده، منتظر فرصت میبودم ، تا امروز این میسرشد . اکنون بتوکه پادشاهی ، که‌حق،

سبحانه‌وتعالی ، احوال رعایا وزیردستان را از تو خواهد پرسید ، معلوم کردم .
اگر بفریادمن‌رسی فهوالمراد والاصبرمیکنم تاحق ، سبحانه وتعالی ، بعدل وقهر
خود انتقام من ، که عاجزم ، ازظالمان‌بستاند . سلطان محمود از شنیدن این‌سخن
آن‌مقدار متاثرشده که شروع‌درگریه کرد و گفت . ای مسکین ، چراقبل‌ازین‌مرا
آگاه نساختی ؟ گفت . ای پادشاه ، بعدازمدتی ، که‌هرروز انتظار کشیدم ، امروز
بهزارحیله ، چون حاجبان و دربانان ویساولان خبر نداشتند ، خودرا بخدمت‌تو
رسانیدم‌والا امثال مافقیرانرا کجا تمکن وقدرتست که حال خود را بحضرت‌پادشاه
عرض کردن توانند ؟ سلطان محمود گفت. اکنون‌چونحال خودرا بمن گفتی‌بکسی
دیگرمگوی که : احوال‌خود رابعرض‌پادشاه رسانیده‌ام وفارغ‌البال‌برو وبخانهٔ خود
بنشین ، تاهروقتی که خواهرزادهٔ من‌بازبعادت خود بیاید وترا از منزل خودبیرون
کرده ، خود پیش‌زن تونشیند ، فی‌الحال بیاو مرا آگاه کن . آن مرد گفت : ای
پادشاه ،مرا درآن وقت کجا میسر شود که بپادشاه‌توانم‌رسانید؟ دربانان وحاجبان
کی میگذارند ؟سلطان محمود دربانان‌راطلبیده ، آن مرد رابایشان نمودو گفت.
هروقتی که این مرد بیاید اورا مانع نشوند وبگذارند که : هر کجا که من باشم
بیاید و معهذا بآنمرد آهسته گفت که.اگر وقتی باشد که ایشان گویند که پادشاه
درخوابست ،یاببهانهٔ دیگر تراتوقف فرمایند ، ازفلان‌موضع‌بیا وفریاد‌آهسته‌بکن،
که بمقصود خود خواهی‌رسید . القصه، آنشخص ازروی اطمینان خاطر بخانهٔ خود
رفت و آنشب کسی آزار باو نرسانید وشب دیگر نیز بخانهٔ او کسی‌نرفت و چون
شب سوم در آمد خواهر زادهٔ پادشاه باز بخانهٔ او در آمد و او را از خانهٔ خود
بیرون کرده‌بفراغت خود مشغول‌شد آنشخص‌دوان دوان بدر خانهٔ سلطان محمود
آمد جماعتی از حاجبان گفتند : بابا ، تو دیوانه شده‌ای ؟ این محل پادشاه
درحرمست . هیچ کس را بحرم پادشاه نمی‌توان فرستاد . آنمرد هر چند گفت
که : در حضور من شما را سفارش نموده بود که مانع من نشوید ، ایشان گفتند.
اگر پادشاه در بیرون دیوانخانه باشد هیچ کس منع نتواند کرد . اما الحال ، که

سلطان در حرمست ، چگونه کسی را توان گذاشت؟ القصه : آن مرد بآن موضع ، که سلطان محمود باو گفته بود ، رفته ، آهسته فریاد بر آورد . سلطان محمود فی الحال آوازه اد که: ای مرد فقیر ، باش که بیرون می آیم. پس سلطان محمود بیرون آمده، همراه آن شخص متوجه خانهٔ او شد چون بخانهٔ او رسیده دید که: خواهرزاده اش با زن آن مرد در یك فراش خوابیده وشمعی بر سر ایشان می سوزد سلطان محمود فی الحال شمع را فرو نشانیده ، خنجر بر آورده ، سر خواهرزادهٔ خود را از تن جدا ساخت . بعد از آن فرمود که : ای مرد ، جرعهٔ آبی داری ؟ بیار تا بنوشم . آن مرد کوزهٔ آب بیاورده ، سلطان محمود آب نوشیده ، برخاست و گفت : برو ، بابا ، بفراغت خود بخواب . آن مرد دست بر دامن یمین الدوله زد و گفت : بآن خدای ، که ترا این مقدار عدل کرامت فرموده ، با من بگوی که : سبب فرونشاندن شمع چه بود ؟ و بعد از آن خوردن آب از برای چه ؛ و اکنون چه کردی که بمن می گویی که : برو ، بفراغت خواب کن ؟ سلطان گفت: ای مسکین ، شر ظالم از تو دفع کردم و سرش از تن جدا ساخته ، اینك می برم و شمع نشانیدن از برای آن بود که : خواهرزادهٔ من بود . می ترسیدم که در روشنایی اگر سرش ببرم و نظر من بروی او افتد رحم و شفقت بخاطر رسد و پیش حق ، سبحانه وتعالی، مؤاخذ باشم و آب طلبیدن از برای آن بود که: از آن وقتی، که تو حال خود بمن گفتی، من با خدای خود عهد کرده بودم که: تا شر این ظالم را ازین فقیر دفع نکنم طعام و آب نخورم و درین سه شبانروز همیشه منتظر تو می بودم ، که شر او را از تو دفع کنم . تشنگی بر من بسیار غلبه کرده بود ، جرعه ای آب خوردم و بر عقلای نیك اندیش مخفی و مستور نخواهد بود که: اگر چه از سلاطین نامدار حکایات عدالت بسیار منقولست، اما این چنین عدالت از هیچ کس منقول نیست والله اعلم بسرایر العباد .

ذکر محمد بن محمود سبکتکین ـ چون یمین الدوله سلطان محمود بصد حسرت و آرزو از دنیا در گذشت امرا و ارکان دولت او بموجب وصیتش محمد بن محمود را، که در غزنه حاضر بود ، بر سریر سلطنت نشانیده ، همه با او بیعت کردند و خطبه و سکه بنام او خواندند و مسعود بن محمود در همدان بود. چون خبر فوت پدر باو

رسید فی‌الحال بجانب خراسان توجه نمود و در عراق عجم عمال و نواب خود نصب نمود و سپاه نیز در هرشهری گذاشت. صفاهانیان، چون خبر از توجه مسعود بجانب خراسان و از فوت پدرش سلطان محمود یافتند، فی‌الحال نواب و عمال او را با جمعی از سپاه او، که در اصفهان می‌بودند، بقتل رسانیدند و اظهار عصیان و تمرد نمودند و چون این خبر بمسعود رسید از اثنای راه بازگشته، اصفهان را محاصره نمود و باندك توجه آن قلعه را قهراً وجبراً ضبط نمود و اکثر مردان شهر را بضرب تیغ آبدار هلاك گردانید و نایب خود را نصب نموده، بجانب خراسان مراجعت فرمود. ببرادر خود محمد مکتوبی نوشته، ارسال داشت که: من بدان ولایت، که پدرم بتو داده، هیچ طمع ندارم. چه بلاد جبال و طبرستان و عراق عجم، که من بضرب شمشیر گرفته‌ام، مراکافیست. اما ملتمس من آنست که نام من درخطبه مقدم باشد و چون این مکتوب بمحمدبن محمود رسید جوابی از روی شدت نوشته، ارسال داشت و خود در عقب آن بتهیهٔ اسباب جدال و قتال مشغول بود و هر چند اهل بصارت واشفاق، خصوصاحاجب کبیر امیر التونتاش، که از اعیان امرای یمین الدوله سلطان محمود بود، بمحمد گفتند که: صلاح در آنست که با مسعود مصالحه کنی و در مقام جدال و نزاع نشوی، که چون برادران با یك دیگر درمقام جدال و قتال شوید بیگانگان در ملك طمع خواهند کرد و معهذا عاقبت محاربه معلوم نیست. القصه. هرچند مشفقان و ناصحان محمد را نصیحت کردند قبول نکرد و عم خود، یوسف بن سبکتکین را در مقدمهٔ لشکر بجنگ مسعود فرستاد و خود نیز با لشکری انبوه متعاقب او از غزنین بیرون آمده، درغرهٔ شهر رمضان بموضع تکیناباد رسید و تمامی ماه روزه در آنجا توقف نمود و در شب سیوم ماه شوال امرای او بـا یك دیگر اتفاق نموده، جمعی از دلیران سپاه را با خود یار ساختند و گفتند که: امشب باید که محمدبن محمود را دستگیر نموده، در قلعه بند کنیم و مسعود را بر سریر سلطنت نشانیم و در همین شب جمعی کثیر از لشکریان بپیرامون خرگاه محمدبن محمود درآمده، او را از بستر استراحت بیرون کشیدند و درقلعهٔ تکیناباد محبوس

گردانیدند و یکی از آن طایفه، که در گرفتن محمد ساعی بود، علی خویشاوند بود، از اقربای سلطان محمود و سلطان، از بسیاری محبت که با او داشت همیشه او را بلفظ خویشاوند می‌خواند و یوسف بن سبکتگین نیز با ایشان درین معامله همداستان بود و امیر حسنک میکال، با وجود آنکه در زمان محمود میان او و مسعود عداوت تمام بود، درین معامله شریک غالب بود.

ذکر سلطنت مسعود بن محمود سبکتگین - القصه: چون محمد را مقید ساختند امرا و ارکان دولت باستقبال مسعود شتافتند و پیشتر از همه امیر حسنک خود را در نیشاپور بموکب مسعود رسانید و چون چشم مسعود برامیر حسنک افتاد فرمود تا او را در ساعت از حلق بیاویختند و علی خویشاوند و یوسف بن سبکتگین در هرات بملازمت مسعود رسیدند. مسعود عم خود یوسف را در زندان باز داشت و علی خویشاوند را در همان جا بقتل رسانیدند و خود کوچ بر کوچ متوجه غزنین شد و چون بغزنه درآمد فرمود تا برادرش را میل کشیدند و احمد حسن وزیر را، که مدت پنج سال بود که یمین‌الدوله سلطان محمود او را جهت طمع مال حبس کرده بود، بیرون آورده، وزارت ممالک محروسهٔ خود را باو ارزانی داشت و در همین سال مسعود لشکری گران بکیج فرستاده، آن ولایت را مسخر گردانید و از تاریخ ابن اثیر جزری چنین معلوم می‌شود که: فتح کیج از جملهٔ وقایع سال آینده بوده و علی‌ای‌حال سبب فرستادن مسعود بن محمود لشکر بآن دیار آن بود که: والی آن ولایت فوت شده و از وی دو پسر مانده، یکی ابوالمساکر و دیگری عیسی نام و عیسی ولایت پدر خود را متصرف شد و ابوالمساکر را من کل‌الوجوه بی‌دخل ساخت و چون ابوالعساکر از مقاومت برادر خود عاجز آمد ناچار روی بدرگاه مسعود بن محمود آورده، التماس نمود که: ولایت پدرش را گرفته، باو سپارند، تا او درآن ولایت در سلک سایر دولت خواهان منسلک بوده، خطبه و سکه بنام مسعود می‌خوانده باشد و مسعود ملتمس او را اجابت نموده، لشکری انبوه همراه او کرده و ایشان را گفت: اگر عیسی در مقام صلاح درآید و با برادر خود منصفانه ولایت را

بعض کند و در اطاعت واقیادها مرآید فهوالمراد والاآن ولایت را از وی انتزاع نموده ، بابوالعساکر سپارند وچون ابوالعساکر بالشکر مسعودی بآن حدود رسید عیسی ازروی حمق وغرورمطلقا گردصلاح وآشنایی نمی گشت . بنابرین مهم ایشان بجدال و قتال انجامید وکاربجایی رسید که اکثر مردم عیسی از ابوالعساکر امان خواسته ، بوی ملحق گشتند وعیسی با اندک جماعتی بمعرکه در آمده ، آن مقدار کوشش نمود که کشته شد و ابوالعساکر بربلاد پدر مستولی گشت و درین سال در غزنه سیلی عظیم آمد ، که بسی از عمارات رفیعهٔ آن شهر راخراب گردانید و خلایق بی نهایت درین سال هلاک شدند و بندی را، که عمرو بن لیث صفار درایام سلطنت خود بسته بود ، آن چنان این سیل خراب گردانید که اثری از آثار آن ظاهر نشد و این از وقایع عظمی و غرایب حوادث این سال بود و اهل بصیرت آن واقعه را از آثار فوت پادشاه عادل محمودبن سبکتکین می دانستند . چه عدل آن پادشاه بمرتبه ای بود که مافوق نداشت و در سال چهارصد و بیست و دویم مسعودبن محمود ایالت ولایت ری و همدان وسایر بلاد جبل رابتاش فراش خود ارزانی داشت و بوالی نیشاپور فرمان صادر شد که : در امداد تاش فراش و تمشیت مهمات سپاه او خود رامعاف ندارد و من جمیع الوجوه درمقام کارسازی اوشده ، نوعی کنند که مساعی جمیله ازان امارت پناه بدرگاه ماظاهر گردد . والی نیشاپور بمقتضای فرمان مسعودی عمل نموده ، تاش فراش را آن چنان امداد نمود که ولایت ری وهمدان وسایر بلاد جبل را باندک توجه از نواب وعمال دیالمه انتزاع نموده، متصرف گشت از جملهٔ وقایع این سال آنکه : مسعودبن محمود لشکری بتسخیر بلاد کرمان فرستاد و چون افواج مسعودی بحدود آن ولایت رسیدند نواب و عمال ابی کالیجار باجمعی قلیل از سپاه ، که در آن ولایت بودند ، در شهر نرماشیر متحصن شدند وسپاه مسعود ایشان را محاصره نموده ، شروع در جنگ کردند وابی کالیجار ، چون برحقیقت حال اطلاع یافت ، یکی از امرای خود را ، که او راعادل بهرام گفتندی ، بالشکری انبوه بمدد ایشان فرستاد و چون بآن جماعت، که درنرماشیر متحصن بودند ، خبر قدوم امیر عادل بهرام رسید ، دلیرشده ، پیش از رسیدن او از شهر بیرون آمده ،

برسپاه مسعود حمله آوردند و آن روز میانهٔ هردوطایفه آن چنان کارزار شد که شرح آن‌ازحیزتحریروتقریربیرون‌بود. اما آخرالامرەیالمەغالب‌آمدندوخراسانیان روی بگریز نهادند و سپاه ابی‌کالیجار تعاقب نموده ، اکثر ایشان را بتیغ آبدار هلاك ساختند ومیرعادل در کرمان قرار گرفت ، آن ولایت را باز بصلاح آورد . بعد ازان بجانب فارس مراجعت نمود و در سال چهارصدوبیست و سویم بار دیگر مسعودبن محمود لشکری باستیصال علاءالدوله فرستاد . در تاریخ ابن اثیر جزری مسطورست که : در مرتبهٔ اول که‌مسعودبن‌محمود برسرولایت علاءالدوله رفته‌بود، علاءالدوله بعدازمحاربه‌ومجادله،زخمی‌خورده،بجانب‌قلعهٔ فردجان‌رفت وچند روزدر آن قلعه از برای معالجهٔ خود توقف نمود وفرهادبن مرداویج در آنجا باو وعدهٔ امداد کرده ، او راامیدوار ساخته بود و چون علاءالدوله از تشویش آن جراحت خلاص‌شد ارادهٔ‌آن نمود که بازبجانب‌ولایت خودمتوجه شود، که خبررسید که :تاش فراش‌رامسعود بالشکری عظیم‌بری فرستاد وچون‌تاش برولایت‌ری استقرار یافت دررین‌سال بازمسعود دراستیصال علاءالدوله تاش فراش‌را حکم فرمود که : لشکری بدفع علاء الدوله فرستد و علاء الدوله باتفاق فرهاد بن مرداویج از قلعهٔ فردجان بیرون‌آمده ، ببروجردرسیده‌بود ، که‌تاش‌فراش لشکری آراسته وامارت آن لسکر را بعلی بن عمران داده ، بجنگ علاء الدوله فرستاد و چون علی‌بن عمران بنواحی بروجرد رسیده، فرهادبن‌مرداویج بجانب‌قلعهٔ‌سیمره‌رفت‌وعلاءالدوله بصوب شاپور خواست توجه نموده ، در میانهٔ اکراد جوزقان در آمد . علی بن عمران‌بروجرد را بحوزهٔ تصرف خود درآورده، درآن شهر قرار گرفت وفرهادبن مرداویج‌درمقام‌تدبیرشده، جماعتی‌ازاکراد را، که همراه‌علی‌بن‌عمران‌بودند‌بجانب خود مایل ساخت و ایشان‌را بزروعدهٔ اقطاعات فریفته که ، علی‌بن‌عمران را بقتل رسانند . اتفاقاچون خبربعلی‌بن‌عمران رسید فی‌الحال درهمان شب‌با جماعتی‌اندك بجانب همدان گریخت وفرهادبن‌مرداویج‌باتفاق‌آن کردان عاقب او کرده ،نزدیك همدان،درەهی که‌مشهوربکسب‌بود ، باورسید وعلی‌بن‌عمران چون‌واقف‌شدبهلاکت

خود قرار داده ، در محوطهٔ آن قریه متحصن گشت و از حیرت نمی‌دانست که چه حیله اندیشد. اتفاقا حق ، سبحانه و تعالی ، آن روز بی موسم آن چنان باران فرستاد که فرهاد بالشکرش نتوانستند توقف نمود ، چرا که ایشان جریده ایلغار کرده بودند و خیمه‌وپوشش مطلقا همراه نداشتند و باران و سرما آن چنان زور آورد که ایشان از محاصرهٔ آن ده‌برخاسته ، بطلب پناهی جهت خود رفتندولشکر فرهاد بواسطهٔ باران متفرق شد . هر یکی بجایی ، که پناهی گمان داشتند ، رفتند و درین وقت‌علی‌بن‌عمران فرصت غنیمت‌دانسته ، مسرعی پیش تاش فراش فرستاده ، مدد طلبیده ، تاش فراش فی‌الحال لشکری‌تازه بمدد اوفرستاده ، فرهادبن‌مرداویج بازگشته ، ببروجرد‌رفته ، بعلاءالدوله پیوست . بعدازمشاورت قرارآن دادند که . باتفاق یک دیگر بهمدان روند . بنابرین علاءالدوله جمعی را با برادر زادهٔ خود، ابومنصور ، باصفهان فرستاد که : خزانهٔ او را با آلات حرب و سلاح بیاورند ، تا استعدادی‌اصل کرده ، متوجه همدان شوند و علی‌بن‌عمران‌ازین معنی اطلاع یافته ، باستظهار لشکر تازه ، که از جانب امیر تاش فراش باو رسیده بود ، بجانب اصفهان ایلغار نمود وازجرباذقان‌آن جماعت‌را ، که خزانه‌وسلاح جهت‌علاءالدوله می‌بردند ، در یافته ، اکثر ایشان را بقتل رسانیدوتمامی اموال واسلحه را بدست آورده ، ابومنصور را بند کرد و بری پیش‌امیرتاش‌فراش فرستاد وعلاءالدولهٔ‌بیچاره بی‌خبر ازین قضیه بمجرد آنکه باو رسیده بود که‌.علی‌بن‌عمران از همدان بیرون رفته ، گمانش آن بود که . اوفرصت یافته‌، گریخته ، روی بهمدان رفت وآن‌شهر را در حوزهٔ تصرف خود آورد و در آنجا بروی ظاهر شد که : علی‌بن‌عمران‌این چنین دستبردی نموده و تمامی اموال واسلحهٔ او را از میان ربوده علاءالدوله از شنیدن این خبر بسیار متاثر و نادم گشت و بی‌توقف باتفاق فرهادبن‌مرداویج در عقب اوایلغار نمودوعلی‌بن‌عمران‌چون‌این‌چنین‌کاری کرده‌بود بطمع‌اصفهان وخزانهٔ علاءالدوله ، که در آنجا بود ، روی باصفهان می‌رفت ، که بیک‌بار علاءالدوله و فرهاد از جانب همدان رسیدند و بعد از تلاقی فریقین آتش جدال و قتال شعله‌زده،

ازصبح، تا قریب ایمروزجانبین کارزار مردانه کردند. آخرالامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم علاءالدوله وزید، علی بن عمران باجماعتی قلیل ازمعرکه روی بتافت وتمامی آنچه گرفته بود، بازیادتی بسیار، بدست علاءالدوله افتادواکثر سپاه علی بن عمران بقتل رسید و آنچه از مردم علاءالدوله دربندعلی بن عمران بود، همه خلاص شدند؛ الابرادرزادهٔ علاءالدوله، ابومنصور؛ که اورابری فرستاده بود. القصه: علی بن عمران راست بری رفت و امیرتاش فراش راازحقیقت حال خبرداد و امیرتاش فراش فی الحال از یك طرف خود بالشکری عظیم متوجه جنگ علاءالدوله گشت وازطرف دیگر علی بن عمران را فرستاد. اما علاءالدوله وفرهاد بعد ازین فتح فارغ البال بجانب بروجردرفته، در دامنهٔ کوه فروه آمدند و از هیچ ممر پریشانی و تفرقه بخود راه نمی‌دادند، که یك بار وقتی خبر دار شدند که از چهار طرف لشکری آراسته رسید و چون سپاه علاءالدوله اکثر متفرق شده بودند علاء الدوله بهزار حیله خود را از میان آن معرکه بیرون انداخته، راه اصفهان پیش گرفت وفرهاد بجانب قلعهٔ سیمره رفته، در آنجا متحصن گشت و امیرتاش فراش چندان سپاه علاءالدوله‌را بقتل رسانید که از حیز حساب بیرون بود وتمامی اسباب وآلات حرب و واسلحه و اموال بتصرف او در آمد و از جمله وقایع این سال آنکه: مسعودبن محمود التونتاش حاجب، والی خوارزم را؛ بجنگ علی تکین فرستاد. این علی تکین صاحب تمامی ماوراءالنهر تا حدود ترکستان بود و همیشه سلطان محمودرا داعیهٔ آن بود که او را از ماوراء النهر بیرون کند، اما میسرش نشد و این آرزو در دل او بماند و مفصل این واقعه را در تواریخ معتبرچنین آورده‌اند که: علی تکین حاکم ماوراءالنهر در زمان محمود بسیار اندیشه می‌نمود؛ تا آنکه او از دنیارحلت فرمود و نوبت سلطنت بمسعود رسید. درین سال صلاح چنان دید که التونتاش، حاکم خوارزم‌را، برسرماوراءالنهر فرستد. بنابرین فرمان باسم التونتاش صادر شد که: در خوارزم از قبل خود نایبی گذاشته، خود بدفع علی تکین قیام نماید و از دارالسلطنهٔ غزنین پانزده‌هزار سوار جرار بمدد التونتاش تعیین شد و

این جماعت در حدود بلخ بالتونتاش پیوستند والتونتاش بالشکر خوارزم و پانزده هزارسواری، که مسعودبن‌محمود بمدد اوفرستاده بود، روی بماوراوالنهر نهادوعلی تگین، چون از توجه لشکر مسعود خبر یافت، بخارا محکم ساخته، مستعد جدال و قتال شد. اما التونتاش بمجرد رسیدن در یك حمله شهر بخارا را گرفت و مردم بخارا باستقبال اوپیش آمده، اظهاربشاشت‌وشادیهانمودندوالتونتاش ایشان‌را استمالت و نوازش نموده، متوجه علی شد. علی‌تگین نیز سپاه خود را آراسته، محل جنگ در صحرایی، که در یك طرف بیشه بود و درخت بسیار داشت، تعیین نمود و بعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال وجدال‌اشتعال گرفت وخوارزمیان‌جنگهای مردانه کردند. اما چون علی‌تگین‌جماعتی کثیر رابکمین گاه گذاشته، آن‌جماعت از عقب سپاه التونتاش در آمده، خلقی بی‌شمار را بضرب تیغ آبدار هلاك ساختند و این معنی موجب تزلزل سپاه مسعود گشت. اما التونتاش آن چنان ثبات قدم ورزید که شرح آن بتحریر و تقریرادانتوان نمود، تا آنکه کاربجایی رسید که جمعی ازترکان تیرانداز روی بالتونتاش آوردند وتیری‌بروی زدند. اتفاقا آن‌تیر بجایی می‌رسید که قبل ازین در وقت گرفتن‌قلعه‌ای از قلاع هند در حضورسلطان محمود سنگ منجنیق برهمان‌جای خورده بود و مدتی مدیده‌سبب او معیوب بود و چون این تیر باز بهمان جای رسیدبسیارکارگر افتاد. اماالتونتاش از کمال مردی در معرکه اظهار آن ننمود و جمعی از غلامان خود را فرمود تا آن زخم را مضبوط ببستند و پای محکم کرد، تاسپاه ترکان را هزیمت داد. اما چون بیشه و جنگل نزدیك بود چندان شکست ظاهر نشد و هرطایفه بجای خود رفتند وچون التونتاش بآرامگاه خود آمد سران سپاه را طلبیده، حکایت زخم خود را بایشان گفت و چنین اظهار نمود که ازین زخم بوی خلاصی نمی‌آید. شما فکر خود کنید. ایشان بعد از مشاوره صلاح در مصالحه دیدند و علی‌تگین، چون از حقیقت حال اطلاع نداشت و مغلوب نیز شده بود، مصالحه را از خدامی‌خواست القصه: جماعتی در میان‌افتاده، مصالحه را بآن قرار دادند که: بخاراتعلق بمسعود داشته باشد و از سمرقند بآن طرف از آن علی تگین باشد. القصه: چون مهم

بصلح قرار گرفت روز دیگر علی تگین بجانب سمرقند کوچ کرد و التونتاش بجانب آب آمویه رفت. اتفاقا در همان روز التونتاش در گذشت. حکومت خوارزم را بپسرش هارون داد و چون هارون در ملازمت مسعود می‌بود، احمد بن عبدالصمد را بنیابت خود در خوارزم نصب نمود و درین سال چهارصد و بیست و چهارم باز اهالی ری و جبال آغاز مخالفت نمودند و درهمین سال خبر رسید که نایب مسعود در ولایت هندوستان اظهار تمرد و عصیان نموده، خیالات فاسده بخاطر خود می‌رساند و تفصیل این مجمل آنست که درماه رجب این سال مسعود بن محمود عزم تسخیر ولایت عراق از غزنه بنیشاپور رفت و آن جماعت را، که در خراسان از ایشان دغدغهٔ مخالفت داشت، برانداخت. تا آنکه عم خود یوسف بن سبکتگین را نیز در حبس محبوس گردانید و چون درین اثنا خبر رسید که احمد ینالتگین که درزمان سلطان محمود بایالت و امیرالامرایی بلاد هند قرار یافته بود، یاغی شده دم از مخالفت می‌زند و مسعود فی‌الحال از روی اضطرار ازنیشاپور بجانب غزنه مراجعت نمود و کس پیش علاءالدوله فرستاده، امارت اصفهان را باو ارزانی داشت. اما بشرط آنکه هرساله مبلغی معین بخزانهٔ غزنه می‌فرستاده باشد و علاءالدوله این معنی را فوزی عظیم دانسته، متقبل شد که مبلغی هرسال بفرستد. هم چنین ولایت طبرستان و جرجان رامبلغی معین حواله بپسرقابوس بن وشمگیر نمودند و اهالی بلدهٔ ری از ظلم تاش فراش بجان رسیده بودند و همیشه در مقام مخالفت و تمرد می‌شدند مسعود ابی‌سهل حمدوی را، که بعدالت و شفقت بر رعایا معروف ومشهور بود، بآن ولایت فرستاد و چون حمدوی بآن ولایت رسید رعایا را آن چنان رعایت نمود که هم ولایت معمور و آبادان گشت و هم رعایا خوش حال و مسرور گشته در اطاعت و انقیاد هیچ دقیقه نامرعی نمی‌گذاشتند و مسعود در غزنه توقف نا کرده متوجه هندوستان شد و چون رایات مسعودی بهندوستان رسید مخالفان در مقام اطاعت و انقیاد آمده، از تقصیرات عذر خواهی نمودند و مسعود باز گشت و از جمله وقایع این سال آنکه: خواجه احمد بن حسن میمندی، که چند گاه وزیر

نیکو خصال سلطان محمود بود و مسعود در ابتدای سلطنت خود او را بمنصب وزارت سرافراز ساخته بود ؛ وفات یافت و چون خواجهٔ مشارالیه فوت شد مسعود بن محمود فرمود تا ابونصر احمد بن عبدالصمد را ، که از قبل هارون‌بن التونتاش در خوارزم بود ؛ از خوارزم طلبیدند و چون ابونصر احمد بن عبدالصمد بپایهٔ سریر سلطنت رسید منصب وزارت را باو ارزانی داشتند و در سال چهار صد و بیست و پنجم بمسعود بن محمود خبر رسید که : باز والی هند احمد ینالتگین متمرد شده ، از عمال و نواب سلطان مسعود ، هر که در مقام اطاعت و انقیاد او نمیآید ، سیاست می‌نماید . بنابرین سلطان باز متوجه هندوستان شده ، مخالفین را بالکلیه مستاصل ساخت و بسی از قلاع مستحکم آن دیاررا فتح نمود وخصوصا قلعهٔ سرستی را ، که از مشاهیر قلاع هند بود و مکرر سلطان محمود غازی آنرا محاصره کرده ، اما فتح نتوانست کرد ، گرفت در تاریخ ابن کثیر شامی مسطورست که : ازعجایب اموری، که درین‌سال درهند بظهورآمد ، سحرعجوزه‌ای بود نسبت بمسعودبن محمود . آن چنان بود که : مسعودبمحاصرهٔ قلعه‌ای از قلاع مشغول بود وکار ایشانرا بجایی رسانیده ، که از قلت آزوقه و تنگی آب بجان رسیده بودند ؛ که بیکبار پیرزالی از درون قلعه بیرون آمد و جاروبی در دست داشت و چون در برابر بارگاه مسعود رسید از همان‌موضع جاروب را ترساخته بجانب بارگاه مسعود افشاند و این فعل را مکرر سه نوبت کرده ، باز بجانب قلعه رفت و اتفاقا در همان روز مسعود بیمار شد و مرض او روز بروز روی بازدیاد می‌نهاد . بنا برین از آنجا کوچ کرده ، مراجعت نمودند و بمجرد بار گشتن مرض روی بخفت نهاد ، تا آنکه در پنج شش روز صحت کامل حاصل شد . اما ازتاریخ حافظ ابرو چنین معلوم میشود که : درین سال مسعود از برای دفع احمد ینالتگین لشکری فرستاد و میان ایشان و احمد ینالتگین محاربات بسیار واقع شد . آخرالامر کار بجایی رسید که احمد قصد خود کرده ، خود را هلاک ساخت والله اعلم بحقایق الامور در کامل التواریخ مسطورست که : چون

مسعود قلعهٔ سرستی را محاصره نمود و بعد ازچند روز والی قلعه کس پیش مسعود فرستاد و مال عظیم قبول کرد که بدهد و هرساله مبلغی معین نیز واصل خزانه می‌ساخته باشد . مسعود ملتمس اورا اجابت نمود و آن را جه در اندرون قلعه جماعتی از تجار مسلمانان را گرفته ، تمامی آن مال را ، که بمسعود قبول کرده بود از یشان گرفت و جهت مسعود فرستاد و سوداگران این مضمون را نوشته ، پیش مسعود بن محمود فرستادند و ضعف و عجز هنود را نیز باز نمودند ، که : اگر سلطان پنج شش روز دیگر توقف کند ایشان همه قلعه را گذاشته ، جریده بیرون خواهند رفت و ایشان را مطلقا طاقت جنگ و جدل نیست . بنا برین سلطان مسعود از سر صلح باز گشته ، فرمود تا خندق را بنیشکر ، که در آن نواحی بسیار بود ، پر ساخته ، بالا رفتند و تمامی هنود آن قلعه را بقتل رسانیدند و زن و فرزند ایشان را اسیر گرفتند و غنایم بسیار از آن قلعه بدست افتاد و از جملهٔ بلاد هند ، که در زمان مسعود فتح شد مدینهٔ هانسی بود و لشکری ، که این شهررا فتح کردند سلطان محمود در حیات خود ایشان را فرستاده بود . اما در اثنای آنکه ایشان بدراه بودند سلطان محمود فوت شد و مسعود ایشان‌را امداد نموده ، لشکری دیگر نیز متعاقب ایشان فرستاد . چنانکه صدهزار سوار شده ، بعزم تسخیر هانسی ، که ازعظام بلاد هند بود و قبل ازین هرگز رایات اسلام بآن شهر نرسیده بود و عظمت آن شهر را آن چنان در تواریخ معتبره آورده‌اند که . ابن کثیر شامی می گوید . یك شبانه روز این صد هزار سوار بازار عطاران و جوهریان را غارت میکردند و بجانب دیگر شهر اصلا آسیبی نرسیده بود و طول شهر یك منزل متعارف هندوستان بود والعهده علی‌الراوی و از آن یك بازار آن مقدار طلا و نقره و جواهرات بدست اهل اسلام افتاد که ازشمار آن عاجزآمده ، بپیمانه بخش می کردند و از جملهٔ وقایع این سال آن که . دارای بن منوچهر بن قابوس ، که قبل ازین سلطان مسعود اورا درولایت جرجان وطبرستان‌ومازندران مسلم گذاشت ، بشرط آنکه هرسال مبلغی معین بخزانهٔدار السلطنهٔغزنین بی‌قصور

و فتور واصل می ساخته باشد، دارا دختر ابی کالیجار قوهی را که مدبر امور او بود، بنکاح خود آورده، کس پیش علاءالدولهٔ کاکویه وفرهادبن مرداویج فرستاده، باتفاق ایشان مخالفت مسعود را بخود راه داده، منع ارسال مال مقرری نمود و چون درین وقت مسعود بن‌محمود بجانب هند، از جهت دفع فساد و فتنهٔ احمد ینالتگین رفته‌بود، ایشان‌فرصت‌یافته، پای ازدایرهٔ‌احتیاط بیرون‌نهادند‌و آل‌سلجوق، که در خراسان شروع درفساد کرده بودند، نیز خواهان‌این معنی بودند. القصه- خبرعصیان دارابن منوچهر بسمع مسعود رسید. از هندوستان برسبیل استعجال مراجعت نمود و در غزنه توقف نا کرده، متوجه ولایت طبرستان گشت و دارا، چون از توجه رایات مسعودی خبریافت، شهر را گذاشته، بجنگل آن ولایت، که تردد سوار در آنجا بسیار مشکلست، پناه برد و مسعود در مقام جد و اهتمام‌شده، لشکرها را در عقب‌ایشان فرستاد. چون‌دارا دید که‌مسعود بهیچ وجه ازسر ایشان نخواهد گذشت و مردم بسیار از سپاه دارابقتل رسیدند و اکثرشهرهای آن‌ولایت بواسطهٔ نزول لشکر مسعود روی بخرابی نهادند، از حرکات ناپسند خود پشیمان گشته،درمقام‌اعتذاردرآمدومال‌مقرری‌رابخدمت‌مسعودفرستادومسعودازسر تقصیرات او در گذشته، بازآن ولایت را بروی مقرر داشت ودرسال چهارصدوسی‌ام سلطان مسعود ازسلاجقه شکست یافت‌و این‌قصیه درضمن‌قضایای سلطان طغرل‌بیك‌بتفصیل خواهدآمد،ان‌شاءالله تعالی‌ومعماری‌احوال‌برین وجه‌روی‌نمود که:چون‌خدمت‌ایشان از معرکهٔ آل‌سلجوق روی تافته، بجانب غزنین رفتند، بواسطهٔ آنکه خزاین و اسباب سلطنت‌او بالتمام بدست‌سلجوقیه‌افتاده بود، دماغ او پریشان شد. رایش‌بر آن قرار گرفت که: جمعی‌از امرای خودرا، که‌باعتقاداودرجنك سلجوقیه تقصیر کرده بودند ،سیاست نماید. بنابرین‌جمعی کثیر از امرا را بقتل رسانیدوپسرخودمودود را بافوجی ازسپاه وابونصر احمدبن‌محمد بجانب بلخ فرستادو خود با ،برادر محمد مکحول وپسران‌اواحمدو عبدالرحمن‌و عبدالرحیم و سایر اقارب و عشایر متوجه هندوستان گشت بقصدآنکه: زمستان درهندوستان قشلاق کند و در موسم‌بهار با خزینه ولشکرآراسته متوجه دفع سلجوقیه گردد. اتفاقاچون دولت‌برگشته بود

واه باروی نموده ، همینکه از آب سند عبور نمود وهنوز خزینهٔ او از آب نگذشته بود ، که نوشتگین وجمعی ازغلامان خاصش بایکدیگر اتفاق نموده ، گفتند که : مردرا دولت بر گشته است وکاراو بهیچ وجه رونق نخواهد گرفت . مناسب آنستکه محمد مکحول را پادشاه سازیم، که شاید بخت اوکاری کند. بنابرین روی بخزانهٔ مسعود آورده ، تمامی خزاین اوراغارت کردند وپیش محمد مکحول رفته ، بسلطنت بروی سلام کردند . محمد درمقام ابا وامتناع شد. ایشان گفتند که : ماازبرای دولت خواهی تو از مسعود بر گشتیم وغرض ما اینکه چون ادبار باو روی آورده و تومدتیست که درفلاکت میگذرانی شاید بخت تو بیدار شده باشد . بقوت طالع تو دولت سلسلهٔ غزنویه رونق پذیر گردد . اکنون اگر توقبول نمی کنی ترا میکشیم وبادیگری بیعت میکنیم محمد مکحول چون این نغمه ازیشان شنید ناچار بآن رضا داد . غلامان دررکاب محمد، محمود از آب سند گذشته ، با مسعود محاربه نمودند وچون سپاه مسعود درغایت قلب وضعف بودند طاقت مقاومت نیاورده ،روی بگریز نهادند ومسعود پناه برباطی، که درکنار آب سندبود ، آورده ، آخر الامر غلامان او را گرفته ، پیش برادرش بردند. محمد مکحول بااو گفت که : من قصد کشتن تونداردم . برای بودن خودجایی اختیار کن ، که باحرم واولاد خود درآنجا باشی . مسعود قلعهٔ بکر (۱) را اختیار کرد ومحمد اورا باجمعی از متعلقان بآن قلعه فرستاد وجمعی کثیررا درآنجا بمحافظت اوتعیین نمود . گویند که : مسعود دروقت توجه بآن حصار بخرج ضروری محتاج شد کس پیش محمد مکحول فرستاده ، خرج ضروری خود را طلبداشت ومحمد مکحول ، چون در بخل شاگرد پدر بود ، پانصد درم جهت او فرستاد. چون این مبلغ بمسعود رسید بسیار متاثر گشت ، چنانکه قطرات اشك بر وجنات اوجاری شد و گفت سبحان الله ، مقلب الاحوال : دیروز همین وقت مالك سه هزارخروار خزینه بودم وامروز بریك درم قادر نیستم ، فاعتبروا یااولی الابصار ، بمحب رسید که . آن شخص، که پانصد درم پیش او میبرد ، هزاردینار ازخاصهٔ خود باو داد واین سخاوت سبب سعادت اوشده ، او در آن در زمان سلطنت مودود بن

۱ــ درجاهای دیگر گری و کیری ، رجوع کنید بصحایف ۲۲۲ و ۲۸٤ و ۲۸۵ و ۳۰۷ و ۳۹۸ و ٤۰۰

مسعود بظهور رسید وچون چشم محمدبن محمود از نور باصره بی‌نصیب بود سلطنت را بپسر خود احمد گذاشت واواز امر سلطنت وحکومت نامی بیش نداشت وبعد از چندروز احمدبن محمد باعم پدرخود یوسف بن سبکتگین وعلی خویشاوند اتفاق نموده ، بی‌استصواب پدر خود بقلعهٔ بکر (۱) رفت ومسعود را بقتل رسانید . درتاریخ ابن اثیر آمده که : مسعود رادر چاهی انداخته ، سرش را انباشتند وبعضی از مورخین بر آنند که : احمد پدر خودرا بر این داشت که : کسان فرستاده ، مسعود را بقتل رسانید والله اعلم بحقیقة الحال ومدت سلطنت او نه سال ونه ماه بود واو پادشاهی بود شجاع ، کریم وصاحب اخلاق وسخاوتی مفرط داشت . بافضلا وعلما مجالست نمودی و در بارهٔ ایشان انواع احسان و انعام مبذول داشتی وجمعی کثیر از فضلا باسم او کتب نوشتند . از آن جمله استاد ابوالریحان بیرونی ، که علامهٔ وقت خود بود ، خصوصاً در فن ریاضیات ، متنی که ماخذ جمیع کتب است بنام او نوشته وفیلی از نقره بصلهٔ او داده‌اند درروضة الصفا مسطور ست که : مسعودبن محمود بسیار تصدق بر مستحقان کردی ، چنانکه نقلست که: درایام رمضان یك نوبت فرمود که مبلغ هزارهزار درم بمستحقان رسانیدند ودراوایل سلطنت اودر ممالك محروسهٔ او آن مقدار مساجد ومدارس بنیاد نهادند، که زبان ازتعداد آن قاصر ست .

ذکر سلطنت محمدبن محمود باردیگر ـ فی الجمله ، چون مسعود کشته شد محمد مکحول نامه بمودودبن مسعود فرستاد مضمونش آنکه . فلان وفلان بقصاص پدر خود مسعودرا کشتند ومرا در آن اختیاری نبود .اودر جواب نوشت که حق سبحانه وتعالی ، بقای عمر امیررا زیاده گرداند وفرزند دیوانهٔ اورا عقلی روزی کناد اکه بر آن معاش تواند کرد ، که امری عظیم را مرتکب شده و خون پادشاهی را ریخته، که امیرالمؤمنین اورا سیدالملوك والسلاطین میخواند روه باشد که پاداش این بدو رسد . القصه . بعداز کشته شدن مسعود مملکت خراب شد ومحمد وپسر او را در نظر سپاهی ورعیت اعتباری نماند وتمامت اموال ممالك برشاور، که مملکتی بس

۱ـ رجوع کنید بیادداشت پیشین

عریض وفسیح بود، بغارت رفت ودرآن مملکت غلامی بیك دینارو یك من خمر بدو دینار میفروختند وخریدار خمر زیاده ازخریدار غلام بود و درهمین سال محاربهٔ مودودبن مسعود باعمش محمدبن محمودواقع شد وانتقال یافت ملك اوبمودودوتفصیل این مجمل آن که : چون خبر قتل مسعود بمودودرسید از ظاهربلخ کوچ کرده ، متوجه غزنین شد و محمد نیز از نواحی هند بحدود غزنین آمد وهر دولشکرصف بیاراستند وچون نایرهٔ جدال وقتال اشتعال یافت وخلقی کثیرازجانبین بقتل رسیدند آخرالامر نسیم نصرت وظفر برپرچم علم مودود وزید ومحمد مکحول باپسرانش و نوشتگین بلخی ، که مادهٔ فتنه و فساد بود وپسرعلی خویشاوند ، همه اسیرودستگیر شدندو مودود همه را بقتل رسانید ، الاعبدالرحیم بن محمد را وسبب خلاصی اوآن بود که درآن اوان که مسعود را حبس کردند و برادر زادگان او ، عبدالرحیم و عبدالرحمن، بدیدن اورفته بودند ، عبدالرحمن دست دراز کرده ، طاقیه ازسرمسعود بر گرفت وعبدالرحیم آن را از دست او گرفته ، برسرعم خود نهاد و وی را در بی ادبی بسیاردشنام داد و بدین یك ادب ملاحظه کردن از کشتن رهایی یافت وعبدالرحمن بواسطهٔ آن بی ادبی خود را درعرصهٔ هلاك انداخت .

مودودبن مسعود ـ گویند : بعداز فتح مودودبن مسعود در همان موضع ، که فتح کرده بود ، قریه ورباطی ساخت وآنرا فتح آباد نام نهاد . بعدازان بجانب غزنین مراجعت نموده ، فارغ البال برسریرسلطنت قرار گرفت و منصب وزارت را بابونصراحمدبن محمدبن عبدالصمد مقرر داشت وعدل را شعار خود کرده ، بارعایا وسایر برایا درمقام شفقت ومرحمت سلوك مینمودواورا بعد ازان هیچ اندیشه نمانده، الا اندیشهٔ برادر کوچك مجدودبن مسعود ، که او را پدرش درایام حیات خود بهندوستان فرستاده بود واوملتان وچند ولایت دیگر را گرفته ،لشکری باستعداد وقوت تمام بهم رسانیده،دعوی استقلال واستبدادسلطنت نمود وچون مودود بر احوال او اطلاع یافت ، قبل ازانکه نایرهٔ فتنهٔ او ارتفاع یابد ، لشکری آراسته بدفع او نامزدنمودومجدودبا سپاه فراوان ازمرکزخود حرکت نموده ، بموضع لاهوررسید

ودرآنجا بمراسم عیداضحی قیام نمود وصباح سیوم عیداورا در خرگاه خود مرده یافتند و کیفیت آن معلوم نشد وبعداز فوت مجدودآنچه ازهندوستان باوتعلق داشت بی منازع بمودود متعلق گشت و ملوك ماوراءالنهر نیز او را اطاعت نمودند. اما سلجوقیه همچنان درمقام نزاع وعناد میبودند. بنابرین درسال چهارصدوسی وچهارم مودودبن مسعودخاطر ازممرعم وسرانش فارغ گردانید. ازاطراف وجوانب لشکرها جمع آورده، لشکری زیاده از موروملخ بتسخیر ولایت خراسان و دفع آل سلجوق ازآن دیار فرستاد و چون عساکر گردون مآثر مودودی بنواحی خراسان رسیدند ازین جانب الپ ارسلان بن داودبن میکاییل بن سلجوق نیز لشکری عظیم آراسته، متوجه محاربهٔ ایشان گردید وبعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال وجدال میان آن طایفه آنچنان اشتعال یافت، که زبان ازوصف آن عاجز و قاصرست آخر الامر عساکر مودودی روی بهزیمت نهاده، متفرق شدند. درهمین سال سه بزرگ، ازراجهای هند، باهم اتفاق کرده، بعزم استخلاص لاهور ازدست مسلمانان، که از اطاعت مودودبن مسعود بیرون آمده، بطریق استقلال حکومت آن ولایت مینمودند، آمده، لهاور را محاصره کردندوچون مقدم عساکر اسلام، که درلاهور میبود، این حال رامشاهده کرد، اطاعت مودودبن مسعودنموده، تمامی عساکراسلام راجمع آورد وچون راجها دانستند که ایشان باطاعت مودودبن مسعود در آمدند، از هیبت مودود ترك آن عزیمت کرده، بجانب ولایت خود مراجعت نمودندویکی ازآنها، که نامش دوپال هرنار (۱) بود وپاره‌ای توقف نموده، در مقام پرخاش جویی میبود. اما مسلمانان، چون قوت خودرا بیش ازان دانستند، ازشهر بیرون آمده، بدفع اوپرداختند وراجه طاقت مقاومت نیاورده، روی بهزیمت نهاد و سپاه اهل اسلام تعاقب نموده، خلقی بسیار ازسپاه آن کفاررا بدارالبوار فرستاده، راجه بقلعهٔ مستحکم که داشت متحصن شد واهل اسلام محاصرهٔ آن قلعه کرده، کار بر وی تنك ساختند چه آن قلعه منحصر

۱ـ دراصل چنین است، پس ازین نام وی یك بار دوپال هرنامه وباردیگر دیوپال هرنامه نوشته شده است، ظاهراً این ضبط اخیر درست ترست، رجوع کنید بصحایف ۲۸۱و۳۰۲و۳۹٤

بود وسپاه راجه، که باو در آن قلعه در آمده بودند ،پنجهزار سوار و هفت هزار پیاده بودند . القصه : چون کار ایشان بهلاکت رسید مردم درمیان انداخته ، از اهل اسلام امان خواستند واهل اسلام اجابت نمیکردند ؛ الا بشرط آنکه جمیع قلاع خود را بتصرف ایشان گذارد آخرالامر چون چاره غیر ازاطاعت وتسلیم قلاع ندیدقبول آن معنی نموده ،بجان ازدست اهل اسلام امان یافت . اما اموال واسباب آنقلعه وقلاع دیگر را بتمامه مسلمانان متصرف شدند وپنج هزار نفر ازاهل اسلام ، که درقلاع راجه بود پال هرنامه (۱) دربند بودند ، همه خلاصی یافته ، داخل عساکر منصوراهل اسلام شدند وچون سپاه اسلام را از ممر راجه دیپال هرنامه (۲) ، که بشوکت و عظمت از تمامی ملوك هند امتیاز داشت فارغ ساختند متوجه راجه دیگر ، که نامش تاپ مالری بود ، گشتند وآن راجه نیز ؛ چون خبر توجه عساکر گردون مآثر اهل اسلام یافت، استعدادو آراستگی لشکر خود نموده ، بعزم محاربه بااهل اسلام پیش آمد وبعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال وجدال اشتعال یافت وباوجود آنکه لشکر اسلام درجنب سپاه کفار بعشری ازمعشار ایشان نمیرسید ؛ بتاییدالهی رایات ظفر آیات اهل نجات آنچنان غالب آمد که راجهٔ مذکور در معرکه بجهنم واصل گردید وپنجهزارنفر ازسپاه او، که در معرکه باراجهٔ خود اتفاق نموده ،بدارالبوار رسیدند وغنایم واسیر بسیار بدست اهل اسلام آمد و چون سایر ملوك هند برین حال وقوف یافتند همه درمقام اطاعت وانقیاد آمده ، باج وخراج راقبول نموده ؛ خودراازنهیب تیغ اهل اسلام خلاص ساختند در همین سال جمعی کثیر ازترکمانان نواحی بست و سیستان را تاخت وتاراج نموده ، بسیار خرابی درآن دیار بظهوررسانیدند وابوالفتح مودودبن مسعود برین حال اطلاع یافته ، لشکری انبوه بدفع ایشان فرستاد و چون فریقین بهم رسیدند دست بتیغ ونیزه برآورده ، داد مردی ومردانگی دادند . آخر الامر ترکمانان ؛ بعد ازآنکه بسیاری ازیشان بقتل رسیده بودند ؛ روی بگریز

۱ــ رجوع کنید بیادداشت پیش ازین

۲ــ رجوع کنید بدو یادداشت پیش ازین

نهادند وعساکر مودود مظفر و منصور با غنایم بسیار بجانب غزنین مراجعت نمودند و در سال چهارصدوچهل ویکم در بیستم ماه رجب سلطان مودودبن سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی ازدارفنا بداربقا رحلت نمود. درروضه الصفا مسطورست که :
درپانزده ماه رجب این سال مودودبن مسعود بالشکری زیاده ازمور وملخ ازدارالسلطنة غزنین بعزم تسخیر ولایت خراسان بیرون رفته، متوجه آنصوب گشت و در منزل اول بعلت قولنج مبتلا شده ، بجانب غزنین مراجعت نمود ودر بیستم شهر مذکور فوت شد ودرحین مراجعت وزیر خود ، عبدالرزاق بن احمد میمندی را ، با لشکری انبوه بجانب سیستان فرستاد . چه لشکر سلجوقیه متوجه آن بلادشده بودند وبعداز فوت مودود پسرش بجای اوبرسریر سلطنت قرار گرفت و بعد از پنج روز ارکان دولت علی بن مسعود راآورده ، بااو بیعت کردند وچون مودود در اوایل حکومت عم خود عبدالرشیدرا گرفته ، درقلعه ای ، که میانهٔ بست وغزنیست محبوس نموده بود، دراین وقت که خبر فوت مودود انتشار یافت اتفاقا وزیر مودود ، عبدالرزاق بن احمد، درحوالی قلعه رسیده بود که این خبر باورسید واوفی الحال ترک رفتن سیستان کرده، بقلعه درآمد ، عبدالرشید را ازحبس بیرون آورده ، سپاهی که همراه اوبودند همه را باطاعت وانقیاد اوتکلیف نمود . مردم تمامی با اوبیعت کردند وعبدالرشید بحوالی غزنین رسیده ، علی بن مسعود ، ازوهمی که ازامرا داشت ، توقف نا کرده ازغزنین بیرون رفت .

عبدالرشیدبن مسعود ـ بعداز فرارعلی بن مسعود ازروی شوکت تمام بغزنین درآمده ،برسریرسلطنت متمکن گشت . اماچون او مردی سست رای دون همت بود ازعهدهٔ ملک داری ومهمات سلطنت کماینبغی بیرون نتوانست آمد در روضه الصفا مسطورست که: طغرل حاجبی بود ، ازعظمای دولت مودود وخواهراودرنکاح مودود بوده ، همیشه مودود را تحریض وترغیب می نمود که: لشکر بخراسان باید کشید. آنولایت را که رشک گلستان ارمست ازدست سلجوقیه باید گرفت اماموودودالمقات بسخن اونمیکرد.اورابآری وبلی نگاه میداشت ، تا آنکه نوبت حکومت بعبدالرشید

رسید وطغرل‌هم‌چنان لجاج‌والحاح، که با مودود درباب تسخیرخراسان مینمود ، با عبدالرشید نیزآن‌شیوه پیش گرفت واورا براخذ خراسان‌ازدست آل‌سلجوق‌ترغیب مینمود . بنابرین عبدالرشیدهزارسوار چیده ازلشکرخود همراه او کرد ، که‌اولا سیستان را از دست نواب وعمال ایشان بگیرد‌و گفت :مابعدازان‌لشکر بخراسان می‌فرستیم ودرین وقت حکومت سیستان ، از قبل داود سلجوقی ، بابوالفضل نامی تعلق داشت وابوالفضل درقلعهٔ طاق ، که از مشاهیرقلاع ولایت نیمروزست ،میبود وچون طغرل بآنولایت درآمد ابوالفضل را در طاق محاصره نمود . او را باطاعت عبدالرشید دعوت میکرد اما ابوالفضل مطلقا بسخن‌او التفات نمیکرد ودر باب محاربه ومدافعهٔ‌اوجد و اهتمام‌تمام میورزید‌و چون مدت محاصره متمادی گشت ، طغرل ،بی آنکه‌فتح‌روی‌نماید ، از دورقلعه کوچ کرده ، متوجه‌شهر سیستان گشت‌و یك‌فرسخی در کمین گاه توقف نمود، که بی‌خبرخود‌را درشهر اندازد و درین اثنا بیغوی سلجوقی ، که ابوالفضل ازوی استمداد خواسته بود ، بابوالفضل رسید وبا یك‌دیگر طغرل را تعاقب نموده ، بآنموضع رسیدند، که‌طغرل در کمین نشسته‌بود. چون طغرل برحقیقت حال اطلاع یافت ، بااکابر سیستان‌خود درباب جنك ایشان مشورت نمود مجموع ایشان گفتند که : مادرمهلکه افتاده‌ایم و بغیر ازانکه تن بمرك دهیم ودرزیرشمشیرعزت بمیریم چارهٔ دیگر نداریم . چه‌غزنین‌ازما بسیار دورست وامداد ازهیچ‌جامتصورنیست وقلت ما و کثرت دشمن بس نیز معلوم .پس همه بمرك دل نهاده ، فدایی‌وار حمله‌بر بیغوآوردند و بیغو طاقت مقاومت حملهٔ ایشان نیاورده وروی‌بگریز نهاد‌و طغرل قریب‌بدوفرسخ تعاقب نموده ، احمال‌واثقال ایشانرا باز گردانید وسیستانرا درحوزهٔ تصرف خود درآورده ، معروض‌عبدالرشید گردانید وازوی مدد طلبید ، تا بخراسان‌رود . عبدالرشید از سپاه خود آنچه‌کار آمدنی بود ، همرا پیش‌طغرل فرستاد، که مطاع‌و منقاداوبوده ، هرچه‌فرمایدبجای آرند وازفرمودهٔ اومطلقاً تجاوز ننمایند . القصه : چون‌طغرل لشکر فراوان بهم رسانید ودرسیستان استقلال پیدا کرد واطراف وجوانب ملك نیمروزرا بضبط‌خود

درآورد ، از فکر گرفتن خراسان بازآمده ، دفع ورفع عبدالرشید راوجههٔ همت خود گردانیدودرین باب باخواص ومعتمدان خود مشورت نمود . تمامی آنجماعت این رای را پسندیدند . چه امرای غزنویه ، که با طغرل خصوصیت و اتفاق داشتند ، چون همیشه از آل سلجوق مغلوب ومقهور میشدند ، برجنگ ایشان اقدام نمی نمودند و عبدالرشید را مردی بی فکر میدانستند ومی یافتند که : اردست طغرل دفع اوبکمال آسانی میسرست . بنابرین خدمت طغرل بخیال غلبه واستیلای برعبدالرشیدازملك نیمروزبیرون آمده ، متوجه غزنین گشت وچون پنج فرسخی شهررسیدعبدالرشید را ازمکر وغدراو آگاه ساختند وعبدالرشید مضطرب وار بامتعلقان خود رو بقلعهٔ غزنین نهاده ، طغرل راست بشهر آمد ومکوتوال قلعه کسان فرستاد واورابوعده ووعید ترغیب وتخویف نموده ، درمقام اطاعت وانقیاد خودآورد . بنابرین کوتوال فی الحال عبدالرشید را گرفته ، بدست طغرل سپرد وطغرل کافرنعمت فی الحال اورابامجموع اولاد سلطان محمود ، که بدست او افتاده بود ، بقتل رسانید . چنانکه از اولاد سلطان محمود ، غیر از سه کس ، که دربعضی قلاع محبوس بودند وطغرل بآسانی دست بایشان نمی یافت ، کسی دیگر نماندوطغرل حرام نمك ، بعد از قتل ولی نعمتان خود ، دختر مسعودبن محمود را باکراه وقهر خواسته ، برتخت سلطان نشست ونامه بخرخیر (۱) ، که یکی ازعظمای دولت غزنویه بودوعبدالرشید اورابالشکری فراوان بجانب هند فرستاده بود ، نوشته ، ازوی التماس نمود که : بااودرمقام اطاعت وانقیاد درآمده ، ازمخالفت ومخاصمت اجتناب نماید . خبرخیر(۱) هنوز دراثنای راه بود که مکتوب طغرل حرام نمك باورسید وچون خرخیر(۱) برحقیقت حال اطلاع یافته ،

۱ــ این کلمه درجاهای مختلف باشکال مختلف نوشته شده است ، چنانکه پس ازین خواهد آمد درهمین متن باختلاف «خبرخیر» و«خیرخیز» و«خرخیر» و«خرخیر» هم نوشته شده است . پس ازین خواهیم آورد که درکتاب مجمع الاخبار «خرخر» آمده است . شاید کسی بوده باشد ازطایفهٔ معروف ترکان خرخیز (قرقیز) که نام نژادی ویرا نام شخصی او پنداشته باشند . رجوع کنید بصحایف ۲۸۹ و ۳۱۱ و ۵۰۵ و ۵۰۶ و ۵۰۷

دانست که عبدالرشید واکثر اولاد سلطان محمود غزنوی کشته شدند بسیار از جای
درآمده ، جواب مکتوب آن منکوب را بغلظتی هر چه تمام تر نوشت وپنهانی بدختر
مسعود نیز مکتوبی نوشته ، اورا برقتل طغرل حرام نمک ترغیب نمود وهم چنین ببعضی
از امرای غزنویه که میان ایشان وطغرل عداوت بود ، مکتوبات فرستاده ، ایشانرا
براغماض ازحرکات ناپسندیده توبیخ وسرزنش بسیار کرده وچون مکتوبات خبرخیر(۱)
بغزنین رسید برسر مردم ظاهرشد که : او در مقام انتقام گرفتن خواهد شد و در
آن هیچ دقیقه ازدقایق جدوجهد نامرعی نخواهد گذاشت .جمعی که مخالف طغرل
بودند وبواسطهٔ آنکه ازجایی گمان امداد وتقویت نداشتند ظاهرا اطاعت مینمودند،
دلیرترشدند ، تاآنکه ازان جماعت چند کس ، که بقوت شمشیر از سایر مردم آن
دیار ممتاز بودند ، باهم برقتل طغرل اتفاق کرده ، انتهاز فرصت مینمودند ، تاآنکه
روزی که آنحرام نمك برتخت سلطان محمود برآمده ، صلای بارعام داد ، آنجماعت
پیش رفتند ، دلیرانه درآمده ، بضرب تیغ بیدریغ آن حرام نمك صاحب کش را بجهنم
رسانیدند ودرآنروز ساعتی در شهر غزنین شورشی عظیم پیداشد . آخر الامر فتنه
تسکین یافت وبعد از اندك روزی خبرخیر(۱) بغزنین درآمده واکابر واشراف آن ولایت
را جمع آورده ، تفحص نمودند که: ازآل سبکتگین که باقی مانده ؛ که شایستهٔ سلطنت
باشد بعد ازتفحص وتفتیش بسیار ازان سه کس ، که در قلاع محبوس بودند ، قرعهٔ
اختیارسلطنت برفرخزادبن مسعود افتادو سایر بن جمیع اکابر واعیان دولت غزنویه
باتفاق خبرخیر(۱) فرخزاد را ازقلعه بیرون آورده ، برتخت سلطنت نشانیده ، همه از
روی رغبت وانشراح خاطر بااو بیعت کردند .

ذکر فرخزادبن مسعود ــ در روضة الصفا مسطورست که : چون طغرل کافر
نعمت حرام نمك بسزای خود رسید واهالی آن دیار بهرمودهٔ خبرخیر(۱) وصوابدید او
فرخزادبن مسعود را برسریر سلطنت نشانیدند و تدبیر امور ملکی را باهتمام خبر
خیر(۱) دادند. خبرخیر(۱) اولا بعد ازانتظام امور ملکی درصدد استفسار درآمده ، از

۱ــ رجوع کنید بیادداشت پیشین.

روی تحقیق وتفتیش معلوم نمود که درقتل عبدالرشید کدام جماعت ، از اهالی غزنین سعی نمودند ، تا آنکه هر که در آن امر شریك بوده همه را بسیاست تمام بقتل رسانید وچون داود سلجوقی از انقلاب دولت غزنوی خبر یافت بطمع تسخیر آن ولایت لشکری آراسته ، بجانب غزنین فرستاد و خبرخیر(۱)، چون ازتوجه لشکر داود سلجوقی خبر یافت ، او نیز لشکری باستعداد هرچه تمامتر بهم رسانیده ، از غزنین بقصد محاربهٔ ایشان بیرون آمده ، در اثنای راه بیك دیگر تلاقی نموده ، دست بتیغ وتیر کرده ، دمار از روزگار یك دیگر برآوردند واز اول طلوع صبح تا اواخر روز مبارزان هردو قوم بکارزار اشتغال داشتند . آخر الامر نسیم نصرت وظفر برپرچم غزنویه وزید و سلجوقیه فرار برقرار اختیار کرده ، روی بگریز نهادند و غزنویه تعاقب ایشان نموده ، تمامی احمال و اثقال ایشان را بدست آورده ، مظفر و منصور باز گشتند و این فتح موجب استقامت دولت فرخزاد شد ورعب در دل خاص و عام جای گرفت . بنابرین فرخزاد را داعیهٔ تسخیر خراسان پیداشدو سپاهی عظیم فراهم آورده ، متوجه خراسان شد و چون بحوالی ولایت خراسان رسید ازآن جانب آل سلجوق کلسارق (۲) را ، که از اعاظم امرای ایشان بود ، با لشکری فراوان بجنگ غزنویان فرستادند و بعد از تلاقی فریقین آن چنان نایرهٔ قتال و جدال اشتعال گرفت که فارسان میدان فصاحت وچابك سواران سمندبلاغت از وصف آن عاجز وقاصر اند . اما درین محاربه نیز نسیم نصرت و ظفر برپرچم علم فرخزادبن مسعود وزید و کلسارق (۲) باقبح وجوه هزیمت یافته ، خواست که بجانبی بدررود ، که جماعتی از غزنویه رسیده ، او را با جمعی کثیر از اعیان سلجوقیه اسیر و دستگیر ساختند و چون خبرظفر بطغرل بیك رسید، الپ ارسلان، که بدلیری وشجاعت از ابنای زمان خود ممتاز بود ، بسرعت هر چه تمامتر کوچ بر کوچ متوجه آن صوب گشت و چون الپ ارسلان بآن حدود توجه نمود ازان

۱ـ رجوع کنید بیادداشت صحیفهٔ ٥٠٤

۲ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ٤١٠

جانب امرای غزنویه با لشکری آراسته در ملازمت امیرخیرخیر (۱) بحرب او روی نهادند . بعد از تلاقی فریقین نایرهٔ حرب اشتعال گرفت و خلقی نامحدود از جانبین بقتل رسیدند . اما آخرالامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم الپ ارسلان وزیدن گرفت و آثار عجز وضعف بر وجنات احوال غزنویان مشاهده می‌شد . تا آنکه امیرخیرخیر (۲) مقاومت نیاورده ، روی بگریز نهاده ، جمعی کثیر از اعیان غزنویه دستگیر الپ ارسلان گشت و الپ ارسلان مظفر و منصور ، با ابهت و شوکت پادشاهانه ، مراجعت نمود و چون فرخزاد صورت حال بدان منوال دید کلسارق (۳) را باسایر متعلقان سلجوقیه از بند بیرون آورده ، خلعت داده ، روانهٔ خراسان گردانید و چون سلجوقیان این انسانیت را مشاهده نمودند ، ایشان نیز اعیان و امرای غزنویه را رعایت نموده ، بجانب غزنه فرستادند و درسال چهارصدوپنجاه ویکم درماه صفر فرخزاد بن مسعود بن محمود بن سبکتکین بعلت قولنج از سرای فانی بدار باقی انتقال فرمود و قبل ازین بیک سال غلامان او ، در وقتی که او در حمام بود ، اتفاق بر کشتن او نموده ، بحمام در آمدند و او در حمام بر آن حال اطلاع یافت . با یك شمشیر ، که بدست او افتاد ، آن مقدار زمان مخالفت و مدافعت ایشان نمود ، که مردم او خبر یافته ، بحمام در آمدند و آن غلامان را گرفته ، بسیاست رسانیدند وبعد ازین قضیه همیشه فرخزاد ذکر موت می کرد و بیار امدمت می‌فرمود ، تا آنکه درین سال داعی حق را اجابت نمود

ذکر سلطان ابراهیم بن سلطان مسعود ــ یازدهمست از سلاطین غزنویه . مجملی از احوال او جوانی بود ، با وجود کمال دانایی ، در امور ملك داری بزیور صلاح و تقوی نیز آراسته و از لذات ومشتهیات گریزان وهمیشه در عنفوان جوانی سه ماه متوالی ، که رجب و شعبان و رمضان باشد ، روزه داشتی و چون سریر

۱ــ در اصل : امیرحبرحیر

۲ــ در اصل امیرحیرحیر

۳ ــ رجوع کنید بصحیفهٔ ۴۱۰ و ۵۰۶

سلطنت بجلوس او مزین گشت رای صواب نمای او چنان اقتضا نمود که : با سلجوقیان مصالحه‌درمیان آورده،نوعی‌نماید که‌بعدازین‌هیچ کدام‌درمقام‌اخذ وانتزاع ولایت یك دیگر نشده ،برعایا ضرر نرسانند ، بنابرین جمعی از علما و دانایان‌در میان افتاده ، میانهٔ الپ‌ارسلان آل‌سلجوق و ابراهیم مهم برمصالحه قرار دادند ، باین طریق که : بعد ازین هیچ کس ، ازین دو طایفه ، متعرض ولایت یك دیگر نشوند ، تا سکنهٔ هردو ولایت مرفه‌الحال وآسوده خاطر بدعای حکام اسلام مشغول باشند . برین معنی وثیقه نوشته ، بخطوط اشراف و اعیان هر دو طایفه مستحکم گردانیدند و بیك دیگر ابواب مصادقت وموافقت مفتوح‌داشته ، عالم را گلستان ساختند و چون خاطر ابراهیم‌بن مسعود از قبل سلجوقیه مطمئن شد ، لشکری بجانب هندوستان فرستاد و بسی از مواضع آن دیار را ،که‌تا آن زمان فتح آن مواضع آبا و اجدادش را ، با وجودآن‌شوکت ، میسر نشده بودفتح نمود و ازجملهٔ آن مواضع یکی قلعه‌ای بود ،که در متانت وحصانت از سایرقلاع آن دیار ممتاز بود و ازلهاورتا آن‌قلعه صدوبیست فرسنگست و دروقت‌ابراهیم‌ده‌هزارمردجنگی در آن قلعه بودند ومدتی مدید باسلطان‌ابراهیم‌جنگهای‌مردانه کردند اماجدوجهد ابراهیم‌رادر آن‌باب‌مشاهده‌نمودند،رعبی‌وهیبتی‌دردل‌ایشان‌ظاهرشدوبا وجود کثرت آزوغه و آب مردان جنگی در مقام اطاعت آمده ، امان خواسته ، قلعه را سپردند وبعد از فتح آن قلعه ابراهیم متوجه بقلعهٔ دیگر ، که او رااال (۱) خواندندی ، گشت وآن قلعه‌ای بود ، در اقصای بلادهند ، برقلهٔ کوهی رفیع ،که بریك جانبش دریای محیط واقع شده ،که کشتی را برآن محال گذرنبود و ازجانب‌دیگربیشه‌ای داشت ،که ازکثرت درختان خارداروغیر آن ، شعاع‌آفتاب را درآن محل‌نفوذنی وبرا کثر درختان آن بیشه‌مار مسکن داشتی و بکثرت فیلان کوه‌پیکر وهندوان عفریت منظر آن بقعه از سایر بقاع هندوستان امتیاز داشت و در پای آن حصار جای ایستادن و جنگ کردن نبود ابراهیم همت ذی‌نهمت پادشاهانه را بتسخیر

۱ــ درتاریخ فرشته روپال ، رجوع کنید بصحیفهٔ۴۱۳

آن قلعه مصروف داشته ، درانداک زمان بتوفیق ربانی و تاییدیزدانی ، آن قلعه را فتح نموده‌غنایم ، نامحصور و نفایس جواهر ، که چشم هیچ بیننده‌ای مشاهدهٔآن نکرده بود ، بدست آورده ، عنان عزیمت را بجانب ناحیه‌ای ، از نواحی هند ، که تا آن زمان از دست آسیب سلاطین ذی شوکت مصون و محفوظ بود ، منعطف داشت‌ودرا کثر تواریخ معتبره مسطورست که : درآن ناحیه‌جماعتی ازاولاد و احفاد خراسانیان ، که در قدیم الایام افراسیاب پادشاه توران ایشان را بواسطهٔ سرکشی وفتنه‌انگیزی از ولایت خراسان‌اخراج کرده ، بجانب هند فرستاده بود ، متوطن بودند و شهری داشتند در غایت معموری ونهایت محکمی و استواری و حوضی در آنجا ساخته بودند ، که قطر آن حوض نیم‌فرسخ بود . هرچند تمامی سال‌مردم وچهارپای‌ازآنجا آب می‌خوردند‌محسوس نمی‌شد ازآن زمان که‌آن‌جماعت درآنجا ساکن شده بودند ملوک هندبواسطهٔ‌آنکه استیلا برآن ولایت راار جملهٔ محالات می‌دانستند متعرض ایشان نمی‌شدند . اما سلطان ابراهیم ، چون احوال آن ولایت شنید ، تسخیر آن برذمهٔ همت ذی‌نهمت واجب دانسته ، باعساکر گردون مآثر عازم آن دیار گشت و اهالی آن دیار از توجه قتال و جدال سلطان ابراهیم‌مطلع شدند میانهٔ ایشان و سلطان ابراهیم بکرات ومرات محاربات عظیم واقع شد آخرالامر سلطان ابراهیم غالب آمده ، اکثر ایشان را بقتل رسانید و بقیةالسیف روی بهزیمت نهاده ، درجنگلهامتفرق شدند واززنان وفرزندان ایشان قریب بصدهزار کس اسیراهل اسلام شدند و از اموال و غنایم چندان بدست سپاه‌اسلام‌افتاد که‌از حیزاحصا بیرون بود در روضة الصفا مسطورست که : نوبتی سمع ابراهیم رسانیدند که : در میان دو خلیج از خلیجات هند جماعتی‌اند ، که بعبادت اصنام و فسق‌بردوام اشتغال دارند . سلطان بالشکری انبوه متوجه آن جانب شد و درآن راه عقبات بسیار پیش آمد ، که از کثرت درختان درهم پیچیده عبور برآن محال می‌نمود . سلطان چندین‌هزار پیادهٔ‌تبردار را پیش‌انداخت ، تاآن درختان را از راه قطع می‌نمودندولشکر بفراغت گذر می‌نمود وچون بعد از قطع‌منازل‌ومراحل‌بحدود

آن ولایت رسید موسم باران هند شد. بواسطهٔ آن قریب بمستقرآن کفار توقف نمود و از ممر کثرت بارندگی سپاه را بسیار مضرت رسید. اماآخرالامر بتوفیق ربانی وتایید صمدانی براعدای دین مسلط ومستولی گشت و غنایم بسیار ازان کفار بدست سپاه اسلام افتاد و سلطان ابراهیم مظفر بجانب مستقر معاودت فرمود و و از جمله تدبیرات صایب سلطان ابراهیم که درباب دفع سلجوقیه نموده، یکی آن بود که: قبل از آنکه میان او و آل‌سلجوق مهم بمصالحه قرار گیرد بسمع او رسانیدند که: اینک سلطان ملکشاه سلجوقی عزیمت یورش غزنین تصمیم داده، عن‌قریب‌ست که: با لشکرهای خراسان وترکستان متوجه این صوبست. سلطان از شنیدن این خبر بسیار متوهم شده، درباب دفع آن حادثه تدبیر می‌اندیشید آخرالامر رای اوبرآن‌قرار گرفت که: نامهاباسامی امرای‌ملکشاه نوشت مضمون آنکه: چون سمع اشرف‌ما رسید که: شما ملکشاه را درباب آمدن باین جانب تحریض‌وترغیب‌بسیارنموده، بجدساختهٔ‌آیدنهایت‌بسندیده افتاده‌وظیفهٔ‌اخلاص آنکه در آن باب نهایت جد مبذول داشته، نوعی کنید که ملکشاه زودتر باین ولایت در آید، تا بالکل از وی خلاصی یابیم و ما، چنانکه قبول کرده‌ایم، مرسومات‌شما را مضاعف کرده، عنایت وعاطفت بی‌کران دربارهٔ همگان مبذول خواهیم داشت واین مکتوبات را بیکی داده، گفت. چون ملکشاه اکثر اوقات بصید و شکار مشغولست فرصت نگاه‌دار، تا درشکارگاه نزد او برند و غرض سلطان ابراهیم ازین سخن آن بود که‌آن مکتوبات در جایی بدست ملکشاه افتد که امرا همراه او باشند اتفاقا در وقتی که سلطان ملکشاه در قصبهٔ اسفراین نزول کرده بود روزی بعزم شکار بیرون آمده، در اثنای شکار از دور پیکی ظاهر شد. حافظان شکارگاه او را گرفته، پیش سلطان ملکشاه بردند. چون سلطان از وی احوال پرسید بنیاد پریشان گفتن کرده و بعد از آزار گفت: سلطان ابراهیم غزنوی مرا باین اردوفرستاده ومکتوبی چند بمن داده چون مکتوبات او را گرفتند سلطان ملکشاه برمضمون آن مکتوبات اطلاع یافت. صلاح در اظهار آن امر ندید و

عنان عزیمت از آن اراده مصروف داشته ، بجانب مقر سلطنت خود مراجعت نمود. آخرالامر بعداز تفتیش وتفحص ظاهر شد که این ازجمله تدبیرات سلطان ابراهیم بوده و از سلطان ملکشاه منقولست که : ایشان بعد از اطلاع برحقیقت حال می‌فرمودند که: هرچند سلطان ابراهیم این مکروحیله از برای آن کرده بود که طاقت مقاومت ما نداشت و یقین می‌دانست که اگر مهم بجنگ می‌افتد مغلوب مطلق خواهد بود اما چون برمکر وتزویر او اطلاع نیافته ، از آن عزیمت باز گشتیم ، گویا که او برما غالب آمده بود (۱) و در روضة الصفا مسطورست که: سلطان ابراهیم بن‌مسعود خط نسخ را بسیار خوب نوشتی و درایام سلطنت هرسال یك مصحف بخط خود با تمام رسانیده ، با تحف و اموال فراوان بمکه فرستادی ، سال دیگر بمدینهٔ طیبه ارسال داشتی گویند که . اکنون چند مصحف بخط او در کتابخانهٔ حضرت رسالت پناهی ، صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم ، موجودست و در سال چارصدوشست و پنجم درماه جمادی‌الاولی لشکر عظیم از قبل ابراهیم بن مسعود صاحب غزنه بعزم تسخیر بلدهٔ سکلکند (۲) ، که والی آنجا عثمان بن‌جعربیك ، برادرالپ‌ارسلان ، که درزمان او ملقب‌باميرالامرا گشته بود، گشتندوچون‌بحوالی آن بلده رسیدند عثمان را اسیر کرده ، باخزاین وحشمش بجانب غزنه بردند و بعد از مراجعت لشکر غزنه امیر کمشتکین ملك عابد ، که ازاکابر امرای‌غزنویه بود ، باتفاق جد ملوك‌خوارزم‌متوجه‌مدینهٔ سکلکند گشته ، آنچه سپاه غزنه گذاشته بودند نهب و غارت بردند و درسال چهارصد وهفتاد ودویم سلطان ابراهیم بغزو بلادهند رفت وبسی‌از قلاع آن ولایت را ، که‌بحصانت و متانت اشتهار داشتند ،فتح نمود و در سال چهار صد و هشتاد و یکم ابراهیم بن مسعود ، که پادشاهی بود بس عاقل ومتقی ، وفات یافته و پسرش جلال الدوله مسعودبن ابراهیم ، که داماد

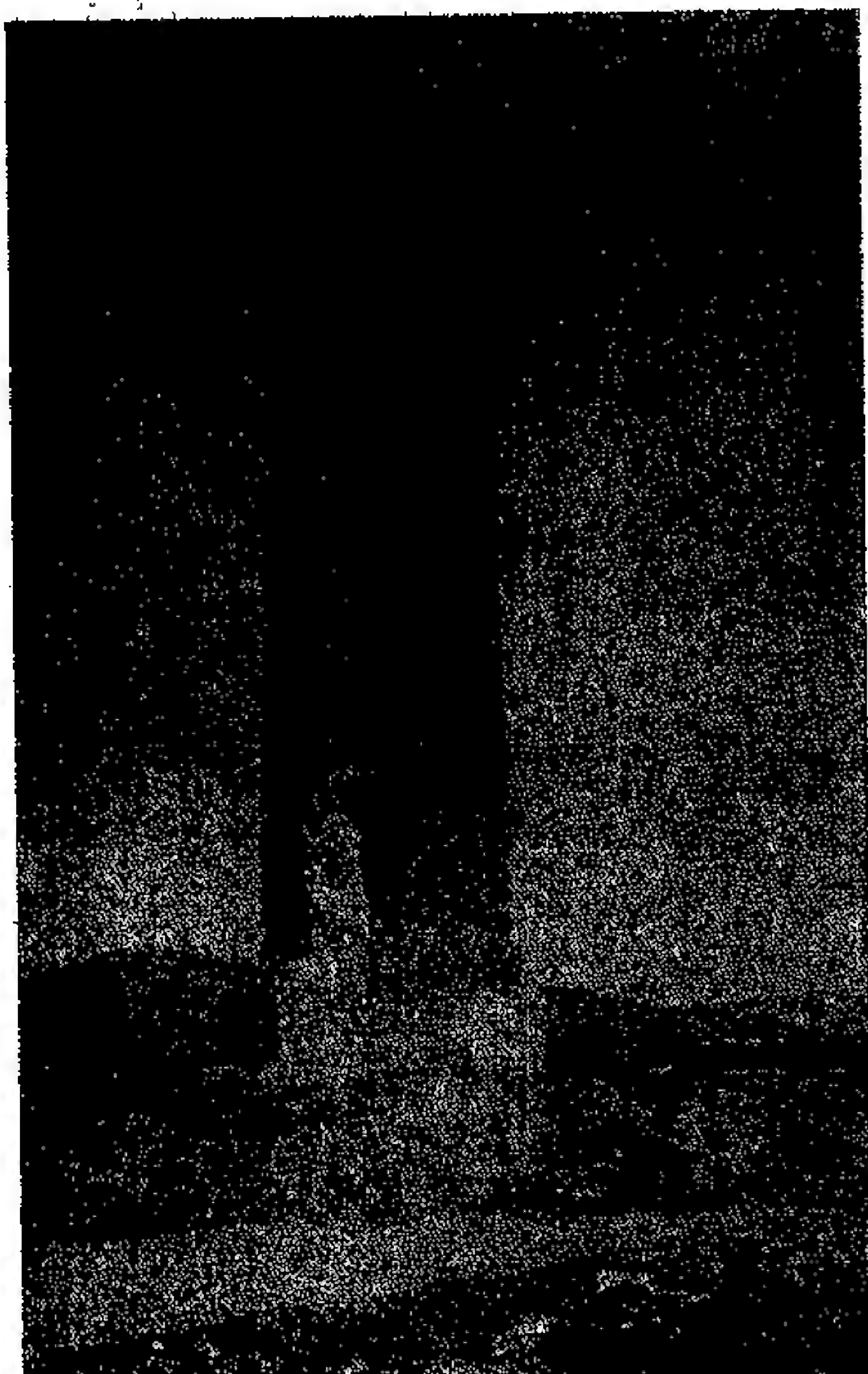
۱ـ رجوع کنید بصحایف۲۳۹ ـ ۲۴۶و۴۱۱ـ۴۱۲

۲ـ سکلکند بفتح سین‌وسکون‌کاف و فتح لام وکاف نام ناحیه و شهر کوچکی در تخارستان در نواحی بلخ

سلطان ملکشاه بود، بجای پدر برسریر مملکت متمکن گشت و در ماه شوال سال پانصدوهشتم در گذشت. مدت سلطنت او شانزده سال بود. بعد از وپسرش ارسلانشاه ابن مسعود افسر ایالت بر سر نهاد و برادر خود، بهرامشاه را، گرفته، محبوس گردانید. اما بهرامشاه از بند گریخته خود را بخدمت خال خود، سلطان سنجر سلجوقی، رسانید و سلطان با لشکر بسیار متوجه غزنین شده، چنانکه در قضایای سلاجقه مسطور است بر ارسلانشاه غالب آمد و بهرامشاه را حاکم غزنین ساخته، باز گشت. اما در غیبت سلطان سنجر، ارسلانشاه بار دیگر برسر برادر آمده، او را از غزنین بیرون کرد و بهرامشاه باز پناه بسلطان سنجر برده، سلطان لشکر خوارزم را با فوجی دیگر از سپاه مصحوب او (۱) برسر ارسلانشاه فرستاد و این نوبت بهرامشاه بر سر برادر غالب آمده، او را بدست آورده و بقتل رسانیده، با ستقلال حاکم غزنین گشت.

ذکر علاءالدوله بهرامشاه بن مسعود ـ چون افسر ایالت برسر نهاد چند نوبت بغزو هندوستان رفته، مظفر و منصور مراجعت نمود. تا آنکه در اواخر دولتش، در سال پانصدوسی و سیوم، ملوك غور، غزنه را از وگرفتند و باز در همین سال بهرامشاه از دست ایشان باز گرفت و تفصیل این واقعه را در تواریخ معتبره چنین آورده اند که: چون محمد بن حسین ملك غوررا، بواسطهٔ دامادی بهرامشاه، مرتبه بسیار بلند شده وکارش بجایی رسیده بود که درخاطر او داعیهٔ گرفتن غزنه از دست بهرامشاه متمکن گشت. چه او نیز از اولاد سبکتگین بود و خود را وارث ملك غزنویه میدانست. بنابرین لشکری بسیار بهم رسانیده، از غور متوجه غزنه شدو با مردم سخن ظاهر می کرد که غرض او محض ملازمت و زیارت بهرامشاه است. اما بهرامشاه از حقیقت حال آگهی یافته، پیش از آنکه او مکر خود را کارفرماید او را گرفته، محبوس گردانید و بعد از چند روز فرمود تا او را در آنجا بقتل رسانیدند و در غور قایم مقام او برادرش، سام بن حسین، برسریر حکومت آن دیار

۲ـ دراصل چنینست وپیداست نام کسی از میان افتاده است.



برج غزنی از دورهٔ غزنویان

روبروی صفحهٔ ۵۱۲

قرار گرفت و او نیز بعد از اندک روزی بعلت جدری وفات یافت و سلطنت آن دیار ببرادر دیگرش ، سوری بن حسین، قرار گرفت و سوری بعد از انتظام مهام سلطنت در صدد انتقام برادران خود شده ، با لشکری فراوان بعزم محاربه متوجه غزنین گشت و بهرامشاه ، بواسطهٔ تفرق سپاهش ، طاقت مقاومت او نداشت . بالضروره قبل از آمدن سوری غزنه را گذاشته ، بجانب هندوستان رفت و سوری ملک غور ، بی تکلف جنگ و جدال ، بشهر غزنه در آمده ، برسریر حکومت آن دیار متمکن گشت و این واقعه درماه جمادی الاولی این سال روی نمود ودرهمین سال بهرامشاه از هندوستان لشکر فراوان جمع کرده سلار حسین بن ابراهیم علوی را ، که از قبل بهرامشاه والی هندوستان بود، بر مقدمهٔ لشکر تعیین نموده، متوجه غزنه شد و چون بحدود غزنه رسید سوری نیز سپاه خود را آراسته، بقصد دفع او از غزنه بیرون آمد و چون هردو سپاه برابر یکدیگر صف آراستند فوجی از سپاه غزنویه، که درغزنه مانده بودند وظاهرا ما سوری ملایمت و خدمت بسیار می کردند ودرباطن از مخلصان بهرامشاه بودند وهمیشه احوال را باو می نوشتند ، درین وقت پیش بهرامشاه رفتند وچون سوری این حالت را مشاهده نمود طاقت بهرامشاه نیاورده ، روی بگریز نهاد و بهرامشاه درمحرم سال آینده برسریر سلطنت غزنه قرار گرفت و بعد ازان باز غوریه غزنه را بدست آورده، خراب کردند و تفصیل آن در وقایع سنهٔ سبع واربعین وخمسمائه مذکور خواهد شد ،ان شاءالله تعالی . اگر چه میان این روایت وآن تفصیل مخالفت ظاهر خواهد بود ، اما چون در تواریخ معتبره هردو روایت مذکورست ما هر دو قول را ، بوجهی که در تواریخ مسطورست ، ذکر خواهیم کرد و عهدهٔ صحت آن بر ناقلان سابقست والله اعلم بحقایق الامور اما در تاریخ ابن اثیر جزری مسطورست که : در سال پانصدوچهل وهفتم بعد از آنکه سلطان علاءالدین را بعنایات پادشاهانه سرافراز ساخته، بولایت غور فرستاد ، علاءالدین سپاهی گران بهم رسانیده ، متوجه غزنه شد و چون بهرامشاه بن ابراهیم والی غزنه طاقت مقاومت علاءالدوله نیاورده غزنین را انداخته بکرمان رفت واین کرمان نه کرمان مشهورست، بلکه کرمان شهری بوده میانهٔ غزنین و

هند(۱)، که افغانان بواسطهٔ آنکه در حوالی آن ولایت کوه سیار بود وترمد سواران در آنجا مشکل، آن ولایت را متصرف شده، در آنجامی بودند وعلاءالدین جهانسوز برادرخود، سیف‌الدین سوری را، از قبل خود در غزنین گذاشته، بجانب غور مراجعت نمود و با وجود آنکه سیف‌الدین سوری با اکابر و اهالی غزنین بسیار سلوك هموار می کرد و هر کسی را فراخور احوال اورعایت می‌نمود وهیچ احدی را از غوریان حدآن نبود که برغزنوی تعدی و ظلم تواند کرد، اهالی غزنین با او در مقام نفاق شده، چون فصل زمستان رسید و راههای غور وغزنه را برف گرفت، کس پیش بهرامشاه فرستاده، او را طلبیدند وسیف‌الدین سوری را غافل ساخته، کمال اطاعت وانقیاد با اوظاهر می کردند تاآنکه بهرامشاه بالشکری از افغان و مردم صحرانشین بنواحی غزنین رسید وسیف‌الدین سوری چون از حقیقت حال خبر یافت درباب گریختن بجانب غور و جنگ کردن با بهرامشاه متردد و متحیر بماند. اهالی غزنه او را برجنگ بهرامشاه تحریض و ترغیب نمودند و حمیت کرده، همراه او سوار شده، متوجه دفع بهرامشاه شدند و چون مقابل یکدیگر رسیدند اهل غزنه سیف‌الدین سوری را دستگیر نموده، پیش بهرامشاه بردند. بهرامشاه فرمود تا روی سوری را سیاه کرد، او را برگاوی بدرفتار سوار کرده، در تمامی شهر غزنین گردانیدند و زنان و اطفال در عقب او فریاد می کردند و دشنام می‌دادند وتمسخر می‌نمودند. چون این خبر بعلاءالدین رسید نوبت ثانی بقصد انتقام آمده، غزنین را سوخت وزن و مرد ایشان را بقتل رسانید (۲)، اما باعتقاد ابن‌اثیر این نوبت بهرامشاه پیش از آمدن علاءالدین فوت شده بود وپسرش خسروشاه برسریر حکومت غزنه قرار گرفته و او چون خبرتوجه علاءالدین شنیدبا اهل وعیال خود گریخته، بهندوستان رفت ودر شهرلهاور قرار گرفت ومعزالدین بهرامشاه پادشاهی ذی شوکت وحشمت، با علما وفضلا بسیار نشستی و صحبت

۱ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۴۱۹

۲ـ رجوع کنید بصحایف ۲۵۸ـ۲۶۰

ایشان را دوست داشتی و هر کسی را بقدر علمش رعایت کردی واهذا فضلای آن روزگار باسم شریفش کتب ساخته‌اند ومصنفات پرداخته. کتاب کلیله و دمنه بنام او پارسی کرده‌اند و حکیم سنایی حدیقه بنام او کرده وسیدحسن غزنوی در روز جلوس او بر سریر سلطنت قصیده‌ای گفته، که مطلعش اینست:

ندایی بر آمد ز هفت آسمان　　که بهرامشاه است شاه جهان

و در ایام سلطنت خود بالشکری انبوه بهندوستان رفته، از بلاد و قلاع آن ولایت، که آبا واجداد او نگرفته بودند، بسیاری فتح نمود ویکی از امرای خود را بضبط مملکت هند تعیین نموده، بجانب غزنین مراجعت فرمود وبعدازمدتی خبر رسید که: آن شخص در هندوستان علم بغی وطغیان برافراشته، دم ازمخالفت وعصیان میزند. بنابرین نوبت دیگر باز متوجه هندوستان شد (۱) ودرحدود ملتان آن کافر نعمت بینام و نشان سپاه آراسته، بجنگ ولی نعمت خود، که هرگز الی یومنا هذا کسی بر ولی نعمت خود ظفر نیافته ونخواهد یافت، متوجه گشت. آخرالامر بعد ازقتل و کشتن آن کافر نعمت خود با اولاد واتباعش بقتل رسیدند وبهرامشاه بازنوبت دیگر هندوستان را مسخر خود ساخته، بجانب غزنین مراجعت نمود، تاآنکه میانهٔ او وغوریان آن وقایع گذشته بظهور رسید واو درین سال بمرض الموت فوت شد. مدت سلطنت او سی و پنج سال بود.

ذکر خسروشاه بن بهرامشاه ــ بعدازوفات پدر در لهاور افسر ایالت برسر نهاد وصاحب روضة الصفا از بعضی مورخین نقل میکند که: چون علاءالدین جهان سوز غزنین را سوخته وخراب کرده، بغور رفت خسروشاه ازلاهور بازبجانب غزنین، که دارالملک پدران او بود، آمد، اما چون در آن ایام غزان غلبه کرده بودند، سلطان سنجر، چنانکه تفصیل آن عن قریب مذکور میشود، بدست ایشان گرفتار شد. خسروشاه ازترس غزان درغزنین قرار نتوانست گرفت. بالضروره باز بجانب لاهور رفته، بحکومت آن دیار اشتغال نمود وبعد ازان سلطان شهاب الدین لشکر بهندوستان کشید وچون خسروشاه بن بهرامشاه خبر توجه ملک شهاب الدین شنید او

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۲۲۸و۲۵۶ـ ۲۵۸

نیز سپاه فراوان بهم رسانیده ، متوجه حرب اوشد وملك‌شهاب‌الدین ترك عزیمت لاهورنموده، رایت عزیمت بصوب بلدهٔ پرشاور و کوهستان هند منعطف داشت و مدینهٔ پرشاوررا باکوهستان آن‌بلادمتصرف شده‌ ملك‌شهاب‌الدین قوت و شوکت تمام بهم‌رسانیده ، درد‌لهای‌ملوك هند ازوی عظمی پیداشد .بنابرین‌بعدازان متوجه لاهور شده، خسروشاه را درشهر محاصره نمودو کس پیش اوفرستاده ،پیغام‌داد که: یقین توباشدکه من بی‌گرفتن لاهور ازین‌جامراجعت نمینمایم . پس مصلحت‌وقت تودرآنست که ملازمت من‌آمده ، زمین خدمت ببوسی ، تامن باز بتواین‌ولایت را ارزانی‌دارم ودختر‌خودرا بپسر توعقدکنم خسروشاه قبول این‌معنی‌نکردودرصدد مدافعت ومخالفت درآمد وچون‌کار براهالی لاهوربسیارتنگ‌شد واز احوال‌ظاهری ملك‌شهاب‌الدین‌غلبهٔ‌تمام معلوم میشد ، چنانکه ازمجاری احوال خسرو شاه ضعف بسیار محسوس میگشت ، چه دولت ملك شهاب‌الدین روی در ترقی داشت وازآن خسروشاه‌هرنوی روی بادبار ، اهالی لاهور، ازاکابر واعیان ، درمقام آن شدند که خسروشاه راگرفته ، بملك شهاب‌الدین سپارند وخسرو شاه چون برضمایرایشان اطلاع یافت واز اوضاع ایشان انحراف دیگر مشاهده نمود ، قاضی شهر لاهور و خطیب را پیش ملك‌شهاب‌الدین فرستاده ، امان طلبید . ملك شهاب الدین ملتمس اورا مبذول داشته ، امان نامه‌ای مشتمل‌برایمان مؤکدهٔ مغلظه جهت او فرستاد و روز دیگردروازهٔ شهرلاهور را اوبرای شهاب‌الدین غوری باز کردند و خسروشاه باستقبال ملك‌شهاب‌الدین شتافت وملك بتجمل هرچه تمامتر بشهر لاهور درآمده ، مدت دوماه خسروشاه در لاهور همیشه بعزت و احترام تمام باملك شهاب الدین صحبت میداشت . تا آنکه غیاث‌الدین از فیروزکوه کس بطلب خسروشاه‌فرستاد وملك شهاب‌الدین ، خسروشاه راگفت که ترا استعدادسفر غور باید کرد وخسرو شاه هرچند که ملایمت‌وتضرع نمود ،که‌ملك‌شهاب‌الدین از رفتن غور اورامعذور دارد ، فایده‌نکرد واورابابپسر خود همراه کرده ، بغور فرستاد ودر اثنای‌راه‌چون بپرشاور رسیدند اهالی آن بلده خسروشاه رادیده ، بسیار نوحه و زاری کردند

موکلان چون اینحالت را از اهالی آن بلده مشاهده کردند ایشان را منع وزجر بلیغ کردند و گفتند که : هرگاه پادشاهی بدیدن پادشاهی میرفته باشد چه جای گریه وزاریست ؟ القصه : چون خسروشاه بولایت غور درآمد ملك غیاث‌الدین با اوملاقات ننموده ، فرمود تا اورا در یکی ازقلاع آن‌ولایت محبوس ساختند ودولت غزنویه باومنقطع شد . مدت حکومت سلاطین غزنویه ، که چارده تن بودند ، صدو هشتاد ویك‌سال بود ، چه ابتدای دولت ایشان درسنهٔ ست وستین وثلثمائه بوده .

* *

*

آخرین مورخ هند که کتابی در تاریخ عمومی هندوستان بفارسی نوشته و فصلی‌دربارهٔ غزنویان‌دارد،هرسکهرای‌پسرجیونداس پسر رای بسنت رای ازخاندان ختری ساکن لاهور بوده است که کتابی بنام مجمع الاخبار نوشته و از ۱۲۱٤ تا ۱۲۲۰ مشغول تالیف آن بوده است هرچند که فصل غزنویان این کتاب مختصر تر ازکتابهای دیگر مانند آنست چون مولف‌هندوبوده و نامهای کسان و جاهای هند را بهتر ازتاریخ نویسان مسلمان میدانسته ودرست‌ترضبط کرده است‌این‌فصل ازکتاب وی را ازروی نسخهٔ خطی معتبری که دارم عینا نقل میکنم :

داخبار ششم در ذکرملوك اسلام که در وسعت‌آباد ولایت هندوستان لطبال دولت واقبال‌نواختند وفروغ‌مهرشوکت واجلال ایشان برتخت راجهای‌هنداحتراق وانهباط یافته ، محتوی تهخبر :

خبراول ذکر سلطنت غزنویه ـمعموران تشنهٔ راوق اخبار را ازجرعه‌ریزی قلم هوشیاری وسرخوشی باد که باقوال حکمای دانش سگال مملکت هندوستان مشتر گست میان اقلیم اول‌ودویم‌وسیوم‌وچهارم ودرین ولایت عجایب‌وغرایب‌بسیار بسیار وبلاد مضافاتش بی‌شمارست دریں‌رسالهٔ احتصارمقاله ذکر بعض ازبلاد باتام وامصارآبادی انجام بجای خودارقام خواهد یافت ، انشاء الله تعالی چون از فرقهٔ سلاطین‌اسلام نخست ملوك غزنویه اندرین ولایت اعلام استیلا افراشته‌اند ناگزیر

این مؤلف نیزدرین مختصرذکر ایشان برطبقات دیگرفرمان‌روایان مقدم‌پنداشته، سامعان سخن را گوش هوش باید گشود، که درحقیقت معموری و آبادی‌مصرغزنین، که‌ملوك غزنویه بدان منسوب‌اند، مصنف‌تذکرهٔ هفت اقلیم ودیگرمورخین‌صدق ترقیم آورده‌اند که - شهر غزنین درزمان‌قدیم چندان وسیع‌وعظیم بود که سوای عمارت دیگردوازده هزارمسجد ومدرسه داشت و در واقعات بابری آمده که : در پیشین ایام غزنین وقندهاررا زابلستان میگفته‌اند، چنانکه فرخی گوید، مصرع : شه زابلستان محمود غازی .

ذکرسلطان‌ناصرالدین‌سبکتگین-اولین‌طبقهٔ‌غزنویه‌ناصرالدین‌سبکتگینست واوبروایت ارباب‌تواریخ از غلامان ترك نژاد الپتگین‌بود والپتگین درسلك‌ممالیك ورقیبان درگاه‌ملوك سامانیه انسلاك و انتظام داشت وبمساعدت بخت درآن‌درگاه بدرجهٔ امیرالامرایی‌رسیده، درعهد منصور ولدعبدالملك سامانی بواسطهٔ‌ظهوربعض امور ناشایسته ازتوهم طبع ازسلسلهٔ‌آن‌دودمان بریده ، درغزنین رایت استقلال بر افراشت . چنانکه درذکرسامانیه تحریر یافت در زمان دولت او سبکتگین بسپه سالاری لشکرش مختص وممتاز بود . درسنهٔ‌سیصد وشست وپنج ، که‌فراش‌قضافرش حیات الپتگین را پس از مسندنشینی پانزده‌سال درپیچیده، پسرش‌ابواسحق‌بجایش تمکن یافته ، سبکتگین‌را مختار حل‌وعقد امور مملکت گردانید بعد قلیل‌ایام که‌کارکنان قضاوقدر نامهٔ‌عمرابواسحق رامختوم نمودند واروی وارثی‌نماند حمله سپاه ورعیت ناصرالدین سبکتگین‌را بحکومت وسرداری خود برگزیدند و دختر الپتگین‌رادرحبالهٔ‌ازدواجش‌درکشیدند وسبکتگین‌بآیین کرین‌ویاوری‌بخت‌سعادت قرین‌همت دررعیت نوازی‌ودشمن گدازی گماشته، کوس استقلال وارجمندی‌نواخت وبامداد و یاری سلاطین سامانیه پرداخته ، صیت نامداری بهرطرف بلند ساخت . اندرآن ایام ، که‌در ولایت‌هندوستان رسم طوایف‌الملوك پدیدآمده بود و هر یك سرخود روی بکاخ خودسری‌میفرسود . ازآن‌جمله راجه جیپال برهمن الاصل ، که ازسرهند تالمغان وازکشمیرتاملتان درحیطهٔ تصرف‌خویش داشت . چون اوازفرط غروروحشم موفور بعزم‌غزنین لشکرکشید امیر سبکتگین باافواج صولت‌آگین

در سرحد خود پای جلادت درزمین کین افشرده، متوجه تقابل وتقاتل گردید .

سپاه از دوسو صف برآراستند هزبران بنخجیر برخاستند

ز خون یلان خاك آغشته شد زمین ارغوان رنگ از کشته شد

چند روز ازطرفین حرب وضرب گذشت . اماغلبه ازطرفی نمایان نگشت . درآخر منهیان هوشیار مغز پرتدبیر سمع امیر رسانیدند که : درنزدیکی لشکرگاه غنیم چشمه ایست که اگر اندکی از نجاست وناپاکی اندران افتد باد وصاعقهٔ عظیم و برف وباران سخت پدید آید ، که درچشم زدن درجمعیت و ثبات اعدا اخلال تمام زاید امیرفرمود تا مردم بهرحیله که توانستند اندکی ازقاذورات درآن چشمهٔ پاك انداختند بقدرت باری هم درآن حال برف وباران بشدت تمام بارید . لشکریان جیپال که پرورده وخوکردهٔ ملك گرمسیر بودند ، از سختی سرما بجان آمدند و بسیاری ازمردم وحیوان تلف شدند جیپال ازین آفت تا کهانی بجزصلح چاره ندید. با امیر آشتی جست واقرار کرد که: پنجاه زنجیرفیل وده لك درم پیشکش فرستد وبرین قرار داد چند کس از معتمدان خودرابطریق یرغمال(۱) بامیر سپرد وتنی چنداز خاصان درگاه امیررا بجهت آوردن پیشکش همراه خویش برد . اما هرگاه بدارالملك خود رسید ازادای عهد بر گشته، کسان امیررا عوض مردمان خویش محبوس گردانید. امیر ماستماع این خبر بغضب درآمده ، بقصد انتقام بالشکر کینه کش عنان ختلی(۲) اقبال را بدان صوب انعطاف داد . بعد ازجنگ و جدل صعب جیپال برگشته اقبال بوبال نقض عهد گرفتار گشته ، روبهزیمت نهاد.

بنقض عهد دلیری مکن ، که چرخ فلك نتیجهٔ عملت زود در کنارنهد

امیرمظفر ومنصور تالمغانات بتصرف درآورده ، درآن دیارخطبه وسکه بنام خود رواج کرد مصنف جامع الحکایات (۳) گوید که: درابتدای حال، که سبکتگین

۱ـ یرغمال بزبان مغولی گروگان

۲ـ ختلی منسوب بسرزمین ختل وختلان واسبی که در آن ناحیه پدید آید واسب ختلی وکرهٔ ختلی درقدیم معروف بوده است .

۳ـ جوامع الحکایات ولوامع الروایات، رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۲

درخدمت الپتگین بود، زیاده ازیك اسب باخودنداشت ودر نیشاپوراکثر بجهت شکار ازشهر بصحرا میرفت. روزی دربیابان آهوبرهای را دیده، بر گرفت وآنرا پیش زین داشته، متوجه شهر گشت. درآن حال ماده آهودرفراق بچه بی تاب گشته دنبالش رو نهاد. سبکتکین بمشاهدهٔ حال زارش نرم دل گشته، از رحم و شفقت بچه اش را رهایی داد. ماده آهوخوش حال وشادان باچهٔ خود بسوی بیابان روان گردید و رو بازپس کرده، تا دیر جانب سبکتکین میدید. اندرآن شب درعالم خواب پیغمبر خدا برو گذر کرده، فرمود. ای سبکتکین، رحمی که برحال آن جانورمسکین روا داشتی بدرگاه الهی بدرجهٔ اجابت پیوست واز دیوان قضا وقدر فرمان فرمان روایی بنام توپیرایهٔ تحریر گرفت. باید که بسایربندگان باری رحم وکم آزاری روا داری، که سعادت دارین دربن شیوهٔ ستوده مضمرست. سبحان الله تعالی شانه: در درگاه بسیار بخش اندك پذیرش رحم وکم آزاری چقدرمرتبه دارد که بجان بخشی جان داری مسکین سلطنتی میبخشد! خوشاحال سعادتمندانی که برحم وشفقت و عدالت زندگانی کرده اند ومی کنند ورعایا وبرایا را در ظل ظل ورافت آسوده و مرفه داشته اند و میدارند. خوش گفت آنکه گفت، شعر:

نیازارم زخودبهر کز دلی را　　　　که میترسم دروجای توباشد

القصه: امیرسبکتکین بسلطنت خداداد رسیده، بعد ازحکمرانی بیست سال درسنهٔ سیصدوهفتاد وهفت پسر ارشد خود، امیراسمعیل را، که از بطن دختر الپتگین بوجود آمده بود، قایم مقام ساخته، ازین جهان فانی در گذشت ودرآخردولت سلطنت بپسر دویمش سلطان محمودنصیب گشت.

ذکرسلطنت سلطان محمود بن ناصرالدین سبکتکین - پس از وفات امیر سبکتکین چون خلف الصدقش، امیراسمعیل، بجای پدرتمکن پذیرفت محمود، پسر دویمی سبکتکین، عم خود بغراجق ونصر برادر خودرا باخویشتن یارو یاور ساخته، براسمعیل استیلا جست ووارث ملك ومال پدر گشته، ببازوی دولت واقبال دراندك مدت ولایت بلخ وهرات وسیستان را مسخر گردانیده، لوای ملك گشایی

را ارتفاع داد وصیت نامداری وجهان‌ستانیش درافواه‌اقاصی وادانی افتاد وخلیفه‌قادر بالله عباسی‌خلعتی فاخرباخطاب امین‌الملت یمین‌الدوله باوفرستاد . درسنهٔ سیصدو نود هجری سلطان محمود باجنود ظفر آمود در نواحی پیشاور راجه جیپال را را مغلوب ساخته ، اورا با پانزده کس از اعوان واخوان اسیر گردانید وقریب پنج هزارنفر ازلشکر غنیم درآن‌جنگ بقتل رسانید. گویند ، در گلوی جیپال حمایلی بود ، که مبصران آن‌عهدیک‌صدوهشتاد هزار دینار قیمتش اظهار کرده‌اند . هم چنین ازگردنهای برادرانش حمایلهای گران‌بها علاوهٔ غنایم بیشمار بدست محمود آمد . بعدازان سلطان‌باسپاه نصرت قران یازده کرت‌لشکر بهندوستان کشید . بر اننداپال پسر جیپال و سجیرام راجهٔ بهاتیه وکوره راجهٔ قنوج و کاچند قلعه دار مهابن و راجهٔنندااضابط کالنجروهردت حاکم قلعهٔ برن ورای کوالیار وبیرم دیو ، که هر یك بجای خوددم استقلال واستبداد می‌زدند ، پس ازجنگهـای صعب وآویزشهای سخت ، همه‌جا وبرهمه کس‌مظفرومنصور گردید و از همه‌پیشکش‌ها گرفت ودرهر کرت‌غنایم بی قیاس بدستش رسید ودرین یورشها شهرتهانیسرومتهرا و نهرواله و سومنات را غارت وتاراج نموده ، هزاران برده و اموال بی شمار ، ازنقد و جنس ، باسیری ویغما برده و بانهدام بت خانها پرداخت گویند درسنهٔ سیصد و نود و نه ۳۹۹ ، که قلعهٔ بهیم‌نگر بر گشاد ، ازجمله غنایم‌آن ، که‌اززمان بهیم‌درآن حصار جمع‌بود ، هفتادهزار هزاردرم ونهصدهزارمن زربنه‌وسیمینه و انواع اثواب نفیسه وجواهر ولئالی گران‌بها ، ازحدو قیاس‌افزون ، بدست سلطان‌افتادودرماوراء النهر وخوارزم نکار زارهای مردانه رایت غلبه افراخته ،علی‌تگین والی ماوراءالنهر را دستگیر گردانیده،بزندان‌فرستاد ویوسف قدرخان ، پادشاه‌ترکستان ، ازافزونی‌قدر وصولت جلال آن سلطان عالی شان بملاقاتش آمده ، بنای‌مصالحت و مصادقت را ترصیص داد . قصه مختصر ، سلطان‌محمود درایام دولت خود بهر جانب ، که عنان شبدیز اقبال‌را معطوف ساخت ، فتح‌ونصرت دواسبه باستقبالش سـافت

ازهرطرف، که‌چشم کنی ،جلوهٔ ظفر وزهر طرف، که گوش‌نهی،مژدهٔ امان

درآخرعهد امارت ری و اصفهان وهرات بامیر مسعود، پسر کلان، ارزانی داشت وحکومت گوزگانان بامنصب ولیعهد بامیر محمد، که وی از دیگر فرزندان بنزدش عزیزتر بود، حواله نموده، بسال چهارصد وبیست و یک ۴۲۱ هجری بعمر شصت وچهارسالگی ببیماری دق جهان فانی را گذاشت.

درین غم خانه هر یوسف که دیدی لحد بر جمله شد زندان دریغا!

اهل تواریخ باتفاق آن پادشاه دین پناه را ببخل وزفتی منسوب ساخته اند، چنان که فردوسی گفته، شعر:

نبرده زفضل وسخاوت شرف نگهداشتی در بسان صدف

خاطرش در گرد کردن گنجینه ومال غایت مایل بود گویند: درحالت سکرات سایر مال وخزاین را طلبیده، پیش نظر درصحنی وسیع برچید و بدیدهٔ حسرت و افسوس آنرا بدید واز مفارقتش بآه ووای نالید ودرمی بکسی نداده، نقدجان را بخازن ارواح سپرد.

چند گردی گرد عالم بهر زر؟ بیش گردد زر، شود غم بیشتر
زراز بهرخوردن بود، ای پسر زبهر نهادن چه سنگ وچه زر!
خور وپوش وبخشای وراحت رسان که بعد از تو افتد بدست کسان

ازعدالت آن شاه داد گر تاریخ نگارستان آورده که. هنگامی ترکی، ازلشکر سلطان، نیم شبی بخانهٔ درویشی رفته، بستم وتعب درویش بیچاره را ازجایش براند وزنش راتصرف خویش آورد چون آن درویش دلریش ازظلم آن ستم کیش بحضور سلطان عدالت اندیش استغاثه نمود سلطان ازسوح آن واقعه متاثرشده، بعدل خود آن مظلوم را مستظهر گردانید وفرمود که: اکنون بخانه برو وهر گاه آن جفا کار بازآید مراخبر کن، تاشر اورا از سرت دور سازم. بعد ازسه شب آن بد روزگار بازگذر کرد و درویش سلطان را خبر نمود. سلطان با معدودی از مخصوصان بخانه اش رفتند، حکم کرد تاچراغ را فرو نشانیدند. پس در تاریکی بتیغ آبدار سر آن ستمگار از وجود ناپاکش جدا ساخت. بعد ازآن چراغ طلبید و

روی مقتول دیده ، سجدهٔ شکر بجا آوردو بادرویش گفت : اگر چیزی ، از قسم خوردنی، داشته باشی بیار.درویش نان جووقدری سر که که خورش وی بود ، حاضر کرده‌انید . سلطان برغبت تمام خورد وچون خواست که بجای خود رود درویش زبان بدعا وثنا گشوده ، بحسن تقریر وادا التماس نمود که : موجب کشتن چراغ ودیدن روی مقتول وسر بسجده نهادن ومیل تمام بنان جو وسر که چه بود ؟ سلطان فرمود : هر گاه که این واقعه بگوش من رسانیدی ، ظن آن غالب شد که :بجز اولاد من دیگری مرتکب چنین ظلم وتعدی نخواهد بود. سبب کشتن چراغ بنابرهمین بود که : مبادا چون روی آن متعدی بینم محبت پدری از دفع اومانع آید و خلاف عدالت واقع گردد. بعدازآن که معلوم گشت که بیگانه است سر بسجده فروه آوردم وچون ازآن شب تا حال هیچ نخورده بودم ناچار از تو چیزی طلبیده ، آتش گرسنگی را فرو نشانیدم (۱) ، شعر :

چوخواهی که شاهی کنی راد باش همه وقت با دانش و داد باش

ازشعرای مشاهیر عهد سلطان محمود عنصری و فردوسی بوده‌اند . گویند : چون سلطان را خواهش تمام بنظم شاهنامه بهم رسید وعنصری متوجه آن گردیده فردوسی شهرهٔ خواهش سلطان شنیده، بیتی چند ازجنگ فریدون وضحاك سلاست وفصاحت تمام گفت ، که همه کس را رغبت شنیدن آن گشت و سلطان محمود را باستماع آن شوق دوبالاافزوده، فردوسی را بحضور خود طلب فرموده وبگفتن شاهنامه مامور نمود و بقول نظامی عروضی (۲) عرایس مضامین شاهنامه را در طوس لباس نظم پوشانید وبجهت طلب صلهٔ آن، که ازان جهار دختر خویش ترتیب دهد، خویشتن را بغزنین رسانیدوبوسیلهٔ خواجهٔ بزرك احمدحسن آن کتاب را نزد سلطان گذرانید. چون سلطان درباب صلهٔ آن ازمنافقان خواجه برسید ، اگرچه آن همه بدادن پنجاه

۱ــ باآنچه پیش ازین درصحایف ۳۷٤ــ۳۷٦ و٤۸۳ــ٤۸٥ آمده است وپس ازین از طبقات الشافعیه خواهدآمد بسنجید.

۲ــ آنچه در چهار مقالهٔ نظامی عروضی دربارهٔ فردوسی و بزرگان آمده است پس ازین خواهد آمد.

هزار درم عرض کردند ، اما سلطان بواسطهٔ تعصب مذهب و کم همتی در آنهم قصور کرده ، همگی بیست هزار درم بخشید. فردوسی آنرا بحمامی و دیگر حاضران وقت تقسیم ساخت و ببتی چند در هجو سلطان گفته ، بطبرستان شتافت و بسپهبد شیرزاد ، که از نژاد یزدجرد شهریار بود ، گفت : این کتاب را بنام تو ترتیب و شهرت میدهم ، چراکه همه اخبار نیاکان بزرگوار تو درآن مندرجست . او فردوسی را بانواع لطف و کرم نواخت و گفت : محمود خداوندماست شاهنامه را بنام وی بدار وروز دیگر یکصدوبیست هزاردرم بنزدش فرستاده گفت : هجو سلطان را بمن فرست و با محمود دلخوش کن . فردوسی آن ابیات را پیش وی فرستاد ، تا آنرا بآب شستند؛ لیکن آن ابیات چنان شهرت گرفت که هرکس را برزبانست (۱) .

ذکر امیر محمد بن سلطان محمود (۲) ـ جمال حالش بزیور عدل وبذل متحلی بود . درحبیب السیر مسطورست که: درحینی که سلطان محمود اورا ولیعهد گردانید ازپسر مهتر خود امیر مسعود پرسید که : بعد من بابرادرچه سلوك خواهی کرد ؟ مسعود گفت : بنوعی که سلطان بابرادر خود اسمعیل سلوك نمود . القصه: چون محمد بجای پدر متمکن گردید امیرمسعود لشکربرسراو کشید وا یاز واحیل غلامان واعیان واکابر دولت ازمحمد بریده ، باوی پیوستند . مسعود بیاری بخت سعادت آمود بآسانی بروی دست یافت و آن بخت برگشته را بدست آورده و نابینا گردانیده ، پای بند زندان ساخت . ایام امارتش همگی پنج ماه امتداد یافت .

ذکر امیر مسعود بن سلطان محمود (۳) ـ امیر مسعود جای پدر گرفته ، همت عالی را بعدل وداد مصروف گردانید وموافقان ومخالف را بانیغ سیاست ازهم گذرانید پس از نظم ونسق ملک برمسند ملکستانی سوارشده ، درسنهٔ چهارصدوبیست وچهار

(۱) رجوع کنید بصحایف ۶۷ـ۶۸ و ۱۵۱ـ۱۵۷

(۲) دراصل که عناوین بسرخی نوشته شده کاتب بخطا نوشته است « ذکر امیرمسعود بن سلطان مسعود » .

(۳) دراصل این عنوان را نیز کاتب بسرخی بخطا نوشته است : « ذکر امیر مودود بن امیر مسعود » .

قلعهٔ سنگین و حصار متین سرستی را ، که در درهٔ کشمیر واقعست ، بنیر کشاد و غنیمت فراوان بدستش افتاد . هم در آن سال در اصفهان و اکثر بلاد دیگر قحط و وبای عظیم روی داد و از آسیب آن عالمی رو بعدم نهاد ، که جهت کار کشت و زراعت و دیگر حرفه کمتر کسی زنده مانده بود . درسال چهارصد و بیست و هفت سلطان مسعود باز بعزیمت هندوستان سپاه رانده ، حصار هانسی و سونپت مفتوح ساخته ، غنایم بی‌شمار یافت و پسر خود ابوالمجد را ، بعنایت طبل و علم امارت لاهور داده ، خود بصوب غزنین لوای مراجعت افراخت . لیکن درین عرصهٔ غیبت او جماعت سلجوقیه استقلالی و قوتی بهم رسانیده ، بلاد خراسان را متصرف شدند و در اطراف بلخ پورتگین (۱) ترکمان بنای سرکشی کرده شورش و طغیان برانگیخته ، دست بقتل و تاراج دراز کرد . قصه کوتاه : امیر مسعود از دست ترکمانان مغلوب گشته ، درسنهٔ چهارصد و سی و یك ۴۳۱ پسر خود ، امیر مودود را ، با خواجه احمد وزیر ولد حسن میمندی (۲) و جمعی از سپاه ببلخ رخصت داد . خود با تمامی اموال و خزاین و اولاد و احفاد روبسوی لاهور نهاد ، بخیال آنکه در آن دیار بتدارك شکستگی حال سپاه پرداخته و قوت پیدا کرده ، بدفع شر مخالفان پردازد . بدین عزم هرگاه از آب سند عبور نموده ، گروهی از غلامان قدیمی عصیان ورزیده ، حمله اموال و خزینهٔ سلطانی را بغارت بردند و امیر محمد را برمسند دولت نشاندند . امیر مسعود ، چون از ترس باغیان در رباط ماریکله حصاری گشت ، فرقهٔ عاصیان اورا بدست آورده ، از هم گذرانیدند .

منه دل برین کهنه دیر خراب که خالی نباشد ز رنج و عذاب

زمان حکومتش نه سال و نه ماه ، بروایتی دوازده سال بود . صاحب شرح گلشن راز (۳) آورده که . در خزانهٔ سلطان مسعود عقدی پنجاه دانه در شاهوار بود که جوهریان و مبصران آن زمان هر یك دانه را یکصد و بیست هزار دینار قیمت نموده بودند .

---

(۱) در اصل توریکین (۲) مؤلف احمد بن محمد بن عبدالصمد وزیر دوم مسعود را با احمد بن حسن میمندی وزیر نخستین او اشتباه کرده است (۳) بر منظومهٔ معروف گلشن راز بیش از ده شرح نوشته شده است ، معلوم نیست که مراد مؤلف کدام یك از آنهاست

ذکر امیر مودود بن امیر مسعود ـ امیر مودود احوال پدر شنیده، بعزم انتقام ازبلخ باجمعیت موفور لشکر بغزنین کشید. بعداز تسویهٔ صفوف نبرد غلبه یافته، امیر محمد را باپسرانش وجمع امرای عاصی را بعقوبت بکشت ودر آنجا رباط بنا نهاده، بفتح آباد موسوم گردانید ودرغزنین وقندهار وبعضی ازبلاد هند طنطنهٔ طبل اقبال بلندساخت. درسنهٔ چهارصدوسی وپنج راجهٔ دهلی باتفاق رایان قلعهٔ هانسی وتهانیسر و تکرکوت را از تصرف مردم غزنویه برآورد وتا شش ماه بمحاصرهٔ قلعهٔ لاهور پرداخته، بی نیل مقصود بمقر خود باز گشت. درسنهٔ چهارصدو چهل امیر هردوفرزند خود، ابوالقاسم محمود و منصور را، خلعت و طبل داده، ابوالقاسم را بحکومت لاهور ومنصور را بامارت پیشاور رخصت کرده وبر ابوعلی غوری فتح یافته، اورا اسیر ساخت. درآخر بسال چهارصدوچهل ویك، که امیر متوجه کابل می شد، بمرض قولنج رخت بسفر عقبی بربست. ایام سلطنتش هفت سال وبقولی نه سالست

بعد وی علی بن ربیع، که از امیران دولتش بود، محمد پسر چهارساله مودود را بر اریکهٔ سلطانی جلوس داد بعد پنج روز چون درآرای اعیان مملکت اختلاف پدیدآمده خلع خلافت ازونموده، علی پسر امیر مسعود را برتخت سلطانی برداشتند، مصرع: هر کسی پنج روزه نوبت اوست. چون سه ماه از پادشاهی علی گذشت عبدالرازق وزیر، پسر احمد میمندی، عبدالرشید را، که یکی ازپسران محمود درقلعه محبوس بود پادشاه نمود.

ذکر عبدالرشید ـ برو سادهٔ جهانبانی تکیه زده، طغرل حاجب برادر زن مودود را امارت سیستان داد اودر اندك زمان استقلال تمام پیدا کرده، بعداز چهارسال از سلطنت عبدالرشید لوای استیلا بغزنین مرتفع گردانید و عبدالرشید را بادیگر اولاد سلطان محمود بقتل رسانید و دختر امیر مسعود را باکراه در حبالهٔ ازدواج خود کشیده، برسریر سلطانی نشست درآن وقت خرخر (۱) از امیران غزنوی، که در حدود هندوستان بود، بسموح این واقعه امرای غزنین را ملامت کرد، تاآنکه

(۱) رجوع کنید بصحایف ۲۸۹ و ۵۰۴ـ۵۰۷

روز نوروز که طغرل بارعام داده بود، جمعی از مأموران کینه‌ور آن کافر نعمت‌را بتیغ بی‌دریغ پاره‌پاره ساختند، بیت:

همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر، که برداشتی

اگر بد کنی چشم نیکی مدار — کههر گز نیارد گز انگور بار

ذکر فرخزادبن امیر مسعود ـ بعد از قتل وانعدام وجود طغرل امرا باتفاق خرخر(۱)، فرخزاد پسر امیر مسعود را، که در مجلس طغرل بود بر تخت سلطنت برداشتند. در آن وقت چون داود سلجوقی، بسبب انقلاب و اختلال دولت غزنویه عزم غزنین کرد، خرخر(۱) بمقابله و مدافعهٔ او بر آمده، غلبه یافت. نوبت دیگر الپ ارسلان سلجوقی با سپاه جرار بر غزنویان مظفر گشته، بسیاری از سران را را اسیر ساخته، بخراسان برد. عاقبةالامر مخاصمت و منازعت بمصالحت ومصاهرت متبدل گردید واسیران طرفین خلاصی یافتند. مدت حکومت فرخزاد شش سال بود

ذکر ابراهیم بن امیر مسعود ـ بعد از گذشتن فرخزاد برادرش ابراهیم بجایش نشست. پادشاه عدالتجو ویارساخو بود. باسلجوقیان، که در آن وقت کوس استقلال و استیلامی کوفتند، آشتی نموده، بجهت ترصیص بنای صلح و صلاح پسر خود، مسعود را، با دختر سلطان ملکشاه سلجوقی عقد مناکحت بست و لشکر بهند کشیده، حصار اجودهن معروف بپتن شیخ فرید شکر گنج و دیگر اکثر قلاع بر گشاده، باغنایم متکاثر بازگشت ودر سنهٔ چهارصدوهشتادازین جهان در گذشت. ایام سلطنت اوسی سال و بقولی چهل ودو سال بود.

اگر صد سال مانی وریکی روز — بباید رفت ازین کاخ دل افروز

ارسلان شاه ـ تاج شاهی برسر نهاده، همهٔ برادران را قید فرمود. در آن وقت بهرامشاه، یکی از برادرانش، گریخته، پیش سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی، که خال او بود، بخراسان رفت. سلطان سنجر بمبالغه وتاکید در باب سفارش او بارسلانشاه نوشت. چون او از امرش سرپیچید سنجر با سپاه کینه خواه بر سرش

---

۱ ـ رجوع شود بپاورقی صحیفهٔ پیش

لشکر کشید، بعد تقارب و تحارب قتتین ارسلان شکست خورده، سوی هند شتافت. سنجر ولایت غزنین ببهرامشاه داد و خزاین آل سبکتگین بدست خود او داده ، لوای [مراجعت] بدارالملك خویش برافراخت . چون ارسلانشاه خبر رفتن سنجر شنیده، باز متوجه غزنین شد ، بهرامشاه تاب مقاومت در خود ندیده، بقلعهٔ بامیان تحصن جست و باز بمعاونت سلطان سنجر استیلا یافته و ارسلانشاه را بقتل رسانیده، مجدداً برتخت سلطنت تمکن پذیرفت . زمان حکومتش سه سال بود .

ذکر بهرامشاه بن امیر مسعود - پادشاه بافروشکوه بود. بامر سلطنت مستقل گشته، بعضی بلاد هند را مسخر ساخت شیخ سنایی وحسن غزنوی معاصر ومداح وی بوده اند و کتاب کلیله ودمنه و دیگر اکثر کتب درعهد دولتش پیرایهٔ ترجمه یافته، در آخر ایام پادشاهی او علاءالدین بن حسین غوری برو غالب آمده ، برادر خود سوری را بحکومت غزنین نصب کرده، مراجعت نمود . چون موسم زمستان رسید واز کثرت برف راههای غور مسدود گردید بهرامشاه از انتهاز فرصت بر آمده، بر سوری مظفر گشت و او را تشهیر کرده، بکشت. چون علاءالدین بانتقام برادر رو بغزنین نهاد هم درآن ایام بهرامشاه در سنهٔ پانصد وچهل جان بجان آفرین داد . مدت حکومت او سی وپنج سال بود .

ذکر خسروشاه بن بهرامشاه - چون بجای پدر برتخت نشست ازبیم غوریان تاب اقامت نیاورده ، بااهل وعیال بطرف لاهوررفت . علاءالدین بغزنین درآمده ،هفت شبانه روز بقتل وغارت وحرق وهدم آن شهر پرداخت وقبور اولاد سبکتگین را شکافته ، استخوان ایشان درآتش انداخت وبرادرزادگان خود ،غیاث الدین وشهاب الدین را، در آن بلده گذاشته، خود بغور عنان حتلی فتح وظفر واستیلا رامعطوف داشت ودر آن راه هر جامکانی وعمارتی منسوب بآل سبکتگین یافت همه را سوخته ، بنایش ازپا انداخت القصه ، درسنهٔ پانصد و پنجاه و پنج خسرو شاه در لاهور بعد حکومت پانزده سال وفات یافت .

ذکر خسروملك بن خسروشاه - جای پدریافته ، بیشتر اوقات عزیز را صرف عیش والتعاب کردی . چون شهاب الدین غوری ازغزنین تا لاهور علم اقبال برافراخت

خسرو ملك زنهار خواسته ، ملکشاه پسر خود را باپیشکش پیش فرستادودرسنهٔ پانصدوهشتاد وسه هجری خود بحدمتش رفت شهاب الدین اورا روانهٔ غزنین کرده ، بسر منزل فنا رسانید . اوقات ایالتش بیست وهشت سال بود وازناصرالدین سبکتکین تاخسرو ملك شانزده نفر مدت دوصدونه سال وچندماه وچندروز حکومت غزنین وممالك هندوستان تالاهور کوس اقبال زدند وکم وزیاد ازین نوبت نیزدرتواریخ مذکورست. پس ازان دولت واقبال ایشان منتهی گشته ، بغوریه منتقل گشت .

بلوح روزوشب چرخ این ترازه   که آن یك را کشد ، این را نوازه

*   *

*

امام ابوالحسن علی بن زید بیهقی دانشمند معروف متولد در ۲۷ شعبان ۴۹۳ ومتوفی در ۵۶۵ در کتاب تاریخ بیهق (۱) که در ۵۶۳ تالیف کرده است مطالب تازه‌ای دربارهٔ غزنویان دارد که آنهارا باقید صحایف چاپ طهران نقل میکنم ·

ص ۱۸ درضمن ذکر کشورهای جهان «چهارم بلاد هندست در آن بلاد شهرهای بزرگ بسیار بود یکی سرسیست (۲) که سلطان محمود از بامداد تا نماز پیشین آن شهررا باصدهزار سوار غارت میکردند . ازشهرجز بازارعطاران غارت نکردند و دیگر اهل شهر غافل بودند پس نماز پیشین لشکریان بترسیدند ، خویشتن ازشهر بیرون افگندند وگویند که · این غارت امیراحمدبن ینالتگین کرده که درمقدمهٔ لشکربود ودیگر شهر بهرواله ، که گویند .هرروزپیلان بسیار ازآنجا جامهٔ گازران بصحرا برند » .

ص ۵۵ دربارهٔ سادات بیهق وسیدابوجعفر محمدبن ابوعلی محمد از خاندان زباره . « یك چند سید اجل ابوجعفر رئیس ونقیب مشهد طوس بود درعهد سلطان

---

(۱) تاریخ بیهق تالیف ابوالحسن علی بن زید بیهقی معروف بابن فندق با تصحیح وتعلیقات احمد بهمنیار . طهران ۱۳۱۷

۲ ــ دراصل سرس است ، رجوع کنید صحایف ۲۵۲ و۲۷۹ و۳۰۲

شهاب‌دین‌الله مسعودبن‌محمودبن سبکتکین ودرقصبه (۱) متوطن شد، درسرایی که معروفست بدیشان».

ص۵۸ نیز درباره‌ٔسادات‌وهمان خاندان‌زباره وسید ابوالقاسم علی‌بن‌ابوالحسین محمد: «سیدعالم ابوالقاسم علی باسید اجل ابوالقاسم نقیب‌النقبا، که‌پدرسید اجل حسن بود، نقیب‌نیشابور، درسرای سلطان محمودبن‌سبکتکین رفتند رکابداران با یک‌دیگر، بسبب‌تقدم وتاخر موقف‌مرکب، منازعت کردند وآن‌خبر بسلطان انها کردند. سلطان‌پرسید که: ازهردو که عالم‌ترند؟ گفتند: سید عالم‌ابوالقاسم‌علی فرمود که: اومقدم باشد».

ص ۷۰-۷۱ درباره‌ٔخاندانهای‌شاهان‌خراسان: «محمودیان ـ العقب من‌الامیر ناصرالدین سبکتکین: الملک‌اسمعیل وکان ادیبافصیحا، له‌شعروورسائل والسلطان نظام‌الدین‌یمین‌الدوله‌وامین‌المله ابوالقاسم‌محمودوالامیرنصر والامیریوسف والعقب من‌السلطان محمود بن ناصرالدین: السلطان مسعود و السلطان محمد المسمول و العقب من‌محمدالمسمول:عبدالرحمن‌وعبدالرحیم الاهوج‌والعقب من‌السلطان شهاب دین‌الله‌مسعودبن‌محمود: مودود وفرخزاد وعبدالرشید وعلی وحمیدوابراهیم‌والعقب من‌السلطان‌الاعظم‌الکریم ابراهیم بن‌مسعودبن‌محمود. جلال‌الدوله مسعود والعقب من‌مسعودبن‌ابراهیم: ملک‌ارسلان‌وعلاءالدین‌بهرامشاه والعقب من‌السلطان‌بهرامشاه ابن‌مسعود مسعودشاه‌ودولتشاه‌وخسروشاه والعقب‌من‌السلطان خسروشاه‌بن‌بهرامشاه: ابراهیم والسلطان‌راولشاه والسلطان ملکشاه. ملک ایشان ازدیار خراسان وعراق منقطع گشت وباغزنی افتاد، فی شهور سنة ثمان وعشرین و اربعمائه و از غزنین منقطع شده‌است وبادیار لوهاووروبرشاور وآن طرف افتاده، از سنهٔخمس‌وخمسین وخمسمائه وسلطان محمود، این‌نوبت که‌بری‌رفت‌وملک‌ری ازمجدالدوله‌ابوطالب ومادرش‌سیده بدست اوافتاد گذربربیهق کرد وازوی زیادت عدل‌واثری نیکو پیدا آمد وچون محمود بدان جهان‌رفت، پیش‌ازمرگ اومسعود بدراصفهان‌رفته بودو گذربربیهق کرده‌وچون‌بازآمد هم گذربر بیهق کرد وداد وعدل گسترد و تفصیل

۱ـ یعنی قصبهٔ سبزوار.

این در کتاب مشارب التجارب، که در تاریخ ساخته‌ام بتازی، بمقدار دانش و توانش خویش بیان کرده‌ام، رحمة الله علیهم اجمعین».

ص ۱۰۲ دربارهٔ خاندان حاکمیان و فندقیان خانوادهٔ خود وجد خویشتن: «حاکم امام ابوسلیمان فندق بن الامام ایوب بن الامام الحسن از آن ولایت(۱) بنیشابور آمد، بقضا وفتوی دادن بفرمان سلطان محمود وعنایت وزیر احمد بن الحسن المیمندی الملقب بشمس الکفاة یک چند باصالت قضای نیشابور داشت بعد از آن بنیابت قاضی القضاة عماد الاسلام ابوالعلا صاعد بن الامام الادیب ابی سعید محمد بن احمد، پس استعفا خواست و در ناحیت بیهق ضیاعی خرید، در دیه سر مستانه، از حدود قصبه و این جا متوطن شد وقضای این ناحیت بنیاد جدوی حاکم ابوالحسن العزیزی تیمارمی داشت وقضای بسطام ودامغان بفرزندان داد، بنیابت خویش وهما ابوسعد الحسن و احمد و انتقل الحاکم الامام مفتی الائمه امام الآفاق ابوسلیمان فندق بن ایوب، بناحیه بیهق، الی جوار رحمة الله تعالی، لیلة الجمعة التاسع من شوال سنة تسع عشرة واربعمائه».

ص ۱۱۱ دربارهٔ نیاگان خود: «وزیر ابوالعلا محمد بن علی بن حسول، که وزیر مجدالدوله بود وچون سلطان محمود سبکتگین بر ولایت ری مستولی گشت او را دبیری فرمود واو عمری دراز یافت».

ص ۱۲۲ - ۱۲۳ دربارهٔ خانوادهٔ حاتمیان: «خواجه ابوالقاسم علی بن حاتم مشرف مملکت بود، در عهد سلطان محمود و یک چند صاحب برید بود و منشور صاحب بریدی او از حضرت سلطان السلاطین مسعود بن محمود نوشتند ... ویک چند خواجه ابوالقاسم حاتمک نایب خواجه امیرک دبیر بیهقی بود در دیوان انشا و دبیر سلطان مسعود بود باصالت ومردی عفیف وورع بود وایشان خواجگان بوده‌اند نشابور نشسن».

ص ۱۳۰ - ۱۳۲ دربارهٔ خاندان زیادیان: «فرزند امیر ابوجعفر زیادی، الامیر ابوالفضل زیاد بن احمد بن مسلم الزیادی بود ودر آخر عهد سامانیان والی بیهق بوده

---

۱ - یعنی قصبهٔ سبزوار از نواحی والستان در سرزمین ست

درآخرعهدسامانیان هرکرا از عمال دیوان وفات رسیدی از ترکهٔ او مالی طلب کردندی. امیرابوالفضل زیادی علاوه ای نهاد دربیهق که هرکه بمردی وپسر نداشتی از ترکهٔ اوچیزی طلب کردی ، گرچه ورثهٔ دیگر بودندی .چون یکچندی بر آمد هرکه بمردی ، اگرچه پسران داشتی ووارث ، چون مستظهر بودی ، از ترکهٔ اوچیزی طلب کردی واین ظلم برخاندان زیادیان مبارك نیامد وچون نوبت بسلطان محمود رسید آن ظلم برانداخت ورضا نداد که هر کجا وارث بودی ازاصحاب فرایض وعصبات واولوالارحام هیچ طلب کردندی واین امیر ابوالفضل زیاد بن احمد درخدمت امیرابوعلی سیمجور بودودرخدمت امیرابوالقاسم سیمجور . اورا باایشان بهم بگرفتند وحبس کردندوچون اورا پیش سلطان محمود آوردند محموداورااطلاق کردو درآن وقت که سلطان محمود بولایت کابل رفت، باحق خویش ازبرادرخویش، امیر اسمعیل ابن سبکتگین، بستاندامیر زیادرانیابت خویش داد ، درامارت خراسان ودارالملك نیشابور بوی سپردوذلك فی سنة ثمان وثمانین وثلثمائه ودرین مدت امیر ابوسعید سیمجور قصدنیشابور کرد. امیرزیاداورابگرفت وحبس کردوفتنه بنشاند وازحضرت بخارا بوی نامهٔ احمادانشا کردند و اودرحصارحومند بود، که نصربن الحسن بن فیروزان واوخال فخرالدوله علی بن بویه بود ،آن حصاربوی سپرد، دروقتی که ازقومس مستوحش گشت ودرآن حصار ذخایروسلاح بسیار بود وقومس از ولایت امیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بود ونصر پنداشت که : چون نایب اودرحصارحومند باشد آن نواحی بدان وسیلت وآلت او را مستخلص شود ونایب امیرقابوس حمید بن مهدی بود . میان حمید وامیرزیاد منازعت مؤدی بمحاربت حاصل آمد وحمید بن مهدی راازجرجان مددرسید،ازدیالمه واعراب وزیادطاقت مقاومت نداشت روی بمزیمت نهاد خیلی از اعراب بروی افتادند علامان اورا ضایع گذاشتند و هیچ مقاومت ومدافعت واجب نشناختند. لکنهم فرواوما کروا ، فنااللعبید وللموالی و ذلك عدوة یوم الجمعه لیلة بقیت من شهرربیع الاخر سنة احدی و تسعین وثلثمائه پس فیاض عربی، که مقدم اعراب بود ، امیر ابوالفضل زیادرا اسیر کرد وباجرجان نقل کردو

آنجا زیادجان بقابض‌الأرواح تسلیم کرد، فی‌ذی‌القعدة سنة‌احدی وتسعین‌وثلثمائه...
وأمیرزیاه‌حصار جومند بابونصر احمدبن‌محمودالحاجب‌تسلیم کرده‌بودوابونصر بامیر نصربن‌الحسن‌بن فیروزان داده‌ بحکم‌صداقتی که‌میان ایشان‌بود . پس امیرقابوس فرمود تا آن‌حصار ویران کردند ، فی‌رمضان سنة ثلاث وتسعین و ثلثمائه مصنف کتاب مزیدالتاریخ گوید : درنزدیك امیرزیان رفتم ، آثارابدوه بر من ظاهر امیر زیاه گفت . « الحندی اذامات حتفا موت‌العنز علی فراش‌العجز ولم‌یمت قعصاً تحت ظلال الحتوف بین الاسنة والسیوف ، فموته موت ذلیل‌وعلی‌التخلف‌دلیل »

ص ۱۶۹ دربارهٔ حکام مزینان : «الحاکم ابوعلی احمدبن‌الحسن بن‌احمدبن الحسن‌بن‌العباس . ابوعلی‌الحسن‌بن‌العباس مروزی بود ، که درمزینان متوطن شدو سلطان محمودبن سبکتکین ریاست مزینان بوی‌داد ، بنیابت خواجهٔ رئیس‌صاحب دیوان خراسان ، ابوالفضل سوری‌بن‌المعتز و اولاد اوحکام آن ربع‌بودند ، مردمانی هنرمندوبامروت» .

ص ۱۸۲: «الشیخ‌الرئیس‌الوزیر ابوالعباس‌اسمعیل‌بن‌علی‌بن‌الطیب‌بن‌محمدبن علی‌العنبری . منشاومولداوقصبهٔ‌سبزوار بوده است واورا تصانیف بسیارست ،یکی‌از ازآن کتاب الفرج بعدالترح و اووزارت ایلك‌الخان کرد، بماوراءالنهر ، سالهای بسیار آنگاه‌استعفا خواست چون با خراسان آمد سلطان محمود وزارت خویش بروی‌عرض کرد قبول‌نکرد . سلطان‌فرمود تااورا حبس کردند ودرآن‌حبس‌اورا درتباهه (۱) زهردادند وبیان‌خاندان عنبریان پیش‌ازین‌یاد کرده‌آمدواز منظوم او اشعار بسیارست، ربادت‌ازبیح‌مجلد و تجنیس برسخن اوغالب باشد ...»

ص ۱۸۵ ـ ۱۸۶. «الامام الزاهدالمفسر علی بن‌عبدالله‌بن احمد النیشابوری المعروف بابن‌ابی‌الطیب . این‌امام‌رامولدنیشابور بوده است وموطن‌قصبهٔ سبزوار و اورا خواجه ابوالقاسم علی‌بن محمدبن‌الحسین بن عمرو ، که از دهاقین و متمولان قصبه بود ، درمحلهٔ‌اسفریس مدرسه‌ای بنا کرده‌است ، فی‌رمضان سنة ثمان‌عشرة و

---

(۱) تباهه را فرهنك بوستان گوشت‌قیمه کرده وبورانی بادنجان‌و کشك وبادنجان و تخم‌مرغ بریان‌کردهٔ باگوشت‌وسرکه و فلفل‌ولوبیامعنی کرده‌اند

اربعمائه واثر آن هنوز مانده است وازمربیان ومریدان او بوده‌اند ، ازمشایخ قصبه :
خواجه ابوالقاسم علی بن محمدبن الحسین بن عمرو و محمدبن الحسین بن عمرو جد
الحسن بن الحسین بن محمدبن الحسین بن عمرو رحمهم الله وحاکم اماابوسعد کرامة و
امام ابوحنیفهٔ بویابادی نیشابوری وامام حمزهٔ مقراضی متکلم شاگردان او بوده‌اند واورا
چند تفسیر ست: تفسیر کبیر سی مجلد و تفسیر وسیط پانزده مجلد و تفسیر صغیر سه مجلد و
این جمله ازحفظ املا کرده است ومعانی انگیخته قوی و گویند که: چون وی را، رحمه الله،
وفات رسید در کتابخانهٔ او چهار مجلد کتاب یافتند یکی فقه ، یکی ادب، دو مجلد تاریخ
بیش ازین ازوی ترکه نماند وتوفی فی الثامن من شوال سنة ثمان وخمسین واربعمائة و
مرقداودرمقبرهٔ قصبهٔ مسزوارست ومجربست ، هرحاجت که آنجا ازحق تعالی خواهند
باجابت مقرون گردد واورا عقب نبود واوراپیش سلطان محمود بن سبکتکین بردند،
فی جمادی الاولی سنة اربع عشرة واربعمائة. او بی دستوری بنشست وبی اجازت خبری
ازمصطفی روایت کرد . سلطان غلام را گفت : « ده » . غلام مشتی بر سروی زد .
حاسهٔ سمع او ازان زخم نقصان پذیرفت. بعدازان چون سلطان علم وورع ودیانت وتراهت
نفس او بدانست عذرها خواست ومالها بخشید . این امام قبول نکرد و بعذر خوشدل
نشد گفت : هدیه‌ای که حق تعالی بمن داده بود بظلم از من بستدی حاسهٔ سمع من
بامن ده ، تا خشنود شوم وروی سلطان کرد و گفت . الله بینی وبینك بالمرصاد .
روایت خبر از مصطفی ، علیه السلام ووعظ دادن خلق باجازت ملوك تعلقی نداشت و تو
این سیاست نه بموقع فرمودی . سلطان خجل شد سر در پیش افکند واو باز گشت »
ص ١٩٤ ـ ١٩٥ دربارهٔ شیخ الرئیس ابوالقاسم علی بن محمدبن الحسین بن عمرو:
« ازبزرگان این ناحیت بودست ومردی متمول ومکرم بودست . واین خواجه
ابوالقاسم چهار مدرسه درقصبه بنا کرد ، چهار طایفه را . حنفیان را بنام جد من امام
ابوالقاسم عبدالعزیزبن یوسف و هنوز معمورست وشافعیان را مدرسه‌ای بنا کرد ، در
محلهٔ نو کوی ، ازجهت امام ابوالحسن حنانی واعظ و امروز معمورست . کرامیان
را: یکی درمحلهٔ شادراه وازآن اثر نماندست . سادات و اتباع ایشان را و عدلیان و
زیدیان را ، یکی درمحلهٔ اسفریس بنام امام سعیدعلی بن ابی الطیب واثر آن هنوز

مانده‌است . صاحب برید این حال سلطان محمودانها کرد . سلطان غلام فرستاد واورابحضرت غزنی بردند ، فی‌جمادی‌الاولی سنة‌اربع عشرة‌واربعمائة.چون بحضرت غزنی رسید سلطان باوی عتاب کرد که ، چرا یك مذهب را که معتقدتست نصرت نکنی وایمهٔ‌آن طایفه را مدرسه بنانهی ؟ جملهٔ‌طوایف را چون یك شخص مدرسه سازد وتربیت کند برخلاف معتقد خویش‌کاری کرده باشدوهرکه برخلاف معتقد خویش‌کاری کندریاوسمعه را بود ، نه‌تقرب‌را بحق تعالی . پس‌شفعا مراسم شفاعت اقامت کردند ، خلاص یافت ».

ص۲٦۷-۲٦۸درو‌قایعی که‌درخاك‌بیهق روی‌داده‌است:«واقعه‌ـ‌سلطان محمودبن سبکتکین‌فرمان‌یافت ، درغزنین ، فی‌شهورسنة احدی‌وعشرین واربعمائة ، اگرچه پسرش سلطان‌محمدبن محمودبجای اوبنشست وسلطان مسعود پدر اصفهان بود بود نیشابور وبیهق خطبه برسلطان مسعود کردند و برسلطان محمد خطبه نکردند و سلطان محمد کس فرستاد ، تا سالار نیشابور را بگیرند او بسلطان مسعود کس فرستاد وسلطان مسعود بتعجیل ببیهق آمدولشکر سلطان محمد ، که بنیشابور می آمدند ، ازمروالرودباز گشتند » .

ص ۱۸۰ : «الشیخ‌ابویعلی‌البیهقی‌الحیفی ـ صاحب دیوان انشابود ، در عهد سلطان مسعودبن‌محمود ومبشرمقام‌اوبدارالملك غزنی‌بودی واورا تصنیفیست ، نام آن السیرة المسعودیة ، بغایت کمال ، که در حق هیچ پادشاه خراسان مثل آن نساخته‌اند »

ص ۲٦۵ « خواجه‌امیرك دبیروبرادرش خواجه ابونصردبیر ، که عامل ری بود و وزیرسلطان مسعود ، چنانکه یاد کرده‌آمد »

ص ۲۷۲ ـ ۲۷٤ درو‌قایع سرزمین بیهق : «واقعه ـ ازعمال بیهق یکی دیگر بود ، که‌اورا ابوسعیدفاریابی گفتندی‌ومیان‌اوورؤسای‌ناحیت مکافحتی بودومنازعتی واوچهل‌شخص را ، ازمشایخ ناحیت اختیار کرد ، تاپیوسته بیست شخص حضرت‌را ملازم‌بودندی ، بتظلم وشکایت ورفع‌ظلامه مشغول وبیست شخص‌این حاتیمار اسباب واولادایشان می‌داشتندی چون‌شش ماه برآمدی آن‌بیست‌شخص بازآمدندی .این

بیست دیگر بحضرت رفتندی ودفتر شکایت وتظلم تکرارمی کردندی واین در آغاز دولت سلجوقیان بود و اول نوبت که بر ملك صاحب جیوش المسلمین چغر بیك داود بن میکائیل درشهر مرو خطبه کردند ، روز آدینه بود ، غرهٔ رمضان سنهٔ ثمان وعشرین واربعمائة پس آفتی عظیم بسبب این تظلم بفقیه رئیس ابوعبدالله ومتصلان او رسید و بانتقام آن ابوسعید الفاریابی البیهقی کشته آمد ، فی شهور سنة خمسین واربعمائه

واقعه ـ چون سباشی، که امیر خراسان بود، ازجهت سلطان مسعود بن محمود وصدهزار سوار جنگی داشت و دویست پیل، بخراسان آمد، درخراسان قحط بود و علف و نفقه نایافت و چغری و طغرل و بیغو، هرسه برادر تاختن می آوردند او بگرگان رفت، برای علف را، وچندین سال برین برآمد ودر بیهق ، چنانکه یاد کرده آمد، چند سال کشت و درو نبود . پس سباشی از چغری هزیمت شد، بیست و پنجم شعبان سنهٔ ثمان وعشرین واربعمائة. سلطان مسعود حاجبی را باآلت وعدت تمام بفرستاد . این حاجب بیامد وبرسر روستای بیهق بنشست وآنجا درخت فستق بسیار بود ، در دیه ایزی وجلین ونوقاریز واین وقت فصل زمستان بود حاجب این چوب پسته درتنوره میسوخت ولشکرش دست غارت وتاراج بر گشاده بودند پس بفرمود تا ازین درخت پسته بسیار ببریدند و گفت : درین چوب دهنیتست وخوش میسوزد واین درختهای پسته جمله براشتر نهاد وبغزنین برد مردمان خراسان او را حاجب پاك روب لقب نهادند

حکایت ـ جدم شیخ الاسلام امیرك حکایت کرد که روزی من در نزدیك سباشی رفتم و اودرشاد یاخ نیشابور بود، در دارامارت وصد هزارسوارودویست پیل مرتب در حکم وی بود . صاحب خبر درآمد و گفت : دهسوار ترکمان در ناحیت تکاب دیده اند . سباشی بفرمود تا کوس فرو کوفتند و بوق زرین بزدند و لشکر برنشاند وتعاویذ ومصاحف برداشت وادعیه میخواند ومیدمید ومرا گفت: خواجه امام، دعاوتضرع دریغ مدار، تامن بسلامت بازآیم وایشانرا نبینم من گفتم: ای امیر،

چندین حذر وبددلی روا نیست. جز خیروخیرت نباشد. بیرون آمدم . مردمان را گفتم: آفتاب این دولت بوقت غروب رسیده است .

حکایت ـ چنین گویند که . سلطان شهاب دین‌الله ، سید سلاطین العرب و العجم ، مسعود بن‌محمود، بقصبه نزول کرد . پیرزنی پیش وی بنالید در آن وقت که سکتمدی حاجب بهزیمت ازپیش سلجوقیان باز آمده بود وگفت : شحنه ازوی سه‌دینار ستده است ، بحکم آنکه وی بازنی همسایه خصومت کرده است و ایشان را بایکدیگر لجاج‌ومکالمت مؤدی بملاکمت وجامه چاك کردن اتفاق افتاده‌است . سلطان‌شحنه را بخواند وگفت: مثل این جنایات ارش زجر باشد وده درم وتاوان جامه بازستدن آن سه‌دینار ازوی باز ستد وباپیرزن داد و فرمود تاشحنه را بسه پاره کردند واز ساباط لوش‌هون بیاویختند »

ص ۲٤۲ : « الحکیم یحیی بن‌محمد الغزنوی المنجم المذهب ـ مولد او از غزنین بوده است واو از خدم‌دار کتابت سلطان کریم ابراهیم بن‌مسعود بن‌محمود بود. باناحیت‌بیهق آمد، سنهٔ خمس وتسعین واربعمائه و خطی داشت کنظام الدرر ونظیم الشذر و در صناعت تذهیب بغایت تهذیب اختصاص یافته بود و در عهد وی تذهیب وی را نظیر نبود و در صناعت حساب ونجوم حظی داشتی و طالع موالید، که وی‌استخراج کرده‌است ، تماشاگاه چشم ودلست وتوفی فی‌القصبه فجأة بعدما اغتسل وصلی فی‌محرم سنةاحدی‌وعشرین وخمسمائة ».

ص ۱۲۰-۱۲۲ : « خواجه امیرك دبیر وهوابوالحسن احمدبن‌محمد البیهقی الملقب بامیرك واخوه ابونصر ، دربیهق ضیاع واسباب بسیار ساختند واین سرای ، که امروز اجل شهید حسین بیهقی مدرسه ساخته است، خواجه امیرك بنا کرده است و سرای وی بوده است .. و خواجه امیرك پانزده‌سال قلعهٔ ترمد ازسلجوقیان نگاه‌داشت . چون‌امیدخراسانیان ازمحمودیان منقطع‌شد اوقلعهٔ ترمد بملك‌الملوك چغری‌تسلیم کرد. چغری وزارت خویش بروی عرض داد گفت: خدمت کسی نکنم که درعهدگذشته اورا مطیع ومأمور خویش دیده باشم واین بیت انشا کرد :

فیالیتکم لم تعرفونی ولیتنی		تسلیت عنکم لا هلی و لالیا

وبا غزنی رفت وآنجا مدرسه‌ای ساخت ودیوان انشا بوی تفویض فرموده‌ند، درعهد سلطان مودود وسلطان عبدالرشید وآخر عهد سلطان فرخزاد او دبیر بود پس استعفا خواست وودرعهد سلطان فرخزاد خادمی ظالم بود ومستولی بر ملک، اورا ابوالفتح الخاصه گفتند، روزی با امیرک دبیر مجادله راند و اورا روستایی خواند امیرک گفت:

لاتسبنی فلست بسبی		ان سبی من الرجال الکریم

پس خواجه امیرک غلامان را فرمود تا روی دربستند ودر کوچه‌ای تنگ، که ممر بافها بود، بغزنی، این خادم را تیر باران کردند وهیچ کس باز خواست آن نکرد، از ظلم و سیرت بد، که ازین خادم دیده بودند وخواجه امیرک از علت قولنج فرمان یافت، فی یوم الثلثا الثالث عشر من شوال سنة ثمان واربعین واربعمائة و برادرش ابونصر دبیر عمیدی بود و وزیر سلطان مسعود بن محمود ودیگر برادرش خواجه ابوالقاسم دبیر، نایب خواجه ابونصر مشکان بود، که دبیر سلطان محمود بود ونامه‌های ملوک اطراف این خواجه ابوالقاسم دبیر نوشتی وسلطان محمود نامه‌ای نویسد بپسر خویش سلطان مسعود و اورا از وی رعایت خواهد، در سفر ری و این نسخهٔ نامه است: دانسته آمده است که درین وقت، که ما بجانب ری حرکت کردیم، چنان واجب کند، از طریق حزم و احتیاط، که مردی سدید ومسیار را نصب کرده آید، تا نکت نامه‌ها وقصه‌ها بیرون میآرد و برما عرض میدهد و بیگانه را این شغل نتوان فرمود وخواجه ابونصر مشکان را بدین کار بازنتوان گذاشت خواجه ابوالقاسم دبیر، ابدمالله، این کار کرده است ومردی پیر است وسراب خوردن معمول نیست دانیم که آن فرزند او را از مهمات ما دریغ ندارد اگر آن فرزند را ازین گستاخی، که ماهمی کنیم، کراهیت نیاید او را بزودی دستوری دهد تا این شغل کفایت کند و نایبی گمارد آنجا وچون ازین مهم فارغ شود بکار خویش باز آید ان شاءالله تعالی، وایشان را عنبری باز خوانند در نسب وبدبیری بحکم صناعت وخواجه محمد بن امیرک تاآن وقت که سلطان اعظم سنجر غزنی بگشاد زنده بود واز اولاد و احفاد ایشان

آنجا اکابر واکارم بسیارمانده‌اند وخاندان‌ایشان خاندان علم وزهد بوده است. چون درعمل سلطان خوش کردندکار بربعضی بشولیده گشت و خواجه ابوسعد محمدبن شاهك بن‌ابراهیم بن محمدبن‌علی العنبری سالها مستوفی ناحیت بیهق بود و فرزند او تـاج الافاضل عمید شاه بن محمد العنبری تا سنة ثلاث و اربعین و خمسمائة زنده بود و مصدر شغلهای بزرك بود واز ارکان دواوین ملوك بود و اشعار او بعد ازین یاد کرده آید وجمال‌الدین ابوالقاسم‌بن محمدبن ابی نصربن جعفر العنبری' معروف بخواجه ابوالقاسم دبیر ،که اکنون هست ، از اولاد آن خواجه ابوالقاسم دبیر باشد آن‌ابوالقاسم دبیر باجعفرالعنبری، که‌مهرادهٔاو بود،اتصال‌مصاهرت‌ساخت. العقب من محمد العنبری : ابوجعفر و شاهك ابراهیم والعقب من شاهك ابراهیم : العمید ابو سعدمحمد والعقب من‌ابی سعدمحمد · العمید تاج الافاضل شاه‌العنبری والعقب من ابی جعفر العنبری · ابوالقاسم و ابونصر و علی و العقب من ابی‌نصر : جعفر و محمد و الحسن و احمد و العقب مـن محمد بن ابی نصربن ابی جعفر العنبری · جمال الدین سدید خراسان ابوالقاسم و امیر والعقب من جمال الدین ابی‌القاسم : فخرالدین علی ، الی الان و در تاریخ محمودیـان خواجـه ابوالفضل بیهقی آثار خـواجـه امیرك دبیر و آن بـرادرانش مفصل‌بیان کند » .

ص۱۰۹ دربارهٔ خاندان‌بیهقیان‌وابوسعدحسن: « از نبیر گان او باشدبدرالدین اصیل خراسان‌اسمعیل‌بن ابراهیم‌بن اسمعیل الدیوانی و اسمعیل دیوانی پیشین‌عالم ومعروف و مستظهر بوده است ذکراو در تاریخ‌محمودیان خواجه‌ابوالفضل‌بیهقی آورده‌است‌و گفته‌اند که ‌درمجلس‌تعزیت‌او وزیرمظفربن‌عشی وقاضی‌القضاةابوالهیثم و قاضی القضاة صاعـد را اجماع اتفـاق افتاد و چون وزیـر مظفر بـاز گشت در وقت برنشستن قاضی القضاة ابوالهیثم بازوی او گرفت ، اعانت را بر کوبه.

* *

*

ابوالقاسم حمزةبن بن یوسف‌بن‌ابراهم سهمی در تاریخ جرجان(۱)نیزدوجا

(۱) چاپ‌حیدرآباددکن‌۱۳۶۹ه‌۱۹۵۰م

ذکری از بزرگان دورهٔ غزنویان کرده‌است ،

یکجا در ص۸٤ـ۸٥ میگوید: «ابوالفضل احمدبن محمد الرشیدی از غزنه بجرجان آمد که بدارالخلافهٔ بغداد برود و از سوی محمود بن سبکتگین برسالت میرفت از غطریفی و مفید و دیگران روایت می کرد در سال ٤١٦ و در سال ٤٢٢ خبر مرگ او بما رسید »

در تاریخ بغداد خطیب بغدادی (ج۵ ص۵۰) در بارهٔ وی چنین آمده‌است «مسعود ابن ناصر سجستانی در پایان سال ٤٣٧ بمن گفت که درین وقت در بست از رشیدی جدا شده است» .

سمعانی در کتاب الانساب (ورق ۲۵۳ب) دربارهٔ وی چنین آورده‌است «قاضی ابوالفضل احمدبن محمد بن عبدالله بن محمدبن هارون بن محمد بن هارون الرشید بن مهدی امیرالمؤمنین معروف برشیدی از فرزندان هارون الرشید و بهمین جهت او را رشیدی میگفتند و او مرورودی بود قضای سجستان داشت و از دانشمندان بود و برسالت از دارالخلافه نزد پادشاهان رفت از محمدبن عبدالرحیم رحایی(۱) سجستانی وابوبکر محمدبن مفید جرجرایی و منصور بن محمد حاکم مروزی و ابواحمد غطریفی و دیگران حدیث شنید وابوبکر احمدبن علی خطیب و قاضی ابوالعلا محمدبن علی واسطی وابومحمد حسن بن محمد خلال وابواحمدبن عبدالواحد بن محمد مرورودی و گروهی دیگر بجز ایشان ازو حدیث شنیدند و وی از امیرالمؤمنین القادر بالله بن روایت می کرد . رشیدی در حدود سال ٤٣٧ یا ٤٣٨ در نواحی بست تا غزنه درگذشت

جای دیگر در ص۱۸٦ گوید : «ابوالمحاسن سعدبن محمدبن منصور بن حسن بن محمدبن علی دخترزادهٔ امام ابوسعد اسماعیلی سرآمد دانشمندان بود در سال ٤٠٦ در روزگار پدرش بریاست رسید. پدرش از غزنه بیرون رفت و سپس پس از مرگ پدرش در سال ٤١٠ ریاست باو رسید و درس فقه میگفت و گروهی از فقیهان اهل شهر و بیگانگان برو

---

(۱) در اصل نقطه ندارد

گرد آمدند و از وی پرورش یافتند سپس حدیث از جد خود ابو سعد اسمعیلی و ابو نصر اسمعیلی و پدرش ابوسعد محمد بن منصور و ابو بکر عدسی و ابو محمد ارزنی و ابو بکر بن السیاک و دیگران روایت کرد و در خردسالی و بزرگی از یشان حدیث شنید و امیر ابو منصور منوچهر ابن قابوس در سال ۴۱۱ او را نزد امیر محمود بن سبکتگین بر سالت بغزنه فرستاد و او رفت و در همهٔ شهر در نیشابور و هرات و غزنه مجلس مناظره برای او فراهم شد و تن درست و پیروز و بزرگوار باز گشت و در گرگان ازین مشایخ روایت میکرد و ولادتش در جمادی الاخرهٔ سال ۳۸۸ بود ».

* *

*

مورخ معروف تازی قاضی احمد ابن خلکان در کتاب معروف و فیات الاعیان و انباء ابناء الزمان (۱) ترجمهٔ حالی از محمود دارد که ترجمهٔ آن بدین گونه است:

«ابو القاسم محمود بن ناصر الدوله ابو منصور سبکتگین که نخست سیف الدوله لقب داشت و امام القادر بالله هنگامیکه پس از مرگ پدرش او را بپادشاهی برداشت یمین الدوله و امین المله لقب داد و بآن مشهور شد و پدرش سبکتگین در روزگار نوح بن منصور یکی از پادشاهان سامانی که ذکرش در ترجمهٔ ابو بکر محمد بن زکریا رازی طبیب آمده است وارد شهر بخارا شد و ورود او بهمراهی ابو اسحق بن البتگین(۲) بود و او حاجب و پیشکار او بود و بزرگان آن در باروی را بدلاوری و مردانگی شناختند و فرمانروایی نواحی را باو دادند و چون این ابو اسحق حکمرانی غزنه رفت و جانشین پدر شد امیر سبکتگین با گروهی از سران از وی گشت و چون ابو اسحق در گذشت کسی از نزدیکانش نبود که جانشین وی گردد و مردم نیازمند بودند که کار را بکسی بسپارند و درین زمینه اختلاف داشتند سپس اتفاق کردند بر آنکه امارت را بسبکتگین بدهند و بدین کار با او بیعت کردند و فرمان برداری شدند و چون کارش استوار شد بعراق تاخت و بار بنواحی هند آغاز کرد و دژهای فراوان گرفت و در میان وی و هندوان جنگهایی

۱ـ چاپ بولاق ۱۲۹۹ ج ۲ ص ۱۱۰ ـ ۱۱۴

۲ ـ در اصل ملتکین

در گرفت که در شرح آنها کوتاهی میرود و پیوسته برقلمرواو وشمارهٔ لشکریانش و اندوختهٔ خزانه‌اش میافزود و مردم خواستار وی بودند و ازجمله فتوحات اوفتح ناحیهٔ بست بود واز بهره‌هایی که از آنجا برد ابوالفتح‌علی‌بن‌محمدبستی شاعر بود که ذکرش رفت و وی دبیر پادشاه این سرزمین بود که بایتوز (۱) نام داشت و چون بصحبت وی پیوست درکارهای خود برو اعتماد کرد و شرح آن نیز درازست وسرانجام امیر سبکتکین بشهر بلخ از طوس رسید و درآنجا بیمار شد و آرزوی غزنه را داشت و بدین حال آهنگ آنجا کرد وپیش از آنکه برسد در راه در شعبان سال ۳۸۷ مرد و تابوت او را بغزنه بردند و گروهی از شاعران عصر اورا مرثیه گفتند . ازیشان بود دبیرش همان ابوالفتح بستی که گفت :

قلت‌اذمات‌ناصر‌الدین‌والدو لـة حیاه ربـه ما لکرامـه
و تداعت جموعه بافتراق هکذا هکذا تکون القیامه

و دیگری از دانایان پس از مرگ وی بخانه‌اش رفت وآشفتگی آنرا دید و گفت :

علیک‌سلام الله من‌منزل قفر فقدهجت‌لی‌شوقاقدیماوماتدری
عهدتک‌من‌شهر‌جدیداوالم‌اخل صروف‌الردی‌تبلی‌مغانیک‌فی‌شهر

وآن‌امیرپس‌ازخود پسرش اسمعیل را ولیعهد و جانشین خود کرد وکارهای فرزندان و عیال و همهٔ سران وحاجبان وفرماندهان راباو سپرد وایشان را پیرواو کرده بود و وی برتخت شاهی نشست و فرمان راند و اموال را بدست گرفت و برادرش سلطان‌محمود درخراسان بود درشهر بلخ واسمعیل درغزنه بودوچون خبرمرگ پدرش رسید برادرش‌اسمعیل نوشت وازو دلجویی کردو گفت اگرپدرم تراجانشین خود کرد ونه مرا ازآن بود که تونزد اوبودی ومن ازو دور بودم و اگرآن‌کاررا در حضورمن میکرداندیشه‌اش دگرگون‌میشد ومصلحت‌اینست که میراث او را قسمت کنیم و جایگاه تو غزنه باشد و جایگاه من‌درخراسان‌وکارهارا بمصلحت یک دیگر

۱ـ دراصل «ابوبوز» پیداست که درست نیست ، شاید دراصل «بایتوز» بوده وبدین گونه تحریف شده باشد .

برانیم ودشمنانی درمیان ما نیفتند واگر مردی اختلاف ما را بدانند طمع کنند . اسمعیل از موافقت با اوسرباز زد ووی مردی‌نرم وسبك رای بود ولشکریان برو گردآمدند وبانگ برآوردند ومال‌خواستند ووی خزاین را برای‌خشنودی‌ایشان بکار برد سپس محمود ازآنجا بهرات رفت وباردیگر ببرادر نامه نوشت و وی هم چنان‌تن درنداد پس‌محمود عم‌خودبغراجق را بیاری خواند ووی‌پذیرفت‌و برادرش ابوالمظفرنصربن‌سبکتگین‌فرمانروای ناحیهٔ بست‌بود . وی‌هم نزد اورفت وفرمان وی راپذیرفت‌وچون‌عم وبرادرش بیاری اوبرخاستند آهنگ‌برادرش اسمعیل وشهر غزنه‌راکرد وایشان‌هم‌بااوبودند بالشکریان بسیارفرودآمدوشهررا حصار گرفت وجنگ سخت روی‌داد وشهر گشاده شد واسمعیل بدژ آنجا پناه برد و از برادرش محمود زنهار خواست وی درخواستش‌را پذیرفت و زنهار نامه فرستاد و کلیدهای خزاین بدست اوافتاد وپایان‌درعزبن گماشت وخودببلخ رفت . هنگامیکه سلطان محمود با برادرش اسمعیل پس ازپیروزی در مجلس انس نشست‌ازوپرسید که‌اگر برو چیره میشد دربارهٔاش چه‌میکردوبااوچه‌رفتار میکرد ؟ گفت: اندیشهٔ من آن بود که ترا دردژی‌بنشانم‌وهرچه‌بدان‌نیازمندی‌فراهم کنم‌وغلامان و کنیزان‌وروزی ترا فراهم سازم وی با او همین کار راکرد واورا بدژی فرستادوفرمانده آن گفت که هرچه درخواهد فراهم کند . چون‌کار برسلطان محمود قرار گرفت در برخی ازشهرهای خراسان نایبانی ازسوی پادشاهان بنی‌سامان بودند . در میان ایشان و سلطان محمودجنگهایی در گرفت‌وبرایشان پیروز شد وشهرهای خراسان‌را گرفت ودست سامانیان ازآنها کوتاه‌شد واین درسال۸۸[۳] بود وکار برواستوارشد وامام القادربالله خلعت پادشاهی برایش فرستاد ولقبهایی‌را که‌در آغازاین ترجمه‌آورده‌ایم باو داد ووی برتخت شاهی‌نشست وسران‌خراسان فرمان‌بردار اوشدندوزیردستان خودرا درمجلس انس نشاند وبهریك ازیشان خلعت‌ها وصلت‌ها و کالاهای نفیس‌داد که بیش‌ازآن کسی‌مانند آن ندیده بود وکارها برو استوار شد وبرخود فرض کرد هرسال‌بغزای‌هندبرود سپس سیستان‌را درسال۳۹۳ گرفت‌ولشکریان‌خودرا بدآنجا

برد وآنجا را جنگ نا کرده فرمان گزاو خود کرد و هم چنان شهرهای هند را میگرفت تاآنکه اسلام را درآنجا استوار کرد و شرك را برانداخت و مسجدها و جامعها ساخت وتفصیل حال وی بدرازا میکشد وچون شهرهای هند را گرفت نامه‌ای بدیوان عزیز ببغداد نوشت وآنچه را که خدای بدست وی ازشهرهای هند گشاده بود ذکر کرده بت معروف بسومنات راشکسته بود ودرنامهٔ خود ذکر کرده که این بت درنظر هندوان زنده میکند ومیراند وهرچه میخواهد میکند وآنچه اندیشه میکند میشود واگر بخواهد همهٔ بیماران را بهبود میبخشد ونادان درستان آهنگ اومیکنند وفریفتهٔ اومیشوند واز دورترین جاها نزد اومیآیند، چه پیاده وچه سواره، وهر کس گناهی کرده است جز بطاعت اوازان پاك نمیشود و میپندارند که چون روانها از پیکرهاجدا شوندبمذهب تناسخ نزد او گرد میآیند وچنانکه وی بخواهد باهم توام میشوند ومدوجزر دریا برای طاعت اوست وبدین سبب از هرجا گروه بسیار میآیند و کالای نفیس برای اومیاوریدودرشهرهای سندوهندهرچه دورترهم باشد وبهردین که باشند شاهی نیست وازز پردستان او کسی نیست که باین بت نزدیك نشود واموال وذخایر خودرا برای اونیاورد . تاجاییکه اوقاف او بده هزار قریهٔ مشهور درین سرزمین رسیده است وخرانه‌اش از هرگونه مال پرشده است وسیصد مرد از برهمنان درخدمت اوهستند وسیصدمردسرهای زایران را هنگام ورود میتراشند و سیصد مرد وپانصد زن بردرش میخوانند ومیرقصندوهر گروهی ازیشان ازمال اوقاف آن روزی معین دارد درمیان مسلمانان ودژی که این بت درآن بود یك ماه راه در دشت خشکی بود که کم آب بود وراه دشوار بود وپرازشن. سلطان محمود تنها باسی هزار که ازمیان گروه بسیاری بر گزیده بود بآنجارفت ودرآنجامال بی‌شمار بهرهٔ ایشان شد وچون بدژ رسیدند آن را استوار دیدند وسه روزه آنرا گرفتند و وارد بت خانه شدند وعدهٔ بسیار بت زرین گوهرنشان گرداگرد آن بود ومی‌پنداشتند که آنها فرشتگانند . مسلمانان آن بت را سوختند وبر گوش آن افزون از سی حلقه یافتند . محمود معنی این را ازیشان پرسید گفتند هرحلقه‌ای عبادت هزار سالست و آن راقدمت جهان می‌دانستند ومی‌پنداشتند که این بت رابیش از سی هزار سال پرستیده‌اند

و کسانی که هزار سال پرستش کرده‌اندیك حلقه‌در گوشش آویخته‌اند وشرح این بدرازامی کشد شیخ ما ابن‌الاثیر درتاریخ خود آورده است که برخی پادشاهان از دژهای‌هند هدایای بسیار باوهدادند . ازان جمله مرغی بگونهٔ قمری وخاصیتش آن‌بود که چون خوراك آماده می‌شد ودرآن زهر بود چشمان این مرغ اشك می آوردواز آن آبی می‌ریخت که‌چون سنگ‌می‌شدوچون آنرا برزخمهای بزرگ‌می‌نهادند بسته‌می‌شد . این‌را درسال ٤١٤ آورده‌است وابوالنصرمحمدبن عبدالجبارعتبی‌فاضل‌در کتابی بنام یمینی که‌مشهوررست‌سیرت وی‌را گرد آورده‌است ودرآغازآن گوید که سلطان‌پادشاه شرق‌شد . (١)امام‌الحرمین‌عبدالملك‌جوینی که‌د کرش‌رفت در کتاب خود بنام«مغیث‌الخلق‌فی‌اختیار الاحق»آورده‌است که . سلطان‌محمودمذ کوربرمذهب ابوحنیفه‌رضی‌الله عنه‌بودوبعلم‌حدیث ولع داشت ودربرابروی حدیث ازشیوخ‌روایت میکردندووی‌می‌شنیدومعنی‌احادیث‌رامی‌پرسید وبیشتر آنها راموافق‌بامذهب‌شافعی رضی‌اللهعنه‌می‌یافت‌ووی کنج‌کاوشد وفقیهان دوفرقه‌را درمرو گردآورد وازیشان خواست دربرتری‌یکی ازین‌دومذهب بردیگری سخن‌بگویند واتفاق کردند که در پیش‌اودور کعت برمذهب‌امام‌شافعی‌رضی‌الله‌عنه ومذهب‌ابوحنیفه رضی‌الله‌عنه‌بگزارند، تاسلطان برآن بنگرد وبیندیشد وآنرا که بهترست بگزیند پس‌قفال‌مروزی‌نماز گزارد وسراپارا شست وشرایط معتبرازشست وشووسترراه رعایت کرد وروبقبله آوردوارکان وهیئات وسنن‌وآداب و فرایض رابکمال‌وتمام بجاآورد و گفت . این نمازیست که‌امام شافعی رضی‌الله‌عنه بجزین‌دستور نداده است. سپس دور کعت نماز بنابرآنچه ابوحنیفه رضی الله‌عنه روا داشته است گزارد وپوست سگ دباغی شده پوشید وچهاریك آنرا بپلیدی‌آلوده کرد و نبید تمبروضو گرفت ودرمیان‌تابستان دربیابانی بود که مگسها وپشها برو گردآمده بودند ووضوی او وارون ومعکوس بود وسپس بی‌آنکه نیت‌بکند روبقبله کرده‌واحرام بست ونیت وضوهم‌نکرده بودو بفارسی‌تکبیر گفت وسپس‌آیتی‌را بفارسی‌خواند ودوبر گك سبزه وپس‌ازآن‌دستها

(١) مؤلف درین جاقسمتی ازآغازکتاب یمینی‌راعینا نقل‌کرده‌است که جرسجعهای باردوحشوهای قبیح سود دیگری ندارددترك آن‌اولی‌بود

را بهم زده مانند بال زدن خروس، بی آنکه فصل ور کوع و تشهد را رعایت بکند و بی آنکه نیت سلام بکند بادی رها کرد و گفت . ای سلطان ، این نماز ابوحنیفه است وسلطان گفت : اگر این نماز ابوحنیفه نباشد ترا می کشم ، زیرا چنین نماری را دین داری روا نمی دارد و حنفیان منکرند که این نماز ابوحنیفه باشد. پس قفال دستور داد کتابهای ابوحنیفه را آوردند وسلطان مردی ترسا را که نویسنده بود واز هر دو مذهب آگاهی داشت خواست وآن نماز را برمذهب ابوحنیفه یافتند ، هم چنان که قفال حکایت کرده بود پس سلطان از مذهب ابوحنیفه رو بر گردانید و بمذهب شافعی رضی الله عنه گروید. سخن امام الحرمین بپایان رسید مناقب سلطان بسیار ست وسیرة اوازبهترین سیرتهاست وولادت او درشب عاشورا بودسال ۳٦۱ ودرماه ربیع الاخر وگویند دریازدهم صفرسال ٤۲۱ و گویند ٤۲۲ درغزنه درگذشت خدایش بیامرزاد وپس ازوکار بوصیت پدر برپسرش محمد قرار گرفت و مردم برو گرد آمدند واو اموال را درمیان ایشان پراگنده کرد وبرادرش ابوسعید مسعود غایب بود بنیشابوررفت وبا برادرش محمد دراقماد ونزه اوفرستاد وچون وی قوت نفس وهیبت بیشترداشت مردم برو گرد آمدند وپنداری که امام القادر بالله خراسان را باو داد و اورا ناصرلدین الله لقب داد وخلعت ودست بند برایش فرستاد وبدین گونه کارش بالا گرفت . این محمد بداندیش بود وتن آسان لشکریان بعزل محمد و فرمانروایی مسعود گرد آمدند واینکار را کردند ومحمدرا گرفتند واورا بدژی بردند وکسان بر و گماشتند وپادشاهی برامیرمسعود استوارشد ودرمیان وی وبنی سلجوق جنگهایی رفت که شرح آن بدرازا میکشد ودربارهٔ اودر ترجمهٔ معتمدبن عباد در جای خودحکایتی هست بآنجا بنگرید ودرسال ٤۳۰ کشته شد وبنی سلجوق بر کشور مستولی شدند ودر ترجمهٔ سلطان طغرل بك سلجوقی برخی از پیش آمدهای آن آمده است که چگونه سلطان محمود دربارهٔ ایشان اعتماد کرد وچگونه بر سرکار آمدند وسبکتکین بضم سین مهمله وبای یك نقطه دار وسکون کاف و کسر تای دو نقطه دربالا وکاف دوم و سکون یای دونقطه درزیر وپس ازان نون وتفسیر ٭ دو مرگك

سبزه دو بر گ کوچك سبزست و آن معنی گفتهٔ خدای تعالیست :« مدهامتان » (۱) و خدای تعالی داناترست» .

*

* *

حکایتی که ابن خلکان پیش ازین وعده کرده است در ترجمهٔ معتمد بن عباد یعنی صاحب بن عباد بیاورد در نسخهای چاپی نیست و چنان مینماید که فراموش کرده است در آنجا بنویسد .

*

* *

تاج الدین ابو نصر عبدالوهاب بن تقی الدین سبکی نیز در کتاب « طبقات الشافعیة الکبری (۲) ترجمه‌ای از محمود دارد که ترجمهٔ آن اینست :

«محمود بن سبکتگین سلطان بزرگ ابوالقاسم سیف الدولة بن امیر ناصر الدوله ابو منصور یکی از پیشوایان دادگستری و کسی که شهرها و مردم فرمان بردار وی شدند و نیکوکاریهایش آشکار شد و پیش از پادشاهی سیف الدوله لقب داشت و سپس یمین الدوله لقب گرفت و کتاب یمینی که ابوالنصر محمد بن عبدالجبار عتبی در سیرت این پادشاه و مردم خوارزم و نیاگان وی تصنیف کرده تام آنرا از همین لقب گرفته است و مردم سرزمین ما باین کتاب بیش از آنکه بمقامات حریری اعتنا کنند اعتنا دارند و الفاظ آن را ضبط میکنند این پادشاه پیشروی دادگستر و دلاور و افراط کار و فقیه و بسیار فهم و خوانمرد و بخشنده و نیك بخت و مؤید بود و چهارتن در دادگستری پس از عمر بن عبدالعزیز نام آورند که پنجم ندارند ، خدای از ایشان بگذرد ، جز آنکه برخی از مردم دربارهٔ ایشان بسیار سخن رانده‌اند و آثار ایشان آشکار نیست و ایشان دو سلطان و یك ملك و یك وزیر از ایرانیانند یکی همین سلطان و وزیر نظام الملك که درمیانشان مدتی از زمان گذشته است و سلطان و ملك

۱ــ سورة الرحمن آیهٔ ٦٤

۲ــ چاپ قاهره ج ٤ ص ۱۳ــ۱۹

درسرزمین ما سلطان صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب‌فاتح بیت‌المقدس و پیش ازو ملک نورالدین محمودبن‌زنگی شهیدست‌ونمیتوان اورا سلطان نامیدزیرا که‌چنین نامی نداشته است‌وسبب‌آن‌اینست که‌دراصطلاح دولتهاسلطان کسیست که‌دواقلیم‌را گرفته باشد و آن کس که‌تنهایک‌اقلیم راداشته‌باشد اورا ملک مینامندوآنکه‌تنهایکشهر را داشته باشد او را ملك و سلطان نمی گویند بلکه امیر آن شهروخداوندگار آن‌میگویند و بهمین جهت نویسندگان روزگارما هنگامی که خداوندگارحماةرا سلطان میگویند بخطا می روند و روانیست او را سلطان و ملك بگویند زیرا که فرمانروایی‌وی بآنجا نرسیده‌است‌و ایشان از اصطلاح خارج میشوند وشرط سلطان اینست که دستی بالا دست او نباشد وملك‌نیز چنینست و خداوندگار شهری‌تنها چنین نیست و سلطان برو فرمانرواست اما فرمانروایی سلطان برو و فرمانروایی وی برملك‌وفرمان‌راندن او بسته باختلاف‌ توانایی وناتوانیست نورالدین‌هنگامی که صلاح‌الدین دیار مصر را گرفته‌بود برمنبر شام وی خطبه‌میخواند وبهمین‌جهت کسیکه وی را ستوده گفته‌است

و ملکت اقلیمین تمت‌بالثنا   فدعیت معدالملك بالسلطان

برمیگردیم بذکر یمین‌الدوله‌ومیگوییم که وی نخست مذهب حنفی‌داشت‌و هنگامی بمذهب شافعی گروید که قفال در برابرش نمازی خواند که شافعی جز آن را روانمی‌دارد ونمازی که ابو حنیفه جزآن را روا نمی‌داند وقفال در فتاوی خود این حکایت را آورده و پس ازو امام‌الحرمین ودیگران آورده‌اند .

شرح آغازکارش- پدرش سبکتکین در روزگارامیر نوح‌بن نصرسامانی‌وارد بخارا شد و امیران آن دولت وی را بدلاوری و پردلی شناختند و باوجایگاه بلند دادند وورودِاو بهمراهی البتکین(۱) بود و البتکین (۱) ازآنجا رفت و در گذشت ومردم‌بدان‌نیازمند بودند که‌کارخودرابکسی‌بسپارند. پس برسبکتکین‌اتفاق کردند واو را امیری دادند ووی پذیرفت وتاخت وتاز در مرزهای هند آغاز کرد و در میان وی وهندوان جنگهایی در گرفت وکارش بالا گرفت ودژهای‌اسوار‌را کشود

---

(۱) در اصل ابن‌السکین

و ناحیهٔ بستررا گرفت و ابوالفتح بستی کاتب باو پیوست و باو اعتماد کرده کارهای خود را باو سپرد . سپس سبکتگین در بلخ بیمار شد و آرزوی غزنه را داشت ، بآنجا سفر کرد ودر راه مرد بسال ۳۸۷ و پسرش اسمعیل را جانشین خود کرد و محمود غایب بود ودر بلخ بود وچون خبر مرگ پدر باو رسید ببرادرش نوشت و با او مهربانی کرد که وی درغزنه باشد ومحمود در خراسان . اسمعیل با او موافقت نکرد وآورده اند که اسمعیل جبان بود ولشکریان برو طمع کردند وباو پیوستند وخواستار شدند که باایشان بخشش کند ووی خزینه‌ها را در میان ایشان پراکنده کرد.محمود عم خود را بیاری خواند ووی پذیرفت وبرادرسوم که صالح بود نصربن سبکتگین امیر بست بود محمود باو نوشت واوهم پذیرفت ووی از کار عم وبرادر نیرو گرفت و با سپاهی فراوان آهنگ غزنه کرد وآنرا محاصره کرد تا گرفت و برادرش را دردژ آنجا نشاند وزنهار داد . سپس ببلخ بازگشت وبرادرش را درحصنی بمدارا زندانی کرد و گندرانوی وخدمتکاران اورافراهم ساخت ودر خراسان ازسوی خداوند گار ماوراءالنهر پادشاهان سامانی بایبانی بودند محمود باایشان جنگید وپیروزشد وبرسر زمین خراسان دست یافت و دولت سامانی در سال ۳۸۹ بپایان رسید وقادر بالله خلعت پادشاهی برایش فرستاد وکارش بالا گرفت و برخود فرض کرد که هر سال بغزای هند برود و شهرهای بسیار ازآنجا را گرفت و بت معروف سومنات را شکست و ایشان معتقد بودند که آن زنده می کند ومیمیراند و از شهرها آهنگ آن می کردند و مردم بی‌شمار فریفتهٔ آن بودند وپادشاهی ومالداری نبود که مال گران بها برای نزدیک شدن بآن نفرستد تا جایی که اوقاف آن بده هزار ده رسید و خزانهٔ آن از مالهای گوناگون و گوهرها پرشد وهزارمرد از برهمنان درخدمت این بت بودند وسیصدمردسرهای کسانی راکه بزیارت میرفتند هنگام ورودمی‌تراشیدند و سیصد مرد و پانصد زن بردرآن می‌خواندند و می‌رقصیدند ودر میان سرزمین اسلام ودژی که این بت در آن بود یک ماه راه از بیابان درشت وبسیار دشوار بود ومحمود با سی‌هزار سوار جریده بآنجا رفت ومال بسیار بایشان بخشید و بآن دژ رسیدند وآنرا استوار یافتند خداکار راآسان کرد ودرسه روز گشاده

شد و بهیکل آن بت رسیدند و بسیاری از بتهای گوناگون زرین و سیمین و گوهر نشان گرداگرد آن بودند که عرش آن می‌رسیدند ولی پنداشتند که آنها فرشتگانند بت بزرگ را سوختند و در گوشهای آن سی و چند حلقه یافتند. محمود معنی این را از ایشان پرسید. گفتند: هر حلقه‌ای علامت هزار سالست و محمود پیروزمند باز گشت و بامیر المؤمنین نامه‌ای نوشت و شرح حال را در آن داد و گفت این بنده آرزومند از میان بردن این بت بودم و از آن احوال و گذشتن از بیابان و کمی آب و بسیاری و بیگ آگهی داد و گفت این بنده برای این کار واجب استخاره کرد و این کار را برای پاداش یافتن واجب دانست و در شعبان سال ٤١٦ با سی هزار سوار بجز متطوعه رهسپار شد و در میان متطوعه پنجاه هزار دینار پراکنده کرد و خدای رسیدن بشهر آن بت را فراهم ساخت و یاری کرد تا شهر را گرفت و بت را ویران کرد و آتش زد تا آنکه پاره پاره شد و پنجاه هزار از مردم شهر را کشت پیش از آن محمود در هند جاهای فراوان را گرفت و مال فراوان غنیمت یافته بود و بامیر المؤمنین نوشت که این نامهٔ این بنده از غزنه در نیمهٔ محرم سال ٤٠٧ فرستاده میشود و دین همه جاییش رفته و شرک در همه شهرها شکست یافته و این بنده بر کافران سد و هند کامیاب شد و در نواحی غزنه محمد را با پانزده هزار سوار و ده هزار پیاده گماشت و بلخ و طخارستان (١) را بارسلان حاجب با دوازده هزار سوار و ده هزار پیاده سپرد و گروه متطوعه را بایشان پیوست و این بنده از غزنه در جمادی الاولی سال ٤٠٠ با دلی گشاده برای بدست آوردن نیک بختی بیرون رفت و آرزومند رسیدن شهادت بود و دژها و حصن‌های آنرا گشود و نزدیک بیست هزار از بت‌پرستان اسلام آوردند و نزدیک هزار هزار سکه تسلیم کردند و سی فیل بدست آمد و شمارهٔ کشتگان ایشان پنجاه هزار رسید و این بنده بشهری از ایشان رسید که نزدیک هزار کاخ استوار و هزار بتخانه در آن بود و بت های ایشان نود و هشت هزار مثقال رسید و بیش از هزار بت سیمین را از میان برد و از نادانی مدت آنرا بسیصد هزار سال

---

(١) در اصل: طحارستان

می‌رساندند ودر گرداگرد این بت هایی که برافراشته بودند نزدیک ده هزارخانه ساخته بودند واین بنده در ویران کردن این شهر کوشش بسیار کرد ومجاهدان آنرا تاراج کردند وسوختند واز آن جز آثاری نماند و چون بشمارش غنایم پرداخت بیست هزار هزار درهم بر آمد و بهر یک تن پنج برده رسید وپنجاه وسه هزار شد و سیصد وپنجاه وشش فیل فراهم آمد

از مناقب سلطان محمود - مردم عراق در سال ۴۱۰ و ۴۱۱ بحج نرفتند. چون سال ۴۱۲ رسید گروهی نزد یمین الدوله محمود رفتند و گفتند که: تو سلطان اسلام وبزرگترین پادشاهان روی زمینی ودر هرسال از کشور مشرکان ناحیه‌ای را می گیری و ثواب در گشادن راه حج بسیارست. وی باین کار پرداخت وقاضی خود را بسرپرستی حج گماشت ودرهمه جای خراسان منادی کردند و برای تاربان بیابان ارخاص مال خود سیصد هزار دینار قرار داد و ابونصر فامی (۱) در تاریخ هرات آورده است واو ابونصر عتبی ادیب که ذکرش پیش ازین گذشت و کتاب یمینی را راکه در آغاز ترجمه یا ازان کردیم نوشته است نیست واو محدثی از متاخران و اقران ابن السمعانیست و تاریخ هرات از وست ودرطبقهٔ پنجم ذکر اوخواهد آمد گوید که چون تاهرتی داعی از مصر پنهانی نزد سلطان آمد تا اورا بمذهب باطنیان دعوت کند براستری نشسته بود که او را آورده و آن استر در هر ساعت برنگی دیگر درمی آمد. سلطان محمود از راز دعوت او آگاه شد وبطلان آن رادریافت. دستور بکشتن او داد و استرش را برای قاضی ابومنصور محمد بن محمد الازدی شیخ هرات هدیه فرستاد و گفت که پیشوای ملحدان بر آن سوار می‌شد و پیشوای موحدان بر آن سوار شود و برخی آورده‌اند(۲) که مردی بسلطان محمود شکوه برد که خواهر زادهٔ سلطان هروقت نزد زن من می‌آید و مرا از خانه بیرون می کند و با زن من تنها می‌ماند ومن دربن کار باولیای امور دولت تو شکوه برده‌ام ویک تن از ایشان دلیری نکرده است او را بازدارد واز سلطان می‌ترسد. سلطان باو گفت: وای بر

(۱) در اصل قاضی

(۲) رجوع کنید بصحایف ۲۷۴-۲۷۶ و ۴۸۳-۴۸۵ و ۵۲۲-۵۲۳

تو ! چرا پیش ازین مرا آگاه نکردی؟ اگر ترا نگذارند نزد من آیی اگر همدر شب باشد نزد دربانان برو و کسی ترا مانع نخواهد شد آن مرد رفت و پس ازدو یا سه‌شب آن جوان بخانه‌اش رفت واورا بیرون کرد وبازنش تنها ماند وی گریان بسرای پادشاه رفت باو گفتند که شاه خفته است گفت بروید باو بگویید او را آگاه کردند و برخاست وتنها باو بیرون رفت و بسرای او رسید و بر آن جوان نگریست که با آن زن در بستر خفته بود و برشان شمعی بود که می‌سوخت سلطان پیش رفت وروشنایی را کشت سپس رفت وسرجوان را برداشت و سپس بآن مرد گفت : وای بر تو ، شربتی آب بمن ده چون آب نوشید خواست برود آن مرد گفت: برای خدا از تو میپرسم که شمع را چرا کشتی ؟ گفت : وای برتو ، آن جوان زادهٔ من بود ، اکراه داشتم که درحال سربریدن اورا ببینم گفت آب برای چه خواستی ؟ گفت : از هنگامی که مرا آگاه کردی با خود شرط کردم که نه چیزی بخورم ونه آبی بیاشامم تا آنگاه که حق ترا ادا نکرده‌ام و درین روزها تشنه بودم تا آنکه آنچه تودیدی پیش آمد . من میگویم این کار ازین پادشاه دلیل نیک اندیشی وداد گستری اوست وداد گری او آمیخته بنادانی او ازشریعتست واگر بر وی ثابت می‌شد که بازن شوهر دار زنا کرده است می‌بایست اورا سنگسار کند و گردن نزند ودرین حکایت زنا بروی ثابت نشده واو را درحال زنا ندیده است و اگر پنداریم که او را در حال زنا دیده واز زنا کردن او آگاه شده است و قراین برو محقق شده آن مسئله حدزدن بعلم نیست وازین ونظایر این برمی‌آید که از راز شریعت آگاه نبوده وسلطان مجتهد نبوده است و کسی که دانا نیست وداد گری کند در آن دشواری بسیارست اما دانا می‌داند که چه می‌کند

شرح حال فتوحات وغزوات یمین‌الدوله باختصار ـ آغاز پادشاهی او سال ۳۸۷ بود ووی بداد گری ودین‌داری ودلاوری وآگاهی با مردم نیکی میکرد وچون پدرش مرد وآنچه درآغاز ترجمه آوردیم درمیان وی و برادرش گذشت محمود در سال ۳۸۷ آهنگ شهرهای خراسان کرد وآنجا را ازدست سامانیان گرفت وچند بار

بایشان روبرو شد تاآنکه اسم ورسم ایشان را برداشت ودولت ایشان را یکسره
بدست خود منقرض کرد سپس آهنگ جنگ کافران کرد وبر آن شد سرزمین
ترکان را در ماوراءالنهر بگیرد وآن پس ازمرگ‌خان (۱)بزرگ‌بود که باو با یتوز(۲)
میگفتند وبا ایشان جنگهایی کرد که شرح آن درازست و در سال ۳۹۲ در شهرهای
هندوستان غزا کرد وآهنگ جیپال(۳) پادشاه آنجارا با لشکریان بسیار کرد وجنگ
سخت در گرفت وخداوی را پیروز کرد وهندوان را شکست داد وپادشاهشان را اسیر
کرد واز گردن اوقلاده‌ای گرفت که بهای آن هشتاد هزار دینار بود و مسلمانان
ازیشان غنایم بسیاریافتند وشهرهای فراوان گشادند سپس محمود پادشاه هند را
بخواری وسرشکستگی باهمهٔ شدت باس وبلندی نامیکه داشت رها کرد ووی سر
افگنده وسرشکسته بدیارخود رفت و گویند چون بآنجا رسید خودرا درآتشی که
بخدایی می‌پرستیدند افگند ونابود شد سپس بار درسال ۳۹۶ غزای هندوستان
کرد وشهرهای بزرگ‌بسیار را گشود و غنایمی ازاموال گرفت که بشمار نمی‌آید
و یکی از پادشاهانشان را اسیر کرد که ازو گریخته بود وشهر او را گرفت
وتهـایش راشکست و کمربندی درمیان اوبست وبسیار برخوردارشد وانگشت خرد
اورا برید واورا رها کرد تاوی را سرافگنده کند و عظمت اسلام و مردم آنرا
بنمایاند پس بارسوم بابت پرستان جنگید درسال۳۹۸ ودژهای فراوان را گشود
واموال بسیار وگوهرهای گران‌بها گرفت وازآنچه یافت خانه‌ای بود درازای آن
سی ذراع وپهنای آن پانزده ذراع‌ازسیم وچون‌بغزنه بازگشت آنچه‌را که بدست
آورده بود درصحن سرای خود گسترد وفرستادگان پادشاهان را خواند و ایشان
آمدند وآنهمه را دیدندو درسال ۴۰۲ یا ۴۰۱ باز باکافران غزا کرد و از بیابان
پهناوری گذشت ودرآنجا تشنگی‌بسیارروی داد وچیزی‌نمانده بود که‌لشکریانش
بمیرند پس‌خدای باران بسیار بارید وبکافران رسیدند و ایشان بی‌شمار بودند و

۱ـ در اصل : القان
۲ـ دراصل نانوا
۳ـ در اصل حیان

ششصد فیل داشتند . بریشان پیروز شد وغنیمت بسیار گرفت وباز گشت . سپس در سال ٤٠٦ غزا کرد وراهنمایانش وی را فریفتند و گمراهش کردند وبآبی رسید که ازبسیاری مانندمریا بود وبسیاری از کسان که با اوبودند غرق شدندوچندروزخود گرفتار آن آب بود تاآنکه رهایی یافت وبخراسان باز گشت پس از آن درسال ٤٠٨ غزا کردوشهرهای بسیاررا گشود سپس دوباره درسال ٤٠٩ غزا کردودرشهرهای کافران بجایی رسید که ازغزنه تاآنجا سه ماه راه بودودرین سالدوشهر بزرگ متهره(١) وقنوج (٢) را گرفت واین پیروزی بزرگی بود . ابونصر قامی میگوید · این پیروزیها بیش ازان چیزیست که در کتابها نوشته اند و مجوس میپندارند که بهرهٔ شاهنشاهان شده است . سلطانمحمود بالشکریان خودرفت واز آبهای سیحون گذشت ژرفای آنها باندازه ایست که وصف نتوان کرد و کشوری ازین کشورها نماند که فرستاده ای از آنجابرای فرمانبرداری وخدمت گزاری وپیروی نرد او نیاید چنان که این شاهین آورده است وچون بهارفرارسید صاحب تنگهٔ کشمیر(٣) که میدانست خدا اورا فرستاده است که جز انتشار اسلام کاری ندارد راهنمایی اورا پذیرفت وپیشوا و راهبر اوشدووی دژها وقلعه ها را گرفت تابدژ هردت(٤) رسید وچون پادشاه آنجا دید که زمین پراز یاوران خدا شده وفرشتگان گرداگرد ایشانرا گرفته اند پاهایش لرزید وترسید که خونش را بریزند ووی باده هزارتن فرود آمدو باسلام دعوت کرد سپس با لشکریان بقلعهٔ کلچند (٥) رفت واو ازپیشوایان شیاطین بود وحمله سخت در گرفت ودر آنجا ازکافران پنجاه هزار کشته شدند وکلچند (٥) برهمسر خودخشم گرفت واو را کشت وسپس خودباو پیوست وسلطان صدوسی وپنج فیل غنیمت یافت سپس بشهری رفت که معبادتگاه هندبود وآنرا مهره(٦) می گفتند وبرساختمانهای آن نگریست

١ـ دراصل · مهره
٢ـ دراصل : فنوح
٣ـ دراصل قشمیر
٤ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ٣٥٢
٥ـ دراصل : کلنجد
٦ـ دراصل . مهرة

که مردم آن میگفتند ازبناهای جپیانست و بد که آن برخلاف عادات است ومشتمل بر بتخانهاست، دارای نقشهای تازه وزراندود وگستردنیهایی که چشم را خیره میکند وچنانکه بسلطان نوشته بودند اگر کسی میخواست چیزی مانند این ساختمانها بنا کند بایاری سدهزارهزار [دینار] در دویست سال بدست کارگران زبردست و چابك دست ازآن ناتوان میماند وازجملهٔ بتها پنج بت زرین بود درازای آنها پنج ذراع و در چشمان یکی از آنها یاقوتها که بهای آنها بیش ازپنجاه هزار دینار ودر چشم دیگری یاقوتی کبود وزن آن چهارصد وپنجاه مثقال وهمهٔ زری که برتنها بود هشتادوهشت هزارمثقال بود. سپس سلطان دستور نابود کردن بتهای دیگررا داد وبرآنها نفت اندودند و ازبرده گان وبتان چندان یافتند که انگشتان شمارگران از شمارش آنها ناتوانند سپس بقنوج(۱) رسید وبیشترلشکریان در پی او بودند ودرشعبان سال ۴۰۹ بآنجا رسید وپادشاه آنجا ازآنجا رفته و شکست خورده بود وآن درلب دریا بود ودر آنجا نزدیك بده هزار بتخانه بود ومشرکان میپنداشتند که ازدویست هزار تاسیصد هزار سال مانده است واین دروغ ونارروا بود وهمهٔ آنها را دریك روز گرفت و آنها رابر لشکریان خود مباح کرد وآنها را تاراج کردند سپس دژ برهمان رفت و آنرا گشود و گروهی بسیار را کشت سپس دژی را که برکوه آنجا بود گشود و آن را باستواری مثل میزدند واین بزرگترین پیروزی او بود وصاحب کتاب یمینی بفصیح ترین وشیرین ترین سخنان آنرا بیان میکند، هرکس خواهد بدانجا نگرد ودرسال ۴۱۶ نامه‌ای بالقادر امیرالمؤمنین نوشت و ما برخی از آنرا ذکر کردیم سپس درسال ۴۱۴ پیروزی بزرگتر ازآن وی راپیش آمد و درسرزمین هند تاجت تا بدژی رسید که درآن ششصد بت بود گفت بدژی رسیدم که درجهان مانند آن نیست ودرین دژ پانصدفیل وبیست هزار ستوریافت که درآنجا میچریدند و آنها را با خود برد وخدا باوی یاری کرد تاازو زنهار خواستند وکشورشان امر شد وبریشان خراج بست».

****

---

۱ ـ دراصل قنوج

ابونصر فامی که تاج‌الدین سبکی برخی‌ازین مطالب را ازونقل کرده ووعده داده است ترجمهٔ حال‌اورا بیاورد ازدانشمندان‌اواخرقرن پنجم‌واوایل قرن‌ششم‌بوده و مؤلف کتابی بوده است در تاریخ هرات. سبکی خود در همان کتاب طبقات الشافعیةالکبری(۱)شرح‌حالی ازونوشته که ترجمهٔ آن اینست :

«عبدالرحمن بن عبدالرحمن‌بن‌عثمان‌بن منصوربن عثمان‌المعدل‌هروی‌ابونصر فامی مورخ هرات، شیخ‌ماذهبی گفته است که تاریخ‌اوجامع‌همه‌چیزنیست درذیحجهٔ سال۴۷۲ درهرات بجهان آمدوحافظ وادیب بود و ثقةالدین‌لقب‌داشت ازابواسمعیل عبدالله‌بن محمد انصاری و ابوعبدالله محمدبن‌علی‌عمری ونجیب‌بن‌میمون واسطی و ابوعامرازدی و ابوعطاء عبدالاعلی بن عبدالواحد ملیحی و دربغداد از ابوالحسین ودیگران حدیث شنیدوحافظ‌ابن‌عساکر وابوروح‌هروی وابوسعدابن‌السمعانی ازو روایت کرده‌اندحافظ گوید فاضل وپیشوای محدثان درهرات بود. ازحدیث وادب آگاهی‌داشت‌وصدقه‌سیارمی‌داد‌ونمازسیارمی‌گزارده‌دائم‌الذکربود ذیل‌رابرکتاب من درهشت مجلد نوشته وآنرا بر من‌خوانده است درهرات در شب پنجشنبهٔ ۲۵ ذی‌الحجهٔ سال۵۴۶ ازجهان رفت» .

سمعانی درکتاب‌الانساب(۲) نیز ترجمه‌ای ازودارد بدین‌گونه . «ابوالنصر عبدالرحمن بن‌عبدالجباربن‌عثمان‌حافظ فامی ازمردم هرات ، ازاهل‌علم وفضل بود حدیث‌بسیار شنیدو بخط‌خودنوشت واصول‌را فراهم کرد ازعبدالله‌بن‌محمدانصاری‌و ابوعبدالله‌عمیری ونجیب(۳) بن‌میمون واسطی ودیگران حدیث‌شنید . من‌درهرات وفوشنج (۴)بسیارازوحدیث شنیدم وولادت اودر . (۵)بود»

تاریخ‌هرات ابونصرفامی تامدتها دردست‌بوده وحتی معین‌الدین محمدزمچی نامی اسفزازی درکتاب روضات‌الجنات‌فی‌اوصاف مدینة هرات که از ۸۹۷ تا ۸۹۹ مشغول تألیف آن‌بوده چندبار ازآن‌نقل کرده است

---

(۱) ج ۴ ص ۲۴۵ ـ ۲۴۶ (۲) چاپ اوقاف گیب ورق ۴۱۸ ب

(۳) دراصل‌نقطه‌ندارد (۴)دراصل: فوسنج (۵)دراصل‌جای‌تاریخ‌سفیدمانده‌است

***

درهمین کتاب روضات‌الجنات(۱) جایی که سخن ازپادشاهان غور رفته است مطالبی دربارهٔ غزنویان آمده است بدین گونه :

«... سلطان‌محمود سبکتگین خواست که غور را بتمامی مسخر گرداند ، او را میسر نشد ، محمدسوری‌را که‌حاکم آنجا بود ، بمواعید بسیار وعهدنامها بصلح بیرون ودرغزنین اورا حبس فرمود وبعد ازآن سلطان او را گفت که : پسرخود حسن که در غور حاکمست ، طلب کن ، تا ملازم درگاه ما باشد و ترا اجازت مراجعت دهیم حسن‌را نیز بدین‌تدبیر بدست‌آورد وهردورا حبس فرمود . محمد سوری بعداز مدتی که امید خلاص منقطع کرد ، پسررا گفت : مراعمر بآخررسیده، میخواهم که‌ترا ازین‌محلس‌مخلصی‌شود، که‌خاندان‌ما برنیفتد ودرآن‌خانه که‌محبوس بودند دری در جانب صحرا داشت ، امابازمین سی گز بود. شبی پلاسی ، که درخانه انداخته بود،ببریدو برهم‌بست،مثل‌ریسمانی وپسررا ازان‌درخلاص‌داد پس پسرش پیاده بغوررفت‌وحکومت‌بگرفت سلطان‌ازین‌حال‌خبریافت محمدسوری‌رابکشت‌و کینه‌و خصومت‌غوریان‌وغزنویان‌قایم گشت بعدازآن هرلشکرقصد ایشان کرد منکوب و مغلوب بازگشت ، تاسلطان‌سنجرنفس خود وبهرامشاه ازطرف غزنین قصدایشان کردند غوریان غالب آمدند وغنیمت بسیار گرفتند ولشکرعظیم آورده ، بسر بهرامشاه رفتند واورا بعد ازجنگ عظیم هزیمت کرده ، پسرمحمد سوری‌غزنین را بگرفت وبرتخت‌نشست پس بهرامشاه‌از هند لشکری جمع کرده ، متوجه‌غزنین شد وپسر محمد سوری را با لشکر درمیان گرفته ، بعد ازآنکه صد زخم سنگین خورده‌بود دستگیر کردند وپس ازخواری و استخفاف‌بسیار بکشتند وسرش پیش سلطان سنجر فرستادند وگویند نبیرهٔ او بهندوستان گریخت واورا پسری‌بود،سام نام، دردهلی بتجارت مشغول گشت ومجاهرراه غورشد ، تا مال بسیار او را جمع

---

(۱) روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات تألیف معین‌الدین محمد زمچی اسفزاری . . بخش یکم با تصحیح و حواشی و تعلیقات سید محمد کاظم امام . تهران ۱۳۳۸ص ۳۹۴ ـ ۳۹۶

آمد و این سام را پسری بود ، نام او حسین، بهمه هنری آراسته . پسر و اتباع و مال و متاع هرچه داشت برداشت و براه دریا عزیمت عبور کرد . باد مخالف کشتی ایشان را غرق ساخت وهیچ از حسین ، که بر تخته‌ای مانده بود، هیچ کس جان بکنار نیاورد . اتفاقا پیری در کشتی بود پیر نیز در آن تخته‌ای که حسین مانده بود و هردو دست‌ها بر کنار تخته استوار کرده، بعد از سه شبانه‌روز بساحل رسیدند. چون کسی را نمیشناخت شب بر دره کانچه‌ای بخفت . عسس آن غریب را ، بگمان آنکه دزدست ، گرفته ، بزندان برد . هفت سال بماند . پادشاه آن دیار بیمار شد ، اهل زندان را خلاص داد. حسین گریزان بحدود غزنین رسید وجمعی دزدان اورا جوانی بامهابت ، پرصلابت، دیدند . اسب وسلاح دادندش و آن شب پیش ایشان بود وسلطان ابراهیم غزنوی مدتی درطلب آن دزدان بود وجمعی را بدین مهم برگماشته ، ازقضا همین شب آن جماعت برسر دزدان آمده ، ایشان را گرفتند سلطان همه را بجلاد سپرد که بکشد چون چشم حسین را بستند بحق تعالی بنالید و گفت : الهی ، بر تو غلط روا نیست ومیدانی که مرا بیگناه میکشند جلاد بشنید تفحص حال او نمود . شمه‌ای از حال خود بگفت خبر بسلطان ابراهیم بردند . اورا امان داده ، نوازش فرموده و مرتبهٔ صحابت داد و کسی را از اقربای خود درنکاح آورد وچون سلطنت بمسعود (۱) بن ابراهیم رسید حسین را امارت غور داد و کارش بلند گشت وبعدازوی پسرش ابوالقاسم علاءالدین حسن ، چون دولت غزنویان بآخررسیده بود ، پادشاه شد »

* *

*

در کتاب مجمل التواریخ والقصص (۲) که در ۵۲۰ تالیف شده ونام مولف آن معلوم نیست نیز چند جا مطالبی دربارهٔ غزنویان هست بدین گونه :

درصحیفهٔ ۳۸۲ : «مدت خلافت قادر چهل ویک سال و سه ماه بود سلطان محمود بن سبکتگین پادشاهی مشرق فراز گرفت ودولت بوئیان نیز بظلم وناشایست پیوسته گشت وسیرت بد ومذهب نکوهیده فراز آوردند ، تامحمود بری آمد وشهنشاه

۱ـ دراصل محمود ۲ـ بتصحیح ملک‌الشعراء بهار ـ طهران ۱۳۱۸

رستم مجدالدوله‌را قبض کرد وقمع بواطنه ودیلمان بکرد وهمیشه مکاتبت داشتی با دارالخلافه وتعظیم‌ایشان بواجبی کردی‌وبدین‌فتح نامه‌ای نوشت بقادر سخت‌نیکو وبشرح تمام ، چنانکه گفته آید .. »

درصحایف ۳۸۷ ـ ۳۸۸ : « ... پس‌عبدالملك‌بن نوح را پادشاه کردندواسبش خطا کرده ' اندر میدان ، در عهد مطیع بمرده و فرمان دادن او همه هفت سال بوده است وبعدازو برادرش منصوربن نوح بنشست ' درایام‌الطایع‌ودرین‌وقت‌سبکتگین‌و پسرش محمود نوخاسته‌بودند ، اندر اطراف خراسان وپسرسیمجور وفایق‌الخاصه، که خادم بودو بندهٔ سامانیان‌قوت گرفتند وخروج کرده‌ند ، اندرسال سیصدو هشتاد وچهارومنصوربن نوح ازسبکتگین‌ومحمود یاری خواست‌بحرب ایشان ، تاایشان را حمله بشکستند و پیروز آمدند واندرین وقت سبکتگین را ناصرالدوله لقب دادند ومحمودرا سیف‌الدوله واول روزگارمحمودیان ازین تاریخ بود واندرسیصد وهشتادوپنج دختر شهنشاه فخرالدوله را ازبهر نوح بن منصور بخواستند ونام‌این دخترشاه بانو بود ، بمبلغ صد هزار دینار کاوین ، بتوسط سبکتگین و محمود و اندرسال سیصدو هشتادو هفت ، روزآدینه بماه رجب ، نوح‌بن منصور بمرده و مدت پادشاهی اوسی‌وهفت‌سال بوده است وهمین‌سال سبکتگین بنیشابور بمرده‌وازین‌پس اضطرابها افتاد وابوالحرث منصوربن‌نوح‌نبیرهٔ اورا میل در کشیدند ، درسال‌سیصد وهشتادونه وبرادر او ، ابوالفوارس عبدالملك بن نوح ، بنشست وفایق خادم بمرد وکار محمود سبکتگین‌اندرخراسان بزرك شد ولشکرسیمجور وفایق‌هزیمت کرده وبپرا کندواندربخاراکار ارسلان ایلك (۱) قوی گشت‌وعبدالملك سامانی رابگرفت وبندش کرد . پس خراسان محمود را صافی کرد و نصربن سبکتگین برادرش را بنیشابور فرستاد وکارهااستقامت گرفت‌وبعدازین‌دولت‌سامانیان‌سپری گشت ودولت سبکتگینیان بود . »

در صحیفهٔ ۳۹۷ «شهنشاه مجدالدوله ابوطالب رستم بن فخرالدوله‌بنشست

---

۱ ـ در اصل الیك (بی‌نقطه)

و دختر محمود سبکتگین را بزن کرد ونکاح کردند وسیده ام الملوك تدبیرپادشاهی همی کرد ».

درصحیفهٔ ۴۰۲: « منوچهر پسر قابوس بن وشمگیر دختر محمودسبکتگین را بخواست وعروسی کردند همین سال (۴۰۹) ».

درصحایف ۴۰۳ـ ۴۰۵: «مذهب رافضی و باطنی آشکارا کردند و فلسفه و مسلمانی را پیش ایشان هیچ وقعی نماند، تاخدای تعالی سلطان محمود بن سبکتگین را ، رحمه الله، بریشان کماشت وبری آمد ، با سپاه وروزه وشنبهٔ تاسع جمادی الاولی، سنهٔ عشرین واربعمائه،ایشان را جمله قبض کرد وچندان خواسته از هر نوع بجای آمد که آنرا حد و کرانه نبود وتفصیل آن درفتح نامه ای نوشست ، که سلطان محمود بخلیفه القادر بالله فرستاد وبسیار دارها بفرمود زدن وبزرگان دیلم را بر درخت کشیدند وبهری را درپوست گاو دوخت وبغزنین فرستاد ومقدارپنجاه خروار دفتر روافض وباطنیان وفلاسفه ازسراهای ایشان بیرون آورد وزیر درختهای آویختگان بفرمود سوختن . خواندم درنسخت نامه ای که سلطان محمود فرمودنوشتن بسوی خلیفه ، بتازی که : پنجاه زن آزاد اندر سرای مهتر ایشان بود ، رستم بن علی وسی فرزند داشت ازین زنان وبمسلمانی اندر بیشتر ازچهار زن رخصت نیست ورستم بن علی شاهنشاه مجدالدوله بن فخرالدوله را همی خواهد واین معامله سلطان محمود آن وقت کرد باایشان که همه علماوائمهٔ شهرحاضر کرد وبدمذهبی وبدسیرتی ایشان درست گشت وبزبان خود معترف شدند ودولت ازخاندان بوئیان نقل کرد و سیده بگریخته بود ، جایی وفرتوت شده وشاهنشاه حرف گشته . گویند : بمرده هم بری و گویند بخراسان بردندش وازآنجا مرده بازآوردند وقصه درازست واین جاییش ازین نتوان آورد ومن این تاریخ ازمجموعهٔ بوسعید آبی بیرون آوردم ، که شاهنشاه اورا بآخرعهد وزارت داده بود . مردی عظیم فاضل ومتبحر، اندر انواع علوم بوده است ودیگر کتب واحوالها .»

درصحایف ۴۰۵ ـ۴۰۶ «ذکر آل محمود سبکتگین ، رحمة الله علیه اندر سنهٔ اربع وثمانین وثلثمائه ، چنانکه گفته ایم ، ابتدای دولت ایشان بوده است، که

بیاوری منصور نوح آمدند ،چنانکه شرح دادهایم . ازان پس مدت پادشاهی ایشان تاغایت سنهٔ خمس وعشرین وخمسمائه مدت صدوسی وشش سال برین سیاقت بوده است که یاد کرده میشود- محمود سی وسه سال بودست مسعود بن محمود دوازده سال بودست. مودود بن مسعود نه سال بودست علی بن مسعود یك سال بودست. عبدالرشید ده سال بودست. فرخ زاد بن مسعود چهل روز بودست . ابراهیم بن مسعود هفت سال بودست مسعود ابن ابراهیم چهل و سه سال بودست . ملك ارسلان بن مسعود هجده سال بودست . بهرامشاه بن مسعود دوسال بودست ومرا این تواریخ از املای امیر عمادی محمود ابن الامام السحزی (۱) الغزنوی ، حفظه الله ، معلوم شد و آنرا بمحل اعتماد توان نوشت پس اخبار وسیر وفتحهای سلطان محمود وغزاها اندرهندوستان وملتان و آوردن منات وهمچنین سواحی ترکستان و هر نواحی بسیار بودست و در آن معنی کتابهای مفرد ساخته اند ، چون یمینی وبیهقی ودیگر مصنفات ، که در آن دولت ساخته اند ایراد آن لایق این مختصر نیست اگر توفیق یابیم گوییم ومسعود پسرش سخت قوی هیکل وباقوت بودست ، چنانکه از کارهای او ، که قریب العهدست و حکایت قوت و توانایی او وصفت گرزش ، که بغزنین نهاده است ، حقیقت میشود که آنچه از پیشینگان باز گفته اند، چون گرشاسب وسام ورستم ودیگران ، متصور تواند بودو آخر عهدش برباطی که آنرا ماریکله (۲) خوانند ، میان دوآب، که در راهست، از غزنین تالهاور ، بر گذر غلامانش چاهی ژرف کندند وفراخ وخاشاك وچوب سرش پوشیده کردند، تا مسعود در آن جایگاه افتاد وبدان جایگاه سنگ نیافتند .جوالها وغرارهها ریك همی پر کردند ووی فرومی گذاشتند ومسعود آن را مدان گرانی بدست همی گرفت وزیر پای همی نهاد، تا نزدیك رسانید که بر تواند آمد پس از مطبخها و نهاو چیزهای سنگی بیاوردند، از نهیب جان وبر سر اومی زدند، پشتا پشت تا سست شد و کشته گشت واین عجایب تر ازچاه رستم ، که شغاد کنده بود وتوانایی عظیم داشتست و نخست نام سلطنت بر پادشاهان ازلفظ امیر خلف ملك سیستان رفت . چون محمود

۱- دراصل السنحری

۲- دراصل مارنکله

اورا بگرفت وبغزنین آورد ، گفت : محمود سلطانست وازان پس این لقب مستعمل شد وطغرل غلام مسعود بود وآنست که باالب ارسلان سلطان حرب کرد وعبدالرشید پسر خداوندش را بگرفت وبقلعه بازداشت ، تابمرد وفرخ زاد برخاست وکار طغرل سپری شد وبهرامشاه اینست که درایام سنجر اورا قبض کرد ، بعداز شکستن سپاه غزنین وبخراسان آورد وبازبپادشاهی و خانهٔ خویش فرستادش ، تا این غایت هنوز بجایست ودرآخر اخبار گوییم ، انشاءالله » .

درصحیفهٔ ٤٦٤ : «اندرتربتهای ملوك وسلاطین ...سبکتکین بغزنین نهاده است، سلطان محمود بغزنین ، محمد ومسعود ومودود هم آنجامدفون اند » .

* *

*

متن تازی نامه‌ای که دربارهٔ فتح ری و بر انداختن مجدالدوله محمود بقادر بالله خلیفهٔ عباسی نوشته ومؤلف مجمل التواریخ والقصص پیش ازین بدان اشاره کرده است دردستست ودرتاریخ هلال صابی در ذیل تجارب الامم ابوعلی مسکویه چاپ مصر (ص٣٤٣) ودرکتاب المنتظم فی تاریخ الملوك والامم تالیف ابوالفرج بن جوزی چاپ حیدرآباد دکن (ج٨ص٣٨ ـ ٤٠) نیزچاپ شده وذهبی هم در تاریخ الاسلام آن را آورده است متنی که ابوالفرج بن جوزی ضبط کرده کامل ترست وترجمهٔ آن بدین گونه است

« سلام برخداوندگار ما وپیشوای ما امام القادربالله امیرالمؤمنین نامهٔ این بنده ازلشکرگاه وی در بیرون شهرری درغرهٔ جمادی الاخرهٔ سال ٤٢٠ فرستاده میشودوخدای دست بیداد گران را ازین بقعه کوتاه کرد وآنرا از دعوت باطنیان کافر ومبتدعان فاجر پاك گردانید وبرحضرت مقدس درستی حال درآنچه این بنده کوشش وجان سپاری خودرا درآن بکار برده است آشکارا باد ، ازغزای باکافران و گمرهان وازمیان بردن آنچه ازگروه باطنیان فاجربشهرهای خراسان رسیدوشهر ری مخصوص بدان بود که ایشان بدان پناه میبردند ودعوت درآن بکفرخود آشکار

میکردند ، با معتزله مبتدعه وغالیان‌از روافض درمی‌آمیختند وبا کتاب خداوسنت مخالفت می کردند وبدگویی ازصحابه متجاهر بودند وپیرو اعتقاد کفر و مذهب اباحت‌بودند وپیشوای ایشان رستم‌بن علی دیلمی بود . این بنده با لشکریان عنان خودرا عطف کرد ودر گرگان فرودآمدودر آنجا ماند ، تاآنکه زمستان بگذرد. سپس ازآنجا بدامغان رفت وحاجب را بامقدمهٔ لشکر بری فرستاد . رستم‌بن علی ترسان شد وگردن نهاد و بیچاره شد وی و اعیان باطنیانرا از سر کرد کانش گرفتند ودرفشها درپی مقدمهٔ لشکر واردری شد ، بامداددوشنبهٔ شانزدهم‌جمادی الاولی ودیلمیان بیرون‌آمدندوبگناه خود اعتراف کردند وکفرورفض‌را بر خود روا داشتند . سپس‌برای شناسایی احوال ایشان بفقها رجوع شد وایشان همداستان بودند که ازطاعت بیرون رفته‌وتباهی پذیرفته‌اند و همیشه دردشمنی‌اند وکشتن و بریدن وبیرون کردن دربرابر جنایتهای ایشان واجبست واگر ملحد نبوده‌اند چگونه اعتقادشان برمذاهبشان اندازه ندارد وسه وجه هست که روی ایشان را در رستاخیز سیاه میکند تشیع ورفض و باطن وابن فقها گمنند که بیشتر این گروه نمارنمی گزارندوزکوه‌نمی‌دهندوازشرایط اسلام‌آگاهی‌ندارندودرمیان‌حلال‌وحرام امتیاز نمی‌نهند ، بلکه دردشنام وبدگویی صحابه متجاهرند واین‌را دیانت‌میدانند وکسانی ازیشان‌پیرومذهب‌اعتزال وباطنیاندوبخدای عزوجل وفرشتگان‌وکتابها وپیامبراس وروزرستاخیزایمان ندارند وایشان همهٔ‌ملتها را حکیمان دروغزن می‌شمارند و بمذاهب اباحت در اموال و فروج ودماء معتقدند وبدان حکم کردند که‌رستم‌بن‌علی بی‌پروایی‌را آشکار کرده وازسلف‌خود امتیازداره زیراکه‌در حبالهٔ او بیش ازپنجاه‌زن‌ازرنان آزاده‌وسی‌وسه‌فرزندنرینه‌ومادینه‌برای‌اوزاده‌اندوهنگامی که ازوبازخواست کردندوپی‌برد که این‌کارهارا از اندازه گذرانده است گفت که- این شماره از زنان همسران‌اوبوده‌اندوفرزندانشان فرزندان‌وی هستند ورسم‌جاری از سلف اودر پیوند‌بازنان آزادنیز چنین‌بوده است‌ووی دراینکار با بن خطاباخوی ایشان مخالفت نکرده‌است وناحیتی ازسوادری مخصوص بگروهی ازمزدکیان‌بوده که باعلان شهادت دعوی اسلام داشتند سپس‌در‌ترك‌نماز ور کوةوروزه و غسل و

خوردن مردار ومتجاهر بودند . پیروزی دین خدای تعالی در تمییز باطنیان از ایشان بود
و در برزنهای شهر بدار آویخته شدند و آنچه بغصب بدست آورده بودند گرفته شد و
اموال ایشان را بخش کردند وایشان اموال بسیار می‌دادند که جان خود را بخرند و
دانستیم که اندیشه‌شان برای رهایی بوده است تا کشته نشوند ورستم بن علی وپسرش
را با گروهی از دیلمیان بخراسان بردند و اعیان معتزله وغلاة از روافض بایشان
پیوستند تا مردم از فتنهٔ ایشان برهند سپس بر آنچه رستم بن علی اندوخته بود نظر
کردند . از گوهرها نزدیك پانصدهزار دینار و ازنقد دویست وشست هزار دینار و از
زرینه وسیمینه باندازه‌ای که بهای آنها بسی هزار دینار می‌رسید و ازجامهای گوناگون
باندازهٔ پنجهزار و سیصد دست فراهم آمد و بهای دست‌های بافته‌ها و جامهای خز
بیست هزار دینار رسید و سکه‌ها دویست هزار و از کتابها پنجاه بار بود بجز
کتابهای معتزله وفلاسفه وروافض که در زیر دارهای آویختگان سوختند زیرا
که سرچشمهٔ بدعت بود پس این بقعه ازداعیان باطنیان وپیشوایان معتزله وروافض
تهی شد وسنت پیروز گشت واین بنده بحقیقت آنچه خدای تعالی در پیروزی دولت
قاهره روا میدارد پی‌برد(۱) » .

*
* *

این کاری که محمود با آل بویه ومردم ری کرده در دربار وی باندازه‌ای
پسندیده افتاده است که در بازگشت غزنین فرخی این قصیده را دراین زمینه درستایش
وی سروده است :

ای ملك گیتی ، گیتی تر است	حکم تو بر هرچه تو خواهی رواست
در خور تو وز در کردار تو	هرچه درین گیتی مدح و ثناست
نام تو محمود بحق کرده‌اند	نام چنین باید با فعل راست
طاعت تو دینست آن را که او	معتقد و پاك دل و پارساست
هر که ترا عصیان آرد پدید	کافر گردد ، اگر از اولیاست

۱ـ رجوع کنید بکتاب «زندگی وکار و اندیشه وروزگار پورسینا» طهران ۱۳۳۲
ص ۱۵۳ـ۱۶۷

از پی کم کردن بد مذهبان
در دل تو روز و شب اندیشه‌هاست

سال و مه اندر سفری، خسروا
خوابگه و جای تو مهد صباست

ایزد کام تو بحاصل کناد
ما رهیان راشب وروز این دعاست

تا سر آبان چو گیا مدروی
کایشان گویند: جهان چون گیاست

ای ملکی کز تو بهر کشوری
بهرهٔ بی دینان رنج و عناست

گرد سپاه تو کجا بگذرد
چشم مسلمانان را توتیاست

هر که وفادار تو باشد بطبع
هر چه امیدست مر و را رواست

وآنکه دوتا باشد با تو بدل
تا دل فرزندان با او دو تاست

گرچه حریصی تو بجنگ ملوك
ور چه ترا پیشه همیشه وغاست

تیغ تو روی ملکان دیده نیست
طاقت پیکار تو، ای شه، کراست؟

هر که بتگریزد وشوخی کند
مستحق هر بدی و هر بلاست

میر ری ار بهر تو گم کرده راه
ورچه بهر گوشهٔ ری رهنماست

جز در تو راه گریزش نیست
آمدن او نه بکام و هواست

نعمت ایزد را شاکر نبود
گفت، چنین نعمت زیبا مراست

کافر نعمت شد وسپاس گشت
کافر نعمت را شدت جزاست

ایزد بگماشت ترا، تا بتو
نعمت او کم شد و دولت بکاست

هیچ کسی را ز تو بد نامدست
گونه بدان و بتر زان سزاست

حصن خدایست، شها، حصن تو
حصن تو دور ازقدرو از قضاست

خشم خدایست، شها، خشم تو
خشم تو، دور از ما، ز ایزد رجاست

بستهٔ ایزد بود از فعل خویش
هر که ببند تو، ملك، مبتلاست

ملك ری از قرمطیان بستدی
میل تو اکنون بمنا و صفاست

آنچه تو کردی هرگز که کرد؟
یا بتمنی که توانست خواست؟

لاف زنانی را کردی بدست
کایشان گفتند: جهان زان ماست

شیر ندارد دل و بازوی ما
کوشش ما بر دل و بازو گواست

روز مصاف و گه ناموس و ننگ
هر یکی از ما چو یکی اژدهاست

هر که بما قصد کند، پیش‌ما | زود جهد ، ور علی مرتضاست
از بن‌دندان بکند،هر که‌هست | آنچه بدان اندر ما را رضاست
این‌همه گفتند ولیکن کنون | گفته و تا گفتهٔ ایشان هباست
حاجب توچون بدرری رسید | هیچ کس از جای نیارست خاست
همچو زنانشان بگرفتی همه | اشتلم ایشان اکنون کجاست؟
آنکه سقط گفت همی برملا | اکنون از خون جگر او ملاست
دار فروبردی باری دوبست | گفتی کین در خور خوی شماست
هر که ازیشان بهوی کار کرد | بر سر چوبی خشك اندر هواست
بسکه ببینندو بگویند کین | دار فلان مهتر و بهمان کیاست
این را خانه بفلان معدنست | و آن را اقطاع فلان روستاست
هیچ شهی با تو نیارد چخید | گرچه که با لشکر بی منتهاست
تهنیت آوردن نزدیك تو | از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گویم ترا | زانکه همه گیتی چون ری‌تراست
گرچه نخواهدت‌دل‌تو،آن‌تست | هرچه‌بر از خاك و فرود ازسماست
دانم و از رای تو آگه شدم | کین ز توانگر دلی و از سخاست
هیچ ملك نیست در ایام تو | کان‌ملکی نز تو مرو را عطاست
خانهٔ بی دینان گیری همه | راست‌خوی تو چوخوی انبیاست
توچو سلیمانی وری چون سبا | حاجب تو آصف بن برخیاست
بی‌نی، این لفظ نیاید درست | معنی این لفظ نه بر مقتضاست
آصف تختی ز سبا بر گرفت | تو ملکی کوراصد چون سباست
معجزهٔ دولت تست او و باز | دولت تو معجزهٔ مصطفاست
دولت و اقبال و بقای تو باد | چندان کین چرخ فلك‌را بقاست
کم باد ازروی زمین آن کسی | کورا مهر تو درروی و ریاست

این نکتهٔ بسیارمهم درجای‌دیگر نیز منعکس‌شده است که‌یکی ازمتعصبان اهل‌سنت کتابی دررد برطریقهٔ شیعه بنام«بعض‌فضایح الروافض»نوشته ودرسال۵۵۶

نصیرالدین ابوالرشید عبد الجلیل بن ابوالحسین بن ابوالفضل قزوینی رازی ردی بر آن بنام «بعض مثالب النواصب فی نقض بعض فضایح الروافض» نوشته که بنام کتاب النقض معروفست درین کتاب آنچه آن مؤلف سنی نوشته مؤلف شیعی عینا نقل کرده وبآن پاسخ داده‌است از آن‌جمله است ذکر همین واقعه که نخست گفتار آن سنی وسپس پاسخ آن نوشته شده است (۱) بدینگونه

«آنکه گفته : درعهد سلطان محمود غازی رفت آنچه رفت ، ازقتل وصلب وروی علمای رفض سیاه کردند و منبر هایشان بشکستند و ازمجلس دانشمندان رامنع کردند وهروقت جمعی رامی آوردند ، دستارها در گردن کرده ، که اینان دستها رادر نماز فرو گذاشته‌اند وبرمرده پنج تکبیر کرده‌اند وپس از سه طلاق تجدید نکاح کرده‌اند وآن بزرگان حقیقت مذهب ایشان بدانسته بودند ، بتقیه وزخرف قول ایشان فریفته نمی‌شدند که : ماتولی بخاندان اهل البیت میکنیم ومذاهب اهل البیت داریم و بدانسته بودند که اینها همه دروغ گویند .

جواب این فصل : چون بحقیقت بخوانند وبدانند شبهت را ، بحمدالله مدخلی نباشد همهٔ عقلا واهل تجربه‌را معلومست که چون بیگانه ورایت سلطان غریب بشهری وولایتی رسد وپادشاه آن‌جایگاه‌را منهزم کند یابگیرند ، بااهل مذهب ومقالت او بی‌حرمتی وجفا کنند، بسبب مذهب و طلب ودایع وتفحص گریختگان و متواریان واین دلالت نقصان اعتماد وبطلان مذهب نباشد وعزیزان شهر را ذلیل و اسیر گردانند ، بدلالت قول باری سبحانه وتعالی درقصهٔ بلقیس وسلیمان که «قالت ان الملوك اذادخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة(۲) »وباری تعالی برصحت این قول گواهی میدهد آنجا که گفت. «وکذلك یفعلون» (۳) . پس اگربوروه رایت

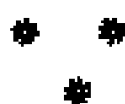
---

(۱) کتاب النقض . تصنیف. نصیرالدین ابی الرشید عبد الجلیل بن ابی الحسین بن ابی الفضل القزوینی الرازی بامقدمه وتعلیق و مقابله و تصحیح سید جلال الدین حسینی ارموی معروف بمحدث طهران ۱۳۷۱=۱۳۳۱ ص ۵۲ ـ ۵۳

(۲) سورة النمل آیهٔ ۳٤ (۳) جزو آخر همان آیه

سلطان‌محمود ، که ملک‌عراق ازدیالمه‌بستد واین‌طایفه‌را نقصانی رسید وازقتل و نهب‌وصلب ، دلالت بطلان مذهب‌نباشد وبجهت اعتقاد محض بوده‌باشد،بلکه‌بجهت تقریرسلطنت وقاعدهٔ ملک‌باشد وقیاس ازلشکر غزان باید کرد ، درملک خراسان واخذسلطانی چون‌سنجر ، که‌ذوالقرنین ثانی‌بود وقتل‌وصلب‌ونهب، ازکشتن سادات کبار وعلمای‌بزرگ و مفتیان وقاضیان ، چون‌سید اجل بلخ و محمدبن یحیی الفقیه النیسابوری ، که علامهٔ عالم‌وعدیم النظیربوده ، دراصحاب‌شافعی وشیخ عبد الجبار اکاف، که‌زاهد روزگار بود والوف الوف علماوصلحا ، که درآن حادثه کشته آمدند. پس اگر آنچه لشکر غزنین کرده‌اند باشیعهٔ ری دلالت بطلان مذهب باشد شاید این که غزان کردند،بااصحاب‌سنت هم‌دلالت‌بطلان باشد بلکه همهٔ عاقلان دانند که مثل این برای‌حسبت وتقریرملک کنند ونقصانی نباشد ، بدلیل آنکه چون‌محمودرفت علمای شیعه با حضور شحنگان ونواب اوباز سرقرار وقاعده رفتند وچون غزان رفتند مسلمانان باز بر قاعدهٔ خود رفتند دربلاد اسلام».

یاقوت حموی‌هم درمعجم الادبا (ج۲ص۳۱۵) باینواقعهٔ کتاب سوزی محمود درری اشاره کرده و دربارهٔ صاحب بن عباد وکتابخانهٔ وی‌میگوید «صاحب خود بمردی ازمردم‌شام گفته است که درنزد من ازکتاب‌های علمی‌باندازه‌ایست که بر چهارصدشتر یابیشتر میتوان بارکرد .ابوالحسن بیهقی گفته است (۱)ومن‌میگویم کتاب‌خانه‌ای که درری‌بود پس‌ازآنکه‌سلطان‌محمودبن‌سبکتگین آنراسوخت‌دلیل برآنست ومن‌این‌خانه‌رادیدم‌وفهرست کتاب‌های آن‌در ده‌مجلدبود و سلطان‌محمود چون‌واردری شد باو گفتند که این کتابخانه ازآن رافضیانست واراهل بدعت و هرچه‌ازآن در علم کلام بیرون آورد دستور داد بسوزانند .



نظامی عروضی سمرقندی نیز در چهار مقاله مطالب چند در بارهٔ غزنویان

---

(۱) درتتمهٔ صوان‌الحکمه

دارد. ازآن‌جمله گوید (۱) :

«لمغان‌شهریست ازدیارسند ، از اعمال‌غزنین وامروزمیان ایشان و کفار کوهیست بلند وپیوسته خایف‌باشند ازتاختن وشبیخون کفار. اما لمغانیان مردمان بشکوه باشند وجلدو کسوب‌وباجلدی‌زعری عظیم،تاغایتی که‌باک‌ندارند که‌برعامل بیک من کاه و بیک بیضه ونکم ازین‌نیز روادارند که تظلم‌بغزنین آیند و یک ماه ودوماه مقام کنند وبی‌حصول مقصود بازنگردند فی‌الجمله : درلجاج دستی دارند وازابرام پشتی مگردرعهد یمین الدوله سلطان محمود، انارالله برهانه ، یکی‌شب کفاربرایشان شبیخون کردند وبانواع‌خرابی‌حاصل آمد. ایشان‌خود بی‌خاک مراغه کردندی. چون‌این‌واقعه بیفتاد ، تنی‌چند ازمعارف ومشاهیر بر خاستند وبحضرت غزنین‌آمدند وجامه‌بدریدندوسرها برهنه کردندو واویلا کنان ببازارغزنین آمدند وبار گاه سلطان شدند وبنالیدند وبراریدند وآن‌واقعه‌را برصفتی‌شرح‌دادند که سنگ‌را برایشان گریستن آمد وهنوزاین زعارت وجلادت وتزویر وتمویه ازایشان ظاهر نگشته‌بود . خواجهٔ‌بزرگ احمدحسن‌میمندی‌را برایشان‌رحمت‌آمد وخراج‌آن آن‌سال‌ایشان‌رابخشید وازعوارضشان‌مصون‌داشت‌و گفت :«باز گردید وبیش کوشید و کم‌خرج کنید»تاسرسال‌بجای‌خویش‌بازآیید» جماعت‌لمغانیان‌بافرحی‌قوی‌وبشاشی تمام‌برگشتند وآن‌سال‌مرفه بنشستند وآب‌کس ندادندوچون‌سال سرشد همان جماعت‌بازآمدند وقصهٔ خود بخواجه رفع کردند . نکت آن‌قصه مقصور برآنکه سال‌پارخداوندخواجهٔ‌بزرگ ولایت مارا برحمت و عاطفت خویش‌بیاراست و بحمایت وحیاطت خود نگاهداشت واهل‌لمغان بدان کرم وعاطفت بجای‌خویش رسیدند و چنان‌شدند که‌درآن‌بعرمقام‌تواند کرد اما‌امروزچون‌مزلزل‌اندومی‌ترسیم که اگر مال مواضعت را امسال طلب کنند بعضی مستاصل شوند و ابر آن خلل هم بخزانهٔ معموره بازگردد خواجه احمد حسن هم لطفی بکرد و مال دیگر سال ببخشید . دراین دو سال اهل لمغان توانگر شدند و سر آن بسنده نکردند

۱ـ چهارمقاله‌تالیف احمدبن‌عمربن علی نظامی عروضی‌سمرقندی . بکوشش دکتر محمد معین چاپ سوم طهران ۱۳۳۳ ص ۲۹ ـ ۳۱‌بعنی .

درسوم سال طمع کردند که : مگر ببخشد . همان جماعت بازبدیوان حاضر آمدند و قصه عرضه کردند وهمه عالم رامعلوم شد که لمغانیان بر باطلند خواجهٔ بزرك قصه بر پشت گردانید و بنوشت که . «الخراج خراج ، اداؤه دوائه» . گفت خراج ریش هزار چشمه است، گزاردن او داروی اوست وازروزگار آن بزرگ این معنی مثل شد ودر بسیار جای بکار آمد خاك بر آن بزرك خوش باد . »

جای دیگر (۱) در پایدار ماندن آثار گویندگان چنین نوشته است : « . . بسا کوشك های منقش و باغهای دلکش ، که بنا کردند و بیاراستند، که امروز بازمین هموار گشته است و بامفازات واودیه برابر شده، مصنف گوید :

بسا کاخا، که محمودش بنا کرد	که از رفعت همی بامه مرا کرد
نبینی زان همه یکخشت برپای	مدیح عنصری ماندست بر جای

و خداوند عالم علاء الدنیا والدین ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیر المؤمنین، که زندگانیش درازباد وچتر دولتش منصور ، بکین خواستن آن دو ملك شهریار شهید و ملك حمید بغزنین رفت و سلطان بهرامشاه ازپیش او برفت . بردرد آن دوشهید، که استخفافها کرده بودند و گزافها گفته، شهر غزنین را غارت فرموده وعمارات محمودی ومسعودی وابراهیمی خراب کرد و مدایح ایشان بزر همی خرید ودرخزینه همی نهاد کس را زهرهٔ آن نبودی که در آن لشکر یادر آن شهر ایشانرا سلطان خواند وپادشاه خود ازشاهنامه برمی خواند ، آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته بود :

چو کودك لب ازشیر مادر بشست	ز گهواره محمود گوید نخست
بتن ژنده پیل و بجان جبرییل	بکف ابر بهمن ، بدل رودنیل
جهاندار محمود شاه بزرگ	بآبش خورآرد همی میش و گرگ

همه خداوندان خرد دانند که اینجا حشمت محمودی نمانده بود، حرمت فردوسی

---

۱ ـ ص ۴۵ ـ ۴۶

بود ونشام او واگر سلطان محمود دانسته بودی همانا که آن آزاد مردرامحروم ومایوس نگذاشتی».

جای دیگر (۱) گفته است: «عشقی که سلطان یمین الدله محمود را برایاز ترك بوده است معروفست ومشهور آورده اند که : سخت نیکو صورت نبود، لیکن سبز چهره ای شیرین بوده است، متناسب اعضا وخوش حرکات وخردمند وآهسته و آداب مخلوق پرستی اوراعظیم دست داده بوده است و درآن باره ازنادرات زمانهٔ خویش بوده است واین همه اوصاف آنست که عشق را بعث کند ودوستی را برقراردارد و سلطان یمین الدوله مردی دیندار ومتقی بود وباعشق ایاز بسیار کشتی گرفتی، تا ازشارع شرع ومنهاج حریت قدمی عدول نکرد شبی درمجلس عشرت، بعد ازآنکه شراب دروائر کرده بودوعشق درو عمل نموده، برلف ایاز نگریست عنبری دیدبرروی ماه غلطان، سنبلی دید بر چهرهٔ آفتاب پیچان، حلقه حلقه چون زره، بند بند چون زنجیر، درهر حلقه ای هزاردل، در هر بندی صد هزارجان. عشق عنان خویشتن داری ازدست صبراوبربود وعاشق وار درخود کشید. محتسبه آمیاوصدقباه سر از گریبان شرع برآورد ودر برابر سلطان یمین الدوله بایستاد و گفت هان محمود! عشق را بافسق میآمیز وحق را باباطل ممزوج مکن، که بدین زلت ولایت عشق برتوشورد و چون پدرخویش ازبهشت عشق بیوفتی وبعنای دنیای فسق درمانی سمع اقبالش درعایت شنوایی بود این قضیت مسموع افتاد برسید که سپاه صبر او بالشکر زلفین ایاز برنیاید کارد برکشید وبدست ایاز داد که: «بگیر وزلفین خویش را ببر» ایاز خدمت کردو کارد ازدست اوبستدو گفت «از کجا ببرم؟» گفت: «ازنیمه» ایاززلف دو تو کرد وتقدیر بگرفت وفرمان بجای آورد وهردوسر زلف خویش را پیش محمود نهاد گویند: آن فرمانبرداری عشق را سبب دیگر شد محمود زرو جواهر خواست وافزون ازرسم معهود وعادت ایاز را بخشش کرد وازغایت مستی درخواب رفت و چون نسیم سحرگاهی بروزیدبر تخت پادشاهی ازخواب درآمد آنچه کرده بودبادش آمد ایازرا

---

۱ ـ ص ۵۵ ـ ۵۷

بخواند و آن زلفین بریده بدید . سپاه پشیمانی در دل او تاختن آورد و خمار عربده بر دماغ او مستولی گشت. می خفت و می خاست و از مقربان و مرتبان کس را زهرهٔ آن نبود که پرسیدی که: سبب چیست؟ تا آخر کار حاجب علی قریب ، که حاجب بزرگ او بود، روی بعنصری کرد و گفت « پیش سلطان درشو و خویشتن را بدو نمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد». عنصری فرمان حاجب بزرگ بجای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد سلطان یمین الدوله سر بر آورد و گفت « ای عنصری ، این ساعت از تو می اندیشیدم . می بینی که چه افتادست ما را ؟ درین معنی چیزی بگوی، که لایق حال ما باشد» عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت :

کی عیب سر زلف بت از کاستنست؟ چه جای بغم نشستن و خاستنست؟
جای طرب و نشاط و می خواستنست کاراستن سرو ز پیراستنست

سلطان یمین الدوله محمود را باین دو بیتی بغایت خوش افتاد فرمود تا جواهر بیاوردند و سه بار دهان او را پر جواهر کرد و مطربان را پیش خواست و آن روز تا شب بدین دو بیتی شراب خوردند و آن داهیه بدین دو بیتی او برخاست و عظیم خوش طبع گشت والسلام» .

جای دیگر(۱) آورده است «در شهور سنهٔ اثنتین و سبعین و اربعمائه(۲) صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که : پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود، بخدمت ملکشاه. سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست و بحصار فرستاد و ندیمان او را بند کردند و بحصارها فرستاد . از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و او را بوجیرستان بقلعهٔ نای فرستادند از قلعهٔ نای دو بیتی بسلطان فرستاد مسعود سعد سلمان فرماید

در بند تو، ای شاه، ملکشه باید تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید گر زهر شود ملك ترا نگزاید

این دو بیتی علی خاص بر سلطان برد بر وهیچ اثری نکرد و ارباب خرد و اصحاب

۱ـ ص ۷۱ـ۲۷۲ ـ

۲ـ دراصل خمسمائه و این حتما نادرستست زیرا که ابراهیم از ۴۵۱ تا ۴۹۲ پادشاهی کرده و چهار مقاله درحدود سال ۵۵۰ تالیف شده و ممکن نیست این تاریخ ۵۷۲ بوده باشد .

انصاف داند که حبسیات مسعود در علو بچه درجه رسیده است و در فصاحت بچه‌پایه بود؟ وقت باشد که من از اشعار او همی‌خوانم ، موی بر اندام من برپای خیزد وجای آن بود که آب از چشم من برود جملهٔ این اشعار بر آن پادشاه خواندند واو بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد وازه نیابر فت و آن آزاده مرد را درزندان بگذاشت. مدت حبس او بسبب قربت سیف‌الدوله دوازده سال بود ودرروزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابونصر پارسی را هشت سال بود وچندان قصاید غررو نفایس درر، که از طبع وقاداوزاده، البته هیچ مسموع نیفتاد . بعداز هشت سال ثقة‌الملك طاهر علی مشکان اورا بیرون آورد وجمله آن آزاد مرد در دولت ایشان همه عمر درحبس بسر برد واین بد نامی در آن خاندان بزرك بماند »

جای دیگر (۱) دربارهٔ فردوسی شرحی دارد که مطالب نادرست در آن فراوانست، اما دیگران همه آنرا سند گرفته اند و بسیار معروف شده وآن بدین گونه است ،

داستاد ابوالقاسم فردوسی ازدهاقین طوس بود، ازدیهی که آن دیه‌را باژخوانند واز ناحیت طابران(۲) است . بزرك دیهیست وازوی هزارمرد بیرون آید فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت ، چنانکه بدخل آن ضیاع ازامثال خود بی‌نیاز بود و از عقب یك دختر بیش نداشت وشاهنامه بنظم همی کرد وهمهٔ امیداو آن بود که ازصلهٔ آن کتاب جهاز آن دختر سازد بیست وپنج سال در آن کتاب مشغول شد ، که آن کتاب تمام کرد والحق هیچ باقی نگذاشت وسخن را باسمان علیین برد ودرعذوبت بماءمعین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین وجه رساند که او رسانیده است .

درنامه‌ای که زال همی نویسد بسام نریمان بمازندران، در آن حال که باروداابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد :

یکی نامه فرمود نزدیك سام	سراسر درود ونوید و خرام
نخست از جهان آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود وهم داد کرد

۱ـ ص ۷۵ـ۸۳

۲ـ دراصل طبران واین درست نیست شهرطوس دارای دوقسمت بوده است یکی طابران ودیگر نوقان

وزو یاد برسام نیرم دروه | خداوند شمشیر و کوپال و خود
چماننده چرمه هنگام گرد | چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه | فشاننده خون زابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته | سرش از هنر گردن افراخته

من درعجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم ودر بسیاری از سخنان عرب هم . چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود وراوی ابودلف وشکر ده حیی قتیبه، که عامل طوس بود وبجای فردوسی ایادی داشت. نام این هرسه بگوید :

ازین نامه از نامداران شهر | علم دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره ام | بکفت اندر احسنتشان زهره ام
حیی قتیبه است از آزادگان | که ازمن نخواهد سخن رایگان
نیم آگه ازاصل وفرع خراج | همی غلتم اندر میان دواج

حیی قتیبه عامل طوس بود واین قدر اورا واجب داشت وازخراج فرو نهاد ، لاجرم نام او تاقیامت بماند وپادشاهان همی خوانند . پس شاهنامه علی دیلم درهفت مجلد نبشت وفردوسی بودلف را برگرفت وروی بحضرت نهاد بغزنین وبپایمردی خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد وقبول افتاد وسلطان محمود ازخواجه منتها داشت. اما خواجهٔ بزرگ منازعان داشت ، که پیوسته خاك تخلیط در قدح جاه او همی انداختند محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم؟ گفتند: پنجاه هزار درم واین خود بسیار باشد ، که مردی رافضیست ومعتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت :

ببینندگان آفریننده را | نبینی، مرنجان دو بیننده را

وبررفض او این بیتها دلیلست که او گفت

خردمند، گیتی چو دریانهاد | برانگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی درو ساخته | همه بادبانها بر افراخته
میانه یکی خوب کشتی عروس | برآراسته همچو چشم خروس

پیمبر بدو اندرون ، با علی	همه اهل بیت نبی و ولی
اگر خلد خواهی بدیگر سرای	بنزد نبی و ولی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست	چنین دان و این راه راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم	یقین دان که بخاک پی حیدرم

وسلطان محمود مردی متعصب بود . دروی این تخلیط بگرفت ومسموع افتاد . درجمله بیست هزاردرم بفردوسی رسید . بغایت رنجور شدوبگرمابه رفت وبرآمد. فقاعی بخورد وآن سیم میان حمامی وفقاعی قسم فرمود . سیاست محمود دانست ، بشب از غزنین برفت وبهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرودآمد و شش ماه در خانهٔ او متواری بود ، تا طالبان محمود بطوس رسیدند و بازگشتند و چون فردوسی ایمن شد ازهری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت و بطبرستان شد، بنزدیك سپهبد شهریار ، که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانیست بزرگ ، نسبت ایشان بیزد گرد شهریار پیوندد . پس محمود راهجا کرد ، دردیباچه بیتی صد وبرشهریار خواندو گفت . «من این کتاب راازنام محمود بنام تو خواهم کردن ،که این کتاب همه اخبار و آثارجدان تست » شهریار او را بنواخت ونیکوییها فرمودو گفت : «یااستاد ، محمود را برآن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند وبرا تخلیط کردندودیگر تومرد شیعیی وهر که تولی بخاندان پیامبر کندا وراودنیاوی بهیچ کاری نرود، که ایشانراخود نرفته است محمود خداوندگار منست ، تو شاهنامه بنام اورها کن وهجواو بمن ده، تا بشویم وترا اندك چیزی بدهم. محمود خود ترا خواند ورضای توطلبد ورنج چنین کتاب ضایع نماند » و دیگر روز صدهزار درم فرستادو گفت : «هربیتی بهزار درم خریدم ، آن صدبیت بمن ده وبامحمود دلخوش کن » فردوسی آن بیتها فرستاد بفرمود تا بشستند ، فردوسی نیز سواد بشست وآن هجو مندرس گشت و ازآن جمله این شش بیت بماند :

مرا غمز کردند کان پرسخن	بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم	چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار	وگرچند باشد پدر شهریار

ازین در سخن چندرانم همی؟ چو دریا کرانه ندانم همی
بنیکی نبد شاه را دستگاه وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چواندر تبارش بزرگی نبود ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود ازو منتها داشت در سنهٔ اربع عشر و خمسمائه بنشابور شنیدم از امیر معزی که او گفت «از امیر عبدالرزاق شنیدم بطوس که او گفت: «وقتی محمود بهندوستان بود و از آنجا باز گشته بود و روی بغزنین نهاده، مگر در راه او متمردی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود. پیش او رسولی بفرستاد که: فردا باید که پیش من آیی و خدمتی بیاری و بارگاه ما را خدمت کنی و تشریف بپوشی و باز گردی. دیگر روز محمود برنشست و خواجهٔ بزرگ بر دست راست او همی راند، که فرستاده باز گشته بود و پیش سلطان همی آمد. سلطان با خواجه گفت «چه جواب داده باشد؟» خواجه این بیت فردوسی بخواند -

اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب

محمود گفت: «این بیت کراست؟ که مردی ازو همی زاید». گفت «بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست، که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید». محمود گفت: «سره کردی، که مرا ازان یاد آوردی، که من ازان پشیمان شده ام. آن آزاد مرد از من محروم ماند، بغزنین مرا یاد ده، تا او را چیزی فرستم». خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد. سلطان گفت «شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تا بنیل (۱) دهند و باشتر سلطانی بطوس برند و ازو عذر خواهند». خواجه سالها بود تا درین بند بود. آخر آن کار را چون زر بساخت و اشتر گسیل کرد و آن نیل (۲) بسلامت بشهر طابران (۳) رسید. از دروازهٔ رودبار اشتر در می شد و جنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون همی بردند. در آن حال

۱ـ در اصل: به نیل؛
۲ـ در اصل. نیل
۳ـ در اصل. طبران

مذکری بود ، درطابران (۱) ، تعصب کردو گفت : «من رها نکنم تا جنازهٔ اودر گورستان مسلمانان برند ، که او رافضی بود» وهرچند مردمان بگفتند ، با آن دانشمند درنگرفت . درون دروازه باغی بود ، ملك فردوسی ، اورا درآن باغ دفن کردند . امروزهم درآنجاست ومن درسنهٔ عشر و خمسمائه آن خاك را زیارت کردم.
گویند : از فردوسی دختری ماند ، سخت بزرگوار . صلت سلطان خواستند که باو سپارند ، قبول نکردو گفت : «بدان محتاج نیستم» . صاحب برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند . مثال داد که آن دانشمند ازطابران (۱) برود ، بدین فضولی که کرده است وخانمان بگذارد و آن مال بخواجه ابوبکر اسحق کرامی دهند تا رباط چاهه ، که بر سرراه نشابور ومروست ، درحد طوس ، عمارت کند . چون مثال بطوس رسید فرمانرا امتثال نمودند وعمارت رباط چاهه ازآن مالست» .
جای دیگر (۲) دربارهٔ ابوالریحان بیرونی چنین آورده است . «آورده اند که یمین الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین بشهر غزنین بربالای کوشکی ، درچهار دری نشسته بود ، بباغ هزاردرخت روی بابوریحان کرد و گفت . «من ازین چهار دراز کدام دربیرون خواهم رفت؟ حکم کن واختیار آن برپارهٔ کاغذ بنویس ودرزیر نهالی من نه» واین هرچهار در راه گذر داشت . ابوریحان اسطرلاب خواست و ارتفاع بگرفت وطالع درست کرد وساعتی اندیشه نمود وبرپاره ای کاغذ بنوشت و در زیر نهالی نهاد . محمود گفت : «حکم کردی؟» گفت : «کردم» . محمود بفرمود تا کلنده وتیشه وبیل آوردند . بردیواری که بجانب مشرقست دری پنجمین بکندند و ازآن دربیرون رفت و گفت آن کاغذ پاره بیاوردند . بوریحان بروی نوشته بود که : «ازین چهار درهیچ بیرون نشود بردیوار مشرق دری کنند وازان دربیرون شود» . محمود چون بخواند طیره گشت و گفت اورا بمیان سرای فرواندازند . چنان کردند . مگر بابام میانگین دامی بسته بود . بوریحان برآن دام آمد ودام بدرید و آهسته برمین فرود آمد ، چنانکه بروی افگار نشد . محمود گفت : «او رابرآرید» . برآوردند.

۱ــ دراصل : طبران
۲ــ ص ۹۱ــ۹٤

گفت: «یا بوریحان، ازین حال باری ندانسته بودی» . گفت: «ای خداوند، دانسته بودم».
گفت: «دلیل کو؟» غلام را آواز داد وتقویم ازغلام بستد وتحویل خویش ازمیان تقویم
بیرون کرد، مراحکام آن روز نوشته بود که: «مرا ازجای بلند بیندازند، ولیکن بسلامت
بزمین آیم و تن درست برخیزم». این سخن نیز موافق رای محمود نیامد، طیره تر گشت،
گفت: « اورا بقلعه برید وبازدارید » . اورا بقلعهٔ غزنین باز داشتند وشش ماه در
آن حبس ماند .

حکایت: آورده اند که دربن شش ماه کس حدیث بوریحان پیش محمود نیارست
کرد واز غلامان اویک غلام نامزد بود که اورا خدمت همیکر و بحاجت او بیرون همی شد
ودرمی آمد روزی این غلام بسر مرغزار غزنین می گذشت، فالگویی اورا بخواند و گفت:
«درطالع تو چندسخن گفتنی همی بینم هدیه ای بده تاترا بگویم» غلام درمی دو بدو داد
فالگوی گفت . « عزیزی از آن تو دررنجیست ، ازامروز تاسه روزدیگر از آن رنج
خلاص یابد وخلعت وتشریف پوشد وباز عزیز ومکرم گردد» . غلامک همی برفت تا
بقلعه وبرسبیل بشارت آن حادثه باخواجه بگفت بوریحان را خنده آمدو گفت: «ای
ابله، ندانی که بچنان جایها نبایدایستاد . دودرم بباددادی» گویند: خواجهٔ بزرگ
احمد حسن میمندی درین ششماه فرصت همی طلبید، تاحدیث بوریحان بگوید .
آخر درشکارگاه سلطان را خوش طبع یافت . سخن را گردان گردان همی آورد
تابعلم نجوم . آنگاه گفت: «بیچاره بوریحان که چنان دوحکم بدان نیکویی بکردو
بدل خلعت وتشریف بند وزندان یافت» . محمود گفت «خواجه بداند که من این
دانسته ام ومی گویند که : این مرد رادرعالم نظیر نیست مگر بوعلی سینا . لکن هردو
حکمش برخلاف رای من بود وپادشاهان چون کودک خرد باشند سخن بروفق رای
ایشان باید گفت، تاازیشان بهره مند باشند آن روز که آندوحکم بکرد اگر ازآن دو
حکم اویکی خطاشدی به افتادی اورا . فردا بفرمای تااورا بیرون آرندواسب وساخت
زروجبهٔ ملکی ودستارقصب دهندوهزاردینار وغلامی و کنیزکی» پس همان روز که فال

گوی گفته بود بوریحان را بیرون آوردند و این تشریف بدین نسخت بوی بر سید و سلطان از و عذر خواست و گفته «یا بوریحان، اگر خواهی که از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی، نه بر سلطنت علم خویش». بوریحان از آن پس سیرت بگردانید و این یکی از شرایط خدمت پادشاهست. در حق و باطل با او باید بودن و بر وفق کار او را تقریر باید کرد. اما چون بوریحان بخانه رفت و افاضل بتهنیت او آمدند حدیث فالگوی را با ایشان بگفت. عجب داشتند. کس فرستادند و فالگوی را بخواندند سخت لایعلم بود، هیچ چیز نمیدانست بوریحان گفت: «طالع مولود داری؟» گفت: «دارم». طالع مولود بیاورد و بوریحان بنگریست، سهم الغیب بر حاق درجهٔ طالعش افتاده بود، تا هر چه می گفت، اگر چه بر عمیاهمی گفت، بصواب نزدیک بود».

جای دیگر (۱) دربارهٔ ابن سینا چنین آورده است: « ابو العباس مأمون خوارزمشاه وزیری داشت، نام او ابو الحسین احمد بن محمد السهلی (۲) مردی حکیم طبع و کریم نفس و فاضل و خوارزمشاه هم چنین حکیم طبع و فاضل دوست بود و بسبب ایشان چندین حکیم و فاضل بر آن درگاه جمع شده بودند، چون ابو علی سینا و ابو سهل مسیحی و ابو الخیر خمار و ابوریحان بیرونی و ابو نصر عراق. اما ابو نصر عراق برادرزادهٔ خوارزمشاه بود و در علم ریاضی و انواع آن ثانی بطلیموس (۳) بود و ابو الخیر خمار در طب ثالث بقراط و جالینوس بود و ابوریحان در نجوم بجای ابو معشر و احمد بن عبد الجلیل بود و ابو علی سینا و ابو سهل مسیحی خلف ارسطاطالیس بودند، در علم حکمت، که شاملست همهٔ علوم را. این طایفه در آن خدمت از دنیاوی بی نیازی داشتند و با یکدیگر انسی در محاورت و عیشی در مکاتبت می کردند. روزگار نپسندید و فلك روانداشت آن

---

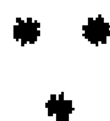
۱ ـ ص ۱۱۸ ـ ۱۲۲

۲ ـ در اصل: السهیلی، رجوع کنید بکتاب سرگذشت و کارنامه و روزگار پور سینا، ص ۱۲۲ ـ ۱۳۳

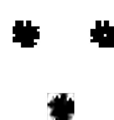
۳ ـ در اصل: بطلمیوس

عیش بریشان منغص شد و آن روزگار بریشان بزیان آمد . از نزدیك سلطان یمین الدوله محمود معروفی رسید با نامه‌ای، مضمون نامه آنکه : شنیدم که در مجلس خوارزمشاه چند کس انده از اهل فضل ، که عدیم النظیرند، چون فلان وفلان . باید که ایشانرا بمجلس ما فرستی، تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند و ما بعلوم و کفایات ایشان مستظهر شویم و آن منت از خوارزمشاه داریم و رسول وی خواجه حسین بن علی میکال بود که یکی از افاضل و اماثل عصر و اعجوبه‌ای بود از رجال زمانه و کار محمود در اوج دولت . ملك اورونقی داشت و دولت او علوی و ملوك زمانه اورا مراعات همی کردند وشب از و باندیشه همی خفتند . خوارزمشاه خواجه حسین میکال را بجای نیك فرود آورد وعلفهٔ شگرف فرمود و پیش از آنکه اورا بار داد حکما را بخواند و این نامه بر ایشان عرضه کرد و گفت: «محمود قوی دستست ولشکر بسیار دارد وخراسان وهندوستان ضبط کرده است وطمع در عراق بسته. من نتوانم که مثال اورا امتثال ننمایم وفرمان اورا بنفاذ نپیوندم شما درین چه گویید» ابوعلی و ابوسهل گفتند : «ما نرویم» . اما ابونصر وابوالخیر وابوریحان رغبت نمودند که اخبار صلات وهبات سلطان همی شنیدند. پس خوارزمشاه گفت: «شما دو تن را ، که رغبت نیست، پیش از آنکه من این مرد را بار دهم، شما سر خود گیرید» پس خواجه اسباب ابوعلی و ابوسهل بساخت ودلیلی همراه ایشان کرد وازراه بیابان روی بگرگان نهادند روز دیگر خوارزمشاه حسین علی میکال را بار داد و نیکوییها پیوست و گفت .«نامه خواندم و بر مضمون نامه وفرمان پادشاه وقوف افتاد ابوعلی و ابو سهل برفته‌اند، لیکن ابونصر و ابوریحان و ابوالخیر بسیج میکنند که پیش خدمت آیند» و باندك روزگار برگ ایشان بساخت و با خواجه حسین میکال فرستاد و ببلخ بخدمت سلطان یمین الدوله محمود آمدند و بحضرت او پیوستند وسلطان را مقصود از ایشان ابوعلی بوده بود وابونصر عراق نقاش بود ، بفرمود تا صورت ابوعلی بر کاغذ نگاشت و نقاشان را بخواند تا بر آن مثال چهل صورت نگاشتند وبا مناشیر باطراف فرستادند واز اصحاب اطراف درخواست که «مردیست بدین صورت و اورا ابوعلی سینا گویند ،

طلب کنید و او را بمن فرستید». اما چون ابوعلی و ابوسهل یا کس ابوالحسین السهلی (۱) از نزد خوارزمشاه برفتندچنان کردند که بامدادرا پانزده‌فرسنگ رفته بودند...».



بازماندهٔ مطلب دربارهٔ سفرهای ابن‌سینا تارفتن‌او نزد قابوس وشمگیر ست وپس از آن گوید: «خواجه‌ابوعلی‌را پیش‌قابوس‌بردندوقابوس صورت ابوعلی داشت که سلطان یمین‌الدوله فرستاده‌بود چون قابوس‌آمد گفت: «انت‌ابوعلی؟» گفت: «نعم، یاملك‌معظم».



این کتاب چهار مقاله که‌رواج‌بسیاریافته ناهمهٔ‌اعتباری که بمطالب‌تاریخی آن‌داده‌اندبیشتر جاها‌لغزشهایی‌دارد که‌بایددراصلاح آنها کوشیدواز آنجمله‌دربرخی ازمطالبی که پیش ازین آورده‌ام.

این که دربارهٔ نظم‌شاهنامه گفته‌است «بیست‌وپنج‌سال درآن کتاب مشغول شد» درست‌نیست ازمطالعهٔ دقیق در شاهنامه چنین‌برمی‌آید که فردوسی چهار روایت‌ازآن‌ترتیب داده‌است. روایت‌اول‌را در ۲۵ اسفندماه‌سال ۳۸۴قمری بپایان رسانیده وروایت دوم‌را در۲۵محرم ۳۸۹ و روایت سوم را در سال ۴۰۰ و روایت چهارم را درحدود سال ۴۱۰ فراهم کرده‌است. چنانکه خود تصریح کرده درسال ۳۷۱ بدینکار دست زده است خودصریحا می‌گوید.

سی‌وپنج‌سال ازسرای سپنج	سی‌رنج بردم بامید گنج
چوبرباد دادند رنج مرا	نبد حاصلی سی وپنج مرا

۱ــ دراصل: السهیلی

چون در ۳۷۱ بدینکار آغاز کرده و ۳۵ سال سرگرم اینکار بوده است ۳۵ را که به ۳۷۱ بیفزاییم ۴۰۶ می‌شود و با آنچه پیش ازین گفتم درست درمی‌آید.

سپس می‌گوید: «فردوسی بوده‌لف را برگرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و بپایمردی خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد وقبول افتاد» پس از آن بی‌بهره ماندن فردوسی را از وعدهٔ محمود نتیجهٔ بدخواهی و سعایت دشمنان احمد بن حسن میداند این مطالب نیز درست نیست زیرا که مطلقا درشاهنامه اشاره‌ای نیست که فردوسی بغزنین بدربار محمود رفته باشد وچنان مینماید هنگامیکه روایت سوم شاهنامه را در سال ۴۰۰ یا روایت چهارم را در حدود سال ۴۱۰ بپایان رسانیده نسخه‌ای ترتیب داده و بامید پاداش یافتن ازمحمود نزد او فرستاده باشد. درین کار احمد بن حسن میمندی دستی نداشته است، زیرا احمد بن حسن چنانکه عتبی در تاریخ یمینی آورده بر خلاف سلف خود ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی که توجهی خاص بزبان فارسی داشته و هنگامی که بوزارت رسیده درمکاتبات دربار زبان پارسی را جانشین زبان تازی کرده دوباره زبان تازی را رسمیت داده است.

درشاهنامه ذکری ازابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی هست و نیز فردوسی درستایش محمود گوید:

نخستین برادرش کهتر بسال	که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستندهٔ فر و نصر	زید شاد درسایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود	سر تخت او تاج پروین بود

پیداست که مراد از آن همان نصر بن ناصرالدین پسر سوم سبکتگین و برادر پس از محمود ست. پس از آن می‌گوید:

ودیگر دلاور سپهدار طوس	که در جنگ بر شیر دارد فسوس

تردیدی نیست که مراد ازو همان ارسلان جاذب حکمران طوس و سپهسالار معروف سپاه محمود ست. پیش ازان دربارهٔ محمود میگوید:

ز خاور بیاراست تا باختر پدید آمد ازفر او کان زر

این قطعاً اشاره بهمان کان زرست که در آغاز سلطنت محمود درسیستان پدید آمده ودرپایان پادشاهی او اززلزله ناپدیدشده است (۱). پس از آن میگوید:

یکی گفت: کین شاه روم است وهند زقنوج تا پیش دریای سند

پیداست که این شعر رافردوسی پس ازفتح قنوج بدست محمود سروده ومحمود دررجب ۴۰۹ برای گرفتن قنوج بهندلشکر کشیده است.

درآغازشاهنامه فردوسی درسبب نظم اینکتاب اشاره بکسی کرده است که وی را بدینکار بر انگیخته بودوهنگامی که شاهنامه را بپایان رسانیده زنده نبوده است درنسخهای معتبر شاهنامه درآغازاین قسمت نوشته اند: «درداستان ابومنصور» وپیداست مراداز آن ابومنصورمحمدبن عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ بن عاسه بن مازیار بن کشمهان بن کنارنگ طوس درزمان یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانیست که خود از جانب سامانیان نخست حکمران طوس وسپس سپهسالار و فرمانروای خراسان بوده ودر ۳۵۰ درجنگ باابوالحسن سیمجوری ووشمگیر زیاری بوحنای یهودی پزشك بدستور دشمنان وی را زهر داده و در میدان جنگ افتاده وبدست غلامی سقلابی از غلامان احمدبن قراتکین کشته شده و سرش را بریده اند.

بدین گونه ابومنصور محمدبن عبدالرزاق پیش از کشته شدن خود در ۳۵۰ فردوسی را بدینکار برانگیخته ووی روایت نخستین شاهنامه را در ۳۸۴ بپایان رسانیده و۲۶ سال دیگر مشغول تکمیل کار خودبوده، تا آنکه درحدود سال ۴۱۰ آنرا بپایان رسانیده واین روایت چهارم را برای محمود فرستاده است.

احمدبن حسن میمندی درسال ۴۱۵ ازوزارت عزل شده است. رحلت فردوسی

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۱۷۵ و۳۲۳ـ۳۲۴ و۳۶۷

رادر٤١١و٤١٦ ضبط کرده‌اند . اگردر ٤١١ درگذشته‌باشد اندك‌مدتی پس‌ازاتمام آن‌روایت چهارم‌شاهنامه‌بوده که‌برای محمود فرستاده‌است واگردر٤١٦ درگذشته باشدیکسال پس‌ازعزل احمدبن حسن بوده‌است و شش‌سال پس ازاتمام این روایت بوده‌است ودرهرصورت چه‌یك‌سال‌وچه‌شش‌سال پس‌ازآن‌زیسته باشد گمان نمیرود که‌دیگر مجال‌ویارای آنرا داشته بوده‌باشد که بغزنین بدربار محمود برود،زیرا دلایلی هست که فردوسی در سال ٣٢٩ بجهان آمده و اگر در ٤١١ درگذشته باشد ٨٢ سال و اگر در ٤١٦ از جهان رفته باشد ٨٧ سال زیسته است و گمان نمیرودمرد ٨٢ساله یا٨٧ ساله توانایی‌آنرا داشته باشد که ازطوس بغزنین برود و بدربارمحمودبپیوندد .

دلیل‌اینکه‌وی‌در٣٢٩بجهان‌آمده‌اینست که درشاهنامه جایی که اشاره‌بپدید آمدن‌محمودمیکند که‌مرادازآن‌رسیدن او بپادشاهیست که مرادسال ٣٨٧باشدسن خودرا٥٨سال آورده ومیگوید :

بدان گه که‌بدسال‌پنجاه وهشت　　　جوان‌بودم وچون‌جوانی گذشت

خروشی شنیدم ز گیتی بلند　　　که‌اندیشه‌شد پیرومن بی گزند

ناچار کسی که‌در٣٨٧ پنجاه وهشت‌سال داشته در٣٢٩زاده شده‌است وانگهی ازسال ٤١٠ که آخرین روایت شاهنامه بنام محمود بپایان رسیده تا سال ٤١٦ که آخرین تاریخ رحلت فردوسی باشد محمود بسیار کم در غزنین درنگ کرده است، زیرا که درسال ٤١١ هنوزدرهند بوده ، در٤١٢ بجنك کشمیر رفته، در٤١٣بجنك گوالیار رفته، در٤١٥ ببلخ وماوراء النهر رفته وتنها در٤١٧بغزنین بر گشته‌است .

پیداست که‌یگانه سبب‌اینکه محمودتوجهی‌بشاهنامه و کار فردوسی نکرده، چنانکه‌مکرردرین زمینه‌بحث کرده‌اند،این‌بوده‌است که فردوسی بدلایل‌فراوان‌از پیروان‌طریقهٔ‌سنی‌نبوده وبرعکس پیروخاندان رسالت‌بوده‌است و گذشته از آنکه درشاهنامه این‌عقیدهٔ خودراآشکاربیان کرده‌نصیرالدین ابوالرشید عبدالجلیل‌بن

ابوالحسین بن ابوالفضل قزوینی رازی در کتاب النقض معروف ببعض مثالب النواصب فی نقض فضائح الروافض (۱) صریحا میگوید: «اما از شعرای فارسیان که شاعی و معتقد بوده اند و معتصب هم اشارتی برود ببعضی : اولا فردوسی طوسی شاعی بوده است و در شهنامه چندموضع باعتقاد خود اشارت کرده است وشاعری طوسی بفردوسی تفاخر میکند ومیگوید :

هروزیر وعالم وشاعر، که اوطوسی بود جون نظام الملك وغزالی وفردوسی بود»

درین که محمود باشیعه سخت دشمن بوده واز هیچگونه آزار دربارهٔ ایشان خودداری نمیکرده است تردیدی نیست وبهترین دلیل آن رفتار با آل بویه و کشتاریست که ازشیعه در فتح ری کرده است و نامه‌ای که بخلیفهٔ بغداد نوشته واین بیداد گریهای خود را با آب وتاب آشکارا بیان کرده و آنرا مایهٔ سرافرازی خود دانسته است .

سبکتکین پدر محمود پیرومذهب کرامیان بوده ومحمود گویا در آغاز کار مردد بوده است بکدام طریقه بگروه این که تاج الدین عبد الوهاب سبکی درطبقات الشافعیة الکبری (۲) اوراشافعی دانسته وترجمهٔ اورا جزو بزرگان شافعی آورده اسب وبگفتهٔ امام الحرمین جوینی رفته که ابن خلکان پیش ازو در وفیات الاعیان نوشته است (۳) باقراین دیگر درست نمی‌آید بهترین دلیل آنست که رفتاروی بهیچ وجه بارفتارشافعیان سازگار نیست وخشونت وتعصب شدید او باتعلیمات حنفیان اشعری و ماتریدی که بمراتب بیش ازشافعیان سختگیر وخشن بوده اندمناسب تر بوده است .

چنان می‌نماید که در آغازهنوزبا کرامیان رفت وآمدداشته است (٤) و درحضور

۱ــ ص۲۵۱ــ۲۵۲

۲ــ رجوع کنید بصحایف ۵٤۷ــ۵۵۵

۳ــ رجوع کنید بصحایف ۵٤۱ــ۵٤۷ ٤ــ رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۸۱

وی ازعقاید کرامیان بحث کرده‌اند . ابو المظفر شاهفور بن طاهر بن محمد اسفراینی در گذشته در ۴۷۱ که اواخر زمان محمود را درك کرده‌است در کتاب «التبصیر فی الدین وتمییز الفرقة الناجیة عن الفرق الهالکین» (۱) میگوید یکی از کرامیان در مجلس محمود بن سبکتگین از امام ابواسحق ابراهیم بن محمد اسفراینی در گذشته در ۴۲۱ یا ۴۱۸ فقیه اصولی معروف ساکن نیشابور پرسید: آیا رواست که بگویند خدای درعرش است وشمس جایگاه اوست؟ وی درین زمینه تقریری مخالف باعقاید کرامیان کرد وچوق وزیر محمود ابوالعباس اسفراینی وارد شد ومحمود گفت : «کجا بودی این همشهری تو خدای کرامیان را بر سر ایشان زد» ابوالعباس اسفراینی در سال ۴۰۴ از وزارت عزل شده است و ناچار این واقعه پیش از ۴۰۴ روی داده است .

گذشته ازآن ابوبکر محمد بن اسحق بن محمشاد کرامی واعظ پیشوای کرامیان نیشابور که نزدیك بیست هزار تن پیرو در آن شهر داشته است با محمود بسیار مأنوس بوده واورا بآزردن باطنیان برانگیخته است . درمیان کرامیان خراسان و حنفیان آن سرزمین همواره اختلاف بوده است ودرسال ۴۰۳ که قاضی امام ابوالعلا صاعد پیشوای اصحاب رای ورافضیان نیشابور ومؤلف مختصر صاعدی ونیای خانوادهٔ معروف صاعدیان درخراسان وعراق مشهور بآل صاعد که استاد مسعود بن محمود بوده ودر ۴۳۱ می‌زیسته است بحج رفته ومورد توجه قادربالله خلیفه شده است دربرابر محمود غزنوی از کفر کرامیان شکوه برد . بهمین سبب ابوبکر محمد بن اسحق دست ازطریقهٔ کرامیان برداشت وکسانی را که آشکارا بدان می گرویدند تنبیه کردند .چنان مینماید که بر گشتن محمود از کرامیان در همین پیشامد بوده است . اختلاف کرامیان بااصحاب رای ورافضیان وفرق دیگر درنیشابور درکتاب اسرارالتوحید فی مقامات ابی السعید بمناسبت آنکه ابوسعید باابوبکر محمد بن اسحق وقاضی امام صاعد معاصر بوده ودرزمان ایشان درنیشابور می‌زیسته است نیز منعکس شده است. دربارهٔ کرامیان پس ازین جایی که ذکر ازفردوسی ومطالبی که نظامی عروضی در

۱ــ چاپ قاهره ص ٦٦

در چهار مقاله درباره او گفته است خواهم کرد نیز بحثی بمیان خواهم آورد(۱) .

بجز آنچه در وفیات الاعیان وطبقات الشافعیة الکبری دربارهٔ شافعی بودن محمود آمده است حاج خلیفه در کشف الظنون (۲) دربارهٔ کتابی بنام «التفرید فی الفروع» چنین آورده است: «التفرید للفروع للسلطان محمود بن سبکتکین الغزنوی الحنفی ثم الشافعی المتوفی سنة ۴۲۲ اثنتین وعشرین واربعمائة. قال الامام مسعود بن شیبة کان السلطان المذکور من اعیان الفقهاء و کتابه هذا مشهور فی بلاد غزنة و هو فی غایة الجودة و کثرة المسائل و لعله نحو ستین الف مسئلة ، انتهی ، و فی التاتار خانیة نقول منه ولما رأی ان مذهب الشافعی اوفق لظواهر الحدیث تشفع بعد ان جمع علماء المذهبین کما ذکره ابن خلکان»

ازفحوای مطلب پیداست که حاج خلیفه خود این کتاب التفرید فی الفروع را ندیده وازیکی از کتابهای امام مسعود بن شیبة وتاتار خانیه فی الفتاوی تألیف عالم بن علاء حنفی (۳) نقل کرده است و گویا اینکه حاج خلیفه نوشته است که حنفی بوده وسپس شافعی شده از گفتهٔ عماد الدین مسعود بن شیبة بن حسین بن السندی ویا عالم بن علاء گرفته باشد ، زیرا که معمول حاج خلیفه اینست که هر کتابی را خود دیده باشد یک جمله ازآغاز آنرا عینا نقل می کند ودربارهٔ این کتاب این کاررا نکرده است .

دلایل برحنفی بودن محمود وبازماندگانش بیشترست .ازآنجمله ابن ابی الوفا در کتاب جواهر المضیئه فی طبقات الحنفیه (۴) دربارهٔ محمود نوشته است که امام مسعود بن شیبه گفته که وی از اعیان فقها ودرفصاحت وبلاغت یگانهٔ روزگار بود و درفقه وحدیث وخطب ورسایل تصانیف داردو شعر نیکو می سروده وازتصانیف

---

۱ ــ رجوع کنید بتاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی . . . بامقابله وتصحیح و حواشی وتعلیقات سعید نفیسی ــ مجلد دوم ــ طهران ۱۳۲۶ ــ ص ۹۱۵ــ۹۶۸

۲ــ چاپ استانبول ۱۹۴۱ = ۱۳۶۰ ج ۱ ستون ۴۲۶

۳ــ کشف الظنون عن اسامی الکتب والفنون همان مجلد ستون ۲۶۸

۴ــ چاپ حیدرآباد دکن ج ۲ ص ۱۵۷

اوست کتاب التفرید بر مذهب ابوحنیفه که در بلاد غزنه مشهورست ودر منتهای خوبیست ومسایل فراوان در آن هست نزدیك شصت هزار مسئله».

هرچند تردیدست که کتاب التفرید را محمود خود نوشته باشد وبیشتر بدان می ماند که بنام او ویا برای او نوشته باشند اگر هم محمود چنین کتابی داشته بوده باشد هم شافعیان آن کتاب را ازخود وهم حنفیان آنرا ازخود دانسته اند وهمین اختلاف درست بودن ومعتبر بودن این مطلب را سست می کند . این که در جواهر المضیئه فی طبقات الحنفیه ترجمهٔ حال او آمده است دلیل دیگریست کـه وی حنفی بوده است .

کتابی درفقه حنفی بفارسی بنام «مجموعهٔ سلطانی» دردستست که برخی آنرا بمحمود نسبت داده اند وتاجایی که من دیده ام دوبار در ۱۹۰٤ و ۱۹۰۹ درلاهور چاپ شده است . درمقدمهٔ این کتاب تصریح کرده اند که «تفریدالفروع» را گروهی ازفقهای حنفی بخواهش محمود تالیف کرده اند وبدین گونه نه تنها مسلم می شود که این کتاب التفریدللفروع یا تفرید الفروع ازمحمود نیست بلکه کتابیست دراحکام حنفیان که فقهای این طریقه بدستور محمود نوشته اند .

فرزندان وجانشینان محمود نیز حنفی بوده اند . چنانکه گذشت (۱) قاضی ابو محمد ناصحی کتاب مسعودی درفقه ابوحنیفه را برای مسعود پسرش نوشته است . حاج خلیفه در کشف الظنون (۲) دربارهٔ این کتاب نوشته است : «المسعودی فی فروع الحنفیه ، مختصر للقاضی ابی محمد عبدالله بن الحسین الناصحی المتوفی سنة ٤٧٧ سبع واربعین واربعمائة ، الفه للسلطان مسعود اکبر اولاد السلطان محمود الغزنوی وجلس علی سریر سلطنته بعده ، کذاقال المولی عزمی زاده فی هامش الجواهر و قال ابن الشحنة : هو کتاب مشهور ذکر فیه شارحه انه کتاب وجیز مختصر اللفظ ، کثیر المسائل ، اورد فیه مسائل کثیرة من عامة کتب الاصل ، انتهی» .

بالاترین دلیل بر حنفی بودن محمود وخاندانش اینست که چون اختلاف درمیان

۱ـ ص ۳۹۹

۲ـ ج ۲ ستون ۱۶۷۶

غزنویان وسلجوقیان درخراسان در گرفت و مسعود در ۸ رمضان ۴۳۱ آن شکست فاحش را ازسلجوقیان دردندانقان خورد وناچارشد دست ازایران وخراسان بکشد نخستین شهری که سلجوقیان بدان واردشدند شهرنیشابور بود که بیشتر مردم آن شافعی بودند وبزرگان علمای شافعی همه درآنجا گردآمده بودند ومردم نیشابور بخوش رویی وسرور وشادی سلجوقیان را پذیرفتند و درشهر خود ایشان را بتخت نشاندند و شافعیان کارهای دیوانی را در دربارشان بطوع ورغبت برعهده گرفتند. پیداست که شافعیان نیشابور این کاررا برای دشمنی باغزنویان حنفی کرده‌اند.

مهم ترین دلیل بدخواهی محمود دربارهٔ شیعه وفاطمیان رفتاربسیار زشت زننده ایست که درسال ۴۰۳ باتاهرتی یاتهارتی فرستادهٔ الحاکم ابوعلی منصور (۲۹ رمضان ۳۸۶ ـ ۲۷ شوال ۴۱۱) خلیفهٔ فاطمی مصر کرده که این رسول را برای دعوت او بدربارش فرستاده بوده ووی درآن زمان که کشتن رسولان بیگانه را ازشت ترین کارهامی دانستنداین فرستادهٔ خلیفهٔ مصررا کشته است . آخرین وزیروی ابو علی حسن بن محمد بن عباس بن ابوالعباس اسمعیل بن عبدالله بن محمدبن میکال (که نسب میکال را بیازده پشت ببهرام گور رسانیده‌اند) معروف بحسنك یاحسنك میکال که در ۴۱۵ پس از عزل احمدبن حسن بوزیری رسیده است درهمان سال ۴۱۵ ازراه سوریه ومصر بحج رفته وازهمان راه باز گشته بود وخلیفهٔ فاطمی الظاهر ابوالحسن علی (۱۰ ذیحجهٔ ۴۱۱ - ۱۵ شعبان ۴۲۷) جانشین همان خلیفه حاکم در وادی القری درمیان مدینه وشام خلعت فاخری برای او فرستاده بود . در بازگشت ازین سفر گرفتن خلعت خلیفهٔ فاطمی را وسیله هیاهویی شگرف دربارهٔ وی قراردادند تاجایی که محمود ناچارآن خلعت راازو گرفت وببغداد فرستاد تادرآنجا ازمیان بردند وبدین گونه ازخلیفهٔ عباسی پوزش خواست. پس ازمرگ محمود که پسرش مسعودبجای او نشست وازدیر باز باحسنك دشمن بود همین رفتن بحج وخلعت گرفتن رابهانه کرد وبعنوان این که حسنك قرمطی وازملاحده بوده است درروز چهارشنبهٔ ۲۸ صفر ۴۲۲ دربلخ اورابدار

افکنند(۱) .

بدین گونه دیگر شکی درحنفی بودن و متعصب بودن محمودوخاندانش باقی نمی‌ماند وپیداست که سبب ناکامی فردوسی تنها تعصب محمود وخشم او دربارهٔ شیعه و کسانی بوده‌است که پیروطریقهٔ سنت‌ومذهب ابوحنیفه نبوده‌اند ، چنانکه نظامی عروضی‌نیز بدین نکته اشاره کرده ودلایلی آورده‌است . دربارهٔ اینکه‌درآغاز قرار بوده‌است پنجاه هزاردرم بپاداش شاهنامه باوبدهند وتنها بیست هزاردرم دادند و فردوسی بگرمابه رفت‌و فقاعی‌خورد وآن‌بیست هزاردرم‌را درمیان گرمابه بان و فقاعی‌بخش کرد نیز تردیدست‌واین‌داستان بیشتر بافسانه می‌ماند ، مخصوصابدین جهت که‌پنجاه‌هزاردرم وبیست‌هزاردرم درآن‌زمان ثروت سرشاری بوده زیرا که هردرم‌نقره ۱۵ نحودبمیزان آن‌روزوه گرم بوزن امروز می‌شده‌است وپیداست که پنجاه‌هزاردرم یادویست‌وپنجاه‌هزار گرم‌نقره وبیست‌هزاردرم‌یاصدهزار گرم‌نقره‌چه ارزشی‌در آن‌زمان‌داشته‌است !

سپس نظامی‌عروضی‌درچهارمقاله می گوید «بشب ازغزنین‌برفت‌وبهری‌بدکان اسمعیل‌وراق‌پدرازرقی فروآمدوشش‌ماه درخانهٔ او متواری بود تاطالبان محمود بطوس‌رسیدندوباز گشتند». سال‌در گذشت‌ازرقی‌هروی‌شاعرمعروف‌رادرمنابع‌معتبرتر ۵۲۷ نوشته‌اندوچنانکه گذشت فردوسی آخرین‌روایت‌شاهنامه‌را که‌بنام‌محمود کرده درحدودسال ۴۱۰ بپایان‌رسانیده‌ودرمیان‌این‌تاریخ وتاریخ‌در گذشت ازرقی ۱۱۷ سال فاصله‌است وچگونه ممکنست پدر کسی که در ۵۲۷ در گذشته صدوبیست‌سال‌پیش از آن‌زنده‌بوده باشد ؟ همین نکتهٔ دقیق بی‌اعتباری این گفتارنظامی عروضی را ثابت می کند.

پس‌از آن نظامی‌می گوید : «ازهری‌روی‌بطوس نهاد و شاهنامه بر گرفت و بطبرستان‌شد بنزدیك‌سپهبدشهریار، که از آل باوند درطبرستان پادشاه‌او بود وآن خاندانیست‌بزرگ ، نسبت‌ایشان بیزد گردشهریارپیوندد».

۱ـ رجوع کنید بتاریخ مسعودی‌چاپ‌من ج۳ ص۹۹۳ـ۱۰۰۸ که‌دربارهٔ حسنك بتفصیل بحث کرده‌ام.

خاندان اسپهبدان یا آل باوند ویاباوندیان از سال۴۵ تا حدود سال ۴۰۰ در مازندران حکمرانی داشته‌اند . درین خاندان سه‌تن بنام‌شهریار بوده‌اند : یکی شهریار بن شروین بن سرخاب بن مهرمردان بن سرخاب بن باو که‌از۱۸۱تا۲۱۰پادشاهی کرده‌وچنانکه گذشت‌اگرفردوسی در۳۲۹بجهان آمده‌باشداین‌پادشاه۱۱۹سال پیش ازولادت‌او ازجهان‌رفته‌است.

دوم‌شهریار بن شروین بن رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار سابق‌الذکر که از۳۱۸ تا حدود ۳۳۵ فرمانروایی داشته و در پایان سلطنت‌وی فردوسی کودکی بوده که نزدیك شش‌سال‌داشته است ، این شهریار دوم ۷۵سال‌پیش‌ازآنکه‌آخرین روایت‌شاهنامه‌در۴۱۰ بپایان‌برسد ازمیان‌رفته‌است .

سوم شهریار بن دارا بن رستم بن شروین نوهٔ‌برادر شهریار دوم که در ۳۵۸ بپادشاهی رسیده ودر۳۹۶ بدست‌قابوس‌بن وشمگیر کشته‌شده‌است وبدین گونه ۱۴ سال پیش از آنکه آخرین روایت شاهنامه در۴۱۰ بپایان برسد ازین جهان رفته است .

درمیان پادشاهان خاندانهای دیگرطبرستان‌ومازندران چندتن‌دیگرشهریار نام‌داشته‌اند بدین گونه :

۱) حسام الدوله شهریار بن قارن مؤسس سلسلهٔ معروف بملوك الجبال در مازندران که از ۴۶۶تا۵۰۳ فرمانروایی داشته وممکن‌نیست بافردوسی‌معاصربوده باشد .

۲) ناصرالدوله شهریاربن یزدگرد ازسلسلهٔ دوم‌باوندیان که از۶۹۷تا۷۱۴ درآمل‌مازندران‌حکمرانی‌داشته ودست‌نشاندهٔ ایلخانان‌مغول‌بوده واونیزبافردوسی معاصر نبوده‌است .

۳)شهریاربن بادوسپان بن خورزاد بن بادوسبان بن گیل ازفرمانروایان‌سلسلهٔ بادوسپانیان در رستمدار یعنی ناحیهٔ رویان و نورو کجور مازندران که از ۱۴۵ تا ۱۷۵ فرمانروا بوده و۱۵۴ سال پیش‌ازولادت فردوسی‌درگذشته‌است .

٤) شهریاربن‌بادوسپان بن‌فریدون‌بن‌قارن‌بن شهریار نوادهٔ شهریاراول که از ۲۵۹ تا ۲۷٤پادشاهی کرده و۵۵سال پیش‌ازولادت فردوسی ازجهان رفته است .

۵) شهریاربن جمشید بن دیوبند که جدش دیوبند برادرشهریار دوم بوده و از۲۸٦ تا ۳۲۷ فرمانروایی‌داشته‌و۵۰سال‌پیش‌از تولدفردوسی درگذشته‌است.

٦) ناصرالدین شهریاربن کیخسرو ازسلسلهٔ دوم بادوسپانیان که درهمان ناحیهٔرستمدار(رویان ونورو کجور)از۷۱۷تا۷۲۵ فرمان‌روابوده واونیز با فردوسی معاصر نبوده‌است .

بجزین شش‌تن‌نه‌تنها درطبرستان و مازندران بلکه در سراسر ایران کسی بنام‌شهریار بپادشاهی‌نرسیده‌است .

ادوارد براون خاورشناس معروف انگلیسی در مقدمه‌ای که بانگلیسی بر مرزبان‌نامهٔ‌چاپ‌اوقاف گیب‌نوشته‌نام‌مؤلف‌مرزبان نامه‌را مرزبان‌بن‌رستم‌بن‌شهریار ابن‌شروین‌بن‌رستم‌بن‌سرخاب‌بن‌قارن‌بن‌شهریاربن‌شروین‌بن سرخاب‌بن‌مهرمردان‌بن سهراب‌بن‌باوبن شاپوربن‌کاوس نوشته‌است‌واین‌سلسلهٔ نسب‌باآنچه پیش‌ازین آوردم سازگارنیست وناچار پذیرفتنی‌نیست .

مرحوم محمدقزوینی درمقدمهٔ خود برهمان کتاب چنین‌نوشته‌است :« پدر مرزبان اصفهبد رستم‌بن شهریاربن شروین معاصرشمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر (سنهٔ ۳٦٦ ـ۴۰۳) بود و درکوهستان فریم (یاپریم) وشهریار کوه قایم‌مقام پدر شد وپدرش شهریاربن شروین معاصر سلطان محمود غزنوی‌بود ودر سنهٔ ۳۳۷ (بقول‌شفر (۱) معلوم نیست از روی چه ماخذی بتخت نشست و مدتی در از بماند و زمان سلطان محمود را درك نمود و اوست که فردوسی بعد از فرار از دربار سلطان محمود نزد وی رفت و خواست شاهنامه را بنام او بکند و آن حکایت معروفست».

---

(۱) درکتاب منتخبات فارسی تالیف‌شارل شفر خاورشناس فرانسوی ج ۲ص۱۹٤
Charles Schefer – Chrestomatie Persane

سعید نفیسی

در پیرامون

تاریخ بیهقی

شامل

آثار گمشدهٔ ابوالفضل بیهقی و تاریخ غزنویان

مجلد دوم

تهران ۱۳۴۲



این کتاب در ۱۰۰۰ نسخه در شرکت چاپ میهن بطبع رسید

دیباچه

این مجلد دنبالهٔ مطالبیست که در مجلد اول این کتاب آمده است وبرای این که برحجم کتاب افزوده نشود آنرا دردو مجلد انتشار دادم . آنچه درین مجلدست با مجلد نخست کاملا پیوستگی دارد .
هنگامی که چاپ کتاب بپایان رسید متوجه شدم که در کتاب جامع العلوم تألیف امام فخر رازی بابی در بارهٔ غزنویان هست که از روی نسخهٔ خطی عیناً نقل می کنم :

« اصل ششم در کیفیت ابتدای دولت سلطان محمود غزنوی ، رحمه‌الله : در روزگار الطایع‌لله پادشاه خراسان منصور بن نوح بن نصر بود و چون او بمرد پادشاهی بپسر او رسید ، نوح بن منصور ، الملقب بالرضی و اسپهسالار لشکر او ابو علی بن محمد بن ابراهیم ابن سیمجور بود وچون کار ابوعلی منتظم شد و اسباب وعدت بسیاراو را حاصل شد مخالفت امیر نوح کرد وکار بدان انجامید که نوح محتاج آن شد که استعانت کرد بامیر سبکتگین ، که پدر محمودبود وبامیر محمود نیز و چون ایشان بوی پیوستند با ابوعلی سیمجور بهراة جنگ کردندو ابوعلی بهزیمت شد و بعد از آن بکرات میان ابوعلی و محمود وقایع وحروب افتاد و بعاقبت ابوعلی هزیمت شد و بخوارزم گریخت و نامه نوشت بجانب بخاراو بدیشان استعانت کرد .اهل بخارا

از خود دل نمودگی نمودند و اورا بمواعید جمیل بفریفتند و چون
بخارا رفت استقبالی عظیم کردند و چون نزول کرد اورا محبوس کردند
و بند بر نهادند و بنزد محمود فرستادند. محمود او را درقفص آهنین
کرد و همچنان محبوس می‌داشت تا بمرد و ولایت خراسان بر امیر
نوح بن منصور مقرر بود و چون او بمرد پسر او ابو الحارث منصور
ابن نوح بن منصور بجای او بنشست. پس لشکر اومخالفت کردند واو
را معزول کردندو برادر او ، عبدالملک بن نوح نصررا ، نصب کردند.
پس محمود قصداو کرد و بردر مرو باوی مصاف کردو محمود غالب
شد و عبدالملک ببخارا گریخت و چون آنجا رسید ارسلان ایلک از
اوزکند بیامد و عبدالملک ببخارا بگریخت و چون آنجارسید ارسلان
ایلک از اوزکند بیامد وعبدالملک را باهفده کس ازخواص اوبگرفت
و بر اوزکند و ماوراءالنهر مستولی شدو پادشاهی سامانیان بآخر رسید
و امیر محمود بر خراسان مستولی شد. پس قصد ری کرد وبالشکر
مجدالدولةابوطالب رستم ، المقلب بشاهنشاه ، مصاف کرد ومحمودغالب
شد و رستم وپسر او را ، ابودلف ، بگرفت وبخراسان آورد وپسرخود ،
مسعود را ، بری و ناحیت آن بگذاشت و اوبخراسان باز گشت. پس
مسعود قصد اصفهان کرد و آنرا مستخلص گردانید و مالی عظیم
بر گرفت ، چنانکه از یك قلعه سیصد خم پر از زر بر گرفت و یك
خم پر از مروارید و زبرجد بر گرفت و چون خبر مرگ محمود
بوی رسید بخراسان آمد و بغزنه رفت و برادر خود ، محمد را ، میل
درکشید و ملك ایشان بروی مستقیم شد .

اصل هفتم در کیفیت ظهور دولت سلجوقیان: چون سلطان محمود در غزنه ساکن شد و بلهو و طرب مشغول بود در آن وقت والی بخارا علی تگین بود و جماعتی ترکمانان، که در بیابان کش و نخشب بودند، در اهتمام حسن بن موسی السلجوقی بودند و داود و ابوطالب، که هر دو پسران میکائیل بن سلجوق بودند. پس علی تگین این ترکمانان را از آن جایگه دور کرد و ایشان بخوارزم آمدند، در سنهٔ ثلاث و عشرین و اربعمائه و عدد ایشان پانزده هزار بود، از خرد و بزرگ و ایشان در دیههای غار و خوار پراگنده شدند و نامهای سلطان مسعود بایشان می‌رسید، مشتمل بر استمالت و مراعات و ایشان هم در آن جایگه صبر می‌کردند. چون کار خراسان مضطرب شد ایشان بغارت مشغول شدند و بر شهرها مستولی شدند و هر لشکر، که سلطان مسعود بدیشان می فرستاد، از ایشان بهزیمت شد، تا آن زمان که مسعود خود بیامد و ایشان بسرخس بودند و چون خبر آمدن مسعود شنیدند بجانب مرو آمدند و مسعود در راه بیابان آمد، تا بدند انقان رسید. ایشان در دیه بستند. مسعود در گذشت، چون پاره‌ای بیامد ایشان را دید، مترصد شده. پس درهم افتادند و جنگی عظیم بی‌ترتیب بکردند و چون مسعود در لشکر خود ضعفی دید ترسید که اورا بخصم دهند. بگریخت و بسرخس آمد و سلجوقیان خزانهٔ او را گرفتند و این واقعه روز آدینهٔ نهم رمضان سنهٔ احدی و ثلثین و اربعمائه بود و بعد از آن خراسان سلجوقیان را بود».

درمیان دانشمندان این روزگار رسم چنین رفته است کـه همهٔ اسنادتاریخی دربارهٔ واقعه‌ای یا دوره‌ای را باهم درمجلدی یا مجلداتی

گرد می‌آورند که باصطلاح فنی باین مجموعه‌های اسناد Corpus می گویند . سپس دانشمندان دراسنادی که درین مجموعه‌ها شامل غث و سمین گردآمده است تحقیق می کنند و بدین گونه در تنقیح مطالب می کوشند وتألیف جامع وقاطع فراهم می‌آورند . این دو مجلد نیز بهمان روش دربارهٔ تاریخ غزنویان گردآمده است و ناچار اگر در جاهای دیگر مطالبی بوده است که من برآنها برنخورده‌ام یا غفلت کرده‌ام برین کتاب خواهندافزود وکارمرا که شاید ناتمام باشد بپایان خواهند رسانید. تابدینگونه تاریخ درست خاندان غزنوی فراهم آید.

تهران ۱۰ دیماه ۱۳۴۲

سعید نفیسی

بازمانده مطالب از مجلد اول

سند مرحوم قزوینی درین که فردوسی نزد شهریار بن شروین رفته تاریخ طبرستان تالیف ابن اسفند یارست (۱) که این مطالب چهار مقاله را عینابی‌آنکه ذکری ازآن کرده باشد نقل کرده است ودیگر دربطلان آن نمی‌توان شك کرد.

جای‌دیگر مرحوم‌قزوینی درحواشی‌چهارمقاله(۲) چنین‌نوشته‌است :«درجمیع نسخ‌خطی‌چهارمقاله‌درین‌فصل‌همه جابجای‌شهریار «شهرزاد» دارد‌ودرچاپ‌طهران در همه مواضع «شیرزاد» دارد و هر دو خطاست ، زیرا پادشاهی که ازآل‌باوند درآن عصر بود شهریار بن شروین بن رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار بن‌شروین‌بن سرخاب بن مهرمردان بن سهرابست (۳) ، نه شهرزاد یا شیر زاد وانگهی در جمیع‌نسخ تاریخ ابن اسفندیار ، آنجاکه این‌فصل را ازچهارمقاله نقل کرده است درکمال‌وضوح همه‌جا شهریاردارد. تاریخ وفات این‌شهریار معلوم‌نیست. همین قدر ابن‌اسفندیار گوید: «شهریارمدتی‌درازبماند تادرعهدشمس‌المعالی‌قابوس بن‌وشمگیر وهم درعهد سلطان یمین‌الدوله محمود بماند» وچون‌اتمام شاهنامه درسنهٔ ۴۰۰ است درهرحال وفات شهریار بعد ازآن واقع شده‌است ».

چنانکه پیش ازین‌آوردم یگانه پادشاهی بنام شهریار که قسمتی اززندگی او باروزگار فردوسی مصادف‌شده شهریاربن داراابن رستم‌بن شروین‌پادشاه سلسلهٔ آل باوندست که در۳۹۶ کشته‌شده و۱۴سال پیش‌ازآنکه آخرین روایت شاهنامه‌بنام محمود در حدود ۴۱۰ بپایان‌برسد ازین جهان رفته‌است وممکن‌نیست واقعه‌ای که‌نظامی‌عروضی‌شرح‌داده‌است درمیان‌وی‌وفردوسی روی‌داده باشد .

پس‌ازآن نظامی عروضی دربارهٔ صدبیتی که فردوسی‌در هجای محمود در دیباچهٔ شاهنامه سروده بود می‌گوید شهریار صدهزاردرم‌فرستاد وآن‌صد بیت را

(۱) چاپ‌مرحوم اقبال ج۲ ص۲ ۲۱_۲۵ .

(۲) چاپ‌اوقاف گیب ص۱۹۰_۱۹۱

(۳) رجوع کنید بشرح تاریخ‌یمینی طبع‌مصر ص۳۹۴_ ۳۹۵_تاریخ ابن الاثیر در حوادث‌سنهٔ۳۸۸، تاریخ‌طبرستان‌لابن‌اسفندیار نسخهٔ موزهٔ بریتانیاور ق۱۸۴ ب (یادداشت مرحوم‌قزوینی)

ازفردوسی بدین گونه‌خریدوآن هجو مندرس شد و ازآن‌جمله شش بیت ماند که آنها را نقل کرده‌است.

چنانکه پیش‌ازین گذشت هردینار بحد وسط ۵ گرم نقره داشته‌است و صد هزاردرم‌پانصد هزار گرم‌نقره می شده است وپیداست که این‌نکته‌درست‌نیست‌وباور کردنی‌نیست که‌پادشاهی‌ازآل‌باوندبرای آنکه‌هجای‌محمودازمیان برودچنین‌ثروت هنگفتی‌رابکسی ببخشد.

امااَبیاتی که درهجومحمود بفردوسی‌نسبت داده‌اند وبهجونامه معروف شده است بدلایل چند مجعول می‌نماید. نظامی عروضی تنها شش‌بیت ازآنهاراآورده و می‌گوید: «آن‌هجو مندرس گشت وازان جمله این‌شش بیت‌بماند». پس‌ازچهارمقاله قدیم‌ترین کتابی که اثری ازین هجونامه درآن‌مانده کتاب‌مونس‌الاحرار فی‌دقایق الاشعارتالیف‌لطیف‌الدین‌احمدبن محمدبن‌محمد کلامی‌اصفهانی ازشاعران‌قرن هفتم اصفهانست که شامل اشعاربزرگان شعرای‌پیش‌ازو ومعاصراوست‌وروزپنجشنبهٔاول ربیع‌الثانی ۷۰۲ آنرا دراصفهان بپایان‌رسانیده‌است.

۳۹سال پس‌ازان محمدبن‌بدرجاجرمی این کتاب‌رادر رمضان ۷۴۱ بنام‌خود کرده واشعار کلامی‌را ازان برداشته واشعارخودرا بجای‌آن گذاشته و بهمان نام مونس‌الاحرار فی‌دقایق‌الاشعار بخود بسته‌است. باب بیستم‌این کتاب در اختیارات شاهنامه‌یعنی‌منتخبات‌شاهنامه‌است‌ودرآغازاین‌اختیارات‌نخست‌چهاربیت آورده‌بااین عنوان«ازفخریه که برزبان‌شاه‌فرماید»وپس ازان پنج بیت دیگربااین‌عنوان«اززبان سخنوران عصر فرماید» وسپس ۱۵ بیت دیگرست با این عنوان «اندرصفت‌بیداری پادشاه فرماید» و ۴۲ بیت دیگر بااین عنوان « اندر هجای سلطان محمود و وزیر فرماید» و پس ازان ۹ بیت دیگر هست با این عنوان «قطعه که برای‌والی قهستان فرستاده» و بدین گونه ۷۵ بیت درآن‌کتاب بفردوسی نسبت داده است. در مقدمهٔ نسخه ای از شاهنامه که در سال ۷۹٦ نوشته شده و در کتابخانهٔ سلطانیهٔ قاهره است ۴۲ بیت درهجای سلطان‌محمودآمده واین‌همان۴۲ بیت‌آخرست که‌درمونس

الاحرار نیزهست بعنوان«اندرهجای سلطان‌محمود ووزیرفرماید».

بدین گونه چنانکه نظامی عروضی گفته این هجونامه مندرس‌نشده ودر ۷۹۶ یعنی تقریبا ۲۴۶سال‌پس‌ازتالیف‌چهارمقاله(درحدود۵۵۰) ۴۲ بیت ازان رواج‌داشته است.درمقدمهٔبرخی‌ازنسخهای‌چاپی شاهنامه که‌این‌هجونامه‌راچاپ کرده‌اند۱۰۵بیت آورده‌اند در هرصورت چه ۶بیت ، چه ۴۲بیت وچه۱۰۵بیت دلایل‌لغوی و صرف ونحوی بسیارهست که میرساند‌این‌هجونامه‌ازفردوسی‌نیست وبنام‌او جعل کرده‌اند، تنها چندبیت ازاشعار فردوسی هست که ازجاهای مختلف شاهنامه گرفته ودر آن وارد کرده‌اند. این دلایل را بتفصیل در مقالتی که سابقا درین زمینه نوشته ام آورده ام (۱) .

پس‌ازان نظامی عروضی اززبان معزی که می گوید در۵۱۴ ازو شنیده‌است شرحی می‌آورد که درباز گشت ازیکی از سفرهای هند که خواجهٔ بزرگ یعنی احمد بن حسن میمندی با اوبوده است احمد بن حسن شعری‌از شاهنامه‌را خوانده ودر محمود اثر کرده و گفته است چون بغزنین رسیدیم بیادم بیار تا چیزی برای اوبفرستم .

احمدبن‌حسن میمندی در ۴۱۵ازوزارت عزل‌شده‌است.اگر این‌مطلب‌درست باشداین واقعه می‌بایست پیش‌از ۴۱۵ سال‌عزل احمدروی داده‌باشد. آخرین سفری که‌محمود پیش‌ازعزل احمدبن‌حسن میمندی بهند کرده در ۴۱۳ بوده‌است واگر این‌پیشامد کرده‌باشدمی‌بایست‌ناچار لااقل‌درسال ۴۱۳روی‌داده‌باشد.فردوسی آخرین روایت‌شاهنامه‌راکه بنام‌محمود کرده‌وبرای‌اوفرستاده درحدود۴۱۰ بپایان رسانیده است وگمان‌نمی‌رود درین‌دوسال اشعار شاهنامه آن هم درذهن احمد بن حسن که می‌گویند بد خواه فردوسی بوده است چنان جای گرفته‌بوده باشد که بمناسبتی آنهارا بخواند .

(۱) چندسخن دربارهٔ فردوسی ــ مجلهٔ پیام‌نوسال۴ شمارهٔ ۵ص۱ــ ۲۰(امرداد و شهریورماه ۱۳۲۷)

سپس نظامی عروضی درچهار مقاله می گوید محمود گفت شست هزاردینار برای ابوالقاسم فردوسی بپیك بدهند با شتر سلطانی بطوس ببرد . در نسخهای چهار مقاله « پیك » را کاتبان بخطا «نیل» نوشته‌اند و ناشران این کتاب متوجه نبوده‌اند که جملهٔ «بنیل‌دهد» هیچ معنی نداره و حتما در اصل «بپیك دهند» بوده است و دربارهٔ کلمهٔ نیل توجیهاتی کرده‌اند که نارواست . در هر حال شست‌هزار دینار که سیصدهزار گرم نقره باشد بهمان دلایلی که پیش ازین دربارهٔ این ارقام اغراق آمیز آورده‌ام پذیرفتنی وباور کردنی نیست .

پس ازان نظامی عروضی گفته است «آن پیك سلامت بشهر طابران رسید . از دروازهٔرودبار اشتر در می‌شد و جنازهٔ فردوسی‌بدروازهٔ رزان بیرون‌همی‌بردند». درین جا نیز «پیك» را «نیل» چاپ کرده‌اند و متوجه نبوده‌اند که کسی صفت « سلامت » برای « نیل » نمی‌آورد و این صفت تنها برای جانداران می‌آیدوحتما پیك بوده است که بسلامت‌رسیده و نه نیل . طابران راهم که قسمتی از شهر طوس بوده است و درهمهٔ کتابهای جغرافیا بهمین شکل ضبط کرده‌اند متاسفانه‌در همه‌جا « طبران » چاپ کرده‌اند . ازین گذشته چنانکه آوردم وفات فردوسی را در۴۱۱ و ۴۱۶ ضبط کرده‌اند . اگر در ۴۱۱ در گذشته باشد در میان سال ۴۱۰ که در آن حدود فردوسی شاهنامه را بنام محمود بپایان رسانده و برای او فرستاده و ۴۱۱ وفات وی چندان نگذشته است که‌این‌پیشامدهاروی بدهد .اگر هم در۴۱۶ در گذشته باشد یك‌سال پس ازعزل احمدبن‌حسن‌میمندیست‌و این روایت نیز بوجه دیگر سست می‌شود .

سپس نظامی می گوید که چون دختر فردوسی‌این‌شست‌هزاردیناروسیصدهزار گرم نقره را که باشتر برده بودند نپذیرفت محمود گفت : « آن مال بخواجه ابوبکراسحق کرامی دهندتارباط چاهه که برسرراه نشابورومروست، درحدطوس، عمارت کند ».

خواجه ابوبکراسحق کرامی پیشوای کرامیان در نیشابوربوده است وپیش

ازین (۱) مختصری دربارهٔ وی آورده‌ام . وی از خانواده‌ای بوده است که پشت در پشت پیشوایی این فرقه را در خراسان و مخصوصا در نیشابور داشته‌اند . سه تن ازیشان که معاصر این دورهٔ زندگانی فردوسی بوده‌اند بدین گونه‌اند :

۱) ابویعقوب اسحق بن محمشاد زاهد گرامی در گذشته در شب پنجشنبهٔ ۲۴ رجب ۳۵۳ . نام پدرش ظاهرا « محمدشاد » بوده و محمشاد که گاهی آنرا ممشاد هم نوشته‌اند مخفف این کلمهٔ محمد شادست . سمعانی در کتاب الانساب ذکری ازو کرده است (۲) .

۲) ابوبکر اسحق بن محمشاد که سبکتگین از سرسپرد گان باو بود و ابوسعید ابوالخیر هنگام توقف در نیشابور با او اختلافهایی داشته و در ۳۸۳ در گذشته است . ظاهراً این ابوبکر پسر آن ابویعقوب بوده است. در کتابها نام هردو را اسحق نوشته‌اند ، اگر برادر بوده باشند شگفتست که دو برادر هردو یك نام داشته باشند و اگر پدر و پسر بوده‌اند گویا نام پسر چیز دیگری بجز اسحق بوده است و شاید در اصل نام او را حذف کرده و «ابوبکر بن اسحق» نوشته بوده‌اند و کلمهٔ « بن » از میان افتاده باشد . بیشتر بدان می‌ماند که پدر و پسر بوده باشند زیرا که ابویعقوب در ۳۵۳ و ابوبکر در ۳۸۳ یعنی سی سال پس از و در گذشته است .

۳) ابوبکر محمد بن اسحق که معاصر با محمود بوده و محمود را برانگیخته است که باطنیان را آزار برساند . فصیحی خوافی در کتاب مجمل «وفات ابوبکر محمد بن اسحق بن ممشاد الواعظ رئیس اصحاب الکرامیه بنیشابور فی شوال» در حوادث سال ۴۲۱ آورده است (۳) .

بدین گونه ابوبکر اسحق گرامی که نظامی عروضی می گوید آن مال را باو

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۵۸۵ـ۵۸۶

۲ ـ ورق ۴۷۶ ب ـ ۴۷۷ آ

۳ـ رجوع کنید بتاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی ... با مقابله و تصحیح و حواشی و تعلیقات سعید نفیسی مجلد دوم ـ طهران ۱۳۲۶ ـ ص ۹۱۵ ـ ۹۶۸ و صحایف ۵۸۵ ـ ۵۷۶ ـ این کتاب

دانند تا رباط چاهه را که برسر راه نشابور و مرو در خاك طوس بوده است بسازد چون در ۳۸۳ در گذشته در ٤۱۱ یا ٤۱٦ سال درگذشت فردوسی زنده نبوده است .و انگهی این خانواده همیشه در نیشابور می‌زیسته‌اند ودلیلی نداشته است مال را باو بدهند که در طوس ساختمانی بکند . گذشته ازین شهر نیشابور در جنوب غربی طوس و شهر مرو در شمال شرقی‌طوس‌بوده است‌وچگونه ممکنست رباط‌چاهه را درحدطوس‌برسرراه نیشابور ومروساخته باشند ؟

در برخی از کتابها ازان جمله در تذکرة الشعرای دولتشاه بن‌علاءالدوله بختیشاه غازی سمرقندی(۱) کسی راکه نظامی عروضی می گوید«مذکری بود در طابران » و تعصب کرد و گفت نمی گذارم جنازهٔ فردوسی را بگورستان ببرند ابوالقاسم گرگانی عارف مشهور دانسته‌اند .

فریدالدین عطارنیز دراسرارنامه (۲) این داستان راچنین آورده است :

شنیدم من که : فردوسی‌طوسی — که کرد اودر حکایت‌بی‌فسوسی
ببیست و پنج سال از نوك خامه — همی پرداخت نقش شاهنامه
بآخر چونکه عمرش شد بآخر — ابوالقاسم ، که بد شیخ الاکابر
اگر چه بود پیری پر نیازاو — نکرداز‌راه دین برروی نماز او
چنین گفت‌او که:فردوسی‌بسی گفت — همی دروصف گبر نا کسی گفت
بمدح گبرکان عمری بسر برد — چو وقت رفتن آمد بی‌خبرمرد
مرا درکار او برگ ریانیست — نمازم برچنین شاعر روانیست
چو فردوسی‌مسکین را ببردند — بزیر خاك تاریکش سپردند
همان‌شب شیخ اورادیددرخواب — که‌پیش شیخ آمد ، دیده پرآب
زمرد رنگ تاجی سبز برسر — لباس سبز تر از سبزه دربر
بپیش‌شیخ بنشست‌وچنین گفت — که : ای‌جان توبانوریقین جفت

۱ ـ چاپ‌لیدن ص ٥٤ ، نیز رجوع کنید بصحفیهٔ ۱٥٦ این کتاب
۲ ـ اسرارنامه ـ چاپ طهران۱۳٥٦ = ۱۳۱٦ ص ۲۱٥ ـ ۲۱٦

نکردی آن نماز ازبی نیازی	که می‌ننگ آمدت زین نانمازی
خدای من جهانی پرفرشته	همه از فیض روحانی سرشته
فرستاد او زلطف وکارسازی	که تا کردند خاکم را نمازی
خطم دادند بر فردوس اعلی	که : فردوسی بفردوسست اولی
خطاب آمد که: ای فردوسی پیر	اگر راندت زپیش آن طوسی پیر
مشو نومید از فضل الهی	مده بر فضل ما بخلی گواهی
یقین می‌دان چوهستی مرداسرار	که:عاصی اندکست وفضل بسیار
گر آمرزم بیك ره خلق راپاك	نیامرزیده باشد جز کفی خاك
پذیرفتم منت تا خوش بخفتی	بدان یك بیت توحیدم که گفتی
خداوندا ، تومی‌دانی که : عطار	همه توحید می گوید باشعار
زنور تو شعاعی می نماید	چو فردوسی فقاعی می گشاید
چو فردوسی ببخشش رایگان تو	بفضل خود بفردوسش رسان تو
بفردوسی، که علییش خوانند	مقام صدق اهل دینش دانند

این نکته نیز بسیار نادرستست زیرا که ابوالقاسم عبدالله بن‌علی بن‌عبدالله طوسی گرگانی در ۳۸۱ یعنی ۳۰ سی‌سال یا ۳۵سال پیش ازفردوسی در گذشته است، بسته باین که فردوسی در ٤١١ یا ٤١٦ از جهان رفته باشد .

※ ※

※

مطالبی که نظامی عروضی در چهار مقاله دربارهٔ ابوالریحان بیرونی واحکام نجومی او آورده است بافسانه بیشتر می‌ماند تابحقیقت . از کتابها ورسایل فراوانی که ازین دانشمند بزرگ و بزرگترین عالم ریاضی و هیئت و نجوم عالم اسلام مانده است چنان بر می آید که مطلقا پیرامون احکام نجوم وعلوم خفیه نگشته وجز بعلوم دقیقه نپرداخته است و پیداست که باحکام نجوم بهیچ وجه معتقد نبوده ودرسراسر آثار خود اشاره‌ای باین فن نکرده است چه برسد باین که ازین گونه احکام بکند.

※※※

پاره‌ای از مطالبی که نظامی عروضی در چهار مقاله دربارهٔ ابن‌سینا نوشته نیز نادرستست و با تاریخ و فق نمی دهد :

جایی که ازفرستادن محمود بدربارخوارزم برای‌بردن ابن‌سینا و دیگران سخن می‌راند می گوید : « رسول وی خواجه حسین‌بن‌علی‌میکال‌بود » . مراد ازین خواجه ابوعبدالله‌حسین‌بن‌علی‌بن‌میکال‌ازمردان‌معروف‌خانوادهٔ حسنك‌یا آل‌میکالست که نسب او بدین گونه است : ابوعبدالله حسین‌بن‌ابوالقاسم علی‌مطوعی (متوفی‌در ٣٧٦) پسر ابوالعباس اسمعیل (متولد در ٢٨٠ و متوفی در ٣٦٢) پسر عبدالله (متوفی در ٣٠٨) پسرمحمدبن‌میکال . برادر مهترش ابونصر احمدبن‌ابوالقاسم‌علی مطوعی نیز از مردان بزرگ روزگار خود‌بوده است . این دوبرادربرادرزادگان جد حسنك بوده‌اند . ابوعبدالله حسین بیشتر از درباریان مسعود بوده و از آغاز پادشاهی او در ٤٢٢ نامش در تاریخ آمده است . از ان جمله در ٤٢٦ درجنگ با سلجوقیان شرکت کرده و اسیر ایشان شده و چون طغرل بیك بپادشاهی رسیده نخست ابوالقاسم علی‌بن عبدالله جوینی و سپس او را وزیر خود کرده و در وزارت باو رئیس الرؤسا می گفتند و حتما تا سال ٤٥٠ زنده بوده است (١) . فتح خوارزم بدست محمود در ٤٠٧ روی داده است و گمان ندارم کسی که تا ٤٣ سال پس ازآن زنده بوده است درین سال بآن پایگاه رسیده بوده باشد که محمود او را برسالت بدربار خوارزم بفرستد .

پس ازان که می گوید ابن‌سینا راضی نشد بغزنین نزد محمود برود و از خوارزم فرار کرد محمود بابونصر عراق که نقاش بود گفت صورت وی‌رابرکاغذ کشید و نقاشان دیگر از روی آن چهل صورت ساختند و با منشورهایی بهرجا فرستادند تا هرجا ابن‌سینا رامی‌بینند نزداوبفرستند . چون‌ابن‌سینا بنیشابور رسید

١ـ رجوع کنید بتاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی . . . با مقابله و تصحیح و حواشی و تعلیقات سعید نفیسی ـ مجلد سوم تهران ١٣٣٢ ص ٩٦٩ ـ ١٠٠٨ دربارهٔ خاندان میکالیان و مخصوصا صحایف ٩٨٥ ـ ٩٨٧ و نسب نامهٔ ص ١٠٠٨ و نیز رجوع کنید بکتاب‌من : زندگی‌وکاروا ندیشه و روزگارپورسینا ـ تهران ١٣٣٣ ـ ص١٥٣ـ١٥٧

گروهی را دید که در طلب او بودند و چون بگرگان نزد قابوس رفت دید که وی هم صورت او را دارد. این داستان نیز بافسانه بیشتر می‌ماند زیرا که در آن زمان نقاشی در جهان باندازه‌ای پیشرفت نکرده بود که بتوانند تصویر کسی را چنان درست و شبیه باو بسازند که هر کس درهرجامی‌بیند بشناسد. درجنوب افغانستان برسر راه شهر معروف بست در محلی بنام «لشکری بازار» در نتیجهٔ کارهای باستان شناسان فرانسوی بسیاری ازنقاشیهای‌زمان محمود بدست‌آمده‌است که برای یکی از ساختمانهای سلطنتی او کشیده‌اند و ناچار بهترین نقاشان آن روزساخته‌اندو بهیچ‌وجه‌این‌درجه‌از هنر درآن‌دیده‌نمیشود وانگهی ابن‌سیناخوددر ترجمهٔ حالی که از خویشتن نوشته است تصریح میکند که با قابوس بن‌وشمگیر روبرونشده و هنگامی‌که وارد گرگان شده او را گرفته و دریکی از دژهازندانی کرده بوده‌اند (۱).

* *

*

کتاب دیگری که مطالب تازه‌ای دربارهٔغزنویان دارد تاریخ سیستانست(۲) که مؤلف آن معلوم نیست و ظاهراً بزبان تازی بوده و مترجمی که نام او هم معلوم نیست آنرا بفارسی ترجمه کرده و اینك تنها ترجمهٔ فارسی آن بدستست‌و اصل کتاب بوقایع سال ٤٤٥می‌انجامد. سپس مولف دیگری در نیمهٔدوم قرن هفتم حوادث سیستان را فهرست‌وار باختصار برآن افزوده و بنام ملك‌نصیرالـدین پادشاه‌سیستان و پسران او رکن‌الدین محمود ونصرة‌الدین درمیان سالهای ٦٧٥ - ٦٩٥ تکمیل کرده است. درین کتاب آنچه دربارهٔ غزنویان هست باقید صحایف چاپ اول بدین گونه است:

ص ۷ - ۸: «اخبارنریمان وسام و دستان‌خود بشاهنامه بگوید، که بتکرار

۱ - زندگی وکارواندیشه و روزگار پورسینا ص ۱۵۷
۲ - تاریخ سیستان ... بتصحیح‌ملك‌الشعراء بهار ... طهران ١٣١٤

حاجت نیاید و حدیث رستم بر آن جمله‌است که : بوالقسم فردوسی شاهنامه بشعر کرد وبرنام سلطان محمود کرد و چندین روز همی‌برخواند . محمود گفت : همه شاهنامه خود هیچ نیست ، مگر حدیث رستم واندر سپاه من هزارمرد چون‌رستم هست. بوالقسم گفت: زندگانی خداوند درازباد ! ندانم‌اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد ، اما این دانم که : خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم‌دیگر نیافرید . این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت . ملك محمود وزیر را گفت : این مردك بتعریض مرا دروغزن خواند . وزیرش گفت : بباید کشت . هر چند طلب کردند نیافتند . چون بگفت و رنج خویش ضایع کرد وبرفت ، هیچ عطانا یافته‌، تا بغربت فرمان یافت » .

ص ۳۳۹ ـ ۳٤۰ دربارهٔ خلف بن‌احمد و مخالفت با او با حسین‌بن‌طاهربن حسین : « حسین از سبکتکین مددمی‌خواست و چیز همی‌پذیرفت و سبکتکین بیامد ، تا خان ، بیاری‌حسین ، امیرخلف کس فرستاد و دینار داد بسیار و گفت : حسین زندیقست و هواه‌ار . . . و سبکتکین مردی گرامی بود ، باز گشت ، بسوی بست شد . برادر بایتوز ، امیر بوالقسم و بومنصور کوشمال ، وزیراو ، از پیش سبکتکین باهزارسوار نزدیك امیر خلف آمدند و ایشان را بنواخت و نیکویی کرد و بدیشان قوت بیش گرفت . حسین دانست و مردمان شارستان که با وی‌طاقت نداریم‌صلح‌پیش گرفت و امیرخلف بیامد واندرمقابردرنیشلك‌بنشست حسین اندر مسجد در نیشك ورسولان‌همی‌شدند وهمی آمدندومحضرهاهمی‌نبشتند وسوگندان همی خوردند و عهدها همی گرفتند ، تا تمام گشت و این روزپنجشنبه ، هفدهم رجب ، سنهٔ ثلث وسبعین و ثلثمائه » .

ص ۳٤٥ ـ ۳٤۷ در وقایع زمان خلف‌بن‌احمد و پسرش طاهر : « ...امیر خلف هم بریك حال شغل خویش همی راند ، تا امیرعمرو وبانصرو بوالفضل برفتند و امیرطاهر ، که شیر باریك خوانند ، ماند و بکرم‌رستم دستان برآمد و عالم‌همه از ورنگ گرفت دوراه بست بگرفت و دوراه قاین و یك‌راه کرمان و بحرب‌امیر

بوعلی شد، بیاری سبکتگین . چون حرب کردند و ظفر یافتند قصد امیر طاهر کردند و بغرا جوک با دوازده هزار سوار از پس او بپوشنج آمدند . طاهر با صدسوار غلامان خویش بازگشت وحرب کرد و بغراجوک را بکشت وسراوی بیاورد و هفت پیل ازان لشکر بیاورد و بسیار اسبان و سلاح وخزینه و مردی شد که [در] همه جهان خبر او بشد، از مردی و مردمی و مروت و خرد و سخاوت و امیر خلف بدوشاد بود و او بپدرشاد بود ، تا روزگار برآمد و چشم زدگی رسید و امیر خلف بکوه‌اسپهبد شد ، باحرم وخدمتگاران ، بشغلی وسبب افتاد که سلطان محمودبن سبکتگین آنجا بگذشت ، باسپاهی انبوه وپیلان بسیار و خبر شنید که : امیر خلف این جا با حرم و زنان بکوهست و سپاه امیر طاهر بسیستانست . سلطان محمود بپای کوه شد ، هژده روز گذشته از جمادی الاخره ، سنهٔ‌تسعین‌وثلثمائه وبرامیرخلف هیچ کسی نبود ، الازنان وخادمان سپاه .

آمدن‌سلطان‌محمودبن‌سبکتگین‌رحمه‌الله بپای کوه اسپهبد وعدت‌سلطان را قیاس نبود و کوه را فرو گرفتند ، چنانکه هیچ کس‌چراغ‌نتوانستی‌افروخت بشب ، که اندرساعت‌آن‌خانه پریتی کردندی‌ومنجنیق‌هابرساخت.آخرامیرخلف‌برصلح‌فرو ایستادوصدهزاردرم‌اورابپذیرفت‌وخطبه[وسکه]ونام‌محمودبریک‌روی‌نبشت‌وسلطان زآنجا بازگشت ، روزشنبه چهارروز گذشته از رجب ، سنهٔ تسعین وامیرخلف چشم داشت که‌امیرطاهر وسپاه سیستان شبیخون آرند برسپاه سلطان وایشان‌غفلت کرده بودند و تا ساخته شدند سلطان رفته بود . امیر طاهر از پدر هراسان گشت. عاصی‌شد وپیلان پدروسپاه بر گرفت‌وبکرمان‌شد وهم‌چنان بشدتا بپارس‌وهیچ کسی بااونایستاد».

ص۳۵۰ ــ ۳۷۳درباره اختلاف خلف بن‌احمدومحمود وفرمانروایی‌غزنویان برسیستان :« مردمان‌سیستان وسپاه‌طاهروعیاران‌شهر حصار گرفتند وازبیم‌امیرخلف شعارسلطان‌محمود پیدا کردند وبانگ محمود کردند .

حصار گرفتن بر نام سلطان محمود عیاران سیستان ـ و با سعید حسین سرهنگی بود ، بدرطعام طبل‌بربارهبرد وهمی‌زد وبانگ محمود همی کرد و خطبهٔ

آل‌عمرو باو گندند ومفرد خطبه کردندبنام‌محمود وطاهرزینب اندر شارستان‌نامه نبشت و جمازه فرستاد ، سوی سلطان محمود که : حال چنین افتاد و شهر تراصافی گشت. سلطان‌حسن عبدالله قاری‌را ، که معروف‌بود بعبدالله‌ملول ، برسولی‌فرستاد تاحال‌شهرو مردمان و عیاران تعرف کند و اورا بدرستی آگاه کند . چون حسن عبدالله اینجاآمدامیرطاهر زینب بتاختن نزدیك سلطان‌شد واورا بدرستی‌بازنمود که : صورت حال چیست وطاهرتزید واندرین‌حدیث هیچ‌خلاف‌نیست ، الادولت از آن‌مرد بگشت وهم بدست خود درخت دولت خویش بر کند . چون محمودرا یقین‌شد اورا خلعت‌داد وقبجی حاجب‌را با اوبفرستاد ، که اوراغلاغوش گفتندی ، با هزارسوارو طاهرزینب با اوبیامدواورا بگوشهٔ داشن فرودآورد وامیر خلف هم بطاق‌نشسته‌بود ، متمکن واین‌همه اندرسنهٔ ثلث وتسعین وثلثمائه بود وسوار بدر طعام بطلایه همی‌شد ز لشکرسلطانی وبالیث باجعفر با سهل زرنجی مقدمهٔ ایشان. آخر امیر خلف تاختن آورد و بالیث را نیز بگرفت و بطاق برد و فرمود تا بکشند و گروهی از سپاه سلطان بگرفت و بکشت . چون سلطان خبر شنید که‌آن‌کار مستقیم نمی‌گردد بنفس خویش با سپاهی بزرگ براه کش بیامد و بدر حصارطاق فرودآمد وامیرخلف‌حرب آغاز کرد ومشایخ ومردمان شهرهمه‌بنزدیك محمودشدند وقصد گشادن‌حصار کرد وربض‌بیرونی ازحصار طاق‌بستدند وقصدربض میان کردند . امیرخلف عجز خویش بدانست وبر گشتن خاص وعام‌سیستان ازوی، صلح اندرمیان‌آورد. سلطان‌محموداورا اجابت کرد که : فرودآی ، چنانکه‌خواهی و چندان که خواهی . هیچ کس را برمال و اهل توکارنیست و بهرجا که خواهی خویشتن‌را اختیار کن ، تاترا آنجا فرستم ، که بهیچ‌روی‌مردمان سیستان برتوقرار نمی‌گیرند واین شغلی نیست که من تکلف کرده‌ام . تو کرده‌ای ، برخویشتن ، چه بتوان کرد ، برچنین‌حالی که پیش‌آمدست ؛ پس‌نمازخفتن شب‌یکشنبهٔ دوازدهم ازصفر سنهٔ‌ثلث وتسعین امیر خلف فرودآمد برطاق و طیلسان برسم علما و زهاد ، برخری‌مصری‌نشسته وشمعهافروخته‌اندر پیش‌وی .

فرودآمدن امیرخلف ازحصار طاق بصلح ورفتن ازسیستان بخراسان ـ وپیش سلطان محمود اندرشد. چون بنزدیك وی رسید محمود برخاست واورا اندر کنار گرفت وبجانب خویش بنشاند ونیکو بپرسیدودل او گرم کرد وأمیدهای نیکو کرد وبآخر پرسید که : امیر چون این جا بسیستان حال برین جمله شد کجاخواهدواختیار کجا کند خویشتن را ؟ امیرخلف گفت : مرا باپسر کاکوی دوستیست ، اگر مرا آنجا مسمی کند آن دوست تر دارم و گرنه آنجا که سلطان صواب بیند . پس اورا باز گردانید و گفت : بقلعه رو ، نزدیك عیال خویش . دگرروز کس فرستاد که ، مرا ثقل وبنه است وستوری بایست که کالا وحرم من بر گیرد . سلطان بفرمود تاپنجاه استر وپنجاه شتر اورادادند ، تا آنچه خواست ، اززروسیم و جواهر ، بر گرفت و برفت سوی خراسان وحاجبی بااوبفرستاد ، تاخدمتی کند اوراو علفه وآنچه باید راست دارد ، تابمقصد رسد ان شاء الله .

صافی شدن پادشاهی سیستان سلطان عالم عادل یمین الدوله ابوالقاسم محمودبن سبکتگین را ـ روز یکشنبه درصفر سنهٔ ثلث و تسعین و ثلثمائه ـ و محمود زانجا بر گرفت وبشهر آمد وبکر کنگ فرودآمد ومقصود آن بود که شهروعمل سیستان طاهر زینب رادهدوازطاهر پرسیده بود که: اندرسیستان کیست که برقول اواعتماد ست؟ طاهر گفته بود : فقیه بوبکر نیهی . چون کارها قرار گرفت وعهدطاهر خواست که فرمان دهد تا نبشته آید بولایت سیستان ، بوبکر نیهی را بخواند و گفت : ازین کسهاطاهر زینب رااختیار کرده ام ، که سیستان بداره ازجهت ما. چه گویی ؟ که می گویند توهیچ محابانکنی وسخن بریانگویی . گفت : طاهرنشاید این شغل را . سلطان طاهر رابخواندو گفت : مااعتماد سیستان برتو کرده بودیم ، امابوبکر نیهی می گوید که: تواین شغل رانشایی . طاهرجلدی کرد وخردمندی. چون گفته بود که: اومعتمدست قول را خلاف نیاورد و گفت : راست گوید . پس شهر وولایت بقبجی حاجب سپرد و کدخدایی او بوعلی شادرا داد، باختیار مشایخ وفرمود تاقبجی راخطبه کردند وأین همه اندرصفر سنهٔ ثلث وتسعین وثلثمائه بود وسلطان محمود براه بست باز گشت وبرفت.

ابتدای جلوس ترکان بر سجستانیان - وچون بر منبر اسلام بنام ترکان خطبه کردند ابتدای محنت سیستان آن روز بود و سیستان را هنوز هیچ آسیبی نرسیده بود تا این وقت و اندرجهان از روزگار یعقوب و عمرو هیچ شهری آبادان تر از سیستان نبود. دارالدوله گفتندی نیمروز را، تا آن روز که امیر خلف را از سیستان ببردند، بخلاف که مردمان برو کردند، تا دیدند آنچه دیدند وهنوز می‌بینند و ایزد تعالی داند که چند روزگار بر گیرد واین کارهم برین جمله بود تا جمادی الاخرة هم این سال. شبی که هیچ خبر نبود تا غوغای شهر وعیاران بخوج بانگ بر آوردند وشهر بیاشفت، که آن سرهنگان وعیاران، که سلطان محمود ایشان را بر خویشتن برده بود، باز آمدند، که ایشان را ببست و غزنین گذاشته بود وخود بهندوستان فرو شد، چندان که هیچ خبر او نیامد. ایشان را ظن افتاد که مگر محمود برفت وسپری شد. طمع فساد ایشان را بر گرفت و بوبکر عبدالله، که نبیرهٔ امیر خلف بود، از سوی دختر و بوالحسن حاجب آن عیاران را بیاوردند ومردم جمع کردند وطبل نیافتند، دبهٔ بزرگ بر گرفتند وبزدند وبانگ بوبکر کردند و شارستان بگرفتند و قصد قبجی کردند وقبجی و لشکر بر نشستند، اندرشب وبهزیمت از شهر بیرون شدند وبکر کنگ و کوی میار فرود آمدند وامیر بوبکر بقلعهٔ ارگ اندرشد و آنجا بنشست ومردم بااو جمع شد. روز آدینه اورا خطبه کردند ومحمود فرمان داده بود تا بارهٔ شهر را رخنها بسیار کرده بودند، بگاه باز گشتن ازسیستان، تا فسادی تولد نکند. بوبکر بفرمود تا راست کردند وسپاه سلطان بکر کنگ فرود آمده ومردم بسیار از یشان نحو هزار سوار بتمشیتی رفته بودند، اندر نواحی سیستان و بیشتر هندوان کافر بودند. بیشتری از یشان بکشتند واسب و کالا بستدند، اندر پیش زره. باد ارابو الفضل و باد ارمظفر، پسران باتصر بوالعباس وباسحق عروه وسواری صد ازان بزینهار امیر بوالحسن کاشنی شدند، که او بامردی دو هزار پیش زره بود واندرسلطان عاصی نشد، بلکه یاری سپاه او کرده وامیر بوبکر نامها و رسولان فرستاد، سوی وی، قبول نکرد و نیامد و گفت: بد کردی، که این دولتیست شده وممکن نیست که این کار پیش شود و غلامان امیر خلفی، سواری

صد ، نزدیك امیراحمد آمدند ابوالحسن کاشنی . چون ارسلان زنگی ، که نقیب بود وسرهنگان معروف واو بر ندان اقامت کرده تا اولیای سلطان ازفراه واوق و پیش‌زره بالوجمع‌شدند . پس‌قصد قصبه کرد وبرفت ، بالشکرسلطانی یك جاقراز گرفت وبوبکر حرب‌فرو گرفت وسپهسالاری وی بوالحسن حاجب‌داشت وفریه گران (۱) بر بارەشدند وهرروز حرب‌همی کردند چون‌خبر بغزنین‌شد وباسعید حسین‌وبوعلی‌بوالحسن باقبجی ، دوسرهنگ بزرگ بودند، بافوجی‌سپاه محمودی زانجا بیامدند وخبر بازگشتن سلطان یافته بودند ، ازهندوستان وسپاه محمود از درنوایست آن‌روز درآمد ومردم انبوه‌بود ، ازپیاده ، باامیراحمد بوالحسن‌کاشنی‌و بسیارمردم عام کشته‌شد ، ازمردم سیستان و بوالحسن بوعلی بـاقبجی هم اندران روزدر پارس ودر کر کوی بگرفت وباسعید حسین درطعام وبوبکرراومردم اورا اندرحصار کردند وایشان حصار بگرفتند وشهروقصبه سپاه سلطان وعیاران . امیر احمد بوالحسن‌کاشنی بدرفارس فرودآمد و بوالحسن بوعلی باقبجی بدر کر کوی وباسعید حسین بدرطعام ودرحصار محکم فروگرفتند واین‌همه که آخر شعبان‌سنهٔ ثلث و تسعین و ثلثمائه بود هرروز بر کورها (۲) حرب کردندی ، تا دگرروزعید گوسپندکشان سلطان‌محمود فرارسید ، باسپاه‌بسیار و بخلفاباد فرودآمد و دگر روزبرنشست و بلب پارگین پیرامن حصار همه بگشت ونگاه کرد وتدبیرحرب و حصارستدن آغاز کرد ومنجنیق‌ها برنهاد و کورها بستن فروگرفت . اندرپارگین برهرروی برابرارگ منجنیقی‌عروس(۳)برنهاد وبینداخت‌وپاره‌ای از خضرای‌ارگ فروافکندند . محمود گفت : بفال‌نیك‌آمد ، ظفر ماراست . چون پنج‌روز از عید بگذشت ، روز آدینه بود ، اندرمسجد جامع سیستان هیچ کس‌نماز نگزارد ، از شکسته‌دلی مردمان شهر وحصار . چون شب شنبه‌بود ، گاه نمازخفتن ، بوالحسن

۱ـ فریه بفتح اول بتازی بمعنی لعنت و نفرینست وفریه گران گروهی ازلشکریان بوده اند که در جنگها دربرابر دژها دشمن‌را دشنام می‌داده وسنك منجنیق می‌انداخته و هیاهو می کرده‌اند تادشمنان‌را بترسانند

۲ـ کورو کوره خاکریزخندق ۳ـ منجنیق‌عروس نوعی ازمنجنیق بسیاربزرك

کهتر، گفتندی عیاری دوست باسعید حسین بود؛ درطعام بکشادوبانگ محمود کرد وبوبکرراو گروه اوراهیچ خبرنبود، تاهمه غلام سرایی محمودبقلعه برشدند وبر بارهبر آمدند وطبل زدند وبانگ محمود کردند وغارت وسوختن فرو گرفتند وبازار هاوسرایها بسوختند ومسجدآدینه غارت کردند و درحلوا گران بسوختند وعلوی خبازرا بکشتند، اندرمسجدآدینه واندر کلیسیا ترسا کشتندومردمسلمان راآندر خانۀاوبکشتند وبیش کسی نکشتند، که غرض غارت بود، نه کشتن. چون روزخواست بود منادی کرد که: غارت بیش مکنید و مردمان را امان داد و آن نایره فرو نشست و بوبکروبوالحسن حاجب برارگ بودند. دیگر روز بجانشان زنهار داد. فروآمدند ومدتی بسیربوداین جا. برفت وامارت وخطبه دیگرراه قبجی رادادند و عامل محمدباحفص کلانه را کردند، شش روزمانده از ذی الحجۀ سنۀ اربع وتسعین و ثلثمائه.

عمل امیرمحمدباحفص کلانه- بازچون سال سنۀ خمس وتسعین اندرآمد حاجب بهشتی بیامد وخطبه بازبرو کردند، تا بجمادی الاولی سنۀ ست و تسعین اوراپباز طلبیدند وسیستان بر کلانیان قرار گرفت ومحمدباحفص راپسران بود: باحفص و بونصر وبواحمدوبوالقسم. هرسال یکی بحضرت رفتی ویک سال بودی. دیگربرفتی اوبازآمدی وایشان مردمانی جایر بودند. سیستان ویران کردند و اندرسال سنۀ اربعمائه غله تنک شد وقحط افتاد و خرواری گندم بدویست وچهل درم شد ومردمان را رنج رسید، تاماه رمضان این سال اندرآمدوخطبه برسپاه سالار کردند: امیر نصربن سبکتگین رحمه‌الله. نرخ بحال خویش باز گشت وکار هانیکوتر گشت.

آمدن خواجه بونصر خوافی بعمل داری سیستان- واندرشوال این سال خواجه عمید بونصرخوافی بسیستان آمد، ازجهت امیرنصر وعمل وشهرفرو گرفت ومحمد باحفص راوپسران رابند کردو مطالبت کرد ومال ایشان بستد و محمدباحفص زهر خوردوباحفص بحضرت شد. پیش پیل افگندند ودیگران برستند واندر سنۀ احدی واربعمائه وبای بزرك افتاد بسیستان ومردم بسیارمردند. بازچون سنۀ اثنی واربعمائه

اندر آمد امیر نصر بنفس خویش بسیستان آمد از غور نفیر آوردند و مشایخ سیستان آنجا شدند و سلطان محمود بنفس خویش آنجا شد و بکوه فشلنگه حربی صعب کردند و بسیار مسلمان کشته و اسیر ماندند و خواجه ابوالعباس خلیلی رحمه‌الله زان اسیران یکی بود، بازرهایی یافت.

آمدن پسر بهاءالدوله بسیستان - چون سال سنهٔ اربع واربعمائه بود امیر امیران ابوالفوارس پسر بهاءالدوله بسیستان آمد و اندر سرای باداربوجعفر قوسی فرود آمد و بهاءالدوله پسر عضدالدوله فناخسرو بود و از سیستان بحضرت سلطان محمود شد و اورا بنواخت و سپاه داد و امیر بوالعباس طاهر را با او بکرمان فرستاد، تا جاه و ملك باز یافت، بیاری سپاه سلطان و اندران سال برقی صعب آمد، بسیستان، چنانکه بسیار درختان و خرمابنان و کشتها خشك گشت و سرایها ویران شد، ازان برق و این همه اندر عمل خواجه بومنصور خوافی بود و او مردی باسیاست بود و مردم بسیار کشت بسیستان، اما همه مفسدان را کشت، اصل خیر و صلاح را نیك بود و مردی باشرم و با سخاوت بود و اندر تشمیت عمل کافی، اما در روزگار وی بسیار مردم عاصی شد، چون بولیث بوالقصر ملك و طاهر بومحمد احمد طاهر حذیفه(۱) و با ایشان همیشه بسیار مردم ودواب بود وعصیان آورده بودند و این هردو کشته شدند و همیشه هزار مرد اندر سیستان بروزگار وی عاصی بودند و او همی گرفت و کشت و اگر همه قصه بگوییم دراز شود. بازازپس ایشان ناصر محمد کارش(۲) عاصی بود و او بدست او نیامد. باز چون عزل او بود عزیز بن محمد الفوشنجی آمد، بزینهار او شد و بمرك خویش مرد. چون روزگار بومنصور اندر گشت و بسیار اورا برداشت کردند و امیر سپهسالار اندر گذشته بود، اندرین سنهٔ ثمان عشرة و اربعمائه، حسنك نشابوری بفرمان سلطان محمود بسیستان آمد وعزیز فوشنجه را برخویشتن آورد، لیلة السبت الثانی من جمیدی الاولی. اندرین سال بقصبه اندر آمد و بومنصور را معزول کرد وعزیز را بعاملی بنشاند.

عمل عزیز محمد فوشنجی و عزل خواجه بومنصور خوافی روز سه‌شنبهٔ نهم

---

(۱) دراصل: حدیف (۲) دراصل کاژین، پس ازین نام این شخص «ناصر کارش» آمده است

رجب سنة ثمان وعشرة و اربعمائه ـ وبومنصور را بحضرت بردند و اندر شوال این سال نرخ گران شد . کیلی گندم بهفت درم شد وبومنصور خوافی فرمان یافت، اندر سنهٔ تسع عشرة و اربعمائه واندر سنهٔ عشرین تگرگ بسیار آمد، بسیستان ، چنانکه مرغان اندر زره بسیار بمردند وبگرفتند ، که بال ایشان شکسته بود ویکی از آن تگرگ بر کشیدند ده درم سنگ بود وعزیز مردی راست بود ، اندر عمل ، اما گشاده دست شایگان نبود وکارها بر خویشتن وبر مردمان تنگ گردانید . چون محرم سنهٔ احدی و عشرین واربعمائه اندر آمد عمل سیستان سلطان محمود امیر اجل سید ابوالفضل نصر بن احمد مولی امیرالمؤمنین را دادو عزیز معزول گشت.

آمدن امیر ابوالفضل نصر بن احمد بعمل سیستان ـ واو بسیستان آمد ومردمان را دل قوی گشت، که دولت روی بنیکویی کرد، چون از شهر ما مهتری بر ما سالار گشت. باز قضای ایزد تعالی کار کرد وسلطان محمود سبکتگین فرمان یافت، روز پنجشنبهٔ هفت روز مانده از ربیع الاخر ، سنهٔ احدی وعشرین واربعمائه .

وفات سلطان محمود رحمة الله علیه ـ واندر جهان قیامتی بپای گشت وجهان بر آشفت وامیر بوالفضل یك چند ببود ، تا نامهٔ سلطان مسعود آمد ، از عراق . امیر بوالفضل پیلان ولشکر بر گرفت وپذیرهٔ اوشد وشهر عیاران گرفتند وحرب وتعصب پیوستند ودرپارس غارت کردند وسرای امام فاخر بن معاذ واز [آن] پسران او بسوختند وغارت کردند ، اندر رمضان این سال وخطبه بسیستان امیر مسعود بن سلطان محمود را کردند وبرادر وی امیر محمد بغزنین بامیری نشسته بود . تا امیر بوالفضل بنشاپور رسید امیر مسعود از عراق آنجا آمد وبرادر وی از غزنین برفت ، که بسیستان آید و کینهٔ خلاف از یشان باز خواهد . ایزد تعالی چنان قضا کرد که سپاه او را بنشاندند وبند بر نهادند وروی سوی مسعود نهادند . چون نزدیك اوشدند همه ارکان دولت را بند برنهاد وبکشت وامیر بوالفضل سیستان بچندان که او گفت قبول نکرد. باز سیستان عزیز فوشنجه را دادند .

آمدن عزیز فوشنجی از دست سلطان مسعود بعمل سجستان ـ واندر آمد شب

چهارشنبه نیمهٔ محرم سنهٔ اثنی‌وعشرین واربعمائه وامارت وخطبه بکتغدی حاجب را دادند . چون سنهٔ ثلث و عشرین اندرآمد خبروفات امیرالمومنین‌آمد ازبغداد، القادر بالله وامیرالمؤمنین القائم بامرالله را خطبه کردند ، روز آدینه پانزدهم ماه رمضان ، سنهٔ ثلث وعشرین واربعمائه وعزیز باز بسیستان آمد و ازپیش‌وی‌حاجب قضاآمده بود ، بوسعد جیمرتی وشورش‌عیاران کمتر شده بود ، زانکه حاجب تنی چند بدونیم کرد . باز عزیزسرهنگان را باز گرفت‌وبتازیانه بزد ونقیبانرا گردن بزد ودونیمه کرد وکاری بسیاست فروگرفت ومصادرها ستد ، بسیاری‌از سرهنگان قصبه ومهتران روستا وناصرکارش(۱) اندرین‌سال فرمان یافت ومال اواززن‌اوبستد واو را باز داشت وچون سنهٔ خمس وعشرین و اربعمائه اندرآمد بوالمظفرفوشنجی این‌جا آمد وعزیز را بفراه بردوسیستان امیر بوالفضل را داد وعزیزرا باخویشتن برد وبوسعد جیمرتی‌این‌جابود . چون‌خبرشنید بگریخت وامیربوالفضل‌غرهٔرجب سنهٔخمس وعشرین واربعمـائه برعمل اندر آمد ، بسیستان وکارفروگرفت ،تاسنهٔ سبع وعشرین و اربعمائه . بازعمل بوسعد جیمرتی‌را وبوسعد قهستانی را دادند ، بشرکت واین‌جا آمدند .

عمل بوسعد جیمرتی ـ و اندر عمل ایشان ترکمان تاختن گرفت ، بسیستان . بازبوسعد قهستانی ببرونج شد و اورا بکشتند و امیر بوالفضل اندر ارگ محبوس بود وعمل‌بربوسعد جیمرت‌قرار گرفت ، روز دوشنبهٔ ده روز مانده ازذی‌الحجه ، سنهٔ ثمان‌وعشرین‌واربعمائه. بازچون‌سنهٔتسع اندرآمدامیربوالفضل‌را بحضرت‌خواندند وعمل‌سیستان بدودادند .

آمدن امیربوالفضل‌روزپنجشنبهٔ ذی‌الحجهٔ سنهٔتسع وعشرین و اربعمائه‌ـ وبشهر اندرآمد ، روز آدینه . پس احمدبن طاهر و سحاق کارش (۱) و شنکلیان بسکردوهزار مرد جمع شده ، بدر(۲) بریان‌آمدند ، بحرب امیر بوالفضل وامیر

۱ـ رجوع کنید بصحیفهٔ۶۰۹ که درآنجا «کاژین» نوشته‌شده است
۲ ـ دراصل: بدو

بوالفضل ازواشن برفت وعیاران‌شهر وسرهنگان وشحنگان وآنجا حرب کردند و ایشان را غلبه کردند و بسیار سالاران ایشان‌را بگرفت و احمد طاهر وسحق کارش (۱) بگریختند، که کسی ایشان را ندید و همه را بارگ محبوس کرد و اندرین سال بند کندك بشکست ودر کرکوی آب ببرد، روز دوشنبهٔ یازدهم از محرم این سال وباعمربالیث وپسرش وباتاجر برشنکلیان یکی‌بودند وهمه گرفته شدند واندر سنهٔ ثلثین واربعمائه غله گران شد، تا خرواری گندم بصدوسی‌درم شد وامیر بوالفضل فرمود تابارهٔ سیستان نوبرآوردن گرفتند واندر سنهٔ اثنی وثلثین بارهٔ شارستان تمام شد، بردست امیر بوالفضل. باز احمد طاهر مردم بسیار جمع کرد وباترکان یکی‌شد وبدر کرکوی فرود آمد و پیش‌زره غارت کردن گرفت ودخلها بسبب وی بسته گشت و امیربوالفضل ازسلطان مسعود لشکر خواست و نفرستاد. اندر آن حدیث فروماند. چاره ندید تاهم از ترکمان تقویت جست و کس فرستاد و آخر امیر بانصر برفت وارتاش‌را باپنج هزار سوار بیاورد، اندر ربیع الاول سنهٔ اثنی وثلثین و اربعمائه وترکمان هرروز بدر شهر از جهت احمد طاهر تاختن همی آوردند. آخر احمد طاهر مردم پیاده و سوار ترکمان همه برگرفت وبدرطعام شد. چون ارتاش بیامد بپای ارگ فرود آمد. امیربوالفضل نزدیك او شد.

آمدن ارتاش وخطبه کردن بربیغو ـ وعهدها بستند وخطبه‌بربیغو کردند وارتاش کس فرستاد وآن ترکمانان‌را فرمود، که بااحمد طاهر بودند، تا اورا ویاران اورا همه بنزدیك او آوردند، بدر شهر واحمد طاهررا بند برنهاد وهمه اولیای‌اورا بارگ‌آوردوارتاش وامیربانصروسپاه برفتند وبدربست‌شدند وبوالفضل احمدطاهرراومنوچهررا ومظفرحصین‌را وباجعفرحمدان درقی‌وهمهٔ‌اولیاوسرهنگان ایشان‌را فرمود، امیرشهررا، بونصر کولکی‌را، تابرآویختند.

آمدن بیغو بسیستان ـ وبیغو بیامد، اندر یازدهم ربیع الاخر، سنهٔ اثنی وثلثین واربعمائه وامیربوالفضل بااو یك جا برفت وبدر بست شدند و آن نواحی

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۶۰۹ و ۶۱۱

همه بگرفتند وغارت کردند . باز میان بیغو وآرتاش خلاف افتاد و ارتاش ناگاه باز گشت وسپاه باا وبیغو نیز باز گشت وبسیستان آمدوحدیث سیستان باامیر بوالفضل قرار گرفت ولشکر ترکمان همه باز گشت ، سوی خراسان .

کشته شدن سلطان مسعود . وامیر مسعود کشته شد ، هم اندر سنهٔ اثنی و ثلثین واربعمائه ومودود بن مسعود بامیری نشست وبوسعد جیمرتی و باعمر بالیث لشکر آوردند ، بسیستان ، ازجهت امیر مودود وسالار ایشان قیماس الحاجب بود و بدرنوایست فرود آمدند و پسر بوعمر با لیث بانصر و پسر سعد جیمرتی هردو بارگ اندر محبوس بودند . بگریختند ، که هیچ کسی را ممکن نشد دانستن که آن چگونه گریختند .

آمدن قیماس بالشکر بجانب سیستان وآمدن ارتاش وهزیمت دادن سپاه مودود را از سیستان . وامیر بوالفضل با سپاه خاص خویش آنجا شد . با قیماس جنگ کردند و ایشان را بشکستند وایشان باز گشتند ، سوی غزنین و آنهمه اندر سنهٔ اثنی وثلثین و اربعمائه بود . باز حدیثها اندر افتاد و امیر مودود نامهای نهان فرستادن گرفت ، بسیستان وامیر بوالفضل را ازان آگاهی بود وایشان ندانستند ، تا روزچهارشنبهٔ بیست وسیوم ازجمادی الاخر سنهٔ ثلث وثلثین واربعمائه قاضی باسعید محمدبن عبدالله را وفقیهان عبدالحمید وعبدالسلام ، دوپسر امام فاخررا ، و امیر کنك را و امیر احمد کوتوال را ، امیر بوالفضل محبوس کرد با رگ . باز لشکر مودود فرارسید ، باحاجب بزرگ وی ، مقدار دوهزار سوار وده هزارمرد پیاده ، ازشنکلیان با ایشان جمع شدند وبوسعد جیمرتی وباعمر بالیث باایشان وبرادراحمد طاهر وبومنصور وبا حاتم پسران ستکان جوینی ، روز یکشنبهٔ بیست وپنجم ازرجب سنهٔ ثلث وثلثین واربعمائه وامیر بوالفضل باسپاه بیرون شدو حربی سخت بکردند و بسیارمردم ازهردو گروه کشته شد ویاران سرهنك طاهر محمد سجزی بر گشتند وبونصری وسپاه مودودی اندر آمدند.امیر بوالفضل برحصارشد وایشان غارت کردند وبسیار مردم بکشتندو آن کردند که اندر دارالکفر نکنند . اول حصار ازین روز بودو

هر روز بدرهای حصار حرب سخت میکردند وهمی کشته گشت ، ازهر دو گروه ، چهار ماه ، صدوبیست روز ، تا امیر بوالفضل بخراسان نامه کرد ، نزدیك ارتاش و اورفته بود بماوراءالنهر، که آنجا ترکمانان را حربی بود. زآنجا برفت و آخر ذی‌القعده سنهٔ ثلث ، هیچ کس را خبر نبود ، نه‌برحصارو نه‌برفرود، تا اوباسپاه‌فرا رسید وسپاه‌مودود بدرشهرشده بودند ولشکر جای آنجا برده . بامداد ارتاش‌وسپاه فرارسیدند ویك‌ساعت‌حرب کردند ومردشارستان باامیربوالفضل فرودآمد وسپاه مودودبهزیمت برفت و گرفته شدند و کشته ومردندازتشنگی اندر بیابان ،تاازان مردم اندکی ببست رسید وقیماس و حاجبان گروهی از زرین کمران و بوسعد جیمرتی را امیربوالفضل بردار کرد ، برقصریعقوبی وارتاش سپاه بر گرفت‌وسوی بست‌رفت،برپی‌سپاه مودودی وامیربوالفضل با او برفت و مردم پیاده و حصار های بست بستدند وغارت بسیار کردند و اندر ربیع‌الاول سنهٔ اربع وثلثین‌واربعمائه بازگشتند ازآنجا .

گرفته شدن امیر بانصر بردست طغرل - وبیغو دیگر راه بسیستان آمد ، اندرماه ربیع‌الاخر وزآنجا بازگشت وبخراسان شد و امیربا نصر بخراسان شد و خاتون را بزنی کرد ویك چند ببود ، ز آنجا بازگشت . طغرل حاجب مودود ، جاسوس بروی داشت . از بست با دو هزار سوار جریده تاختن آورد و او را بدرهٔ هندقانان بگرفت و اندر جمادی الاخری ، هم اندرین سال ، بیامدند . هم از سپاه بسیستان زیانها کردند ودر کو کوی‌بستدند وبسیار مردم بکشتند، گبرومسلمان وغارت کردندوبکاشن‌شدند . خانهٔ‌کاشن‌حصار داشتند ، بستدندو گروهی‌مردم کشتند و گرفتندوغارت کردند.بازبپای‌حصار آمدندوباامیربوالفضل‌دیدار کردند و گروهی بحصار برآمدند وصلح گونه ساختند . آخر برفتند وامیربانصررابېردند، بغزنین‌و آنجا محبوس کردند .

کشته‌شدن‌ارتاش- واندرسنهٔ‌سبع‌وثلثین واربعمائه ارتاش با سپاهی بزرگ برفتند ، که بغزنین‌شوم وسپاه مودود بیامدند وحرب کردند و ارتاش بهزیمت باز

گشت وبشارستان آمد و آنجا فرود آمد و اندر سنهٔ ثمان وثلثین بیغو باز آمد وارتاش سیستان وباز اندر سنهٔ تسع وثلثین فقیهین عبدالحمید وعبدالسلام را امیر بوالفضل خلاص کرد ، روز دوشنبهٔ بیست و دویم از رجب ، سنهٔ تسع وثلثین واربعمائه و حبس ایشان شش سال ویك ماه بود وامیر احمد کوتوال را اندر روزگار حصار خلاص کرد وامیر کنك را فرمود تا بر کشیدند، بر قلعهٔ ارك وقاضی باسعید ، پسر قاضی بوالحسن، بگریخت وبمکران شد و آنجا فرمان یافت و ارتاش اندر سنهٔ اربعین و اربعمائه کشته شد ، بطبس ، بردست غلامان ، ازان میر بوالعباس درهی .

خلاص یافتن امیر بانصر ـ و امیر بانصر خلاص یافت ، بسبب خواجهٔ سعید [عبدالرزاق] ، پسر احمد حسن میمندی، که او بسیستان محبوس بود وحاجبی چند، که امیر جغری گرفته بود ، بدل کردند وروز پنجشنبهٔ بیست ویکم ازصفر ، سنهٔ احدی واربعین بشهر اندر آمد وشهر آیین بستند ومردمان سیستان نشاط کردند ، بسیار وصدقها دادند . بازسوی هری بازگشت، روز چهارشنبه سدیگر جمادی الاولی، هم اندرین سال وباز ازهری باز آمد وشب شنبهٔ بیست وششم از ذی القعده، سنهٔ احدی واربعین واربعمائه بشهر اندر آمد ویوسف یعقوب صابر کمری ، باجعفر صابر راو پسران را بکشت وسرای ایشان غارت کرد و امیر بوالفضل تاختن کرد و او را بگرفت ، روز آدینه هفدهم ربیع الاول ، سنهٔ اثنی واربعین واربعمائه واندر ساعت فرمان داد تا برمیان دونیم کردند .

خبر وفات ابی جعفر احمدبن منصوربن احمد ، مولی امیر المؤمنین ،نورالله حفرته ـ این امیر احمد پسر امیر بانصر بود . مردی از گردان عالم ، که اندرین ارکان دولت هیچ مردی بشجاعت وسخاوت وتواضع ونیکوعهدی وی نبود .باصورت تمام ، که چنو بخشنده ونان ده ،اگر گویی که هرگز بسیستان برنیامد ، پس ازامیر طاهر بوعلی . چنین قضا کرد که شب چهارشنبهٔ بیست ونهم ازربیع الاخر ،سنهٔ اثنی واربعین واربعمائه فرمان یافت ونه روز همه سیستان بدلی درد مند وچشمی گریان ، خاص وعام، اورا ماتم داشتند ، زانکه عدیم المثل بود ، رحمة الله علیه وپدر اوامیر بانصر

منصور روز دوشنبهٔ هژدهم از جمادی الاولی سنهٔ اثنی واربعین و اربعمائه ، برفت سوی هرات وامیر بوالفضل روزی چند غمگین بود ، بسبب وی ' بازطرب بازشد، برسم ملوك وهیچ آسیب نبود ، اندرین روزگار بسیستان ' تا آمدن طغرل ملعون نامبارك برخود .

آمدن طغرل ـ بروز یکشنبهٔ سیوم ازرجب ، سنهٔ ثلث و اربعین ' بحصار طاق فرود آمد ورسولان فرستادن گرفت وامیر بوالفضل زرق وی نخرید 'تاآخر حرب آغاز کرد ، برحصار و کوتوال هلال درقی بود وبسیار مردیها کرد . آخر فرمان یافت و خلیفت امیر بوالفضل آنجا امیر بوسعید سموری بود . آن کار فرو گرفت ومردی کرد وسرهنگان ، که آنجا بودند وعیاران ، چون بالیث بوزی وبومحمد منصور ویاران ایشان ، وفاداری کردند ، تا پنجهزار سوار محمودی ' باپنج پیل ساخته ومقدار دوهزار پیادهٔ سجزی وغزنوی و بومحمد عسکر با ایشان بود و آن حصار ، بهمه حیلها که کردند ، نیارستند ستدن . آخر قضارا طغرل باسواری هزار ساخته وپوشیده نیك اختیار کرد وبدرشهر آمد وامیر بیغو ازهرات بیامد ، بالشکری، که باسپاه طغرل حرب کنند و کسی را ازطغرل خبرنه . تدبیری کردند وطغرل را خبر کردند که : اکنون بیغو همی اندر آید، تا او بکمین اندر نشست، تاازشهر امیر اجل سیدابوالفضل نصر بن احمد ، مولی امیر المؤمنین ، رحمه الله ، بیرون شد وبیغو بلب آب فرود آمد، که تا بنه ولشکر فرارسند وجمع کردند و اندر شهر آیند و این روز شنبه بود ، بیست ودویم رجب، هم اندرین تاریخ . طغرل خویشتن برعامهٔ شهر زد ونعره برخاست وبیغو بهزیمت شد ، بی لشکر وبی سلاح وامیر بوالفضل دلوی نگاه داشت و با وی برفت وبهری شد ، که آنجا لشکر جمع کند وبحرب آید . پس طغرل بحصار طاق شد وآنجا روزی چند دیگر حرب کرد وهیچ نیامد وی راو محمود کندمك و برادران بگشتند وبنزدیك وی شدند وهم چیزی نرفت، بامردمان حصار. آخر بعجز باز گشت، روز آدینه سیزدهم شعبان وبغزنین شد وغزنین بگرفت وعبدالرشید بن محمود را وبیشترین ازآن ملك زادگان رابکشت وخدای تعالی نیز اورا هلاك کرد ' چنانکه مستوجب

او بود وامیر بوالفضل،چون خبر رفتن اوشنید،لشکر بگذاشت و بازمملکت خویش آمد ، بطالع سعدوشب سه‌شنبه ، پانزدهم رمضان ، هم این‌سال ، اندرشهر آمد وپسر امیر بیغورا باخویشتن بیاورد وبداشن فرود آورد، امیر اجل ابوالفتح قرا ارسلان بوری بن معزّ الدوله مولی امیر المؤمنین ویك‌سال این‌جا بود،بابزرگی و جاه‌وپیروزی و امیر اجل مؤید ابوالفضل اورا نیکو داشت . بازپدرش ازهری رسولان وحجاب فرستاد، تا اورا ببردندورفتن اوسوی‌هری روزدوشنبه‌هشتم شوال‌سنهٔ اربع‌واربعین واربعمائه بود . خطبه کردن‌امیرطغرل محمدبن میکال ، ادام‌الله‌ملکه،بسجستان،یوم الجمعة الثامن‌من‌المحرم سنهٔخمس واربعین‌واربعمائه . »

* *

*

شاهزادهٔ معروف زیاری امیر عنصر المعالی کیکاوس‌بن اسکندربن قابوس بن وشمگیر بن‌زیار که‌یکی ازدامادهای محمودبوده و هشت‌سال‌درغزنین ندیم‌مودودبن مسعودبوده‌ودر۴۳٤ باوی بجنگ هندوستان رفته وناچار ازتاریخ غزنویان آگاهی درست داشته‌است درکتاب نصیحت نامه که‌بخطابقابوس‌نامه معروف شده است(۱) نیزمطالبی در بارهٔ غزنویان خطاب بپسرش گیلانشاه داره ودر چاپی که من ازین کتاب کرده‌ام‌بدین گونه است :

ص۱۰٤-۱۰۵«زنی‌بری پادشاه بودواوراسیده گفتندی زنی‌ملك‌زاده وعفیفه‌و زاهده بود ودختر عم زادهٔ مادرم بود وزن‌فخرالدوله بود . چون فخرالدوله‌فرمان یافت‌اورا پسری بود مجدالدوله‌لقب گفتندی ونام‌پادشاهی بروی‌افگندند وسیده‌خود پادشاهی‌همی‌راند، سی‌ویك سال . چون این مجدالدوله بزرگ شد نا خلف بود . پادشاهی را نشایست،همان نام ملك بروی‌همی بود. وی درخانه نشسته با کنیزکان خلوت همی کرد ومادرش بری‌واصفهان وقهستان سی و اندسال پادشاهی همی‌راند. مقصود ازین آنست که چون جد تو سلطان محمود بن سبکتگین بوی رسول

۱-کتاب نصیحت نامه‌معروف‌بقابوس‌نامه ... بامقدمه وحواشی بقلم سعید نفیسی- طهران ۱۳۱۲

فرستاد و گفت : باید که خطبه و سکه بنام من کنی و خراج بپذیری و اگر نه‌من بیایم وری بستانم وری را خراب کنم و تهدید بسیار بگفت . چون رسول بیامد ونامه‌بداد گفت:بگوی‌سلطان محمود را که : تاشوی من‌زنده بودمرا اندیشهٔ آن بود که ترا مگر این راه بود وقصد ری کنی . چون وی فرمان یافت و شغل بمن افتاد مرا این اندیشه ازدل برخاست . گفتم : سلطان‌محمود پادشاهی‌عاقلست، داند که چون او پادشاهی را بجنگ چون من زنی نباید آمد . اکنون اگر بیایی خدای آگاهست که من نخواهم گریخت وجنگ را ایستاده‌ام . ازآن چه از دو بیرون نباشد : از دولشکر یکی شکسته شود . اگر من ترا بشکنم بهمه عالم نامه نویسم که : سلطان محمود را بشکستم ، که صد پادشاه را شکسته بود. مرا هم فتح نامه بود و رسد و هم شعر فتح و اگر تو مرا بشکنی چه توانی نوشت ؟ گویی : زنی‌را بشکستم. ترا نه فتح نامه رسد ونه شعر فتح . که شکستن زنی‌بس‌فخر نباشد. گویند که: سلطان‌محمود زنی‌را بشکست، بدین‌یك سخن تاوی زنده‌بود سلطان‌محمود قصدری نکرد ومتعرض وی‌نشد» .

ص ۱۵۳_۱۵٤:«چنان شنودم که جد تو سلطان محمود ، رحمه‌الله ، نامه‌ای نوشت بخلیفهٔ بغداد (۱) وگفت : باید که ماوراء النهر را بمن بخشی و مرا بدان منشور دهی ، تامن‌برعام منشوررا عرضه کنم ، یابشمشیر ولایت بستانم، یابفرمان‌و منشورتورعیت‌فرمان‌من‌برند.خلیفهٔ بغداد گفت: درهمه ولایت اسلام مرا متدین‌تر و مطیع‌تر ازیشان‌نیست.معاذالله که من‌آن کنم و اگرتوبی‌فرمان‌من‌قصد ایشان کنی‌من همه‌عالم رابرتوبشورانم. سلطان محمود ازآن سخن‌طیره شد ورسول‌را گفت که : خلیفه را بگوی : چه گویی ؟ من از ابومسلم کمترم ؟ مرا این شغل خود باتو افتادست . اینك آمدم ، باهزار پیل ، تا دارالخلافه را بپای پیلان ویران کنم و خاك دارالخلافه را بر پشت پیلان بغزنی آرم و تهدیدی عظیم نمود ، ببارنامهٔ پیلان‌خویش . رسول برفت‌وبعد ازچند گاه‌باز آمد وسلطان‌محمود بنشست‌وحاجبان وغلامان‌صف‌زدندوپیلان‌مست‌را بردرسرای بداشتند ولشکرها تعبیه کردند ورسول

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۳٤۹_۳۵۰

خلیفهٔ بغداد را بار دادند . رسول بیامدو نامه‌ای قریب یك دسته کاغذ قطع‌منصوری نوشته و پیچیده ومهر کرده پیش‌سلطان‌محمودنهادو گفت : امیرالمومنین‌می گوید: نامه را برخواندم و تجمل تو شنیدم و جواب نامهٔ توجمله‌اینست که درین نامه نوشته است . خواجه بونصرمشکان ، که عمید دیوان رسایل بود ، دست دراز کردو نامه رابرداشت و بگشاد تا بخواند . اول‌نامه نوشته بود که :«بسم‌الله‌الرحیم» و آنگاه‌صدری‌نهاده‌چنین : «الم» و آخرنامه‌نوشته : «الحمدلله‌والصلوة‌علی‌نبیه‌محمد وآله‌اجمعین» و دیگر هیچ ننوشته بود . سلطان محمود با همه کاتبان محتشم در اندیشهٔ آن افتادند که این سخن مرموز چیست ؟ هرآیتی را که در قرآن «الم» بود همه‌برخواندند وتفسیر کردند هیچ جواب سلطان محمود نیافتند . آخرالامر خواجه ابوبکرقهستانی جوان بود و هنوز درجهٔنشستن نداشت و در میان ندیمان، که برپای بودند ، ایستاده بود . گفت : ای خداوند ، خلیفه نه الف ولام و میم نوشته است ؛ بلکه‌خداوند او راتهدید کرده‌بود بپیلان و گفته که : خاك دارالخلافه را برپشت پیلان بغزنی‌آرم . جواب خداوند نوشته است این سوره که«الم‌تر کیف فعل‌ربك‌باصحاب الفیل» (۱) . جواب پیلان خداوند می‌دهد . شنودم که :سلطان محمود را تغیر افتاد و تا دیری بهش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد، چنانکه دیانت آن پادشاه بوده‌بودوعذرهای بسیار خواست ، از امیرالمومنین‌وآن سخن درازست . ابوبکرقهستانی را خلعتی گرانمایه‌فرمودواو را فرمود تادرمیان ندیمان نشیند وقاعدهٔ درجش بیفزود ، بدین یك سخن درجهٔ بزرگ‌یافت » .

ص ۱۶۹ـ۱۷۰ : « ای پسر ، شنودم که بروزگار جد تو سلطان محمود را عاملی بود ، ابوالفتح بستی گفتندی . عاملی نسا بوی داده بودند . ازنسا مردی‌را بگرفت وتعمتی ازوی بستاند و ضیاع وی‌را موقوف کرد و مرد را زندان کرد . بعد ازین مرد حیلتی کرد و اززندان بگریخت ومی‌رفت تابغزنین وپیش‌سلطان راه جست وداد خواست . سلطان فرمود تاوی‌را نامهٔ دیوانی نوشتند . مرد می‌آمد

۱ ـ سورة‌الفیل آیة ۱

تانسا و نامه عرضه کرد. این عامل گفت که: این مرد دگرباره بغزنین نرود و سلطان‌را نبیند. آن ضیاع وی باز نداد و بنامه هیچ کار نکرد. مرد دیگر باره راه غزنین پیش گرفت و می‌رفت. چون بغزنین برسید هر روز بدر سرای سلطان محمود رفتی، تا عاقبت یك روز سلطان از باغ پیروزی می‌آمد. فریاد برداشت و ازعامل نسا بنالید. سلطان دیگر باره نامه فرمود. مرد گفت: یك بار آمدم و نامه بردم، بنامه کار نمی‌کند. سلطان دلتنك شد ودر آن ساعت دل مشغول بود و دلتنگ بود. سلطان گفت :برمن نامه دادنست، اگر فرمان‌نکنند من چه کنم؟ برو و خاك برسر کن. مرد گفت: ای پادشاه، عامل تو بفرمان‌تو کار نکند مرا خاك برسرباید کرد؟ سلطان‌محمود گفت: نه؛ ای‌خواجه، غلط گفتم، مرا خاك برسرباید کرد. در حال دوغلام سرایی‌را نامزد کرد، تابنسارفتندوشحنهٔ نواحی‌را حاضر کردند و آن‌نامه در گردن‌ابوالفتح‌آویختندوبردردیه‌بردار کردند و منادی کردند که: این سزای‌آن کسست که بفرمان خداوندگار خودکارنکند. بعد از آن هیچ کس رازهره نبود که بفرمان خداوندگارکار نکند و امرها نافذ گشت و مردمان در راحت افتادند».

ص۱۷۲ :« خداوند جدتو، سلطان محمود، چهارهزارغلام ترك‌داشت‌وهزار هندو ودایم هندوان را بترکان مالیدی و ترکان را بهندوان، تا هر دو جنس مطیع او بودندی».

ص ۵۹ :« شنودم که: بغزنین ده‌غلام بود؛ بخدمت سلطان مسعود وهرده‌جامه داران خاص بودند. ازان ده‌غلام یکی را نوشتگین نام بود. سلطان مسعود او را بغایت دوست داشتی و چند سال ازین حدیث برآمد. هیچ کس ندانست که معشوق مسعود کیست؟ از بهرآنکه هرعطایی که‌بدادی همه‌را هم چنان دادی که‌نوشتگین را، تاهر کسی نپنداشتی که معشوق سلطان مسعود اوست. تا ازین حدیث پنج سال برآمد و هیچ کس را اطلاع نیفتاد، از آزاد و بنده؛ تا روزی گفت: هرچه پدرمن ایاز راداده‌بود،از اقطاع ومعاش؛ نوشتگین‌را منشور دهید. آنگاه مردمان

بدانستند که غرض او نوشتگین بوده است».

ص ۱۷۰-۱۷۱: «بدان ای پسر، که چون مسعود بپادشاهی نشست طریق شجاعت و مردانگی بردست بگرفت، اما طریق ملك داشتن هیچ نمی‌دانست واز پادشاهی با کنیزکان عشرت اختیار کرد. چون لشکر وعمال دیدند که او بچه مشغول می‌باشد طریق نافرمانی بردست گرفتند و شغلهای مردمان فرو بسته شد و لشکر ورعیت دلیر شدند. تا روزی از رباط فراوه زنی مظلومه بیامد وبنالید از عامل آن ولایت. سلطان مسعود او را نامه داد. عامل بدان کار نکرد و گفت: بغزنین نشود. پیرزن دیگر باره بغزنین رفت و بمظالم شد و بارخواست و دادخواست. سلطان مسعود او را نامه‌ای فرمود. پیرزن گفت: یك بار نامه بردم، کار نمی‌کند. مسعود گفت: من چه توانم کردن؟ پیرزن گفت: ولایت چندان دار که بنامهٔ تو کار کنند و دیگر رها کن، تا کسی داره که بنامهٔ او کار کنند (۱) و توهم چنین برسر عشرت همی باشی، تا بندگان خدای تعالی در بلای ظلم عمال تو نمانند. مسعود سخت خجل شد. بفرمود تا داد آن پیرزن بدادند و آن عامل را بدروازه بیاویختند. پس از آن از خواب غفلت بیدار شد و کسی را زهره نبود که در فرمان او تقصیر کردی».

ص ۱۷۲: «من هشت سال بغزنین بودم، ندیم سلطان مودود، هرگز ازوی سه چیز ندیدم: اول آنکه هرصلتی که کم از دویست دینار بودی برسر ملا نگفتی، مگر بپروانه. دوم آنکه هرگز چنان نخندیدی که دندان او پیدا آمدی. سیوم آنکه چون در خشم شدی هرگز کس را دشنام ندادی».

ص ۱۷۴-۱۷۵: «بدان، ای پسر، که بروزگار خال تو، مودود بن مسعود، در غزنین بود، من بغزنین شدم. مرا اعزاز و اکرام کرد. چون چندگاه برآمد مرا بدید و بیازمود. مرا منادمت خاص داد و ندیم خاص آن بود که هیچ روز از مجلس او غایب نباشد. پس بوقت طعام وشراب مرا حاضر بایستی بود، پیوسته، اگر ندیمان دیگر بودندی یا نی. روزی بامداد پگاه صبوحی کرده بود و هم چنان در نبیذ لشکر را بار داد و خلق در آمدند و خدمت کردند وباز گشتند. خواجهٔ

۱- رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۸۶

بزرگ که عبدالرزاق بن حسن المیمندی اندرآمد ، وزیر او بود، اورا نیز بار گرفت. چون زمانی بود مشرف درگاه آمد و خدمت کرد و ملطفه‌ای علی بن ربیع خادم را داد و خادم بسلطان داد . وی همی‌خواند، پس روی سوی وزیر کرد و گفت : این منهی را پانصد چوب ادب فرمای ، تا دیگر بارانها شرح کند، که درین خط نبشته است که : دوش در غزنی بدوازده هزار خانه سماق با پخته‌اند و من ندانم که آن خانهٔ کی بود و بکدام محلتها بود ؟ هر چند خواهی باش . وزیر گفت : بقای خداوند باد ، برای تخفیف بجمع گفته است، که اگر بشرح گفتی کتابی شدی ، که درو بیك دو روز خوانده نیامدی . اگر خداوند رحمت کند و این را عفو فرماید ، تا بگویم که بار دیگر بتفصیل نویسد. گفت : این بار عفو کردم ، بار دیگر چنان باید که بنویسد که خواجه می‌گوید » .



از جمله کتابهایی که مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد کتابیست بنام «وصایای خواجه نظام الملك»(۱). این کتاب را مولفی گمنام برای فخر الدوله حسن بن تاج الدین امیر علی ابن امیر معز بن فخر الدین حسن بن عماد الدین ابوسعید بن رکن الدین محمود بن شمس الدین محمد بن عزیز بن فخر الدین بن امیرك ابو الفضل بن عماد الملك بن فخر الملك بن نظام الملك طوسی نوشته که بسیزده پشت نسبش بنظام الملك می‌رسیده است . اگر بحساب معمول هر پشت را سی سال حساب کنیم این کسی که این کتاب بنام او نوشته شده است در حدود ۳۹۰ سال پس از نظام الملك مقتول در ۱۲ رمضان ٤٨٥ یعنی در حدود سال ٨٧٥ می‌زیسته است و این حساب کاملا درست می‌نماید ، زیرا که از روش انشای این کتاب پیداست که در قرن نهم تالیف کرده‌اند و در کتابهایی که پیش از قرن نهم نوشته‌اند اثری از « وصایای خواجه نظام الملك» نیست . ازین کتاب یك نسخهٔ خطی هم دارم که بنام « دستور الوزراء» نوشته شده و هرچند مولف وانمود می‌کند مطالبی را که در آن آورده است نظام الملك خود نوشته اما بسیار نکات

---

۱ ــ چاپ بمبئی ۱۳۰۵ قمری

نادرست در آن هست که البته ممکن نیست نظام‌الملك در آنها خطا کرده باشد.
گذشته ازین عیب درین کتاب مطالب تازه‌ای هست بدین گونه :

دربارهٔ ابوالعباس اسفراینی و محمود: «خواجه ابوالعباس اسفراینی را دراوایل دولت سلطان محمود سبکتگین وزارت دادند . امیرعلی خویشاوند حجابت کبری داشت و از اقارب سلطان بود و بغایت معتمد و معتبر . با خواجه مکاوحت داشت و چون سلطان را خواجه بران مطلع گردانیده بود هر چند در ممر کم از مداخل بعیده در آمدی و تهییج کردی سلطان متنبه شده ، آن را اثر نبودی. تا غایتی که اگر کسی دیگر بنسبت خواجه افشای خبط و خلل می کرد سلطان ازسعایت خواجه علی خویشاوند می‌دانست و چون متیقن شد که : تاثیری برمساعی مترتب نیست مطلقا ترك کرد و منتهز فرصت می‌بود . تا زمانی که امر خواجه بحد تنزل ووضع او بدرجهٔ تزازل نزدیك شد و آن چنان بود که : عمال ظالم بممالك فرستاد و در تثقیل عجزه مبالغه کردندی و در تحمیل رعایا افراط نمودندی . اکثر ممالك برخرابی مشرف گشت ، خصوصا بلاد خراسان و علاوهٔ آن شداید قحط و عسرتی حاصل شد، که شرح آن بداستانها بیان نتوان کرد و کتب تواریخ بذکر آن مشحونست.
مقصود آن که : مالی در بطون و متون اوراق بارقام استیفا جمع کرده بودند. چیزی مجهول بوصول نرسید و رعایا اکثر از اوطان خود متفرق شدند و خواجه ابوالعباس چون این اوضاع ملاحظه کرد جبر آن کسر در تدبیر خود ندانست وخبر ملال در عدم ایصال اموال متعاقبا از سلطان بدو می‌رسانیدند . متحیر و مضطرب گشت و از وزارت استعفا کرد . سلطان گفت : ما ظلم بروی وتحکم نمی‌فرماییم، مالی که بقلم خود در ممالك جمع کرده و دفاتر بدان ناطقست بخزانه رساند و ازکار بیرون رود و حجابت دیوان بخواجه محمدبن الحسن ، که رئیس بلخ بود ، مفوض شد و در آن فرصت شمس الکفاة خواجه احمدحسن میان سلطان و خواجه ابوالعباس سفیر بود . سخن را بخواجه رسانیدی و جواب خواجه بحضرت باز

نمودی و بعد از تردد بسیار مقرر گشت که : صدهزاردینار زر طلقی (۱) بدهد .
خواجه ابوالعباس باداى آن مشغول شد و هرچه‌داشت، ازصامت‌وناطق‌وضیاع‌وعقار
وغیرذلك ، که از مدت نیابت عمیدالدوله فایق تازمان عمل عامل البرید بخراسان
تـا ایام‌وزارت‌سلطان‌حاصل کرده‌بودبالتمام‌تسلیم کردوبعد از ادای مجموع حکایت
عدم طاقت و شکایت فقروفاقه بسلطان فرستاد . سلطان‌برحال او ترحم نمود واورا
طلب‌فرمود و گفت : اگر بجان وسرمن قسم یـادمی کنی که دیگر مقدور نداری
کسی متعرض تو نگردد . گفت : اکنون این سوگند یاد نمی کنم . کرتی‌دیگر
از اولادومحارم و اطفال و ضعایف تحقیق کنم و اگر رمقی باشد برسانم ، آنگاه
قسم یاد کنم . پس مراجعت کرده ، بایمان‌مغلظه وانواع‌تهدید وتشدیدمعلوم کرد:
محقری‌ازاسباب‌تجهیزدخترطفل اوپیش کسی‌ازتجاربود . آنرا بدست‌آورده،بخزانه
فرستادوبعدازان بسروجان‌پادشاه‌سوگندیاد کرد که:هیچ ندارد . اماعلی‌خویشاوند
در خلال این احوال مترصد هنگام فساد و مترقب زمان اظهار عنادبود چون‌دانست
که : خواجه قسم یاد کرد و حسب‌الاتفاق در اثنای آن امورسلطان بجانب دیار
هند آغاز نهضت کرده بود ، روزی بخلوت پیش سلطان رفت و گفت : مدتها شد
کـه خیانت ابوالعباس مرا معلومست و در هـر وقت براظهار آن اقدام می‌نمودم
سلطان برغرض محمول می‌داشت و بدولت سلطان بی‌وساطت جرم وخیانت‌اوثابت
شد . اکنون نیز قسمی بدین عظمت بخلاف یادنموده ، چراکه چندچیزازطرایف
و ظرایف عالم ، که دربسی خزاین عدیل و بدیل آن نباشد ، پیش اوموجودست.از
استماع این حدیث سلطان بغایت متاثر گشت و گفت : اگر این قول بصحت مبدل
گردد ابوالعباس مستوجب سیاست‌کلی‌باشد . علی‌خویشاوند گفت : اگر اظهارآن
بمن حواله رود اثبات سخن خود کنم . سلطان گفت : بشرط آنکه مادام که صدق
قول تو ظاهر نگردد بحال او تعرض نرسانی . برین منوال قرار دادند و از پیش
سلطان بیرون آمد و درین وقت خواجه ابوالعباس در یکی از قلاع محصون بود و

۱ ــ ماخوذ از طلق‌تازی بکسراول وسکون دوم و سوم‌هرچیزی که کسی‌درآن‌ازهر
جهت تصرف کرده باشد .

علی‌خویشاوند را در حین‌فتح ازخزاین ملوك هندخنجری بدست افتاده بود .قبضهٔ آن از یاقوت رمانی بوزن‌شست‌مثقال و ازدفاین بنی‌سامان قدحی فیروزه ، که‌مقدار یك من‌شربت را ظرف بودی و از خوف‌آنکه سلطان‌بر آن واقف‌نشود از همه کس مخفی داشته بود . این هردونادره بقلعه برد و خواجه ابوالعباس را بو کیلان خود سپرد و بعد از چند روز بحضرت سلطان آمده ، خنجرو قدح‌همراه بیاوردو گفت: بی‌تکلیف و مبالغه و تعذیب و مضایقه این هر دو چیز پیدا شد : یکی از جمله بیلاکات (۱) هند بحضرت فرستاده بودند و اودراخفا کوشیده و دیگوی‌بوقت‌عرض دفاین بنی‌سامان که خیانت نموده . اکنون فرمان چیست ؟ با او تشددی در طلب مابقی پیدا شود ؟ یانه ؟ سلطان از غایت تغیرمزاج گفت : این‌هر دو بتو بخشیدم. بهروجه توانی باقی وجوه مقرر از و وصول ساز و سلطان بدیار هندمتوجه‌شد و آن بیچارهٔ مظلوم را علی‌خویشاوند با عدای او سپرد ، تا در آن تعنیفات برحمت حق پیوست (۲) ».

دربارهٔ الپتگین‌وسامانیان :«بهروقت که‌صاحب‌تدبیر ازقصهٔ‌لشکربخارا وحیلهٔ الپتگین‌باایشان‌واقف‌باشدهرشکستی که بلشکربخارارسیدبدونرسد وآن‌چنان بود که مخاصمت‌و منازعت میان منصورسامانی‌والپتگین مستمرشد و بهیچ‌وجه‌الپتگین دفع آن نتوانست . چنانکه مشهورست ازآمویه مراجعت کرده ، ببلخ آمد وهیچ جا توقف ننمود و احمال واثقال خود بر گرفت و بصوب کابلستان روان شد ودر راه بقرب‌دره‌ای نزول کرده بود . عساکر بخارا قریب ده هزار سوار از عقب او رسیدند و با وی زیاده از هفتصدتن نبود . ایشان‌را گفت : من برسراهل بیت‌خودم و این جماعت بقصد جان من آمده‌اند . حرب من با ایشان حکم غزا دارد و نیز عمری گذرانیده‌ام و بسن هشتادوپنج رسیده ، آرزوی آن دارم که درجهٔ شهادت

۱ـ بیلاك را فرهنگ نویسان‌بمعنی عطاوبخشش‌آورده‌اند،ازین‌جاپیداست که‌ارمغان و هدیه معنی می‌دهد و ظاهراکلمهٔ ترکی جغتاییست .

۲ ـ رجوع کنید بصحایف ۱۳۴ ـ ۱۳۶

دریابم. جوانان را اجازت دادم که: هر کس خواهد بلشکر بخارا پیوندد و نیز هر طرف که روند اختیار دارند. همه گفتند: از نزدیك تو چرا رویم؟ حق نعمت تو برذمهٔ ما بسیارست و جانها ایثار تو خواهیم کرد. القصه: دویست نفر از دو طرف آن دره پنهان شده، پانصد کس را بپنج فوج ساق ساخت و در برابر لشکر آمده، حرب سخت کرد و آخر بجانب دره فرار نمود. لشکر از عقب ایشان بتاختند و بدره در آمدند. الپتگین ازپیش دره ایستاده، مضیق عجب بود وموضعی بس عمیق، چندان که لشکر در آمدند و حرب در پیوست و عرصه مجال آن نداشت، که کثرت را برقلت فرق بود. سواران لشکر بخارا همه برزبر یك دیگر میآمدند وازبالای سر ایشان تیروسنگ میآمد و آن دویست نفر برسرراه ایستاده ومحل بیرون رفتن نمانده، فی‌الجمله اکثر ازان لشکر هلاك گشتند و بعضی اسیر و دستگیر شدند (۱)».

دربارهٔ التونتاش و فرمانروایی او درخوارزم: «چون مملکت خوارزم بقبضهٔ اقتدار سلطان محمود در آمد اعیان حضرت را گفت: کسی که لایق ضبط این ثغر باشد مقرر گردانید. چند روز در آن مشورت بودند مقدم امرای دیوان التونتاش ضمناً تحریك کرد که آن رقم باسم او موسوم گردد و چون این حکایت در میان آوردند بظاهر انکارو استبعاد کرد، اما نه‌ابا وامتناع کلی وخواجه احمدحسن با او مضادتی داشت، با علی مرتبه، آنراتزیین کرد و درامضای آن سعی زیاده نمود و مراد التونتاش خود آن بود. بسبب آنکه رکن دولت بود. همگان تعجب کردند که: سلطان او را چگونه بجایی فرستد؟ وچون خوارزم بزرگ‌تر ثغور مملکت بودسلطان راضی گشت و اورابخوارزم‌فرستادوالتونتاش بـا امام‌ناصرالدین گرامی، که ازجمله اشراف غزنه بود، مصادقتی تمام داشت وچون‌فرصتی‌بگذشت کسی نزدیك امام فرستاد و بعد از شرح آرزومندی باز نمود که: دیگر ما را بغزنین رجوعی نخواهد بود. مراقبت صدق موالات را بنیت زیارت مقابر اکابر

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۲۰ ـ ۲۳ و ۲۱۰ ـ ۲۱۳

خوارزم عازم این جانب شود . امام نیز بهوس خوارزم و آرزوی دیدن التونتاش، بسبب سابقه‌ای که با او داشت ، متوجه خوارزم شد والتونتاش مورد او را بهزار گونه اعزاز تلقی نمود . مقصود ازین حکایت آنکه : روزی از وی پرسید که : ای امیر، در حضرت سلطان عالمی را رجوع بشما بود و منافع از جهت نام و ناموس و مال و منال صد باره بهتر از حکومت خوارزم . ترک چنان اقتداری کردی ، بر تمامی مملکت و اختیار حکومت یك ناحیه موجب چیست ؟ پس التونتاش قسم یاکرد و گفت : ای امام ، با هیچ آفریده‌ای ، تا آنکه با اعزه واهالی واولاد خود ، این سر آشکار نکرده‌ام . اما از تو مخفی ندارم وراست گویم. ترك اختیار ممالك عالم از غصهٔ جمیلهٔ قندهاری کرده‌ام سالها حل وعقد امور سلطنت بعهدهٔ من بود ودر آن مدت هر چه من بستم او میگشاد وهر چه من بگشادم او ببست وهر چه او ببست من نتوانستم گشاد . ازین غصه جهان در چشم من تاریك بود و هیچ تدارك و تدبیر نمیدانستم . اکنون خود را بگوشه‌ای افگنده‌ام و از آن غصه‌ها برهاینده ، ان شاء الله تعالی که شآمت او نیز بدین جا سرایت نکند » .

دربارهٔ احمدبن حسن و حسنك(۱): «سلطان محمود را در آخر حال مدتها باخواجه احمدحسن مزاج متغیر بود و از اطراف و جوانب اعدا و بدخواهان او هجوم و غلبه داشتند و در خلال آن احوال مدت چند سال خواجه حسنك میکال منتظر الوزاره بود و هر روز آوازه میفتاد که : مکان خواجه احمدحسن را بدو دهند ، اما بحمایت حرم‌تو، که دختر خان ترکستان بود، هیچ مضرت و منقصت باو نمیرسید وحرم تورا از روی تعظیم در غزنین «مهدچگل» گفتندی و جمیلهٔ قندهاری از جملهٔ حواشی وخدم و خویش او بود . نسبت بخواجه در مقام امداد آمده و باعانت او خواجه روزگاری از همه وقایع و حوادث ایمن و سالم میگذرانید ومثل التونتاش، که او را قایم‌مقام سبکتگین میدیدند ، هر وقت با او در مقام مخاصمه آمدی شکست یافتی . از جمله وقتی مخیم سلطان در طرفی، از نواحی کابل بود وخواجه

۱ــ درچاپ بمبئی ص ۵۸ ــ ۶۰

احمد از جهت بعضی مهمات سلطنت بغزنه آمد. پیش او عرضه داشتند که: کاروانی‌ازجهت آوردن قماش موینه، عزیمت ترکستان کرده، چنانکه اول‌فصل زمستان بغزنین معاودت خواهد نمود و خواجه را بخاطر گذشت که: جهت خاصهٔ فرزندان هرساله چندین پوستین می‌باید. اگر همراه این کاروان کسی فرستاده شود، تا از امتعهٔ غزنین چیزی چند ببرد و از آنجا موینه بیارد خالی از فایده نبود.فی‌الجمله:کسی فرستاد و چندی از طرایف و غرایب غزنین جهت‌بیع‌وشری بدودادوهمان روز منهیان خواجه‌حسنك این خبر بدو دادند واو بالتونتاش‌رسانید. چون بشنید که: خواجه احمد بازرگان‌بترکستان فرستاده، متبهج و خرم‌شدوبا خواجه حسنك گفت: هیچ‌ممری تخجیل و التزام‌او را بدین‌نمیرسد. چه همه‌روزه ناموس‌ومباهات میکند که: من‌هرگزبهیچ‌امراز‌امور دینا ملتفت نشده‌ام، الا بجهت مصلحت‌سلطان، اماجهت مصلحت اکنون‌تجار باطراف‌میفرستد،همین‌حدخجالت‌او را بس‌باشد. اماچنان باید که بعداز تحقیق خلاف ظاهرنگرددوانفعال‌منعکس‌نشود. خواجه‌حسنك گفت:این سخن محقق‌ومقررست و در آن‌هیچ ریبی‌نیست و فی‌الواقع اگر آن مخفی ظاهرشدی نسبت بخواجه شکستی بودی، که‌درحیز تدبیروتدارك نبودی. القصه: چون خواجه را برین حال وقوف افتاد جمیلهٔ قندهاری را واقف گردانیدورابطهٔ‌خواجه باجمیله چنان‌بودی که درسالی‌بسیارچنان‌واقع شدی که یك بارملاقات نبودی و معذلك‌درروزی‌ممکن‌بودی که ده‌باره‌حکایت بدوبرسانیدندی و باز آوردندی، بصورتی که غیرهمان مخبر هیچ‌آفریده‌رابرآن اطلاع‌نیفتادی. فی‌الجمله: جمیله پیغام فرستاد که: خواجه خاطر مشغول ندارد، که تدارك بسی آسانست و همان لحظه پیش مهدچگل صورت حادثه بعرض رسانید. وی گفت: تدبیر چیست؟ جمیله گفت: باید مکتوب نوشت بوالده واخوات و آنچه خواجه احمد بتاجر داده بطریق بیلاکات باسم هر یك‌نامزد باید گردانید وچندچیزدیگر، از ملبوسات، که‌مخصوص خواتین باشد، ببایدفرستاد، تابآن‌اضافه کنندومسرعی نهانی از راه دیگر بتعجیل روان گردانید، تا درشب‌آن تاجر برساند وباو گویند: چون کسان التونتاش او را بازگردانند ازین معنی هیچ ظاهر نکنند، چندان که

او را بدیوان آرند بگوید که : فرستادهٔ مهد چگلم ومکتوبات رابنماید وبیلاکات خواتین ظاهر کند . القصه : چون خواجه حسنك جازم شد که التونتاش این سخن بسلطان رساند سلطان گفت: باید که غیر واقع باشد . التونتاش گفت : تفحص تمام نموده شد ، بیان واقعست . سلطان گفت : بنزدیك من چگونه صدق این ظاهر شود ؟ التونتاش گفت : اگر فرمان باشد تاجررا ، با اموال ونفایس، که بدو داده ، بحضرت باز گردانم . سلطان گفت : نیکو باشد . التونتاش فی الحال کس از عقب کاروان فرستاد ، تا آن تاجررا باز گردانید . وی بقرار معهود در راه هیچ نگفت و چون بدیوان رسیدفریاد بر آورد که : فرستادهٔ مهد چگلم و مکاتیب سر بمهر مهدچگل بنمود وبیلاکات ، که مخصوص خواتین بود ، چون مقنعه و حمایل وامثال آن، بیرون آورده و آن جماعت بسیار شرمنده شدند و خجل گشتند و خایف و متوهم شدندو آن حرکت را تاویل ندانستند و توجیه نتوانستند . درین ولا چون سلطان بحرم رفت مهد چگل با سلطان عتاب آغاز کرد که : بعد ازمدتی جهت اقارب وعشایر ازبارگاه چون تو پادشاهی امثال این محقرات ، برسم هدیه ، فرستم . این همه خجالت و ملالت بفرستادهٔ من برسد ومقنعه و حمایل من برسر دیوان بنمایند و ازین مقوله چند حکایت دیگر گفت . سلطان ازین حال بسیار متاثر شد و از غایت تاثر و تغیر بقتل آن جماعت ، که این فتنه و فساد از پیش ایشان بود ، فرمان داد . مهد چگل میدانست که بی گناهند . نخواست که از سعی اوچندین خون بنا حق ریخته شود . گفت : این طایفه ازین نوع گناه بسیار خواهند کرد .لازم نیست که ازجهت من کشته شوند، گوازممر دیگر باشد.فی الجمله التونتاش را زیاده از حدشکست رسید و حسنك فضیحت بسیار یافت و از همه تازك تر آنکه : بصداعزاز و ناز تاجر را بتر کستان فرستادند ».

دربارهٔ مسعود و حسنك (۱) : « سلطان محمود را در اکثر اوقات از پسر بزرگ خود مسعود ملالی بود وخواجه احمد ، اگرچه بالکل دفع آن نمی توانست،

۱ــ درچاپ بمبئی ص ۶۱ ــ ۶۳

امابیمن اصلاح او زیادت نمی‌شد و باآنکه در سالی بیك بار مسعود بدرگاه
سلطان ملاقات نکردی ، یك روز از استرضای او غافل نبودی و خواجه احمد
معزول شد و نوبت بحسنك میکال رسید . جوانی بود تجربهٔ روزگار ندیده و
تلخ وشیرین ایام نچشیده و استظهار بهمین یك سخن داشت که : بظاهر و باطن
یك جهت سلطانم ، با موافق او موافقم و با مخالف او مخالف و اگرچه سلطان
در اصل‌مزاج‌از مسعود تغیری داشت ، اما مدتها آن معنی مخفی بود . تا وقتی که
بولایت عهد خود بفرزند خود محمد نداد ، کسی برآن اطلاع نیافت .
مقصود آنکه : حسنك در مقام رضا جویی او نبود و معذلك در ابواب
اقطاعات وسایر معاملات ، چنانکه طریق اهل دیوان باشد ، مناقشه و مضایقه
بسیار می‌نمود ، تا خاطر مسعود از وی متنفر شد . منتظر شد که روزی یکی از
ملوك هند شمشیری ، بطریق تحفه ، برای او فرستاده بودند . آورنده در مجلس
تعریف‌بسیار کرد که : چنان‌برنده و آبدارست که‌برآهن نمی‌ایستد . چون‌مجلس
خالی شد مسعود از محرمان پرسید که : این تیغ لایق چیست ؛ بعضی گفتند :جهت
غزای کفار و طایفهٔ دیگر : جهت اعدای دولت و امثال آن . هر کسی چیزی
اختیار کردند . مسعود گفت : لایق آنست که بامداد برمیان بندم و چون حسنك
پیش آید و سلام دهد چنان برتارکش زنم که تا سینه‌بدونیم گردد. سلطان مرا
بخون او قصاص نخواهد کرد و این سخن بجدمی گفت . مستمعان تضرع نمودندو
گفتند : مبادا که فتنه حادث شود و هر آینه موجب تفرقهٔ خاطر سلطان گردد و
بهیچ وجه برامری ، که مستوجب آن باشد ، اقدام روانیست وبعدازآن که‌این‌خبر
بخواجه احمد حسن رسید و گفت : فضل‌الهی بود که این حال واقع نگشت والا
عرض و مال نمانده ونیم‌جانی ، کـه بود ، آن هم در سر این می‌شد . فی‌الجمله :
سلطان‌محمودباندك فرصتی بعد ازان وفات‌یافت(۱) و سلطان محمدبرمستقردولت،
که غزنین بود ، مستولی شد و درآن وقت سلطان مسعود در اصفهان بود . بزودی

۱ــ در میان‌عزل احمدبن‌حسن در سال ٤١٥ و مرگ محمود درسال ٤٢١ شش‌سال
سال گذشته است .

مراجعت نمود و چنانکه مشهورست سلطان محمد بحرب او متوجه گشت . اعیان دولت محمودی محامل سلطنت از سلطان مسعود زیادت می دیدند سلطان محمد را بگرفتند و بقلعه محبوس گردانیدند . تا هرات سلطان مسعود را استقبال کردند . همان لحظه که برسید چون حسنك پای از اسب بگردانید مسعودیان حسب الحکم بگرفتندش و از دار بیاویختند و خواجه احمد حسن را طلب فرمود و وزارت بدو تفویض شد وبانواع اصطناعات مخصوص گشت و اگر چه مدت این وزارت چندانی امتداد نیافت و لیکن خواجه احمد را بدان ابتهاج تمام بود . بارها گفتی : الحمدلله ، که خاتمهٔ امر من برنواختن دوستان و گداختن دشمنان شد » .

دربارهٔ وزارت احمدبن حسن : « از ابتدای رسم سلطنت تا زمان یزدجرد شهریار تدبیر ملك و مال جز در قبضهٔ اقتدار وزرا نبودی و ثانی پادشاه وقایم مقام سلطنت وزیر بودی . پس اگر یك تن بودی هم چنین و اگر زیاده بهمین منوال ، یعنی تمامی هردو امر بیکی ازین طایفه مفوض بود . اما در نوبت سلاطین ترك بدو طایفه متعلقست : تدبیر ملکی بجمعی وتدبیر مالی بجمعی و اول را امرا گویند وثانی را وزرا . چندروزی خواجه احمد حسن در نوبت سلطان محمود اساس پیشین نهاد و استقلال تمام پیدا کرد و تمامی مصالح دولت بطریق وزرای عجم مرتبط باشارت وتدبیر او بود . چنانکه وقتی سلطان عازم نهضتی شد . علی خویشاوند و ارسلان جاذب و التونتاش حاجب را ، که اعاظم امرای دولت بودند ، طلب کرد و باایشان مشورت کرد . علی خویشاوند ، که مقدم همه بود ، گفت : ماصاحب سیف وسنانیم ، تدبیر ملك چه دانیم ؟ اگر اشارت رود خود را برآتش زنیم و اگر فرمان باشد بردریازنیم و اگر حکم شود کوه را از پای درآریم . اما صلاح رفتن و نارفتن را خواجه داند و باوجود چنین تمکین آخرالامر وضع او از معادات امرا متزلزل شد وباختلال مؤدی گشت» .

دربارهٔ حکمرانی دابشلیم در هند : « چون سلطان محمود را فتح سومنات میسر شد خواست تاسالی در آنجا مقیم گردد . چه مملکت بطول و عرض بود و

نوادر و غرایب بسیار در نواحی آن ولایت . چندکان بود که زر خالص می‌رست و
تمام ممالك هند را معدن سرندیب بود ، که از توابع آن مملکتست . ارکان‌دولت
گفتند : خراسان را ، که بچندین مصاف همه با دشمنان برابر بدست‌آمده باشد ،
بگذاشتن وسومنات را دارالملك ساختن بسیار بعیدست . فی‌الجمله : عزم معاودت
کردند . سلطان گفت : جهت ضبط آن کسی‌مقرر گردانید . اعیان حضرت گفتند:
دیگر بدین ولایت اختیار و بدین مملکت احتیازی نیست ونخواهد بود . مناسب
آنست که :ازاهالی همین ممالك‌بکسی مفوض کردد . سلطان در آن باب بـا هوا
داران و دولت‌خواهان آنجایی استشاره کرد . بعضی گفتند که :هیچ‌طایفه‌ازسلاطین
این‌دیار بدابشلیم نمی‌رسد و امروز ازان دودمان یکی مانده و در صورت براهمه
بحکمت و ریاضت مشغولست . اگر سلطان این مملکت بدو دهد شایستگی آن
دارد و بعضی انکار کردند . گفتند : شخصی بدخلقست ، بذل الهی گرفتار و اعراض
واعتراض اونه‌باختیار . بل چند نوبت دردست برادران اسیر گشته ، بجان زینهار
خواسته‌وپناه‌بدین جایگاه‌آورده امادابشلیم‌دیگری هست ، از اقارب او ، بس‌عالم‌و
عاقل و برا همه او را بحکمت‌معتقدند و حالا درآن ولایت‌پادشاهست . اگرسلطان
این مملکت بدو موسوم گرداند و بنام او منشور فرستدوی بدین جا آید و این
مملکت را چنانکه حق آن باشد مضبوط و معمور گرداند و چنان صادق و صحیح
العهدست که چون خراج برذمه گیرد ، بـا وجود این بعد مسافت ، همه ساله
بخزانهٔ غزنه فرستد . سلطان فرمود که : اگر وی پیش من می‌آمد التماس مبذول
می‌شد ولیکن کسی که در اقلیم هند بسلطنت نشسته وتا این غایت خدمتی‌نکرده
و اظهار دولت خواهی ننموده ، ملکی‌بدین‌عظمت‌چرا باید باو داد ؟ القصه:دابشلیم
مرتاض‌راطلب‌فرمود ومملکت بدوداد‌وخراج‌بذمه گرفت و گفت: هرچه امرحضرت
باشددرهمه‌عمرخلاف آن نکنم‌وتمامت زر ویاقوت هندومعادن‌بخزانهٔ‌سلطان‌فرستم.
اماازخویشان من دابشلیم دیگرهست ، در غایت‌عداوت چند نوبت میان مـاقتال و
حرب واقع شده و شك نیست که چون از رفتن سلطان واقف گردد قصد جان من

کند و مرا چون هنوز عدد و عدتی نیست مغلوب می گردم واو برممالك مستولی گردد . اکنون اگر سلطان بجانب اونهضت فرماید و شراو از من مندفع کند مساوی خراج خراسان وزابلستان وکابلستان هر سال بخزانهٔ غزنین فرستم . سلطان گفت: ما بنیت غزا بیرون آمده‌ایم وسه سال شد تا بغزنین نرسیده، گوسه سال وشش ماه باشد و متوجه آن ولایت شد . اهالی آن مملکت بدابشلیم مرتاض گفتند نیکو نمی کنی که سلطان را برقصد او تحریض می کنی. کسی را که خدای عزوجل عزیز کرده باشد و استحقاق عزت ارزانی داشته . بسعی و سعایت تو ذلیل نمی‌شود و این سخن بسلطان رسانیدند . بسیار متردد شد . اما چون نهضت و توجه فرموده بودنقض آن پیش او مرضی نمی نمود . فی‌الجمله : بدان ممالك رفت و ولایت آن دابشلیم را فتح کرد و او را اسیر ساخت و بدابشلیم مرتاض سپرد . او گفت :دردین ما کشتن ملوك عیب عظیمست و تمامت سپاه از پادشاهی، که بخون پادشاهی دیگر راضی شود ، متنفر میگردند و از وی تمرد میکنند . آیین سلاطین این اقلیم آنست که : چون بردشمن ظفر و قدرت یابند در تحت تخت خود خانه‌ای تاریك بسازند و او را در آن خانه برمسند نشانند و ابواب دخول آن خانه مسدود سازند، الا سوراخی که هر روزازآن جا خوانی در آن خانه گذارند و بازاستوار کنند وتاآین پادشاه برآن تختست سالهای بسیار هرروز این خوان می‌فرستند و حال آنکه در آن روزها آن کس مرده است و نیز چنان باشد که تا مدتی زنده بماند . اکنون چون مرا قوت آن نیست که او را بدین صورت مقید دارم ، اگر سلطان باخودش بغزنین برد من برضبط این کیفیت اورا محبوس دارم . بر ین مقرر مراجعت فرمود و دابشلیم مرتاض در سومنات بسلطنت نشست و متعاقب از عقب سلطان نوادر و غرایب هند می فرستاد و ارکان دولت را بانواع هدایا خشنود می - گردانید . چندان که در ملك متمکن شد و خزانهٔ جواهرجهت سلطان روان کرد و دشمن خود را طلب داشت. سلطان در فرستادن متردد شد و نخواست که کسی را بدست دشمن سپارد . اما چون اعیان بارگاه را ببذل اموال حامی خود گردانیده

بود همه گفتند: با کافر مشرک چرا رحم باید کردن؟ ونیز خلاف وعده، که بزبان مبارک خود فرموده باشند، از سلطان نسزد و نیز بمخالفت آن کس مؤدی گردد و مملکت از دست بیرون رود. فی‌الجمله: آن جوان را بکسان دابشلیم سپردند وبملوک هند امثله نوشتند که: او را بسرحد سومنات رسانند و چون او را بدان مملکت رسانیدند دابشلیم فرمود تا محبسی، که مقرر بود، درزیر تخت او بساختند و قاعده آن بود که دشمن را، که نزدیک بمستقر سلطنت رسانند، یک منزل بیرون روند وتشت وابریق خاصه برسر او نهند وپیاده در پیش اسب خود می‌دوانند، تا ببارگاه. بعد از ان پادشاه برسریر بنشیند و دشمن را در محبس معهود بران مسند بنشانند. پس دابشلیم برهمین قاعده بیرون آمد. اتفاقا هنوز آن جوان را نرسانیده بودند. دابشلیم هوای شکار کرد. بسیار بهر طرف بتاختند و هوا گرم شد و سپاه بگوشه‌ای فرود آمدند. دابشلیم نیز در سایهٔ درختی نزول کرد ودرخواب رفت ورومال سرخ برروی پوشیده داشت. درهندوستان جانوران شکاری سخت چنگال بسیارست. یکی از آنها می‌پرید، رومال سرخ بدید. پنداشت که گوشتست. از هوا درآمد و خود را برروی دابشلیم زد. چنگال بیفشرد و منقار فروبرد، چنانکه از صدمهٔ منقارش یک چشم او کورشد. آشوب در میان مردم افتاد. دریـن حال آن جوان را برسانیدند. چون دابشلیم کور گشته بود وضایع شده وغیر آن جوان استحقاق ملک نداشت، همگان بپادشاهی بروی سلام کردند ومعدودی چند را، که مخالف بودند، مقهور گردانیدند. القصه: تشت وابریق، که از بهر این جوان آورده بودند، برسر دابشلیم نهادند (۱)».

دربارهٔ محمود و احمد بن حسن: «چون ناصر میکالی را بوقتی که متوجه غزنین بود در راه تنگ آباد هلاک کردند واین خبر بغزنین رسید اکثر خلق از تهییج خواجه احمد دانستند. چه مزاج سلطان از وی آغاز انحراف کرده بود. چند کرت ذکر ناصر و

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۳۶۸ ـ ۳۷۰ و ٤٦٨ ـ ٤٧١

کفایت او در مجلس گذشته بود . در آن اوقات روزی دانشمندحصیری (۱) ، که از جمله اکابر وملازمان سلطان محمود وبزرگی بسیار صاحب کمال بود ، خواجه احمد را گفت : ای خواجه ،جهان هرگزاز اهل استحقاق خالی نخواهدبود.توسعی نمای تابرمستحقان فایق و راجح باشی و بدین وسیله متعین و مخصوص ، که با وجود ایشان سلطان تو ابرگزیده باشد . نه آنکه در عالم هیچ شایستهای نبود و برسم اضطرار اختیار تو نمایند » .

* *

محمدعوفی نیز درلباب الالباب مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد، از آن جمله(۲) می گوید :

«ذکرشعرای آل ناصراز اول عهدیمین الدوله تا آخر عهد مسعودشهیدایراد خواهم کرد و ایشان سه پادشاه بودند ، در مدت چهل وهفت سال . مطلع این دولت ومفتتح این اقبال بامیر عادل ناصرالدین ابوالمظفر سبکتگین افتاد و او پنج سال صاحب الجیش امیررضی ابوالقاسم نوح بن منصور بودووالی بلخ وطخارستان بودو کمال کفایت وشهامت اورونق ملك آل سامان را ، که زایل شده بود ، بدان دولت باز آورد وطراوتی، که بسبب هجوم ترکان و خروج بندگان دولت زایل شده بود، بقرار اول باز رسانید و کارهای با نام کردو وفات رضی واو هردودر سنهٔ سبع و ثمانین وثلث مائه بود.پس سلطان ماضی یمین الدوله وامین المله ابوالقسم محمود،انارالله برهانه وشکر فی الاسلام سعیه ، سی ودوسال برسریراقبال استقرار یافت: دوسال نایب امیرخراسان ابوالحرث منصوربن نوح و سی سال باستقلال ملك راند و وفات او در ربیع الاخر سنهٔ احدی وعشرین واربعمائه اتفاق افتاد وبعد از وامیرشهیدظهیر الدوله ومجیر المله ابوسعیدمسعودبن محمود ، رحمه الله ، که در عهدپدروالی عراق بود،و ولیعهدملك،

۱ ــ دراصل : دانشمندی فقیر ۲ــ لباب الالباب... باتصحیحات جدیدوحواشی وتعلیقات کامل بکوشش سعید نفیسی ــ طهران ۱۳۳۵ ــ ص۲٦٦

بتخت بنشست و ده سال سلطان آن زمان بود و او را حکمی نافذوفرمانی جزم و
عین‌الکمال جمال اقبال او را دریافت و چشم بدرد صحرای دندانقان وی رادندان
نمود ، درسنهٔ احدی‌وثلثین و اربعمائه و بعد از واغلب بلاد خراسان و ماوراءالنهر
بآل‌سلجوق افتاده بود » .

جای دیگر (۱) : « السلطان یمین‌الدوله وامین‌الملة محمودبن سبکتکین ،
انارالله برهانه ـ پادشاهی بود که جرایدجهانداری‌بمکارم و مفاخر او معنون گشت
و لباس مجدوبزرگواری‌بمناقب ومآثراو مطرزشد . دایره‌وار برمرکزاقالیم‌جهان
احاطت یافت و امرونهی اوبرتروخشك گیتی شامل ونافذشد . چون‌آسمان‌برزمین
قادرشد و چون آفتاب بتیغ همه جهان گرفت و با آنکه همت عالی اوبراظهارآثار
حق و اعلای اعلام اسلام موقوف‌بودست ، تا بمددهمت‌اوچندین‌هزاربت‌خانه‌مساجدو
صوامع عبادات موحدان گشت و اکثرواغلب بلادهند فتح کردهٔ اوست و آثار او
در آن بلاد و دیار واضح و لایح ، اما با این همه مشاغل از تربیت علماوامائل‌هیچ
دقیقه‌ای اهمال نکردی و بمحاورت ایشان رغبت صادق داشتی و بمجاورت ایشان
استیناس جستی‌و شعرارااصلات‌فاخروجوایز سنی‌فرمودی ، تالاجرم هریك‌بقدروسع
وطاقت خود ذکر جمیل ونام نیك او را مخلد گردانیدند وبنظم ونثرتازی‌وپارسی
در محامد و مآثر او دفترها ساختند و ابوالنصر محمدبن عبدالجبار العتبی در
تاریخ او یمینی پرداخت . الحق کتابی که غرایب بیان وروایع‌کلمات‌آن‌در لطافت
آب زلال وطراوت باد شمالست . دررغرر الفاظ آن آرایش‌نحورحور را شاید و
مطالعهٔ مطالع و مقاطع‌آن‌آسایش دل‌صدور بود وفردوسی بامید انعام‌اوشاهنامه‌ای
ساخته ، شصت هزاربیت و رفعت درجه و علوشان او زیادت از آنست که دریـن
مجموعه تعرض بیان آن توان کرد و غرض از تحریر این فصول آنست که او را
طبع شعر بوده‌است وروایت کرده‌اند که: کنیزکی‌داشت، گلستان‌نام، که ماه‌آسمان
حلقه بگوش او بود و حورجنان غاشیه بردوش او . سلطان یمین‌الدولة والدین را

۱ ــ ص ۲٤ ــ ۲٦

بمشاهدهٔ او استیناسی تمام و بمغازلهٔ او رغبتی بر کمال . چون ببادخزان ورقات آن گلستان برخاك ریخت و ازان درحضرت شاه نقل کردند اوجزع بسیار کرده و این سه بیت در مرثیه پرداخت ، قطعه :

تاتو ، ای ماه ، زیرخاك‌شدی   خاك را برسپهر فضل آمد
دل‌جزع کرد، گفتم:ای‌دل‌صبر   این قضا از خدای عدل آمد
آدم از خاك بودوخاکی شد   هر که زوزاد باز اصل آمد

ودرآن‌وقت که‌جره باز نفس مطمئنهٔ‌این شاه جنبانیدن دوال‌سر«ارجعی»(۱) را منتظر شد و نزدیك آمد که بدارالملك آخرت خرامد و عجزواضطرار خود مشاهده کرده برخود باین ابیات نوحه گری بنیاد کرد :

زبیم تیغ جهانگیر و گرزقلعه گشای   جهان‌مسخر من شد ، چوتن‌مسخر رای
گهی بعز و بدولت همی نشستم شاد   گهی زحرص همی رفتمی ز جای بجای
بسی‌تفاخر کردم که : من کسی هستم   کنون برابر بینم همی‌امیر و گدای
اگر دوکلهٔ پوسیده برکشی زدو گور   سر امیر کـه دانـد زکلهٔ گـرای ؟
هزار قلعه گشادم بیك اشارت دست   بسی مصاف شکستم بیك فشردن پای
چومرگ تاختن‌آوردهیچ سود نکرد   بقابقاخدایست و ملك‌ملك‌خدای(۲) ».

جای دیگر (۳) : «الوزیرشمس الکفاة ابوالقسم‌احمدبن‌الحسن‌المیمندی،رحمه‌الله وزیری ستوده خصال وصاحبی با اقبال بود . درکمال رتبت بزرگی مشارالیه و در جلال قدر قطبی‌مدارعلیه . در اوایل ایام دولت سلطان یمین‌الدوله‌محمودبخراسان صاحب دیوان رسایل بود و بفصاحت قلم و سماحت شیم از اقران‌واکفا درگذشته و بدست همت بساط رفعت فلك اثیر در نوشته ، در فضل بمثابتی که صاحب‌عبادرا با او مکان عناد نبودی وصابی در خدمت او صبی نمودی و چون دولت سلطان

۱ ـ اشاره بآیهٔ ۲۸ سورة الفجر : «ارجعی الی‌ربك راضیة مرضیة » .
۲ـ ابیات ۱ و ۵ و ۶ این قطعه در تاریخ‌گزیده (ص۴۴۷) بنام محمدبن ملکشاه و درسفینه‌ای کهن بنام «خوارزمشاه» مطلق آمده است . رجوع کنید بلباب‌الالباب‌ص۲۶
۳ ـ ص ۶۲ ـ ۶۳

بالا گرفت وکارملك قرار یافت او را عارض ملك خود کرد و وقتی که عارض بود کف او معارض عارض بود، یعنی ابر بود چه‌جای ابر ست؟ که ابر کف دریاست و دریا کف را با کف دریاچه نسبت توان کرد؟ و چون ابوالعباس فضل احمد، که وزیر سلطان بود، در بند زندان و رنج احزان این دنیای فانی را وداع کرد و ندای اجل را اسماع، نوبت وزارت بابوالقاسم رسید. طراوتی بروی ملك باز آورد و بدست کفایت حلقه در گوش فلك کرد و او را بتازی و پارسی ابیاتست و اشعار تازی او در یتیمة الدهر مسطورست و ابوالنصر عتبی ذکر او مستوفی در یمینی مقرر کرده و از شعر تازی او این سه بیت آورده شد، قطعه:

و مهفهف لدن المعاطف نصبه	فی حسن طاوس یدور بکاس
عانقته متمنطقا بـواه عنا	لحسن به من زینة و لبـاس
فتمـایلت اعطافـه متبخراً	فوقعت بالوسواس فی الوسواس

و از نظم پارسی او، از بهر زینت کتاب و انتظام کلام و تزیین دفتر، این قطعه ثبت افتاد، که در معنی پیری و موسم بی‌تدبیری گفته است و گنج معنی در وی نهفته، قطعه:

این جوانی مرا نگر، که چه گفت؟	گفت: ای پیر من، چه‌فرمایی؟
گفتم: ای دوست ساعتی بنشین	گفت: من رفتم و تو زود آیی
بشراب و کباب و رنگ خضاب	بـاز نـاید گذشته بـرنایی»

جای دیگر (۱): «الامام العالم فخر الملة و الدین محمد بن محمود بن احمد النیشابوری، رحمه‌الله ـ امام یگانه و صاحب فضل بی کرانه، عالمی نی عالمی، جهان محامد و مآثر و کان فضایل و مفاخر. پدر او امام بیان الحق محمود نیشابوری، رحمه‌الله، از افراد عالم بودست و لطایف و غرایب و تصانیف او در انواع علوم در اطراف جهان مشهورست و جمله مقبول و چون بسمع او رسید که: در بلاد مغرب تفسیری ساخته‌اند، پنجاه مجلد، او در معنی یک آیت که آفرید گارمی-

---

۱ ـ ص ۲۳۳ ـ ۲۳۴

فرماید. « و فی انفسکم افلا تبصرون » صد دفتر تالیف کرد : پنجاه در خلق انسان و پنجاه در خلق انسان و این امام فخرالدین محمد محمود ، که ما بصدد ذکر اوییم ، در عهد دولت بهرامشاه از فحول ائمهٔ غزنین بود و تفسیر «بصایر یمینی» تالیف اوست و « رای آرای» که ترجمهٔ « غرر و سیر» ست تصنیف او و « صحیفةالاقبال» ، که در معارضهٔ تیغ و قلمست ، ساخته و پرداختهٔ او و او را تصانیف بسیارست و از اشعار او بریک رباعی اختصار کنیم ، هر چند معروفست و لیکن بغایت مطبوعست . در آن وقت که رایت دولت سلطان سعید سنجر ، تغمده الله برحمته ، برصوب ممالک غزنین خافق گشت ، تا بهرامشاه را مالش دهد و ممالک غزنین را مستخلص و مستصفی گرداند و بهرامشاه را با او امکان مقاومت نبود ، امام فخرالدین محمد محمود نیشابوری را برسالت فرستاد و چون بحد تکیناباد ، بمعسکر منصور، پیوست بوسیلت پیری و تقدم جانب او مرعی ماند و او را پیش بردند. بعد از رعایت جانب او و اقامت شرایط خدمت زبان بر گشاد و گفت : بهرام ، که شاهی ازین درگاه یافته است ، مقام خدمت می بوسد و می گوید ، بیت:

گر آب دهی نهال ، خود کاشته‌ای	ور پست کنی بنا، خود افراشته‌ای
من بنده همانم که تو پنداشته ای	از دست میفگنم ، چو برداشته‌ای

*

قاضی احمد بن محمد غفاری در کتاب «نگارستان» که بیشتر بتاریخ نگارستان(۱) معروفست حکایاتی چند دربارهٔ غزنویان دارد که پیداست برخی از آنها اساس تاریخی ندارد و بیشتر افسانه است و برخی را از کتابهای دیگر گرفته است ، بدین گونه : یکجا (۲) می گوید : « گویند سلطان محمود غزنوی در اوان کودکی

۱ ــ تاریخ نگارستان چاپ تهران ـ ناشر درکتاب دست برده و تصرفات کرده است. دو چاپ بمبئی یکی در ۱۸۲۹ م . و دیگری در ۱۲۷۵ = ۱۸۵۹ م. معتبر ترست.
۲ ــ ص ۹ ــ ۱۰

در باغستان غزنین می‌گردید . بر کنار چشمه‌ای نزول نموده و احمدبن حسن میمندی ، که از اقران و ملازمان بود ، همراه او می‌بود ، ناگاه نظر سلطان بر شخصی ، که درآن حوالی میگشت ، افتاد. سلطان‌از خواجه‌احمدسؤال کرد که : آیا این شخص چه کسست ؟ گفت : نجارست بازپرسید که :چه‌نام‌دارد؟ گفت:احمد. سلطان پرسید که : او را مگر می‌شناسی ؟ گفت : هرگز او را ندیده‌ام . سلطان گفت‌از:چه می‌گویی که نام او احمدست و نجاری میداند ؟ وی گفت که :چون سلطان مرا آواز داد او می‌خواست که جواب دهد . پس معلوم شد که احمد نام دارد و چون همواره بگرد این درخت خشك میگردید و نظارهٔ آن میکرد و با خود تخیلی می‌نمود ، با خود گفتم که : دور نیست که نجار باشد . سلطان گفت : اگربگویی که چه خورده است کمال‌حدس‌باشد. احمد گفت : عسل یادوشاب‌خورده. پس سلطان آن شخص را طلب داشته ، اولا استفسار نمود که : تو این کودك را می‌شناسی ؟ گفت : هرگز او را ندیده ام . پرسید که : چه نام داری و چه‌کاره‌ای و چه خورده‌ای ؟ گفت : احمد نام دارم ونجارم و امروزعسل‌خورده‌ام. سلطان را حیرت افزوده ، از خواجه احمد پرسید که : چه دانستی که عسل خورده است؟ وی‌عرض کرد که:همواره‌دهن‌راپاك میکرد و مگس ازحوالی‌خود میراند . بنابرین دانستم که عسل خورده است .»

جای دیگر(۱) : « مؤلف‌حبیب‌السیر میگوید که : دربعضی‌تواریخ‌مسطورست که : نوبتی یکی از سلاطین هندوستان مرغی بصورت قمری بجهت سلطان محمود غزنوی فرستاد . از خواص آن جانور یکی آن بود که هرگاه طعام‌مسمومی در مجلس حاضر شدی اشك ازچشم‌آن مرغ‌جاری گشتی و از غرایب آنکه قطراتش بسان سنگ منعقد گشتی و خاصیت سنگ مزبور آن بود که چون آنرا تراشیده، برجراحت‌ها نهادندی التیام یافتی(۲) » .

۱ ــ ص ۲۱ ــ ۲۲

۲ ــ رجوع کنید بصحایف ۳۵۵ ــ ۳۵۶ و ٤٦۱ و ٥٤٥

جای دیگر (۱) :«مشهورست که میانهٔ قادر و سلطان محمود سبکتگین از رهگذر فردوسی شاعر غبار کدورت ارتفاع پذیرفت و سلطان محمودنامه‌ای بدو نوشت که : اگر فردوسی را بمن نفرستی دیار دردیارت نگذاشته ، بسم قیل دمار از روزگارت برآرم . قادردرجواب‌نوشت که : « بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ؛ الم‌تر کیف فعل‌ربك باصحاب الفیل ؟ » (۲) و اصل این حکایت آنست که : فردوسی از موضع بازست ، از ناحیهٔ طابران (۳) ولایت طوس و آن قریه از معظمات قرای‌آنجابوده و فردوسی در آنجا زیست‌بیشتری داشته . درچهار مقاله‌آمده که : بغیر از دختری فرزند نداشت و هم در موضع‌مذکوربگفتن شاهنامه‌مدت‌سی‌سال اوقات صرف کرده و خواست که از صلهٔ آن دختر خود را تجهیز کند . شاهنامه را بغزنین برده ، باسم سلطان محمود نموده ، بوسیلهٔ احمدبن‌حسن‌میمندی بگذرانید و درجهٔ‌قبول یافت ، نظم :

سکه‌ای کندرسخن‌فردوسی‌طوسی‌نشاند کافرم گرهیچ کس ازجملهٔ فرسی نشاند

اول ازبالای کرسی برزمین آمد سخن اوسخن‌را باز بالابردو بر کرسی نشاند

القصه :مدعیان بنابرکارشکنی‌فردوسی را منسوب بتشیع‌ساخته ،بدین‌ابیاتش متمسك گشتند، که گفته ، نظم:

خردمند گیتی چو دریا نهاد برانگیخته موج‌از و تندباد

چو هفتاد کشتی درو ساخته همه بادبانها برافراخته

یکی‌خوب کشتی بسان عروس بیاراسته همچوچشم‌خروس

محمد بدو اندرون با علی همان اهل بیت نبی ووصی

اگرچشم‌داری بدیگر سرای بنزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین‌بد آید گناه‌منست چنین‌دان که‌این‌رسم‌وراه منست

بدین‌زادم و هم بدین بگذرم ثنا گوی پیغمبر و حیدرم

---

۳ ـ ص ۸۱

٤ ـ سورة الفیل‌آیه ۱

٥ ـ در اصل : طبران رجوع کنید بصحایف ۵۷۳ و ۵۷٦

سرانجام از بیم سلطان گریخته، بدارالملك بغداد شتافت و بقادر متوسل گردید و هم این خال بررخسار آن معدلت‌شعارماند، بیت:

خوشست‌قدرشناسی، که‌چون‌خمیده‌سپهر سهام حادثه را عـاقبت کند قوسی
گذشت‌شوکت‌محمودو در زمانه نماند جزین‌فسانه که:نشناخت‌قدرفردوسی(۱)»

جای دیگر (۲): «چون مسعودبن‌محمودغزنوی‌درشهورسنهٔ‌ثلاثین‌واربعمائه در حدود مرو بصحرای دندانقان از سلجوقیان شکست یافته عزیمت غزنین کرد و برادرش محمد را، که بفرمودهٔ او میل کشیده بودند، از قلعه بیرون آورده، متوجه هندوستان شد و دراثنای راه لشکر برو خروج نموده، برادرش محمد را بپادشاهی نشاندند و مسعود را در سنهٔ‌ثلاثین‌و اربعمائه بقتل رسانیدند. بعد ازیك سال مودودبن مسعود برغم خود خروج نموده و او و اتباع او را در سنهٔ اربع و ثلاثین و اربعمائه بکشت و بسلطنت نشست و در آن‌اثنا برادرش محمود، که‌در آن ایام والی‌بعضی از ولایات‌هند بود، بقصدبرادر از دارالملك‌لاهور نهضت‌فرمود. قریب‌بغزنین که رسید مودود بغایت بترسید. قضا را هم در آن‌گاه اورا شبی‌مرده برفراشی یافتند و قاتل او معلوم نشد».

جای دیگر (۳): «الپتگین، که از جملهٔ غلامان‌احمدبن‌اسمعیل‌بود، درزمان عبدالملك بن‌نوح بایالت خراسان شتافته، درسنهٔ‌خمسین وثلثمائه چون‌عبدالملك وفات یافت امرا درکار سلطنت متردد گشته، ازالپتگین اجازت طلبیدند. چون منصوربن‌عبدالملك در حداثت‌سن بود الپتگین عمش را صاحب اختیار کرد. امرا پیش از جواب او منصور را بپادشاهی برداشته بودند. بنابرین سخن منصور از الپتگین رنجیده، بعدازاستقلال‌اورابدرگاه‌خوانده‌او از ان مطلع گشته،ازحکم‌او سرپیچیده، با هفتصد نفراز معتمدان خود از کنار آب آمویه مراجعت نموده، متوجه بلخ شد. منصور پانزده‌هزارسوار از پس او روانه نمود. الپتگین از بلخ

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۶۷ـ۶۸، ۱۵۱ـ۱۵۸، ۲۸۲ـ۲۸۳، ۲۸۳، ۵۲۳ـ۵۲٤، ۵۷۰، ۵۷۲ـ۵۷۷، ۵۸۱ـ۵۹۹

۲ـ ص ۹۱ـ۹۲ ۳ـ ص ۱۰۱

گذشته و از راه کریوهٔ هندوکش رفت و برسردره‌ای فرود آمد و در آنجا خبر لشکر بخارا شنیده ، مردم خود را گفت : جنگ با این جماعت از قبیل غزاست. هرکدام از شما خواهید سرخویش گیرید و راه عافیت پیش . همه باتفاق گفتند که : سالهاست که ترا بر ما حقوق نعمتست ، ترا درین وقت گذاشته ، کجارویم ؛ الپتگین شرایط تحسین بجای آورده ، دویست نفر را در دوطرف آن دره درکمین گذاشت و پانصد کس را پنجقشون ساخته ، در برابر لشکر آمد وجنگ سخت کرد و آخر بجانب دره فرار نمود و لشکر از پی ایشان بتاختند . چون دره تنگ و مغاک بود آن قدر گذاشت که‌تمامی‌لشکربرآمد و خود از پیش‌لشکر برگشته ، حرب در پیوست . عرصه را مجال آن نبود که کثرت را برقلت تفوق باشد و سواران برزبر یك دیگرمی‌راندند و از بالای سر ایشان سنگ‌و تیر می‌انداختند . خواستند که‌بر گردند. مبارزان ، که درپی مانده بودند ، کمین گشادند و دمار از روزگار ایشان برآوردند . القصه : اکثر ایشان از تیغ و تیر گذشته ، بقایا دستگیر شدند .الپتگین ازآنجا بغزنین‌رفته ، بتغلب‌برآنجا مستولی‌شدومدت شانزده سال حکومت کرده ، بمرد و حشم و خیلش سبکتگین را ، که غلام و داماد او بود ، چون آثار دولت برجبینش هویدادیدند ، بسروری برداشتند (۱)».

جای دیگر (۲) : « در جامع الحکایات (۳) مذکورست که : امیرناصرالدین سبکتگین در پنجشنبهٔ دهم‌محرم سنهٔ احدی‌وستین وثلثمائه در دیوانخانه‌خوابیده بود . در عالم رؤیا چنان دید که : در میان آتشدان او نهالی برآمد و آن شجره بمرتبه‌ای بزرگ شد ، بمثابهی که تمامی خانهٔ اورا بشاخ و برگ‌خودپوشانید . از هول آن خواب بیدار گشت و با خود اندیشه داشت ، که مقارن آن حال یکی از خدمتگاران حرم بشارت ولادت محمود رسانید . سبکتگین را غنچهٔ شادمانی

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۲۰ ـ ۲۳ و ۲۰٤ ـ ۲۱٦ و ۳۱۹ـ۳۲۰

۲ـ ص ۱۰۱ ـ ۱۰۲

۳ـجوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات عوفی رجوع کنید بصحایف ۱۰ ـ۱۲و ٤۲

برشاخسار نهال کامرانی شکفته ، بدان رؤیا امیدوار گشته ؛ اورا مسمی بمحمود گردانید و بسی برنیامد که نهال اقبالش بروجهی سایه گستر شد که اکثر سکان ربع مسکون بظلال افضالش استظلال نمودند و از شواهد این معنی شهنامهٔ فردوسیست، نظم :

جهاندار محمود شاه بزرگ ... بآبشخور آرد همی میش و گرگ
چو کودك لب از شیر مادر بشست ... بگهواره محمود گوید نخست ».

جای دیگر (۱) : « در وصایای نظام‌الملك (۲) مسطورست که : در اوایل دولت سلطان محمود ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی را وزارت دادند و میان او وعلی خویشاوند ، که بزرگ‌ترحجاب بود ، همواره کدورتی بود . خواجه سلطان را ازین معنی واقف گردانیده ، علی هر چنددرباب او سعایت کردی مؤثر نیفتادی و اگر کسی دیگر درباب خواجه افسادی کردی هم از تحریك او دانسته ،اعتباری نکردی . تا زمانی که دولت وزیر روی در تراجع نهاده ، سلطان را از خود رنجانیده، خواجه کسی را نزد او فرستاده ، از وزارت استعفا نمود . سلطان جواب داد که : برو ظلم وجوری روا نمی‌دارم و مالی ، که بقلم خود درممالك جمع کرده ، بخزانه رساند و ازکار معاف باشد . خواجه احمد بن حسن میمندی میانجی بود . بعد ازتردد بسیار برآن قرار شد که : خواجه صدهزار مثقال طلا بدهد و از آن شغل خطیر برهد و خواجه باداء مشغول گشته ، هرچه در زمان نیابت و هنگام وزارت سلطان حاصل کرده بود ، از صامت و ناطق وعقار و منقول ، تنخواه کرده ، مبلغها هنوز در می‌بایست و خواجه حکایت فقر وفاقه را بسلطان بگفت . سلطان برحال او ترحم فرموده ، نزد خود طلبید و گفت : اگر بجان و سرمن سوگند خوری که : برچیز دیگر قدرت ندارم معاف باشی .خواجه گفت: الحال سوگند نمی‌توانم خورد. یك بار دیگر بخانه روم وازخانواده واهل بیت تحقیق نمایم ،اگر محقری مانده، رسانیده، قسم یاد نمایم. پس بخانه آمده،بسوگندها تحت تخویف وتهدید معلوم کرد که جزوی ازاسباب دختر طفل او

۱ـ ص ۱۰۲ ـ ۱۰۳

۲ـ رجوع کنید بصحایف ۶۲۳ـ۶۲۵

نزدیکی از تجار مانده ، او را بدست آورده ، بخزانه فرستاده ، بعد از آن‌سوگند یاد کرده که : چیزی دیگر درین وقت نیست . علی‌خویشاوند ، که سالها منتظر فرصت بود، مجال یافت . قضا را درآن‌اوان‌پادشاه بنیت‌غزای هندوستان‌متوجه بود، بخلوتی بخدمت سلطان معروض داشت کـه : سالهاست که خیانت خواجه نزد من بوضوح پیوسته . چون می‌دیدم که سلطان سخن مرا حمل بغرض می گرداندچیزی نمی گفتم . الحمدلله که خیانت او بواسطهٔ من‌ظاهر گشت . اکنون سوگندی‌بدین عظمت را خلاف یـاد نموده ، چه جنسی‌چندان از نفایس عالم ، که‌درخزاین‌سلطان مثل آنها نیست ، پیش او موجودست ، بیت :

بناخوب‌تر صورتی شرح داد　　　که بدمرد را روی‌نیکی مباد

بداندیش‌برخیره‌چون‌دست‌یافت　　　درون بزرگان بآتش بتافت

سلطان ازین‌سخن متاثر گشته ، گفت : اگر این گفتارراست باشدابوالعباس مستوجب سیاست عظیمیست . علی‌خویشاوند گفت : اگـر تجسس بربنده مرجوع گردد اثبات قول خود بروجه اتم نموده شود . سلطان گفت : بشرط این که مادام که صدق قول تو بوضوح نپیوندد تعرض جانی بدو نرسانی و برین مقرر شده، خواجه درین وقت در یکی ازقلاع محبوس بود . علی‌خویشاوند را در حین فتح‌بلاد از خزاین ملوك هند خنجری بدست افتاده ، که قبضهٔ آن از یا قوت‌رمانی ، بوزن شست مثقال و از دفاین آل‌سامان جامی از فیروزه ، که یك من شربت می گرفت . از خوف آنکه مبادا سلطان برآن آگاه شود از همه کس پوشیده داشته ، این‌هردو نادره را بقلعه برده ، خواجهٔ بیچاره را بموکلان سپرده ، بعد ازچند روز بخدمت آمد . خنجر و جام را همراه آورده ، گفت : اینهایی شکنجه‌حاصل شده و یکی‌از متروکات ملوك هندست ، که‌بدرگاه ارسال‌داشته بودند و او از سلطان اخفا نموده و دیگری را در وقت عرض خزاین بنی‌سامان‌خیانت نموده ، از میان برده ، اکنون در طلب مابقی اشارت چیست ؟ سلطان از غایت تغیر مزاج گفت : این هر دو بتو بخشیدم . بهروجه که توانی وجه مقرر را از وی بحصول رسان . در آن اثنا

سلطان بجنگ رفت. ملی‌خویشاوند آن دردمند را در شکنجه هلاک کرد».

جای‌دیگر (۱): «هم در آنجامسطورست (۲) که: سلطان محمود دراواخر ازوزیرخود، خواجه‌احمدبن‌حسن‌میمندی،منحرف گشته، ازاطراف‌وجوانب‌دشمنان هجوم و غلبه داشتند و خواجه حسنك میکال باقبالی که از پادشاه می‌دید منتظر الوزاره بود. هرروز آوازه‌می‌افتاد که:جای‌خواجه‌احمد را باو می‌دهند. امابحمایت حرم پادشاه، که‌دخترخان‌ترکستان بود، هیچ گزندی بدو نمی‌رسید وحرم‌مذکور را از روی تعظیم مهد چگل گفتندی و جمیلهٔ قندهاری، از جملهٔ حواشی و خدمهٔ او، نسبت بخواجه در مقام امداد آمده، خواجه روزگاری‌باعانت او از همهٔوقایع و حوادث ایمن بود و مثل التونتاش، که او را قایم مقام سبکتگین می‌دیدند، هر وقت که بـا خواجه در مقام سخن برآمدی شکست خوردی. از جملهٔ وقتی که اردوی سلطان درحوالی‌کابل بود،خواجه بواسطهٔفیصل‌بعضی مدعیات بغزنین آمده، پیش او مذکور ساختند که: کاروانی‌ارادهٔ ترکستان‌نموده و در اول زمستان‌بغزنین معاودت می‌نماید. خواجه را بخاطر گذشت که: هرسال از جهت خاصه وفرزندان چندین پوستین می‌باید. اگر همراه آن قافله کسی فرستاده شود، تـا از امتعهٔ غزنین چیزی چند برده، از آنجا ملبوس بیاورندفی‌الجمله بی‌سودی نیست. القصه: کسی بفرستاد و چندان از طرایف غزنین از جهت بیع و شرا بدو داد، که بشرح راست نیاید و همان روز غمازان‌ونمامان، که میانهٔ نور وجرم دوری‌افگنند، این خبر بحسنك رسانیدند و اوبا التونتاش‌در میان نهاده، التونتاش چون‌این‌سخن بشنید بغایت خرم شد و بایك‌دیگر گفتند که:هیچ ماده‌ای جهت‌الزام او ازین‌بهتر نیست، چه همه وقت بدین مباهات می‌کند که: هرگزبهیچ امر از امور دنیوی ملتفت نشده‌ام، الابجهت مصلحت نواب سلطان. اکنون تجار باطراف‌می‌فرستد و این کمال شرمندگی اوست. اما چنان باید که بعد ازتحقیق خلافی ظاهر نشود و انفعال منعکس نگردد. حسنك گفت: این سخن راتحقیق کرده‌ام و دربن‌شکی

۱ ـ ص ۱۰۴ ـ ۱۰۵

۲ـ یعنی در وصایای‌نظام‌الملك، رجوع کنید بصحایف۶۲۷ـ۶۲۹

نیست و اگر این ظاهر گشتی خواجه را شکستی عظیم بودی و چون خواجه‌برین وقوف یافت جمیلهٔ قندهاری‌را خبر کرد و رابطهٔ خواجه چنان‌بود که درسال‌بسیار واقع شدی که یك بار ملاقات نبودی ومعذلك در روزی ممکن بود که ده‌بار حکایت رسانیدندی و باز آوردندی ، بصورتی که غیر همان کس هیچ آفریده‌ای‌رابر آن اطلاع نبودی . القصه : جمیله پیغام فرستاد که : خواجه را خاطر مشغول نباید داشت ، که تدارك بسی آسانست و همان‌لحظه پیش مهدچگل‌صورت‌حال باز نمود . وی گفت : تدبیر چیست ؟ جمیله گفت: آنچه خواجه بتاجر داده بوالده وخواهران برسم‌پیشکش‌نامزد باید کرد وچندچیزدیگر،ازملبوسهارا؛ که‌مخصوص‌خاتونانست، باید فرستاد ، تا بآن اضافه کنند و پیکی نهانی از راه دیگر بشتاب روان گردانند ، تا باتاجر بگوید که : چون مردم التونتاش او را باز گردانند در راه ازین معنی هیچ ظاهر نکند ، چندان که او را بدیوان آورند . گوید که: فرستادهٔ مهدچگلم ومکتوبات را نماید و پیشکش‌ها را ظاهر گرداند . القصه : حسنك‌جازم شد.التونتاش‌این‌سخن‌بسلطان گفت سلطان گفت:مبادا‌غیرواقع‌باشد.التونتاش گفت: تفحص نموده شده واقعست ، نظم :

بتخمین نشاید سخن گفت زود　　　نگفتم ترا ، تا یقینم نبود

سلطان گفت : صدق‌این‌چگونه نزد من ظاهرشود ؟ التونتاش فی‌الحال کسان فرستاد ، تا از عقب قافله رفتند و آن تاجر را بازگردانید . تاجر ، بقرارمعهود، در راه هیچ نگفت. چون‌بدیوان رسید فریاد برآورد که : فرستادهٔ مهد چگلم و مکاتیب را بمهر مهدچگل بنمود و پیشکش‌ها ، که مخصوص بخواتین بود ، چون مقنعه وحمایل و امثال آن ، ظاهرساخت . آن جماعت بسیارشرمنده شدند ومتوهم گشتند وآن‌حرکت را تاویل نتوانستند کرد . چون سلطان بحرم رفت‌مهدچگل عتاب آغاز کرده ، گفت : بعد از مدتی که جهت اقوام و اقربا از درگاه چون تـو پادشاهی امثال این‌محقرات برسم‌تحفه بفرستم این همه شرمندگی وملامت‌بفرستادهٔ من رسد و مقنعه‌وحمایل من برسردیوان‌بگشایند وازین مقوله چند حکایت‌دیگر گفت . سلطان ازین حال متغیرالاحوال گشته ، ازغایت تغیر و تاثربقتل‌آن‌جماعت،

که ایقاع و افساد کرده بودند، فرمان داد و مهد چگل می‌دانست که: ایشان بی‌گناهند. نخواست که بسعی او چندین خون بناحق ریخته شود. گفت: این طایفه ازین نوع گناه فراوان‌خواهند کرد. لازم نیست که‌ازرهگذر من باشد. گواز ممر دیگر باش، بیت:

هر که‌شاه آن کند که او گوید　　　حیف باشد که جز نکو گوید

حاصل‌آنکه: التونتاش‌رازیاده ازحدشکست رسیده، حسنك رسوا شد و از همه دردناك‌تر آنکه: بصداعزازونازآن شخص را روانهٔ ترازنمود».

جای دیگر(۱): «چون سلطان محمود را در شهورسنهٔ ٤١٠ عشر واربعمائه فتح سومنات ضمیمهٔ سایر فتوحات شد خواست که‌سالی‌درآنجا باشد، چه مملکتی بود مشحون بنوادر و غرایب. در جامع الحکایات (۲) مسطورست که: در بت خانهای یکی از ولایات‌سلطان محمود بتی‌دید که معلق ایستاده بود و بهیچ چیز قایم نه. سلطان‌را حیرت‌دست داده، سر آن از حکمای‌زمان‌استفسار نمود. گفتند: تمامی سقف وجدارآن ازسنگ مغناطیسست واین‌بت‌ازآهن.پس‌قوت‌جاذبه‌ازاطراف و جوانب بدان سمت‌تساوی‌دارد.لاجرم در میانه ایستاده، بهیچ طرف مایل نیست. چون حسب الامر سلطان یك‌دیوار ازان‌ویران کردند‌بتك‌سرنگون‌افتاد(۳).دیگر چندین‌کان بود که‌زر خالص‌اززمین می‌رست ویاقوت‌همهٔ‌ممالك‌هندرامعدن‌سرندیب بود، که ازتوابع آنجاست (٤). بدان گونه که معروض افتادسلطان‌دل‌از غرایب هندنمی کندوبزودی میل بازگشت نداشت، اما اولیای‌دولت از روی خیرخواهی معروض‌داشتند که :عرصهٔ‌خراسان‌را، که‌بچندین‌مصاف مصفا ساخته‌ای و برسر آن جواهرنفوس نفیسه ایثار گشته، گذاشتن و سومنات را دارالسلطنه گردانیدن از مصالح ملکی بدیعست. چون این معنی‌درمعرض قبول افتاد سلطان میل معاودت

۱ـ ص ۱۰۵ ـ ۱۰۸

۲ـ جوامع الحکایات ولوامع‌الروایات عوفی

۳ـرجوع کنید بصحیفهٔ ۳۷۰

٤ـ رجوع کنید بصحایف ۳٦۷و ٤٦۸

نموده ، فرمود که : کسی جهت حفظ و ضبط آن مملکت مقرر گرداتند .اعیان دولت‌باهواداران‌ودولت‌خواهان آنجامشورت کرده، گفتند که:هیچ‌طایفه‌ای‌ازسلاطین این‌دیار درحسب‌ونسب‌بدابشلیمان‌نمیرسدوامروزازان دودمان‌یکی مانده‌وبکسوت براهمه‌بحکمت‌وریاضت مشغولست . اگرسلطـان این‌مملکت‌را بدوده‌دشایستهٔ آن هست.امابعضی‌برین گفتارخرده گرفته، گفتند: اوشخصی‌بدخلقست وبذل‌الهی گرفتار وترك اعراض اوازه‌نیانه باختیارست ، نظم :

سر گاو عصار ازان در کهست   که از کنجدش ریسمان کوتهست

بلکه چند نوبت در دست برادران خوداسیر گشته وبجان‌زینهار خواسته ، اما دابشلیم‌دیگرهست ،از اقارب او ، بسی عالم و عاقل و براهمه او را بحکومت معتقدندوحالا در فلان‌ولایت پادشاهست. اگرسلطان این ولایت‌را بدوشفقت‌فرماید باج وخراجی، که مقرر شود ، باوجود این‌بعد مسافت ، بی خلاف بخزانهٔ عامره رساند . سلطان گفت : اگرنزد من می‌آمد مملکتی بدو تفویض میشد و این همه مملکت را بکسی ، که در سلطنت جایی متمکن باشد و تا غایت از وخیرخواهی بوقوع نینجامیده، رجوع نمودن از حزم دورست.القصه : سلطان دابشلیم مرتاض را طلب داشته ، دارایی آنجا را بدومرجوع داشت‌واوباج وخراج راملتزم گشته ، گفت : از اقوام‌من دابشلیم دیگر هست ومیان‌من‌و او کدورت‌قایمست . دورنیست که‌چون‌مو کب سلطان دورشودلشکربرسرمن کشیده‌وچون‌مراهنوزعدت‌وتمکینی حاصل نیست غالب‌آید اکنون اگر سلطان بجانب‌اوتوجه نموده ، شر اورابالکلیه مندفع کرده باشد، مصراع: کرده باشدرحمتی، آنکه بجان‌خویشتن .سلطان گفت: مابنیت غزا سه‌سالست که توجه نموده ، بیرون آمده‌ایم ، گوسه سال‌و سه ماه باش. القصه:لشکربرسراو کشیده، مملکتش‌رامسخر گردانیدواورابدست‌آورده، بدابشلیم مرتاض‌سپرد.وی گفت : درآیین ماپادشاه کشتن روانیست وبرحفظ اوقادر نیستم ، چه ممکنست که بعدازغیبت‌سلطان هوا داران او خروج نموده ، اورا از دست من بستانند وضرری لاحق‌شود وطریق حبس‌این طایفه آنست که در زیرتخت‌خانه‌ای

تاریك ترتیب دهند واورا درآنجا برمسندی نشانندویك سوراخ گذارند ، که هر روز طعام آنجا فرستند وآن رخنه راباز استوار کنند و گاه باشد که همان روزها مرده باشد ، یامدتی زنده بماند . غرض که : همه‌روز چنان می گذارندوچون هنوز مرا قدرت آن نیست، اگرملازمان سلطان اورا همراه برده،بعد ازآنکه‌استقلالی پیدا شود و کس‌من بدرگاه آید اورا ارسال دارند ، بی شك بصلاح‌اقرب خواهدبود. سلطان اورا همراه برده ، دابشلیم مرتاض بسلطنت نشست وخاطر ارکان دولت‌را بتحف وهدایا خشنود گردانیده ، بعدازآنکه درسلطنت متمکن گشت‌خزانهٔ‌جواهر جهت سلطان فرستاده ،دشمن خودرا طلب نمود . سلطانرا مروت مانع آمده، متردد شد . چون ارکان دولت‌از دابشلیم مرتاض متسلی بودند گفتند : برکافرمشرك چرا بایدترحم کرد ؟ خلاف‌آنچه سلطان قبول فرموده باشد لایق نیست و دور مینماید که بمخالفت‌آن‌دابشلیم‌منجرشود . بالجمله اورا تسلیم فرستادگان دابشلیم مرتاض نمودند . چون اورابسرحد آن مملکت رسانیدند دابشلیم فرمود تازندانی‌بطریق مذکور مرتب داشتندو رسم ایشان‌چنان‌بود که چون‌دشمن را بحوالی مقرسلطنت آوردندی‌پادشاه‌خودباستقبال‌رفته ، تشت‌وآفتابهٔ خاصهٔ خودرا برسراونهادی واورا بدان وضع پیاده‌آوردندی وبموضع مذکور ارسال‌داشتندی . القصه: دابشلیم برسم استقبال سوارشده ، یك‌چندی قطع‌مسافت نمود . چون هنوز آن جوان‌رانرسانیده بودند دابشلیم هوای شکار کرد وبهرطرف تاخت . چون‌هوا گرم‌شده بود لحظه‌ای بسایهٔ درختی نزول نموده ، بخواب رفت ودستمالی سرخ برسر و روی پوشید. در هندوستان جانوران سخت‌چنگال‌وتیز منقار بسیارست . اتفاقاً یکی ازآن جانوران درطیران بود. دستمال‌سرخ را گوشت پنداشته ، ازهوا درآمد وچنان منقاربرروی دابشلیم زد که از صدمهٔ‌آن چشمش کور شد . بنابرین اضطرابی درمیان مردمش پیدا شده ، درین‌حال آن‌جوان را آوردند . چون دابشلیم کور شد هیأتی غریب پیدا کرده بود وغیر آن جوان کسی استحقاق سلطنت نداشت ، لاجرم همگنان

بسلطنت بروی سلام کردند وهمان‌تشت وآفتابه‌را، که جهت اوتعیین نموده بودند، برسر دابشلیم مرتاض نهادند ومی‌دوانیدندش ، تابدارگاه واز آنجا بچاه مذکور فروگذاشتندش . اماوی‌درکار خودمتعجب گشته ، بجای اشك خون ازدیده‌میبارید ومناسب‌این‌حال مضمون این‌مقال‌برزبان میرآید ، بیت :

زچشم‌ودل بدن خاکیم درآتش وآبست
بچشم بین‌وبدل‌رحم کن، که‌کارخرابست(۱)»

جای دیگر (۲) : «مشهورست که سلطان محمود کریه منظر بود ، روزی درآینه‌ای که دردست داشت نظربر انداخت . درآنجا بغیر از زشتی چیزی ندید. متالم گشته ، برخود پیچید وهمانا که مناسب‌این مقال گفته‌اند نظم :

آیینهٔ خویش رابصیقل دادم   روشن کردم،بپیش‌خودبنهادم
درآینه‌عیب‌خویش‌چندان‌دیدم   کزعیب کسی دگر نیامد یادم

وزیر مرآت‌الضمیر آنرا بنورفراست دریافت . پرسید که : سبب ملالت چیست ؟ سلطان گفت : مقررست که دیدن پادشاهان بنوربصرافزاید . اکنون‌این شکل و شمایل که ، مراست ، عجب که دیدنش بیننده را کور نمی‌سازد ؟ وزیر گفت، نظم:

نیکی‌مردم‌نه‌نیکورویی‌است   خوی نیکومایهٔ نیکویی‌است

صورتت از هزاران‌هزاریکی ببینند و سیرتت همگان را شاملست. توبسیرت پسندیده اقدام نمای ، تامحبوب دلها باشی ، بیت :

گرخوی‌تو چون‌عارض‌نیکوی توباشد   حاشا که کسی‌را گله‌ازروی‌توباشد(۳)».

جای دیگر: (٤) «گویندترکی‌از جنود آن سلطان عاقبت محمود «ع : که شه‌تخت گاهش بغزنین بود»، نیم‌شبی بخانهٔ درویشی شتافته ، آن بیچاره را از خانه

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۳٦۷ـ۳۷۰و٤٦۸ـ٤۷۱   ۲ـ ص۱۰۸
۳ ـ رجوع کنید بصحایف ۱۷۵و۱۸۵
٤ ـ ص ۱۰۸ ـ ۱۱۰

آواره کرد ، اهل‌بیتش را بتحت‌تصرف‌درآورد . درویش دلریش سراسیمه‌برسبیل دادخواه بدرگاه سلطان شتافت . سلطان را چون بخت مقبلان درآن وقت بیدار یافت . شمه‌ای ازقصهٔ‌خود ذکر کرد.سلطان از استماع‌این‌حکایت مشتمل برشکایت، مصراع : « چوشمع تافته ودرگرفته گریان شد » و بغایت متاثر گردیده و آن جفا رسیده را امیدوار کرده ، گفت : چون آن تابین بار دیگر برین قباحت اصرار نماید مرا خبر کن ، که دفع شراو نموده شود . القصه : بعد ازسه‌شب باز آن تیره بخت مست بخانهٔ آن‌درویش دردمند درآمد و درویش شاه را آگاه ساخت.سلطان با معدودی چند از مخصوصان بخانهٔ او شتافت و آن ظالم‌ستمگاره را آنجایافت. دردم بخاموش کردن چراغ‌اشارت فرمود و سرش بینداخت . « لولاالسلطان‌لا کل الانسان‌بعضهم‌بعضاً» ، بیت :

گر نبودسطوت‌سلطان‌روان   خانهٔ مظلوم بگیرد عوان

بعدازان چراغ طلبید و روی مقتول را دیده ، بسی شکر بتقدیم رسانیده ، بعدازان بدرویش گفت : از جنس خوردنی هرچه داری بیاور . درویش قدری نان جووسر که پیش آورد، بیت:

خجلت رسد درویش را   بیگه چو سلطان در رسد

سلطان از روی رغبت تمام میل فرموده ، بعد از رفع خوان میزبان را عذر خواهی نموده ، ارادهٔ رفتن کرد . درویش زبان بدعای او کشود . سؤال کرد که : موجب نشاندن چراغ ودیدن روی آن شخص و سجدهٔ شکر کردن‌وشره در اکل نان جووسر که‌چه‌بود ؟ سلطان گفت : از آن‌وقت که‌این قصه‌ازتوشنیدم بخاطررسید که بغیراز اولاد من دیگری‌جرات این امر نخواهد کرد . اندیشیدم که‌مباداچون روی او ببینم عرق پدری مانع از دفع او آید و این معنی خلاف عدالت باشد . . القصه : چون بعد از دیدنش معلوم شد بیگانه است بشکرانهٔ آن سجده کردم و چون ازان شب تا حال من ازغصه چیزی نخورده بودم لاجرم از تو جنس خوردنی طلب داشته ، بدان تسکین جوع دادم . شریف‌ترین دادخدایی بیندگان سیرت محمودست ، نظم :

اگر صحیفهٔ اقبال خود بچشم خرد کنی مطالعه، خودرا بزرگ مشماری
تواضعست وبزرگی وسیرت محمود نه کبروسلطنت وسرکشی وجباری» (۱)

جای دیگر (۲) : در روضة الصفا مذکورست که : روزی سلطان برزبر قصر خود نشسته بود . باطراف و جوانب نظرمی کرد . ناگاه دیدارش بررندی بی سروپا افتاده ، مشاهده کرد که وی اشارتی میکند و جفت مرغی در دست گرفته، آن اشارت را مکرر می گرداند . سلطان از و سؤال کرد که : تو کیستی و منشا این اشارت نمودن بمرغ چیست ؟ رند گفت : من مردی قماربازم و بشرکت سلطان دوجفت مرغ برده ام . اکنون یك جفت که تعلق بنواب خورشید ایاب داردبکه سپارم؟ سلطان خنده ای کرده، بملازمان اشاره کرد آنهارا ازو گرفتند. روزی دیگر بدستور جفتی مرغ آورده، سلطان فرموده که: آیا این شریك دربارهٔ ما چه اندیشه دارد؟ القصه: سه چهار روز بدین گونه عمل نموده ، روز دیگر، بی دست آویز غمناك دربرابر منظر ایستاده ، بزبان حال این مضمون مقال ادا می کرد ، بیت :

کنون مانده ام کیسه پرداخته همه سود و سرمایه در باخته

سلطان بحاضران گفت : امروز شریك ما را المی رسیده ، حقیقت از وسؤال رفت . گفت : امروز بشرکت سلطان هزار دینار باخته ام . سلطان هزار دینار بدو عنایت فرموده ، گفت: تا دیگر بارحاضر نباشم بشرکت من قماربازی (۳) ».

جای دیگر(٤): «درترجمهٔ یمینی مذکورست که : شاهشارحاکم غرجستان(٥) پسرشارابو نصر ، نسبت بسلطان اعلان عصیان نمود . سلطان التونتاش حاجب و ارسلان جاذب را بتادیب او مامور گردانید وایشان بالشکری بی کران بآن ولایت شتافته ، قلعه ای که تحصن نموده بود قهراوجبرا گرفته ، وی را بچنگ آوردند

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۳۷٤ ـ ٤٨۳،۳۷٦ ـ ٤٨٥ و ٥۲۲ ـ ٥۲۳ و٥٥١ـ٥٥۲
۲ ـ ص ۱۱۰
۳ ـ رجوع کنید بصحایف ۳۷۸ ـ ۳۷۹ و ٤٨۲ـ٤٨۳
٤ ـ ص ۱۱۰ ـ ۱۱۱
٥ ـ در اصل : گرجستان

و او را بفوجی از معتمدان سپرده ، روانهٔ غزنین گردانیدند . غلامی که سرور آن خیل بود خواست که پیشتر مکتوبی بمنکوحهٔ خود نوشته ، او را از بعضی حالات خبردار کند. کاتبی حاضر نبود ۰ او التماس ازشار نمود . شار از غلام طیره (۱) شده ، با وجود گرفتاری و عدم استبشار آغاز خوش طبعی کرده ، بخاتون نوشت که :ای نابکار ، چشم مرا دوردیده‌ای که بهرجا که خاطرخواه‌تست رسیده ، جهاتی که بصد خون جگر حاصل کرده‌ام بحریفان رایگان داده‌ای و گاه و بیگاه ابواب عیش و عشرت گشاده‌ای ، بیت:

بالوندان همه دم بوزهٔ چون شیرزنی　　　واقع انصاف توان داد که تو شیر زنی

آنها را بیاد می‌دار وازلوح خاطر فرومگذار ، نظم :

چو با حریف نشینی بباده پیمایی　　　بیاد آرحریفان باده پیمارا

والسلام ۰ غلام سر آنرا مهر کرده ، بقاصد سپرده ، متعاقب روانه شد. چون بغزنین رسید بخانه درآمد. نه از خانه اثری دید و نه از جانانه خبری شنید، بیت :

چه زان بدتر بود برعاشق زار　　　که بی‌دلدار بیند جای دلدار؟

نیک تحقیق کرد موجب آن پریشانی کتابیست که از روی نادانی نویسانیده، چون این خبر بسلطان رسید بغایت منبسط گردید . فرمود که : کسی که بی‌ادبی کند و بزرگ‌تر از خود راکار فرماید سزایش جزین نخواهد بود (۲)» .

جای دیگر (۳) : « چون درسنهٔ ۳۹٤ اربع و تسعین و ثلثماة سلطان برامر شنیعی که از حاکم سیستان خلف بن احمد دروجود آمده بود بدان جا نهضت کرد فرمود : او را پس از فتح قلعهٔ طاق اگر بچنگ آورم کشته و آن ولایت را نیز ضبط کنم و هم در آن سال در یکی از جبال آنجا معدن طلا بشکل درختی از زمین پدید آمد . چندان که می کندند وزیر می‌رفتند دوره‌اش بیشتر میشد وزرخالص بیرون می‌آمد . تا بحدی که دورش سه گزشد . . . القصه: در زمان مسعود از زلزله آن کوه ناپدید شد (٤)».

۱ـ دراصل: تیره　　　۲ ـ رجوع کنید بصحایف ۳٤۸ ـ ۳٤۹ و ٤٥۰ ـ ٤٥۱
۳ ـ ص ۱۱۱　　　٤ـ رجوع کنید بصحایف ۱۷٥ و ۳۳۳ ـ ۳۳٤ و ۳٦۷ و ٥۸۳

جای دیگر(۱) : «چون سلطان سلیمان (۲) را، که از نسل سبکتکین بود، فتح قلعهٔ بهیم، که دراقصای ممالك هندست ، دست داد و آن قلعه‌ایست که در حصانت بی‌بدل و در کثرت خزاین ضرب‌المثلست . غنایمی کــه بتصرف وی آمده هفتاد هزارهزار درم و هر درمی هفتاد مثقال بود و هفتصدهزاروچهارصدمن زرینه وسیمینه و از اصناف اثواب قیمتی چندان که دبیران ومحاسبان از شمار آن عاجز گشتند و جواهر و دراری نیز از حیز احصا بیرون بود و خانه‌ای بدست افتادسی ذرع در پانزده ذرع و تمامی سقف آن از نقرهٔ خالص».

جای دیگر (۳): «سلطان در سنهٔ ۴۲۰ عشرین واربعمائه عراق را از آل‌بویه بگرفت و بپسرش مسعود داد و در خلال آن احوال دزدان کوچ و بلوچ در بیابان ته در بندان برقافلهٔ عراق زده، بعضی‌را بکشتند . از آن جمله پسر زالی بود وزال بسلطان دادخواهی‌نمود سلطان گفت:چون آن ولایت ازدارالملك دورست بواجبی حفظ‌نتوان کرد پیرزن گفت: چندان ملك بگیر که حفظ توان کرد ودرروز قیامت از جواب بیرون توانی آمد ، بیت :

چوایمن رود کاروانی براه	بملك توآرند مردم پناه
شود کشورت پرزروخواسته	وزان‌لشکرت گردد آراسته

سلطان را این سخن بغایت مؤثر افتاده ، زال را بمال خویش خوش حال گردانید و منادی کرد که : هر کس از بیابان ته‌دربندان عزیمت‌هندوستان نماید مال و جان او راضامنم . بنابرآن‌کاروانی بهم‌پیوسته ، سلطان صدغلام بدرقه‌همراه کرد . قافله‌سالار گفت : بدرقه‌اگرهزار باشد هنوز کمست . سلطان بدو گفت:فارغ باش که من از تدبیر غافل نیستم‌وبمهتر غلامان، که‌جوانی‌کاردان بود ، آموخت که چه باید کرد وچون‌کاروان باصفهان آمد غلام خرواری چند میوه‌بخریدوزهرآلود گردانید . چون دانستند که دزدان نزدیکند آن غلام چند خروار میوه ببهانهٔ

---

۱ ـ ص ۱۱۱

۲ ـ ظاهرا مقصود از سلطان سلیمان‌پسرچهارم‌محمودست

۳ـ ص ۱۱۱ ـ ۱۱۲

آنکه خشك می‌سازه بیرون آورد . ناگاه دزدان تاخت آوردند . غلامان زمانی درنك کرده ، بهزیمت رفتندوفریاد از نهادآن بیچارگان برآمدمصراع : «چاره‌ای نیست‌درین‌واقعه الاالتسلیم» و تمامی جهات راوقایهٔ حیات ساخته،سپردند وجان‌ازان ورطه بیرون بردند ،نظم :

سیم و زر بهر روز فتنه بود — سر بماند چو مرد زر با زد

مفلسی کش بلا رسید فراز — مال چون نیست‌تن‌دراندازد

گاه کش‌تیغ برسپر گیرد (؟) — بی سپر دست را سپر سازد

دزدان در بیابانی چنان میوه‌ای بدان سان دیدند . اول بدان پرداختند و جان را فدای شکم ساختند. خوردن همان بود و مردن‌همان ، بیت :

ازآدمی‌عجب که‌چوماهی درآب‌نیز — جان را ز حرص در سر کار دهن کند

غلامان مبادرت نموده و تیغ ازیشان دریغ نداشتند و بقیه را نیز کشتند و قافله را ازآن لجهٔ خونخوار بکنار بردند (۱) » .

جای دیگر (۲) : « درحینی که سلطان در ملازمت پدرش متوجه استیصال ابوعلی سیمجور بودند دریکی از منازل مذکور شد که درین‌حوالی شخصیست که اورا زاهد آهو پوش گویند و ازو حالات غریبه ومقالات عجیبه بظهور می‌رسد . سلطان را رغبت صحبت او شده ، حسنك میکال را ، که منکر صوفیه بود ، همراه برد . سلطان از روی نیاز بصحبت زاهد رسیده ، بغایت معتقد او گردیده، خواست که تفقدی دربارهٔ او بتقدیم رساند . زاهددست‌درهوا برده، مشتی زر در کف‌پادشاه نهاده ، گفت: کسی راکه از خزانهٔ غیب امثال این وجوه دهند همانا او را بامداد مخلوق‌احتیاجی‌نخواهدبود ، نظم :

زاهدی را که چشم باشد باز — بزر پادشاه و سیم وزیر

نتوان گفت عارفش ، هست او — بی نوایی بدست نفس‌اسیر

سلطان وی را وداع کرده، بیرون‌آمده، بیت :

۱ ــ رجوع کنید بصحایف ۱۸۶ــ۱۹۲ و ۴۷۶ــ۴۷۷   ۲ــ ص ۱۱۲ــ۱۱۳

نظر آنان که نکردند برین مشتی خاک　　　الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

حسنك آنهارا دید که بنام ابوعلی سیمجور مسکوکست. بسلطان گفت: منکر درویشان نیستم ، اما کسی که در غیب باسم او دراهم مضروب گردانند بمدافعت او نشاید رفت. سلطان در آنها نگریسته ، متامل گردید . القصه : سلطان بنابر ازالهٔ انکار حسنك دراهم را بدو داده ، گفت ، بیت :

طفیل هستی عشقند آدمی و پری　　　ارادتی بنما تا سعادتی ببری(۱)».

جای دیگر (۲) : « از ابن سینا منقولست که روزی در حوالی جرجان آهن پاره‌ای بوزن صدوپنجاه من از هوا درافتاد . اهالی آن حوالی آواز عظیمی شنیدند و چون او را نزد والی جرجان بردند سلطان محمود قدری از آن خواسته ، هر چند خواستند که چیزی از آن جدا کنند میسر نشد . آخر بتدبیر آهنگران ماهر قطعه‌ای ازان جدا ساخته ، نزد سلطان روان کردند . وی هرچند جهد کرد که تیغی ازان ترتیب کند صورت نبست . چه اجزای آن برمثال دانهای جاورس بهم اتصال یافته بود و در غایت صلابت بود .. » .

جای دیگر (۳) : « ابن جوزی گوید که : درسنهٔ ۴۲۰ عشرین و اربعماة ، در حینی که محمود بعزم تسخیر بعراق آمده ، در حوالی بغداد ، چون نعمانیه ودیر عاقول ، تگرگی عظیم بارید که هریك ازان جمله در وزن زیاده ازصدرطل بودو بصدوپنجاه من محرر می کردند و درصورت شبیه بود بگاو خفته و چون بضرب بزمین خورده بود موازی یك گز بزمین فرورفته بود ».

جای دیگر (۴) : «سلطان محمود شنید که درخوارزم نزد مأمون خوارزمشاهی عده‌ای از حکما ، چون ابن سینا و ابوسهل مسیحی و ابوالخیر خمار و ابوریحان بیرونی و ابونصر عراق ، که هر یك نادرهٔ عصرند و اعجوبهٔ دهر ، مجتمع گشته‌اند . بنابرین پیکی باستدعای ایشان بخوارزم فرستاد و پیشتر از وصول رسول خبر بمامون رسید. وی درآن باب با آنان مشورت کرد . ابن سینا و ابوسهل ازین سخن ابا نموده ،

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۱۳۰ ـ ۱۳۱ و ۱۶۹ و ۳۸۱ و ۴۸۱ ـ ۴۸۲

۲ ـ ص ۱۱۳　　　۳ ـ ص ۱۱۳　　　۴ ـ ص ۱۱۴ ـ ۱۱۵

مامون گفت: مرا تاب عصیان سلطان نیست. صلاح در آنست که پیش از نزول رسول شماسرخود گیرید. بالضروره هر دو از آنجا بیرون آمده، آن روزپانزده فرسنگ طی کردند و شب‌هنگام برسر چاهی‌نزول‌نموده، ابن‌سینا در تقویم‌بواسطهٔ چگونگی سفر نظرانداخته، روبابوسهل آورده، گفت: دور نیست که ماراه گم کنیم‌وشدت بسیار بیبنیم. ابوسهل گفت: رضینا بقضاءالله. من‌خودچنان می‌یابم که ازین سفرجان نبرم، چه تسییرطالع بعیوق، که قاطعست، رسیده و بهمه حال مرا امیدنجات نمانده‌است. ازابن سینامنقولست که: روز چهارم بادی هولناك برخاسته، اثر توفان بظهور پیوست. بعد ازآنکه باد تسکین‌یافت راهها را ریگ گرفته‌بود. بدرقه نیز چون ما حیران شده، القصه‌کار ابوسهل در آن بیابان بپایان رسید و از فرط تشنگی و شدت گرمابعالم بقاشتافت و من‌بهزار زحمت باببیورد افتادم. چون در ولایت خراسان کسان سلطان مرا طلب می‌کردند بنا برین بجرجان شتافتم. گویندکه: چون ابونصروابوریحان‌وابوالخیر بخدمت سلطان پیوستند ایشان را از تخلف ابن‌سینا، که مقصود بالذات از طلب او بود، اعراض شده، از ابونصر، که بقدرواقی از علم‌تصویر خبیر بود، صورت ابن‌سینا را خواسته و مصوران‌آنرا تتبع نموده، ملازمان او را باطراف و جوانب برده و بمردم هشیار سپردند که: چون بدین هیأت شخصی بینند، او را گرفته، بدرگاه رسانند. بالجمله: ابن‌سینا بجرجان آمده، درکاروانسرایی‌نزول‌نمود و درآنجابامرطبابت پرداخته، اثر حذاقت او بوالی آنجا، قابوس، رسید ..... او را بمجلس خود طلبید. چون او را ازدور دیده بشناخت، چه ازآن صورتها یکی نزد اوبود. فریاد برآورد که: تو ابن‌سینا نیستی؟ گفت: آری. ازمقدمش مسرور گشت. اماآن سه‌تن‌بخدمت‌سلطان‌رسیدند. سلطان خواست که نقددانش ایشان را برمحك‌امتحان بیازماید. بنابرین درحینی که در خانهٔ چادری نشسته‌بود ابوریحان‌را گفت: بگو از کدام در بیرون‌می‌روم؟ ابوریحان ارتفاع گرفته، چیزی برکاغذ نوشته، در زیر نهالین سلطان نهاد و بعد ازان گفت: سلطان از هردرکه‌داندبیرون رود. پس سلطان فرموده تا دیوارشرقی

را بشکافند و بیرون رفت و آن نوشته را خواسته ، دید که بعینه نوشته : سلطان چنین و چنان خواهد کرد . پس ابوریحان را از آن قصر بزیر انداختند واو بردامی، که در پایان بسته بودند ، خورده ، چنان بزمین افتاد که گزندی باو نرسید . پس سلطان از و سؤال کرد که : ازین قضیه خبردار بودی ؟ گفت : آری و هم درمجلس از غلام تقویم خواسته ، تحویل آن روز را بیرون آورده ، هم چنان که واقع‌شده حکم نموده بود . سلطان و تمامی ارکان دولت ازان حیران ماندند (۱) » .

جای دیگر (۲) : « سلطان محمود در او اخر عمر بمرض سل مبتلا گشته ، دست تداوی فرقهٔ اطبا و زمرهٔ حکما از دامن استعلاجش کوتاه آمد . مصراع : تنش دوا نپذیرد ، طبیب را چه گناه ؟ و هرروز ضعف فایق او مضاعف روز سابق می گشت، نظم :

درین دقیقه بماندند جملهٔ حکما	که: آدمی چه کندباقضای کن فیکون؟
اصول نبض چوشدمنحرف زجنبش اصل	بلای عجز فرو رفت پای افلاطون
صلاح طبع چه سودی؟ فسادروی نهاد	بماند بیهده در دست بوعلی قانون

چون کاراز علاج گذشت دست ازتاج و تخت شسته ، درآن هفته ، که ارتحال می‌نمود، بعرض خزاین اموال اشارت کرد. نخست دفاین وخزاین را : از عقود و نقود و جواهر زواهر بیضا ، که درخزانهٔ عقول فحول نگنجیدی ، بنظرش جلوه دادند واو بچشم حسرت در آنها نگریسته ، بهای‌هـای بگریست و مضمون بلاغت مشحون «المال والبنون» منظور داشته ، آنها راهمه بواسطهٔ تهیهٔ اسباب غزاوجزع غازیان بمقتضای «لاملك الا بالرجال ولارجال الا بالمال» بخزانه روان نمود و هم چنین دواب و اصطبل واشتران را در میان میدانی بنظرامعان ملاحظه نموده ، آنها را هم بحال خود روان داشت ، نظم :

در اول چو خواهی کنی جمع مال	بسی رنج برخویش باید گماشت

۱ ــ رجوع کنید بصحایف ۵۷۷ ــ ۵۸۱ و ۵۹۹ ــ ۶۰۱

۲ ــ ص ۱۱۶ ــ ۱۱۷

پس از بهر آن تابماند بجای — شب وروز میبایدت پاس‌داشت
ازین‌جمله آن‌حال‌مشکل‌ترست — که آخر بحسرت ببایدگذاشت

اما بعضی از ارباب طمع ، با وجودفضل‌وادراك ، این‌معنی‌را حمل بر امساك آن پادشاه عالی نژاد نموده ، قدح در مکارم اخلاق او می‌نمایند ، نظم :

درون پر طمع ، جامی ، مزن‌لاف — که‌:درطبع‌فلان‌ممساك کرم‌نیست
چو آیـد در نظر میزان انصاف — طمع درخست ازامساك کم نیست

واقعهٔ مذکور در روز پنجشنبهٔ سیزدهم‌ربیع‌الاول‌سنهٔ ٤٢١ احدی وعشرین‌و اربعماة روی نمود . بعضی گویند که مدت عمرش از شست‌ویك‌سال نگذشته بودو او را در شبی تاریك که باران می‌بارید درقصرفیروزهٔ غزنین‌دفن‌نمودند .

فرع غزنویه : آل سبکتگین که‌ایشان راسلاطین غزنویه گویند چهارده‌تنند. مدت‌حکومتشان‌صدوپنجاه‌وپنج‌سال : سلطان محمودسبکتگین ۳۵ سال ، مسعودبن محمودسیزده‌سال ، محمدبن محمود پنج‌سال ، مودودبن مسعودهفت‌سال ، مسعودبن مودود یك‌ماه ، علی‌بن‌مسعود دوسال، عبدالرشیدبن محمودبن سبکتگین یك سال، فرخزادبن‌عبدالرشید شش‌سال ، ابراهیم‌بن مسعودبن‌محمودچهل‌ودوسال ،مسعودبن ابراهیم شانزده سال ، شیرزادبن مسعود یك‌سال ، ارسلان شاه‌بن مسعود سه سال ، بهرامشاه‌بن‌مسعودسی‌ودوسال ، خسروشاه‌بن‌بهرامشاه‌هشت‌ماه ، مسعودبن بهرامشاه دوسال (۱) » .

جای دیگر (۲) : « چون سلطان محمود جماعت غوریان را برانداخت‌نبیرهٔ سوری ملك‌غور بهندوستان افتاده ، دربت‌خانها‌اوقات بضلالت می گذرانید . پسرش سام اسلام آورده ، بامرتجارت اقدام می‌نمود . بعد ازمدتی که او را جمعیتی فراهم آمد بموجب «حب‌الوطن‌من‌الایمان»عزیمت‌مقام اصلی‌نموده ، با اهل و عیال‌واسباب و اموال‌در کشتی نشست‌و متوجه گشت . ناگاه دردریاشورشی‌پیدا شده ،آن کشتی

۱ـ اعدادی راکه‌مولف آورده‌چون‌جمع بزنیم‌بیش از۱٦٥ سال می‌شود و این که‌خود ۱٥٥ نوشته درست نیست .

۲ ـ ص ۱۱۷ ـ ۱۱۸ .

بشکست و همه غرق شدند ، بغیر حسین پسر سام ، که بمقتضای «الغریق یتشبث بکل حشیش» از بیم جان دست بر تخته پاره‌ای زده ، مقارن آن حال شیر درنده‌ای ، که در کشتی بود ، قرین در ردیف حسین گشته ، پاره‌ای از آن تخته را بدست گرفته ، رفیق شفیق او شده . فی الواقع ، مصراع : خوشست آوارگی او را که همراهی چنین باشد . القصه : حسین و آن رفیق پرشوروش سه شبانروز بر روی دریا بودند. بهزار جان کندن خود را بکنار رسانیدند ... القصه : چون بساحل رسیدند شیر بجست وحسین برست و در کنار دریا بشهری رسیده ، چون کسی را نمی‌شناخت بر دکانچه‌ای رحل اقامت انداخت و بخفت ، نظم :

نه مرا مفرش و نه مفرش کش	نه غلامان ترك مهوش وش
شب در آید ، چو کلب دهقانی	دم بسر در کشم، بخسبم خوش

پاسبانان بگمان دزدی او را گرفته ، بزندانش فرستادند . مدت هفت سال در زندان بماند ، تا آنکه پادشاه آنجا را مرضی طاری شده ، بآزادی زندانیان اشارت کرد . حسین نیز خلاص شده ، عزیمت غزنین نموده ، در اثنای راه فوجی از دزدان بدو دوچار گشته ، چون او را قوی هیکل دیدند ، بعد از مبالغه ، ملازم خود گردانیدند . قضا را هم در آن دوسه روز دزدان بدست سلطان ابراهیم غزنوی گرفتار شدند و از موقف سیاست حکم بقتل جمله واقع شد ، بیت :

سر ظالم و دزد رابی دریغ	بینداز، چندان که یابی، بتیغ

چون نوبت بحسین رسید گفت : خدایا ، غلط بر تو روا نیست . آیا درین چه حکمتست که من بناحق کشته شوم ؟ نزدیکان سلطان از احوال او سؤال کردند . وی نیز سرگذشت خود را بروجهی بیان کرد که دل همگنان برو بسوخت ،نظم:

بهر که قصهٔ خود گفته‌ام جگر خونست	توهم مپرس زمن، تانگویمت چونست

کیفیت حالش را عرضه داشتند . سلطان بر بی گناهی و شداید احوال او ببخشود . چون آثار نجابت در پیشانیش هویدا بود در تربیتش کوشید و در دستهٔ مقربانش منتظم گردانید. چون نوبت بسلطان مسعود بن ابراهیم رسید امارت غور، که

وطن اصلی او بود، بدو تفویض نمود، بیت :

مکن ز رنج شکایت، که در طریق طلب ‌ ‌ ‌ براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید(۱)».

جای دیگر(۲): «علاءالدین حسین بن حسین برتبهٔ سلطنت رسیده، چون در ایام دولت او غزنویه بانتها رسیده بود و وی طمع در آن ملک کرده، میانهٔ او و سلطان بهرامشاه غزنوی، که ممدوح سنایی است، چنانکه گفته، بیت :

عرش اگر بارگاه را زیبد ‌ ‌ ‌ شاه بهرامشاه را زیبد

جنگی واقع شده، علاءالدین غالب آمد و برادر خود سوری خان را حاکم غزنین کرده، بغور بازگشت و بهرامشاه از هند بالشکری عود نموده، سوری خان را بگرفت و بر گاوی نشانده، گرد محلات غزنینش بگردانید. پس او را بکشت. علاءالدین حسین (۳) از شنیدن آن واقعه اندوهناک شده، استیصال غزنویه را آماده شد، بیت:

گر غزنین را ز بیخ و بن برنکنم ‌ ‌ ‌ من خود نه حسین بن حسین حسنم

پیش از وصول او بغزنین بهرامشاه بمرد. علاءالدین خشمناک شده، هفت شبانه روز آتش در غزنین زده، بسوزانید. لاجرم ملقب بجهانسوز گردید. آخر در شهور سنهٔ ٥٤٤ اربع و اربعین و خمسماة باتفاق علی جبری، که حاکم هری بود و بیمن نظر سلطان سنجر بامیری رسیده، بجنگ سلطان آمده، گرفتار شد. علی جبری را بزیر علم بدو نیم زدند. چه کفران را از همه تضعیف کرده بود. لاجرم از شمشیر عدل بهرهٔ تضعیف یافت و علاءالدین را مقیدساخته، بعد ازچند گاهی رهایی یافته، در غایت بی‌اعتباری در اردو بازار سلطان می‌گشت. روزی سلطان برو گذشته، دید که موی سرش بسیار بلند شده، از وی منشا آنرا سؤال کرده، وی این قطعه برخواند، نظم :

اگرچه کوکب بختم بلند گشت چنان ‌ ‌ ‌ که : آفتاب صفت آسمان سریر شدم

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ٥٥٧ ـ ٥٥٨

۲ ـ ص ۱۱۹ ـ ۱۲۰

۳ ـ دراصل : حسن

ولی بلندیم آخر نتیجه آن بخشید   که :همچوذره‌بچشم کسان‌حقیرشدم

درآن‌حین که‌سر تعلق بمن‌داشت‌چندهزار پرستارملاحظهٔ آن‌می‌نمودند. اکنون چون تعلق ببندگان پادشاه دارد حکم ایشان راست . سلطان را ادای فرح‌زدای او خوش آمده ، در سلك مقربانش در آورد و هم در آن ایام طبقی پراز جواهر بدو بخشید . وی بدیهة این رباعی گفت ، رباعی :

بگرفت‌وشکست شه‌مرادرصف کین   با آنکه‌بدم کشتنی از روی یقین

اکنون طبقی می‌دهدم در ثمین   بخشایش‌وبخششم‌چنان کرده‌چنین

پادشاه بنابران با او برسر لطف آمده ، غور را بدستور باو داده، درشهور سنهٔ ۵۵۱ احدی و خمسین‌وخمسماة بمرد » .

جای دیگر (۱) : « گویند سیده‌زن‌فخرالدوله، که درعهدشوهر حاکم‌مطلق بود، درعهدپسرش مجدالدوله، که‌درآن‌وقت‌سیزده‌ساله بود، یك‌بارگی‌بلوازم‌سلطنت قیام نموده ، روز دیوان در پس‌پرده‌نشستی وبجمیع‌جزییات ملکی رسیده ،رسولان ملوك اطراف را بسخنان دلپذیر خشنود کردی . از جمله سلطان محمود غزنوی لشکربجانب او کشیده ، پیشتر رسولی باو فرستاد که : خطبه‌وسکه بنام من‌نما و باج وخراج مراملزم‌شووالا جنگ را آماده باش . او در جواب‌نوشت که : تاشوهر در حیات بود همواره توهم آن داشتم که : مبادا سلطان بدین محقر مملکت طمع کند . اما چون شوهراز سرم رفت ازین دغدغه‌وارستم. چه سلطان با دولت‌می‌داند که‌کارجنگ بخواست خداست وحقیقت‌مآلش معلوم نیست . اگر غالب شود بربیوه زنی غالب شده باشد واین نزد ارباب‌عقل‌ودانش چه‌قدر دارد؟ مصراع : نه‌مردیست بـا ناتوان زور کرد و اگر مغلوب شود این ننگ تا قیامت برصفحهٔ‌دولت سلطان بماند ، بیت :

مباش‌غره که‌دارم‌عصای عقل بدست   که دست فتنه‌درازست‌وچوب‌رادوسرست

لاجرم سلطان از آن سخنان متاثر گشته ، از سرآن عزیمت برخاست ،

۱ ــ ص ۱۳۲

برای لشکری را بشکنی پشت بشمشیری یکی تاده توان کشت(۱)»

جای دیگر (۲) : «مشهورست که : چون سیده والدهٔ مجدالدوله بمرد قواعد ملکی، که برای او بود، ازهم فروریخت وسپهسالاران حشم وسرداران لشکرش هر یکی رایی می‌زدند وهر کدام خود را بزرگ انگاشته، دیگری را وجودنمی‌نهادند. چون خبر اختلال‌حال‌او بسلطان رسیددرسنهٔ ۴۲۰عشرین واربعماة آهنگ او کرده،مجدالدولهٔ بی‌عاقبت بیت :

هرآن پسر که شودقانع‌ازپدر بنسب حقیقت‌نسبش آتشست‌وخاکستر

ازامرای خودشکایت نزدسلطان محمود برده، از وچشم داشت‌امدادداشت. سلطان‌سپاهی بری ارسال نمودوآن دولت‌مندبدیشان‌پیوست. ساطان درروزشنبهٔ‌دوم جمادی‌الاولی بری رسیده، وی را نـزد خـود خواست و در مجلس او را گفت : شهنامه خوانده‌ای، و شطرنج باخته‌ای؟ گفت : آری. گفت : درین‌هـا هیچ‌دیده‌ای دو سلطان در یك مکان و دوپادشاه در یك اقلیم منزلگاه ساخته بـاشند؟ بیت:

جای دو شمشیر نیامی که دید؟ بزم‌دوجمشیدمقامی که‌دید؟

گفت : نی. سلطان گفت : پس تراچه برین داشته بـود کـه زمام اختیار خـود را بدست کسی که از توقوی‌تر باشددهی؟ مجدالدوله ازین سخن خجل گشته، دیگر دم نزد. سلطان مجدالدوله را گرفته؛ بـا پسرش بغزنین فرستاد (۳)».

جای دیگر (۴) : «از خواجه عبدالله انصاری منقولست که : محمد شگرف گفت که : دوسال پیش ازین سبکتگین‌پدر سلطان محمود بهرات آمده، یکی از لشکریان وی از شخصی روستایی خروار کاهی خرید و همهٔ بهابه و داد و وی را بنواخت و گفت : چون‌کاه آوری بسوی‌ماآور. روستایی‌را پدری بود. نزدلشکری

---

۱ ــ رجوع کنید بصحایف ۶۱۷ ــ ۶۱۸

۲ ــ ص ۱۳۲ ــ ۱۳۳

۳ ــ رجوع کنید بصحایف ۴۷۲ ــ ۴۷۳

۴ ــ ص ۲۴۳ ــ ۲۴۴

آمد و آغازدوستی‌ومحبت کرد. اتفاقا عرفهٔ عیدقربان‌بود. روستایی گفت: امروز چه خوش روزیست که حاجیان حج می گزارند؛ کاشکی من نیز آنجا بودمی. لشکری گفت:خواهی که‌ترا بدان‌جابرم؛ بشرط آنکه باکس‌نگویی. گفت: نگویم. آن روز وی را بعرفات برد و بازآورد.روستایی گفت: عجب دارم که با چنین‌حالی در میان لشکریان می‌باشی، نظم:

دریغ آیدم بـا چنین مایه‌ای   که‌بینم‌ترا‌درچنین‌پایه‌ای

گفت: اگر چون منی‌نباشد درین‌لشکر، چون توضیعفی‌بیاید، دادخواهد؛ که در وی نگرد و داوری بستاند؛ و اگر در غارت بزن جوانی‌رسند وی را از دست ایشان که رهاند؛ (۱)».

* *

*

دیگر ازاستادی که دربارهٔ غزنویان مانده ملحقاتیست که ابوالفضل‌محمد ابن‌عمربن‌خالد معروف بجمال‌قرشی درپایان کتاب‌معروف خود «صراح‌اللغه»نوشته و آنرا درسه‌شنبهٔ ۱۶ صفر ۶۸۱ بپایان رسانیده است. تاجایی که من آگاهم این ملحقات یا ذیل تنها در یك نسخه از صراح اللغه که در کتابخانهٔ موزهٔ آسیایی‌در فرهنگستان علوم اتحادجماهیرشوروی‌سوسیالیستی‌درلنین گراداست دیده می‌شود. خاورشناس بزرگ روسی بارتولد در مجلد نخست کتاب خود «ترکستان‌پیش‌از دورهٔ استیلای مغول» (۲) که برخی از متون فارسی و عربی را که در تالیف‌آن بکار برده چاپ کرده است قسمتی ازین ملحقات را از صحیفهٔ ۱۲۸ تا ۱۵۲ چاپ کرده و ترجمهٔ آنچه دربارهٔ غزنویان وآل افراسیاب یاخانیان درآن هست بدین قرارست (٤) :

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ٤۲۷ ـ ٤۲۸

۲ ـ V· Barthold - Turkestan v epokhu Mongolskago Nachestvia- Tchast Pervaya - Teksti - S. Peterbourg 1898

۳ ـ رجوع کنید به « تاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی ... بامقدمه و تصحیح‌و حواشی سعیدنفیسی ـ مجلد سوم ـ طهران ۱۳۳۲ ـ ص ۱۱۹۶ ـ ۱۱۹۷

«خاقان کبیر صاحب کرامات و مقامات ایلیك ماضی واونصر ارسلان ایلیك
ابن‌علی‌بن‌تولکاخان حریق‌شهید، پسرباي تاش‌ارسلان‌بن‌ستوق‌بغراخان بود، که
خدایشان بیامرزاد. درسال ۴۰۲ دراوزجند مرد و در آنجا بخاکش سپردند و از
کرامات وسلامت طبع وراست گویی اودرتوکل‌وتسلیم آنست که :صدرعلامه کمال
الملةوالدین مظفری ، که خدایش بیامرزاد ، درکاشغر ، که خدایش پاس داراد ،
حکایت کرد که : سلطان یمین‌الدوله محمودبن سبکتگین در آغاز پادشاهی بالین
خان کبیرنصر ایلیك در جنگ شد و محمود درخراسان و ایلیك در ماوراءالنهر
لشکری آماده کردند و هردولشکربر کنارروده‌جیحون از دو سوی روبروشدندو
یك شب ماندند که تهیهٔ جنگ فردا را ببینند . ایلیك در میان تاریکی شب با
غلامی از آن خود بسوی‌رود رفت‌وازجیحون گذشت‌ودرگذرگاهی غلام‌را گذاشت
و گفت:تابامدادمنتظرمن‌باش.اگربتوپیوستم‌چه‌بهتروگرنه خود رابرهان‌وبسرزمین
خودبازگرده‌وخود راناشناس درلشکرگاه‌محمودانداخت و رفت تا بچادرشاه رسید
و ایشان در تهیهٔ جنگ و آماده کردن‌وسایل‌نبردبودند . وی بیکی از پرده‌داران
رسید و گفت : باندرون رو وبسلطان بگوکه : فرستادهٔ ایلیك برسالت آمده است.
چون خبربسلطان رسید گفت : دردم‌اندرآرید و وی‌اندرشدو با کمال فروتنی‌سلام
کرد . اما خم نشدوسرفرودنیاورد . حاضران و بینندگان رابدآمد .سلطان گفت:
توفرستادهٔ ایلیکی؟ گفت:آری. گفت: رسالت خود را بگزار. گفت : در خلوت ادا
می‌کنم. گروهی بیرون رفتند. گفت: باز خلوت می‌خواهم‌وگروهی دیگررفتند،
تاآنکه چهارتن از ارکانش ماندند . گفت: رسالت را ادا کن . گفت : دربن حالت
نمی‌کنم، مگرآنکه جزمن وتودوتن ویك زبان ودوگوش کسی‌نماند. سلطان‌ازین
سخن‌اودراندیشه‌شد که: شایدمیخواهدنیرنگی کند. امااندیشید که من‌جوان‌برومندم
واو پیری ناتوانست و پس ازآنکه نگریست چیزی با اونباشد وخدای را بیاری
خواست دستور داد اوراتفتیش کردندوچون خاطرش‌آرام شد گفت: این‌پایین‌بنشین
ورسالت خودرا بگزار. وی‌درپای‌تخت‌نشست و گفت: ای محمود، من‌فلانم. سلطان

ازشدت مهابت ازتخت فرودآمد ویك‌دیگر را در کنار گرفتند . ایلیك گفت : ای محمود، ما برای جنگ با یك دیگر با نزدیك دویست هزار سوار از دو سوی آمده‌ایم وهردوتن یك‌چیز میخواهیم‌ویا من‌فردا پیش میبرم ویاتو و درهر صورت بسیاری ازمردان‌ما کشته وزنان ماییوه وکودکان ما یتیم میشوند وتو فردا پاسخ خدا را چه خواهی داد؟ من‌آمده‌ام واینك سرمن درپیش تست ومن‌در دست‌توام ، هرچه میخواهی بامن‌بکن ومن‌روزرستاخیزاز تو گله‌نخواهم کرد.محمود در پای‌او افتاد وپس برخاست و گفت : بکدام نشان باور کنم که تو ایلکی ؟ گفت : بدین نشانه که چون فردا از پیش توباز گردم و بامداد شود فرستادگان برای سخن گفتن وپیوند زناشویی بستن بجای خلاف‌ودشمنی نزد تو میفرستم وبجای‌سواران ولشکریان وشمشیر کشان ونیزه اندازان کسانی که خواهان‌دوستی‌وصلح‌خواهند بود با یك‌دیگر روبرومی‌شوند وبجای بانگ طبلهای جنگ‌آواز دفهای طرب را خواهی شنید . وی همان‌شب بجایگاه خود باز گشت، تا بوعدهٔ خود وفا کندوبدین گونه مراد خود را یافت و نزد لشکریان خود بر گشت . بـامداد خطیبان و بر گزیدگان دانشمندان و ادیبان را با پیشکش هایی ، که زبان از شرح آن ناتوانست وهیچ چشمی مانندآنها ندیده‌بودفرستاد . چون ازسوی ایلك میل‌باشتی وپیوند آشکار شد ازآن سوی هم‌پذیرفتند و سفیران درمیان رفت و آمد کردند و دوستی وخویشاوندی در میان استوار شد واین واقعه درمحرم سال ۳۹۰ روی‌داد وسلطان محمود ابوطیب‌سهل‌بن محمود صعلوکی‌را، که‌امام‌اهل حدیث‌بود،بر سالت نزد ایلیك فرستاد وطغانجق را با اوهمراه کرد ودخترخود را هم خطبه خواند و با ایشان فرستاد وپس ازآن هریك ازیشان بکشور خود باز گشتند . دیگر آنچه از دولت ابدی وسعادت سرمدی برای ایلك خان درآغاز کار و عنفوان زندگیش پیش‌آمد ، چنانست که : شیخ ثقةشیخ‌الشیوخ جمال الحق والدین الامشی، که خدا بیامرزدش، هنگامی که در الامش‌درسال ٦٦٩نزد اورفتم برای‌من حکایت کرد که: ایلك خان روزی در نواحی اوزجند برای شکار با غلامان خود سوار شد و در راه

پیرمردی نیکوروی وباصفا منظر دید، که دسته‌چوبی برپشت می‌برد و بدشواری ازبلندی بالا میرفت . ایلك بیکی از غلامان گفت: پیاده شو وچوبهای این پیرمرد را براسب خودببر . پیرمرد گفت: اگر اسب یارای آنرا نداشته باشد غلام توچه خواهد کرد ؟ایلك گفت : ای‌غلام، بر پشت خود بگیر . پیر گفت : اگرغلام تاب نیاورد چه باید کرد؟ ایلك فرودآمد ودسته چوب را ازپیر گرفت وخودآنرابرد. چون اندکی رفت بسیارخسته شد وخوی از پیشانیش روان گشت. چون پیر آنرا دید نزدیك شد وبرسرش دست کشید و گفت: وای برتو، ای ایلك،امروز ازبردن دسته چوب سبکی ناتوان شدی، پس چگونه بار ستمها وسرزنش‌های گران را در روز پرسش رستاخیز تاب خواهی‌آورد ؟ ایلك بانك برداشت وازهوش رفت و پیر مرد ازنظرشان پنهان شد و اوخضر، صلواةالله علیه، بود وازآن پس ببرکت‌آنکه دست بر سرش کشیده بود بنیك‌بختی رسید وهرروزکارش بهتراز روزپیش بود» .

***

مطلب دیگری که دربارهٔ غزنویان هست اینست که بارتولد در همان کتاب سابق‌الذکر(۱) از نورالدین لطف الله بن عبدالله هروی معروف بحافظ ابرو مورخ معروف گرفته است، بدین گونه :

«ابوالفضل بیهقی درتاریخ سلطان محمودآورده است که: سلطان محمود در بلخ‌باغی‌بتکلف‌بساخت ، چنانکه دور آن باغ‌یك‌فرسنگ بود و انواع درخت ها در آنجا بود رسیده ، چنانکه نارنج و ترنج درآنجا بار آورده . عمارت خوب فرمود و نیشکر فراوان شد وعمارت‌آن‌اهالی بلخ را بتکلیف میفرمودند وسلطان درآن باغ رفتی و بشراب خوردن مشغول شدی . اما پیوسته زود آن مجلس بر شکستی و بیرون آمدندی . ابونصر مشکان می‌گوید که : روزی سلطان سرخوشست و سؤال میکند که : سبب چیست که درین باغ باین تکلف صحبت ما در نمی گیردو نشاط نمی‌آورد؟ ابونصرمی‌گوید که : عرضه داشتم که : سبب آن‌مرا بخاطرآمد،

ـ ص ۱۵۷ ـ ۱۵۸

اما می‌ترسم که بگویم . سلطان گفت : بگوی . گفتم : بآن سبب که جملهٔ اهل بلخ
از مؤنت بیگار این باغ غمگین‌اند و هر سال مبالغی تخصیص می‌کنند ، از برای
غم خوردن این باغ، بدان سبب نشاطی بخاطر سلطان نمی‌رسد . سلطان را این سخن
سخت آمد و با ابونصر بدشد و چندروز سخن نکرد . ناگاه درگذری می‌گذشت.
جمعی داد خواسته ، تظلم نمودند ، هم از رهگذر عمارت باغ . سلطان فرمود که:
شما را ابونصر انگیخته باشد .ابونصر گفت : من شنیدم که سلطان این سخن گفت
و من از قضیهٔ تظلم ایشان خبر نداشتم . اما مجال جواب گفتن نبود . بعد ازآن
رئیس بلخ را طلبید و فرمود : در فلان تاریخ که لشکرالخانیان ببلخ آمد و ما
در ملتان بودیم ، از آنجا تاختن کردیم و ایشان را براندیم چه مقدار اهل بلخ را
رسیده باشد ؟ رئیس گفت : نقصان آنرا حد و اندازه نیست . شهری بیگار خراب
کردندو مدتهای مدید باید تابدان‌حال‌رسدیا نرسد . پس‌سلطان گفت: ما هم چنین
زحمت‌ها از اهل شهر دفع می‌کنیم . ایشان ازمؤنت یك باغ من بتنگ می‌آیند؟
رئیس عذر خواهی می‌نمود و گفت : آن‌شخص ما را ندیده است و این تظلم‌بی‌علم
صلحا و اعیان بوده است . بعد ازین حدیث چهار ماه بگذشت و سلطان محمود
بجانب غزنین می‌رفت ، در راه ابونصر را بخواند و گفت:حکمی بنویس که :اهل
بلخ را از مؤنت آن باغ معاف دارند و از مال جهودان عمارت کنند . چون نشان
نوشته شد گفت : بسرهنگی بده ، تا ببرد وازیشان بسیارتوقع نکنند و پانصددرم
زیادت نگیرد » .

* *
*

در کتاب«نفایس‌الاخبار» یا «نفایس‌اخبار» نیز مطالبی‌دربارهٔ غزنویان‌هست.
مؤلف‌این کتاب در مقدمهٔ‌نسخهٔ‌خطی که از آن دارم نام‌خود را نیاورده وهمین قدر
پیداست که برای برادرخودهدایت‌الله‌نام تالیف کرده‌است . خود در مقدمه تصریح
می‌کند که پس از تالیف نگارستان قاضی‌احمد غفاری و بروش آن نوشته است

و چون نسخه‌ای که ازان دارم از خط و کاغذ پیداست که در هند نوشته شده است این کتاب قهرا در حدود قرن یازدهم در هندوستان تالیف شده است و بیشتر مطالب آنرا مؤلف از نگارستان گرفته است. درین کتاب یك جا چنین آمده است:

دروزی سلطان محمود غزنوی نشسته بود. مردی بیامد و گفت: دو هزار دینار سربسته ومهر نهاده بنزدیك قاضی ودیعت نهادم و سفر کردم. در راه مرا واقعه‌ای افتاد و دزدان مال من بردند. چون باز آمدم امانت را از قاضی طلب کردم. بازداد. چون بخانه بردم وسر کیسه باز کردم در کیسه مس یافتم. بقاضی رجوع کردم. قاضی گفت: سربسته و مهر نهاده بمن سپردی و هم چنان بتو باز دادم وتو گفتی مهر منست. اکنون چون دیگر می‌طلبی؟ آن مرد گفت: الله، الله، ای ملك عادل، انصاف من فرمای و ازقاضی دامن بستان. گفت: برو و آن کیسه پیش من آر. مرد برفت و کیسه آورد و هیچ رخنه وشکاف ندیدند. سلطان فرمود: کیسه این جا بگذار وهر روز سه من نان و یك من گوشت از مطبخ می‌ستان، تا تدبیر کار تو بکنم. سلطان روزی نشسته بود و درکار کیسه اندیشه می‌کرد. رأی او بر آن قرار گرفت تا کیسه را سوراخ کرده باشند وزر ستاده ومس نهاده، بازرفو کرده. جامه‌ای بود توزی مذهب، برروی نهالی افگنده. نیم شبان سلطان کاردبر گرفت ومقداریك گزاز آن جامه ببرید وشکاف کرد و بشکار رفت. سه روزدر شکارگاه توقف کرد. فراشی بود خاص. چون آن جامه را دریده دید بترسید. فراشی دیگر بود پیروبزرگ. آن حکایت با او کرد. او گفت: تدبیر آنست که اورارفو کنی، چنانکه معلوم نتوان کرد رفو گری بود استاد، در شهر، احمدنام، که مثل او دیگری در آن صنعت نبود. بدو نشان داد. او گفت: سهلست، من این را چنان رفو کنم که هیچ کس نتواند دانست. فراش یك دینار زر او را داد و آن جامه را رفو کرد و چون سلطان از شکار باز آمد آن جامه را درست یافت وهرچند تامل می‌کرد شکاف معلوم نمی‌شد. سلطان درحیرت شد. فراش را بخواند و گفت: این جامه دریده بود، که درست کرد؟ فراش منکر شد و گفت: این جامه هرگز ندیده است. سلطان گفت: راست بگو. حکایت چون

بود ؟ این جامه را من بدست خوددریده بودم . فراش گفت : فلان‌رفو کرد.سلطان فرمود : او را حاضر آر . چون بیامد سلطان پرسید این کار که بهتر میداند ؟ گفت:درین‌شهرازبنده کسی بهتر نداند.سلطان گفت : این جامه را تورفو کرده‌ی ؟ گُفت : آری . سلطان گفت : از توسخنی بپرسم ، باید که راست بگویی . گفت: در خدمت پادشاهان جز راستی‌نتوان گفت . سلطان فرمود : هیچ کیسه را درین‌مدت رفو کرده‌ای؟ گفت : کیسهٔ قاضی‌رفو کرده‌ام . گفت : اگر آن کیسه ببینی‌بشناسی؟ گفت : آری ، شناسم . سلطان آن کیسه را بدو نمود . گفت : همین کیسه است که من رفو کردم . سلطان گفت: کجا رفو کردی ؟ محل‌رفو بنمود . سلطان‌متعجب شد .فرمود : اگر حاجت افتد بر روی قاضی بتوانی گفت ؟ آن مرد گفت : آری ، بگویم . قاضی را حاضر آوردند و کیسه رفو کرده بدو نمودند . سلطان فرمود : قاضی‌شهرباشی و این نوع خیانت کنی و مال درویش بری ؟ شرم‌نداری؟ قاضی خجل شد و سلطان دوهزار دینار او رابداد و دوم روز مجلس ساخت‌واکابر شهرحاضر کرد و قصهٔ قاضی بـا ایشان بگفت‌وبفرمودتاقاضی‌رانگونساربیاویختند، تا پنجاه هزار دینار بداد ، آنگاه فرود آوردند ، فرد :

خسروا ، داد کن ، که دارالخلد منزل خسروان دادگرست(۱)».

درین کتاب بلافاصله پس ازین‌حکایت چنین‌آمده است :«می‌آرند که سلطان محمود مذهب‌ابی حنیفه‌داشت و مولع بعلم حدیث‌بود ومردمان در مجلس اوحدیث ازعلما می‌شنیدند و تتبع احادیث‌میکرد و اکثراحادیث‌موافق‌مذهب‌شافعی‌مییافت، تادوستی مذهب دردل او متمکن شد . پس‌علمای هردو مذهب را جمع کرد وفرمود در ترجیح یکی از دو مذهب بردیگری ساخته کنند . پس‌اتفاق علمابرآن‌افتاد که دورکعت‌نمازبرمذهب‌شافعی‌و دورکعت‌نمازبرمذهب‌ابی‌حنیفه‌پیش‌سلطان‌بگزارند، براقل فروض و برادنی‌مایجوزبه‌الصلوةاقتصار کنند ، تا سلطان ببیند و فکر کند

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۱۹۲ ـ ۱۹۵

و یکی از دومذهب اختیار کند . اما قفال مروزی اول دور کعت نماز بر مذهب شافعی ادا کند . وضو تمام کرد و شرایط معتبره ، از طهارت وستر عورت و استقبال قبله بجا آورد وتعدیل ارکان فرایض بروجه کمال وتمام ادا کرد وشافعی بغیر آن شرایط نماز روانمی دارد. پس دور کعت نماز بر مذهب ابی حنیفه بگزارد و بر هر چیزی که ابوحنیفه بدان جواز صلوة می گوید اقتصار کرد. پس جلد سگ مدبوغ بپوشید وربع آن بنجاست آلوده کرده و بنبیذ تمر وضو کرد وهوای تابستان بود . مگسها وپشها بروجمع شدند و وضو بغیر نیت و بغیر ترتیب منکوس و منعکس کرد . پس استقبال قبله کرد و احرام نماز بست و تکبیر بفارسی گفت . پس آیت بفارسی خواند که « دو برگ گل سبز » یعنی «مدهامتان » . پس دوسجده ، چون بعیردیك بغیر فصل بکرد و بغیر رکوع و تشهد نماز ادا کرد و در آخر نماز بغیر نیت سلام کرد و برخاست و گفت : این نماز ابی حنیفه است . سلطان گفت : اگر این نماز ابوحنیفه نباشد ترا بکشم ، که در هیچ دینی بدین طریقه نماز روا نباشد . علمای مذهب ابوحنیفه منکر شدند . پس قفال فرمود تا کتب مذهب ابی حنیفه حاضر آوردند . سلطان را مردی نصرانی کاتب بود ، اورا فرمود تا کتب هر دو مذهب بخواند . چون آن نصرانی کتب مذهب ابی حنیفه اعراض کرد بمذهب شافعی درآمد (۱) » .

سپس در همین کتاب در جای دیگر چنین آمده است : «آورده اند که پادشاه غور سلطان سوری بود. چون لشکر سلطان محمود غزنوی اورا براندخت نبیرهٔ سوری از بیم سلطان بهندوستان گریخت واورا پسری بود ، سام نام ، بدهلی رفت وبتجارت مشغول شد و مالهای فراوان بروجمع شد واو را پسری بود ، حسین نام ، بهمه هنر آراسته . سام با اهل و اتباع وآنچه داشت عزیمت دیار غور کرد . براه دریاروان شد. ناگاه بادی مخالف برآمد و کشتی را غرق کردو بجز حسین کسی خلاص نیافت. حسین از بیم جان دست بتخته زدو سه شبا روز برسر آب بماند. چون بساحل دریا رسید آنجا فرود آمد و تخته را بگذاشت . بشهری رسید ، که آنجا کسی را نمی شناخت. بر دکانی نیم شب عسس او را بگرفت و درزندان افگند . هفت سال درزندان بماند. پادشاه

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۵٤۵ ـ ٥٤٦

آن شهر رنجور شد. بصدقه زندانیان را رها کردند. حسین نیز رها شد و گریزان بحدود غزنین رسید. جمعی دزدان اورا جوانی خوب صورت خوش منظر یافتند. سلاح و اسب ولباس دادند وشب پیش ایشان بود ومدتها بود ، تا سلطان ابراهیم غزنوی درطلب آن دزدان بود. همان شب بسر ایشان رسیدند. تمامت را بگرفت وجلاد را فرمود که همه را سیاست کند. چون چشم حسین ببستند حسین بدرگاه حق بنالید و گفت : الهی، بگفتی که برمن غلط روا نیست. مرا بی گناه می کشند. جلاد حالش پرسید وتفحص نمود، شمه‌ای برگفت. خبر بسلطان ابراهیم بردند. اوراطلب فرمود وامان داد وازحالش تفحص کرد. تمام بشرح باز گفت . سلطان را برکاراو رقت آمد واورا نوازش فرمود وچیزی انعام داد ودرمرتبهٔ حجابت آورد وازاقربای خودزنی بوی داد. چون سلطنت غزنین بمسعودبن ابراهیم رسید واورا امارت غور داد آنجا کاراو بلند شد وبعدازو پسرش علاءالدین حسین بن حسین پادشاه غور شد(۱)».

دیگر از کتابهایی که مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد تاریخ کبیر تألیف جعفر بن محمد جعفری حسینی یزدیست که در ۸٤٥ تألیف کرده‌است و آنچه در آنجاست دربارهٔ فردوسیست بدین گونه (۲) :

« فردوسی طوسی از دهاقین طوس بود . نسب او چنین بود: ابوالقاسم حسن بن علی طوسی ، مشهور بفردوسی. شاهنامه ازاشعار اوست وتاریخ فرسست ودرشان سلطان محمود سبکتکین ساخت . قریب سی سال درآن کوشید. چون تمام کرد نزد سلطان محمود برد . غمازان غمز او کردند که : فردوسی رافضیست و سلطان اندك چیزی بوی داد واو آنچه سلطان بوی داده بود بفقاعی داد ویك فقاع بستد وبخورد وهجو سلطان گفت . این ابیات ازآنست بگفته، شعر:

۱ــ رجوع کنید بصحایف ٥٥٧ــ٥٥٨ و ٦٦٠ــ٦٦٢

۲ــ فرهنگ ایران‌زمین ــ دفتر۲و۳ جلد٦، تابستان وپاییز ۱۳۳۷ ــ ص ۱٤۸ــ۱٤۹

آگر شاه را شاه بودی پدر — بسر برنهادی مرا تاج زر
چو اندرتبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود
زناپاك زاده مدارید امید — که زنگی بشستن نگردد سپید
سر نا سزایان برافراشتن — وزیشان امید بهی داشتن
سررشتهٔ خویش گم کردنست — بجیب اندرون مارپروردنست
بسی رنج بردم درین سال سی — عجم زنده کردم بدین فارسی
بسی سال بردم بشهنامه رنج — که شاهم ببخشد بسی تاج و گنج
بپاداش من گنج را در گشاد — مرا جز بهای فقاعی نداد
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه — از آن من فقاعی خریدم براه

دیرپشت نامه نوشت وبعد از مدتی سلطان بمطالعهٔ شاهنامه مشغول شد وبرپشت شاهنامه این ابیات بیافت وتمامی این شست بیتست . سلطان محمود متغیر شد و حسن میمندی را عزل فرمود و یك پیل پراز زرسرخ کرد وازعقب فردوسی بفرستاد، تاازان جهت که فردوسی بطوس رفته بود ببرند. چون زر بدروازهٔ طوس رسانیدند جنازهٔ فردوسی بیرون می آوردند ودختری داشت ، زربدودادند، قبول نکرد ومدفن او درطوس مشهورست . وفات اودرسال ست وعشرواربعمائه بوده .

* *

*

دیگری از تاریخ نویسان که دربارهٔ خاندان غزنویان بحث کرده محمدبن فضل الله موسویست که در«تاریخ خیرات» فصلی دربارهٔ این خاندان داره. درماه رجب ۸۳۱ بتألیف این کتاب بنام شاهرخ تیموری آغاز کرده وتا ۸۵۸ مشغول تألیف آن بوده است وآنچه در ین کتاب دربارهٔ غزنویان آمده از روی نسخهٔ خطی که دارم بدین گونه است :

« طبقهٔ چهارم در ذکر پادشاهان غزنویه ـ وایشان چهارده تن بودند و مدت ملك ایشان صدوپنجاه وپنج سال وبروایتی صدوشست ویك سال. از آن جمله سی سال

در ایران وباقی در غزنه . اصل ایشان از سبکتکینست و او غلام الپتکین مملوک سامانیان· الپتکین ازمنصوربن عبدالملك متوهم شد. ترك املاك خراسان وامارت واسباب خود گرفت وبا اتباع بطرف غزنه رفت وبتغلب بدان‌جا مستولی‌شدومدت شانزده‌سال درآنجا پادشاهی کرد. باهندوان غزا کردی . چون اودر گذشت اتباع او جهت آنکه آثار دولت از جبین سبکتکین مشاهده می کردند ودختر الپتکین درحبالهٔ نکاح اوبود اورا برخود امیر کردند، درسنهٔ سبع‌وستین وثلثمائه وابتدای دولت غزنویان ازین‌تاریخ گیرند وباجیپال وهیتال‌جنگ کرده ، اسیر گردانیدوباز پادشاهی داد وخراج برومقرر کرد و درسنهٔ اربع وثمانین وثلثمائه نوح منصور او را دعوت کرد و امارت خراسان داد و پیش‌نوح‌بن‌منصورمرتبهٔ اوبمقامی رسید که عزل ونصب امرا ووزرا بتدبیر رای اومنوط بود ونوح درآن اختیاری نداشت . او نیزمصلحت نوح فرونمی‌گذاشت واو درسنهٔ سبع‌وثمانین وثلثمائه درگذشت . پسر اسمعیل، که ازدختر الپتکین بود، بحکم وصیت قایم‌مقام پدرشد واوبرسیف‌الدوله محمود ملتفت نشد. بلکه چون اودعوی مودت کرد ابا نمود ، تا این که‌کارایشان بکارزار انجامید . تاامیراسمعیل بقلعهٔ غزنه گریخت . سیف الدوله او را بمواعید مستظهر گردانید ، تابیرون آمد وملك‌غزنه سیف‌الدوله محمودرا مسلم داشت . تا روزی درشکارگاه غلامش نوشتگین قصد سیف‌الدوله محمود کرد و دست برقبضهٔ شمشیرنهاد ومنتظراشارت اسمعیل‌بود.اوراپسرمنع کرد. سیف‌الدوله حاضر ایشان بود.بازگشت‌وبخانه‌آمد. نوشتگین‌رابگرفت‌وبکشت‌واسمعیل‌رامن‌بعدپژوهیده‌راه دادی.روزی اسمعیل را پرسید که :اگر این که‌من‌برتومظفرشدم‌اگرتوبرمن‌مظفر شدی با من چه خواهی کردن ؟ اسمعیل دریافت و گفت : دلم ندادی ترا آسیبی رسانیدن. ترا باالطفال وآنچه‌اسباب توبودی بقلعه‌فرستادمی‌ومایحتاج مهیاداشتمی. سیف‌الدوله بااوهمین کرد. باابوالحرث سامانی‌پیغام کرد وجای‌پدرخود درخراسان طلبید. ابوالحرث استمالت اومبذول داشت وامارت خراسان ببکتوزون داد. سیف الدوله محمود بتغلب‌آهنگ نیشابور کرد. بکتوزون شهربدوباز گشت وبدین‌سبب

ابوالحرث سامانی عزم جنگ محمود کرد. سیف‌الدوله محمود هرچند بر عدت لشکر اعتماد نداشت نخواست که بی حجت قاطع برخاندان ولی‌النعم خود خروج کند. بازگشت که تا چون بکتوزون وفایق برابوالحرث خروج کرده‌اند و او را کشتند و عبدالملك بجای او بنشست سیف الدوله محمود بکین خواستن رفت وخراسان از تصرف ایشان بیرون آورد وارسلان جاذب‌را بفرستاد، تا آن کار کفایت کرد. امارت خراسان ببرادرمهتر امیر نصر داد ودرسنهٔ تسعین وثلثمائه دولت سامانیان سپری شد. درخراسان وغزنه نام پادشاهی بروی اطلاق رفت. ازدارالخلافه القادربالله منشور سلطنت وتشریف فرستاد.

السلطان ابوالقاسم امین الدوله مقرر کرد. بعدازمدتی یمین الملك بر آن افزود واوبلخ‌را دارالامان ساخت. مادرش، که دختر زینب زاولی بود، او را بدین سبب زاولی خوانده‌اند که تأثیراو از آفتاب روشن‌ترست. مساعی اودرکاردین ازشرح ووصف مستغنی. یمینی ومقامات ابونصرمشکانی ومجلدات ابوالفضل بیهقی شاهد حال اوست. علما وشعررا دوست داشتی ودرحق ایشان عطاهای جزیل فرمودی. هرسال زیاده از چهارصدهزاردینار بدین جماعت رسانیدی. بصورت کریه اللقا بود. روزی درآینه نگریست. ازشکل خود متألم شد ومتفکر گردید. گفت: مشهورست که دیدن پادشاهان نورچشم فزاید. این شکل که مراست عجب که بیننده‌را کور نکند. وزیر گفت: صورتت‌ازهزارهزاریکی نبیند، اماسیرتت همگان‌راشاملست. برسیرت پسندیده اقامت فرمای، تامحبوب دلهاشوی. امین الدوله محمود راخوش آمدوسیرت پسندیده بمرتبه‌ای رسانید که ازهمهٔ پادشاهان درگذشت. دراولین سال که او جلوس کرد درسیستان معدن زر سرخ پدیدآمد، درزمین بشکل درختی، چندان که بشیب میرفتند قوی‌تر بود، زرخالص برمی‌آمد، تا چنانکه درش سه گز گشت ودرزمان سلطان از زلزلهٔ کوه ناپدید شد. هم درین سال بغراجق عم امین الدوله محمود برعزم استخلاص فوشنج، که از اقطاع اوبود وخلف بن احمد بر آن مستولی شده، رفت. درجنگ او کشته شد. امین الدوله محمود بانتقام رفت. بعداز محاربات بصدهزارمثقال طلا

صلح کردند. درمحرم سنهٔ اثنی‌وتسعین وثلثمائه بجنگ جیپال ومهرال رفت واو را
اسیر کرد وامان داد وخراج بستد . اما چون عادت هندوان چنین بود که هرپادشاه
که دونوبت بردست مسلمانان اسیر شود دیگر پادشاهی را نشاید و گناه او جز
بآتش پاك نشود جیپال پادشاهی بپسرداد وخودرا بسوخت. امین‌الدوله محمود درین
جنگ غازی لقب یافت و در سنهٔ اربع و تسعین و ثلثمائه بجنگ خلف بن احمد
بسیستان رفت ، بجهت آنکه خلف پسرخود طاهررا بعدازمراجعت ازحج ولیعهد
خود کرده بود وحکومت داده وخود بطاعت حق تعالی مشغول بود وباز پشیمان
شده ، بپسر خود غدر کرده و او را کشته . امین‌الدوله برین انتقام با او جنگ
کرد و او منهزم بقلعهٔ طاق رفت . امین‌الدوله‌محمود قلعه‌را بستد . اوبزینهار بیرون
آمد ومحمود را سلطان خواند. چون محمودسلطان لقب یافت جمیع آن طبقه‌رابدونسبت
کرده ، سلطان خواندند. او را ازین لفظ خوش آمد . او را امان داد و لقب خود
سلطان کرد . ملك سیستان او را مسلم شد . خلف‌بن احمد بعد از مدتی مخالفت
سلطان کرد و بایلك خان پناه برد . سلطان محمود آگاه شد . او را از سیستان
بقلعهٔ جرجان فرستاد ، تا در گذشت . سلطان بهاطیه‌ومولتان،تاحدود کشمیر، صافی
گردانید . ایلك‌خان‌صلح کرد. بعد ازمدتی‌ایلك‌خان نقض عهد کردوبجنگ‌سلطان
آمد. سلطان‌اورامنهزم گردانید وخوش پسران ازلشکراو زاولیان بدست آوردند .
زاولیان‌ازشاه‌حظی تمام‌یافتند. ایلك‌خان‌بقدورخان‌چین‌، از تخمهٔ‌افراسیاب ، وسیلت
جست و بجنگ سلطان آمد . جنگ کردند . سلطان مظفر شد . ایلك‌خان صلح
کرد ، در ماوراءالنهرمقیم شد . سلطان بجنگ نواسهٔ صاحب‌ملتان رفت . آن ملك
مسخر کردوباسلام آورد و صاحب ملتان را بکشت و دیگری را حکومت داد و
سلطان محمود بجنگ غوریان رفت و ایشان در آن وقت‌کافربودند و سوری نام
مهتر ایشان جنگ کردوسوری کشته شدوپسرش‌اسیر گشت و ازقهر آن‌ازانگشترین
خود زهربمکید وجان‌بمالك دوزخ‌سپرد و ولایت غور در اسلام آمد ومسخر گشت
وبروایتی چنانست که از طبقات ناصری ومنظومهٔ‌فخرالدین مبارکشاه‌مروردی،

که حکایت سلاطین غور نظم کرده است ، که :مدعای ایشان آنست که اهل غور در زمان خلافت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلم ، مسلمان شدند و در آن زمان حاکم ایشان شنسب بود ° ازنژاد ضحاک واو منشور حکومت غور بخط امیرالمؤمنین علی ° علیه السلام ، حاصل کرده و آن منشور تازمان بهرامشاه بن مسعود در دست ایشان بود و بدان مفاخرت کردندی و در زمان خلافت بنی امیه در جمیع ممالك بر منابر لعنت خاندان کردندی ، الاغور واین سخن را فخرالدین مبارکشاه باین عبارت نظم کرده ، نظم :

در اسلام بر هیچ منبر نماند	که بروی خطیبی همی خطبه خواند
که بر آل یاسین بلفظ قبیح	نکردند لعنت صریح و فصیح
دیار بلندش از آن بد مصون	که ازدست آن ساکنان بد برون
ازآن جنس هر گزدرو کس نگفت	نـه در آشکارا ، نه اندر نهفت
نرفت اندرو لعنت خاندان	از آن بـر همه عـالمش فخر دان
همین پادشاهان با دین و داد	برین فخر دارند بر هر نژاد (۱)

بعده سلطان قصد قلعهٔ بهیم کرده ° که بتکدهٔ هندیان بود و بر آن مظفر شد و خواستهٔ بسیار آورد و قریب صدهزار صنم از زرسرخ و نقره بیاورد و ازان جمله یك صنم را صدهزارهزار مثقال طلاوزن بود . آنها را دروجه عمارت مساجد جامع غزنه صرف کرد ، چنانکه بردرهای ایشان بجای آهن میخ زرزدند . درمجمع التواریخ آررده که : از زروسیم ، که برپشت حمال و رجال کردند ، آنچه در ضبط کتاب و حساب آمد ، هفتادهزاربارهزار درم شاهی بود و هفتصدهزار و چهارصدمن زرینه و سیمنیه بود ، از اصناف جامهای رومی و چینی وسوسی و دیگر انواع چندان بود که پیران دولت و دبیران حضرت از ضبط آن عاجز آمدند . از جمله عمارت آن حصار یك خانهٔ بزرگ ازسیم خام ساخته ، سی گزطول وپانزده گز عرض و بعدازان

۱ ــ رجوع کنید بصحایف ۳۷۶ـ۳۷۷ و ٤٤٥ این کتاب وصحایف ۳۷٦ ــ ۳۷۷ از مجلداول طبقات ناصری

روی بغزنه نهاد و گویند سلطان محمود روزی از ابوطاهر سامانی پرسید که : سامانیان چه مقدار جواهر جمع کرده بودند ؟ گفت : رضی را بقدر هفت رطل جمع شده بود . سلطان خدای را شکر کرد و گفت : مرا از مال اعدا صد رطل زیاده بدست افتاد و بعد از آن سلطان لشکر بجانب غرجستان برد و در آن وقت حاکم غرجستان راشار می‌خواندند وابونصر شار غرجه بود و با سلطان مخالفت کرد . سلطان لشکر بجنگ او فرستاد و او را اسیر گردانیده ، امان داد و املاک او بخرید و او در خدمت سلطان می‌بود ، تا متوفی شد . صاحب ماردین مخالفت کرد و خراج باز گرفت سلطان ابوسعید را بجنگ او فرستاد و خود در عقب جنگ رفت و صاحب ماردین در حصار شد. سلطان بقوت فیلان دیوار قلعه را خراب کرد و قلعه را مسخر کرد و در آنجا در خانه‌ای نوشته‌ای دید ، مصور ، بخواندند. بچهل هزار سال کشید . همه بناءانی بت پرستان مقر شدند . چه از زمان هبوط آدم ، بروایتی که در افواه مشهورست ، بهفت هزار سال نمی‌کشد و اگر برقول حکما کار کنیم و اعتبار کنیم شك نیست که عمارت بنی آدم چندین سال آبادان نمی‌ماند . لیکن چون جهل ایشان بمرتبه‌ایست که بت را خدا می‌دانند اگر این معنی پیش ایشان مقبول شود دور نیست. ایلك خان درسنهٔ ثلث واربعمائه درگذشت و برادرش طغان خان بجای او پادشاه شد و درماوراءالنهر میان او و کفار چین محاربات رفت سلطان محمود جهت تقویت دین اسلام مدد او بود . مظفر شد . دختر ایلك خان را جهت خود بخواست و درسنهٔ ثمان و اربعمائه اتفاق کردند . از مصر مردی تـاهرتی نام از پیش حاکم فاطمی برسالت آمد و دعوت باطنیه ظاهر کرد و خلق بسیار در دعوت او رفتند وکار او عروج کرد. سلطان او را حاضر کرد و بدلایل عقلی و نقلی ملزم گردانید وسیاست فرمود و آتش آن فتنه بآب خرد فرو نشاند و دررجب سنهٔ تسع واربعمائه سلطان محمود عزیمت ولایت قنوج کرد و از غزنه تا آنجا نه ماه راه بود . پادشاه ولایت کشمیر باسلطان موافقت کرد و بقلاووزی ولایت و قلاع مسخر کرده ، از در غزنین تا دریا کنار برفتند . چندان غنیمت یافتند که قیمت برده از ده درم نگذشت وغنیمت نیمه بدانند که در

غزنین بازستانند و درمدت غیبت سلطان جماعت افغانیان درملک سلطان خرابی کردند.
چون سلطان از قنوج بغزنین رسید برایشان شبیخون برد و اکثر ایشان را
بتیغ بگذرانید و درسنهٔ ست عشر واربعمائه فتح سومنات کرد و این سومنات بتی بود ،
پیش اهل هند اعظم اصنام بود . برداشت چنان که : اهل اسلام بحج می روند هندیان
نیز از اطراف واکناف بزیارت سومنات می رفتند و این بت خانهٔ سومنات در کنار
دریاست وزیارت وی درشب خسوف بودی . چنانکه زیاده از صد هزارهزار آدمی
جمع شدی و از اقصای هند نذورات بدین سومنات آوردندی و قریب ده هزار قریه
در آن بلاد وقف آن بت خانه و خدام صنم بودی . فی الجمله درشعبان سنهٔ مذکوره
سلطان بعد از فتح بسیار از بلاد هند متوجه سومنات شد و در راه قلعها فتح
می کرد، تابدان خانه که سومنات بود رسید . خانهٔ بزرگ که برشش ستون ساج و سومنات
بتی بود ازسنگ تراشیده، مقدار پنج گز، درسه گز. سلطان گرزی زد و آن بت را بشکست
و بعضی سنگ را بغزنه رسانید و در آستانهٔ مسجد جامع غزنه بینداخت و در آن خانهٔ
سومنات قنادیل مرصع وجواهر بسیار و زنجیر طلا بوزن دویست من و خزانه درین خانه و
در آنجا بسیاری بتان از زر و نقره وستونها مرصع ، که ساخته بودند ، هر یک
منسوب بپادشاهی از عظمای پادشاهان هند و درسنهٔ عشرین واربعمائه قافلهٔ ملک عراق
بهندوستان می رفت . در بیابان دزدان کوچ و بلوچ برایشان زدند و مردم قافله را
بکشتند و اموال ایشان را بغارت بردند و پسر پیرزالی در آن میان کشته شد. شکایت
بحضرت سلطان رسانیدند . سلطان گفت : چون آن ولایت از دارالملک دورست
محافظت بروجهی که توان خاطر جمع کرد نمی توان نمود . پیرزال گفت : چندان
ولایت بستان که محافظت توانی کرد و در روز محشر جواب خدای تعالی توانی
داد . سلطان ازین سخن متالم شد وخاطر پیرزال بخواسته خشنود گردانید و منادی
فرمود که : هر کس براه بیابان بهندوستان عزیمت کند مال و جان او را ضمانم .
کاروان غلبه جمع شدند . از سلطان بدرقه طلبیدند . سلطان غلامی را باصد سوار

تعیین کرد و مهترکاروان‌سلطان‌را گفت : بدرقه،اگر هزار مرد باشدهنوز کمست.
سلطان گفت:فارغ‌باشید، که‌من‌ازتدبیرغافل‌نیستم .پس‌کاروان‌برفت. سلطان‌خرواری
چند میوه رازهرآلود کرد . چون در بیابان دانستند که بدزدان نزدیکند غلامان
سلطان ببهانهٔ آنکه میوه‌باده‌می‌زنندبیرون کردندوریختند . تا گاه‌دزدان‌دررسیدند.
غلامان بدرقه زمانی محاربه کردند و آخربگریختند . آه ازنهاد کاروانیان برآمد .
در پیش دزدان‌بنیادتضرع‌وزاری کردند که:مال از شماوجان‌ازما. دزدان چون‌ایشان
رازبون دیدند امان دادند و چون در آن بیابان بمیوهٔ نازك رسیدند اول بخوردن
میوه مشغول شدند . خوردن و مردن یکی بود . بعد ازآن غلامان بدرقه معاودت
کردند و بقایای دزدان‌را بتیغ گذرانیدند وپیشتر بوالی کرمان خبر کرده‌بودند،
او نیز با سپاه در رسید و برخانهای دزدان زدند و طفل‌در گهواره بکشتند . بدین
سبب آن راه از دزدان پاك شدو هم‌درین سال سلطان‌برخوارزم مستولی شد. حاکم
خوارزم مامون فریغونی بود . او بخود قایم شد. سلطان لشکر فرستاد وینال
تگین را بکشت و خوارزم وجرجانیه را با تصرف گرفت . وزیرسلطان‌ابوالعباس
فضل غلام خوب صورت داشت . سلطان میخواست او را بستاند . اما جهت‌غلامی
پسندیده نمی‌دید . روزی وزیر سلطان را بخانه برد و پیشکشها کرد . از جمله
ده غلام بودند ، دیلمی. گفت : این همه را آن یك غلام بده وزیر نداد سلطان‌بخشم
بیرون رفت . پس از وزیر قرض خواست . وزیر خود را بافلاس منسوب کرد و
سوگندان بران خورد . قضاودایع او بازدست داد . وزیر بچند وقت بزندان‌رفت
و بسلطان‌پیغام‌فرستاد که : آنچه داشتم‌برون گذاشتم‌وزندان برخود اختیار کردم.
سلطان فرمود : شرم آید مرا با او این عمل کردن . اما چون وزیر این قسم‌خود
پسندید ، من نیز مضایقه ندارم ، تا آخر عمر آنجا باشد . پس وزارت بشیخ‌جلیل
شمس‌الکفاةابوالقاسم‌احمدبن‌حسن‌داد وحسن‌میمندی همراه‌اووزارت‌داشتی. گویند:
سلطان محمود پیوسته متردد بود در حدیث :«العلماءورثةالانبیاء » و بودن قیامت
و نسب خود از سبکتگین ، تا خود صحیح‌است‌یانه ؛ شبی بخلوت از جایی می‌آمد،

فراشی شمعی باشمعدان طلا در پیش می برد . طالب علمی بر در مدرسه تکرار می کرد و بسبب تاریکی در وقت اشکال لفظی بروشنی چراغ بقال می رفت . سلطان را برو دل بسوخت ، آن شمع با شمعدان بدو بخشید و همین شب جمال جهان آرای حضرت مصطفی ص . بخواب دید ، گفت : «یابن السبکتکین ، اعزك الله فی الدارین کما اعززت وارثی» . هرسه مشکل او ازین حل شد . ولادت سلطان محمود روز عاشورا فی سنة ستین وثلثمائه . وفات اوبروایتی روز پنجشنبهٔ بیست و سیم ربیع الاخر وبروایتی یازدهم صفر سنهٔ احدی وعشرین و اربعمائه .شست ویك سال عمر داشت وبروایت مجموع التواریخ شست وسه سال وسی ویك سال پادشاهی بالاستقلال کرد ودر گذشت .

السلطان نصیر الدوله مسعود بن محمود سبکتگین. بحکم پدر پادشاهی عراق و خراسان و خوارزم بدو تعلق داشت و هند وغزنه ببرادرش محمد . چون ازملکش دوسال رفت مملکت کرمان مستخلص کرد ودست دیلمیان از آن کوتاه کرد. پس با برادر منازعت کرد و بمحاربه انجامید . محمد بردست او اسیر شد . او را میل کشید و در قلعه محبوس گردانید . نه سال محبوس بود . چون میان مسعود و سلجوقیان منازعت افتاد مسعود ازیشان منهزم بغزنین رسید . محمد را از قلعه بیرون آورد وعزیمت هندوستان کرد . چون از رود جیلم بگذشت ولشکر بر مسعود بیرون آمدند و محمد مکحول را از دست او بستدند و تخت بر پشت فیل زده او را برآنجا نشاندند و درلشکر گردانیدند ومسعود را بگرفتند وپیش محمد آوردند. محمد گفت : این بدی که تو بامن کردی نیکی مقابله کردم . کدام موضع می خواهی که با متعلقان آنجا باشی ؟ مسعود قلعه‌ای اختیار کرد . محمد او را بدان قلعه فرستاد و در راه لشکر او را بکشتند، در جمادی الاولی سنهٔ ثلث وثلثین واربعمائة. مدت سیزده سال پادشاهی کرده بود . بعد ازان محمودیان بغزنه قناعت کردند و بدین سبب ایشان را غزنوی خوانند و در آن ملك آثار ایشان بسیارست، بتخصیص در ایام دولت مسعود ، از مساجد و روابط و خوانق ، در ممالك او از خاصه وغیر عمارت یافته ومسجد جامع طوس بنا کردهٔ اوست.

السلطان علاءالدوله محمدبن محمود سبکتگین. در حیوة برادر اول عهد چهار سال در غزنین پادشاهی کرد. پس بحکم برادرش مسعود نه سال در حبس بود و بعد از قتل مسعود یک سال دیگر حکومت کرد و در سنهٔ اربع وثلثین واربعمائة بردست برادرزاده کشته شد. سلطان محمدبن محمود فرماید، بیت:

مسعود برادرم شه شیر کمین | می کرد خصومت زپی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا برآساید خلق | او زیر زمین گرفت و من روی زمین

السلطان ابوالفتح شهاب الدوله مودود بن مسعود بن سبکتگین. برعم خود خروج کرد و بقصاص خون پدر او را با تمامت او لاد و هر که در خون مسعود ساعی بود بکشت. مدت هفت سال پادشاهی کرد و درین مدت میان او وسلاجقه محاربات بسیار واقع شد و در رجب سنهٔ احدی و اربعین بدیدن جغربیك عزیمت خراسان کرد. در راه بقولنج درگذشت.

السلطان مسعود بن مودود بن مسعود بن محمود بن سبکتگین. بعد از پدر پادشاهی بدو دادند. یك ماه حکم کرد. چون او طفل بود زمام امور در کف کفایت مادرش بود. بتراضی مادرش و امرا و ارکان دولت پسر را خلع کردند و برعمش سلطان علی بن مسعود متفق شدند.

السلطان ابوالنصر بهاءالدوله علی بن مسعود بن محمود سبکتگین. بعد از برادرزاده بتخت نشست وزن مودود دختر جغربیك را درنكاح آورد و دو سال پادشاهی کرد وعمش بروخروج کرد ومنهزم گردانید.

درسنهٔ ثلث واربعین واربعمائه السلطان مجدالدوله عبدالرشیدبن بن محمود بن سبکتگین لشکر آورد. یکی از غلامان طغرل نام، که امیرالامرا بوده با آن لشکر متفق شد. با عبدالرشید جنگ کردند و او را اسیر کردند و دختر جغربیك او را بطغرل سپرده و محبوس کرده، بخراسان مراجعت کرد طغرل بر آن ملك مستولی شد غزنویان او را طغرل کافر نعمت خوانند. عبدالرشید ابله سست رای، که بحدودمیدان محبوس بود وطغرل کافر نعمت درمیدان گوی می باخت، او بر خاسته، بتماشا بود و تحسین می کرد. بعد از مدتی طغرل

کافرنعمت اورا بکشت . در آن وقت از نواسگان محمود شهزاده حسین ونصروایرانشاه وخالد وعبدالرحمن و منصور و همام و عبدالرحیم واسمعیل در قلعهٔ دهك محبوس بودند . در شب در قلعه بشکستند و بیرون آمدند وبناه بنوشتگین شرابی ، حاجب عبدالرشید، بردند واو بی‌زینهاری کرد وتمامت را بدست طغرل کافرنعمت بفرستاده داد و او بکشت . سه شهزادهٔ دیگر : فرخزاد و ابراهیم و شجاع در قلعهٔ عبید (۱) محبوس بودند . طغرل کافر نعمت بفرستاد و ایشان را طلب کرد ، تا بکشد. زمانه او را امان نداد. چون برتخت محمودی نشست خواست تادامن کره کند . شرابی با دو غلام تیغ درو گردانیدند و او را پاره پاره کردند . اهل غزنین بقتل او خرمیها کردند. خبر قتل اورا بقلعه بردند. عبدالرشید و آن شهزادگان خلاصی یافتند .

السلطان ابوالفضل جمال الدوله فرخزاد بن عبدالرشید بن محمود بن سبکتگین . بعداز قتل طغرل کافرنعمت بپادشاهی نشست. از شهزادگان هر کرا طغرل کشته بود ، در بیغولها افگنده ، بیرون آورد و در نظر مردم در گورستان سلاطین دفن کرد . شش سال حکومت کرد . در سنهٔ خمسین واربعمائة بقولنج در گذشت و عمزاده را ولیعهد کرده بود .

السلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین . بوصیت عمزاده پادشاهی کرد و پادشاه پرمنش و دراز عمر بود . پادشاهان سلجوقی او را خطاب پدر کردندی . چون نامه نوشتندی طغرا نکشیدندی . مدت چهل و دو سال در پادشاهی بماند و درخیرات ومبرات مساجد وخوانق ورباطات انشا کرد ودر خامس شوال سنهٔ اثنی وتسعین واربعمائة در گذشت .

السلطان کمال الدوله شیرزاد بن مسعود بن محمود بن سبکتگین . بعد از پدر بپادشاهی نشست. خواهر سلطان سنجر سلجوقی را در نکاح آورد و مدت شانزده سال پادشاهی کرد. در سنهٔ ثمان وخمسین واربعمائة بدارالبقا پیوست(۲).

۱ـ دراصل: عید

۲ـ دراصل چنین است وپیداست که کاتب شرحی را که دربارهٔ شیرزاد است دوبار نوشته و بامطالب دیگر درآمیخته است .

السلطان ابو الفتح علاءالدوله مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین. بعد از پدر بپادشاهی نشست. خواهر سلطان سنجر سلجوقی را در نکاح آورد و مدت شانزده سال پادشاهی کرد و در سنهٔ ثمان وخمسین واربعمائه بدار البقا پیوست.

السلطان کمال الدوله شیرزاد بن مسعود بن ابراهیم بن محمود بن سبکتگین. بحکم وصیت پدر پادشاه شد و یك سال حکم کرد و برادر او ارسلانشاه بر وخروج کرد و او را بکشت، درسنهٔ تسع وخمسمائة.

السلطان ابو الفتح سلطان الدوله ارسلانشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود ابن سبکتگین. بعد از برادر بپادشاهی نشست. میان او و برادرش بهرامشاه در کار شاهی نزاع شد. بهرام منهزم پناه بخال خود سلطان سنجر سلجوقی برد. سلطان او را بلشکر مدد کرد و با برادر محاربات [کرد] سلطان سنجر درعقب بمدد رسید بهرامشاه قوی شد. ارسلانشاه منهزم بلهاور گریخت. بهرامشاه بر غزنین مسلط شد و سلطان سنجر را غزنی مسلم شد و مسخر. چهل روز در آنجا مقام کرد واموال بی حد بدست او افتاد. پنج تاج بود که قیمت هریکی دوبار هزار هزار دینار بود، باهزار و پانصد پاره مرصعیه، بغیر از زر و نقره. درغزنین تا این غایت خطبه بنام سلجوقیان نخوانده بودند. پس سلطان مراجعت نموده، چون لشکر سلطان بازگشت ارسلانشاه بیامد و بهرامشاه را منهزم گردانید. بهرامشاه پیش سلطان سنجر رفت و لشکر آورد و ارسلانشاه را بگرفت، درسنهٔ اثنی عشر وخمسمائة و امان داد. بعد ازان چون درو فتنه دید بکشت.

السلطان ابو المظفر یمین الدوله بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین. بعد از برادر پادشاهی بدو قرار گرفت. پادشاهی بزرگ منش، عالم پرور، علم دوست. فضلای جهان بنام او کتب نوشتند. ازجمله امام عالم فاضل کامل کمال الدین نصرالله بن عبدالحمید کتاب کلیله ودمنه، که اکنون مشهورست، بنام او ساخت ودر روز جلوس سید حسن غزنوی انشا کرده، خواندشاه جهان:

منادی نـدا کـرد از آسمان ... که: بهرامشاهست شاه جهان

ودرزمان دولت او در آن ملک مایهٔ امن و راحت بودی و [سی و] دو سال پادشاهی کرده ودر آخر دولت او علاءالدین حسین بن حسین غوری بر و خروج کرد و بهرامشاه بگریخت وبهندرفت · علاءالدین حسین برادرخود سیف الدین سام را درغزنین پادشاهی داد وخود بهرات رفت . بهرامشاه مراجعت نمود وباسیف الدین سام جنگ کرد . سام منهزم شد . ترکمانان اورا گرفته ، بسلطان بهرامشاه سپردند . سلطان درشهر اورابر گاوی نشانده ، بگردانید. چون این خبر بعلاءالدین رسید آهنگ جنگ بهرامشاه کرد . پیش از رسیدن او بهرامشاه درسنهٔ اربع واربعین وخمسمائه در گذشت وخسروشاه پسرش بجای او متمکن شد .

السلطان ابوشجاع ظهیرالدین خسروشاه بن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود ابن محمود بن سبکتگین. بعد از پدر بحکم وراثت پادشاهی بدو دادند. چون علاءالدین حسین با سپاه بجنگ آمد او بگریخت و بدیار هندرفت ، بلهاور. علاءالدین حسین برادرزادهٔ خود ، غیاث الدین ابوالفتح محمد بن سام را ، بنیابت در غزنین ، بعداز غارت که کرد، پادشاهی داد و بهرات رفت . اما خسروشاه را بمواعید وایمان برخود ایمن گردانید و دستگیر کرد و بقلعه‌ای محبوس کرد و قریب ده سال آنجا بود، تا محمودی و اتباع و اولاد غزنویان را بدست آورد و هلاک کرد و درسنهٔ خمس و [خمسین و] خمسمائه در گذشت دولت غزنویان سپری شد . ملك ایشان در دست غوریان افتاد واز محمودیان کسی نماند والله اعلم بالصواب» ·

٭

در تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی بجز قسمت‌هایی در تاریخ غزنویان که پیش ازین درصحایف ۱۷۳ـ۱۸۳ چاپ شده است مطالب دیگری هست بدین گونه :

یك جا (۱) چنین آمده است :«میان قادرخلیفه وسلطان محمود سبکتگین جهت فردوسی شاعر بمکتوبات مناقشات برفت . خلیفه حمایت فردوسی کرد . در

۱ ـ ص ۳۵۱

مکتوبی که سلطان بخلیفه نوشته بود یاد کرده بود که : اگر فردوسی را بمن نفرستی بغداد بپی فیل بسپرم خلیفه بر پشت مکتوب او نوشت: بسم الله الرحمن الرحیم، الم. یعنی : الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل(۱) ؟»

جای دیگر (۲) : « دقیقی معاصر امیر نوح سامانی بود . از شاهنامه از داستان گشتاسف بیتی هزار او گفته است وحکیم فردوسی جهت معرفت قدر سخن خود آن را داخل شهنامه کرده است ودر نکوهش آن گفته ، شعر :

دهان گر بماند ز خوردن تهی　　　ازان به که ناساز خوانی نهی»

جای دیگر (۳) : « عنصری و هو درحضرت سلطان محمود بن سبکتگین ، رحمة الله علیه ، امیرالشعراء بود . چون فردوسی ازطوس گریخته ، بغزنین آمد عنصری و فرخی و عسجدی بتفرج صحرا بیرون رفته بودند و بر کنار آبی نشسته . چون فردوسی را از دور بدیدند ، که آهنگ ایشان داشت ، هر یك مصراعی گفتند که قافیهٔ چهارم نداشت وازفردوسی مصراع چهارم خواستند، که تاچون نداند گرانی ببرد.

عنصری گفت : چون روی تو خورشید نباشد روشن

فرخی گفت : همرنگ رخت گل نبود در گلشن

عسجدی گفت: مژگانت همی گذر کند از جوشن

فردوسی گفت: مانند سنان گیو درجنگ پشن

واین حکایت مشهورست که بدین سبب ایشان راه در گاه سلطان بر فردوسی ببستند . تا او را بخت یاری کرد و بحضرت سلطان رسید وکار نظم شاهنامه بدو مفوض شد . از اشعارعنصریست :

ای دریغا! کزین منور جای　　　زیر تاری مغاك باید شد

پاك نا کرده تن ز گرد گناه　　　پیش یزدان پاك باید شد

باچنین خاطری چو آتش و آب　　　باد پیمود و خاك باید شد

۱ ـ سورة الفیل آیهٔ ۱

۲ ـ ص ۷۳۰ ـ ۷۳۱

۳ ـ ص ۷۳۸ ـ ۷۳۹

گویند شبی سلطان محمود ازپیعنصری بفرستاد و او بشرب مشغول بود ، گفت : سلطان رابندگی برسان‌وبگو که: بدولت توبعشرت‌مشغولیم. بامدادبحضرت آیم . سلطان بفرمودتا اورادر گلیمی انداختند و چهار کس گوشهٔ گلیم بر گرفتند وپیش‌سلطان آوردند : مست‌طافح‌بود . سلطان‌خواست که امتحان کند. پیش رفت‌و گفت : من کیستم ؟ عنصری فی‌الحال دربدیهه گفت وبرخواند ، شعر:

توآن‌شاهی، که‌اندرشرق‌ودرغرب جهود و گبرو ترسا و مسلمان

همی گویند در تسبیح و تهلیل: الهی ، عاقبت محمود گردان

سلطان فرمود تا دهان‌اوپرجواهر کردند » .

جای دیگر (۱) : « فردوسی وهوابوالقاسم‌الحسن‌بن علی‌الطوسی ، بخلاف از شاهنامه اشعارخوب دارد ، اما مشهورنیست،منها ، شعر :

شبی در برت گربر آسودمی سر از فخربرآسمان سودمی

قلم در کف تیر بشکستمی کلاه از سر مهر بربودمی

بقدر از نهم چرخ بگذشتمی بپی فرق کیوان بفرسودمی

جمال توگرز آنکه من دارمی جفا گاربی مهر کی بودمی ؟

ببیچارگان رحمت آوردمی بدر ماندگان در ببخشودمی

وفاتش‌درسنهٔ‌ست‌عشروأربعمائه بطوس ، بعهد قادرخلیفه» .

جای‌دیگر(۲)دربارهٔکارهای‌امیرچوپان‌چوپانی درسال۷۲۶ : «چون امیرچوپان بخراسان رسید ،پسرمهترخود،حسن رابولایت زاول‌وکاول‌بجنگ‌ترمه‌شیرین‌فرستاد. ترمه شیرین ازو منهزم شد و او درآن‌ولایت قتل‌وغارت‌عام کرد و درمزارسلطان غازی محمود سبکتگین ، رحمه‌الله ، بغزنین بی‌رسمیها کردند و گور او بشکافتندو مصاحف‌پاره کردند».

کتاب دیگری که مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد کتاب معروف آثار البلاد

۱ــ ص۷٤۳ ۲ ــ ص۶۱۷

واخبارالعباد تالیف عمادالدین ابویحیی زکریابن محمدبن محمود مکمونی قزوینی درگذشته‌در ۶۸۲ است که‌در ۶۶۱ تالیف کرده ودر ۶۷۴ روایت دومی از آن‌انتشار داده است

درین کتاب یك جا (۱) دربارهٔ سومنات چنین آمده است : «سومناة شهری مشهوردرسرزمین هند در کنار دریا چنانکه موجهای دریا آنرا فرا می گیرند . از شگفتی‌های آن هیکلی درآنجابود که بتی بود بنام سومناة و این بت در میان این خانه ایستاده بود و از پایین بجایی فرانهاده نبودوبندی‌نداشت که آنرا نگاه‌دارد. هندوان این بت را بسیار بزرگ می‌داشتند و هر کسی که آنرا در هوا ایستاده می‌دید درشگفت می‌شد ، خواه مسلمان می‌بود و خواه‌کافروهندوان هرشب‌خسوف بزیارت آن می‌رفتند و بیش ازصدهزار مردم گرد می‌آمدند و هندوان می‌پنداشتند که روح چون از بدن جدا می‌شد با او گرد می‌آمد و او هرچه می‌خواست با آن می کرد ، چنانکه مذهب اهل تناسخست ومدوجزر عبادتیست که دریا دربرابر آن می کند و هرچیز گران بهارا که داشتند برای او پیشکش می‌آوردند و اوقاف آن بیش از ده هزار روستا بود و ایشان نهری داشتند که آنرا بزرگ می‌داشتند ودرمیان آن‌وسومنات‌دویست‌فرسنگ‌بود . هرروزآب آنرابسومنات می‌بردندوخانه را باآن‌می‌شستندوخدمت گزاران آن‌هزارمرداز برهمنان‌بودند که‌عبادت‌میکردندو خدمت‌زایران‌رامیکردندو پانصدزن‌بودند که‌بردرآن‌بت‌می‌خواندند وپای‌می کوبیدند وروزی‌همهٔ اینها از اوقاف آن بت بود . اما آن خانه‌آنرا برپنجاه‌وشش‌ستون‌چوب ساج که روی آنرا قلع گرفته‌بودند تکیه‌داده بودند.قبهٔ‌بتکده‌تاریك بود وروشنایی آن ازقندیلهای‌پرازبهترین جوهرهابود ودر کنارآن‌زنجیری اززربود که‌دویست‌من وزن داشت . هرگاه که پاسی‌ازشب‌می گذشت زنجیر را می‌جنبانیدند و جرسهابصدا درمی‌آمد وگروهی ازبرهمنان بعبادت می‌ایستادند .

۱ ـ آثارالبلادواخبارالعبادتصنیف‌الامام‌زکریاءبن‌محمدبن‌محمود القزوینی ـ بیروت ۱۳۸۰ = ۱۹۶۰ص۹۵ـ۹۷

آورده‌اند که سلطان یمین‌الدوله محمود بن سبکتگین چون در سرزمین هندوستان غزا کرد در گرفتن سومنات و ویران کردن آن بسیار کوشید و آرزومند بود که وارد اسلام شود و در نیمهٔ ذی‌القعدهٔ سال چهارصد و شانزده بآنجا رسید. جنگ سختی با هندیان کرد و هندوان وارد سومنات می‌شدند و می گریستند و می نالیدند. سپس بجنگ بیرون می‌آمدند و چندان جنگ می کردند تا نابود می‌شدند. شمارهٔ کشتگان از پنجاه هزار گذشت. سلطان این بت را دید و ازان در شگفت شد و فرمان داد آنرا نابود کنند و خزانهٔ آنرا برداشت. بتهای بسیار از زر و سیم و پرده‌های گوهرنشان یافتند. هر یك از آنها را بزرگی از بزرگان هند فرستاده بود و بهای آنچه در بتکده‌ها بود بیش از بیست هزار دینار بود.

سپس سلطان بهمراهان خود گفت: دربارهٔ این بت و ایستاده بودن در هوا بی‌ستون و پیوند چه می گویید؟ یك تن از ایشان گفت: آنرا ببندی بسته‌اند و آن بند از نظر پوشیده است. سلطان خود بر آن شد که با نیزه بسوی آن برود و گرد بت و بالا و پایین آن گشت. این کار را کرد و از نیزه کاری بر نیامد. یك تن از حاضران گفت: پندارم که قبه از سنگ مغناطیس و بت از آهن باشد و سازنده صنعت خود را بمنتهی رسانیده است و نیروی مغناطیس از هر سو برابری می کند چنانکه از هیچ سو نیرو افزون از سوی دیگر نیست و بت درمیان ایستاده است. گروهی با او همداستان بودند و گروهی نبودند. یك تن بسلطان گفت: بمن اذن می‌دهی دو سنگ از بالای سر بت بردارم تا این آشکار شود؟ وی اذن داد و چون دو سنگ برداشته شد بت کج شد و بیك سو مایل گشت. هم چنان سنگ ها را برداشتند و بت فرود آمد تا آنکه بزمین رسید».

جای دیگر (۱) چنین آمده است:

«طیفند دژی استوارست در سرزمین هند برفراز کوهی که تنها یك راه دارد و بالای کوه آب و کشت زار هست و هرچه بدان نیازمندند. یمین‌الدوله محمود بن سبکتگین در آنجا غزا کرد در سال ٤١٤ و چندی آنرا محاصره کرد و بر مردم آن

۱ ــ ص ۱۰۱

سخت گرفت ودرآن پانصد فیل (۱) بود و زنهار خواستند ووی زنهارداه و صاحب آن‌قلعه خراج پذیرفت وپیشکش‌های فراوان برای سلطان فرستاد . از جمله‌مرغی بود بشکل قمری وخاصیتش آن بود که چون خوراك آماده می‌شد و در آن‌زهربوده چشمش پراشك‌می‌شد وآبی ازآن‌روان می‌شد وسنگ‌میشدوچون‌سنگ‌می‌شدوآنرا می‌سودند و برزخمهای سخت می‌گذاشتند بسته می‌شد . و این مرغ جز درین جا یافت نمی‌شود و جز درآنجا زیست ندارد » .

جای دیگر (۲) درکلمهٔ افشنه دربارهٔ ابن‌سینا چنین آمده است :

«چون‌دولت‌سامانیان منقرض شد کشورماوراءالنهر بفرزندان‌سبکتکین‌تعلق گرفت . چون سلطان‌محمود بپادشاهی‌رسیدحاسدان در برابر سلطان دربارهٔ ابوعلی سعایت کردند. وی از بخارابخراسان نزدصاحب نسا رفت ووی پادشاه بخشنده و فرزانه بود . وی را گرامی‌داشت ودشمنانش‌سلطان را آگاه کردند که نزدصاحب نساست . وی بوزیر خود گفت : بصاحب نسابنویس که سرابوعلی را برای ما بفرستد . وی بصاحب نسانوشت : اگر ابوعلی نزدتست هر چه زودتر او را از خود دور کن . روز دیگر بدست پیك دیگرنوشت که‌سرابوعلی را برای ما بفرست.چون پیك نخستین رسید او را از خود دور کرد . چون پیك دوم رسید گفت : وی‌نزدما بود و چندیست که رفته است ».

جای دیگر (۳) درکلمهٔ طوس آورده است :

«بدان منسوبست حکیم فردوسی . وی از دهقانان طوس بود و ملکی داشت در ناحیه‌ای که‌کارگزارآن‌ناحیه‌بروی‌ستم کرد. برای دفع ستم آن‌کارگزاربدربار سلطان محمودبن سبکتگین رفت . وسیاه می‌جست . باو گفتند شاعران اینك بسلطان نزدیك شده‌اند که خواستارست تاریخ شاهان ایران را نظم کنند . نزدیك

۱ـ در اصل : قیل که هیچ معنی ندارد

۲ ـ ص ۳۰۰

۳ ـ ص ۴۱۵ ـ ۴۱۷

ترینشان بسلطان عنصریست . فردوسی دو پی او گشت و اوراه‌رباغی‌یافت وفرخی و عسجدی با او بودند . نزد ایشان رفت و سلام کرد و نزه ایشان نشست . ایشان گفتند : ما شاعرانیم و هم‌نشین ماتنها کسیست که‌ماننده‌ما باشد . گفت:من‌نیزشاعرم. گفتند: معنی این‌بیت را بپایان رسان :

عنصری گفت : چون روی توخورشید نباشد روشن

فرخی گفت : مانند رخت گل نبود درگلشن

عسجدی گفت : مژگانت (۱) همی گذر کنددرجوشن

فردوسی گفت : ماننده‌سنان گیودرجنگ‌پشن .

گفتند : چه‌می‌دانی از حال گیو وجنگ پشن ؟ گفت: ما از وقایع شاهان ایران آگاهیم . ایشان آنچه راکه از فردوسی دیده بودندستودند و نزدسلطان یاد ازو کردند . سلطان بهرشاعری جزوی داد و بفردوسی نیز جزوی داد . شعر فردوسی را بهتر از شعر ایشان دیدندوشعرهریك ازیشان مانند شعر دیگری‌نبود، زیرا که ازآن او فصیح و ازان دیگری رکیك بود . گفت : من نظم این کتاب را سراسر بعهده میگیرم و بدیگری نیازی نیست . کتاب را از آغاز زمان کیومرث که نخستین شاهشاهان بودتازمان یزدجردبن شهریار نظم کرد ، در هفتادهزاربیت مشتمل برحکم و مواعظ و منهیات و انگیزش و دگرگونیهای جهان ، بعبارت فصیح . کتاب را نزد سلطان بردووی در شگفت شد و فرمان داد که پیل‌واری‌زر باو بدهند . وزیر گفت : در پاداش شاعری یك پیل وارزر بسیارست ، مگریك‌پیل وارسیم‌بدهند . فردوسی آرزومند پایگاه بلندی مانند وزارت بود . چون‌پیل‌وارسیم را دید باآن فقاع خرید و آشامید و این سه بیت را بر کتاب افزود :

برین سال بگذشت از سی و پنج	بدرویشی و ناتوانی و رنج
بدان تا بیبری(۲) مرا بر دهد	مرا شاه‌هم‌تخت وافسر (۳)دهد

۱ـ دراصل: مرکانت

۲ ـ در اصل : تا بیری

۳ ـ دراصل : شاه‌مرتخت‌وافسر

چو اندر نهادش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود

آورده‌اند که شیخ قطب‌الدین استادغزالی با پیروان خود بقبر فردوسی رسید، یکی ازیشان گفت : فردوسی را زیارت کنیم . شیخ گفت : او را بگذار که وی زندگی خود را درستایش مجوس گذرانده‌است . این گوینده فردوسی را درخواب دید که باو گفت : بشیخ بگو : « لوانتم تملکون خزائن رحمة ربی اذالامسکتم خشیة الانفاق وکان الانسان قتورا » (۱) .

جای دیگر (۲) در کلمهٔ غزنه میگوید : « و بدان منسوبست مجدودبن آدم السنایی ، حکیم و عارف و شاعرواز دنیابر گشته بود . او را دیوان بزرگیست که همهٔ آن حکمت‌ها وموعظه‌هاست وشایستهٔ آنست که بزربنویسند . اصلا در آن ستایش نیست . وی عزلت و انزوای از مردم را دوست می‌داشت و ساکن خراب بود وپای برهنه راه می‌رفت . یك تن از وزیران خواستار اوبود وسنایی گاه گاه نزداو میرفت . چون میرسید وزیر برمیخاست و او را بر مسند خودبجای خودمی‌نشاند. یك‌بار پای او گل‌آلود بود وبر مسند وزیر نشست . پاهای خود را دراز کرد تا آلودگی بگل را از میان برد. آورده‌اند که سنایی‌پای برهنه راه می‌رفت وازهیچ کس چیزی نمی‌پذیرفت. یکی از دوستانش برای او پاپوشی خرید و اصرار بسیار کرد که‌آنرا بپا کند ووی پذیرفت. چنین روی داد که روز دیگر با او روبرو شد وبسنایی سلام کرد ووی پاپوش را ازپادرآورد وباو پس داد . ازو سبب این را پرسیدند گفت : سلام او در روز دوم مانند سلام پیش از آن نبود و سبب آن جز پاپوش نبود .

ودرآنجا چشمه‌ایست که‌اگر چیزی از قاذورات‌درآن بریزند هواد گرگون میشود وسرما وباد‌سخت ودرجای خود باران ودرجای خود برف‌می‌بارد واین‌حال باقی میماند تاآنکه نجاست را ازآنجا بردارند . آورده‌اند که سلطان محمود بن سبکتگین چون ارادهٔ گشودن غزنه را کردوآهنك‌آنجا را کرد مردم‌آنجا چیزی

۱ـ سورةالاسری آیة ۱۰۲ ۲ـ ص۴۲۹

از قاذورات درین چشمه ریختند و لشکر نتوانست در آنجا درنگ کند. کار بهمین وضع بود تا سلطان این را از یشان شنید و این چشمه در بیرون شهر در نزدیکی آنست(۱). نخست پاسبانانی بآن چشمه فرستاد وسپس خود بدآنجا رفت وچیزی از آنچه پیش از آن بود ندید و آنجا را گشود» .

درجای دیگر (۲) دربارهٔ خوارزم وجیحون چنین آمده است:

«آورده اند که سلطان محمود بن سبکتگین باین جارسید و چندی در آنجا بماند و زورقهایی در آنجا روان کرد ودر آنجا فرو رفتند . پس سلطان بهمهٔ لشکریان خود دستور داد که خاك وچوب بیاورند و درآب بریزند . هرچیزی که در آن می‌انداختند فرومی‌رفت واثری ازان نمی‌ماند . می گویند: این آب اگرچاتورانی در آن بیفتد هیچ کس نمی‌تواند آنرا بیرون بیاورد ...»

* *

*

زکریا بن محمد بن محمود قزوینی در کتاب دیگر خود « عجایب المخلوقات وغرایب الموجودات» که هم بزبان تازی وهم بزبان فارسی موجودست وچنان می‌نماید که روایت فارسی آن نیز ازوست چنانکه دربارهٔ روایت فارسی آثار البلاد نیز این عقیده را دارند چند نکتهٔ مختصر دربارهٔ غزنویان دارد بدین گونه : یك جامی گوید (۳): «عین غزنه ، این چشمه ایست که نزدیك غزنه است . اگر کسی چیزی از قاذورات آنجا اندازد هوا متغیر شود و باد سخت بادید آید و سرما وباران وبرف ظاهر شود و بماند ، تا آنگه که آن نجاست دور کنند و چنین گویند که : سلطان محمود سبکتگین عزم غزنه می کرد که بستاند. هر گه که او آنجا رفتی نجاست آنجا انداختندی و هوا متغیر شدی و سلطان نتوانستی درآنجا اقامت کرد . تا آنکه که بدانست و کسی را فرستاد تا آن چشمه را نگاه می‌داشتند . آنگاه برفت و از تغییر هوا هیچ ندید » . (٤)

۱ــ رجوع کنید بصحایف ۲٦٦ و ۳۲۲ و ٤۳۲ ۲ــ ص ٥۲٦
۳ــ عجایب المخلوقات وغرایب الموجودات چاپ طهران [۱۳٤۰] ص ۱۸۳
٤ــ رجوع کنید بصحایف ۲٦٦ و ۳۲۲ و ٤۳۲ و ٦۹۳

جای دیگر (۱) : «از خاصیت هندوان آثار نفوس است وهر گاه که خواهد امری واقع شود همت بر آن گمارند ، واقع شود . منها ما ذکر من الملوك ، چنین گویند که : سلطان محمود غزنوی شهری از شهرهای ایشان گرد بر گرد محاصره کرد . سلطان بیمار شد و مرض او زایل نمی‌شد ، تا آنگاه که شخصی از آن شهر بیامد و سلطان را خبر داده‌اند که : جمعی هندوان بر دیوار این شهر نشسته‌اند و همت برین گماشته‌اند که : سلطان بیمار شود . سلطان گفت : آن را چه تدبیر باید کرد ؟ گفتند : بفرما تا کوسها و بوقها و طبلها بسیار بزنند ، تا وقت ایشان مشوش شود و پریشان گردند . سلطان بفرمود تا چنان کردند . بیماری از وی برفت ».

جای دیگر (۲) : « گویند : فیلسوف هند شطرنج را وضع کرد . ملك را خوش آمد . گفت : آنچه خواهی بگو ، تا بدهم . فیلسوف گفت: بتضاعیف رقعهٔ شطرنج مرا درهم بده ، یعنی بخانهٔ اول یك و بخانهٔ دوم دو ، برین نسق . ملك گفت : ظن من در حق خود فاسد کردی، چه محل دارد این قدر که از من خواستی؟ وزیر گفت : ای ملك ، اگر خزاین جمله ملك هند بدو دهند بدین جایزه وفا نکند آنگاه او این کجا جمع کند ؟ ملك گفت : طیبت او جایزه‌ای خوب‌تر از وضع شطرنج بود . چون عنصری این حکایت بشنید خواست که در مقابل آن سلطان محمود را مدحی بگوید ، که آن مدح آخر دعایی بود بطول و عرض عمر ، که اگر تضاعیف رقعهٔ شطرنج بر آن عرض کنی هر روز بیع درهمی باشد و آن این بیتست ، قطعه :

شاها ، هزار سال تو در مملکت بزی   و آنگه هزار سال بیفزا بروز و سال

سالی هزار ماه و مهی صد هزار روز   روزی هزار ساعت و ساعت هزار سال».

*

تاج الدین سبکی در طبقات الشافعیة الکبری (۳) بجز آنچه دربارهٔ محمود

۱ ـ ص ۳۲۲   ۲ ـ ص ۳٤۲

۳ ـ ج ٤ ص ۳۰٥ ـ ۳۰۷

نوشته است وترجمهٔ آنرا پیش ازین آوردم درترجمهٔ مظهرالدین ابومحمدخوارزمی از فقهای معروف قرن ششم مطالبی دربارهٔ ابونصر عراق که بدست محمود غزنوی برافتاده است دارد و این مطالب را ازتاریخ خوارزم ابومحمد خوارزمی که گویا از میان رفته گرفته است و ترجمهٔ تمام شرحی که دربارهٔ ابومحمد خوارزمیست بدین گونه است :

«محمودبن‌محمد بن‌العباس‌بن‌ارسلان ابومحمدالعباسی مظهرالدین خوارزمی صاحب‌کافی درفقه، از مردم خوارزم ودرفقه وتصوف پیشوا وفقیه محدث‌ومورخ‌بود؛ تاریخ خوارزم‌ازوست. شیخ‌ماذهبی‌می‌گویدازجزء اول‌آن کتاب‌آگاه‌شدم.درخوارزم در ۱۵ ماه رمضان‌سال ۴۹۲ بجهان‌آمد . از پدرش وجدش عباس بن‌ارسلان‌واسمعیل ابن‌احمدبیهقی درخوارزم‌ومحمدبن‌عبدالله‌حفصوی درمروواحمدبن‌عبدالواحدفارسی درسمرقند ومحمدبن‌علی مطهری در بخارا و ابن‌طلابة در بغداد حدیث شنید . از حسین‌بن‌مسعود بغوی فقه‌آموخت وارد بغداد شد ودر آنجا در نظامیه وعظ کرد و حدیث گفت . یوسف‌بن‌مقلدواحمدبن‌طاروق ازوحدیث شنیدند .ابن‌السمعانی‌می‌گوید فقیه آگاه ازمتفق و مختلف بود وصوفی نیکو ظاهروباطن . نیز می گوید در طلب‌حدیث‌خود می‌رفت وازان قسمت‌عمده را بدست‌آورد . می گویدخانواده‌اش خاندان‌دانش‌وپرهیزگاری‌بود . می گویددرخوارزم می‌زیست و مردم از وبهره‌مند می‌شدندودانش‌رامی گسترد. من‌می گویم : برمجلداول‌تاریخ اودست‌یافتم‌وهمانست که‌شیخ‌ماذهبی ازآن‌آگاه‌شده و آن‌شامل هشت‌جزء‌کلفتست‌وآن‌دلالت‌دارد که این مرد در فن حدیث تبحر داشته و باوحافظ مطلق می گفته‌اند ودرین‌ایرادی نیست. در آن کتاب اسانید فراوان و فواید بسیار آورده و از حدیث سخن رانده است و درآغاز ذکر اخبار خوارزم کرده وآن‌شهریست که‌آنرا منصوره بمحمدین‌می‌نامد ودرخطبهٔ آن ذکر کرده است که حاکم ابوعبدالله آنرا باین اسم نامیده است بواسطهٔ حدیث موضوع . درآن در مجلد اول‌اسناد راآورده ومحمدین‌را گردآورده است‌ودرآن‌حدیث بیشتر از زاهربن طاهرباجازه‌است‌وچون‌یادازابوسعدبن‌السمعانی

یا شهرداربن شیرویه می کند می گوید «اخبرنا» و بیشتر آنچه روایت می کند از ابوسعد باجازه است . درماه شعبان سال ٥٦٨ درگذشت . درخوارزم بجهان آمد و بازماندگان او محدث بودند .

وازفوایدومسایل غریب از مولف‌الکافی‌ذکریست در مقدمهٔ تاریخ خوارزم .
خوارزم‌شهری بود بنام منصوره بواسطهٔ حدیثی که وارد شده وذکر ازان کردیم .
بیابان گردآنرا فرا گرفته وکر داگر آن هست . می گوید از چندتن از مشایخ شنیدم وایشان می گفتند درمنصوره دوازده‌هزارمسجدبود ودرآن‌دوازده هزار کوی بود ودرهر کویی مسجدی بود . درآن هزاروصد گرمابه بود . سپس بشهری که امروزهست می‌رسید . دربزرگداشت شهروبزرگداشت مردم آن بسیار گفته‌است‌و از پیشوایانشان چیزی شگفت آورده . ازیشان یاداز ابونصرمنصوربن‌علی‌بن‌عراق جعدی کرده‌است.وی‌درروستایی‌نزدیك‌دروازهٔشهرمی‌زیست‌ودرآنجاکاخ‌زیبایی‌داشت.
از شهر نزد او مـی‌رفتند و از کشت زارهای او می گذشتند و آنجا را می‌دیدند .
باستوران خود فرود می‌آمدند و می‌رفتند باو سلام می کردند . وی‌بوکیل خود فرمان‌می‌دادایشان را درجایی که سزاوارشان‌بـاشد بنشاند و باودستورمی‌دادایشان رامهمانی کند ومواظب‌چهارپایانشان باشد . ایشان‌روغن گیروروغن‌فروش منصوره بودند یعنی فروشندهٔ روغن سوزاندنی . بیرون می‌رفتند وخواستار خرید و فروش کنجد بودند و نهصدتن بودند ، بجز کسانی که خدمتگزاروودنبال‌روایشان‌بودند.
چون صبح می‌شد گروهی ازیشان‌سوارمی‌شد که درروستاها پراکنده شوند . ابونصر ازین‌آگاه می‌شد و می گفت : اگر نزدما چیزی بسندهٔ ایشان نباشد آنرا بجزمـا از دیگران‌بخواهند.مستوفی‌ووزان‌می‌نشستندوناقدبرایشان‌آنچه‌ازپول‌نقد نزدشان بود وزن می کرد و مستوفی در دفتر می‌نوشت که بهریك ازیشان بنام خودش چه داده است. چون‌ازگرفتن آنچه باایشان بود از پول نقدوکالا فارغ می‌شدندابونصر فرمان می‌داد سرهای چاهها و خس و خاشاك را برایشان بگشایند وکنجد بسیار برایشان می‌آوردند و فرمان می‌داد هر چه خریده‌اند وزن کنند و دستور می‌داد

گردونه‌هایی بیاورند که آنها را با ایشان ببرند و چون قسمت نخست ازیشان بمیان شهررسیده بود قسمت دیگر بدارالوقف رسیده بود واز روستا بیرون نرفته بود . صاحب کافی می گوید : این درروزهای آخر منصوره بود تا آنکه چیزی نماند که‌اضافه‌بر آن کنندوچیزی که پایداربماند . از آنجانهصدروغن‌فروش برمی‌خاست بجز کسانی که درشهر درنگ کرده بودند . می گوید این ابونصر کارش بالا گرفت ولشکرش فراوان شدودرمهمانی‌ها نیازمند بچیزی نمی‌شدندمگرخواستن‌چیزهایی ازجای دیگر . می‌گوید : از مردان ثقةشنیدم با هریك‌ازاسبان ایشان هنگام‌نماز خفتن‌توبره‌ای‌ازجووافسارتازه‌بود . می گوید:کاردیگر گون‌شدزیرا که‌سلطان وی‌را ببددینی متهم کرد ودر کشت‌زارهای اومسجدی دیده‌نمی‌شد . چون وارد جرجانیه شد فرمان داد او را بدار کشیدند و دیگران را هم که متهم ببددینی بودندبدار کشیدند ، درسال ۴۰۸ وصاحب‌کافی‌درذکرمناقب خوارزم که جرجانیه باشد همان شهری که‌امروز هست سخن بسیاردارد و این دوشهراز شهرهای بزرگ‌مسلمانان بوده‌اند و پیرامون آنها خوارزمست و نام آن منصوره بود و بیابان گرد آنرا فرا گرفته‌است، تا نزدیکی آن که جرجانیه نام‌دارد و چون نیشابور رازلزله‌ویران کرد که یکی از شهرهای مهم خراسان بود در نزدیکی آن آباد شد که‌اکنون هم بنام نیشابور خوانده میشود » .

در کتاب‌نوروزنامه‌منسوب‌بامام‌عمرخیام(۱) دربارهٔ محمودغزنوی‌این‌داستان هست : « گویند سلطان محمود روزی‌بتماشا شده بود وازصحراسوی شهرهمی‌آمد ودرآن حال هنوزامیربود و پدرش زنده بود . چون بدردروازهٔ شهررسیدچشمش در میان نظارگیان بر پسری افتاد ، چرکین جامه ، بقدر دوانزده ساله . اما سخت نیکوروی وظرفه وزیبا بود، تمام‌خلقت، معتدل قامت. عنان باز کشید و گفت : این

۱ ـ عمرخیام ـ رسائل ـ الترجمه‌لبوریس روزنفیلد، المقالة‌الافتتاحیه‌والتعلیق‌لبوریس روزنفیلدوادولف‌یوشکیفیتش . موسکو۱۹۶۲ـص۱۷۱ـ۱۷۳

پسرك را پیش من آرند. چون بیاوردند گفت: ای پسر، تو چه کسی و پدر کیست؟ گفت: ندارم ولیکن مادرم بفلان محلت نشیند. گفت: چه پیشه می‌آموزی؟ گفت: قرآن حفظ می‌کنم. فرمود تا آن پسرك را بسرا بردند. چون سلطان فرودآمد پسرك را پیش‌خواند و از هر چیزی پرسید و چند کارش فرمود: سخت زیرك ورسیده بود و اقبالش یاری‌داد. فرمود تا مادرش را بیاوردند و گفت: پسرت را قبول کردم من او را بپرورم، تو دل ازکار او فارغ‌دار. مادرش را نیکویی‌ها فرمود و پسر را جامهای دیبا پوشانید و پیش ادیب نشاند، تا خط و دانش آموخت وسلاح وسواری وپسر را گفت: هر روز بامداد، که من هنوز بار نداده باشم، باید که پیش‌من ایستاده باشی. پسر هر بامداد پگاه بخدمت آمدی. سلطان چون از حجرهٔ خاص بیرون آمدی روی او دیدی. نخست روی او دیدی و مقصود سلطان از آزمایش خجستگی دیدار او بود. سخت خجسته آمد. چون بیرون آمدی ازحجره چشم بروی افگندی، هر مرادی داشتی آن روز حاصل شدی و این پسر را ازجامه و نیکوداشت جمالش یکی صد شد. سلطان هر روز او را بخویشتن نزدیك‌تر کرد وشایستگیها ازوی پدید می‌آمد و سلطان او را نعمت وخواسته می‌داد و اعتماد بروزیادت می‌کرد و می‌نواخت. نعمت و تجمل این بسیار شد وسلطان ازعشق اوچنان گشت که یك ساعت شکیبا نتوانست بود. این پسر را سالش بهجده رسید و جمالش یکی ده شد واز مبارکی دیدارا و سلطان را بسیار کارها وفتحها بزرگ دست داد وچندین ولایت هندوستان بگشاد وشهرها خراسان بگرفت و بسلطانی بنشست. مگر این پسر بعذری دیرتر بخدمت آمد و سلطان بی او تنگدل گشته بود. چون او بیامد ازسرخشم وعتاب گفت: هان وهان خویشتن را می‌شناسی؟ هیچ دانی که من ترا ازکجابرگرفته‌ام وبکجا رسانیده وازخواسته و نعمت چه‌داری؟ ترا زهرهٔ آن باشد که یك‌ساعت از من غایب شوی؟ چون سلطان خموش گشت گفت: سلطان بفرماید شنیدن، هم چنانست که می‌فرماید، من بنده را از خاك برگرفت وبرفلك رسانید. من یك‌فرومایه‌بودم، اکنون بدولت خداوند پانصدهزار دینار زیادت دارم، بی‌ضیاع وچهارپاو بنده و آزاد و ملك بنده را آن

مرتبت وحشمت داده است که در دولت هیچ خداوند پایهٔ هیچ کس از پایهٔ بنده بلند تر نیست و با این همه کرامت که با بنده کرده است واین نعمت داده و بدین درج رسانیده هیچ سپاس ومنت بر بنده ننهد ، بر دل خویش نهد، که بنده را از جهت دل خویش نیکو می‌دارد . دومعنی : یکی از جهت آنکه دیدار بنده بفال گرفت ودیگر که من بنده تماشا گاه و باغ و بوستان دل ملکم . اگر ملك تماشا گاه خویش را بیاراید منت بر کسی نباید نهاد . هرچندمن بنده بشکر ودعا مقابله می کنم .ملك را جواب آن پسرعجب خوش آمد و اورا بنواخت و تشریف داد».

* *

*

در کتاب الذخائر والتحف تالیف قاضی رشیدبن الزبیر نیز مطالب تازه‌ای دربارهٔ غزنویان هست. ازان جمله در یك جا (۱) چنین آمده است:«ابوالعباس طوسی گفته است : قادربالله درسال .... (۲) مرا بغزنه برسالت فرستاد نزد محمودبن سبکتگین تاولیعهدی الغالب‌بالله‌را پایدار کنم. چون بشهری رسیدم که درآنجا بود شمارهٔ بسیار از لشکریان دیدم افزون از اندازه‌ای که مانند آنرا دیده بودم. بهترین جامه‌ها وکامل‌ترین عده‌ها وآلتها راداشتند . سپس وارد شهر شدم ولشکر باهمان تعبیه بود ، تا آنکه بعدهٔ بسیار فیلان رسیدم که گرداگرد آن کسانی بودند که می گفتند سی هزار مرد هندی هستند . سپس ازآنجا گذشتم و ازجوانان ترك و کودکانی که برای پرورش بودندعدهٔ بسیاربودندوسلاح داشتند. بمن گفتند که ایشان چنده هزارند. چون بدر نزدیك شدم درهردری کفچه مار بزرگی دیدم که ازجنس آنهانیست وبزنجیر آهنین آنها را بسته بودند . سپس وارد شدم و دهلیزهای آنجا را پر از درندگان بروی یك دیگر دیدم که آنها را بزنجیر بسته بودند . از آنجا گذشتم ویوزهایی بهمان حال دیدم . ازآنجا گذشتم وپلنگانی بهمان حال دیدم که بسیار بودند . سپس بمحمود

۱ـ کتاب الذخائر والتحف للقاضی الرسید بن الزبیر چاپ کویت ۱۹۵۹ ص ۱۵۱ـ۱۵۳
۲ـ جای تاریخ سفید مانده است

رسیدم و درمجلس بزرگی که تجمل وآلات داشت و هیئت آن در ظاهر نیکو بود او را یافتم .وی برتخت نشسته بود وسران کشورش دردوسوی او بودندوروی قالی‌های بسیار زیباوممتاز ایستاده بودند. رسالت قادربالله را برای او ادا کردم . برخاست سوارشود وبجایی که دعوت درآنجا بود برود . بمن دستور دادبا اوبروم. اسب وی را بدر مجلس اوآوردند . سوارشد وچون از برابراین ددان گذشت همه بانگ کردند وفریاد برآوردند ورروی خود را بخاك مالیدند وبروسجده بردند و مارها پریشان‌شدندومردم فریاد کشیدند و فیلان‌سرفرود آوردند و ستوران بانگ برآوردند. گویی‌قیامتی‌درآنجابرخاست ، چندانکه گویی زمین‌می‌لرزد. اورفت‌ومن باوی‌بودم.لشکریان‌اوبدو گروه‌منقسم‌شدندیکی‌ازدو گروه‌پیشاپیش‌می‌رفت‌ودیگری ازدنبال‌اوودرمیان‌اووهر یك‌ازیشان‌بیش ازیك تیررس‌بودواوتنهاوجداازخواص‌خود می‌رفت ومن‌تنهاباا‌وهمراه بودم . چون براهی رسیدزنی که باومی‌نالیدباوبرخورد. ایستاد و از حالش پرسید. وی آگاهش کرد که دختریکی از دهقانان اوست و برای‌کاری بیرون آمده و یکی ازمردان دولتش باو اعتراض کرده وکارزشتی کرده است . وی برای رسیدگی بکار او ایستاد و آن مرد را بخود خواند ودربارهٔ آنچه آن زن مدعی بود پرسید و وی بدرستی آن اعتراف کرد وزنای محصنه کرده بود. آهنگ سنگ سار کردن او را کرد و ایستاد تا آنکه او را سنگسار کردند و سوختند وفرمان داد هرچه دارد بفروشند و دربرابرکاری که با آن‌زن کرده است باز بدهند و چون همهٔ این‌کارها را کرد ازآنجارفت ».

جای دیگر (۱) چنین آمده است : « محمودبن سبکتگین صاحب خراسان مانند دستهٔ‌کارد آینیه‌ای از یاقوت سرخ‌داشت. هرگاه که سوار می‌شد آنرا بردست راست می گرفت‌و زیادی آن‌ازبالای کف دستش بیرون بودوپایین آن‌باندازهٔ‌انگشتان بودومردم‌برآن‌می‌نگریستند.ازبس گران بهاوشگرف‌بودبهاانداشت‌وآنراهنگام غزا درسرزمین هند در سال ۴۰۷ هنگامی که شهرهای آنرا می گشادند درشهرمعروف

---

۱ ـ ص۱۹۱ـ۱۹۲

بمتهوره یافته بودند در یکی از بتخانهای آنجا وپنج بت زراندودووزن هر یك از آنها یازده رطل بود وبهای آن صد هزار دینار. آن را ازهر گونه گوهر گوهر نشان کرده بودند ویاقوتهای گران بها بود که ارزش نداشت ازجمله پارهای یاقوت برنگ انار وسرخ بود که وزن آن ششصد مثقال میشد».

* *

*

یاقوت حموی درمعجم الادبا نیز جسته جسته مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد. ازان جمله دربارهٔ صاحب بن عباد وزیر معروف و کتابخانهٔ اودرری (۱) چنین می گوید:

«کتابخانهای که درری بوده است برین دلیلست که سلطان محمود بن سبکتگین آنرا سوخته است و من این خانه را دیدم و فهرست این کتابهارا درده مجلد یافتم وسلطان محمود هنگامی که بری رسیده است باو گفته اند که این کتابها از کتابهای روافض و اهل بدعتست وهرچه را که در علم کلام بوده از میان آنها بیرون آورده ودستور بسوختن آنها داده است».

جای دیگر (۲) دربارهٔ عمید ابوبکر علی بن حسن قهستانی میگوید: «درروزگار سلطان محمود بن سبکتگین بپسرش محمد بن محمود پیوست درهنگامی که وی والی غرجستان (۳) بود».

جای دیگر (٤) درشرح حال ابوالفرج اصفهانی می گوید: «شگفت ترین دروغی که غرس النعمه روایت کرده اینست که گفته است: پدرم را بازرگانی معروف بابوطالب بودووی بدروغ گویی معروف بودووی یاد کرد ودرمجلس خود بیان کرد ومردم در آنجا حاضر بودند که وی درلشکرگاه محمود بن سبکتگین صاحب خراسان با اودر بخارا بود وسرمای سخت شد که ازان مریها هم یخ بست ومردم هر کاری را آهسته

۱ـ ارشادالاریب الی معرفةالادیب المعروف بمعجم الادباء اوطبقات الادباء لیاقوت الرومی چاپ دوم اوقاف گیب ۱۹۲٤ ج۲ ص۳۱۵

۲ ـ ج۵ص ۱۱٦

۳ ـ دراصل الخوزستان

٤ ـ ج ۵ ص ۱٦۳ ـ ۱٦٤

می کردند و چون مردم بلشکرگاه فرودمی‌آمدندبانگی وآوازی ورفتاری‌ازیشان شنیده نمیشد تا آنکه هنگام‌نماز طبل زدندو چون بامداد شد وآفتاب طلوع کرد این سخن ازمیان برخاست و من بانگهایی‌را که ازدیشب یخ بسته بود شنیدم‌مانند بانگ طبلها وبوقها و سخن مردم و بانگ چهارپایان وبانگ‌خروبانگ‌شتر».

جای‌دیگر(۱): علی‌بن‌عبدالله‌بن‌احمدنیشابوری‌معروف‌بابن‌ابی‌الطیب. زادگاه اونیشابوربود و موطن او قصبهٔ سابزواروازقرآن و تفسیر معرفت کامل داشت . در هشتم‌شوال سال ۴۵۸ درگذشت و درمقبرهٔ سابزواراو را بخاك سپردند و ابوالقاسم علی‌بن محمدبن حسین‌بن‌عمرو از دهقانان و متمولان مدرسه ای بنام وی در محلهٔ اسفریس در رمضان سال ۴۱۰ ساخت واثرآن تاکنون باقیست و وی را شاگردان بسیاربود ازان جمله ابوالقاسم علی‌بن‌محمدبن‌حسین‌بن‌عمروودیگران و چندتصنیف درتفسیرقرآن مجیدداردازان جمله‌است‌تفسیرکبیردرسی‌مجلد وتفسیراوسط‌یازده مجلد وتفسیرصغیرسه مجلد واین‌هارا از حفظ میگفت مینوشتند وچون‌مرد ، که خدایش بیامرزاد، درکتابخانهٔ او جزچهارمجلد نیافتند یکی‌ازآنها درفقه دیگری درادب ودومجلد تاریخ بود ودر مقبرهٔ سابزوار بخاك سپرده شد و دعوت مستجاب مجرب‌نزداوهست ودرسال ۴۱۴ اورا نزدسلطان محمودبن‌سبکتکین بردند . چون برووارد شد اذن نگرفته‌نشست وشروع بروایت‌خبری‌ازرسول‌صلی‌الله علیه‌وسلم کرد بی‌آنکه‌سلطان‌فرمان داده‌باشد.سلطان بغلامی گفت: «ای‌غلام«ده»برسرش».وی‌سخت برسراوزدو آن‌سبب کمی‌شنوایی وسنگینی گوش‌اوشد. سپس‌سلطان‌پایهٔ‌اورادردین‌و دانش‌وپاکدامنی‌وورع‌دانست‌وازوعذرخواست‌وفرمان‌دادمالی‌باوبدهند که‌اونپذیرفت وگفت مرا بمال نیازی نیست واگر توانایی آنرا دارد آنچه‌را که ازمن‌ستده است بازدهدوآن‌شنوایی‌منست . سلطان باو گفت : ای‌مرد ، ملك صولتی دارد که‌نیازمند بسیاستست وترا دیدم که واجب رافرو گذار کردی و گذشت آنچه درمیان‌ما گذشت واکنون دوست دارم‌راه‌حلی پیدا کنی گفت : خدا درمیان من و توحق گزارست.

---
۱ ـ ج ۵ ص ۲۳۱ ـ ۲۳۲

سپس باو گفت مرا خواستی که وعظ از من بشنوی و اخبار رسول وخشوع را ونه برای اقامت قوانین کشورداری و استعمال سیاست و ایـن متعلق بپادشاهانست و امثال ایشان و نه دانشمندان . سلطان شرمسار شد وسردرپیش افکند واورادربغل گرفت ... همهٔ اینها را ازتاریخ بیهق ازابوالحسن بن ابوالقاسم بیهقی مصنف کتاب وشاح الدمیه نقل کرده‌ام (۱) » .

جای دیگر دربارهٔ ابوالریحان بیرونی (۲) می گوید: «سلطان مسعودرابعلم نجوم اقبالی بود وحقایق علوم رادوست می‌داشت. روزی درین مسئله ودرسبب اختلاف مقادیرشب وروزدرروی زمین ازوپرسیدو گفت دوست تردارد برهانی برای اوتوضیح دهد که بعیان درست بیاید . ابوالریحان باو گفت : توامروز در پادشاهی خافقین یگانه‌ای وسزاوارنام پادشاه زمینی‌ و درین پایه که داری باید ازمجاری کارها و تصاریف احوال شب وروز درجاهای آبادان و ویران آگاه باشی و برای او درین زمینه کتابی در اعتبار مقدارشب وروز بطریق دوری از مواضعات اخترشناسان والقاب ایشان نوشت و بتصورایشان از فهم آنچه ازان راضی نمی‌شوند و بآن عادت ندارند نزدیك شد. سلطان شهید (۳) درعربی زبردست بود وبآسانی ازآن آگاه شد و بـا اونیکویی بسیار کرد . بهمین گونه کتابی درلوازم حرکتین (کتاب فی لوازم الحرکتین) بفرمان او نوشت و آن کتاب گران بهاییست که چیزی برآن نتوان افزود و بیشتر کلمات آنرا ازآیات قرآن اقتباس کرده است و کتاب معروف بقانون مسعودی که ازهر کتاب دیگربی نیازمی کند وآنرا دراخترشناسی یا حساب نوشته‌است- کتاب دیگر بعنوان دستور آنست که بنام شهاب الدوله ابوالفتح مودودبن سلطان شهید نوشته واز هر حیث نیک

* *

*

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۵۲۳-۵۲٤

۲ ـ ج٦ص۳۱۰-۳۱۱

۳- مرادازسلطان شهیدمسعودبن محموداست

درکتاب التحفه‌فی‌النصایح و التواریخ معروف بتحفه که احتمال داده‌اند از شرف‌الدین فضل‌الله‌بن عبدالله قزوینی ادیب معروف اواخر قرن هفتم واوایل‌قرن هشتم بوده باشدشرحی دربارهٔ محمودهست بدین گونه (۱) :

«آورده‌اند کـه سلطان محمود ، انارالله برهانه ، در مهد استراحت و فرش استطابت غنوده بود . ناگاه نعمت‌خواب بروی بشورید و در قلق تا فلق ودرسهر تاسحرمضطرب شده وچندان که جهد نمودخیال‌خواب زیارت پلك چشم اونکرد. دراندیشه افتاد تا موجب قلق چه بوده‌است ؟

انواع حالات برخاطر عرض داد . هیچ یك دلپذیرنیامد . دردلش گشت که: همانا بردر مظلومی‌برخاك نشسته‌است ،که درددلش راه خواب برچشم‌مابسته‌است.

پس چاکری را فرمود تـا : بنگر که بردرگاه کیست ؟ غلامان بشتافتندواز هرسوی بتاختند . کس را نیافتند . باز آمدند وحال باز گفتند .

محمود فرمود که : این جماعت درطلب مقصرند . برخاست‌وشمشیربر کشید وبهرطرف میرفت . بردرحرم مسجدی رسید .آواز ناله‌ای شنید . بیچاره‌ای رادید که روی برخاك نهاده وسرشك از دیدگان گشاده ، آهسته میگفت ، شعر :

ترا شب بعیش وطرب میرود چه‌دانی که‌برماچه‌شب‌میرود؟

اگر در سلطان بسته است در سبحان گشاده‌است وندای « امن‌یجیب‌المضطر اذادعاه» (۲) در داده . اگر محمود زابلی‌خفته است معبوداز‌لی بیدارست‌وحضرت مقدس‌او از آزار بیزار .

چون محمود رقت دقت آن مظلوم‌بدید آن مناجات که بآب دیده‌وسوزسینه بحضرت عزت انها میکرد بشنید باطن او متغیرشد و از وحشت‌آن حال آب در چشم آورد . چون سراز سجده برداشت او را گفت : زنهار ! از محمود منال ، که همه شب‌درطلب‌توبوده‌ام ، تااکنون که‌داستان‌توشنوده . بگوچه حاجت‌داری ومرا

۱ ـ تحفه ـ ازمتون فارسی‌قرن هشتم ـ تهران۱۳٤۱ص۳۵ـ۳۸

۲ ـ سورة النمل‌آیة ۶۳

چرا بخدا سپاری؟ مظلوم بالماس مژه مروارید خوشاب اشك سفتن گرفت وقصهٔ غصه گفتن که، شعر:

و بهر اضاء الارض شرقا ومغربا   و موضع رجلی منه اسود مظلم

ظلال عدل و رأفت سلطان برخلق جهان گسترده است و من درتاب آفتاب مکاره سوزان. یکی ازخواص درگاه تو، که نامش نمیدانم، دربدنامی حرم من میکوشد وبا ازجادهٔ عصمت بیرون میکشد وشبها، که چهرهٔ ایام بنقاب ظلام متواری باشدو عارض زمان ازغطای وطای قاری تاری، خودرامست در سرای من افگند و جامهٔ عصمت همخوابهٔ من بلوث تهمت بیالاید. اگرآن آلایش ازدامن طهارت خاندان من بتیغ آبدار نشویی فردای قیامت ازمظلمت من خلاص نشوی.

سلطان را حمیت اسلام وغیرت دین بر کف مایهٔ عدوان وحسم مادهٔ طغیان او باعث ومحرض آمدوپرسید که: دربان ادمان اکنون برسر گنجست یانه؟ گفت: رفته باشد، اماترسم که بازآید. محمود گفت: بسلامت باز گرد وهر گاه مراجعت نماید بی‌مداقعت مرا خبر کن. مرد دعای خیر گفت وخواست که باز گردد. سلطان اورا بخواند وباحجاب مقابله کرد که: هر گاه که این شخص بدرگاه آید درشب وروزاورا بی‌توقف درآرند

مرد باز گشت. بعداز دوشب آن ظالم متهوربرعادت ذمیم وخلق لئیم خویش، ازشقاوت قساوت دل پیش گرفته واز ضلالت صلابت پیشانی پیشه کرده، برغوایت مصروبرعمایت مستمرخودرا درخانهٔ آن مسلمان انداخت، شعر:

اشارت الفرس فی اخبارها مثلا   وللاعاجم فی ایامها المثل

قالوا اذا جملة جائت منیته   یطاف بالبیرحتی یهلك الجمل

آن بیچاره بهزارحیلت آن فتنه را درخواب کرد و راه هما آشیان سلطان گرفت. درحال اورا بحضرت بردند. گفت: وقتست که سلطان بشرایط وفای عهد قیام نماید ومراسم انجازوعده باداً رساند.

سلطان عادل شیردل بادلی مرتاح وسینه‌ای باانشراح روان شد ومنافصهٔ آن

مظلوم باشه ، چون باشه بر گنجشك ، برسر آن مذموم فعل و مردود شغل فرود آمدند. چون سلطان آن شیطان را در فراش آن زن مانند اژدهای پرفتنه ، که هنگام مصارع هلاك بمشارع شارع خرامد ، خفته یافت با تیغ آخته برسراو دوید و درمیان او فرود آورد وبحجت قاطع انتقام وانتصار ازو بستد واورا دست بردی نمود که آثار آن ثار برجریدهٔ ایام وصحیفهٔ اعوام باقی‌ماند ، شعر:

یا ایها الظالم فی فعله　　　فالظلم‌مردود علی‌من‌ظلم

پس روی سوی آن مرد کرد و گفت : چون از محمود راضی شدی و انصاف خود ازو یافتی او را بدعای خیر دراوقات خلوات ، که مظان استجابت دعواتست ، یادآری وآزار ازدل دور داری. آنگاه سجدهٔ شکر کرد وسبحهٔ تسبیح بگردانید. چون ازاوراد فارغ شد وعرق غضب نافض‌اوسکون یافت وعارض‌آن عارضه منقشع گشت گفت : اگردرخانه ماحضری باشه بیار. بیچاره گفت: از‌پای ملخ مورسلیمان راچه میزبانی تواند کرد ؟ گردخانه برآمد . نان پاره‌ای چند باقدری‌آبکامه حاضر آورد. سلطان برغبتی تمام صادق تناول فرمود .

پس گفت : بدان که ازآن شب باز، که رازدل بامن گفته ای ، آتش کینه در کانون سینه‌ازراه دهان زبانه میزدوآلام‌آرام ازدل من برداشت‌ونهیب اندوه شکیب وشکوه‌ازمن بر گرفت نذر کردم که: تاشر آن شریر ازتودفع‌نکنم‌انگشت برنمك نزنم وتیزاندیشه کردم که مبادا این‌نوع جسارت ازابنای ملوك وشاهزادگان صادر شود ، که مخمور شراب جوانی ورعونت و مغرور حصول امانی ونخوت باشند . من بپاره کردن جگر پارهٔ خود نهضت کرده بودم وآن بار گران بردوش جان آسان شمرده ، چون بیگانه دیدم شاد شدم وخدای‌را شکر کردم(۱)» .

* *
*

در کتاب تاریخ مختصرالدول تألیف غریغوریوس ابی‌الفرج‌بن اهرون طبیب

۱ــ برای روایت دیگرازین‌افسانه رجوع کنید بصحایف ۳۷۴ــ۳۷۶و۴۸۳ــ۴۸۵و ۵۲۲ــ۵۲۳و۵۵۱ــ۵۵۲و۶۵۱ــ۶۵۳

ملطی معروف بابن‌العبری نیز مطالبی‌درباره غزنویان هست. از آن جمله درحوادث سال ۳۸۸(۱)چنین آمده است:

« درین سال سبکتگین مرد و پس ازو فرمانروایی باسماعیل‌رسید. سپس برادرش یمین الدوله محمود از نیشابور نزد او بغزنه فرستاد و گفت که پدرش هنگامی که با اوعهد کرده وی دوربوده‌است وباویادآوری کرد که بزرگ‌تر باید برترباشد. وی اینرا نپذیرفت. پس آهنگ او کردواورا گرفت وکاراو بالا گرفت وبفرمانروایی پرداخت... درین سال مأمون‌بن محمد خداوندگارخوارزم مرد و پس‌ازوکاربپسرش علی‌رسید».

جای دیگر(۲) : « درسال ۴۰۷ خوارزمشاه ابوالعباس مأمون بن مأمون کشته شد ویمین‌الدوله خوارزم‌را گرفت».

جای دیگر(۳): «درسال۴۲۰یمین‌الدوله باترکان‌غزفرمانبرداران ارسلان‌بن سلجوق روبرو شد و ایشان درخراسان فتنه میکردند و تاراج میکردند. وی لشکری بجنگ ایشان فرستاد وایشان‌را ازخراسان بیرون کردند وهزار خرگاه ازیشان‌رفتند وباصفهان رسیدند. اما طغرل‌بك وداوود‌برادرایشان بیغو که پسران میکائیل‌بن سلجوق‌بن‌تقاق بودند درماوراءالنهربودندو گروهی‌ازغزان که درخراسان بودند بآذربایجان رسیدند وبمراغه رفتند و وارد شهرشدند ومسجد جامع آنجا را سوختند و گروهی بسیارازمردم‌آنجا و کردان هذبانیه‌را کشتند. سپس طایفه‌ای ازیشان بسوی همدان رفتند و آنجا را گرفتند... و در سال ۴۲۱ یمین الدوله محمود بن سبکتگین مرد و پسرش محمد فرمانروا شد، سپس برادرش مسعود او را خلع کرد و جایش راگرفت».

جای دیگردروقایع سال ۴۲۲(۴) : «درین‌سال لشکریان سلطان مسعود بن محمودبن سبکتگین خداوندگار خراسان بکرمان رفتند وآنجارا گرفتند».

جای دیگر(۵) : «درسال ۴۳۰ ملك مسعودازغزنه ببلخ رسید وسلجوقیان‌را

۱ــ چاپ بیروت ۱۸۹۰ ص ۲۱۰ــ۲۱۱

۲ــ ص۲۱۲ ۳ــ ص۲۱۴ــ۲۱۵ ۴ــ ص۲۱۸ ۵ــ ص۲۱۹

ازخراسان بیرون کرد».

جای دیگر(۱) : «درسال ۴۳۲ انوشتکین(۲) خصی‌بلخی با گروهی‌ازغلامان خانگی همدست شدوآهنگ ملك مسعود کردند واورا گرفتندو برادرش محمد را بجای اوبامارت نشاندند . وی برادرش ملك مسعودرا نزد خود خواند وباو گفت: نخواستم همان کاری را که توبامن کردی من‌باتوبکنم . این برای آن بود که وی چشمانش‌را میل کشیده و کورش کرده بود . بنگرمیخواهی کجا بمانی‌تاترا بآنجا بفرستم وفرزندان وحرم توباتوباشند وی قلعهٔ کری‌را اختیار کرد ووی‌را بآنجا فرستاد . سپس پسرش احمدبن محمد پیش‌پدر رفت‌ومهراورا خواست که باآن‌برخی ازخزانه‌هارا مهر کند ووی آنرا باوداد. پس باغلامان خود بآن قلعه رفت ومهررا بپاسبانان آنجا دادند و گفتند : مارسالتی نزد مسعود داریم و ایشان وارد شدند واورا کشتند. چون خبربمودودبن مسعود که در خراسان بود رسید با لشکریان خود بغزنه برگشت وباعم خود محمد جنگ کرد ومحمد شکست خورد واورا با پسرش احمدوانوشتکین(۳) خصی‌بلخی گرفت و ایشان را وهمه فرزندان عمش را کشت وهمه کسانی‌را که درگرفتاری پدرش همدست بودند کشت».

جای دیگر در حوادث سال ۴۴۱ (۴) : «درین سال مودود بن مسعود بن محمودبن سبکتکین خداوندگار غزنه مرد وعم او عبدالرشید فرمانروایی‌یافت».

* *
*

غیاث‌الدین‌بن همام‌الدین هروی معروف بخوندمیر در کتاب خلاصة الاخبا فی‌بیان احوال‌الاخیار که در۹۰۵ پیش‌از کتاب معروف حبیب‌السیر تألیف کرده‌است فصلی‌درتاریخ غزنویان دارد وازروی نسخهٔ خطی که دارم نقل میکنم :

«گفتار در بیان امیر ناصر الدین سبکتکین بدرجهٔ بلند سلطنت و ذکر حکومت اولاد امجاد آن پادشاه عالی منزلت ــ باتفاق مورخین امیر سبکتکین در

۱ــ ص۳۱۹ ـ ۳۲۰ ۲ــ دراصل : انوستکین
۳ــ دراصل : انوستکین ۴ــ ص۳۲۹

سلك غلامان الپتگین انتظام داشت . اما بوفورشجاعت و کثرت سخاوت از امثال واقران گوی دولت ربوده وممتاز و مستثنی بود وآثارنجابت وانواریمن و سعادت ازجبین مبین اوظاهروهویدا مینمود . لاجرم چون الپتگین وفات یافت درسنهٔ خمس وستین و ثلثمائه امراو اعیان ولایت غزنین برامارت ناصرالدین سبکتگین اتفاق نمودند . دختر الپتگین را باودادند . امیرناصرالدین درتمهید عدل وانصاف مبالغه مینمود واساس ظلم واعتسافرا منهدم میساخت وامراولشکریان را بانواع الطاف واصناف شفقت واعطاف مینواخت ودرسنهٔ سبع وستین وثلثمائه حصاربست وقصدار را مفتوح گردانیده ، بعدازآن لشکربېلاد هند کشید وسیاری ازهندوان بی‌ایمان را بدوزخ فرستاده ، چند ولایت بتحت تصرف درآورد وبجای بتخانها مساجد و بقاع خیربنیاد نهاده ، مظفرومنصوربغزنین مراجعت نمود. آنگاه بمقتضی استدعای امیرنوح سامانی بجانب ماوراء النهروخراسان شتافت وچون احوال آن ولایت بیمن مقدم شریفش نظامی‌وانتظامی پذیرفت ودرشعبان سنهٔ سبع وثمانین‌وثلثمائه دربلدهٔ بلخ دست ازملك ومال شسته ، رخت سفرآخرت بربست ، بیت :

ازان سرد آمد این‌کاخ دلاویز   که‌چون‌جا گرم کردی گویدت : خیز

امیر اسمعیل ناصرالدین‌سبکتگین بحکم‌وصیت پدر درسال مذکور برتخت نشست وجمهورخدم‌وحشم‌را باتمام‌واحسان موفورنوازش‌فرمود وسیف‌الدوله محمود درولایت نیشابور این‌خبررا شنود . مکتوبی نزد برادر فرستاد . مضمون آنکه : گرامی‌ترین مردم پیش‌من تویی . هرآنچه تمنای توباشد ، از ملك و مال ، دریغ نیست . اما وقوف‌بردقایق سلطنت و کبرسن‌و تجارب ایام درثبات دولت دخل‌تمام دارد واگر درتواین‌صفات موجودبودی من‌متابعت میکردم . مصلحت آنست که تأملی‌بسزا فرموده‌جهات‌ومتروکات‌پدررابمقتضای شریعت‌غرا قسمت کنی‌ودارالملك غزنین را بمن‌مسلم داری . تامن‌ولایت‌بلخ وامارت خراسان را بتوباز گذارم . امیر اسمعیل چندان التفاتی بدین‌کلمات نکرد و بطریق مخالفت اصرار نمود . آنگاه سیف‌الدوله محمود عزیمت غزنین فرموده ، عمش بغراجق وبرادرش نصربن‌ناصر-

الدین چنگ دردامن متابعتش زدند و امیر اسمعیل نیز ازصلح عنان عزیمت بغزنین تافته ، چون هردوسپاه نزدیک دیگر رسیدند سیف الدوله سعی بسیار نمود تابرادر ازسر مقاتله درگذرد و از در مصالحه درآید . اما بجایی نرسید وبعد از وقوع حرب واستعمال آلات طعن وضرب امیر اسمعیل انهزام یافته، درقلعهٔ غزنین متحصن گشت وسیف الدوله محمود اورا بعهدوپیمان پایان آورده ، مفاتیح خزاین ازوبستدوعمال برسر اعمال تعیین کرده ، بجانب بلخ مراجعت نمود .

سلطان محمود سبکتگین ـ چون ازغزنین ببلخ آمده ، عرصهٔ خراسان را از شوایب تعرض مخالفان مصفی ساخته ، القادربالله عباسی جهت او خلعت گرانمایه فرستاد ومحمود رایمین الدوله وامین المله لقب داد وهم درآن ایام میان یمین الدوله وایلک خان ، که بربلاد ماوراءالنهر استیلایافته بود ، عهدوپیمان بوقوع انجامیده، سلطان دختر ایلک خان را بعقدخود در آورد ودرسنهٔ اثنی وتسعین وثلثمائه یمین ـ الدوله شمشیر جهاد وغزا آخته ، رایت نصرت آیت بجانب دیار هند برافراخت و جیپال ، که معظم ترین ملوک آن سرزمین بود ، در برابرآمده ، بعد از محاربات بسیار گرفتار شد وسلطان اورا امان داده ، جزیه قبول کرد . اما چون اعتقاد هندوان چنانست که هرپادشاهی که دونوبت در دام اهل اسلام افتاد سلطنت رانشاید و گناه او جزبآتش پاک نشود و جیپال کرت دیگر در دست مسلمانان اسیر شده بود دربن وقت حکومت را بپسر مسلم داشته ، خودرا بسوخت وسلطان محمودبعد ازین فتح غازی لقب یافته ، سالما غانما مراجعت فرمود ودر سنهٔ اربع و تسعین و ثلثمائه خلف بن احمد نسبت بیمین الدوله آغازمخالفت کرده ، خسروغازی بجنگ او شتافته وخلف انهزام یافته ، در قلعهٔ طاق متحصن گشت ویمین الدوله حصاررامرکز وار در میان گرفته ، خلف بزینهار بیرون شتافت و روی عجز ونیاز برخاک نهاده، یمین الدوله را سلطان خواندواوراازین لفظ بغایت خوش آمده ، بتمام خودافزودوممالک سیستان را برخلف مسلم داشت وبعد ازچندگاهی خلف نوبت دیگر مخالفت کرده، التجا بایلک خان برد وسلطان اورا بچنگ آورده ، درقلعهٔ جوزجان محبوس ساخت،

تا وفات یافت ودرسنهٔ ست وتسعین وثلثمائه سلطان محمود غازی لشکر بدیار هند کشیده ، بلدهٔ بهاطیه وشهرمولتان را مسخر ومفتوح گردانید ودرآن وقت که رایت سلطان درنواحی مولتان بود ایلك خان طریق طغیان مسلوك داشته،صاحب جیش خویش سباشی تگین را بحکومت خراسان فرستاد و جعفرتگین را بشحنگی بلخ موسوم گردانید ، بیت :

خوش گرفتند حریفان سرزلف ساقی

گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

ارسلان جاذب ، که ازقبل سلطان امارت بلدهٔ هرات متعلق باو بود ، چون ازتوجه مخالفان خبریافت شهررا گذاشته ، بغزنین رفت وجهت ایصال این خبر مسرعی بجانب مولتان فرستاد وسلطان هم عنان برق و باد بغزنین آمده ، از آنجا بجانب بلخ نهضت فرمود و سباشی تگین وجعفرتگین مانند پشه‌ای ضعیف نهاد از پیش باد گریزان گشته ، جان بتگ پا بیرون بردند. آنگاه ایلك خان از پادشاه ختن قدرخان استمداد لشکر کرده، قدرخان باپنجاه هزار مرد صف شکن بوی پیوست و هردو باتفاق روی بجنگ شهریار آفاق آوردند . سلطان با سپاه انبوه و فیلان گردون شکوه درچهارفرسخی بلخ توقف فرموده وبعد ازوصول لشکر دشمن وآغاز محاربهٔ گردان مردافکن محمود غازی روی برخاك نیاز نهاده ، از پادشاه بی نیاز ظفرونصرت مسئلت نمود چون اثر اجابت دعا بران پادشاه سعادت انتما ظاهر گشت برفیل خاص سوارشده ، بنفس نفیس برقلب سپاه ایلك خان زد وفیل علمدار خان رادر ربوده ، بهوا انداخت وجمعی دیگر را درزیر پای خویش باخاك برابر ساخت. بعد ازان سپاه ظفر پناه بیك بار برمخالفان تاخته ، ایشان را منهزم گردانیدند وقدرخان وایلك خان بمشقت هرچه تمامتر از جیحون عبور نموده ، جان بیرون بردند و این فتح در شهورسنهٔ سبع وتسعین وثلثمائه دست دادو هم درین سال سلطان غازی بجانب دیارهندروان شد ، تانواسهٔ شاه را ، که بعد از اسلام مرتد گشته بودونسبت بسلطان درمقام عصیان آمده، گوشمالی دهد وبمجردتوجه رایات اسلام نواسهٔ شاه انهزام یافته،

سلطان عنان عزیمت بمستقر سلطنت تافت و بعد از روز چند پادشاه غازی نوبت دیگر بهندوستان شتافته، بال بن انندبال که بافزونی اموال و بسیاری رجال از دیگر سلاطین هند ممتاز بود، در برابر آمده وجنگ عظیم بوقوع انجامیده، اعلام اسلام مرتفع گشت ورایات کفر وظلام منکسر شد وسلطان بدر حصار بهیم نغرا نزول فرموده، باندک زمانی آن قلعه را نیز مفتوح گردانید ودرین سفر نقود نامحدود و جواهر زواهر واجناس بی‌قیاس بدست لشکر گردون اساس افتاد و در سنهٔ اربعمائه سلطان محمود باردیگر بدیار هند درآمده، بعداز تعذیب کفار مراجعت نمود وهم درین سال ملك ملوك هند تضرع نامه‌ای بسلطان فرستاده، طالب صلح گشت ومتقبل شد که پنجاه سر فیل بفیل خانهٔ سلطان فرستد وهر سال مبلغی زرومال بخزانهٔ عامره رساند وسلطان باین مصالحه رضا داده، تجار آغاز آمد شد کردند ودرسنهٔ احدی واربعمائه سلطان محمود غازی لشکر بجانب غور کشیدو محمدبن سوری، حاکم آن دیار، باده هزار سوار دربرابر آمده، بعد ازوقوع محاربه باجمعی اسیر گشت ونگین زهر آلود مکیده، از عالم رحلت نموده، آن ولایت داخل حوزهٔ سلطان شد. درخلال این معنی شاه شار ملك غرجستان نسبت بسلطان درمقام عصیان گشته، گرفتار گشت. بیان این سخن آنست که: اهل غرجستان حاکم خود را شار گویند و ترکان خان گویند و هندوان رای نامند و در زمان نوح بن منصور سامانی شار غرجستان ابونصر نامی بود و این ابونصر ازغایت سلامت نفس ومیل بمصاحبت علما زمام امور مملکت را بدست پسر خود محمد داده، ازآن امر استعفا نمود وچون کوکب اقبال امین الملة ویمین الدوله بذروهٔ شرف رسید عتبی را که مؤلف تاریخ عتبیست، نزد شاران فرستاده، ایشان را باطاعت و انقیاد خواند. شاران اوامر و نواهی سلطان را قبول فرموده، پسر شار ابونصر، که اورا شاه شار می‌گفتند، بخدمت آمد وپس ازروز چند رخصت معاودت خواست ورفته، بسلطنت مشغول شد. تا گاه بتخیلات نفسانی وتسویلات شیطانی باجناب سلطانی طریق نفاق سپردن گرفت و از بارگاه سلطانی التونتاش حاجب وارسلان جاذب بدفع اونامزد گشته، چون این دوسردار نزدیك بدار الملك شار رسیدند شار ابونصر پناه بالتونتاش برد واز حرکات ناپسندیدهٔ

پسرابرا نموده ، التونتاش اورا بهرات فرستاد وشاه‌شار درحصاری متمکن گشته ، پس ازروزچند بامان بیرون‌آمده وامرا شار را بصوب غزنین گسی کردند . چون شاه‌شار بمجلس سلطان رسید بتازیانه‌ای‌چندنوازش یافته، در یکی از قلاع محبوس شد . امامِلازمان سلطان اسباب رفاهیت اورا حسب‌الحکم مرتب‌داشتند . بعد ازان امین‌الملةشارابونصررا ازهرات طلبیده، منظور نظرعنایت گردانیده جمیع‌مزارع‌و املاك شاران را بزرنقدبخریدودرسنهٔ خمس‌واربعمائه سلطان محمود باقصی‌ممالك هند توجه فرموده‌بایکی از ملوك آنجا محاربه نمود واورامنهزم گردانیده ، خطهٔ حاردین بدست ملازمان شهریار ظفرقرین‌افتاد وهم درین سال‌بسمع‌سلطان‌رسید که درنواحی تانیسر فیلان‌هستند، که ایشان را فیل مسلمان میخوانند وحاکم‌آن‌خطه کافر متهوریست. سلطان‌لشکربدانجا کشیده،آن‌کافر رامقهور ومغلوب گردانیده، مظفر ومنصور باغنایم‌نامحصوربغزنین مراجعت نمود ودر سنهٔسبع واربعمائه‌حاکم خوارزم ابوالعباس مامون‌بن مامون ٬که‌داماد یمین‌الدوله بود٬ بردست ینالتگین‌و جمع دیگر از امرا کشته گشت و سلطان محمود بعد از استماع این خبر بصوب خوارزم شتافته ، ینالتگین واتباع اورا بردار اعتبار کشید والتونتاش حاجب را از قبل‌خویش والی آن‌ولایت گردانید ودرسنهٔ تسع واربعمائه سلطان محمود بجانب قنوج ،که از غزنین‌تاآنجا سه ماه راه بود ، توجه فرموده ، آن مملکت را بضبط تیغ‌آب‌دار مفتوح‌ساخت وبنیادحیوة بسیاری از کفارخاکسار را برانداخت‌ودرین سفرچندین قلعه‌وخطهٔ دیگر در حیطهٔ تصرف سلطان در آمده ، فوج کثیر ازرایان تیره‌رای مقهور ومقتول گشتند وچندان‌غرایب‌وعجایب درآن‌یورش مشاهدهٔسلطان شد که‌شرحش بگفتن ونوشتن راست نیاید و کثرت سیم و زر و در و گوهر و غنایم نفیسهٔ دیگر ٬که‌درسفرقنوج بدست سلطان‌بحر وبرافتاد٬ بمرتبه ای‌بود که محاسبان دیوان ازضبط واحصای آن عاجز آمدند وقیمت برده بده‌درم رسیده‌بود وهیچ کس نمی‌خرید و در سنهٔ ست عشر و اربعمائه سلطان پسندیده فعال لشکر بسومنات کشید وبعد از محاربهٔ بسیار وقتل کفار ندکردار آن ناحیه را تسخیر

فرمودند و بزعم مورخان سومنات نام بتیست که درآن مملکت معبود مشرکان بوده؛ اما ازسخن شیخ فریدالدین عطار ، قدس سره ، خلاف این معنی مستفاد میگردد ، آنجا که می‌فرماید ، شعر :

لشکر محمود اندر سومنات | یافتند آن بت که نامش بود لات

درروضة‌الصفا مذکورست که : درخانه‌ای که سومنات درآنجا بود پنجاه و شش ستون مرصع بیواقیت و دیگر جواهر نفیسه برافراشته بودند و سومنات صنمی بود از چوب تراشیده. طولش مقدار پنج گز ، سه گز ازآن ظاهر و دو گز درزیر زمین مختفی . یمین الدوله بدست خویش آن بت را درهم شکسته ، درآن ایام زیاده از پنجاه هزار بت پرست بضرب تیغ مجاهدان دین کشته گشتند و آنچه ازنفس بتخانهٔ سومنات واصل خزانهٔ شاه شد بیشتر ازبیست هزار هزار دینار سرخ بود . باقی غنایم را برین قیاس باید کرد و ایضا درآن کتاب مسطورست که : سلطان محمود دروقت مراجعت از سومنات با ارکان دولت و اعیان حضرت گفت که : جهت ضبط و حفظ آن مملکت کسی مقرر گردانید . ایشان بعرض رسانیدند که : چون بدین ولایت گذر نخواهد افتاد مناسب آنست که هم از اهالی این سرزمین کسی را حاکم سازید و سلطان درآن باب با مردم آنجایی مشورت فرموده ، بعضی ازان طایفه گفتند که : ازملوك این دیار از حسب و نسب بدابشلیمان برابری نمی‌تواند کرد و امروز ازان قوم جوانیست ، در لباس براهمه ، بریاضت مشغول . اگر سلطان این مملکت را باو مسلم دارد می‌شاید و برخی دیگر این رای را منع کرده ، گفتند : دابشلیم مرتاض مرد درشت خویست و بحسب ضرورت ریاضت را اختیار کرده ، اما دابشلیمی که در فلان ولایت پادشاهست مرد خردمند و صحیح العهدست . انسب چنان مینماید که سلطان اورا حاکم سازد . یمین الدوله گفت که : اگر او بملازمت مبادرت نموده ، التماس می کرد این مدعای اورا مبذول می‌داشتیم. اما مملکتی بدین وسعت را بشخصی که بالفعل دریکی ازممالك هند باشد و هرگز مارا ندیده و خدمتی نکرده باشد سپردن ازمقتضی عقل وخرد دورست . آنگاه دابشلیم مرتاض را طلبیده ، حکومت آن ولایت را بدو مفوض گردانید و دابشلیم

مرتاض خراج قبول کرده ، بعرض رسانید که : فلان دابشلیم بمن درمقام عداوتست ، چون از رفتن سلطان آگاه شود بی شك لشکر بدین جانب کشد و بنابر آنکه مرا هنوز استعداد حرب نیست مغلوب گردم. اکنون اگر پادشاه شر اورا ازمن دفع کند ضمیمهٔ سایر الطاف خواهد بود . سلطان برزبان آورد که : ماچون بنیت غزا درین ولایت آمده ایم وسه سالست که بغزنین نرسیده ایم ، گوسه سال وشش ماه باش و متوجه آن مملکت گشت وبعد ازوصول آن دابشلیم را اسیر کرده ،بدابشلیم مرتاض سپرد و اومعروض داشت که : در کشتن پادشاه بملت ما جایز نیست، که هر گاه در مملکتی قدرت یابند درتحت تخت خود خانهٔ تاریکی بسازند و اورا در آن موضع انداخته ، سوراخی باز گذارند وهرروز خوانی بدان خانه فرستند ، تازمان وفات یکی ازان دو پادشاه غالب یامغلوب باتمام رسد وچون مرا درین ولایت استطاعت نیست که اورا بدین منوال نگاه دارم اگر سلطان دابشلیم راهمراه خود بغزنین برد و بعد ازان که من قوتی ومکنتی پیدا کنم اورا بفرستد از کرم آنحضرت غریب نخواهد بود . سلطان این ملتمس رانیز مبذول داشته ، بدارالملك خود مراجعت فرمود ودابشلیم مرتاض باستقلال برسریر سلطنت نشسته ، پس از چند گاه رسولان بغزنین فرستاده وتحف وهدایا بپادشاه وارکان دولت ارسال داشته ، دشمن را طلبید . سلطان درفرستادن آن جوان متردد گشته، بالاخره باغوای امرا اورا تسلیم نمود ، دردست فرستادگان مرتاض وچون آنطایفه بحدود سومنات رسیدند دابشلیم مرتاض فرمود تازندان معهود را ترتیب کردند وقاعدهٔ آنجا آن بود که هروقت دشمن را بزندان برند چون نزدیك بدارالملك رسانند باستقبال ازشهر بیرون روند وتشت وآفتابهٔ خاصه را برسرحضم نهاده اورا درركاب خویش بدربارگاه بدوانند ودابشلیم مرتاض بدین قاعده از شهر بیرون رفته، در اثنای راه بشکار مشغول شد وشاه وسپاه درصید گاه بسیار تاختند، تاهوا گرم گشت .آنگاه هرطایفه‌ای بگوشه‌ای فرود آمدند ودابشلیم در سایهٔ درختی خفتیده ، رومال سرخ بر روی پوشید . درین حال بتقدیر ایزد متعال جانور سخت چنگال آن رومال را گوشت پنداشته ، ازهوا درآمد وچنگ در رومال زده ، ازاثر ناخن

او یك چشم دابشلیم مرتاض کور شد و چون اعیان هندوستان معیوب را اطاعت نمی نمایند غوغا درمیان امرا ولشکریان افتاده ، درین اثنا دابشلیم در رسید وهمه باتفاق او را بپادشاهی برداشته ، تشت وابریق را برسر دابشلیم مرتاض نهادند واورا تازندان معهود بدوانیدند و مضمون حدیث : «من حفر بئراً لاخیه وقع فیه » درین قضیه بظهور رسید. «تؤتی الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء(۱) ». بصحت پیوست که : یمین الدوله وامین الملة درسنهٔ عشرین واربعمائه بولایت ری رفته و مملکت عراق عجم را درتحت تصرف درآورده ، پسر خود مسعود را آنجا حاکم گردانید و چون بغزنین مراجعت فرمود بواسطهٔ عرض مرض سل یا سوءالقنیه درسنهٔ احدی وعشرین واربعمائه بریاض رضوان خرامید. اوقات حیوتش شست وسه سال ومدت سلطنتش باستقلال سی ویك سال وسلطان محمود صفات حمیده وخصال پسندیده داشت ودرزمان دولت رایات کفروشرك رانگونسار ساخته ، اعلام اسلام برافراشت . اما در جمع اموال بغایت حریص بود ودرطریقهٔ ناستودهٔ بخل و امساك مبالغه می نمود و سلطان در ایام حیوة پسر خویش محمد را ولیعهد ساخته، روزی ازپسر دیگر مسعود پرسید که : بعداز من با برادر چه نوع معاش خواهی کرد ؟ جواب داد که : بدان سانکه تو با برادر معاش کردی. سلطان ازین سخن بغایت برآشفته وخشمناك گشت و کیفیت قضیهٔ سلطان محمود وبرادرش اسمعیل چنان بود که : بعد از آنکه برادرش اسمعیل از حصار غزنین بیرون آمده ، ملازم امین الملة شد روزی سلطان ازوی پرسید که : اگر من دردست تو گرفتار می گشتم چگونه بامن سلوك میکردی ؟ آن ساده دل بر زبان آورد که : اندیشه داشتم که چون بر تو ظفر یابم ترا درقلعه ای محبوس گردانم واز اسباب فراغت ورفاهیت آنچه متمنای تو باشد بدآنجا فرستم سلطان محمود بعداز روزچند ازین سؤال جواب اسمعیل را بهانه ساخت و اورا گرفته ، بوالی جوز جانان سپرد ، تا اورا درقلعه ای محبوس گرداند وآنچه از اسباب معیشت وعشرت طلب دارد بوی سپارد . نقلست که : درآن اوان که یمین الدوله مملکت عراق عجم را بمسعود داد هرچند اورا مبالغه می کرد که سوگند خورد که با برادر مخاصمت نکند بجایی نرسید

۱ــ سورهٔ آل عمران آیهٔ ۲۵

ومسعود بعرض‌پدررسانید که: اگر محمدبایدوقسم‌یاد کند که : اموال‌ترا برسبیل راستی سویت نماید من نیز سوگند خورم که باو مخاصمت نکنم . اکنون او در غزنین ومن درری ، این‌مهم چگونه تمشیت پذیرد ؟ درروضة‌الصفا مسطورست که : کسی که وزارت سلطان‌محمود کرد ابوالعباس فضل‌بن‌احمدبودوچون اورامؤاخذو معاتب گردانید احمدبن‌حسن میمندی‌وزیر گشت وامین‌الملةدراواخردولت ازاحمد رنجیده ، رقم عزل برصحیفهٔ‌حالش کشیده ، منصب‌وزارت بامیرحسنك میکال‌رسید.

محمدبن‌سلطان محمود غازی ـ بعداز آنکه پدرش ببهشت‌برین‌خرامید در غزنین برتخت سلطنت نشست وبرادرش مسعود درهمدان این خبررا شنوده ، روی توجه‌بخراسان نهاد وبمحمدپیغام داد که : من بولایتی که پدرنامزد تو کرد طمع ندارم ، اما ملتمس من‌آنست که در خطبه نام مرا مقدم ذکر کنی . محمددر برابر سخنان‌خشونت‌آمیز برزبان آورده ، پس از تهیهٔ اسباب محاربه از غزنین بیرون آمدوغرهٔ رمضان‌بتگیناباد نزول‌نموده ، آن‌ماه در آن منزل توقف فرمودودرروز عید بی‌جهتی کلاه ازسر پادشاه‌افتاده ، مردم‌این‌صورت رابفال‌بدداشتندودرسیم‌شوال امیر علی خویشاوندویوسف بن سبکتکین باتفاق جمع دیگر بهوا داری مسعود خروج کرده ، گردخرگاه‌محمدرا فروگرفتند واو را ازآنجا بیرون‌آورده ، درقلعهٔ تگیناباد محبوس گردانیدند . آنگاه ارکان دولت سلطان محمود باستقبال مسعود شتافتند ، مسعود بنابر کینه‌ای که از حسنك میکال داشت اورا بقتل رسانید و علی خویشاوندرا کشته،یوسف سبکتگین‌را بندفرمود . پس‌بغزنین رفته ، برادرمحبوس رامیل کشید .

سلطان ناصرالدین‌مسعودبن یمین‌الدوله محمود ـ چون‌پای برتخت‌پادشاهی نهاد منصب وزارت را باحمدبن‌حسن میمندی داد ودرسنهٔ اثنی‌وعشرین‌واربعمائه‌ابو سهل حمدوی‌رابضبط مملکت عراق‌نامزد کردومنشوری نوشته ، حکومت‌اصفهان را بعلاءالدوله‌ابوجعفربن‌کاکویه تفویض‌نمودو این علاءالدوله پسرخال‌مجدالدولة ابن‌فخرالدولهٔ دیلمی بود وبلغت دیلم خال‌را کاکویه گویند . بالجملة ابن‌کاکویه

در بدایت حال بنیابت مسعود بحکومت عراق دخل کرده، بالاخره دم از استقلال زد و شیخ الرئیس ابوعلی سینا ، رحمه‌الله ، چند گاه بوزارت علاءالدوله مشغولی نمود ودر سنهٔ ثلث وعشرین و اربعمائه التونتاش حاجب بنابر فرمان مسعود بکین علی تگین حاکم سمرقند کمر عداوت بر میان بسته ، از خوارزم بعزم رزم بماوراءالنهر آمد ودر روز حرب زخم قوی بحاجب رسیده، آندو لشکر بصلح ازیك دیگر جدا شدند و التونتاش بدان زخم در گذشته ، پسرش هرون قایم‌مقام گشت ودر سنهٔ اربع و عشرین خواجهٔ پسندیده صفات احمدبن حسن میمندی وفات یافته، احمدبن محمدبن عبدالصمد وزیر شد ودر خلال این احوال سلجوقیان ازجیحون عبور نموده، درنواحی نسا وابیورد منزل گزیدند وبعد از اندك زمانی آغاز یاغی گری کردند ودر اواخر سنهٔ ست وعشرین واربعمائه سلطان مسعود متوجه دیار هند گشته ، امرا گفتند : نخست دفع سلجوقیان باید کرد . نشنیدودر غیبت او کار آن طایفه قوت گرفت ومسعود در سنهٔ ثمان وعشرین واربعمائه ازان سفر باز آمده ، چون از استیلای اعدا واقف شد از تاخیری که در جنك ایشان کرده بود پشیمان گشت وبتهیهٔ اسباب قتال اشتغال نمود . بعد از آن میان سلطان مسعود وسلجوقیان چند نوبت محاربه بوقوع انجامید . آخر الامر مسعود منهزم بغزنین آمده ، در آن سرزمین بعضی ازامرا وارکان دولت را ببهانهٔ آنکه در جنگ سستی کردند بقتل رسانید وپسر خود ، مودود را بافوجی از لشکریان بجانب بلخ روان گردانید و خود با محمد مکحول واولاد او احمد وعبدالرحمن وعبدالرحیم بطرف هندوستان شتافت ، تازمستان آنجا بسر برده ، بهار متوجه دفع سلجوقیان گردد . مسعود از آب سند عبور نمود وهنوز احمال واثقال اودرین جانب آب بود که نوشتگین باتفاق جمعی از غلامان خاصه خزانه‌را غارت کرده ، محمد مکحول را بسلطنت برداشتند و مسعود گریخته ، پناه برباطی برده وجمعی اورا گرفته ، بنظر محمد رسانیدند محمد برادر را با متعلقان درقلعهٔ کری(۱) بازداشت وامر سلطنت بپسر خویش احمد باز گذاشت . بعد ازان احمد بمصاحبت ولد یوسف بن سبکتگین و پسر

۱ـ در اصل: کیری

علی خویشاوندفی سنة ثلث وثلثین واربعمائه بقلعهٔ مذکور رفته مسعود را بقتل رسانیدند ومدت سلطنت مسعود سیزده سال بود واو بحسن خلق وسخاوت مفرط اتصاف داشت وهمواره بدانهٔ انعام تخم مهر ومحبت درزمین دل علما وفضلا می کاشت.

سلطان ابوالفتح مودود بن مسعود ـ چون خبر قتل پدررا شنود از ظاهر بلخ کوچ کرده ، بجانب غزنین آمد و محمد نیز از حوالی سند بحدود غزنین آمده ، بعد از تلاقی فریقین محمد با اولاد نوشتگین ، که خمیر مایهٔ فتنه بودند ، گرفتار گشته وغیر ازعبدالرحیم بن محمد همه کشته گشتند. آنگه مودود بغزنین شتافته ، برسریردولت قراریافت و منصب وزارت را با بونصر احمد بن عبدالصمد تفویض نمود ودر سنهٔ خمس وثلثین واربعمائه مودود لشکری بجانب خراسان فرستاده ، سلطان البارسلان آن سپاه را منهزم گردانیدو درسنهٔ احدی و اربعین و اربعمائه مودود باجنود نامحدود بعزم رزم سلجوقیان ازغزنین متوجه خراسان شده ، درمنزل اول برنج قولنج گرفتار گشت . لاجرم ازسرآن عزیمت درگذشت و در اواسط سال مذکور ازین دارغرور بمقام راحت وسرور انتقال فرمود . مدت سلطنتش هفت سال بود والله اعلم واحکم.

مسعود بن مودود ـ چون روز چند بحکم وصیت پدر برتخت پادشاهی نشست بنابر صغرسن ارکان دولت اورا خلع نموده ، بر سلطنت علی اتفاق کردند .

علی بن مسعود بن سلطان محمود ـ چون باستصواب امرا تاج حکومت بر سرنهاد عبدالرشید بن سلطان محمود ، که در یکی از قلاع محبوس بود ، بسعی عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی ازحبس خلاص گشته ، متوجه غزنین شد وعلی ازین معنی خبر یافته ، بنابرآنکه طاقت مقاومت نداشت بگریخت .

عبدالرشید بن سلطان محمود ـ درزمان دولت طغرل نامی را ، که از جملهٔ تربیت یافتگان مودود بن مسعود بود، بحکومت سیستان نامزد فرمود وطغرل باندك زمانی درآن مملکت دعوی استقلال کرده، عازم تسخیر غزنین گشت وچون بپنج فرسخی شهر رسید عبدالرشید بقلعه گریخته ،طغرل بشهر درآمد وعبدالرشیدرا با اکثر اولاد

یمین الدوله بدست آورده ، بقتل رسانیده ، آنگاه دختر مسعودبن سلطان محمودرا خواسته، بر تخت پادشاهی نشست. لاجرم بطغرل کافر نعمت ملقب شدوچون جرجیز(۱)، که ازجملهٔ امرای غزنویان بود ودرهندوستان حکومت می نمود ازین واقعه آگاه گشت همت بردفع آن غدار کافر نعمت گماشت. بدختر مسعود و امرای غزنین مکتوبات نوشت وایشانرا از اغماض ازحرکات شنیعهٔ طغرل ملامت و سرزنش نموده ، جمعی که کینهٔ طغرل در خاطر داشتند از مطالعهٔ این نامها دلیرتر شده ، چند پهلوان خنجر گزاره رروزی که آن بوالفضول غدار برتخت نشسته بود بپای جلالت پیش رفتند وبزخم تیغ تیز پیکراورا ریزه ریز کردند و بعد ازین حادثه جرجیز (۲) بغزنین رسیده، باتفاق امرا فرخزادبن مسعودبن سلطان محمود را از حبس بیرون آورده وبسلطنت موسوم گردانیدند .

فرخزادبن مسعود-در ایام دولت خودلشکری جمع ساخته، رایت عزیمت بجانب خراسان برافراخت واز قبل سلجوقیان کلسارق دربرابر آمده ، فرخزاد ظفر یافته و کلسارق را باچند کس دیگر اسیر کرد. آنگاه سلطان الب ارسلان بفرمان پدربجنگ فرخزاد مبادرت نموده ، غالب گشت وچندتن ازاعیان غزنین را بگرفت و فرخزاد چون صورت حال برین منوال دید کلسارق را خلعت داده ، بگذاشت و ایشان نیز اسیرانرا بگذاشتند وفرخزاددرایام جوانی عالم فانی را وداع گفته، مدت سلطنتش شش سال بود .

ابوالمظفر ابراهیم بن مسعودبن سلطان محمود ـ بعدازفوت برادرافسرایالت برسرنهاد واورا باسلجوقیان اتفاق مصالحه افتاد برین جمله که : هیچیك ازفریقین قصد یك دیگر نکنند وابراهیم درزمان دولت خود چند نوبت بعزو کفارهندرفته ، مظفر ومنصور باز آمدواوپادشاه عادل عابدبود وهمواره بافاضهٔ خیرات واشاعهٔ مبرات اقدام می فرمود وفاتش بروایتی درسنهٔ اثنی وتسعین واربعمائه بوقوع انجامید وبدین روایت مدت سلطنتش چهل ودوسال بود.

۱ـ دربارهٔ اختلاف در املای این کلمه رجوع کنید بصحایف ۵۰۴ ـ ۵۰۷ و ۵۲۶ ـ ۵۲۷

۲ـ در اصل : جرجیز

محمدبن ابراهیم- بعدازپدرشانزده سال پادشاهی کردودرسنهٔ ثمان وخمسمائه ازعالم انتقال کرد.

ارسلانشاه بن ابراهیم بن مسعود - چون تاج شاهی برسرنهادبرادرش بهرامشاه بدرگاه سلطان سنجر، که خالش بود، التجا فرمودوسلطان باسپاهی فراوان متوجه غزنین گشته، میان او و ارسلانشاه محاربه دست داده، شکست برارسلانشاه افتاد وسلطان سنجر بهرامشاه را برتخت نشانده، مراجعت فرمود. آنگاه ارسلانشاه برسر برادر آمده، بهرامشاه نوبت دیگر بملازمت سلطان سنجر شتافت وسلطان سپاه رزم خواه بهمراه بهرامشاه گسیل کرده، بصوب غزنین. ارسلانشاه بدست برادر گرفته شد وروی بعالم آخرت نهاد واین واقعه در سنهٔ اثنی عشرو خمسمائه روی نمود. مدت ملک ارسلانشاه چهارسال بود والله تعالی احکم واعلم.

سلطان علاءالدین بهرامشاه بن مسعود - چون بیمن مقدم شریف تخت سلطنت را آرایش داد حسن غزنوی در مدحش قصیده‌ای خواند که مطلع قصیده اینست، بیت:

ندایی برآمد زهفت آسمان   که: بهرامشاهست شاه جهان

و بهرامشاه پادشاه ذوشوکت صاحب حشمت بود و همواره با علما و فضلا مصاحبت میفرمود کتاب کلیله و دمنه بنام شریف او مزینست و طریقهٔ پسندیدهٔ او درعدل وداد نزد اکثرمورخین مقررومعین وبهرامشاه درایام دولت خود چندکرت بغزو کفارهندرفته وبسیاری ازقلاع وبلادآن ولایت را کشود ودراواخرایام سلطنتش علاءالدین حسین غوری لشکربغزنین کشیده، بهرامشاه را منهزم گردانید وبرادر خود سوری را درآن بلده حاکم ساخت و بهرامشاه نوبت دیگر بدارالملک خود شتافته، برسوری ظفریافت واورا برگاوی نشانده گرد شهربگردانید. علاءالدین حسین چون این خبربشنید بعزم انتقام متوجه غزنین گشت. اما پیش از رسیدن او دست قضا طومارحیوهٔ بهرامشاه را درنوشته، بروایتی فوت بهرامشاه درسنهٔ سبع و اربعین وخمسمائه روی نمود. بدین روایت مدت سلطنتش سی وپنج سال بود.

خسروشاه‌بن بهرامشاه - بعدازفوت پدرپادشاه شد وچون ازتوجه علاء الدین حسین خبریافت بصوب هندوستان شتافت وحسین غوری بغزنین درآمده ، ازمراسم قتل‌وغارت وسوختن و کندن عمارت دقیقه‌ای مهمل‌نگذاشت. آنگاه برادرزادگان خود سلطان غیاث‌الدین وسلطان شهاب‌الدین‌را بحکومت آن سرزمین مقرر کرد. بروایت اکثرمورخان این دوسلطان بلطایف‌الحیل خسروشاه‌را بدست آورده ، در قلعه ای محبوس ساختند واودرآن‌حبس فی‌سنهٔخمس‌وخمسین وخمسمائه وفات‌یافت. اما درروضة الصفا مذکورست که : خسروشاه دربلدهٔلهاور برتخت پادشاهی‌نشست وچون او وفات یافت پسرش‌خسروملك قایم‌مقام شد وغوریان خسروملك‌را بچنگ آورده،درقلعه‌ای محبوس کردند، تافوت شدوالله اعلم» .

* *
*

درکتاب مجالس العشاق نیزداستانی دربارهٔ محمود هست این کتاب‌رابخطا بسلطان حسین بایقرا پادشاه تیموری نسبت داده‌اند اما ازونیست و ازکمال‌الدین حسین‌بن شهاب‌الدین طبسی گازرگاهی‌هروی ازمتصوفهٔ قرن نهمست که از مریدان جامی بوده وشرحی برمنازل السایرین عبدالله انصاری وچند رساله درتصوف نوشته وشعرفارسی می‌سروده واین کتاب مجالس‌العشاق‌را در۹۰۸و۹۰۹نوشته است. درین کتاب شرح‌حال هفتادوسه‌تن ازمشاهیر اولیای دین ومشایخ صوفیه و پادشاهان و شاعران نامی هست و مؤلف قیدی داشته‌است که برای همه حتی برای پیشوایان مذهبی عشقی بمیان بیاورد . آنچه درین کتاب دربارهٔ محمود هست(۱) بدین گونه است :

« خیرالحاکمین ابن سبکتگین ، که آفتابی بود برآسمان وطلح منضود و ظل ممدود وسروی از بوستان وصاحب لوای الحمد والمقام المحمود . در تاریخ سیصدوهشتاد ونه برخراسان مستولی شد ودرسیصد ونود وشش ملتان را بگرفت و چند قلعه از قلاع هند مسخر کرد وبت‌خانها ویران ساخت و رسم کفر از میان

۱ـ مجالس‌العشاق ـ چاپ کانپور ۱۳۱۴ = ۱۸۹۷ ص۲۱۱ـ۲۱۶

هندوان بر انداخت و چون پادشاهی راست گفتار خوب کردار بود و زمان دولت او مملکت ملت حضرت رسالت پناه در کمال امنیت و تمامی امت براحت بودند القادربالله ، که در آن زمان خلیفه بود ، اورا یمین الدوله و امین الدوله لقب بخشید و چون در زمان دولت او مردم برفاهیت بودند و راهها در غایت امنیت ، از اطراف و اکناف تجار می آمدند و آنچه مطلوب بود می آوردند. از آن جمله یك نوبت صدوبیست غلام ترك آورده بودند ، اکثر صاحب جمال و در حد اعتدال و ایاز یکی از ایشان بود. چون آن کاروان غلامان را بغزنین رسانیدند مقومان ذوی البصیره را فرستادند که آنچه لایق باشد جهت پادشاهی بخرند و باقی را گذارند که بهر کس که خواهند فروشند در آن محل ایاز بیمار بود و بغایت ضعیف و نزار . تمامی غلامان را قبول کردند و دست رد بر سینهٔ او زدند. چون او را مؤانستی تمام با آن جماعت بود و همه را نگاه داشتند و او را قبول نکردند در محل بیرون رفتن فرو گریست و در رفتن شراره ای که از شعلهٔ حیاتش مانده بود می مرد و می زیست . حالت او در دل سلطان تاثیری تمام کرد کسی را دوانید و ایشان را باز گردانید . فرمود که : این یکصدونوزده غلام را برای خود خریدم ، این یکی را از بهر خدامی خرم او را نیز بیع کردند دربارگاه سلطان محضر بگرفت و چون مرضش برطرف شد اوقات خود را بخش کرد . بعد از ادای فرایض و نوافل یك طرفة العین از خدمت سلطان غافل نماند و نهال مهر سلطان را درزمین دل نشاند و بآبیاری مهر و وفا آنرا سرسبز و شاداب می داشت. چنانکه آن نهال هر روز نوایی دیگر بر می افراشت . عاقبت آن درخت گلی نمود و عندلیب دل سلطان را بربود . چنانکه درعشق او نه صبر داشت و نه آرام، بمرتبه ای که نمی دانست که خواب چیست و بیداری چه و شب کدامست و روز کدام و این بیت حضرت جامی حسب حال ایشانست ؛ بیت :

گفتی : شبی بخواب تو آیم ولی چه سود؟ چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

چه ایاز را قابلیتی و حسن و ملاحتی بود از حد بیرون ، هم در حسن صوری و هم در حسن معنوی روزافزون ؛ نظم:

بود ایاز، آن بنیکویی ممتاز — از همه لعبتان چین و تراز
آفتابی بر آسمان امید — سروی ازباغ رحمت جاوید
جبهه‌اش نور صبح بهروزی — کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبلهٔ صفا کیشان — طاق محراب طاعت اندیشان
چشم اوشیر گیر آهوی مست — صف‌شیران‌ازو گرفته‌شکست
متناسب زفرق تا بقدم — متواضع ز شاه تا بحشم
در ادای حقوق خدمت شاه — ننشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته‌اش — و ز جمال و ادب فریفته‌اش

شبی سلطان مجلسی آراست، چنانکه دل‌می‌خواست، اسباب عیش وطرب در آن انبوه و بترتیب‌وآیین نشسته درآن بزم گروه گروه. چون دوری چند بگردید وشعلهٔ اثرمی‌بقبهٔدماغ سلطان رسید، نظم:

دست عشقش بتافت دامن عقل — شوق‌وصلش‌بسوخت خرمن‌عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد — چشم برطلعت ایاز نهاد
دید زلفی که از بنا گوشش — سرنگون سر نهاده بر دوشش
بند در بند و حلقه در حلقه — بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته، تاب زده — حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا در میان زهرتاری — بند داز عشق دوست زناری
رسم دین از میانه بر گیرد — شیوهٔ کافری زسر گیرد
عصمتش بانگ‌زد که:هان‌محمود! — سایه‌ات باد برجهان ممدود!
پیش ازان‌کت بکفر افتدکار — تیغ بر کش بقطع این زنار
خنجر اندرکف ایاز نهاد — گفت: کن لطف وهرچه‌بادا باد!
قطع کن‌این کمند مشکین را — ورنه برباد میدهم دین را
گفت‌ایاز: از کجابرم؟ای‌شاه — تا که باشد بموجب دلخواه
گفت:ازنیمه،زانکه‌نیم شبست — رفته یك‌نیمه‌زین شب طربست

چون‌ایاز این‌سخن‌زشاه شنید   نیمی از زلف خویشتن ببرید

چون ایاز ،که خسرواقلیم استغناونازبود ، از روی نیازنصف زلف را ببرید هوش سلطان نماند وعقلش بپرید . چشمش تاریک‌شد وبمردن نزدیک گردید . چون بخود آمدگفت ، بیت :

زلف بریده‌راچه‌کنی ؟ تارتار بخش   تاری بعاشقان سیه روزگار بخش

ایاز فی‌الحال ازان زلف ،که سررشته‌اش بچاهی می‌کشید ، تاری چند بچید وبوسه داد و پیش‌شاه‌نهاد ، نظم :

بـوسه‌داد و بپیش شاه نهـاد   شاه دست کرم ببذل گشاد

ریخت چندان‌دروزرو جوهر   بهر فرمان شنیدنش برسر

کرد در پیش آن شه والا(۱)   نتوانست کـرد سر بـالا

چون شب بآخر انجامید و هرکس بگوشه‌ای بیارامید سلطان مست خراب گشته رفت بخواب . چون صبح بدمید ازخواب بیدار واندکی هشیارشد.ازحرکات شبانه یادکرد ، دود از جانش برآمد وروزعیش وطربش بسر آمد ، نظم :

زلف ببریده را گرفت بدست   همچو ماتم رسیدگان بنشست

با دل خویش برگرفت خروش   که: چه‌بدبودآنچه کردم‌دوش!

بـود عـمـر دراز زلـف ایـاز   روی بـرتـافتم ز عـمـر دراز

نیمی از عمر خویش کم کردم   برخود و عمر خود ستم کردم

صبر وهوشش فتاده درکم‌وکاست   گه بجا می‌نشست‌وگه‌می‌خاست

روز بگذشت و او قرار نیافت   هیچ‌کس را ز اهل بار نیافت

بـر دربـار جمله صف بستند   منتـظـر بهـربـار بنشستند

عنصـری را شـدنـد راهنمـا   که برو ، خویش را بشاه نما

بوکه این عقده را گشاد دهی   رنـج و انـدوه را بباد دهـی

عنصری را چو دید شاه از دور   گفت : هستم‌زشغل‌خویش‌نفور

حسب حـالـم ترانه‌ای ده سـاز   کـه بعیش شبـانـه آیـم بـاز

عنصری بیك‌دوبیتی گرمی‌راکه از بریدن زلف ایاز بردل محمودافتاده بود بگشود وآن دوبیت این بود که گفته‌اند ، رباعی :

گر عیب سر زلف بت از کاستنست | چه جای بغم‌نشستن و خاستنست ؟
وقت طرب ونشاط و می‌خواستنست | کارایش نخل هم زپیراستنست

نظم :

عنصری‌چون ازآن سخن دم‌زد | آتشی در تمام عالم زد
درحریفان فتاد جوش‌وخروش | برگرفتند بانگك نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد | ساغر خرمی دمادم شد
دست همت‌زتاج وتخت افشاند | عنصری را بپیش تخت نشاند
داد فرمان که: جوهر آوردند | دهنش را سه باره پر کردند
آن دهانی که ریخت بروی در | ساختش از سه پاره جوهر پر
رفت آن عقد جوهرش ز دهان | ماندراین تازه در بگوش جهان

روزی بعرض سلطان رسانیدند که : رندی شیدایی ، گدایی‌بی‌سر وپایی ، با ایازعشقبازی می کند وبا چون توپادشاهی انبازی می کند . هرگاه ایاز بچوگان بازی بمیدان می‌رود این دیوانه سرگردان می گردد و درپی گوی دوان می‌شود ،

نظم :

خواندش محمود و گفتا : ای گدا | خواستی هم کاسگی با پادشا
رند گفتش : گر گدایم ، گرنیم | عشقبازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاسند در همسایگی | هست این سرمایه بی سرمایگی
تو جهانداری ولی افروخته | عشق را باید چو من‌دل سوخته
ساز وصلست آنچه تو داری وبس | صبر کن با درد هجران یك‌نفس
شاه گفتش : ای ز مستی بی خبر | جمله چون بر گوی‌می‌داری‌نظر؟
گفت:زیرا که‌چومن‌سر گشته‌ایست | من‌چو او واو چومن‌آغشته‌ایست
هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم | بی سر و بی پا بجان استاده‌ایم

دولتی تو از من آمد گوی راه — کاسب اورا نعل بوسد گاه گاه

گرچه همچون گوی بی‌پا و سرم — لیك من از گوی محنت کش‌ترم

گوی اگرچه زخم دارد بی‌قیاس — از پی او می‌دود آخر ایاس

من اگرچه زخم دارم بیش ازو — نیستم او درپی و من پیش ازو

من نمی‌یارم بوصلش بسوی برد — گوی وصلش بردوزمن گوی برد

شهریارش گفت: ای درویش من — دعوی افلاس کردی پیش من

گر نمی گویی دروغ ، ای بی‌نوا — مفلسی خویش را داری گوا؟

گفت : تا جانم بود مفلس نیم — مدعی اهل این مجلس نیم

درتو ای محمود، کو معنی عشق! — جان فشان ورنی مکن دعوی عشق

این بگفت و بود جانیش ازجهان — داد جان بر روی جانان ناگهان

چون بداد آن رند جان بر خاك راه — شد جهان بر چشم شاه آن دم سیاه

گر تو نزدیك تو جان بایست خورد — تو در آ تا خود ببینی دست برد

چون در آیی تا خبر گرده ترا — عقل و جان زیر و زبر گرده ترا

در تاریخ چهارصد و بیست و دو سلطان در خراسان مرد و ایاز نیز در همان مفارقت والم جان سپرد ¤

قاضی نورالله شوشتری در کتاب معروف مجالس المؤمنین (۱) شرح حال مفصلی از فردوسی دارد که مجموعه‌ایست تقریبا کامل از همهٔ مطالب افسانه آمیز که دربارهٔ وی ظاهراً از قرن نهم ببعد رواج داده‌اند و سرچشمهٔ آنها مقدمه‌ایست که بفرمان بایسنغر شاهزادهٔ تیموری بر شاهنامه نوشته‌اند و آن بدین گونه‌است:

«سحبان العجم استاد ابوالقاسم فردوسی ، نورالله مشهده» شعر:

یگانه فارس میدان فرس فردوسی — که در محاربه غریده همچو شیر عرین

۱ـ چاپ طهران ۱۳۷۵ـ ۱۳۷۶ ج۲ ص۵۸۴ـ۶۰۹

بر آن‌زمین که‌قدم‌ماندشخص‌فطرت‌او　　سخنوران ازل تا ابد نهاده جبین

نام او حسن‌بن اسحق‌بن شرفشاهست و بعضی گفته‌اند که: او منصوربن فخرالدین‌احمدبن‌مولانافرخ‌الفردوسیست، که باعتبار آنکه اوباغبان چهار باغی‌بود، موسوم بفردوس، ازان سوری بن‌معتز، که او را عمید خراسان می گفتند، تخلص بفردوسی نمود و گروهی بر آنند که درروز ملاقات سلطان محمود از بس که شعر آبدار و حکایات دلپذیر گذرانید سلطان را خوش آمد و از فرط بهجت و سرور فرمود: لله‌درك، یا فردوسی، مجلس ما را فردوس ساختی یا چون فردوس منور ساختی و گمان این گروه آنست که تخلص بفردوسی بعد ازین‌خطاب شد. مخفی نماند که ظاهر این نقل دلالت بر آن دارد که اول تخلص بفردوسی کرده بود که سلطان فرمود: لله درك، یافردوسی، نه‌این که بعدازین تخلص کرده باشدوباتفاق کنیت او ابوالقاسمست و چون متولد شد پدر او را در خواب دید که ابوالقاسم بربامی‌بلند برشد وروی بجانب قبله کرد و نعره‌ای زد و ازان طرف جوابی شنید و هم چنین بطرف یمین‌ویسار نعرهازد و از هرجانب آوازها شنید. بامداداز شیخ نجیب‌الدین معبر، که ازمشاهیرمعبران‌آن زمان بود، از کیفیت این واقعه پرسید- شیخ فرمود: تعبیرآن آوازه است و این پسرسخنگویی شود، که آوازهٔ اوبچهار رکن عالم رسد و آن جواب، که از هر طرف شنیدی، علامت آنست که در همه اطراف‌واکناف سخن او را بقبول‌تلقی واستقبال نمایند وچون فردوسی بسن بیست رسید بتحصیل علوم‌مشغول شد و در انواع دانش وکمال از اقران وامثال‌بسر آمد وکتاب شاهنامه برپادشاهی او در اقلیم فضل‌وکمال دلیلی واضحست‌وبرهانی‌لایح، چنانکه حکیم انوری، که ملك‌الشعرای عالم خود بوده، در فنون فضل و حکمت گوی‌مسابقت از اقران ربوده، اشعار بآن نموده و فرموده، شعر:

آفرین بر روان فردوسی　　آن‌همایون‌نهاد وفرخنده

او نه استاد بود و ماشاگرد　　او خداوند بود و ما بنده

وحکیم خاقانی نیز، که خاقان کشور فضل وسخنوری بوده، گوید، شعر:

شمع جمع هوشمندانست دردیجور غم	نکته‌ای کز خاطر فردوسی طوسی بود
زادگان طبع پاکش جملگی حوراوشند	زاده حوراوش بود چون مرد فردوسی بود

وگفته‌اند: آنچه از اشعار حکمت نثار درآن کتاب اعجاز آثار مندرجست چهار برابر کتاب بوستان شیخ سعدیست، بلکه فی‌الحقیقه سخنان آن حکیم یگانه از احوال مبدأو معادنشانه‌ایست وقصهٔ پادشاهان عجم مجرد بهانه، ظاهرا درلباس افسانه وباطنا درترانهٔ عاشقانه ورمزی حکیمانهٔ موحدانه‌است، بصورت تاریخ پادشاهان عجمست و بمعنی فهرست جهات مدح وذم، شعر:

حدیث پادشاهان عجم را	حکایت نامهٔ ضحاک وجم را
نخواند هوشمند نیک فرجام	نشاید کرد ضایع خیره ایام
مگر کز خوی نیکان پند گیرد	وز انجام بدان عبرت پذیرد

در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی مسطورست که: اکابر وافاضل متفق‌اند بر آنکه شاعری در مدت روزگار اسلام مثل فردوسی از کتم عدم پای بمعمورهٔ وجود ننهاده والحق داد سخنوری وفصاحت داده و شاهد عدل برصدق این دعوی کتاب شاهنامهٔ اوست، که درین پانصدسال گذشته از شاعران وفصیحان روز هیچ آفریده رایارای جواب شاهنامه نبوده و این حالت از شاعران هیچ کس را مسلم نیست واین عنایت خدای بود درحق فردوسی. اینست کلام دولتشاه سمرقندی در بیان فضل فردوسی طوسی، مصراع: «والفضل ماشهدت به الاعداء». آورده‌اند کــه: فردوسی بعد از تحصیل علوم وتکمیل نفس قدسی رسوم مواظبت بمطالعهٔ کتب نمودی واوقات خود را بمطالعهٔ آن مصروف گردانیدی و منزل ومقام او درکنار جویی بود، که آب از رود نهر طوس بدان جوی آمدی و بآب روان انسی تمام داشتی وبهر وقت که سیل بند شهر را می‌برد وآب از آن جوی منقطع می‌شد احوال فردوسی بغایت مشوش می‌گشت و همه روزه آرزو می‌کردومی گفت: بزرگ سعادتی باشد که آن میسر شود که بندآب شهر، که بخاک وخاشاک می‌بندند، بگچ و سنگ محکم شود، چنانکه سیل آنرا نتواند برد والتزام نمود که: هرچه درتصرف او درآید نگاه دارد تا در

آن بتصرف کند. چون نهال وجودش ازجویبار تحصیل کمال بارور گشت وروضهٔ ضمیرش بباکورهٔ بدایع منظومات وحدیقهٔ خاطرش بنوباوهٔ غرایب ونوادرروایات برحاصل گردید بحکم آنکه هر چند در سپهر گردان ستاره بی‌حدومرست‌لیکن خال خسوف‌وکسوف بررخسارشمس و قمرست بواسطهٔ ظلم وعدوان حاکم طوس ازاهل ووطن‌جدا گشته، بغزنی‌رفت،تا بدستیاری قوت بازوی‌معدلت سلطان محمود سرپنجهٔ تطاول جور وطغیان او را برباید واشعهٔ آفتاب انصاف و انتصاف سلطانی برسراپای احوال آن غم‌زدهٔ بیابان سر گردانی بتابد. لاجرم بولایت غزنی توجه نمود. چون بکنار شهررسید در باغی فرود آمد و کس بشهر فرستاد تا بعضی از دوستان را از مقدم او اعلام نماید و چنانکه مشهورست از اتفاقات حسنهٔآن روز شعرای غزنوی: عنصری و فرخی وعسجدی‌هریك با جوانی خوش صورت ازخدمت گریخته، بخلوت درباغی صحبت می‌داشتند. چون‌فردوسی واقف شد خواست که نزدیك ایشان رود. متوجه شد. حریفان چون وضع روستاییانهٔ او را دیدند و انتزاع‌زهدوخشکی‌ازهیأت‌او کردندباخود گفتند که:این‌زاهدخشك‌واجب‌الدفعست، چه رونق عیش مارا خواهد برد و خاطر خرم را منقض خواهد کرد. یکی گفت: بدمستی آغاز کنیم. عنصری منع فرموده، گفت: با همه کس‌دلیری نشاید کرد، او رابشعرامتحان کنیم. اگر تمام عیارآید صحبت داریم واگرنه عذر خواهی‌نماییم. پس بنابرنقل نظامی عروضی صاحب چهارمقاله عنصری گفت: برادر، ماشاعرانیم، در مجلس شعرا جز شاعرنمی گنجد. ما هر یك مصرعی می گوییم، تومصرع‌رابع بگوی، یا ما را بوقت خوش خود ببخش. پس عنصری گفت: «چون عارض‌توماه نباشد روشن». عسجدی گفت: «مانند رخت گل نبود در گلشن». فرخی گفت: «مژگانت همی گذر کندازجوشن». فردوسی گفت: «مانند خدنگ گیو درجنگ پشن» (۱). همگنان از حسن کلام او تعجب کردند واستاد عنصری گفت: زیبا گفتی، مگر ترا در تاریخ سلاطین عجم وقوفی هست؟ گفت: بلی و تاریخ ملوك

۱ـ این‌مطالب بهیچ‌وجه درنسخهایی که ازچهارمقاله اکنون‌دردستست نیست و گمان نمی‌رودکه درین کتاب آمده باشد، رجوع کنید بصایف ۵۷۳ـ ۵۷۷

عجم همراه دارم، عنصری او را در ابیات و اشعار مشکله امتحان کرد. فردوسی
را در شیوهٔ سخنوری قادریافت. گفت: ای برادر! معذوردار، که ما ترا نشناخته بودیم
و فضل ترا ندانسته. اورامصاحب خود ساخت وچون سلطان عنصری را بنظم تاریخ
ملوك عجم امر فرموده بود وبرومشکل بود از فرددوسی پرسید که: آیا توقادر
بر نظم آن هستی؟ گفت: بلی، ان شاءالله تعالی. عنصری خرم شده، فی الحال بعرض
رسانید و وی را بعز بساط بوسی سلطان برد و مشمول نظر عاطفت گردید و این بیت
بدیهة در مدح سلطان گفت، شعر:

چو کودك لب از شیرمادر بشست　　　بگهواره محمود گوید نخست

سلطان را بغایت خوش آمد وفردوسی را بنظم تاریخ ملوك عجم امرفرمود
و بعضی دیگر حکایت آن چهار مصرع و امتحان فردوسی را در مجلس سلطان نقل
نموده‌اند که: چون فردوسی در آن باغ نزد شعرا رسید با اوبسخن در آمدندو
فردوسی نیز با ایشان از هردرچنان سخن کرد که شعرا ازو متحیرشدند وبالاخره
میان ایشان گفتگو بجایی رسید که با فردوسی طعنه آغاز کردند، اما از و صرفه
نبردند و با او بهیچ نحوبر نیامدند. بالاخره فردوسی از مجلس ایشان خاطر
آزرده بیرون رفت. گویند: سلطان را ندیمی بود، ماهك نام. در آن حالت بفردوسی
رسید و با اوزمانی بسخن درآمد. ندیم اورا دانشمند یافت. محبت اودردل گرفت و
برسبیل ضیافت او را بخانه برد و از روی استیناس ازوپرسید که: از کجایی و چه
مقصود داری؟ فردوسی تمام احوال را ازطوس و ظلم حاکم و آمدن بغزنی جهت
دادخواهی بیان کرد و ندیم حکایت سیرالملوك و تکلیف سلطان شعرا را بنظم
وی نقل نمود. فردوسی را بغایت خوش آمد وخرم گشت و گفت: مرا نیزدرنظم
گفتن طبعی هست، شاید که مرا درمحل فرصت بعرض سلطان رسانی. ندیم گفت: هم
چنین کنم و روز دیگر فردوسی را در محلی نشاند و خود بملازمت سلطان رفت،
تا شاید احوال را بعرض رساند. مجال نیافت تا یك هفته برین منوال بگذشت و
چون ندیم بر کمال فضل و بلاغت او اطلاع یافته بود هرشب که از ملازمت سلطان

مراجعت نمودی تا بامداد با فردوسی بعیش و طرب گذرانیدی . فردوسی از ماهك التماس نمود که : او را در نظر سلطان جلوه دهد ، تا بدستیاری پای بوس سلطان پایهٔ همت بذروهٔ رفعت رساند . ماهك گفت : امروز شعرا در مجلس سلطان بودند وشعری از هریك در نظم تاریخ ملوك عجم‌سرزده بود. بعرض سلطان رسایندند و عنصری داستان رستم و سهراب‌را نظم کرده‌بود وبسبب‌دوبیت ، که چون دوپیکی از سپهر طبع وقاد او طلوع نموده بود ، فرمان نفاذ یافت که اتمام نظم آن کتاب درعهدهٔ حسن اهتمام او باشد . فردوسی گفت:آن‌دوبیت کدامست؟ ماهك گفت که : چون رستم برسهراب ظفریافت سهراب را اندیشه آن بود که : چون او را زنهار دادم او نیز مرازنهار خواهد داد . چون رستم خنجر بر کشید وامان سهراب نداد سهراب در زیرخنجربگفت ، شعر :

هرآنگه که‌تشنه‌شدی تو بخون	بیالودی آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود	براندام تـو موی دشنه‌شود

سلطان را این‌دوبیت مستحسن افتاد. پس فردوسی‌باندك زمانی داستان رستم واسفندیار را نظم کرد ، چنانکه ماهك واقف نبود و ابتدایش این بود : شعر :

کنون خوردباید می‌خوشگوار	که می‌بوی مشك آید از جویبار
هواپرخروش و زمین پر زجوش	خنك آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید	سـر گوسفندی تواند بـرید
مرا نیست‌این‌خرم‌آنرا که‌هست	ببخشای بر مردم تنگ دست
بپالیز بلبل بنالـد همـی	گل از نالهٔ او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسبد همی	گل از باد و باران بخندد همی

شبی با ماهك گفت : پیشترازین تاریخ ملوك عجم‌را استادان صنعت نظم‌نظم نموده‌اند و بنای نظم آنرا اساسی استوار نهاده‌اند . ماهك گفت : ممکن نباشد . فردوسی گفت : داستانی ازان کتاب پیش من هست ، که جواهر منظومهٔ آبدار آن از درکلام عنصری گران بهاتر و هیاکل محجوبهٔ ابکارآن ازکواعب اتراب

خاطر او زیباترست وداستانی که گفته بود بماهك داد ، تا بملازمت سلطان رساند.
چون آن دررغرر بنظر ثاقب سلطان رسیدالف وارش درمیان جان جای داد و از ماهك
سؤال کرد که : این کواکب رخشان ازبرج فکر کدام روشن رأی طلوع کرده؟ ماهك
گفت : شخصی بواسطهٔ ظلم عمال طوس ، که مسقط الراس اوست، روی بدرگاه جهان
پناه آورده و بحکم سابقهٔ معرفت ازلی من بنده را با او اساس موانست ومجالست
مؤکد افتاده و چون قضیهٔ نظم تاریخ ملوك عجم او را معلوم گردید گفت که :این
کتاب را پیش ازین در سلك نظم کشیده‌اند وداستان رستم واسفندیار را بمن داد
که بمطالعهٔ شریف رسانم سلطان را وقت خوش شد و باحضار او مثال داد، که‌ازو
استفسار رود که‌اگر این کتاب را بتمامی نظم دارد احتیاج بتجشم مؤنت نظم او
نیفتد . فردوسی برخاست وزمین خدمت بوسیده ، چندبیت درمدح سلطان بخواند،
چنانکه سلطان بسیار بپسندید ، شعر:

زیزدان ابر شاه باد آفرین	که نازه‌بدو تاج وتخت ونگین
بزرگی بتاجش ببالد همی	که گنجش زبخشش بنالدهمی
خداوند نام وخداوند گنج	خداوند خفتان وشمشیرو رنج
زدریا بدریا سپاه وی است	جهان زیر فرکلاه وی است
بگیتی بکان اندرون زر نماند	که منشور مهروراابر نخواند
ابوالقاسم آن شاه بیداربخت	نهاد ازبر تاج خورشید تخت
جهان آفرین تاجهان آفرید	چواو مرزبانی نیامد پدید
بیاراست روی زمین را بداد	بپرداخت، زان تاج برسرنهاد
زخاور بیاراست تا باختر	پدید آمد از فر او کان زر
زکشمیر تاپیش دریای چین	برو شهریاران کنند آفرین
جهاندار محمودشاه بزرگ	بآبشخورآردهمی میش وگرگ
زفرش جهان شدچوخرم بهار	هوا پر زابر و زمین پرنگار
چو کودك لب ازشیر مادر بشست	بگهواره محمود گوید نخست

ز ابر اندر آره بهنگام نسم	جهان زو بکردار باغ ارم
ببزم اندرون آسمان وفاست	برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل وبجان جبرئیل	بکف ابر بهمن ، بدل رود نیل

ودیگر ابیات هست که بواسطهٔ تطویل نوشته نشد وبعد از اقامت مراسم دعای سلطان عرض کرد که : مردی غریبم ، ازشهر طوس وازضرب سهام تعدی و جور ایام اهل ووطن گذاشته ، بحکم « السلطان ظل الله ، یاوی الیه کل مظلوم و ملهوف » بظل مرحمت سلطان خزیده ودرسایهٔ معدلت خاقانی ازآسیب ظلم ظلمه آرمیده ام و چون قصهٔ این کتاب معلوم کردم این داستان بنظم آوردم . سلطان را بس خوش آمد واحوال طوس واهالی آنجا ازوپرسید ودراین اثنا استفسار نمود که : طوس را که بنا کرده است ؟ فردوسی گفت : طوس پسر نوذر منوچهر وسبب آن بود که : هنگامی که کیخسرو طوس را برزم افراسیاب بتوران فرستاد باو گفته بود که : زنهار ازراه کلات نروی ، که برادرم فرود ، که ازدختر پیران ویسه است ، در آنجاست وجوانی سودایی مزاجست مبادا اندیشهٔ جنگ آورد وبردست توضایع شود ، چون طوس بسرحد توران رسید بسخن کیخسرو کار نکرده ، براه کلات رفت و میان ایشان جنگ قایم گشت و سرانجام فرود کشته شد . کیخسرو ازین حرکت ذمیمهٔ طوس غمناك شد ، چه اورا فرستاده بود که خون پدر او را بازخواهد ، برادرش را نیز بکشت . القصه : چون طوس ازتوران بازگشت نتوانست که نزد کیخسرو رود . در خراسان رحل اقامت انداخت ودرآن موضع شهری طرح کرد وبنام خود موسوم ساخت ، که تاآن شهر باقی بود نام او برجای بود . چون فردوسی این سخن بعرض سلطان رسانید وقوف او برکماهی تاریخ ملوك عجم معلوم سلطان گردید و سلطان شعرا راطلب داشته ، اشارت بفردوسی کرد که : این مرد شاعرست و دعوی مثنوی می کند واین داستان بنظم آورده ، بزرگان وشاعران بغایت متحیر شدند وسلطان اورا خلعت داد ودیگر باره فرمود که : اکنون شما چهارشاعرید ، هریك یك مصرع بدیهه بگویید ، تا معلوم شود که کدام درفصاحت وبلاغت چابك ترید شاعران انگشت برچشم نهاده ، هریك یك مصرع درمدح سلطان گفتند ، چنانکه گذشت ، رباعیه :

چون عارض توماه نباشد روشن ... مانند رخت گل نبود در گلشن
تیرمژه‌ات گذر کند از جوشن ... مانند خدنگ گیودرجنگ پشن

چون فردوسی مصرع چهارم بگفت شعرا گفتند: سنان گیو در جنگ پشن چگونه بوده است؟ فردوسی داستان گیو وپشن‌را درمجلس سلطان وبزرگان بیان کرد، بنوعی که کسی آنرا نشنیده بود. سلطان بغایت خرم شد و بپسندید و بزرگان وشعرا آفرین خواندند وچون عنصری، که مقدم شعرا بود، لطافت شعر فردوسی ودقت طبعش مشاهده نمود و روز پیشتر نیز معرفت او حاصل کرده بود اساس بنیان فطرتش تزلزل‌یافته، بنیاد ارکان طینتش متضعضع شد وگفت: ممکن نیست که کسی درین روزگار چنین‌سخنی‌تواند گفت‌فکیف که بهتر ازین گوید هیچ کس را یارای آن نیست وچون درج وجود عنصری از گوهر انصاف گرانمایه و شاهد طبع او ازجواهر اوصاف باساز و پیرایه بود بلزوم اعتذار و لب اذعان بوسه بردست فردوسی‌دادوگفت: اگرچه سخن ازچرخ بلند فرودآمد، اما طبع‌ارجمند تو بلندیش داد. اگرچه عنصری شاهنشه دارالملك نظم درست اما رهی وار از کمربندگی بستن بردرگاه فطرت تو ارجمندی دارد و سایرشعرا زبان تحسین و آفرین گشاده، بقدم اعتذار پیش‌آمدندوسلطان نظم کتاب‌سیرالملوك درعهدهٔ فطرت ارجمند اونهاد ودرین حال سلطان دوبیت درحسن خط دلفریب ایاز ازشعرا التماس نمود. شعرا باتفاق اشارت بفردوسی کردند و وی در بدیهه این رباعی را گفت،

رباعیه:

مستست همی‌چشم تو و تیر بدست ... بس کس که‌زتیر چشم‌مست‌توبخست
گرپوشد عارضت زره عذرش‌هست ... کزتیربترسدهمه کس،خاصه‌زمست

سلطان را بغایت خوش آمد وگفت: لله درك، یا فردوسی! که مجلس مارا منورساختی. پس‌آنگاه اورا بانواع نوازش وعنایت اختصاص‌فرمود وبصیقل تربیت پادشاهانه زنك کدورت ایام ازآیینهٔ ضمیرش بزدوده ونظم تاریخ معهود را در شأن وی مقررنمود وبفرمود که: پهلوی‌قصرسلطان، قریب بحرم خاص، جایی دلگشای

ومنزلی فرح افزای ازبرای او بیاراستند وبموجب التماس تمام‌آلات حرب‌وصورت پهلوانان و جانوران ، ازاسب وپیل وشیر وپلنك وغیرها، درچهار طرف دیوار آن مصوران شیرین قلم رنگین رقم تصویرنمودند وصورت پادشاهان ایران وتوران و دیگربزرگان بریك‌دیگر باسلاح جنگ مصورنمودودرآنجا بگفتن شاهنامه‌مشغول گشت وبغیرازایازخاص ویك خواجه‌سرای دیگری‌را نزد اوراه نبود وهرداستان که بنظم آوردی بعرض سلطان رسانیدی وسلطان فرمودی که : بارها این داستان شنیده‌ام ، اما نظم فردوسی چیز دیگریست . پس خواجه حسن میمندی را فرمود که : هزاربیت که بنظم آورد هزارمثقال طلا بدو دهد . فردوسی بجد تمام و سعی لا کلام بگفتن شاهنامه‌مشغول گشت‌وخواجه‌حسن‌درهزاربیت که‌فردوسی‌تمام‌می کرد هزارمثقال طلا بدو می‌داد ووی قبول نمیکرد ونیت آن داشت که همه‌را بیك‌دفعه ستاند ، چنانکه ازپیش گذشت ؛ بربنای بندآب طوس صرف کند.

دربعضی‌از رسایل نظامی عروضی‌مذکورست که : استاد ابوالقاسم از دهاقین طوس بود ، ازدیهی که آن را باژ خوانند، ازناحیهٔ طابران ودرآن دیه اسباب تمام داشت وازعقب یك دختر بیش‌نداشت و شاهنامه شعرمی کرد و همه همت اوآن بود که ازصلهٔ آن جهازدخترخویش بسازد. پس‌این کتاب تمام‌کرد ونساخ‌اوعلی‌دیلمی بود و راوی و خوانندهٔ او ابودلف و وشکرده حسین قتیب ، که عامل طوس بود ، فردوسی‌را رعایت بسیار می‌نمود ودرخراج مسامحت می‌فرمود ونام این سه‌دربعضی ابیات شاهنامه مذکور ساخته ، آنجا که می گوید ؛ شعر:

درین نامه از نامداران شهر	علی دیلم وبودلف راست‌بهر
حسین قتیبست از آزادگان	که ازمن‌نگیردسخن‌رایگان
نیم‌آگه ازاصل‌وفرع خراج	همی غلتم اندر میان دواج

پس شاهنامه‌را علی دیلم درهفت مجلدبنوشت وفردوسی ابودلف‌را برگرفت وروی بغزنین نهاد و بپایمردی خواجهٔ بزرگ حسن میمندی کتاب عرضه کرد و قبول افتاد ومحمود ازخواجه منت‌ها داشت، اما خواجه مخالفان داشت ، که‌پیوسته

درمقام قدح جاه او بودند . محمود با آن جماعت مشورت نمود که : فردوسی را چه دهم ؟ گفتند : پنجاه هزار درم واین خود بسیار باشد ، که اومردی رافضیست و این ابیات را بررفض او دلیل آوردند که درتوحید گفته، شعر:

ببینندگان آفریننده را	نبینی، مرنجان‌دوبیننده‌را

ودرمقام نعت حضرت پیغمبر وآل مطهراو علیه‌السلام گفته ، شعر:

بگفتار پیغمبرت راه جوی	دل‌ازتیرگی‌ها بدین آب شوی
چه گفت‌آن‌خداوندتنزیل‌ووحی	خداوند امر و خداونـد نهی ؟
که : من شهر علمم علیم درست	درست این‌سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کین‌سخن رازاوست	تو گویی دو گوشم‌پرآوازاوست
منـم بنـدهٔ آل بیت نبـی	ستایندهٔ خاك پـای وصـی
حکیم این‌جهان‌را چودریانهاد	بـرانگیخته موج ازو تند بـاد
دو هفتاد کشتی درو سـاختـه	همه بادبـانهـا بـر افراختـه
یکی پهـن‌کشتی بسان عروس	بیاراسته همچو چشم خروس
محمد درو اندرون بـا علـی	همـه اهل بیت نبـی و ولـی
خردمندکز دور دریـا بدیـد	کرانه نه پیدا وبن نا پدیـد
بدانست اگر موج خواهد زدن	کس‌ازغرقه بیرون‌نخواهدشدن
بدل گفت : اگر بانبی و وصی	شوم غرقه ، دارم دویـار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر	خداونـد تـاج ولـوا و سریـر
اگرچشم داری بدیگر سرای	بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بدآید گناه منست	چنینست واین رسم وراه منست
بدین زادم و هم بدین بگذرم	چنان دان که خاك پی حیدرم
ابـا دیگران مرمرا کار نیست	جزین مرمرا هیچ گفتار نیست
دلت گر براه خطا مایلست	ترا دشمن اندر جهان هم دلست
هرآن‌کس که‌دردلش‌بغض‌علیست	ازوخوارتردرجهان زار کیست؟

نباشد مگر بی‌پدر دشمنش	کـه یزدان بآتش بسوزد تنش
نگر تـا نداری ببازی جهان	نه بر گردی ازنیك بی‌همرهان
ازین در سخن چندرانـم همی؟	همانـا کرانش نـدانـم همی

محمود مردی متعصب بود . این تخلیط درو گرفت‌واین اغراء مسموع افتاد و درجمله هفتاد هزار درم بفردوسی رسید. فردوسی ازغصهٔ این خسارت رنجور شد و بعد ازان بگرمابه رفت وچون بیرون آمد فقاعی بخورد وآن سیم میان‌فقاعی‌و حمامی قسمت کرد ومحمودرا هجو نمود ودرشب ازغزنین بیرون رفت وبهرات نزد اسمعیل وراق پدر ازرقی آمد و شش ماه درخانهٔ اومتواری بود ، تا فرستاده های محمود که بجستجوی او مأمور بودند ، بطوس رسیدند و هرچند طلب فردوسی کردند نیافتند و یکی دیگر از موجبات ملال خاطر سلطان محمود آن بود که : فردوسی‌دروقتی که بنظم شاهنامه مشغول بود هرداستان که بنظم آوردی‌سخن‌اورا باطراف بردندی وازاکابرهر که‌اهل‌تمیز ومروت بودی‌صلات بفرستادی واواعتماد بروعدهٔ‌سلطان کرده ، از آنهاهیچ‌ذخیره ننهاد . اتفاقا کسی داستان رستم‌واسفندیار را پیش ملك‌فخرالدولهٔ دیلمی برد . وی پانصد دینارر کنی جهت فردوسی فرستاد وپیغام داد که:اگر بدین جانب گذاری کنی وظایف اعزازو اکرام بنوعی بتقدیم رسد که مزیدی برآن متصور نباشد وملوك‌دیالمه ؛ چنانکه سابقا دانسته شد ،همه شیعه بودند و دشمنی‌سلطان با ایشان و ایشان‌باسلطان استحکام تمام داشت .اتفاقا سخن رعایت فردوسی وتکلیف او نزدخود درغزنین شهرت یافت وبسمع‌سلطان‌رسید وتوان گفت که عمدهٔ توحش‌خاطرسلطان‌ازفردوسی‌این‌بود. بالجمله: چون‌فردوسی از جستجوی فرستادگان محمود ایمن شد ازهرات روی بطوس نهاد وشاهنامه‌را برگرفت و بنزدیك شهریاربن دارا ،که پادشاه طبرستان و از اولاد کیقباد پدر انوشیروان بود ، چنانکه سابقا درچند چهاردهم از مجلس نهم مذکورشده ؛ بردو هجومحمود را نیز برخواند و گفت: این کتاب را از نام محمود بنام تو خواهم کرد ،که این‌همه آثارواخبار پدران‌تست . شهریار او را بنواخت و درمقام اصلاح

حال او درآمده ، بـا او گفت که: ای استاد ، صاحب غرضان محمود را برین خ
داشتند و کتاب ترا بشرط عرض نکردند . دیگر آنکه توشیعهٔ خاندان پیغمبری
و هر که تولا بخاندان پیغمبر کند اورا کار دنیا از پیش نرود. محمود پادشاه بزرگست.
توشاهنامه بنام اورها کن وهجوا وبمن ده ، تا بشویم و ترا در برابر او خدمتی
نمایم ویقین می‌دانم که محمود باز یافت خاطر توخواهد نمود و رضای تو خواهد
طلبید و چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز صدهزار درم نزد فردوسی فرستاد
و گفت : هر بیتی بهزاردرم خریدم . آن صدبیت هجو محمود بمن فرست و محمود
را عفو کن ومن بعد بااودل خوش‌دارو فردوسی نیز بمضمون این بیت که،شعر:

مذهب مولای‌خوددارم، ندارم‌جز کرم عفو کردم آنچه‌اهل‌ظلم‌بامن کرده‌اند

عمل نموده ، خود را از انتقام محمود در گذرانید و آن ابیات بشهریار
فرستاد و او فرمود تا بشستند و محمود درین خدمت ، که شهریار او را کرده‌ازو
منت‌ها داشت .

مؤلف گوید :ظاهرا اشتهار آن ابیات در میان اهل روزگارازپیش سلطان و
خاصان او شده ، زیرا که چون فردوسی آن ابیات را درغزنین بر کنار نسخهٔ‌شاهنامه
که درخزانهٔ محمودبود ، نوشت‌و گریخت گمان آن کردند که فردوسی مبالغه در
اشتهار آن‌خواهد کردودرخفای آن فایده نخواهد بود . لاجرم از برای اظهارعلوقدر
و منزلت سلطان از آنکه غبار آن هجوبدامان شان او نشیند استغنا دراخفای آن
ورزیدند و باندك روزی خود را افسانهٔ اهل روزگار دیدند ، شعر :

خوشست‌قدرشناسی، که‌چون‌خمیده‌سپهر سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی
گذشت نوبت محمود و در زمانه نماند جزین فسانه که :نشناخت قدر فردوسی

و بعضی گفته‌اند که: چون‌ماجرای‌فردوسی باسلطان‌محمودبقهستان‌رسیدناصر
لك، که‌والی آن‌محل ومشهور بمحتشم‌بود،اوبافردوسی‌محبت‌تمام‌داشت.در آن‌حین که
فردوسی بولایت‌قهستان رسید کسی بعرض‌ناصر لك‌رسانید پس جمعی‌ازمحرمان‌خاص
فرستادتافردوسی‌راباعزاز تمام‌بقهستان‌بردندوخودنیز استقبال‌تمام‌نمودو اکرام‌بسیار

کردوفردوسی درخاطر داشت که: درباب قصهٔ خودوسلطان وظلم وزیر نسخه‌ای، که در روزگار بماند ، بسازد وا کثر آن مذمت باشد چون ناصر ازدولت خواهان سلطان ومرد صاحب‌حال بود فردوسی را گفت :مذمت و بدگویی طور اهل کمال نیست ، خصوصا نسبت بپادشاهان و آنچه موجب تسکین وتسلی خاطر او بود قولا وفعلا بسی بجا آورد و مبلغ صدهزار مثقال نقره بدو داد والتماس کرد که : هیچ سخن درمذمت سلطان نگوید ونسازد ونتویسد ودردل ندارد . فردوسی نیزازوی قبول کرد . تردد وتفرقهٔ وسوسه ازضمیر بیرون کرد وازان ابیات که گفته بود پشیمان شد وپس از آنکه این شکایت مذکوره ازسلطان وحسن میمندی کرده بود این ابیات دیگر گفت ،شعر:

بغزنی مرا گرچه خون شد جگر ز بیداد آن شاه بیداد گر

کزان هیچ شد رنج سی ساله‌ام شنید آسمان از زمین ناله‌ام

همی خواستم تا فغانها کنم بگیتی ازو داستانها کنم

بگویم زمادرش ، هم از پدرش نترسم بغیر ازخداوند عرش

کنم آن چنان روسیاه ازنخست که نتواند آنرا بهیچ آب شست

چودشمن نمی‌داند از دوست باز بتیغ زبانش کنم پوست باز

و لیکن ز فرمودهٔ محتشم ندانم کزین بیش سرچون کشم؟

فرستادم ار گفته‌ای داشتم بنزدیك خود هیچ نگذاشتم

اگر باشد این گفتها نا صواب بسوزان بآتش ، بشویان بآب

گذشتم ، ایا سرور نیك رای ازین داوری تا بدیگر سرای

رسد لطف یزدان بفریاد من ستاند بمحشر ازو داد من

علی‌الجمله : ناصر لك اورا با اعزاز تمام روانه ساخت واز غایت محرمیت و گستاخی و دولت خواهی ، که با سلطان داشت ، کتابتی نوشت وعرضه داشت که: عجب از بندگان سلطان که فردوسی را بعد از سی‌وپنج سال محنت ، که در نظم شاهنامه کشید و آن طوریادگاری بنام سلطان در روزگار گذاشت ، بنابرافساد هر کوته اندیش صاحب غرض ازدرگاهی چنان با رفعت نومید گردانیدند و این

قصه را در دهان خاص وعام انداختند وهرقدرسوزو گداز وعجزونیازودرد و داغ ، که‌ازفردوسی‌مشاهده‌نموده‌بود ، بتقریری‌کلی وترجمه‌ای‌وافی عرضه‌داشت نوشت و این دو بیت اخیر فردوسی را دردودرج نموده ، بفرستاد که ، شعر :

گذشتم ، ایاسرور نیك رای ازین داوری تا بدیگر سرای
رسدلطف یزدان بفریاد من ستاند بمحشر از و داد من

اتفاقا سلطان نیزروز جمعه‌بمسجدرفته‌بودوبیت که بعد ازین مذکورخواهد شد از آنچه فردوسی در وقت خروج از غزنین بردیوار مسجد نوشته بود خوانده و بسیار متغیر و متفکرشده ، چون سلطان از مسجد ببارگاه آمد و عرضه داشت محتشم مذکور بنظر اورسید از مطالعهٔ آن بیك بارگی متالم و متاثر گردیده ، ازان دوبیت ، که محتشم درنامهٔ خود نوشته بود ، خوفی در دل سلطان پیدا شد و جمعی‌مقرب، که دولت‌خواه سلطان ودرنفس‌الامرمعتقد فردوسی بودند ودرین‌مدت مجال‌سخن‌نیافته‌بودند ، درین‌وقت‌فرصت‌غنیمت‌دانسته ، عرض کردند که : از حسد جماعتی کوته اندیش صاحب غرض ظلمی عنیف ومکاره شنیع بفردوسی رسید و تا انتهای ایام‌این نام نیکو فرجام بزبان خاص و عام باقی ماند وبعدالیوم بداستانها دشمنان این حکایت را باز گویندوحمل بربخل‌وحسد کنند و سودی نداشته باشد و شست هزار مثقال طلا در خزینه ، که چندین هزار تومان باشد ، هرآینه چه زیان رسانیدی ؟ و همان روز ایاز نیز آن ابیات سابق را گذرانیده بود و سلطان بغایت آزرده‌خاطروغمناك گشته وبدان‌جماعت، که‌خبث‌فردوسی کرده‌بودند، که فی‌الحقیقه نتیجهٔ بدی آن‌بعرض‌ونام‌سلطان‌سرایت کرده بود غضب بسیارفرمودوحسن‌میمندی را بخطابات غریب مخاطب داشت و بعد از اذیت وجنایت بفرجام حکم فرمود که طومار حیات او را درجریدهٔاموات‌ثبت کردند وبعبرت هرچه‌تمامتربقتل آوردند . لاجرم شآمت‌خست‌وبخل‌ولجاج و حسد ونفاق گریبان عرض و دامن ناموس او را گرفت و سلطان باین هجو رکیك و شهرت بخست و بخل شنیع ، که از امهات رذایلست و ببد گوهری و کم اصلی وانواع معایب تا روز قیامت‌بززبان ملامت‌خاص

وعام افتاد واین که جمعی کثیر بی‌خبران کم تتبع نوشته‌اند که : فردوسی ازغزنین بهندوستان رفت‌غلط وغیرواقعست و این که‌دیگری نوشته که:خواجه‌حسن‌میمندی مربی فردوسی بود ، ایاز با او دشمنی می‌نمود و این اضرار وآزار بفردوسی رسید محض غلط وغلط محضست و قابل نوشتن ونام بردن نیست و بالجمله آنچه‌نظامی عروضی ازحسن میمندی‌نقل کرد که: درایامی که سلطان محمود را گذربیکی از قلعه‌های هندوستان افتاد فرصت یافته ، بتقریبی ، که سابقا مذکور شد ، آن بیت فردوسی رابرسلطان خواند که ، شعر:

اگر جز بکام من‌آید جواب　　　من و گرزو میدان افراسیاب

معارضست ، بلکه مردودست بانکه بعضی از محققان‌ارباب سیر نقل آن‌قصه بروجهی دیگر کرده‌اند وخواندن آن بیت رابیکی از منشیان سلطان نسبت‌داده‌اند وگفته که:سلطان را باوزیر ایلک‌خان حاکم ماوراءالنهر و بعضی از الوسات‌ترك ، که ازترکستان بخراسان آمده بودند و برخی‌نوشته‌انه که: باحاکم دهلی‌محاربه خاسته بود وکتابتی در باب مصالحه واشتراط بعضی شروط باوی می‌نویسانید ، با یکی از منشیان گفت که درتهدید ایشان چه خواهی‌نوشت ؟گفت: آنچه ابوالقاسم فردوسی نوشته‌است، شعر:

اگر جز بکام من‌آیـد جواب　　　من و گرز ومیدان افراسیاب

سلطان را حال محنت چندین سالهٔ فردوسی ومحرومی بخاطررسید ، متاثر گردید وگفت:آن‌بیچاره‌ازما منتفع نشد وازاشعهٔ انوارامول مابرتوی‌در شبستان آمال او منعکس نگشت وبسی‌از مروت دوربودن پس بفرمودتا شست هزارمثقال طلا با یك دست خلعت پادشاهانه جهت اوبطوس برند و عذر گذشته از وبخواهند ، فردوسی درآن زمان از بغداد بطوس‌معاودت نموده‌بود . روزی درباززارمی گذشت. شنید که کودکی این بیت می‌خواند ، شعر:

اگر شاه را شاه بودی پدر　　　بسر بر نهادی مرا تاج زر

فردوسی ازغایت حرمان ومکاره زمان ، که بمساعی جمیلهٔ او راه یافته بود ،

آهی زد وغش کرد وچون او را بخانه بردند مرغ روحش ازقالب قفس پرواز کرده بود ودرآن هنگام که فردوسی رابمقبره میبردند بعدخراب البصره صلهٔ سلطان رسید و بشهر طوس در آوردند . فردوسی را دختری بود و گویند خواهری بود . صله‌را پیش وی بردند . از قبول آن امتناع کرد و التفات بدان نکرد . بعضی گویند : خواهروی گفت: برادر مرا همیشه عزم آن بود که بندآب طوس را بسنگ وآهك ریخته سازد وآن خیرازویادگار بماند .آن وجه صرف آن باید کرد . القصه:بعداز عرض این واقعه بسلطان، سلطان حکم کرد چنان کنند ، که خواهرش گفته بودوآن بند معروف ببند عایشهٔ فرخ شدو گویند: هنوز آثار آن باقیست و جمعی گفته‌اند که: ازان وجه رباطی عظیم ساخته‌اندومی‌تواندبود که‌زرصله وفابهردو کرده باشد ، هم ببند وهم برباط وایضا بعضی ازنقلهٔ آثارروایت نموده‌اند که : درایام نظم شاهنامه ارکان دولت سلطان محمود از شهرونواحی بـا فردوسی انواع خلق ومحبت و کرم نمودندی وفردوسی درمدح ایشان سخن گفتی وحسن میمندی ازین سبب با فردوسی کینه ورزیدی و غباری در میان ایشان انگیخته شده بود و بهیچ وجه ، چنانکه‌فرمودهٔ سلطان بود ، خواجه با او بجا نیاوردی ، تا بحدی که فردوسی گفت : حضرت حق،عزشانه ، درازل چنان تقدیر کرده که این کتاب برزبان من تمام شود ومرا در مال سلطان طمعی نیست وبجاه وتقرب حسن میمندی احتیاجی ندارم واین‌سخن را بعرض سلطان‌خواهم‌رسانیدو گویند که:خواجه‌حسن برطبع خوارج‌بودوفردوسی‌شیعهٔ صلب وباحسن بالطبع بدبود واوراعدیم‌الوجودمی‌دانست‌و گاه گاهی تشنیعی لطیف برو میکرد . ازآن جمله گفته ، شعر:

بدل هر که بغض علی کردجای	ز مادر بود عیب آن تیره‌رای
که ناپاك زاده بود خصم شاه	اگر چند باشد برایوان وگاه
زمیمندی آثار مردی مجوی	ز نام ونشانش مکن جستجوی
قلم برسر او بزن همچو من	که گم باد نامش بهرانجمن

ومنهیان وسخن چینان ونمامان سخنان ومقولات او را بخواجه حسن می‌

رسانیدند وخواجه منتظر فرصت‌می‌بود ، تا انتقامی کشد و آخر آنچه توانست بجا آورده ودرمیان سلطان و فردوسی لجاج را بجایی رسانید که‌آنچه سلطان جهت او فرستاده بود بحمامی‌وفقاعی بخشیدوخواجه‌حسن وسلطان راهجوهای رکیك نمود ، شعر :

ستیزه‌بجایی‌رساند سخن که ویران کند خانهای کهن

وتفصیل ماجرای فردوسی با وزیر آنست که‌چون‌فردوسی شاهنامه رابشست هزار بیت رسانیدازسلطان اجازت عرض‌نمود . سلطان‌فرمود: بیاورند.فردوسی‌بایاز داد،تاپیش‌برد.چون‌بعرض‌رسیدعظیم‌مستحسن‌افتاد وخواجه حسن‌میمندی را فرمود تاپیل واری اززرسرخ‌بفردوسی‌دهد،چه ازابتدای‌وضع‌صناعت‌شعر تاکنون کسی‌باین طرزواسلوب‌وسلاست‌الفاظ‌ودقت‌معانی‌سخن‌نگفته بود وهیچ‌جوهری‌رشتهٔبازارسخن کلام‌موزون‌رابمثقب فکر وتامل‌باین‌وتیره‌نسفته.حسن قبیح‌فعل‌راعرق‌حسدبحرکت آمده،عرضه داشت که : هرچندپیل‌واری‌اززررخشان در میزان‌احسان فطرت بلند سلطان بوزن پرپشه‌ای نسنجد وشخص همت ارجمندایشان در فضای معمورهٔ‌جهان نگنجد ، اما چون بررای عالم آرا روشنست‌که : شادی بافراط چون غم بی‌اندازه هادم بنیان حیاتست واکنون بیم‌آنست که اگرصله ، که سلطان سریراحسان‌بدان فرمان دادند ، بوی‌رسد حوصلهٔ تنگ‌او گنجایش آن نخواهد داشت وهراینه‌موجب هلاك او گردد . بلکه هرگاه روستایی شاعر راپیل‌واری‌زر ، که موازی‌شصت‌هزار مثقال‌طلاست ، بدوه‌هند ، پس اگرسلطان احسانی بامرا فرماید و این انعام‌ارجمند در نظر او درآید هر آینه مقدارآن درخاطراوخوار وبی‌مقدارآید وخزانه بانعام واحسان سلطان وفا ننماید . اگرصلاح باشد شصت‌هزارمثقال نقره در صره‌ای چند کرده ، درصحبت ایاز نزد فردوسی فرستم . وی درحمام بود . چون‌بیرون‌آمدایاز سلام کرد و صره ها در نظراو جلوه داد . فردوسی بتصورآنکه این مبلغ وافی زر سرخست بغایت خرم‌وخوشدل‌شدوچون‌دانست که نقره‌است‌بسیاراندوهناك‌وغمگین گشت و بایاز گفت که : سلطان نه چنین‌فرموده بود . ایازحکایت سلطان وخواجه حسن را، چنانکه گذشته بود ، برفردوسی برطبق عرض نهاد . فردوسی چون آن

بشنید عرق حمیت او بحرکت آمده ، بیست‌هزاربحمامی‌وبیست هزاردیگربفقاعی، که بردرحمام شربت‌فروشی می‌کرد ، ببخشید و یك پیاله شربت گرفته بنوشیدو با یاز گفت که : تا آنچه دید بعرض سلطان رساند ، تا بداند که‌آن مایه رنجی ، که درین کار کشیدم ، نه‌از بهرادخار درم ودینار بوده ، فکیف آن محقر ، که درآن هنگام که چراغ ضمیر رابآتش‌فکرت‌برافروخته‌ام، اضعاف آن شمع‌معنبرسوخته‌ام. بلکه بنای‌آن برتخلیط ذکروتاییدناموس ونام‌نهاده ، ابواب ثنای جمیل برچهرهٔ احوال خود نوشته‌ام . چون ایاز این سخن بعرض سلطان رسانید سلطان ازین معنی برحسن میمندی خشمناك شده ، وی را بخطاب عنیف معاتب ومخاطب ساخته ، فرمود که:بواسطهٔ حرکت‌ناصواب توعرض همت مرا عرصهٔتوبیخ ووقیعت شعرا ساختی و بانواع نکوهش و عیب‌جویی و بدگویی در زبان تمام طایفهٔ طاغیه‌انداختی . حسن‌بدکردار گفت که : صلهٔ پادشاهان ازیك درم تاصدهزاردینار برابرست،بلکه اگرمشتی‌خاك‌ازحضرت‌سلطان‌بدورسیدی‌بایستی که از روی‌اعزازو اکرام بجایی توتیادردیدهٔ بینا کشیدی وبساط حماقت ووقاحت‌را بسرپنجهٔ ادب‌در نوردیدی که ، شعر :

عطا ، گرچه اندك دهد پادشاه	بسیاریش کرد باید نگاه
که باران بود قطره‌ای ز ابتدا	ولیکن شود سیل در انتها

چون میمندی این سخن را از روی‌غرض‌مندی بعرض سلطان رساینده‌خاطر سلطان با فردوسی گران گردید و فرمود که : فردا آن قرمطی را درپای پیل اندازم و عقوبت او را عبرت سایر شاعران سازم . ناقلان حکایت غضب سلطان را بفردوسی گفتند. ازان بغایت بترسید وبسی‌متحیرومدهوش گردید. وثاق‌فردوسی‌در حرم سلطان بود . بامداد چون سلطان بعزم رفتن طهارت جای بباغچه در آمد فردوسی فرصت غنیمت دانسته ، درقدم سلطان افتاد وجزع نمود که : حاسدان در حضرت‌سلطان‌چنان‌نموده‌اند که بنده‌از قرامطه‌ورافضه‌است ، حقا که خلاف‌نموده‌اند وبی‌ادبی ، که صلهٔ سلطان را نگرفته‌ام، بعنایت سلطانی باز بسته و برتقد یرداشت

مذهب، چون در ممالك سلطان ده‌هزار گبر و جهود و ترسا هستند و جزیه می گزارند، من بنده را هم یکی ازان طایفه انگارند. چون فردوسی این جزع و اضطراب نمود از تقریر وی صورت تشویر، که در مرآت ضمیر سلطانی مرتسم شده بود، منتفی گردید والتهاب نیران غضب قهرش بزلال لطف وعفو منطفی گشت واز اندیشهٔ سیاست باز آمد. پس فردوسی زمین ادب ببوسید واز بارگاه آهنگ راه نمود و چون بمنزل اصلی خود معاودت کرد چندهزار بیت دیگر، که گفته بود، هنوز ببیاض نبرده، مسودات راپاره کرد و درآتش انداخت وبسوخت ودرآن باب گفته، شعر:

زلال روان بخش آن نظم پاك	درآتش فکند و نیاورد باك
اگرچه شود کشته آتش ز آب	ولیکن شد آن آب زآتش خراب

وچون عازم شد که ازغزنی بیرون رود بمسجد جامع در شد و در موضعی، که سلطان روز جمعه می‌نشست، این قطعه بردیوار نوشت، قطعه:

خجسته درگه محمود زاولی دریاست	چگونه دریا؟ کان راکناره پیدانیست
چه غوطها که زدم وندرون ندیدم در	گناه بخت منست این، گناه دریانیست

پس از مسجد بیرون آمد و کتاب شاهنامه را بحیله از کتابدار گرفت و گفت: یك داستان مانده است، که نوشته نشده است و برآن جاثبت کنم وهجو سلطان را گفته، درآخر شاهنامه الحاق کرد وبدست کتابدار داد وبیرون رفت. گویند: چون خواست که ازغزنی بیرون رود استطاعت زادوراحله نداشت و اورا با ایاز مبانی پدر وفرزندی مستحکم بود مکتوبی سربسته بدو داد و گفت: ای فرزند، چون بیست روزازین تاریخ بگذرد در هنگامی که سلطان خوشحال و فارغ البال باشد این نوشته رابوی ده ودست و روی هم دیگر را بوسیده، وداع نمودند و فردوسی برفت و چون بیست روز ازان تاریخ بگذشت ایاز آن نوشته را بعرض سلطان رسانید وچون مهرازوی برداشت ابیات هجو سلطان در آن نوشته بود، شعر:

أیا شاه محمود کشور گشای	زکس گر نترسی بترس ازخدای
که بی دین و بی کیش خوانی مرا	منم شیر نر، میش خوانی مرا

مرا سهم دادی که : دریای پیل | تنت را بسازم چو دریای نیل
نترسم ، که دارم زروشندلی | بـدل مهر آل نبـی و ولـی
اگر در کف پای پیلم کنی | تن ناتوان همچو نیلم کنی
برین زادم و هم برین بگذرم | ثنا گوی پیغمبر و حیدرم
منم بندهٔ هر دو تا رستخیز | اگر شه کند پیکرم ریز ریز
چو سلطان دین بدنبی و علی | بفـر الهی و شـان یلی
گر از مهر ایشان حکایت کنم | چو محمود را صد حمایت کنم
اگر شاه محمود ازین بگذرد | مرو را بیك حره
پشیزی بـه از شهریـاری چنین | که نه کیش دارد ، نه آیین ودین
ندیدی تو این خاطر تیز من | نیندیشی از تیغ خونریز من
چو فردوسی اندر زمانه نبود | بدان‌بد که بختش چوانه نبود
نکردی درین نامهٔ من نگاه | بگفتار بدگوی گشتی ز راه
هر آن کس که‌شعر مرا کرد‌پست | نپردش گردون گردنده دست
بگفتم چنین نامه پر در هزار | سخن های شایستهٔ آبدار
بسی سال اندر سرای سپنج | بسی رنج بردم بامید گنج
ز ابیات غرا دو ره سی‌هزار | مران جمله در شیوهٔ کار زار
جهان کرده‌ام ازسخن‌چون بهشت | کزین‌پیش‌تخم‌سخن کس‌نکشت
زلال روان بخش آن نظم پاك | در آتش فکند و نیاورد باك
اگر چه شود کشته آتش ز آب | ولیکن شدآن‌آب زآتش‌خراب
چوعیسی من‌این‌مردگان را تمام | سراسر همه زنده کردم بنام
یکی‌بندگی کردم ، ای شهریار | که‌ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب | ز باران و از تابش آفتاب
بیفکندم از نظم کاخی بلند | که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه برعمرها بگذرد | بخواندهر آن کس که داردخرد

نه زین گونه دادی مرا تو نوید — نه این بودم از شاه گیتی امید
بداندیش را روی نیکی مباد — سخن های نیکم ببد کرد یاد
بر پادشه صورتم زشت کرد — فروزنده اخگر چو انگشت کر
نه ممسك بد این پادشاه و نه زفت — که از من کم این سخن ها شنفت
چو قول شه از جوه بنوشت بیخ — حدیث فقع را نوشتم بیخ
فقاعی نیرزید از گنج شاه — ازان من فقاعی خریدم براه
چو دیهیم دارش نبد در نژاد — ز دیهیم داران نیاورد یاد
گرش منصبی بودی از باستان — به اندیشه کردی درین داستان
بگفتی که : من در نهاد سخن — بداستم از طبع داد سخن
جهاندار گر نیستی تنگ دست — مرا بر سر گاه باید نشست
بدانش نبد شاه را دستگاه — وگرنه مرا برنشاندی بگاه
اگر شاه را شاه بودی پدر — بسر بر نهادی مرا تاج زر
و گر مادر شاه بانو بدی — مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود
چو سی سال بردم بشهنامه رنج — که شاهم ببخشد بپاداش گنج
مرا زین جهان بی‌نیازی دهد — میان یلان سر فرازی دهد
بپاداش من گنج را برگشاد — بمن جز بهای فقاعی نداد
زبد اصل چشم بهی داشتن — بود خاك در دیده انباشتن
پرستار زاده نیاید بکار — اگر چند دارد پدر شهریار
جهان را چنینست آیین و ساز — که سازد فرو مایه را سر فراز
ستاند ز خاك و رساند بتخت — کند یار مندش ز نیروی بخت
نداند نکویی ، شود ناسپاس — نباشد خداوند را حق شناس
سر نا سزایان برافراشتن — وزیشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردنست — بجیب اندرون مار پروردنست

درختی که ایزد بتلخی سرشت	گرش در نشانی بباغ بهشت
وراز جوی خلدش بهنگام آب	ببیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد	همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری	شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر توشوی نزد انگشت گر	ازو جز سیاهی نیاید دگر
زبد گوهران بد نباشد عجب	نشاید سیاهی ستردن زشب
بناپاك زاده مدارید امید	که زنگی بشستن نگردد سفید
بزرگی سراسر بگفتار نیست	دوصد گفته‌چون‌نیم کردار نیست
منم تا جهان باشد و شهریار	پیامی فرستم پسر روزگار
که :فردوسی‌طوسی‌پاك جفت	نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته‌ام	گهرهای معنی بسی سفته‌ام
گرم گشت تیره برشاه گنج	بعقبی شد آباد گنجم برنج
بنزد خداوند جان آفرین	بسی میبرم زین جهان آفرین
شفیعم محمد ، امامم علیست	بهر دو جهانم و فی‌وملیست
مگردوست‌داری‌توآل رسول	که دینت فتدبر محل قبول
ثنایش بود گفت‌من ،یاد گیر	بدارالقضا قصر آباد گیر
چو آباد داری بعقبی سرای	چه خواهم ز دنیای مردم ربای؟
خدایا ، تویی داوردستگیر	ببخشای تقصیر این مرد پیر
روان کن مرا در مقام صفا	فرود آر در حضرت مصطفی

القصه : چون فردوسی مکتوب تسلیم ایاز کرد واز غزنی بیرون آمد هیچ زادوراحلهٔ سفر نداشت . ردابردوش افگند و عصابردست گرفته ، پیاده و تنها روی براه نهاد وبسیاری از بزرگان معتقدان ودوستان او مانندعلی‌دیلم وابودلف وحسین قتیب ،که از اکابرامرای آن زمان و معتقد و مربی فردوسی بودند ، خواستند که از عقب وی‌روند وحق سابقهٔ معرفت بجای‌آرند واسباب سفرمرتب گردانیدند . اما از غضب پادشاه وتحریك وزیر خایف وهراسان بودند و فردوسی در آخر شاهنامه

ایمایی بحقوق ایشان کرده، در آن‌جا که‌می گوید، شعر :

چوبگذشت‌سال‌ازبرم‌شست‌وپنج	فزون کردم‌اندیشهٔ درد ورنج
بزرگان با دانش، آزادگان	نوشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان	تو گفتی‌بدم پیش مزدورشان
جزاحسنت ایشان نبد بهره‌ام	بکفت‌اندراحسنتشان زهره‌ام
سربدرهای کهن بسته شد	وزان بندروشن‌دلم خسته شد
ازین نامه از نامداران شهر	علی‌دیلم و بودلف راست بهر
حسین قتیبست از آزادگان	که‌ازمن‌نخواهدسخن‌رایگان
ازویم خورو پوشش و سیم‌وزر	از و یافتم جنبش و پال و پر
همی‌داره‌آن مرد روشن روان	بهمواره کارم بخوبی روان
نیم آگه از اصل وفرع خراج	همی غلتم اندر میان دواج

ولیکن ایاز ازعقب فردوسی، چنانکه شایستهٔ مردی ومروت بود، اسباب معیشت ومرکب فرستاد. چنانکه‌هیچ کس رابران اطلاع نیفتاد و هم در آن‌روزها احوال‌فردوسی‌وبی‌التفاتی‌سلطان وظلم وزیرحاسددر اطراف اشتهاریافت وهرکه‌از اهل انصاف وقدرشناسی بود ازآن ملالت داشت.

مؤلف گوید:عظیم‌ترین‌اختلافی که‌راویان‌احوال فردوسی‌نموده‌اند آنست که: بروجهی، که‌ازطی‌تفاصیل گذشته ظاهرشد،نظامی عروضی‌وجمعی‌برآنند که:ابتدای کتاب شاهنامه‌درطوس‌شده‌وگروهی برآنند که :افتتاح آن‌درغزنین‌درخدمت سلطان محمودشده‌وهریك‌ازآن‌دوروایت محل‌نظروتاملست. اما روایت اول، بنابرآنکه قطعه‌ای که نظامی‌خود باستشهاد آورده، دلالت‌برآن‌دارد که:علی‌دیلم‌وابودلف از امرای‌نامدارباشند،نه‌انکه‌یکی‌کاتبی خوش‌نویس‌ودیگرمغنی خوش‌آوازباشد. استاد اسدی کتاب گرشاسب‌نامه را معنون‌بنام ابودلف کرده وفصلی‌براصل‌درمدح‌و تقریر بزرگی اوبیان ساخته وظاهرآنست که مراد فردوسی ازابودلف‌همان‌ابودلف باشد، که‌امیری‌نامدارسخن‌پذیربود، نه‌ابودلفی که‌شاهنامه را بنغمهای بم‌وزیرمیخواند. دیگرآنکه‌ابیاتی که‌درطعن‌حسن‌میمندی ازفردوسی‌منقول‌شده منافی‌روایت اوست‌و

امارو ایت دوم ، وجه نظر در وآنست که مضمون این مصراع فردوسی که درمدح حسین قتیب گفته، مصراع: «نیم آگه از اصل وفرع خراج» صریحست در آنکه افتتاح شاهنامه درطوس شده، زیرا که خراج دادن فردوسی درطوس بود ، نه درغزنین و حمل خراج بر خرج روزمره با آنکه روزمره نیست لفظ اصل وفرع ابای تمام دارد ازان، زیرا که اصل و فرع درمطالبات دیوانیان عظام شایعست ، نه دراخراجات چاشت وشام ودیگر آنکه فردوسی درهجو سلطان گفته، شعر :

که فردوسی طوسی پاك جفت	نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام	گهرهای معنی بسی سفته ام

واین دلالت بر آن دارد که افتتاح شاهنامه درطوس بنام نبی وعلی کرده و بعد از آن خواسته که آن را بسلطان محمود بگذراند . نام اورا الحاق نموده و ازین جا می توان دانست که دراصل کتاب شاهنامه نام خلفای ثلثه نبود و بعداز ارادهٔ عرض آن بر سلطان چند بیتی، که دربعضی ازنسخ مشتمل برمدح ایشان مذکورست، از روی تقیه وخوش آمد سلطان واصحاب او ملحق ساخته اند وآنکه فردوسی در اوایل نصف دوم از کتاب شاهنامه دوسه بیت در اظهار ارتباط خود بسلطان محمود آورده منافات ندارد باآنکه افتتاح کتاب شاهنامه درطوس شده باشد . چه می تواند بود که آن نیز مانند ابیاتی، که درصدر کتاب درمدح سلطان ودیگران آورده ، ملحق باشد .دیگر آنکه اگرچه فردوسی شاهنامه رابعد ازوصول بغزنین ودریافت مجلس سلطان محمود واطلاع برتعصب او واصحابش نظم می نمود ذکر ابیاتی ، که مخالف عقیدهٔ محمود و جمهور اهل سنت واقع شده ، ازحکمت دور بودی ومنافی شیوهٔ تقیه نمودی . لیکن بر تقدیری که ابتدای شاهنامه درطوس دروقت عدم احتیاج بارتکاب تقیه کرده باشد و مردم رادر آنجا اطلاع بر آن حاصل گشته می گنجد که درثانی الحال بحال خود وا گذارد، زیرا هر گاه قبل از استعلام کمیت تعصبات سلطان محمود واصحاب او آن ابیات را در اول مجلس ایشان ساخته باشد ومعهذا قبل از آن بر السنهٔ اهل طوس وخراسان مذکور ومشهورشده باشد دور کردن از کتاب بی فایده می نماید . مگر آنکه گویند که :

فردوسی ازغایت غلو محبت خاندان تقیه نتوانست نمود وعزت دین خود را درآن می‌دانست،چنانکه نظیر آن دربعضی از مواضع این کتاب‌مذکورشده . لیکن منافی ابیاتیست که دربعضی ازنسخ‌شاهنامه درمدح خلفای ثلثه واقع شده . دیگر آنکه ابیاتی که‌در اول کتاب شاهنامه درباب مشورت با دوست خود گفته دلالت برآن دارد که: ابتدای آن‌درطوس شده‌باشد،آن‌جا که گفته ،شعر :

بشهرم‌یکی مهربان دوست‌بود — که‌بامن‌تو گفتی بیك پوست‌بود
مرا گفت:خوب‌آمداین رای تو — بنیکی ببوسم همی پای تو
زنیکو سخن‌به که اندر جهان؛ — بنزد سخن سنج فرخ مهان
نوشته یکی دفتر پهلوی — بپیش تو آرم ، مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست — سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروانی بگوی — بدین نزد شاهان بود آبروی
چو آوردآن نامه نزدیك من — برافروخت این‌جان تاریك من

وهم‌چنین ابیاتی که درمدح والی‌طوس ابومنصورسفکین(!) گفته‌مشعرست‌بر آنکه چون اوبعضی از ابیات‌شاهنامه را مطالعه نمود تحسین بسیار فرمود واهتمام بشغل آن‌نظم کردوالتزام کفایت جمیع مؤنت او کرد وفردوسی بدان نظم درطوس مشغول گردید ، چنانکه از ابیات سابقه ، که در مدح دوست او مذکور شد ، گفته ، شعر :

بدین‌نامه چون دست بردم فراز — یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان — خردمند وبیدار وروشن روان
خداوند رای و خداوند شرم — سخن‌گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت: ازمن چه بایدهمی؟ — که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس — بگیتی نیازت نیارم بکس
همی‌داشتم‌چون یکی تازه سیب — که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاك نژند — ازان نیك دل نامور ارجمند

بچشمش همان خاک وهم سیم وزر ‌‌ ‌ بزرگی ازو یافته زیب و فر
سراسرجهان پیش اوخوار بود ‌ ‌ جوانمرد و راد و وفادار بود
چوآن نامور گم شد از انجمن ‌ ‌ چو در باغ سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربندوآن گرد گاه ‌ ‌ دریغ آن کئی فرو بالای شاه
گرفتار دل زو شده نا امید ‌ ‌ روان ارز لرزان بکردار بید
نه زونده بینم، نه مرده، نشان ‌ ‌ بدست نهنگان مردم کشان
بدین گونه یك چند بگذاشتم ‌ ‌ سخن را نهفته همی داشتم

وآنچه قبل ازین ابیات درآخر احوال دقیقی شاعر گفته که، شعر:

دل روشن من چو بگذشت از وی ‌ ‌ سوی تخت شاه جهان کرد روی
که: این نامه رادست پیش آورم ‌ ‌ ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی شمار ‌ ‌ بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی ‌ ‌ بباید سپردن بدیگر کسی
ودیگر که گفتم: وفادار نیست ‌ ‌ مرین رنج را کس خریدار نیست

دلالت برآن ندارد که ابتدای شاهنامه در خدمت سلطان واقع شده باشد. غایة الامر دلالت برآن کند که: درطوس اتمام یافته باشد ومخفی نماند که ازین جا توفیقی میان آن دوروایت منافی حاصل میشود.

تنبیه: مخفی نماند که فردوسی دراصل کتاب شاهنامه نام خلفای ثلث وبعدازان ارادهٔ عرض آن برسلطان محمود، که متضمن مدح ایشانست، ازوی تقیه و خوش آمد سلطان ملحق ساخته وآخر آنها را نیز ازنسخهٔ خود دورساخته و آن ابیات، بر وجهی که دربعضی ازنسخ بنظر رسیده، برین وجهست، شعر:

چه گفت آن خداوند تنزیل ووحی؟ ‌ ‌ خداوند امر و خداوند نهی
که: خورشید بعد از رسولان مه ‌ ‌ نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار ‌ ‌ بیاراست گیتی بسان بهار
پس ازهردوان بود عثمان گزین ‌ ‌ خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود، زوج بتول ‌ ‌ که اورا بحق میستاید رسول

که:من شهر علمم ، علیم درست | درست این سخن قول پیغمبر

ومخفی نماند که آنچه در مدح ابی‌بکر گفته بحسب ظاهر اشارتست بحدیثی، که اولیای ابوبکر از زبان حضرت رسالت صلوات الله علیه جهت او وضع کرده‌اند که فرموده: «ماطلعت الشمس ولاغربت علی احد بعد النبیین افضل من ابی‌بکر». لیکن حکیم بروجهی ادای آن کرده که احتمال معنی دیگر دارد که دلالت بر فضیلتی نداشته باشد. چه ظاهر معنی حدیث آنست که : آفتاب بر کسی که افضل از ابی‌بکر باشد نتابیده ودرشعر حکیم تفضیلی که از لفظ نه معلوم میشود محتملست که بتابیدن آفتاب باشد بر ابوبکر واین هنگام شعر مذکور را دلالت بر فضیلت ابوبکر نخواهد بود وهمچنین آنکه گفته : «عمر کرد اسلام را آشکار» دو احتمال دارد : یکی آنکه اسلام دیگران بحمایت ومعاونت او آشکار وظاهر شد، چنانکه اولیای او دعوی می کنند واحادیث موضوعه نیز در آن باب روایت مینمایند ودیگر آنکه او اسلام خودرا آشکار کرده ودرین چندان فضیلتی نیست ، زیرا که جمیع فساق اهل اسلام در آن شریکند وآنکه بعد از آن درمدح حضرت امیر گفته :« که اورابحق می‌ستاید رسول» مشعر ست بانکه روایتی، که درستایش دیگران روایت کرده‌اند، حق نیست . بلکه افترا و باطلست واین قصیدهٔ بلاغت آثار از نتایج طبع سخن آفرین فردوسی در مدح حضرت امیر المومنین واقعست ، قصیده :

اگر بری بخم زلف تابدار انگشت | ز تاب زلف برآری بزینهار انگشت
مگر شمارهٔ زلف تو می کند شانه | که کرده درخم زلف تو بی‌شمار انگشت
گره گره شده رگهای جان خسته‌دلان | چو کرده زلف سیاه تو تارتار انگشت
بحرف قتل من انگشت گر نهادی دوش | سرم فدای تو زین حرف برمدار انگشت
سزای شهد شهادت شهید عشق بود | جویار تیغ برآرد ، دلا ، بیار انگشت
پی نظارهٔ مشکین هلال او هر ماه | کشیده نو از ین نیلگون حصار انگشت
بمستی آرزوی پای بوس او کردم | نهاد برلب چون نوش خود نگار انگشت
دلا، چو پیر شدی بگذر از هوی وهوس | ز بهر آرزوی نفس خود برآر انگشت
علی عالی اعلی ، که هست همت او | هزار پی‌زده برچشم ذوالخمار انگشت

زدست تیغ توجان برد واز جهان ایمان هر آنکه کرد بدین تو استوار انگشت
کسی که حب تواش نیست، تا بروز شمار بهرزه گو پی تسبیح می‌شمار انگشت
کسی که دست بدامان حیدر و آلش نزد، بسا که بدندان کند فگار انگشت
شها، تراست مسلم کرم، که گاه رکوع کند برای تو انگشتری نثار انگشت
شهی، که تا بدو انگشت در زخیبر کند بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت
شهی، که دلدل او را گه خرامیدن بخاره درشدیش دست و پا چهار انگشت
زدست تیغ توجان برد، اربر آوردی نهاده از مژه بر چشم اشکبار انگشت
بزرگوار خدایا، بحق حیدر و آل در آن نفس که رود خلق راز کار انگشت
موالیان علی راز روی لطف و کرم ز هول روز جزا بر قراردار انگشت
شها، غلام غلام توام، مرا مگذار برای فاقه بر آرم بزینهار انگشت (۱).

وفات فردوسی در شهور سنهٔ احدی عشر واربعمائه بوده والا ومرقد او با خرابی طوس عموماً وویرانی عمارت او بامر عبیدالله خان اوزبك خصوصاً مشخص و معینست وجمهور انام، خصوصاً شیعهٔ امامیه، زیارت او بجا می‌آورند و مؤلف کتاب نیز بشرف زیارت او مشرف و فایز شده. در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی مسطورست که: شیخ ابوالقاسم کرگانی بر فردوسی نماز نکرده که: او مدح مجوس گفته. آن شب درخواب دید که فردوسی را در بهشت عدن درجات عالیست. ازو پرسید که: این درجه بچه یافتی؟ گفت: بیك بیت که در توحید گفتم، شعر:

جهان را بلندی و پستی تویی ندانم چه‌ای، هرچه هستی تویی»

* *

*

درهمین کتاب مجالس المؤمنین (۲) در بارهٔ فتح ری بدست محمود چنین آمده است:

۱ـ گذشته از آنکه ازین قصیده ابیاتی افتاده و ابیات را جابجا کرده‌اند بدلایل فراوان وازهمه مهم‌تر از روش وأسلوب شعر و کلماتی که بکار رفته پیداست که ممکن نیست از فردوسی بوده باشد.
۲ـ ج۲ـ ص۳۳۰ـ۳۳۲

مجدالدوله ابوطالب رستم‌بن‌فخرالدوله بعد از پدرپادشاه شدو برادر خود شمس‌الدوله‌را حکومت همدان داد . مادرش سیده ، دخترشیرویه‌بن مرزبان ، والی مازندران ، صاحب اختیاربود ودرکارملك شرایط‌معدلت بتقدیم می رسانید و قواعد جهانداری ممهد می‌گردانید ودر روزبار درپردهٔرقیق‌نشستی‌وباوزیر وعاوض سخن گفتی سپاهی‌ورعیت‌را هریك محافظت نمودی وچون رسل ازاطراف آمدی‌بی‌تلقین کسی جواب بسزا گفتی . ازجمله سلطان محمود غزنوی پیغام بدو فرستاد که : بایدسکه‌وخطبه‌بنام‌من کنی‌وخراج‌فرستی والاجنگ راآماده‌باش . اوجواب‌داد که: تاشوهرم فخرالدوله درحیات بود من ازین معنی اندیشناك بودم که : اگر سلطان چنین فرماید تدبیرچه‌باشد ؛ اما اکنون ازان فارغم . جهت آنکه‌سلطان محمود پادشاهی‌عاقلست وداند که :کارحرب درغیبست. اگر بجنگ من‌آیدومراقهری کند نامی‌نباشد که‌برزنی بیوه قادرشود واگرازمن شکست‌یابد این‌ننگ‌تاقیامت ازروی دولت‌اونشود ، شعر :

چو از راستی بگذری خم بود　　　　چه مردی بود کز زنی کم بود ؟

می‌دانم که‌سلطان بدین سبب بچنین مختصرولایت ملتفت نشود وباین‌جواب مسکت پادشاهی چنان را ازجنگ بازداشت. چون‌اودرسنهٔ تسع عشرواربعماةفوت شد مجدالدوله دماغ پریشان بود . هرج‌ومرج بحال اوراه یافته ، امرا فرمان‌اونمی بردند . بنابرین کس باستدعای سلطان‌محمود غزنوی فرستاده ، اودرصباح‌دوشنبهٔ دوازدهم جمادی الاولی‌سنهٔ عشرین و اربعماة در ری نزول نمود و عداوت دینی‌را مجوز نقض عهددانسته، اورا باپسرش ابودلف گرفته ، بخراسان افتادو کس‌ازیشان اثری ندید وآن‌شعبه‌ازبویه بدومنتهی‌شد .

شیخ عبدالجلیل رازی در کتاب‌خود ذکر نموده که: بعضی مخالفان‌معاندازروی طعن وشماتت می‌گویند که : گرفتاری ملوك دیالمه دردست سلطان محمود ازشومی‌رافضی گری بودواین‌طعن‌ازیشان بغایت‌عجیبست، زیرا که اگر مقتدرخلیفهٔ ایشان دردست بساسیری شیعی گرفتار شودنقصان ندانند و ملکی از ملوك شیعه را سلطان محمودبگیرد قدح درمذهب شیعه دانند واگر مقتدراملاحده بکشند عاری

وعیبی‌ندانند، اما چون زیدبن علی‌راسنیان یکشندتاوان‌ونقصان آنرا از رافضیان گیرند. ندانم سنیان چرا تقصیر کرده‌اند تا مقتدر را گرفته کشته‌اند و چرا خلیفهٔ گرفتهٔ محبوس خلافت راشاید وامام‌غایب غیرمحبوس امامت‌را نشاید وطغرل، که مقتدررا‌ازحبس‌واسیری خلاص کند، مستحق‌دعاوثناش‌دانند اماسلطان‌محمدرا، که محاصرهٔ خلیفهٔ بغداد کند، درحق‌زبان‌دراز کنند وچه‌مانندهٔاست این‌حکایت‌بآن که معویه‌را بسبب خواهرش ام‌حبیبه خال‌المؤمنین خوانند؛ برای‌آنکه خصم علیست و محمدبن‌ابی‌بکر راهرگز خال‌المؤمنین نخوانند، اگرچه‌برادر عایشه‌است .برای آنکه دوستدار امیرالمؤمنینست ورافضیان‌کافروملحد باشند که انکارامامت ابوبکر وعمر کنند، اما معویه مؤمن و مسلمان باشد، اگرچه دربیست وهفت مصاف تیغ درروی علی‌بن‌ابی‌طالب کشیده‌باشد ورافضیان، که‌ابوبکر وعمررا دوست‌ندارند، هرگز توبهٔایشان قبول نباشد. امایزید؛ که حسین‌بن‌علی، علیه‌السلام‌را، بفرماید سربرید‌توبه‌اش‌قبول‌باشد واوشاب تائب باشد وعجب‌تر آن که : گویندتوبهٔ منکران خداورسول قبولست وتوبهٔ‌دشمنان ابوبکر وعمر قبول‌نیست، تاصحابه بهتر‌ازخدا ورسول باشند وخاك عداوت‌اهل‌بیت مصطفی‌برسروریش خویش پاشند. نعوذبالله‌من شرالضلال وسوءالمقال. آری، در سینه‌ای که بغض علی‌بن‌ابی‌طالب، علیه‌السلام، جای‌گرفت‌عجب نباید داشتن که توفیق وهدایت وسعادت واقبال وشریعت‌وکمال‌و بصیرت‌وضیای‌انصاف مهجور گردد، تاهرچه گویدو کندهمه‌خطاوربا باشد .خسرالدنیا والاخرة ذلك هوالخسران‌المبین(۱). صاحب روضة الصفا آورده که : چون‌سلطان محمود مجدالدوله‌را اسیرنمود مکتوبی بخلیفهٔ عباسی فرستاد و در آن نامه قلمی کرد که : مابری آمدیم ومجدالدوله را گرفتیم و در سرای او پنجاه زن‌آزاد را یافتیم؛ از آن جمله‌سی‌وکسری مادر فرزند شده بودند. ازوی سؤال کردیم که : این زنان را بکدام‌مذهب‌نگاه‌می‌داشتی؟ جواب‌داد که : مذهب‌اسلاف‌ماچنین بوده. مؤلف کتاب گوید : مخفی نیست که مراد مجدالدوله از مذهب اسلاف مذهب حق

(۱) سوره الحج آیهٔ ۱۱

امامیهٔ اثنی عشریه است، که نکاح متعه را بنص کتاب خدا و حدیث رسول، صلی الله علیه و آله وسلم، حلال می دانند و در آن جمع میان چهار روز زیاده جایزست و چون سلطان محمود سنی، بلکه ناصبی و از جملهٔ تابعان عمر بوده و عمر متعه را نهی نموده لاجرم از فعل مجدالدوله استبعاد می نمود و گویا ندیده بود آن که صاحب هدایه فقه حنفی جواز نکاح متعه را بمالك، که یکی از اعاظم سکان طریقهٔ اهل سنت و جماعتست، نسبت داده و نشنیده بود آنچه صاحب استیعاب از ابن عباس نقل کرده که می گفت که: متعه رحمتی بود از رحمت های خدای بر بنده گان او ... ».

* *

*

حاج زین العابدین تمکین شروانی در کتاب ریاض السیاحه (۱) نیز فصلی در بارهٔ غزنویان دارد که شامل بعضی نکات تازه است بدین گونه:

« گفتار در بیان احوال ملوك غزنویه ـ بر ضمایر مهر مآثر ناصیان رایات دانش وخاطر معرفت مدار فارسان میدان بینش مخفی و پوشیده نماند که ملوك غزنویه چهارده نفر بودند ومدت نود و هشت سال سلطنت نمودند.

الپتگین ـ مملوك عبدالملك بن نوح سامانی بود. بنابر قابلیت واستعداد روز بروز در جاهش میافزود، تا امیر عبدالملك وی را والی خراسان گردانید. چون عبدالملك از اقلیم فنا بکشور بقا خرامید ولدش امیر منصور درصغر سن بود. امرای دولت سامانی از الپتگین در امر سلطنت استمزاج کرده، وی احق را بر منصور ترجیح نمود. بنابر تقدیر ومساعدت بخت امیر منصور بدرجهٔ سلطنت رسید و با حداثت سن در حکومت متمکن گردید. چون کینهٔ دیرینه از الپتگین در سینه داشت خواست از وی انتقام کشد. بنابرین فرمان صادر شد که: بدر الملك شتابد. الپتگین دانست که اگر پیش منصور برود بجان امان نیابد. لهذا غلامان وملازمان خود را جمع کرده، با ایشان مشورت نمود. جواب دادند که: ما بنده گان حضرت شماییم وبهرچه اشاره شود بدان اقدام می نماییم، بیت:

---

۱ ـ چاپ طهران ۱۳۳۹ ص ۴۹۷ ـ ۵۰۵

هرچه فرمایی بجان فرمان بریم　　　گر خلاف آن کنیم ماکافریم

الپتگین بعزم رزم بصوب غزنین روانه‌شد. منصور ده‌هزار سوار بگرفتن او مامور کردوالپتگین در درهٔ تنک رحل اقامت افگندو باهفتصدغلام طرح جنگ درانداخت. چون آن محل ضیق بودو کثرت وقلت لشکر برابرمی‌نمود لشکر منصور شکست یافت والپتگین بغزنین شتافت ودرسنهٔ سیصدوپنجاه ودو آنجارا بگرفت وحاکم غزنین طوعاو کرها فرمان وی بپذیرفت. مدتی بحکومت آنجااشتغال داشت. درسنهٔ سیصد وپنجاه‌وسه علم جهانگیری بصوب آخرت برافراشت.

اسحق بن الپتگین- بعداز پدربرسریرحکومت نشست وابواب جوروستم بربست ودست عدل و دادبگشاد وبنیاد حکومت برعدل نهاد بعدازچندگاه عزیمت تختگاه آل سامان کردوسبکتگین رادر آن سفر همراه آورده ودرغیبت امیر منصور فرمان ایالت بنام اوصدور یافت واسحق مراجعت نموده، بدارالملک شتافت. چون بوعلی غلام پدرش یاغی بود باوی جنگ کرده،غزنین‌را مسخرنمود ودرسنهٔ سیصد وپنجاه‌و پنج وفات یافت.

میرکد(۱) سوی سرورحجاب ومقدم بواب بود. برمعارج حکومت عروج نمود. بعد ازچندگاه متوجه قلعهٔ گردیز گردید. درپای قلعه برمقتل او تیری رسیدودرسنهٔ سیصد وشست ودو درقلعهٔ عدم منزل گزید.

سبکتگین - بررای عالم آرای ارباب نسب واصحاب حسب پوشیده نماند که چون یزدجردبن شهریار از لشکراسلام هزیمت یافته، بمرو افتاد و درآن جابتیغ بی‌دریغ آسیابانی روبعالم دیگر نهاد اولاد یزدجرد بدیار ترکستان متوجه شدند وباترکان خویشی کرد. نسب سبکتگین بربن موجب بیزدجردمیرسد: سبکتگین بن قراحق بن قرالرسلان بن قرانعمان بن باری جان بن فیروزبن یزدجر شهریار. درزمان عبدالملک بن نوح تاجری سبکتگین‌را ببخارا آورد. چون الپتگین آثاراقبال ازجبههٔ حالش مشاهده کرد وی‌را خریداری نمود. دختر خودرا بعقدش درآورد وسبکتگین بعد ازفوت الپتگین وعزل بوعلی برسریرحکومت متمکن گشت. چون ازحکومتش

۱- گویا بلکاتگین بدین گونه تحریف‌شده باشد

قریب بیست سال‌در گذشت دربلخ بیمارشده، هوای غزنین نمود . دراثنای‌راه‌درسنهٔ سیصدوهفتادوپنج ازین‌سرای‌سپنج انتقال فرمود . لقب وی ناصرالدوله بودوبسیاری از بلاد هند و سند بگشود . در شدت و محنت صبور ودر دین وملت متعصب و غیور بود .

سلطان‌محمود بن سبکتکین- خسروی نامدار وشهریاری معدلت شعاربود ودرجهانگیری وجهانداری گوی‌سبقت‌از سایر سلاطین می‌ربود . در رعیت‌پروری وعدالت گستری‌منفردو درتکریم علما وفضلا وتعظیم مشایخ وفقرا متفردبود. قرب هزاربت‌خانه‌وآتشکده در کشور هند بمسجد وخانقاه مبدل کردوبسیاری ازممالك هند وسند وترك وماوراءالنهر و خوارزم وخراسان وعراق در حیطهٔ تصرف آورد . امیرنوح سامانی اورا مخاطب بسیف‌الدوله گردانید وازدارالخلافه بیمین‌الدوله و امین‌الدوله ملقب گردید .

درتواریخ مسطورست که : عمارت‌روضهٔ رضویه‌ازان‌شهریارست. سبب‌عمارت آن‌بود که: سلطان‌محموددرمذهب‌خویش تعصب مینمود . گنبدآن‌حضرت‌راانداخت وخلق را از زیارت منع‌ساخت . شبی، که‌بهتر ازروز بدبختان بود ،سروراولیا،علی مرتضی ، علیه‌السلم را درخواب مشاهده نمود که اشارت بدان گنبد خراب کرده ، فرمود که : این‌تا کی خواهدبود؟پس صباح‌آنروز معمار بطوس فرستاد وبنیادآن عمارت نهاد اکنون گنبدی که‌برسر مزار کثیرالانوارآن بزرگوارست‌همان‌بناست درروضةالصفامسطورست که: سلطان‌محمموددوسه‌روزقبل ازآنکه فوتمی‌نمودفرمود فرشهای زرنگار در صفه‌ای که مقابل مجلس اوبود بگستردند وخزاین ودفاین بیرون‌آوردند . نقود وعقودوجواهر واقمشه‌وامتعهٔ هفت کشوردرآن صفه گذاشتند. اسبان واستران‌واشتران‌وفیلان‌درمحاذی‌قصراوبازداشتند. غلامان‌ماه‌پیکرومالازمان زرین کمردر برابرش‌ایستادند . وزراوامنای دولت همگی گوش برفرمان‌اونهادند وآن صفه ، که درآن‌اقسام‌جواهر ریخته‌بود، درنظربیننده مانند گلستان‌ارم‌می‌نمود. سلطان محمود بنظر حیرت درآنهانگریستی وبچشم حسرت گریستی .سه‌روزعلی الاتصال‌برین‌منوال بود ، باوجودآنکه میدانست که دوسه‌روز دیگررحلت خواهد

نمود ، از آن مال، که عشر عشیر آن از خیال قارون نگذشته بود ، درمی بمستحقی نداده؛ دیناری بکف محتاجی ننهاد . آخر الامر بحسرت بمرد و آن خزاین و دفاین را بوارثان سپرد . معنی حدیث «بشر مال البخیل بحادث او وارث» همین و علاوه بر آن حسابش با کرام الکاتبین است . دانایی می گوید: اشخاصی، که بمحنت بسیار و مشقت بی شمار جمع مال می نمایند و در اندوختن زر و سیم ابواب مکر و حیل بروی کس و ناکس می گشایند و بکذب و نفاق و حقد و شقاق دولت و ثروت میاندوزند و بسبب حب مال آتش ظلم و ستم می افروزند و در رضای حق سبحانه و تعالی مفلسی را بفلسی خشنود نمی گردانند و لب نانی بمحتاجی و پریشانی نمیرسانند نمی دانم که آیهٔ کریمهٔ «الذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم» (۱) را چه تفسیر میکنند و از کلام ملک علام «یوم لاینفع مال ولا بنون الامن اتی الله بقلب سلیم » (۲) چه می فهمند ؟ خردمند آنست که اگر جایی رود دشمن همراه نبرد و مرادف دوست شود . چون کسی زر و سیم دوست دارد باید که در دنیا نگذارد و اورا لوجه الله ایثار کند، تا در آخرت باثواب اوهم نشین گردد .

سلطان محمد بن سلطان محمود - ملقب بجلال الدوله بود . ولیعهد پدر بود. بجام مدام و دلبران سیم اندام رغبت تمام می نمود وازسر انجام مهام مملکت غافل واز امور جمهور رعیت ذاهل بود و در بدو جلوس از اقصای هندوستان تا نشابور خطبهٔ شاهی بنامش خواندند و بوجوه دنانیر سکه بنامش زدند و برادرش سلطان مسعود در حین فوت سلطان محمود در اصفهان بود . در تواریخ مسطور ست که: سلطان محمود در آخر حیات چون خواست محمد را ولیعهد سازد اندیشه نمود که: مسعود را دور اندازد . زیرا که برادر بزرگتر بود . شاید که با محمد منازعه نماید وباب موافقت نگشاید. بدین سبب متوجه عراق گردید و ملک ری را از ملوک دیالمه مستخلص گردانید و ازری تا همدان را مسخر کرد و بمسعود سپرد و با او گفت که : سوگند یاد کن که با برادر خود محمد مخاصمت ننمایی و طریق مخالفت نپیمایی . مسعود جواب داد که : او بیاید

۱- سورة التوبه آیهٔ ۳۴

۲- سورة الشعراء آیهٔ ۸۸ و ۸۹

قسم یادنماید که: بعد از تو مجموع اموال ترا بامن علی کتاب الله قسمت نماید وازحکم الهی سر بازنزند. من نیز سوگند می‌خورم که: ازخصومت بگذرم. اکنون من در همدان واودرغزنین، این معنی چگونه صورت بندد واین امررا سلطان چگونه پسندد؟ هرچند سلطان محمود سعی نمود مسعود قبول نفرمود. چون سلطان محمد بعداز پدر ببرادر بزرگتر التفات نکردوشب وروز رابعیش وطرب ولهوو لعب بسر آوردسلطان مسعود بالشکر نامحدود روبزابل نهاد وسلطان محمدنیز باسپاه آن دیار آمده ٬ در مقابل ایستاد. علی الصباح ناگاه کلاه ازسر سلطان محمد بزمین افتاد. عقلا این معنی را بفال بد گرفتند. امرای محمودی درسنهٔ چهارصدوبیست ویك وی را گرفته، ازسلطنت خلع کردندوسلطان مسعودرا باحتشام تمام بغزنین آوردند وبرسر بر ملك موروثی نشاندند وخطبه بنام نامیش خواندند.

سلطان مسعودبن سلطان محمود ـ ملقب بنصیر الدوله بود. چون برادرش رامیل کشید ودرقلعهٔ تگیناباد محبوس گردانید در امور سلطنت متمکن گشت وصیت اقتدارش ازگردون درگذشت. اما درزمان اوکارسلاجقه بالاگرفت و ارکان دولتش سستی پذیرفت. درسنهٔ چهارصدوسی ویك با آن فرقه مصاف داد وازیشان شکست یافت. روی بغزنین نهاد وبعدازوصول بدار الملك پسر خود مودود را بالشکر آراسته درسنهٔ مذکوره بدفع سلاجقه فرستاد وخود بعزم قشلاق بابرادر مکحول روانهٔ هند گشت. درحینی که ازآب سند می گذشت غلامان بروی خروج کرده، محمدمکحول رابسلطنت برداشتند ولوای مخالفت سلطان مسعودرا برافراشتند. سلطان مسعود باخوارج مقاتله نموده ، شکست یافت. بالاخره بدست احمدبن محمدمکحول بوادی عدم شتافت. در روضة الصفا مذکورست که :چون سلطان مسعوداسیر پنجهٔ تقدیر شد احمدبخیمه‌ای٬ که مسعود را بازداشته بود، درآمده وکلاه ازفرق عم برداشت. عبدالرحمن برادرش احمد را دشنام داده ، طاقیه ازسرش گرفته ٬ بر سرمسعود گذاشت. بواسطهٔ همین رعایت ادب که نمودچون سلطان مودودبن مسعودبرعم استیلا یافت احمد را کشت واز خون عبدالرحمن درگذشت.

سلطان مودود بن سلطان مسعود ـ لقبش شهاب الدوله و کنیتش ابوالفتح بود در عدل وداد سعی بلیغ می‌نمود . چون خبر واقعهٔ پدر شنید یورش خراسان ترک نموده، متوجه دارالملک گردید . درسنهٔ چهارصد وسی ودو با سلطان محمد مکحول و پسرش مصاف داده، بر یشان استیلا یافته، هر دو را بعدم فرستاد و باسلا جقه صلح کرده ، دختر جغر بیك سلجوقی را بنکاح در آورده ودرسنهٔ چهارصدوچهل و یك انتقال نمود . مدت سلطنت وی نه سال ودوماه بود .

سلطان علی بن مودود ـ ملقب ببهاء الدوله بود . بعقیدهٔ صاحب گزیده دوسال سلطنت نمود .

سلطان عبدالرشید بن سلطان محمود ـ لقبش سیف الدوله بود . مدتی درقلعه‌ای که سرراه بست واقعست، محبوس بود . هنگامی که عبدالرزاق باعساکر سیستان بر گشته، از آنجا میگذشت عبدالرشید از قید خلاص گشت و آن لشکررا بخود دعوت نمود . ایشان او را بسلطنت برداشتند . طغرل نام نمك بحرام ، که بزرگترین حجاب بود ، عبدالرشید را گرفته ، دعوی سلطنت نمود . دختر سلطان محمود را نکاح کرد و تیغ کین براولاد سلطان محمود نهاده ، دمار ازروزگار ایشان برآورد. عاقبت بتیغ امرای غزنویه وبتحریك خرخیر (۱) امیر هندوستان بقتل آمد .

فرخزاد بن سلطان مسعود ـ ملقب بجمال الدوله بود . بعد از قتل طغرل کافر نعمت درسنهٔ چهارصدوچهل وچهار برتخت سلطنت جلوس نمود . غلامی چند بروی عاصی گردیدند ودر حمام قصد وی کردند فرخزاد تیغ از دست یکی از آن طایفه گرفته، چندان تلاش کرد که ملازمانش رسیدند . بعد ازین واقعه فرخزاد از سلطنت دلسرد شده ، همواره یاد مرگ کردی . درسنهٔ چهارصدوپنجاه و یك ازین جهان پرملال بسرای بهجت مآل درگذشت .

سلطان ابراهیم بن سلطان مسعود ـ ملقب بظهیر الدوله بود . بعد از برادر بر اورنگ سلطنت جلوس فرمود. زبدهٔ سلاطین غزنویه ونقاوهٔ آن دودمان بود . در تعظیم علما ومشایخ سعی بلیغ می‌نمود . همیشه ماه رجب و شعبان ورمضان را باروزه بسر

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ٥٠٤ ـ ٥٠٧ و ٥٢٦ ـ ٥٢٧ و ٧٢١

آوردی وخط بغایت نیکو نوشتی وهرساله مصحفی بخط خود نوشته، با اموال فراوان بمکۀ معظمه ارسال کردی . او را سیدالسلاطین گفتندی وجمیع امرای غزنویه مثالش ازدل وجان پذیرفتندی . مدت چهل سال من حیث الاستقلال پادشاهی نمود . چون اجلش دررسید درسنۀ چهارصدونودویك رحلت فرمود .

سلطان مسعودبن سلطان ابراهیم ـ ملقب بعمادالدوله بود. بعد ازپدرش برتخت سلطنت عروج نمود. شهریار کریم وعادل وخلیق بوده وخلایق در زمان اودر مهد امن و امان غنوده بودند . خواهر سلطان سنجر را درحبالۀ نکاح داشت و ازان دو پسر متولد گردید : ارسلانشاه وبهرامشاه . وفاتش درسنۀ پانصدوهیجده بوقوع انجامید .

ارسلانشاه بن سلطان مسعودبن سلطان ابراهیم ـ چون بعد از پدرپادشاه شد قصد برادرخود بهرامشاه کرد وبهرامشاه پناه بحال خود سلطان سنجر برده ، سلطان وی را شفاعت نمود . ارسلانشاه قبول نفرمود . سلطان سنجر لشکر بغزنین کشید. ارسلانشاه پناه بقلعه برده ، آخر بدست بهرامشاه بقتل رسید .

بهرامشاه بن سلطان مسعودبن سلطان ابراهیم ـ لقبش معزالدوله بود . بعد از فوت برادر باستعانت سلطان سنجر برتخت سلطنت عروج نمود . یکی از امرای هند، که اورا باحلیم می گفتند، عصیان ورزید و بهرامشاه بدفع او بدهلی لشکر کشید. باحلیم با بهرامشاه مقاتله نموده، گرفتار گردید. بهرامشاه بروی ترحم نموده ، نوبت دیگر اورا بحکومت هند سرافراز ساخت . وی علم مراجعت بصوب دارالملك خویش برافراخت . آن کافر نعمت کرة بعد اخری اظهار طغیان نمود و بهرامشاه بدفع او عزیمت فرمود . در روز مصاف آن کافر نعمت را با دو پسرش زمین فروبرد ونام آن نمك بحرام را از صفحۀ روزگار بسترد . درتواریخ مسطورست که: میان بهرامشاه وعلاءالدین حسین جهانسوز غوری نزاع وخصومت روی نمود وعلاءالدین حسین بعزم تسخیر غزنین نهضت فرمود و بهرامشاه از وی انهزام یافت وعلاءالدین بطرف غزنین شتافت . آن شهر را ببرادرخود سوری داد و عنان مراجعت بولایت خویش انعطاف داد . بهرامشاه با سوری جنگ نموده ، وی را دستگیر کرد و

بر گاوی نشانده، گرد غزنین برآورد. آنگاه بقتل وی مبادرت نمود وسرش را نزد سلطان سنجر ارسال فرمود. چون علاء الدین از قتل برادر خبر یافت باسپاه آراسته بغزنین شتافت. بهرامشاه تاب مقاومت در خود ندید. بطرف هندوستان روان گردید. علاءالدین غزنین را گرفته، مدت سه روز بقتل و غارت پرداخت. گروه بسیار وقوم بی‌شمارمعدوم و نابود ساخت و شهر غزنین، که سالهای فراوان ازآفات‌مصون‌بود، بسوخت‌وآتش‌ظلم‌وجوررا چنان‌افروخت که‌شعلات‌آن‌از کرهٔ‌نار‌در گذشت. لاجرم علاءالدین بجهانسوز ملقب گشت. بعد ازین‌قضیه بهرامشاه در سنهٔ پانصدوچهل وهشت رحلت نمود. مدت‌حکومتش سی‌وشش‌سال بود حکیم‌سنایی در اوایل مداح‌اوبوده، چنانکه این بیت شاهد مقالست:

عرش اگر بارگاه راشاید　　　شاه بهرامشاه را شاید

خسرو شاه بن بهرامشاه ـ بعد از پدر پادشاه گردید و در زمان دولت او بارکان‌سلطنت ضعف تمام رسیده، ملوک‌غوریه‌غزنین وبست را تصرف نمودندودست استیلا برسایر مملکت ایشان گشودند. خسروشاه بطرفی رفته، درسنهٔ‌پانصدوپنجاه وپنج وفات یافت.

خسرو ملک‌بن خسروشاه‌ـ‌ملقب بتاج‌الدوله بود بعد ازپدربرسریرحکومت جلوس نمود. از کثرت‌شرب مدام وصحبت ساقیان گل اندام اورا پروای‌ملک‌داری نبود. لاجرم سلطان شهاب‌الدین غوری وی را گرفته، مملکت هند را تصرف‌نمود ودولت ملوک غزنویه بدوزوال یافت. آری مدت مؤبد و سلطنت مخلد مختص ذات واجب‌الوجودست، بیت:

آنکه‌نمردست‌ونمیرد‌خداست　　　آنکه تغیر نپذیرد خداست».

کتاب دیگری که‌مطالب تازه‌ای دربارهٔ غزنویان ودورهٔ ایشان دارد کتاب السیاق‌لتاریخ‌نیسابور‌تألیف‌مجدالدین‌ابوالحسن‌عبدالغافر‌بن‌اسمعیل‌بن‌عبدالغافر‌بن محمدبن‌الحسین‌فارسی‌خاورانی‌متولد درربیع‌الاخر۴۵۱ ومتوفی‌در۵۲۹است که‌مولف

کتاب المفهم لصحیح مسلم هم بوده است ظاهراً اصل کتاب از میان رفته و یگانه نسخه‌ای که از آن مانده منتخب ابراهیم بن محمد بن الازهر صریفینیست که گویا در روز جمعهٔ دوم یا سوم ربیع الاول ۶۲۲ بپایان رسانیده است . درین کتاب تراجمی از برخی از خاندان غزنوی و کسانی که با ایشان رابطه داشته‌اند هست و ترجمهٔ آنها بهمان ترتیبی که در اصل آمده است بدین گونه است :

« ابوسعد محمد بن منصور جولکی رییس خراسان و نواحی آن ، مردی صاحب همت و مروت و نوال ، داماد ابوسعد بن امام ابوبکر اسمعیلی بود . در سال ۴۰۶ برسالت از سوی منوچهر بن قابوس نزد امیر محمود بنیشابور آمد و قاضی ابوبکر خطیب شالیخی گرگانی و حمزة بن یوسف سهمی حافظ و گروهی از دانشمندان گرگان و فقیهان آنجا باوی بودند و برای رییس وقاضی و حافظ دریک روز مجلس املا بر پا کردند و در آن مجلس حدیث املا کردند سپس جولکی بنیشابور باز گشت و حدیث گفت از ابوبکر اسمعیلی و صالح بن احمد همذانی حافظ و ابواحمد عبدی و در گرگان در ۴۱۰ در گذشت . حاکم ابوالقاسم عبیدالله بن عبدالله حسکانی و ابو صالح حافظ و ابوبکر بن ابوزکریا سختونی بما ازو خبر دادند و وی از ابوبکر محمد بن ابو زکریا سختونی از رییس ابوسعد جولکی در سال ۴۰۶ از ابوبکر اسمعیلی از ابو محمد حسین ابن علی قطان از عبید بن جناد از یوسف بن محمد بن منکدر از پدرش از جابر خبر داد.. ».

ابوبکر محمد بن یوسف بن فضل شالیخی گرگانی قاضی خطیب مفتی گرگان از دانشمندان نامی آنجا . مدار فتوی و درس و املا و وعظ باوی بود. با رییس جولکی که برسالت بغزنه می‌رفت بنیشابور آمد و در یک روز با او حدیث املا کرد و وی از سالخوردگان بود . حدیث بسیار از حسن بن ماجد قزوینی و نعیم بن عبدالملك بن محمد ابن عدی و ابوعبدالرحمن محمد بن حمدان و ابوبکر اسمعیلی و طبقهٔ ایشان شنیده بود. در گرگان در سال ۴۱۸ در گذشت و نود و یك سال داشت .

استاد امام ابوبکر محمد بن اسحق بن محمشاذ واعظ زاهد بن زاهد بن زاهد و داناترین اصحاب ابوعبدالله و رییس ایشان . در زمان خود در نزد پادشاه سخنش روا بود و

جاه‌بسیط داشت . نزدامیر یمین‌الدوله محمود مقرب بود. وی را بسنت و ویران کردن مسجد تازه‌ای که رافضیان ساخته بودند وادار کرد و دولت کرامیان با وی آشکارشدوامیرمحمود درساختمان‌رباط درمنزلی که برسر راه‌سرخس‌بود باواعتماد کردودرسال ٤٠٥ درشط وادی مجلس املا برایش فراهم‌ساخت‌وحسکانی وپس‌ازو ابوعمروبن‌یحیی‌از وحدیث‌شنیدندودرارتفاع بود که درشوال سال ٤٢١ در گذشت. از حاکم ابواحمد ودیگران حدیث شنیده بود .

امام ابوعبدالله محمدبن‌علی‌بن محمدبن‌الحسن مقری خبازی نیلی مشهور ازبزرگان‌متقدمان درنیشابور. منظور ومشاور درکارها ودرمحافل ومشاهد محترم بود.سالها درمسجدخود که‌مشهوربود در کوی‌معاذبن‌معاویه می‌نشست‌وقرائت‌قرآن می‌آموخت‌وبزرگان‌وفرزندان‌ائمه‌درمجلس‌اوحاضرمی‌شدندونزداوقرآن‌می‌خواندند ونشستن‌بااوراتبرک‌می‌دانستندووی‌ازقرائت‌ووجوه‌آن‌آگاه‌بودوازروایات‌خبرداشت. ازپدرش ابوالحسن‌ودیگران دانش‌آموخته‌بود وکتاب الابصاررا که محتوی‌اصول وغرایب‌ست‌تصنیف کرده است . سلاطین‌ذکراورا کردند ونزدایشان جاه‌وقدر داشت ویمین‌الدوله وامین‌الملةابوالقاسم محمودبن‌ناصرالدین او را بغزنه خواند وقرائت او راشنید و مورد اورا گرامی داشت و او را بنیشابور بر گرداند . حدیث بسیار شنید و بکشمیهن‌رفت که از محمدبن اسمعیل حدیث درست بشنود وازوشنید وبرو خواند و بزرگان ازو شنیدند و در روزگاروی بسماع و نسخهٔ او اعتماد داشتند وزندگی آسوده داشت و با تجمل بسیارزیست تا آنکه درماه رمضان سال ٤٤٩در گذشت وامام ابوبکر صابونی بردروازهٔ دارالرضی برونماز خواند واو را درحیره درکنار مشایخ بخاك سپردند ووی شبها را بقرائت‌ودعاو گریه می گذراند تاآنکه گفتند مستجاب‌الدعوه بوده است و مانندنداشته است . محمدبن بحربن‌ابراهیم و حافظ‌مسعودبن‌ناصرر‌کاب‌وابوعبدالرحمن‌طاهربن محمدشحامی ازوروایت کرده‌اند

ابوالفضل احمدبن‌علی‌خوارزمی شارعی ، جلیل‌القدر ودرنزد پادشاه و رعیت حشمت داشت و درفضل را سخ قدم بود . درسال ٤٠٠ برسالت از سوی خوارزمشاه

نزدسلطان محمودبنیشابور آمد ودر کوی‌هشام‌فرود آمدومجلس‌مناظره ومجلس املا فراهم کردومشایخ‌وبزرگان‌حاضرشدندودرنزداوحدیث‌ازمشایخ‌بغدادبودوباز گشت ودر گذشت .فقیه‌ابوالقاسم‌زاهر نوقانی‌ازو روایت کرد واین‌فقیه‌ابوالقاسم‌ازابوالفضل احمدبن‌علی شارعی‌خوارزمی‌درسال ۴۰۰ روایت کرده است ووی‌ازابوبکربن‌مقسم از محمدبن‌عثمان عبسی از عبادبن زیاد ازفضل‌بن‌ابی‌قره‌ازجعفربن‌محمدازپدرش از جدش روایت کرده است ....

ابوالفضل احمدبن احمدبن محمدبن احمدبن عبدالرحمن بن عباد ابیوردی‌قاضی، دربغداد از جراحی‌و ابن‌فناسی‌وابن‌المظفر وباقرحی و در نیشابور حدیث شنید و در بغداد درس گفت و وارد کار دیوانی شد وازسوی امیرمحمودبن سبکتگین‌درنیشابور صاحب برید بود ومجلس برای او فراهم کردند ومردم آنچه می گفت می‌نوشتند . سپس گویند ازهمهٔ اینهادست کشیدو بمی‌خواری پرداخت‌وزی وهیئت خودراد گر گون کرد و خدابسرانجام‌وی‌داناترست ،بروی وبرماببخشاید و و گویند‌دررمضان سال ۴۳۱ در گذشت . حسکانی ومؤذن وابوسعیدبن ناصرازگفتهٔ وی نوشته‌اند.

ابوعبدالله‌احمدبن‌محمدبن‌اسحق‌بن‌محمشاذپسر امام‌ابوبکر،خاندانشان‌خاندان امامت وریاست برای طایفه‌ای بود و در میان ایشان زهد کامل وورع صادق بود و نیاگانشان ازاولیاوزاهدان مسلمانان بودند . در نفس‌صیانت داشتند وعبادت‌بسیار می کردند ودروعظ شیرین سخن‌بودند . وی‌مردی‌پسندیده‌بود ، ازپدرش‌حدیث‌بسیار شنیدواز استاد الفالی ازپدرش واصحاب امم پیشین آموخته بود ومن اصل صحیح مسلم وغریب‌الحدیث خطابی‌وسنن‌ابوداود سجستانی‌راازوی فراگرفتم واو ازابو علی روذباری وشك‌ندارم که‌وی ازقران‌ایشان‌فرا گرفته‌بود . زندگی‌خوشی کرد و روز چهار شنبهٔ غرهٔ ماه رمضان سال ۴۴۵ در گذشت و رئیس ابوالفضل فراتی در یمناباد برو نماز گزارد ووی را درشط‌الوادی‌بخاك سپردند .

ابوعبدالله حسین‌بن‌منصور بستی ، مردی‌پرهیزکار بود وبدیدارمشایخ‌رسید. از امیر خلف بن احمد ودیگران‌حدیث‌شنید .

ابوالقاسم حمزة بن یوسف سهمی گرگانی حافظ ؛ شیخ جلیل مشهور در آفاق، باریس جولکی و قاضی شالیخی جزو هیئتی که منوچهر بن قابوس نزد امیر محمود ابن سبکتگین در سال ٤٠٦ می فرستاد به نیشابور آمد ، از ابوبکر اسمعیلی و مشایخ گرگان و عراق و خراسان حدیث شنیده و بیشتر آنها را نوشته و کتابهایی دربارهٔ مشایخ و ابواب نوشته و تصانیفی گرد آورده است و در رجب ٤٢٧ او را بنیشابور نفی کردند .

ابومنصور زید بن خلیفة بن السلیل بن محمد بن السلیل بن سعد بن عبدالودود شریف عمری؛ از فرزندان عمر بن الخطاب قرشی عدوی حرانی قاری جلیل نبیل. با امیر محمود بن سبکتگین بغزا بهند رفت و نیکویی یافت و باز گشت و چون بگرگان رسید در حال بازگشت در آنجا بسال ٤١٨ در گذشت و او را در کنار کرزین و بره بخاك سپردند .

شیخ ابوالقاسم عبدالله بن علی معروف بکرکان طوسی صوفی ،شیخ صوفیه ، دارای شان بسیار ، احوال نیکو ، مجاهدهٔ بسیار ؛ مشاهدهٔ دایم ، باروش پسندیده ، بامشایخ دیدار کرد و خدمت بزرگان کرد و فقر را پیشهٔ خود ساخت . خانقاه و اصحاب و جماعتی از فقرا داشت که بدو گرویده بودند و ازو پیروی می کردند و پیرو روش او بودند و نفس و هم نشینی او مبارك بود . خدای نیکوکاری بسیار بهرهٔ او کرد و گروهی از پیروان ازو پیروی کرده ندو آثار او در میان کسانی که راهبرشان در طریقه بوده است باقیست. از اصحاب اصم در نیشابور حدیث شنید و از قاضی حیری روایت می کرد و ابوعبدالله فارسی ازو روایت کرده است .

عیسی بن عبدالله غزنوی عارض ،در غزنه مشهور و فاضل و شاعر و کاتب بود و کتابهای بسیار نوشت و بسیار روایت کرد درغزنه حدیث شنید و ازخدمت گزاران صاحب عبدالحمید بن احمد بن محمد وزیر بود و در سال چهار صد و نود و اند در گذشت .

ابونصر منصور بن رامش بن عبدالله بن زید رئیس سالار غازی نیشابوری . از

مردان نامی واز داهیان در زمان یمین‌الدوله و امین‌الملة ابوالقاسم محمود ریاست نیشابور با اوبود ونیشابور بدادگستری وسیرت وانصاف وانتصاف او دربارهٔ رعایا وتنگدستان دربرابر بیدادگران‌ودیوانیان‌وصیکران آرایش گرفت. سپس‌بزیارت حج بمکه‌رفت وچندسال مجاوربود.سپس بخراسان بازگشت درزمان امیرمسعود ابن محمدنسفی‌برای خشنود کردن مخالفان خود ورد مظالم بمردم آنجا و بپایان رساندن توبهٔ خود . در سال ۴۲۷ درنیشابوردرگذشت درعراق ازعزیزبن‌شاهین و ابوالحسن‌حربی‌ودارقطنی‌وابوالقاسم‌موسی‌بن‌عیسی‌سراج وابن‌حبابه ابوحفص کتانی وابوالطیب‌ابن‌المنتاب وابواسحق طبری ودرکوفه ازابو حکیم‌دارمی وابوالفضل شیبانی ودرحجازاز ابوالحسین‌یحیی‌بن حسین ملطی ودرخراسان از اصحاب‌سراج وطبقهٔ ایشان‌حدیث بسیار شنیدووی‌مردی‌ثقه ونیکو ادا ودرست اصول‌بود .احمد ابن علی‌حافظ اصفهانی فوالی الصحاح والغرایب‌را ازوفراگرفته و نزدیك سی‌سال حدیث قرائت و املا کرده است . ابوسعد عبدالله و ابوسعید عبدالواحد پسران عبدالکریم‌قشیری ازوروایت کرده‌اند .

محمود بن سبکتکین امیر یمین‌الدوله‌وامین‌الملة ابوالقاسم‌بن ناصرالدین‌ابو منصور والی خراسان درچهل‌سال. مردی بود بیش ازهمه میمون اسم‌مبارك‌دولت و مهربان‌دربارهٔ رعیت، دارای نیت‌صادق‌دربالا بردن فرمان خدای وپیروز درغزوه‌ها وفتحها. در زمان وی‌وآغاز کارش‌وکارپدرش‌وغزوه‌هاوسفرهایش تاریخها وتصنیفها نوشته‌اند وحرکات وسکناتش‌وروزگار واحوالش را دم بدم حفظ کرده‌اند . وی‌در خیرات‌ومصالح‌رعیت مستغرق بود وسالی نمی‌شد از سلطنت او که سفری وجنگی نمی‌کرد ومرد بیدار ذکی‌دل، بسیار غور ، دارای‌رای موثق ونظم در کارها بود . خدای از اسباب وکارها واشکریان وسپاهیان‌و هیبت وحشمت دردلها چیزی‌بهرهٔ اوکرد که کس مانند آن ندید . بنیشابور آمد و چون مرد بیمن دولت او آثار نیکو ورسمهای پسندیده‌آشکار شد ومجلس اوجایگاه علما ومقصد ائمه وقضاةبود. حق‌هریك ازیشان را می‌گزارد وچنانکه سزاوار بود سخن می‌گفت وبزرگان و صدور وعلمای هررشته بحضور خود درغزنه می‌خواند ودرپرتو سایهٔ وی ازانعام و

اکرام وبزرگداشت برخوردار می‌شدند ودرنماز سنت پیشوای او میشدند و شك نیست که مردم بمجلس او وسیله می‌جستند ودرحدیث گفتن و شنیدن روایات نزد اومقرب میشدند . در غزنه در جمادی الاولی سال ٤۲۱ه‍ در گذشت.

محمشاذبن احمدبن محمدبن اسحق بن محمشاذ امام ابوبکربن اسحق زعیم طایفهٔ ابو عبدالله .درسفروحضرازمتاخران حدیث‌بسیارشنید، خصوصاً ازپدرش.

امیرعالم ابوالمظفر کبیر نصربن ناصرالدین ابو منصور سبکتکین برادر سلطان یمین‌الدوله وامین‌الملهابوالقاسم محمودبن‌سبکتکین، بفرمانروایی‌بنیشابور آمد درسال ۳۹۰ واز مشایخ حدیث شنید وبا ائمه مصاحبت کرد وازیشان بهره‌مند شد وخوب فرمانروایی کرد ومدرسهٔ سعیدیه را ساخت واوقاف‌برآن مقرر کرد و بغزنه بازگشت ودرآنجا درگذشت در رجب سال ٤۱۲ . ازحاکم ابوعبدالله حافظ حدیث شنید .

ابوالفرج نصربن محمدبن‌عبدالله وکیل‌پسرابوالوزیر مشهور ، از کافیان و متصرفان درکارهای صدور بود وپدرش‌ابوالوزیر وکیل امیر ابوعلی حسن‌بن‌محمد ابن‌العباس رئیس‌وزیریمین‌الدوله‌وامین‌المله محمودبن‌سبکتکین بود ، در کودکی از اصحاب‌اصم حدیث شنیدوبسیارروایت نکرد ودرگذشت . ابوالحسن ازوروایت کرده‌است ».

*

*　　*

کتاب دیگری که مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد کتاب معروفیست درتاریخ عمومی بنام تاریخ الفی. درسال ۹۹۳ جلال‌الدین اکبرپادشاه معروف بابری‌هندملا احمدبن نصراللهدیبلی تتوی ازدانشمندان‌نامی زمان‌خودراگماشت کتابی درتاریخ اسلام‌ازآغازتاألیف کندووقایع‌راسال بسال‌درآن‌ضبط کند . وی‌بدان‌کارآغاز کرد و چون در۹۹٦درلاهور کشته شد وکارش ناتمام ماند میرزا قوام‌الدین‌جعفربیك‌ملقب بآصف‌خان‌راکه ازشاعران وسرداران‌دربارش‌بود گماشت که این کتاب را بپایان

برساند وچندتن دیگر از دانشمندان آن دربار درین کار شرکت کردند مانند نقیب خان وشاه فتح الله متوفی در ۹۹۷ وحکیم همام متوفی در ۱۰۰٤ و حکیم علی در گذشته در ۱۰۱۸ وحاج ابراهیم سرهندی درگذشته در ۹۹٤ و میرزا نظام الدین احمد مولف طبقات اکبری وعبدالقادر بداونی مولف منتخب التواریخ . چون این کتاب در سال ۱۰۰۰ بپایان رسید آنرا تاریخ الفی نامیدند وتا این زمان جامع ترین کتاب تاریخ عمومی سال بسال درباره کشورهای اسلامیست. یگانه عیبی که دارد اینست که مبدأ تاریخ را برخلاف همهٔ کتابها سال رحلت رسول گرفته‌اند و بدین گونه ازسال یازدهم هجری آغاز کرده‌اند وباید همیشه ده سال بر تاریخی که گذاشته اند افزود . مطالبی که درین کتاب دربارهٔ غزنویان هست بدین گونه‌است :

«سال سیصدوچهلم (۳٥۰ ه.) چون عبدالملك وفات یافت امرا وارکان دولت پیش ازآنکه کسی را ازسامانیه برسریرملك نشانند شخص را نزد البتگین ، که ازمرتبهٔ عبودیت بمرتبهٔ امارت رسیده بود ، بلکه کارش بجایی رسیده که در دولت سامانیه مرجع جمیع امرا و ارکان دولت او می بود وبی مشورت و صوابدیدا و هیچ مهم پیش نمی‌رفت ، فرستادند تامزاج اورا معلوم نمایند که پیش او از سلسلهٔ سامانیه لایق سلطنت کیست ؟ البتگین بفرستادهٔ امرا پیغام‌داد که : ابوصالح منصور برادر عبدالملك نوجوانست وسزاوار سلطنت عم اوست ، برادر امیر نوح .اتفاقاً پیش ازآنکه پیغام البتگین بامرا واعیان دولت رسد ایشان منصوربن نوح رابرسریر سلطنت نشاندند وچون پیغام البتگین رسیدهیچ فایده برآن مترتب نشد والبتگین از منصور متوهم گشتند ، خواست که باارسال تحف وهدایا خاطر منصور را بدست آورد . اما هرچند که‌او پیشکشهافرستاد ، پیش منصور ، وقعی نمی‌داشت وچون مهم منصور استقامت پذیرفت بطلب البتگین کس فرستاد والبتگین دانست که دررفتن اوخیرنیست . بنابرین درخاطر قصدغزنین کرده ، از خراسان بیرون آمد ودرراه برسبیل امتحان با امرا اظهار مخالفت نمود که‌آیا ایشان با او اتفاق میکنندیانی؟ امرا همه متفق الکلمه گفتند که: ما درمقام اطاعت وانقیادامیرمنصوریم. البتگین ایشان‌رادرین‌باب ستایش وآفرین نموده ، رخصت‌داد که متوجه بخارا شوند وخود

باسه هزار غلام خاصهٔخود ، که‌یکی ازیشان‌سبکتگین پدر سلطان محمودغزنوی بود ، بجانب غزنین روان شد ومنصور چون بر حقیقت حال اطلاع یافت جای او را بابوالحسن سیمجور داد ودرعقب الپتگین پانزدهزارسوار فرستاد والپتگین در حدودبلخ باایشان جنگ کرده ، ایشان‌را منهزم گردانید وچون بغزنین‌رسیدوالی غزنین بااودر مقام محاربه ومجادله‌درآمده،اورا از دخول شهر مانع آمد والپتگین شهررا محاصره‌نموده،قهراً وقسراًغزنین‌رامتصرف گشت وباردیگرمنصوربازلشکری عظیم بجنگ الپتگین فرستاد و باز بهزیمت بـاز گشت و الپتگین در غـزنین مستقل گشت .

سال سیصد وچهل‌وچهارم (٣٥٤ ﻫ) ازجمله وقایع‌این‌سال‌آنکه اهل‌سیستان بر امیرخود ، خلف‌بن احمد ، خروج کردند ومنشأ عصیان وتمرد اهل سیستان آن بود که امیر خلف بن احمد قبل ازین طاهر بن حسین‌را بنیابت خود در سیستان گذاشته ، عزیمت سفرحجاز وزیارت حرمین نموده و چون بعدازادای مناسك حج درین سال بازبجانب سیستان مراجعت فرمود طاهربن حسین طمع درملك او کرده، اورا ازدرآمدن‌سیستان مانع شد وامیرخلف‌بن‌احمد، چون‌طاقت مقاومت اونداشت، بالضروره بجانب بخارا رفته ، بمنصوربن‌نوح‌سامانی التجاآورد ومنصوراورااکرام واعزازبسیارنمود ولشکری‌آراستهٔ مستعد همراه او کرد ، تا سیستان را از دست طاهربن‌حسین گرفته ، باو سپارند . القصه : خلف‌بن احمد با لشکرمنصور متوجه سیستان گشت وبعد از محاربات بسیار طاهربن‌حسین سیستان را گذاشته ، از شهر بیرون رفت وخلف‌بن‌احمد بشهردرآمده ، درمقرحکومت خود قرار گرفت و قبل ازآنکه لشکری برخود جمع کند وقوت واستعداد بهم رساند سپاه منصوررارخصت مراجعت نمود . بنابرین چون لشکر بخارا ازسیستان بیرون رفت طاهربن‌حسین ، که در کمین منتهز فرصت می‌بود ، فی الحال لشکری جمع آورده ، متوجه دفع خلف گشت وچون خلف‌بن‌احمد هنوزقوت نگرفته بود بالضروره بازبجانب بخارا رفته ، ازمنصورسامانی لشکرآورده ، طاهربن‌حسین‌را نوبت دیگرازسیستان بیرون

کرد واین نوبت درسیستان استقلال وتمکن تمام بهم رسانید. آخرالامر کاربجایی رسید که باامیرمنصورسامانی درمقام سرکشی درآمد. ترك ارسال تحف و هدایا، که هرسال‌جهت منصور می‌فرستاد، نمود وازین جهت مزاج منصور ازوی منحرف شده، اشکری عظیم بجنگ اوفرستاد و امیر این لشکر، طاهربن‌حسین، ازجانب منصور متوجه دفع خلف گشت وخلف‌بن‌احمد درقلعهٔ اوك، که از مشاهیر قلاع آن دیارست، متحصن گشت ومدت محاصرهٔ لشکرمنصور خلف‌بن‌احمد را در آن قلعه بنه سال کشید، که درین مدت بهیچوجه بروی دست نیافتند و او از درون قلعه مارها درمنجنیق کرده، می‌انداخت، تاآنکه دریکساعت اردوی ایشان پر از مار می‌شد واین جماعت بالضروره از آنجا برخاسته، بموضع دیگر می‌رفتند و چون این خبربسمع‌منصوررسید ابوالحسن پسر سیمجور را، که ازامارت خراسان عزل شده، درقهستان می‌بود، حکم شد که بمدد طاهربن حسین رفته، خلف بن احمد رامستاصل گرداند وچون درمیانهٔ ابوالحسن سیمجور وخلف‌بن‌احمد دوستی ومحبت بوده ابوالحسن در مقام اصلاح آمده، پیش خلف فرستاد که: ترا با امیر منصور مخالفت نمودن مناسب نیست. اولی‌آنست که تو این قلعه را بمن تسلیم نمایی ومن متعهد که بتو هیچ ضرری و آسیبی کس نتواند رسانید. خلف بن احمد نصیحت ابوالحسن را قبول نمود. ازقلعهٔ اوك بیرون آمده، بقلعهٔ طاق رفت و ابوالحسن سیمجور بقلعهٔ اوك در آمده، خطبه بنام امیر منصوربن‌نوح سامانی خوانده، قلعه را بطاهربن حسین سپرد.

سال سیصد وپنجاه وششم (۳٦٦ ه.) ازجمله وقایع‌این‌سال‌آنکه: امیرمنصور ابن نوح سامانی، که مدت پانزده سال سلطنت خراسان و ماوراءالنهر و ترکستان کرد در بخارا وفات یافت وقایم‌مقام اوپسرش ابوالقاسمست، نوح‌بن‌نوح، درسن سیزده سالگی بر سریرسلطنت قرارگرفت ودرهمین‌سال البتکین، که درسلسلهٔ سامانیه مرتبهٔ امیرالامرایی داشت ودرابتدای دولت منصوربن‌نوح، چنانکه سابقاً قلمی شده، ازوی متوهم شده، بغزنه رفته بود درآنجا وفات‌یافت وچون ازالبتکین

فرزندی ، که قابلیت جای پدر داشته بـاشد ، نماند تمامی سپاه اتفـاق نموده سبکتگین را ، که غلام الپتگین بود و پیش او کمال تقرب داشت ، برخود امیر ساختند ، که چرا سبکتگین همیشه با سپاه سلوك خوب می‌نمود و احسان وانعام بسیارمی کرد و این سبکتگین‌غیر سبکتگین حاجبست ، که غلام بنی‌بویه بود و یك سال پیش ازین وفات یافت‌واین سبکتگین پدرسلطان محمود غزنویست .

سال سیصد وهفتاد وسوم (۳۸۳ ه) امیر نوح بر اتفاق ایشان (ابوعلی‌سیمجور و فایق) اطلاع یافت وهمگی همت ذی‌نهمت خود را بردفع ایشان گماشت وهمیشه درفکرآن می‌بود که بچه وجه دفع این فساد توان نمود؟ تا آنکه بعد ازمشاورت بسیارقراربرآن یافت که درین واقعه غیرازآنکه از امیر سبکتگین ، که درمیانهٔ امرای سامانیه بوقارومروت معروف وبقوت وشوکت مذکورموصوف است ، استمداد نمایند چاره نیست . درآن اوقات که در خراسان وماوراءالنهر بر آل سامانیه این قضایا روی نموده بود امیر سبکتگین بغزوات هندوستان اشتغال داشت وازان دیار غنایم بسیار فراهم‌آورده بود . القصه : چون رای امیر نوح بعد ازمشاورت امرا برآن قرار گرفت که امیرسبکتگین‌درین واقعه ناچارست ابونصر فارسی را پیش امیرسبکتگین فرستاد ، تا شمه‌ای ازقبایح احوال و فضایح اعمال ابوعلی و فایق بروی ظاهر ساخته ، استمداد ومعاونت طلب نمود وامیرسبکتگین چون بر بی‌سامانی آل سامان اطلاع یافت عرق‌حمیت او بحرکت آمد ، فی‌الحال طبل کوچ کوفته ، بجانب مـاوراءالنهر نهضت نمود و امیر نوح تا ولایت رخش باستقبال اوشتافت و امیر سبکتگین پیش از ملاقات التماس نموده بود که : او را بواسطهٔ ضعف پیری ازفرودآمدن ازاسب و زمین ادب بوسیدن معاف دارند وامیر نوح التماس او را در آن باب باجابت مقـرون داشته بود . اما چون چشم امیر سبکتگین برطلعت‌امیرنوح افتاد هیبت پادشاهی‌زمام‌اختیارازدست او چنان‌درربود که امیرسبکتگین‌بی‌اختیارازاسب‌فرودآمده ،رکاب‌امیرنوح را ببوسید وامیرنوح باعزازوبشاشتی‌تمام‌اورادربرکشیدوازملاقات‌آن‌دوسعادتمندروح وراحتی‌بدلهارسید وگل مسرت وشادی درباغ دلهای خواطرخاص‌وعام بشکفت وصحبتی روی نمود

که مثل آن درهیچ زمانی منعقد نشده بود. القصه بعد ازفراغ صحبت ضیافت سخن درانتظام امورمملکت ودفع منازعان بی‌فرصت واقع شد. قراربرآن گرفت که‌امیر سبکتکین بغزنین رفته ، باستعداد سپاه وترتیب لشکر قیام نماید وامیرنوح امیر سبکتگین واتباعش‌را بخلعت‌های پادشاهانه واصناف الطاف‌بنواخت امیرسبکتکین بجانب غزنین مراجعت نمود وامیرنوح بصوب بخارا توجه فرمود و چون ابوعلی سیمجور برین قضیه اطلاع یافت دود حیرت بکاخ دماغ او متصاعد شد و با خواص خویش درآن باب مشورت فرمود که: اگرحادثه‌ای روی نماید بکدام ولایت‌روند وپناه بکدام صاحب حشمت برند ؟ باتفاق گفتند که : با فخرالدولهٔ دیلمی طریق محبت مسلوك باید داشت و دوستی اورا عروهٔ وثقی باید شناخت. ابوعلی جعفر ذوالقرنین را بسفارت جرجان مقررفرمود. ازنفایس خراسان ورغایب ترکستان ، آنچه ممکن بود ، جهت فخرالدوله و وزیر او صاحب عباد ارسال نموده ، اساس دوستی ومحبت باایشان مستحکم گردانید وابواب درآمد میانهٔ ایشان مفتوح گشت ودرین اثنا خبررسید که : امیر سبکتکین ببلخ رسیده ، امیر نوح از بخارا نهضت فرموده،بوی‌ملحق گشت وچون‌فایق‌وابوعلی ازتوجه ایشان خبریافتند بالشکرهای خراسان ودوهزاردیلمی، که فخرالدوله فرستاده بود ، باتفاق داراابن‌شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر، که از جرجان بمعاونت ایشان آمده بود ، آمادهٔ حرب و جدال گشتند و از هرات بیرون آمدند و امیرناصرالدین صحرای‌فسیح عریض رااختیار کرده ، میمنه ومیسره بیاراست وخود با امیرنوح وسلطان محمودبن‌سبکتکین در قلب بایستاد و ابوعلی نیز در تسویهٔ صفوف‌غایت جهد مبذول‌داشته، فایق را بمیمنه فرستاد ومیسره را ببرادر خود ابوالقاسم سیمجور سپرد وخود درقلب لشکرقرار گرفت. القصه : چون هردو صف بهم رسیدند میمنه ومیسرهٔ ابوعلی بر برانغار و جوانغار ملك نوح غالب‌آمده ، ایشان را از جای برداشتند ؛ تا آنکه نزدیك بود که‌کارازدست برود وخللی فاحش راه یابد ، که ناگاه داراابن‌قابوس ازقلب لشکر ابوعلی بیرون‌آمده ، حمله‌آورد و چون بمیان هردوصف رسیدسپر درپشت کشیده،

بخدمت ملك نوح آمد وبرخصت اوروی بمقابلۀ سپاه خراسان نهاد. امرای عاصی وجمهور سپاه باخود اندیشیدند که: غدرداراابن‌قابوس‌بی‌موافقت جمعی کثیرممکن نیست. بنابرین‌دل‌شکسته شدندوامیر سبکتگین، چون ضعف وانکسار بروجنات احوال مخالفان مشاهده کرد، باجمعی‌سواران پرخاش جوی‌حمله آورد و اصحاب ابوعلی ازنهیب این‌حادثه سراسیمه گشته، روی بگریز نهادند و سلطان محمود گریختگانرا تعاقب نموده، جمعی راقیتل‌وفوجی را امیر گردانید وآن‌بی‌دولتان، که باولی نعمت خود علم مخالفت و محاربت بر افراشته بودند، چندان غنایم و اموال واسلحه گذاشتند که اکثر عشرعشیر آنرا وقایۀ عرض خویش می‌ساختند و ازآسیب دوران سالم می‌ماندند. القصه: ابوعلی وفایق گریخته، بنیشابور رفتند وملك‌نوح وسبكتگين‌وسلطان‌محمودچندروز جهت استراحت‌وتقسیم‌غنایم درهرات توقف نمودند ودرین‌وقت امیرنوح امیرسبکتگین را بلقب ناصرالدوله بلند آوازه گردانید و وارث ملك‌اومحمود را بلقب‌سیف‌الدوله مشرف‌ساخته، امارت جیوش را، که‌منصب‌ابوعلی بود، بسیف‌الدوله ارزانی داشت وخودکامیاب وکامران‌بجانب بخارا مراجعت فرمود وامیرناصرالدین‌وسیف‌الدوله باکوکبۀ عظمی‌بسمت‌نیشابور روان شدند وابوعلی، چون‌آوازۀ توجه ایشان شنید، بجانب جرجان رفته، پناه بفخرالدوله برد و صاحب عباد درباب رعایت ابو علی سعی بلیغ نمود، تا آنکه فخرالدوله مبلغ هزارهزار درم با بوعلی انعام فرمود، تا در مصالح خویش صرف نمایدوابوعلی وفایق آن‌زمستان در جرجان توقف نمودند و فخرالدوله را بزیادی ملتمسات تصدیع می‌دادند و اودرانجاح مقاصد و مآرب اهمال و اغفال می‌ورزید. بنابرین ابوعلی وفایق از فخرالدوله آسوده خاطر نشستند وبا خواص خود درباب مصلحت روزگار خویش مشورت نمودند. بعضی گفتند: صلاح در آنست که در جرجان شعار دولت امیر نوح اظهار کنیم و سکه خطبه بنام نامی امیرنوح مزین سازیم و بدین سبب بخدمت او تقرب جوییم. فایق این خیال را نا معقول دانسته، گفت: مصلحت آنست که چون سبکتگین بغزنین رفته‌وسیف‌الدوله‌محمود

درخراسان‌تنها مانده‌واوطاقت مقاومت ماندارد باتفاق متوجه نیشابورشده ،محمود راازان‌ولایت بیرون کنیم ودر آنجا قرار گیریم واگرعیاذبالله چشم‌زخمی‌رسد باز بجرجان معاودت نماییم وأبوعلی‌نیز این‌رای را پسندیدو گفت: بتعجیل ازجرجان بیرون‌بایدرفت ، که هوای این ولایت عفونت‌تمام دارد ، مبادا بما واتباع‌ماآن رسد که‌بحسام‌الدوله تاش ولشکریان اورسیده بود . القصه : مجموع لشکر، بنابرحب وطن ومیل‌باهل‌ومسکن، این‌رای‌را مستحسن‌وپسندیده، عازم‌نیشابور گشتندوسیف-الدوله‌محمود ازتوجه‌ایشان خبریافته، قاصدی بغزنین فرستاده ، کیفیت‌رامعروض پدر گردانیدوخود ازنیشابور بیرون آمده ، مترصدمدد میبود و قبل ازآنکه مدد امیرنوح‌وپدرش باو رسد ابوعلی وفایق بالشکری بسیاربر سر او تاختند و بعد از محاربه‌ومقاتله سیف‌الدوله طاقت‌مقاومت‌نیاورده ، روی‌بگریزنهاد واموال‌واسباب اوبتمامه‌بدست ابوعلی‌وفایق افتادواین‌واقعه‌دراوایل سال‌سیصدوهفتادوپنجم(۳۸۵ه) ازرحلت سیدبشر، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك‌الاکبر ، روی نمود .

القصه : چون ابوعلی‌وفایق نیشابوررا درحوزهٔ تصرف خودآورده ، در آنشهر قرار گرفتند جمعی ازمردم عاقبت اندیش بابوعلی گفتند که : صلاح درآنست که برسبیل‌استقبال برعقب‌محمودشتافته ، پیش‌ازآنکه‌اوبپدر ملحق‌شود یامدداوازبخارا رسداورامستاصل گردانید ، تاخاطر ازمهمات ملکی بالکلیه مطمئن گردد . امالبو علی ازبخت‌بر گشته‌طالع‌واژگون‌سخن آن‌مشفقانرا قبول نا کرده، درآن‌باب تغافل وتساهل‌ورزید. درآن‌باب عرضه داشتی‌ببخارا ومکتوبی بامیرناصرالدین‌فرستاده، ازدرعذرخواهی‌درآمدوآن جرات‌وجسارت‌وحرکات نالایق راحوالهٔ فایق‌نمود وامیر نوح وامیرناصرالدین مطلقاالتفات بسخنان غرض آمیز اونکرده ، جواب‌مکتوبات اونمیوشتند و در اندك فرصت از اطراف و جوانب چندان لشکر جمع نمودند که محاسب وهم‌ازشمارآن‌بعجز معترف بودوبعداز اجتماع‌سپاه امیرناصرالدین‌متوجه نیشابور گشت وابوعلی نیز از نیشابوربیرون آمده ، درحدود طوس صحرای‌وسیع رالشکرگاه ساخت وامیر ناصرالدین‌بعدازقطع‌منازل ومراحل بنواحی‌طوس‌رسیده، دربرابر لشکر ابوعلی فرودآمدوآن‌شب هردولشکر پاس‌یك دیگر میداشتند و

چون دست‌هوا تیغ مهر ازافق بیرون کشید سرداران هردولشکر و گردان هردو کشوردست بنیزه وشمشیر بردند . دراثنای آنکه شعلهٔ حرب‌افروخته گشت‌ازپس پشت میسرهٔسپاه‌ابوعلی گردی‌عظیم برخاست . چون گردشکافت سیف‌الدوله باجمعی کثیرازمردان‌صف‌شکن ظاهر گشتند. ابوعلی درمیان هردولشکر سراسیمه‌متحیر ماند . چاره جز آن نداشت که‌هردوجناح‌را باقلب منضم‌ساخته‌وباتفاق برقلب‌ناصر الدین‌زدند ، تامگرجان ازان مهلکه بیرون‌برند . ناصرالدین پای ثبات محکم کرده،حمله‌رارد کردوسیف‌الدوله‌ازعقب‌رسیده ، تیغ‌بی‌دریغ درمخالفان‌نهادوچندان مرد برزمین افگندکه ازشماره‌بیرون‌بود . القصه: خلقی بسیار درآن‌معرکه‌درپای پیلان ناصرالدین هلاك شدند وازمعاریف سپاه ابوعلی بغرا حاجب وسبکتکین و فرغانی‌بیك‌ونوشتکین وابوجعفردیلمی اسیر گشتند وابوعلی وفایق ازآن معرکه جان بیرون‌بردندوبقلعهٔ کلاب‌رفتندوآن‌قلعه‌ایست باتوسن‌فلك هم‌عنان وازحوادث زمان در امان وامیربیك‌طوسی، که حاکم آنقلعه‌بود ، چند روز بضیافت ایشان قیام نمود ، تاکیفیت‌لشکر وحیات‌وممات وهلاك ونجات هریك بسمع امرای‌عاصی رسیدوجمعی‌قلیل، که ازان‌معرکه خلاص‌یافته بودند ، بایشان پیوستند . آنگاه ابو علی وفایق باببورد رفتند وازآنجا متوجه سرخس‌شدند وازسرخس‌عازم مرو گشتند وامیرناصرالدین وبقولی‌سیف‌الدوله جهت استیصال مادهٔ فتنه روی‌بمرونهادند وابو علی‌وفایق بآمل شط رسیدند وبازدیگر درمقام اعتذار واستغفار درآمدند و ابوعلی ازقبل‌خود ابوالحسین کثیرراوفایق ازجانب خودعبدالرحمن‌فقیه‌رابرسالت‌نزدامیر نوح‌فرستادند وایشان هردو ببخارا رفته ، ازامیرنوح درباب عفو گناه ایشان کمال سعی مبذول داشتند و امیر نوح بعداز تضرع وابتهال بسیار فرستادهٔ فایق‌رادربند کردوعذر ابوعلی رامسموع داشته ، حکم عالی شرف نفاذ یافت که : حالا ابوعلی بجرجانیه رود ، تا اندیشهٔ تشریف و حکم اقطاع او با مضارسد و مکتوبی بوالی جرجانیه، مامون بن محمد ، فرستاد . مضمون آنکه : مقدم ابوعلی را مکرم دارد و مایحتاج او مهیا گرداند ، تا آنچه مقتضای رای ما باشد دربارهٔ او تقدیم افتد .

چون ابوالحسین کثیر مراجعت نمود فایق بابوعلی گفت که : غرض از توجه تو بجرجانیه مفارقت ومباعدتست ازیکدیگر اکنون مصلحت صواب آنست که : باتفاق هم دیگر پیش ایلکخان رویم و خود را ازین غرقاب فنا بساحل نجات اندازیم . ابوعلی سخن اورا نشنید وفایق را وداع نموده، بطرف جرجانیه رفت . فایق ازآب عبورنموده ، درسلك خواص ایلکخان منتظم گشت وابوعلی چون بهزاراسب رسید ابوعبدالله خوارزمشاه مهمانی فرستاده ، ازتخلف استقبال عذرخواست و گفت : فردا بخدمت میرسم وچون شب درآمد بنابر کینهٔ دیرینه که ازابوعلی در سینه داشت جمعی را فرستاد تا ابوعلی را با خواص گرفته ، بخوارزم بردند. خوارزمشاه فرمود تا ابوعلی را دربند بخانه‌ای نگاه داشتند . چون واقعهٔ ابوعلی بگوش محمد بن مامون والی جرجانیه رسید ، عرق عصبیت اودرحرکت آمده ، قلق واضطراب عظیم نمودو حشم خود را جمع کرده ، فرمود که : با ایلنکو غلام ابوعلی ، که اکثر لشکریان ابوعلی با او درمقام اطاعت وانقیادمی‌بودند ، برسرخوارزمشاه روند . پس ایلنکو با لشکری عظیم متوجه ولایت خوارزمشاه گشت واکثر ولایات او را غارت نموده ، جمعی کثیر ازسپاه اوبقتل رسانید وکاربجایی رسانید که خوارزمشاه باجمعی معدود روی بگریز نهاد . آخرالامر ایلنکو اورا تعاقب کرده، دستگیرنمود وبند ازپای صاحب خود ابوعلی برداشته ، برپای خوارزمشاه نهادودریك روز امیر اسیرشد واسیر امیر . القصه : ابوعلی را باعزاز واکرام تمام و خوارزمشاه را با ذل و نکال بجرجانیه رسانیدند ومامون در تعظیم و اجلال ابوعلی مبالغهٔ تمام نمود و بترتیب منزل وپیشکش‌های لایق ابوعلی واتباع اورا معمور گردانید . در روضة الصفا مسطورست که : منشأ عداوت میانهٔ ابوعلی و ابوعبدالله خوارزمشاه و محبت ابوعلی بامحمد مامون آن بود که درآوانی که نوح بن منصور، بواسطهٔ تغلب وتسلط بغراخان، ازآب عبورنموده بود خوارزمشاه ومحمد مامون نسبت باوخدمات بجای آورده بودند . چون امیر نوح بمستقر عز خویش رسید بمکافات آن خدمات بلدهٔ ابیورد را بابوعبدالله خوارزمشاه و نسا را بمامون داد و چون عاملان این دو شاه

بآن ولایت رفتند ابوعلی نسا را بعمال مامون مسلم داشت ودرجواب عمال خوارزمشاه نوشت که : ابیورد اقطاع برادر منست ، تا ازدیوان اعلی عوض آن معین نشود دخل خوارزمشاه درین ولایت محال خواهد بود . بنابرین عمال خوارزمشاه مایوس باز گشتند . این خبر ناخوش بخوارزمشاه رسانیدند . فی الجمله : بعد از وصول ابوعلی بجرجانیه مامون بن محمد طوی سنگین مرتب داشت ، که درآن عهد و دیگر عهود مثل آن ضیافت وطوی معهود نبود . درآن ضیافت شراب حاضر ساختند وابوعلی هرچند ازمنهیات تایب بود اما بنابر مبالغهٔ مامون برشرب خمر اقدام نمود وچون هر کدام قدحی چند درکشیدند وتندی شراب درمزاجهای ایشان تأثیر کرد خوارزمشاه را درمجلس حاضر ساختند وهرچند که با اوسخن گفتند وملایمت کردند اوسرخجالت برنداشت ودرآخرهای مستی سراو را بیك ضربت تیغ درمجلس افگندند وخوارزم نیز مامون را مستخلص وصاف گشت. بعد ازان مامون تحف وهدایای بسیار ببخارا فرستاده ، ازامیرنوح گناه ابوعلی را درخواست نمود . امیر نوح درجواب مامون نوشت که : ما نخست از گناه ابوعلی گذشته‌ایم، آنگاه بدان جانب فرستاده ودرین اثنا امیرنوح ابوعلی را طلب داشت وآن بیچاره غافل ازآنکه طلب ازبرای چیست. القصه : ابوعلی ازروی اعتماد وخوش حالی تمام متوجه دارالملك بخارا گشت و چون بنواحی بخارا رسید امیر نوح فرمود تا جمیع خواص و مقربان او باستقبال ابوعلی شتافتند واو با امرا واعیان حضرت بپایهٔ سریراعلی رفته، درموقف خجالت ومعرض کفران نعمت سردرپیش افگنده و بایستادوایلنگو و دیگر قواد لشکر و برادران ووجوه واعیان واصحاب او را بمجلس درآوردند . ملك نوح فرمان داد تا همگان راگرفته ، بندهای گران برنهادند و اموال وجهات ایشان نهب و غارت کردند و درین وقت امیرناصرالدین سبکتگین در مرو مقیم بود . چون خبر گرفتاری ابوعلی رسید ببلخ رفته ، اورا از امیرنوح طلب داشت . امیرنوح فرمود تا ابوعلی را پیش امیر ناصرالدین سبکتگین بردند و ناصرالدین او را محبوس می‌داشت ، تا بعدازسه سال درآن بند وفات یافت . اما احوال فایق آنچنان شد که

چون پیش ایلک‌خان بتحریک رسیده ، درسلک خواص او منتظم گشت . ایلک‌خان را بر آن داشت که بماوراءالنهر لشکر کشد وایلک‌خان‌بتحریک فایق‌عزیمت تسخیر ماوراءالنهر مصمم گردانید و امیرنوح ازاستماع این خبر بغایت مضطرب گشت . چرا لشکر امیرنوح اکثرتاجیک بودند وآنچه ازاتراک پیش او می‌بود ازبس که با مردم خراسان مختلط می‌بودند برطبایع ایشان ظرافت و لطافت و حب آسایش غالب شده بود . بخلاف سپاه ایلک، که باوجودآنکه درکثرت بحدی رسیده بودند که محاسب وهم ازشمارهٔ آن‌عاجزبود، همه سباع‌طبیعت بودند ، که خوردنی‌اکثر ایشان گوشت خام بود . فقط ازهیچ‌چیزملاحظه نداشتند وچون امیرنوح این‌معنی را می‌دانست چاره‌ای غیرازآن ندید که باردیگرازامیرناصرالدین استمداد نماید. بنابرین‌ایلچی‌فرستاده ، بامیرناصرالدین‌پیغام داد که: ایلک‌خان بسرحدماوراءالنهر آمده ، عمال ولایات محروسهٔ ما را بمطالبات رنجه می‌دارد . ملتمس‌آنکه یک بار دیگر لشکرهای اطراف وجوانب را جمع فرموده ، شر این خان خاین از ساحت مملکت ما بازداری وصنیعه‌ای ، که درنظم حال وملع ما تقدیم داشته‌ای ، باتمام رسانی . امیرناصرالدین فی‌الحال باطراف وجوانب ولایت خراسان و زاولستان و غزنین فرمان فرستاد ، استدعای لشکرنموده و خود ازغزنین‌بیرون‌آمده ، متوجه ولایت‌ماوراءالنهر گشت ودرمیان کش و نسف توقف نمود ، تا آنکه سیف‌الدوله محمود ازنیشابور برآمده ، با لشکرهای اطراف بوی ملحق شد و دربن اثنا میان امیرناصرالدین وایلک‌خان رسل ورسایل‌آمدوشد می‌نمود وچون مقرر میانهٔ امیر نوح وامیرناصرالدین‌آن بود که امیرنوح خود در آن معرکه حاضر باشد ، اتفاقا چون امیرنوح عزم بیرون‌آمدن ازبخارا نمود عبدالله عزیر، بنابرغرضی که‌داشت، امیرنوح را مانع شد واین معنی موجب آزارخاطرامیرناصرالدین گشت . بنابرین امیر ناصرالدین بصلح رضا داده ودرجنگ تهاون نمود وبشفاعت ایلک‌خان چنین مقررشد که : ایالت سمرقند متعلق بفایق باشد ودرین‌باب صلح‌نامه‌نوشتند،بشهادت ائمه و سادات وقضاة موشح گردانیدند وبعد ازاتمام مصالحه امیر نوح بفراغ بال

زندگانی می‌کرد؛ تا در رجب سنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه هجری وفات یافت، چنانکه عن‌قریب تفصیل آن مذکور خواهد شد، ان‌شاءالله تعالی.

سال سیصد و هفتاد وهفتم (۳۸۷ ﻫ.): درین سال از جمله سلاطین عظام امیر نوح بن‌منصور سامانی وفات یافت وبفوت او دولت سامانیه ضعف تمام پیدا کرد. چنانکه ملوك اطراف درمملکت دست درازی‌نموده، هریکی آنچه توانست‌ازمملکت ایشان تصرف نمود وباوجود ضعف ایشان بعد از فوت امیرنوح امرا واعیان دولت اوپسرش ابوالحرث منصور بن نوح را بجای وی برسریرسلطنت نشانیده، درمقام اطاعت وانقیاد درآمدند وچون ایلك‌خان حاکم ترکستان خبر فوت امیرنوح‌شنید بالشکری عظیم متوجه ماوراءالنهر گشت وفایق نیز باشارت ایلك‌خان از سمرقند متوجه بخارا شد ومنصوربن‌نوح ازآمدن ایلك‌خان وفایق‌خبریافت. ازروی‌اضطرار بخارا گذاشته، ازآب عبورنمود و فایق ببخارا درآمده، جماعتی از علما و فضلای آنجا را بطلب امیرمنصوربن‌نوح فرستاد وگفت: من بخدمت توآمده‌ام، نه‌بجنگ تو، بلکه غرض من‌آنست که تلافی تقصیراتی، که ازمن نسبت باامیرنوح سرزده، درخدمت تونمایم. القصه: فایق چندان عهود و مواثیق یاد کرد که امیرمنصوربن نوح را خاطرمطمئن ساخته، بجانب بخارا مراجعت نمود وفایق درمقام‌خدمتگاری درآمده، مهمات ملکی‌رااوسرانجام‌می‌دادوقبل‌ازین‌مدارمهمات‌ایشان‌بربکتوزون بودوچون فایق آمد بکتوزون‌راامیرالامرای‌خراسان‌ساختند ودرین وقت‌سیف‌الدوله محمودبن‌سبکتگین بجنگ برادرخود، اسمعیل‌بن سبکتگین، مشغول بود. چه سبکتگین نیز درین سال وفات یافت و در وقت فوت او چون سیف‌الدوله محمود درنیشابوربود سبکتگین پسر کوچك خود اسمعیل را ولیعهد خود گردانیده‌وبعد ازفوت امیرناصرالدین سبکتگین جمیع اعیان وامرای دولت در متابعت اسمعیل ابن‌سبکتگین کمرخدمت دربستند و او خزاین و دفاین پدر را بتمامه بر لشکر قسمت کرد. اما باوجودآن لشکریان بی‌انصاف هم چنان گردن طمع دراز کرده، ازوی مطالباتی، که مقدور اونبود، می‌نمودند. بنابرین اسمعیل بن‌سبکتگین از

شرایط امارت و سیاست عاجز آمده، متحیر و متفکر ماند و چون سیف‌الدوله از واقعهٔ پدرخبر یافت مراسم عزا بجا آورد و ببرادر تعزیت‌نامه نوشت و ابوالحسن حمویی را نزد اوفرستاد ' پیغام داد که : امیرناصرالدین ، که پشت وپناه ما بود، رحلت فرمود . امروز درهمه جهان مرا گرامی‌ترازتو کسی نیست وتو بمنزلهٔ چشم روشن منی . ازهرچه آرزوی‌تست ازخزاین وممالك دریغ نیست. اما کبرسن وتجربهٔ ایام ووقوف بردقایق سرداری ومقادیرحشم درثبات ملك ودوام دولت اصل مبین و حبل متینست . اگر استحقاق تو در مباشرت این شغل خطیر وتفصی از عهدهٔ این کاربزرگ محقق بودی من ازهمه راضی‌تر ومطیع‌تر بودمی وپدر، اگرچه درغیبت من این وصیت بتو کرده سبب بعد مسافت ومخافت تطرق آفت وپریشانی جماعت وعدم انتظام احوال رعایا بود . الحال مصلحت آنست که ازسر انصاف وبصیرت تامل کنی، تا وجه صواب از خطا بشناسی و آنچه ازمتروکات پدر مانده بروجه شریعت قسمت کنی وغزنین را ، که مطلع سعادت ومستقر اولیای دولت ماست ، بمن بازگذاری تا من ولایت بلخ از برای تو مستخلص گردانم و امارت تمامی ولایت خراسان را بتو ارزانی دارم . امیراسمعیل این‌کلمات مشفقانه بگوش هوش نشنود وبرمخالفت وسلوك جادهٔ منازعت‌اصرار نمود وامیرسیف‌الدوله محمود درچارهٔ این‌کارفرومانده، چندان که اندیشه فرمود بمقتضای «آخرالدوا الکی» غیرازقلع وقمع برادر چارهٔ دیگر ندید . پس مکتوبی بامیرابوالحارث منصوربن‌نوح سامانی نوشته، اعلام‌نمود که : بحسب ضرورت عزیمت رفتن غزنین مصمم گردانیده ، بآن‌صوب متوجه‌ست. القصه : چون سیف‌الدوله ازنیشابوربهرات رسید باردیگرمکاتبات مشتمل بروعدو وعید ببرادر خود امیر اسمعیل نوشته ' ارسال داشت . بهیچ وجه مفید نیفتاد ودر هرات عم سیف‌الدوله ، بغراجق و برادرش نصربن ناصرالدین ، هر دو کمر خدمت سیف‌الدوله‌درمیان‌بسته، متوجه غزنین گشتندوچون امیراسمعیل‌ازتوجه‌سیف‌الدوله بجانب غزنین خبریافت مبادرت نموده ، از بلخ عنان عزیمت بآن صوب تافت . اما ارکان امیراسمعیل واعیان حضرت اوهمه باتفاق مکتوبات بامیرسیف‌الدوله‌نوشته، ازصفای عقیدت وخلوص‌طویت خود اعلام نمودند . چون مسافت میانهٔ هردولشکر

نزدیك شد جماعتی ازعلما و فضلا درمیان درآمده ، در اصلاح ذات‌البین سعی بلیغ نمودند . اما چون تقدیر الهی برخلاف آن جاری شده بود سعی ایشان هیچ فایده ننمود وکار بآنجا رسید که : سیف‌الدوله لشکر خود را عرض داده ، صفها بیاراست وامیراسمعیل نیز با موالی و ممالیك خاصه واتباع واصحاب پدر در مقابل آمده ، قلب وجناح سپاه خود را بهیاکل پیلان کوه پیکر زیب وزینت داد و هر دو طایفه تیغ ازمیان کشیده ، چندان کشش و کوشش نمودند که تیغ آهنین‌دل‌برزاری مردان کارزار خون گریستی . آخرالامر سیف‌الدوله خود روی بلشکربرادر نهاده ، بیك حملهٔ مردانه زلزله درزمان وزمین افگند وسپاه امیراسمعیل تاب حملهٔ اونیاورده، همه روی بگریز نهادند وخدمتش درقلعهٔ غزنین متحصن گشت وامیرسیف‌الدوله اورابعهود ومواثیق ازقلعه بیرون آورده ، مفاتیح خزاین از وی گرفت و دفاین و خزاین پدررا تصرف نمود و عمال ومعتمدان خود را بر سر اعمال گذاشت وشحنهٔ صاحب‌رای را درغزنین نگاه داشته ، خود بالشکری جرار خون‌خوار متوجه بلخ گشت وبرادر خود امیراسمعیل را درظل حمایت وعنایت خود نگاه داشته ، همراه می‌داشت وچون ببلخ رسید رسولی ببخارا فرستاده، اظهاررنجش نمود . جهت‌آنکه منصب او، که امیرالامرایی خراسانست ، ببکتوزون مفوض شده‌بود . التماس‌نمود که منصب قدیم اوبدستورسابق‌وقرارمعهود باومسلم دارند . امیرابوالحارث‌منصور درجواب اونوشت که : ما امارت بلخ وترمذ وهرات بتو دادیم . اما بکتوزون بندهٔ این دولتست و متوسل بحقوق قدیم . بی‌حدوث سببی بعزل اومثال دادن از مراسم سرداری و حق گزاری‌دورمی‌نمایدوچون این جواب بسمع امیرسیف‌الدوله محمود رسید باخود گفت که : یقینست که دشمنان وبدگویان منصوررا بر آن داشتند که دست رد برسینهٔ ملتمس من نهد . بنابرین ابوالحسین حمویی را با تبرکات و تحف وهدایای بسیار ببخارا فرستاده ، بمنصور پیغام داد که : توقع چنانست که سرچشمهٔ دوستی واخلاص را بخار و خاشاك بی‌التفاتی مکدر وتیره نگردانند و حقوق مرا و پدر مرا ، که برذمت آل‌سامان ثابتست ، بسخن بدگویان ضایع نسازند ، تا نظام

الفت گسسته نشود و بنای متابعت و مطاوعت انهدام نیابد وچون حموبی ببخارا رسید اورا بمنصب وزارت نویدداوند واو بآن منصب مسرورومغرور شده ، رسالت امیرسیف‌الدوله را فراموش کرد وامیرسیف‌الدوله ازین اوضاع استدلال نمود که: ملک‌سامانیان‌برشرف‌زوالست ودولت‌ایشان درصدد انتقال ، چه‌جماعتی که مدبران دولت‌ایشانندهمه‌نظربرصلاح‌خویش دارندونه‌برانتظام احوال ولی‌نعمت‌خود وچون سیف‌الدوله‌دانست که:منصوربن‌نوح‌باأودرمقام‌بی‌التفاتیست،بالضروره روی‌بنیشابور نهاد،تامنصب‌قدیم‌خودرابدست‌آوردوبکتوزون برعزم‌أوواقف‌شده،ازرهگذربرخاست ونیشابوررا بایشان گذاشته، بطرفی بیرون‌رفت‌وعرضداشتی‌ببخارا فرستاده ، صورت حال باز نمود . ابوالحارث منصور، ازسرغرور جوانی وغفلت کودکی وعدم تجربهٔ روزگار، طایفه‌ای فراهم‌آورده ، روی بخراسان نهاد ، تا دست سیف‌الدوله محمود را از تصرف‌آن ولایت کوتاه گرداند و برسبیل تعجیل روان شده ، تا سرخس در هیچ‌جا توقف ننموده وسیف‌الدوله محمود، اگرچه بیقین می‌دانست که ایشان تاب مقاومت اوندارند واین‌حرکت برسبیل‌تعجیل ازآثارطفولیت وبی‌خردیست ، لیکن ازکفران نعمت اندیشیده ورعایت جانب ابوالحارث منصور کرده ونشابور را باو گذاشته ، بمروالرود، که الحال‌بمرغاب مشهورست، رفت ، تاسبب سرزنش وبدنامی نگردد ووقتی دیگر ازسرحجتی قاطع وعذری روشن درمقابل او درآید ، تا طعن حساد وملامت اضداد باو راه نیابد و اقاصی و ادانی اورا معذوردارند .

سال سیصدوهفتادوهشتم(۳۸۸ هـ .): درین سال بکتوزون وفایق باابوالحارث منصور غدرنموده ، اوراميل کشیدند وبرادرش‌عبدالملک‌رابرسریر سلطنت‌نشانیدند وتفصیل این مجمل‌آنکه : چون بکتوزون ، بسبب توجه سیف‌الدوله ، نیشابوررا گذاشته ، بطرفی بیرون رفته بود و ابوالحارث منصور درخاطر ازوی رنجشی‌تمام داشت ، بنابرین دروقتی که بکتوزون بخدمت او رسیدآنچه ازعواطف پادشاهانه و عوارف خسروانه نسبت بخود تعقل کرده بود بظهور نیامد . ازین‌جهت‌بکتوزون رنجیده ، شکایت پیش فایق برد وفایق اضعاف‌آن ازشرارت طبع وخشونت خلق با

او حکایت کرده ، هردو برمعایب منصورفصول پرداختند وجمعی را برخلع وعزل‌او دعوت کرده ؛ همه راموافق یافتند . پس‌بکتوزون‌دعوتی ترتیب کرده ، ببهانهٔمهمی، که بحضور منصورمحتاج بود ؛ اورا بخانه برد و آن شاهزادهٔ بی گناه را فی‌الحال گرفته ، میل درچشم جهان‌بینش کشید وبرادرش عبدالملك را، که درسن طفولیت بود ، برتخت نشانید ومدت سلطنت منصور یك سال وهفت ماه بود و بواسطهٔ این حرکت شنیع خاص وعام ووضیع‌وشریف زبان سرزنش‌وملامت بایشان دراز کردند ودرین اثنا خبر رسید که : سیف‌الدوله محمود برپل راغول نزول نموده ، فایق و بکتوزون بغایت متوهم شده ، بجانب مرو رفتند وسیف‌الدوله ایلچی‌بمروفرستاده، ایشان را بر کفران حق ولی‌نعمت وازالت حشمت و هتك حرمت ملامت بی‌اندازه کرد. فایق‌وبکتوزون از کمال‌حیرت‌وخجالت‌ازراه‌مکروخدیعت‌پیش آمده ؛ اززبان عبدالملك تقبلات کرده ، سیف‌الدوله را بوفور رعایت و مزید عنایت و زیادتی اقطاعات وحکومت وایالت خواستند که اورا تسکین دهند . سیف‌الدوله محموداز روی حمیت اسلام وغیرت دین جایز نمی‌داشت که دربرابر آن حرکت ناپسندیده و فعل مذموم عفو واغماض واقع شود . لاجرم ازپل راغول کوچ نموده ، بمروآمد ، تا کیفیت قضیه مشافهة دانسته شود. فایق وبکتوزون ازآمدن سلطان محمودمتحیر شدند و انواع رعب وخوف بریشان استیلا یافته؛ ازکردهٔ خود پشیمان شدند . اما با وجود آن اظهار جلادت وجرأت نموده ؛ عبدالملك راازشهربیرون برده،دربرابر سیف‌الدوله‌فرودآمدندوچون بیقین‌می‌دانستند که باپیل بکشتی‌درآمدن‌درهلاك‌خویش سعی کردنست‌شفعاانگیخته و رسل و رسایل فرستاده ، درباب‌مصالحه تضرع وزاری آغازنهاده ؛ سلطان محمودبنابرحفظ‌نیك‌نامی ملتمس‌ایشان را اجابت نموده ، فرمود تا طبل رحیل فروکوفتند و چون رحل و اثقال او روانه شد اوباش و اراذل قوم دست تعدی درعقب اودراز کرده ، درمعرض‌تاراج درآمدند وسیف‌الدوله برحقیقت حال اطلاع یافت و دید که ایشان در باب منع این حرکت شنیع براتباع و حشم انکاری نکردند . دانست که این حرکت باشارت ایشان ظهوریافته، بنابرین‌آتش

غضب سیف‌الدوله مشتعل گشت. حکم فرمود تا فوجی از لشکریان بپیرامن آن بی‌باکان درآمده، همه را بقتل رسانیدند وخود قلب ومیمنه و میسره آراسته، روی بخصم نهاد وآن جماعت نیز دربرابر صف‌آراسته، شروع درجنگ کردند وبعداز کشش وکوشش بسیار کفران نعمت شامل حال ایشان گشت و نسیم نصرت وظفر بر پرچم رایت سیف‌الدوله وزید واهل عصیان روی ببادیهٔ خسران و خذلان نهاده، متفرق شدند وفایق وبکتوزون‌عبدالملك را برداشته، روی‌ببخارا نهادند ودراثنای راه بکتوزون ازیشان جدا شده، راه نشابور پیش گرفت و ابوالقاسم سیمجور راه قهستان پیش گرفت وکوکبهٔ سیف‌الدوله بذروهٔ اعتبار ودرجهٔ شرف رسیده، ملك خراسان را باستقلال متصرف گشت وعبدالملك با فایق ببخارا رفته، قرار گرفتند وازجمله وقایع‌این سال‌آن که: فخرالدولهٔ دیلمی درقلعهٔ طبرك وفات یافت وسببش آن بود که اورا میل کباب گوشت گاو شد. فرمود تادرحضوراو گاوی‌فربه‌بکشتند وازگوشت‌آن کباب کردند. ازآنجا فراوان بخورد وبعد ازان چند خوشهٔ انگور تناول فرمود. فی‌الحال دردی عظیم درمعدهٔ او پیدا شد و مضمون این مثل که: «صدجان فدای شکم باد» بوضوح پیوست. درحال وفات او کلید خزاین اورا بری پیش پسرش مجدالدوله بردند، چنانکه از برای او کفن طلبیدند میسر نشد واز جهت شور وشغب دیالمه بشهررفتن میسرنبود. بنابرین بالضروره از مقری جامع کفن خریدند وباوجودآن‌از کثرت شورلشکریان‌چند روز فخرالدوله‌درخانه‌بماند، تاآنکه جسدش بوی گرفت. بعد ازآن بدفن اوپرداختند. گویند: آن مقدار از نقد وجنس درخزینهٔ اویافتند که ازشمار آن‌عاجز آمدند. ازان‌جمله ازرخوت‌خاصهٔ او سه هزارجامهٔ بریدهٔ نادوخته بود. باقی برین قیاس باید کرد و بعد از فوت فخرالدوله امرا وارکان دولت او برپسرش مجدالدوله تبعیت کردند. اما چون او درآن وقت طفل بود مادرش سیده، که عورتی عاقله وصاحب تدبیر بود، آن‌چنان بتدبیرامور ملکی اشتغال نمود که ازترس سیاست او هیچ احدی‌درتمامی مملکت او درهیچ امری ازامورجزویه وکلیه بی‌وقوف اوشروع نمی‌توانست نمود وماجرای

احوال سیده با پسرش عنقریب رقم زدهٔ کلك بیان خواهد شد ، ان‌شاءالله تعالی واز جملهٔ وقایع این سال فوت مامون‌بن‌محمد والی خوارزم بود وامرا واعیان دولت او بعد ازفوتش پسرش علی‌بن‌مامون را بر سریر سلطنت خوارزم متمکن ساخته ، در مقام اطاعت وانقیاد او درآمدند واین علی‌بن مامون‌درعقل وتدبیر بی‌نظیرروزگار بود . در اوایل حال سلطنت خود با سیف‌الدوله محمودبن‌سبکتگین درمقام اتحادو اخلاص درآمده، ابواب آمد وشد رامفتوح داشت ، تاآنکه سلطان‌محمودسبکتگین با اودرمقام یگانگی درآمده ، خواهرخود را بنکاح اودرآورد . اتفاقاً روزگار او را مهلت نداد وازدولت سلطنت تمتع نایافته ازین سرای فانی بآن سرای جاودانی انتقال نمود وبعد ازوی برادرش ، ابوالعباس‌بن‌مامون ، بجای وی قرار گرفت واو نیزسررشتهٔ اطاعت و اخلاص‌نسبت‌بسلطان محمود آن چنان نگاه‌داشت که سلطان محمود مصاهرت و دامادی ، که ببرادرش قراریافته بود ، باو ارزانی داشت و باقی احوال ایشان درسال چهارصد و هفتم هجری مذکورخواهدشد ان‌شاءالله تعالی ...

سال سیصد و هفتاد ونهم (۳۸۹ ﻫ) : قبل ازین رقم زدهٔ کلك بیان گشت که : چون عبدالملك از سیف الدولـه محمود شکست یافت عبدالملك با فایق ببخارا رفت و بکتوزون ازیشان جدا شده ، بجانب نیشابور گریخت و ابوالقاسم سیمجور بقهستان پناه برد و سیف‌الدوله محمود از روی استقلال بحکـومت خراسان قرار گرفت ودراوایل این سال بکتوزون ، چون ازبیم سیف‌الدوله درنیشابور نتوانست بود،بالضروره بجانب بخارا رفته، باتفاق‌فایق باردیگر بصدد جمع‌لشکرهای‌پراگنده آمده ، خیال قتال با سیف الدوله دردماغ ایشان قرار گرفت. اتفاقاً درین اثنا فایق بیمارشده ، داعی حق را اجابت نمود وبدین‌سبب احوال بقیهٔ ارکان دولت عبدالملك سامانی پریشان وبی‌سامان گشت ومقارن این حال ایلك‌خان از کاشغر متوجه بخارا گشت و قبل ازآمدن خود رسولی پیش عبدالملك فرستاده،پیغام داد که : بمقتضای «عندالشداید تذهب‌الاحقاد» ، یعنی‌دروقت نزول‌حوادث روزگارباید که حقد وحسد ازمیان بنی نوع برخیزد ، اگرچه پیش ازین ، بواسطهٔ وساوس شیاطین انس در

ضمایر یك دیگر خدشه‌ای واقع شده و وحشتی حادث گشته بود، اکنون غبار کدورت آن ازحواشی ضمیر ما بالکلیه برخاسته، حالا بواسطهٔ دخل بیگانگان در مملکت آل‌سامان و حفظ حقوق قرب‌جوار و همسایگی برمن لازمست که بمدافعت ایشان قیام نمایم و دست تعدی متغلبان از ممالك محروسهٔ آل‌سامان، که بحسب ارث و استحقاق بتو می‌رسد، کوتاه گردانم. عبدالملك بن نوح و اعیان مملکت او این کلمات مموههٔ ایلك‌خان را تصدیق نموده، بکتوزون و تکین و دیگر امرا باستقبال او شتافتند و چون درمجلس ایلك‌خان درآمده، قرار گرفتند فرمود تا همه را گرفته، مقید ساختند و عبدالملك از استماع این حادثهٔ بی‌آرام گشته، درزاویهٔ خمول و گمنامی مختفی شد و ایلك‌خان درسه‌شنبهٔ دهم ذیقعدهٔ این سال ببخارا درآمده، جاسوسان را بگماشت که عبدالملك را بدست آورند و او را بند کرده، باوز کند فرستاد و شعلهٔ حیات عبدالملك ازین حادثه در آن سرزمین فرونشست و دولت آل‌سامان، که مدتش صدوبیست و هشت سال بود، بانتهار سید و اگر بعد از عبدالملك برادرش منتصر روزی چند در اطراف ولایت ماوراءالنهر و خراسان تردد نمود، اما چون دولت و اقبال آن طبقه بنهایت انجامیده بود هیچ فایده بر آن مترتب نگشت و تفصیل احوال منتصر بن نوح بدین منوال در تواریخ معتبره مسطورست که: چون ایلك‌خان بر بخارا استیلا یافت ابوالحارث منصور مکحول و ابوابراهیم، که عبارت از منتصرست و ابویعقوب برادر کوچك ایشان را، با اعمام ایشان زکریا و ابوصالح و سایر جماعتی، که بآل سامان نسبت نسبی داشتند، گرفته، هریکی را جداجدا دربندنگاه داشت. اتفاقا منتصر را در آن بند کنیزکی تعهد می‌نمود. روزی منتصر باآن کنیزك ساخته وچادر آن کنیزك‌درسر گرفته، ازبند بیرون رفت و درخانهٔ عجوزه‌ای بخاری پنهان شد، تاآنکه مردم ایلك خان ازجستجوی او تسکین یافته، از یافتن او مایوس گشتند. پس منتصر درزی فقرا از بخارا بیرون آمده، بجانب خوارزم رفت و در آنجا بقیهٔ اولیای دولت سامانیه روی باو نهاده، جمعیتی تمام بروی جمع شد و او درصدد انتقام ایلك‌خان در آمده، ارسلان بالوی حاجب را بتاختن حدود بخارا فرستاد و جعفر تکین را باهفده

کس از امرای ایلك‌خان اسیر گرفته ، بجرجانیه پیش منتصر فرستاد و دیگران بهزار حیله جائی مفت پیش ایلك‌خان بردند وارسلان حاجب تا حدود سمرقند از عقب ایشان تاخت . چون بقنطرهٔ کوچك رسید تگین‌خان ، که ازجانب ایلك‌خان حاکم سمرقند بود ، با جمعی کثیر راه بروی گرفت . ارسلان حاجب روی ازجنگ ایشان برنتافته درمقام محاربه ومجادله مردانه پای ثبات محکم گردانید و تگین خان راشکسته ، غنیمت بسیار بدست آورد و منتصر ببخارا درآمد واهالی شهر بقدوم منتصر شادمانیها کردند وایلك‌خان ، چون ازین واقعه آگاهی یافت ، لشکر جمع آورده ، متوجه دفع منتصر گشت وارسلان بالو بطال رایت منتصر پیوسته ، بایك دیگر مشورت نموده وازآب عبور کرده ، بآمل شط نزول فرمود وبعد از تحصیل اموال آن دیار از راه بیابان روی بابیورد نهاد وازآنجا متوجه نیشابور شده ، میانهٔ منتصر و امیر نصر ابن ناصرالدین سبکتگین آتش جدال وقتال اشتعال گرفت . اتفاقا بعداز کشش و کوشش بسیار نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم منتصر وزیدو امیر نصر بن ناصرالدین نیشابور را گذاشته ، روی بهرات نهاد وچون این خبر بسلطان محمود سبکتگین رسیدفی الفور کوچ بر کوچ کرده ، متوجه نشابور گشت وچون منتصر ازتوجه سلطان محمود اطلاع یافت ویقین می‌دانست که تاب مقاومت او ندارد فی الحال نیشابور را گذاشته ، بجانب اسفراین رفت ودرآنجامیل اقامت نموده ، خواست که تحصیل اموال آن ولایت نموده ، لشکرخود را بقدری سرانجام وسامان نماید، که آثار توجه سلطان محمود بآن دیار نزدیك شد بالضروره قصدولایت شمس‌المعالی قابوس نمود وقابوس درمقام اعتذار برآمده ، خدمات پسندیده بجای آورد . ازان جمله ده سر اسب تازی بازین وسرافسار زرین ، بافرشهای فاخر وامتعهٔ نادر وهزار هزار درم وسی هزار دینار وپنجاه ثوب جامهٔ ملون با اسباب وادوات پادشاهی ، از خیمه وخرگاه ، بخدمت منتصر فرستاده ، پیغام داد که : مصلحت وقت آنست که ایشان متوجه ری شوند ، تامن هردوپسرخود ، دارا و منوچهر را ، بخدمت ایشان فرستم . چه تخت آن مملکت ، بعدازفوت فخرالدوله، از وجود پادشاه عادل سایس عاطلست وارکان آن نواحی متزلزل وآن ملك بملکی

دانا محتاجست . بهرحال اولی وانسب آنست که آن ولایت وسیع را در حوزهٔ تصرف خود در آورده ، از آنجا لشکر کوه پیکر را مرتب ساخته ، متوجه تسخیر ملك موروث خود گردند . منتصر را این سخن موافق آمده ؛ از جرجان نهضت نموده ، بعد از قطع مراحل و منازل ظاهر شهر ری را مضرب خیام نصرت انتظام خود گردانید وسپاهی از دیالمه، که درری مقیم بودند ، نیز ازشهر بیرون آمده ، در برابر منتصر خیمه ها زدند واز برای ابوالقاسم سیمجور وارسلان بارو وسایر امرا خفیه کسان فرستاده، بتسلیم زر نقد ووعدهٔ نسیه ایشان را بفریفتند ؛ تا مجموع ایشان باتفاق معروض منتصر گردانیدند که : جلالت قدر ونباهت ذکر تو زیاده از آنست که خویشتن را درمعرض آن جماعتی آری ، که در مقام اطاعت وانقیاد تو در آمده، درسلك سایر بندگان منتظم اند وغرض قابوس آنست که باز بدست اعوان وانصار تو بگیرد . اگر کاری از پیش رفت فایده باو باز می گردد واگر عیاذ بالله چشم زخمی رسد آن عار بر جبین دولت باقی ماند . القصه : ابوالقاسم وارسلان بارو ، باتفاق آن جماعتی، که رشوه گرفته بودند، چندان ازین قسم سخنان گفتند که منتصر قول ایشان مقبول داشته ، از ری کوچ نموده ، براه دامغان روانه شد و دارا و منوچهر، پسران قابوس ، از وی مفارقت نموده، بجرجان رفتند و منتصر ، چون بحدود نیشابور رسید ، برادر سلطان محمود سبکتگین ، امیر نصر ، باز نشابور را گذاشته ، بطرف بوزجان شتافت و این واقعه در آخر ماه ذی الحجهٔ سال سیصد و هشتادم از رحلت سید بشر، علیه التحیة من الملك الاکبر (۳۹۰ هـ) روی نموده و در اوایل سال سیصد و هشتاد و یکم از رحلت آن سرور (۳۹۱ هـ) بار دیگر بر نیشابور استیلا یافته، عمال خود را بر سر اعمال آن ولایت تعیین نموده، از مردم مطالبه آغاز نهاد و امیر نصر از برادر استمداد نمود و سلطان محمود والی هراة ، التونتاش حاجب را ، بهمراهی امیر نصر تعیین فرمود و بعد از تلاقی فریقین آتش جدال و قتال میانهٔ منتصر وامیر نصر اشتعال گرفته ، بعد از کشش و کوشش بسیار سپاه منتصر روی بهزیمت نهادند وامیر نصر ازری بنیشابور در آمد و مردم ، چون بواسطهٔ مطالبات و مصادرات منتصر وظلم وتعدی او بسیار بتنگ آمده بودند ، از آمدن امیر نصر شادیها

کرده ، شهر را آیین بستند ومنتصر روی بابیورد نهاد وامیر نصر بن ناصر الدین تعاقب
او نمود ومنتصر ازبیم اوباز روی بجانب جرجان نهاده ، قصد استمداد ازقابوس نمود
و قابوس این مرتبه دوهزارسوار تعیین نمود ، که او را از نواحی مملکت او دور
کنند و نگذارند که درولایت اودرآید . منتصر متحیر ومبهوت مانده ، دانست که
او بردروی رای خطا کرده و مضمون « ترکت الرای بالری » درین مقام بوضوح
پیوست ودرین وقت چون ارسلان بارو ، بواسطهٔ ضعف او ، بخلاف رای او مهمات
ملکی می‌ساخت ودرفیصل قضایای منتصر مجادلهٔ غائبانه می کرد ، روزبروز کینهٔ
او دردل منتصر جای می گرفت . تا درین زمان بسمع منتصر رسانیدند که : ارسلان
بارو ، بنابر حسدی که از ابوالقاسم سیمجور در خاطر داشته ، در معرکهٔ
امیر نصر اهمال ورزید ، این معنی سبب زیادتی کدورت شده ، منتصر ارسلان را
فی‌الحال بقتل رسانید و ازین حرکت تمامی سپاه او آزرده شده ، زبان بسرزنش
گشادند . اما ابوالقاسم سیمجور بحسن گفتار آبی برآتش همه زده ، ایشان را
تسکین داد ومنتصر از آنجا عازم سرخس شد ، تا بمددزعیم آن قصبه ، که بپسر
فقیه‌مشهورو معروف‌بود و همیشه تعصب جانب منتصر می‌ورزید وبخدمات پسندیده
باو تقرب می‌جست ، کاری پیش برد و چون بسرخس رسیدند پسرفقیه آن‌چنان که
میباید بمراسم خدمت گاری وجان سپاری قیام می‌نمود ، که مقارن این حال خبر
رسید که: امیر نصر بن ناصر الدین بالشکری گران متوجه سرخسست . منتصر ،چون
برین حال اطلاع یافت ، فی‌الحال سپاه خود را مستعد ساخته ، باستقبال امیر نصر
شتافت و بمجرد رسیدن جنگ‌در گرفت . آخرالامر سپاه منتصر طاقت‌مقاومت‌نیاورده،
روی بگریز نهادند و ابوالقاسم سیمجور با چندی دیگر از اعیان منتصر را سپاه
امیر نصر دستگیر نموده ، پیش اوبردند . امیر نصر همهٔ ایشان را درلباس‌ذل وخواری
روانهٔ غزنین نمود ، تا حکم سلطان محمود در حق‌ایشان چه‌صادرشود ؟ وامیر نصر
بعد ازین فتح بخاطر مطمئن باز گشته ، از روی استقلال در نیشابور قرار گرفت و
منتصر متحیروواردر بیابانها سر گردان شده ، راهی می‌پیمود ، تا بیك ناگاه میانهٔ

ترکمانان غز افتاد واین جماعت ترکمانان قبل ازین همیشه دم از هوا خواهی آل سامان می‌زدند و خود را از جملهٔ مخلصان آن دودمان عظیم الشان می‌دانستند و بدولت خواهی ایشان برمردم مباهات وافتخار می‌نمودند وچون منتصر را شناختند قدوم بهجت لزوم اورا موهبت عظمی ومسرت کبری دانسته ، در متابعت ومطاوعت کمر اخلاص در میان بستند و منتصر ، چون بمعاونت حشم مواعید غز قوت یافت ، طمع در ولایت موروثی ماوراءالنهر کرده ، متوجه آن صوب گشت و ایلک‌خان بر حقیقت حال اطلاع یافت . باسپاهی لاتعد ولاتحصی متوجه دفع منتصر گشت . اتفاقا درحدود سمرقند غزان شبیخون برایلک خان برده ، جمعی کثیر از معاریف سپاه او را اسیر و دستگیر نمودند و طایفه‌ای دیگر را بقتل رسانیدند و از قیتول ایلک‌خان مال فراوان از غنایم بی‌پایان بدست غزان افتاد واین واقعه درشوال سال سیصدونودوسیوم از رحلت سیدبشر ، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۳۹۳ ه .) روی نمود و بعدازان غزان بمنازل خود معاودت نموده ، اسیران ایلک‌خانی را بملازمان منتصر ندادند ، بلکه در السنه وافواه چنان شهرت یافت که : حشم غز از کردهٔ خود نسبت با یلك‌خان پشیمان گشته ، درمقام اعتذارند ومی‌خواهند که باطلاق آن اسیران گناه خود را درخواست نمایند و منتصر ازین قضیه بسیار ترسید . چه احتمال آن نیز راه می‌داد که : وقتی که ایشان باایلك‌خان درمقام اطاعت درآیند او را گرفته ، بدو سپارند. بنابرین هفتصد کس از معتمدان خود اختیار کرده، ازمیان آن حشم بیرون آمد و از روی سرعت تمام از آب جیحون ، که بواسطهٔ کثرت برودت بسته بود ،کاه برنج ریخته ، از آنجا عبور نمود وحشم غز بعد ازطلوع آفتاب خبر یافته ، ازعقب منتصر تاختند و چون بآب جیحون رسیدند دیدند که یخها بواسطهٔ حرارت آفتاب آب شده و گذشتن متصور نیست . ناچار بباز گشتند و منتصر بتآمل شط فرود آمده ، نامه‌ای بسلطان محمود نوشت و او را از حقوق آباواجداد خود یاد داده ، ازشدت تمادی ایام محنت وتراکم آلات قربت ومقاسات شداید کربت نالیدو گفت : اگر درظل حمایت وعنایت خودم جای دهی از شداید زمانه آسایش یافته ، چون سایر

مخلصان دولت درملازمت بوده ، آثار دولت خواهی بظهور رسانم وبعدازارسال این
نامه منتصر خود از ترس ترکان غز کوچ کرده ، بجانب مرو رفت و نزد ابوجعفر
خواهرزاده ، که درآن وقت ازقبل‌سلطان محمود والی‌آن‌دیارمی‌بود ، کس‌فرستاده،
بساز وسلاح اعانت طلبید وابوجعفر ، باوجودآنکه دردولت آل‌سامان‌پرورش‌یافته،
از مرتبهٔ ارذال بمرتبهٔ امارت رسیده بود ، اما درین وقت جوهر رذالت خود را
کارفرموده ، دست ردبرسینهٔ ملتمس‌منتصر نهاد وبآن اکتفانموده ، لشکر خودرا
آراسته وازشهربیرون آمده ، درمقابلهٔ منتصرصف‌کشیدوخواص منتصر ازین‌معنی
متوحش گشته ، بیك حملهٔ مردانه ایشان را همچو بنات النعش پراگنده‌ساختند و
منتصر راه ابیورد پیش گرفت وسلطان محمود درقبول پیغام واکرام رسول‌اوآثار
کرم ولطف بظهور رسانیده ، تحف لایق‌بجهت او فرستاده ، بابوجعفرخواهرزاده
مثالی نوشت که :باید که درالتزام خدمت واسترضای خاطر منتصردقیقه‌ای‌ازدقایق
خدمت فروگذاشته نشود . ابوجعفر بمجرد رسیدن این مثال از روی اضطرار در
ساعت متوجه ملازمت منتصرشده ، دروظایف خدمتگاری ومهمان داری‌آثارجمیله
بظهور رسانید وابونصرحاجب ، که ازامرای سلطان محمود درابیوردمی‌بود ، چون
منتصر بآن حدود رسید وظیفهٔ مهمانداری بتقدیم رسانید واهالی‌بروی‌انکار نموده ،
از اقامت منتصردرآن دیار محترز گشتند و بخوارزمشاه نامه‌ای نوشتند وازوی در
دفع منتصرمدد خواستند وخوارزمشاه ابوالفضل را ، که از مشاهیرامرا بود ، بمدد
اهالی نسافرستاد ، تا آنکه ایشان باتفاق یك دیگردرشب‌تارباردوی منتصرریخته،
تمامی شب هردوطایفه دست بتیغ وخنجر کرده ، یك دیگر را مدافعت می‌نمودندو
چون تباشیر صبح دمیدن گرفت اکثر مردم هر دو طایفه را مقتول یافتند . از آن
جمله ازانصار منتصرابونصررا کشته یافتند ومنتصر با جمعی معدود باسفراین‌رفت
و مردم آن قصبه ، چون خبرآمدن او بآن حدود شنیدند ، مستعد جنگ گشته ،
ازشهربیرون‌آمدندومنتصربیچاره‌برحقیقت‌حال‌اطلاع‌یافته،عنان عزیمت ازان صوب
منعطف داشته ، بجانب سرخس رفت و در آنجا چند روز توقف نموده ، تا آنکه

گریختگان معرکهٔ جدال و قتال باو ملحق گشتند. آنگاه از آب جیحون عبور نموده ،درمقصد متردد میبود ، که بیك ناگاه شحنهٔ بخارا از قبل ایلكخان لشکری آراسته ، برسر منتصر آمد وچون منتصررا گریزگاهی وپناهی نمانده بود ناچار بمقابله ومقاتلهٔ شحنهپای ثبات محکم ساخته ، بایستاد ، تا آنکه از جانبین جمعی کثیر بقتل رسیدند و نزدیك رسید که منتصررا دستگیر کنند. منتصربهزار حیله جان خود را ازان ورطهٔ مهلکه بیرون آورده ، تا در بندنودرجایی توقف نمود وشحنهٔ بخارا بجانب سغد رفته ، بجمع سپاه مشغول گشت و دریـن اثنا منتصر منتظر فرصت میبود ، تـا آنکه وقت یافته ، شبیخون برشحنهٔ بخارا برده ،جمعیت او را مانند حروف تهجی پریشان ساخت و مقارن این حال پسرعلمدار ، سپهسالار سمرقند ، از برای نصرت منتصر با هزار سوار جرار آمده ، باو پیوست و خواجگان سمرقند نیزسیصدغلام ترك بامال بسیاربخدمت منتصرفرستادند وجمعی کثیرازحشم غز باوپیوستند وباردیگر آتش اقبال منتصرشعله زدن گرفت و چون ایلك خان ازانتظام‌احوال منتصروجمعیت انصار او خبر یافت بعزم محاربهٔ اوروان شد ودرحدود سمرقند تلاقی فریقین روی‌نمود وبعدازمصاف‌وجدال مردانه‌منتصر، بـا وجود قلت لشکر ، نصرت یافت و ایلكخان طاقت مقاومت نیاورده ، روی بگریزنهاد و دریـن معرکه مال فراوان بدست سپاه منتصر ، خصوصا ترکان غز ، افتاد واین واقعه درماهشعبان سال سیصدوهشتادوچهارم ازرحلت سیدبشر (۳۹۴ﻫ) روی نمود.

چون ایلكخان هزیمت‌یافته ، بولایت خود رسیدباردیگرلشکرهای‌پراگنده راجمع نموده ، روی بمنتصر نهاد و دریـن وقت حشم غزاز وی جداشده ، درموطن خود رفته ، بقسمت اموالی ، که ازلشکر ایلكخان گرفته بودند ، مشغول گشتند وچون این نوبت هردوطایفه دربرابر یك دیگرصفها آراسته ، مستعد قتال وجدال شدند ،که بیك ناگاه ابوالحسن طاق ،که پنج‌هزار مرد در ظل رایت او مجتمع بودند ، بامنتصرغدر کرده ، پیش ایلكخان رفت‌ومنتصرناچارراه گریز پیش گرفته،

بجانب خراسان روانه شد و ایلك‌خان تیغ انتقام از نیام بیرون آورده، از اتباع منتصر هر کرامی یافت هلاك می‌ساخت و منتصر، چون بکنار آب‌جیحون رسید، کشتی نیافت. ناچار درخت چند بهم بربسته، از آب عبور نمودو کلهای اسب، که درآن‌نواحی بود، همه را گرفته، برلشکر خود قسمت نمود و از راه بیابان بپل راغول آمد و چون سلطان محمود از وصول او خبر یافت فی‌الحال بملاحظهٔ آنکه مباداکاراو باز انتظام یابد از غزنین بیرون آمده، فریغون‌بن‌محمدرا باچهل نفراز اعیان امرا ولشکری‌بی‌پایان بدفع‌اونامزد فرمود ومنتصر بواسطهٔ بی‌سامانی وپریشانی سپاه ازمحاربهٔ ایشان‌روی گردانیده، بجانب قهستان رفت ودر آنجانیز امیرنصر برادرسلطان محمود با ارسلان حاجب، والی طوس و طغانجق، حاکم سرخس، لشکریان جمع آورده، متوجه دفع او شدند و منتصر بیچاره ازترس‌آن جماعت آن صوب را گذاشته، عنان عزیمت بجانب بسطام منعطف داشت و قابوس ابن‌وشمگیردوهزارسوارفرستاده، تا او را از حوالی‌بسطام دور کنند ومنتصراین خبرشنیده، حیران ماند وازصوب بسطام روی گردانیده، بجانب نسارفت و پسر سرخك سامانی، که از قبل ایلك‌خان والی بخارا بود، نامه‌ای مشتمل بروعده‌های دروغ باو فرستاده، او را بفریفت و منتصربرسخنان دروغ آمیزاواعتماد نموده، متوجه بخارا شد واکثرمردم، بواسطهٔ آنکه از شدت سفر بتنگ آمده بودند و ازایواروشبگیر بجان رسیده، عاربی وفایی بخود راه داده، ازوی جداشده، پیش سلیمان صافی وحاجبان ایلك‌خان رفتند وایشان را ازضعف حال منتصر خبردادند. بنابرین ایشان طایفه‌ای ازمردان دلیر خود را فرستادند که انتهاز فرصت نموده، منتصر را بدست آورند وچون این جماعت بدرخیمهٔ منتصر رفتند منتصر ازحقیقت حال آگاه شده، لحظه‌ای بمدافعت‌ایستاده، روی بگریز نهاد وبرادران و خواص او را گرفته، بقلعهٔ‌اوزکند فرستادند و منتصرخود گریخته بقبیلهٔ ابن بهیج‌اعرابی افتاد وماهروی‌نام شخصی، که ازقبل‌سلطان محمود حاکم و سردارآن طایفه بود، ایشان را برقتل منتصر ترغیب و تحریض بسیار کرد. بنابرین چون شب در آمد

طایفه‌ای ازاجلاف عرب برخیمهٔ منتصر هجوم آورده ، او را بقتل رسانیدند و این واقعه درسال سیصدوهشتادوپنجم ازرحلت سیدبشر (۳۹۵هـ) روی نمود و چون‌خبر قتل منتصر بسلطان محمود رسیدماهروی را بخواری هرچه تمام‌تربکشت‌وآن‌قبیله را بغارتیدوشعلهٔ دولت‌آل‌سامان بالکلیه منطفی گشت و کوکب شرف ایشان‌بدرجهٔ هبوط رسید .

ذکر سلطنت یمین الدوله‌وامین الملّه سلطان محمود سبکتگین ، که‌درصغرسن وعنفوان‌شباب بصفات پادشاهان آراسته وبسمات شاهان پیراسته بود و در شجاعت و مردانگی درآن‌سن‌بمرتبه‌ای اشتهار وامتیازداشت که‌دلیران‌زمان‌ازبیم‌صولت‌اوهمیشه درهراس می‌بودندواول آثارشجاعت ومردانگی‌او در جنگ جیپال ملك هندوستان با امیرناصرالدین سبکتگین ظاهر شد و کیفیت آن جنگ را در تواریخ چنین ایراد نموده‌اند که : اولاسبب تسخیر امیرناصرالدین‌سبکتگین هندوستان راآن بود که درجوار مملکت امیرناصر الدین قصبه‌ای بود مشهور بقصداروالی آن موضع بحصانت واستحکام‌قلاع خود مغرور وبرفاهیت وارزانی‌ولایتش‌مسرور می‌بود.تا گاه امیرناصرالدین برسرولایت اورفته ، او را اسیرو دستگیر نمود و بعد ازان باز باو ولایتش را ارزانی داشت ، مشروط بآنکه وی در ولایت خود بعد از آنکه وجوه دنانیرورؤس منابررا بالقاب امیرناصرالدین‌مزین‌سازد هر سال مبلغی معین ازمال‌آن ولایت بخزانهٔ امیرسبکتگین رساند و بعد از فراغ مهمات قصدار امیرناصرالدین عزم غزو کفارنموده، روی بدیارهندآورد وچندقلعه‌وشهر، که قبل‌ازان‌هرگزرایات اسلام بآن موضع نرسیده بود ، فتح نمود وچون‌جیپال ملك‌هنددید که‌دست تعرض مجاهدان‌دین‌بساحت‌ممالك اودرازشد بسیارمضطرب‌وبی‌آرام گشت ودرچارهٔ‌آن‌کار بیندیشید که مبادااملاك‌موروث‌ازدست‌برود . بنابرین‌لشکرهای‌خود راجمع‌نموده، روی بدیاراسلام‌نهادوامیرناصر الدین ازین حال‌خبریافته ، لشکری جمع‌آورد که هامون‌وکوه‌ازبسیاری‌آن‌بستوه‌آمدند.القصه:ملك‌جیپال‌ازین‌جانب وامیرناصرالدین ازان جانب‌متوجه یك‌دیگر شده ،درسرحدولایت‌هندهردولشکر بیکدیگر رسیدند

ودست بکارزاردرآورده روی زمین راازخون کشتگان لعل فام ساختند. چنانکه شیران هر دو لشکر ودلیران هردو کشور خستهٔ کارزار وبستهٔ اضطرار بماندندودرین محاربه سلطان محمود، باوجودخردسالی، آن چنان آثارجلادت ومردانگی بظهور رسانید که دیدهٔ فلك جهان بین از مشاهدهٔ آن خیره بماند وچون مکررا میانهٔ این هر دولشکر محاربات واقع شدجماعتی باامیر ناصرالدین رسانیدند که: قریب لشکر گاه ملك جیپال چشمه ایست که هر گاه قدری از نجاست در آنجا اندازند باد و صاعقه ورعدوسرما آن چنان پیدا می‌شود که هیچ احدی طاقت آن ندارد. بنابرین امیرناصرالدین فرمود تا قدری ازقاذورات درآن چشمه افکندند. فی‌الحال آن چنان ابرپیداشد وکاربآنجا رسید که اهل هند راطاقت اقامت درآن سرزمین نماند وچون ملك این حالت را مشاهده نمودمتحیرماند، شروع درتضرع وزاری نموده ،بصلح راضی شد و کس پیش امیرناصرالدین فرستاد که: من سال بسال مبلغی کرامند بخزانه می‌رسانم وچند زنجیر فیل ودیگر آنچه امیرناصرالدین می‌فرماید خدمت می‌کنم وحکم او را در ممالك هندوستان نافذوجاری می‌گردانم. امیرناصرالدین ازکمال مروت و نیکویی، که ذات آن برآن مجبول بود، ملتمسات ملك جیپال را مقبول داشت. امایمین‌الدوله سلطان محمود بهیچ وجه بصلح راضی نمی‌شد و امیرناصرالدین از بس که آثار رشد وپادشاهی درجبین فرزند خود مشاهده می‌نمود ازصوابدیداودرآن سن کم انحراف نمی‌ورزید. بنابرین درباب صلح پاره‌ای توقف فرمود. آخرملك جیپال باردیگر رسولی چرب‌زبان‌پیش یمین‌الدوله سلطان محمود فرستاده، پیغام داد که: شما جهل وتعصب اهل هندرا نمی‌دانید و باید که معلوم شما باشد که ایشان دروقت شدت واضطرار ازمرگ نمی‌ترسند. اگر سبب امتناع ازصلح طمع در غنیمت اموال وجواری ودراری این طایفه است، پس این جماعت را قاعده آنست که: هر گاه ازطریق خلاص ونجات مایوس گشتند، هرآنچه درتصرف وتملك ایشان، از اموال و نفایس می‌باشد، همه را در آتشی، که او را پرستش می‌کنند، افکنده، اولا زن وفرزند خود را هلاك می‌سازند وبعد ازان با دشمنان

تا جان دارند از روی فراغت محاربه می‌نمایند، تا همه هلاك می‌شوندوحاصل همهٔ ایشان جز خاکستر نمی‌ماند وچون امیر ناصرالدین را در صدق گفتار ملك‌جیپال شکی نبود ناچار سلطان محمود را، که کمال میل بجمع غنایم داشت، خاطرنشان ساخته، راضی گردانید وچون مهم بصلح انجامید قراربرآن یافت که: ملك‌جیپال برسبیل استعجال هزارهزار درم‌وپنجاه زنجیرفیل ،برسم هدیه، فرستد و بعد ازان چند شهر از هند وچند قلعه از ولایت خود بتصرف گماشتگان امیرناصرالدین گذارد و بعضی از بزرگان دیار خود را بگرو پیش امیرناصرالدین بگذارد.

القصه: بعداز قرارمذکور امیرناصرالدین جمعی ازمردم خود را همراه ملك جیپال کرد، تا آن ولایت وقلاع بتصرف ایشان بازگذارد و طایفه‌ای از معاریف ومشاهیرملك‌جیپال را همراه خود برد. اما ملك‌جیپال، چون بمستقرسلطنت‌خود رسید، تمامی عهود و مواثیقی را، که میانهٔ او و امیر ناصرالدین شده بود، فراموش کرده، آن ولایت وقلاع را بتصرف فرستادگان امیر ناصرالدین نداد وایشان را رخصت مراجعت نیز نمی‌داد، بلکه می‌گفت: تا امیرناصرالدین مردم مرا نفرستد ما نیز شما را رخصت نمی‌کنیم وچون در اوایل حال این خبر بسمع امیرناصرالدین رسید حمل برارا جیف نموده، تصدیق نفرمود، تا آنکه مکتوبات آن جماعت رسید. کیفیت معلوم شد و چون امیرناصرالدین ازین حال آگاهی یافت آن چنان آتش غضب در نهاد او متصاعد گشت که فی‌الحال درمقام انتقام آمده، فرمان داد تا لشکرها جمع شدند و برسبیل استعجال باز روی‌بدیار ملك جیپال غدار نهاد وچون بولایت جیپال درآمد در کشتن و تاراج کردن و بندہ گرفتن سعی تمام‌مبذول داشته، هیچ‌دقیقه‌ای‌ازدقایق آن مهمل نگذاشت‌وبت خانها را خرابی کردوبجای آن‌مسجد می‌فرمود، تا آنکه شهر ملتان را، که‌معمورترین بلاد جیپال بود، مسخر گردانیده، روی‌بغزنین آورد وخبراین فتح باقاصی وادانی رسید. چون ملك جیپال براین‌حال‌وقوف‌یافت باطراف وجوانب هندوستان مسرعان فرستاده، لشکرطلبید، تا آنکه بوقتی باندك فرصتی صدهزارمرد جمع آورده،

روی بدیار اسلام نهاد و امیر ناصر الدین ازین معنی خبر یافته ، با دل قوی متوجه محاربهٔ او شد و چون هر دو لشکر بهم نزدیک شدند امیر ناصر الدین از جهت تحقیق کمیت و کیفیت لشکر ملک جیپال بر کوهی بر آمده، ملاحظه نموده ، دید دریاییست بی‌پایان ولشکری چون مور وملخ فراوان . اما خود را چون قصابی می‌یافت که از بسیاری بزهانمی‌ترسید . بعدازان سران سپاه خودرا طلبیده ، هر یکی را بمزید اقطاعات نوید داد و برقلع و استیصال ملک جیپال ترغیب وتحریض می‌فرمودو گفت: صلاح ما درآنست که برسبیل نوبت پانصدمردکاری روی بکارزار نهند وچون ایشان مانده شوند پانصد دیگر تازه زور بمقابلهٔ ایشان پردازند . القصه : بنابر فرمودهٔ امیر ناصر الدین امرای اوبرسبیل نوبت شروع درکارزار نموده ، مهم بجایی رسانیدند که با وجود آن کثرت آثار ضعف ودرماندگی دربشرهٔ جیپالیان ظاهر گشت ودرین وقت حامیان حوزهٔ اسلام بهیئت اجتماعی برایشان حمله آورده ، خلقی بیرون از شمار از کفار بقتل رسانیدنــد و بقیة السیف روی بگریز نهاده ، اکثر ایشان در بیابانها هلاک گشتند وغنایم بیرون ازحساب بدست اهل اسلام افتاد و بلادهندوستان در تصرف امیر ناصر الدین درآمد وتمامی افغانان وخلج ، که درآن دیار می‌بودند، درسلك خدم وحشم امیر ناصر الدین منتظم گشتند و ملك جیپال ، بعد ازمشاهدهٔ این حال ، دم در خود کشیده، راضی بان شد که در اقصی بلادهند مأمنی داشته ، که در آنجا از تعرض دشمنان ایمن گردد و در روضة الصفا مسطورست که : چون دولت آل‌سامان بانتها کشید ، طنطنهٔ دولت سلطان محمود باطراف واکناف عالم رسید و خلیفهٔ بغداد القادربالله عباسی خلعتی گرانمایه ، که پیش ازان هیچ خلیفه بهیچ پادشاه نداده ، بسلطان محمود فرستاده ، او را بیمین الدوله و امین الملة ملقب گردانید و امرای خراسان و اعیان و اشراف آن ولایت روی بدرگاه نهاده ، هریکی فراخور احوال خود بعوارف خسروانه و عواطف پادشاهانه سرافراز گشتندوسلطان محمود آن چنان عدل وداد بر بساط زمین بگسترانید که دوستی او دردلهای عام و خاص جای گرفت واو نذر کرد که : هرسال یك نوبت بدیارهندرفته ، مراسم غزا وجهاد بجای آوردودراثنای این حال ایلك خان، چون ماوراءالنهر را ازآل‌سامان مستخلص

گردانید، چنانکه سابقا قلمی شد؛ فتح نامها بسلطان محمود فرستاده، او را بوراثت ملك خراسان تهنیت گفت. بنابرین میانهٔ هردو پادشاه بنای دوستی و یگانگی استحکام پذیرفت و سلطان محمود نیز ابوالطیب سهل بن سلیمان صعلوکی را، که از ائمهٔ اهل حدیث بود، برسم رسالت پیش ایلك خان فرستاده، بخطبهٔ کریمه‌ای از کرایم او رغبت نمود و بیش از حد و حصر نفایس جواهر، از یواقیت و لعلهای قیمتی و عقاید درر و مرجان و بیضهای عنبر و اوانی سیم و زر، مشحون بمشمومات کافور و دیگر تبرکات دیار هند و درختهای عود و شمشیرهای آبدار و پیلان جنگی آرسته بملابس و مناطق مرصع، که چشم بیننده از لمعان آن خیره می گشت و اسبان راهوار با زین و سرافسارهای زرین مصحوب او گردانید و امام ابوالطیب؛ چون بدیار ترك رسید، در تعظیم و تبجیل او بغایت مبالغه بجای آوردند و ابوالطیب دراوز کند آن مقدار زمان توقف نمود که امر مواصلت با تمام رسانید و در یتیمی، که از برای تحصیل آن بدریای ترکستان غواصی نموده؛ با نفایس و رغایب ولایت، اززرخالص و سیم ناب و کنیزان ختایی و ماهرویان چینی و قاقم و سمور و اصناف تبرکات دیگر مقضی المرام باز گشته، بخدمت سلطان محمود پیوست و بواسطهٔ این خدمت پسندیده انواع عواطف پادشاهانه دربارهٔ او بظهور رسید و بعدازین مدتهای مدید میانهٔ سلطان محمود و ایلك خان بساط دوستی و یگانگی ممهد بود، تا آنکه بچشم زخم ایام و سعایت نمام مشارع آن مودت مکدر شد و آن محبت بعداوت مبدل گشت، چنانکه عن قریب شمه‌ای از احوال ایشان قلمی خواهد شد؛ ان شاءالله تعالی و از جملهٔ وقایع این سال سیصد و هشتاد و پنجم از رحلت سیدبشر؛ علیه و آله التحیة من الملك الاکبر (۳۹۵هـ) فتح نمودن سلطان محمود غزنویست بلدهٔ بهاطیه را، که ازمشاهیر بلاد هندوستانست، قریب بملتان و کیفیت این واقعه چنان بود که: چون سلطان محمود از ضبط خراسان و تسخیر ولایت سیستان فارغ بال و مطمئن خاطر گشته، بنابر وفای عهدی، که کرده بود که: هرساله یك نوبت بغزو بلاد هندوستان رود و متوجه آن دیار شود، از حدود ملتان گذشته، بر ظاهر شهر بهاطیه فرود آمد و آن شهر سوری داشته، که

نسرطایر بشرفات آن نتوانستی رسید و خندقی بگرد آن مرتب ساخته بودند ، مانند بحر محیط بعید وعریض وحاکم آن دیار ، بجیرانام ، بکثرت رجال واقبال غرور هرچه تمامتردرسرداشت وچون ازنزول سلطان محمود خبریافت با لشکر خویش از شهربیرون آمده ، در برابر لشکرسلطان محمود صفهابیار است و میانهٔ هردوطایفه سه روزعلی‌الاتصال‌کارزارقایم بود وروزچهارم سلطان محمود بنفس‌نفیس خود برقلب لشکر کفارزده ، چندزنجیرفیل‌بدست آورد و کفارمنهزم گشته، بحصار در آمدند و لشکر اسلام خندق را انباشته ، روی بآن حصارنهادندوبجیرا ازین حال متوحش ومتحیر گشته ، پناه‌ببیشه‌ای ازبیشهای ولایت خود برد وسلطان‌فوجی از دلیران سپاه خود را بعقب او نامزد فرمود و چون آن شیران بیشهٔ وغا آن‌کافر بردغا را در آن بیشه احاطه نمودند بجیرا از هیبت‌وسطوت ایشان خنجر کشیده ، سینهٔ پر کینهٔ خود را بشکافت وصدوبیست زنجیرفیل بـا اموال فـراوان بـدست لشکریان سلطان محمود درآمد . اما جمعی کثیر از لشکریان سلطان محمود درین معرکه در عرصهٔ هلاك آمدند و چـون سلطان از تسخیر ولایت بهاطیه فارغ گشت در اوایل سال سیصد و هشتاد و ششم از رحلت سید بشر (۳۹۶ ه.) عزیمت تسخیر ملتان نمود ، چه از والی‌آن مملکت ، که ابوالفتح نام داشت ، حرکات ناپسندیده بسمع‌سلطان رسانیده بودند و چون‌ایام‌بهاربود وبواسطهٔ کثرت سپاه گذشتن از بعضی راهها متعذر می‌نمود سلطان بجیپال ، کـه پادشاه معظم بلاد هندوستان بود ، کس فرستاد که : ازمیان مملکت‌خویش راه دهد ، تا لشکراسلام بگذرند . جیپال دست ردبرسینهٔ ملتمس سلطان زده ، طریقهٔ تمرد وعصیان پیش گرفت و یمین‌الدوله سلطان محمود ازین معنی در خشم شده ، فرمود تا سپاه او دست بقتل وغارت بلادملك جیپال‌دراز کرده ، دمار از روز گار ایشان برآوردندو جیپال خود را بنواحی کشمیرانداخت . از صدمات قهرسلطان محمود خلاص شدو چون ابوالفتح، والی ملتان ، مشاهده نمود که مقدم ملوك هند را چـه پیش آمد خزاین و دفاین خود را برفیلهابار کرده ، بجانب سرندیب فرستاد و چون سلطان

محمود بنواحی ملتان رسید ازعقاید اهل آن دیار استفسار نمود وبر اعتقادات فاسدهٔ آن جماعت اطلاع یافت. اکثر بلاد ایشان را خراب کرد و برباقی مبلغ بیست هزار هزار درم بطریق جزیه قرار داده، بجانب غزنه مراجعت فرمود. در تاریخ ابن کثیر شامی مسطورست که: سلطان محمود غزنوی درین سال درغزای هند یکی از ملوك عظام آن دیار را اسیر گرفت ودروقت مراجعت انگشت کوچك او را بریده، باز حکومت ولایت را باو ارزانی داشت.

سال سیصدو هشتادوهفتم از رحلت سیدبشر علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۳۹۷هـ) قبل ازین مذکور شد که: مدتی مدید بساط محبت ودوستی میانهٔ سلطان محمود غزنوی وایلك خان ممهد بود و علاقهٔ مصاهرت ودامادی مستحکم، تا آنکه بعد از چندگاه بواسطهٔ افساد مفسدان و سعایت نمامان آن صداقت بعداوت مبدل گشت وچون درین ولا سلطان محمود بجانب مولتان نهضت نمود و عرصهٔ ولایت خراسان از مهابت دلیران شیر افگن خالی بود ایلك خان فرصت غنیمت دانسته، بطمع تسخیر آن ولایت عازم گشت. بنابرین سباشی تگین را، که صاحب جیش و خویش او بود، بالشکری فراوان بخراسان فرستاد و جعفرتگین را برسم شحنگی بردارالملك بلخ گماشت و چون ارسلان جاذب، که از قبل سلطان محمود حاکم هرات بود، برین حال اطلاع یافت از هرات بیرون آمده، متوجه غزنین، که مقرسریرسلطنت سلطان محمود بود، گشت، تا این دیار را از تعرض بیگانگان مصون و محفوظ دارد. القصه: چون ارسلان جاذب بغزنین رفت سباشی تگین بهرات درآمد وحسن بن نصررا برای تحصیل اموال نیشابور فرستاد و جمعی از اعیان خراسان، بواسطهٔ امتداد ایام غیبت سلطان وانقطاع اخبار وانتشار هرگونه اراجیف، با ایلك خان طریق مصادقت ومطاوعت پیش گرفتند وابوالعباس فضل بن احمد، که یکی از امرای سلطان محمود بود، درین وقت نیز آثار مساعی جمیله بظهور رسانیده، در حفظ مسالك و ضبط اطراف ممالك، از غزنین تا حدود بامیان، احتیاط بلیغ بجای آورده، مداخل ومخارج آن حدود را بمردان کار وحافظان هوشیار سپرد و

مسرعان‌بجانب مولتان فرستاده ، سلطان را بر حقیقت حال اطلاع‌بخشید و سلطان، چون برصورت حادثه وقوف یافت . مهمات آن نواحی را بحال خود گذاشته ، در مدت چهل روز از ملتان بغزنین نزول اجلال‌فرمود ولشکری‌باشکوه وحشمی‌انبوه مانند بحرمواج بهم رسانیده ، متوجه بلخ گشت و چون جغرتگین شحنهٔ بلخ از توجه موکب سلطانی‌خبریافت‌بلخ‌را گذاشته ، بترمذ رفت و سلطان محمودارسلان جاذب را بـا دوهزارسواربرسرراه‌اوفرستادودرین اثناسباشی‌تگین از هرات‌بیرون آمده ، بکنار آب جیحون رسید و چون از مهابت سلطانی آن‌قدر توقف‌نتوانست کرد ، که ازآب عبور نماید ، بجانب مرورفت ، تـا بتعجیل از راه بیابان خود را بماوراءالنهررساندوچون هوا در غایت حرارت بود و چاههای آن راه همه‌راانباشته بودند ناچار عنان عزیمت بجانب سرخس منعطف داشت ومحسن بن‌طاق ، ازامرای سلطان محمود ، راه بروی گرفته بود ، بعد ازتلاقی فریقین سباشی تگین‌محسن را بقتل رسانید . اما از ترس تعاقب لشکر سلطانی ، خصوصا ارسلان جاذب ، که در آن اوان آوازهٔ تعاقب او در پی سباشی تگین گرم بود ، در سرخس مجال توقف نیافت . بنابرین ناچار روی با بیورد نهاد و ازآنجا بنیشابور آمد و ارسلان تعاقب او نموده ، ازهر منزلی که او کوچ می‌کرد ارسلان فرود می‌آمد و چون سباشی تگین از هرات اموال واثقال بیرون آورده بود ودل‌بآن نفایس بسیاربسته ،ازترس ارسلان بجانب جرجان رفت و جرجانیان ورود او را بآن حدود غنیمت دانسته ، دست بنهب وقتل برآورده ، اکثر سپاه او را بقتل رسانیدند واموال او را بغارت بردند وجمعی کثیر ازمردم او پناه بشمس المعالی قابوس بردند و او خود از راه دهستان بنشابورآمد و بقایای اموال و اثقال خود را پیش‌علی‌بن‌مامون خوارزمشاه فرستاده ، در حفظ وصیانت آن مبالغهٔ بسیار نمود و از آنجا بـراه بیابان روی بمرو نهاد . اتفاقا سلطان محمود ،که بانتظار ارسلان در مروقیم بود ، شنید که سباشی تگین متوجه مروست . این معنی‌را فوزی عظیم دانسته وازمروبیرون‌آمده، بسر سه راه رسید . غایتش سباشی تگین پیش از رسیدن موکب سلطان از آنجا گذشته بود و چون حقیقت حال بعرض سلطان رسید ابوعبدالله طایی را بـا لشکر

غرب از عقب او فرستاد و خود بجانب مرو مراجعت فرمود وابوعبدالله‌طایی او را تعاقب نموده، دربیابانی، که‌ازآب وعلف‌نشانی نداشت ، باو رسیدوبعداز تلاقی‌فریقین هردو لشکر دست بتیغ بی دریغ برآورده ، داد مردی و مردانگی دادند . آخر الامرابوعبدالله‌طایی غالب آمده ، سباشی‌تگین راباهفتصدکس ازیشان اسیر گرفته، بمروفرستاد و سلطان محمودفرمود تا همهٔ ایشان را بندهای گران کرده ،بجانب غزنین بردند و سباشی تگین با بقیةالسیف ، معدودی چند ، بهزار جان کندن از آب جیحون گذشته ، خود را بایلک‌خان رسانید و ایلک از مشاهدهٔ این مضطرب وبی‌آرام گشته ، از قدرخان پادشاه‌ختن‌مددخواست‌وقدرخان از اقصی‌ممالک‌خویش لشکرها جمع کرده ، باپنجاه‌هزارکس‌بامداد ایلک‌خان برآمد . القصه : ایلک‌خان وقدرخان باتفاق یک‌دیگربالشکرترکستان‌وماوراءالنهرازآب جیحون عبورنموده ، متوجه قلع‌وقمع سلطان محمود گشتند ودرطخارستان خبرهجوم ایشان‌بیمین‌الدوله سلطان محمود رسید و سلطان محمود با دل قوی از آنجا مراجعت نموده ، بجانب بلخ روان شد و ازاصناف ترک وخلج وافغان وحشم غز لشکربی‌پایان فراهم‌آورده، در چهار فرسخی شهر بلخ در صحرای مسطح فرود آمد و ایلک‌خان و قدرخان نیز در برابرلشکر سلطان محمود فرود آمدند وآن روز جوانان ازجانبین‌جولان می‌نمودند و چون بساط ظلمانی شب گسترده شد سران هر دو لشکر بایک دیگر وعدهٔ جنگ بفردا انداخته ، جدا شدند . روز دیگر چون آفتاب زرین طناب سر از دریچهٔ مشرق برآورد سلطان محمود بنفس‌نفیس خود صفوف لشکرظفر پیکر را آراسته ، قلب لشکر را ببرادر خود امیرنصروو‌الی‌جوزجان ابونصر فریغونی و ابوعبدالله‌طایی سپرد و میمنه را بالتونتاش حاجب‌حواله فرموده ومیسره رابارسلان و قلب لشکررا بپانصد فیل‌مست استوار ساخت وازان جانب ایلک‌خان‌خود درقلب لشکر قرار گرفت‌وقدرخان ختن‌را درمیمنه‌معین ساخت وجفرتگین را در میسره. القصه : هردو لشکر مانند دوبحر زیبق روی بیک دیگر آورده ، از صهیل اسبان گوش گردون راکر ساختند واز غبارسم مراکب سپهرتیره شدوبعداز ساعتی ، که

آتش جدال ونیران قتال اشتعال گرفت از بسیاری کشتگان دریاهای خون در آن
صحرا و بیابان روان گشت و ایلک‌خان باپانصدغلام تیرانداز ، که بنوک تیرموی
می‌شکافتند ، از صف خود پیش آمده ، فرمود تا ایشان بتیراندازی درآمده ، قصر
حیات بسی‌ازسران لشکرسلطان محمود را بزخم پیکان جان‌ستان منهدم ساختندو
چون یمین‌الدوله سلطان محمود شدت افواج ترکان ودارو گیر ایشان را مشاهده
نمود روی بدرگاه پادشاه بی‌نیاز آورده ، برپشته‌ای برآمد وجبین نیازوسؤال از
روی تضرع وابتهال برخاك نهاده ، ازحضرت پروردگارکارسازظفرونصرت مسألت نمودو
نذر وصدقات برخود واجب گردانیده واعتمادبرکرم نامتناهی الهی کرده ، برفیل
کوه پیکر خود سوارشده ، برقلب لشکر ایلک‌خان حمله آورد . اتفاقا از عنایات
الهی اول بار فیل سلطان محمود علمدار ایلک‌خان رابخرطوم پیچیده ، بسرهوا
انداخت . بعدازان روی بصف ترکان نهاده ، خلقی بی‌شمار را بعرصهٔ هلاك‌رسانیدو
درین وقت دلیران لشکر سلطان‌محمود ازچپ‌وراست‌درآمده ، بضرب‌تیغ بی دریغ
وطعن سنان‌جان ستان دمار ازروزگار ترکان برآوردند . تاآنکه کار بجایی رسید
که ایلک‌خان و قدرخان اززندگانی مایوس گشته وبهزار حیله روی بگریز نهاده
وبرق وارازمیان بدر رفتند و سلطان محمود غنایم بسیار بدست آورده ، از روی
اطمینان خاطر آن شب‌درآنجاقرار گرفت واین واقعه دراواخر سال مذکوررو ی
نمود ودرتاریخ مسطورست که : یمین‌الدوله سلطان محمود ، بعد از هزیمت دادن
ایلک‌خان ، عازم شد که او را تعاقب نموده ، بدست‌آورد و چون‌فصل زمستان بودو
سرما درآن حدود زیاده از آنست که جمهور لشکریان سلطان تاب آن داشته
باشند اکثر امرا باین معنی راضی نبودند . اما چون سلطان بنفس خود درین
باب بجد بود ناچاردوکوچ درپی ایشان رفت . اتفاقا شب سیوم در بیابان برفی
عظیم وسرمای سخت بهم رسید و ازجهت سلطان محمود بارگاه برپای داشتند و
منقلهای‌بسیاردرآنجا حاضرساختند . چنانکه‌اکثراهل مجلس ازگرمامی‌خواستند
که جامهای زمستانی رابیرون کنند .درین وقت‌دلخك ، که از ندیمان خاص‌سلطان

محمودبود ، ازدر آمد وسلطان‌محمود،ازروی‌مطایبه‌بروی‌بدلخك آورده، گفت که:ای دلخك ، بیرون رو و سرما را بگوی که : این همه جان کندن توچیست؟ ما این جا درگرما نزدیکست که جامها را از بدن بیرون کنیم . دلخك‌فی‌الحال بحکم سلطان بیرون رفته ، پیغام ایشان را بسرما رسانیده ، بااندرون درآمد وزمین ادب ببوسید وازربان سرما بعرض رسانید که : اگر چه ما را قدرت و یارای آن نیست که‌دست بدامن حضرت سلطان و مقربان ایشان رسانیم ، اما امشب قولوقچیان و شاگرد پیشه را آن چنان ادب می‌کنیم که اگر فردا حضرت سلطانی و مقربان ایشان تیمارمراکب خود را خود می‌کرده باشندازماغباری بخاطر شریف‌ایشان راه نیابد و چون سلطان محمود از دلخك این کلمات شنید ، اگر چه ظاهر آنرا بمطایبه حمل نموده بخنده وانبساط گذرانید ، اما در باطن ازان عزیمت پشیمان شده ، قرار بمراجعت نمود ، اتفاقا درهمین شب ازجانب هندوستان خبر رسید که: زاب‌شاه ، که یکی ازاولاد ملوك هند بود و سلطان محمود او را تربیت فرموده ، بنیابت خود درآن‌ولایت گذاشته ، طریقهٔ تمرد و عصیان پیش گرفته . عمال سلطان محمود رابیرون کرده ، بنابرین علی الصباح‌سلطان محمود عنان‌عزیمت بجانب‌دیار هند منعطف داشته، کوچ‌بر کوچ متوجه‌آن صوب گشت ودراوایل‌سال‌سیصدوهشتاد وهشتم از رحلت سیدبشر، علیه‌وآله التحیة من الملك‌الاکبر (۳۹۸هـ.) بآن دیار رسید وآن‌متمرد ، بمجرد شنیدن توجه سلطانی سرخود گرفته ، باقصی بلاد هند رفت وسلطان محمود آن‌ولایت راباز در حوزهٔ تصرف‌خودآورده،عمال‌و گماشتگان خود را جای بجای تعیین فرمود .

ازجمله وقایع این سال آنکه : سیده ، زن‌فخرالدوله ، مجدالدوله پسرخود را از بند بیرون کرده ، بحکومت نشاند وتفصیل این مجمل‌آنکه : سابقا مذکور شد که : بعد ازفوت‌فخرالدوله ،پسرش‌مجدالدوله ، قایم‌مقام او ، برسریرحکومت او قرار گرفت . اما چون مجدالدوله کوچك بود مدارتدبیر امور ملکی برمادرش بود ، که او راسیده گفتندی وچون مجدالدوله بسن بلوغ رسید با مادرش منازعت

نموده، بی‌رضای او منصب وزارت را بخطیب علی، که باسیده عداوت داشت ، داد و
ازین جهت سیده از مجدالدوله رنجیده ، بقلعهٔ طبرك رفت وخطیب‌علی این معنی
را فوزی عظیم دانسته ، جماعتی را تعیین نمود که : بقلعهٔ طبرك رفته ، محافظت
سیده می‌نموده باشند وچون سیده برین‌حال وقوف‌یافت پیش از آمدن آن جماعت
از قلعهٔ طبرك بیرون آمده ، راه خوزستان پیش گرفت وحاکم خوزستان، بدربن
حسنویه، که از کبار امرای فخرالدوله‌بود ، چون از آمدن‌سیده خبریافت تابدربند
خوزستان استقبال کرده ، مراسم تعظیم وتبجیل بوجه اکمل‌واتم رعایت نموده‌و
چون سیده بشهرخوزستان در آمدبدربن حسنویه رافرمود تالشکرها جمع‌نموده،
متوجه ری گردد بدر بمقتضای امرسیده عمل نمود و لشکر انبوه بهم رسانیده، در
ملازمت سیده عنان عزیمت بصوب ری منعطف داشت وبمجرد رسیدن مجدالدوله‌را
با وزیرش گرفته ، بسیده سپرد وسیده بدررا بخلعت‌های پادشاهانه‌سرفرازساخته ،
رخصت‌مراجعت‌فرمود ومجدالدوله‌را در بند نگاه‌داشته ، از روی استقلال‌بحکومت
آن دیار مشغول شد وقاعدهٔ سیده آن بود که : هرروز علی‌الصباح تا نماز پیشین‌در
پس پرده نشستی و مهمات ملکی خود را تفحص نموده ، فیصل دادی ودرجواب
رسل اطراف وجواب بی‌مشاوره وتلقین کسی سخنان سنجیده ومناسب ادا کردی .
چنانکه نوبتی سلطان محمود غزنوی بدو پیغام فرستاد که : در ولایت خودسکه‌و
خطبه بنام من اداکن‌والاجنگ را آماده باش .سیده درجواب او نوشت : تاشوهرم
در قید حیات بود دغدغهٔ آن‌داشتم که :اگر سلطان چنین فرماید چه تدبیر کنم ؟
اکنون از آن دغدغه فارغم ، چه سلطان محمود پادشاهی عاقلست و می‌داند که
مهم حرب در تمشیت حقست ، اگر بر من ظفر یابد ، باید که «زنی بیوه را داده
باشدجواب» واگر ازمن شکست یابد رقم این عار از صفحهٔ روزگار او بهیچ‌وجه
محو نشود و مردم گویند که : « چه مردی بود کز زنی کم بود ؟» . ازین جواب
صواب سلطان ازسر خصومت اودر گذشت‌وتااو در حیات بود مطلقا متوجه‌تسخیر
آن دیار نشد وسیده بعد از چندگاه با مجدالدوله پسرش در مقام التفات آمده‌و

او را از بند بیرون آورده، برسریر ملکش نشانید. اما هم چنان زمام اختیار بردست سیده بود وسیده برادر مجدالدوله، شمس الدوله را بهمدان فرستاد وابوجعفر کاکویه را بایالت اصفهان تعیین نمود و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطورست که: چون سلطان محمود غازی جیپال ملك هندوستان را، بعد از آنکه چندمرتبه بسلطان جنگهای مردانه کرده بود، دستگیر نموده، از گردن او عقد جواهر نفیسه برآورد که قیمت آن هشتادهزاردینار بود وآخرالامر سلطان محمود فرمود که: ملك جیپال را از بند بیرون آورده، بگذارند تا بولایت خود رسیده، فی الحال مراجعت نماید و اهل هند عظمت و شوکت اهل اسلام را مشاهده نمایند و چون ملك جیپال بولایت خود رسید فی الحال از روی غیرت خود را در آتش انداخت.

وازجمله وقایع سال سیصدوهشتادوهشتم از رحلت سیدبشر (۳۹۸هـ.) یکی آن بود که: سلطان محمود بعزم تسخیر قلعهٔ بهیم، که از مشاهیر قلاع بلاد هند بود، متوجه آن دیار شد و مفصل این مجمل آنکه: چون سلطان محمود غازی بنواحی آن قلعه رسید پال بن اندپال، که والی آن دیار بود، با لشکر فراوان در مقابل صفوف لشکر اسلام صفها آراسته، از صبح تا شام آن چنان کارزار نمود که دیدهٔ فلك دوار از مشاهده حیران وخیره بماند و جمعی نامحدود از سپاه اسلام درین معرکه بقتل رسیدند وخلقی بی پایان مجروح گشتند، تا آنکه کار بجایی رسید که لشکر اسلام را طاقت طاق شد و نزدیك بآن بود که فرار برقرار اختیار کنند و چون سلطان محمود غازی آثار ضعف وبی طاقتی ازسپاه خود مشاهده فرمود با فوجی از خواص و غلامان خود بی اختیار روی بصف کفار آورده، آن چنان حمله آورد که کفار آثار قیامت را مشاهده نموده، روی بهزیمت نهادند و بسی فیل در آن معرکه بدست مسلمانان افتاد ودرین معرکه سلطان غازی بنفس نفیس خود جمعی کثیر از کفار را بدوزخ فرستاد وغنایم بسیار بدست آورده، همه را برسپاه قسمت نمود و از آنجا متوجه قلعهٔ بهیم گشت و آن قلعه ای بود در میان آب بسیار، برقلهٔ کوهی بلند و اهل هند آنرا مخزن صنم اعظم پنداشته، همیشه ذخایرودفاین

خود رادر آنجانگاه می‌داشتند؛چنانکه‌آن قلعه‌رااز‌نفایس‌جواهر‌مملوساخته بودند .
القصه : چون سلطان محمود آن قلعه را محاصره نمود ، اولااهل قلعه شروع در جنگ کرده ، چند روزجنگهای مردانه کردند . آخرالامرحق سبحانه و تعالی در دلهای ایشان آن چنان ترس وهیبت پیدا کرد که بی‌آنکه از جانب لشکر سلطان غلبه‌ای ظاهرشود ایشان همه باتفاق کمند اطاعت و انقیاد را در گردن انداخته ، فریادالامان برآوردند ودر قلعه باز کرده‌وبزرگان آن قلعه بیرون آمده ، خود را پیش اسب سلطان محمود انداختند ویمین‌الدوله با والی جوزجان وجمعی کثیراز خواص‌خویش باندرون قلعه‌رفت‌واز غنایم ، آنچه درحیطهٔ ضبط آمده ، هفتصدهزار من طلا و نقره بود و از اصناف جامهای قیمتی چندان در آن حصار یافتند که محاسب و هم از شمارهٔ آن عاجز بود و از نفایس جواهرولئالی آن مقداریافته‌شد که از حیز شماره بیرون بود و از جمله غنایم آن قلعه یك خانه بود بزرگ ، از سیم ساخته ، که طول آن‌سی گزوعرضش پانزده گز بود ، بتختهای سیمی‌عریض ترتیب داده وبعلاقات وزنجیرها بنوعی محکم کرده که جمع وتفریق وطی ونشرو ضبط و نصب‌آن باسهل وجوه میسر شدی. القصه : سلطان محمود جمعی از ثقـات ومعتمدان‌خودرا درآن قلعه‌تعیین نموده، خود بجانب غزنین مراجعت فرمودوچون بمستقر سلطنت خود قرار گرفت‌فرمود که‌تا‌درمیان قصر بساطی‌وسیع گسترانیده، آن درهای سیاره پیکر ویواقیت آتش رنگ وسایر جواهرزواهر را بران‌ریختند ورسولان ملوك اطراف ، که‌درآن مجلس‌حاضر بودند ، ازمشاهده آن انگشت‌تعجب بدندان تحیر گرفته ، خیره و حیران بماندند . خصوصا ایلچی طغاخان ، برادر ایلك‌خان ، که بعدازفوت ایلك‌خان پادشاهی ترکستان باو قرار گرفته ، آن‌چنان متحیرومبهوت ماند که گویا درجای خشك ماند . چه آن نفایس جواهروآن‌مقدار زروسیم هرگز ترکان تصور نکرده‌بودند ، چه جای آنکه دیده‌باشند؟ و این واقعه درسال سیصدو هشتادونهم از رحلت سیدبشر ، علیه وآله التحیة من‌الملك‌الاکبر (۳۹۹هـ .)روی‌نمود.

در سال سیصدونودم از رحلت سیدبشر،علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۰۰ھ.) باز سلطان محمودغازی،بمقتضای نذری که کرده بود، متوجه بلادهندوستان شده،بسی از بلاد آن دیار را فتح نمودوجمعی کثیر ازبزرگان آن دیار را بقتل رسانیده، بجانب غزنین مراجعت نمود وچون ملك ملوك هندوستان رامتیقن شد که : اگر اهل هند اتفاق نمایند از مقاومت سپاه اسلام عاجزند ورایات نصرت آیات محمودی عنقریبست که تمامی بلادهندوستان را آن چنان مسخر ساخته که اثری از آثار ملکوك ایشان در آن دیار نخواهد ماند ، از روی اضطرار جمعی ازخواص واعیان خودرا بخدمت سلطان محمودفرستاده ، تضرع وزاری بسیار نموده ، پنجاه فیل از فیلان نامی خود بفیل خانهٔ سلطان فرستاده ، تقبل نمود که : هرساله مبلغی عظیم بخزانهٔ عامرهٔ سلطان رساندوده هزار سوار همیشه ملازم اردوی سلطان بوده، بهر خدمتی، که امر فرمایند، قیام می نموده باشند واین مضمون را بسوگندان غلاظ وشداد، که درمیانهٔ اهل هند معتبر بود ، مؤکد گردانیده ، که علی الدوام بدین عهد وفا نماید و ازاولاد واعقاب او ،هرکه دردیارهند حاکم باشد ، باید که همین طریقه رامسلوك داشته، از اطاعت وانقیاد سلطان محمود ودودمان او گردن نپیچدویمین الدوله برین مصالحه راضی شده، جهت تحصیل آن اموال جماعتی را نامزد فرمود و راه تجار و بازرگانان مفتوح شد و ولایت معمور گشت .

درسال سیصدونودویکم از رحلت سیدبشر ، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۰۱ھ.) سلطان محمود غزنوی بعزم تسخیرولایت غور متوجه آن صوب گشت و والی آن دیار درآن وقت محمدبن سوری بود . چون رایات سلطان محمود بآن حدود رسید محمد سوری با ده هزار کس آراسته در برابر صفوف لشکر سلطان محمود صف آرایی نموده، از طلوع آفتاب تا نیمروز آتش جدال وقتال افروخته، داد مردی و مردانگی دادند و چون سلطان محمود جدوجهد غوریان در محاربه مشاهده نمودلشکر خودرا فرمودتاازروی خدیعت دست ازمحاربه بازداشته ، برگشتند وغوریان ، بتصور آنکه لشکر سلطان محمود بهزیمت رفتند ،ازخندقی ، که گردا

گردخود کنده بودند، بیرون آمده، تعاقب نمودند و چون بفضای صحرا رسیدند سپاه سلطان محمود عنان گردانیده، مجموع ایشان را بضرب شمشیر آبدار طعمهٔ کلاب وذئاب ساختند و محمد سوری را دستگیر نموده، پیش سلطان بردند و او، ازروی آزردگی خاطـر، نگین مسموم مکیده، در مجلس سلطان محمود ودیعت جان را بقابض ارواح سپرد و درتاریخ یمینی آورده که: حکام ورعایای ایشان تا آن زمان دین اسلام قبول نکرده بودند. اما صاحب طبقات ناصری و فخرالدین مبارکشاه مروررودی، که تاریخ سلاطین غور درسلك نظم کشیده، برآنند که: اهل غور در زمان خلافت امیرالمؤمنین و یعسوب الموحدین، اسدالله الغالب، علی بن ابی طالب، علیه السلام، مسلمان شدند و حاکم غور درآن زمان شخصی بود، از نژاد ضحاك بیور اسب و او منشوری بخطید مبارك امیرالمؤمنین، اسدالله الغالب، بنام خود درباب حکومت غور حاصل کرده بود و اولاد او بدان مفاخرت ومباهات کردندی وآن منشور تا زمان بهرامشاه غزنوی در دست ایشان بود و بعضی ارباب تواریخ آورده اند که: چون بنی امیه درایام حکومت خود حکم کردند که: درجمیع بلاد اسلام خطیبان برمنابرزبان بسب امیرالمؤمنین، علی بن ابی طالب واولاد او، علیهم السلام، بگشایند همهٔ خلایق امتثال امرایشان نموده، برین معنی اقدام نمودند، الاحکام غور، که مطلقا پیرامن این معنی نگشتند و فخرالدین مبارکشاه درین باب گوید:

باسلام در، هیچ منبر نماند	که بروی خطیبی همین خطبه خواند
کـه: بـرآل یاسین بلفظ قبیح	نکردنـد لعنت بـوجـه صریح
دیار بلندش از آن شد مصون	که ازدست آن ناکس آمد برون
ازین جنس هرگزدروکس نگفت	نـه در آشکار و نـه اندر نهفت
نـرفـت انـدرو لعنت خـانـدان	بـدین بـرهمه عالمش فخردان
همین پـادشاهـان بـا دیـن و داد	بدین فخردارند بـر هـر نژاد

و بعضی از مورخان قضیهٔ محمد سوری را باین طریق آورده انـد کـه:

چون سلطان محمود غزنوی در محاصرهٔ محمد سوری از گرفتن او نومید شد و بجنگ بهیچ وجه بروی ظفر نمی‌یافت بالضروره با او در مقام صلح آمده، بعهدومیثاق او را بدست آورد. اماچون‌محمد سوری اعتماد برعهود او نموده بپیش یمین‌الدوله آمدویمین‌الدوله آن‌عهدومیثاق‌رافراموش‌نموده‌محمدسوری‌رابند کرده، همراه خود بغزنین برد و بعدازچندگاه باو پیغام فرستاد که: پسرخود حسن را، که بعداز گرفتاری محمد سوری از روی استقلال بحکومت آن دیار مشغول بوده، طلب کن تا ملازم رکاب ما باشد، تا ترا رخصت دهم که باز بولایت خود روی و سلطان درین باب نیز مجددا عهد وپیمان مؤکد گردانیده، خاطر محمد سوری‌را مطمئن ساخت. بنابرین محمد سوری پسر خود حسن را از ولایت غور طلب نمود وحسن، با وجود آنکه می‌دانست که سلطان محمود با او و پدرش در مقام غدرو آزارست، اما اطاعت پدرراواجب دانسته، از سرسلطنت‌مردانه درگذشت‌ومتوجه دارالسلطنهٔ غزنین گشت و بمجردرسیدن سلطان محمود او را نیز در پهلوی‌پدرش محبوس گردانید و بعدازچندگاه حسن از بند یمین‌الدوله گریخته، بغور رفت و باز از روی استقلال بحکومت آن دیار مشغول گشت و ازان زمان عـداوت میانهٔ غوریان‌وغزنویان‌قایمست،چنانکه‌شمه‌ای‌ازان دراحوال‌اولادسلطان‌محمودوفرزندان محمد سوری مسطور خواهدشد، ان‌شاءالله تعالی ودرین‌سال‌درتمامی ولایت‌خراسان، خصوصـادر نیشابـور، آن چنان قحطی و تنگی روی نمود کـه جو وگندم حکم مروارید شاهوار پیدا کرد وکاربجایی رسید که ازسگ وگربه در آن ولایت نشان نماند و مردم شروع درخوردن فرزندان وزیردستان کردند. القصه:کاربآنجا کشید که با وجود آنکه تمامی مردم آن چنان‌زاروضعیف‌شده‌بودند، که قدرت‌برایستادن نداشتندوهمه‌نشسته‌نمازمی کردندباوجوداین‌حال هرکه بقدری‌ازدیگری زوروقوت زیاده‌داشت‌اورامی کشت‌ومی‌خورد، چنانکه‌بسیارمردان زنان خود راخوردند وزنان فرزندان‌خودرا‌ودرآن‌وقت‌دردیار خراسان‌امام‌اهل‌حدیث ابوالطیب صعلوکی بود. اتفاقا روزی درمجلس صعلوکی یکی از ائمهٔ حدیث، که همیشه در مجلس او تردد

داشتی ،بعداز مدت‌مدیده که غیبت‌داشت، حاضر گشت وصعلوکی از وی سبب‌پرسید که : چرا درین مدت ترا نمی‌دیدیم ؟ آن شخص در جواب گفت که : قصهٔ من از عجایب‌قصصست . صعلوکی از وی استفسار نمود که : کیفیت آن چون بوده ؟ گفت که :روزی‌بعد از نماز شام از کوچهای آن شهر می گذشتم . ناگاه شخصی کمندی درگردن‌من انداخته، آن چنان کشید که نزدیك بود که نفس من منقطع شود و مرا کشان کشان بسر سر کوچه‌ای رسانید . پیرزنی از خانه بیرون آمد و آن چنان‌هردوزانورا بر نشین من کوفت که من ازآن ضرب بی‌هوش شدم . بعد اززمانی احساس برودت‌آبی، که برروی من می‌زدند، کردم و افاقت یافتم وجمعی را دیدم که پیرامن من نشسته‌اند وازسرلطف با من سخن می گویند . مرا بقراین معلوم شد که گویا آن جماعت درحالت بی‌هوشی من بخانهای خود می‌رفتند و چون آن عیار ایشان را دید گریخت و مرا بآن حال گذاشت . القصه : چون اندك‌رمقی‌یافتم بخانه رفتم و از هول آن حادثه بیست روز صاحب فراش بودم و چون آثار صحت در خود یافتم سحری بقصد ادای نماز فریضه‌بمسجد رفتم‌وبرحبه‌برآمدم، که‌ناگاه کمندی بجانب من روان شد. اما چون ارادهٔ ازلی بحیات من متعلق بود دستارمن دربند کمند افتاده، نگاهبان‌وحامی‌جان شیرین من شد . از آن زمان برخود لازم گردانیدم که تا روز روشن نشود هرگز قدم ازخانهٔ خود بیرون ننهم و از جمله وقایع این سال آن که: خصومت میان ایلك خان با برادرش طغاخان و تفصیل این مجمل آنکه: چون ایلك خان در معرکهٔ جنك از دست سلطان محمود گریخته ، بترکستان رفت یمین‌الدوله جاسوسان متعاقب بآن ولایت فرستاد که از کماهی حالات ایلك وبرادرش طغا استفسار نموده، بپایهٔ سریر معروض دارند. جاسوسان بآن ولایت‌رفته، معروض داشتند که : طغاخان برجادهٔ متابعت و مصادقت سلطان ثابت قدمست وبرجرأت‌وجسارت برادر خودانکاربلیغ می‌نماید ودرین اثناطغاخان رسولان فرستاده ، بسلطان پیغام داد که : من دراخلاص ویگانگی ثابت قدمم و از حرکات نالایق برادرعذرخواهی‌نموده ، معروض‌داشت : بررای جهان آرای‌بندگان سلطانی محجوب ومستور نماند که من با برادر درین امرهمداستان‌نبوده‌ام‌وهمیشه

او را از اقدام بامثال این حرکات نالایق منع می‌نمودم. غایتش او بغرور خود سخنان نصحیت آمیز مـرا برغرض حمل می‌نمود و برآن عمل نمی‌کرد و چون ایلک‌نفاق برادر بخویش ووفاق اونسبت‌بسلطان محمود مشاهده نمود با خودقرار داد که: اول مادهٔفتنه برادررا، که دشمن‌خانگیست، مختتم گرداند، بعدازان‌متوجه مهم سلطان محمود گردد. بنابرین لشکرماوراءالنهر و ترکستان را جمع نموده، روی بولایت برادر نهاد وچون ازاوزکند بگذشت راهها بواسطهٔ کثرت‌برف بسته بود، بالضروره بازگشت ودراوایل ربیع با لشکری انبوه متوجه آن جانب شد و طغاخان ازتوجه ایلك‌خبریافته، رسولان پیش‌سلطان محمود فرستاد وایلك‌خان‌نیز جماعتی را پیش سلطان‌محمود فرستاد و ملایمت بسیار نمود و غرضش آن‌بود که سلطان محمود بطغاخان امداد و اعانت ننماید وچون‌رسولان‌بغزنین رسیدندسلطان محمودفرمودتا مجلسی آراستند، که درهیچ‌قرنی مثل آن مجلس‌هیچ کس‌نشان‌نمی‌داد وکیفیت آن مجلس را در روضة الصفا چنین آورده که : در موضعی ، که تخت سلطان محمود بود ،بموجب فرموده‌دوهزار غلام ، از قبایل ترك ، با جامهای مرتب ملون در برابر هم صف کشیده ، برپای ایستادند و بیشتر ازین غلامان ، جمعی‌از خواص و مقربان ، باقباهای رومی و کمربندهای زرین مرصع بجواهر قیمتی و شمشیرهای‌هندی ، در غلافهای زرین ، همه مرصع بدرر‌ثمین بردوش نهاده ،نزدیك مجلس ایستادند و چهل زنجیرفیل را آراسته ، باجلهای مصور واسلحهٔ نفیسه ، در برابر مجلس باز داشتند و عامهٔ سپاه همه زره‌های داودی پوشیده وخودهای‌فرنگی برسرنهاده ، براسپان تازی نژاد سوار شده ، صف در صف کشیده ، بایستادند و پیادگان با زیب وزینت‌تمام سپرها حمایل کرده وتیغها کشیده ونیزهاراست کرده، در پیش سواران قرار گرفتند. القصه : چون مجلس آراسته شد ورسولان را بار دادند وآن ترکان بیچاره را ، چون نظر برهیئت مجموع مجلس سلطانی افتاد ، نزدیك بود که از هیبت آن مرغ جان ایشان از قفص ابدان پرواز نموده ،بمستقر خود بازگردد. بهر حال مبهوت و مدهوش وارترکان بپایهٔ سریر رسیده ، شرایط عبودیت وزمین بوسی‌بجای‌آوردند، بعدازان ایلچیان را برسرخوان ضیافت‌برده،

بنشاندند . مجلسی دیدند چون بهشت آراسته ، باطبقهای زرین وسیمین مشحون و فرشهای ملون رومی و ابریشمی گسترانیده . القصه : مجلس را بانواع زینت‌ها مزین ومرتب ساختند ، که ایلچیان از آرایش آن بزم متحیر و مدهوش ماندند و سلاطین ایشان را درنظر ایشان هیچ اعتباری ووقعی نماند و سلطان آن جماعت را خلعت‌های پادشاهانه داده ، رخصت مراجعت فرمود و بایلک‌خان و طغاخان نوشت که : شفقت برادری مقتضی آنست که‌ازبرای‌دنیاوی ، که‌باهیچ کس پاینده نخواهد بود ، هردو برادر برروی یك دیگر تیغ انتقام نکشند و بآنچه ذوالجلال نصیب ایشان کرده ، از ملك ومال ، بآن قناعت نمایند و بعدازین برخلاف گذشته باید که میان شما طریق محبت ودوستی مسلوك باشد و ابواب خصومت‌و نزاع مسدود و بعد از وصول ایلچیان بدیارترك‌هر دوبرادر بسخن سلطان محمود عمل نموده و با یك دیگرصلح‌وآشتی نموده ، از یك‌دیگر جدا شدند .

درسال سیصدونودودوم از رحلت سیدبشر ، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك‌الاکبر (۴۰۲م) ، یمین‌الدوله سلطان محمود باز متوجه ولایت هندوستان شد ، چه بعضی از ملوك هند قدم از جادهٔ اطاعت بیرون نهاده ، از خراج وباجی ، که قبول کرده بودند ، ابا و امتناع نمودند و بحصانت و استحکام قلاع خود مغرور شده ، عمال سلطانی را ازان دیار بیرون کردند . بنابرین سلطان محمود عازم آن دیار گشته، بعد از قطع منازل و مراحل بآن‌ولایت رسید . قلاع ایشان را محاصره نمود وچون آن جماعت عاقبت نا اندیش مکرروقهروسطوت سلطان محمود را مشاهده نموده بودند و می‌دانستند که ایشان را طاقت مقاومت او نیست ، ناچار ازحصار بیرون آمده ، خود را برسم مرکب سلطان انداخته ، عذرگناهان در خواست نمودند و ملتزم شدند که : پانزده هزار درم ، از خراج گذشته پیش ایشان باقی مانده ، ادا نمایند وازان جمله‌مبلغی عظیم نقد کرده ، بخدمت‌سلطان حاضر ساختند وپانزده سرفیل دیگر بطریق پیشکش‌نیز آوردند وچون سلطان محمود تملق وعذرخواهی ایشان را ، که‌زیاده از حد بود، مشاهده فرمود ازسر گناه ایشان در گذشته ، روی

بغزنین آورد وازجمله وقایع این سال قضیهٔ شاران غرجستانست . در تاریخ روضة الصفا مسطورست که : اهل غرجستان حاکم خود را شارخوانند ، چنانکه ترکان خان ، هندوان رای گویند و از ایام سلطنت نوح‌بن منصور تا ایام دولت‌یمین‌الدوله محمود حکومت آن دیار تعلق بشارابونصر داشت وچون پسرش ابومحمدبسن‌رشد رسید وبرملك غرجستان استیلا یافت‌شارابونصرحکومت‌بدو گذاشته ، خودبمطالعهٔ کتب‌مشغول گشت‌وبمجالست اهل‌علم و مصاحبت ارباب فضل پرداخت و نعیم باقی برلذت‌فانی‌اختیارنمود. بنابرین‌ازاطراف‌وجوانب‌اهل‌علم‌وادب‌روی‌بدرگاه اوآورده، از صحبت‌اومحظوظ وبهره‌مند می‌بودند وشارابونصردرانجاح مآرب واسعاف‌مطالب همگان بقدر وسع‌خود سعی‌می‌نمود ودرآن‌حین که‌ابوعلی‌سیمجوربااملك‌نوح‌عاصی‌و متمرد شده بود‌خواست که‌شار را در قیداطاعت وربقهٔ طاعت خود درآورده تقویت گیرد . اما شاران حقوق آل‌سامان را نگاه داشته ، ازاتفاق او اباو امتناع‌نمودند. بنابرین ابوعلی ، قاسم فقیه‌را ، باطایفه‌ای ازارباب شجاعت وجلادت بمحاربهٔ‌ایشان فرستاد . ابوالقاسم ، بعد از قطع کوه و بیابان ، بولایت شاران رسیده ، بکرات‌و مرات با ایشان‌کارزار نموده ، آخرالامر ایشان از مقاومت ابوالقاسم عاجز آمده ،از دارملك خود بیرون رفتند و پدر وپسر دراقصی مملکت خویش در قلعه‌ای ، که بحصانت و متانت مشهور و معروف بود و خزاین ودفاین ایشان در آنجا می‌بود، متحصن گشتند و ابوالقاسم برغرجستان استیلا یافته ، درآنجا توقف نمود و چون امیرناصرالدین سبکتکین بخراسان آمد شار ابونصروپسرش شارابومحمد ،هر دوپیش او آمده ، در سلك خواص وامرای امیرنوح‌بن‌منصور منسلك گشتند وچون ایام دولت سامانیان بانتها کشیدوکوکب اقبال یمین‌الدوله سلطان محمود بذروهٔ کمال رسید عتبی‌را ، که مؤلف‌تاریخ یمینیست ، برسم‌رسالت‌پیش‌شاران‌فرستاده،تا ایشان‌رابدعوت‌سلطان‌محموددعوت‌نمایدوشاران‌مقدم عتبی‌راغنیمت‌دانسته، دقیقه‌ای ازدقایق تعظیم‌وتکریم‌فرونگذاشتندوامتثال‌امرسلطان‌محمودنموده ، درتمامی‌ولایت خود رؤس‌منابرووجوه دنانیرودراهم را بالقاب‌یمین‌الدوله‌زیب‌وزینت دادندو بیمن اهتمام عتبی میانهٔ سلطان محمود وشاران مبانی محبت و مودت استحکام‌پذیرفت و

پسر شار ابونصر، که او را شاه‌شار می‌گفتند، بخدمت سلطان آمد وسلطان محمود او را از جملهٔ مقربان خود گردانیده، در تعظیم و تکریم داد مبالغه می‌نمود و شاه‌شار درین مدت، که درملازمت سلطان می‌بود، از روی غرور جوانی بسی حرکات ناлایق از وی بظهور می‌رسید واکثر اوقات کلمه‌ای چند از زبان او بیرون آمد، که مستحق زجر و تادیب می‌شد. اما سلطان محمود از غایت لطف ومرحمتی، که با او می‌داشت، در آن باب تغافل می‌ورزید وآنها را ناشنیده می‌انگاشت، تاآنکه شاه‌شار بعد از مدتی از خدمت سلطان رخصت مراجعت بوطن خود طلبید وسلطان او را بخلعت‌های نامی وتشریفات گرامی‌مخصوص گردانیده، رخصت فرمودوچون شاه‌شار بغرجستان رسید باز پدرش حکومت را باو گذاشته، خود در گوشه‌ای بمطالعه مشغول گشت و بعد از مدتی سلطان محمود عزیمت بلاد هندوستان‌مصمم گردانید. حکام و ولات اطراف وجوانب ولایت را طلب داشت. ازان جمله‌مثالی باستدعای شاه‌شار فرستاد و آن بی‌دولت در مقام تمرد شده، بعذرهای نامقبول تمسك جسته، درآن سفر باسلطان محمود همراهی ننمود و چون سلطان محمود عزیمت‌دیار هند را تصمیم داده بوداز مهم شاه‌شار تغافل ورزیده، روی بهندوستان نهاد وچون ازان‌سفرخیراثر بفیروزی‌وظفرمراجعت‌نمود بار دیگر بشاه‌شاراستمالت نامه فرستاده، طلب داشت و غرض سلطان محمود آن بود که نمی‌خواست که بیك گناه تربیت کردهٔ خود را ضایع سازد. اما چون آن بی‌سعادت بخت بر گشته‌هم چنان برعصیان وتمرد خود ثابت قدم می‌بود بعواطف سلطان مطلقا التفات‌نمی‌نمود و تمرد وعصیان اوبجایی‌رسید که‌برهمگان‌ظاهروروشن گشت. بنابرین‌یمین‌الدوله سلطان محمود ارسلان جاذب والتونتاش حاجب را بدفع او نامزد فرموده و ایشان روی بغرجستان نهاده، ابوالحسین زعیم مرورود را، که برموارد و مخارج آن ولایت اطلاع تمام داشت، همراه خود برده، دست تصرف شاه‌شار را ازان ولایت کوتاه ساختند و شاه‌شار ابونصر بعین‌الیقین مشاهده نمود که آخر این مهم بآنجا می‌کشد که خان ومان ایشان بالکلیه مستاصل و نابود گردد. دست اعتصام بدامن

التونتاش حاجب زده ، از حرکات ناپسندیدهٔ پسر خود ابراوابترا نمودوالتونتاش در مقام شفاعت شار ابونصر درآمدوملتمس او درساحت بارگاه یمین‌الدوله عز اجابت و قبول یافت وحکم صادرشد که : شارابونصر را باعزاز واکرام بهرات فرستند . اما پسرش باز بهمان قلعه ، که محل ذخایر ایشان بود و مدتی مدید درایام‌ابوعلی سیمجورایشان‌درآن‌قلعه‌متحصن بودند، رفته ، متحصن گشت و التونتاش و ارسلان جاذب روی بآن قلعه نهاده ، مرکزوار او را در میان گرفتند و بضرب اراده و منجنیق یك جانب قلعه را بازمین برابر ساختند و شاهشار هر چند فریاد الامان الامان می‌زد هیچ کس بآن ملتفت نمی‌شد ، تا اورا دستگیر نموده ، از قلعه‌بیرون کشیدند و خزاین ودفاین را بغارت بردند ووزیر شاهشار را بند کرده ، در زیر شکنجه کشیدند ، که ذخایرایشان را بنماید و درین اثنا فرمان یمین‌الدوله رسید که: التونتاش شاهشار را بند کرده ، بدست معتمدی سپرده ، باین جانب فرستد . حکایت کنند که : غلامی ، که موکل شاربود ، می‌خواست که پیش از رسیدن خود بغزنه بخاتون خویش نامه‌ای نوشته ، از مجاری احوال خود در آن سفر خاتون خود را اعلام نماید . بنابرین شاهشار راتکلیف نمود که : چند سطری باین‌مضمون جهت او نویسد وشاهشار هر چند ازین معنی ابا و امتناع نمود فایده نداد و غلام سلطانی چون موکل او بود ناچارشاهشار قلم برداشت و نوشت که .ای‌قحبهٔ‌نابکار، شوخ چشم تیره روزگار ، ترا خیال آن وتصور چنانست که افعال قبیحه و اعمال شنیعهٔ تو بگوش من نرسیده و ضایع ساختن اموال مرا و تحصیل مرادات‌خویش خاطر نشان من نشده و پنداری که‌من نمی‌دانم که روزگار توعلی الاتصال‌بشراب خوردن وباحریفان نشستن می گذرد و هرروزباحریفی وهرشب باظریفی بمباشرت و معاشرت اشتغال می‌نمایی و خانمان مرا بباد دادی وآبروی من ریختی ودرهتك پردهٔ عصمت خویشتن کوشیده ، حرمت من نگاه نداشتی ؟ ان‌شاءالله‌تعالی اگر در ضمان عافیت بوطن باز رسم سزای تو بدهم وجزای کردار تودر کنارتونهم.القصه: شاهشار از روی غصه‌ای که‌ازروزگار ، خصوصاازتحکمات آن غلام سیاه بدکردار، داشت درین باب مبالغه واطناب تمام نموده ، سر نامه مهر کرده ، بدست غلام داد

و چون آن نامه بخاتون او رسید و برمضمون آن اطلاع یافت دود از دماغ آن ضعیفهٔ بیچاره بیرون رفت و با خود گفت که : یقین دشمنان و حاسدان او پیش شوهر او را بانواع‌قبایح متهم ساختند . بنابرین از ترس شوهرخانهٔ خود راخالی کرده ، خود با خدمتکارانش ازان خانه بیرون رفته ، در گوشه‌ای پنهان گشت وغلام بعد از چند روز شادشار را بغزنه رسانده ، متوجه خانهٔ خود گشت ... (۱)

سال‌سیصدونودوچهارم از رحلت سید بشرعلیه‌وآله‌التحیة من‌الملك الاکبر (۴۰۴ﻫ) : ... از جملهٔوقایع این سال‌آنکه : یمین‌الدوله سلطان محمود از غزنین با لشکری گردون شکوه متوجه دیار هندوستان شد و رای بزرگ هند ، که‌در اقصای آن ولایت می‌بود ، چون خبرتوجه یمین‌الدوله بولایت خود شنید در صدد استعداد و آراستگی حرب شده، باطراف و جوانب مملکت خودمسرعان فرستاد، تا لشکریان جمع شوند و چون یمین‌الدوله نزدیك بولایت او رسید او نیز با لشکری انبوه بیرون آمده ، در برابر اردوی‌یمین‌الدوله فرود آمد و روز دیگر یمین‌الدوله صف‌آرایی نموده ، میمنه را بامیرنصرسپردومیسره را بارسلان جاذب وابوعبدالله‌طایی را مراول لشکر گردانید والتونتاش حاجب را در قلب سپاه جای داد ورای هند ، چون آراستگی لشکر یمین‌الدوله را مشاهده نمود ، خوف بروی استیلا یافت و از هیبت ایشان‌پناه درمیان دوکوه حصین برده ، راههای آنرابفیلان کوه پیکراستوار ساخت ، چه هنوز لشکر رای هند از اطراف و جوانب مملکت او نیامده بودند . بنابرین او در امر جنگ اهمال می‌ورزید ، که شاید لشکر او با و ملحق شود و اهل اسلام نیز از قحطی ، که در میانهٔ ایشان پیدا شد ، بتنگ آمده ، متفرق شوند . اما نیك اندیشی یمین‌الدوله سلطان محمود نسبت بالشکر و رعایا ، که ودایع‌الهی‌اند ، درآن مرتبه بود که هرگز اوراثر قحط وتنگی ظاهر نمی‌شد . القصه : چون لشکر ، که رای هند متوقع بود ، باو ملحق شد و او را بهانهٔ دیگر نماند ناچار آهنگ جنگ نموده ، در پیش آن کوهها لشکر خود را

۱ ــ درهردونسخهٔ‌خطی که ازتاریخ‌الفی‌دارم‌این‌جادنبالهٔ‌مطلب‌افتاده است ، رجوع کنید بصحایف ۳۴۹ و ۴۵۱ و ۶۵۴

آراسته، سدی از هیاکل پیلان عفریت پیکر در حوالی سپاه خود کشید و نایرهٔ حرب اشتعال یافت وصفوف مبارزان چون زنبور بجوشیدند و سینهای یك دیگر را بزخم خنجر می‌شکافتند و بضرب شمشیر آبدار سرهای یك دیگر را در معرکه می‌انداختند و هرگاه که پیلان رای هند در نبرد آمده، حمله می‌کردند دلیران سپاه یمین‌الدوله بتیروزوبین خرطوم ایشان را با حلقومشان می‌دوختند و چون رای هند جرات و شجاعت ابوعبدالله طایی در جدال وقتال مشاهده نمود انگشت تعجب بدندان تحیرمی گزید ومی گفت: چنین شجاعان در عالم می باشند! القصه: چون ابوعبدالله طایی جمعی کثیر از اولیای دولت اورا هلاك ساخت رای طایفه‌ای از شجاعان سپاه خود رافرمود که: شما سعی کنید که شراین جوان، که‌درمقدمهٔ لشکر مسلمانان‌کارزار می کند، از خود دفع کنید و او را بهر نحوی باشد هلاك سازید، که دیگر معلوم نیست که مثل او در میانهٔ لشکر مسلمانان پیدا شود. بنابرین جمعی کثیر از دلاوران اهل هند اتفاق نموده، روی بابوعبدالله‌طایی‌نهادند وتن اورا بزخمهای منکرمانند غربال‌ساختند وآن‌عرب سنگدل، باوجود این‌حال، بهیچ وجه من الوجوه روی ازیشان نمی گردانید و سعی‌وکوشش مردانه بیشتراز پیشتر می‌نمود، که درین اثنا یمین‌الدوله را نظربروی افتاد و مردی و مردانگی او بروی مجدداً ظاهر شد. بنابرین جمعی کثیر از غلامان خاص را فرمود که: ابوعبدالله طایی را دریابند، ایشان برق‌وار خود را بابوعبدالله رسانیده، جماعتی کثیر از هندوان را بشمشیر هلاك ساخته،ابوعبدالله‌طایی رااز میان ایشان بیرون آورده، بیمین‌الدوله رسانیدند. سلطان اشاره فرمود که: او را برفیل خاصه سوار کنند، که‌بسیار کوفته است، اماآتش جدال وقتال همچنان اشتعال داشت، تاآنکه قریب بآخر روز نسیم نصرت وظفربرپرچم علم یمین‌الدوله سلطان محمود وزیدن گرفت وآثارنکبت برلشکر مخالف ظاهرشده، روی بهزیمت نهادند واهل‌اسلام تعاقب ایشان نموده،اکثر ایشان‌را بصحرای عدم فرستادند و چندان غنایم بدست اهل‌اسلام افتاد که محاسب وهم از احصای عشرعشیر آن بعجزمعترف‌بود وسلطان

محمود بعد از فتح فرمود که : بتخانهٔ عظیم‌را، که در آن نواحی بود ، شکسته ، بجای او مسجد بنا کنند و چون بآن بتخانه رسیدند برسنگی نوشته یافتند که: مدت چهل‌هزارسالست که این بتخانه را بنا کردند . سلطان محمود این معنی را ازعلمای مجلس‌خود استفسار نمود همه بر کذب آن نوشته وحمق اهل آن‌دیار گواهی داده، گفتند که: از حماقت این دروغهاست که با وجود این کثرت ازجماعت قلیلی، که بصفت صدق وحقیقت آراسته‌اند، این چنین مستهلك ومستاصل می‌شوند وچون لشکر اسلام با آن غنایم نا محدود و نفایس نامعدود مراجعت‌نموده، بغزنین آمدند سوادسپاه اسلام در میان سپاهیان هند ناپدید گشت، چه‌هریکی‌ازآحادالناس‌لشکر یمین‌الدوله مالك‌صدودویست‌وسیصد، بلکه‌زیاده،برده شده‌بودندوچون‌یمین‌الدوله سلطان محمود این فتح نموده، بغزنین آمد، مکتوبی بخلیفهٔ عباسی قادربالله نوشت که : چون اکثر بلاد خراسان بما تعلق دارد التماس آنست که : آنچه از بعضی بلاد خراسان در تصرف عمال ایشانست بعمال ما واگذارند و عمال خود را طلب دارند . خلیفه التماس او را اجابت نموده ، آنچه از ولایات خراسان در تصرف او بود همه‌را بتصرف عمال یمین‌الدوله گذاشت .

درسال سیصدونودوششم ازرحلت‌سیدبشر ، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك‌الاکبر (٤٠٦هـ) یمین‌الدوله سلطان محمود باز عزیمت بلاد هندوستان نمود واتفاقا درین مرتبه راهبران راه گم کرده ، بجایی افتادند که تمامی صحرا پرآب بود ، که هر جایی که می‌رفتند غیر ازآب هیچ نمی‌دیدند و درین باب خلقی بی‌شمار از لشکر یمین‌الدوله هلاك شد و سلطان محمود چند روز درین آب گرفتار بود ، تا آنکه بعد از چند روز ازین آب خلاص شده ، بجانب‌غزنین مراجعت نمودند ودرین سفر هیچ شهری از شهرهای هندوستان را نگرفت .

درسال سیصدونودوهفتم از رحلت‌سیدبشر ، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك‌الاکبر (٤٠٧هـ) ولایت خوارزم بتمامه بتصرف یمین‌الدوله سلطان محمود در آمد ومفصل این مجمل آنکه : قبل ازین مذکور شد که : بعد از فوت مامون والی خوارزم پسرش علی‌بن‌مامون بجای پدرخود بحکومت آن ولایت‌مستقل گشت و چون‌همیشه

این سلسله را با امیر ناصرالدین سبکتگین و بعد ازان باسلطان محمود طریقهٔ اخلاص می‌بود علی‌بن‌مامون ، از کمال عقلی که داشت ، بعد ازفوت پدر باسلطان محمود آن چنان سلوك نمود که سلطان محمود او را بمصاهرت ودامادی‌خود سر افرازساخته، یکی از مخدرات حجلهٔ‌عصمت‌را بنکاح اودرآورده بود و چون علی‌بن مامون درین ولافوت شد برادرش مامون بن‌مامون بجای او برسریر حکومت آن دیار متمکن گشت واو نیز با یمین‌الدوله سلطان محمود در مقام اخلاص درآمده، التماس آن نمود که : مخلفهٔ برادر را بعقد خود در آورد و سلطان محمود بآن معنی رضا داد ، تا آنکه مبانی وداد و محبت میانهٔ ایشان استحکام تمام پذیرفت و درین ایام سلطان محمود نزد مامون‌بن‌مامون رسولی فرستاده ، التماس نمود که : در ولایت خوارزم خطبه بنام او خوانند . مامون در حضور فرستادهٔ سلطان محمود درین باب با اعیان دولت خود مشورت نمود . ایشان همه از شنیدن این حکایت برآشفته ، باتفاق روی بمامون آورده، گفتند : اگر خطبه بنام دیگری می‌خوانی ما از نوکری تو بیزار شده ، شمشیرها در برابرتو می کشیم و ترا معزول‌ساخته، دیگری رابجای تو بسلطنت‌می‌نشانیم . مانوکروخدمتگار توییم ، ما دامی که تو پادشاه برسرخودی . القصه : مامون چون این‌کلمات ازجمیع امراواعیان دولت خود شنیدرسول سلطان محمودرا رخصت مراجعت‌نمودواوآنچه شنیده ودیده بود بتمامه بعرض‌سلطان‌رسانیدوسلطان‌ازان‌معنی‌بسیار رنجیدوبعدازان‌آن‌جماعت‌ازآن جرات وبی ادبی ، که در برابر ولی نعمت و پادشاه خود کرده بودند ، اندیشناك گشته ، ینالتگین ، که صاحب جیش خوارزمشاهیه وسردفتر اهل جسارت وخسارت بود ، برقتل مامون اتفاق نموده ، بعزیمت آن روی بخانهٔ مامون ، که دولت خانهٔ قدیم آن بدبختان بر گشته روزگار بود ، رفتند و بعد از رسیدن ایشان بآنجا بعداز یك ساعت از اندرون خبر مرگ مامون بیرون آمد و هیچ کس بـر کیفیت آن واقعهٔ هولناك اطلاع پیدا نکرد و بعد ازان پسرمامون را بیرون آورده ، بجای‌پدر خود برسریرسلطنت نشانیده ، همه با او بیعت کردند . اما چون آن حرام‌نمکان‌را

یقین شد که : سلطان محمود از سر این معامله نخواهد گذشت وخون داماد خود را باز خواست خواهد نمود با هم عهد و پیمان کردند که : اگر یمین‌الدوله سلطان محمود درصدد انتقام درآید باتفاق یك دیگر با او درمقام محاربت درآمده ،جواب او بگوییم و چون یمین‌الدوله بر کردار زشت آن ناکسان اطلاع یافت آتش غضب او زبانه کشیدن گرفت . بنابرین علی‌الفور ، بعد از تقدیم مشورت ، با سپاهی انبوه متوجه خوارزم شده ، برمقدمهٔ لشکر سلطان محمود آن چنان شبیخون آوردند که نزدیك بود که چشم زخمی رسد،از کفار ، که حرام‌نمکی آن بدبختان در مقام ادبار می‌داشت . متعاقب آن قضیه‌علی‌الصبح رایات ظفرآیات یمین‌الدوله سلطان محمود طلوع نمود و از وقت ظهور آفتاب عالمتاب ازدریچهٔ مشرق تا نیمروز ، میانهٔ این دو طایفه آن چنان کشش و کوشش روی نمود که تمامی صحرا ودشت از خون دلاوران پرخاشجوی مانند دریایی عمیق در نظرمی‌آمد وچون آفتاب بسمت‌الراس رسید نسیم نصرت وظفر برپرچم علم‌دولت سلطان محمود وزیدن گرفت وازمخالفان حرام‌نمك‌وحرام خوار ، آنچه بقیةالسیف مانده بود،مجروح و نالان روی بگریز نهادند ولشکر ظفر اثر سلطانی تعاقب ایشان نموده ، مقدار پنج هزار مرد اسیر گرفتند و سردفترحرام‌نمکان‌ینالتگین ، با جمعی از اهل غربت ، خود را بکشتی رسانیده ، خواست که از جیحون عبور نموده ، خود را بمامنی رساند . اما چون زمانه ولی نعمت کش پرور نیست آن بی‌سعادت درین وقت در کشتی با یکی از معاریف بنیاد خشونت ودرشتی نمود وسفاهت‌آغاز کرد و مهم میان ایشان بجایی رسید که آن شخص با جمعی، که با او متفق‌بودند ، ینالتگین را غلوله بند کرده، ملاح را فرمود که کشتی را بجانب لشکر سلطان محمود برد و چون آن بخت بر گشته را در پیشگاه سلطان محمود رسانیدند سلطان از وی و آن جماعتی ، که با او درین امر متفق بودند ، پرسید که : بچه سبب این حرکت شنیع از شما صادر شد و باعث براقدام‌این فعل زشت چه بود ؟ ینالتگین ، چون یقین می‌دانست که خلاصی ونجات او ممکن نیست نزاع کرد و باقی‌اسیران از کردار نالایق‌خود

خجل ومنفعل گشته، سر در پیش افگندند و سلطان فرمان داد تا برابر قبر خوارزمشاه مامون دارها نصب کردند. ینالتگین را، با جماعتی که با او درین امر شریک بودند، بحلق کشیدند. فرمود تا برقبر مامون عبارتی عربی، که ترجمهٔ آن اینست، نوشتند و تلك العباره هذه: «هذا قبر مامون بن مامون، الذی بغی علیه حشمه واجبر علی دمه خدمه، فقیض الله السلطان یمین الدولة علیهم، حتی اقتص منهم وصلبهم علی المجذوع، عبرة للناظرین وادلة للعالمین» که حشم و خدم او بر و باغی و عاصی شده، او را بطریق ظلم کشتند و بنابرین حق، سبحانه وتعالی، یمین الدوله سلطان محمود را برایشان گماشت، که ایشان را از برای عبرت عالمیان بقصاص آن بر سر قبر ش بردار کشید وچون سلطان یمین الدوله از مهم آن بدبختان فارغ گشت حکومت خوارزم را بحاجب کبیر التونتاش ارزانی داشت و جمعی ازان اسیران را بغزنین فرستاده، محبوس ساخت وبعد از چند روز همه را بخشیده، همراه لشکر بهندوستان فرستاد.

ذکر وقایع سال سیصد و نود و هشتم از رحلت سید بشر علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۰۸هـ): چون یمین الدوله سلطان محمود از مهم خوارزم اطمینان حاصل نمود زمستان آن سال در بست توقف فرمود، تا لشکریان آسایش حاصل کردند. در اوایل بهار و هنگام اعتدال لیل و نهار با سپاه مستعد خاصه وبیست هزار مرد از متطوعهٔ اسلام، که ازاقاصی بلاد ترکستان و ماوراءالنهر بنیت غزا آمده، انتظار نهضت سلطانی می‌نمودند، متوجه تسخیر بلاد قنوج، که بعد از زمان گشتاسب تازمان یمین الدوله دست هیچ بیگانه بذیل عصمت آن ولایت نرسیده بود، گشت و ازغزنین تا آن ولایت سه ماهه راه بود. القصه: چون یمین الدوله بحدود کشمیر رسید رای کشمیر تحف وهدایای لایق پیشکش نمود و بعنایات پادشاهانه سرافراز گشت و حکم شد که والی کشمیر در مقدم لشکر ظفراثر متوجه قنوج گردد و چون سپاه اسلام، بعد از قطع مراحل و منازل، بحدود آن ولایت رسیدند، قلعه‌ای دیدند، که از رفعت سر بفلك کشیده و در متانت و حصانت عدیل و نظیر نداشت و والی آنجا را، که پادشاهی بود ذی شوکت، نافذ فرمان بر جمیع ممالك

هند ، چون نظر بر کثرت سپاه یمین‌الدوله و آراستگی ایشان افتاد رعبی عظیم دردل او ظاهر شد ، چنانکه یقین دانست که دین و کیش این جماعت ، چنانکه از سیمای ایشان پیدا وهویداست ، حقست ومقاومت باایشان نمودن از جمله محالات . لاجرم سعادت ازلی او را برین داشت که از روی طوع ورغبت با اتباع وملازمان خود از قلعه پایین آمده، درحضور یمین‌الدوله زبان بکلمهٔ طیبهٔ «لااله‌الاالله‌محمد رسول‌الله » جاری گردانید و ببرکت اسلام مال و عرض ومملکت‌او محفوظ ومصون ماند و یمین‌الدوله‌را از انتظام او در سلك اهل اسلام بسی‌خوشحالی و خرمی‌روی نمود و او را بعنایات بی‌غایات‌پادشاهانه‌سرافراز ساخته، ازآنجامتوجه‌تسخیرقلعه‌ای شد، که‌والی آنجاکلچند کافری‌بودفرعون‌صفت‌وبکثرت‌مال‌ورجال‌وفسحت‌ملك‌مغرور ومشاهیرملوك هند از مقاوت او بعجز معترف ودردفع اوحیران و مضطر بودند و ولایت‌کلچند، با وجود متانت و حصانت قلاع، تمامی آن چنان جنگل بود ، که از کثرت درختان وانبوهی‌آن شعاع آفتاب برزمین آنجا نتافتی وازتشابك‌شاخهای درختان بایکدیگر و کثافت‌اوراق، ساکنان آن بیشه ازبادحظی‌ونصیبی نداشتندی. القصه: چون سپاه یمین‌الدوله‌بآن‌بیشه‌رسید‌یمین‌الدوله حکم‌فرمودتاپیاده‌های تبردار دریك‌لحظه درمیان آن‌بیشه راهی کرده، که سوار بفراغت گذر پیدا کردند ولشکر اسلام بیك‌بارتکبیر گویان برسرکافران‌مغرور ریختندوخلقی غیرمحصور را بضرب شمشیرآبدارهلاك ساختند وجمعی‌خودرا بآب انداختندو آنچه درتواریخ‌مسطورست، والعهدة‌علی‌الراوی ، آنست که: پنجاه‌هزارمرددرآن‌بیشه از کفارهلاك شدندوکلچند چون این حال را مشاهده کرد خنجر بیداد کشیده ، اول سر زنان را ببرید ، بعد ازان همان خنجر را برسینهٔ پر کینهٔ خود زد ورخت حیات بدارالبوار کشید و از ولایت این گبر چندان عجایب و غرایب بدست یمین‌الدوله وسپاه او افتاد ، که از حدوحساب‌وشماره بیرون بود ، از جمله‌صدوپنجاه زنجیرفیل ، از خاصهٔ او ، بدست یمین‌الدوله افتاد و چون یمین‌الدوله از مهم کلچند فارغ گشت بسمع همایون او رسانیدند که : درین حدود شهریست که بآبادانی و معموری آن شهر در اقلیم

هندوستان شهری دیگر مثل آن نمی‌باشد و چندان عجایب و غرایب عمارات و بت‌خانها درآن‌شهر می‌باشد که زبان‌ناطقه ازبیان‌ووصف آن‌عاجزست . یمین‌الدوله علی‌الفور متوجه آن شهر ، که چندین سال بود که معبداهالی هند می‌بود ، گشت وچون بآنجارسید از غرایب عمارات وابنیهٔ آن شهر درشگفت ماندوبینندگان از مشاهدهٔآن شهرمتحیرومدهوش‌ماندند ، چنانکه‌درجمیع تواریخ معتبرمسطورست که : در آن شهرهزار قصرعالی بود، همه ازسنگ رخام ساخته بودند وبت‌خانهای آن شهرازکثرت همه را در حیزشمارنمی‌توانستند آورد . بنابرین یمین‌الدوله‌نامه باشراف و اعالی غزنین نوشت که : اگر کسی خواهد که مثل این عمارت بنا نهد بعد ازصرف صدهزاردینار در مدت دویست سال بسعی استادان چابك دست شاید که با تمام رسد و از جمله اصنام آن شهر صنمی یافتند که تمامی آنرا از طلای خالص ساخته بودند ودرچشم آن‌بت‌دویاقوت‌تعبیه کرده‌بودند ، که اگریکی‌ازآنها برسلطان محمود عرض کردندی، ازروی رغبت‌خاطر بپنجاه‌هزاردینارخریدی‌وبریك صنمی دیگریك‌قطعه یاقوت‌ازرق‌بود ، بوزن چهارصدمثقال‌وازدوپای‌صنم‌چهارهزارو چهارصدمثقال‌طلاحاصل‌شدواصنام‌سیمین‌درآن‌شهرزیاده‌ازصدعددپیداشدویمین‌الدوله بعدازضبط‌غنایم‌واموال آن‌شهرفرموددرتمامی‌بت‌خانه‌آتش‌زدند، که‌اثری‌ازآثارایشان نماند. بعدازآن‌ازآنجاکوچ‌نموده ، بصوب قنوج مراجعت فرمود و درین‌مراجعت یمین‌الدوله معظم سپاه خود را در عقب گذاشته ، با جمعی معدود از دلاوران و شجاعان سپاه پیشتر می‌آمد و غرضش آن بود که : شاید که جیپال متمرد ، نظر بقلت لشکر سلطان محمود کرده ، درمقام محاربه و مقاتله درآید.چه‌جیپال‌دایما، چون از توجه سلطان محمود خبرمی‌یافت ، احمال واثقال‌خودرا ضبط نموده ، در جایهای محکم‌وکوههای سخت متحصن می‌شد و خود را هرگز در چنگ سلطان محمود نمی‌انداخت و درقید اطاعت وانقیاد نیز نمی‌آمد و یمین‌الدوله ازین جهت بسیار از وآزرده خاطر می‌بود و درین وقت‌می‌خواست که‌بحیلهٔ آنکه با او لشکر نیست‌او را بدست آرد. اتفاقا او این نوبت‌نیزبهمان‌رسم قدیم خود پناه‌بجبال‌برده ،

ازجنگ یمین‌الدوله خلاص شد. یمین‌الدوله در هیجدهم ماه شعبان این سال بقنوج رسید و درآنجا بسمع او رسانیدند که : در کنار آب گنگ هفت قلعه ساخته‌اند، که هر یکی از آن قلاع در حصانت و متانت از جمیع قلاع هند ممتازند و در رفعت و بلندی دم از مساوات با فلک البروج می‌زنند. یمین‌الدوله متوجه آن هفت گشت ووالی آن قلاع، چون خبر توجه لشکر اسلام شنید، آنچه از اموال خود توانست همراه برد با خود برداشته، بگوشه‌ای بیرون رفت و سلطان محمود تمامی آن قلاع را مسخر ساخت ودر آن قلاع وولایت هزار بتخانه یافتند، که باعتقاد اهل هند از تاریخ عمارت آن بتخانها چهارصد هزار سال گذشته بود وبر در هر بتخانه این تاریخ نوشته بودند.

القصه : چون والی قلاع نبود یمین‌الدوله هر هفت قلعه‌را دریک روز مسخر نموده، آنچه از غنایم واموال در آنجا بود متصرف شده، بجانب قلعهٔ منج نهضت فرمود و آن قلعه‌ای بود پر از لشکر هند وآب وآزوغهٔ بسیار داشت. بنابرین اهالی آن قلعه دروازها را محکم ساخته، شروع در جنگ وجدال نمودند و چون بعد از مجادله و مقاتله صولت سپاه اسلام را مشاهده نمودند یقین ایشان شد که طاقت مقاومت این جماعت ندارند. بنابرین بیدل گشته، جمعی ازیشان خود را از بالای قلعه، بقصد آنکه هلاک شوند، بر کوه و کمر می‌زدند و جمعی دیگر خود را و اهل و عیال خود را بخنجر و زوبین هلاک ساختند ویمین‌الدوله غنایم و اموال آن قلعه را نیز ضبط نموده، حکم فرمود تا آن قلعه را خراب کردند و از آنجا متوجه قلعهٔ چند پال، که ببسیاری ولایت وسپاه از اقران و امثال خود امتیازی تمام داشت، گشت وچندپال، چون کثرت سپاه اسلام وصولت ایشان را مشاهده نمود، دانست که مقاومت با این جماعت از قدرت او وصد مثل او بیرونست. بنابرین نفایس اموال خود را بااتباع و خدم خود برداشته، بکوه‌های آندیار پناه برد و چون قلعهٔ چندپال نیز در تصرف پادشاه اسلام یمین‌الدوله در آمد وغنایم آنجارا قسمت نمود متوجه ولایت چندرای، که کفری زبردست متهور بی‌باک بود، گشت وچون چند رای، که همیشه خودرای بود، خبر ازتوجه لشکر یمین‌الدوله یافت، او نیز، با وجود کثرت لشکر وخزاین

ولایت را گذاشته ، در بیشهای هند گریخت و یمین‌الدوله ، بواسطهٔ آنکه از وی حرکات شنیعهٔ بسیار صادر شده بود ، جمعی کثیر از شجاعان سپاه خود را در پی او فرستاد ، که او را درهرجا که باشد تعاقب نموده ، دستگیر نمایند واهل اسلام از روی جدوجهد تمام ، بعد از قطع منازل و مراحل ، بینهٔ چند رای رسیدندوکافران، چون لشکر اسلام را درعقب‌خوددیدند ، احمال‌واثقال‌را گذاشته ، هرفوجی‌بجانبی بیرون رفت و سپاه‌یمین‌الدوله‌بآن احمال واثقال ملتفت ناشده، بسرعت تمام متوجه گرفتن چند رای شدندو خلقی بسیاردرین وقت‌از کفار بقتل‌رسید . آخرالامر چون پاره‌ای راه از بیشه، که‌کافران‌درآنجا پناه گرفته‌بودند ، قطع نمودند بفیلان‌خاصهٔ چند رای ، که پیشتر از همه اشیاء و خزاین خود را گریزانده بود ، رسیدند و کافران برسرفیلها جنگ مردانه کردند ، هیچ فایده ایشان را نداد ، غیر ازین که خلقی بسیار ازیشان وجمعی اندك از سپاه یمین‌الدوله هلاك شدند . آخر الامرفیلی چند ازیشان گرفتند و چند فیل دیگر بخودی خود روی بفیل‌خانهٔ یمین‌الدوله آورده ، بایشان ملحق شدند و یمین‌الدوله آن فیلان را «خدای آورده» می‌خواند و آن‌فیلان‌بهمین‌نام‌شهرت‌داشتندواز خزانهٔ چند رای مبلغ سه‌هزارهزار دینار واصل خزانهٔ خاصهٔ یمین‌الدوله شد ، غیرازآنچه‌سپاه او تصرف نمودند و مهم برده درین یورش بجایی رسیده بود که بهای‌غلام و کنیزخوب از دودرم نمی گذشت .چنانکه سهمی ، که از برده‌ها جهت سادات جدا کردند عدد ثلث‌آن خمس بپنجاه‌هزاربرده رسید والعهدة علی الراوی و از فیلان خاصهٔ چند رای سیصدوپنجاه‌وشش‌فیل بدست یمین‌الدوله‌افتاد وخبراین فتح‌ازمطلع آفتاب عالمتاب‌تامغرب اورسیدویمین‌الدوله چون بفتح و فیروزی ازین سفر مراجعت نمود ، فرمود تا در غزنین مسجد جامع بزرگ بنیاد نهادند و از اطراف و جوانب هندوستان درختان موزون و غریب‌نقل کردند و درآن جامع نشاندند واصل عمارت آن مسجدازسنگ مرمروزخام مربع ومسدس ومثمن ومدور برآورده بودند، بطرزی که بینندگان از متانت وطراحی آن عمارت متحیر ومدهوش می‌ماندند و باوجود آن بعد از اتمام عمارت حکم‌شد

که: آن را بانواع زینت وفروش و قنادیل آن چنان مزین و مرتب ساختند، که ظرفای آن وقت آن مسجد را عروس فلك نام کردند ودرجوارآن مسجدمدرسه‌ای بنیاد نهاده، بنفایس کتب وغرایب‌نسخ‌موشح‌ومشحون گردانیده و دهات ومستغلات بسیار برمسجد و مدرسه وقف فرمود و چون یمین‌الدوله را میل ببنای مساجد و مدارس بسیار بود بمقتضای «الناس‌علی‌دین ملوکهم» هر یکی از امرا واعیان دولت او ببنای مساجد ومدارس ورباطات وحمامات مبادرت نموده، دراندك فرصت آن مقدارعمارات عالیه وابواب‌البر بهم‌رسید که‌ازحیزشمار بیرون بود وازجمله چیزی نفیس، که یمین‌الدوله این‌نوبت ازولایت‌هندوستان بدست آورد، مرغی بودبرهئیت قمری، که هرگاه که او را پیش طعامی، که زهرداشت، حاضرساختندی فی‌الحال از چشم او آب روان شدی و خودش اضطراب کردی و دیگرسنگی یافته بود، که هرچند کسی را زخم عظیم می‌بود، بمجرد آنکه آن سنگ را بآب رسانیده، برآن زخم می‌مالیدماند نیك می‌شد و از جمله وقایع این سال فوت طغاخان‌پادشاه ترکستان و ماوراءالنهر بود و این طغاخان در میان‌سلاطین ترك، بلکه‌میان‌اهل علم، بکثرت‌علم و فضل امتیاز داشت و در تربیت اهل فضل کمال جد و جهد و سعی می‌ورزید. همیشه باترکان و کفارمشرق غزا کردی، چنانکه دربعضی‌تواریخ معتبره مسطورست والعهدة علی‌الراوی که: طغاخان دریك‌غزوه دویست هزار کس را بقتل رسانید وصدهزارنفر را اسیر گرفت وچندان غنایم، ازظروف طلاونقره، بدست او افتاده بود که عشرعشیرآن متعقل هیچ احدی نمی‌شد و بعد از فوت او برادرش ابوالمظفربن‌ارسلان، که‌ملقب‌بشرف‌الدوله‌بود، بجای اوبرسریرحکومت بلاد ترکستان وماوراءالنهرقرارگرفت؛ اماجمیع ولایات طغاخان را ضبط‌نتوانست نمودواکثر ولایات مشرق را ملوك ترك متصرف شدند.

در سال چهارصدم از رحلت سیدبشر، علیه و آله‌التحیة من الملك الاکبر (۴۱۰هـ) یمین‌الدوله سلطان محمود فتح‌نامه‌ای، که مشتمل بود برجمیع فتوحاتی که او را در ولایت هندوستان روی‌نموده، ببغداد فرستاد و خلیفه قادربالله‌عباسی

آن روز مجلسی عظیم ساخته ، فرمود تا آن فتح نامه بر رؤس خلایق بآواز بلند بخواندند ومردم ، بواسطهٔ معالم اسلام وانهدام لوای کفر وانظلام ، شکرها کرده ؛ زبان بستایش یمین الدوله گشاده ، نصرت وظفر اورا از حق سبحانه و تعالی ، مسألت نمودند و آن روز در بغداد آن چنان سرور وخوش حالی انتشار یافت ، که بعینه گویا که یکی از از عیدهای مقرر اسلامست .

در سال چهارصدویکم از رحلت سیدبشر ، علیه وآله التحیه من الملک الاکبر (۴۱۱هـ) ... و درین سال باز سلطان محمود غزنوی ، از برای اعلای معالم شریعت مصطفوی ؛ روی بولایت هندوستان نهاد و چون رایات نصرت آیات او بکنار آب سند رسید پال بن اندپال ، که بکثرت شوکت و وفورحشم و مال از سایر سلاطین هند ممتاز بود ، بالشکری آراسته در برابر یمین الدوله آمد و بعد از تلاقی فریقین آن چنان جنگی روی نمود که دیدهٔ فلک تا این زمان مثل آن جنگ مشاهده نکرده . آخرالامر نسیم نصرت بر پرچم علم یمین الدوله سلطان محمود وزیدن گرفت و پال ابن اندپال ، با جمعی بقیة السیف روی بگریز نهاده ، از میان رفت و سلطان محمود متوجه قلعهٔ او ، که برقلهٔ کوه بنا یافته بود ، شد وچون در آن قلعه از سپاه چندانی نبود بمجرد رسیدن یمین الدوله آن قلعه را متصرف شدند و غنایم بسیار بدست اهل اسلام افتاد و آنچه بخاصهٔ سرکار یمین الدوله واصل شد هفت کرور زر سفید و هزار وهفتصد من آلات طلا و جواهر ودرر بود . القصه : یمین الدوله سلطان محمود درین سال چنین فتح عظیم نموده ؛ سالما و غانما بجانب غزنین مراجعت فرمود و این پال ابن اندپال مکررا بیمین الدوله محاربها نموده بود ، اما این نوبت بالکلیه مستاصل شد ، چنانکه او را قوت و توانایی آن نماند که دیگر تواند بمحاربه ومقاتله چهره شد والحمدلله علی ذلك .

در سال چهارصدودویم از رحلت سیدبشر ؛ علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۱۲هـ) جماعتی کثیر ، از علما وصلحای اهل اسلام جمع شده ، نزد یمین الدوله سلطان محمود آمدند وبعرض او رسانیدند که : سلطان هرسال از برای ثواب اخروی و اعلای معالم شرایع مصطفوی ، بولایت هندوستان می روند و در آنجا آثار اسلام

ظاهر می‌سازند واینك مدتی مدیدست که ازدست اعراب وقرامطه راه بیت‌الله‌الحرام
مسدود مانده واین‌چنین رکنی،ازارکان اسلام،معطل شده ومسلمانان ازترس قرامطه
وضعف خلفای عباسیه‌وحکام عراق عرب‌ازاحراز مثوبات‌حج،محروم مانده‌اند- ملتمس
جمیع اهل‌اسلام آنست که امیردرین‌باب سعی‌مبذول داشته، رفع این غایله‌ازراه حج
برذمهٔ همت ذی‌نعمت خود ازرفتن‌بلاد هندوستان واجب دانند . یمین‌الدوله سلطان
محمود ملتمس ایشان اجابت نموده ، ابی‌محمد ناصحی را ،که قاضی‌القضاة ممالك
محروسهٔ یمین‌الدوله بود ، امیرحاج ساخت وسی‌هزاردینار از برای اعرابی،که‌در
سر راه مانع مردم می‌شد ، روانه فرمود وغیرآن سی‌هزار دینار ، مبلغی عظیم ، از
برای ساکنان حرمین وفقرایی ، که در راه همراه قافله حاج می‌شدند ، بقاضی‌ابی
محمدناصحی‌حواله‌فرموده ، اورا ازغزنین متوجه‌بیت‌الحرام گردانیدند و آن‌مقدار
مردم‌درآن‌سال‌همراه‌قاضی‌القضاة‌متوجه‌زیارت‌حرمین شدند که‌محاسبان چابك دست
ازاحصاوشمارهٔ ایشان‌بعجزمعترف‌شده ، دست ازآن‌بازداشتند و چون قاضی‌ابومحمد
ناصحی، بعدازطی منازل ومراحل، ببادیه درآمده ، بموضعی ،که آنرا فید گویند
رسید ، اعراب سرراه را مضبوط‌ساخته ، بطریق‌معتاد مانع آمدند وقاضی‌ابومحمد
ناصحی در مقام مصالحه در آمده ، مبلغ پنج‌هزار دینار جهت ایشان فرستاد ،که
از سرراه برخیزند و چون این مبلغ را پیش بزرگ اعراب ،که او را حمادبن
علی گفتندی ، بردند او از کمال خبث باطنی ،که داشت ، در مقام اعراض وطیش
آمده ، لشکر خود رافرمود که ، سوارشده ، مستعد نهب‌وغارت قافله شویدوخود
فی‌الحال براسب سوار شده ، با جمعی از شیاطین عرب متوجه قافلهٔ حجاج گشت .
اتفاقا درین اثنا یکی ازمردم‌اهل قافله غلامی ترك داشت ،که درتیراندازی‌یدطولی
داشت . آن غلام ، چون نگاه کرد ، دید که جمعی‌قلیل از اعراب روی بقافله‌می-
آیند و مردم حاج بسیار مضطرب و پریشانند . آن غلام ترك جرات نموده ،تیری
بجانب حماد انداخت ،که‌راست‌برور سیده ، درساعت از مرکب فروافتاد واعراب،
چون آن حالت رامشاهده‌نمودند، همه روی بگریز نهادندوقاضی ابومحمدناصحی،

از روی فراغت خاطر ، آن سال مناسك حج را ادا نموده ، سالما وغانما مراجعت نمودوالحمدلله علیذلك .

سال چهارصدوچهارم‌ازرحلت‌سیدبشر ، علیه‌وآله‌التحیةمن‌الاکبر(٤١٤هـ)..
ودرین سال بازکتابتی از جانب یمین‌الدوله سلطان محمود ببغدادرسید وبعضی‌از تحف وهدایای نفیسهٔ هندوستان جهت قادربالله‌فرستاد و ازجمله چیزها که فرستاده آن مرغی بود بصورت قمری ، که سابقا قلمی‌شد ، که هرگاه طعام زهرآلودپیش او می‌آوردندآن مرغ اضطراب می‌کرد و از چشمش بی اختیار آب می‌رفت ..
ودرین سال سلطان یمین‌الدوله محمودبن‌سبکتکین از غزنین ببلخ آمد و در بلخ متظلمان از ماوراءالنهر بسیار خدمت سلطان‌محمود آمدند و از علی‌تگین ، که‌در آن وقت در آنجا حاکم بود ، تظلم بسیارکردند که : بررعایا ظلم می‌کند ورعایا و اهل صلاح ازوی دررنج می‌باشند. چون مظلمه‌و دادخواهی ایشان ازحدگذشت سلطان محمودقصدکردکه‌بماوراءالنهررودواهل آن بلاد را از ظلم وستم‌علی‌تگین برهاند و نیز آرزو داشت که از جیحون بگذرد و آن دیار را ببیند . پس تدبیر رفتن کرد وگفت : اگر ازجیحون بکشتی‌بگذریم مباداخللی‌افتد . پس بفرمود تا زنجیرهای ستبر بساختند ، نروماده ، هریك مقداردوارش وزیاده وآنها رادرچرم گاوگرفت . آنگاه بفرمود تاکشتیهای محکم بیاوردند و برجیحون پل بستند و زنجیرهای نروماده تعبیه کرده ، بریك دیگر وصل کردند و از سیستان لیفهای قوی آورده بود ، چنانکه هرلیفی را استری برداشته بود . بدان لیفها کشتی‌ها را برکشیدند و برروی کشتی‌های‌مذکور خس وخاشاك‌انداختند ،چنانکه‌سوارو‌پیاده وشترو استروغیر ذلك بران‌توانند گذشت وچون‌خبر توجه‌یمین‌الدوله‌بماوراءالنهر رسیدلرزه براهل‌آن دیار افتاد وملوك آن دیار متحیر شدند و از حکام آن‌ولایت اول امیرجغانتای بخدمت او آمدبا همه لشکر خویش و خود را برسلطان تسلیم کرد و خدمتی ، که‌توانست کرد ،بتقدیم‌رسانید ودیگرخوارزمشاه حاجب‌التونتاش با تمامی سپاه خود بملازمت آمد و سلطان محمود یمین‌الدوله بفرمود تاسرا پرده

ایستاده کردند، چنانکه ده‌هزار سوار را در آن سرا پرده جا می‌شد. دیگر سرا پرده از دیبای ششتری سرخ بجهت خاصهٔ سلطان بر آوردند و هشتاد خرپشته از دیبای منسوج ایستاده نمودند و بفرمود تا همه لشکر صف بر بستند و میمنه و میسره و قلب و جناح بساختند و خود در قلب بایستاد و فرمود تا قرق خانه در قفای هر لشکری بداشتند و فیلان جنگی با برگستوان و پالان ایستاده نمودند. پس بفرمود تا بیک بار بوق دمیدند و دهل و طبل و نقاره و کرنا و سرنیج بنوازش در آوردند، چنانکه گوش جهان از آواز آن غوغا کر شد و مردم نزدیك بود که از هیبت آن بی‌هوش گردند و هر کس، از ترکستان و ماوراءالنهر که در آن لشکر گاه حاضر بود، نزدیك بود که زهره‌شان آب شود.

ملاقات نمودن یوسف قدرخان حاکم ترکستان با سلطان محمود: و چون قدرخان، که حاکم همهٔ ترکستان بود و خان بزرگ بود، خبر یافت که سلطان یمین‌الدوله از آب جیحون بگذشت از کاشغر بعزیمت ملاقات یمین‌الدوله روان شد که آمده، با یك دیگر در دوستی و اتحاد عهد و شرط نمایند و از کاشغر بسمرقند آمد و از آنجا نیز پیشتر آمد، بر سبیل صلح و دوستی، تا بیك فرسنگ سپاه محمود و چون بلشکر گاه نزدیك شد فرود آمد و سرا پرده‌ای بفرمود تا بزدند و ایلچیان بخدمت سلطان فرستاده، از آمدن خود خبر داد و اظهار اشتیاق نمود و سلطان را از وخوش آمده، ایلچیان او را بخوب‌ترو جهی ملاقات نموده، جای ملاقات با یك دیگر تعیین نمود. پس سلطان با معدودی از سپاهیان و هم چنین قدرخان نیز با چند کسی از مردم خود از لشکر بر آمده، بجای معهود متوجه گردیدند و چون یك دیگر را بدیدند هردو بیك بار از اسب پیاده شدند و سلطان یك گوهر قیمتی گران‌بها بادستارچه‌ای بدست خزینه‌دار خود سپرده بود. امر فرمود تا بدست قدرخان دادند و قدرخان نیز با خود گوهری قیمتی آورده بود و در وقت ملاقات از مهابت و هیبت خوف بر و غالب شد، فراموش کرد و چون بعد از ملاقات باز گشت بخاطرش آمد. آن گوهر گرانمایه را بدست کس خود داده، بخدمت سلطان فرستادند و روز دیگر سلطان امر فرمود تا سرا پردهٔ کلان بر پا کرده، فرشهای دیبا انداخته، تهیهٔ میزبانی نموده و جشنی درنهایت خوبی

کردند و قدرخان را بمهمانی طلبید و چون بیامد با او درخوان طعام خوردند و چون از طعام‌خوردن‌فارغ شدند بمجلس طرب‌نشستند و مجلسی آراسته بود ، بغایت نیکو ، از میوه‌های لذیذ و جامهای زرین و بلورین بگردش در آورده بودند ، چنانکه قدرخان را ازان حیرت افزود وزمانی نشستند . اما قدرخان شرابی‌نخورد ، چه ملوك‌ماوراءالنهر را رسم نیست شراب خوردن ، خاصه سلاطین ترکستان . بعد ازان برخاسته ، بمنزل‌خودرفت. پس سلطان امر نمود که : اسباب وجواهر نفیسه، از هر قسم وجامهای‌دیباوسلاحهای گران‌بهاواسبان وفیلان باساختهای‌زروعصابهای مرصع بجوهر و استران بردعی‌باهودجهای زرین ، با کمرها وماهچهای‌زرین‌وسیمین وجلاجل وهودجهای از دیبای منسوج و فرشهای گرانمایه و تیغهای هندی‌وعودو صندل وعنبراشهب وبوزان ماده و پوستهای پلنگ بربری وسگان‌شکاری و چرغان و عقاب و آهو و نخجیر آوردند و امیر محمودقدرخان را باعزاز و اکرام تمام بازگردانید و لطف بسیار نموده ، عذرخواهی نمود و چون قدر خان بلشکرگاه خود آمد وآن تحفه‌ها ، که سلطان فرستاده بود ، بدید متحیر گشت وندانست که مکافات‌آن چگونه‌بتقدیم رساند . پس‌خزینه‌دار خود را طلبیده ، امردادتادرخزینهٔ اورا گشوده ، مال بسیار بسلطان فرستاد، با چیزهایی که‌ازترکستان خیرمی‌داد : اسبان نیك ، با سازوآلت‌زرین ، غلامان‌ترك‌با کمرو کیش‌بزروبازوشاهین‌وموبهای سموروسنجاب و قاقم وروباه سیاه وخیك وظرفهای از پشت ساخته ودشنه وخنجرو اقوت وقزلوت‌ودنزورختایی وماه‌فرقین ومشك ختایی ودیگر طرایف‌ازدیبای‌چینی‌و دارخاشاك چینی(۱)،آنچه بدین‌ماند وهردوملك ازیك‌دیگرجدا شدند، برضا وصلح وچون علی تگین خبریافت بگریخت و ببیابان برفت و سلطان جماعتی از عقب او

۱ ــ در دونسخهٔ خطی که از تاریخ الفی‌دارم تنها دریك نسخه شرح رفتن‌محمود ببلخ از سطر ۱۰ صحیفهٔ ۸۲۶ تا پایان این‌واقعه‌آمده ونسخه بسیار پریشان‌و نادرستست و بسیاری ازکلمات آن را که پیداست برخی ازآنها الفاظ ترکیست نتوانستم‌اصلاح‌کنم. این قسمت اززین الاخبار از وقایع سال ۴۱۵ (ص‌۸۱ــ۸۶) گرفته شده است و برخی کلمات افزون بر نسخه‌های موجود زین‌الاخبار دارد که معلوم نیست در اصل کتاب بوده و در نسخه‌های موجود از میان‌رفته یا مؤلفان تاریخ‌الفی ازخود برآن‌افزوده‌اند .

تعیین نمود . پس خبر آوردند که اسرائیل بن سلجوق در جایی پنهان شده است و یمین الدوله کسان فرستادتا اورا از آنجا بیرون آوردند وبغزنین روان نمودو از آنجا بهندوستان فرستاد واوتا آخر عمردر آنجابود پس خبر آمد که: عیال وتبرهٔ علی تگین از عقب او بباميان میرود. سلطان مرحاجب بلکاتگین رادرعقب آنهاروان کردواوفراریان و فرزندان علی تگین را بدست آورده، پیش سلطان آورد واین واقعه درسنهٔ ست عشر و اربعمائه بود ودرین وقت، که سلطان محمود بماوراءالنهر رفته بود ، جماعتی ازسرداران ترکمانان پیش او آمدند و ازستم امرا عرضه داشت کردند که : چهارهزار کردیم، که چهارهزارخانه داریم ، اگر فرمان شوداز آب گذشته ، در خراسان وطن سازیم و گوسفند فراوان داریم و لشکر را از ما فایده خواهد رسید و ولایت را از ما فراغت خواهد بود و فراخی می‌شود ، که ما مردمان دشتی‌ایم. سلطان امرداد تا آنها ازآب گذشته ، در بیابان سرخس و نسا و باورد فرود آمدند و خرگاهها بزدند وهمه آنجا همی‌بودند و چون سلطان از آب بگذشت امیرطوس ابوالحرث ارسلان الجاذب پیش آمده، عرضه کرد که : این ترکمانان را اندر ولایت خویش چرا آوردی؟ این خطا بود . اکنون که آوردی یا همه را بکش ، یا بمن ده، تا انگشتهای بزرگ ایشان را ببرم ، تیر نتوانند انداخت. سلطان رااز وعجب آمدو گفت: بی‌رحم مردی تو وسخت کسی . امیرطوس گفت : اگر نکنی بسیار پشیمانی خوری و هم چنان بود که آن امیرحاجب این گفته بود، تاا کنون بصلاح نیامده است و سلطان از بلخ بغزنین آمد .

سال چهارصدوپنجم ازرحلت سید بشر علیه و آله التحیة من الملك الاکبر(۱۵ ٤هـ) ..

و درین سال درشیراز سلطان الدولة بن بهاءالدوله درعین جوانی وفات یافت ومدت حیات اوسی‌ودوسال وپنج‌ماه بود و مجمل از احوال سلطان الدوله آنست که : او درحین فوت پدرش بهاءالدوله درارجان می‌بود وچون بهاءالدوله درسنهٔ ثلث واربعمائه هجری درشیراز فوت شد امراوارکان دولت او سلطان الدوله را از ارجان آورده ، بجای پدرش برسریرسلطنت نشانیدند وچون سلطان الدوله برسریرحکومت متمکن

شد برادر خود جلال‌الدوله ابوطاهررا ببصره فرستاد و برادر دیگر ابوالفوارس را بکرمان و چون ابوالفوارس در کرمان‌استقامتی پیدا کرد جمعی ازمفتنان‌دیالمه او رابرآن‌داشتند که با برادر خودسلطان الدوله‌اظهارمخالفت نموده ، لشکری بهم رسانیده ، متوجه شیراز شد و سلطان‌الدوله در شیراز نبود . ابوالفوارس ، بمجرد رسیدن ، بی‌مانعی شیراز را متصرف شد و سلطان‌الدوله ، چون برین معنی اطلاع یافت ، بالشکرهای گران از عراق عرب‌متوجه‌شیراز گشت‌وابوالفوارس نیزلشکر خود را آراسته، مستعدجدال‌وقتال‌برادر خود شد . اتفاقا بعد از تلاقی فریقین‌نسیم نصرت وظفربرپرچم علم‌سلطان‌الدوله ، که برادر بزرگ و بجای پدر بود ،وزیدن گرفت وابوالفوارس طاقت مقاومت نیاورده ، روی بکرمان نهاد و سلطان‌الدوله‌در مقام انتقام در آمده ، او را تعاقب نمود . بنابرین ابوالفوارس در کرمان نیز توقف نا کرده ، قصد ملازمت یمین‌الدوله سلطان محمود نموه و چون ابوالفوارس پیش سلطان محمودرسید ، سلطان‌محمودا کرام‌واعزاز تمام او بجای آورده ، درمجلسی که پادشاه‌زاده‌ها نشسته‌بودند ابوالفوارس رابرداراابن‌شمس‌المعالی قابوس تقدم‌فرمود واین معنی برد‌ارا آن مقدار دشواروگران‌آمد که حفظ خود نتوانست نمود و در همان مجلس اظهار کرد که : پدران او خدمت پدران من کرده‌ند ، یعنی عمادالدوله وبرادرانش نوکرمرداویج بن‌زیار ، که عم قابوس بود ، بودند و سلطان محمود از قبل ابوالفوارس گفت که : کارایشان زیاده است ، چرا که ایشان ملک‌را بشمشیر از آل‌سامان گرفته‌اندوغرض‌یمین‌الدوله سلطان‌محمودازین‌سخن‌آن بود که‌اظهارشرف و بزرگی‌خود کند،چه‌ایشان همیشه‌می گفتند که: من‌ملک‌بضرب شمشیر از آل‌سامان گرفته‌ام . القصه : درین مجلس داراکلمه‌ای چند، که‌لایق‌نبود،برزبان راند وهرچه درین‌باب بر وی انکار نمودند او اصرارنمود ، تا مهم بجایی رسید که یمین‌الدوله سلطان‌محمودفرمود که: اورابااهانت تمام ازمجلس‌بیرون کردند و روز دیگرحکم شد که : او را بقلعه‌ای از قلاع حبس نمودند و تمامی ضیاع وعقار و املاک او را دیوانیان‌یمین‌الدوله تصرف نموده ، عمال اورا بیرون کردند . آخرالامر بشفاعت خواجه حسن میمندی ، که درآن وقت منصب وزارت باو متعلق بود ، باز متملکات

او را بتصرف عمال او گذاشتند، که در مصالح او صرف می‌نمودند. اما ابوالفوارس ابن بهاءالدوله دیلمی را بعد از چند گاه سلطان محمود با ابوسعید طایی، که از امرای بزرگ یمین الدوله بود، همراه گردانیده، بالشکری انبوه بعزم تسخیر عراق فرستاد وایشان اولا بکرمان رفتند و بعد از آنکه کرمان را بتصرف خود در آوردند متوجه شیراز شدند و چون درین وقت سلطان الدوله در بغداد بود ایشان بمجرد رسیدن شیراز را نیز بضبط خود در آوردند و چون ابوالفوارس شیراز را گرفت ابوسعید طایی را رخصت مراجعت داد و چون ابوسعید طایی چشم رعایت بسیار از ابوالفوارس داشت، که عشر عشیر از آن بفعل نیامد، آزرده خاطر از ابوالفوارس جدا شد و چون بخدمت یمین الدوله رسید از ابوالفوارس شکایت بسیار کرد، چنانکه سلطان محمود را مطلقا از وی منحرف گردانید. درین وقت سلطان الدوله با لشکرهای عراق عرب و خوزستان متوجه فارس شد و چون ابوالفوارس از توجه برادر خود خبر یافت فی الحال شیراز را گذاشته، بجانب کرمان رفت و سلطان الدوله بشیراز در آمد و لشکری سنگین در عقب ابوالفوارس بکرمان فرستاد و ابوالفوارس، چون از مقاومت آن لشکر عاجز بود، بواسطهٔ بدمعاشی، که با ابوسعید طایی کرده بود، روی رفتن پیش سلطان محمود نیز نداشت. کرمان را گذاشته، بجانب همدان پیش شمس الدولة بن فخر الدوله رفت ...

سال چهارصد وششم از رحلت سیدبشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۱۶هـ) یمین الدوله سلطان محمود غزنوی، بواسطهٔ آنکه مکرر بسمع او رسانیده بودند که: اهل هند را در کنار دریای عمان بتیست، که باعتقاد ایشان آن بزرگترین بتهاست و نام آن بت سومنات است و اگرچه از کلام شیخ فریدالدین عطار که می‌فرماید:

لشکر محمود اندر سومنات یافتند آن بت که نامش بود لات

چنین معلوم می‌شود که سومنات نام آن موضع باشد وعلی‌ای حال اعتقاد اهل هند آنست که ارواح بعد از مفارقت ابدان بخدمت سومنات می‌آیند و او هریکی ازان ارواح را ببدنی، که لایق او می‌داند، حواله می‌نماید، بطریق تناسخ و

هم چنین معتقد ایشان در حق سومنات آن بود که مدوجزر دریا از برای عبادت اوست و چون یمین‌الدوله اکثر بت خانهای ولایت هندوستان را خراب ساخته، بجای آن مساجد و معابد اهل اسلام بنا نهاده بود، براهمه و سدنهٔ سومنات از برای تعظیم آن بت و راسخ گردانیدن اهل‌هند را بر بت‌پرستی با یك دیگر می‌گفتند که: چون سومنات از آن بتها، که سلطان محمود شکسته است، رنجیده بود، حمایت ایشان نکرده والااودریك چشم‌زدن هریك کس را، که می‌خواهد، هلاك می‌سازد. القصه: چون این نوع مهملات آن طایفه را بسمع یمین‌الدوله رسانیده بودند ده‌هم ماه شعبان درین سال سلطان محمود بعزیمت تخریب و انهدام آن بت‌خانه از مقرجلال خود بیرون آمده، با سپاهی انبوه از راه ملتان متوجه آن دیار گشت و سی‌هزارسوار متطوعه، که بی مرسوم و مواجب از ولایت ترکستان بنیت غزا آمده بودند، دریورش همراه بودند ودرپانزدهم ماه رمضان بملتان رسید وچون بیابانی بی‌آب و علف در پیش‌بود بود حکم فرمودند که: هر کس چند روزه آب‌وعلیق بار کنند وبا آنکه اکثر سپاه سلطان آب‌وعلیق برداشته بودند سلطان محمود از برای احتیاط زیاده از بیوتات خود بیست هزار شتر را آب و علیق بار کرده بودند. القصه: ازآن بیابان خونخوار گذشتند. درکنار بیابان بقلعهٔ اجمیر رسیدند و بپایان قلعه شهری بود. سپاه یمین‌الدوله، باشارهٔ سلطانی، درآن شهر مراسم قتل‌وغارت بجا آوردند و چون وجهٔ همت شکستن سومنات بود بگرفتن قلعهٔ اجمیر مقید نشدند وهم چنین درین راه چند قلعهٔ دیگر پیش آمد، که همه پر ازمردان‌کاری وآلات وادوات نبردبود، اما حق‌سبحانه و تعالی آن چنان ترس‌ورعب دردل کفارانداخته، که جمیع آن قلاع را بی‌جنگ تسلیم یمین‌الدوله نمودند وسپاه‌سلطانی، بموجب فرمان، لشکریان کفار را بقتل می‌رسانیدند واهل‌وعیال ایشان را اسیر می‌گرفتند وبت‌خانها را ویران می‌کردند، چنانکه درآن راه هیچ بت‌خانه‌ای، که بنظر سپاه اسلام آمده بود، سلامت نگذاشتندوچندان کشتن کرده بودند که تمامی آن صحراها مدت مدیداز بوی جیفهای کفار آن چنان متعفن شده بود که گذر کردن ازآن متعسر می‌نمود. القصه: درماه ذیقعدهٔ سال مذکور رایات یمین‌الدوله سلطان محمود

بسومنات رسیدند . در کنار دریا قلعه‌ای دیدند ، سر بفلك اطلس کشیده و موج دریا بفصیل آن می‌رسیده ، خلایق بسیار بر سر دیوار آن قلعه بر آمده بر مسلمانان نظاره می‌کردند و بآواز می‌گفتند که : معبود ما شما را این جا آورده که همه را یك‌بار هلاك گرداند . روز دیگر اهل اسلام بپای قلعه رفته ، بجنگ مشغول شدند و هندوان حربی مشاهده کردند که هرگز در خیال ایشان نگذشته بود . لاجرم دیوار قلعه را ، از ترس تیراندازان ، گذاشته ، پایین رفتند و سپاه اسلام فی‌الحال نرد بانها نهاده ، بالای دیوار بر آمدند و بآواز بلند الله اکبر گفتند . چون هندوان آواز تکبیر شنیدند حربی صعب آغاز نهادند و جمعی کثیر از عابدان اهل هند پیش سومنات رفته ، روی بر زمین می‌نهادند و بتضرع وزاری فتح و نصرت خود می‌طلبیدند و این روز تمام روز میان اهل اسلام و کفار جنگ بود ، تا آنکه چون شب در آمد سپاه اسلام همه بجانب لشکرگاه خود مراجعت نمودند و چون صبح روشن شد یمین‌الدوله سوار شده ، متوجه بت‌خانه شد و سپاه اسلام بقلعه در آمدند و هندوان بهیئت اجتماع تماما ببت‌خانه در آمدند و بر در بت‌خانه بر سبیل نوبت فوج فوج از کفار باندرون بت‌خانه می‌رفتند و سومنات را در بغل می‌گرفتند و گریه و زاری می‌کردند و از وی وداع کرده ، متوجه حرب اسلام می‌شدند ، تا آنکه اکثر کفار آن دیار در آنجا بقتل رسیده‌اند و بقیةالسیف معدودی چند روی بدریای عمان آورده ، بکشتی‌ها سوار شدند . اما یمین‌الدوله قبل ازین فکر این معنی کرده بود و چند کشتی پر از سپاه اسلام ساخته ، در سر راه کشتی‌های ایشان نگاه داشته بود. بنابرین از آن جماعت نیز هیچ کس نجات نیافت و چون قلعه فتح شد یمین‌الدوله اولا خود بآن بت‌خانه در آمد و آن بت‌خانه‌ای بود ، در نهایت بزرگی ، چنانکه سقف آنرا بپنجاه و شش ستون ، که هر یکی ازان ستونها بانواع جواهر نفیس مرصع بود و منسوب براجه‌ای از راجهای بزرگ هند ، استوار ساخته بودند و سومنات بتی بود از سنگ تراشیده ، مقدار پنج گز ، که دو گز آن در زمین بود و سه گز بیرون و یمین‌الدوله را ، چون نظر بر آن بت افتاد ، از روی جذبه ، گرزی ، که در دست داشت ، آن چنان بروی زد ، که در هم شکست . بعد ازان حکم فرمود که قطعه‌ای ازان

سنگ باز کرده ، بغزنین رسانیدند و آن را آستانهٔ جامع غزنین ساختند و الی یومنا هذا آن سنگ درجامع غزنه موجود است و بصحت رسیده که : دروقتی ، که یمین الدوله می‌خواست که سومنات را بشکند ، جمعی از براهمه بعرض رسانیدند که : اگر پادشاه این بت را بگذارد ما چندین کرور زر بخزانه واصل می‌سازیم و این معنی را جمعی از امرا قبول کرده ، بسلطان گفتند که : از شکستن این سنگ نفعی چندان نیست و این مبلغی، که این جماعت می‌دهند ، بسی فوایداز ان متصور است یمین الدوله در جواب او گفت که : من نیز این معنی را می‌دانم ، امامن دوست می‌دارم که روز قیامت مرا چنین آواز کنند که : کجاست محمودی ، که اعظم اصنام کفار را شکسته؟ نه آنکه گویند که کجاست : محمودی که اعظم اصنام را بزر فروخته؟ القصه : چون یمین الدوله آن بت را شکست ازمیان آن آن مقدار جواهر نفیس ولئالی شاهوار پیدا شد که صد برابر ، بلکه زیاده از صد برابر ، آنچه براهمه می‌دادند بود و نزد اهل هند جمیع بتهای دیگر ، که در بلاد هند جمع بود ، بمنزلهٔ حجاب و بواب سومنات اند ولهذا هر شب سومنات را بآب تازهٔ گنگ غسل می‌دادند ، با وجود آنکه مسافت میان سومنات و نهر گنگ زیاده از دویست فرسخ خواهد بود ، تقریبا و این نهر گنگ جانب شرق هندوستان واقعست و اهل هند آن نهر را نیز عبادت می کنند و استخوان موتای خود را در آنجا می‌ریزند و در اکثر تواریخ معتبره مسطور است که : ده هزار ده معمور وقف بت خانهٔ سومنات بود و همیشه زیاده از هزار برهمن در آن بت خانه بعبادت سومنات مشغول می‌بودند و زنجیری از طلا بوزن دویست من هند در آن بت خانه آویخته بود و زنگها و درایها در وی تعبیه کرده بودند و چند نفر موکل بودند ، بر ساعات شبانه روزی کار ایشان آن بود که بعد از چند ساعت آن زنجیر را حرکت می‌دادند ، تا ازان درایها آواز آید وطایفه‌ای از برهمنان بعبادت برمی‌خاستند و از جمله خادمان آن بت خانه سیصد کس از برای سرتراشی زایران آنجا معین بودند وسیصد نفر دیگر از برای ساز مقرر وپانصد کنیزک رقاص همیشه ملازم آن بت خانه بودند و اکثر سلاطین وراجهای هند دختر خود را نذر خدمت آن بت خانه می‌نمودند و هر یکی ازین خدمتگاران وظیفه و مقرری داشتند ، که از آن اوقاف بی‌قصور بایشان می‌رسید و در هر کسوفی ازاطراف واکناف دیار هند خلایق

نامحصور بزیارت آن بت‌خانه می‌آمدند. چنانکه‌در اکثر تواریخ مسطورست که:
درهر کسوفی در سومنات دویست هزارنفس، بلکه زیاده‌ازان‌جمع‌می‌شدند ونذور
بسیار می‌آوردند و در تاریخ ابن‌اثیر و تاریخ حافظ ابرومسطورست که: اصل‌آن
خانه، که سومنات در آنجا می‌بود و روشنایی آن خانه از شعاع جواهری که‌در
قنادیل آن بت خانه بکار برده بودند، بود و از خزانهٔ سومنات چندان بت‌های
کوچك از زرونقره پیدا شد که ازحساب بیرون بود. القصه: یمین‌الدوله رازین
بت‌خـانه آن مقدار زر و جواهر و اسباب و آلات بدست افتاد که در خزانهٔ هیچ
پادشاهی ماتقدم نشان نمی‌دادند، سوای آنچه ازآن شهردردست سپاه اوآمد وچون
یمین‌الدوله از مهم سومنات خاطر مطمئن ساخت بسمع او رسید که: راجهٔ
بهیم‌صاحب پهواره، که بهنگام توجه سپاه سلطانی گریخته بود الحال در قلعهٔ
کندمـه متحصن شده و از سومنات تـا آن قلعه از راه خشکی چهل فرسخست.
یمین الدوله فی‌الحال عنان عزیمت بصوب تسخیر آن قلعه منعطف داشت و چون
رایات ظفرآیات بحدود آن قلعه رسیدند، که آبی‌بس عظیم بدور آن قلعه احاطه
نموده وظاهرا از هیچ جانب نیست. سلطان محمود فرمود که: از غواصان
جماعتی رفته،عمق آن آب معلوم کنند. غواصان آنجایی گفتند که: ازفلان ممر
عبورممکنست، امـا در زمان گذشتن اگر آب درتموج آیـد همه هلاك می‌شوید.
یمین‌الدوله بعدازاستخاره توکل بعنایت‌ایزدی کرده،بـالشکریان‌اسب‌در آب‌راندو
بسلامت‌بساحل‌رسیدوچون‌صاحب‌قلعه‌آن‌حال‌رامشاهده کرده،جریده‌ازان‌قلعه‌بگریخت
وتمامی‌اموال‌واسباب‌آن‌قلعه‌با اسیران‌بدست‌سپاه‌اهل‌اسلام‌افتادومردان‌قلعه همه‌بقتل
رسیدندوبعدازفتح‌قلعهٔ کندمه‌یمین‌الدوله‌روی‌بعزم‌تسخیرولایت‌بهاطیه‌نمودووالی‌آن
دیار،چون‌ازتوجه‌سلطان‌محمودخبریافت،درمقام‌اطاعت‌وانقیادآمده،جزیه قبول کرد
وسلطان‌اورابحال‌خود گذاشته‌عنان‌عزیمت‌بصوب‌مستقرعزوجلال‌غزنین‌منعطف‌داشت.
درروضة‌الصفاآورده که: چون‌سلطان محمود را فتح سومنات دست داد خواست که
چند سال آنجا مقیم گردد،بلکه آن ولایت را دارالسلطنهٔ خود گرداند.چه‌مملکتی

بودبس‌وسیع و منافع بسیار و در نواحی آن ولایت چندان‌کان بود، که زرخالص‌از آنجاحاصل‌می‌شد و هم‌چنین‌ولایت سرندیب، که‌کان یاقوت درآنجاست،از توابع‌آن ولایت‌بوده بنابرین‌یمین‌الدوله‌بسیار مایل‌بودن‌آنجابود.اماارکان‌دولت‌بعرض‌رسانیدند که : ولایت‌خراسان‌را گذاشتن‌وسومنات را دارالملك ساختن بسی‌بعیدست بنابرین سلطان برمعاودت بجانب غزنین عازم شد . اما فرمود که:از برای ضبط این جا کسی‌می‌باید . ارکان‌دولت گفتند که : ضبط این ولایت را از اهالی همین ولایت کسی باید ، والا از دست دیگری نمی‌آید . بنابرین یمین‌الدوله در آن باب با دولت خواهان آنجایی مشورت نموده، ازیشان استفسارفرمود. بعضی ازیشان گفتند که : هیچ طایفه‌ای از سلاطین این دیار ، بحسب و نسب ، بدابشلیمان نمی‌رسد و امروز ازان دودمان یکی مانده و او بزی برهمنان بریاضت و عبادت مشغولست . اگر سلطان مصلحت داند او شایستهٔ حکومت این دیارهست و بعضی دیگر گفتند که : دابشلیم مرتاض بسیار کج خلق وبدخوست و اعراض او از دنیا وترك آن اورانه باختیارست ، بلکه او چند نوبت داعیهٔ ملك گیری نمود و در هر نوبت بدست برادران اسیر گشت . بنابرین بجان زنهار خواسته ، پناه باین بتخانه آورده ، اما دابشلیم دیگرست ، از خویشان او ، که بسی‌مرد عاقل ودانا‌ست وجمیع براهمهٔ هند او را در حکمت قبول‌دارند ومعتقد اویند واوالان درفلان ولایت پادشاهست. اگر سلطان منشوری از روی عنایت باو فرستد او از سرقدم ساخته ، بملازمت می‌رسد و این ولایت را او چنانکه حق نگاه داشتنست نگاه می‌دارد و او مردی راست‌گو ، درست عهدو پیمانست و باج وخراجی که قبول می‌کند ، با وجود بعد مسافت هرساله بی قصور وفتور بخزانهٔ عامره می‌رساند . سلطان فرمود که : اگر او پیش من می‌آمد این التماس مبذول بود . اما کسی، که دراقلیم هند بسلطنت مشغولست و تا این غایت خدمتی نکرده و دولت خواهی ننموده ، ملکی بدین عظمت مفت باو دادن وجهی ندارد . بنابرین دابشلیم مرتاض را طلبیده ، مملکت سومنات را بوی داد و او خراج هرساله قبول کرده ، معروض داشت که : از خویشان من دابشلیم دیگر هست که بامن در غایت عداوت و نهایت مخالفتست و

میانهٔ من واو چند نوبت محاربه واقع شده ، الحال چون هنوز مرا اسباب‌وادوات حرب و تهیهٔ لشکر میسر نیست یقینست که او بعد از رفتن پادشاه متوجه حرب من خواهد شد . اگر سلطان‌عنایت فرموده ، شراو را از من دفع کند من هرساله برابر خراج‌کابلستان وزابلستان بخزانهٔ عامره می‌رسانم و تمامی یاقوت این دیار را جمع کرده ، بخدمت می‌فرستم . سلطان‌التماس او رامبذول داشته ، متوجه‌ولایت آن دابشلیم گشت و باندك فرصت ولایت اورافتح نموده ، او را زنده بدست‌آورده، بدابشلیم مرتاض سپرد و دابشلیم مرتاض‌بعرض رسانید که : چون رسم و آیین‌این دیارآنست که:هرپادشاهی‌پادشاهی‌بکشد لشکرازقاتل متمرد گردد ومطلقا اطاعت وانقیاد او نمی‌کند و لهذا رسم آبا واجداد ماآنست که : هر پادشاهی را که‌می‌گیرند در پایین تخت خود خانه‌ای زیر زمین ساخته و تختی در آنجا ترتیب داده‌ آن پادشاه مغلوب را برآن تخت خانهٔ زیر زمین نگاه‌می‌دارند وآن خانه را هیچ منفذی و راهی نمی‌باشد ، غیراز یك سوراخی ، که از آنجا آب‌ونان‌باو می‌دهند و چون من هنوز آن جای نیز آماده ندارم اگر پادشاه عنایت دیگر فرموده ، این دابشلیم را همراه برند ، تا آنکه من از ضبط مهمات مملکت فراغت یافته ، آن خانه را بنحوی که دستورست ساخته ، او را از درگاه معلی طلب داشته‌ بنوعی که رسم‌وآیین ماست نگاه دارم‌مرحمت‌دیگرخواهد بود. یمین‌الدوله‌سلطان‌محمود این‌التماس‌دابشلیم‌مرتاض‌رانیزمبذول‌داشته‌آن‌راهمراه بغزنین‌بردودابشلیم‌مرتاض ازروی‌فراغت‌خاطر بضبط ولایت‌مشغول گشت وهمیشه‌ازجهت‌یمین‌الدوله‌وارکان‌دولت تحف‌وهدایا می‌فرستاد تا آنکه درمملکت‌تمکن‌واستقلال یافت. بعدازان خزانه‌ای از جواهر وزر وسایرتحف‌آنجایی جمع نموده ، روانهٔ دارالسلطنهٔ غزنین گردانید و از خدمت سلطان محمود دابشلیم را طلب نمود‌ تا برسم معهود خود او را نگاه دارد و یمین‌الدوله چون آثار رشد و دانایی درین دابشلیم بسیار مشاهده نموده بود در فرستادن او متردد بود ، بلکه نمی‌خواست که او را بدست دابشلیم مرتاض ضایع سازد، چه می‌فرمود که: این مرد بی‌گناهست و بردشمن سپردن از

مروت دورست . اما دابشلیم مرتاض بارکان دولت رشوتها بسیار فرستاده بود و ازیشان التماس نموده که : البته آن دابشلیم را جهت او فرستند ، تمامی ارکان دولت متفق اللفظ والمعنی شده ، بعرض سلطان محمود رسانیدند که : ترحم بر کافر نمی باید کرد ، خصوصاً که موجب خلف وعده میشده باشد و معهذا اگر این دابشلیم را باو نمیفرستیم ، تا بنوعی که رسم وآیین ایشانست او را نگاه دارند مردم آن ولایت ازان دابشلیم اعتباری نخواهند گرفت . القصه : امراواعیان دولت چندان دلایل و براهین بر فرستادن او گفتند که یمین الدوله باستصواب ایشان آن بی گناه را بیکسان دابشلیم مرتاض سپرده ، روانهٔ ولایت سومنات فرمود و چون بعد ازقطع منازل و مراحل او را بحدود سومنات رسانیدند دابشلیم مرتاض فرمود تا آن خانهٔ زیر زمین را آماده ساختند و قاعدهٔ ملوك سومنات آن بود که چون دشمن را بنزدیك مقر سلطنت میرسانیدند بیك منزل بیرون میآمدند و تشت و ابریق خاصهٔ پادشاه را بر سر آن پادشاه اسیر نهاده ، در پیش اسب خود میدوانیدند، تا بپارگاه خود. بعدازان خود بر تخت بالایی نشسته ، او را درآن زیر زمین برده ، برآن تخت مینشانیدند و دابشلیم مرتاض نیز باین نیت از قصر سلطنت بیرون شکار کنان متوجه آن صوب ، که دابشلیم اسیررا میآوردند ، گشت . اتفاقاً هنوز باو نرسیده او را میل خواب شد، ازاسب فرود آمده ، در سایهٔ درختی بخوابید و رومال سرخ را برروی خود کشیدو چون مردم همه دروقت شکار متفرق شده ، در گوشها فرود آمده بودند کسی درخدمت دابشلیم مرتاض حاضر نبود و او تنها در زیردرختی بخواب رفت . ناگاه غلیواجی یا جانوری دیگر شکاری را در هوا نظر بر رومال سرخ افتاد . خیال گوشت پارچه کرده ، از هوا فرود آمده ، آن چنان چنگال بر بودن رومال سرخ فروبرد که یك چشم دابشلیم مرتاض را ازکاسهٔ چشمش بیرون کشید و خدمتش کور شدند واین خبر فی الحال درلشکر پراگنده گشت وشوروآشوبی عظیم حادث شد . مقارن این حال آن دابشلیم جوان عاقل کامل رارسانیدند . امراواعیان ، بنابر رسمی که داشتند که معیوب را صلاحیت پادشاهی نمیدانستند ، فی الحال آن دابشلیم را از بند خلاص

ساخته، برسریرسلطنت نشانیده و بروی سلام کردند وهابشلیم مرتاض راتشت و ابریق بسرسرنهاده، در پیش اسب می‌دوانیدند، تا ببارگاه. بعد از آن بزندان معهودش فرستادند.

در اوایل سال چهارصدوده‌م از رحلت سید بشر ' علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك الاکبر (۴۲۰ هـ.) سلطان محمود غزنوی بعزم تسخیر عراق عجم از غزنین متوجه آن صوب گشت و چون بمازندران رسید منوچهر بن‌قابوس، که داماد یمین‌الدوله سلطان محمود بود، با تحفهای لایق بملازمت رسیده، بنوازشهای پادشاهانه سرافراز گشت. اما بعد چند روز ' بمجرد توهمی که از و روی نموده ' بی‌رخصت بولایت خود مراجعت فرمود و این معنی برخاطر سلطان محمود بسیار دشوار نمود. بنابرین در مقام آن شد که: اولااو رابدست آورده، بعدازان متوجه عراق عجم شود. اما پیش ازآنکه رایات‌محمودی‌بآن جانب متوجه‌شوند منوچهر چهار صد هزار دینار زر با ضروریات چند روزهٔ سپاه سلطان فرستاده ' عذرخواهی نمود و سلطان محمود را چون با زر علاقهٔ تمام بود از فرستادن آن مبلغ بسیار خوشحال شده، از سر گناه منوچهر درگذشت ودرین‌اثنامکتوبی مشتمل‌برشکوه از سپاه از جانب مجدالدولة بن‌فخرالدوله، که بعد از فوت سیده مادرش، ازانتظام امور ملکی و نگاه داشتن سپاه عاجز بود' رسید. چه درین‌مدت چون مدار تدبیر امور عراق عجم برای‌ورویت سیده مربوط ومنوط بود مجدالدوله همیشه بمطالعهٔ کتب علمی و معاشرت زنان مشغول می‌بود و ملکهٔملك داری از وی مفقود گشته بود و چون سلطان محمود بر حقیقت حال مجدالدوله اطلاع یافت فی‌الحال از روی استظهار تمام یکی از امرای خود را با لشکری گران روانهٔ ری گردانید و ایشان را وصیت بسیار نمود که: زنهار مجدالدوله راآزار نرسانید و او رازنده بصحت و سلامت پیش من آورید. القصه: چون سپاه سلطان محمود بری رسیدند مجدالدوله خود آمده، بایشان ملحق شد و پسرش ابودلف نیز همراه‌پدر خود آمده، بلشکرسلطان محمود پیوست و چون این خبر بسمع سلطان محمود رسید از مازندران کوچ نموده، بسرعت هر چه‌تمامترمتوجه ری‌شد و تاآن ولایت

هیچجا مقام و توقف نفرمود و باعث‌بر‌تعجیل این چنین بود که : بگوش او رسیده بود که در خزانهٔ مجدالدوله جواهر نفیسه ، که سیده ذخیره داشت ، بسیارست . ملاحظهٔ آن داشت که مبادا دست‌خیانت بآن اسباب‌برسد . القصه : چون یمین‌الدوله بری در‌آمدو‌خزانهٔ مجدالدوله را تحقیق نمود‌مبلغ هزارهزاردینار‌نقدوموازی‌پانصد هزار دینار‌جواهروشش هزار طاق جامهٔ ابریشمین وظروف طلاونقرهٔ‌بسیار‌پیداشد. سلطان محمود مجدالدوله را حاضر گردانیده ، پرسید که : شاهنامه خوانده‌ای و تاریخ طبری مطالعه کرده‌ای ؟ گفت : آری . باز پرسید که : شطرنج باخته‌ای ؟ گفت : بلی سلطان‌فرمود که : در‌آن کتب هیچ بنظر‌تو‌در‌آمده که در یك‌مملکت دو پادشاه‌حکومت کرده‌اند ودر‌بساط شطرنج دریك خانه دوپادشاه‌دیده‌ای ؟ گفت: نی . سلطان محمود فرمود که : پس چه چیز ترا برین داشت که اختیار خود را بکسی دادی که از تو بقوت‌تر‌بود ؟ مجدالدوله جوابی که لایق باشد‌نتوانست گفت آنگاه سلطان محمود فرمود تامجدالدوله را باپسرش بند کرده ، بغزنین بردند و مکتوبی بخلیفه قادربالله عباسی نوشت که : در فلان تاریخ بشهرری در آمدیم و عراق عجم را مسخر گردانیدیم‌ومجدالدوله را گرفتیم . درسرای اوپنجاه زن آزاد یافتیم ، ازان جمله زیاده ازسی مادر فرزندان شده بودند . از وی سؤال کردیم که: این زنان را بکدام مذهب نگاه می‌داری و حال آنکه‌زیاده از چهار زن در شرع حرامست ؟ در جواب گفت : درمذهب ما بعقدمتعه کسی هر چند زن خواهد تواند کرد و حلالست و زیاده از چهار زن بعقد دایمی جایز نیست ، اما عقدمتعه منحصر در عددی نیست و سلطان محمود در کتابخانهٔ مجدالدوله کتب بسیار ، چنانکه از صد شمار بیرون بود ، یافت . اکثر آن کتب حکمی بود و بعضی از فقه وسایر علوم غریبه . خدام یمین‌الدوله چون سلیقهٔ فقیهانهٔ محض بهم رسانیده بود و غیراز فقه جمیع علوم‌حکمی را کفروزندقه‌می‌دانست‌فرمود که تمامی کتب حکمی را سوختند و آنچه فقه بود بغزنین بردند . در طبقات الامم قاضی صاعداندلسی مسطورست که : اول کسی که کتب حکمی را سوخت عمروعاص بود

و کیفیت این واقعه را چنین آورده که: چون عمروعاص در ایام خلافت فاروق فتح مصر نمود از مشاهیر حکمای اسلام یحیی، که در وقت نصرانیت مشهور و معروف بفیلونیوس بود و بعد از اسلام بیحیی موسوم گشت، پیش عمروعاص آمد و عمروعاص مقدم او را مکرم داشته، از صحبت او حظوظ می‌برد و روز بروز مرتبهٔ او پیش عمروعاص بلند می‌شد، چه او با وجود تبحر در حکمت خوش صحبت و آداب‌دان بود و چون در عرب حکما کم می‌بودند عمروعاص از سخنان حکمت آمیز یحیی بسیار فریفته شد و چون مصاحبت یحیی بعمر وعاص استحکام یافت روزی از روی اعتماد تمام گفت: ایها الامیر، تمام غنایم دیار مصریه و اسکندریه، از زر و جواهر و سایر نفایس را، شما متصرف شدید و ما در آنجا هیچ طمع نکردیم. اکنون یك چیز مانده که شما را بکار نمی‌آید و در نظر سپاه شما نیز عبث مطلقست و ما بآن محتاجیم. اگر آنرا بماوا گذارند بسیار عنایت خواهد بود. عمروعاص پرسید که: آن چه چیزست؟ یحیی گفت که: آن کتب حکمتست، که در خزاین ملوك این دیار که ایشان عنایت تمام واهتمام مالا کلام بتعلیم وتعلم حکمت داشتند، جمع شدند. عمروعاص درجواب یحیی گفت که: اگر چه آن کتب بکار من نمی‌آید، اما من بی‌اذن امیرالمؤمنین عمر خطاب رخصت در تصرف آن کتب بتو نمی‌توانم داد. این مقدار زمان صبر کن که من بعرض او رسانیده، رخصت حاصل کنم. پس عمروعاص حقیقت حال نوشته، بمدینه ارسال داشت وفاروق، بعد از اطلاع بر مضمون، بعمرو عاص نوشت که: آنچه درباب کتب حکمت، که در خزاین ملوك آن دیار بوده، نوشتید جواب آنست که: آن کتب را جمع نموده، بسوزانی. چه اگر آنچه در آن کتبست موافق قرآنست پس قرآن کافیست و آن کتب محتاج الیه نیستند و اگر آن کتب مخالف قرآن باشند پس سوختن آنها واجبست و چون این خبر بامیر المؤمنین علی، علیه‌السلام، رسید فاروق را منع فرمود و گفت: آنچه در آن کتبست موافق قرآنست، اما قرآن مجملیست، که هر کس ازوی استنباط آن علوم نمی‌تواند نمود و بر تقدیر آنکه آنچه در آن کتب باشد مخالف قرآن باشد سوختن آن نیز روانیست، چه شاید که مشتمل بر شرایع

ونوامیس ماتقدم باشدوسوختن کتب شرایع ماتقدم بهیچ وجه‌جایز نیست . امااین سخن‌پیش‌فاروق هیچ فایده نکرد وحکم او چون بعمروعاص‌رسید فرمود تا تمامی کتب حکمت‌را ازدیارمصرو اسکندریه وسایر نواحی‌آن ولایت جمع نموده ، بر حمامهای آنولایت قسمت نمودند، تا بجای علف درحمامها سوختند ویحیی از گفتن خود پشیمان شد . اما هیچ سودی نداشت . غرض از ایراد این‌قضیه آن‌بود که‌اول کسی که کتب‌حکمت را سوخته عمروعاص بوده در مصر و آخر کسی که باین امر مبادرت نمود سلطان‌محمود غزنوی بود درری وچون سلطان محمود عراق عجم را بتصرف خود درآورد ازاهالی‌آن ولایت بهر که گمان‌زرداشت ، ازوی زرها گرفت ومردم را ببهانهای‌دروغ مجرم‌می‌ساخت وزرها ازیشان می گرفت . چنانکه باتفاق اهل تواریخ نوشته‌اند که : سلطان محمود غیرازین عیبی نداشت که : مردم را زر نمی‌توانست دید واین‌خصلت معتاد اوشده بود ، چنانکه‌منقولست که : وقتی بسمع سلطان محمود رسید که : مردی در نیشابور می‌باشد که زر بسیار دارد و نفایس بی‌شمار . سلطانمحمودفرمان‌بطلب‌اوفرستاد وچون آن‌مرد بحضور رسید باوخطاب کرد که : ای‌فلانی ، بمن‌چنین‌رسیده که تو از ملاحده وقرامطه‌ای . آن‌شخص در جواب گفت که : ای‌پادشاه‌با انصاف ‹من‌هیچ ملحد و قرمطی نیستم ، عیبی که دارم همینست که حق‌سبحانه وتعالی مراغنی ساخته ومال‌فراوان بمن ارزانی‌داشته ‹هر چه دارم از من‌بستان و مرا بدنام‌مکن . سلطان محمود تمامی اموال اورا گرفت‌و نشانی درباب حسن‌عقیدت باونوشته‌داد . القصه : چون‌خاطر سلطان‌محمودازمهمات عراق‌اطمینان یافت پسر کلان خود مسعود را بحکومت‌آن‌دیار معین گردانید .اما مسعود آنرا قبول‌نکرد وگفت : اکنون که مردم این ولایت را درویش و گدا ساختی مرا بریشان حاکم می گردانی ؟ من از حکومت این دیار بیزارم و چون سلطان محمود از مسعود ، بواسطهٔ جرات‌وجسارتی که همیشه با پدر خودمیکردو درجواب گفتن ملاحظه نمی‌نمود ، بسیار آزردگی خاطر داشت و از پسر کوچك محمد ، بواسطهٔ آنکه کمال اطاعت وانقیاد پدرمی‌ورزید ودر مجلس او از سخنی،

که اندك درشتی‌شده باشد ، بسیار احتراز می‌نمود ، بسیار راضی وشاکربود می‌خواست که قایم مقام اوبعد ازوی محمد باشد ، نه مسعود وچون این معنی بحضور مسعود میسر نمی‌شد می‌خواست که اورا درعراق گذارد ، تا غزنین و خراسان و هندوستان بمحمد تعلق داشته‌باشد واو مزاحمت اونتواند رساند ومسعود چون‌این معنی‌فهمیده‌بود بحکومت‌عراق‌راضی‌نمی‌شد آخرالامرسلطان‌محمودمسعودرااستمالت و دلجویی نموده ، هفده هزار کس از لشکر غزنین و خراسان تابین او کرد ، تا بحکومت آن‌دیار راضی شد و ری را دارالسلطنهٔ مسعود گردانید . در روضة‌الصفا مسطورست که : چون مسعود بن محمود ببودن ری راضی شد سلطان محمود اورا گفت که : ترا اکنون سوگند باید خورد که بعدازین متعرض برادر خود محمد نشوی واورا مزاحمت نرسانی . مسعود گفت : وقتی این سوگند خورم که تو از من بیزار شوی و مرا ازپسری خود بیرون کنی . محمود گفت : ای فرزند ، چرا امثال این سخنان می گویی ؟ مسعود گفت : بواسطهٔ آنکه اگر من‌فرزند تو باشم هرآینه مرا درامالاك واسباب توحقی ونصیبی خواهدبود . محمود گفت :حقوق‌ترا برادر توبتومی‌رساند . اکنون قسم یاد کن که بااوجنگ وجدل‌نکنی وخصومت و لجاج‌ننمایی . مسعود گفت : اوبیاید وسوگند خورد که : حق مرا بمن‌رساند ، من نیزقسم یاد کنم که : با اومنازعت نورزم . اما او درغزنی و من در ری . چگونه سوگند خوریم ؟ ونیزمنقولست که : روزی یمین‌الدوله ازپسر کوچك خود محمد پرسید که :ای فرزند ، اگر من‌داعی‌حق را اجابت کنم ، توبعدازمن بچه‌امرمشغول خواهی‌شد ؟ محمد گفت : نماز وروزه وصدقه وملازمت تربت پدر بزرگوارو قرآن خواندن وثواب آن بروح مطهراوبخشیدن . آنگاه ازپسردیگرمسعود پرسید که: اگرمراحالی پیش آیدتوبچه‌کار مشغول‌خواهی‌شدوبابرادرخودچگونه‌سلوك‌خواهی نمود؟ اوجواب‌داد که : من آن کنم که توبابرادرخود اسماعیل کردی سلطان‌محمود ازشنیدن این جواب‌بسیار آشفته و خشمناك گشت وکیفیت قضیهٔ اسماعیل باسلطان چنان بود که : چون سلطان محمود اورا از قلعهٔ غزنین بعهود و مواثیق گرفتار گردانیده، درمجلسی‌ازمجالس از وی پرسید که : اگر من‌بدست توگرفتارمیگشتم

بامن چکار میکردی واندیشهٔ تودربارهٔ من چه بود ؛ اسماعیل گفت که : نیت من آن بود که اگر برتو ظفر یابم ترا بقلعه‌ای فرستم وآنچه مراد ومطلوب تو باشد ، از غلام و کنیز واسباب و ادوات معاشرت ، برای تو مهیا سازم و چون یمین‌الدوله از برادر خود اسماعیل این جواب شنید بعدازچندروز اورابوالی جوزجان سپرده، بمقتضای اندیشهٔ اوعمل کرده ، فرمان داد که درقلعه‌ای از قلاع او را نگاه دارد وآنچه از اسباب عیش وطرب باشد بی‌قصور وفتور آماده سازد واز وقایع این‌سال آنست که: چون یمین‌الدوله‌ازری بجانب غزنین مراجعت نمود ابراهیم بن‌مرزبان ابن‌اسمعیل‌بن‌وهسودان‌بن‌محمدبن‌مسافرالدیلمی ، که مشهور بسالار بود ،وزنجان وابهر وشهرزور وسایرآن نواحی‌باوتعلق داشت و اودرین مدت ، که یمین‌الدوله درشهرری نزول اجلال‌فرموده بود، چون بملازمت ایشان مشرف نشد یمین‌الدوله ازوی منحرف‌خاطر گشته ، مرزبان‌بن‌حسن را ،که از اولاد ملوك دیلم‌بود ومدتی مدید بود که بیمین‌الدوله‌التجا برده و خدمت میکرد ، بـا لشکری امداد نموده ، بعزم تسخیر ولایت سالار مذکور فرستاد وچون مرزبان بن حسن بآن جانب رفت یمین‌الدوله بجانب‌غزنین مراجعت نمود و سالار ابراهیم چون از مراجعت یمین‌ـ الدوله‌خبریافت‌فی‌الحال‌لشکری‌انبوه‌بهم‌رسانیده،متوجه‌قزوین‌شدومردم یمین‌الدوله را از آن شهر بضرب شمشیر آبدار بیرون کرد و اکثری را بقتل رسانید و چون مسعودبن‌محمود برافعال سالارابراهیم اطلاع یافت بالشکری آراسته‌بدفع اومتوجه شد و میان ایشان مرات متعدده جدال وقتال واقع‌شد و ظفر درجمیع مراتب‌باسالار ابراهیم بود آخرالامر چون مسعود بن محمود دید که بجنگ حریف سالار نیست شروع در تدبیر کرده ، جماعتی کثیر از مردم سالار را بزرو وعدهٔ ولایت فریفته ، بجانب خود کشید . بنابرین آن جماعت سالار ابراهیم را بر مراجعت تحریض نمودند و چون سالار بر گشت درتنگنای راه آن جماعت ، که بامسعودبن محمود مواضعه کرده بودند ، بروی ریختند و سالار چون این حالت را مشاهده نمود زی خود را تغییر نموده ، مختفی گشت . آخرالامر کنیزك سیاه بر آن حال اطلاع یافته ، مردم مسعود را خبرداد که : سالار ابراهیم درفلان موضع پنهانست و چون

سلار ابراهیم را پیش مسعودبن محمود آوردند فرمود تا اورا بقلعه‌ای ، که پسرش درآنجا متحصن شده بوده ، باو بگویند که : اگر قلعه رابما می‌دهی ازسر گناه‌شما می‌گذریم والا پدرت راهمین‌جا هلاك می‌سازیم . پسر سلار مطلقا بسخنان ایشان التفات نکرده وقلعه‌را برای ایشان نگشود ودرضبط وحفظ آن‌دادمبالغه نمود . اما قلاع‌دیگر ، که درتصرف سلار بود ، بتصرف مسعودبن محمود درآمد و پسر سلار مالی قبول کرد که هرساله بخزانهٔ مسعود می‌رسانیده باشد وازجمله وقایع‌این سال آنکه یمین الدوله دروقت مراجعت ازعراق عجم اتراك غزرا ، که همیشه درولایت خراسان‌فساد می‌کردند ومتابعت ارسلان بن سلجوق ، که عن‌قریب تفصیل‌احوال‌او مذکورخواهد شد ، می‌کردند درولایت خود متفرق ساخت ؛ تااز قوتی، که‌بواسطهٔ جمعیت وکثرت بهم رسانیدند ، بیفتند واکثر ایشان درنواحی بخارا بودند و در همین‌سال ارسلان‌بن سلجوق بملازمت یمین‌الدوله آمد ویمین‌الدوله‌او را گرفته ، بهند فرستاد ، که درآنجادریکی‌ازقلاع‌محبوس‌باشد ولشکری‌برسرحشم‌اوفرستاده، اکثر مردم رابقتل رسانید و جماعتی کثیر ازیشان گریخته ، بخراسان آمدند و یمین‌الدوله‌استیصال‌ایشان‌راوجههٔ‌همت‌خودساخته،لشکری‌بعقب‌ایشان‌فرستادوایشان ازآن حال خبریافته ، دوهزار خرگاه بجانب اصفهان رفتند وبعلاءالدوله‌پیوستندو یمین‌الدوله مکتوبی‌بعلاءالدوله‌نوشت که:چون‌جمعی‌ازاتراك‌غز، که‌همیشه درافساد بلادوهلاك‌عبادمی‌کوشیدند وماچون براعمال‌شنیعهٔ‌ایشان‌اطلاع‌یافتیم‌همت‌براستیصال ایشان گماشته، کثیری‌ازیشان رابسزا رسانیدیم.الحال‌چنین‌معلوم شد که : دوهزار خرگاه‌ازآن‌جماعت گریخته،بولایت‌تودرآمدند.صلاح درآنست که‌ایشان‌را حمایت نکنندوجای‌ندهند،بلکه‌قاعدهٔ‌محبت‌واخلاص‌مقتضی‌آنست که‌ایشان‌رایاسرهای‌ایشان رابروانهٔ‌دارالسلطنهٔ‌غزنین‌سازند وچون علاءالدوله برمضمون مکتوب یمین‌الدوله اطلاع‌یافت‌پسرخود را گفت که : چون مخالفت با یمین‌الدوله‌ازحوصلهٔ مابیرونست مناسب آنست که تو طرح ضیافت انداخته ، بزرگان این جماعت را طلب داری و در آنجا ایشان را گرفته ، مقید سازی ، تا برای یمین‌الدوله بفرستیم . پسر

علاءالدوله بفرمودهٔ پدر عمل نموده ، ایشان را بضیافت طلب نموده و جماعتی از اعیان آن جماعت خالی الذهن متوجه آنجا گشتند . اتفاقا یکی از غلامان علاءالدوله، که برحقیقت حال اطلاع داشت ، بواسطهٔ مناسبت ترکیت وهم جنسی در راه بایشان رسیده ، گفت : رفتن شما باین ضیافت مصلحت نیست . چون آن جماعت بر مکری، که علاءالدوله خیال کرده بود ، اطلاع یافتند از راه برگشته ، متوجه خرگاههای خود شدند و فرستادهٔ پسر علاءالدوله در مقام منع آمده ، خواست که ایشان را از مراجعت باز دارد . بنابرین میان ایشان مهم بمحاربه و مقاتله انجامید وچون درین معرکه کسان پسر علاءالدوله بسیار کم بودند طاقت نیاورده ، روی بگریز نهادند و غزان بخرگاههای خود رسیده ، فی الحال کوچ کرده ، راه آذربایجان پیش گرفتند ووالی آن ولایت وهسودان ایشان را تفقد و رعایت نموده ، جای داد وجمعی کثیر دیگر از آن جماعت ، که در بلاد خراسان مانده بودند ، یمین الدوله ارسلان جاذب را ، که درآن وقت امیر طوس بود ، حکم فرمود که : باید که در بلاد خراسان اثری از غزان نگذاری ، که ازیشان افساد بسیار بوجود می آید . بنابرین ارسلان جاذب درصدد استیصال ایشان در آمده ، جمعی کثیر ازیشان را بقتل رسانید و باقی فرار نموده ، بجانب جرجان وخوارزم رفتند و جمعی نوکری مسعودبن محمود اختیار کرده،خود را از حوادث پناه دادند .

درسال چهارصدویازدهم از رحلت سیدبشر،علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (٤٢١هـ) مسعودبن محمود لشکری آراسته ، از ری بهمدان فرستاد و بمجرد رسیدن همدان را متصرف شدند ونواب وعمال علاءالدولة بن کاکویه را ازان ولایت بیرون کردند و مسعود خود بعزم تسخیر اصفهان عنان عزیمت بآن صوب منعطف داشتند و چون علاءالدوله از توجه مسعودبن محمود خبریافت دانست که حریف او نیست . قبل از آمدن او اصفهان را گذاشته ، بجانب خوزستان رفت ، که از ابی کالیجار وجلال الدوله استمداد نموده ، ولایت خود را از دست مسعودبن محمود انتزاع نماید و مسعود باصفهان در آمده ، بیوتات علاءالدوله را نهب وتاراج نمود

و چون چند روز مسعود دراصفهان قرار گرفت خبر فوت یمین‌الدوله باو رسید.
بنابرین مسعود از اصفهان‌عزیمت خراسان مصمم گردانیده ، متوجه‌آن صوب گشت
وعلاءالدوله بی‌منت‌ابی‌کالیجار وجلال‌الدوله باز گشته ، ببلادخود درآمد .

ذکر وفات یمین‌الدوله سلطان محمودبن‌سبکتگین ، انارالله تعالی برهانه .

در تاریخ حافظ ابرو مسطورست که : درماه ربیع‌الاول این سال سلطان محمودبن
سبکتکین بمرض اسهال وفات یافت و ولادت او در روز عاشورا بود ، در سال
سیصدوشست هجری و بعضی از اهل تاریخ برآنند که : وفات یمین‌الدوله سلطان
محمود دریازدهم‌ماه صفر این سال بود والله‌اعلم بحقیقه الحال و در اکثر تواریخ
مسطورست که : یمین‌الدوله این مرضی ، که‌بآن‌فوت شده ، دوسال داشت‌اماهر گز
درین مدت پهلو برزمین ننهاد و از بعضی تواریخ معتبره چنین معلوم می‌شود که :
سلطان محمود بمرض سل وفات یافت و بعضی سوءالقنیه نیز گفته‌اندوعلی اختلاف
الاحوال مدت دوسال‌بیمار بود،امااز کمال‌جلادت‌وشجاعت همیشه سواری‌وحرکت
می‌کرد و هرچند اطبا او را منع می‌کردند گوش بسخن ایشان نمی‌کرد،تا آنکه
روزی اعراض کردو گفت : شما مرابرسریرحکومت نمی‌توانید دید وبصحت رسیده
که: سلطان‌محمود پیش از وفات خود بدو روز فرمان داد تا ازخزینه صره‌های زر
سرخ و سفید و انواع جواهر نفیسه‌واصناف نفایس ، که در مدت حیات خودجمع
کرده‌بود، درصحن‌سرای‌اوحاضرساختندوآن صحن‌راآن‌چنان‌آراستند که گلستان
ارم در نظر می‌آمد وسلطان محمود بچشم‌حسرت در آنها می‌نگریست وبهای‌های
می‌گریست‌وبعد ازگریهٔ بسیار فرمود تا همه را بخزینه بردند . موازی یك فلس
از آن جنس و نقدبکسی نمی‌داد،باآنکه‌یقین‌می‌دانست که درهمین دوسه روزجان
شیرین بصد تلخی خواهد داد . بعدازان روزدیگر بمحفه نشسته ،بمیدان سبزرفت
و درآنجا فرمود تا جمیع‌ممالیك‌خاصه‌وانواع‌دواب ، ازاسبان تازی‌وشتران‌بردعی
وغیر ذلك ، بروی عرض کردند واوبعدازتامل بسیاردرینها مانندنوحه گران بآواز
بلند بنیادگریه کرد و گریه کنان بازبجانب قصرخود مراجعت نمودوازابوالحسین

علی‌بن‌میمندی منقولست که: روزی سلطان محمود ازابوطاهرسامانی پرسید که:
آل‌سامان ازجواهرقیمتی چه‌مقدارجمع کرده‌بودند؟ جواب‌داد که: امیرنوح‌سامانی
هفت‌رطل جواهر درخزانه‌داشت. سلطان محمود روی‌برخاك نهاده، گفت: الحمدلله
که حق‌سبحانه‌وتعالی مرا ازصدرطل زیاده‌ارزانی داشته. درروضة‌الصفا آورده که:
نخست کسی که وزارت سلطان‌محمود کرد ابوالعباس‌فضل‌بن‌احمد بود. این وزیر
بغایت ظالم وبی‌باك بود و بواسطهٔ کثرت ظلم‌سلطان اوراعزل کرده، مصادره‌فرمود
وبسعی‌بعضی امرا چندان‌اوراشکنجه کردند که‌هلاك شد. بعد ازابوالعباس‌خواجهٔ
بزرگوار احمدبن‌حسن میمندی‌وزیرشد واومدت هجده‌سال این‌مهم خطیررابنوعی
سرانجام نمود که ازسپاه ورعایا هیچ آفریده‌ای‌ازوآزرده خاطرنبود. آخرسلطان
محمودازوی رنجیده، رقم‌عزل‌برصفحهٔ‌احوال‌اوبکشیدواورادرقلعه‌ای ازقلاع‌محبوس
گردانیدووزارت‌خویش‌باامیرحسنك میکال‌دادواین‌حسنك مردی‌چرب زبان شیرین
سخن‌بودوازآزمان کودکی‌درملازمت‌سلطان‌می‌بودووزارت اوتازمان‌فوت‌سلطان‌بحال
خودبود. امادرفیصل‌قضایاوتمشیت‌اموروزیاده‌وقوفی‌نداشت‌ولهذامهمات‌خلایق‌درزمان
وزارت اوبسیارمعطل می‌ماند وازین جهت مردم بسیارسرگردان‌وآزرده خاطرمی-
بودند. نقلست که: درایام جوانی سلطان محمود، که باستدعای نوح‌بن منصور،
سلطان محمود بجنگ‌ابوعلی‌سیمجورمی‌رفت، درمنزلی ازمنازل گفتند که: درین
نزدیکی شخصیست منزوی واز دنیا منقطع، او رازاهدآهوپوش می گویند. چون
سلطان محمودازاوایل حال بدرویشان‌واهل‌الله‌اعتقادتمام‌داشت‌میل ملاقات‌او کرده،
حسنك میکال، که بدرویشان اعتقادی نداشت، درسفر ملازم رکاب نصرت انتساب
بود. سلطان‌باو گفت که: هرچندمامی‌دانیم که‌ترابامشایخ‌وصوفیه وارباب‌ریاضت
الفتی‌ومحبتی نیست، اما با وجودآن می‌خواهیم که امروز بامن بصومعهٔ‌درویش‌آهو
پوش همراهی کنی. امیرحسنك دررکاب سلطان روان شد وسلطان بنیازی هرچه
تمام‌تربازاهد ملاقات کرد وهنگام وداع سلطان بزاهد گفت که: اموال دنیوی آنچه
مطلوب باشد خازنان تسلیم نمایند. زاهد دست بهوادراز کرده، مشتی زرمسکوك
بکف سلطان نهاده، گفت: هرکه ازخزانهٔ غیب مثل این نقود تواند گرفت او را

با مال‌مخلوق چه احتیاج ؟ سلطان آن زر بدست حسنک میکال داد وحسنک چون در آن زرنگاه کرد همه را مسکوک بسکهٔ ابوعلی‌سیمجور یافت . چون سلطان ازصومعهٔ زاهد بیرون آمدروی بحسنک آورد که : درباب این کرامت چه می گویی ؟ و امثال این خوارق عادات را منکر نتوان شد . حسنک گفت : آنچه سلطان می‌فرمایدمحض صدق وعین صوابست وهیچ کس را درآن امر مجال تکلم نیست . اما مناسب نمی‌نماید که سلطان بجنگ کسی رود که درغیب سکه بنام اومی‌زنند . سلطان حقیقت حال استفسار نمود ، امیر حسنک زرهای مسکوک را بسلطان نمود . سلطان منفعل شده ، خاموش گشت ونیز در روضة الصفا مسطورست که : روزی سلطان محمود در قصر خود نشسته بود وازدریچه‌نظر برچپ‌وراست می‌انداخت . ناگاه چشمش بربی‌سرو پایی افتاد ، که‌سه‌قطعه مرغ‌دارد و آن‌شخص چون سلطان‌راملتفت خویش‌دیداشارتی کرد . سلطان اغماض نموده ، با خود گفت که : این‌اشارت ازروی چه تواند بود ؟ ساعتی‌دیگر بازسلطان‌نگاه‌بآن‌جانب کرده‌همچنان‌اشارت کرد . دراین‌نوبت‌نیز سلطان تغافل‌ورزید،تاچندنوبت‌نیز آن مرداشارت کرد. سلطان‌فرمود که‌اورا بیاورند چون آن‌شخص‌را پیش‌سلطان محمودآوردند پرسید که: این مرغان چیست و اشاره برای چه بود؟ گفت: مردی قماربازم و امروز بشرکت‌سلطان غایبانه قمار باخته‌ام و این سه مرغ را برده‌ام . سلطان محمود فرمود تا مرغان را از وی گرفتند . روز دیگر قمارباز آمد و دومرغ دیگر گذرانید . سلطان فرمود که : آیااین‌قمار بازچه خیال کرده ؟ روزسیوم باز آمده وسه‌مرغ گذرانیده ،روزچهارم دست تهی ، ملول ومحزون برابرسراپردهٔ سلطان بایستاد وسردرپیش انداخت . سلطان چون اورا بدید گفت که : شریک‌مارا امروزحالی‌وحادثه‌ای عجیب‌افتاده، که‌آثار ملالت ازروی‌فهم‌می‌شود . اوراطلبیده ، استفسار نمود که : موجب اندوه وغم‌چیست؟ گفت: امروزبشرکت‌سلطان هزاردرم حریفان از من‌برده‌اند . سلطان‌متبسم شده ،فرمود که : پانصد درم بوی دهید ؛ اما بعد ازین تامن حاضر نشوم بشرکت من‌قمارمباز. درتاریخ حافظ ابرومسطورست که : سلطان محمود روزپنجشنبهٔ‌بیست وسیوم ماه

ربیع‌الآخر این سال درسن شصت وسه سالگی از دارالفنا بدارالبقا رحلت فرموده و اورا در قصر فیروزهٔ غزنه درشب تاریك، که باران سخت میبارید ، دفن کردند واومردی میانه بالابود ، خوش اندام ، آبله روی وپسرش محمد باو شباهت تمام داشت . اما مسعود ازوی بلندوفربه‌تر بود ، چنانکه اسب مسعود رابزحمت می کشید ولهذا اکثر اوقات مسعود بن محمود برفیل سوارمی‌شد .

ذکر سلطنت محمد بن محمود بن سبکتکین ـ چون یمین‌الدوله سلطان محمود بصدحسرت وآرزواز دنیادر گذشت امرا وارکان دولت او، بموجب وصیتش ، محمد ابن محمودرا ، که درغزنه حاضر بود ، برسریرسلطنت نشانیده ، همه با او بیعت کردندوخطبه وسکه بنام اوخواندندومسعود دربن وقت در همدان بود وچون خبر فوت پدرباورسید فی‌الحال بجانب خراسان توجه نموده ودرعراق عجم عمال ونواب خود نصب فرموده وسپاه نیز درهرشهری گذاشت . صفاهانیان چون خبرازتوجه مسعود بجانب خراسان و ازفوت پدرش سلطان محمود یافتند فی‌الحال نواب وعمال اورا ، باجمعی ازسپاه او، که در اصفهان میبودند ، بقتل رسانیدند واظهارعصیان و تمرد نمودند و چون این خبر بمسعود رسید از اثنای راه باز گشته ، اصفهان را محا ره نموده وباندك توجه آن بلده راقهراً وقسراً فتح نمودواکثر مردان آن شهر رابضرب تیغ آبدار هلاك گردانیدونایب خود رانصب نموده ، بجانب خراسان مراجعت فرمود وببرادر خود محمد مکتوبی نوشته ، ارسال داشت که : من بدان ولایت، که پدرم بتوداده ، هیچ طمع ندارم، چه بلادجبال وطبرستان وعراق عجم ، که من بضرب شمشیر گرفته‌ام ، مراکافیست ، اما ملتمس من آنست که نام من درخطبه مقدم باشدو چون این مکتوب بمحمدبن محمودرسیدجواب از روی شدت وغلظت هرچه تمام‌تر نوشته، ارسال داشت وخود درعقب آن بتهیهٔ اسباب جدال وقتال مشغول شد و هرچند اهل بصارت واشفاق ، خصوصا حاجب کبیر امیرالتونتاش ، که ازاعیان امرای یمین‌الدوله سلطان محمود بود، بمحمد گفتند که : صلاح درآنست که بامسعود مصالحه کنی و درمقام جدال ونزاع نشوی ، که چون برادران بایك دیگر درمقام جدال وقتال شوند

بیگانگان در ملك طمع خواهند کرد ومعهذا عاقبت محاربه معلوم نیست . القصه : هرچند مشفقان وناصحان محمد را نصیحت کردند قبول نکرد و عم خود یوسف بن سبکتگین رادرمقدمهٔ لشکر بجنگ مسعود فرستاد وخود نیز با لشکری انبوه متعاقب اواز غزنین بیرون آمده ، درغرهٔ شهررمضان بتگیناباد رسید وتمامی ماه روزه رادر آنجاتوقف نموده ودر شب سیوم ماه شوال امرای اوبایکدیگر اتفاق نموده جمعی از دلیران سپاه راباخودیارساخته، گفتند که: امشب باید کهمحمدبن محمودرادستگیر نموده ، در قلعه بند کنیم ومسعود را برسریر سلطنت نشانیم . اتفاقاً در همین شب جمعی کثیرازلشکریان بپیرامون خرگاه محمدبن محموددرآمده، اورااز بستر استراحت بیرون کشیدند ودرقلعهٔ تگیناباد محبوس گردانیدند و یکی از آن طایفه ، که در گرفتن محمدساعی بودند، علی خویشاوندبود،از اقربای سلطان محمود وسلطان،از بسیاری محبت که باوداشت،همیشه اورابلفظ خویشاوندمی خواندویوسف بن سبکتگین نیزدرین معامله همداستان بودوامیرحسنك میکال، باوجودآنکه در زمان سلطان محمود میان او ومسعود عداوت تمام بود ، درین معامله شریك غالب بود . القصه : چون محمدرا مقید ساختند امرا وارکان دولت باستقبال مسعود شتافتند و ازهمه پیشتر امیرحسنك خودرا درنیشابور بموکب مسعود رسانید وچون چشم مسعود برامیر حسنك افتاد فرمود تا او را درساعت ازحلق بیاویختند وعلی خویشاوند ویوسف بن سبکتگین درهرات بملازمت مسعود رسیدند مسعود عم خود یوسف را در زندان بازداشت وعلی خویشاوند را درهمان جا بقتل رسانید و خود کوچ بر کوچ متوجه غزنین شد وچون بغزنه درآمد فرمود تابرادرش محمدرا میل کشیدند و احمدبن حسن وزیر را، که مدت پنج سال بود که یمین الدوله سلطان محمود او را جهت طمع مال حبس کرده ، بیرون آورده ، وزارت ممالك محروسهٔ خودرا باو ارزانی داشت و درهمین سال مسعود لشکر بکیج ومکران فرستاده ، آن ولایت را مسخر گردانید وازتاریخ ابن اثیر جزری چنین معلوم می شود که : فتح کیج ومکران از وقایع سنه آینده بود وعلی ای حال سبب فرستادن مسعودبن محمودلشکربآن دیار

آن بود که والی آن ولایت فوت شده واز وی دو پسر مانده: یکی ابوالعساکر و دیگری عیسی نام و عیسی ولایت پدر خود را متصرف شده ، ابوالعساکر را من کل الوجوه بی‌دخل ساخت وچون ابوالعساکر ازمقاومت برادرخود عاجز آمدناچار روی بدرگاه مسعودبن محمود آورده، التماس آنکه: ولایت پدرش را گرفته، باوسپارند، تااودر آن ولایت درسلك سایر دولت خواهان منسلك بوده، خطبه وسکه بنام مسعودمی‌خوانده باشد ومسعود ملتمس اورا اجابت نموده ، لشکری انبوه همراه او کرد وایشان را گفت که : اگرعیسی درمقام صلاح آید ، بابرادرخود منصفانه ولایت را بخش کند ودراطاعت وانقیاد مادرآید فهوالمراد والاولایت ازو انتزاع نموده ، بابوالعساکر سپارند وچون ابوالعساکر بالشکر مسعودی بآن حدود رسید عیسی ازروی حمق و غرور مطلقاً گردصلاح و آشنایی نمی‌گشت. بنابرین مهم ایشان بجدال وقتال انجامید وکار بجایی رسید که اکثر مردم عیسی از ابوالعساکر امان خواسته ، بوی ملحق گشتند وعیسی باالندك جماعت درمعرکه درآمده، آن مقدار کوشش نمود که کشته شد وابوالعساکر بربلاد پدرمستولی گشت . . .

ودرین سال درغزنه سیلی عظیم آمد ، که بسی ازعمارات رفیعهٔ آن شهررا خراب گردانید و خلایق بی‌نهایت درین سال هلاك شدند وبندی که عمروبن لیث صفاری درایام سلطنت خود بسته بود آن چنان باین سیل خراب شد که اثری از آثار او ظاهر نشدواین ازوقایع عظمی وغرایب حوادث این سال بود واهل بصیرت آن زمانه این واقعه راازآثار فوت پادشاه عادل سلطان محمودبن سبکتگین می‌دانستند ، چه عدل آن پادشاه بمرتبه‌ای بود که در تواریخ معتبره مسطورست که : روزی شخصی پیش سلطان محمود بدادخواهی آمد. سلطان باوملتفت شده ، احوال اورا استفسار نمود. آن شخص گفت : ای پادشاه عادل ، شکوهٔ من نه آن‌چنانست که در انجمن توانم گفتن، اگرسلطان عنایت فرموده ، حال مرا درخلوت پرسد توانم گفتن . سلطان محمود اورا درخلوت طلبیده، پرسید. آن مرد گفت : مدتی مدیدست که خواهرزادهٔ پادشاه بمن ستمی می کند که هیچ احدی بکسی نکرده باشد . یمین الدوله گفت :

چگونه ستم درحق تو می کند؟ گفت : هرشب بخانهٔ من می‌آید ومرا بضرب‌تازیانه ازخانهٔ خود بیرون می کند وبازن من تاصباح می‌باشد ومن درین مدت تمامی‌امرا و اعیان دولت را گفته ام ، هیچ کس را یارای آن نیست که بعرض تو رسانند . چرا که همه از وی ملاحظه دارند و هیچ کس را این مقدار ترس حق سبحانه و تعالی نیست کـه خاطر فقیر عاجز را ملاحظه نموده ، درصدد فریاد رسی او در آیند و چون مدتیست که از جمیع ارکان دولت ناامید شدم روی بدرگاه آورده ، منتظر فرصت می‌بودم ؛ تا امروز این میسر شد . اکنون بتو ، که پادشاهی وحق سبحانه وتعالی احوال رعایا وزیردستان ازتو خواهد پرسید ؛ معلوم کردم . اگر بفریادمن‌می‌رسی فهوالمراد والاصبر می کنم تا حق‌سبحانه‌وتعالی‌بعدل‌و قهرخود انتقام من ؛ که عاجزم ، از ظالمان بستاند . سلطان محمود از شنیدن این سخن‌آن مقدارمتاثرشد که‌شروع‌در گریه کرد و گفت : ای‌مسکین ، چرا قبل‌ازین مرا آگاه نساختی ؟ گفت: ای پادشاه ؛ بعد ازمدتی که هرروزانتظار کشیدم‌امروز بهزارحیله از حاجبان و دربانان‌ویساولان ؛ بنحوی که ایشان ندانستند ؛ خود را بخدمت تو رسانیدم والا امثال ماقیران‌راکجا تمکن و قدرتست که حال خود را بخدمت پادشاه عرض توانند کرد ؟ سلطان محمود گفت :اکنون چون حال‌خودبمن گفتی بکسی دیگرمگوی که : من احوال خود را بعرض پادشاه رسانیده‌ام‌وفارغ البال‌برو ، بخانهٔ خود بنشین ، تا هروقتی که خواهر زادهٔ من باز بعادت خود بیاید و ترا از منزل‌توبیرون کرده ، خود پیش زن‌تونشیند فی‌الحال بیاومرا آگاه کن. آن مرد گفت : ای پادشاه ، مرادرآن‌وقت کجا میسرشود که‌خود را بپادشاه‌توانم رساند ودربان وحاجبان کی می گذارند ؟ سلطان‌محموددربانان راطلبیده؛ آن‌مرد را بایشان نمودو گفت: هروقتی که این‌مردبیایداورامانع‌نشوند وبگذارند که‌هرجا که من باشم بیاید و معهذا بآن مرد آهسته گفت که : اگر وقتی باشد که ایشان گویند که: پادشاه در خوابست ، یا ببهانهٔ دیگرترا توقف فرمایند از فلان موضع بیاو فریاد آهسته بکن ؛ که‌بمقصود خود خواهی رسید . القصه : آن شخص ازروی

اطمینان خاطر بخانهٔ خود رفت و آن شب کسی آزار اونرسانید وشب دیگرنیز کسی بخانهٔ اونرفت و چون شب سیوم درآمد خواهرزادهٔ سلطان محمود در نصف شب باز بخانهٔ آن مرد درآمد واورااز خانه بیرون کرده،بفراغت خود مشغول گشت. آن شخص دوان دوان بدرخانهٔ سلطان محمود آمد. جماعتی از حاجبان گفتند: بابا، تو دیوانه‌ای؟ این محل پادشاه درحرمست. هیچ کس را درحرم پادشاه می‌توان فرستاد؟ آن مرد هرچند گفت که: درحضورمن شمارا اسفارش نموده که مانع من نشوید، ایشان گفتند: اگر پادشاه در بیرون دیوانخانه باشد هیچ کس منع تو نمی‌توانست کرد . اما الحال که سلطان در حرمست چگونه کسی راتوان گذاشت؟ القصه : آن مرد بآن موضع، که سلطان محمود بـاو گفته بود، رفته، آهسته فریاد برآورد که سلطان محمود فی‌الحال آواز داد که : ای مرد فقیر ، باش که بیرون می‌آیم . پس سلطان محمود بیرون آمده، همراه آن شخص متوجه خانهٔ اوشد . چون بخانهٔ اورسیددرآمد، دید که خواهرزاده‌اش با زن آن مرد در یك فراش خوابیده و شمعی برسرایشان می‌سوزد . سلطان محمود فی‌الحال شمع را فـرو نشانیده و خنجر بـرآورده ، سر خواهرزادهٔ خود را ازتنش جدا ساخت . بعد ازان فرمود که : ای مرد ، جرعه آبی داری ؟ بیار، بنوشم. آن مرد کوزهٔ آب آورد و سلطان محمود آب نوشیده ، برخاست و گفت: برو ای بابا ، بفراغت بخواب. آن مرد دست بردامن یمین‌الدوله زدو گفت: بآن خدای که ترا این مقدار عدل کرامت فرموده که با من بگوی که سبب فرونشانیدن شمع چه بود وبعدازان آب خوردن ازبرای چه و الحال چه کردی که بمن می‌گویی که برو، بفراغت خواب کن . سلطان محمود گفت : ای مسکین ، شر ظالم ازتو دفع کرده و سرش از تن جدا ساخته ، اینك می‌برم وشمع نشانیدن از برای آن بود که خواهرزادهٔ من بود ، می‌ترسیدم که در روشنایی اگر سرش ببرم نظرمن بروی افتد ورحم وشفقت بخاطرم رسد وپیش حق سبحانه وتعالی مؤاخذباشم وآب طلبیدن از برای آن بود که ازان وقتی که توحال خود بمن گفتی من باخدای خود عهد کرده بودم که تاشراین ظالم را ازین فقیردفع نکنم طعام و آب نخورم و درین سه شبانه روز همیشه منتظرتو می‌بودم. الحال که شراورا ازتودفع کردم تشنگی

برمن بسیار غلبه کرده بود . جرعه‌ای آب خوردم وبرعقلای نیك اندیش مخفی و مستور نخواهد بود که : اگر چه از سلاطین نامدارحکایات بسیارمنقولست اما این چنین عدالت از هیچ یکی منقول نیست والله اعلم بسرایر العباد .

سال چهارصد وسیزدهم(۴۲۳ ه) ... ازجمله وقایع این سال آنکه : باره دیگر مسعودبن محمود لشکری باستیصال علاءالدوله فرستاد . در تاریخ ابن اثیر جزری مسطورست که : درمرتبهٔ اول که مسعودبن محمود برسر ولایت علاءالدوله رفته بود علاءالدوله بعداز محاربه ومجادله زخمی خورده ، بجانب قلعهٔ فردجان رفت و چند روز درآن قلعه ازبرای معالجهٔ خود توقف نمود وفرهادبن مرداویج درآنجا باووعدهٔ امداد کرده ، اورا امیدوارساخته بود وچون علاءالدوله ازتشویش جراحت خلاص شد ارادهٔ آن نمود که بازبجانب ولایت خودمتوجه شود، که خبررسید که : تاش فراش را مسعود بالشکری عظیم بری فرستادوچون تاش فراش در ولایت ری استقراریافت درین سال باز مسعود درصدد استیصال علاءالدوله شد. تاش فراش راحکم فرمودند که : لشکری بدفع علاءالدوله فرستد و علاءالدوله باتفاق فرهاد بن مرداویج از قلعهٔ فردجان بیرون آمده، ببروجرد رسیده بود که تاش فراش لشکری آراسته و امارت آن لشکر رابعلی بن عمر نام شخصی داده ، بجنگ علاءالدوله فرستاد وچون علی بن عمر بنواحی بروجرد رسید فرهادبن مرداویج بجانب قلعهٔ سیمره رفت وعلاءالدوله بصوب شاپور خواست توجه نموده ، درمیانهٔ اکراد جوزقان درآمد وعلی بن عمر بروجردرا بحوزهٔ تصرف خوددرآورده ، درآن شهر قرار گرفت وفرهادبن مرداویج در مقام تدبیر شده ، جماعتی از اکرادرا، که همراه علی بن عمر بودند ، بجانب خود مایل ساخت وایشان را بزر و وعدهٔ اقطاعات فریفته، برین داشت که علی بن عمر رابقتل رسانند. اتفاقا چون این خبر بعلی بن عمر رسید فی الحال درهمان شب با جماعتی اندك بجانب همدان گریخت وفرهادبن مرداویج باتفاق آن کردان تعاقب او کرده ، نزدیك همدان ردهی، که مشهور بکسب بود ، رسید وعلی بن عمر چون واقف شد بهلاکت خود قرار داده . درمحوطهٔ آن قریه متحصن گشت وازحیرت نمی‌دانست که چه حیله اندیشد.

اتفاقاحق سبحانه وتعالی آن روز بی موسم آن چنان باران فرستاد که فرهاد بالشکرش در آنجا نتوانستند توقف نموده چرا که ایشان جریده ایلغار کرده بودند و خیمه و پوشش مطلقا همراه نداشتند وباران باسرما آن چنان زور آورد که ایشان از محاصرهٔ آن ده برخاسته ، بطلب پناه جهت خود رفتند ولشکر فرهاد بواسطهٔ باران متفرق شده هر یکی بجایی که پناه گمان داشتند رفتند و درین وقت علی بن عمر فرصت غنیمت دانسته، مسرعی پیش تاش فراش فرستاده ، مدد طلبید . تاش فراش فی الحال لشکری تازه بمدد او فرستاد وفرهاد بن مرداویج باز گشته ، ببروجرد رفت ، بعلاءالدوله پیوست وبعد ازمشاورهٔ قرار بآن دادند که: باتفاق یکدیگر بهمدان روند. بنابرین علاءالدوله جمعی را بابرادرزادهٔ خود ابومنصور باصفهان فرستاد که خزانهٔ اورا با آلات حرب و سلاح بیاورند، تا استعداد حاصل کرده ، متوجه همدان شوند وعلی بن عمر برین معنی اطلاع یافته ، باستظهار لشکر تازه ، که ازجانب امیر تاش فراش باو رسیده بود ، بجانب اصفهان ایلغار نموده در جربادقان آن جماعت را ، که خزانه وسلاح جهت علاءالدوله می بردند، دریافت اکثر ایشان را بقتل رسانید وتمامی اموال واسلحه را بدست آورده، ابومنصور را بند کرده ، بری پیش امیر تاش فراش فرستاد وعلاءالدولهٔ بیچاره بی خبر از این قضیه بمجرد آنکه باور سیده بود که علی بن عمر ازهمدان بیرون رفته ، گمانش آن بود که اوفرصت یافته ، گریخته، روی بهمدان رفت وآن شهررا درحوزهٔ تصرف خود آورد ودر آنجا بروی ظاهر شد که علی بن عمر این چنین دستبردی نموده ، تمامی اموال واسلحهٔ اورا از میان ربوده . علاءالدوله ازشنیدن این خبر بسیار متاثر ونادم گشت وبی توقف باتفاق فرهاد بن مرداویج درعقب او ایلغار نمود وعلی بن عمر چون این چنین مفت زده بود بطمع اصفهان وخزانهٔ علاءالدوله ، که در آنجا بود ، روی باصفهان می‌رفت، که بیک ناگاه علاءالدوله وفرهاد ازجانب همدان رسیدند وبعد از تلاقی فریقین آتش جدال وقتال شعله زد وازصبح تاقریب بنیم روز جانبین کارزار مردانه کردند. آخر الامر نسیم نصرت وظفر برپرچم علم علاءالدوله وزید وعلی بن عمر باجماعتی قلیل ازمعرکه روی بتافت وتمامی آنچه گرفته بود بازیادتی بسیار بدست علاءالدوله افتاد

واکثر سپاه علی بن عمر بقتل رسید وآنچه ازمردم علاءالدوله دربند علی بن عمر بود همه خلاص شدند ، الابرادرزادهٔ علاءالدوله ، ابومنصور، که اورا بری فرستاده بود. القصه:علی بن عمر راست بری رفت وامیرتاش را ازحقیقت حال خبردار کرد. امیرتاش فراش فی الحال ازیك طرف خود بالشکری عظیم متوجه جنگ علاءالدوله گشت واز طرف دیگر علی بن عمررا فرستاد . اماعلاءالدوله وفرهاد بعد ازین فتح فارغ البال بجانب بروجرد در دامنهٔ کوه فرودآمدند وازهیچ ممر پریشانی وتفرقه بخود راه نمی دادند، که بیك ناگاه وقتی خبردارشدند که ازچهارطرف لشکری آراسته رسیدو چون سپاه علاءالدوله اکثر متفرق شده بودند علاءالدوله بهزار حیله خود راازمیان آن معرکه بیرون انداخته ، راه اصفهان پیش گرفت وفرهاد بجانب قلعهٔ سیمره رفته، در آنجا متحصن گشت وامیرتاش چندان سپاه علاءالدوله را بقتل رسانید که ازحیز حساب بیرون بود وتمامی اسباب وآلات حرب واسلحه واموال بتصرف او درآمد و ازجمله وقایع این سال آنکه:مسعودبن محمود التونتاش حاجب والی خوارزم رابجنك علی تگین، صاحب تمامی ماوراءالنهر تاحدود ترکستان ، که همیشه سلطان محمود را داعیه آن بود که اورا از ماوراءالنهر بیرون کند ، اما میسرش نشد واین آرزو دردل او بماند ، فرستاد وتفصیل این واقعه در تواریخ معتبره چنین آورده اند که : چون علی تگین حاکم ماوراءالنهر در زمان سلطان محمود کمال استیلا یافته بود ، چنانکه سلطان محمود همیشه درفکر دفع اومیبود ، اما چون خصم زبردست بود ،در باب محاربهٔ اوسلطان محمود بسیار اندیشه مینمود ، تاآنکه از دنیارحلت فرمودو نوبت سلطنت بمسعودرسید . دریں سال مسعود صلاح چنان دید که التونتاش حاکم خوارزم را بجنك او فرستد. بنابرین فرمان باسم التونتاش صادرشد که : درخوارزم ازقبل خود نایبی گذاشته، بدفع علی تگین قیام بایدنمود وازدارالسلطنهٔ غزنین پانزده هزارسوار جرار بمدد التونتاش تعیین شد وآن جماعت درحدود بلخ بالتونتاش پیوستند والتونتاش بالشکر خوارزم و پانزده هزار سواری ، که مسعودبن محمود بمدد او فرستاده بود ، روی بماوراءالنهر نهاد وعلی تگین چون ازتوجه لشکرمسعود خبر

یافت بخارا محکم ساخته ، مستعد جدال وقتال شد . اما التونتاش بمجرد رسیدن در حملهٔ اول شهر بخارا را گرفت ومردم بخارا باستقبال اوپیش آمده ، اظهار بشاشت وشادیها نمودند والتونتاش ایشان را استمالت ونوازش نموده ، متوجه علی تکین گشت وعلی تکین نیزسپاه خود را آراسته ، محل جنگ درصحرایی ، که ازیك طرف بیشه ودرخت بسیارداشت ، تعیین نمود و بعدازتلاقی فریقین نایرهٔ قتال وجدال اشتعال گرفت وخواوزمیان جنگهای مردانه کردند . اما چون علی تکین جماعتی کثیررا بکمین گاه گذاشته بود آن جماعت ازعقب سپاه التونتاش درآمده ، خلقی بی شمار را بضرب تیغ آبدار هلاك ساختند واین معنی موجب تزلزل سپاه مسعود گشت . اما التونتاش آنچنان ثبات قدم ورزید که شرح آن بتحریر وتقریر امانتوان نمود ، تا آنکه کار بجایی رسید که جمعی از ترکان تیرانداز روی بالتونتاش آوردند و تیری بروی زدند . اتفاقاً آن تیربجایی رسید که قبل ازین در وقت گرفتن قلعه ای از قلاع هند درحضورسلطان محمود سنگ منجنیق برهمان جای التونتاش خورده بود ومدتی مدیددست اومعیوب بود وچون این تیر بالا بازبهمان جای آمد بسیارکارگر افتاد . اماالتونتاش از کمال مردی درمعرکه اظهار آن ننمود وجمعی ازغلامان خودرافرمود تاآن زخم رامضبوط بستندوپای محکم کرده تاسپاه ترکان راهزیمت داد . اما چون بیشه وجنگل نزدیك بود چندان شکست ظاهر نشد وهرطایفه بجای خود رفتند و چون التونتاش بآرامگاه خود آمد سران سپاه را طلبیده ، حکایت زخم خود بایشان بازگفت وچنین اظهار نمود که : ازین زخم بوی خلاصی نمی آید . شما فکر خود کنید . ایشان بعد ازمشاورهٔ صلاح در مصالحه دیدند وعلی تکین چون ازحقیقت اطلاع نداشت ومغلوب نیزشده بود مصالحه را ازخدامی خواست . القصه : جماعتی درمیان افتاده ، مصالحه را بدین قراردادند که : بخارا تعلق بمسعود داشته باشد و ازسمرقند تاآن طرف از آن علی تکین . القصه : چون مهم صلح قرار گرفت روزدیگر علی تکین بجانب سمرقند کوچ کرد والتونتاش بجانب آب آمویه . اتفاق در همان روز التونتاش بواسطهٔ آن زخم وفات یافت ووکلاووزرا وفات اورا پنهان داشتند و

احمدبن‌عبدالصمد ، که از کبار وزرای اوبود ، لشکررا سرکرده ، بخوارزم رفت وآن‌جماعتی، که ازغزنین آمده‌بودند ، بجانب غزنین مراجعت نمودند وچون‌خبر فوت‌التونتاش‌بمسعود رسید حکومت خوارزم‌را بپسرش هرون‌داد وچون هرون‌در ملازمت مسعودمیبودهمان‌احمدبن‌عبدالصمد رابنیابت خود درخوارزم‌نصب‌نمود ... ودرین سال دراکثر ربع مسکون باران‌نیامد وقحط عظیم پیدا شد و متعاقب قحط وبای عدم‌پیداشد . چنانکه دراکثراقالیم سرایت کرد . چنانکه در اکثر تواریخ معتبره‌مسطورست که : درکمترازیك ماه‌دراصفهان چهل‌هزار کس‌مردند واکثر بلاد هندوستان‌درین‌وبا آنچنان‌شدند که هیچ‌متنفسی‌نماند ودرحوالی بغداد‌وموصل وولایت جبال‌آن‌چنان جدری شایع شد که هیچ‌خانه نبود که‌درآنجا بواسطهٔ‌جدری یك کس یادو کس فوت‌نشده باشند .

سال چهارصدوچهاردهم ازرحلت سیدبشر، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك الاکبر (٤٢٤هـ) ... هم درین‌سال‌خبررسید که : نایب مسعود درولایت هندوستان اظهارتمرد وعصیان نموده ، خیالات فاسده بخاطر خود می‌رساند وتفصیل این‌مجمل آنست که : درماه رجب این سال مسعودبن محمود بعزم تسخیر ولایت عراق ازغزنه بنیشابور رفت وآن جماعت ، که درخراسان ازیشان دغدغهٔ مخالفت داشت ، برانداخت ، تا آنکه عم‌خود یوسف‌بن سبکتگین‌را نیزدرحبس مضبوط گردانید وچون درین‌اثنا خبررسید که : احمد ینالتکین ، که درزمان سلطان محمود بایالت و امیرالامرایی بلادهند قرار‌یافته، یاغی‌شده ، دم‌ازمخالفت می‌زند مسعودچون‌این‌خبرشنیدفی‌الحال از روی اضطرار از نیشابور بجانب غزنه مراجعت نمود و کس پیش علاءالدوله فرستاده ، امارت اصفهان‌را باوارزانی داشت، اما بشرط‌آنکه هرساله مبلغی‌عظیم معین بخزانهٔ غزنین می‌فرستاده باشد و علاءالدوله این معنی‌را فوز عظیم دانسته ، متقبل شد وهم‌چنین ولایت طبرستان وجرجان‌را بمبلغی معین‌حوالهٔ پسرقابوس‌بن وشمگیر‌نمودند وچون اهالی بلدهٔ ری ازظلم تاش‌فراش بجان رسیده بودندوهمیشه درمقام مخالفت‌وتمرد می‌شدندمسعودابی‌سهل حمدوی‌را ، که بعدالت وشفقت‌بررعایا مشهور و معروف‌بود ، بآن ولایت فرستاد وچون‌حمدوی بآن‌ولایت درآمد رعایارا

آن‌چنان‌رعایت‌نمود که هم‌ولایت‌معمورو آبادان گشت وهم رعایاخوش‌حال ومسرور گشتندودراطاعت وانقیادهیچ دقیقه‌ای نامرعی نمیگذاشتند و مسعود در غزنه‌توقف ناکرده‌متوجه‌هندوستان‌شد وچون‌رایات‌مسعودی بهندوستان‌رسید مخالفان درمقام اطاعت‌وانقیادآمده،ازتقصیرات‌عذرخواهی نمودند ومسعوددرین‌مرتبه قلعهٔسرستی‌را فتح‌نمود ،چنانکه‌عن‌قریب‌تفصیل‌آن مذکور خواهد شد ، ان‌شاءالله تعالی وازجمله وقایع‌آن‌سال‌آنکه : خواجه‌احمدبن حسن میمندی ، که چندگاه وزیرنیکوخصال سلطان محمود بود ومسعود درابتدای سلطنت خود اورا بمنصب وزارت سرافراز ساخته بود ، وفات یافت وچون خواجهٔ مشارالیه فوت شد مسعودبن محمود فرمود تاابونصر احمدبن‌عبدالصمد را، که ازقبل هرون‌بن التونتاش درخوارزم می‌بود ، از خوارزم‌طلبیدندو چون ابونصراحمدبن عبدالصمد بپایهٔ سریر سلطنت رسید منصب وزارت را باو ارزانی داشتند.

سال چهارصد وپانزدهم ازرحلت سید بشر، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك‌الاکبر (٤٢٥ﻫ) باز بمسعودبن محمود خبر رسید که : باز والی سند ابن ینالتگین‌متمرد شده ، ازعمال‌ونواب سلطان مسعود هر که درمقام اطاعت وانقیاد اونمی‌آیدسیاست می‌نماید . بنابرین سلطان مسعود باز متوجه هندوستان شده ، مخالفین را بالکلیه مستأصل ساخت وبسی‌ازقلاع محکم آن دیاررا فتح نمود ، خصوصاً قلعهٔ سرستی‌را، که ازمشاهیرقلاع سند بود ومکرر سلطان محمود غازی آنرا محاصره کرده ، اما فتح نتوانست کرد و درتاریخ ابن کثیر شامی مسطورست که : ازعجایب اموری که درین‌سال درهند بظهور آمد سحرعجوزه‌ای بود نسبت بمسعودبن محمود. آن‌چنان بود که : مسعود بمحاصرهٔ قلعه‌ای ازقلاع مشغول بود وکار ایشان‌را بجایی رسانیده بود که ازقلت‌آزوغه وکمی‌آب‌بجان رسیده بودند ، که بیك ناگاه پیرزنی ازدرون قلعه بیرون آمد وجاروبی دردست داشت وچون دربرابر بارگاه مسعود رسید از همان موضع جاروب را ترساخته ، بجانب بارگاه مسعود افشاند واین‌فعل‌را مکرر سه‌نوبت کرده ، بازبجانب قلعه رفت . اتفاقاً درهمان روز مسعود بیمارشد ومرض او

روزبروز روی برازدیاد می‌نهاد . بنابرین ازآنجا کوچ کرده ، مراجعت نمودند و بمجرد بازگشتن مرض روی بخفت نهاد ، تاآنکه درپنج‌شش روز صحت‌کامل‌حاصل شد. اما از تاریخ حافظ ابرو چنین معلوم می‌شود که : درین سال مسعود از برای دفع‌احمد ینالتگین لشکری فرستاد و میان ایشان و احمد ینالتگین محاربات بسیار واقع شد. آخرالامرکاربجایی رسید که احمد قصد خود کرده ، خودرا هلاك ساخت والله اعلم بحقائق الامور و درکامل التواریخ مسطورست که : چون مسعود قلعهٔ سرستی‌را محاصره نمود بعداز چندروز والی‌آن قلعه کس پیش مسعود فرستاد و مالی عظیم قبول کرد که بدهد وهرساله نیز مبلغی معین واصل خزانه می‌ساخته باشد مسعودملتمس اواجابت‌نمود وآن‌راجه‌دراندرون‌قلعه جماعتی ازتجارمسلمانان راگرفته ، تمامی‌آن مال را ، که بمسعود قبول کرده بود ، ازیشان گرفته ، جهت مسعود فرستاد وسوداگران این‌مضمون‌را نوشته ، پیش مسعودبن محمود فرستادند وضعف وعجز هنود را نیز بازنمودند که : اگر سلطان پنج شش روز دیگر توقف کند ایشان همه‌قلعه‌را گذاشته ، جریده بیرون خواهند رفت وایشان‌را مطلقاًطاقت جنگ وجدل نیست . بنابرین سلطان مسعود ازسرصلح باز گشته ، فرمود تاخندق را بنیشکر، که درآن نواحی بسیاربود ، پرساخته ، بالارفتند وتمامی هنودآن‌قلعه را بقتل رسانیدندوزن وفرزند ایشان‌را اسیر گرفتند وغنایم بسیار ازان قلعه‌بدست مسعود افتاد و از جمله بلاد هند که در زمان مسعود فتح شده مدینهٔ هانسی بود و لشکری، که‌این شهررافتح کردند، سلطان‌محموددرحیات‌خود ایشان‌رافرستاده‌بود اما دراثنای‌آنکه ایشان درراه‌بودند سلطان‌محمود فوت‌شد ومسعودایشان‌را امداد نموده ، لشکری دیگر نیز متعاقب ایشان فرستاد ، چنانکه مجموع یك لك سوار بعزم تسخیر بلدهٔ هانسی ، که ازعظام هند بود رفتند وقبل‌ازین هرگز رایات اسلام بآن شهرنرسیده بود وعظمت آن شهررا آن چنان در تواریخ معتبره‌آورده‌اند که ابن‌کثیرشامی می‌گوید که : یك‌شبانه روز این صدهزارسوار یك بازار عطاران و جواهریان غارت می‌کردند وبجانب دیگرشهراصلاآسیبی‌نرسیده‌بود وطول‌آن‌شهر

یك منزل متعارف هندوستان بود والعهدة علی الراوی و ازان بازارآن مقدار طلا و نقره وجواهربدست اهل اسلام افتاد که ازشمار عاجز آمده، بپیمانه بخش می کردند ودرین سال سلجوقیان درخراسان ابتدای فتنه وفساد کردند وچون ازسلاجقه سلاطین عظیم الشأن بظهور آمدند، چنانکه بعدازین تفاصیل ایشان مذکور خواهد شد، ان شاءالله تعالی، ناچارست که شمه‌ای ازاصل ونسب ایشان ایراد نمایم. درروضة الصفا مسطورست که: ناظم کتاب ملك نامه چنین آورده که: قبایل اتراك دشت خزر دقاق را، که پسر او سلجوقست، تمر بالیغ یعنی سخت کمان گفتندی و او در تنظیم مصالح ملك رایی صایب وتدبیری ثاقب داشت وکمال شجاعت و شهامت او در السنه و افواه دایر و ملك خزر بیغو عساکرخود را جمع نموده، عزیمت فتح بعضی بلاد اتراك اهل اسلام را مصمم گردانید و دقاق چون اعتبار تمام داشت و معظمات امور ملکی بی‌صوابدید او فیصل نمی‌یافت و درین باب نیز بیغواز وی استفسار نمود ودقاق درمقام عتاب شده، گفت: آزار جماعتی که بهیچ‌وجه‌جریمه وگناهی ندارند بهیچ وجه معقول نیست. بیغوسخن او شنیده بامضای عزیمت جد ورزیده، متوجه گشت و دقاق چون برین حال اطلاع یافت آتش خشم او زبانه کشید وازمنزل خود بیرون آمده، بسرراه پادشاه رفت و باأوسخنان درشت گفت وآنچه صلاح دولت بود همه را بعرض رسایند. اما ازآنجا که‌کلمهٔ حق ظاهرا تلخ می‌باشد، چرا که حق گوازخوش آمد گفتن بسیاردورست وهر کلامی که خوش آمد نداشته باشد برمسامع گرانی می‌نماید، خصوصا اهل‌جاه را سخن درست و مخالف رای خود شنیدن بسیار مشکلست. القصه: چون دقاق سخنان درشت گفت ودرمقام منع جدورزید بیغو در مقام غضب آمده، تیغ حوالهٔ دقاق نمود. اتفاقا تیغ برروی دقاق خورده، خون بسیار روان شد و دقاق چون زخمدارشد ازکمال خشم‌عمودی برداشته، آن چنان برسربیغوزد که‌سرش‌بشکست‌وازاسب‌درگشت وچون مهم باین جا رسید بیغو فرمان داد که دقاق را بکشند. اما چون عادت اهل خزرآن بود که هیچ کس از غنی وفقیر وضعیف وقوی وشریف ودنی بی‌تحقیق وتفتیش‌تمام‌اقدام

نمی‌نمودند بزرگان واعیان دولت در کشتن دقاق جرأت نکرده ، متوقف شدند و دقاق بآواز بلند فریاد برآورد که : جرم من بیش ازین نیست که بیغو پادشاه‌شما را ازفعل شنیع‌وقصد بی گناهان‌چند ، که ضرروشآمت‌آن بتمامی شما خواهد رسید، منع کردم و از ظلمی که مستلزم‌خرابی‌مملکت وزوال سلطنت اوبود ، بازداشتم وجواب نصیحت خود شمشیر یافتم . امرای ترك وعظمای دشت چون این‌کلمات از دقاق شنیدند همه رعایت جانب حق کرده ، پادشاه خود رابمواعظ سودمندونصایح دلپسند تسکین داده ، گفتند که : باعث برایذای دقاق وسوسۀشیطان بود که‌هرآینه ارتکاب آن موجب ناخشنودی پادشاه عالمیانست . القصه : ارکان دولت و عظمای سلطنت ازین‌نوع‌کلمات چندان بربیغوالقا کردند که‌اواز کردۀ خود پشیمان شده، اظهار شرمندگی نمود. بنابرین امرا جشنی‌ترتیب کرده ، که دیدۀ زهرۀ ختیا گر ازنظاره خیره‌وحیران مانده وسروران سپاه‌دقاق‌را برداشته ، بملازمت بیغوبردند ، تا یك دیگر رادر کنار گرفته ، سرو‌روی هم‌بوسه‌دادند واین معنی موجب عظمت دقاق وارتفاع صیت اودر آفاق شد وچون ازین قضیه‌مدتی گذشت‌دقاق راحق‌سبحانه و تعالی فرزندی ارجمند کرامت فرمود مسمی بسلجوق گشت و چون سلجوق‌بسن رشد وتمیزرسیددقاق‌وفات‌یافت بیغوسلجوق‌رامنظورنظراعزازو احترام گردانیده، فرمود که‌اوراسباشی‌خطاب کنندومعنی‌سباشی‌مقدم‌الجیشست.یعنی‌سپهسالارو‌روزبروز مرتبۀسلجوق‌نزدبیغوسمت‌ازدیادمی گرفت؛ تاآنکه محسودتمامی ارکان‌دولت‌واعیان سلطنت گشت وبحسب‌اتفاق‌روزی سلجوق رابیغودرحرم طلبیدوسلجوق‌درآمد وبر جمیع‌فرزندان‌وزنان بیغومقدم‌نشست واین‌معنی‌برخاتون بزرگ بیغودشوارآمده ، بعد ازآنکه سلجوق بیرون رفت بعرض بیغو رسانید که : این پسرآن پدرست و در مبدأ حال گستاخ شده ، پای‌ازاندازۀ خود بیرون نهاده است . یقینست که اگر چند گاه برین‌وضع گذرد واسباب مکنت‌اوزیاده‌شودکار بکجا خواهد کشید و مهم بدشواری خواهد انجامید . این سخن درخاطربیغوتاثیر کرده ، اورا ازخواب غفلت بیدارساخت . بنابرین درفکرآن شد که خاطراز مهم‌سلجوق‌فارغ گرداند وسلجوق

این معنی را بفهم و فراست دریافت و ازین ممر بسیار اندیشناک گشت و در فکر نجات وخلاصی خود اندیشهٔ بسیار می کرد . آخرالامرقرار بآن داد که روی بغربت باید نهاد و چون سلجوق عزیمت سفررا مصمم گردانید با صدسوار (؟) از اتباع خویش و هزاروپانصد شتروصدوپنجاه‌هزار گوسفند روی بجانب‌دیاوسمرقند نهاد و چون بنواحی جند رسید حق سبحانه و تعالی باطنش را بنور ایمان منور گردانید و داعیهٔ مسلمان شدن در وی قوی گشت . بنابرین قاصدی را نزد والی سمرقند فرستاده ، پیغام داد که : آمدن ما بدین صوب صواب بنابر آنست که‌در سلك اهل اسلام انتظام یافته ، از عذاب اخروی خلاص یابیم . التماس آنست که : یکی ازاعیان فقها وفحول‌علما متوجه این‌جانب گرده ، تابتعلیم‌قرآن وحقایق‌ایمان و اسلام پرداخته ، سر گشتگان بادیهٔ غوایت را بسر چشمهٔ هدایت رساند . والی سمرقند ازشنیدن این خبرمسرت‌اثر بسیارخوش‌حال‌ومسرور گشته ، فی‌الحال‌یکی ازاعیان علما را بآن جانب‌فرستادوسلجوق با تمامی اتباع واشیاع خویش‌کلمهٔ طیبهٔ «لااله‌الاالله،محمدرسول‌الله»را ازصدق‌طویت‌وصفای‌نیت گفته،درسلك‌اهل‌نجات‌منسلك گشت‌ودربعضی‌ازچمن‌های‌ولایت‌جند رحل‌اقامت‌انداخته، بتعلیم‌قرآن‌ومسایل‌شرعیه مشغول شد ودرین اثنا ایلچی کفار ، بطلب خراجی که هرساله ازجند می‌ستدندند ، رسید و چون کیفیت احوال برسلجوق ظاهر گشت ازین استبعاد نمود . کس پیش والی‌جند فرستاد که : دردین محمدی رواست که‌مسلمانان خراج وباج بکفارمی‌داده باشند ؟ والی جند جواب‌داد که: این‌دردین ماروانیست ، اما چون ما را طاقت مقاومت کفار نیست بالضروره ازبرای حفظ جان‌ومال خود متقبل‌این معنی‌شده‌ایم . سلجوق گفت:مرا حق سبحانه‌وتعالی‌قوت مدافعت ایشان‌ارزانی داشته ، شما جمعی از سپاه خود بمدد من تعیین فرمایید که من‌شر ایشان رابعنایت الهی ازمسلمانان دفع می کنم . اهالی جند وحوالی‌آن این معنی را فوزعظیم دانسته ، بمال ولشکراو را مدد نمودند و جمعی کثیر ازتر کمانان آن ولایات ، که میل غزا وجهاد داشتند ، بسلجوق ملحق شده ، عزیمت دفع‌وقمع کفاررامصمم گردانیدند ودرخلال‌این‌احوال

معاندان فرصت غنیمت دانسته ، شتران سلجوق را ازچراگاه رانده وبردند.سلجوق ازین معنی خبر یافته ، با فوجی ازجوانان خود ایشان را تعاقب نموده ، جمعی کثیر را بتیغ بی دریغ روانهٔ دارالبوار گردانید وچون بقیةالسیف صولت ومردانگی سلجوق را مشاهده نمود قرار برفرار اختیار نموده ، دست ازشتران بازداشته ، خلاصی خود را مغتنم دانستند.وسلجوق شتران خود را با غنایم دیگر ازاسب وسلاح گرفته ،مظفر ومنصور مراجعت نمود واین باعث سربلندی وسرافرازی سلجوق شد . چنانکه از اطراف وجوانب ترکستان فوج فوج جوانان شجاع روی بدرگاه اونهادند وملوك اطراف بامداد واعانات او محتاج گشتند ، چنانکه ابراهیم سامانی ازایلك خان هزیمت یافته ، پناه باوبرد واو ابراهیم را معاونت نموده ، تا بار دیگر بجنگ ایلك خان رفت وایلك خان را هزیمت داده ، رایت اقبال سلجوق سر بعیوق کشیدودرصحرای بخارا بـا اتباع وحشم نزول فرمود وحق سبحانه وتعالی اورا چهارپسر ارزانی داشت، که یکی ازیشان دراوایل جوانی وفات یافت وسه دیگر، کهمیکائیل وموسی وارسلان ، که ملقب ببیغو بود، درملازمت پدر آثار جمیله ومساعی حمیده بظهوررسانیدندوحافظابرو چنین آورده کهسلجوق پنج پسر داشت: اسرائیل ومیکائیل موسی ویوسف ویونس،هریکی شایستهٔ امارت وسلطنت بودند وبروایت روضةالصفامیکائیل درمحاصرهٔ قلعه‌ای ازقلاع ترکستان بتیری ، که ازاندرون قلعه بمقتل اورسیده بود ، وفات یافت وسلجوق از فوت میکائیل بسیارملول ومحزون گشت وازمیکائیل سه پسر ماند:یکی طغرل بیك و دیگری جغر بیك وسیوم داود وچون سلجوق آثاررشدوامارت درناصیهٔ اولادمیکائیل، که درخدمت پدر خود هیچ دقیقه‌ای ازدقایق نامرعی نمی گذاشتند، بروجه اکمل واتم مشاهده می نموددرمقام تربیت ایشان درآمده ، اکثراوقات همت ذی نهمت خود رادرحق ایشان مصروف می داشت.تاآنکه طغرل بیك وجغر بیك بر بسیاری ازمعمورهٔ ارض،چنانکه عن قریب بتفصیل مذکورخواهد شد، استیلا یافتند وچون بفحوای « ارباب الدول ملهمون» سلجوق را یقین بود که اولاد میکائیل شایستهٔ سروری و بزرگی اندوزمام

حل وعقد طبقات حشم وخدم را برای ورویت ایشان مربوط ومنوط داشته ، ایشان را درآن مطلق العنان گردانید . اما درکامل التواریخ چنین آورده که: میکائیل بعداز فوت پدر خود سلجوق در جنگ کفار شهید شد والله اعلم بحقائق الامور وسلجوق بعدازانکه ازعمر صد وهفت سال گذرانیده بوددر بلدهٔ جند وفات یافت ودرآنجا مدفونست و در تاریخ حافظ ابرو مسطورست که : چون بعد ازمحاربات بسیار میان محمود بن سبکتگین وایلك خان قواعد محبت ومصادقت استحکام پذیرفت ومحمود بکنار جیحون آمده ، عهود ومواثیق خود را با ایلك خان بایمان معتبره مؤکد ساخته ، حدود ولایات یك دیگر را معین ساختند ایلك خان بواسطهٔ آنکه همیشه از آل سلجوق ، که باشوکت وعظمت درصحاری ولایت اوقرار گرفته بودند ، خایف وترسان بود کس پیش سلطان محمود فرستاده پیغام داد که: درین ولایت قومی از ترا کمه باقوت وشوکت تمام سالهاست که از ترکستان آمده اند وبحوالی بخارا وسغد سمرقند مقام گرفته اند وچراگاههای آن بلاد را بالتمام فرو گرفته اند . رای دوراندیش سلاطین کامگار مقتضی آنست که از یشان عهد ومیثاق بر اصل گیرند کدا گروقتی رایات نصرت آیات شما بجانب هندوستان حرکت کنند ازیشان فتنه وفسادی، که تلافی آن متعذر میباشد، بظهور نیاید. سلطان محمود بعدازتامل درین قضیه مصلحت چنان دید که دروقت نهضت بخارا ، ازجهت دیدن ایلك خان ، درین باب اندیشه نماید . آخرالامر در آن یورش رسولی چرب زبان پیش آل سلجوق فرستاده ، پیغام داد که : عجب از دانایی ودینداری شما : با وجود آنکه پدربزرگوارشما همیشه درباب جهاد با کفار ترکستان جدوجهد می نمود ودرآن باب مساعی آثار جمیله ازوی بظهور رسیده ، که درین مدت که رایات نصرة آیات ماهرساله یك نوبت بعزیمت جهاد کفار هندوستان بآن صوب متوجه می شدند ودرهر نوبت بسی ازقلاع وبلاد ایشان فتح نموده می شد وازجمیع جوانب ترکستان بنیت غزا مردم بسیار ملازمت درگاه ما اختیار کرده ، با احراز مثوبات اخروی ازمال دنیاوی بهره ای عظیم می یافتند ، ازخیل وقبیلهٔ شما ، باوجود کثرت وشجاعت درین

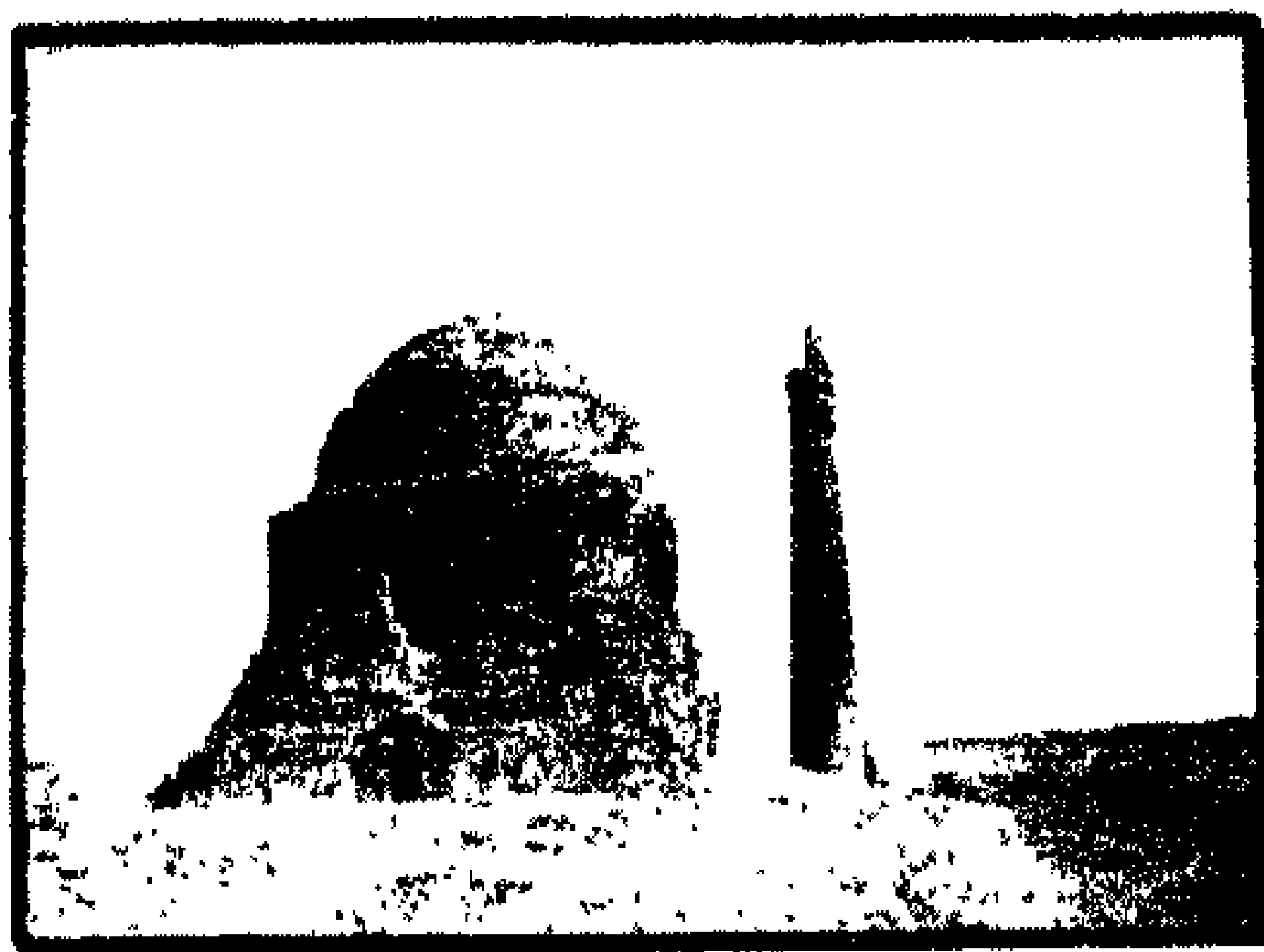
امر با ما همراهی نکردند و خود را ازچنین سعادت دنیا وآخرت بی‌بهره ساخته‌اند
بهرحال بعد ازین باید که برخلاف گذشته چون بعد مسافت بقرب جوار مبدل گشته
مقدم و مهترشما از روی استظهار و امیدواری تمام متوجه این درگاه عرش اشتباه
گردد ، تا آنچه مصلحت و مقتضای وقت باشد استماع نموده ، با خلعت و نوازش
پادشاهانه مراجعت نماید و چون پیغام سلطان محمود بایشان رسید برادر بزرگ
ایشان اسرائیل که سرور تمامی آن قبیله بود ، باده هزارسوار گزیدهٔ آراسته ، عزم
ملازمت سلطان محمود را جزم کرده ، متوجه آن صوب گردید و چون محمود
از کیفیت و کمیت ایشان خبر یافت بسی اندیشه‌ناك گشته ، متعاقب رسولی دیگر
فرستاد که : الحال ما را بمدد احتیاج نیست ، بلکه چون مقصود محض آشنایی و
دیدنست جریده باید متوجه درگاه گردند . بنابرین اسرائیل تمامی مردمرا رخصت
داده ، باسیصدنفر ازجوانان خوب منظر مرغوب پیکر باپسر خود ابوالفوارس قتلغمش ،
که جوانی بودشمس صورت وبشجاعت معروف ومشهور ، متوجه ملازمت سلطان محمود
گردید و سلطان محمود مقدم او را عزیز دانسته او را باعزاز وا کرام تمام در مجلس خود در
آورده بر گوشهٔ تخت خود بالای جمیع امرا نشانید و بزم پادشاهانه آراسته ، در اثنای سخن
گفتن سلطان محمود با وی گفت که : چون مارا هرساله ، بنابر نذری که کرده‌ام ،
بجانب هندوستان ازجهت غزای کفار واعلای معالم اسلام باید رفت اگر در آن وقت
درولایت خراسان فتنه وفساد روی نماید شما را بدفع آن باید کوشید وبآن خدمت
علاقهٔ محبت ومودت با ما مستحکم باید گردانید . اسرائیل در جواب گفت : از ما
دربندگی وخدمتگاری پادشاه اسلام بعد ازین تقصیر وتاخیری نخواهد بود و آثار
دولت خواهی ما روزبروز درتزاید خواهد بود . سلطان محمود فرمود که : اگر وقتی
ما را بلشکری احتیاج شود شما بچه مقدار مرد جنگی مدد توانید کرد ؟ اسرائیل
کمان خود از مازحدار گرفت وازسر تکبر وغرور جوانی گفت : چون این کمان را
بنشانی بقوم خود فرستم سه هزار جوان چیده درحال سوارشوند . محمود گفت :
اگر زیاده احتیاج افتد ؟ اسرائیل یك چوبه تیر بکمان افزود و گفت : اگر کمان

را با این چوبه‌تیر فرستم ده‌هزار سوار در حال سوار شوند. سلطان محمود باز فرمود: اگر بزیاده احتیاج باشد؟ اسرائیل تیر دیگر را بآن ضم کرده، گفت: اگر این را بنشانه برند شصت‌هزار سوار خونخوار قبیلهٔ ما بیرون می‌آیند. سلطان باز گفت: اگر بزیاده بر آن حاجت افتد؟ اسرائیل گفت: این کمان و تیر بکشمیر و بترکستان فرستیم، تا چندان که مرد خواهی بیاید. سلطان محمود ازین سخن بغایت اندیشه مند گشت و در دل خود گفت که: کسی بکمانی و سه‌چوبه‌تیر با این همه جرات و شجاعت ذاتی شصت هزار سوار تواند بهم رسانید کارا و آسان نتوان گرفت. اما در ظاهر اصلا چیزی نفرموده، تا سه‌شبانه‌روز با اسرائیل بزم پادشاهانه می‌داشتند و بعد از سه روز سلطان محمود او را با تمام نوکرانش خلعت‌های پادشاهانه پوشانید و بنوازشهای خسروانه سرافراز فرموده، بامرای خود گفت که: اسرائیل و پسرش وده کس از مقربان او باید که مهمان من باشند و باقی نوکران او را شما مهمان خود سازید. امرا بموجب فرموده عمل نموده، هریکی جماعتی را بمنزل خود برده، بلوازم ضیافت و صحبت داشتن مشغول گشتند و سلطان محمود با اسرائیل و پسرش بزم می‌آراسته، بعیش و طرب مشغول شدند و چون سلطان محمود در خاطر خود فکر گرفتن اسرائیل داشت در شراب خوردن ملاحظه می‌کرد و ایشان را پیمانهٔ پر می‌داد، تا آنکه در نیم‌شب اسرائیل و همراهانش آن چنان مست شدند که مطلقا از حال خود خبر نداشتند. سلطان محمود فرمود تا همه ایشان را گرفته، مقید ساختند. اسرائیل را در ساعت بجانب هند فرستاد، که در قلعهٔ کالنجر در حدود ملتان او را نگاه دارند و چون غفلت مستی و خواب از سر اسرائیل بیرون رفت خود را زنجیر در گردن دید ناچار تن بقضای آسمانی و حکم سلطانی در داده صبر نمود و سلطان محمود از گرفتن اسرائیل از باقی برادران او بسیار اندیشه داشت. بنابرین جهت ایشان خلعت‌های پادشاهانه فرستاده، پیغام داد که: چون اسرائیل بحضرت ما رسید نوازش و رعایت تمام یافت. اما بسبب آنکه او درگاه پادشاهان ندیده بود و آداب و رسوم ایشان ندانسته، در حالت مستی حرکتی چند نالایق ازوی بظهور آمد، که

ما را ناچار شد که ازبرای حفظ ناموس سلطنت روزی چند اورا مقید ساخته ،تادیب نماییم . باید که ایشان از ممر اوهیچ دغدغه بخاطر خود راه ندهند، که عن قریبست که اسرائیل باتشریفات پادشاهانه بوطن خود مراجعت خواهد کرد . برادران اسرائیل چون برحقیقت اطلاع یافتند وپیغام سلطان محمود را استماع نمودند خواستند که درمقام انتقام شده ، شروع درافساد نمایند . اما ازعاقبت کار اندیشه کرده ، شتابی را صلاح خود ندانسته ، صبروتحمل شعار خود ساختندورسول سلطان محمود را بتازه رویی وخوش حالی ملاقات نموده ، رعایت کردند ودرجواب سلطان چنین گفتند که : همه بندگان سلطانیم . آنچه ایشان درحق ما می کنند ومی اندیشند عین تربیت و صلاح ما خواهد بود و ما را بغیراز تسلیم ورضا چاره نیست وچون اسرائیل مدت مدید در آن قلعه بود خویشان وبرادران او خبریافتند که او در کجا دربندست . جماعتی از ترکمانان ایشان راه هندوستان پیش گرفته ، بانواع حیل اسرائیل را از آن قلعه بیرون آورده ، روی براه خراسان نهادند . اتفاقاچون ارادهٔ الهی بخلاصی اسرائیل تعلق نگرفته بود ایشان راه گم کرده ، در جنگلی افتادند که بهیچ وجه بدرورنداشت وتا صباح درآن جنگل متحیر و مبهوت مانده بودند و علی الصباح کوتوال قلعه خبریافت که : اسرائیل بدر رفته ، مردم باطراف وجوانب فرستاد و خود نیز با جمعی درجستوجوی ایشان بجانبی بیرون رفت . اتفاقا گذرا وبرآن جنگل افتاد، کهاسرائیل وترکمانان سرگردان بودند . چون نظر اسرائیل بر کوتوال افتاد آن جماعت را گفت که : شما طمع ازمن ببرید ، بروید ببرادران من بگویید که: زنهار،هزارزنهار ! کهدرطلب ملک خراسان سستی وتهاون نورزید وسعی بلیغ درطلب ملک بجای آرید ، که آخراین دولت روی بماخواهدنهاد . چه این پادشاه بندهزاده وبداصلست وبی قول وحق سبحانه و تعالی بشآمت بدقولی این مملکت ازوی خواهد گرفت وزنهار ،هزارزنهار ! که شمابقول اوفریفته نشویدوچون اومرا بی گناه مقید و محبوس ساخت « البادی اظلم » . بعد ازین شما هر چه با او می کنید پیش خدا وخلق پسندیده خواهد بود . القصه : ترکمانان اسرائیل را گذاشته ، پنهان شدند

و کوتوال چون اسرائیل را بدست آورد ملتفت بدیگران نشد ،چه می ترسید که مبادا جماعتی دیگر در کمین باشند، که مقاومت ایشان ممکن نباشد واین جماعت باعلام ایشان رفته باشند. بنابرین اسرائیل را غنیمت دانسته ، بازگشت و در حبس او شرایط احتیاط مرعی داشت ، تاآنکه اسرائیل در آن قلعه وفات یافت و پسرش چون ازبند گریخت چند گاه بزی غیر متعارف در آن ولایت می گشت ، که شاید پدر را باردیگر بدست تواند آورد وچون دانست که پدرش فوت شد راه بیابان پیش گرفته بجانب سیستان رفت و ازآنجا باسفراین و ازآنجا پیش اعمام خود رفته ، کماهی حالات را بعرض ایشان رسانید وچون ایشان را فوت اسرائیل مشخص گشت درصدد انتقام شده ، حیله وفرصتی می طلبیدند ، تاآنکه میانهٔ خود مصلحت چنان دیدند که: جمعی ازاویماق ، باید که بولایت خراسان درآیند ، تابآن سبب آمد و رفت ، در خراسان متعارف شود و حقیقت حال آن ولایت بروجه اتم برما مشخص گردد. بنابرین کس پیش سلطان محمود فرستاده ، التماس آن کردند که : چون مواشی مابسیارشده، چنانکه صحرای بخارا واین نواحی ازبرای چراگاه ایشان کافی نیست، اگر سلطان بکرم عمیم خود رخصت فرماید که جمعی ازقبیله بعضی ازگله ومواشی ما را از آب گذرانیده ، درحدود نسا وابیورد در خراسان مقام کنند و مال دیوانی سال بسال می داده باشند ازلطف پادشاه دورنخواهد بود سلطان محمود ازجهت طمع مال ایشان را اجازت فرمود و هرچند ارسلان جاذب که در آن وقت والی طوس بود ورباط سنگ بست در خراسان ازآثار اوست ، سلطان را گفت که : مصلحت وقت ملک نیست که ایشان رابخراسان گذارند سلطان قبول نکرد چه هرساله مبلغی کلی ازیشان بخزینهٔ سلطان واصل می شد واسب بسیار ازایشان بدست می آورد القصه: سلطان رخصت داد که قریب بیست هزار خانهٔ ایشان از آب آموبه گذشته ، درمراعی خراسان جای گرفتند وتا محمود زنده بود هیچ حرکت نکردند ومخالفت ننمودند. اما بعد از فوت سلطان محمود چون میان مسعود و محمد مخالفت شد سلجوقیان فرصت غنیمت دانسته، شروع دربی اندامی کردند وروز بروز کار ایشان بالامی گرفت

و عقلا آثار سلطنت از صفحات احوال ایشان مشاهده می‌نمودند . تاآنکه درسال سیصدوبیست‌وششم هجری ظهور کرد . لشکرمسعود را شکست دادند ، چنانکه عن‌قریب تفصیل آن در وقایع آن‌سال مذکورخواهد شد ، ان‌شاءالله تعالی واز تاریخ روضةالصفا چنین ظاهر می‌شود که : باعث بر گرفتن آل سلجوق را محمود غزنوی قدرخان ، که درمیان سلاطین ترکستان بشوکت وعظمت ازهمه ممتازبود ، نه‌ایلك خان وازفرزندان‌سلجوق موسی‌بیغو پیش سلطان‌محمود رفته بود ، نه‌اسرائیل‌وبیغو بود که در قلعه‌ای از قلاع هندوستان دربند وفات یافت ، نه‌اسرائیل ، چنانکه از روایتی ، که سابقاً از تاریخ حافظ ابرو منقول شد ، معلوم می‌شد والله اعلم بحقائق الامور و علی ای حال حاصل روایت روضة الصفا آنست که : چون قدرخان از دفع ایلك خان عاجز آمده‌بود درآن باب‌امرا وارکان دولت خودرا جمع کرده ، مشورت نمود . همگان باتفاق چنین بعرض اورسانیدند که : ایلك خان آن چنان حریفی نیست که مابتنهایی بدفع اوقیام توانیم نمود . پس مصلحت آنست که پیش سلطان محمود غزنوی، که پادشاهی عظیم‌الشأنست ، کس فرستیم وباالو ازدردوستی‌درآمده، طرح خویشی‌ومصاهرت بنیاد نهیم وبعد ازان اورا برآن داریم که ازان‌جانب او با عساکرخود متوجه ایلك خان گردد وازین‌جانب یقینست که ایلك خان را طاقت مقاومت‌این دو پادشاه نخواهد بود . قدرخان را چون این سخن بسیار معقول افتاد فی‌الحال رسولی دانا و چرب زبان را با تحف و هدایای ترکستان روانـهٔ ملازمت سلطان محمود ساخته و چون ایلچی قدرخان بدارالسلطنهٔ غزنین رسیده ، بشرف بساط بوس‌سلطان محمود مشرف گشت بعد از تمهید قواعد اخلاص و تشیید مبانی اختصاص بعرض رسانید که : چون میان قدرخان وایلك وحشتی عظیم روی نموده وایلك خان‌را داعیهٔ محاربه ومقاتله مصمم گشته ، اگرعیاذبالله غالب‌آید یمکن که بعد از تسخیر ممالك توران روی بجانب ایران بنهد . اکنون اگر سلطان طریق وفاق مسلوك داشته ، متوجه جانب سمرقند گردد ، تاقدرخان نیزازان‌طرف متوجه دفع اوشود ویقینست که چون ایلك‌خان براتفاق شما اطلاع یابد ترك ولایت خود



مدفن معروف بمیر ارسلان جاذب در بخش سرجام خراسان در محل معروف
بسنگ‌بست ۳۸ کیلومتری مشهد بر سر راه ف ن

روبرو ۸۷۹

کرده ، خایب وخاسر در گوشهٔ مذلت وخمول نشیند. القصه : چون سلطان محمود کلمات ایلچی قدرخان را استماع نمود ملتمس اورا مبذول داشته ، فی الحال باحضار عساکر گردون مآثر حکم فرموده ، دراندك زمانی جمعی نامحدود از عساکر ظفر قرین در دارالسلطنهٔ غزنین جمع آمدند وسلطان محمود ازدارالسلطنهٔ غزنین متوجه ولایت ماوراءالنهر گشت وبعدازطی مراحل ومنازل ساحل آب جیحون را مخیم گاه ساخته ، نزول اجلال فرموده و مقارن این حال ازان جانب قدرخان نیز درحرکت آمده ، متوجه سمرقند گشت وایلك خان از توجه این دو پادشاه عظیم الشأن خبر یافته ، از سمرقند بیرون آمده ، روی بترکستان نهاد و سمرقند در تحت تصرف قدرخان آمده ومیان او وسلطان محمود قواعد محبت ومودت مؤکد گشت . غرض آنکه : درین وقت قدر خان بواسطهٔ آنکه همیشه از شوکت آل سلجوق اندیشه داشت سلطان محمودرا بر آن داشت که ایشان را ازجیحون گذرانیده ، درخراسان جای داد و بروایتی آنکه : سلطان محمود بارادهٔ خود رسولی پیش طغرل بیك و جغربیك فرستاده ، التماس نمود که : ایشان ازتوران بایران توجه نموده ، ازولایت خراسان درهریورتی ، که مناسب دانند ، نزول فرمایند ایشان اباوامتناع نموده ، بیغو را ، که عم ایشان بود ، نزد سلطان فرستادند وسلطان اورا مقیدساخته ، بهند فرستاد و این معنی موجب توحش خاطر آن دو برادر گشت و چون سلطان محمود بجانب غزنین مراجعت نمود و قدرخان بکاشغر ، ایلك خان باز از بیابان روی بمعمورهٔ سمرقندنهاد وضبط وربط مملکت مشغول گشت وچون سلجوقیه ازسلطان محمود رنجیده بودند ایلك خان میخواست که بمکروحیله ایشان را بدست آورده ، خاطر از رهگذر ایشان فارغ سازد بنابرین برسبیل تعاقب وتواتر رسل و رسایل نزد ایشان فرستاده ، پیغام فرستاد که : سلطان محمود بواسطهٔ عداوت ومخالفت شما خود درین دیار توقف نتوانست نمود وبسرداری نیز نتوانست سپرد ، اکنون مصلحت آنست که شما عنان عزیمت بجانب سمرقند معطوف دارید ، که مملکت و ملك ، هرچه درتصرف منست ، میان من وشما برسبیل اشتراك خواهد بود پیران شما بجای

پیرو جوانان بمثابه برادر وطفلان بمنزلهٔ فرزندان من خواهند بود . القصه : هرچند
ایلک خان این نوع پیغام مکرر می فرستاد آل سلجوق بواسطهٔ بی قولی، که از سلطان
محمود مشاهده نموده بودند ، مطلقا گوش بسخن او نکردند وازحیل وفریب او بازی
نخوردند وچون ایلک ازاطاعت ایشان مایوس گشت مصلحت چنان دید که حکومت
وریاست ترا کمه رابیوسف بن موسی سلجوق دهد ، تابواسطهٔ آن میان ایشان مخالفت
وعداوت ظاهر شود . بنابرین انواع تحف و هدایا پیش یوسف فرستاده ، ایالت و
حکومت ترکمانان رابا وارزانی داشت ویوسف درمقام ضبط وربط ایل واولوس شده،
روز بروزعلم دولت او ارتفاع مییافت واین معنی برطغرل بیک دشوار آمده ،خواست
که یوسف را گوشمالی براصل دهد . اما جغربیک مانع شده ، بابرادر گفت که:قطع
صلهٔرحم ازمروت نیست وشآمت تمام داردومعهذا غرض ایلک خان از امارت یوسف
همین عداوت ومخالفت میانهٔ ماست پس اگر تودرمقام منازعت ومخالفت با یوسف
درآیی همانا غرض اوحاصل کرده باشی وخلایق درین باب زبان بمعایب ماخواهند گشاد.
القصه : طغرل بیک سخن برادرناصح مشفق قبول نموده ، ازسر تعرض یوسف در گذشت
وبمقام موافقت درآمد وچون ایلک خان دید که تیر تدبیر اوبهدف نیامد الب قرای
ثرانی را، که مشهوری بیباک بود ، تربیت نموده، فرمان فرستاد تا بفوجی ازدلاوران
شیرشکار متوجه اردوی آل سلجوق گشته ، دمار از روزگار ایشان برآورد والب قرا
بموجب فرمودهٔ ایلک خان بالشکری گران روی باولوس سلجوقیه نهاده، شبی که
ایشان غافل بودند بیک بار بریشان ریختند وایشان نیز درساعت مستعد قتال وجدال شده،
دست بجنگ درآوردند وبعد از کشش و کوشش بسیار یوسف سلجوق باطایفه ای از
تراکمه بقتل رسید وطغرل بیک وجغر بیک با اتباع واشیاع خوداز بیرون رفته ، مردم
خودرا جمع نموده ، مستعد دفع الب قرا گشتند . اتفاقادرین اثنا خبررسید که همین
لحظه حق سبحانه وتعالی جغربیک رافرزندی گرامی ارزانی داشت . ایشان آنرابفال
نیک گرفته،نام اوالب ارسلان نهادند . بعدازان ازروی استظهار وامیدواری تمام روی
بجنگ الب قرانهادندوبعدازمحاربه ومجادلهٔ بسیار الب قرا باصد کس ازاعیان لشکر

اواسیرو دستگیر گشتند وجغر بیك چشمهای الب قرا را بکارد ازحدقه بیرون آورد و سرش ازتن جدا کرده ومظفر ومنصور بمنزل خود معاودت نمودند وچون جغر بیك وطغرل بیك برالب قرا ظفر یافتند خوارزمشاه باایشان بنیاد مصادقت کرده ، ایلچی پیش ایشان فرستاده ، عهود ومواثیق درمیان آورد وایشانرا بتوجه جانب خوارزم ترغیب وتحریض فرمود . آل سلجوق بتصور آنکه خوارزمشاه جهت آن ایشانرا بمساعدت خود می‌طلبد که میان او و مسعود بن محمود نقاری واقع شده ، عنان عزیمت بجانب خوارزم معطوف داشته ، درنواحی آنولایت نزول نمودندوخوارزمشاه فی‌الحال عهودو مواثیق را نا کرده انگاشته ، بصاحب جیش خودشاه ملك نامه نوشت. مضمون آنکه : بی‌توقف باسپاهی جرارمتوجه دفع سلجوقیه ، که درحدود ولایت ما فرود آمدند ، شده ، آنچنان در قلع وقمع ایشان سعی بایدنمود که ، تنفسی از ایشان زنده نماند . شاه‌ملك بموجب فرموده لشکر کشیده ، برسر ایشان رفت وطایفه‌ای ازترا کمه را درعرصهٔ هلاك وفنا درآورد . اما طغرل بیك وجغر بیك باجمهور اعیان ایل واولوس خودرا ازان مهلکه بیرون انداخته ، دراطراف وا کناف عالم متفرق گشتند . آخر الامر دوبرادربعد از تقدیم مشورت صلاح در آن دیدند که ازجیحون گذشته ، درنواحی نسا وابیورد رحل اقامت اندازند وبامسعود قواعد محبت ومودت را مستحکم دارند ، پس اگر مسعود باایشان ازدرمصادقت درآید در موافقت ومعاونت جدو جهد مسلوك دارندوالا بمقتضای وقت عمل نمایند وصاحب روضةالصفا می‌گوید که : آمدن آل سلجوق درولایت خراسان باین طریق بود و آن روایتیست که در اکثر کتب تواریخ معتبره مسطورست که : سلطان محمود آل سلجوق را بنابرطمع مال ایشان ، هر چند ارسلان جاذب مانع آمده ، قبول نکرده ، ازآب جیحون گذرانیده ، درخراسان جای داده ، بصحت نرسیده وعلی ای حال چون طغرل بیك وجغر بیك از آب جیحون گذشتند بعدازطی مراحل ومنازل بنسا رسیده ، برسر بیابان بلخان نزول فرمودند وایلچی سخندانرا نزد سلطان مسعود فرستاده ، از موافقت ومصادقت نسبت بوی پیغام دادند . مسعودرا این سخن موافق مزاج نیفتاده ، درجواب آن سخنان درشت گفت وبعدازدرشتی وسفاهت

بسیار بایلچی گفت که : صلاح آل‌سلجوق در آنست که ازمملکت مابیرون روند ،تا اثر قهر وشدت ما بایشان‌نرسد وچون‌این‌خبر بسمع‌براداران‌رسید ازمصالحهٔ‌مسموه وامداد اومایوس گشته، متعلقان وعورات‌خودرا در کوهها محکم‌ساخته،دست‌تعرض باموال‌رعایادراز کردندو بتهیهٔ اسباب‌محاربه‌اشتغال نموده‌منتظرمیبودند،ازمکمن غیب‌چه روی‌نماید وازجمله حوادثی که آل‌سلجوق‌را در آن ایام روی نموده غدر بغراخان بود نسبت بایشان و تفصیل این مجمل درتواریخ معتبره چنین‌ایرادنموده که :چون‌ایلک‌خان همیشه از شوکت وعظمت طغرل‌بیك وجغربیك اندیشهٔ تمام داشت بنابرین گاهی باایشان ظاهررا در مقام‌دوستی ویگانگی‌آمده ، مراسم اشفاق مرعی میداشت ووقتی دیگر بمقتضای مافی‌الضمیر درمقام قمع واستیصال شده ، در خاطرخود قرار می‌داد که بعداز دفع این جماعت تسخیر ولایت ترکستان باسهل وجوه میسر خواهدبود وچون‌برادران برمافی‌الضمیر ایلك‌خان اطلاع‌یافتندایشان نیز«الحدیدبالحدید» دست‌از آستین‌مخالفت‌بیرون‌آورده ، متعرض اطراف‌مملکت ایلك‌خان میشدند و ایلك‌خان چون قدرت دفع ایشان نداشت اعیان دولت‌خودرا جمع نموده، درمهم ایشان مشورت پرسید . بعد از استشاره‌رای همگان برآن‌قرار گرفت که از اطراف وجوانب لشکرها جمع‌نموده ، درمقام دفع ایشان بایدآمد و تا بالکلیه ایشان مستاصل‌نگردند ، بحیثیتی که‌اثری ازآثار ایشان نماند ، آسایش واطمینان‌برخودحرام باید گرفت .القصه: ایلك‌خان باین‌قصدمصمم بجمع‌لشکرهای اطراف ولایت خود فرمان داد وچون این خبر بسمع‌آل‌سلجوق رسید ایشان‌نیز در مقام استعدادوهشیاری‌خودشده، ایل و اولوس‌خودرا، که‌از جهت مواشی درچراگاه آن‌صحراها متفرق‌بودند ، جمع نمودند وبعد از تقدیم مراسم مشورت جغر بیك مصلحت‌چنان‌دید که ازمملکت ایلك‌خان‌بیرون‌رفته، ببغراخان‌التجابرندواین رای پسندیدهٔ همگان افتاده ، از نواحی ولایت ایلك خان کوچ نموده ، متوجه ممالك بغراخان‌شدند وچون‌بنواحی مملکت اورسیدند ایلچی دانایی‌را بپایهٔ سریرسلطنت بغراخان‌فرستاده ، از توجه‌خویش اعلام‌نمودند وبغراخان ایلچی را باعزازواکرام

ملاقات‌نموده، بسیار اظهار خوشحالی ومسرت نمود وبعدازسه‌روزفرستادۀ سلجوقیه رابنوازشهای پادشاهانه سرافرازساخته، رخصت‌مراجعت‌فرمودو‌درجواب آل‌سلجوق گفت که: بعدازین حکومت میان ماوشما برسبیل شرکت‌خواهد بود. باید که خاطرخودرا از جمیع جهات فارغ ومطمئن ساخته، در ممالك ما هرجاکه مقبول طبایع ایشان افتدنزول‌فرمایندو‌مجلس‌مارا بحضور موفورالسرور خودمنورساخته، قواعد دوستی‌وصداقت بشواهد مجالست ومؤانست موکد گردانند. القصه: چون ایلچی‌آل سلجوق مراجعت‌نموده، پیغام‌بغراخان بایشان رسانید جغربیك گفت که: رفتن ما بهیئت اجتماعی پیش خان مصلحت نیست، بلکه صلاح آنست که در هر هفته بطریق نوبت یکی از ما دو برادربملازمت خان رفته، مراسم‌خدمت گاری‌و وظایف اتحاد و یاری بجای آورده، مراجعت نماید. چه درین صورت اگر او را غدری ومکری بخاطر رسیده، دلیری نتواند کرد. همگان قرار برین معنی‌داده، قدم درمملکت بغراخان نهاده، در دو فرسخی اردوی بغراخان درموضعی مناسب فرودآمدند وبدستوری، که قراریافته بود، بنوبت هریکی‌ازبرادران بخدمت‌خان می‌رفتند ودیگری دریورت شرایط حزم واحتیاط می‌داشت ومدتی مدید بغراخان مترصد ومنتظر آن می‌بود که: شاید نوعی شود که هردو برادر دریك مجلس جمع شوند، تاایشان‌را گرفته، درقید بلاومحنت گرفتار کند. اماچون ایشان‌راحق‌سبحانه وتعالی حافظ بود ومراتب ارجمند جهت ایشان مقدر ومقرر گشته بود بهیچ‌وجهی غدر چندین سلاطین کامگار عالی مقدار درباب ایشان مفید نیفتاد، بلکه همه از کردۀ خود پشیمان و نادم گشته، مغلوب ومقهور ایشان گشتند، چنانکه‌عن قریب تفاصیل آن مذکور خواهد شد، ان‌شاءالله تعالی و چون بغراخان از اجتماع هردو برادر دریك مجلس ناامیدومأیوس گشت بتصورآنکه اگر یکی ازین دوبرادر را بدست آوریم دیگری را بدست آوردن بآسانی میسر خواهد شد، بنابرین شیمۀ بی‌وفایی‌را اختیار کرده، ازعهود ومواثیقی، که کرده بود، تغافل ورزیده، بگرفتن طغرل‌بیك اشاره فرمود وبعدازگرفتن طغرل‌بیك بی‌توقف فوجی از دلاوران سپاه

خودرا،بخیال آنکه جغربیك در عین غفلت خواهد بود ، برسراو تعیین نمود . اما آن بیداربخت پیش از رسیدن فوج بغراخان ازحقیقت حال آگاهی یافته ، درمقام استعداد دفع دشمن درآمده ، جوانان خودرا آراسته ومکمل داشته ، منتظرمی‌بود وچون تلاقی فریقین روی نمود آتش جدال وقتال شعله زدن گرفت و باوجود آنکه جغربیك بعد از شنیدن واقعهٔ طغرل‌بیك تمامی‌عورات و متعلقان خودرا کوچانیده، بجانب بیابان فرستاده بود و خود با جمعی قلیل در مقام مدافعت فوج بغراخان ایستاده ، داد شجاعت‌ومردانگی نمود وصدوسی‌نفرازاعیان امرای بغراخان گرفتار شده ، بقیةالسیف فرار برقرار اختیار نموده ، خبر ببغراخان رسانیدند وآنچه از شجاعت ودلیری جغربیك و اتباعش دیده بودند بعرض او رسانیدند . بغراخان از کردهٔ خود پشیمان گشته ، دانست که این جماعت مؤید بتأیید الهی‌اند و منازعت باایشان بهیچ‌وجه فایده نخواهد داد. بنابرین طغرل‌بیك‌را ازبند بیرون آورده ، در مقام اعتذار شده ، مراسم دلجویی و نوازش بفعل آورد و از وی التماس نمود که : چون ببرادر ملحق شود جماعتی را ، که دردست او گرفتار شدند ، خلاص کرده ، روانهٔ این‌جانب گرداند طغرل بیك متقبل این معنی شده ، ازپیش بغراخان رخصت یافته ، متوجه اردوی برادر گشت وچون جغربیك خبرقدوم‌برادرخود یافت‌استقبال اونموده ، اسیران بغراخان را رعایت نموده ، رخصت فرمود وبازهردوبرادرباتفاق عنان عزیمت بجانب سمرقند منعطف داشتند. اما ایلك‌خان چون از توجه ایشان خبریافت فی‌الحال باطراف و جوانب مسرعان دوانید که لشکرها جمع شوند و چون این سعادتمندان ازان حال خبریافتند مضطرومتحیرمانده ، بایك‌دیگربعداز مشورت ، جغربك قرار بآن داد که طغرل بیك ایل واولوس‌را برداشته ، ببیابان دوردست ، که دست تطاول خوانین ترکستان ازوصول آن عاجزباشد ، رفته ، قرار گیرد ومن ازشما رخصت گرفته ، بجانب روم رفته ، بغزای کفار آن دیار روزگار گذرانم . شاید که باین سبب دشمنان دست از دامن عرض ما کوتاه داشته ، بحال خود نشینند. بنابرین طغرل‌بیك بااولوس واویماق خود روی ببیابان صعب نهاده،

ازآبادانی دور رفت وجغربیك باسی‌سوار خونخوار، که در رزم رستم‌واسفندیار را
خوار می‌داشتند، برسمت خراسان روان شد که از آنجا بجانب ارمنیهٔ روم رفته،
بمراسم جهاد قیام نماید وچون این خبر بوالی‌طوس رسید جمعی کثیر تعیین نموده که
سرراهها برجغربیك محفوظ داشته، ازهرجا که باشد اورا بدست آورند. اتفاقا
آن جماعت بعد از تردد وسعی بسیار بگرد او نرسیده، مأیوس بازگشتند وخبر
رسید که: جغربیك ازری گذشته، بصوب روم رفت و چون این‌خبر بسلطان‌محمود
رسید فرمانی مشتمل برعتاب وسرزنش‌بسیار بوالی طوس فرستاده، پیغام داد که:
جغری بیك‌باسی‌سوارازولایت توعبورنموده وتو او را نتوانستی گرفت و این قضیه
بی‌آنکه اهمال و تغافل از جانب تو بوده معنی معقول دیگر ندارد والا این چنین
رایگان جغربیك را ازدست دادن ازعقل‌وفراست ودولت‌خواهی دوربود. والی‌طوس
چون برمضمون فرمان اطلاع یافت از غضب سلطان محمود بسیار هراسان شده،
جماعتی ازدلاوران سپاه خود را برسرراهها گذاشت که: عنقریبست که جغربیك
مراجعت خواهدنمود، چه او ازبرادر بالکلیه جدا نمی‌تواندشدوکارایشان بتنهایی
پیش نمی‌رود وبهرحال باید که درحین مراجعت اورا بدست آورده، پیش سلطان
فرستیم و چون جغربیك بنواحی روم رسید جمعی از تراکمه بوی ملحق شدند و
باتفاق ایشان بمراسم غزا قیام نموده، بعضی‌قلاع‌را فتح کرده، غنایم بسیاربدست
آوردند وبعدازحصول مقصود تراکمه‌را وداع نموده، عزیمت وطن کرد وبعدازقطع
منازل‌ومراحل چون‌بحوالی مرورسید مردم خودرا متفرق ساخته، درزی‌سوداگران
بشهردرآمده‌ویك‌شب درشهرتوقف نمود. علی‌الصباح بیرون‌رفت‌وبعدازرفتن‌اووالی
طوس‌خبریافت‌ودانست که جغربیك مؤیدبتأییدربانی‌ومنظور نظرعاطفت‌سبحانیست
وچون جغر بیك قریب ببخارا رسید کس پیش برادر خود طغرل‌بیك فرستاده، از
آمدن خود اعلام نمود وطغرل‌بیك ازشنیدن این‌خبر بسیار مبتهج ومسرور گشته،
با اهل واولوس ازمنزل خود حرکت نموده، ببرادرپیوست ودرین‌اثنا جمعی کثیر
ازتراکمه، که درنواحی بخارا می‌بودند، بجغربیك ملحق شده، بازجمعیت‌واهل‌بهم

رسانیدند. چون عم ایشان بیغوارسلان صورت جمعیت برادرزادگان را مشاهده نمود نایرهٔ حقد وحسد درباطن او اشتعال یافته، درصورت نصیحت بایشان گفت که : این جمعیت شما منجر بآن خواهد شد که بازملوك ماوراءالنهر درصدد قلع واستیصال ما درآیند. مناسب آنست که مردم را ازخود متفرق ساخته، بفراغبال بوده باشید و چون این سخن را ایشان ناصحانه دانسته ، بتفرق افراد خود فرمان دادند . بعداز اندك روز ازقراین واوضاع معلوم شد که اودر مقام نفاق وحسداست، که مردم را ازیشان متفرق می‌سازد وبنابرین ایشان بازجمعیت خودرا بحال خود داشته، در مقام احتیاط می‌بودند . این بود مجملی ازاحوال آل سلجوق قبل ازسلطنت وباقی حالات ایشان سال بسال مذکور خواهدشد ، انشاءالله تعالی .

وازجمله وقایع این سال آنکه : دارابن منوچهربن قابوس، که قبل ازین مسعود ابن محمود اورا برولایت جرجان وطبرستان ومازندران مسلم گذاشت ،بشرط آنکه: هرسال مبلغی معین بخزانهٔ دارالسلطنهٔ غزنین بی‌قصور وفتور واصل می‌ساخته باشد وبواسطهٔ استمالت دارا دختر ابی‌کالیجار قوهی را ، که وکیل و مدبر امور دارای مذکور بود، بنکاح خود درآورده بود . کس پیش علاءالدوله کاکویه و فرهادبن مرداویج فرستاده ، باتفاق ایشان برمخالفت مسعودبن محمودقرارداده ، منع ارسال مال مقرری نمود وچون درین وقت مسعودبن محمود بجانب هند، ازجهت دفع فساد وفتنهٔ احمد ینالتگین رفته بود ، ایشان فرصت یافته ، پای ازدایرهٔ احتیاط بیرون نهادند وآل سلجوق ، که درخراسان شروع درافساد کرده بودند، نیزخواهان این معنی بودند . القصه: چون خبرعصیان دارابن منوچهر سمع مسعود رسید ازهندوستان بر سبیل استعجال مراجعت نموده ، درغزنه توقف نا کرده متوجه ولایت طبرستان گشت و دارا چون ازتوجه رایات مسعودی خبریافت شهررا گذاشته ،بجنگل آن ولایت، که تردد سوار درآنجا بسیار مشکلست، پناه برد ومسعود درمقام جدواهتمام شده، لشکرها را درعقب ایشان فرستاد وچون دارا دید که مسعود بهیچ وجه از سر ایشان نخواهد گذشت و مرده بسیار ازسپاه دارا بقتل رسیدند واکثر شهرهای آنولایت بواسطهٔ نزول

لشکر مسعود روی بفرار نهادند ازحرکات ناپسندیدهٔ خودپشیمان گشته، درمقام اعتذار درآمد ومال‌مقرری رابخدمت مسعود فرستاد ومسعود ازسر تقصیرات او در گذشته ، باز آنولایت‌را بروی مقرر داشت .

سال‌چهارصدوهفدهم ازرحلت سید بشر ، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك الاکبر (۴۲۷ ﻫ) .. ازجمله وقایع سال‌آنکه : طایفه‌ای از سپاه ابی‌سهل حمدوی وزیر مسعودبن‌محمود، که درصفاهان میبود ، ازعلاءالدولهٔ کاکویه مطالبهٔ اقامت وعلوفه نمودند وعلاءالدوله شخصی را تعیین کرد که‌ازجهت‌سپاه مسعود، که‌همراه‌ابی‌سهل حمدوی‌اند ، ازدهات نواحی اصفهان توجیه نموده ، علوفه مقرر نماید و چون آن جماعت ازشهربیرون آمده ، بطلب‌علوفه‌درنواحی‌متفرق شدند جمعی کثیر ازدیالمه باشارت علاءالدوله بریشان‌شبیخون آورده ، اکثرایشانرا بقتل رسانیدند واسباب ایشان را بغارت بردند وبعدازقتل ایشان علاءالدوله بالشکری انبوه ، ازدیالمه و اتراك ، روی باصفهان نهاد ، که ابوسهل حمدوی‌را نیز بایشان‌رساند واصفهان‌را از روی استقلال متصرف شود وچون ابوسهل حمدوی ازتوجه علاءالدوله خبریافت او نیزدرمقام‌استمدادشده، بالشکری آراسته‌ازشهربیرون آمدوبعدازتلاقی فریقین نایرهٔ حرب اشتمال گرفت ونزدیك‌بان‌رسید که‌علاءالدوله غالب آید که اتراك بی‌باك باو غدر نموده ، بجانب ابوسهل‌رفتند وعلاءالدوله بالضرورة‌روی‌بگریز نهاده ، بجانب بروجرد رفت .

سال‌چهارصدوهژدهم ازرحلت سید بشر ، علیه وآله التحیةمن‌الملك الاکبر (۴۲۸ ﻫ) ... (۱) شبی‌سخن ازنجوم می گذشت‌وبآن‌منجرشد که در تقاویم کواکب خلل بسیار واقعست واصلاح آن امریست ضروری . بنابرین علاءالدوله از شیخ التماس‌رصد نمود . شیخ‌قبول‌آن کرد وبسیاری ازمسایل دقیقه ونکات عجیبه ، که‌در قدماظاهر نشده بود ، دررصدشیخ‌بظهور رسید . اما چون زمان فرصت نداد آن مهم

(۱) ازشرح حال مفصلی که بمناسبت تاریخ‌درگذشت شیخ‌الرئیس ابن‌سینا دروقایع این‌سال آمده است .

بانجام نرسید؛ چه‌درا ثنای این‌حال میان‌ابی‌سهل حمدوی، که ازقبل‌مسعودبن‌محمود دراصفهان میبود و میان‌علاءالدوله محاربه واقع‌شد واگرچه دربن‌محاربه ابی‌سهل حمدوی مغلوب گشت ، اما متعاقب آن واقعه خبر توجه مسعود بن محمود بجانب اصفهان‌رسید واین‌معنی‌موجب پریشانی‌خاطر گشت وشیخ ازسر رصدبستن باز ماند . اما کتاب انصاف ، که از مصنفات برگزیدهٔ شیخست در حکمت ، در آنجا باتمام رسانید و چون مسعود باصفهان رسید علاءالدوله ازاصفهان بیرون رفت وخواهر علاءالدوله در اصفهان بدست مسعود افتاد و علاءالدوله ازین معنی‌بسیار آزرده خـاطر بـود ، چنانـکه مردم از وی در آن قضیه آن مقدار کلفت و کدورت از علاءالدوله مشاهده می نمودند که یقین ایشان می شد کـه او قصد خود خواهد کـرد . بنابرین شیخ بمسعود نوشت کـه : اگر تـو سلطان خواهر علاءالدوله را بعقد شرعی درنکاح خود آوری علاءالدوله ولایت را پیشکش کرده ، خود نیز بشرف بساطبوس‌مشرف می گردد و چون این مکتوب بمسعود رسیدفی‌الحال قضاة وعلما را طلبیده ، خواهرعلاءالدوله را بنوعی که لایق ملوک‌وسلاطین بود بعقدخود در آورد وعلاءالدوله باین تدابیر آن مقدار معتقدشیخ گردید که فوق‌آن‌متصور نبود وچون خواهرعلاءالدوله بعقد مسعودبن‌محمود درآمد علاءالدوله از روی اطمینان خاطر شروع در استعداد محاربه کرد . مسعوددانست که غرض ایشان حفظ‌ناموس بود . بنابرین کس پیش علاءالدوله فرستاد که : اگر چه تو بمن مکرورزیدی اما اما هنوزکار دردست‌منست.من‌خواهرتراحوالهٔ‌تمامی‌لشکرخود می کنم . علاءالدوله باز از جای درآمده ، شیخ را طلبیدو گفت : الحال فکراین‌چه‌می کنی؟ شیخ گفت : فکراین برمنست . فی‌الحال درجواب مسعود نوشت که: آن‌ضعیفه اگرچه خواهر علاءالدوله است اما حرم محترم‌تست، واگرتواورا‌طلاق کنی باز مطلقهٔ توخواهد بود وغیرت زنان برشوهرانست ، نه‌بربرادران . اکنون که‌آن‌عفیفه بشرف‌زنی تو رسیده ، توهرچه خواهی بکن ، که آن ناموس‌تست ، نه‌ناموس علاءالدوله .مسعود از جواب‌این‌سخن معقول عاجزآمده ، خواهرعلاءالدوله‌راباعزاز واکرام تمام‌پیش

برادرش فرستاد . اما درین وقت ابی‌سهل حمدوی خانهٔ شیخ را دراصفهان آن‌چنان غارت نمود از اجزا و اوراق نیز اثری نگذاشت .

ازجمله وقایع این سال آنکه : آل‌سلجوق درخراسان قوت وشوکت‌بسیار بهم رسانیده ، کس پیش عمید نیشابور وسوری صاحب دیوان آن بلده ، از قبل مسعودبن‌محمود ، فرستادند وهم چنین‌یکی‌راپیش حاجب سوباشی ، که‌ازقبل مسعود امیرالامرای خراسان بود ودرآن‌وقت درمرومی‌بود ، فرستاده ، پیغام دادند که : در نواحی خراسان غیرازین مواضعی ، که مردم مانشسته‌اند ، جای دیگر از برای ما تعیین کنید ، که مردم ما درین نواحی نمی‌گنجند ودرین حال سلطان‌مسعود در جرجان بود ، از برای طمع مواضعه ، که از شرف‌المعالی نوشیروان بن‌فلك المعالی منوچهر داشت و نیز انتظارخراج شهرری و قم، که عمیدابوسهل حمدوی تحصیل نموده بود ،می‌کشید ، که درین اثنا ازجانب‌نیشابورومرواین نغمهٔسلجوقیه بگوش او رسید . سلطان‌مسعود فی‌الحال‌متوجه‌نیشابور گردید . اما چون لشکراو از سفر مازندران کوفته وخسته شده بود و بواسطهٔ تنگی عرصهٔ آن ولایت نسبت بلشکرمسعود قحطی‌وگرانی بسیارشده بود ، بنابرین سپاه مسعود بسیارپریشان و ابترحال بودند و اسبان ایشان‌ازقوت‌افتاده و معهذا اسلحهٔ ایشان ازهوای‌مازندران زنگ‌گرفته وخراب شده بودند . بهرحال در آن یورش از سپاه لایعدولا یحصای سلطان مسعود اندکی‌با او همراهی نموده ، بنیشابور رسیدند و باقی سپاه آهسته آهسته متعاقب او می‌رسیدند . القصه : چون‌سلطان‌مسعود بنیشابور رسید کس پیش آل سلجوق فرستاده ، مال مقرری خواست . ایشان درجواب گفتند که : ما مال بکسان خود می‌دهیم و ما نیز از نژاد پادشاهانیم‌ولشکری‌داریم . درتاریخ گزیده مسطورست که : سلجوق از فرزندان افراسیابست ومیان او و افراسیاب سی‌وچهار کس واسطه بودند . القصه : چون سلطان‌مسعود پیغام‌سلجوقیه‌شنیدازجای‌در آمده، فی‌الحال لشکری انبوه برسرایشان فرستاد و سلجوقیه ، اگر چه از توجه لشکر مسعودغافل‌وبی‌خبربودند ، اما چون صاحب اقبال بودند بخت‌ایشان بیداربود ، چه

لشکر مسعود چون غافل بریشان ریختند ایشان متفرق شدند و سپاه مسعود دست بتاراج برآوردند و سلجوقیه این معنی را غنیمت دانسته ، درکناره جمع آمده ، از روی استمداد بریشان هجوم آورده ، اکثر ایشان‌را بقتل رسانیدند وبقیة‌السیف بهزارجان کندن خودرا بمسعود رسانیدند وسلاجقه غنایم بسیار بدست آوردند. درین اثنا خبر رسید که : اکثر والیان هند در مقام عصیان و تمرد شده ، از ربقهٔ اطاعت وانقیاد بیرون رفتند. مسعود ازشنیدن این خبربسیارمضطرب شده ، ازروی مصلحت باسلجوقیان مصالحه نموده ، بجانب غزنه توجه نمود ، چه شوکت‌سلطان محمود غزنوی وپسرش وتغلب ایشان برسایرسلاطین وملوك بواسطهٔ خزاین هند بود . القصه : چون مسعود بغزنه رسید بلاتوقف روی بهندوستان آورد وهرچند امرا و اعیان دولت او را گفتند که : امسال رفتن بهندوستان مصلحت نیست ، چه سلجوقیه درخراسان نه‌آن‌چنان سربرآورده‌اند که دردفع ایشان تأخیرتوان نمود ، مناسب آنست که امسال باز بجانب خراسان از روی استعداد معاودت نمایی ومهم سلاجقه‌را بالکلیه از پیش برداری ، که مهم هندوستان نسبت بایشان بسیار سهل و آسانست ، قبول نکرد وگفت : چون من نذر کردم که خود بهندوستان بروم خلاف نذر ممکن نیست وخراسان ازدست رفتن پیش من ازخلف عهدونذر باخدای تعالی آسان ترست و چون من بایفای نذر قیام نمایم حق سبحانه و تعالی جمیع مهمات مرا انجام خواهد نمود. القصه : سلطان مسعود سخن‌ارکان دولت ونصیحت ایشان گوش ناکرده درین سال بهندوستان رفت ومهمات آن ولایت‌را صورت‌داده، مراجعت نمود و چون بغزنه رسید شوکت سلجوقیه بجایی رسیده بود که در نیشابور ، که درآن وقت دارالملك خراسان بود ، خطبه بنام طغرل بیك خوانده بودند وتفصیل این قضیه درتواریخ معتبره برین وجه ایراد نمودند که :

در اوایل سال چهارصد و نوزدهم از رحلت سید بشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۲۹هـ) سلطان مسعود بامیرحاجب سوباشی‌فرمان فرستاد که : در

باب محاربهٔ سلجوقیان تأخیر ناکرده ، درساعت لشکرهای خراسان جمع آورده ، در استیصال آن جماعت باید که آثار مساعی جمیله بظهور رسانی . امیر حاجب سوباشی درجواب این فرمان بعرض رسانید که : کار سلجوقیه ازان گذشته که امثال من ازعهدهٔ ایشان بیرون تواند آمد. چارهٔ ایشان بی‌آنکه سلطان باستعداد تمام خود متوجه بشوند بسیار بسیار مشکلست . اتفاقاً درین اثنا جماعتی ازمعاندان امیر حاجب‌سوباشی و خوش آمدگویان از خراسان بسلطان مسعود نوشتند که : آنچه امیرحاجب درباب قوت وشوکت سلجوقیه نوشته که : لشکرخراسان ازدفع ایشان عاجزند بنابرآنست که او میل جنگ ندارد و فراغت دوستست والا ایشان را این مقدار حالت نیست که مقابلهٔ لشکرخراسان توانند کرد . سلطان مسعود ، باوجود آنکه مکرراً احوال سلجوقیه وجنگهای ایشان‌را دیده وشنیده این سخن‌را قبول نموده ، درمقام اظهار ناخوشی با امیر حاجب سوباشی‌شد. گفت : او را از خراسان باین‌جا باید طلبید و کسی دیگر، که ازدست اوکارتواند آمد ، بجای او بایدفرستاد وچون این‌خبر بامیرحاجب رسید درساعت درمقام‌استعداد محاربه شده، می‌خواست که از نیشابور بجانب سرخس متوجه شود که ابوسهل حمدوی و صاحب دیوان سوری وعمید نیشابور وسایر امرا واکابرآنجایی اورا مانع آمده ، مصلحت‌درجنگ ندیدند ، چه برهمه عالم اقبال و شوکت سلجوقیه نه آن چنان ظاهر شده بود که کسی‌را یارای مقابلهٔ ایشان تواند بود . بنابرین باردیگر امیرحاجب از نیشابور محضری بخط امرا وارکان دولت وسادات وعلما، که همه اورا مانع آمدند وصلاح دولت درمحاربهٔ سلجوقیه ندیدند ، رسانیده، بپایهٔ سریرسلطنت فرستاده ، معروض داشت که : بنده در ساعتی که فرمان واجب الاذعان رسید می‌خواست که بجانب سرخس کوچ نماید . اما سایر امیران ودولت خواهان در مقام منع من شده ، نگذاشتند وچون من ازسطوت قهرسلطان‌ترسیدم محضری بخطوط‌ایشان رسانیده، بپایهٔ‌سریراعلی‌فرستادم‌وبعدازین‌منتظرفرمانم‌واین‌معتمد ازمن‌متعهدشده که : مدت یك ماه ازنیشابوربدرالسلطنهٔ‌غزنین رفته ، بازجواب‌را بمن رساند. درتاریخ حافظ

ابرو مسطورست که : فرستادهٔ حاجب سوباشی درسیزده‌روز ازنیشابور بغزنه آمده بود. القصه : چون مسعود برمضمون مکتوب امیرحاجب و محضری ، که فرستاده بود ، اطلاع یافت اصلا بآن التفات نکرده ، باز باو نوشت که : بددلی‌را ازوجود خود دور ساخته ، مردوار قدم در مصاف دشمنان باید نهاد ، که آنچه تقدیر شده تغییرپذیرنیست وامیدوارم که حق ، عزنصره ، کرامت فرماید والسلام وچون این جواب بحاجب سوباشی رسید توسن مطاوعت در زیر زین کشید و جوشن امتثال در پوشیده وخود توکل برسرنهاده ، بمضمون این مصراع که مصراع : « چه کندبنده که گردن ننهد فرمان‌را؟ » مترنم گشته ، روی بخیل سلجوقیه نهاد. اما بعد از تلاقی فریقین طاقت مقاومت نیاورده ، روی بگریز نهاده و تا هرات هیچ جا توقف ننمود و در هرات چند روز قرار گرفت ، تابقیة السیف از سپاه او باو پیوستند . بعد ازان از هرات متوجه غزنه شد و تمامی احوال را بعرض مسعود رسانید و بعد از انهزام حاجب سلجوقیه ممالك خراسان را متصرف شده ، طغرل بیك را بسلطنت‌قبول کردندودر نیشابورسکه وخطبه بنام‌او کردند و تفصیل این عن‌قریب مذکور می‌شود وازجمله محارباتی ، که‌آل‌سلجوق را باغزنویه روی نموده جنگ بکتغدی‌بود وتفصیل این مجمل آنکه: چون بسمع مسعود رسید که: آل سلجوق در نسا وابیورد واکثر ولایات خراسان باخذ باج وخراج و استعداد لشکر مشغولند و بی‌تحاشی دست تعدی باموال ومواشی‌رعایا دراز میکنند فرمان فرمود تا در خزاین گشاده، نقدوجنس بسیار برسپاه‌قسمت نمودند وآن سپاه‌جرار را با بکتغدی ، که سرداری صاحب وجود بود ، همراه نمود و هزار شترسلاح و صدأشتربرازدنانیرودراهم‌بار کرده ، با چندزنجیرفیل‌مصحوب‌او گردانیدوبکتغدی بتجملی هرچه تمام‌تربدفع آل‌سلجوق روان شد و چون امیران ، یعنی جغربیك و طغرل بیك ، برین‌حال اطلاع یافتند ایشان نیز مستعد قتال‌وجدال شدند . بعد از تلاقی فریقین آن چنان نایرهٔ قتال اشتعال گرفت که دلهای مبارزان درتپیدن آمد و بعدازاندك زمان از جانبین خلقی بی‌شمار بقتل رسید . اما فتح‌ونصرة آل‌سلجوق

را میسرشد وغزنویه روی بهزیمت‌نهاده،بقبیح‌ترین احوال مراجعت نمودندوغنایم بسیاربدست آل‌سلجوق افتاد وچون گریختگان بپایهٔ سریرسیده ، کیفیت‌واقعه را معروض سلطان مسعود گردانیدند خدمت سلطان مسعود را اضطراب و قلق عظیم روی نمود وبیمی‌وخوفی از سلجوقیه برباطن او استیلا یافت . اما با وجود این در ساعت از دارملك غزنه با عساکر گردون‌مآثر آل‌سلجوق راوجههٔ‌همت خودساخته، عازم خراسان شد . بعداز طی مراحل و منازل چون بولایت نیشابور رسید درباب جنگ آن جماعت با اعیان دولت‌مشورت فرمود . طایفهٔ ظاهر بین او را برجنگ تحریض نموده ، گفتند که : هرگاه‌سلطان‌بنفس‌نفیس خود با این حشم‌وفیل‌متوجه دفع‌ایشان‌شودیقینست که‌یك‌متنفسی‌ازیشان‌خلاص‌نخواهدیافت‌ومن کل‌الوجوه‌خاطر عالمیان ازممر فتنه و فساد ایشان‌جمع خواهد گشت و جماعتی از اهل‌خردوعاقبت اندیش چون آثار اقبال آل‌سلجوق آن چنان مشاهده می‌نمودند بعرض سلطان مسعود رسانیدند که : مصلحت آنست که‌ناصحی‌مشفق چرب زبان با تحف‌وهدایای لایقه بجانب ایشان فرستاده شود ، تا بزلال‌موعظه و نصایح غبار این فتنه ، که ارتفاع یافته ، فرونشاند . سلطان مسعود حون در باطن هراسی ازیشان داشت‌این رای را درباطن پسندیده داشت ، اما ظاهرا اظهار کراهت این معنی می‌نمود ، تا آنکه آخرالامر گویا از روی کراهت قبول این معنی نموده ، ایلچی با اصناف هدایا ، ازشمشیرهای هندی و غزنوی‌وغیرآن ، از نفایس هندوستان فرستاده‌پیغام داد که : آنچه ما بین واقع شده مرضی این جانب نبوده ، بلکه بعضی سفها ما را باعث برآن معنی شدند . اکنون باید که بفحوای « مضی‌مامضی» عمل نموده ، از گذشته سخن نگوییم وبساط مخالفت را درنوردیده ، ره از مصادقت وموافقت‌زنیم وماسه جمیله ، ازاعیان‌امرای‌خود ،نامزدسه کس ، که عبارت ازطغرل‌بیك‌وجغربیك واینانج‌بیك‌بن‌سلجوقست، کرده‌ایم، که آن سه‌عفیفه‌را درعقدایشان درآریم ،تامواد نزاع از میانه برخیزد و بندگان خدا ورعایا ، که ودایع‌الهی‌اند ،درمهدامان‌فارغ بال بوده ، ازآسیب حوادث محفوظ ومصون باشند . القصه : چون ایلچی مسعود

باردوی سلجوقیه رسیده ، پیغام سلطان‌مسعود‌ادا نمود‌جغر بیك درجواب گفت:اگر همچنانکه سلطان مسعود الحال‌با ما درمقام تلطف‌وتعطف سخنان دلپذیر می گوید در باطن نیز با این ظاهر موافقست واین را مکر و تدبیر خیال نکرده ، ما نیز میل نزاع و وحشت با کسی نداریم وایشان را پادشاه بزرك داشته، درلوازم اطاعت و انقیاد تاخیر وتقصیر نخواهیم کرد و اگر همانا بعد ازین افعال اوموافق اقوال نخواهد بود و خلاف آنچه الحال پیغام فرستاده از وی بظهور خواهد رسید آن زمان از ما نیز آنچه ارادهٔ حق سبحانه وتعالی خواهد بود بظهور خواهدانجامید و چون جغربیك این نوع جواب بایلچی سلطان مسعود گفت امرای سلجوقیه همه زبان‌بتحسین گشاده، بروی آفرین کردندوایلچی‌مسعودرامقضی المرام‌باز گردانیدند وچون پیش سلطان مسعود رسیده ، پیغام آل‌سلجوق را بعرض‌رسانید مسعود‌بسیار مسرور ومبتهج گردیده ، درساعت بوالی‌مروفرمان‌نوشت که : بی‌وقفه‌وتعلل بشرایط خدمت امرای ثلاثه قیام نموده ، بعد از عهود ومواثیق‌چهل کوس‌وصدخرگاه‌وسرا پردهٔ گران‌بهاوسه علم ظفرپیکر‌بایشان داده ، فیلی راکه ازلشکرگاه ما گرفته‌اند طلب دارند . بعد ازان اسباب مناکحت مرتب داشته ، دختر‌امیرسوری را باینانج این‌ساجوق دهدو کریمه‌ای ، از کرایم امیرعبدوس را ، درنکاح امیرطغرل بیك در آورده وعفیفهٔ دیگررا ، که بزینت حسن‌وجمال وزیب‌نسب‌و کمال آراسته باشد ، با جغر بیك درسلك ازدواج کشد وچون منشورمسعودبحاکم مرورسید درساعت آنچه بآن مامورشده بود مهیا ساخته ، همراه معتمدان خود روان اردوی امرای سلجوق گردانیده ، پیغام داد که : امرای سلجوقیه باید که‌بمرو آیند ، تا بمراسم عروسی ولوازم طوی قیام نموده آید . چون فرستادگان والی باردوی سلاجقه رسیده ، تحف و هدایا گذرانیدند و التماس توجه ایشان بجانب مرو نمودند جماعتی از بی‌باکان ترکمانان سفاهت کرده ، زبان بتوبیخ وسرزنش سلطان مسعود گشادند و گفتند : اگر مسعود پیش ازانهزام لشکراو با ما درمقام تلطف وتعطف آمده، مبانی

و وداد را تشیید می‌نمود ما قبول می کردیم و باطاعت اودرمی‌آمدیم . اکنون که از روی زبونی و عجز این شیوه پیش گرفته ما ازوی بازی نمی‌خوریم و برین مزخرفات‌اومطلقا اعتماد نداریم . آخرالامرعم‌طغرل بیك‌و جغر بیك ، اینانج بن سلجوق ، تحف وهدایای خود را قبول کرده ، بتزویج رضا داد وأیشان فرمودندتا کوسات ورایات و سرادقات را در حضور فرستادگان والی مروپاره پاره کردند و آن جماعت خاین وخاسرباز گشتند وچون این قضیه مسموع سلطان مسعود گشت برمحاربهٔ ایشان عزیمت مصمم گردانیده ، درمقام استعداد وآراستگی لشکرشد و وامیران سلجوق ، هردوبرادر ازعم‌خود جدا شده ، درساحل جیحون بمنزل‌مناسب فرود آمدندوزمستان درآن موضع گذرانیده ، در اول بهارلشکرهای سلجوقیه در اطراف و اکناف ولایت مسعود متفرق گشتند و مدت سه‌سال ترکمانان‌دست‌بنهب وتاراج دراز کرده ، اکثر ممالك محروسهٔ‌مسعود را ویران‌وخراب ساختندوهرچند مسعود لشکرها بدفع ایشان می‌فرستاد همه طاقت مقاومت ایشان نیاورده ، باقبح وجوه شکست می‌یافتند واموال‌واسلحه‌ومراکب‌غزنویه بباد‌تاراج سلجوقیه‌می‌رفت، تا آنکه تمامی لشکر های خراسان از دفع ایشان بعجز معترف شده ، دست از قتال ایشان بازداشتند وباین سبب خوفی عظیم برضمیرسلطان مسعوداستیلا یافت. آخرالامربعد ازتقدیم مشورت قرار برآن یافت که سباشی را ، که‌ازعظمای امرای غزنویه بود ، بمزید شوکت و مکنت واطلاع‌برمکاید حروب ازامثال و أقران‌منفرد وممتاز بود، بالشکر بی‌شمار بجنگ سلجوقیه نامزد فرمود و سباشی با لشکری آراسته متوجه دفع آل سلجوق گشت و سلجوقیه از توجه سباشی خبر یافتند . ایشان نیز مستعد قتال و جدال شده ، اکثر اوقات شبها بر أردوی غزنوی‌برسم شبیخون می‌زدند و دستبردهای نمایان می‌نمودند و هرگاه سباشی متوجه جنگ ایشان می‌شد ایشان مرکز خویش‌راخالی گذاشته ، بجایی‌دیگرمی‌رفتند ، تاآنکه مدتی متمادی برین‌منوال سلوك‌نمودند ولشکرهای مسعود ازین وضع بسیاربتنگ آمدند واکثر ستوران را برسم‌شبیخون بردندو ولایات خراسان‌روی‌بخرابی‌نهادو

درین وقت از اطراف وجوانب مردم بعرض سلطان مسعودرسانیدند که : سپاهی هر هرچندجدوجهد می‌نماید بسلجوقیه پس نمی‌تواند آمد وروزبروز شوکت اعدازیاده می‌شود و مسعود از شنیدن این خبر پریشان‌خاطرشده ، قراربآن‌داد که این‌نوبت بالضروره بنفس نفیس خود ازاطراف وجوانب‌سپاه جمع‌آورده ، بافیلان کوه‌پیکر روی بولایت خراسان نهاده، همت‌ذی‌نهمت خود بردفع آل‌سلجوق گماشته ، تا از مهم ایشان بالکلیه فارغ بال نگردد‌دست ازمحاربهٔ ایشان بازندارد وچون سلطان برین عزیمت مصمم گشت واز اطراف‌وجوانب بولایات‌مسرعان فرستاده ، امرا وسلاطین را با حشمهای ولایات طلب داشت پسرش مودود باتفاق وزیر درمقام منع آمده ، بعرض رسانید که : هرگاه پادشاه عالمیان‌بنفس نفیس خود متوجه حرب آن‌طایفه شود یقین که ایشان را طاقت‌مقاومت پادشاه عالم‌نخواهد بود . پس‌بالضروره‌مرکز خود را گذاشته ، ببیابانهای دوردست ، که از جهت قلت آب وعلف رفتن عساکر گردون‌مآثردرآنجاممتنعست ، خواهندرفت ویابرقلهای‌جبال‌عالیهٔ‌شامخه دست‌زده، خود ازآسیب پادشاهی خلاصی خواهند جست و بعد ازان که پادشاه‌معاودت‌خواهد فرمود بازچون سباع درنده از بیشها بیرون آمده ، درصدد خرابی ولایت و رعیت خواهند شد و این معنی‌موجب بی‌ناموسی بندگان‌پادشاه خواهدشد واگر عیاذبالله در برابر حشم گردون احتشام در آمده ، دست جلادت از آستین وقاحت بیرون آرند و بمقتضای « الحرب ذل » چشم زخمی بعساکر گردون مآثر رسد بر صفحات دولت این‌عیبی مؤبد و نقصی مخلد خواهد ماند . القصه : چون سلطان مسعود این سخنان از ناصحان صاحب غرض استماع نمود دردل اوجایگیر آمد . بنابرین‌ازسر آن‌اندیشه‌در گذشته ، درمقرخویش‌بفراغت نشسته ، بساط نشاط‌وانبساط بگستردوباپری رویان حورسرشت بعیش‌وعشرت وشرب‌مدام روزرا بشب وشب را بروزمی‌رسانید وروزگار بزبان حال با او این خطاب می کرد که :

شاها ، زمی گران چه برخواهد خاست؟   وزمستی بی کران چه برخواهد خاست؟
شه‌مست‌وجهان خراب ودشمن‌پس‌وپیش   پیداست کزین‌میان چه برخواهدخاست

تا آنکه درسنهٔ سبع وعشرین واربعمائه سباشی ازجنگ، ونزاع آل سلجوق بعنان درآمده، ازحوالی نسا مراجعت نموده ، بجانب هرات رفت وجغربیك متوجه مرو شده ، دست نهب و تاراج بحوالی و حواشی آن ولایت دراز نمود . بنابرین جمعی ازصلحا وعلمای آن دیار پیش سباشی آمده ، استغاثه نمودند ودفع آن پلیدرا چاره خواستند سباشی بعد ازاستخاره واستشاره باجمعی کثیر ازدلاوران سپاه خود ایلغار نموده ، در سه روز شست فرسخ خراسان قطع نموده ، بحوالی مرو رسید و جغربیك ازین معنی خبر یافته ، در مقام استعداد آمد وچون هردوطایفه در برابر صف کشیدند سباشی را رعبی وترسی عظیم دردل ظاهر شد. چنانکه قدرت ثبات در معرکه نداشته ، بالضروره بی آنکه برجنگ اقدام نماید بشهر مرو درآمد و با خود می گفت که : این امر الهیست وایشان من عندالله مؤید شدند و چون سباشی بمرو درآمد اکثرسپاه او متفرق شدند و جغربیك چهل کس اعیان لشکر سباشی دستگیر نموده ، همه‌را بسیاست تمام بقتل رسانید.

وازجمله محاربات آل سلجوق محاربهٔ ایشان بود باوالی جوزجان وظفر یافتن ایشان وتفصیل این اجمال درتواریخ معتبره چنین ایراد نموده‌اند که : چون سباشی روی ازمعرکهٔ جغربیك گردانید بمرو درآمد بعدازتفکر بسیار قرار بآن داد که دردفع این حادثه امداد ازوالی جوزجان ، که ازامرای کبار غزنویه وصاحب لشکر واستعداد بود ، باید نمود بنابرین جماعتی از سپاه خود را پیش او فرستاده ، باو پیغام داد که : چون مدتی مدیدست که من با آل سلجوق درمقام جدال وقتال مشغولم لشکر من بسیار گرفته و نالانست و ستوران ایشان ، چون چند سالست که بهار نخورده‌اند ، کمال ضعف و ناتوانی پیدا کرده‌اند . مصلحت ودولت خواهی مقتضی آنست که تو بلشکری شرایط حزم و احتیاط را نگاه داشته ، متوجه دفع ایشان گردی ودرین باب تهاون وتغافل روا نداری ، چه روزبروز مهم ایشان درترقیست . القصه : چون مکتوب سباشی بوالی جوزجان رسید فی‌الحال به طایفه‌ای از سپاه گردون شکوه ، که هریك زیشان در اقسام لعب مهارتی و در فن حرب ج [illegible] ی

تمام داشتند، متوجه جنگ جغربیك گشت و جغر بیك نیزلشکرخود را آراسته، دربرابر یك دیگر صفها کشیدند و زبانهٔ آتش جدال بفلك رسید. آخرالامرنسیم نصرت و ظفر برپرچم آل سلجوق وزید و والی جوزجان‌در معرکه بقتل رسید و هزارنفر از اعیان لشکر او و سباشی اسیر و دستگیر آل سلجوق گشت و جماعتی معدود ازآن گرداب بلا و سیلاب فنا بساحل نجات رسیدند و باقی همه شربت فنا چشیدند وچون سباشی این خبرشنید بی‌تحاشی ازمرو بیرون آمد. بجانب‌نیشابور رفت وآن ولایت را مانند تارزلف پریوشان و دل عاشقان خراب یافت، تا آنکه بحدی آن ولایت روی بویرانی نهاده بود که سباشی جهت نیافتن علیق مراکب درآنجا توقف نتوانست نمود. بالضروره ازآنجا گذشته، روی بدهستان نهاد و درآنجا لنگر اقامت انداخته، حقیقت حال بعرض سلطان مسعود رسانید: اما جغربیك چون مرو را از سردار و صاحب وجوه خالی دید متوجه‌آن ولایت شده، بمحاصرهٔ آن بلده مشغول گشت وچون کار براهل مروتنگ شد و از قحطی مردم بفغان آمدند سه‌نفر از اعیان علما و فضلای آن بلده از شهر بیرون آمده، متوجه ملازمت جغربیك وطغرل بیك شدند و بعد از ادای مراسم نیاز از زبان مردم مرو بعرض ایشان رسانیدند که: اهالی مرو می گویند که: در اوایل حال این فتنه مکرر بعرض مسعود رسانیده بودیم که: فکر مملکت خود بوجهی کند که روی بخرابی‌ننهد. اما اوبواسطهٔ‌انغماس درلذات شهوانی وشرب مدام مطلقاً گوش‌بسخنان مانکرده، تاآنکه آخرالامر اکثرولایت خراب شده بود، سباشی‌را که ازعظمای غزنویه وبمزید شوکت وحشمت میان اقران ممتازبود، فرستاد که دردفع این‌حادثه چاره جوید واو باوجودآن شوکت هرچند جد وجهدبسیار کرد هیچ فایده بروی مترتب‌نشد. الحال مابعین‌الیقین می‌بینیم که آل سلجوق موید بتأیید الهی‌اند وهیچ کس‌را طاقت‌مقاومت ومدافعت ایشان نخواهد بود. امیران سلجوق گفتند: غرض ازین مقدمات چیست؟ علمای ثلثه گفتند: غرض‌آنست که چون شما بشریعت غرا وملت مصطفوی بیضای محمدی معتقدید ومی‌دانید که درشرع شریعت تخریب بلاد

و تعدی عباد جایز نیست ، خصوصاً کسانی را که داعیهٔ سلطنت دارند والحال کار بجایی رسیده که ولایت خراسان ، که عروس معمورهٔعالمست ، روی بخرابی نهاده واین معنی موجب بدنامی شما خواهد بود وما شهر مرو را تسلیم شما می‌کنیم ، اما بشرط آنکه از ترکمانان سپاه شما بهیچ احدی ازآحاد الناس این ولایت‌ضرری وآسیبی نرسد . امیران این معنی‌را قبول کرده ، درین باب عهود ومواثیق نوشتند و علمای ثلثه مسرور و مبتهج بجانب شهر مرو معاودت نموده ، کلید شهر را نزد طغرل بیك فرستادند وروز دیگر هردوبرادر بشهر مرو درآمدند وامیر جغربیك باشارهٔ برادر بزرگ نواب و عمال تعیین نموده ، بعمارت و زراعت فرمان داد و استمالت نامها باطراف وجوانب ولایت خراسان نوشته ، رعایارا طلب داشتند ودر شهر مرو خطبه بنام طغرل بیك خواندند و امارت جیوش برجغربیك مقرر شد و سباشی در دهستان چون برحقیقت حال اطلاع یافت دود حیرت‌بکاخ‌دماغ اومتصاعد گشت وباوجودآنکه می‌دانست که آل‌سلجوق مؤید من‌عندالله‌اند ومقاومت‌ایشان کردن ازجمله محالاتست حشربسیار ، ازپیاده وسوار ، جمع آورده ، بارِدیگرمتوجه حرب ایشان شد وچون امیران ازتوجه سباشی خبریافتند همان علمای ثلثه‌راطلب داشته ، صورت حال‌را باایشان درمیان‌نهادند وازحال رضای رعیت مرو ازسلجوقیه استفسار نمودند علمای ثلثه درجواب گفتند که : وضیع وشریف بزرگ وکوچك خواهان دولت سلجوقیه‌اند واصلا ایشان را بااین دولت غدری و مکری درخاطر نیست . چرا که چندان خیرات و مبرات از شما بایشان رسیده که زبان ناطقه از بیان آن عاجزست ومتوطنان این دیار در امداد شما بجان و مال دریغ نخواهند داشت . القصه : چون امیران را خاطر از رهگذر شهر مرو مطمئن گشت از قبل خودنایبی عادل منصف در شهرتعیین نموده ، بتهیهٔ اسباب قتال و جدال پرداخته ، بالشکری آراسته بیرون آمدند و ازآن جانب سباشی نیز بالشکری انبوه متوجه ایشان‌شد وبعداز تلاقی فریقین ازمبدأ طلوع آفتاب‌تاوقت غروب نایرهٔقتال‌وجدال اشتعال داشت وحاکم تیغ بفیصل‌مهمات روح‌پرداخت .آخرالامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم آل سلجوق وزید و سباشی با معدودی چند بجانب هرات گریخت و

چندان اموال و اسلحه و اسبان تازی بدست ترکمانان افتاد که محاسب وهم ازشمارهٔ عشری از معاشر واندکی ازبسیار آن عاجزبود وامیران درآن فتح‌صاحب کان‌سیاروبحراستظهار گشتند واکثرخزاین غزنویه بایشان‌رسید وعلم‌دولت‌ایشان مرتفع‌شدوایشان با وجود این مکنت‌وقدرت‌عفو گناهان راشعارخودساخته ،لشکر مقهوررا امان دادند و ترکمانان را نگذاشتند که گریختگان را تعاقب نمایند و مظفرومنصور بجانب‌نیشابور مراجعت نموده ، فتح نامهاباطراف وجوانب‌فرستاده، دوستان خود را ازان حال اعلام دادند وچون‌درآن وقت دارملك‌نیشابور بود امیر طغرل بیك در مقام تسخیرآن بلده‌شده ، ابراهیم بیك را بادویست‌سوار بنیشابور فرستاده ، اهالی آن دیار را پیغام داد که : اگر ایشان‌درمقام‌اطاعت وانقیاد آمده، خطبه بنام ما بخوانند و ویرا در شهرجای دهند فهوالمراد والا آمادهٔ حرب‌شوند، که اینك افواج قاهره متعاقب می‌رسد . ابراهیم بیك بعد ازدوازده روز بنیشابور رسیده ، پیغام امیران را باهالی آن دیار رسانیده واهل نیشابور فرستادهٔ ابراهیم را در منزل نیکو فرود آورده ، همه باتفاق یك دیگر پیش قاضی صاعد ، که در آن وقت مقتدای آن ولایت بود ، آمدند وابوسهل حمدوی و سوری ، که در آن ولا ازعراق آمده بودند ، چون این‌خبر شنیدند ازترس گریختند ومردم نیشابور قاضی صاعد را گفتند که : مقتدای این شهرتویی ، جواب‌این مرد رابگوی . قاضی صاعد گفت : اگر شما را طاعت جنگ ایشان هست شهررا نگاه دارید والا غیر ازاطاعت چاره نیست وسلطان مسعود ، که‌صاحب این ولایتست ، اگر خواهان‌این شهرخواهد بود فکری دربارهٔ ولایت خود خواهد کرد والاشمارا مقاومت نمودن با جماعتی ، که مثل سباشی از مقاومت ایشان عاجز آمده ، کمال احمقیست و معهذا مگر بشما نرسیده که : وقتی که سلطان محمود بجانب هندوستان رفته بود وعلی تکین بولایت اودرآمده،بلخ‌رامحاصره‌نمودومردم‌بلخ در مقام‌ممانعت درآمدند واو جبراوقهرا بلخ راگرفته ، اکثر آن شهر را بسوخت ، چنانکه بازارهایی ، که سلطان‌محمودساخته‌بود،همه‌نابود گشت‌وچون سلطان‌محمود بجانب‌خراسان‌معاودت

نموده ، ببلخ درآمد وآن بازارهای خودرا سوخته وخراب دید فرمود که ازرعایای بلخ تاوان باید گرفت ، چه ایشان را با سلاطین جنگ کردن و ممانعت نمودن چه وجه دارد ؟ و وظیفهٔ ایشان آنست که هر که بریشان استیلا یابد اطاعت و انقیاد نمایند ودرین واقعه اگر ایشان با علی تکین درمقام قتال وجدال نمی‌شدند و شهر را بـاو می‌سپردند هیچ خرابی نمی‌شد القصه : اهالی شهر نیشابور سخنان قاضی صاعد را تحسین نموده ، ابراهیم بیك سلجوقی را بشهردرآورده ، خطبه بنام طغرل بیك خواندند و سلجوقیه اکثربلاد خراسان را بتصرف خود در آوردند و درتاریخ حافظ ابرومسطورست که : اهالی نیشابور بعد ازان که از قاضی صاعدفتوای آن گرفتند که : اطاعت سلجوقیه ، که دست بجان ومال وعرض مردم دراز کرده‌و دفع ایشان ممکن ومقدور نیست، واجب ولازمست کس پیش ابراهیم فرستاده ،پیغام دادند که : ما مردم رعیتیم و ما را چاره جز خدمتکاری وانقیاد نیست .اما مردم بواسطهٔ آنکه از ترکمانان ظلم و تعدی بسیار دیدند بسی ترسان وهراسانند ،چه شما درین مدت اکثر بلاد خراسان را نهب و تاراج وخراب ساختید . اکنون که شما مردم را امان داده ، از خودمطمئن گردانیده‌اید نوعی کنید که بهیچ وجه ظلم وتعدی بررعایا واقع نشود .شما پادشاهایید و مارعیت وبندهٔ شما و اگر ترکمانان شما باز برعادت قدیم خود ظلم و جور پیش خواهند گرفت برما نیز شرعا وعقلا واجب خواهد شد که در مقام مخالفت شده ، آنچه از دست آید تقصیر نکنیم . چون این پیغام بابراهیم بیك رسید بسیار پسندیده ، گفت : سخن معقول گفتید، اما این مقدار نفهمیدید که در آن اوقات غارت و تاراج ما بواسطهٔ آن بود که ملك برما قرار نگرفته بود . اکنون هیچ عاقلی درصدد خرابی ولایت خود ، که بجای خانهٔ اوست ، نمی‌شود و چون اهالی نیشابور را خاطر ازرهگذر سلجوقیه مطمئن گشت از اعیان شهر ابوالقاسم و موفق ابوعمر بسطامی با جمعی ازارباب و رؤسا پیشکش مناسب برداشته ،بدیدن ابراهیم رفتند و او را در موضع مناسب فرود آورده ، از برای او توجیه کرده ، نزل وعلوفه تحصیل نمودند و در روز جمعه جمیع

اکابر واعیان، ازعلماوصلحا ، باتفاق ابراهیم بمسجد جامع رفته،خطبه راباسم طغرل بیك خواندند ودر آن روز سالار ابوالقاسم چهارهزارمرد مسلح با خود در مسجد جامع همراه آورده ، بطنطنهٔ تمام فرمود تا خطبه خواندندوابراهیم بیك مکتوبی مشتمل بر دولتخواهی اهل نیشابوروا خلاص وخدمتکاری نوشته، نزدطغرل بیك فرستادوطغرل بیك متوجه نیشابورشدوقبل از آمدن جواب مکتوب ابراهیم چنین نوشت که:چون ازاهل نیشابور آنچه لایق ایشان و مستحسن عقلا بود بظهور رسید ان شاءالله تعالی از ما نیز آنچه لایق سلاطینست از شفقت و مرحمت بروجه اتم و اکمل بظهور خواهد رسید و مردم نیشابور از جواب طغرل بیك بسیار مبتهج و مسرور گشته ، باغ شادیاخ را از برای نزول سرا دقات جلال طغرل بیك مهیا ساخته ، همهٔ اکابر و اعیان غیر از امام قاضی صاعد ، باستقبال او شتافتند و بعد از سه روز طغرل بیك باسه هزارسوارچیده مسلح ومکمل بترتیب سلاطین مرتب ومزین گشته و کمانی دربازو افگنده وسه چوبه تیردرمیان زده وچتری ازدیبای سرخ برسروا داشته بودند بشهر درآمده و آنروز در نیشابور گویا روز عید بود ، چه تمامی مردم آنشهر ذکورا واناثا بعیش و طرب مشغول بودند . القصه : طغرل بیك بباغ شادیاخ غزنوی فرود آمد وبرتخت مسعودبن محمود قرار گرفت وازلشکریان او آنچه درباغ می گنجید درآنجا فرودآمدندوباقی درحوالی آن باغ وآنروز طغرل بیك ازمردم نیشابوربسالار ابوالقاسم وموفق بسطامی سخن می گفت و حقیقت احوال مردم نیشابور ازوضیع و شریف تحقیق مینمود و روز دیگر قاضی صاعد ، که در نیشابور بجای امام بود ، بافرزندان وشاگردان ونقیبان بدیدن طغرل بیك آمد وچون قاضی صاعد نمایان شد طغرل بیك از برای تعظیم اوبرخاست ودر پای تخت فرمود تا بالشی نهادند وقاضی صاعد را برآن بالش نشانیدوقاضی بعداز ادای مراسم تهنیت ومبارکبادی سلطنت درمقام نصیحت آمده، سخنان خوب بیان فرمود، چنانکه دربعضی تواریخ آورده اند که : چون قاضی شروع درسخن کرده ، بعضی آیات قرآنی را که درحق سلاطین نزول یافته ، تفسیرفرمودوهمچنین بندی ازاحادیث مصطفوی ، علیه وآله التحیة والسلام،

درباب عدل نقل نموده ، بسخنان حکما در آمده نصایح دلپذیر نیز بزبان فصیح و بلیغ ادا می‌فرمود . طغرل بیك بسیار متاثر شده ، از تخت فرود آمده ، در برابر قاضی صاعد بدو زانوی ادب نشست و آن نصایح در کتب سیر ملوك مشهور بنصایح صاعدیه است و برخی از آن درین اوراق قلمی می گردد . چنین آورده‌اند که: اول سخنی ، که قاضی صاعد بطغرل بیك گفت ، این بود که : زندگانی امیر دراز باد ! این تخت سلطان مسعود است که بر آنجا نشسته‌ای و در غیب چنین چیز هاست و نتوان دانست که دیگر چه شود . ای امیر، هشیار باش واز خدای سبحانه وتعالی ، که مالك الملك حقیقیست ، بترس و داد ده وسخن مظلوم را بگوش هوش بشنو، که از پیغمبر ، صلی الله علیه وآله وسلم ، منقولست که : «اذا قال المظلوم : یارب ، قال الله سبحانه وتعالی : لبیك یا عبدی ، فبعزتی وجلالی ان لم انتقم من ظالمك فانا ظالم » یعنی : هرگاه مظلومی ازروی تضرع و زاری فریاد یارب برآرد حق سبحانه وتعالی درجواب اومی‌فرماید : لبیك ای بندهٔ من، تضرع ترا دانستم وفریاد توشنیدم ، پس قسم بعزت وجلال خودم که اگر انتقام تو از ظالم نستانم من ظالم باشم ، «تعالی الله عن ذلك علوا کبیرا» . بعداز آن قاضی صاعد فرمود که : ای امیر ، باید که ازین مغرور نشوی ، که ظلمه بسیارست که ظلم می کنند وبایشان بالفعل آسیبی نمی‌رسد، چه یکی از حکم الهی اهمال وفرصت ظالمانست، چنانکه کریمهٔ «فلما نسوا ما ذکروا به فتحنا علیهم ابواب کل شیء حتی اذا فرحوا بما اوتوا اخذناهم بغتة فاذاهم مبلسون» (۱) بآن ناطقست ، یعنی : هرگاه بندگان من فراموش کنند اوامر ونواهی مارا ودرمقام طغیان وعصیان دلیر در می‌آیند ، ما می‌گشاییم بایشان ابواب جمیع مرادات ایشان‌را تاآنکه خوشحال میشوند بآنچه ایشان‌را داده شده ، از مکنت وثروت دنیاوی وچون عصیان و تمرد ایشان تجاوز نماید صفت جلالیت مادر جنبش آمده ، ناگاه آن چنان درمقام انتقام درمی‌آید که عبرت عالمیان می‌گردند .بعدازان فرمود : ای امیر ، وجه دیگر درفرصت ومهلت ظالمان آنست که حق سبحانه همیشه صفت وقدرت را دارد واز فوت فر

۱ــ سورةالانعام آیة٤٤

اندیشه‌ندارد، بخلاف بندگان، که ایشان در اخذ انتقام فرصت غنیمت می‌دانند، چه‌ایشان را همیشه‌قدرت نیست واما آنچه‌در آن‌مجلس‌از سخنان حکما بیان فرمود یکی آن‌بود که: حق‌سبحانه وتعالی جواد مطلقست و از صفت بخل مبرا و منزه و فیض عام اومقتضی آنست که: هرموجودی از موجودات را بآنچه قابلیت استعداد آنرا داشته‌باشد ساعة فساعه بی‌توقف‌و درنك میرسیده باشد. بنابرین الحال‌چون امیررا بااین اوضاع پسندیده واخلاق حمیده، که‌دارد، قابلیت و استعداد سلطنت و ریاست عامهٔ خلایق حاصل‌بود، حق‌سبحانه و تعالی ازخزانهٔ جود خود پی‌در پی فتوحات ارجمندبایشان ارزانی داشته، آنچنان رعبی دردل اعداء که‌درظاهراسباب وشوکت وحشمت‌صد برابر امیربود داشتند،انداخت که درهیچ معرکه بهیچ وجه طاقت‌مقاومت نتوانستندآورد ویقینست که‌مادام که امیراین‌اوضاع واخلاق‌راتغییرو تبدیل نخواهند فرمود روزبروز عنایات الهی وفیوضات نامتناهی، که مستتبع این اوضاعند، درترقی‌وتزاید خواهدبود واگراین اوضاع واخلاق راترك‌نمایندازجانب فیاض‌علی‌الاطلاق‌نیز آنچه‌مناسب آن وضع‌خواهد بودبریشان‌فایض خواهد شد، پس معیار عقلا در ثبات دولت ونعمت، که حق سبحانه و تعالی بایشان ارزانی داشته، زوال آن نقش خودشست. باید که دیدهٔ بصیرت باز کرده، هرروزبلکه هرساعت دراحوال خود ملاحظه نماید و مناسب احوال واوضاع خود از حق سبحانه و تعالی متوقع باشد و از جمله نصایح صاعدیه یکی آن بود که: بامیر طغرل بیك گفت: ای‌امیر،بقای عمرتوزیاده‌باد! بدان که: ثبات دولت‌ودوام سلطنت منوط‌ومربوطست بدو چیز: یکی‌اشاعهٔ عدل، دویم رفع‌ظلم وظلم نه‌همین ستم‌نا کردنست برعیت‌و بس. بلکه‌ظلم عبارتست ازوضع‌شیئ درغیرمحلش. پس سلاطین را باید که هر کسی را بکاری دارند که اوازعهدهٔ آن بیرون تواندآمد. چه زوال بسی دولتهای عظیم‌بسبب این بود که ایشان کارهای بزرگ‌را بمردم ارذال وادانی می‌فرمودند ومهمات حقیر را بحولهٔ مردم خطیروشریف می‌نمودند وچون مردم ارذال وادانی ازعهدهٔ مهمات عظیم بیرون نمی‌آمدند و بزرگان بواسطهٔ ننگ و ناموس‌بپیرامون مهمات خسیس

نمی‌گشتند لاجرم جمیع امور ایشان مختل وپریشان شده ، روزبروز خلل درارکان دولت ایشان بهم می‌رسید . پس ازین‌جا معلوم شد که عدل در حقیقت عبارتست از آنکه هر کسی‌را بآنچه استعداد مکنت آن دارد مأمور سازند ، تاجمیع امور صفت استحکام و انتظام پذیرفته ، از وصمت فساد و زوال مصون و محفوظ باشند و این اصلیست ،که آن برسلاطین عظیم‌الشأن واجب‌ولازمست . القصه : چون قاضی‌صاعد ازتقریر نصایح دلپذیر، که ایراد جمیع آن مناسب مقام نیست ، فارغ گشت گفت : ای امیر، من حق ترا بدین آمدن بگزاردم و دیگر نیایم ،که بعلم مشغولم و کار دیگربرعلم نمی‌گزینم واگربخودی خود رجوع خواهی کرد این‌پند ،که من‌دادم، ترا کفایت خواهد بود و طغرل بیك گفت : رنج قاضی پس‌ازین بآمدن نخواهم داد واگرمهم باشد پیغام گفته‌آید وپذیرفتم که بآنچه گفتی‌کار کنم بعدازان فرمود که: ای قاضی ، مامردمان غریبیم ودرصحرابرآمده ورسوم بزرگان‌را نمی‌دانیم قاضی باید که نصیحت ازما بازنگیرد . قاضی گفت : چنین کنم . بعدازان قاضی صاعد از مجلس برخاست وطغرل‌بیك‌را عظیم اعتقاد نسبت بایشان پیداشد وچون طغرل‌بیك درنیشابورمتمکن گشت زمام حل‌وعقدامور،در کف کفایت سالارابوالقاسم، که مطاع و منقاد اهالی‌نیشابور بود، گذاشت وسالار مذکور مهمات ایشان رابنوعی، که موجب استقامت‌واستحکام دولت‌باشد،بفیصل‌رسانیده؛ علم‌دولت سلجوقیه‌را درخراسان بلندو مرتفع گردانید وجغربیك بعدازدو روز روی بهرات نهاده؛ آن‌ولایت را نیز مسخر گردانید وعم خودرا درهرات نشانیده ، خود بجانب مرو معاودت نمود و درتمامی بلاد خراسان غیرازبلخ بنام سلجوقیه خطبه خواندند وسباشی، که درهرات می‌بود، چون خبر توجه جغربیك شنید درساعت شهررا گذاشته ؛ روی بدرالسلطنت غزنه نهاد وسلطان مسعود زبان سرزنش و توبیخ برآورده ؛ سباشی را بخطابهای عنیف معاتب گردانید و سباشی در مقام اعتذار آمده ، بعرض رسانید که : آنچه از لوازم سپاهی‌گری وجان سپاریست ازما تقصیر نشده ؛ اما جماعتی ، که مؤید من‌عندالله باشند ، اگرتمامی عالم با ایشان در مقام نزاع و جدال در آیند غیر از مقهوریت و

مغلوبیت امری دیگر بر آن مترتب نخواهد بود وسلطان مسعود چون این‌معنی‌را می‌دانست لاجرم ازسرزنش سپاشی درگذشته ، درفکراستعداد لشکروتهیهٔ اسباب محاربه شد وفرمود تاخزاین اموال‌را بی‌حساب بارباب شجاعت وشهامت واصحاب جلادت داده ، بالشکری فزون ازمور وملخ وشصت زنجیر فیل‌ازغزنین بیرون‌آمده، بهفت روز ببلخ رسید وچون حصارآن شهر مندرس شده بود حکم فرمود که‌برج‌و بارهٔ آن‌شهررا مرمت نموده ، مضبوط ساختند وخدمت سلطان مسعود خود در بلخ قرار گرفته ، جمعی‌کثیر ازمبارزان سپاه خود را برسم قراولی بسرراهها فرستاد وچون جغربیك ، که درمرو می‌بود ، برین اطلاع یافت مسرعان باطراف وجوانب فرستاده ، ازعم خویش وسایرامرای سلجوقیه استمداد نمود وچون درآمدن ایشان بقدر تأخیری واقع شد جغربیك باخواص امرای خود ازمرو بیرون آمده ، عنان عزیمت بجانب بلخ منعطف گردانید و درین اثنا یکی‌ازسرهنگان جغربیك ، که‌در صحراهای بلخ می‌بود ، انتهاز فرصت نموده ، باسی‌سوارجرار بکنار اردوی سلطان مسعود رفته‌فیلی‌ازفیلان خاصهٔ سلطان‌مسعودرا راندوجمعی‌کثیرازفیلبانان بضرب او شتافتند . سرهنگ جغربیك فیل‌را پیش انداخت وخود باسواری چندبرگشته، اکثرآن فیل بانان را بضرب تیغ آبدار هلاك گردانید و بقیة‌السیف روی بگریز نهاده ، سلطان مسعود ازشنیدن این خبر متحیرو مبهوت شده ، دانست که آفتاب دولت او درصدد زوال وانتقالست . بنابرین مدت یك سال وشش‌ماه خدمت سلطان مسعود دربلخ نشست وترا کمه‌اطراف ونواحی ورساتیق آن مملکت‌را غارت‌وتاراج می‌کردند تا آنکه در محرم سنهٔ تسع وعشرین و اربعمائهٔ هجری سلطان مسعود لشکرهارا آراسته ، باهفتادهزار سوار جرار وسی‌هزارپیاده متوجه حرب‌سلجوقیان شد و جغربیك درین‌وقت صلاح توقف درمرو ندیده،بجانب سرخس رفت ودرآنجا طغرل‌بیك و عم ایشان بایشان‌پیوسته ، جمعیتی عظیم بهم رسانیدند و چون خدمت سلطان مسعود بمرو رسید درکار خویش فروماند ، با خود اندیشید که : پیش از اجتماع امرای سلجوقیه ازملازمان جغربیك آن‌چنان جرات، که عقول عقلا درآن

متحیر بود ، صدور یافت . اکنون که طغرل بیك وعم ایشان باسایر امرای سلجوقیه یك جا شده توان دانست که مهم بیکجا رسد. لاجرم صلاح درآن دید که بهر نحوی که باشد باسلجوقیه مصالحه نموده ، بجانب غزنین مراجعت نماید. بنابرین ارکان دولت وارباب تجربه را جمع نموده ، درین باب باایشان مشورت نمود وچون آرای همه برمصالحه قرار گرفت سلطان مسعود وزیر خودرا نزد آل سلجوق فرستاد . تا درامر مصالحه سعی بلیغ نموده ، غبار فتنه وفساد را فرونشاند وچون وزیر مسعود باردوی سلجوقیه رسیده ، مهم مصالحه را درمیان آورد ایشان قبول نموده ، ملتمس او را مبذول داشتند و طغرل بیك بجانب نیشابور مراجعت نمود و سلطان مسعود مسرور ومبتهج بجانب غزنین رفت. اما جغر بیك بازبمرو رفته ، جماعتی ازامرای غزنویه را ، که سلطان مسعود درین نوبت ایشان را درآن شهر گذاشته بود ، محاصره نمود و ایام محاصرهٔ ایشان تا بهفت ماه امتداد یافت و چون درین مدت از جانب مسعود بایشان امدادی نشد وآزوغهٔ ایشان بآخر رسیده بود ناچار دست دردامن اعتذار زده ، بجان امان طلبیدند و جغر بیك ایشان را امان داده ، از شهر بیرون کرد وبار دیگر مرو درتصرف جغر بیك درآمد و چون این خبر بسلطان مسعود رسید دانست که آل سلجوق در مقام تسلط اند و بجزییات قانع نمی‌شوند وهرچند باایشان درمقام مصالحه می‌شوم ایشان درمقام نزاع درمی آیند . بنابرین غیرت سلطنت مسعود بحرکت درآمد.

و در اوایل سال چهارصد و بیستم از رحلت سید بشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (٤٣٠ھ) سلطان مسعود باز با لشکری جرار بطریق ایلغار عنان عزیمت بجانب نیشابور منعطف گردانید وچون طغرل بیك ازتوجه اوخبریافت بعد از تقدیم مشورت شهر نیشابور را خالی گذاشته ، بیرون رفت ومسعود ازشنیدن این خبر بسیار مبتهج ومسرور شده، رفتن طغرل بیك را از امارات اقبال دولت پنداشته، آن زمستان رحل اقامت درنیشابور انداخت ودرین اوقات ترا کمه دست بنهب وغارت بنواحی آن ولایت دراز کرده، آن چنان حوالی وحواشی راخراب کردند که درشهر نیشابور تنگی

وقحطبهم رسیده،با وجود این حال‌سلطان مسعودناچاردر زمستان‌حرکت نتوانست کرد ، چه‌فیلان او دوزمستان خراسان اگرمحافظت از سرما نمی‌یافتند همه هلاك می‌شدند. القصه : چون زمستان گذشت سلطان مسعود لشکر رزم‌آزمای بدفع‌طغرل بیك نامزد فرمود وطغرل‌بیك بسبب آنکه نوعی کند که سلطان‌مسعودرا ازنیشابور بیرون‌آورد درمقابلهٔ آن لشکر نیامده ، بجای دیگر بدر رفت ومسعود این را نیز ازامارات‌حشمت ودولت‌خود پنداشته ؛ قرار بآن داد که طغرل‌بیك آن‌چنان عروس مملکت‌را طلاق گفته ،که دیگرمراجعت نخواهد نمود. بنابرین باخود گفت که : چون یك‌برادر گریخته ، ازآن دیگر، که درمروست ، بآسانی‌انتقام می‌توان گرفت. پس‌ازنیشابور بیرون آمده ، بجانب سرخس رفت وچون آن‌ولایت آن‌چنان خراب بود که محل‌اقامت مسعودرا گنجایش نداشت ناچار از سرخس عازم مرو گشت و چون جغربیك از عزیمت اوخبریافت احمال و اثقال خودرا بجانب مرو فرستاده ، خود باسیصد سوارکاردیده بدندانقان رفت وچون سلطان مسعود برجرأت جغربیك اطلاع یافت خدمت ایشان‌را قلقی واضطرابی عظیم روی نمود وخوفی‌وهراسی‌تمام برضمیراواستیلا یافت . چه‌او باخود این قرارنداده بود که جغربیك تنها ، بی‌برادر وعم‌خود ، دربرابرلشکر کوه پیکر مسعود درقتال وجدال درآید.

القصه : درماه‌رمضان سال چهارصدوبیست ویکم ازرحلت سید بشرعلیه‌وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۳۱هـ) تلاقی فریقین دست داده ، آن چنان نایرهٔ حرب اشتعال یافت که در مدت چندین هزار سال دیدهٔ گردون پیرشبیه و نظیرآن ندیده بود وچون سلطان مسعود آثار عجز وانکسار برصفحات لشکر خود مشاهده‌نمود بآواز بلند احسان وانعامات خود را بیاد وضیع و شریف سپاه خود داده،گفت : که ازتسلیم خراسان بترکمانان حاصل جز خبث وخسران نخواهدبود اکنون‌مطموع آنست که مردانه بکوشید ، تا در سلك نامردان منتظم نشوید . هرچند سلطان امثال این سخنان بر زبان گذرانید هیچ کسی‌بسخن او التفات نمی کرد وهرکس روی ازمعرکهٔ‌جنگ گردانیده، می گریخت وسلطان مسعود با خواص خود ساعتی

توقف نمود . آخرالامر چون کار بآنجا دید که ترا کمه نزدیك رسیدند بالضروره عنان گردانیده، روی بگریز نهاد وتر کمانان خواستند گریختگان را تعاقب نمایند، اماچغربیك ایشان را مانع آمده، نگذاشت که کسی متعرض ایشان شود در روضة الصفا مسطورست که: چون خبراستیلای سلجوقیه متواتر ومتعاقب بمسعود رسید و نزد او مشخص گشت که امرای غزنویه بهیچ وجه از عهدهٔ سلجوقیه بیرون نمی‌توانند آمدخود بنفس نفیس بالشکری که کوه وهامون از کثرت آن بستوه آمدند ازغزنین بیرون آمده، متوجه خراسان گشت وچون بحدود آن مملکت رسید شنید که: طغرل بیك درطوس وجغربیك در مروست. سلطان مسعود مفارقت هر دو برادر را فوزی عظیم دانسته ، خود برفیل سوار شده و جمعی کثیر ازدلاوران لشکر خود اختیار نموده ، ایلغار فرمود که: طغرل بیك را غافل یافته، گوشمالی براصل دهد اماچون بخت طغرل بیك بیدار بود سلطان وقت صبح که بطوس رسید درپشت فیل بخواب رفت وهیچ یك از خواص وخدم از بیم خشم چشم سلطان مسعود را ببی‌خوابی آشفته نگردانیدند. اتفاقاً هنوز سلطان درخواب بود که خبر رسید که:جغربیك از مروآمده، ببرادر خود طغرل بیك ملحق گشت و خدمت سلطان مسعود چون از خواب بی‌هنگام بهوش آمد حقیقت‌حال بعرض اورسانیدند. دانست که سعی بلیغ او بی‌فایده بود ناچارباز گشته، باردوی خود پیوست وروزدیگرجانبین صفوف آراسته، متوجه حرب‌شدند ونایرهٔ جدال و قتال آن چنان اشتعال یافت که از شرارهای تیغ مبارزان مرغ درهوا می‌سوخت . اما چون سلجوقیه قبل ازشروع در محاربه آبی ، که ضروری ایشان بود ، برداشته ، چاههای آن موضع را انباشته بودند در اثنای محاربه حرارت تشنگی بر غزنویه استیلا یافت و چون آب بهیچوجه پیدا نمی‌شد سپاه مسعود را از تشنگی جان بلب رسیده ، دست از محاربه بازداشتند و خدمت سلطان مسعودرا در معرکه گذاشته ، روی بگریز نهادند و سلطان مسعود چون این حالت را مشاهده نمود از روی اضطراب خود را درپشت پیلی، که از هیبت او زلزله در دل سنگ ولرزه بر اعضای شیروپلنگ می‌افتاد ، سوار شده ، روی بگریز

نهاد وجمعی از ترکمانان اورا تعاقب نمودند . سلطان مسعود هرچندآواز کرد که:
صلاح‌شمادرمراجعتست‌قبول‌نکردند . سلطان مسعود توقف نمود تا آن جماعت‌بوی
رسیدند ویکی ازآنها قصد سلطان کرد . سلطان مسعود از روی جذبهٔ سلطنت و
پادشاهی آنچنان گرز گران سنگ را ، که در آنوقت غیر از سلطان مسعود کسی
نتوانست کشید ، بر سر آن ترکمان کوفت که با اسبش براه عدم رفت و دیگران
چون این چنین ضرب از سلطان مسعود مشاهده کردند جان خود را مفت دانسته،
روی بگریز نهادند و درین وقت رکابداری ، که همراه سلطان مسعود بود ، گفت :
کسی که بیك اشارت گرز دمار از گردان گره تواند برآورد چرا که گرد هزیمت
برچهرهٔ شجاعت این چنین نشاند؟ سلطان مسعودفرمود: راست میگویی، اماهر گاه
که اقبال مساعدت ننماید و سعادت معاونت نکند همه اسباب شوکت و حشمت
مانند خشت زدن در آب ضایع باشد وچون گردی‌درسرپیری‌بی‌حاصل نماید.مترجم
کتاب ملك‌نامه آورده که: چون مسعود ازمعرکهٔ سلجوقیه‌روی بتافت هزار کس،
از اعیان لشکر مسعود ، اسیر ودستگیرآل سلجوق شد. اما جغربیك همه را زاد و
راحله داده، رخصت مراجعت فرمود وچون این معرکه باین وجه فیصل پذیرفت
جغربیك شنید شحنه شهر بلخ را محافظت نموده، باسباب محاربه‌ومقاتله پرداخته
وجغربیك‌چون بحوالی بلخ رسید، ایلچی پیش او فرستاده ، پیغام داد که : بعد از
آنکه‌پادشاه شما طاقت‌مقاومت مانیاورده، بآن وضع که‌بتو معلوم‌شده‌باشد گریخته،
ترا درمقام قتال وجدال آمدن بسیار حماقت وجلافتست . مناسب آنست که شهر را
گذاشته ، متوجه پادشاه خود گردی ، تا باتفاق آنچه توانید کردن کنید و گرنه ،
چون دولت از شما بواسطهٔ افعال شنیعه بر گشته، یقین که‌این شهر فتح خواهدشد.
تو بانواع سیاست وعذاب معذب خواهی بود. القصه: والی بلخ این سخنان را حرف
وصوت پنداشته ، باعلان کلمهٔ عصیان مبادرت نمود ورایت شقاق وعناد برافراشته،
برج وباره بمردم سپرده ، مهیای جنگ‌شد . بنابرین جغربیك‌فرمودتادرحوالی بلخ
دست بغارت و تاراج برآورده ، درظاهر آن بلده دیاری را نگذاشتند و درین اثنا

خبر رسید که : مودود بن مسعود با طایفه‌ای از بهادران لشکر متوجهست ودو هزار سوار جرار برسم قراولی نزدیك رسیدند و چون جغر بیك برین حال اطلاع یافت فی‌الحال جمعی از تراکمه‌را بدفع ایشان نامزد فرمود و بعد از تلاقی فریقین حربی صعب روی نمود وخلقی بسیار از غزنویه بقتل رسید ومودودبن مسعود طاقت مقاومت نیاورده، روی بگریز نهاد وچون والی بلخ برین حال اطلاع یافت از کردهٔ خود نادم و پشیمان شده جمعی ازعلما ومشایخ را از شهر بیرون فرستاده ، درمقام اعتذار شد وجغر بیك گناه او را بذیل عفو واغماض پوشیده ، دست تعرض باو واتباعش نرسانید و شهر بلخ را نیز بتصرف خود درآورد ودرین اثنا خبر رسید که: خوارزمشاه متوجه ملازمتست. جغر بیك چون خبر توجه خوارزمشاه شنید بلخ را بسرداری صاحب وجود سپرده، بطریق سیر وشکار متوجه کنار جیحون شد و در آن سر زمین خوارزمشاه درسلك ملازمان انتظام یافت و سبب آمدن خوارزمشاه آن بود که شاه ملك ، که صاحب جیش و امیرالامرای او بود ، با او درمقام مخالفت شده ، دست تصرف او را از ولایت خوارزم کوتاه گردانیده بود وباین اکتفا نا کرده،در صدد قتل اودر آمدو اکثر امرای خوارزم شاه واعیان ولایت با آن شخص درین باب متفق بودند . خوارزمشاه ظلم وتعدی ازحد گذرانیده وروی التفات از سپاه گردانیده . القصه : چون خوارزمشاه پناه بجغر بیك آورده ، التماس آن نمود که انتقام او از نوکرانش گرفته آید جغر بیك قبول این معنی نموده ، بعد از چند روز که ازشکار فارغ گشت باتفاق خوارزمشاه متوجه آن ولایت گشت و شاه ملك برج و بارهٔ شهر رامضبوط ساخته ، در مقام ممانعت ومدافعت در آمد . مدتی مدید جغر بیك بمحاصرهٔ خوارزم اشتغال داشت . بهیچ وجه فتح آن میسر نمی‌شد . تا آنکه زمستان رسید وجغر بیك بواسطهٔ شدت برودت و سرمای صحرای خوارزم دید صلاح در توقف در آنجا در آن فصل موجب خرابی لشکر می‌شد . بنابرین با خوارزمشاه گفت که : مصلحت آنست که این زمستان مراجعت نموده ، در خراسان بسر بریم وچون اول بهار، که وقت حرکت لشکرست ،باتفاق طغرل بیك بار دیگر متوجه این جانب شویم . بنابرین جغر بیك طبل رحیل زده ،

عازم خراسان گشت . اما مجاری احوال خدمت سلطان مسعود برین وجه روی نموده که: چون خدمت ایشان ازمعرکهٔ آل سلجوق روی تافته ، بجانب غزنین رفتند بواسطهٔ آنکه خزاین واسباب سلطنت او بالتمام بدست سلجوقیه افتاده بود دماغ او پریشان شد . وایش بآن قرار گرفت که جمعی از امرای خود را، که باعتقاد او در جنگ سلجوقیه تقصیر کرده بودند ، سیاست نماید . بنابرین جمعی کثیر از امرای خود را بقتل رسانید وپسر خود مودود را با فوجی از سپاه وابونصر احمدبن محمدعبدالصمد بجانب بلخ فرستاد ، چنانکه سابقا قلمی گشت وخود با برادر محمد مکحول وپسر او احمد وعبدالرحمن وعبدالرحیم وسایر اقارب و عشایر متوجه هندوستان گشت. بقصد آنکه زمستان درهندوستان قشلاقی کند ودرموسم بهار خزینه ولشکر آراسته ، متوجه دفع سلجوقیه گردد . اتفاقا چون دولت بر گشته واقبال ادبار نموده همین که مسعود ازآب سند عبور نمود و هنوز خزینهٔ او از آب نگذشته بود که نوشتگین وجمعی از غلامان خاصش بایك دیگر اتفاق نموده ، گفتند که : این مرد را دولت بر گشته است وکاراو بهیچ وجه رونق نخواهد گرفت . مناسب آنست که محمد مکحول را پادشاه سازیم، که شاید بخت او کاری کند . بنابرین روی بخزینهٔ مسعود آورده ، تمامی خزاین او را غارت کردند وپیش محمد مکحول رفته ، بسلطنت بروی سلام کردند . محمد درمقام اباوامتناع شد . ایشان گفتند که : ما از برای دولتخواهی توازمسعود بر گشتیم وغرض ما این بود که چون ادبار باوروی آورده وتومدتیست که درفلاکت می گذرانی شاید که بمقتضای «فان مع العسر یسرا» (۱) بخت تو بیدار شده باشد ، بقوت طالع تو دولت سلسلهٔ غزنویه رونق پذیر گردد . اکنون اگر تو قبول نمی کنی ما ترا می کشیم وبا دیگری بیعت کنیم . محمد مکحول چون این نغمه ازیشان شنید ناچار بدان رضا داد . غلامان دررکاب محمدبن محمود ازآب سند گذشته ، با مسعود محاربه نمودند وچون سپاه مسعود در غایت قلت وضعف بودند طاقت مقاومت نیاورده ، روی بگریز نهادند ومسعودپناه برباطی ، که در کنار آب

۱ ـ سورة المنشرح آیهٔ ٥و٦

ستد بود، آورد و آخرالامر غلامان اورا گرفته، پیش برادر بردند. محمد مکحول با او گفت که: من قصد کشتن تو ندارم، اما از برای بودن خود جایی اختیار کن، که بـا حرم و اولاد خود در آن جا باشی. مسعود قلعهٔ یکرا اختیار کرد و محمد او را با جمعی متعلقان بآن قلعه فرستاد و جمعی کثیر را در آنجا بمحافظت او تعیین نمود. گویند که: مسعود دروقت توجه بآن حصار بخرج ضروری محتاج شده، کس پیش محمد مکحول فرستاده، خرج ضروری خود را طلب داشت و محمد مکحول چون دربخل شاگرد پدرخود بود پانصددرم جهت او فرستاد. چون آن مبلغ بمسعود رسید بسیار متاثر گشت، چنانکه قطرات عبرات بر وجنات او جاری شده، گفت: «سبحان‌الله مقلب الاحوال». دیروز همین وقت مالك سه هزار خروار خزینه بودم وامروز بر یك درم‌قادرنیستم. «فاعتبروا یا اولی‌الابصار» (۱) بصحت رسیده که: آن شخص که پانصددرم پیش او میبرد هزار دینار از خاصهٔ خود باو داده، این سخاوت سبب سعادت او شده، اثر آن در زمان سلطنت مودودبن مسعود بظهوررسید وچون چشم محمدبن محمود از نور باصره بی‌نصیب بودسلطنت بپسر خود احمد گذاشت و اوازامر سلطنت وحکومت نامی بیش نداشت، چنانکه اکنون شاه سلطان محمد خدای بنده بن شاه طهماسب در عراق نیزهمین حال دارد وبعد ازچند روز احمدبن محمد باعم خود یوسف بن سبکتکین و علی خویشاوند اتفاق نموده، بی‌استصواب پدر بقلعهٔ یکر رفته، مسعود رابقتل رسانید و در تاریخ ابن اثیر آورده که: تن مسعود را درجایی انداخته، سرش را انباشتندو بعضی از مورخین بر آنند که: احمد پدر خود را بر آن داشت که کسان فرستاده، مسعود را بقتل رسانندو والله‌اعلم بحقیقة الحال ومدت سلطنت اونه‌سال ونهماه بود واو پادشاهی بود شجاع، کریم الاخلاق، صحبتی علما دوست داشت و بفضلا وعلما مجالست نمودی ودربارهٔ ایشان انواع احسان و انعام مبذول داشتی و جمعی کثیر از فضلا بنام او کتب نوشتند. از آن جمله استاد ابوریحان بیرونی که علامهٔ وقت خود بود، خصوص در فن ریاضیات عدیم

---

۱ ــ سورة الحشر ۵۹ آیة ۲

النظیر بود ، نه در اوایل ونه در اواخر مثل او پیدانشد ، کتابی که مشهوربقانون مسعودی ودرفن ریاضی منتهی وماخذ جمیع کتبست ، بنام او نوشته وفیلی از نقره بصلهٔ او دادند . در روضة الصفا مسطورست که : مسعودبن محمود بسیار تصدق بر مستحقان کرده ، چنانکه نقلست که : در ایام رمضان یك نوبت فرمود که مبلغ هزار هزار درم بمستحقان رسانیدند و در اوایل سلطنت او در ممالك محروسهٔ او آن مقدار مساجدو مدارس بنیاد نهادند که زبان ازتعداد آن قاصرست .فی الجمله: چون مسعود کشته شدمحمدمکحول نامه بمودودبن مسعودفرستاد . مضمون آن که: فلان وفلان بقصاص پدر خود مسعود را کشتند و برادر را درآن اختیاری نبوده ، مودود در جواب نوشت که : حق سبحانه وتعالی بقای عمر امیرزیاد گرداند وفرزند دیوانهٔ ترا عقلی روزی کناد ، که بر آن معاش تواند کرد ، که امری عظیم مرتکب شدوخون پادشاهی ریخته ، که امیرالمؤمنین اورا سیدالملوك والسلاطین می خواند. زود باشد که پاداش آن بـاو می رسد « وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون» (۱)و بعد از کشته شدن مسعود مملکت خراب شد و محمد و پسران او را در نظرسپاه و رعیت اعتباری نماند و تمامت اموال ممالك برشاور ، که مملکتی بس عریض و فسیح بود ، بغارت رفت و در آن مملکت غلامی بیك دینار و یك من خمر بدو دینار می فروختند و خریدار خمر زیاد از خریدار غلام بود و از جمله وقایع این سال محاربهٔ مودود بن مسعود باعمش محمدبن محمود بود و انتقال دولت وملك او بمودود وتفصیل این مجمل آنکه : چون خبر قتل مسعود بمودود رسید از ظاهر بلخ کوچ کرده ، متوجه غزنین شد و محمد نیز از نواحی سند بحدود غزنین آمد وهر دولشکر صف بیاراستندو نایرهٔ جدال وقتال اشتعال یافت وخلقی کثیر ازجانبین بقتل رسیدند . آخرالامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم مودود وزید و محمدمکحول با پسرش ونوشتگین بلخی ، که مادهٔ فتنه و فساد بود وپسر علی خویشاوند همه اسیر ودستگیر شدند ومودود همه را بقتل رسانید ، الاعبدالرحیم بن محمدوسبب خلاصی او

۱ـ سورة الشعراءآیة ۲۲۸

آن‌بود که‌در آن‌اوان که مسعود‌را حبس کردند برادرزادگان‌او عبدالرحیم‌وعبدالرحمن بدیدن او رفته بودند و عبدالرحمن دست دراز کرد و طاقیه ازسر مسعودبر گرفت وعبدالرحیم آنرا از دست او گرفته ، برسرعم بزرگوار خود نهاد و برادربی‌ادب را بسیار دشنام داد وبدین‌یك‌ادب ملاحظه کردن‌از کشتن‌رهایی یافت‌وعبدالرحمن بواسطهٔ آن بی‌ادبی خنك خود را در عرصهٔ هلاك انداخت و بعداز فتح مودودبن مسعود درهمان موضع ، که فتح کرده بود ، قریه ورباطی ساخت و آنرا فتح آباد نام نهاد و بعد ازان بجانب غزنین‌مراجعت نمود ، فارغ البال برسریر سلطنت‌قرار گرفت و منصب وزارت بابونصر احمدبن محمدبن‌عبدالصمد مقرر داشت و عدالت را شعار خود کرده ، با رعایا وسایر برایا در مقام شفقت و مرحمت سلوك می‌نمود و او را بعد ازان هیچ اندیشه نماند ، الا اندیشهٔ برادر کوچك ، مجدودبن مسعود، که او را پدرش در ایام حیات‌خود بهندوستان‌فرستاده بود و اوملتان وچندولایت دیگر گرفته ، لشکری باستعدادوقوت تمام بهم رسانیده ، دعوی‌استقلال واستبداد سلطنت نمود و چون مودود براحوال او اطلاع یافت قبل از آنکه نایرهٔ فتنهٔ او ارتفاع یابد لشکری آراسته بدفع او نامزد فرمود ومجدود نیز با سپاه فراوان از مرکز خود حرکت نموده ، بموضع لاهور رسید و در آنجا بمراسم عیداضحی قیام نمود و صباح‌سیوم عیداو را در خرگاه خود مرده یافتند وکیفیت آن معلوم نشد و بعد از فوت مجدود آنچه از هندوستان باو تعلق داشت بی‌منازع بمودود متعلق گشت وملوك ماوراءالنهر نیز او را اطاعت‌نمودند . سلجوقیه همچنان‌درمقام نزاع وعناد می‌بودند و احوال ایشان عن‌قریب‌درسنوات خود مذکور خواهد شد ؛ ان‌شاءالله‌تعالی .

سال‌چهارصدوبیست‌ودوم‌از رحلت‌سید بشرعلیه‌وآله‌التحیة‌من‌الملك الاکبر (۴۲۲ه) در روضة‌الصفا مسطورست که : در اوایل این سال طغرل بیك وجغربیك باتفاق خوارزمشاه بعزم تسخیر ولایت خوارزم از خراسان بجانب خوارزم توجه فرمودند وچون شاه‌ملك ، امیرالامرای خوارزمشاه ، هم چنان درمقام جدال وقتال

درآمده ، قلعهٔ خوارزم راضبط نمود بنابرین ایشان در موضعی مناسب فرود آمده، بمحاصره مشغول شدند و چون ایام محاصره بدور ودراز کشید طغرل بیك مصلحت چنان دید که یك منزل از جای خود حرکت نموده ، پس تر نشینند . شاید کـه شاه ملك خیال گریختن ایشان نموده ، تعاقب نماید . اتفاقا این تدبیر موافق تقدیر افتاد و خوارزمیان بدست سلجوقیان هلاك شدند . چه همین که طغرل بیك بالشکری از آن موضع طبل رحیل کوفته ، برخاست، خوارزمیان بخیال آنکه گریختند بهیئت اجتماعی خود ازشهر بیرون آمده ، تعاقب نمودند وسلجوقیه درین وقت دررفتن سرعت می نمودند، تا آنکه ایشان بیك بار دلیرانه از حدود شهر بیرون آمده ، در صحرا درآمدند. درین وقت طغرل بیك فرمود تاجمعی کثیر از دلاوران ترکمانان ازاطراف وجوانب مراجعت نموده ، روی بخوارزمیان نهادند وایشان نیز پای ثبات را مستحکم داشته، شروع درکارزار نمودند ونایرهٔ جدال وقتال چنان اشتعال یافت که ازجانبین بسیاری از دلاوران را صحرای عدم پیمودند . اما آخر الامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم طغرل بیك وزید وچهل نفر از خویشان شاه ملك اسیر و دستگیر شدند و چون این خبر بسمع شاه ملك و اهالی خوارزم رسید جمعی از علما واعیان و مشایخ آن ولایت بیرون آمده ، متوجه ملازمت طغرل بیك وجغر بیك گشته، التماس عفو از گناه خوارزمیه وشاه ملك نمودند وشاه ملك دل از حکومت برداشته، با کوچ وبنهٔ خود روی بصحرای دوردست نهاد وترکمانان در خوارزم دست بغارت وتاراج دراز کرده، چندان اموال و اسباب بدست آوردند که محاسب وهم از حساب آن بعجز معترف بود وشاه ملك حرام نمك می‌خواست که ازان صحرا بجانب غزنین بمودود بن مسعود استظهار نموده، انتقام خود را ازسلجوقیه بگیرد . اما چون در اصل حرام نمك بود و با ولی نعمت خود متمرد شده بود ادبار آن چنان او را فرو گرفته بود که در اثنای راه بجزای اعمال خود رسیده ، مهم او بپایان رسید و بمرضی ، کـه او را طاری شده بـود ، هلاك گشت وبعد از فتح خوارزم و نصب خوارزمشاه درآنجا طغرل عنان عزیمت بجانب دهستان منعطف داشت و ازآنجا بجرجان رفته ، آن ولایت را از اولاد قابوس

ابن‌وشمگیر گرفته ، بحوزهٔ تصرف خود در آورد وازجرجان بجانب ری رفته ، آن مملکت فسیح وسیع را نیز مسخر گردانید . القصه : از کمال اقبالی که داشت در کمتر ازیك سال برجمیع بلاد عراق مستولی گشت .

سال‌چهارصد وبیست وپنجم ازرحلت سیدالبشر علیه وآله‌التحیة من‌الملك الاکبر (۴۳۵هـ) ... از جملهٔ وقایع این سال آنکه : چون مودودبن مسعود خاطر از ممرعم‌وپسرانش‌فارغ گردانید از اطراف و جوانب‌لشکرهاجمع آورده ،لشکری زیاده از مورو‌ملخ بعزم تسخیر ولایت خراسان و دفع‌آل‌سلجوق ازآن دیار فرستاد وچون عساکر گردون‌مآثروی‌بنواحی‌خراسان‌رسیدازین جانب‌الپ‌ارسلان‌بن‌داودبن میکائیل‌بن‌سلجوق نیز لشکری عظیم آراسته ، متوجه محاربهٔ ایشان گردید و بعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال وجدال میان آن دو طایفه آن چنان اشتعال یافت که زبان ازوصف‌آن عاجز و قاصرست آخرالامرعساکرمودودی روی بهزیمت نهاده، متفرق شدند .

وازجملهٔ وقایع این سال آنکه : سه‌راجهٔ بزرگ‌از راجهای هند با هم‌اتفاق کرده ، بعزم استخلاص بلدهٔ لاهور از دست مسلمانان ، که از اطاعت مودودبن مسعود بیرون آمده ، بطریق استقلال‌حکومت‌آن ولایت می‌نمودند ، آمده ، لاهور را محاصره کردند وچون مقدم عساکراسلام، که درلاهورمیبود ، این‌حال‌رامشاهده کرد اظهار اطاعت مودودبن‌مسعودنموده . تمامی عساکراسلام را جمع آوردوچون راجها دانستند که ایشان باطاعت مودود بن مسعود در آمدند دو راجه از هیبت مودود ترك آن عزیمت کرده ، بجانب‌ولایت خود مراجعت نمودند و یکی‌از آنها، که نامش دوپال‌هرنامه بود، پاره‌ای توقف نموده، درمقام پرخاش جویی‌می‌بد اما مسلمانان چون قوت خود را بیش ازآن دانستند از شهر بیرون آمده ، بدفع او پرداختند وراجه طاقت مقاومت نیاورد و روی‌بهزیمت نهاده ، سپاه اهل اسلام‌تعاقب او کرده‌،خلقی‌بسیارازسپاه آن کفر‌بدار‌البوارفرستادندوراجه‌بقلعهٔ‌مستحکم که‌داشت متحصن شد و اهل اسلام محاصرهٔ آن قلعه کرده ،کار بروی تنگ ساختند ، چه آن

قلعه مختصر بود و سپاه راجه، که با او در آن قلعه درآمده بودند، پنجهزار سوار وهفتاد هزار پیاده بود. القصه: چون کار ایشان بهلاکت رسید مردم درمیان انداخته، از سپاه اسلام امان خواستند و اهل اسلام اجابت نمی کردند، الابشرط آنکه جمیع قلاع خود را بتصرف ایشان گذارد. آخرالامر چون چاره غیر ازاطاعت وتسلیم قلاع ندید قبول آن معنی نموده، بجان از دست اهل اسلام امان یافت. اماالموال واسباب آن قلعه وقلاع دیگر را بتمامه مسلمانان متصرف شدند و پنج هزار نفر از اهل اسلام، که در قلاع راجه دیوپال هرنامه در بند بودند، همه خلاص یافته، داخل عساکر منصور اهل اسلام شدندوچون سپاه اسلام خاطر از ممر راجه دیوپال هرنامه، که بشوکت وعظمت از تمامی ملوك هند امتیاز داشت، فارغ ساختند متوجه رای دیگر، که نامش تاب ماالرای بود، گشتند. آن راجه نیز چون خبراز توجه عساکر گردون مآثر اسلام یافت استعدادو آراستگی لشکر خودنموده، بعزم محاربه بااهل اسلام پیش آمد وبعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال وجدال اشتعال یافت و با وجود آنکه لشکر اسلام درجنب سپاه کفار بعشری از معشار ایشان نمی رسیدند، اما بمقتضای «وان یجعل الله للکافرین علی المؤمنین سبیلا» (۱) تبایید الهی رایات ظفر آیات اهل نجات آن چنان غالب آمدند که راجهٔ مذکور در معرکه بجهنم واصل گردید وپنج هزار نفرازسپاه او درمعرکه باراجهٔ خوداتفاق نموده، بدارالبوار رسیدندوغنایم واسیر بسیار بدست اهل اسلام آمدوچون سایرملوك هند بر این حال وقوف یافتند همه در مقام اطاعت وانقیاد آمده، باج وخراج را قبول نموده، خود را از نهیب تیغ اهل اسلام خلاص ساختند و از جمله وقایع این سال آنکه: جمعی کثیر ازترکمانان غز نواحی بست زابلستان را تاخت و تاراج نموده، بسیار خرابی در آن دیار بظهور رسانیدند وابوالفتح مودودبن مسعودبراین حال اطلاع یافته، لشکری انبوه بدفع ایشان فرستاد وچون فریقین بهم رسیدند دست بتیغ ونیزه برآورده، داد مردی و مردانگی دادند. آخرالامر ترکمانان بعد از آنکه بسیاری ازیشان بقتل رسیده

۱ـ سورة النساء پایان آیهٔ ۱۴۰

بودند روی بگریز نهادندوعساکرمودود مظفرو منصور با غنایم‌بسیار بجانب‌غزنین مراجعت نمودند .

سال چهارصدوسی‌ویکم از رحلت‌سیدبشر، علیه‌وآله‌التحیة من الملك‌الاکبر (٤٤١هـ) از جمله وقایع این سال آنکه : در بیستم ماه رجب سلطان مودودبن سلطان مسعودبن سلطان محمود غزنوی از دارفنابدار بقارحلت نمود وعجب آنکه جمیع ملوك ماوراءالنهر و دیالمه متعهدشده بودند که‌درین‌سال از عالم‌درگذشت. در روضةالصفا مسطورست که : در پانزدهم ماه رجب این سال مودودبن مسعود با لشکری زیاده از مور وملخ از دارالسلطنهٔ غزنین بعزم تسخیر ولایت خراسان بیرون رفته ، متوجه آن صوب گشت ودرمنزل اول بعلت قولنج مبتلاشده ، بجانب غزنین مراجعت نمود ودر بیستم شهر مذکور فوت شد ودرحین مراجعت وزیرخود عبدالرزاق‌بن‌احمد میمندی را بالشکری انبوه بجانب‌سیستان فرستاد ، چه لشکر سلجوقیه متوجه آن بلاد شده بودند و بعدازفوت مودود پسرش بجای او برسریر سلطنت قرار گرفت و بعد ازپنج روز ارکان دولت علی‌بن‌مسعود را آورده ، با او بیعت کردند وچون مودود دراوایل‌حال‌حکومت عم‌خود عبدالرشید را گرفته ، در قلعه‌ای که میانهٔ بست‌وغزنینست ، محبوس نموده ، درین وقت که خبرفوت مودود انتشار یافت اتفاقا وزیر مودود عبدالرزاق بن احمد میمندی در حوالی آن قلعه رسیده بود که این خبرباو رسیدوانی‌الحال ترك رفتن‌سیستان کرده ، بقلعه درآمد وعبدالرشید را ازحبس بیرون آورده ، سپاهی که‌همراه او بودند همه را باطاعت و انقیاد او تکلیف نمود . مردم تمامی باو بیعت کردند و عبدالرشید باتفاق وزیر عبدالرزاق‌ولشکری‌انبوه متوجه دارالسلطنهٔ‌غزنین گشت وچون عبدالرشیدبحوالی غزنین رسیدعلی‌بن‌مسعود از وهمی که ازامرا داشت توقف نکرده از غزنین‌بیرون رفت وعبدالرشید از روی‌شوکت‌تمام‌بغزنین درآمده ، برسریر سلطنت‌متمکن گشت. اما چون اومردی‌سست‌رای‌دون‌همت‌بوداز عهدهٔملك‌داری ومهمات‌سلطنت کماینبغی نمی‌توانست نمود .

ذکر کشته شدن عبدالرشید واکثر اولاد یمین‌الدوله ازدست طغرل حاجب:

در روضة الصفا مسطورست که : طغرل‌حاجبی‌بود ازعظمای‌دولت‌مودود وخواهر اودر حبالهٔ مودود بودوطغرل همیشه‌مودودرا تحریض‌وترغیب‌می‌نمود که:لشکربخراسان باید کشید وآن ولایت‌را ، که‌رشك گلستان ارمست ، ازدست‌سلجوقیه باید گرفت، اما مودود التفات بسخن او نمی کرد و او را بآری وبلی‌نگاه می‌داشت . تا آنکه نوبت حکومت بعبدالرشید رسید وطغرل همچنان لجاج‌والحاح ، که بامودوددرباب تسخیرخراسان‌می‌نمود ، باعبدالرشید نیزآن‌شیوه‌پیش گرفت واورا براخذخراسان از دست آل‌سلجوق ترغیب می‌نمود ، بنابرین‌عبدالرشید هزار سوار چیده‌ازلشکر خود همراه خود کرد که : اولاسیستان را از دست نواب وعمال ایشان بگیرد ،بعد ازان لشکربخراسان می‌فرستیم ودرین وقت حکومت سیستان‌از قبل‌داودسلجوقی بابوالفضل‌فامی‌تعلق‌داشت . ابوالفضل‌درقلعهٔ‌طاق، که‌ازمشاهیر قلاع ولایت‌نیمروزست، می‌بود وچون طغرل بان ولایت درآمد ابوالفضل مطلقا بسخن اوالتفات‌نمی کرد و درباب محاربه و مدافعهٔ اوجدواهتمام تمام می‌ورزید و چون مدت محاصره متمادی گشت طغرل بی‌آنکه فتحی‌روی‌نماید از دور قلعه کوچ کرده ، متوجه شهرسیستان گشت وبیك فرسخی‌در کمین گاه توقف نمود ، که‌بی‌خبر خودرا در آن شهرانداز ودرین‌اثنا بیغوسلجوقی ، که ابوالفضل فامی‌ازوی‌استمداد خواسته بود ، بابوالفضل رسید و باتفاق یك دیگر طغرل را تعاقب‌نموده ، بآن موضع رسیدند ، که‌طغرل‌در کمین نشسته بود . چون طغرل برحقیقت حال‌اطلاع یافت با اکابرسپاه خوددرباب جنگ ایشان مشورت نمود. مجموع ایشان گفتند که : ما در مهلکه‌ای افتاده‌ایم، که بغیر از آنکه تن بمرگ دهیم و در زیر شمشیر بغربت بمیریم چارهٔ دیگر نداریم . چه غزنین از ما بسیار دورست وامداد از هیچ جامتصور نیست وقلت ما و کثرت دشمن نیز معلوم. پس‌همه‌بمرگ‌دل‌نهاده، فدایی‌وار بربیغو حمله آوردند وبیغو طاقت‌مقاومت حملهٔ ایشان نیاورده ، روی‌بگریز نهاد وطغرل قریب‌بدوفرسخ تعاقب نموده ، احمال و اثقال ایشان را باز گردانید وسیستان را در حوزهٔ تصرف

خود آورده ، معروض عبدالرشید گردانید و ازوی مدد طلبید ، تا بخراسان رود. عبدالرشید از سپاه خود ، آنچه‌کار آمدنی بود ، همه‌راپیش طغرل فرستاده، که‌مطاع و منقاداو بوده ، هر چه فرماید بجای آرند و از فرمودهٔ او مطلقا تجاوز ننمایند .
القصه : چون طغرل لشکر فراوان بهم رسانید و در سیستان استقلال پیدا کرد و اطراف وجوانب ملك‌نیمروزرابضبطخوددرآورد. ارفکر گرفتن خراسان بازمانده، دفع ورفع عبدالرشید را وجههٔ همت‌خود گردانید ودرین باب با خواص ومعتمدان خود مشورت نمود . تمامی آن جماعت‌این‌رای‌پسندیدند . چه امرای غزنویه ، که با طغرل خصوصیت‌واتفاق‌داشتند ، چون همیشه ازآل سلجوق مغلوب ومقهورشدند برجنگ ایشان اقدام نمی‌نمودند وعبدالرشیدرامردی‌بی‌فکرمی‌دانستند ومی‌یافتند که از دست طغرل دفع او بکمال آسانی میسرست . بنابرین خدمت طغرل بخیال قلع‌واستیصال عبدالرشید از ملك نیمروزبیرون آمده ، متوجه غزنین گشت وچون بپنج‌فرسخی‌شهررسیدعبدالرشیدرا ازمکروغدراو پریشان خاطرساختند .عبدالرشید مضطرب وار بـا متعلقان خودرو بقلعهٔغزنین نهاده وطغرل راست بشهر درآمده، بکوتوال قلعه کسان فرستاد ، تـا او را بوعده ووعید ترغیب‌وتحویف نموده ، در مقام اطاعت و انقیاد طغرل در آورند . بنابرین کوتوال فی‌الحال عبدالرشید را گرفته،بدست‌طغرل سپرد،وطغرل‌کافرنعمت‌فی‌الحال‌اورابامجموع‌اولادسلطان‌محمود، که‌بدست اوافتاد بود، بقتل‌رسانید، چنانکه ازاولاد سلطان‌محمود، غیرازسه کس، که‌دربعضی قلاع‌محبوس بودند و طغرل بآسانی بریشان‌دست‌نمی‌یافت کسی دیگر نماند و طغرل حرام‌نمك بعد از قتل ولی نعمتان خود دختر مسعودبن محمود را باکراه وقهرخواسته ، برتخت سلطنت قرارگرفت و نامه‌ای بجرخیر (۱) ، که از عظمای دولت غزنویه بود وعبدالرشید اورا با لشکری فراوان‌بجانب‌هند فرستاده، نوشته ، از وی التمس نمود که با اودر مقام انقیاد و اطاعت درآمده ، ازمخالفت و مخاصمت اجتناب‌نماید . خرخیر (۱) هنوزدراثنای راه‌بود که مکتوب طغرل‌حرام

---

۱ ـ رجوع شود بصحایف ۲۸۹ و ۵۰۴ ـ ۵۰۷و۵۲۶ ـ ۵۲۷

نمك باور سيدوچون خرخير (۱) برحقيقت حال اطلاع یافت و دانست که عبدالرشيدو اکثر اولاد سلطان محمودغزنوی کشته‌شدندبسیار از جای در آمده ، جواب مکتوب آن‌حرام‌نمك منكوب بغلظتی هرچه‌تمام‌تر نوشت و پنهانی بدختر مسعود نیز مکتوبی نوشته، اورا بر قتل طغرل حرام‌نمك ترغیب نمود . هم چنین ببعضی ازامرای غزنویه، که میان ایشان وطغرل عداوت بود ، مكتوباب فرستاده ، ایشان را برا غماض از حرکات ناپسندیده‌توبیخ وسرزنش بسیار کردو چون‌مکتوبات خرخیر (۱) بغزنین رسیدند و برمردم‌ظاهرشد که او در انتقام گرفتن‌خواهد شد و در آن هیچ دقیقه‌ای ازدقایق جدوجهد نامرعی نخواهد گذاشت جمعی که مخالف طغرل بودند ، بواسطهٔ آنکه از جایی گمان امداد و تقویت نداشتند ، ظاهرا اطاعت می‌نمودند ، دلیرتر شدند تا آنکه از آن جماعت چند کس ، که بقوت و شمشیر از سایر مردم آن دیار ممتاز بودند ، باهم‌برقتل طغرل اتفاق کرده ، انتهازفرصت‌می‌نمودند ، تا آنکه روزی که آن حرام‌نمك برتخت سلطان محمود برآمده ، صلای بارعام داد آن جماعت پیش رفتند . دلیرانه در آمده ، بضرب تیغ بی‌دریغ آن حرام‌نمك صاحب کش را بجهنم رسانیدند . درآن روز ساعتی درشهر غزنین شورشی‌عظیم پیداشد. آخرالامرفتنه تسکین یافت و بعد از اندك روزخرخیر(۱) بغزنین در آمد و اکابر واشراف آن ولایت را جمع آورده ، تفحص نمودند که ازآل‌سبکتگین ، که باقی مانده، که شایستهٔ‌سلطنت باشد؟ بعد از تفحص وتفتیش بسیار ازان‌سه کس ، که در قلاع محبوس بودند، قرعهٔ‌اختیاروسیاقت سلطنت‌برفرخزادبن‌مسعودافتاد . بنابرین جمیع اکابرواعیان دولت غزنویه باتفاق خرخیر(۱) فرخزادرا ازقلعه بیرون آورده، برتخت سلطنت‌نشانیده‌همه ازروی‌رغبت وانشراح خاطرباوی بیعت کردند .

ذکر سلطنت فرخزادبن سلطان مسعودبن‌سلطان محمود غزنوی :درروضة الصفا مسطورست که: چون طغرل کافرنعمت‌حرام‌نمك بسزای خود رسید واهالی‌آن دیار بفرمودهٔ‌خرخیر (۱)وصوابدید او فرخزادبن‌مسعود رابرسریر سلطنت‌نشانیده

۱ ــ رجوع‌شود بصحایف ۲۸۹ و ۵۰۴ ـ ۵۰۷و۶۲۶ ـ ۵۲۷و۹۲۳

و تدبیر امور ملکی را باهتمام خرخیر (۱) دادند خرخیر (۱) اولا بعد از انتظام امور ملك درصدد استفسار در آمده ، ازروی تحقیق وتفتیش معلوم نمود که درقتل عبدالرشید کدام جماعت از اهالی غزنین سعی نموده‌اند ، تا آنکه هر که در آن امر شریك بود همه را بسیاست تمام بقتل رسانیدوچون داود سلجوقی از انقلاب دولت غزنویه خبریافت بطمع تسخیر آن ولایت لشکری عظیم را آراسته ، بجانب غزنین فرستاد و خرخیر(۱) چون از توجه لشکرداودسلجوقی خبر یافت او نیز لشکری بااستعداد هرچه تمام‌تر بهم رسانیده ، از غزنین بقصد محاربهٔ ایشان بیرون آمد و در اثنای راه با یك دیگر تلاقی نموده ، دست بتیغ‌وتیر برآورده ، دمار از روزگار یك دیگر برآوردند واز اول طلوع صبح تا آخر روز مبارزان هر دو قوم بکارزار اشتغال داشتند وغیراز اعدام و افنای یك دیگر بکاری دیگر نمی‌پرداختند. آخر الامر نسیم نصرت وظفر برپرچم علم غزنویه وزیده ، سلجوقیه فرار برقرار اختیار کرده، روی بگریز نهادندوغزنویه تعاقب ایشان نموده ، تمامی احمال‌واثقال ایشان را بدست آورده ، مظفرومنصورباز گشتند و این‌فتح موجب استقامت دولت‌فرخزاد شد ورعب اودردل خاص وعام جای گرفت. بنابرین فرخزادرا‌داعیهٔ‌تسخیر خراسان پیدا شد و سپاهی عظیم فراهم آورده ، متوجه خراسان شد و چون بحوالی ولایت رسید از آن جانب آل‌سلجوق‌کلسارق را ، که از اعاظم‌امرای ایشان بود، بالشکری فراوان بجنگ غزنویان‌فرستادند وبعد از تلاقی‌فریقین آن چنان نایرهٔ قتال‌وجدال اشتعال گرفت که زبان فارسان میدان فصاحت‌و چابك‌سواران سمند بلاغت ازوصف آن عاجز وقاصرست. اما درین محاربه‌نیزنسیم نصرت و ظفر برپرچم‌علم‌فرخزادبن مسعود وزید و کلسارق با قبح وجوه هزیمت یافته ، خواست که بجانبی بدررود ، که‌جماعتی از غزنویه رسیده ، او را با جمعی کثیرازاعیان سلجوقیه‌اسیرودستگیر ساختندو چون این خبر بطغرل بیك رسیدالپ‌ارسلان را بالشکری عظیم بجنگ غزنویه فرستاد والپ‌ارسلان ، که بدلیری وشجاعت ازابنای زمان خود ممتاز بود،

---

۱ - رجوع کنید بیادداشت دوصحیفهٔ پیشین.

بسرعت هرچه تمام‌تر کوچ بر کوچ متوجه آن صوب گشت وچون الپ‌ارسلان بآن حدود توجه نمود از آن جانب امرای غزنویه بالشکری آراسته ، در ملازمت امیر خرخیر (۱) بحرب او روی نهادند و بعداز تلاقی فریقین نایرهٔ حرب اشتعال گرفت و خلقی نا محدود از جانبین بقتل رسیده . اما آخرالامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم الپ‌ارسلان وزیدن گرفت و آثار ضعف و عجز بر وجنات احوال غزنویان مشاهده می‌شد، تا آنکه امیر خرخیر(۱) طاقت مقاومت نیاورده، روی بگریز نهاده وجمعی کثیر از اعیان غزنویه اسیر و دستگیر الپ‌ارسلان گشت والپ‌ارسلان مظفر ومنصور با ابهت و شوکت پادشاهانه مراجعت نمود وچون فرخزاد صورت حال بدان منوال دید کلسارق را با سایر متعلقان سلجوقیه از بند بیرون آورده ، خلعت داده ، روانهٔ خراسان گردانید وچون سلجوقیان این انسانیت را مشاهده نمودند ایشان نیز اعیان وامرای غزنویه را رعایت نموده ، بجانب غزنه فرستادند .

سال چهارصدوچهل ویکم ازرحلت سیدبشر ، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (٤٥١هـ) ... از جمله وقایع این سال آنکه: درماه صفر فرخزاد بن مسعود بن محمود ابن سبکتکین صاحب غزنـه و هندوستان و بعضی از بلاد خراسان بعلت قولنج از سرای فانی بسرای باقی انتقال فرمود و قبل ازین بیك سال غلامان او در وقتی که او در حمام بود اتفاق بر کشتن نموده ، بحمام در آمدند و او در حمام بر آن حال اطلاع یافت . با یك شمشیر ، که بدست او افتاد ، آن مقدار مدافعت و ممانعت ایشان نمود که مردم اوخبر یافته ،بحمام درآمدند وآن غلامان را گرفته، بسیاست رسانیدند و بعد ازین قضیه همیشه فرخزاد ذکر موت می کرد ودنیا را تحقیر می فرمود، تا آنکه درین سال داعی حق را اجابت نمود .

ذکر سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین، که یازدهمست از سلاطین غزنویه. تفصیل این مجمل آن که: بعداز فوت فرخزاد بن مسعود، که برادرش ابراهیم بن مسعود ، که جوانی بود با وجود کمال رای و دانایی، در امور ملك داری بزیور

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۲۸۹ و٤٠٤ ـ ٥٠٧ و ٥٢٦ ـ ٥٢٧ و ٩٢٣ ـ ٩٢٥

صلاح و تقوی نیز آراسته بودو بلذات و منهیات‌دنیاراغب‌نبود و همیشه درعنفوان
جوانی سه‌ماه‌متوالی، که‌رجب وشعبان‌ورمضان‌باشد، روزه‌داشتی‌وچون‌سریرسلطنت
بجلوس اومزین گشت رای صواب نمای چنان اقتضانمود که : با سلجوقیان‌مصالحه
در میان آورده، نوعی نماید که‌بعد ازین‌هیچ کدام‌درمقام‌اخذوانتزاع ولایت‌دیگری
نشده ، رعایا را، که‌ودایع الهی‌اند ، ضررنرسانند . بنابرین‌جمعی از علما ودانایان
درمیان افتاده ، میانهٔ‌الپ‌ارسلان‌آل‌سلجوق و ابراهیم مهم‌برمصالحه‌قرار دادند .باین
طریق که:بعد ازین‌هیچ کس‌ازین‌دوطایفه‌متعرض ولایت‌یك‌دیگرنشوند، تا سکنهٔ‌هر
دوولایت‌مرفه‌الحال وآسوده‌خاطر بدعاواحکام اسلام مشغول‌باشند. برین معنی‌وثیقه
نوشته ، بخطوط اشراف و اعیان هر دو طایفه مستحکم گردانیدند و با یك دیگر
ابواب مصادقت و موافقت مفتوح داشته ، عالم را گلستان ساختند و چون خاطر
ابراهیم بن‌مسعود از قبل سلجوقیه مطمئن شدلشکری بجانب هندوستان فرستاده ،
بسی از مواضع‌آن دیار ، که تا آن‌زمان فتح‌آن مواضع آباواجدادش را ،باوجودآن
شوکت،میسرنشده‌بود،فتح‌نمود وازجملهٔ‌آن مواضع‌یکی‌قلعهٔ اجودهن بود، که در
متانت‌وحصانت‌ازسایرقلاع‌آن‌دیارممتازبودوازلها ورتاآن‌قلعه‌صد وبیست‌فرسنگست
ودر وقت ابراهیم آن قلعه را ده‌هزار مرد جنگی درآن قلعه بود . مدتی مدید با
سلطان ابراهیم جنگهای مردانه کردند . اما چون جدوجهد ابراهیم را درآن‌باب
مشاهده نمودند رعبی وهیبتی دردل ایشان‌ظاهر شد . با وجود کثرت آزوغه‌وآب
و مردان جنگی در مقام اطاعت آمده ، امان خواسته ، قلعه را سپردند و بعد از
فتح آن قلعه ابراهیم متوجه‌بقلعهٔ دیگر ، که او را روپال خواندندی ، گشت‌وآن
قلعه‌ای بود در اقصای بلاد سند ، که برقلهٔ کوهی رفیع ، که بریك‌جا نبش دریای
محیط بود ، که کشتی را برآن مجال گذر نبود و از جانب دیگر بیشه‌ای داشت ،
که از کثرت درختان خاروارغیرآن‌شعاع آفتاب براوبرآن محل نفوذی وبرا کثر
درختان آن بیشه‌مارمسکن‌داشتی وبکثرت‌فیلان کوهپیکر وهندوان عفریت‌منظر
آن بقعه از سایر بقاع هندوستان امتیاز داشت و دریای آن حصار جای ایستادن و

جنگ کردن نبود و ابراهیم همت‌ذی‌نهمت پادشاهانه را بتسخیر آن قلعه مصروف داشته ، در اندك زمان بتوفیق ربانی وتایید یزدانی آن قلعه‌ارا فتح نموده ، غنایم نا محصور ونفایس جواهر ، که چشم هیچ بیننده مشاهدهٔ آن نکرده بود ، بدست آورده ، عنان عزیمت را بجانب‌ناحیه‌ای‌از نواحی هند، که‌آنرا دره بوره‌می گویند و آن ناحیه‌ازنواحی‌هندتاآن زمان‌ازدست‌آسیب‌سلاطین‌ذی‌شوکت مصون ومحفوظ بود منعطف داشت و در اکثر تواریخ معتبره مسطورست کـه : درآن ناحیهٔ هند جماعتی‌از اولادو احفادخراسانیان ، که درقدیم‌الایام افراسیاب پادشاه توران‌ایشان را بواسطهٔسر کشی‌وفتنه انگیزی‌ازولایت‌خراسان‌اخراج کرده، بجانب‌سند فرستاده بود متوطن بودند و شهری داشتند در غایت معموری و نهایت محکمی و استواری وحوضی درآنجا ساخته بودند ، که قطرآن حوض نیم فرسخ بود . هر چند تمامی سال مردم وچهارپای از آنجا آب می‌خوردند اصلا تفاوت‌محسوس نمی‌شد و ازان زمان ، که آن جماعت درآنجا ساکن شده بودند ، ملوك هند بواسطهٔ آنکه‌استیلا برآن ولایت را ازجمله‌محالات‌می‌دانستند متعرض ایشان نمی‌شدند وسلطان‌ابراهیم چون‌احوال‌آن ولایت شنید تسخیرآنرا برذمهٔ ذی‌نهمت واجب و محتتم‌دانسته ، با عساکر گردون مآثر عازم آن دیار گشت و اهالی‌آن دیاراز توجه سلطان‌ابراهیم خبر یافته ، مستعد قتال وجدال شدند و میانهٔ ایشان و سلطان ابراهیم کرات ومرات متعدد محاربات عظیم واقع شد . آخر الامر سلطان ابراهیم غالب آمد و اکثرایشان را بقتل رسانید وبقیة السیف روی بهزیمت نهاده ، در جنگلها متفرق شدند و از زنان و فرزندان ایشان‌قریب بصدهزار کس اسیراهل اسلام‌شد وازاموال و غنایم چندان بدست سپاه اهل اسلام افتاد که از حیز احصا بیرون بود . درروضة الصفا مسطورست که : نوبتی بسمع ابـراهیم رسانیدند که : در میان دو خلیج از خلیجات هند جماعتی‌اند ، که بعبادت اصنام وفسق بردوام اشتغال دارند . سلطان با لشکری انبوه متوجه آن جانب شد و درآن راه عقبات بسیار پیش آمد ، که از کثرت درختان درهم پیچیده عبور ازآن محال می‌نمود . سلطان چندین‌هزار پیادهٔ

تیردار را پیش انداخته، تا آن درختان را از راه قطع می‌نمودند و لشکر بفراغت گذر می‌نمود و چون بعد از قطع منازل و مراحل بحدود آن ولایت رسید موسم باران هند شد. بواسطهٔ آن سه ماه متوالی قریب بمستقر آن کفار توقف نمود و از ممر کثرت بارندگی سپاه را بسیار مضرت رسید. اما آخرالامر بتوفیق ربانی و تایید صمدانی بر اعدای دین مسلط و مستولی گشت و غنایم، که از آن دیار کفار بدست سپاه اهل اسلام افتاد جبران مشقت‌ها و محنت‌ها بوجها کمل نمود و سلطان ابراهیم مظفر و منصور بجانب مستقر سلطنت غزنین مراجعت فرمود و از جمله تدبیرات صایبهٔ سلطان ابراهیم، که درباب دفع سلجوقیه نموده، یکی آن بود که قبل از آنکه میانهٔ او و آل سلجوق مهم بمصالحه قرار گیرد بسمع او رسانیدند که: اینک سلطان ملکشاه سلجوقی عزیمت یورش غزنین را تصمیم داده، عن قریبست که بالشکرهای خراسان و ترکستان متوجه این صوبست. سلطان از شنیدن این خبر بسیار متوهم شده، درباب دفع آن حادثه تدبیری نمی‌اندیشید. آخرالامر رای او بر آن قرار گرفت که: نامهای چند باسامی امرای ملکشاه نوشته، مضمون آنکه: چون بسمع اشرف ما رسید که شما ملکشاه را درباب آمدن باین جانب تحریض و ترغیب بسیار نموده، بجد ساخته‌اید بغایت پسندیده افتاده، وظیفهٔ اخلاص آنکه: در آن باب نهایت سعی مبذول داشته، نوعی کنید که ملکشاه زودتر باین ولایت درآید، تا بالکل از وی خلاص یابیم و ما چنانکه قبول کرده‌ایم، مرسومات شما را مضاعف کرده، عنایت و عاطفت بی‌کران دربارهٔ همگان مبذول خواهیم داشت و این مکتوبات بیکی داده، گفت: چون ملکشاه اکثر اوقات بصید و شکار مشغولست فرصت نگاه‌دار، تا در شکارگاه تر انزد او برند و غرض سلطان ابراهیم ازین سخن آن بود که آن مکتوبات درجایی بدست ملکشاه افتد که امرا همراه او نباشند. اتفاقا در وقتی که سلطان ملکشاه درقصبهٔ اسفراین نزول کرده بود، روزی بعزم شکار بر آمده، در اثنای شکار از دور یکی ظاهر شد. حافظان شکارگاه او را گرفته، پیش سلطان ملکشاه بردند. چون سلطان ازوی احوال پرسید بنیاد پریشان گفتن نمود. سلطان ملکشاه فرمود که: او را تازیانه‌ای چند بزنند، تا براستی اقرار نماید و چون بفرمودهٔ سلطان عمل

نموده ، تازیانه برویزدند او گفت : من پیك سلطان ابراهیم غزنوی ام . مرا باین اردو فرستاده و مکتوبی چند بمن داده . چون مکتوبات او را گرفتند ، سلطان ملکشاه برمضمون آن اطلاع یافت . صلاح در اظهار آن بامرانديد و عنان عزیمت ازان اراده مصروف داشته ، بجانب مستقر سلطنت خود مراجعت نمود . آخرالامر بعدازتفتیش وتفحص‌ظاهرشد که این ازجملهٔ تدبیرات سلطان ابراهیم‌بود وازسلطان ملکشاه‌منقولست که : ایشان بعد از اطلاع برحقیقت حال‌می‌فرمودند که : هرچند سلطان‌ابراهیم این‌مکروحیله ازبرای‌آن کرده بود که طاقت مقاومت نداشت‌ویقین می‌دانست که‌اگرمهم‌بجنگ‌افتد مغلوب مطلق‌خواهدبود، اماچون مابرتزویرومکر اطلاع نیافته ازان عزیمت باز گشتیم‌گویا که او غالب آمده بود و درروضة الصفا مسطورست که : سلطان‌ابراهیم‌بن‌مسعود خط‌نسخ‌بسیار خوش‌نوشتی ودرایام‌سلطنت هرسال یك مصحف بخط خود با تمام رسانیده ، با تحف و اموال فراوان بمکه فرستادی وسال دیگر بمدینهٔ طیبه ارسال داشتی . گویند که : اکنون چند مصحف بخط اودر کتابخانهٔ حضرت‌رسالت پناهی ، صلی‌الله علیه‌وآله وسلم ، موجودست .

سال‌چهارصدوشست‌ودویم ازرحلت‌سیدبشر ،علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك‌الاکبر (۴۷۲هـ) در اوایل این سال سلطان ابراهیم بن‌مسعودبن‌محمودبن سبکتگین بعزم غزوبلاد هند رفت وبسی از قلاع آن‌ولایت ، که بحصانت ومتانت اشتهار داشتند ، فتح نمود .

سال‌چهارصدوشست وچهارم از رحلت سیدبشر ، علیه وآله‌التحیة من الملك الاکبر (۴۷۴هـ) ... از جملهٔ وقایع‌این سال‌آنکه : خلیفه مقتدی بامرالله‌وزیرخود فخرالدوله ابونصر جهیر را جهت خطبهٔ دختر سلطان ملکشاه فرستاده و چون فخرالدوله باصفهان رسید و پیغام خلیفه را بسمع سلطان ملکشاه رسانید سلطان فخرالدوله را با خواجه نظام‌الملك پیش مادر دختر ، که بخاتون مشهور بود ، فرستاده ، تا ازوی خواستگاری نمایند وچون بخاتون‌حقیقت حال راگفتندخاتون در جواب نظام‌الملك گفت که : قبل ازین ملوك غزنه و ملوك ماوراءالنهر بخطبهٔ

این کریمه کس فرستاده ، مبلغ چهارصدهزار دینار صرف کرده‌اند . الحال چون جانب خلیفه بسیار عزیزست آنچه ایشان صرف کرده‌اند بفرستند ، تا ما از زیر بار ایشان برآییم .

سال چهار صدوهفتادویکم از رحلت سیدبشر ، علیه‌وآله التحیة من‌الملك الاکبر (۴۸۱هـ) ... درین سال از عظمای سلاطین ابراهیم بن مسعودبن محمودبن سبکتکین ، که پادشاهی بود بس عاقل و متقی وفات یافت و پسرش جلال الدوله مسعود بن ابراهیم ، که داماد سلطان ملکشاه بود ، بجای پدر برسریر مملکت متمکن گشت .

سال پانصد ویکم از رحلت سید بشر ، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك الاکبر (۵۱۱هـ) در اوایل این‌سال سلطان سنجرلشکرهای خراسان راجمع‌آورده ، بخاطر بهرامشاه‌بن‌مسعودشاه غزنوی متوجه غزنه‌شد، که ارسلان‌شاه‌را ازان ولایت‌بیرون کرده ، بهرامشاه‌را برسریرسلطنت‌نشانیده ، مراجعت‌نمایدوچون‌خبرتوجه‌سلطان سنجربسمع ارسلانشاه‌رسیدبسیارپریشان‌حال‌شدند بنابرین کس پیش‌سلطان محمد فرستاده ، ازبرادرش سلطان‌سنجرشکایت کردوالتماس‌نمودکه : سلطان‌محمد اورا ازین عزیمت‌منع نمایدوچون‌فرستادهٔ ارسلانشاه باصفهان رسیده ، پیغام اورا بعرض سلطان‌محمد رسانید امیراتسزرا همراه ایلچی‌ارسلانشاه فرستاد که سلطان‌سنجررا ازرفتن بجانب غزنه مانع شود ودر خفیه باامیراتسز گفت که : اگر برادرم سلطان سنجربعزیمت غزنه بیرون رفته‌باشدزنهار اورا منع نکنی، که سلاطین‌را ازعزیمت خود بازگردانیدن موجب خفت ایشانست و من دوست می‌دارم که برادرم تمام عالم مسخرخود گرداند ، چه جای ولایت غزنویه ؟ و اگر هنوز ازخراسان بیرون نرفته باشد او را از ما بگوی که : اگر توانی که میانهٔ برادران مهم بصلح‌قرار دهی بهتر از آنست که جنگ باید کرد . القصه : امیراتسز وقتی رسید که سلطان سنجر چند منزل از خراسان بجانب غزنه رفته بود . بنابرین امیراتسز مطلقا چیزی ، که دلالت بر منع او کند ، اظهار نکرد و ارسلانشاه از غایت اضطراب

علیحده کس پیش امیر اتسز فرستاده ، او را بانواع تحف و هدایا و قبول اموال بسیاربرین داشت که : سلطان سنجررا از زبان سلطان محمد چیزی چند بگوید، که او ازین داعیه باز گردد . امیر اتسز هرچند درین باب سعی نمود هیچ فایده نداد وسلطان سنجر کوچ بر کوچ متوجه آن صوب گشت وارسلانشاه چون ازجانب سلطان محمد و امیراتسز محروم و نا امید گشت،زن عم خود را ، که خواهرسلطان سنجربود ، از مادرسلطان برکیارق و شوهر او را پدر ارسلانشاه ، مسموم ، کشته بود و آن عورت را در غزنه نگاه داشته ، بعدازمدتی بحبالهٔ نکاح خود آورده بود، پیش سلطان سنجرفرستاد که: ازوی درخواست گناهاونموده،اورا ازین عزیمت بازدارد و مبلغ دویست هزار دینار زر سرخ و ازانواع جواهر نفیسه و تحفهای هندوستان بسیارهمراه خواهرسلطان سنجرفرستاده ، التماس آن نمود که سلطان سنجر بهرامشاه را برای او بفرستد وچون خواهرسلطان سنجر از ارسلانشاه بسیارآزرده خاطر بود سلطان سنجررا بر رفتن غزنه تحریض وترغیب بسیار نمود وتسخیر آن ولایت درنظر برادربسیارآسان بازنمودوازانواع ظلم ارسلانشاه و کشتن برادران خودبانواع عقوبت بعرض سلطان سنجررسانیدواورا درآن باب چنان بجدساخت که فوق آن متصورنبود. القصه:چون ارسلانشاه ازممر خواهرسلطان سنجر نیز نا امیدشد اونیزدرمقام جمع سپاه شده ، سی هزارسوارو پیادهٔ بی شماروصدوشصت فیل، که بر هر فیلی چهار نفر مسلح ومکمل سوار بودند ، مستعد جنگ شده ، ازغزنه بیرون آمد وچون سلطان سنجر ببست رسید یکی از غلامان خاصهٔ خود را برسالت نزد ارسلانشاه فرستاد و ارسلانشاه او را گرفته ، دربعضی ازقلاع بند کرد ، چه ارسلانشاه آن غلام را جاسوس اموال اردوی خودفرا گرفته بود. چون خبر بند کردن غلام بسمع سلطان سنجر رسیددررفتن سرعت نمود و ارسلانشاه چون خبر نزدیك رسیدن سلطان سنجر شنیدآن غلام را بیرون آورده ، پیش سنجر فرستاد ، تا آنکه سلطان سنجر بیك فرسخی غزنه رسید و از جانبین صفوف قتال آراستند و میمنهٔ سلطان سنجر بامیراتسز تعلق گرفت و میسره اش بابوالفضل والی سیستان ودرقلب سپاه سلطان سنجر خود با سه هزارغلام

ترك تیرانداز، که پیش‌پیش قول می‌رفتند. القصه: چون هردو طایفه بهم‌رسیدند وفیلان ارسلانشاه بیك باربوقول سلطان سنجر حمله آوردند غلامان سلطان بضرب تیرفیلان را باز گردانیدند وچون صف فیلان درقول‌کاری نتوانستند ساخت بجانب میسره باز گشته، در یك لحظه میسره‌را متفرق وپریشان ساختند. چون‌ابوالفضل والی‌سیستان این‌حال‌را مشاهده‌نمود ازاسب پیاده‌شده، روی بفیل بزرگ، که‌پیش پیش همه فیلان می‌آمد، نهاد. بمجرد رسیدن در ته شکم فیل در آمده، بضرب خنجرآبدار شکم فیل را آن چنان پاره کرد که تمامی رودهای فیل فرو ریخت و دو فیل دیگر را این چنین بکشت وچون امیراتسز، که برمیمنه بود، این چلدی را از ابوالفضل سیستانی مشاهده نمود ازعقب فیلان مست درآمده، بشیبهٔ‌تیرفیلان را بـاز گردانید و چون فیلان روی بگریز نهادندسپاه ارسلانشاه را پایمال ساخته، از هم جدا ساختند و از عقب ایشان سپاه سلطان‌سنجر درآمده، بضرب تیغ آبدار دمار از روزگارایشان برآوردند. القصه: ارسلانشاه طاقت مقاومت‌نیاورده، روی بگریز نهاد و راه هندوستان پیش گرفت و سلطان سنجر راست رانده، بغزنه در آمد و بهرامشاه در جلو سلطان سنجر پیاده می‌رفت، تا آنکه بدارالسلطنهٔ‌غزنه رسیدند. پس‌سلطان سنجرپیاده شد وبهرامشاه را برسریر سلطنت نشانیده، بیرون آمده، خود در منزل دیگر فرود آمده و مدت چهل روز سلطان سنجر در غزنه توقف نموده، هرچه از غزنویه بکار می‌آمد تصرف نمود و ازان جمله پنج عددتاج مرصع، که قیمت هر یکی از آنها زیاده از دوهزارهزاردیناربود و هزار وسیصد قطعهٔ دیگر از اقسام چیزهای مرصع وهفده عدد تخت مرصع از طـلاونقره. چون سلطان سنجر در غزنه قرار گرفت قلعهٔ کلانی، که بنه‌فرسخی‌غزنه واقع وهر گز تـا این زمان هیچ احدی‌آن قلعه رابجنـگ نگرفته بود، بواسطهٔ آنکه ارسلانشاه برادر خود، طاهر خازن را، در آنجا در بند داشت بسعی طاهر خازن آن قلعه نیز بتصرف سلطان سنجردرآمد و هم‌چنین قلعهٔ شهرنیز، بواسطهٔ آنکه ارسلانشاه غلام سلطان سنجر را مدتی در آنجا در بند داشت محافظان قلعه بـا او آشنایی

تمام پیدا کرده بودند بی‌کلفت بدست سلطان سنجر افتاد. القصه: سلطان سنجر بعد از چهل روز از غزنه بجانب خراسان باز گشت و بهرامشاه برسریر سلطنت غزنه قرار گرفت و در غزنه وسایر بلاد غزنویه خطبه بنام سلطان سنجر سلجوقی خوانده شد و قبل ازین هرگز این معنی بظهور نرسیده بود. با وجود آنکه سلطان ملکشاه درین باب بسیار سعی داشت، اما بهیچ وجه صورت نگرفت وچون ارسلانشاه خبر بازگشتن سلطان سنجر بجانب خراسان شنید باز لشکری بسیار بهم رسانیده، متوجه غزنه شدو بهرامشاه، چون هنوز بواسطهٔ بی‌استعدادی طاقت مقاومت او نداشت، بالضروره غزنه را گذاشته، ببامیان رفته، کس پیش سلطان سنجر فرستاد و حقیقت حال را اعلام نمود و سلطان سنجر فی‌الحال یکی از امرای خود را با لشکری انبوه بمدد بهرامشاه فرستاد و ارسلانشاه مدت یك ماه در غزنه قرار گرفته، در مقام جست و جوی بهرامشاه می‌بود، که یك بار آوازهٔ سپاه سلطان سنجر باو رسید و سپاه او، بمجرد شنیدن آوازهٔ لشکر خراسان، بواسطهٔ ترسی که ازیشان دردل سپاهیان قرار گرفته بود، روی بگریز نهادند و ارسلانشاه چون این حال را مشاهده نمود بالضروره گریخته، بناه بکوههای افغانان آن دیار، که درساحل نیلاب واقعند وهیچ‌پادشاه ذی قدرت، بواسطهٔ صعوبت راهها بریشان دست نیافته بودند، برد و بهرامشاه با لشکرسلطان سنجراورا تعاقب نموده، شروع در تاخت وتاراج ولایت افغانان کرد وبزرگان ایشان‌را تهدید وتخویف بسیار نمود. آخرالامر افغانان بعدازمضایقه‌و ممانعت بسیار، چون جدوجهد بهرامشاه را مشاهده نمودند وخوف سلطان سنجر بسیارداشتند، ارسلانشاه‌را بالضروره گرفته، بایشان سپردندوسپهسالارسلطان‌سنجر می‌خواست که او را زنده بخراسان نزد سلطان سنجر برد. اما او را زر بسیار داده، ارسلانشاه را ازدست وی گرفت و درماه جمادی‌الاخرهٔ سال آینده اورا بقتل رسانید و درپهلوی قبر پدرش مدفون ساخت و عمر او هفت (!) سال بود وچهارماه وشش روز. مخفی نماند که: قتل ارسلانشاه، اگر چه از وقایع سال آینده بود،

اما بواسطهٔ آنکه حکایت ازهم بریده نشود ذکرآن در وقایع این سال ، با وجود آگاهی برآن که درسال آینده است ، مستحسن طبایع سلیمه خواهد بود .

در روضةالصفا مسطورست که : سلطان محمد (۱) دراواخرایام حیات بغزو هندوستان رفته ، درآن دیاربتی سنگین ، که قریب بدوهزارمن‌وزن داشت ، بدست سلطان افتاد و هندوان کس‌بدرگاه سلطان فرستاده ، پیغام دادند که : اگرپادشاه اسلام این بت‌را بما باز دهد هم سنگ آن مروارید تسلیم سلطان کنیم . سلطان محمد ملتمس ایشان را قبول ننمود . فرمود : اگر چنین کنم مرا محمد بت‌فروش گویند ، هم چنانکه آزر را بت‌تراش‌می‌گویند . آنگاه آن بت را باصفهان‌آورده، در آستانهٔ مدرسه‌ای ، که مقبرهٔ اوست ، فرش انداخته . این سه بیت ازنتایج‌طبع اوست ، که در مرض موت گفته :

بزخم‌تیغ‌جهانگیر وگرز قلعه‌گشای	جهان مسخرمن شد ، چومن مسخررای
بسی بلاد گرفتم بیك اشارت دست	بسی قلاع گشادم بیك فشردن پای
چو مرگ تاختن‌آوردهیچ‌سودنکرد	بقا بقاخدایست وملك ملك خدای(۲) .

سال پانصدونوزدهم از رحلت سیدبشر ، علیه‌وآله التحیة من‌الملك الاکبر (۵۲۹هـ) ... از جمله وقایع این سال آنکه : سلطان سنجر درماه‌ذیقعده لشکرهای خراسان جمع‌آورده،متوجه غزنه شد، بواسطهٔ آنکه رعایای آنجامکرربیش‌سلطان آمده ، شکایت ازظلم‌وتعدی بهرامشاه غزنوی کردند ، بنابرین سلطان سنجربقصد

۱ ــ مراد مغیث‌الدین ابوالقاسم محمودبن محمد سلجوقیست که از ۲۴ ذیحجهٔ ۵۱۱ تا ۱۵شوال ۵۲۵ پادشاهی‌کرده است واین مطلب بهیچ وجه درست نیست ومحمود سلجوقی‌را بامحمود غزنوی‌اشتباه کرده‌اند . رجوع کنید بصحایف۳۶۳ و ۴۶۶ و۸۴۳ . ناچار این‌که دربن مورد آمده است‌که بت را باصفهان بردند و درآستانهٔ مدرسه‌ای‌که مقبرهٔ او درآنجا بوده است فرش کردند نیز درست نیست‌ومطلقا محمود سلجوقی بهند نرفته است .

۲ ـ رجوع کنید بصحایف ۳۰۰ و ۶۳۷

اصلاح اوعنان عزیمت بآن صوب منعطف داشت و چون وقت سرما بود در اثنای راه بواسطهٔ شدت زمستان و کثرت باد و باران قحط عظیم در اردوی سلطان سنجر پیدا شد و سپاه سلطان سنجر بسمع سلطان رسانیدند که : غله مطلقا درین راه پیدا نمی‌شود و مردم از بی‌آزوغگی هلاك خواهند شد . سلطان سنجر مطلقا بشنیدن آن سخنان از عزیمت خود باز نمی‌گشت و هم چنان کوچ بر کوچ می‌رفت ، تا بنواحی غزنه رسید و بهرامشاه متعاقب کسان خود را بملازمت سلطان فرستاده ، تضرع وزاری می‌نمود که : سلطان گناه اوراعفو نماید وازسرجریمهٔ او درگذرد وچون مکرر مردم ازبهرامشاه پیش سلطان آمده ، اززبان اوملایمت بسیار کردند سلطان جوهرخادم را ، که ازجملهٔ امیران مقرب سلطان بود وولایت ری جایگه داشت ، پیش بهرامشاه فرستاده ، پیغام داد که : توجه ما باین‌جانب بنابر آن بود که مردم و رعایا ومترددین تجار مکرر شکایت تو بدرگاه ماآوردند وظلم‌وتعدی وطمع درمال مردم کردن تو ازحداعتدال تجاوز نموده و اکنون اگر ازآن افعال ناشایسته خود را بازداری و با رعایا ، که ودایع الهی‌اند ، سلوك مشفقانه‌ومهربانی کرده ، نوعی نمایی که بجای شکایت شکر تومی گفته‌باشند ماهمچنانکه همیشه درمقام تربیت توبوده‌ایم بازدرتقویت توبیش از اول می‌کوشیم و الا برذمهٔ ذی نهمت ما لازم و واجبست که رفع ظلم از مردم نماییم‌والحال چون رایات ظفرآیات ماباین‌حدود رسیده بازگشتن ما موقوف‌بآنست که توبمجلس بهشت‌آیین آمده ، باصناف عنایات خسروانه سرافراز گردی. القصه: چون جوهرخادم پیش بهرام شاه رفته ، پیغام سلطان رسانید بهرامشاه اظهار اطاعت و انقیاد نموده ، در جواب اوگفت که : آنچه سلطان فرمودندی نصیحت پدرانه است . ان‌شاءالله تعالی امیدوارست که اگر قبل‌ازین از ما درسلوك بامردم وخلایق تقصیری رفته‌باشد ، من‌بعد بمجردآنکه سلطان تنبه نمودندچیزی که موجب‌آزارخاطرسلطان باشد ، ازمن‌صادرنشود ودرباب رفتن پیش سلطان‌اولا بهرامشاه توقف نمود ، آخرالامرجوهرخادم بملایمت وچرب زبانی معقول‌اوساخت

که : سلطان که باین حدود آمده باشد بی آنکه تو اورا ببینی صورتی ندارد و سلطان را باتو شفقت بی نهایتست و ترا بمنزلهٔ فرزند خود میداند و همیشه درمقام تقویت تو بوده ومی باشد. القصه : بهرامشاه قبول آن معنی نموده ، همراه جوهر خادم سوار شده ، متوجه ملازمت سلطان شد وچون بنواحی اردوی سلطان رسیدند جوهر خادم پیشتر آمده ، بعرض سلطان رسانید که : اینك بهرامشاه بملازمت می رسد بنابرین روز دیگر سلطان سنجر بشوکت هرچه تمام تر سوارشده ، بقصد استقبال او بیرون آمد وجوهر خادم را فرستاد ، که بهرامشاه را بیاورد وسلطان خود از اردوی بیرون در موضعی بلند فرود آمد اتفاقاً چون چشم بهرامشاه برچتر وعلم سلطان سنجر افتاد ترسی دردل او پیدا شده ، مردم باو خاطرنشان کردند که : اگر این نوبت پیش سلطان سنجر رفتی خلاصی تو بهیچ وجه ممکن نیست وعلی ای حال بهرامشاه عنان مرکب گردانیده ، بازگشت وجوهر خادم هرچند عنان اورا گرفته ، بنصایح سودمند اورا منع می نمود مطلقاً قبول نکرد و بافوج خود بازگشته ، بجانبی بدر رفت و سلطان سنجر چون این حالت را مشاهده نمود همان روز بغزنه درآمده ، خزاین و دفاین اورا متصرف شد وکس پیش بهرامشاه فرستاده ، پیغام داد که : غرض من ازآمدن باین حدود اصلاح حال تو بود ، نه قصد استیصال وبرانداختن تو. چه عادت سلاطین ذوی الاقتدار آنست که برداشتهٔ خودرا ، تاتوانند ، ازپای نیندازند . بلکه اگر ازوی حرکتی ناشایسته بظهور رسد اولا باصلاح آن کوشند وبهرامشاه چون این پیغام شنید ملایمت وتضرع بسیار نموده ، گفت : همیشه عنایات سلطانی شامل حال این مخلص می باشد ، امارعب وهیبت سلطان دردل من آنچنان استیلا یافته بود که در خود قوت و استطاعت مقصور یافتم . بنابرین روی از مجلس ایشان ، که سرمایهٔ سعادت دو جهانی تواند بود ، برتافتم . اکنون باید که سلطان بکرم خود از سرجرایم من درگذرد وچون این جواب بعرض سلطان سنجر رسید ملتمس اورا مبذول داشته ، فی الحال از غزنه کوچ کرد ومتوجه خراسان گشت و بهرامشاه باز بغزنه آمده ، برسریر سلطنت خود متمکن گشت .

سال پانصد و بیست‌وسیوم ازرحلت سیدبشر، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك‌الاکبر (۵۳۳ ه) . . . ازجمله وقایع این‌سال آنکه : ملوك غور غزنه‌را ازبهرامشاه گرفتند وباز درهمین سال بهرامشاه ازدست ایشان بازگرفت وتفصیل این‌واقعه در تواریخ معتبره چنین آورده‌اند که : چون محمدبن حسین ملك غور ، که بواسطهٔ دامادی بهرامشاه صاحب غزنه ، مرتبهٔ اوبسیار بلند شده وکاربجایی رسیده‌بود که درخاطر اوداعیهٔ گرفتن غزنه ازدست بهرامشاه متمکن گشت ، چه اونیز ازاولاد سبکتکین بود وخودرا وارث ملك غزنویه می‌دانست . بنابرین لشکری بسیار بهم رسانیده ، ازغور متوجه غزنه شد و بامردم چنین ظاهر می کرد که غرض او محض ملازمت و زیارت بهرامشاهست. بهرامشاه ازحقیقت حال آگاهی یافته ، پیش‌ازآنکه اومکر خودرا کارفرماید اورا گرفته، محبوس گردانیدوبعدازچندروزفرمود تااورا درآنجا بقتل رسانیدند. درغور قایم‌مقام او برادرش سام‌بن حسین برسریرحکومت آن‌دیار قرارگرفت واو نیز بعد از اندك روز بعلت جدری وفات یافت و سلطنت آن‌دیار ببرادر دیگر سوری بن حسین قرار یافت وسوری بعد از انتظام مهام خود درصدد انتقام خون برادر خود شده ، بـا لشکری فراوان بعزم محاربهٔ بهرامشاه عزیمت کرد و بهرامشاه بواسطهٔ تفرق سپاهش طاقت مقاومت او نداشت و بالضروره قبل ازآمدن سوری غزنه را خالی گذاشته ، بجانب هندوستان رفت وسوری ملك غور بی‌تکلف جنگ وجدال بشهرغزنه درآمده ، برسریرحکومت‌آن دیارمتمکن گشت واین واقعه درماه جمادی‌الاولی این سال روی نمود و در همین سال بهرامشاه از هندوستان لشکری فراوان جمع کرده ، سالارحسین‌بن‌ابراهیم‌علوی را ، که قبل از بهرامشاه والی هندوستان بود ، برمقدمهٔ لشکر تعیین نموده ، متوجه غزنه شد و چون بحدود غزنه رسید سوری‌نیزسپاه‌خودرا آراسته ، بقصد دفع اواز غزنه بیرون آمد وچون‌هردوسپاه برابریك‌دیگرصفها آراستندفوجی ازسپاه غزنویه ، که درغزنه مانده بودند و ظاهراباسوری‌ملایمت وخدمت بسیارمی کردند ودرباطن ازمخلصان بهرامشاه بودند وهمیشه احوال را باو می‌نوشتند ، دربن وقت از صف سپاه سوری

برآمده ، پیش بهرامشاه رفتند و چون سوری این حالت را مشاهده نمود طاقت مقاومت بهرامشاه نیاورده ، روی بگریز نهاده ، در محرم سال آینده باز برتخت سلطنت غزنوی قرار گرفت و بعد ازان باز غوریه غزنه را بدست آورده ، خراب کردند . تفصیل آن در وقایع سنهٔ سبع و اربعین و خمسمائه مذکور خواهد شد ، ان‌شاءالله تعالی و اگر چه میان این روایت و آن‌تفصیل مخالفت ظاهر خواهدبود ، اماچون در تواریخ معتبره هردو روایت مذکورست ما هردوقول را ، بروجهی که در تواریخ مسطورست ، ذکر خواهیم کرد و عهدهٔ صحت آن برناقلان سابقست والله اعلم بحقایق الامور .

سال پانصدوسی‌وپنجم از رحلت سیدبشر ، علیه‌وآله‌التحیة من الملك الاکبر (۵۴۵هـ) ... ازجمله واقع این سال ملك‌حسین غوری شهر هرات را متصرف شد و سبب این آن بود که : اهالی شهرهرات‌بواسطهٔظلم‌وتعدی اتراك‌وزوال‌هیبت سلطان سنجر از خاطر ایشان بتنگ آمده ، کس پیش ملك حسین غوری فرستاده ، پیغام دادند که : اگر میل هرات داری‌باید که‌بی‌توقف‌متوجه گردد ، که شهررابی‌جنگ وجدال تسلیم ایشان می‌نماییم . ملك حسین غوری چون این پیغام شنید فی‌الحال لشکری آراسته ، متوجه آن صوب شده و چون بظاهر هرات رسید اهالی هرات کس پیش او فرستاده ، پیغام دادند که : ما از برای‌حفظ ظاهر دوسه روز با ملك در مقام ممانعت و مدافعت خواهیم شد . باید که ازان‌ممرآزرده خاطر نشودوحمل بر کذب وبی‌قولی ما ننماید . بنابرین سه روز اهل هرات در مقام جنگ زرگری درآمده ، بقدری مدافعت و ممانعت نمودند وروزکار چهارم اکابرو اهالی آن بلده از شهر بیرون آمده ، بملازمت ملك حسین معترف شدند و ملك را باعزازواکرام هرچه تمامتر بشهر در آورده ، پیشکشهای لایق کشیدند و ملك نیز هر یکی از اهالی آن شهر را لایق‌بحال اورعایت نموده ، مردم‌راازخودشاکروراضی گردانیدو قانون عدالت را شیوهٔ خود ساخته ، آن چنان سلوك می‌نمود ، که جمیع اصناف خلایق زبان بثنای او گشوده ، از حق سبحانه‌وتعالی‌سراً وجهراً ، آشکارا ونهانی ، ازدیاد دولت او مسألت می‌نمودند .

سال پانصدوسی‌وهفتم از رحلت سیدبشر، علیه‌وآله‌التحیة من الملك‌الاکبر (۵٤۷هـ).. از جمله وقایع این سال جنگ سلطان سنجرسلجوقی بود باملوك غور، که اول ظهور دولت ایشان درهمین سال بود وتفصیل این‌مجمل آنکه : چون‌ملك سوری ، که پادشاه غور بود ، سلطان محمود غزنوی او را برانداخت و ولایت غوررا متصرف شدنبیرهٔ سوری ازترس‌سلطان بهندوستان گریخت واورا پسری بود سام نام، بشرف‌اسلام مشرف گشت ودربلاد هند بتجارت اوقات می گذرانید و او را پسری‌شد حسین نام ، که درجمیع کمالات صوری ومعنوی حق‌سبحانه و تعالی او را نصیبی ارزانی داشته بود . بعد از مدتی مدیدسام راحب وطن غالب آمد . بنابرین بسرمایه‌ای که داشت‌متاع هند خریده ، از راه‌دریاعزیمت غور کردو پسرش‌حسین نیز درین سفر همراه بود . اتفاقا باد مخالف وزید و کشتی غرق شد و تمامی مردم هلاك شدند و حسین‌بن سام را تخته پاره‌ای بدست افتاده ، خود را بآن تخته پاره محکم گردانید ، که بساحل رسد . ناگاه ببری‌درنده ، که در کشتی بود ، اونیز ازهول جان خود پنجه برآن تخته پاره زد و حسین بن‌سام سه روز باآن ببربرآن تخته پاره مصاحب بود وبعد ازسه‌روزبساحل رسیدند و ببر فی‌الحال بگریخت و حسین نیز چون بیرون‌آمد سواد شهری بنظرش رسید . خودرا بان شهر رسانیده ، بردکانچه‌ای بخفت. عسسان آن شهر چون او را درجایی خفته دیدند ، که مناسب نبود ، گرفته ، او را در زندان کردند و مدت هفت سال درآن زندان بماند . بعد از هفت سال پادشاه آن شهر بیمار شد و تمام زندانیان را رها کردند و حسین‌نیز باایشان خلاص‌شد ، متوجه غزنین شد . چون بحدود آن بلاد رسید جمعی ازقطاع الطریق ، که همیشه در نواحی غزنه را هزنی می‌کردند ، حسین را تنها در آن صحرا یافتند و چون دیدند که جوانی خوش صورت و قابلست او را اسب و سلاح داده ، با خود نگاه داشتند . اتفاقا همان‌شب ، که حسین بآن قطاع‌الطریق پیوست، سحرش‌جمعی از سپاه سلطان ابراهیم غزنوی ، که‌مدتی مدید در طلب آن جماعت سر گردان بودند ، بریشان ظفریافتند و همه را بقتل‌رسانیدند وچون‌نوبت بحسین

رسید جلاد خواست که او را نیز بآن جماعت رساند. حسین بنیاد مناجات کرد و گفت، الهی، می‌دانم که برتو غلط روانیست و ساحت کبریای تو از ظلم وجور منزه ومبراست. اکنون تو می‌دانی که ما را بی‌گناه می‌کشند. جلاد چون این فصل ازحسین‌شنید از وی پرسید که: چون‌تو بی‌گناهی؟ وحال آنکه مدتی مدید را هزنی کرده‌ای و با پادشاه زمان مخالفت ورزیده‌ای. حسین گفت: من امشب باین جماعت رسیده‌ام و سر گذشت احوال خود را بتفصیل باز گفت. چون جلاد احوال او را شنید دست از قتل او باز داشته، حقیقت حال را بعرض سردار خود رسانید و او حسین را برداشته، بملازمت سلطان ابراهیم رسانید وسلطان بعد از اطلاع براحوال او بروی رقت نمود واورا نوازش فرموده، ازخویشان‌خود دختری باو داد و روز بروزمرتبهٔ اوپیش سلطان ابراهیم زیاده می‌شد. تا آنکه سلطان ابراهیم‌وفات یافت وسلطنت آن‌بلاد برمسعودبن‌ابراهیم قرار گرفت‌ومسعود،حسین را بامارت غور، که ملك موروثی ایشان بود، سرافراز گردانید ومرتبهٔ او درآن ولایت روزبروز درترقی میبود و حق سبحانه وتعالی‌اورا پسری کرامت فرمود ونام او را حسن کرد و چون حسین سفر آخرت اختیارفرمودحسن‌بن‌حسین، که‌بلقب علاءالدین بود، برآن ولایت‌استیلا یافت وبا مردم‌آن دیار آن چنان سلوك هموار می‌نمود که جمیع متوطنان آن‌دیار ازوضیع وشریف ازوی راضی و شاکرمی‌بودند و اطاعت وانقیاد او را از جملهٔ امور واجبی می‌دانستند و کارعلاءالدین حسن روز بروز در ترقی می‌بود، تا آنکه طمع‌در ولایت غزنه کرده‌وآن ولایت را چنانکه سابقا مذکور شد، از دست بهرامشاه غزنوی گرفته واکتفا بآن نکرده، شروع درگرفتن ولایت خراسان نمود و هرات را، چنانکه‌سابقادروقایع‌سنهٔ‌خمس واربعین وخمسمائه مذکور شد، گرفت واز آنجا بجانب بلخ رفت. میانهٔ او وامیرقماج، که از قبل سلطان سنجر والی بلخ بود، محاربه واقع شد. آخرالامر جمعی از غزان، که همراه امیرقماج بودند، باو غدر کرده، پیش علاءالدین غوری آمدند و بلخ را نیز بحوزهٔ‌تصرف خود آورد و چون این‌حکایت بسمع سلطان سنجررسید

بالشکری عظیم متوجه دفع او شد و علاءالدین غوری نیز مستعد حرب شده ، با سلطان سنجر جنگ کرد و در آن معرکه گرفتار شد و خلقی بسیار از سپاه غور بقتل رسیدند وچون علاءالدین را پیش سلطان سنجر آوردند از وی پرسید که : علاءالدین ، اگر مــن بدست تو گرفتار می‌شدم با من چه مــی کردی ؟ علاءالدین فی‌الحال زنجیری از نقره بیرون آورد و گفت : قصد من این بود که اگر سلطان بدست من گرفتار شود این زنجیر را در پای او می کنم و او را بفیروز کوه نگاه می‌دارم . سلطان سنجررا راست گفتن اوبسیار خوش‌آمد واورا تحسین کرد وفرمود تــا خلعت پادشاهانه او را پوشانیده ، باز حکومت فیروز کوه و تمامی ولایت غور باو ارزانی داشتندو ازتاریخ‌روضةالصفاچنین‌ظاهرمی‌شود که : چون‌علاءالدین بردست سلطان‌سنجر گرفتار شدسلطان‌فرمودتابندی گران‌برپای او نهند .علاءالدین بسلطان پیغام فرستاد که : متوقع چنانست که سلطان باینده همان‌عمل کند کەمن نسبت باواندیشیده بودم . سلطان کیفیت آنچه او اندیشیده بود استفسار فرمود . علاءالدین گفت : من از جهت عزت‌سلطان بندی از نقره‌ساخته ، با خود قرار داده بودم : اگر سلطان‌بردست من‌افتدآن بند برپای اوخواهم‌نهاد. سلطان‌سنجرفرمود تا آن بند را از اسباب علاءالدین پیدا ساخته ، برپایش نهادند و چون‌لطف طبع وطبع شعر علاءالدین بسمع سلطان رسیده‌بود بعد از چند روز سلطان او را ازبند بیرون‌آورده ، حریف بزم وندیم مجلس خاص‌خود گردانید . آورده‌اند که : روزی طبقی پراز مروارید پیش سلطان سنجر نهاده بود ، که علاءالدین حاضرشد سلطان آن طبق مروارید را باو بخشید . علاءالدین بدیهه این رباعی بگفت :

بگرفت‌ونکشت‌شه‌مرادرصف کین   و انکه بطبق می دهدم در ثمین

با آنکه بدم کشتنی از روی یقین   بخشایش‌وبخششم‌چنان کردوچنین

گویند: سلطان‌سنجر نوبتی‌موزه‌بیرون کرده ، پای خود از گردپاك می کرد. بر کف پای سلطان سنجرخالی بود . علاءالدین را نظر بر آن‌افتاد .بعد ازرخصت

بوسه بر کف پای سلطان سنجرداده ، این رباعی بگفت :

ای خاك سم مرکب توافسر من — وی حلقهٔ بندگی تو زیور من

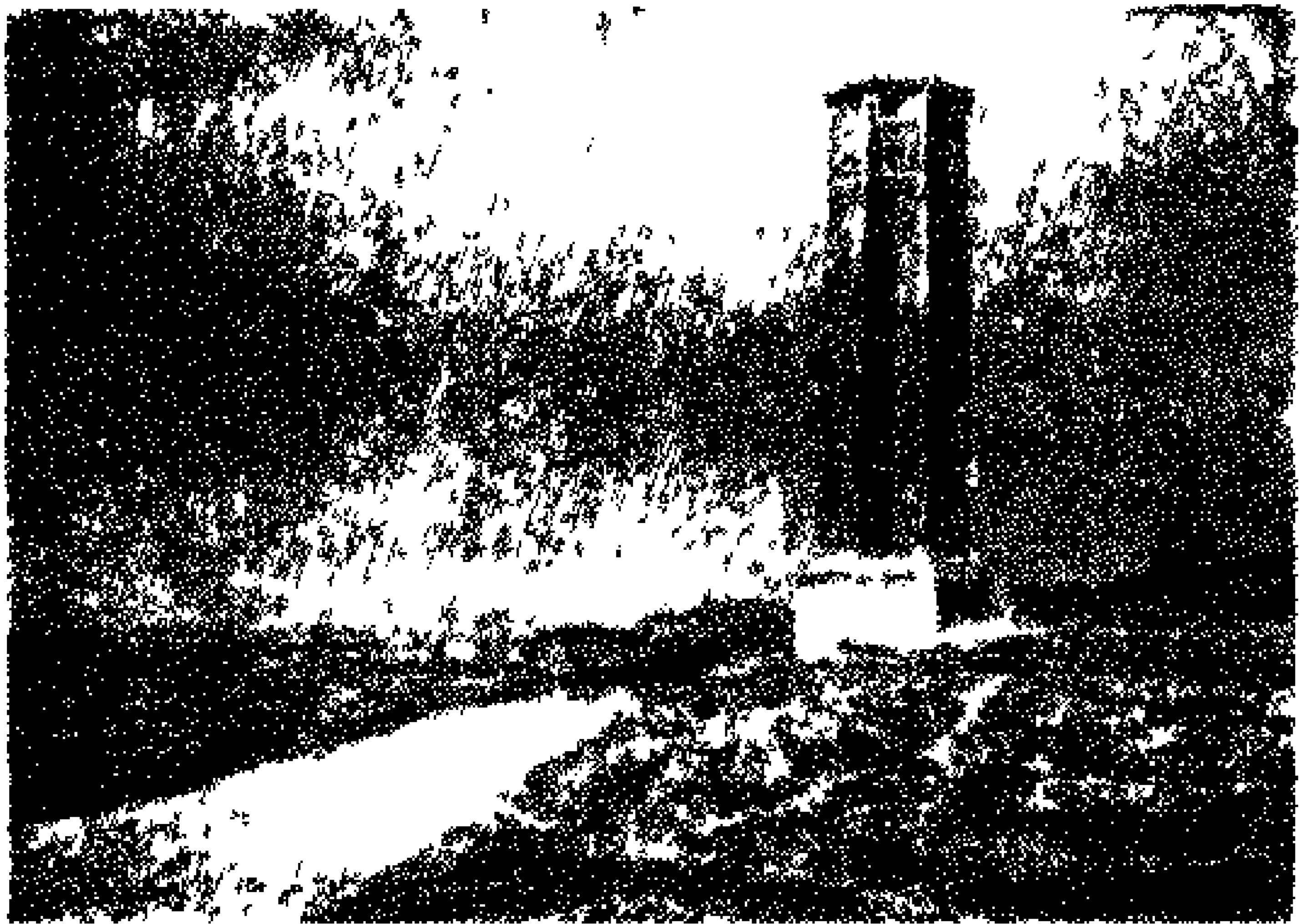
تاخال کف پای ترا بوسه زنم — اقبال همی بوسه زند بر سر من

بعد ازان سلطان سنجر او را تربیت نموده ، باز ولایت غور را باو ارزانی فرموده وی بآن جارفته ، بحکومت اشتغال نمود. امابعد ازان باندك فرصت داعی حق را اجابت کرده او را علاءالدین جهانسوز گفتندی و مورخین را درنام او اختلافست. بعضی برآنند که : نام او حسن بود ونام جدش نیز حسن ، نه سام و گروهی برآنند که : نام او حسین بود واین بیت را ، بعدازآنکه شنید بهرامشاه ازهندوستان آمده، برادرش سوری را ، بعداز گاو سوار کردن وبر گرد شهر غزنین گرداندن بقتل رسانیده بود ، حجت خود میدانند وبیت اینست که :

گر غزنین را زبیخ وبن برنکنم — من خود نه حسین بن حسین بن حسنم

وطایفه‌ای درنسب او چنین گفته‌اند : حسن بن حسین بن سام بن سوری ومصرع آخر بیت مذکور راچنین خوانده‌اند که «من خود نه حسن بن حسین بن حسنم» واین جماعت از برای تقویت سخن خود گفته‌اند که : سلطان علاءالدین لفظ سام را بضرورت شعری طی کرده وعلی ای حال چون علاءالدین ازواقعهٔ برادر خود سوری خبر یافت لشکری بسیار فرآهم آورده ، بقصد انتقام برادرمتوجه غزنین شد وبعضی مورخان گفته‌اند که : پیش ازوصول اوبغزنین بهرامشاه مرده بود وپسرش قایم مقام پدر گشته ومتاخرین قول را ضعیف دانسته ، در تواریخ خود چنین آورده‌اند که : چون خبر توجه علاءالدین مسموع بهرامشاه شد از اطراف واکناف ممالك خود لشکر جمع آورده ، از غزنین بعزم جنگ علاءالدین بیرون آمد پیشتر ایلچی پیش علاءالدین فرستاده ، پیغام داد که : صلاح تودرآنست که ازبرای ارادهٔ بی ماحصل، که کرده‌ای، نادم شده باز گردی، که چندین هزارمرد مردانه وچندین حلقه فیل بجنگ تومی آورم علاءالدین در جواب اوچنین گفت که: اگر توفیل می‌آوری من خرفیل همراه دارم، چه در سپاه علاءالدین دو کس بودند ، از دلیران غور، که ایشان را خرفیل گفتندی

و این دو کس در میان غوریان در شجاعت ودلیری عدیل و نظیر نداشتند وچون ایلچی بهرامشاه باز گشت سلطان علاءالدین ایشان راطلبیده ، گفت : من در جواب بهرامشاه چنین گفته‌ام که : اگر توفیل داری من خرفیل‌دارم. مردانه باشیدوجهد کنید که در روز معرکه فیلان او را از پای در آرید . ایشان هر دو زمین خدمت بوسیده ، عرضه داشتند که : تاجان در بدن داریم خود را معاف نخواهیم داشت . القصه : چون هر دو سپاه بهم رسیدند و نایرهٔ جدال و قتال اشتعال گرفت دوپهلوان غوری خنجر کشیده ، پیاده درزیرشکم‌فیلان درآمده ، شکمهای ایشان‌را بضرب خنجرآبدار دریده ، یکی‌ازان دو کس هلاك شد ودیگری بسلامت ازان معرکه بیرون آمد گویند : درآن روز سلطان علاءالدین قبای اطلس سرخ در زیرجوشن پوشیده بود . یکی از مقربان پرسید که : حکمت درین چیست که سلطان امروز اطلس سرخ پوشیدند؟ گفت : اگرتیری بمن رسد وخون ظاهر شود لشکریان بر آن اطلاع نیابند ودل شکسته نشوند و درآن معرکه دولتشاه ، پسر بهرامشاه ، که جوانی بود در شجاعت ومردانگی بی‌نظیر ، با فوجی از دلاوران و یکسرفیل برلشکرحمله‌آورد وعلاءالدین پیادگان‌را ، که پیش صف‌ایستاده‌بودند، فرمود که : اورا راه بازدهید دولتشاه چون دید که راه قلب سپاه غور گشاده‌است بی‌ملاحظه با فوج خود رانده ، باندرون صف غوریان درآمد و پیادگان باشارهٔ علاءالدین سرراه را مسدود ساخته ، او را بتیر گرفتند ودولتشاه را درمیان گرفتند و دولتشاه درآن معرکه داد مردی و مردانگی داده ، با فوج خود بقتل رسید و بهرامشاه ازمشاهدهٔ آن‌حالت عنان اختیار ازدست داده ، روی بگریزنهادوغوریان غزنویه‌را تعاقب نموده ، می‌دوانیدند ، تاآنکه بهرامشاه درحوالی غزنین بتنگنایی رسیده ، توقف نمود وباآن مقدار جماعتی که بااومانده بودند ، باردیگرصف‌آرایی نموده ، شروع در جنگ کرد و این نوبت نیزکاری نساخته ، روی بگریز نهاد و سلطان علاءالدین راست رانده ، بغزنین درآمد و خود بربالای قصر غزنویه رفته ، بشراب خوردن مشغول شد وسپاه‌را حکم‌فرمود درقتل غزنویه‌وتاراج ایشان‌دریغ



ویرانه‌های ساختمانهای دورهٔ غزنوی و برج غزنویان در غزنین

روبروی صفحه ۹۴۴

ندارند. بنابرین مدت هفت روز شهرغزنین را آن‌چنان خراب ساختند که اثری‌از آثار عمارت آن شهر نماند و بصحت رسیده که: درآن هفت روز از کثرت دود، که خانها را آتش زده بودند، هوای آن‌شهر آنچنان تاریك شده بود که هیچ کس دیگری‌را نمی‌دید وازبسیاری شعلهٔ آتش شب مانند روز روشن می‌نمودوچون‌بسمع علاءالدین رسیده بود که: در وقت تشهیر برادرش سوری زنان غزنویه بآواز دف و دایره هجو سوری می‌خواندند و تمسخرمی‌نمودند، علاءالدین زنان ایشان را نیز قتل می‌فرمودند وبرهیچ کس رحم نمی‌کرد وشدت انتقام او بجایی رسیده بود که قبور اولاد سبکتگین‌را، غیراز قبر یمین‌الدوله سلطان محمود، شکافته، هرجا که استخوانی یافتند بسوختند وبعداز هفت شبانروز علاءالدین ازمجلس‌نشاط برخاست وفرمود تاقبربرادرانش، ملك‌الجبال قطب الدین محمدوملك‌سوری‌را، پیدا کرده، استخوانهای ایشان‌را در صندوقها ترتیب نهاده، روانهٔ غور گردانیدند، تادرمقابر آبا واجداد ایشان‌را مدفون ساختند وخود نیزمتوجه غورشد ودرراه هرجاعمارتی، که منسوب باولاد سبکتگین‌بود، همه‌را می‌سوخت، بنوعی که ازوی اثری‌نمی‌ماند. بنابرین بعلاءالدین جهانسوزملقب گشت وبانتقام سید مجدالدین، که نایب برادرش ملك سوری بود وهمراه او بردار کشیده بود، فرمود تا جمعی سیدان غزنوی را توبرهای خاك بر گردن ایشان آویخته، بفیروز کوه غوربرده، تمامی ایشان‌را در آنجا گردن زد و فرمود تا خاکی، که درآن توبرها بود، بخون آن سادات گل ساخته، در بروج قلعهٔ فیروز کوه بکار بردند و چون از انتقام پرداخت و برولایت غور وغزنین مستولی گشت برادرزادگان خودرا، غیاث‌الدین محمدسام ومعزالدین محمد، که بشهاب‌الدین اشتهار دارد، درقلعه‌ای از قلاع محبوس گردانید و هم از روضةالصفا چنین‌ظاهر می‌شود که: گرفتاری علاءالدین جهانسوزبدست سلطان سنجر بعدازواقعهٔ خراب کردن غزنین بود وازتاریخ ابن اثیرجزری خلاف آن ظاهرست. چه ابن اثیرمجاری احوال علاءالدین جهانسوزرا باغزنویه چنین‌آورده که: بعداز آنکه‌سلطان سنجر علاء الدین‌را بعنایات پادشاهانه سرافراز ساخته، بولایت غور

فرستاد علاءالدین سپاه بی کران بهم رسانیده ، متوجه غزنه شد و چون
بهرامشاه بن ابراهیم والی غزنوی طاقت مقاومت علاءالدین نیاورده ، غزنین را
انداخته ، بکرمان رفت و این کرمان نه کرمان مشهورست ، بلکه کرمان شهری
بود میانهٔ غزنین وهندوسند ، که افغانان بواسطهٔ آنکه در حوالی آن ولایت کوه
بسیاربود وتردد سواران درآنجا متعسر بود ، آن ولایت را متصرف شده، درآنجا
می‌بودند و علاءالدین جهانسوز برادر خود سیف الدین سوری را از قبل خود در
غزنین گذاشته ، بجانب غور مراجعت نمود و باوجود آنکه سیف الدین سوری با
اکابرواهالی غزنین بسیارسلوك هموار می کردوهر کسی‌را فراخور احوال‌اورعایت
می‌نمود وهیچ احدی را از غوریان حد آن نبود که : برغزنوی تعدی و ظلم تواند
کرد واهالی غزنین بااو درمقام نفاق شده ، چون فصل‌زمستان‌رسید وراههای غورو
غزنه‌را برف گرفت کس پیش‌بهرامشاه‌فرستاده ، اورا طلبیدند وسیف‌الدین‌سوری‌را
آن‌چنان غافل ساخته ، کمال اطاعت وانقیاد باوظاهر می کردند . تاآنکه‌بهرامشاه
بالشکری بسیار ازافغانان ومردم صحرانشین بنواحی غزنین رسید و سیف‌الدین
سوری، چون ازحقیقت حال خبریافت ، درباب گریختن بجانب غور یاجنگ کردن
بابهرامشاه متردد ومتحیربماند . اهالی غزنوی اورا برجنگ بهرامشاه تحریض‌و
ترغیب نمودند . جمعیت کرده ، همراه اوسوار شده ، متوجه دفع بهرامشاه شدندو
چون مقابل یك‌دیگر رسیدند غزنویه سیف‌الدین سوری را دستگیر نموده ، پیش
بهرامشاه بردند و بهرامشاه فرمود تا : روی سوری را سیاه کرده ، او را بر گاو
بدرفتار سوار کرده ، درتمامی شهرغزنین گردانیدند وزنان‌واطفال درعقب اوفریاد
می کردند ودشنام می‌دادند و تمسخر می‌نمودند و چون این خبر بعلاءالدین رسید
نوبت ثانی بقصد انتقام آمده ، غزنین را بسوخت و زن ومرد ایشان‌را بقتل‌رسانید.
اما باعتقاد ابن اثیر این نوبت بهرامشاه پیش ازآمدن علاءالدین فوت شده بود و
پسرش خسروشاه برسریر حکومت غزنویه قرارگرفت و او ، چون خبر توجه
علاءالدین شنید ، بااهل وعیال خود گریخته، بهندوستان رفت ودر شهرلهاور قرار

گرفت وباقی احوال باغوریان عن‌قریب مذکورخواهد شد ؛ ان شاءالله تعالی و علی ای‌حال معزالدین بهرامشاه پادشاهی ذی‌شوکت وحشمت بود . باعلما وفضلابسیار نشستی وصحبت ایشان‌را دوست داشتی وهر کسی‌را بقدرعلمش‌رعایت کردی . لهذا فضلای روزگار باسم شریفش کتب ساخته‌اند ومصنفات پرداخته و کتاب‌کلیله‌ودمنه بنام او فارسی کرده اند و شیخ نظامی مخزن الاسرار بنام او گفته و سید حسن غزنوی‌درروز جلوس اوبرسریرسلطنت قصیده‌ای گفت ، که مطلعش اینست :

ندایی برآمد زهفت‌آسمان که: بهرامشاهست‌شاه‌جهان

ودر ایام سلطنت خود بالشکری انبوه بهندوستان رفته ؛ بسی ازبلادوقلاع آن ولایت را ؛ که آبا واجداد او آن‌را نگرفته بودند ؛ فتح نمود ویکی‌از امرای خود را بضبط مملکت هند تعیین نموده ، بجانب غزنین مراجعت فرمود و بعد از مدتی خبر رسید که : آن‌شخص در هندوستان علم بغی و طغیان برافراشته ، دم‌از مخالفت وعصیان می‌زند وبهرامشاه بنابرین نوبت دیگر باز متوجه هندوستان شد و درحدود ملتان آن کافرنعمت بی‌نام و نشان سپاه آراسته ، بجنگ ولی‌نعمت خود ، که هرگز الی یومنا هذا کسی، برولی‌نعمت خود ظفرنیافته ونخواهد یافت ؛ مصر گشت . آخر الامر بعد از قتل و کشتن آن کافرنعمت خود با اولاد واتباعش بقتل رسیدند وبهرامشاه باز نوبت دیگرهندوستان را مسخرخود ساخته ؛ بجانب‌غزنین مراجعت نمود . تاآنکه میانهٔ او وغوریان آن وقایع گذشته بظهور رسید و درین سال بمرض‌الموت فوت شد ومدت سلطنت او سی‌وپنج سال بود وصاحب روضة‌الصفا ازبعضی مورخین نقل می کند : چون علاءالدین جهانسوز غزنین‌را سوخته وخراب کرد بغور رفت خسروشاه ازلاهورباز بجانب غزنین ؛ که دارلملك پدران اوبود ، آمد . اما چون درآن ایام غزان غلبه پیدا کرده بودند و سلطان سنجر؛ چنانکه تفصیل آن عن‌قریب مذکور می‌شود ؛ بدست ایشان گرفتار شد ، خسروشاه ازترس غزان درغزنین قرار نتوانست گرفت . بالضروره بازبجانب لاهور رفته ، بحکومت آن دیار اشتغال نمود و از تاریخ ابن‌اثیرجزری چنین ظاهرمی‌شود که : علاءالدین

جهانسوز برادرزادگان خود را ، ملك غياث الدين و شهاب‌الدين را ، بند نکرده بود ، چنانکه سابقا بروایت روضة‌الصفا مذکورشد . بلکه ایشان را بایالت ولایت سنجه، که ازولایات غورست ، تعیین نمود وچون درطبیعت ایشان شجاعت وسخاوت مرکوز بود ، درآن ولایت ، که حاصل آن نسبت بخرج ایشان بسیار اندك بود ، آن مقدار مردم را رعایت می‌کردند که از اطراف و جوانب سپاه بایشان روی آوردند و نام ایشان اشتهار یافت . بنابرین جمعی ازاهل حسد این معنی را بوجه نالایق بعرض سلطان علاءالدین جهانسوز رسانیدند و خاطرنشان او کردند که : برادرزادگان تودر مقام آن شده‌اند که ترا بقتل‌رسانیده ، برسریرسلطنت متمکن شوند و سلطان علاءالدین قبول این معنی نموده ، کس بطلب ایشان فرستاد وچون ایشان از حقیقت حال خبر یافته بودند ازرفتن پیش عم خود ابا و امتناع نمودند . سلطان علاءالدین ، چون این‌خبرشنید ، خروش غوری‌را ، که ازامرای کباراوبود، بالشکری انبوه بجنگ ایشان فرستاد وخروش بعدازمحاربهٔ عظیم بردست ایشان گرفتار شد و ایشان خروش را رعایت بسیار کرده و خلعت پادشاهانه داده ، باز گردانیدند وعصیان‌عم‌خودرا ظاهرساخته ، نام‌اورا ازخطبه انداختند وچون سلطان علاءالدین برین حال اطلاع یافت بالشکری‌انبوه متوجه قتال ایشان‌شدوایشان نیز سپاه‌فراوان بهم‌رسانیده ، ازبلدهٔ سنجه برآمدند وبعد از جنگ عظیم سپاه سلطان علاءالدین طاقت مقاومت نیاورده ، روی بگریز نهادند وعلاءالدین دردست برادر زادگان خوداسیر گشت وایشان‌بعدازجمع غنایم‌واموال عم‌خود ، سلطان‌علاءالدین را ، ازروی احترام تمام برتخت نشانیده ، خود هردوبرادرمانند خدمتگاران دست بسته پیش عم خود برپای ایستادند وچون سلطان علاءالدین این حالت را مشاهده نمود بی اختیار اشك ازچشم او روان شد و گفت : سبحان‌الله ؛ سلامت نفس این دوجوان‌را ملاحظه باید نمود ، که بامن ، که بقصد کشتن ایشان آمده بودم ، بعد از دست یافتن برمن چگونه ازسرانتقام خود گذشته ، حق فرزندی بفعل می‌آرند و اگرهمانا این‌صحبت برعکس این‌روی می‌نمود یقین که من ابقای ایشان نمی کردم.

بعدازان سلطان علاء الدین در همان مجلس قاضی را طلب داشته ، دختر خود را در سلك ازدواج برادر زاده ، غیاث الدین محمد ، درآورد و او را ولیعهد خود گردانید و سلطان علاءالدین باز بفیروز کوه رفته ، برسریر سلطنت قرار گرفت وچون صاحب‌کامل‌التواریخ مجملی‌ازاحوال ملك‌غیاث‌الدین وبرادرش ملك شهاب‌الدین دروقایع این سال آورده اعتماد ما درین تالیف برنقل اوست و ما نیز بعینه آن احوال را در وقایع این سال نقل می کنیم و از جملهٔ آن وقایع یکی‌آن بود که : ملك غیاث‌الدین برادرملك‌شهاب‌الدین را بالشکری انبوه بدفع‌ترکمانان غز ، که بعد از گرفتن سلطان سنجر ، چنانکه تفصیل آن عن قریب در وقایع سال آینده مذکور خواهدشد ، ان‌شاءالله‌تعالی ، بر ولایت غزنه وسایر ولایات‌سنجر استیلا یافته بودند ، فرستاد و چون ملك شهاب‌الدین با سپاه‌غور وخلج وخراسان متوجه غزنه شد ازان جانب غزان نیز مستعد جنگ شده ، از غزنه بیرون آمدند و در نواحی غزنین هردوسپاه بهم رسیدند وآتش جدال و قتال میانهٔ ایشان بالا گرفت و غوریان طاقت مقاومت غزان نیاورده ، روی بگریز نهادند واکثرغزان ایشان‌را تعاقب‌نموده ، بهر که می‌رسیدند می کشتند . اما ملك‌شهاب‌الدین بافوجی از دلاوران سپاه خود درمعرکه ثبات ورزیده ، بعد ازرفتن غزان ازعقب هزیمتیان غوریه علمدارغزان را بقتل رسانید . علم ایشان را پیش خود بلند کرد ودرجانبی ازمعرکه ، که غزان ایستاده بودند ، قرار گرفت . تا فوج‌فوج ازترکمانان غز باز می گشتند وچون علم خود رامی‌دیدنددلیربآن‌جانب‌می‌رفتندوسپاه ملك‌شهاب‌الدین ایشان‌را خدمت می‌نمودند . تاآنکه اکثرغزان‌راباین مکربقتل‌رسانیدند آخرکار جمعی اندك از حقیقت حال خبریافته ، روی بگریز نهادند وملك‌شهاب‌الدین مظفر ومنصور از روی استیلاواستقلال هرچه تمام‌تربغزنه درآمد و اهالی‌رابانواع احسان تسلی داده ، برجراحت‌های غمش مرهم‌نهاد واز غزنین بجانب کرمان افغانستان‌و مدینهٔ شوران رفته ، تا کنار آب سند ، که الحال بنیل آب اشتهار دارد ، بتصرف خود در آورد و ازآب سند گذشته ، متوجه‌لاهور شد وچون‌خسروشاه‌بن‌بهرامشاه

خبر توجه ملك شهاب‌الدين شنيد او نيز سپاه فراوان بهم رسانيده ، متوجه‌حرب او شد و ملك شهاب‌الدين ترك عزيمت لاهور نموده، عزيمت بصوب بلدهٔ پرشاور و آنچه نواحي آن بلده بود ، از كوهستان هند ، منعطف داشت و مدينهٔ پرشاور را با كوهستان آن بلاد متصرف شد و از آن ممر ملك شهاب‌الدين را قوت وشوكت تمام بهم رسيد و در دلهاي ملوك هند از وى رعبى عظيم پيدا شد . بنابرين بعد ازان متوجه لاهور شد . خسروشاه را در شهر محاصره نموده ، كس پيش او فرستاده ، بيغام داد كه : يقين تو باشد كه من بى گرفتن لاهور ازين جا مراجعت نمى‌نمايم . پس مصلحت تو در آنست كه بملازمت من آمده ، زمين خدمت ببوسى ، تامن باز اين ولايت را بتو ارزاني دارم و دختر خود را بپسر تو عقد كنم . خسروشاه قبول اين معنى نكرد و درصدد مدافعت و ممانعت درآمد وچون كار بر اهالى لاهور بسيار تنگ شد و از احوال ظاهرى ملك شهاب‌الدين غلبهٔ تمام معلوم مى‌شد ، چنانكه ازمجارى احوال خسروشاه ضعف بسيار محسوس مى گشت ، چه دولت ملك شهاب‌الدين روى در اقبال داشت و وازان خسروشاه غزنوى روى باد بار. اهالى لاهور ازاكابر واعيان درمقام آن شدند كه خسروشاه را گرفته، بملك شهاب‌الدين سپارند و خسروشاه ، چون برضماير ايشان اطلاع يافت وازاوضاع ايشان انحراف ديگر مشاهده نمود ، قاضى شهر لاهور وخطيب را پيش ملك شهاب‌الدين فرستاده، امان طلبيد وملك شهاب‌الدين ملتمس او را مبذول داشته، امان نامه مشتمل بر ايمان مؤكده ومغلظه جهت او فرستاد وروز ديگر دروازهٔ شهر لاهور را از براى شهاب‌الدين غورى باز كردند و خسروشاه باستقبال ملك شهاب‌الدين شتافت و ملك بتجمل هرچه تمام‌تر بشهر لاهور در آمد و مدت دوماه خسروشاه درلاهور هميشه بعزت و احترام تمام با ملك شهاب‌الدين صحبت مى‌داشت . تا آنكه ملك غياث‌الدين از فيروزكوه كس بطلب خسروشاه فرستاد وملك شهاب‌الدين خسروشاه را گفت كه : ترا استعداد سفر غور بايد كرد وخسروشاه هرچند كه ملايمت وتضرع نمود، كه ملك شهاب‌الدين از رفتن بغور او را معذور دارد فايده نكرد و او را با پسر خود همراه كرده ، بغور فرستاد و دراثناى راه ، چون بمدينهٔ پرشاور رسيدند،

اهالی آن بلده خسروشاه را دیده ، بنیاد نوحه وزاری کردند . موکلان چون این حالت را از اهالی آن بلده مشاهده کردند ایشان را ازخود منع بلیغ کردند و گفتند که : هرگاه پادشاهی بدیدن پادشاهی می رفته باشدچه جای گریه وزاریست؟القصه: چون خسروشاه بولایت غور در آمد ملك غیاث الدین با اوملاقات ننموده ،فرمود تا او را در یکی از قلاع آن ولایت محبوس ساختند و دولت غزنویه باو منقطع شد ومدت حکومت سلاطین غزنویه ، که چهارده تن بودند ،صدوهشتاد ویك سال بود . چه ابتدای دولت ایشان در سنهٔ ست وستین و ثلثمائه بود و چون ملك شهاب الدین برلاهور وآن حدود مستولی شد رؤس منابر آن دیار را بالقاب برادر کلان خود ملك غیاث الدین مزین ساخته ، خطبه وسکهٔ او را درآن بلاد رایج گردانیده وخود باز بجانب غور مراجعت نمود و چون هردو برادران بهم رسیدند صلاح در آن دیدند که ولایت خراسان رامتصرف شوند . بنابرین بالشکری آراسته متوجه هرات شدند و ترکان سنجری ، بعد ازمحاصرهٔ دورو دراز ، ازمقاومت ایشان عاجز آمده ، بعد از گرفتن امان شهرهرات را تسلیم ایشان نمودند و ملك غیاث الدین ایالت شهر هرات را بخرنك غوری ارزانی داشته ، خود باتفاق برادرخود ، شهاب الدین ،متوجه مدینهٔ فوشنج شده ، آن شهر را نیز فتح نمودوهم چنین ولایت باد غیس وکابل و فروار وبغشور و پنج دیه را نیز در همین یورش فتح نمود و نیز در همین یورش مروالرود را ، که الحال بمرغاب اشتهار دارد ، بحوزهٔ تصرف خود آورده ، ملك غیاث الدین بجانب فیروزه کوه رفت وبرادرخردملك شهاب شهاب الدین، بعدازاستراحت چندروزباز ازغزنه بالشکری انبوه متوجه بلادهندشد . ازملتان گذشته ، باوجه رفت ودرآنجاراجه ای بودبسیار با شوکت وقوت وملك شهاب الدین اورامحاصره نمودوچون ملك شهاب الدین دید که بجنگ مغلوب ساختن آن راجه ممکن نیست کس پیش زن آن راجه ، که کمال تغلب وتسلط برشوهرخود داشت ، فرستاده واورا فریفت وبا ووعدهٔ آن کرد که : اگر بسعی اواین شهر فتح شود اورا بعقد خودآورده ، درسلك زنان خود منتظم گرداند . زن راجه جواب فرستاد که : مراالیاقت شوهر نمانده ، امامرا

دختریست در کمال حسن ولطافت . اگر ملك قبول کند که دختر ما را زن کند و بعد از گرفتن این ولایت در اسباب و اموال ما طمع ننماید من شر این راجه را از وی دفع می کنم . ملك شهاب الدین قبول کرد . پس آن زن نابکار شوهر خود را بزهر هلاك گردانید وشهر را بملك شهاب الدین غوری تسلیم نمود و ملك شهاب الدین بوعدهٔ خود وفا نموده ، دختر آن راجه را درسلك ازدواج خود در آورده ، او را با مادرش بغزنه فرستاد ، تادختر کلام الله خواندن ونماز وروزه یاد گیرد. اتفاقاً در آن اثنا مادر دختر فوت شد و بعداز دوسال آن دختر نیز فوت شد. ملك شهاب الدین درین مدت هر گز آن دختر را پیش نطلبیده ، با او صحبت نداشته ، چه از حزم ملوك دورست که دختر کسی را ، که برقتل او اقدام نموده باشند ، محرم خود گردانیدن و نیز در تاریخ ابن اثیر در وقایع این سال مذکورست که : چون راجهای هند از دست تسلط وتغلب سپاه ملك شهاب الدین بجان رسیدند ، جمیع راجها با یك دیگر کسان فرستاده ، سرزنش با یك دیگر نموده ، قرار بآن داده که : از اقصی بلاد هندوستان لشکرها جمع آورده ، دفع شر غوریان را نمایند . بنابرین از اطراف و جوانب اهل هند جمعیت نمودند ودر آن زمان بزرگترین حکام هند ، که حکمش برجمیع راجها جاری بود ، یك زنی بود که باعتبار نسب از خاندان اعظم ملوك آن دیار بود . القصه : چون ملك شهاب الدین برجمعیت اهل هند اطلاع یافت او نیز سپاه انبوه ، ازغوریه وخلجیه وخراسانیه ، بهم رسانیده ، متوجه جنگ ایشان شد و بعد ازملاقات یك دیگر نایرهٔ جدال وقتال اشتعال گرفت ومهم محاربه بجایی انجامید که دست چپ ملك شهاب الدین تیرخورد و در ساعت ازاسب درافتاد و بی هوش شد و چون آن شخص نمی دانست که او ملك شهاب الدینست از وی در گذشت وشب در در میان آمد و آن دولشکر از یك دیگر جدا شده ، هر یکی بجای خود قرار گرفتند و از سپاه اهل اسلام بقیة السیف ، که مانده بود ، باطراف وجوانب پراگنده شدند و چون پاره ای از شب گذشت وکافران از معرکه بیرون رفتند جماعتی از غلامان ترك ملك شهاب الدین درصدد تفحص او شدند و میان کشتگان می گشتند ،

که درین وقت ملك شهاب الدین اندك بحال خود آمده بود و چون آواز غلامان خود شنید ایشان را برحال خود مطلع گردانید. پس غلامان او را بنوبت بردوش برداشته، تمام شب پیاده می‌بردند، تاآنکه علی الصباح بشهراجه رسیدند و چون خبر سلامتی ملك‌شهاب‌الدین اشتهار یافت سپاهش، از هرجا که بودند، روی بوی نهادند و ملك‌شهاب‌الدین در نهایت اعراض از امرا بود و لهذا فرمود تا جماعتی را، که از معرکه پیشتر گریخته بودند، توبرهای اسپان را پرجو ساخته، درگردن ایشان آویختندوجمعی‌دیگررا بریشان موکل گردانیدند، که هرکه تمام آنچه درتوبره‌است‌نمی‌خورد همان‌جا سرش‌ازتن جدا کنند بنابرین از ترس جان همهٔ آن جوها رانوش جان فرمودند. القصه: چون این خبر بملك غیاث‌الدین رسید لشکری دیگر بمدد برادر خود فرستاد و او را برشتابی، که‌در آن مرتبه کرده بود، بسیار ملامت نمود و چون این نوبت ملك شهاب‌الدین باز بالشکری تازه زور متوجه هند شد واهل‌هند نیز بیشترجمعیت سامان نموده، این نوبت باملك‌خود متوجه جنگ غوریان‌شدندوچون ملك‌شهاب‌الدین از کثرت سپاه هند اطلاع یافت بسیار هراس و بیم‌بروی مستولی گشت. چه سپاه هند در کثرت بمرتبه‌ای رسیده بود که در هیچ صحرانمی گنجیدند. بنابرین‌ملك‌شهاب‌الدین‌اولا در مقام مکرو فریب شده، کس پیش ملکهٔ هند فرستاده، اورا می‌خواست که بفریبد و وعدهٔ تزویج نماید. اتفاقا چون آن ملکه ازفریب اول، که بزن راجهٔ اجه داده بود، خبر داشت، مطلقا بسخنان فریب آمیز ملك شهاب الدین التفات نکرده، در جواب او فرستاد که: ترا یا جنگ‌باید‌کرد یاتسلیم ولایت‌هندنموده، بجانب غزنه بازگشت و بهمان ولایت اکتفا نموده. ملك‌شهاب‌الدین چون جنگ را با ایشان مصلحت خود نمی دید در جواب ملکه چنین گفت که: این قدر مرا مهلت دهید که کس من از پیش برادرم بازآید، که از وی‌رخصت مراجعت‌بجانب غزنین خواسته‌ام. القصه: چون از سخن ملك شهاب الدین اهل هند را چنین‌معلوم می‌شد که: او از جنگ ایشان بسیار هراسان و عاجزست‌و از ترس برادر خود مرتکب این امر می‌شود، بالضروره مهلت داده، هریکی در جای خود قرار

گرفتند ومیانهٔ هردوسپاه رودخانهٔ آب بود، که گذر ازان بی‌جسر یاکشتی از همه جا ممکن نبود و اهل‌هند درهرجا گذرممکن بود کسان خود رافرستاده،محافظت می‌نمودند و درین اثنا یکی از اهل هند پیش‌ملک‌شهاب‌الدین آمده، بعرض‌رسانید که : من یك جا گذر این آب می‌دانم، که از آنجا آن چنان برسرلشکر هندمی‌توان رفت که اصلا ایشان را خبر نشود، مگر وقتی که سرایشان ریخته باشند. ملك‌شهاب‌الدین اولا ازان شخص ملاحظه فرمود، که مبادا مکروحیله در ضمن این داشته باشد. آخرالامر جمعی از اهل ملتان و اوچه راضامن داد. بنابرین ملك‌شهاب‌الدین امیرحسین‌بن‌خرمیل غوری را، که بعد ازین حاکم هرات‌خواهد شد، بالشکر انبوه همراه آن مرد ساخت، که ازانجا که او می‌نماید ازآب‌عبور نموده، برسراردوی ملکه ریخته، دمار از روزگار کماربرآرد. اتفاقا آن‌شخص امیرحسین را از آب گذرانیده، آن چنان براردوی اهل هند رسانید که‌ایشان را مطلقا خبر نشد. مگر وقتی که سپاه‌امیرحسین‌دورایشان‌را فروگرفته بودندوچون این‌خبر بسمع ملك شهاب‌الدین رسید فی‌الحال خود سوارشده، ازآب گذشت. چه نگاهبانان اهل هند چون صحبت را این چنین مشاهده نمودندترك محافظت گذرها کرده، هر یکی بجانبی‌رفتند. القصه : ملك‌شهاب‌الدین خود را باردوی اهل‌هند رسانیده، آن چنان قتل عام نمود، که نادری ازیشان بیرون رفته باشد و ملکهٔ ایشان درآن معرکه‌نیز بقتل‌رسید وچندان‌غنایم بدست‌سپاه‌اسلام افتاد که ازشماره بیرون بود و بعد ازان ملك شهاب الدین برتمام بلاد هند استیلایافت و هرجا که راجهای سرکش بود، کمر اطاعت درمیان بسته، بملازمت حاضرشدوباج وخراج قبول نمود و ملك‌شهاب‌الدین غلام خودرا بحکومت‌دهلی، که‌دارالسلطنهٔ‌هندوستان بود، فرستاد و محمدبن بختیار را با سپاه انبوه از خلج‌باقصی بلاد هند فرستاد، تا آنکه ایشان در حدود چین‌بجایی‌چندرفته، فتح‌نمودند، که قبل‌ازان اصلاوقطعاد اسلام بآنجا نرسیده بود».

*

* *

کتاب دیگری که مطلب تازه‌ای دربارهٔ محمود غزنوی داره ذیل تجارب الامم تالیف وزیرظهیرالدین‌ابوشجاع محمدبن‌حسین روذآوریست (۱) که‌درحوادث سال ۳۸٦ نوشته است یمین‌الدوله ابوالقاسم محمود بن سبکتکین رسولی بری فرستاد ودر هنگام استیلای‌سیده بود ووی‌خود را آماده کرده بود که بدانجارود وسیده‌هیچ‌کاری‌را بجز با مشاوره‌حل وعقدنمی کرد و باو نوشت که فرستاده‌ای را روانه کند تا باو پاسخ بدهد .

*

* *

در کتاب‌تاریخ ابوالحسین‌هلال‌بن‌المحسن‌بن‌ابراهیم‌صابی‌کاتب (۲) درحوادث سال ۳۸۹ چنین آمده است :

« درین‌سال امیرابوالقاسم‌محمودبن سبکتکین پس از جنگ باعبدالملک‌بن نوح‌بن‌منصورو توزون (بکتوزون) وفایق‌وابن‌سیمجوردربیرون شهرمرووبرخراسان دست یافت و ایشان را شکست‌داد وبنام امیرالمؤمنین‌قادربالله که خدایش زندگیش بیفزاید دعوت کرد و ایشان فرمانبردار سامانیان بودند که در آنجا از زمان‌طائع لله هم چنان مانده بودند . ازامیر ابوالقاسم محموددرین‌زمینه نامه‌ای‌رسید که پس از مقدمه‌ای که معمولست در نامه‌نویسی بخلفا بکارمی‌برند نسخهٔ آن چنین بود : « بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ..... (۳) خداوندگار ما امیرالمؤمنین که خدایش زندگیش بیفزاید حال گذشتگان از سامانیان را می‌داند وایشان درنفاذ امروجمال ذکر و انتظام احوال ودرستی کارتاهنگامی‌بودند که‌طاعت‌امیرالمؤمنین‌را آشکار می کردند و دربیعت او بودند و فرمانبرداری و پیروی از و می کردند و چون نیاکان صالح ایشان رفتند و باز ماندگان جانشین ایشان‌شدند گردن از طاعت مولانا

۱ ــ چاپ قاهره ۱۳۳٤=۱۹۱٦ ص. ۲۹۰ــ۲۹۱

۲ ــ همان کتاب ص ۳٤۰ــ۳٤٥

۳ ــ عبارت پردازیهای زاید آغاز نامه را در حمد و نعت رسول و مدح خلیفه حذف می‌کنم .

امیرالمؤمنین که خدا برزندگیش بیفزاید کشیدند و بخلاف او برخاستند و مردم را گمراه کردند ومنبرهای خراسان‌را ازذکرونام ورسم‌او تهی کردندوازداد گستری روبر گرداندندوستم را پیشهٔ خود کردند وتباهی وبلای ایشان بهمهٔ شهرها و مردم رسید و رعایا ازستم‌ودشمنی ایشان‌بتنگ‌آمدند وبا آنچه درفرمان برداری‌مولانا امیرالمؤمنین که خدای برزندگیش‌بیفزایدازبسیاری مردم وسازوبرگ وشوکت ونیروی اقران وامکان و فراوانی یاران ودستیاران برای من گردآمده‌بود روانبود مگر آنکه ایشان را بفرمان برداری بخوانم وبدعوت برای مولانا امیرالمؤمنین که خدای برزندگیش بیفزاید با همهٔ توانایی و استطاعت‌وادار کنم پس‌منصوربن نوح را باین کارخواندم و باکوشش وجهد نزد او فرستادم و بعذر و بهانه بسنده نکردم و بعذر و نیاز التفات نکردم و وی با سپاهیان و سواران خود از بخارا رهسپار شد و گروه گمراهان از پیروانش و فرمان برداران در شهرها از وی پیروی کردند . بواسطهٔ رای بد و بدی رفتارش لشکریانش وی را کور کردند و با برادرش عبدالملك‌بیعت کردند و او را بپادشاهی‌نشاندند و من بعادت‌خویش چندبار پی‌درپی نزد او فرستادم و او را براه رأست خواندم‌و راهنمایی کردم که راه رستگاری تمسك‌بفرمان‌برداری از مولانامیرالمونینست که خدای برزندگیش بیفزاید و این چیزی‌بر‌ونیفزود‌بجزآنکه برادرش‌برسر کشی‌و گمراهی‌و گستاخی ودلیری خود افزود .پس‌چون نومیدشدم که بخت‌یاوروی کند وکاربهتررابر گزیند ودیدم که همان‌کاررا می کندودرگمراهی پایدارست باکسانی که ازبندگان مولانا امیرالمؤمنین که خدای در بلندی پایدارش بدارد بـا من بودند ویاوران دین با لشکریانی که فضا برایشان تنگ بود و قضاراه گرگون می کردند آهنك‌او کردم. سرا پای ایشان پوشیده از آهن بود و زمین در زیر پایشان گرانی می کرد . .روز سه‌شنبه سه‌روز مانده از جمادی‌الاولی وارد مرو شدم و آن شهر خجسته‌ایست که آغاز اشاعت دولت عباسیان و پایان‌بدعت امویان بابهترین تعبیه‌وکامل‌ترین‌ساخت و نیکوترین سامان از آنجا بوده است . کارمیمنه را ببندهٔ مولانا امیرالمومنین

برادرم نصربن ناصرالدولة و الدین باده‌هزار مردوسی فیل سپردم و درمیسره از موالی ناصریه دوازده هزار سوار و چهل فیل گماشتم و درقلب خود ایستادم تا بفرمان مولانا امیرالمؤمنین رفته باشم و شمار او را بر اضدادش و دعوت امیرالمؤمنین را پیش ببرم و بامن بیست هزار سوار شمشیرکش نیزه‌دار زره پوش سپردار و هفتاد فیل بود و عبدالملک بن نوح پدیدار شد و بردست راست و چپ او بکتوزون یکی از فرماندهانش وفایق سرکردهٔ سپاهیانش وابن سیمجور و دیگران از همدستان وی در گمراهی و آمادهٔ بدکاری بـا همه گونه سلاح بودند و صف‌ها بیك دیگر و شمشیرها بشمشیرهـا خورد و آتش جنگ بالا گرفت و شرارهٔ آن برخاست و بریك دیگر زدند و پیکانها دیگر افگنده شد و جز افتادن دلیران بر مهتران و فرورفتن تیرها درچشم سران و ودلاوران چیزی دیده نمی‌شد. خدای باد پیروزی را بر بندگان خود وزید و دشمنان ازپای درآمدند و شمشیرها از خون ایشان رنگین شد و دربن گیرودار نزدیك دوهزار تن از دلاورانشان کشته و دوهزار و دویست تن از مردان نامآورشان و پیشوایانشان گرفتارشدند و بندگان هم چنان می‌کشتند و اسیر می‌گرفتند و می‌ربودند و تاراج می‌کردند تا آنکه آفتاب بمغرب رسید و تاریکی شب پدیدارشد. بندگان بلشکرگاه خود باز گشتند با تندرستی و غنیمت بسیار و دستشان از غنیمت و نفایس فراوان پر بود که کسی از ایشان از میان نرفت و یك تن ناپدید نشد. این نامهٔ منست و خدای تعالی همهٔ شهرهـای خـراسان را بـرای مولانـا امیرالمؤمنین گشود و بر منبرهای آن نام او را بردند و کلمهٔ حق را بر زبان راندند و خیره‌سریها ازمیان برخاست. . . . (۱) ».

جادی دیگر(۲) درحوادث سال ۳۹۰ دربارهٔ خلف بن احمد چنین آمده‌است:

یمین‌الدوله ابوالقاسم محمود لشکری فـرستاد و شهر و قلعهٔ او را گـرفت و اورا بخراسان برد و بجوزجان فرستاد که در آنجا تنها بـاشد و بندی و آزاد مانند زندانیان باشد و هرچه برای ماندن وی درآنجا و هزینهٔ اولازم بود بروی مقرر

۱ ـ بازماندهٔ این نامه نیز عبارت پردازیهاییست که سودی ندارد و حذف کردم

۲ ـ ص ۳۸٦ همان کتاب

داشت. سپس‌پس ازمدتی وی در گذشت وسیستان باخراسان تا این‌زمان توامست .

جای دیگر(۱) دربارهٔ عبدالله‌بن عثمان‌بن‌عبدالرحیم‌بن‌ابراهیم‌بن واثق‌ملقب بصادع‌بالحق نوادهٔ‌واثق‌خلیفه معروف بواثقی‌درحوادث سال۳۹۳ چنین آمده‌است که وی بخراسان نزد هارون‌بن ایلك بغراخاقان رفت‌ونزداو پایهٔ‌بلندیافت وابوالفضل تمیمی‌فقیه آهنگ سرزمین خانیه را کرد وباین واثقی پیوست وباهم یار شدند که نامه‌ای‌بخلیفه که‌خدای‌زندگانیش‌رادراز کندبنویسند که‌واثقی‌راولیعهدخود بکند واین رابربغراخاقان آشکار کردند وابوالفضل با آن همراه بوده‌واین‌توام‌شدبانکو خواهی بغراخاقان دربارهٔ واثقی و بلندی جایگاهش نزداو . پس وی را نیروداد و تاکید کرد و پیش دستی کرده که درسرزمین وی‌بعد از خلیفه که خدای‌زندگیش را دراز کند بنام اوخطبه بخوانند . این‌حدیث‌دراعمال پراگنده شد ودرآنجابخلیفه که خدای‌زندگیش‌را دراز کندنامه‌رسیدووی‌ازآن‌انکار کردوخشم‌بسیاربرو گرفت وبی‌آرام شد . پس ناگزیر شد که ولایت عهد را بپسرش امیرابوالفضل بدهدواین را بجاهای دیگر و اطراف و امیران خراسان وخانیه نوشت و واثقی را دروغزن ونابکار خواندو اورا از آنچه‌دربارهٔ خودسزاوارمی‌دانست دورداشت . قاضی‌ابوالقاسم علی‌بن‌محسن‌تنوخی برای من‌روایت کرده‌و گفته است که این‌مرد عبدالله‌بن‌عثمان‌از فرزندان واثق‌بالله‌بود درنصیبین در نزدفرمانروایان آنجاونزدصدقة‌بن‌علی‌بن‌مؤمل خلیفهٔ قاضی ابوعلی تنوخی پدر من در هنگام قضاوت در آنجا شاهدآوردوباشهادت خطابه‌ای در مسجد جامع خواند وبا صدقه‌درافتادونفی‌کوشید در خلافت پدرم‌جای او را بگیرد و صدقه و مردم نصیبین همداستان شدند گواهی نامه‌ای بفاسق بودن او بنویسند و در نزد صدقه باین گواهی دادند . وی شنیدوپذیرفت وحکم بآن‌داد و بپدرم درین زمینه نوشت و گواهی‌نامه‌را برایش‌فرستاد که‌آنرا سجل کرده‌بودند. پس پدرم این را پذیرفت و بحکم‌آن امضاداد وواثقی را ببغداد فرستاد . پس‌چون وارد شد خطاب بسیار تندی‌باو کرد وباو بد گفت وویرا درزندان شرطه بند کرد تا آنکه‌ابوالفرج عبدالواحدبن محمدالببغاء شاعر که در میان او و واثقی‌آشنایی

---

۱ ـ همان کتاب ص ۳۹۳ - ۳۹۷

بود درکاراوباوی گفتگو کرد . پس اورارها کردو درغرفه‌ای دردهانهٔ نهرروبروی
دارالمملحکة فرودآمد واین‌درروزگارعضدالدوله بود . قاضی ابوالقاسم گفت که :
ابوالعباس احمدبن‌عیسی‌مالکی بواسطهٔ دوستی وآشنایی که درمیانشان بود نزد او
رفت وابوالعباس حکایت کردو گفت : شبی در غرفه‌اش نزد او رفتم‌و گفتم:صواب
آنست که با قاضی ابوعلی تنوخی کنار بیایی وابوالفرج ببغاء درمیان تو و اوبیفتد
وکار ترا با او درست کند . گفت : من باو خطاب می کردم واین رای را مکررمی‌ـ
کردم و او با من اعراض می کرد . پس باو گفتم : آیا می‌شنوی آنچه بسودتست؟
گفت : ای ابوالعباس ، تو نادانی ومن‌اندیشمند . چگونه شور این فرمانروایی را
که مارو بروی سرای آن هستیم فرونشانم و فرمانروایی را نگیرم و تو با من
می گویی : با تنوخی کنار بیا . ابوالعباس گفت : چون گفتهٔ او را شنیدم گفتم :تن
درست باش وهمان دم برخاستم ازپیش او رفتم و از آزاری که از و بمن می‌رسید
هراسان بودم و دیگر او را ندیدم . قاضی ابوالقاسم گفت : چون داستان وی در
ماوراءالنهرودرخراسان آشکار شد وخلیفه که خدای زندگیش‌را دراز کندولایت‌عهد
را بابوالفضل پسرش‌داد و واثقی راطعن کرد ومنکر اوشد داستان آن گواهی‌نامه
که دربارهٔ فاسق بودن از نصیبین برای پدرم فرستاده بودند وازکاراوآگاهی‌می‌داد
درخواست کردم بسرای‌خلافت بروم‌وببرم هم‌چنانکه عادت‌بود رفتم‌ونزد ابوالحسن
ابن حاجب‌النعمان وارد شدم . وی گفت : ترا چه روی داده است که پیوسته طلب
دیدار می کنی ؟ گفتم : نمی‌دانم درین بارہ‌چه باید کرد ؟ خبرخود را نوشتم وپاسخ
آن چنین بیرون آمد : از داستان گواهی‌نامه‌ای که از نصیبین برای پدرش‌دربارهٔ
فاسق بودن واثقی فرستاده بودند آگاه شدیم و من آنرا سجل می کنم ، بایداورا
احضار کرد ودر حضور اوسجل کرد . این رابرای من خواندندو من گفتم : شنیدم
و فرمان بردارم و از آنجا رفتم و ازآنچه پیش خواهد آمد ترسان بودم و آنچه
برما گذشت گذشت ومن سرگرم تفتیش درکاراوشدم وویرا یافتم وفردای‌آن‌روز
وی‌را بردم وتسلیم کردم وچون اورا بحضور خلیفه که‌خدای زندگیش‌را دراز کند
بردند او را نپذیرفت‌وبرئیس گفت : از و بپرس‌آیا اقراری‌را که پیش پدرش کرده

وآنرا سجل کرده‌اند نگاه داشته است؟ این را از من پرسیدند و گفتم: آری، در پیش من بآن اقرار کرده است و دستور احضار قضاة و گواهان و فقیهان را دادند و این‌کار را کردند وآن گروه حاضر شدند وازیشان بودند قاضی‌ابومحمد ابن‌الاکفانی‌وقاضی‌ابوالحسن خرزی وابوحامد اسفراینی و همهٔ گواهان وسجل در برابر پدرم و آنچه را که از حکم او شنیده بودم نوشتند و آن گروه گواهی برمن دادند واین‌بودآنچه‌بخراسان فرستادند وواثقی رابدان بدنام کردند.

وقاضی ابوالقاسم حکایت کرده است که: این‌واثقی پس ازآنچه در خراسان روی داده‌بود وارد بغداد شد ودرسرایی درپشت سرای خود در دروازهٔ بصره فرود آمد. سپس از آنجا رفت و کسی ازو آگاهی نداشت وداستان وی پراکنده‌شدواو را روزی در کرخ دیدند ونشناختند. گفت: من مردی را دیدم که قبایی و اذاری ودستاری شاهجانی داشت وخمیده راه می‌رفت ودستها را در پشت بیك دیگربسته بود چنانکه‌مردم‌خراسان می‌کنند. ابوالعباس مالکی با من بود و چون او را دید باوسلام کرد و شانه‌اش‌را بوسید. اورا ازخودراند و بزبان فارسی خراسانی بانگ برآورد. مالکی باو گفت: این که بتوسلام کردم‌برای این بود که ترا از دوستان خود می‌دانستم که ما را می‌شناسی وماترا می‌شناسیم و اینك که انکار آن کردی خدای بسا تسود بساد. سپس روی بمن کرد و گفت: این مرد را می‌شناسی؟ گفتم: نه. گفت: این‌واثقیست که مدعی ولایت عهد درخراسان شده است.

ذکرآنچه‌برواثقی پس‌ازین گذشت، بدان گونه که از قاضی‌ابوجعفرسمنانی شنیدم: بغراخاقان دربارهٔ وی گفتهٔ هیچ کس را نشنید و از عنایت و جانب داری او هیچ فرو گذارنکرد. چون مرد واحمدبن‌علی‌قراخان بپادشاهی رسید خلیفه که زندگیش را خدای دراز کند باو نوشت که وی را از خود دور کند. نزد او آن جایگاهی را که در نزد بغراخاقان داشت نبود و اورا بجایی فرستاد بنام‌اسفا کند و او را در آنجا زندانی کرد پس از آنکه آنچه را بدان نیازمند بودفراهم‌ساخت ووی مدتی درآنجا ماند. سپس‌ببغداد رفت وخودراپنهان می‌داشت وبدروازهٔ بصره فرود آمد و خبرش بخلیفه که خدای زندگیش را درازکند رسید و درپی‌آن شد

که اورا طلب کند ووی از آنجا بتوثه رفت و گروهی از قیهان بدیدار اورفتندو با ایشان نیکویی کردوپاداش‌داد سپس‌بمصررفت‌وازآنجا بفارس‌وکرمان‌وبسرزمین ترك باز گشت وآنچه پیش ازآن بروی گذشته‌بود برایش‌فراهم‌نشد. نامهای خلیفه که خدای زندگیش رادراز کند رسید که او رادنبال کنند و بگیرند . ازین‌ترسید و بخوارزم رفت و در آنجا ماند . سپس از آنجا رفت و آهنگ امیر یمین‌الدوله ابوالقاسم محمود را کرد . وی او را گرفت و بدژی فرستاد و در آنجا زندانی و گرفتار بود ودرآنجا در فراخی می‌زیست تا درگذشت».



کتاب‌دیگری که مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد هفت‌اقلیم تالیف امین‌احمد رازیست (۱) وآنچه درین کتاب آمده بدین گونه است:

«مخفی نماند که ابتدا از پادشان اسلام کسی که بجانب هندوستان مبادرت نمود امیرناصرالدین سبکتکینست و او چون‌ازفتح بست وقصدار بازپرداخته‌بغزو وجهاد کمربست وجیپال ، که درآن وقت فرمانفرمای بعضی ازدیار هندوستان بود، باستقبال شتافت و قتال‌صعب اتفاق افتادوآخرصلح‌بدان قرار گرفت که‌پنجاه‌زنجیر پیل با چندلك تنگه هرسال بخدمت امیرناصرالدین فرستد و چون‌بجای‌خودرسید نقض عهد کرده ، آن وجه را نفرستاد . امیرناصرالدین بعزم انتقام روان گشته ، بفتح وفیروزی اختصاص یافت و تالمغانات بتصرف او در آمد و بعد ازان بمعاونت امیرنوح‌بن‌منصور سامانی بخراسان رفته ، بعد از معاودت در سیصدوهشتادوهفت داعی‌حق رالبیك گفت. ایام حکومتش بیست‌سال‌بود . سلطان‌محمودسبکتکین بعد از فوت پدر بـر برادر خود امیراسمعیل غالب آمده ، پادشاه شد و پس از آنکه ولایت خراسان را بتصرف آورد با جیپال در پیشاور جنگ کرده ، غالب آمد و

۱ ـ این کتاب در سه مجلد در تهران اخیرا بسیار پرغلط چاپ شده است . متن ماازمقابله با نسخهٔ‌خطی فراهم‌شده. این‌قسمت‌در نسخهٔ‌چاپی درمجلداول‌ص۳۸۷ـ۳۹۲چاپ شده است .

راجپا با پانزده نفر از پسر و برادر اسیر گشته ، پنج‌هزار کس بقتل رسیده و در گردن جیپال حمایل مرصعی بوده ، که مبصران یکصدوهشتاد هزار دینار قیمت کرده بودند ودر نود و سه باز عزیمت هندوستان کرده ، خلق کثیری را بقتل آورد ودویست‌وهشتاد پیل غنیمت گرفت وچون حاکم ملتان از ملاحده بود سلطان بر اثر آن وی را محاصره نمود و او اجرای احکام شرعی را تعهد کرده بود . توبه و باز گشت نموده ، قبول کرد که هر سال بیست‌هزار درم پیشکش فرستد. در نود و نه دیگر باره بهندوستان آمده ، اندپال بن جیپال را هزیمت داده ، سی زنجیر پیل با دیگر غنایم از زر و سیم وجواهر گرفته ، معاودت نمود ودر سال چهارصد و یك باز بملتان رفته ، آن ولایت را متصرف گردید و درچهارصد و چهار بر نروجیپال مسلط گشته ، از برده وزر غنیمت بسیار بدست آورد و درچهارصد و نه بعزم تسخیر قنوج لشکر کشیده ، چون ببرنه رسید اهل آن قلعه تاب مقاومت نیاورده ، هزار بار هزار درم ، که دولك وپنجاه هزار روپیه باشد ، باسی زنجیر پیل پیشکش گذرانیده ، امان یافتند و از آنجا بقلعهٔ مهاون رفته ، هشتاد و پنج پیل با غنیمت بی نهایت بدست آورده ، از انجا بمتوره رسیده ، کسی بجهت جنگ بیرون نیامد . متوره شهریست مشتمل بر بت خانهای عظیم ومولد کشن بن باسد یوست ، که هنود اورا محل حلول واجب تعالی می‌دانند ولشکر سلطان آن شهر را غارت کرده ، بت‌خانهارا سوختند . یك بت زرین را، که بفرمودهٔ سلطان شکستند نود و هشت هزار و سیصد مثقال زر پخته بود و یك پاره یا قوت کحلی یافتند که چهارصد و پنجاه مثقال وزن داشت . گویند که : چند رای ، که از راجهای معتبر هندوستان بود ، فیلی داشت بسیار قوی هیکل. سلطان آن را مکرر ببهای گران خریداری می کرد و او مضایقه می‌نمود . بحسب اتفاق در وقت مراجعت آن فیل بی فیلبان گریخته ، بسراپردهٔ سلطان آمد وسلطان شادیها کرده ، اورا «خداداد» نام نهاد . چون بغزنین رسید وغنایم آن سفر راشمار کردند بیست‌واند بار هزار هزار درم و پنجاه و سه هزار برده و سیصد و پنجاه و اند فیل بود و در چهارصد و ده بقصد استیصال نندا باز متوجه هندوستان گردید در کنار آب جون نروجیپال بمعاونت نندا در برابر لشکر

آمده،لشکر گاه ساخت. اتفاقاً هشت هزار نفر از غلامان خاصهٔ سلطان از آب گذشته، بر لشکر وی حمله آوردند و لشکری بدان شگرفی را بدان حال پریشان ساختند و غلامان بدان اکتفا نا کرده، قصد شهری، که در آن حوالی بود، کرده ، آنرا نیز متصرف گردیدند و پس از آن سلطان بولایت ننداء در آمده ، در برابر وی صف آرای شد. گویند : روزی سلطان بر بلندی بر آمده ، لشکر ننداء را بنظر درآورده ، هراسی بی قیاس بدو راه یافت واز آمدن پشیمان گردید . لاجرم جبین نیاز بر زمین خضوع و خشوع نهاده، از حضرت بی نیاز فتح و ظفر مسئلت نمود . چون شب در آمد خوفی عظیم در خاطر ننداء راه یافته ، با چندی از خاصان راه فرار پیش گرفت و عالم عالم غنیمت باز گذاشته، جان از آن مهلکه بیرون برد و بحسب اتفاق در بیشه‌ای پانصد و هشتاد پیل از پیلان لشکر ننداء یافته ، آنرا نیز ضمیمهٔ غنایم گردانیده ، مراجعت نمود و در چهارصد وسیزده بازقصد ولایت ننداء کرده ، چون بقلعهٔ گوالیار رسید حاکم قلعه سی و پنج زنجیر پیل قبول نموده ، امان خواست وچون قلعهٔ کالنجر محاصره شد ننداء سیصد پیل پیشکش نموده ، زنهار جست و پس ازان شعری بزبان هندی در مدح سلطان گفته، بیرون فرستاد وشعرایی ، که درخدمت بودند مضامین آنرا تحسین نموده ، سلطان منشور حکومت پانزده قلعهٔ دیگر را نوشته ، با تحف ایران و توران عوض صله بوی فرستاد و ننداء باز زر وجواهر بسیار بیرون فرستاد . سلطان مراجعت بغزنین فرمود وبعد از چند وقت بمقتضای عادت با پنجاه وچهار هزار سوار وسیصد پیل بقصد تسخیر سومنات متوجه گردید و بعد از جنگ بسیار قلعه مفتوح گشته ، لوازم غارت وتاراج بعمل آمد بت خانها را شکست و ازبیخ بر کند و منات را ، که بت بزرگتر بود ، بغزنین برده ، بردر مسجد جامع انداخت وپس ازین قضیه بعراق رفته ، ری و اصفهان را بپسر خود امیر مسعود داد و دروقت بر گشتن مرض دق بهم رسانیده،در چهارصد و بیست و یك در گذشت . مدت سلطنتش سی و پنج سال بود ودوازده کرت سفر هند نموده ، چون سلطان محمد بن محمود در ایام سلطنت خود بهندوستان نیامد لاجرم از ذکر وی در گذشته، شروع در سلطان مسعود بن محمود می نماید واو پس

از تنسیق مهمات عراق وخراسان وخوارزم درچهارصد وبیست وچهار قصد هندوستان نموده ، قلعهٔ سرستی را ، که در درهٔ کشمیر واقعست ، گرفته ، غنایم بسیار بدست آورد ، درچهارصد وبیست وهفت باز لشکر بهند کشید وقلعهٔ هانسی را گشاده ، متوجه پانی پت گردیده ، پس ازان امیر ابوالمجد بن مسعود را طبل وعلم داده ، درلاهور گذاشت و خود بغزنین مراجعت نمود و چون سلجوقیان بر بعضی از شهرهای خراسان مستولی گردیده بودند درچهارصد وسی ویک اراده نمود که بهندوستان آمده ، لشکر فراهم آورده ، دردفع ایشان کوشد . چون برباط ماریکله رسید جمعی از امرا باجملهٔ غلامان متفق شده درچهارصد وسی ودو بقتلش رسانیدند وبرادرش سلطان محمد را ، که در آن وقت از قلعه بسر آورده ، همراه داشت بسلطنت برداشتند . مودود بن مسعود و عبدالرشید بن مسعود و فرخزاد بن مسعود را فرصت آمدن هندوستان نشد ونایبان ایشان در لاهور و دیگر پرگنات حکومت می نمودند ، تا نوبت بسلطان ابراهیم ابن مسعود بن محمود رسید و او پادشاه عادل عابد بوده ، چون او را با سلجوقیان صلح اتفاق افتاد بهندوستان آمد وبسیاری از بقاع و قلاع را مفتوح ساخت . از آن جمله شهری بود در غایت آبادانی و افراسیاب درحین گرفتن ایران جمعی ازمردم خراسان را اخراج فرموده ، بهند فرستاده بود ، تا در آن مکان ساکن شده بودند و سکنهٔ آن شهر را خراسانیان همی خوانند وراه آن شهر ازوفور تشابک اشجار مرئی نمی شد . سلطان دراندک روزی آن شهر را مفتوح کرده ، بغزنین معاودت فرمود و در چهارصد وهشتاد ویک فوت شده ، مدت حکومتش چهل ودو سال بود و پس از وی پسرش مسعود برسریر سلطنت نشست و شانزده سال حکومت کرد . چون فوت گشت ولد ارشدش ارسلانشاه برسریر حکومت استقرار جسته ، جمیع برادران را مقید ساخت ، مگر بهرامشاه را ، که گریخته ، نزد سلطان سنجر رفت وسلطان بمددوی بغزنین آمده ، بعد از جنگ ارسلان گریخته ، بهندوستان رفت و آن ولایت ببهرامشاه مقرر گشت وارسلانشاه از هندوستان لشکری جمع آورده ، بهرامشاه را ازغزنین بیرون کرد . بهرامشاه باز بمدد لشکر سلطان سنجر برادر مظفر گشته ، بقتلش

پرداخت . مدت سلطنتش سه‌سال بود . بهرامشاه پادشاه صاحب‌شوکت‌نیکوطبیعت بود و همیشه با فضلا وشعرا صحبت می‌داشته ، شیخ‌سنایی‌حدیقه را بنام وی‌نوشته‌و کلیله ودمنه نیز مزین بنام او گردیده ودرروز جلوس وی سیدحسن قصیده‌ای گفته که‌مطلعش اینست :

ندایی بر آمد ز هفت آسمان   که : بهرامشاهست شاه جهان

و او چند کرت لشکر بهند کشیده ، ولایاتی را که اسلاف او بر آن دست نیافته‌بودند ، مسخر ساخت و پس ازان یکی‌ازامرای‌خود رابضبط‌ممالك‌هندوستان گذاشته ، بغزنین مراجعت نمودوآن شخص کفران نعمت کرده ، راه عصیان‌سپردو بهرامشاه بدفع او درحرکت آمده ، در میان طرفین را حرب صعب اتفاق‌افتاد و شآمت بغی آن‌شخص‌را گرفتارساخته ، بقتل‌رسانید وهندوستان مرتبهٔ دیگربتصرف اودرآمد ، تا بتاریخ پانصدوچهل‌وهفت‌ازعالم‌نقل کرد . مدت حکومت‌وی‌سی‌وپنج سال بود .خسروشاه‌بن بهرامشاه بعد ازپدربسلطنت رسید وچون شنید که‌علاءالدین حسین غوری متوجه غزنینست ، گریخته ، بهندوستان رفت و در لاهور حکومت می‌نمود،تا درپانصدوپنجاه‌وپنج‌در گذشت . مدت حکومت اوهشت‌سال بود . خسرو ملك بن‌خسروشاه بعد از انتقال پدر در لاهورفرمانفرما شد وازبس که‌بعیش‌وطرب مشغول بود خللهای‌کلی برمملکتش راه یافت ، نظم :

در آن‌تخت وملك از خلل غم بود   که تدبیر شاه از شبان کم بود

چون سلطان معزالدین محمد سام غزنین را تختگاه ساخت ، لشکر بهند کشیده‌خسر وملك‌رادرپانصدوهشتادوسه‌بدست‌آورد . مدت حکومتش بیست‌وهشت سال بود ودولت‌غزنویان سپری شده ، دولت از آن خانواده انتقال نمودوازابتدای دولت سبکتگین ، که عبارت ازسیصدوشصت‌وهفتست، تا پانصدوهشتادوسه،دویست وشانزده سال سلطنت درآن دودمان ماند وسیزده نفرپادشاهی کرده‌اند .

در کتاب معروف آئین اکبری (۱) تالیف ابوالفضل بن مبارک علامی نیز مختصری دربارهٔ خاندان غزنوی هست ، بدین گونه :

امیر ناصرالدین سبکتگین ، پدر سلطان محمود غزنوی . پس از بهرام گور هیچ یکی از ملوك بهندوستان نیامد . او در سال سه‌صدوشصت وهفت هجری لشکر بر هند کشید و آویزشها کرده ، بغزنین باز گشت .

امیر سلطان محمود غزنوی دوازده بار بهند آمد . نخستین در سال سه صدونود و پسین در چهارصدو هژده‌هم . تعصب پیشگان هند را دارالحرب وا نموده ، آن ساده لوح را بریختن آب ناموس وخون بی گناهان و گرفتن مال نیکوان برانگیخته .

سلطان مسعود پور او درسال چهارصدوبیست وشش بهند آمد .

سلطان ابراهیم بن مسعود ، اگرچه بسا از هندوستان در حوزهٔ تصرف اولاد سلطان محمود بود، اما کسی بهند نیامد بدین تفصیل: مکحول بن سلطان محمود، مودود بن مسعود، مسعود بن مودود، سلطان علی بن مسعود بن محمود، سلطان عبدالرشید بن محمود ، فرخزاد بن مسعود وچون زمانه افسر فرماندهی برتارك ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود نهاد باسلجوقیان آشتی نمود و آهنگ هند پیش گرفت وچندبار آمد .

سلطان مسعود بن ابراهیم ، او نیز چند بار بهندوستان آمد و لختی کام دل بر گرفت .

بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم حدیقهٔ حکیم سنایی وکلیله ودمنه نصرالله مستوفی بنام اوست بدین عرصهٔ دلگشا نظاره نمود .

خسروشاه بن بهرامشاه . چون پدر گرامی را روزگار بسر آمد اوسریر آرای شد . درین هنگام علاءالدین حسین غوری ، که بجهانسوز مشهورست ، غزنین خراب کرده ، بهندوستان آمد . سلطان غیاث‌الدین سام وسلطان شهاب‌الدین برادرزاده‌های علاءالدین حسین ، که غزنین وآن حدود بایشان داده بود ، بنیر تنگ سازی خسروشاه

۱- چاپ لکنهو ۱۸۹۳=۱۳۱۰ ج ۳ ص ۱۵۹

را ازملك هندوستان بدست آورده ، بزندان برنشاندند و در آنجاروزگاراوسپری‌شد و دولت محمودیـان بانجام رسید و بـرخی چنان نگاشته‌اند کـه : خسروشاه در دارالسلطنت لاهور براو رنگ فرماندهی آمد . چون در گذشت پسرش خسروملك جانشین شد و غوریان خسروملك را بدست آورده ، زندانی گردانیدند ، چندان که زندگی بسر آمد .

ابن‌الجوزی‌در کتاب المنتظم درحوادث سال ٤٢١ (١) در بارهٔ محمود چنین نوشته است :

« محمود بن سبکتکین کنیه‌اش ابوالقاسم و کنیهٔ پدرش ابومنصور بود . ابومنصور سپهسالار سامانیان بود و بعد ازمرگ منصور بن‌نوح باین پایه رسید و سبکتکین در٣٨٧ در بلخ مرد . اسمعیل بن‌سبکتکین با برادرش‌محمود در افتاد و محمود او را شکست داد و خراسان را گرفت و دولت سامانیان بدستش بپایان رسیدو آل‌سامان‌سمرقند وفرغانه‌وآن نواحی رابیش‌ازصدسال‌داشتند. محمودآهنگ ایشان کردوایشان‌را گرفت وسرزمینشان‌رابدست آورد وبرای‌قادربالله‌در آنجاخطبه خواند و محمودنزد بهاءالدوله‌ابونصربن‌بویه ، ابوعمر بسطامی رافرستاد وارمغانها وپنج‌فیل برایش‌فرستاد و ازوخواست تولیت خلیفه راباوخطاب کندوبهاءالدوله‌هم ابوعمربسطامی را نزد فخرالملك ابوغالب فرستاد و باو فرمان داد که‌بدارالخلافه برود واین معنی را بپرسد . قادربالله‌درشعبان سال ٤٠٤ اجابت کرد . برای وی‌در شهرهای هندوکافران پیروزیهایی‌روی‌داد که دیگران راروی نداده‌بود . خلیفه‌برای اوخلعت‌فرستادواورا یمین‌الدوله‌وامین‌المله‌لقب‌دادوسپس‌لقب نظام‌الدین‌ناصرالحق را برآن افزود و محمودسیستان و کشور پهناوری را گرفت وبدژ پادشاه هندرسید و پانصدهزارآدمی و پانصدفیل‌وبیست‌هزارچهارپا گرفت و گردش را فراگرفت و

١ ـ ج ٨ ص ٥٢ ـ ٥٤

وی رسولی در تخت‌روانی که چهارغلام آن را می‌بردندو کیسه ومخده‌ای فرستاد و گفت اگرچاره جزین نیست که از دین خود دست بشوییم ازتو صلح می‌خواهیم و برپانصدفیل‌وسه‌هزاروصد گاوصلح کرد. محمودبرای پادشاهشان یك‌قباویك‌دستارویك شمشیر و یك کمربند و یك اسب و یك مرکب و یك موزه و انگشتریی که نام وی برآن بود فرستاد و باو فرمان داد انگشتش را ببرد وآن عادت ایشان در هنگام پیمان بستن بود و درنزد محمود از انگشتان کسانی که باوسرسپرده‌بودند بسیار بود . پادشاهشان خلعت‌رامی‌پوشیدوسلاح خود رامی کشیدوانگشت کوچکش را میبرید بی‌آنکه چهرهٔ وی دگرگون شود و دارویی بخواهد وآنرا می‌فرستاد. محمود دژ سومنات‌را گرفت‌وخانه‌ای را که بتان زرین‌وسیمین گوهرنشان را درآن می‌گذاشتند ویران کرد وبهای این ازبیست‌هزارهزاردینارافزون بود و ایشان‌آب را برای بت‌خود ازنهری که تا آنجا دویست فرسنگ بود می‌آوردند وهزارتن‌از برهمنان را گماشته بودند که خدمت آنرا بکنند و سرهای زایران را بتراشند و سصید مرد و پانصد زن مزدور بودند که برای زایران تغنی کنند . محمود با ایشان جنگ کرد و پنجاه هزار تن را کشت و اموال را غنیمت گرفت . ابوطالب رستم بن‌فخرالدوله ابوالحسن را گرفت وبقادربالله نوشت که نزد ابوطالب بیش از پنجاه زن آزاد یافته است‌چنانکه‌پیش ازین گذشت . برای محمود در اطراف‌خطبه خواندند و برجیحون پلی‌بست وپیش ازو هیچ کس این کار را نتوانسته بود بکند و درین سفر دوهزار هزاردینارخرج کرد وآنچه‌را که وزیرش نابود کرده‌بودازو گرفت‌و گفت‌بایدغرامت‌این‌مال‌رابمن بدهدوازو پنج‌هزارهزاردینار گرفت‌ووی‌رابند کرد.دریکی ازجنگهای‌ماوراءالنهرمردم‌سمرقندهزارجوان‌باو گروگان دادند تا ازیشان بگذرد و با او چهارصد فیل بود که با آنها جنگ کرد . هنگامی که در غزنه بود دو بوزینه نزد او بردند که در بیابانهای ترکان هستند و همهٔ اندامشان بشکل آدمی‌زادگان‌بودبجزآنکه‌پیکرشان پوشیده ازموی‌بود و جزین چیزدیگر آشکارنبود. سخن‌آنها مانند صفیردادن‌بود . برای‌آن دونان وثریدو گوشت‌آوردند.

نخوردندو آنها را بجایگاه فیلان بردند وترسیدند واز گیاهانی که آنها می‌خوردند هم چنانکه دراز گوش می کند خوردندو همچنان که بهایم می کنند تغوط کردند . ترکان آن سرزمین آنها را می‌خوردندو می گویند گوشتشان گواراترین گوشتهاست.
محمود بیمار شد ورنجوری او بدی‌مزاج و شکم روش‌بودووی در غزوه‌ها و لشکر کشیهای خود آن را درمان نمی کرد. چون کاربروسخت شد فرمان داد گوهرهایی را که از پادشاهان خراسان و ماوراء النهر و بزرگان هند گرفته بود آوردندودر صحن گشاده‌ای ازکاخش گستردندو هفتادرطل گوهر گرد آمده بود . چون بـر آن نگریست گریه‌ای شورانگیز کرد که پس ازان نخواهد ماند . سپس فرمان داد آنها را بجای خود در دژ غزنین بر گرداندند وروز پنجشنبهٔ هفت روز ماندم از ربیع‌الاخراین سال مردوشست‌وسه‌سال داشت . سی‌وسه‌سال ازان را پادشاهی کرده تا مرد و ببالش خود پشت داده بود و روی‌برزمین ننهادوظاهر کاراودین‌داری‌وتسنن بود وپسرش مسعود بجای اونشست».

عمادالدین ابوالفدا اسمعیل‌بن‌عمربن کثیرقرشی دمشقی معروف بابن کثیردر کتاب‌البدایةوالنهایه (۱) سال‌بسال از ۳٦٦ تـا ٥٥٥ مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد بدین گونه : «سال ۳٦٦ :ذکر آغازفرمانروایی‌خاندان‌سبکتگین پدر محمودصاحب غزنه . سبکتگین غلام‌امیرابواسحق‌بن‌البتگین‌سپهسالار غزنه واعمال آن از جانب سامانیان بود . و وی همان پرده‌دار معزالدوله نیست (۲) که پیش ازین سال مرده است ، چنانکه گذشت . اما وی چون خداوند گارش مرد فرمانروائی هیچ کس را نه‌ازفرزندانش و نه ازخویشانش‌پس‌ازوپذیرفت . لشکریان با این سبکتگین بیعت کردند زیراکه ایشان را نیکو می‌داشت و مردی نیکوکاربود ودرخرد و دلاوری

۱- ج ۱۱ ص ۲۸٦- ج ۱۲ ص ۲٤۲
۲ ـ سبکتکین حاجب ترك درگذشته در ۳٦٤

ودین‌داری کامل بود . فرمانروایی بدست او افتاد و پس از و در دست پسرش محمود
ابن سبکتکین سعید ماند . وی در شهرهای هندوستان غزا کرد و بسیاری از دژهای
آنجا را گرفت و مال فراوان غنیمت یافت و از بتان و نذرهای ایشان بسیاری را بشکست
و از میان برد و لشکریانی که با او بودند جنگهای بزرگ هایل کردند. جیپال
پادشاه هند خود آهنگ او کرد و لشکرش دشت و کوه را پر کرد . ایشان را دوبار
شکست داد و ببدترین حالت ایشان را بسرزمینشان باز گرداند . ابن الاثیر در کامل
خود آورده است که چون سبکتکین در جنگی با جیپال پادشاه هند روبرو شد در
نزدیکی ایشان چشمه‌ای در تنگهٔ باغورك بود و عادت ایشان بود که هر گاه نجاسات
و قاذورات در آن می‌انداختند آسمان دگرگون می‌شد و رعد و برق و باران می‌گرفت
و هم چنان می‌ماند تا آن چشمه را از آن چیزهایی که در آن ریخته بودند
پاك کنند . سبکتکین فرمان داد در آن نجاست بریزند . آن نزدیك
جایگاه دشمن بود . چون رعد و برق و باران و صاعقه در گرفت در جنگ بیچاره شدند
و سرشکسته و هراسان بدیار خود باز گشتند. پادشاه هند نزد سبکتکین فرستاد و
خواستار صلح شد و پس از آنکه پسرش محمود وی را ازین کار باز می‌داشت او
پذیرفت که مال فراوانی نزد وی بفرستند و شهرهای بسیار را باو وا گذار
کنند و پنجاه فیل و گروگانها از سران خود نزد او بفرستند تا آنچه را که بعهده
گرفته‌اند بپذیرد .

سال ۳۸۷ : آخرین پادشاه سامانیان نوح بن منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن
سمعیل ابوالقاسم پادشاه خراسان و غزنه و ماوراءالنهر .در ۱۳ سالگی بپادشاهی
سید و ۲۱ سال و نه ماه در پادشاهی ماند. سپس خاصانش وی را گرفتند و برادرش عبدالملك را
جایش نشاندند .محمود بن سبکتکین آهنگ ایشان کرد و پادشاهی را ازیشان گرفت
ایشان ۱۰۶ سال فرمانروایی کردند .

سال ۳۸۹ : درین سال محمود بن سبکتکین آهنگ خراسان کرد و پادشاهی
نجا را از دست سامانیان گرفت و درین سال و سالهای پیش جنگهای بسیار با

ایشان کرد تا آنکه نام ایشان از همهٔ شهرها برداشته شد و دولت ایشان منقرض گشت - سپس بجنگ پادشاه ترك بماوراءالنهر رفت وآن‌پس ازمرگ خاقان بزرگی بود که باوفایق می گفتند و در میان ایشان جنگهایی در گرفت .

سال ۳۹۰ : درین سال درسیستان کانی از زر پیداشد و مانند چاه آنرا می کندند وزرسرخ ازان بیرون می آوردند .

سال ۳۹۲ : درمحرم این سال یمین‌الدوله محمودبن‌سبکتگین در هند غزا کرد . پادشاه آنجا جیپال با لشکر بسیار آهنگ او کرد وجنگ سخت کردند و خدا مسلمانان را پیروز کرد و هندوان شکست خوردند و پادشاهشان جیپال اسیر شد و از گردن اوقلاده‌ای برداشتند که بهای آن هشتادهزار دینار بودو مسلمانان مال فراوان‌غنیمت یافتندوشهرهای فراوان‌را گشودند . سپس محمود پادشاه‌مسلمانان پادشاهی هند رارها کرد تا آن راخوربشمارد و ببیند که مردم آن کشور خوارند . چون جیپال بشهر خود رسید خود را درآتشی که آنرا بخدایی می‌پرستندافکندو سوخت . خدای او را لعنت کناد !

سال ۳۹۶ : درین سال یمین‌الدوله‌محمودبن سبکتگین در سرزمین هند غزا کرد و شهرهای بزرگ را گرفت و مال فراوان بدست آورد وبرخی ازپادشاهان را اسیر کرد و وی پادشاه کراشی بود هنگامی که در جنگ از و شکست خورد و بتهای آنجارا شکست و کمربند خود راپس از آنکه ممانعت‌سخت‌می کرد بر کمر اوبست ووی انگشت کوچك خود را برید و برای‌سرشکستگی خودنزد اوفرستاد تا بزرگی اسلام ومردم آنرا آشکار کند .

سال ۳۹۸ : درین سال یمین‌الدوله محمودبن‌سبکتگین بغزا بشهرهای هند رفت . دژهای فراوان را گشود و اموال بسیار وگوهرهای گران‌بها گرفت ودرآن میان خانه‌ای یافت درازای آن سی‌ذراع وپهنای آن پنج‌ذراع انباشته از سیم . چون بغزنه باز گشت همهٔ این مالهارادرصحن سرای خود گسترد وفرستادگان پادشاهان را خواند وایشان‌آمدند وآن همه را دیدند .

سال ۴۰۳ : درذی قعده نامهٔ یمین‌الدوله محمودبخلیفه رسید که درآن گفته

بود رسولی ازحاکم فرمانفرمای مصر نزد او رفته‌و نامه‌ای برای دعوت‌وی‌بطاعت خود داشته و آنرا دریده و فرمان داده است بسوزند و با آن رسول بسیار تندی کرده است .

سال ۴۰۸ : دربن‌سال ابوالمظفر بن‌خاقان بپادشاهی سرزمین ماوراء و جزآن رسیدوشرف‌الدوله لقب یافت وآن پس از مرگ برادرش طغان‌خان بود . این طغان خان مردی‌دین‌دارو دانشمند بود ودوستدار دانشمندان‌ودین‌داران‌ویك‌بار با ترکان غزا کرد و دویست هزار تن ازیشان را کشت و صدهزار را اسیر کرد و آوندهای زروسیم غنیمت یافت وآوندهای چینی که کسی مانندآن ندیده بود وچون‌وی‌مرد ترکان در سرزمین شرق پدیدارشدند .

سال ۴۰۹ : درین سال محمودبن‌سبکتگین درشهرهای‌هندغزا کرد وباپادشاه هندجنگید وبسیاری ازمردم کشته شدند . پس هندوان شکست سختی خوردند و مسلمانان ایشان را هرجایافتند کشتند واموال بسیار ازگوهرو زروسیم و دویست فیل ازیشان گرفتند وکسانی راکه شکست خورده بودند کیفردادندوجایگاههای بسیار راویران کردند . سپس فیروزمندوکامیاب بغزنه‌بازگشتند .

سال ۴۱۰ : دربن‌سال نامهٔ یمین‌الدوله‌محمودبن‌سبکتگین رسید که درآن‌یاد ازشهرهای هند کرده بود که در سال گذشته گشوده بود . درآنجا گفته بود که‌وارد شهری‌شد که‌صدکاخ استوار داشت وصدبتکده ودرآنها بت‌های فراوان بود وآنچه زربرین بتها بود بصدهزار دینار می‌رسید وآنچه بت‌سیمین‌بود بیش ازهزار بت‌بود ونزد ایشان بت‌بزرگی بود که جاهلانه تاریخ آنرا بسیصد هزار سال می رساندند . ما همهٔ اینها و بجزاینها را که بشمار در نمی‌آید از میان برداشتیم ومجاهدان درین غزوه غنیمت بسیار یافتند .شهرراسوختندوازان‌هیچ چیز جزویرانه‌بازنگذاشتند. شمارهٔ کشتگان‌هندوان بپنجاه‌هزار رسید و نزدیك بیست هزار تن از یشان اسلام آوردند و شمارهٔ بردگان بپنجاه و سه هزار رسید و سیصد و پنجاه و شش فیل و از اموال بیست هزار هزار درهم و زر بسیار بدست آمد .

سال ۴۱۲ : درین سال گروهی از دانشمندان و مسلمانان بپادشاه بزرگ یمین‌الدوله‌محمودبن‌سبکتگین گفتند که : تو بزرگترین پادشاه روی زمینی‌ودر هرسال بر گروهی وبر سر زمین کافران پیروز می‌شوی . راه حج از چند سال پیش بسته‌شده‌است و گشادن آن برتو واجب‌ترست . وی قاضی‌القضاةابومحمدناصحی را گفت که دربن‌سال امیرحج بشود . با اوسی‌هزاردیناربرای تازیان فرستاد ، بجز آنچه‌صدقه‌داد . مردم بهمراهی‌وی رهسپارشدند وچون بفید رسیدند تازیان بایشان پرخاش کردند و ابومحمد ناصحی بپنج هزار دینار با ایشان صلح کرد و ایشان نپذیرفتندوسر کردهٔ ایشان که جمازبن عدی بودبران شد که‌حجاج را مانع شود و براسب خود نشست وشیاطین عرب با اویارشدند.غلامی‌از آن مردم‌سمرقند که‌اورا ابن‌عفان‌می گفتندپیش رفت‌وتیری بروانداخت که بدل او خورد و مرده فروافتاد و تازیان گریختند و راه بر مردم‌بازشدوحج کردندوتن‌درست‌باز گشتند‌وحمدومنت خدای راست

سال ۴۱۴ درین‌سال نامه‌ای‌ازیمین‌الدوله‌محمودبن‌سبکتگین بخلیفه‌رسیدودر آن گفته‌بود که بار‌دیگر واردسرزمین هندشده و شهرهایی راگرفته وگروهی را کشته است ،یك تن از پادشاهانشان با اوصلح کرده‌وپیشکش‌های گران‌بهافرستاده است . ازان جمله فیلهای بسیار ومرغی بگونهٔ قمری که چون آنرا برسر خوانی بگذارند که در آن زهر باشد چشمانش اشك آلود می‌شود وآب ازآن می‌ریزد و دیگر سنگی که سوده می‌شود وهرچه بخواهند ازان می گیرند وآنرا برزخمهایی که دهانهٔ گشاده دارندمی‌مالند وآنرا می‌بنده‌وجزاین .

سال ۴۱۸ : درین سال نامه‌ای از محمود بن‌سبکتگین رسید که در آن گفته بود که باز بسرزمین هند رفته و بزرگترین بت‌ایشان را که سومنات می‌نامند شکسته است . چیزهای بسیار فدای آن می کنند هم چنانکه مردم برای کعبه وبیت‌الحرام فدا می کنند و بیش ازان و نفقات و اموال فراوان برای آن می‌برند که بوصف وشماره درنمی‌آید . ده هزار روستا را برآن وقف کرده‌اند و شهر آن

مشهوربست‌وخزانهٔ آن انباشته از مال بود ونزدآن هزار مرد خدمت گزار بودند وسیصدمرد که‌سرزایرانش‌رامی‌تراشیدند وسیصدمرد که بردرش می‌خواندند و پای می کوفتند ، هنگامی که بر آن درطبل‌وبوق می‌زدندومجاوران آن‌هزاران تن بودند که از اوقاف آن گذران میکردند و ازراه دور هندوان آرزوی رسیدن باین بت را داشتند ودرازی راههای بیابان‌ها وبسیاری مانع وآفت ایشان‌را باز نمی‌داشت. چون خبراین بت‌وپرستندگانش وفراوانی‌هندوان برسرآن راه وبیابانهای‌جانکاه وزمین‌پرخطربرای لشکرکشی‌واین‌دشواریها باورسیدلشکریان‌خودرا برانگیخت و سی‌هزار را برای جنك با خود برداشت ،که‌ازبرگزیدگان‌لشکربودند ، بجز متطوعه . خدای با ایشان‌یارشد تا آنکه بآن بت رسیدند ودرجایگاه پرستندگان فرود آمدند وآن باندازهٔ شهر بزرگی‌بود . گفته‌است : بگرفتن آنجا شتاب کردیم وازآن مردم پنجاه‌هزارتن راکشتیم واین بت را از جای کندیم و درزیرآن آتش افروختیم . چندتن گفته‌اند که هندوان مال فراوان‌بسلطان محمود پیشنهاد کردند که این بزرك‌ترین‌بت‌رابرای‌ایشان بگذارد . مشورت کرد وامرای سلطان‌محمود باوگفتند که مال را بگیرد و این بت‌را برایشان بگذارد . گفت : باید با خدای عزوجل استخاره کنم . چون‌بامدادشدگفت : دربن‌کاری که پیش‌آمده است‌اندیشه کردم و دیدم اگر در روز رستاخیز بانك برآیدکه محمود بت‌شکن کجاست ؟ بیشترمی‌پسندم تا بگویند کسی که بت را رها کرد و این‌بهترین آرزوی من دربن جهانست . پس عـزم کـرد و آنـرا شکست و خدایش بیامرزاد ! در آن بت از گوهرها ولؤلؤهـا و زر و گوهرهای نفیس چند برابر آنچه ایشان پیشنهاد می‌-کردند یافتند .

سال ۴۲۰ : دربن سال نامه‌ای از محمودبن سبکتگین رسید که وی کشتن گروهی ازمردم‌ری از باطنیان و رافضیان را رواداشته وایشان را بدارافگنده‌است .اموال‌پیشوای ایشان‌رستم بن‌علی‌دیلمی‌را گرفته است که‌بهزارهزاردینارمی‌رسیده ست ودراندرون وی نزدیك پنجاه‌زن آزاد بوده‌اند و سی‌وسه فرزندنرینه ومادینه

برایش آورده بودند و ایشان این را مباح می‌دانستند .

سال ٤٢١: درین سال پادشاه بزرگ مجاهد غزا کنندهٔ گشایندهٔ شهرهای هند محمود بن سبکتکین که خدایش بیامرزاد درگذشت . در ربیع الاول این سال پادشاه داد گر کشور گشای جهانگیر بختیار پیروزمند یمین الدوله ابوالقاسم محمود بن سبکتکین خداوندگار شهرهای غزنه و این کشورهای پهناور و گشایندهٔ بیشتر شهرهای هند بقهر و شکنندهٔ صنمها و بتهای هندوان ، سلطان بزرگ ایشان بقهر درگذشت . خدایش بیامرزاد که نزدیك دو سال بیمار بود و سر ببستر نگذاشت و ببالش تکیه نداد ، بلکه در حال تکیه دادن مرد و این چنین بود بواسطهٔ شهامت و دلاوری و نیروی عزم و شصت سال زیسته بود ، خدایش بیامرزاد . جانشین خود را پس از خویشتن پسرش محمد کرد کار او بپایان نرسیده بود که برادرش مسعود پسر محمود مذکور با او در افتاد و خواستار کشورهای پدرش بود و آنچه بدان پیوسته بود و خود از شهرهای کافران گشاده بود ، از روستاهای بزرگ و خرد و کشورها درشرق و غرب این نواحی برو قرار گرفته بود . در پایان این کار رسولان برای مبارکباد از هر ناحیه و هر کشور نزد او رفتند و با فروتنی تمام بخوش آمد و بزرگداشت او رفتند . ذکر او پس از ین دربارهٔ درگذشتگان خواهد آمد . درین سال لشکریانی که پادشاه مذکور محمود بسوی شهرهای هند و بر بیشتر مداین هندوان و بزرگترین شهر آن‌ها ، شهری که سرستی(١) نام دارد فرستاده بود چیره شدند . وارد آن شهر شدند و نزدیك صد هزار سپاهی پیاده و سوار بودند و بازار عطاران و گوهر فروشان آنرا در روز تاراج کردند و نتوانستند انواع بویهای خوش و مشك و گوهرها و مرواریدها و یاقوتهایی را که در آنجا بود بدست آورند و با این همه از بس شهر بزرگ بود مردم آن آگاه نشدند . از بس بزرگ بود درازای آن باندازهٔ یك منزل از منزلهای هند و پهنای آن نیز بهمین اندازه بود و درین شهر از مال و تحفه و اثاث باندازه‌ای بدست آوردند که بحد و وصف در نمی‌آید . حتی می‌گویند که زر و سیم را کیل کیل تقسیم می‌کردند

---

١ ـ دراصل : نرسی

ولشکریان مسلمان نه پیش ازین سال ونه پس ازان باین شهر نرفتند. این‌شهر از بزرگترین شهرهای هند بود از بسیاری کالا ومال، بلکه می‌گویند شهری‌ازحیث مال و روزی بزرگتر ازان نیافته‌اند. مردم آن کافر و بت‌پرست بودند و جایگاه پادشاه بود. ازآنجاچندان‌پسر ودختربرده کردند که از بسیاری بشماره‌رنمی‌آمد. پادشاه بزرگ دادگستر محمودبن سبکتگین، ملقب بیمین الدوله و امین المله خداوندگار شهرهای غزنه وآنچه بدان پیوسته است وسپهسالارکسانی که بایشان سامانیان می‌گویند، زیراکه پدرش مملوك ایشان بودو درسال ۳۳۷ درگذشت (!) وپس ازواین پسرش محمود جایش راگرفت. دربرابرایشان‌ورعایاسیرت عدل را پیش گرفت و درپیروزمندی‌اسلام ایستادگی بسیار کرد و درشهرهای هندوجزان پیروزمندیهای بسیار یافت وکارش بالاگرفت وکشورش پهناور شد و رعایای وی افزون شدند و روزگار او درداد گری وجهاددرازشد و خدا این را بهرهٔ دیگران نکرد. در همهٔ کشورهای‌خودخطبه‌بنام‌قادربالله‌می کرد. فرستادگان‌فاطمیان مصر نامه‌ها و پیشکش‌ها نزد او بردند که هواخواه‌ایشان شود. ایشان راسوخت‌ونامه‌ها و پیشکشها را سوخت. شهرهای‌کافران‌هندراگشود وجزواین‌بهرهٔ کسی‌ازپادشاهان نشد، چه پیش ازووچه‌پس‌از و. ازیشان‌غنیمت‌های‌بسیار گرفت که بشمارنمی‌گنجد وبنوشتن در نمی‌آید، چه از زرولئالی‌و چه از بردگان. بسیاری از بت‌های ایشان را شکست وزیورهای آنها را برداشت. این بتفصیل و پراگنده در سالهای پیش ازین در روزگار اوآمده است ازجمله‌بتهایی که‌شکست‌بتی‌بود که‌بآن‌سومنات (۱) می‌گفتند. از زیورهای زرین آن آنچه بدست آمد بیست هزار هزار دینار بود. پادشاه بزرگ هند را که باوجیپال (۲) می‌گفتند شکست داد و برپادشاه بزرگ که باوایلك الخان می‌گفتند پیروز شد و سرزمین سامانیان راگرفت‌و ایشان شهرهای سمرقندو گرداگردآنراگرفته‌بودندوهلاك شدند. برجیحون‌پلی‌بست که‌پادشاهان وخلفا ازین‌کارناتوان بودند. درین کاردوهزارهزاردینار هزینه کردواین کاریست

۱ ــ دراصل: سومنان

۲ ــ دراصل؟: سینال

که بهرهٔ دیگران نشده است . درلشکر او چهارصد فیل جنگی بود و این چیز بسیار بزرگیست و برو کارهایی گذشت که تفصیل آنها درازست . با این همه در غایت دینداری وصیانت وبیزاری از گناهان و گناهکاران بود - نه چیزی ازان را دوست می‌داشت و نه می‌پسندید و نه‌می‌شنید ونه یارای کسی را داشت که گناه او آشکار شود ودر کشور او باده گساری کند و نه جزین را . ملاهی و خواستاران آن را دوست نمی‌داشت و دانشمندان و محدثـان را دوست می‌داشت و ایشان را گرامی می‌داشت وباایشان‌می‌نشست و مردم نیکوکار و دین‌دار وصالح را دوست می‌داشت و با ایشان نیـکویی می کرد. حنفی بود و سپس شافعی شد ، بدست ابوبکر قفال صغیر چنانکه امام‌الحرمین و دیگران آورده‌اند . در اعتقاد بمذهب کرامیان می‌-رفت واز کسانی که هم نشین او بودند محمدبن‌الهیضم بود در برابر سلطان محمود در مسئلهٔ عرش در میان وی و ابوبکربن فورك مناظرات روی داد .ابن‌الهیضم در تصنیف خود یاد از آن کرده است و سلطان محمود بگفتهٔ ابن‌الهیضم گروید و سخن ابن‌فورك را نپذیرفت و فرمان داد اورا طرد کنندو بیرون کنند زیرا که وی‌موافق رای جهمیه‌بود . وی بسیارداد گر بود. مردی باوشکوه برد که خواهرزادهٔ پادشاه در سرایش همه وقت برووبرزنش می‌تازد و او را ازخانه بیرون می کند و بازنش تنها می‌ماند واین کار را همیشه میکند وچون بیکی از کارگزاران‌شکوه میبرد از ترس‌هیبت پادشاه‌هیچ کس‌جسارت‌ندارد. چون پادشاه این را شنیدبسیارخشمگین شد و بآن مرد گفت : وای برتو ، چرا نیامدی مراآگاه کنی ؟ واز کسی مپذیر که ترا نگذارند نزد من بیایی ، چه شب وچه روز . آن مرد شادمان ودعا گوی رفت. چون یك شب یا دو شب گذشت واین جوان بروتاخت واو را ازسرای بیرون کرد و بازنش تنها ماند ، گریان بسرای پادشاه رفت . باو گفتند شاه خفته‌است . گفت: بشماسپرده‌است که‌چه‌شب‌وچه‌روزمانع‌اونشوند پادشاه‌راآگاه کردند‌وخودبااوبیرون رفت‌و کسی‌بااونبود ،تاآنکه‌بسرای‌آن‌مردرسید وبرآن‌جوان‌نگریست که‌با زن در یك بستر بود و نزدیکشان شمعی می‌سوخت . پادشاه پیش رفت وشمع را کشت و سرجوان رابرداشت وبآن‌مرد گفت : وای بـرتو ، یـك شربت آب بمن‌برسان .

او آنرا آورد وری آشامید . سپس شاه می‌خواست برود . آن مرد باو گفت: خدای را ، چرا شمع را کشتی ؟ گفت : وای بر تو ، اوپسرخواهرمن بود. اکراه داشتم وی را درحال سربریدن ببینم . گفت : چرا باین زودی آب خواستی ؟ شاه گفت :ازهنگامی که مرا آگاه کردی برخود روا داشتم چیزی نخورم ونیاشامم تا آنکه ترا خشنود کنم وبحق توبرسم . در همهٔ این روزها تشنه بودم ، تا آنکه آنچه تو دیدی روی داد. مرد برودعا کرد وشاه بسرای خود باز گشت . کسی ازان آگاه نشد . این محمود بیماری سوءمزاج گرفت، دو سال گرفتارشکم‌روش بودو درین مدت بربستر نیارامید و بر چیزی تکیه نکرد، باشدت پاس وسوءمزاجی که داشت . بربالشی که برایش می‌گذاشتند پشت می‌داد و بمجلس شاهی می‌نشست وبهمان عادت خود درمیان‌مردم بود ، تا آنکه مرد . این در روز پنجشنبهٔ هفت روز مانده از ربیع الاخر این‌سال بود، در سن شصت وسه سالگی. سی و سه سال از آن پادشاهی کرد واموال بسیار از خود گذاشت از آن جمله هفتاد رطل گوهروهر گوهرازآن‌بهای بسیاری‌داشت که خدا می داند . پس از وکار بپسرش محمد رسید . سپس فرمانروایی بهرهٔ پسر دیگرش مسعود بن محمود شد که بپدرش بیشتر مانندهبود .برخی از دانشمندان‌در سیرت‌اوو روز گاراوو پیروزمندیهای اوو کشورهای‌اوتصنیفات کرده‌اند .

سال ۴۲۳ : درین سال مرگ ومیر بسیار در شهرهای‌هند وغزنه و خراسان و گرگان وری و اصفهان روی داد و در کمترین مدتی از آنجا چهل هزار جنازه بیرون آوردند و در نواحی موصل وجبل و بغداد آبله بسختی روی‌آورد چنانکه سرایی نبود که درآن مصیبتی نباشد و این در حزیران و تموزوآب(۱)و ایلول‌و تشرین اول و دوم (۲) هم‌چنان بودو در تابستان بیش ازپاییزبود ... چندی نگذشت که مسعودبن محمود باصفهان آمد وبسیاری از مردم را کشت حتی مردم را در مسجدها کشت .

۱ـ دراصل: آزار

۲ـ برابر با ماههای ژون وژوییه واوت وسپتامبر واکتبر ونوامبراز تقویم میلادی یعنی از ازاواسط تابستان تا اواسط زمستان

سال ۴۲۵ : درین سال مسعود بن محمود غزای شهرهای هندوستان کرد و دژهای فراوان را گشود و از آن‌جمله دژ استواری را محاصره کرد واز باره زنی بسیار سالخورده وجادوگر بیرون آمد وجاردیی‌بر گرفت‌وتر کردو در لشکر گاه مسلمانان آب پاشید . سلطان آن‌شب سخت بیمار شد واز آن دژ رفت‌وچون ازآنجا بجای دیگر فرودآمد تن درستی‌کامل یافت‌و تن‌درست بغزنه باز گشت .

سال ۴۲۹ : درین سال آغازفرمانروایی سلجوقیان‌بودودرین‌سال رکن‌الدوله ابوطالب طغرل‌بك محمدبن میکائیل بن سلجوق بر نیشابور دست یافت وبر تخت پادشاهی نشست و برادرش داود را بشهرهای خراسان فرستاد و آنها را گرفت‌و از دست کارگزاران پادشاه مسعودبن محمودبن‌سبکتگین بیرون آورد .

سال ۴۳۰ : درین سال پادشاه مسعودبن‌محمود وپادشاه طغرل‌بك سلجوقی با هم روبرو شدند و برادرش داود بااو بود . در ماه شعبان ، مسعود شکست‌خورد و از دستیارانش بسیاری کشته شدند .

سال۴۳۲ : درین سال کارسلجوقیان‌بالا گرفت وبرشان پادشاهشان طغرل‌بك و برادرش داود افزود و ایشان پسران‌میکائیل بن‌سلجوق بن‌بغاق‌بودند . این‌بغاق جدشان از سران ترکان قدیم بود که نزد پادشاه بزرگشان‌اعتبار ونفوذ وپایگاه داشت پسرش سلجوق بنجابت و شهامت پرورش یافت . شاه اورا بخود خواند و سباشی (۱) لقب داد .لشکریان فرمان برداروی ومردم‌پیرواوشدند، تا اندازه‌ای که شاه ازوهراسان شد و اندیشهٔ کشتن او را کرد . از نزد او بسر زمین مسلمانان گریخت ومسلمان‌شدو برعزت و بلندی پایه‌اش افزود سپس در صدوهفت‌سالگی مرد و ارسلان و میکائیل و موسی جانشین او شدند . اما میکائیل بکشتن ترکان کافر پرداخت تا آنکه شهید شد و پسرانش طغرل بك محمد و جغربك (۲) داود جایش را گرفتند وکار ایشان نزدپسران‌عمشان بالا گرفت‌وترکان‌مسلمان گردشان را گرفتند و ایشان ترك ایمانند که مردم ترکمان می‌گویند و سلجوقیانند که سلجوق جدشان بود . پس از مرك محمود بن سبکتگین همهٔ شهرهای خراسان‌را

(۱) در اصل : سباسی (۲) در اصل : جعفر بك

گرفتند و محمود تا اندازه‌ای ازیشان بیم داشت . چون مرد وپسرش مسعود پس‌از وی برخاست با ایشان‌بارها جنگ کرد وایشان‌دربیشتر ازکارزارهاوی راشکست دادند وهمهٔ سر زمین خراسان بدست ایشان افتاد .سپس مسعود با لشکریانی که قضا را تنك کرده بودند آهنگ ایشان کرد وداود یك‌بار برویپیروز شد و مسعود گریخت ووی بر بنه و خیمه‌های اودست یافت و برتخت او نشست وغنیمت ها را در میان لشکریان خود بخش کرد وایشان را بر اسبان خود نگاه داشت که سه روز ازآنها فرود نیایند ازترس این که دشمن بریشان‌بتازد و بدین گونه‌کارایشان استوار شد وآنچه می‌خواستند بدست آوردند .سپس نیك بختی ایشان درین بود که شاه مسعود آهنگ شهرهای هند کرد تا بآنجا پناه ببرد وبرای‌پسرش مودود لشکریان بسیار گذاشت که‌با سلجوقیـان‌بجنگد.چون‌ازپای که برروی سیحون‌است گذشت لشکریانش بنهٔ اورا تاراج کردندو گرد برادرش محمد بن محمود گشتند و مسعود را خلع کردند . مسعود بر گشت‌و با ایشان جنگید و شکست خورد و اسیر شد . برادرش باو گفت : بخدا ترابرای بدکرداری با خود نمی‌کشم ، اما برای‌خود شهری را اختیار کن که تو وخانواده‌ات درآن بمانی، وی دژ کری (۱)را بر گزید ودرآنجا ماند . سپس شاه محمد برادر مسعود کاررا پس از خود بپسرش سپرد ولشکر باو بیعت کرد . نام پسرش احمد ومرد گولی بود .وی بایوسف بن سبکتکین‌بکشتن مسعود همدست شد، تا کار را راست کنند و پادشاهی با ایشان باشد . احمد نا دانستهٔ پدرش نزد او رفت و وی را کشت و چون پدرش این را دانست بر پسرش خشم گرفت وتندی بسیار کرد . نزد برادر زاده‌اش فرستادوازو پوزش خواست و سوگند خورد که ازان آگاه نبوده است مگر وقتی که این پیشامد کرد . مودود بن مسعود باو نوشت : خدای پسر گول ترا خرد بخشد ،کاری بزرگ کرد و خون کسی مانند پدرم را ریخت که‌امیرالمؤمنین اورا سید الملوك والسلاطین لقب داده بود و بزودی خواهیددانست که این چه نابکاری بوده است وسیعلم‌الذین ای منقلب ینقلبون (۲) . سپس با لشکری آهنگ ایشان کرد و

۱ــ در اصل: کبری　　　　۲ــ سورةالشعراء آیهٔ ۲۲۸

شکستشان داد و اسیرشان کرد و عم خود محمد و پسرش احمد و همهٔ بنی اعمام خود را کشت ، مگر عبدالرحمن را و نیز گروهی از سران ایران را . در آنجا روستایی ساخت و آنرا فتح آباد نام گذاشت . سپس بغزنه رفت و در شعبان در آنجا فرود آمد. پس دادگری را آشکار کرد و خوی جدش محمود را پیش گرفت . مردم فرمان بردار وی شدند و از هر سوی باو نامه نوشتند و فرمان بردار و پیرو و حکم گزار وی شدند ، بجز آنکه خویشاوندان خود را بدست خود کشت و این ازجملهٔ نیك بختی‌های سلجوقیان بود .

سال ۴۳۳ : شاه مسعود بن شاه محمود بن شاه سبکتکین خداوند گار غزنه و پسر خداوند گار آن . پسر عمش احمد بن محمد بن محمود او را کشت و پسر وی مودود بن مسعود انتقام او را گرفت و کشندهٔ پدرش و عمش و پسرعمش و خاندانش را برای بزرگداشت پدرش کشت و کار بتنهایی برو استوار شد و دیگر از خویشاوندانش منازعی برای او نماند ، چنانکه گذشت.

سال ۴۴۱ : درین سال مسعود بن مودود بن مسعود بن محمود بن سبکتکین پس از مرگ پدرش بپادشاهی رسید . وی خرد سال بود. چندروزی بود تا آنکه جای او را بعمش علی بن مسعود دادند .

سال ۴۴۲ : مودود بن مسعود بن محمود بن سبکتکین خداوندگار غزنه درین سال مرد و پس ازو کار بر عمش عبدالرشید بن محمود استوار شد .

سال ۴۵۶ : [الپ ارسلان] پسرش برای دختر خان اعظم خداوند ماوراءالنهر نامه نوشت و باوی پیوند زناشویی بست و برای پسر دیگر خود دختر خداوندگار غزنه را گرفت و دو خاندان سلجوقی و محمودی بهم پیوستند .

سال ۴۷۲ : درین سال محمود بن مسعود بن محمود بن سبکتکین خداوندگار غزنه دژهای استوار فراوان را از شهرهای هند گشود و سپس تن درست و باغنیمت بدیار خود باز گشت .

سال ۴۸۱ : درین سال مسعود بن ملك مؤید بن ابراهیم بن مسعود بن محمود ابن سبکتکین پس از پدرش پادشاهی سرزمین غزنه را یافت .

سال ۴۹۲ : سلطان ابراهیم بن سلطان محمود بن مسعود بن سلطان محمود ابن سبکتکین خداوندگار غزنه و اطراف هند و مانند آن . وی حرمت و ابهت بسیار و هیبت فراوان داشت . کیا هراسی (۱) هنگامی که سلطان بر کیارق او را برسالت نزد وی فرستاده حکایت کرده است از آنچه در کارهای پادشاهی از نشست و برخاست او و آنچه از اموال و نیك بختی این جهانی ازو دیده و گفته است: چیز شگفتی دیدم و این حدیث را « لمناديل سعد بن معاذ فی الجنة خیر من هذا» برای موعظه خواندم و گریست . گفته است : برای خود جایگاهی نساخت مگر آنکه پیش ازان مسجدی یا کاروانسرایی بسازد . در رجب این سال در گذشت وسنش از نود گذشته بود و مدت پادشاهی او چهل ودوسال بود .

سال ۵۴۳ : درین سال سولی (۲) بن حسین پادشاه تغور (۳) شهر غزنه را گرفت و خداوندگار آن بهرامشاه بن مسعود از فرزندان سبکتکین بفرغانه رفت و از پادشاه آنجا یاری خواست وبالشکریان بسیار آمد و غزنه را از سولی گرفت و او را اسیر کرد وبدار کشید ووی کریم و جواد بود وصدقه بسیار می داد .

سال ۵۴۷ : درین سال سلطان سنجر و ملك غور علاء الدین حسین بن حسن نخستین پادشاهشان باهم جنگ کردند وسنجر او را شکست داد واسیر کرد وچون برابر او رسید باو گفت : اگر مرا اسیر می کردی با من چه میکردی ؟ وی بندی سیمین بیرون آورد و گفت : با این ترا بند می کردم . وی را بخشید وبکشور خود رها کرد . بغزنه رفت و آنرا از خداوندگار آن بهرامشاه سبکتکینی گرفت وبرادرش سیف الدین را در آنجا گماشت. مردم شهر با او غدر کردند و آنرا ببهرامشاه تسلیم کردند واو وی را بدار کشید .بهرامشاه بزودی مرد و علاء الدین بدانجا رفت و خسرو بن بهرامشاه ازآنجا گریخت وعلاء الدین وارد شد و سه روز شهر را تاراج می کرد واز مردم شهر مردم بسیار کشت و مردم را فرمان گزار کرد. مردم خاك

۱ـ ابوالحسن علی بن محمد بن علی کیا هراسی طبری شافعی متولد در ۴۵۰ و متوفی در ۵۰۴

۲ـ سوری ۳ـ غور ؟

بمحله‌ای از آنجا که دور از شهر بود بردند و با این خاك دژی را که تا کنون معروفست ساختند وبدین گونه دولت‌بنی سبکتکین در شهر های غزنه و جز آن بپایان رسید. آغاز کارشان در سال ۳۶٦ بود تا سال٥٤٧ وایشان ازپادشاهان نکو کردار بودند و بیشتر در جهاد باکافران می‌گذراندند وبیش ازهمه مال وزن‌وعده وعدت داشتند و بتان را شکستند و کافران را برانداختند واموالی گرد آوردند که دیگری از پادشاهان گرد نیاورد. سر زمینشان پاکیزه ترین سر زمین ها بود وبیش ازهمه کشت زاروآب داشت و همهٔ اینها نابود شد و ازدستشان رفت. . . سپس غور وهند و خراسان را گرفت.

سال ٥٥٥ : خسروشاه بن ملکشاه بن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن محمود بن سبکتگین از خاندان پادشاهی و فرمانروایی دیرین که پشت درپشت ارث برده بودند و وی از بزرگان پادشاهان و نیکوکارترین ایشان بود. دانش و دانشمندان را دوست می داشت.در رجب این سال در گذشت و پس از وپسرش ملکشاه بتخت نشست. علاءالدین حسین بن الغور (۱) آهنگ او کرد و غزنه را حصار گرفت و وی برابری نتوانست ونومید باز گشت».

* * *

ابو منصور عبد الملك‌بن محمد بن اسمعیل ثعالبی‌نیشابوری نیزدر کتاب یتیمةالدهر (۱) مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد:

درص ۱٦۰ در بارهٔ ابوعبدالله‌محمدبن‌حامدخوارزمی‌شاعرمی گویدخوارزمشاه وی را بسفارت ببلخ‌نزد یمین الدوله فرستاد واو سفارت خود را بسیار خوب انجام‌داد.

در ص٢٠٤ دربارهٔ ابوالفتح علی بن محمد کاتب بستی‌ادیب معروف‌می گوید: درجوانی کاتب بایتوز (۲) خداوند بست بود و چون امیر ناصر الدوله ابو منصور سبکتگین آنجا را گرفت‌بخدمت وی پیوست.ثعالبی این گفته را ازآنچه ابوالفتح

۱ــ چاپ دمشق ج٤

۲ــ در اصل: بایتود

خود برای ابوالنضر محمد بن عبدالجبار عتبی نقل کرده بود روایت می کند. سپس می گوید برخی از فتح نامهای محمود را ابوالفتح نوشته است .

در ص ۲۳۶ در بارهٔ ابوالقاسم محمد بن محمدبن جبیر سگزی می گوید کاتب امیر خلف بود

در ص ۲۸۱ در بارهٔ ابوالنضر محمدبن عبدالجبار عتبی می نویسد : درجوانی با خال خود ابونصر عتبی از وطن خود شهرری بخراسان رفت و کاتب امیر ابوعلی (سیمجور) و سپس کاتب امیر ابومنصور سبکتگین شد و بـا ابوالفتح بستی بـا هم بودند .

در ص ۳۱۶ در بارهٔ ابوالفتح احمدبن محمد بن یوسف کاتب از روستاهای جوین می گوید در پایان دورهٔ سامانی ببخارا رفت و وارد دستگاه خانیان و متولی دیوان رسایل بغرا خاقان شد .

***

احمد بن علی بن عمر منینی در کتاب فتح الوهبی علی تاریخ ابی نصر العتبی نیز مطالبی در بارهٔ غزنویان در مجلد اول دارد که برخی از آنها در جای دیگر نیست ازان جمله است:

ص ۳۱۱ ــ ۳۱۲ : ارسلان جاذب غلام سلطان ودست راست او بود و او را جاذب بدین جهت می گویند که درجذب کمند زبردست بودو گویند بدان سبب که جنیبت خاص را درمیان سران او جذب می کرد وی کسیست که ازسوی سلطان چند سال فرمانفرمای طوس بود و آبـادیهای وی درآنجا بسیارست از ان جمله کاروانسرایی در روستای سنجبست (۱) و در آنجا مسجد جامع و خانقاهی هست و ساختمانهای بسیار ومشهد اودرآنجاست . گویند هنگامی که سوداگران اورا بعزنه می بردند راهزنان بایشان رسیدند و مال ایشان را ربودند و رفتند و ارسلان را بر سر سنگی انداختند. پیش خدای نذر کرد درآنجا کاروانسرایی بسازد و آبی بیرون آورد

۱ــ سنگ بست



منظرهٔ دیگر از ساختمان معروف بمیل ارسلان جاذب
در سنگ بست

روبروی صفحه ۹۸۴

وآنرا قریه‌ای بکند برای راه نورهان . چون کارش بالا گرفت و فرمانروای طوس شد نذر خود را بجا آورد و این قریه را در سنجبست (۱) ساخت بنام آنچه برسر سنگ برو گذشته بود و آبگیرها وجایگاهها درآنجا ساخت وقریه‌را برآنها وقف کرد .

ص۳۱۷ : محمود پیش از آنکه پس از آل سامان در پادشاهی مستقل شود دریبای حکمت و حبرامت امام‌الائمه ابو حامد اسفراینی را نزد امیر المؤمنین القادربالله فرستاد و خواستار ولایت و لقب یمین الدوله و امین‌الملة شد وبزودی ابو حامد کامیاب بر گشت وبشفاعت ابوحامد اسفراینی این لقب‌را یافت .

ص۹٦ ـ ۹۷ : گویند خلف‌ابن احمد از فرزندان‌بنی اللیث پادشاه سیستان بود واو در میان پادشاهان یگانه و انگشت نما بود وخدای تعالی اورا از دانش‌و از پیکر بهرهٔ بسیار داده بود و بغایت شهرت رسید تا اندازه‌ای که از تعریف و وصف ونام بی نیاز بود و بواسطهٔ بخشندگی بسیارودانش دوستی‌ازاطراف شهرها روی بدرگاه اومی آوردند . دانشمندان‌را برای تصنیف کتابی‌در تفسیر کلام‌خدای گرد آورد که درآن حرفی از گفتارهای مفسران وتاویل‌ایشان و نکته‌های لازم فروگذار نکردند ووجوه قراآت وعلل‌نحو وصرف وعلامات تذکیر وتانیث رابر آن افزودند ونیزآنچه ثقات گفته بودند آوردند . مصنف می گوید (۲) برای این کار بیست هزار دینار خرج کرد و نسخهٔ آن در نیشابور در مدرسهٔ صابونی‌هست . اما عمرکاتب‌ومرکب ناسخ درآن‌بپایان رسیده‌ونسخه‌برداران آنرا بخطوط مختلف تقسیم کرده‌اندوشاعران‌وعالمان‌ستایشهای بلیغ برای اوسروده‌اند و ازستایشگران او بدیع همدانی بوده وقصیده‌ای سروده که هزار دینار برای آن داده است واین قصیده معروف بالفیه شده‌است . درص ۳۷۵می گوید: کرمانی(۳)گفته است:تفسیر خلف مشهورست‌وآن در صد مجلدست و برخی از مجلدات‌آنرا از مدرسهٔ صابونی پس از ویرانی آن بکتابخانهٔمسجدمنیعی برده‌اند واکنون در آنجاست .

۱ـ سنك‌بست ۲ـ یعنی عتبی در کتاب یمینی

۳ـ یکی از شارحان کتاب یمینی

در ص ۳۶۱ در بارهٔ نام جیپال نوشته است : بجیم و باء ممالهٔ چنانکه افاضل ضبط کرده‌اند .

درص ۳۶۵ آورده است : اندپال همزهٔ آن فتحه دارد و پس از ان نون ساکن سپس دال مهمله سپس بای غلیظ سپس الف سپس لام و این هندیست و بعربی «فقی یدیك» در یمینی چنینست صدرالافاضل (۱) گوید مراد از «فقی یدیك» اینست که لفظی که عرب بکار می‌برد از زبان دیگریست و در آن تغییر روی‌داده و درین حرجی نیست و در عربی اگر این بای غلیظ را تلفظ کنند مقتضای لغت آن برای رقیق کردنست. سپس صدر می‌گوید بدان که لفظ پال درپایان اعلام مردان در زبان هندی بسیارست مانند راجپال وجیپال ومانندآن .

در ص ۳۸۷ : ابو عبدالله محمد بن ابراهیم طایی از سرکردگان بزرگ و امرای دربار وی (محمود) بوه واز نژاد پاك تازی و دارای حمیت و عصبیت بود و نامش در آفاق وآوازه‌اش درخراسان وعراق پیحیده بود ».

***

مطلبی که در صحایف ۴۲۷ ـ ۴۲۸ و ۶۶۴ ـ ۶۶۵ از زبان عبدالله انصاری آمده است از کتاب طبقات الصوفیهٔ او (۲) گرفته‌اند ودر آن کتاب چنین نوشته شده است :

« شیخ الاسلام گفت که: محمد شگرف مرا حکایت کرد که آن وقت که امیر سبکتگین پدر محمود پیشین بار ، که بهری آمد ، بسر کن فرود آمده بود .از لشکر وی یکی از روستایی خرواری کاه خرید وبها تمام بداد ووی را بنواخت . گفت :این بار ، که کاه آری ؛ بمن آورو وی پدری داشت . بوی آمدودوستی گرفت و می‌بود ،تا روز عرفه بود .این پیر روستایی می‌گفت که :حاجیان امروزحج کنند، ای کاش که ما آنجا بودیم لشکری گفت : خواهی ترا آنجا برم ؟ مگر با کسی

۱ـ صدرالا فاضل ابو محمد قاسم بن حسین بن محمد خوارزمی متولد در ۹ شعبان ۵۵۵ و متوفی در ۶۱۷ دیگری ازشارحان کتاب یمینی .

۲ـ چاپ کابل ۱۳۴۱ ص ۳۵۷ ـ ۳۵۸

چیزی مگویی ! گفت: نگویم . رفتند، آن روز وی را بعرفات بردو حج بکردند و باز آمدند. آن روستایی فراوی گفت : که تو چنین ، عجب می دارم که در میان لشکریان می باشی . گفت : چون منی نباشد ، درلشکر ، اگر ضعیف و عجوز بیاید و داد خواهد که در وی نگرد و داد وی بستاند ، و گر بعدوفرا زن جوانی رسد چون نباشد که وی را از دست ایشان بستاند ؛ من چنان آنرا ام در میان لشکر و تو نگر با کس چیزی نگویی» .

*

آنچه در بارهٔ روابط محمود باابوالحسن خرقانی پیش ازین درصحایف ۳٦۲ و ۳۷٦ و ۳۷۸ چاپ شده است در تذکرة الاولیای فرید الدین عطار (۱) چنین آمده است :

«نقلست که وقتی سلطان محمود وعده داده بود ایاز را : خلعت خویش را در تو خواهم پوشیدن و تیغ برهنه بالای سر تو ، برسم غلامان ، من خواهم داشت. چون محمود بزیارت شیخ آمد رسول فرستاد که : شیخ را بگویید که سلطان برای تو. از غزنین بدین جا آمد . تو نیز برای او از خانقاه بخیمهٔ او درآی و رسول را گفت: اگر نیاید این آیت برخوانید ؛ قوله تعالی : « واطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم » (۲) . رسول پیغام بگزارد .شیخ گفت : مرا معذور دارید . این آیت برخواندند. شیخ گفت : محمود را بگویید که : چنان در « اطیعوا الله» مستغرقم که در « اطیعوا الرسول » خجالتها دارم تا باولی الامر چه رسد ؟ رسول بیامد و بمحمود باز گفت . محمودرا رقت آمدو گفت : برخیزید ، که او نه از آن مردمست که ما گمان برده بودیم . پس جامهٔ خویش را بایاز داد و [جامهٔ ایاز را] در پوشید وده کنیزک را جامهٔ غلامان دربر کرد و خود بسلاحداری ایاز پیش وپس می آمد، امتحان را . روی بصومعهٔ شیخ نهاد. چون ازدر صومعه در آمد و سلام کرد شیخ جواب

۱ــ چاپ لیدن ج ۲ ص ۲۰۸ ــ ۲۱۰

۲ــ سورة النساء آیة ٦۲

داد. اما برپای نخاست . پس‌روبمحمود کرد ودر ایاز ننگرید محمود گفت:برپای نخاستی سلطان را واین همه دام بود. شیخ گفت : دامست، اما مرغش تونه‌ای. پس دست محمود بگرفت و گفت : فراپیش آی ،چون ترا فراپیش داشته‌اند . محمود گفت : سخنی بگو . گفت : این نـامحرمان‌را بیرون فرست . محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند. محمود گفت : مرا از بایزید حکایتی بر گو .شیخ گفت : با یزید چنین گفته است که: هر کـه‌مرا دیداز رقم شقاوت ایمن‌شد.محمود گفت :ازقدم‌پیغامبرزیادتست‌وبوجهل‌وبولهب‌وچندان‌منکران‌اوراهمی‌دیدندوازاهل شقاوت اند .شیخ گفت محمودرا که : ادب نگه دار و تصرف درولایت خویش کن، که مصطفی را علیه السلام ندید جز چهاریاراوو صحابهٔ او و دلیل‌برین‌چیست‌قوله تعالی :« و ترا هم ینظرون‌الیك وهم‌لایبصرون» (۱). محمودرا این سخن خوش‌آمد. گفت : مرا پندی ده . گفت: چهار چیز نگه‌دار : اول پرهیز از مناهی‌ونمازبجماعت و سخاوت و شفقت برخلق خدا . محمود گفت : مرا دعا بکن . گفت : خود درین که‌دعا می کنم : «اللهم‌اغفر للمؤمنین والمؤمنات ». گفت : دعای‌خاص بگو . گفت: ای محمود ، عاقبت محمود باد ! پس محمود بدره‌ای زر پیش شیخ نهاد .شیخ قرص جوین پیش نهادو گفت : بخور . محمود همی خاوید و در گلوش می گرفت . شیخ گفت : مگر حلقت می گیرد ؟ گفت : آری . گفت : می‌خواهی که ما را این بدرهٔ زر تو گلوی مابگیرد، بر گیر، که‌این‌را سه طلاق داده‌ایم.محمود گفت: درچیزی کن ، البته . گفت : نکنم . گفت : پس مـرا ازآن خـود یـادگاری بـده . شیخ پیراهن عودی ازان خود بدو داد . محمود چون باز همی گشت گفت:شیخا ،خوش صومعه‌ای داری! گفت : آن همه‌داری این نیز می‌بایدت ؟ پس در وقت رفتن شیخ اورا بر پای خـاست .محمود گفت : اول که درآمدم التفات نـکردی ، اکنون بر پای می‌خیزی، این همه کرامت چیست وآن چه بود ؟ شیخ گفت : اول در رعونت پادشاهی و امتحان درآمدی وبآخردرانکسار ودرویشی می‌روی ، که‌آفتاب دولت درویشی بر تو تـافته‌است ، اول برای پـادشاهی تو بـر نخاستم ، اکنون بـرای

۱ـ سورة الاعراف آیهٔ ۱۹۷

درویشی برمی‌خیزم. پس سلطان رفت بغزا . در آن وقت بسومنات شد، بیم آن افتاد که شکسته خواهد شد . ناگاه از اسب فرود آمد و بگوشه‌ای شد و روی برخاک نهاد و آن پیراهن شیخ را بردست گرفت و گفت :الهی ، بحق آبروی خداوند این خرقه ، که ما را بر این کفار ظفر دهی ، کـه هر چه از غنیمت بگیرم بدرویشان دهم . ناگاه ازجانب کفار غباری و ظلمتی پدید آمد ، تا همه تیغ در یک دیگر نهادند و می کشتند و متفرق می‌شدند ، تا که لشکر اسلام ظفر یافت و آن شب محمود بخواب دید که شیخ می گفت : ای محمود ، آبروی خرقهٔ ما بردی ، بر درگاه حق . اگر در آن ساعت درخواستی جملهٔ کفار را اسلام روزی کردی ».

سمعانی در کتاب الانساب (۱) در همین زمینه نوشته‌است :

« ابوالحسن علی بن احمد خرقانی کرامـات ظاهر و احوال نیکو دارد . ریاضت می کشید وجهد می کردو آغاز کارش این بود که خربنده بود یعنی خر کرایه می داد وبا آن بار می‌برد . سلطان محمود آهنگ وی کرد و در میان او و وی داستانهای شگفت گذشت . وی چون خواست نزد او بمسجد وی در آید برخی از نزدیکانش را از پیش فرستاد که شیخ پیشواز وی آید و شیخ می‌داند که او محمود ست یا نه ؟ چون شیخ او را دید بانگ بر آورد که :ای محمود ، پیش کسی بیا که خدای او را پیش داشته است . بفارسی گفت: «آن را که خدای فراپیش کرده است بگوییت که فرا پیش آید » سپس محموددر برابرش نشست واورا وعظ و پند گفت و بردر مسجد غلامی هندو بود که شیخ می‌نگریست .شیخ باو گفت : ای غلام ، پیش بیا . پیش رفت سپس گفت : ای محمود ، آیا این غلام را می‌شناسی ؟ گفت :نه . گفت : در لشکر تو چندتن مانند این سیاه هستند ؟ گفت : شمارهٔ ایشان بده هزار می‌رسد. گفت : خدای تعالی را نظری نیست مگر برقلب ایشان . محمود برخاست واورا در بغل گرفت و گفت : در میان من واو یگانگی بینداز . سپس بدره‌هایی از دینار پیش او گذاشت و چون آنها را بوسید محمود گفت : در میان لشکریـان خـود پراگنده کن . گفت : «ما لشکر خود را بیستگانی داده‌ایم، توانی بلشکر خویش

۱ــ ورق ۱۹٤ ب

ده ». یعنی ما ارزاق سپاهیان و اصحاب خود را رسانیده‌ایم وبایشان رسیده‌است وتو این را بلشکریان خود برسان. شیخ ابوالحسن خرقانی در روز سه شنبهٔ عاشورای سال ٤٢٤ درگذشت ودر روز مرگ ٧٣ساله بود ».

گمان می‌کنم آنچه در بارهٔ رفتن محمود پیش زاهد آهو پوش آورده‌اند و پیش‌از ین در صحایف ١٦٩ و٣٨١و٤٨١و٤٨٢و٦٥٦و٨٥٧ مکرر شده است‌تصرفی باشد که در همین مطالب کرده‌اند.

*

* *

در بارهٔ ابوسعید ابوالخیر ومناسبات وی‌بامحمود نخست‌درتذکرةالاولیا(١) چنین آمده‌ا.

« نقلست که پدرش دوستدار سلطان محمود غزنوی بود، چنانکه سرایی ساخته بود وجمله دیوار آنرا صورت محمود ولشکریان وفیلان اونگاشته. شیخ طفل بود. گفت: یا بابا، از برای من خانه‌ای باز گیر. ابو سعید همهٔ آن‌خانه را «الله» بنوشت. پدرش گفت: این چرا می‌نویسی؟ گفت: تو نام سلطان خویش می‌نویسی ومن نام سلطان خویش. پدرش را وقت خوش شد و از آنچه کرده‌بود پشیمان شد وآن نقشها را محو کرد و دل برکار شیخ نهاد ».

درکتاب اسرار التوحید فی مقامات‌الشیخ ابی‌سعید تالیف محمدبن‌منوربن ابی سعدبن ابی طاهر بن ابی سعید میهنی (٢) نیز مطالبی درین زمینه هست. از ان جمله در ص ١٦ همان داستان تذکرة الاولیا چنین آمده است:

« گفته‌اند پدر شیخ ما سلطان محمود را عظیم دوست داشتی و او در میهنه سرایی بنا کرد، که اکنون معروفست بسرای شیخ و بر دیوار آن بنام سلطان و ذکر خدم وحشم وپیلان اوومراکب‌نقش کرد و شیخ کودک بود. پدر را گفت: مرا درین سرای یك درخانه بنا کن، چنان که آن خانه خاصهٔ من‌بود. پدر شیخ‌او

١ــ ج ٢ ص ٣٢٢ ــ ٣٢٣

٢ــ چاپ آقای دکتر ذبیح‌الله صفا ــ تهران ١٣٣٢

را خانه‌ای بنا کرد . دربالای آن سرای ، که صومعهٔ شیخ آنست . چون خانه تمام گشت و درگل‌می گرفتند شیخ‌بفرمود تا بر دیوار وسقف آن خانه‌جمله بنوشتند که : « الله ، الله ، الله » . پدرش گفت: ای پسر ، این چیست ؟ شیخ گفت :هر کس بر دیوار خانهٔ خویش نام امیر خویش نویسد .پدرش را وقت خوش شد و بفرمود که هر چه بدیوار آن سرای نوشته بودند دور کردند وازان ساعت‌بازدر شیخ بچشمی دیگر نگریست و دل برکار شیخ نهاد ».

در ص ۲۶۸ : « شیخ گفت : محمود را کسی ، ازان او ، بخواب دید. گفت که : سلطان را چگونه است ؟ گفت :خاموش ! چه جای سلطانست ؟ من‌هیچ کس ندانم .سلطان اوست و آن غلطی‌بود ! گفت آخر ترا چگونه است ؟ گفت : مرا این‌جا بپای داشته‌اند و ذره ذره می پرسند . بیت المال کسی دیگر ببرد وحسرت وداغ بما بماند ».

درص ۳۷۳ : « شیخ گفت : پیر بوالفضل حسن را گفتند : برای این‌سلطان، یعنی محمود ، دعایی بکن ، تا مگر بهشود . اندیشه کرد ساعتی .آنگه گفت :بس خرم همی‌نماید این گفتار . یعنی خود اورا مه بینید .»

حکایت معروف گلستان سعدی (۱)نیز چنان می‌نمایدمأخوذ از همین‌داستانی باشد که درین کتاب درص ۲۶۸ آمده است ،بدین گونه :

« یکی از ملوك خراسان محمود سبکتگین را بخواب دید که جملهٔوجوداو ریخته بود وخاك شده ، مگر چشمان او ، که هم چنان در چشم خانه‌همی گردیدو نظر همی کرد . سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند ، مگر درویشی ، که بجای آورد و گفت : هنوز نگرانست که ملکش بادیگرانست ».

آنچه در صحیفهٔ ۱۴۹ پیش ازین در بارهٔ ابو سعید و مسعود آمده است در اسرار التوحید(۲) بدین گونه‌است :

« درآن وقت که‌آل سلجوق از نور بخارا خروج کردندو بخراسان‌آمدند

۱ــ گلستان شیخ اجل مصلح الدین ابو محمد عبدالله بن‌مشرف بن‌مصلح بن‌مشرف سعدی شیرازی بکوشش سعید نفیسی ــ تهران ۱۳۴۱ ص۱٤ ۲ــ ص ۱۷۰ ــ۱۷۲

و بطرف باورد و میهنه بنشستند و مردم بسیار بریشان جمع آمدند و بیشتری از خراسان بگرفتند ، بسبب غفلت سلطان آن عهد مسعود از ملك و اشتغال او بفساد وآن قصهٔ مشهورست و ما را غرض ذکر آن نیست . مقصود ذکرشیخ ماست واگر آن قصه مشهور بشرح بیاریم کتاب داز گردد و ازمقصود ما بیرون باشد .سلطان مسعود مثالی فرستاد ،بتهدید بدیشان. ایشان جواب نبشتند که : این کار بخدایست، آن باشد که او خواهد . شیخ را ازان حال خبر بود بکرامات . چون هردو برادر، جغری وطغرل، بزیارت شیخ آمدند بمیهنه ،شیخ با جمع متصوفه در مشهد نشسته بود . ایشان پیش تخت شیخ آمدند و سلام گفتند و دست شیخ را بوسه دادند و بخدمت شیخ بیستادند . شیخ لحظه‌ای سردرپیش افگند . پس سر بر آورد و گفت جغری را که : ما ملك خراسان بتودادیم و ملك عراق بطغرل دادیم . هر دوخدمت کردند وباز گشتند . بعدازان سلطان مسعود لشکر برگرفت وبجنگ ایشان آمد. چون بمیهنه رسید بردر حصار بنشست و شیخ ومردمان بحصار شدند ودرمیهنه خلق بسیار بودند،چنانکه در کاروانسرای بیاع چهل کیان آویخته بودست و در حصار چهل ویك مرد حکم انداز بودند ، که هر جانشان کردندی همه تیر برآن موضع زدندی، که هیچ خطا نکردندی . این جماعت بسیار ازمعارف لشکر سلطان هلاك ومجروح کردند. حسن مؤدب گفت : یك شب نماز خفتن بگزارده‌یم .شیخ گفت :ببادنه باید شد و آن دیهیست بردو فرسنگی میهنه و فلان پیرزن را سلام ما برسانی و بگویی که : آن خنبرهٔ روغن گاو ، که برای مانگاه داشته‌ای ،بفرست .حسن گفت:مرا برسن از دیوار حصار برون گذاشتند واز میان ایشان بیرون شدم ، چنانکه کسی مرا ندید و ببادنه شدم وروغن آوردم .سحرگاه بپای حصار آمدم ومرا برسن بدیوار حصار بر کشیدند .بخدمت شیخ آمدم . شیخ نماز بامداد گزارد وبیرون آمد و بر کرسی نشست وبفرمود که در میان کوی آتشدانها کردندو دیگها نهادندودر هر یکی پاره‌ای روغن در انداختند ومی‌جوشیدند وهیچ کس ندانستند که مقصود شیخ ازان چیست ؟ و مردمان جنگ می کردند .در میان جنگ صلح پدید آمد و صلح کردند و رئیس میهنه بیرون آمد . اوراتشریف دادند ودرآمدواین چهل ویك

مرد حکم انداز را بیرون آورد. سلطان بفرمود تا هر چهل و یك را دست راست ببریدند. ایشان می‌آمدند و دستهای بریده بر آن روغن جوشان می‌زدند و شیخ می‌گریست. می‌گفت: مسعود دست ملك خویش ببرید. چون سلطان این سیاست نمود و کوچ کرد و بسوی مرو رفت و آل سلجوق از آمدن سلطان خبر یافت بجانب مرو رفت. چون سلطان آنجا رسید مصاف کردند و سلطان را بشکستند و ملك از خاندان مسعود بآل سلجوق افتاد و جغری بپادشاهی خراسان بنشست و طغرل بپادشاهی عراق، چنانکه اشارت شیخ ما بود و در میان مجلسی بر زفان شیخ رفته است که: روزی این امیر طغرل بمیهنه آمده بود و بدان بیابان نزول کرده، بالش او زین بود و فراشش نمد زین بود. کسی بدیه فرستاد که: ما مردمانیم غریب، این جا افتاده، مهمانان شماییم. جهت ما پاره‌ای آرد فرستید. چون آرد آوردند از آنجا بر گرفت و بسوی سرخس رفت. گروهی از آن او بسرخس بودند. گفت: نخست از آن خویش در گیریم. هر که پیش او آمد همه را پیاده می‌کرد و اسب فرا می‌گرفت. دیگران منقاد شدند. آنگه سوری وی را پیغام فرستاد که: این چرا می‌کنید؟ ما را بدان می‌آرید که بیاییم و شمارا بگیریم. ایشان کس فرستادند که: این کار نه بماست و نه بشما، بخداوندست عز و جل. آن باشد که او خواهد. ما گفتیم: این مرد را دولت دنیاوی در پیش خواهد شد. اکنون چنان شد که همهٔ خراسان بگرفت».

سعدی در گلستان(۱) دو نکتهٔ دیگر دربارهٔ احمد بن حسن میمندی و محمود دارد، یك جای می‌گوید:

«تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که: سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت؟ گفت: بر شما هم پوشیده نماند. گفتند: آنچه با

۱ــ همان کتاب ص ۱۱۶ و ۱۲۰

تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد. گفت: باعتماد آنکه داند که نگویم. پس چرا میپرسید ؟»

جای دیگر گفته است:

«حسن میمندی را گفتند: سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد، که هریکی بدیع جهانی‌اند. چگونه افتاده است که باهیچ یك‌ازیشان میل ومحبتی ندارد، چنانکه با ایاز، که زیادت حسنی‌ندارد؟ گفت: هرچه در دل فرود آید در دیده نکونماید».

*

* *

آنچه دربارهٔ غزنویان تا سال ۴۷۰ در مجمل فصیحی آمده است پیش ازین در صحایف ۱۴۵ ـ ۱۵۰ چاپ شده است وآنچه ازآن پس تا انقراض‌غزنویان‌درآن کتاب آمده بدین گونه‌است:

سال ۴۷۹: درین سال سلطان ابراهیم غزنوی پسر خود سیف الدوله محمود را حبس کرده، بتهمت آنکه گفتند که اومی گریزد وبخدمت سلطان ملکشاه می رود و او را در قلعهٔ غزنی بندکرده، نگاه داشت و نواب و ندمای او هر یك را بقلعه‌ای فرستاد ویکی ازان جمله‌مسعودسعد سلمان بود، که اورا بوجیرستان بقلعهٔ نای بند کرد و او این رباعی بعرض فرستاد و فایده‌ای نداد، هذه:

در بند تو، ای شاه، ملکشه‌باید تا بند تو پای تاجداری ساید
آن کس که‌زپشت‌سعدسلمان زاید گرزهر شود ملك ترا نگزاید

سال۴۷۴: فیها تو فی اسعدبن مسعود بن علی‌بن‌محمد العتبی حفید ابونصر العتبی.

سال۴۹۲: وفات ظهیر الدوله ابراهیم بن مسعود بن‌محمود الغزنوی.

سال۴۹۳: امارت‌یافتن‌حسین بن سام‌درغوربحکم مسعودبن‌ابراهیم بن‌مسعود ابن محمودالغازی.

سال ۴۹۹ : وفات شیخ سنایی غزنوی شاعر و هومجدودبن آدم و او مردی حکیم مزاج ناصح نیکو اعتقاد بود ، صاحب حدیقةالحقیقه وشریعة الطریقه مثنوی و دیوان اشعار ، مات بغزنه .

سال ۵۰۱ : حرب سلطان سنجربن ملکشاه باملوك غور ، که از نسل سوری بودند و گرفتاری حسین بن سام و حکم فرمودن سلطان سنجر بقتل او وبحمایة و التماس قطب الابدال سلطان المشایخ شیخ احمد الغزالی خلاص شد و گویند دو سال در لشکر سلطان آتش دیگدان آشپزان کرد . امیر لشکر خراسان عمادالدوله قیماج برو بگذشت و ترحم نمود. پیش سلطان احوال اوبعرض رسانید. سلطان باحضار او مثال داد . اورا آوردند . زمین بارگاه سلطان ببوسید . سلطان فرمود : گرفتم که ترا مال و قدرت نماند ، استطاعت آنکه سروروی پاك داری هم نماند ؟ حسین جواب داد که : آن روز ، که این سرسرمن بود ، دویست هزارسر خدمت این سرمی کرد . امروز چون ازآن تست چنین ذلیل وخوارمی داری. سلطان بروی ببخشود واورابا عدتی تمام بسرولایت غور فرستاد واو تاآخر عمر مطاوعت سلطان نمود .

سال ۵۰۸ : وفات علاءالدوله مسعودبن ابراهیم بن مسعودبن محمودالغزنوی. مدت پادشاهی او شانزده سال بود. جلوس کمال الدوله شیرزادبن مسعودبن ابراهیم الغزنوی بحکومت غزنی وولایات .

سال ۵۰۹ : وفات کمال الدوله شیرزاد بن مسعود بن ابراهیم بن مسعودبن محمود الغزنوی . مدت پادشاهی اویك سال بود.جلوس سلطان الدوله ارسلانشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود الغزنوی و گریختن برادر اوبهرامشاه والتجابسلطان سنجر بن ملکشاه کرد ، که پسر خال او بود و سلطان سنجر بموافقت بهرامشاه متوجه غزنی شد و سلطان الدوله ارسلانشاه ازیشان بگریخت و سلطان سنجر بهرامشاه را بر تخت غزنی نشانده ، مراجعت نمود و هم درین سال باز سلطان الدوله ارسلانشاه مراجعت نمود و باز بهرامشاه بگریخت و پیش سلطان سنجر رفت .

سال ۵۱۱ : لشکر آوردن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود الغزنوی بغزنی، بمدد سلطان سنجر بن ملکشاه و حرب او با برادرخود سلطان الدوله ارسلانشاه و گرفتاری ارسلانشاه و حبس او. جلوس یمین الدوله بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعودبن محمود بغزنی، که ترجمهٔ کلیله‌ودمنه بنام او نوشته‌اند.

سال ۵۱۲ : قتل سلطان الدوله ارسلانشاه بن مسعود بن ابراهیم بن‌مسعود ابن‌محمود الغزنوی.

سال۵۱۵ : ولادت خسرو شاه بن بهرامشاه غزنوی.

سال۵۲۱ : حرب علاءِ الدین حسین بن سام الغوری درتکیناباد با بهرامشاه الغزنوی و نزاع میان ایشان جهت تکیناباد بود و تکیناباد شهری بود در میان غورو غزنی وعلاءالدین حسین مذکور نامه نوشت ودر نامه یاد کرد که، بیت :

هان ! تاند هی‌زبهر یك تکناباد سر تا سر ملك آل محمود بباد

و حرب ایشان و فرار بهرامشاه و گرفتن‌علاءالدین حسین‌تکیناباد را.

سال ۵۲۲ : گرفتن سلطان علاءالدین حسین بن حسین بن‌سام الغوری‌غزنی راوهزیمت شدن‌بهرامشاه‌الغزنوی. حکومت‌سیف‌الدین بن‌حسین‌سام‌برادر علاءالدین المذکور بغزنی.

سال ۵۲۳ :مراجعت بهرامشاه‌الغزنوی و حرب او با سیف الدین بن حسین ابن‌سام وگرفتار شدن سیف الدین مذکور، که او را بر گاو نشانده، گرد شهر غزنین بگردانیدند و قتل کرد. مراجعت علاءِ الدین حسین بن حسین بن السام بر عزیمت آمدن بغزنی. وفات بهرامشاه غزنوی پیش از رسیدن سلطان علاءِ الدین حسین غوری وقتل عام و غارت وتاراج‌و سوختن غزنی بردست سلطان علاء الدین مذکور و اورا بدین واسطه جهانسوز گفتند. جلوس سلطان غیاث‌الدین ابوالفتح محمد بن‌سام بن‌حسین بن‌سام و برادر او سلطان شهاب الدین ابوالمظفرمحمودبن سام بن حسین بن سام برادر زادگان سلطان علاءِ الدین مذکور بحکومت غزنی. گرفتار شدن خسروشاه بن‌بهرامشاه‌غزنوی وحبس‌اودرقلعهٔ‌غزنی‌وانقراض‌دولت آل

محمود سبکتگین .

سال ۵۴۳ - فرستادن سلطان بهرامشاه الغزنوی سرسوری را که پادشاهزادهٔ غور بود و هو سوری بن الحسین پیش سنجر بن ملکشاه بعراق و وفات سام بن الحسین که درین باب ادیب صابر گفته ، رباعیه .

آنها که بخدمتت نفاق آوردند سرمایهٔ عمر خویش طاق آوردند

دور از سر تو سام بسرسام بمرد و ینلك سرسوری بعراق آوردند

و این سرسوری بزرگ بود و گویند که درزمان سلطان محمود بقتل رسید.

سال ۵۴۵ . وفات حسین بن سام الغوری بغور ، که یکی از اقربای سوری ، که حاکم غور بود ، دروقت قتل او بهندوستان گریخته بود. اورا پسری آمد سام نام نهاد و او مسلمان شد واو را پسری آمد ، حسین نام نهاد . درآخر سام با حسین پسر خود از دهلی براه دریا عزیمت غور کردند . کشتی بشکست وغرق شدند ،سام بمرد و حسین بر تختهای بکنار افتاد . در حوالی غزنین حرامیان بودند . او بدیشان ملحق شد . اورا اسب و سلاح دادند . درین اثنا لشکریان سلطان ابراهیم غزنوی بدیشان باز خوردند و بریشان فرصت یافته ، بگرفتند وقتل کردند . چون نوبت بحسین بن سام رسید احوال خود تقریر کرد . خبر پیش سلطان ابراهیم بردند .او را طلب فرمود و پیش خود راه حجابت داد و یکی از اقارب خوددرنکاح او آورد . چون نوبت سلطنت بسلطان مسعود بن ابراهیم رسید اورا امارت غور داد ومدتی حاکم غوربود ودرین تاریخ وفات یافت و درمدت حکومت عدالت ورزیدو بسیاری از مردم جبال غور بودند که تا غایت اسلام نیاورده بودند، بردست او مسلمان شدند.

حکومت علاءالدین حسین بن حسین بن سام بغور .

سال ۵۴۷ . حرب سلطان سنجر بن ملکشاه با سلطان المشرق علاءالدین حسین بن حسین بن سام بدر اوبه وسلطان علاءالدین حسین وملك زاده شمس الدین محمد بن مسعود ، که او بردست امیراسپهسالار برنقش هریوه گرفتار شد و او پنجاه هزار دینار گفت که از بامیان بیاوردند و با سپهسالار برنقش دادند وملك زادهٔ مذکور خلاص شد وعلی چتری ، که درهرات با سلطان سنجر خلاف کرده بود

و با سلطان علاءالدین حسین ملحق شده ، نیز گرفتار گشت و سلطان سنجر حکم بقتل او فرمود وسلطان حسین راحبس کردند وبآخر مرحمت فرموده ،اورا اطلاق فرموده و راه ندامت ارزانی داشت ورعایت بسیار فرموده ودر مجلس خلوت وشراب اورا محرم داشت ویك شب اورایك طبق پرجواهر ثمین بخشید . اوبرخاست و در بدیهه گفت ،رباعیه :

بگرفتی ونکشتی شه مرا در صف کین ... زان پس که بدم کشتنی از روی یقین
وا کنون بطبق می دهدم در ثمین ... بخشایش وبخشش چنان بود وچنین

و سلطان سنجر را با او بسیار طبع خوش بود واورخصت معاودت می طلبید، بآخر دررخصت طلبیدن الحاح نمود . سلطان او را رخصت فرمود . اما سلطان این معنی را کاره بود و انوری این معنی معلوم کرد ، بدان واسطه که او را هجو گفت ، رباعیه :

چون بندگی شهت نمی آید خوش ... با ملك چو آب و دولت چون آتش
برخیز وبسیج آن جهان کن خوش خوش ... و آنجا علف گلخن دوزخ می کش

سلطان علاءالدین ازین معنی بغایت منفعل شد . بعد از وفات سلطان سنجر فخرالدین خالدرا، که دوست انوری بود ، گفت ، از پیش من بنویس که انوری بغزنین آید . فخرالدین خالد از زبان سلطان بدونامه نوشت که بیاید ودر مکتوب خود نوشت که :

ای آنکه درهنر بهمه جا رسیده ای ... نیك و بد زمانۀ غدار دیده ای
اصلت زقاینست ونشستت بکوشکك ... و آن نیم بیت دیگر دانم شنیده ای

انوری معلوم کرد که مصلحت رفتن او نیست . این قطعه در اعتذار نوشت والقطعة هذا :

کلبه ای ، کندرو بروز و بشب ... جای آرام و خورد و خواب منست
حالتی دارم اندرو ، که از آن ... چرخ در غبن و رشك و تاب منست
وآن جهانم درو ، که گوی سپهر ... ذرۀ نور آفتاب منست
و آن سپهرم درو ، که بحر محیط ... واله لمعۀ سراب منست

هر چه در مجلس ملوک بود — همه در کلبهٔ خراب منست
رحل اجزاو نان خشک برو — گرد خوان من و کباب منست
شیشهٔ صبر من، که بادا پر — نزد من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته و حریر خوشش — در کفم نغمهٔ رباب منست
جامهٔ صوفیانهٔ ازرق — بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون ازین بود، کم وبیش — حاش للسامعین عذاب منست
گنده پیر جهان جنب نکند — همتی را، که درجناب منست
زین قدم راه رجعتم بستست — آنکه او مرجع و مآب منست
گر چه پیغام روح پرور او — همه تسکین اضطراب منست
نیست من بنده را زبان جواب — جامه وجای من جواب منست
خدمت پادشه، که باقی باد — نه ببازوی خاک و آب منست
گر چه این لفظ از منست خطا — چه کنم؟این خطا صواب منست ».

ابن ابی‌الوفادرجواهر المضیه‌فی‌طبقات‌الحنفیه دوجا ذکری از محمودغزنوی کرده است :

یک جا(۱) می گوید : عبدالله بن حسین ابو محمد ناصحی قاضی القضاة و امام الاسلام وشیخ حنفیان در روزگار وپیشوای بزرگان قضات وائمه در جهان خود. در بخارا از سلطان کبیر محمود بن سبکتگین متولی قضا شد و مجلس تدریس و نظر وفتوی و تصنیف داشت و در فقه‌طریقهٔ نیکو و پسندیده‌نزدفقیهان از اصحاب خود داشت وپرهیزگار ومجتهد و کوتاه‌دست بود در ٤٤٧ درگذشت و برای حج ببغداد رفت در سال ٤١٢ .خطیب(۲) می گوید. ثقت ودین دار وصالح بودومجلس

۱ـ چاپ‌حیدر آباددکن ج ۱ص۲۷٤ـ۲۷۵
۲ـ خطیب بغدادی در تاریخ بغداد

املا برایش فراهم کردند واز بشربن احمداسفراینی و حاکم ابومحمدحافظ حدیث روایت می کرد وابوعبدالله فارسی ودیگران از و روایت کرده اند . کتاب مختصر فی الوقوف ازوست ومی گوید از کتاب خصاف وهلال بن یحیی مختصر کرده است . ذکر پسر پسرش احمد بن محمد گذشت و ذکر پسرش محمد ان شاءالله در باب خود خواهد آمد و ذکر عبدالرحیم پسر دخترش بزودی خواهد آمد ، خدای بیامرزدش ».

جای دیگر (۱) می گوید :«محمودبن سبکتگین ابوالقاسم سلطان سیف الدوله پسر امیرناصر الدوله ابومنصور. امام مسعودبن شیبه می گوید سلطان محمود در تعلیم از اعیان فقها و یگانهٔ روزگار درفصاحت وبلاغت بود . می گوید : او را درفقه وحدیث وخطب ورسایل تصنیفاتست وشعر نیکو دارد . می گوید : از تصانیف اوست کتاب التفرید بر مذهب ابوحنیفه که در بلاد غزنه مشهورست وآن درغایت خوبی و فراوانی مسایلست . می گوید درآن نزدیك شست هزار مسئله است و پدرش سبکتگین امیر غزنه درسال ۳۸۷ درگذشت وسه پسر ازو ماند : محمود واسمعیل ونصر و درمیانشان جنگها و کشمکش ها در سال ۳۸۹ در گرفت و القادربالله امیرالمؤمنین خلعت پادشاهی برایش فرستاد وکارش در پادشاهی بالا گرفت وهر سال غزوه ای را ملتزم بود وشهرهای بسیار را گرفت ودرسال ۴۲۱ چنانکه ذهبی در وفات او آورده است درگذشت، خدایش بیامرزاد».

دربارهٔ ابونصر منصوربن مشکان این نکته را باید درنظرداشت که خانوادهٔ او از خاندنهاییست که درتاریخ مکرربایشان برمی خوریم. ازآن جمله پسرش ابوالفتح که درصحیفهٔ ۱٤۹ همین کتاب ذکرازورفته است . دیگر برادرزاده اش ثقةالملك طاهربن علی بن مشکان که وزیر سلطان مسعودبن ابراهیم غزنوی بوده و چندتن از

۱ ـ ج ۲ ص ۱۵۷ ـ ۱۵۸

بزرگان شعرا مانند مسعودسعد سلمان و ابوالفرج رونی ومختاری غزنوی و سنایی غزنوی وی را ستوده‌اند . بازماندگان این خانواده تاقرن نهم درتاریخ معروفند .

درمجمل فصیحی درحوادث سال ۷۷۷ چنین آمده‌است: ولادت خواجه صدرالدین حامدبن مجدالدین محمدبن جلال الدین محمدبن مجدالدین محمدبن نجیب الدین احمدبن زین الدین حاجی نیازآبادی که انتساب او بخواجه عمید ابونصر مشکان زوزنی می‌رسیددر ۱۰ ربیع الاول این سال بدین گونه صدرالدین حامد که در ۱۰ ربیع الاول ۷۷۷ در نیازآباد خواف بجهان آمده نسبش تا شش پشت بیکی ازبازماندگان ابونصر می‌رسیده‌است .

پس از آن درهمان کتاب در حوادث ۷۹۲ چنین آمده‌است: ولادت علاءالدین پیر محمدبن قوام الدین محمد بن مجد الدین محمد بن جلال الدین محمد بن مجدالدین محمدبن نجیب الدین احمدبن زین الدین حاجی خوافی نیاز آبادی . این علاءالدین پیرمحمد برادرزادهٔ صدرالدین حامد سابق الذکر بوده است .

درسال ۸۰۷ آمده‌است: رفتن شیخ محمدخوافی وبرادراو خواجه صدرالدین حامد بسمرقند پیش تیمور . پیداست که این شیخ محمد همان قوام الدین محمد سابق الذکر برادرصدرالدین حامد وپدرعلاءالدین محمد بوده است .

پس ازان درسال ۸۱۷ آمده است: شهادت قوام الدین محمدبن مجدالدین محمد ابن جلال الدین محمدبن [مجدالدین محمدبن] نجیب الدین احمدبن زین الدین حاجی خوافی نیازآبادی از فرزندان ابونصر مشکان زوزنی معروف بشیخ محمدخوافی بسعی وقصدسیدفخرالدین وزیر در ۶ شوال .

سپس درحوادث سال ۸۳۸ آمده‌است: وفات قوام الدین محمدبن صدرالدین حامدبن خواجه مجدالدین خوافی .

پس ازان درحوادث سال ۸٤۰: ولادت مجدالدین محمد بن صدرالدین حامدبن مجدالدین محمدخوافی در ۱۹ صفر .

درین میان در حوادث سال ۸۲۵ آمده است: وفات معصومه دختر رکن الدین محمودبن مجدالدین محمدبن نجیب الدین احمدبن زین الدین حاجی نیازآبادی خوافی

مادر فصیح خوافی چهارشنبهٔ ۱۳ محرم ۸۲۵ در هرات .

ازین جا پیداست که فصیح خوافی خوداز سوی مادر از نوادهٔ ابونصر مشکان بوده که بازماندگان وی تا قرن نهم در نیازآبادخواف میزیسته‌اند .

* *

*

دربارهٔ ابوالفضل بیهقی آخرین چیزی که انتشار یافته مقالتیست که ازمن در چاپ تازه دایرة المعارف اسلام (۱) (ج ۱ ص ۱۱۶٤ ـ ۱۱۶۵) بانگلیسی وفرانسه چاپ شده است: «بیهقی ، ابوالفضل محمدبن حسین کاتب (بفارسی دبیر) مورخ معروف ایرانی درقرن پنجم و نهم ، متولد در ۳۸۵ = ۹۹۵ درده حارث آباد در ناحیهٔ بیهق (ناحیهٔ سبزوار کنونی درخراسان) . درآغاز جوانی برای کسب دانش بنیشابوررفت که در آن زمان مرکز علمی بسیار مهم بود . بزودی بعنوان دبیر وارد در دیوان رسالت پادشاهان غزنوی در غزنین شد و قسمت عمده از زندگی خود را درین شهر گذراند . نخست نایب نویسندهٔ نامی ابونصر مشکان صاحب دیوان رسالت ومامور انشا وگاهی استنساخ مهم‌ترین اسنادی بود که محمود غزنوی (۳۸۹ـ ٤۲۱ = ۹۹۹ـ ۱۰۳۰) وجانشین وی مسعود (٤۲۱ـ٤۳۳ = ۱۰۳۰ـ۱۰٤۱) میفرستاد و در سلطنت مسعود چون رئیس نخستینش در ٤۳۱ = ۱۰۳۹ مرد ابوسهل زوزنی جانشین وی شد وباوی همیشه سازگار نبود . در سلطنت عبدالرشید (٤٤۰ـ٤٤۳ = ۱۰٤۹ـ۱۰۵۱) صاحب دیوان رسالت شد و بزودی معزول گشت . بفرمان پادشاه غلام ترکی که نویان نام داشت همهٔ دارایی وی را بیهانهٔ اینکه مهریهٔ زنش رانداده است مصادره کرد . در زندان ماند تا زمانی که طغرل برارغاصب در ٤٤۳ = ۱۰۵۱ بتخت نشست ووی را با درباریان دیگر که زندانی بودند بدژی فرستاد . پس از رهایی دیگر از ٤۵۱ = ۱۰۵۹ درپی کار دیوانی نرفت و درماه صفر ٤۷۰ = ۲٤ اوت تا ۲۱ سپتامبر ۱۰۷۷ درگذشت. بیهقی مولف کتاب بزرگی در تاریخ این سلسله است که بانشای کهن و گاهی پیچیده نوشته است می گوید که آنرا ازوقایع سال ٤۰۹ = ۱۰۱۸

۱ـ Encyclopédie de l’Islam

آغاز کرده است ، اما قسمت‌عمدهٔ این کتاب بزرگ‌مدتهاست که ازمیان رفته‌است‌و
تنها اثری ازآن در برخی قسمت‌هایی که تاریخ نویسان فارسی زبان نقل کرده‌اند
باقی مانده وآخرین ایشان درقرن‌نهم‌وپانزدهم‌زیسته است. این کتابی را که شامل
سی‌مجلد بوده است مؤلفان مختلف بنام جامع التواریخ، جامع فی‌تاریخ‌سبکتکین،
تاریخ آل محمود ، تاریخ ناصری یا تاریخ آل سبکتکین خوانده‌اند .
اما تقریبا مسلمست که مجلدات مختلف که دربارهٔ هر پادشاهی بوده نام دیگری
داشته است . بدین گونه‌است که‌مجموعهٔسی‌مجلدعنوان‌عمومی‌جامع‌التواریخ‌یاتاریخ
آل سبکتکین داشته ، قسمت اول در بارهٔ سبکتکین عنوان تاریخ ناصری ،قسمت
دوم دربارهٔ محمودعنوان تاریخ یمینی یا مقامات محمودی،قسمت سوم که مهم‌ترین
قسمت‌های آن باقی مانده و دربارهٔ مسعود بوده‌است عنوان تاریخ مسعودی داشته
و معلوم نیست عنوان قسمت آخر یا آخرین قسمت ها چه بوده است . قسمتی که
باقی مانده شامل مجلدات۵ تا ۱۰ است ومجلدات ۱۱ تا ۳۰ مانند چهار مجلداول
از میان رفته است . اما شش مجلدی که باقی مانده (۵تا۱۰) و آنرا معمولا تاریخ
بیهقی‌می‌نامند و می‌بایست تاریخ مسعودی بنامند گاهی درشرح وقایع افتادگیهایی
دارد و این می‌رساند که قسمتی ازآن هم از میان رفته است . مجلدات ۱۱ تا۳۰
می‌بایست شامل پایان‌تاریخ مسعودوجانشینان‌او تا آغاز سلطنت‌ابراهیم در۴۵۱=
۱۰۵۹ بوده باشد ، یعنی سلطنت مودود ، مسعود دوم ، ابوالحسن‌علی ،عبدالرشید
و فرخزاد وشامل یك دورهٔ نوزده ساله از ۴۳۲ = ۱۰۴۰ تا۴۵۱=۱۰۵۹ بوده
باشد . نسخهای معروف قسمتی که باقی‌مانده‌بحوادث‌سال۴۳۲ = ۱۰۴۰منتهی‌می‌شود
و سال آخر سلطنت‌مسعود درآن نیست . بآسانی می‌توان متوجه شد که این قسمت
را بعدها و البته از روی یادداشتهایی که در موقع برداشته نوشته است زیرا که
مؤلف پنج بار تاریخ سال ۴۵۱ =۱۰۵۹ را برای نوشتن برخی ازقسمت‌های آن
ذکر می کند . یك‌بار که این‌تاریخ‌رامی‌آورد می گوید که بیست‌سالست درخدمت
غزنویانست و این می‌رساند که در ۴۳۱ = ۱۰۴۰ درسن ۴۶ سالگی بکار آغاز

کرده است. بنابرین در ۴۵۱=۱۰۵۹ بیادداشت کردن شروع کرده که می بایست شامل یك دورهٔ ۴۲ ساله از سال ۴۰۹=۱۰۱۸—۱۰۱۹ تا سال ۴۵۱ = ۱۰۵۹ بوده باشد. می گویند که وقایع پیش از ۴۰۹ را سلف وی محمود وراق مورخ که تالیف وی از میان رفته نوشته است. پایان فصل دهم تاریخ مسعودی که باقی مانده است شامل قسمتی از تاریخ خوارزم بزبان فارسیست که دانشمند بزرگ ابوالریحان بیرونی (۳۶۲—۴۴۰=۹۷۳— ۱۰۴۵) بعنوان المسامره فی اخبار خوارزم نوشته است و آن نا تمامست و نسخهٔ دیگر از ان در دست نیست. چنان می نماید که بیهقی مولف کتابهای دیگر بوده است که یکی ازآنها عنوان مقامات ابونصر مشکان داشته و مجموعهٔ خاطراتی بوده است که نخستین صاحب دیوان رسالت غزنویان برای او حکایت کرده است و برخی ازقسمت‌های آنرا مؤلفان بعد نقل کرده‌اند. تالیف دیگری که مولف تاریخ بیهق ذکر آنرا کرده عنوانی داشته که می‌توان هم رتبة الکتاب و همزینة الکتاب خواندو از عنوان آن چنان می‌نماید که کتابی درصنعت انشابوده باشد. قسمت‌های تاریخ‌ناصری که‌بمارسیده‌در جوامع الحکایات و لوامع الروایات محمد عوفی (دو چاپ تازهٔ‌تهران ازقسمت‌هایی ازان)، طبقات ناصری منهاج الدین‌بن سراج‌الدین جوزجانی (دو چاپ کلکته وکابل و لاهور) و مجمع‌الانساب محمد بن علی شبانکاره‌ای (نسخهٔ خطی) باقی مانده است. آنچه ازتاریخ یمینی باقی مانده در کتاب اخیر و آنچه از قسمت‌های آخر تاریخ مسعودی که بمارسیده مانده عوفی نقل کرده است. قسمت‌های مقامات ابونصرمشکان راعوفی‌وسیف‌الدین عقیلی‌در کتابی درتاریخ وزیران بنام‌آثارالوزرا (نسخهای خطی) نقل کرده‌اند. مورخ معروف حافظ ابرونیز درکتاب بسیار مهم خود برخی قسمت‌های کتابهای گم شده‌راآورده است. مؤلف‌تاریخ بیهق گفته است که جامع‌التواریخ‌بیش‌از ۳۰مجلدست که‌تنهابرخی‌ازآنها را دریکی‌از کتابخانهای شهر سرخس وبرخی دیگررا درکتابخانهٔ «مهد عراق» و بعضی دیگر را دردست چندتن دیده است. این می‌رساند که قسمت عمده از تاریخ بیهقی بزودی پس از

تالیف آن ازمیان رفته است زیرا که درقرن ششم ودوازدهم این مولف دسترس بهمهٔ مجلدات آن نداشته است . تنها عوفی درقرن ششم ودوازدهم ، منهاج الدین درقرن هفتم وسیزدهم ، شبانکاره‌ای درقرن هشتم وچهاردهم وحافظ ابرو درقرن نهم وپانزدهم بعضی قسمت آنها را در دست داشته‌اند که شاید قسمت های پراگنده بوده باشد . بمقامات ابونصر مشکان عقیلی درقرن نهم و پانزدهم توانسته است رجوع بکند و اما از کتاب وی درصنعت انشا بجز مؤلف تاریخ بیهق کسی ذکر ازان نکرده‌است. نسخهای خطی تاریخ مسعودی که تا کنون شناخته شده‌اند تقریبا همه درهندوستان بدست آمده و پیداست که سرچشمهٔ آنها یکی بود است .

مآخذ: و. مورله(۱) (ناشر)ـ تاریخ بیهقی (بیبلیوتکا ایندیکا) (۲) کلکته ۱۸۶۲ـ تاریخ بیهقی چاپ سنگی ـ طهران ۱۳۰۵ـ۱۳۰۷ـ غنی وفیاض(ناشر)ـ تاریخ بیهقی تهران ۱۳۲٤ = ۱۹٤٥ـ تاریخ مسعودی باتصحیحات و حواشی وتعلیقات س. نفیسی ۳ مجلد تهران ۱۳۱٥ = ۱۹۳٦ ، ۱۳۲٦ = ۱۹٤۷ و ۱۳۳۲ = ۱۹٥۳ـ س. نفیسی، آثار گمشدهٔ ابوالفضل بیهقی ـ طهران ۱۳۱٥ = ۱۹۳٦ـ ابوالحسن علی بن زید بیهقی ـ تاریخ بیهق ـ طهران ۱۳۱۷ = ۱۹۳۸ـ رضازاده شفق مجلهٔ ارمغان سال ۱۱ شمارهٔ ۱۲ وسال ۱۲ شمارهٔ ۱ـ ۲ ـ عباس اقبال در مجلهٔ ارمغان سال ۱۳ شمارهٔ ۱ـ و . بارتولد (۳) در دایرة المعارف اسلام ج ۱ (٤) . نیز رجوع کنید بکتابهایی که درمتن مقاله ذکر آنها آمده‌است.

س . نفیسی

* *

*

در کتابخانهٔ ملك درتهران در سفینه‌ای که در شوال ٦٥۲ نوشته شده است ۳۷۰ لغت فارسی با معادل آنها بزبان تازی منسوب بابوالفضل بیهقی نوشته‌اند که آقای علی اصغر حکمت در کتاب پارسی نغز(٥) آنرا نقل کرده است و از روی آن

۱ـ Morley ۲ ـ Bibliotheca Indica
۳ ـ W . Barthold
٤ـ از چاپ اول ٥ ـ چاپ تهران ۱۳۳۰ ص ۲۸۳ ـ ۲۹۸

کتاب درین جا ثبت می کنم :

«این فصلیست از رسایل ابوالفضل شاگرد ابومنصور مشکان(۱) دبیر سلطان محمود مشتمل بر چندسخن که دبیران در قلم آرند . بدان که بجای :

بستاخی انبساط نویسند	بجای خویشتن کشیدن انقباض نویسند
بجای شوریدگی اضطراب »	» یاری خواستن استغاثه »
» زر و سیم مال صامت »	» پیوسته داشتن مواظبت »
» رستگاری خلاص »	» این جهان معاش »
» اندیشه تامل »	» نیک شدن صلاح »
» آرزو مندی تمنی »	» همراهی صحبت »
» کردار صفت »	» یاد کردن نیکی محاسن »
» لاف ریا »	» ترسانیدن تهدید »
» یاری دادن اعانت »	» حرمت ایجاب »
» ضیاع وستور مال ناطق »	» سختی رساندن نوائب »
» چاکران وخادمان اتباع واعوان »	» آن جهان معاد »
» آهستگی تانی »	» استواری ثقة »
» سازگاری عشرت »	» عطا بذل »
» هشیاری حزم »	» یاد کردن زشتی مساوی »
» تکیه کردن اعتماد »	» ستدن و دادن تصرف »
» استواری کردن احتیاط »	» اندیشگی تغافل »
» مرگ وفات »	» بخویش خواندن استمالت »
» ترسانیدن ترهیب »	» کاغذ نا نوشته بیاض »
» پیش مقدم »	» از حال گردانیدن تغییر »
» بر رسیدن تعرف »	» خو سیرت »
» شاید بود ممکن »	» بسیاری اضعاف »

۱ــ بجای ابونصر

بجای خانگیان اهل بیت نویسند
» هلاک تلف »
» نبرد کردن مزاحمت یا مقایمه »
» مانندگان نظایر »
» پس مؤخر »
» کار پوشیده مبهم »
» جماعتی از مردمان طبقات »
» فریاد خواستن استغاثت »
» حکم قضیت »
» روستا سواد »
» شتاب کردن تعجیل »
» بیگانگان اباعد »
» پوشیده شدن کار اشتباه »
» استوار محکم »
» برابری کردن مقاومت »
» همسازی موافقت »
» نشان شعار »
» آخر عقب »
» دانسته معلوم »
» تمام وافر »
پس یك دیگر ترتیب »
» کار زار وقعت »
» فضولی تطاول »
» درماندگی اضطرار »

بجای جهد کردن استقصا نویسند
» خوشی طیبة النفس »
» حریصی کردن ترغیب »
» کاغذ نوشته سواده »
» استو شدن اعتراف »
» مهر اشفاق »
» برد باری احتمال »
» خوار داشتن اهانت »
» آگاه کردن انها »
» فسوس سخریت »
» خویشاوندان اقارب »
» ضیعت عقار »
» بگمان شناختن تفرس »
» دوستی مصادقت »
» دیگر بار معاودت »
» حال خویش قائم بعینه »
» نان و آب طعام و شراب »
» اندازه کردن اعتبار »
» کار باز افتادن انفساخ »
» سازگاری اهبت »
» مراد غرض »
» داوری منازعت »
» مردم بیان اهل بر »
» میانجی متوسط »

بجای زندگانی و مرگ حیاة و مماة نویسند

« باز داشتیها موانع «

« پشت دادن ادبار «

« گردش روزگار صرف دهر «

« بر آغالیدن تضریب «

« دفتر جریده «

« اسباب دعاوی «

« راز سر «

« خداوندی کردن رعایت «

« مدارا تلطف «

« بد حال ممتحن «

« غمز کردن سعایت «

« در خواستن تکلیف «

« گزیدن ایثار «

« دورویی مداهنت «

« ارزانی استحقاق «

« دلیری تجاسر «

« کار فرمان قهرمان «

« ازبن بر کندن استیصال «

« نیازمندیها حوائج «

« اصل شمار قانون «

« غلط افگندن مراهنت «

« گله کردن شکایت «

« شایستگی ها مصالح «

بجای آشکارا علانیه نویسند

« خویشتن نگاه داشتن صیانت «

« گمان تخمین «

« پیمان میثاق «

« دو گروهی عصبیت «

« اهل شهر اهل حضر «

« دعوی طلب مطالبت «

« بریدن قطعیت «

« روی نهادن اقبال «

« حجت برهان «

« پیوستگی کردن وسیلت «

« کوشش سعی «

« پیمان شریطه «

« مایه راس المال «

« کار پوشیده کردن تلبیس «

« از ستم نالیدن تظلم «

« ناخوبیها فواحش «

« سخن گشاده کردن تصریح «

« خراج ومؤنت ضریبه «

« بزه کاریها مآثم «

« فخر کردن مباهات «

« حذر کردن توقی «

« جدایی مفارقت «

« حقیقت و مجاز جد و هزل «

بجای سخن پوشیده گفتن تعریض نویسند	بجای تسویف کردن تخلف نویسند
«چیزی بر مردم قسمت کردن توزیع»	« زاری کردن جزع و تضرع »
« همداستانی رضا »	« گرانی کردن تثقیل »
« روزگار دیرعهد بعید »	« مال جمع کردن حیلت »
« تمام ناکردن تقصیر »	« کدخدای خانه صاحب عیال »
« ناپارسایی فسق و فجور »	« شایستگی کردن کفایت »
« نکوهشها ذمایم »	« باز داشتن ازبدی نهی منکر »
« نکوهیدن توبیخ »	« نازیدن افتخار »
« از حد درگذشتن تعدی »	« آسانی سهل »
« بگزاردن استیفا »	« سبکی کردن تخفیف »
« روی ازکار گردانیدن اعراض »	« روزگارنزدیك عهد قریب »
« قیاس حرز کردن »	« از اندازه گذشتن افراط »
« فرمودن نیکی امرمعروف »	« پارسایی ستر و صلاح »
« شایستها مناقب »	« حرامها محارم »
« ناکامی عنف »	« کج رفتن احتراز »
« گناه زلت »	« کارهای پیش آمده مهمات »
« خویشتن برداشتن تکبر	« آزار سخط
«کاردرگردن کسی کردن تکلیف و تقلید»	«فزونی چیزی بر چیزی ترجیح»
« ناروان کردن خلف »	« توانگری مکثر »
« خویشتن نازیدن عجب »	« حق دادن انصاف »
« روزگار دادن امهال »	« ستهیدن مناظره »
« آخر کار انتها »	« یك بار دفعت »
« کینه کشیدن انتقام »	« گونها انواع »
« فروتنی تواضع »	« گردن کشیدن عصیان »
« درویشی مقل »	« مهربانی تعطف »

بجای خبر درست ناشنیده ارجاف نویسند

« حق ستدن اتصاف »
« گرانمایه نفیس »
« اول کار ابتدا »
« بر فرودی مردمان مراتب »
« شمار باریك كردن مناقشت »
« هنر نیکو مجبر »
« گذریان ابناء السبیل »
« شرانگیزی غوغا »
« سبك داشتن استخفاف »
« چیزی در وقت پیدا کرده وظیفه »
« پناه گرفتن اکتفا ـ التجا »
« انگاشتنی محسوب »
« نیکو شناخته مشهور »
« مردمان بکار آمده خاص »
« ستوهی ملامت »
« بسندگی اکتفا »
« دل بچیزی نهادن اعتقاد »
« ترسیدن فزع »
« عفو کردن تجاوز »
« هم مانند شکل »
« اندیشه کردن اهتمام »
« رنجی سخت مشقت »
« همتایی کردن موافقت »

بجای دست یافتن فرصت نویسند

« ناگاه رسیدن مفاوضه »
« چند دفعت دادن »
« بخش قسط »
« بیکار شدن معطل »
« کار بر حال گذاشتن توقف »
« بدی شناخته متهم »
« فروتر ایشان عام »
« رها کردن اطلاق »
« بی نیاز شدن استغنا »
« آرایش زی »
« خرد انگارشی تدقیق »
« دیدار نیکو منظر »
« چیزی نهاده ذخیره »
« مردمان نابکار اوباش »
« بزرگ داشتن تعظیم »
« برخوردن ازچیزی استمتاع »
« عیب منقصت »
« نشان سیما »
« گروه طائفه »
« در رسیدن تدارك »
« زیان خسروان وضیعت »
« خواری مذلت »
« راست کرن مرمت »

بجای اندوه تاسف نویسند

» گزند رسیدن مضرت »

» هم پشتی کردن مظاهرت »

» آرزومند مشتاق »

» سود رفق و ربح »

» درویش فاقت »

» بیداری تنبه »

» پشیمانی ندامت »

» آزمودن ابتلا »

» ناشناختی مجهول »

» زنده حی قائم »

» سبك ساری طیش »

» بد سگال حسود

» نو افتادن عارض و حادث »

» خرسندی قناعت »

» پذیرفتن قبول »

» باریك دیدن بصارت »

» دراز کردن تطویل »

» بی‌خردی کردن سفاهت »

» زیادت فضیلت »

» ستد و داد اخذ و عطا »

» سپاس داری حمد »

» بی آرام شدن قلق »

» تواند بود امکان »

» استوار کردن ابرام »

بجای حرمت داشتن توقیر نویسند

» فرزند نیك بخت فرزند بد ناخلف »

» آشوب تشویش »

» خویشتن در فکندن اقتحام »

» ناشایستی بزرگ مکابره »

» ناهمتایی کردن مخالفت »

» فریفتن غبن »

» شادی مسرت »

» سبك روحی ظرافت »

» سخن کوتاه کردن ایجاز »

» بکاری خویشتن درافکندن تهور »

» پیراختن فراغ »

» بازداشتن منع

» شنیدن سماع »

» دشوار داشتن کره »

» دست یافتن ظفر »

» روی شناسی معرفت »

» نرمی کردن رفق »

» تنهایی عزلت »

» بیدیاد کردن طعن »

» تنگدلی جزع »

» دشوار فرمودن اکراه »

» پذیرفتار شدن ضمان »

» تواند کرد تمکین »

» در گردن کسی کردن الزام »

بجای گماشته مسلط نویسند

» آزمایش تجربت »

» خجستگی گرفتن تبرک »

» یکدیگر را یاد کردن مذاکرت »

» سیم ستدن و دادن مضاربت »

» عتاب کردن مقابلت »

» سخن پوشیده شدن اشکال »

» شناسا کردن تعریف »

» شگفت داشتن تعجب »

» نیك زیستن تنعم »

» یك دیگر را نامه نوشتن مکاتبه »

» روی با روی مشاهدت »

» نیکی نمودن احتساب »

» بیرون آوردن استخراج »

» شادی یاد کردن تهنیت »

» و اگر در حساب باشد غلت »

» زیادتی پیدا آوردن توفیر »

» بر چیزی فرو نهادن مواضعت »

» همیشگی دوام »

» خجلت تشویر »

» برابر آمدن استقبال »

» عطا دادن مهتران صلت »

» دلتنگی وحشت »

» بر خدا اعتماد کردن توکل »

» نیمانیم مناصفت »

بجای تعریف تحریض نویسند

» سخن از دهن گرفتن تلطف »

» باز جست کردن تفحص »

» هم بخش کردن مقاسمت »

» هم نشینی منادمت »

» دشمن کامی شماتت »

» آموختن تعلم »

» ادب کردن تعزز »

» از خویشتن خوبی نمودن تجمل »

» سخن باروی گفتن مخاطبه »

» برداشت کردن مرافعه »

» نان و نمك خوردن ممالحت »

» پس نگریستن التفات »

» پذیره شدن تلقی »

» عطا دادن امیران جائزه »

» رامش نزهت »

» گمان بردن توهم »

» ارزانی استیجاب »

» واقف شدن احاطت »

» شکوهیدن احتشام »

» مصیبت رسیدن تعزیت »

» ناصواب غلط »

» پارسایی ورع »

» روی در روی کردن مواجهت »

» در کاری شدن شروع و خوض »

بجای تعلیم ریاضت نویسند
« یك‌ازدیگرجدا شدن فرق «
« بی‌روی با روی گفتن غیبت «
« گردن‌نهادن اطاعت‌وانقیاد «
« اندیشه کشیدن عنایت «
« فراموشی سهو «
« عمل دادن تولیت «
« پرهیز کردن احتما «
« پارسایی عفاف «
« کارراست ایستادن استقامت «
« گردن کشیدن طغیان «
«سخن باز گردانیدن حکایت سخن «
« تنهایی خلوت «
« دشمن‌دادگی کردن معادات «
«سخن از کسی یاد گرفتن روایت «
« ستهیدن لجاجب «
« ناخشنود شدن انکار «
« خستو شدن اقرار «
« بیزار شدن تبرا «

بجای گردانیدن تحویل نویسند
« گشتن از جای بجای تحول «
« فایده دادن افادت «
« سخن بیهوده هذیان وطغیان «
« خواندن دعوت «
« دیدن لقا «
« حق جستن تقاضا «
« نیرومند کردن تقویت «
« کم و بیش آمدن تفاوت «
« فایده ستدن استفادت «
« سایه گرفتن حمایت «
« بازی لهو «
« پایندگی بقا «
« هم دیدار شدن التقا «
«بر چیزی خداوندشدن مستولی «
« تازه رویی هشاشه و بشاشه «
« آرامیدن استقرار «
« منت نهادن امتنان «

*

* *

صلاح الدین خلیل بن ایبك صفدی در کتاب الوافی‌بالوفیات (۱) ترجمهٔ مختصری ازابوالفضل بیهقی‌دارد که‌پیداست از تاریخ بیهق گرفته‌وبدین گونه‌است:

۱ـ چاپ دمشق ج۳ص۲۰

«محمد بن حسین بیهقی ابوالفضل کاتب، کاتب انشاء در دولت سلطان محمود بن سبکتگین و نایب ابونصر مشکان بود و سپس متولی انشای محمد بن محمود و پس از و مسعود بن محمود و سپس مودود و پس از آن سلطان فرخزاد شد و چون دولت او بسر رسید خانه‌نشین شد تا آنکه در سال ۴۷۰ در گذشت و از وست کتاب «زینة الکتاب» و تاریخ ناصر الدین محمود ابن سبکتگین بنام «ناصری» از آغاز دولت محمود را روز بروز تا پایان روزگار او آورده و آن در چند مجلدست ...

غلطنامه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۱۰	۱۸	الالبات	الالباب
۱۱	۲۵(آخر)	بگیرد	بگیرد و
۲۰	۱٤	میگوید	نمی گوید
۲۰	۱۸	پادشان	پادشاهان
۲۲	۷	دارد	داد
۲۷	۱۸	با	تا
۳۸	۹	زبی	دبی
۳۹	۱۱	محمد	محمود
٤۱	۱۸	وپسر	دبیر
٤٦	۷	عزنین	غزنین
۵۰	۱۱	آل	آن
۵۵	۲۱	نخستن	نخستین
۵٦	۸	سحن	سخن
٦۳	۷	بهبج	بهیچ
٦٤	۱۳	مینمایند	تنمایند
۷۹	۱۰	کرو	کردو
۷۹	۱۳	درلت	دولت
۸۰	٤	التولتاش	التونتاش
۸۰	۱۲	ایهاالامیر	ایهاالامیر
۸۰	۲٤(آخر)	وآلتون باش	وآلتوناباش
۹۵	٦	محمودی	مسعودی
۱۰۰	۲	علی	عالی
۱۰۲	۹	بدان‌ومحل	بدان محل‌و
۱۰۳	٤	یابد	باید
۱۰٤	۱۱	سحطها	سخطها
۱۱۱	۹	شارهم	شاورهم
۱۱۲	۱٤	بفزمان	بفرمان
۱۱۷	۱۷	نشود	نشنود
۱۱۹	۱	عمناك	غمناك

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۱۲۵	۱۱	ع	میع
۱۲۸	۹	یکی	یك
۱۳۹	۷	قا بق	قایق
۱۵۵	۲۲	بمعرقت	بمعرفت
۱۵۶	۹	بنیاد ر	بنیاد و
۱۵۷	۱۵	زادامﷲ	زاداﷲ
۱۶۸	۱۱	تقضی	تقصی
۱۷۳	۱۹	فاریخ	تاریخ
۱۷۹	۱۸	داشنی	داشتی
۱۸٤	۸	سر گردان	سر گران
۱۹۹	۲۳	پنج	پنج
۲۰۷	۱	حویش	خوش
۲۱٤	۱۵	بیش	پیش
۲۱۵	٤	سپردند	سپردند
۲۱۷	۲۳	یعقوب	ابویعقوب یوسف
۲۳۶	۱۱	منای	منادی
۲٤۱	۶	روری	روزی
۲٤۲	۱۲	سپاه	سیاه
۲٤۸	۱۵	قبله	قبله
۲٤۹	۲۵ (آخر)	اذ	از
۲۶۵	۲۳	ار	از
۲۶۵	۲٤	پاتیوز	پایتوز
۲۶۶	۱۵	قاروورات	قاذورات
۲۶۶	۱۶	ه	ه
۲۷۲	۹	قنوج را	قنوج را
۲۹۵	۱۵	بسر	پسر
۳۰۰	۱٤	جانگیر	جهانگیر
۳۰۱	۱۳	پاسبا نان	پاسبان
۳۱۲	۲٤	مسعو	مسعود
۳۱۳	۱۷	مسود	مسعود
۳۱٤	۲	سلطن	سلطان
۳۱۶	۱	الاف	اسلاف
۳٤۲	۲۶ (آخر)	نیر	نیز
۳٤۸	۲۲	کنیزان	کنیزان

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۳۵۶	۱۴	حح	حج
۳۵۷	۲۵(آخر)	تبازی	یتازی
۳۶۰	۱۴	فنح	فتح
۳۶۰	۱۷	یزرك	بزرگ
۳۷٤	۹	تازیامه	تازیانه
۳۸۳	۱۱	کم	که
۳۸۸	۱	کرېم	کریم
۳۹۲	۲۳	الاجنار	الاخبار
۳۹٤	۲۲	دنیتال	دنیال
۳۹۶	۷	چراخود	چراخور
٤۰۳	۸	پنجات	پنجاب
٤۰٤	۲۲	رجوح	رجوع
٤۰۵	۹	فزدار	قزدار
٤۱۳	۵	قلعه! یست	قلعه‌ایست
٤۱۳	۱٤	مشغوف	مشعوف
٤۱۹	۱۷	نور	غور
٤۲۳	۱۸	خسروشا	خسروشاه
٤٤۱	۱۲	برقی	برفی
٤٤۱	۱٤	کرما	گرما
٤٤٤	۲۰	نهضت	نهفت
٤٤۸	۲۳	منصورر	منصور
٤۶۶	۶	یمین' لدوله	یمین‌الدوله
٤۷۹	۱۱	رقتی	رفتن
٤۸۶	۲۳	حنفی	حمصی
٤۹۱	۱٤	حربو	حرب
٤۹۶	۲۳	یسران	پسران
٤۹۸	۲٤(آخر)	بیارداشت	بیادداشت
۵۰۹	۸	محوری	معموری
۵۰۹	۱۰	آنحا	آنجا
۵۱۰	۱۹	اتفانا	اتفاقا
۵۲۶	۶	بحاصرهٔ	بمحاصرهٔ
۵۲۸	۱۰	عوزی	غوری
۵۳۸	٤	سطان	سلطان
۵٤۵	۹	الحلق	الخلق

صحیفه	سطر	نادرست	درست
٥٤٥	١٨	نمازبست	نمازيست
٥٥٥	١٠	سبس	سپس
٥٦١	٢١	بياويحتند	بياويختند
٥٦٦	١٤	نحواهد	نخواهد
٥٧٣	٢٤	بودده	بوده
٥٧٤	٨	علم	علی
٥٨٣	٦	كشيده	كشيده
٥٨٤	١٧	عزنين	غزنين
٦٠٧	٩	ياقيجي	باقيجي
٦٠٩	١	راز	واز
٦٢٠	١٤	راخت	راحت
٦٢٥	١٩	ييت	بيت
٦٢٨	٢٥(آخر)	مازگردانند	بازگردانند
٦٥٤	١٥	بعايت	بغايت
٦٦٥	٧	صنيعفی	ضعيفی
٦٧٢	٢٤	دكانی	دكانی بخفت
٦٩٧	٢	خوادم	خوارزم
٧٠٦	٥	ناش	نامش
٧١٤	٢٤(آخر)	تدكردار	بدكردار
٧٦٩	١٩	امم	اسم
٧٧٩	٢١	قران	اقران
٧٨٣	١٣	ملح	ملك
٧٩١	٢٢	ذی	زی
٨١٣	٧	اعين ا	اعيان
٨٤٣	١٦	هرار	هزار
٨٤٤	٢١	فبول	قبول
٨٥١	١٠	غيرازبن	غير ازين
٨٥١	١١	ابن	اين
٨٦٢	٨	زيردبستان	زيردستان
٨٧٣	٢٣	عرا	غزا
٨٧٨	٢١	وتعالی	تعالی
٨٨٠	٨	فلاع	فلاع
٨٨٦	١٤	متفبل	متقبل

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۸۸۸	٤	تفرق	متفرق
۸۹۱	۲۲	پبغام	پیغام
۸۹۳	۱	سلحوٌقیان	سلجوقیان
۸۹۵	۹	متنفی	متنفسی
۹۰۳	۱۳	دربن	درین
۹۰۶	۱۵	نقض	نقص
۹۰۷	۱۰	پبغام	پیغام
۹۱۵	۱۲	سحاوت	سخاوت
۹۵۳	۲٤	بزادر	برادر
۹۵٦	۱	مردم د	مردم را
۹۵۷	۸	پیکا نها	پیکا نها بیک
۹۵۹	۲	المملحکة	المملکة
۹٦۱	۱۱	پادشان	پادشاهان
۹٦٦	۱۵	آهمك	آهنگ
۹۷۱	۸	پیروذ	پیروز
۹۹۹	۱۷	ختفیان	حنفیان

فهرست نامهای کسان و نسبتها

(۱) رجوع کنید بکنیه‌های حرف ب

ث

ج

چ

ح

ح

د

ز

س

ش

ط

ظ

غ

ف

ک

گ

ن

فهرست نامهای جاها

ب

پ

ت و ٹ

ج

د

ش

ع

ف

ن

ى

فهرست کتابها و رسالهها